هفت اقليم

تواریخ هفت اقلیم

قیمت

جواهر مل

بسم الله الرحمن الرحیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید * بنام خدا سازد آنرا کلید * خدای خردبخش بخرد نواز * همان
ناخردمند را چاره ساز * چو ره یاوه گردد نماینده اوست * چو در بسته ماند گشاینده اوست
همه بود از بود او هست نام * تمام اوست دیگر همه ناتمام * حمد مر خدای را جل جلاله که
عندلیب زبان در قفس دهان بذکر او رطب اللسان است و طوطی بیان در شکرستان
شکر او شیرین زبان * بینش وجود او همه آیندگان * بینش بقای همه پایندگان
مبدع هر چشمه که جودیش هست * مخرج هر چشمه چه وجودیش هست * [illegible] هر ها
عذر پذیرنده تقصیرها * لعل طراز کمر آفتاب * حله گر خاک و حلی بند آب * کیست درین
دایره دیر پای * کو لمن الملک زند جز خدای * نعت وافر و محمدت متکاثر مر دری را
سزد که مجموعه ازل و ابد ورقی از کتاب اوست * محمد کازل تا ابد هر چه هست * به
آرایش نام او نقش بست * و بر آل و اولاد و اصحاب پاک او که قایدان دین و
ناقدان علم الیقین اند اما بعد چنین گوید که محرر این مقالات و مقرر این کمالات امین
احمد رازی اصلح الله احواله که این کمینه بی بضاعت همیشه اوقات را در تحقیق احوال
ابرار و اخبار اخیار مصروف میداشت و از نجابه فواید و اشعه انوار عواید ایشان اغتراب

و اقتباس میسر نموده تا از نظر بنابر وفور خواهش خود و اشارهٔ بعضی از دوستان که خاطر
بدان نهاده گرفت که تذکره جمع سازد از نظم و نثر تا زمان حال اکابر و ایام مستقبل را یادگاری
باشد و بعد نوشتن سال لیل و نهار بدان مواظبت نموده شد تا کتا[illegible] مقبول بوقت
مملو از اشعار و اخبار و حکایات و آثار که هر صفحه اش گلدسته ایست روح افزا که دماغ ارباب ذوق
را معطر میدارد و هر ورقش چمنی است خرم و زیبا که دیده ارباب بصیرت را منور میسازد
براقی چو نیکو در و بنگری ٭ که جان کنده ام تا تو جان پروری ٭ و اگرچه نظارگیان از گل
و ریاحین آن بوستان دماغ جان را معطر و مسرور میگردانند اما از لذت نقل آن ثمرات
تهی بنابر افزونی عبارت و زیادتی کتاب بی منفعت و محروم میمانند لاجرم بخاطر رسید
که از بهار خرمن آن دانه و از هر گلبنش چیزی ساخته کتابی علیحده تصنیف نماید تا هم
کس را از نقل و مطالعهٔ آن حظی وافر و نصیبی متکاثر باشد بدان سواد هر آنکس که دیده
بگشاید ببیند بودش در نظر سواد بهشت ٭ امید از حضرت باری جل و علا میدارد که این
نسخه خدمت یزه مقبول طبایع سخن شناسان و مطبوع خواطر نکته سرایان گردیده
اگر زور فکرت مدبری بکار نرفته باشد بزرگی نموده خرده نگیرند چه فصحای بلاغت شعار
خزاین معانی را از همه گوهرهای نفیس هموار تهی ساخته چه گفته آید که نگفته باشند و جواهر
که ناسفته مانده باشند سخن هر که گوی همه گفته اند ٭ بر و بیخ دانش همه رفته اند ٭ بنابر
آنکه این کس را پی روی ایشان شمرند و بدان نام برند بدین ترهات جرات نموده
چه از عارف حضرت باری خواجه عبدالله انصاری نقل است که از هر پیری سخنی یاد گیرند
و اگر نتوانید نام ایشان یاد آرید که بدان بهرهٔ تمام خواهید یافت و از شیخ علی بروزی
منقول است که خویشتن را میان ایشان در خزان و خود را از ایشان فرا نمای
اگرچه میدانی که چگونه رسوای تا فردا اگر گویند تو کیستی گوی من پی روان ایشانم و اگر هیچ
از ایشان نه ای باری در جنبان تا فردا گوی که من از جنبانان ایشانم

بیت درین کتاب نظر کن بچشم عبرت بین ⁂ که رشک لعبت مانی و صورت
چین است ⁂ کتاب چیست غلط میکنم نه دریاییست ⁂ که دست عقل ز اطراف
آن گهر چینست ⁂ ز پای تا سر او یک بیک تامل کن ⁂ ببین که گونه هر نقش و
خوب آیین است ⁂ ز بسکه عنبر و مشک است توده بر توده ⁂ دماغ دانش و اندیشه
عنبرآگین است ⁂ مفرح است ز بهر روان غمزدگان ⁂ که مدح و هجو درش معجون تلخ و شیرین
است بیکدیگر خورده که مدح و هجای او بهم است ⁂ که در کتاب خدا آفرین و نفرین است
دقیقه های معانیش در لباس حروف ⁂ چو در سیاهی شب روشنی پروین
است ⁂ ز گونه گونه سخنهای تازه او نزاد ⁂ بدست فضل و هنر دسته ریاحین است
سفینه‌ها را در بحر دیده اند بسی ⁂ سفینه که در و بحر با بود این است ⁂ و چون ماحصل این تذکره
ذکر هفت اقلیم است هر آینه این نسخه را موسوم بهفت اقلیم گردانیده تا اسمی
با مسمی باشد و تاریخش ازین رباعی که زاده بکر فکر است معلوم و مفهوم میشود
این نسخه که هست همچو فردوس نکوست ⁂ نامش مثنوی و درویشکانی مو گر از تو
کسی سوال تاریخ کند ⁂ تصنیف امین احمد رازی گو ⁂ مخفی نماند که حکمای دقیقه‌شناس
خرد اقتباس اتفاق دارند که نصفی از کره زمین در بحر اعظم که آنرا اوقیانوس خوانند
مستور است و نصف دیگر در عالم نمایش و ظهور بصورت بیضه که آنرا در آب
افکنند و این نصف که مکشوف است نصفی که در جانب جنوب افتاده است
ویران است و در نهایت جانب شمال را هم آب دارد پس از چهار بخش زمین یک
بخش کمتر عمارت دارد و جمله کوهها و دریا و بانها ازین جمله است اگر از روی حقیقت در
نگرند دانگی معمور نیست اما عادت چنان رفته که این قطع را ربع مسکون می نامند
و ربع مسکون در شمال خط استوی است و خط استوی خطی است که حکما
در سطح معدل النهار محاذی روی زمین از مشرق تا مغرب اعتبار کرده اند و هر ش...

و ناحیه که برین خط بود شب و روز در آنجا برابر باشد و در سالی هشت فصل در آن
دیار وقوع یابد دو بهار و دو تابستان و دو تیرماه و دو زمستان و اکثر اوقات در آن
صحاری و میدان گل و ریحان باشد در مجمع الانساب از صو[illegible]لیم و مسالک
و ممالک نقل است که جمله ربع مسکون صد ساله راه است چنانکه کسی هر
وقت در حضر باشد بقدر طاقت و آنقدر طعام و شرابی که قاعده است بجا
برود و باعث بیشی که رسم است بجای آورد و ازین جمله هشتاد ساله راه برور و ماهور
و بسبب طوفانها خراب گشته و آب گرفته و بیست ساله مانده و ازین بیست
ساله چهارده ساله هم کم آمده چه از طرف شمال هفت ساله راه بسبب
سردی هوا آنجا بودن نمی تواند بود و از طرف جنوب هفت ساله بواسطه گرمی
هوا از روی حیات نمی توان زیست پس شش ساله راه ماند و این قدر زمین را
هفت قسم کرده اند و هر قسمی را اقلیمی خوانده اند و مجموع را اقالیم سبعه نامیده
اند و طول هر اقلیمی از مشرق است تا مغرب و هر اقلیمی که بخط استوی
نزدیکتر است درازی و پهنائی آن زیاده است و از دریای اعظم آنچه
حکما آنرا از حساب ربع مسکون گرفته اند پنج است و از بحیرات نیز پنج
و اگر چه مجاری دیگر بحار درین ربع است اما نسبت آنکه مبادی آن در دیگر
ارباع واقع شده از حساب این ربع نداشته اند و در بحار و بحیرات این
ربع جزایر بزرگ و کوچک بسیار است و ایضا پنج کوه رفیع و وسیع درین
ربع واقع است و عدد مجموع جبال از دویست متجاوز است و قریب دویست
و چهل انهار و جوی بزرگ باشد که عبور آن میسر نشود مگر بکشتی
اقلیم اول بزحل منسوب است و عامه اهل این اقلیم اسود اللون باشند و ابتدای
این اقلیم از جانب شمال جزیره یاقوت باشد پس جنوب بلاد چین

و شمال سر اندیب و وسط دیار هند و سند گذرد و بحر فارس را قطع کند و از جنوب
بلاد عمان و وسط بلاد یمن گذشته به بحر محیط منتهی شود و مساحت سطح این اقلیم
ششصد و [illegible] و دو هزار و چهل و چهار فرسنگ و نصف فرسنگ است
و درین اقلیم بیست کوه رفیع و سی نهر بزرگ و دو هزار و سی صد و چهل
شهر است و از انجا ابتدای شروع در ولایت یمن که شمع متوطنانش
بنور اسلام و ایمان منور است می نماید و دماغ مطالعه کنندگان را از بخور عنبر بویان
بزرگان آن مکان معطر می سازد و یمن ولایتی است در غایت نزاهت و
طراوت بعضی یمن ابن یقطن بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام
بن نوح علیه السلام منسوب گردانیده اند برخی گفته اند که چون بر یمین مکه معظمه واقع
شده هر آینه بهمین صفت اشتهار پذیرفته بهر تقدیر قطری مبارک است و
اکثر ولایتش نزدیک بخط استوی واقع شده چون نوح علیه السلام عالم باقی
را منزل و مقام ساخت سام بن نوح آن ولایت را بنظر احتیاط در آورده
جهت خود اختیار نموده و بعد از سام اولادش عمرها دران ولایت لوای اقامت
بر افراختند تا نوبت به قحطان ابن هود که پدر سلاطین یمن است رسید
و را حق سبحانه و تعالی اولاد بسیار کرامت فرمود که یعرب و جرهم از انجمله است
یعرب اول کسی است که بلغت عربی تکلم فرمود و اعراب یمن تمام از نسل
قحطان پیدا شده اند و یعرب را پسری بود موسوم به یشجب و یشجب را
ولدی در وجود آمد عبد الشمس نام داد و بعبادت آفتاب قیام می نموده و اول
کسیکه در عربستان رسم سبی در میان آورده او بود و ازین سبب او را سبا
لقب نهادند و سبا هفده سال متصدی امر ایالت گشته از وی ده پسر بیادگار
ماند کهلان و مره و حمیر بعد از انتقال سبا کهلان قایم مقام شده

ملوک بنی لخم و غسانیان از وی بوجود آمدند و پس از فوت او برادرش حمیر
بن سبا که نسب تمامی تبابعه یمن که تا نزدیک زمان اسلام بر مسند اقبال
متمکن بودند باو می پیوندد و بر سریر سلطنت نشست و چون حمیر بعالم دیگر انتقال
نمود اختلاف در میانه قبیله پیدا شده یکی از ایشان در مدینه سبا و دیگری در حضرموت
پادشاه گردیده و مدتها برین منوال بود تا حارث رائش خروج نموده جمیع اولاد حمیر
بر سلطنتش اتفاق کردند و حارث بچهار پشت بحمیر بن سبا میرسد و او را رائش
بدین جهت میگفتند که بسیار عطا بود و او صد و بیست سال حکومت کرد و پس
از وی ابرهه بن الحارث افسر پادشاهی بر سر نهاده و صد و هشتاد و سه سال بکامرانی
نموده و بعد از وی افریقیس بن ابرهه متصدی امر سلطنت گشته صد و چهل و چهار سال
بدولت و اقبال بگذرانید و چون او نماند برادرش العبد بن ابرهه ملقب بذو الاذعار
گشته مالک تاج و سریر گردید و مدت سلطنتش را بعضی صد و پنجاه و برخی صد
و بیست سال گفته اند و بزعم فارسیان کیکاوس بدست ذو الاذعار
گرفتار گشته بود و بعد از فوت ذو الاذعار سلطنت به هداد بن شرحبیل قرار
گرفت و هفتاد و پنج سال پادشاهی نموده و بلقیس بقول بعضی از مورخان دختر
هداد و باعتقاد برخی خواهر هداد بوده چون بلقیس بیست سال افسر حکومت
بر سر نهاده و در تحت امر و نهی سلیمان علیه السلام در آمد تا شمر بن عمرو بن شرحبیل
بامر سلطنت قیام نموده بعد از وی ابو کرب بن شمر بن افریقیس بن ابرهه پادشاه
شد و او از ملوک یمن بوفور اسباب حشمت و بسطت مملکت و افزونی
لشکر و بسیاری مال و زر امتیاز داشت و در ایام دولت خود با هزار علم
که در سایه هر علمی هزار مرد مقاتل بودند بمشرق نهضت فرموده از جیحون گذشته
ماوراء النهر را مسخر ساخت و بلده سمرقند را خراب ساخت و شهری بساخت موسوم

وشمال سر اندیب و وسط دیار هند و سند کذرد و بحر فارس را قطع کند و از جنوب
بلاد عمان و وسط بلاد یمن کذشته به بحر محیط منتهی شود و مساحت سطح این اقلیم
ششصد و [illegible] و دو هزار چهل و چهار فرسنگ و نصف فرسنگ است
و درین اقلیم بیست کوه رفیع و سی نهر بزرگ و هزار و دو هزار و سی صد و چهل
شهر است و از انجمله ابتدای شروع در ولایت یمن که شمع متوطنانش
بنور اسلام و ایمان منور است می نماید و دماغ مطالعه کنندکان را از بخور عنبر بویان
بزرکان آن مکان معطر می سازد یمن ولایتی است در غایت نزاهت و
طراوت بعضی یمن را بیمن ابن یقطن بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام
بن نوح علیه السلام منسوب کردانیده اند برخی کفته اند که چون بر یمین مکه معظمه واقع
شده هر اینه بهمین صفت اشتهار پذیرفته بهر تقدیر قطری مبارک است و
اکثر ولایتش نزدیک بخط الاستوی واقع شده چون نوح علیه السلام عالم باقی
را منزل و مقام ساخت سام بن نوح آن ولایت را بنظر احتیاط در آورده
جهت خود اختیار نموده و بعد از سام اولادش عمرها دران ولایت لوای اقامت
بر افراختند تا نوبت به قحطان ابن هود که پدر سلاطین یمن است رسید
و راحق سبحانه و تعالی اولاد بسیار کرامت فرمود که یعرب و جرهم از انجمله است
یعرب اول کسی است که بلغت عربی تکلم فرمود و اعراب یمن تمام از نسل
قحطان پیدا شده اند و یعرب را پسری بود موسوم به یشجب و یشجب را
ولدی در وجود آمد عبد الشمس نام داد و بعبادت آفتاب قیام می نموده و اول
کسیکه در عربستان رسم سبی در میان آورده او بود و ازین سبب او را سبا
لقب نهادند و سبا هفده سال متصدی امر ایالت کشته از وی پسر یادکار
ماند کهلان و مره و حمیر بعد از انتقال سبا کهلان قایم مقام شده

ملوک بنی لخم و غسانیان ازو بوجود آمدند و پس از فوت او برادرش حمیر
بن سبا که نسب تمامی تبابعه یمن که تا نزدیک زمان اسلام بر مسند اقبال
متمکن بودند باو می پیوندد و بر سریر سلطنت نشست و چون حمیر [illegible] دیگر انتقال
نمود اختلاف در میانه قبیله پیدا شده یکی از ایشان در مدینه سبا و دیگری در حضرموت
پادشاه گردیده و مدتها برین منوال بود تا حارث رایش خروج نموده جمیع اولاد حمیر
بر سلطنتش اتفاق کردند و حارث بچهار پشت بحمیر بن سبا میرسد و او را رایش
بدین جهت میگفتند که بسیار عطا بود و او صد و بیست سال حکومت کرد و پس
از وی ابرهه بن الحارث افسر پادشاهی بر سر نهاده و صد و هشتاد و سه سال کامرانی
نموده و بعد از وی افریقیس بن ابرهه متصدی امر سلطنت گشته صد و چهل و چهار سال
بدولت و اقبال بگذرانید و چون او نماند برادرش العبد بن ابرهه ملقب بذوالاذعار
گشته مالک تاج و سریر گردید و مدت سلطنتش را بعضی صد و پنجاه و برخی صد
و بیست سال گفته اند و بزعم فارسیان کیکاوس بدست ذوالاذعار
گرفتار گشته بود و بعد از فوت ذوالاذعار سلطنت به هداد بن شرحبیل قرار
گرفت و هفتاد و پنج سال پادشاهی نموده و بلقیس بقول بعضی از مورخان دختر
هداد و باتفاق برخی خواهر هداد بوده چون بلقیس بیست سال افسر حکومت
بر سر نهاده و در تحت امر و نهی سلیمان علیه السلام درآمد تا شمر بن عمر بن شرحبیل
بامر سلطنت قیام نموده بعد از وی ابوکرب شمر بن افریقیس بن ابرهه پادشاه
شد و او از ملوک یمن بوفور اسباب حشمت و بسطت مملکت و افزونی
لشکر و بسیاری مال و زر امتیاز داشت و در ایام دولت خود با هزار علم
که در سایه هر علمی هزار مرد مقاتل بودند بمشرق نهضت فرمود و از جیحون گذشته
ماوراءالنهر را مسخر ساخت و بلده سمرقند را خراب ساخت شهری بساخت موسوم

بشمر کند که عربان معرب ساخته سمرقند گفتند مدت سلطنتش صد و بیست سال بود
و بعد از وی پسرش ابو مالک مالک تخت و افسر گشت و مدت پنجاه سال
پادشاهی کرد چون درگذشت امرا و ارکان دولت ولد ارشد پسرش را که موسوم باقرن بود
به پادشاهی برداشتند و اقرن بن مالک ملقب به تبع ثانی گردید و معاصر بهمن بن
اسفندیار بوده و مدت ملکش را پنجاه و ۳ سال گفته اند و بعد از اقرن پسرش ذو
خشان بر سریر سلطنت بر آمد و او با دارا بن داراب معاصر بوده و هفتاد سال پادشاهی
نمود و برادر وی برادرزاده اش ملک بن ابی کرب بن اقرن بر مسند سلطنت
تکیه زده سی و پنج سال حکم راند و از ملک به ابو کرب اسعد بن مالک بن ابی کرب
منتقل شد و ابو کرب اسعد به تبع اوسط ملقب بود و چون بشدت قهر و غضب
اتصاف داشت حمیریان با پسرش حسان را بسلطنت برداشته اسعد را
بقتل رسانیدند حسان بن تبع الاوسط چون بر اورنگ خسروی متمکن گردید بتدریج
اکثر قاتلان پدر خود را بقتل رسانید و بعد از آن لشکر بیمامه کشیده آن ولایت را
بتصرف آورده در زرقا یمامه زنی است که تا سه روزه راه نور باصره اش احساس
اشباح مینموده بدست آورده از وی پرسید که چه چیز قوت روئیت ترا باین غایت
رسانیده جواب داد که هرگز نمک نخورده ام و شبی بی آنکه سرمه در چشم کشم خواب
نکرده ام و بعد از آن عمرو بن تبع الاوسط بر سریر سروری بر آمده شصت سال پادشاهی
نمود و او معاصر شاپور بن اردشیر بود و از عقب او عبد بن کلال متصدی امر حکومت
گشت اگرچه وی بدین عیسی ایمان آورده اما اظهار نتوانست کرد و زمان ایالتش هفتاد
و چهار سال بوده حسان بن تبع الاصغر آخرین تبابعه یمن بوده مدت هفتاد و هشت
سال بود در سلطنت و اقبال گذرانید و در زمان ایالت خود بعزم تسخیر بلاد و اصدار اعلام
ظفر آثار برافراخته ابتدای مدینه طیبه را محاصره نمود و آخر شنیدند که آن شهر سرای هجرت

پیغمبر آخر الزمان خواهد بود ترک محاصره داده رایت عزیمت بصوب مکه شرفها بر
افراخت و چون صورت تخریب بیت الله در ضمیم قلب جای داد و همان روز
دستها و پایهای او را خشک شده و آخر نقش آن اراده را از خاطر سترد و
علتش بصحت مبدل گشت و طبعش بلباس دین موسوی گروید و چون
ترک دین آبا و اجداد خود کرده دیگر راه اطاعت بوتهمی نسپریم تبع گفت بیایید
تا با آتش التجا نماییم حقیقت هر ملت که ظاهر شود باتفاق آن کیش را قبول فرماییم
و دران زمان دو کس را که باهم خصومتی می داشتند بغاری که در نواحی صنعا بود میرفتند
و آتشی از انجا بیرون آمده خصمی را که بر باطل بود میسوخت القصه مشرکان باتباع
خویش در ملازمت تبع بدان غار رفتند و بدستوری معهود آتشی عظیم از غار
بیرون آمده اصنام را خاکستر ساخت بنا بران سایر یمنیان دین موسوی را اختیار
نمودند و بعد از فوت تبع الاصغر ربیعه بن نصر اللخمی باستظهار کثرت تبع بر ملک
یمن استیلا یافت و شبی در حکومت خود واقعه دید آن سبب هدایت او گردید
به نبوت احمد مختار صلی الله علیه و سلم و آله الاخیار و وقوع قیامت و حشر و نشر
ایمان آورده سطیح و شق هر دو در عصر ربیعه بوده اند سطیح بغرابت خلقت و مهارت
در فن کهانت شهرت تمام داشته و باتفاق مورخان در اعضای او استخوان
نبوده مگر کله و سر و دست و اصابع و بعضی برانند که روی وی در سینه اش بوده
هرگاه که در غضب رفتی بر باد شده بنشستی و مطلقا بر قیام قدرت نداشتی
و او را مانند جامه در هم پیچیده بمجالس می بردند و چون میخواستند که کهانت کند
و از امور مخفیه خبر دهد لبان مشک و دوغش می جنبانیدند و سطیح میگفت
که یکی از جنیان که در حین تکلم حضرت عالم السر و الخفیات با حضرت موسی
استراق سمع کرده بود مرا بر مغیبات مطلع میگردانیده سطیح مدت ششصد

سال در جهان فانی زندگانی نمود شق نیز در کهانت مهارت موفور داشته
و پسر خاله سطیح بوده و با سطیح در یک روز متولد شده و او بصورت یک نصف
آدمی بود القصه بعد از ربیعه بن نصر اللخمی مرثد بن عبد کلال که برادر مادری تبع اصغر بود
پادشاه شد و او نیز خوابی دید که ظهور ملت حضرت علیه السلام والتحیه از تعبیر
آن بوضوح پیوست و بعد از چهل و یکسال زمام مهام سلطنت را در قبضه
اهتمام پسر خود ولیعه نهاد و ولیعه سی و هفت سال سلطنت راند ابرهه بن الصباح
صاحب ملک و مال گشت و نسب ابرهه ملعب بن سبایه الاصغر اللخمی می پیوست
و از عقب وی صباح بن ابرهه بر مسند حکومت تکیه زده پانزده سال روی بضبط
ملک و مال آورده بعضی از مورخان را اعتقاد این است که بعد از سلطنت
صباح بن ابرهه صبح دولت حسان بن عمرو بن تبع الاوسط از مشرق
امید دمیده و نفس از حسان و دشمنان تر بعضی نیز ملک زمام امور جهانبانی
را بقبضه تصرف در آورده بارتکاب فسق و فجور مشغول بوده چنانچه هر جا نام پسری
شنیدی طلوعها و کرتا او را طلب داشتی تا آخر پسری نزد او آوردند موسوم
بزرعه و ملقب بذو نواس و زرعه کاردی در ساق موزه خود پنهان ساخته بود
چون مجلس از اغیار خالی کرده بهمان کار و کار وی را ساخته دستش از دامان
اهل آن شهر و مکان کوتاه گردانید و زرعه را بعضی پسر زید میدانند که بعد از بخت
نصر بقحطان می پیوندد و برخی ولد صلبی تبع الاوسطش میخوانند القصه چون
ذو نواس اساس حیات ذی مندرس گردانیده خود را یوسف نام
نهاده باتفاق اعیان بر بساط سلطنت متمکن گردید و او سرخیل اصحاب
اخدود بوده و اصحاب اخدود که کلام مجید ربانی بذکر ایشان ناطق است [illegible]
از ذو نواس و اتباع او بند و او در ایام حکومت خود فرموده تا خندقها کنده

کنند و آتش بسیار افروختند هر کس که از ملت عیسوی نگردید با آتش بیداد وستم
سوختند و آن سر دفتر اهل ظلام در کشتن و سوختن عیسویان دقیقه مهمل و
نامرعی نمیگذاشت تا قیصر که متابعت ملت عیسوی می نمود به نجاشی پادشاه
حبشه نشانی فرستاد که متوجه استیصال ذونواس شود و ذونواس طاقت
مقاومت در خود ندیده قرار بر فرار اختیار کرده و در راه غریق بحر فنا گردیده و بعد از فوت
وی ذوجدن نامی روزی چند قایم مقام او گشته او نیز از دست برد سپاه حبشه
متوهم گشته از عقب ذونواس بعالم باقی شتافت و بعد از فرار ذوجدن
اریاط نامی از منتسبان نجاشی بصنعا در آمده پای بر مسند حکومت نهاده
و ابرهه که در سلک سرداران جیش حبش انتظام داشت لشکری بر سر
وی آورده او را بقتل رسانید و بیست و سه سال در آن ملک رایت
دولت و اقبال برافراشت و در آخر ایام حیات بعزم تخریب خانه کعبه
لشکر بصوب حریم حرم کشیده بغضب مالک الملک علی الاطلاق
گرفتار شده بزخم سنگ سجیل متوجه درک اسفل گردید و بعد از حدوث
این حادثه یکسوم بن ابرهه پادشاه شد بقولی چهارده سال و بقولی هفده
سال سلطنت کرده و پس از وی برادرش مسروق بن ابرهه
افسر ایالت بر سر نهاده و بعد از دو سال در معرکه سیف بن ذویزن
کشته گشت و نسب سیف به تبابعه می پیوندد و او بخدمت نوشیروان
رفته التماس مدد نمود تا مملکت موروث را از تصرف اهل حبشه انتزاع
نماید و نوشیروان حکم داد که از سپاهیان هر کس در زندان باشد بیرون
آورده بدو همراه سازند و فرمان برداران پیری را که در معارک کارهای باتمام
کرده بود و وهرز نام داشت بر جمله آن سپاه امیر ساخته بوی همراه ساختند

وسیف ودوهز با آن سپاه بجانب یمن در حرکت آمدند و مسروق از کیفیت
حادثه آگاه گشته با صدهزار کس ایشان را استقبال نمود و سیف ودوهز با
پنجهزار کس از عجمی حمیر و ششصد کس از عجم قدم در میدان مقاتله نهاده در حملهٔ اول مسروق
بزخم تیر ولد وهرز از پای درافتاد لشکر روی بهزیمت نهادند و سیف قدم بر مسند
سلطنت نهاده ابتدای قصر غمدان را که در زیر گنبد حضرت نشان شبیه و نظیر آن
عمارتی صفت ارتفاع نپذیرفته بود محل جلوس گردانیده و پس از هفت سال
جمعی از حبشیان او را در صیدگاهی تنها دیده بقتل رسانیدند چون این خبر بانوشیروان
رسید وهرز را جهت دفع و رفع حبشیان بیمن فرستاده حکومت آن مملکت را
مرزبانی وا داشت و وهرز بعد از چهار سال فوت گشته پسرش مرزبان
لوای ایالت مرتفع ساخته او نیز متوجه عالم جاودان گردید و برادر مرزبان قلیب خان
بحکم کسری قایم مقام گردید و چون او نیز نماند ولدش خرخره قدم بر مسند خسروی
نهاده در روایتی آنکه بعد از قلیبخان شخصی که موسوم بخرزاد بوده والی گردید و بعد از
نوشس خان نامی رایت ایالت برافراشت و بر عقب او مرزراخ کامران شد
و چون او نماند حکومت بخرخره رسید بر هر تقدیر چون خرخره مدتی ایالت نموده هر فراز و
رنجیده باذان ابن ساسان را در آن مملکت حاکم گردانیده او نبوت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم ایمان آورده مؤمن موحد از جهان انتقال نمود
آنگاه داد و یه که خواهرزاده باذان بود و متابعت ملت نبوی می نمود حاکم شد و اسود
عنسی را که دعوی نبوت میکرد بقتل رسانید و بعد از فوت وی حکومت آن ممالک
باولیای دین محمدی قایم گردید و از خلفاء راشدین به بنی امیه و از بنی امیه بآل عباس
منتقل گشت و از منتسبان خلفای بنی عباس غلامان حبشی آن ولایت را
انتزاع نمودند و از ایشان بآل زیاد انتقال یافت و بعد از آن به بنی انقطس و نجاح

طباطبا قرار گرفت و چون دولت آنجماعت سپری گردید منصور بن فضل الکوفی
که از دعات اسمعیل بود بر مسند حکومت تکیه زده و بعد از وی در سنه ست و عشرین
واربعمائه بابوهاشم حسن بن عبدالرحمن که بنفس زکیه لقب دا[illegible] و حمزه بن
ابی هاشم که از اشراف حمریان بود منسوب گردید و در سنه تسع و ثمنین واربعمائه
ناصر بن حسین دیلمی دعوی امامت کرده چند وقت آن ولایت را متصرف گشت
و در سنه ست و خمسین علی بن محمد الصلیحی بر آن مملکت استیلا یافته مکه و مدینه
را نیز در تحت ضبط آورد و از عقب وی آل زریع روزی چند اسب مراد را بجولان
آورده در سنه اربع و خمسین و خمسمایه ملک ناصر الدین ایوبی کار فرما گشت و از اولاد
او در سنه ست و سبعین و خمسمائه بملک توران شاه و ملک کامل و ملک
مسعود منتقل گردید و در سنه ست و عشرین و ستمائه به بنی رسول که از
امرای ایوب بوده رسیده و در سنه سبع و عشرین و ثمانمایه به بنی غسان
بران دیار استیلا یافته جمعی از آن سلسله بتمشیت ملک و مال پرداختند
تا از سلاطین عثمانیه سلطان سلیم بن سلطان سلیمان باره آن ولایت را گرفته
نزدیک بود که کلندر آن مملکت را از خار و خاشاک بنی غسان پاک سازد
که عازم ولایت آخرت گردید و ولد ارشدش سلطان مراد در سال نهصد و هشتاد
و دو همت بر تسخیر آن مملکت گماشته من حیث الاستقلال بحیطه ضبط آورد
تا امروز آن ولایت در تصرف اولیای دولت آن دودمان است و از مضافات
معروف یمن یکی زبید است که سام بن نوح همت بر آبادانی آن گماشت و
در آنجا خرما و انبه نیک میشود و دیگری مخا است که در تمام یمن بندری بدان لطافت نیست
و قبر شیخ شاذلی که قهوه خوردن از اختراعات اوست در مخا واقع است و دیگر
تعز است که آصف بن برخیا همت بر تعمیر آن گماشته و در جبالش و رخنی است

که آنرا قات می نامند و برگش از عالم افیون کیفیت می بخشد و میوه سرد سیری
و گرم سیری در انجا بنیک بعمل می آید و ایضا صنعا است که بحسب آب و هوا
و لطافت کو صحرا استثنی از جمیع شهرها است چه قریب بخط استوی واقع
شده و در سالی دو زمستان و دو تابستان بحصول میپیوندد و اشجار سالی دو بار
میوه دهد و ارتفاعات آفتاب دو ماه بعمل آید چنانچه از حمل تا سرطان یک تابستان و از
سرطان تا میزان یک زمستان باشد باز از میزان تا جدی یک تابستان
و از جدی تا حمل یک زمستان بوده قصر غمدان که سبق ذکر کرده شده در صنعا
بوده و ارکان آن قصر را بسنگ الوان ساخته بودند که هر طرفی از ان برنگی ظاهر
میگشته و در میان حقیقی قصر خانه بوده که سقف آنرا به یک تخته سنگ رخام
پوشیده بودند و بر هر رکنش صورت شیری ترتیب داده که چون باد در ان خانه
وزیدی از ان شمالها آواز شیر مسموع شدی و در عجایب البلدان آمده که قصر
غمدان چندان ارتفاع داشته که در وقت طلوع و غروب سایه از سه میل
میرفته و در چهار فرسنگی صنعا صفوان نام مردی باغی داشته قریب دوازده میل
که حاصل آنرا براه خدا ایثار می نموده بعد از چندگاه او را پسری بهم رسیده که چون
بر راز ان عطیه باز آورده هر آینه آتش سخت بسخط الهی در ان یوم و بر افتاده شجر
آن باغ را سفر کردانیده و آن آتش در عرض سی صد سال التهاب داشته
چنانچه در اطراف آن طیور را مجال طیران و وحوش را قدرت جولان نبوده
و این قصه در سوره نون به تفصیل مسطور است و دیگر از مضافات یمن سبا است
که تا صنعا سه روزه راه است و بانی آن سبا ابن یشجب بن یعرب بن قحطان
بوده اما الحال بنا بر نوائب روزگار از ان آثار بغیر نامی باقی نمانده و صاحب عجایب
البلدان آورده که در سبا از غایت لطافت آب و هوا مگس و پشه و مار و عقرب

حضرموت

عدن

و دیگر هوام نباشد و دیگری حضرموت است که آن نیز شهری با نام بوده و ناحیتی
نزه داشتند گویند در آنجا چاهیست که هر که از آن بیاشامد مخنث گردد و ایضا عدن
است که در ازمنه سابقه بنهایت آبادانی را داشتند و امروز آن آبادانی بمخا منتقل
شد و تا مخا سه روزه راه است بحر عدن همان قلزم است که بحر احمرش نیز
خوانند و از جمله خلیجات هند است طولش چهار صد و شصت فرسنگ است و چون
قلزم بر ساحل این دریا بر طرف عمان غربی واقع شده هر آینه بدین اسم
موسوم گردیده و بعضی عمان را نیز داخل یمن شمرده اند اگرچه گرمسیر است اما
در بعضی ولایتش سرمای سخت واقع شود و احیانا برف بارد و اصل معموره اش برکنار
دریای فارس خوانند که بحر عمان و بحر بصره و بحر هندش خوانند واقع است و مردم را
ازین دریا منافع بی حد باشد و سفاین ازین بحر بسلامت برآید و اضطرابش
از دیگر بحور کمتر بود اما گردابی دارد که چون کشتی بدان موضع رسد دیگر خلاصی ممکن
نباشد طول این دریا را صد و شصت و عرضش را صد و هشتاد فرسنگ گرفته
است و در میان دریای عمان و قلزم پانصد فرسنگ زمین خشک افتاده که آنرا

حجر

جزیرة العرب خوانند و اعراب بسیار در آنجا ساکن اند هجر بلده ایست میان
عمان و عدن و در آن ناحیه نسناس بسیار است و آن جانوریست مانند
نصف بدن انسان که یک دست و یک پای و یک چشم دارد و دست او
در سینه اوست و بزبان تازی تکلم میکند و مردم او را صید کرده میخورند و از شخصی
نقل است که من بدان دیار رسیدم و طلب آن تا جنس گفتم که من نسناس
ندیده ام در فور غلامی اشارت کرده و غلام تاز و دیگر آمده نسناسی زنده بیاورد
چون در من نگر گفت بخدا که مرا فریادرس غلام گفتم که او را بگذار گفت بکلام او
فریفته مشو من قبول ناکرده او را رها کردم چون باد از پیش من بیرون رفت و ایضا

ارم شداد

ارم شداد در یمن مابین صنعا و حضرموت بوده آورده اند که شداد صد کس از معتمدان
خود جهت آن امر تعیین فرموده هر یک را هزار کس تا جمع ساخت و ایشان را
در تعمیر این محل خود تفرقه داده بعمال اطراف فرمان داده که از سیم و زر و
جواهر و عطر آنچه سامان پذیر دیدار آن مکان نقل فرمایند آنرا که فلک مطیع فرمان
باشد با عیش و طرب دست و گریبان باشد مشکل نشود بر هر کاری بر روی
هر دشواری پیش روی آسان باشد نقل است که مساحت آن قصر دوازده فرسنگ
در دوازده فرسنگ بوده و در درون آن سیصد هزار قصر ساخته بودند که خاک
آن مشک و زعفران بود و در آن عمارت خشت زرین و سیمین بکار برده بودند و
بجواهر نفیسه مکلل گردانیده و ستونها از یاقوت و زبرجد نصب فرموده و بر کنار
جوی ها آب و درختان میوه دار از طلا و نقره نشانیده بودند و در میان اثمار عطریات
بکار برده که بوزیدن نسیمی تمام از باغ معطر می گشته و عوض سنگریزه جواهر ریخته
بودند و در بیرون نیز هزار منظر از سیم و طلا جهت لشکریان ساخته شده
بود و ارتفاع دیوار آن عمارت سیصد ذرع بوده القصه بعد از پانصد سال که باتمام
رسیده و شداد خواست که قدم در آن عمارت نهد که ناگاه صیحه از آسمان فرود
آمد که شداد با سپاهش جان بمالکان دوزخ سپرده و آیه کریمه ان کانت الا صیحة
واحدة فاذاهم خامدون دلالت برین قصه میکند روبه که رود به تخت شیر دلیر
چندانست که نشنیده بود صیحه شیر بر حلم خدا تکیه مکن زانکه خدا بس سخت بگیرد
اگر بگیرد دیر و آن عمارت از آن زمان از نظر مردم غایب گردیده آورده اند که در زمان
حکومت معاویه یکی از اعراب که او را عبدالله قلابه گفتندی به تفحص شتر خود بدان
موضع رسیده و بنابر ندرت مکان و یرا مظنه شد که خواب می بیند قدری از آن
جواهر برداشته بیرون آمد چون پاره راه پیامد و تفتیش حاصل شد که این نه خواب است

افسوس بسیار خورده و آن جواهر را نزد معاویه آورده احوال باز گفت هیچکس
تصدیق وی ننموده مگر یکی از علمای یهود که بشرف دین اسلام مشرف گشته
بود گفت که این ذکر در شهر و ذکر این که یکی از امت محمد صلی الله علیه و سلم بدانجا
خواهد رسید در توریت مذکور است و از لطافت یمن آنچه قابل تحریر باشد
و لایق تقریر سنگ عقیق است از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم
نقل است که در یمن کوهی است که او اقرار کرده بوحدانیت خدا و نبوت من هر که
از آن سنگ انگشترین سازد و با خود دارد زر سد بوی غم و مال و فرزند و روزی
وی بسیار شود و هر که از آن عقیق با خود دارد از دشمنان هراسان نشود و
بر ایشان فیروز گردد و در نظر مردمان او را شکوه و وقار حاصل آید و دیگر فرموده که دو
رکعت نماز با نگین عقیق یمنی بهتر است از هزار رکعت نماز بغیر عقیق و دیگر فرموده
که انگشترین عقیق در پوشید تا از بد در امان باشید و هم از آن حضرت نقل است
که حق سبحانه و تعالی میفرماید که شرم دارم از بنده که دست بردارد بدعا و در دست
انگشترین عقیق بوده باشد او را نا امید گردانم و دیگر نقل است که حق سبحانه
و تعالی سوگند خورد بر نفس خود که عذاب نکنم آنکس را که عقیق با خود داشته باشد
و دیگر از آن حضرت مشهور است که گفت هر که صباح در دست راست انگشتری
عقیق باشد پیش از آنکه کسی او را ببیند آن انگشتری را بکف دست خود
بگرداند و سوره انا انزلناه بخواند و بگوید امنت بالله وحده لا شریک له
و امنت بسر آل محمد و علانیتهم خدای تعالی نگاه دارد او را آن روز از شر هر چه در
آسمان و زمین است و در حفظ حق سبحانه و تعالی بوده باشد تا شام
دیگر فرموده اند که یا اصحاب انگشترین با خود نگاه دارید تا از مقربان باشید
صحابه گفتند یا رسول الله مقربان کیستند گفت جبرئیل و میکائیل گفت انگشتری

از چه سازم گفت از عقیق سرخ برای مطالع کنند کان مخفی نماند که چون نوبت خامه
نیرنگ ساز بدره از احوال یمن راطی نموده الحال عنان بیان را بجانب احوال
مردم آن ولایت معطوف میگرداند سهیل یمنی خواجه اویس قرنی آفتاب
پنهان و هم نفس رحمان بوده از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم منقول است
که فردا قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس تا اویس
با ایشان از عرصات در بهشت رود و هیچ آفریده واقف نگردد که اویس
در میان ایشان کدام است چون در سرای دنیا حق را پنهان عبادت
میکرده و خویشتن را از خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ
ماند از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم منقول است که در امت من مردی است
که بعدد موی گوسپندان قبیله ربیعه و مضر اورا در قیامت شفاعت خواهد بود
و در عرب هیچ قبیله را چندان گوسپند نبوده که مر این دو قبیله را نقل است که
چون خواجه انبیا علیه السلام را وفات نزدیک رسیده گفتند یا رسول الله مرقع
تو بکه دهیم گفت باویس قرنی چون مرتضی و فاروق بعد از وفات مصطفی
بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد از قرن کسی هست در میانه شما
گفتند بلی قومی برد و فرستادند فاروق خبر اویس از ایشان پرسید گفتند
نمیدانیم گفت صاحب شرع خبر داده است و او گزاف نگوید مگر شما اورا
نمیدانید یکی گفت که اویس نامی هست اما وی از آن حقیرتر است که امیر المؤمنین
اورا نام برد و طلب کند دیوانه ایست که در ویرانها می باشد و شوریده ایست
که در صحراها بسر می برد و با کس صحبت نکند و آنچه مردمان خورند او نخورد و غم
و شادی نداند اگر مردمان بخندند او بگرید و اگر بگریند او بخندد و شتربانی
ماکند و شبانگاه نانش دهم آنرا قوت خود و مادر خود سازد گفت اورا

سهیل یمنی خواجه اویس قرنی

می طلبیم و فاروق با یکی از اصحابه آنجا شد دیدند که در نماز ایستاده است چون
بانگ و حرکت آدمی بیافت نماز کوتاه کرد فاروق پیش رفته پرسید که چیست
اسم تو گفت بندهٔ خدا عمر گفت ما همه بندهٔ خداییم ترا نام خاص چیست گفت
اویس گفت بنمای دست خود را چون دست راست خود بنمود آن سپیدی
که رسول صلی الله علیه و سلم نشان داده بود بدید در حال ببوسید و گفت رسول
الله صلی الله علیه و سلم ترا سلام رسانیده است و گفته است که امتان مرا
دعا کن گفت یا عمر نیکو بنگر دیگری نباشد گفت پیغمبر ترا نشان داده است
اویس گفت پس مرقع پیغمبر بمن دهید مرقع بوی دادند گفتند بپوش گفت
صبر کنید و از بر ایشان دور شد و آن مرقع فرو کرده و روی بر خاک نهاده میگفت
الهی این مرقع نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر حواله بدینجا کرده
است خطاب آمد که چندین دیگر ترا بخشیدم مرقع در پوش گفت همه را
خواهم همچنان در مناجات بود میگفت و می شنود تا صحابه را صبر نماند رفتند و در عین
حکایت بدو رسیدند چون اویس ایشانرا بدید گفت چرا آمدید اگر این آمدن
نبودی مرقع نپوشیدمی تا گناه همه امت محمد را نخواستمی صبر می بایست کرد فاروق
او را دید گلیمی از پشم اشتر بر خود فرو گرفته و سر و پای برهنه و توانگری هژده هزار
عالم در تحت آن گلیم دیده از خویشتن و از خلافتش دل بگرفت و گفت
کیست که این خلافت از ما بخرد و بگیرد اویس گفت بنه از تا هر که خواهد برگیرد و خرید
و فروخت در میان ایشان دارد پس مرقع بپوشید و گفت بعدد موی شتر
و گاو و گوسفند قبیله ربیعه و مضر امت محمد را علیه السلام بخشیدند از برکت این
مرقع پس فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا مهتر عالم را ببینی گفت شما
دیده اید گفتند آری دیدیم گفت مگر جبهٔ او را دیده باشید و الا بگویید که ابروی او پیوسته

بود یا کشاده عجب انکه چندین بار ویرا دیده بودند اما از هیبتی که مر اورا بوده نشان
نتوانستند داد و بعد از ان کفت شما دوست وی آید کفتند آری کفت اکر در دوستی
درست بودید چرا آنروز که دندان مبارک ویرا اشکستند بحکم موافقت دندان
خود نشکستند که شرط دوستی موافقت است و دندان [illegible] در دهان نبراست
کفت من اورا بصورت نادیده موافقت او کردم که موافقت از دین است
پس فاروق کفت مرا دعای کن کفت من در تشهد میکویم که اللهم اغفر
للمومنین اکر شما ایمان بسلامت بکور برید خود با شما را دعا دریابد و اکر نه من دعای
خود را ضایع نکنم پس فاروق کفت مرا وصیتی کن کفت خود را اشناسی کفت
آری کفت اکر بجز از خدای کس دیکر ترا نداند بس فاروق کفت باش تا
چیزی بیاورم از برای تو اویس دست در کریبان کرد و دو درم براورد و کفت
این را از شتربانی حاصل کرده ام اکر تو ضمان می شوی که چندین بزیم و اورا بخورم
از تو دیکر بستانم بعد از ان کفت رنج کشیدید باز کردید که قیامت نزدیک است
و من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل قرن از کوفه باز کشتند
اویس را جائی و حرمتی عظیم پیدا می آمد و چون سر آن نداشت از انجا بکریخت
و بکوفه شد و بعد از ان کسی اورا ندید الا هرم بن حیان و در آخر عمر بموافقت
امیر مومنان علی ابن ابیطالب در صفین حرب کرد تا کشته شد ابو عبد الله دا
بوفور فضایل و کمالات نفسانی از سایر ابنای روزکار امتیاز داشته و بصحبت
عبد الله عباس و جمعی دیکر از صحابه رسیده بود و در تاریخ یافعی از وهب مرویست
که من بمطالعه هفتاد و دو کتاب از صحف الهی فایز کشته ام شیخ محمد از بزرکان
وقت خود بوده در نفحات از شیخ نجیب الدین علی بزغش نقل میکند
که روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ شهاب الدین بودیم شیخ

فرمود که یکی از اصحاب خانقاه بیرون رود و مردی غریب که آنجا باید درون آرد
که بوی آشنایی بمشام من میرسد یکی از اصحاب بیرون رفت کسی را نیافت
باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت فرمود که دیگر بار برود چون دیگر بار برفت
سیاهی دید اثر غربت و سفر بر روی وی نشسته او را درون آورد قصد آن کرد که
در صف نعال بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنایی
می آید و بکند جست و بپهلوی شیخ نشست بنشست شیخ و وی با یکدیگر در سیر
سخنها گفتند و بعد از ان بوی گفتند که ای شیخ محمد هر روز پیش علی شیرازی میرو
و دو جزو قرآن بروی میخوان روز دیگر بحجرهٔ من درآمد و سلام کرد و من جواب گفتم
بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم جز اول قرآن بخواند و روان برخاست
روز دوم نیز همچنین بکرد روز سیم چون وظیفه خود بخواند بایستاد و گفت میان
من و تو چون استادی شاگردی شد من از یمنم و شیراز را ندیده ام مرا در صفت
مشایخ شیراز بگوی من آغاز کردم و نام هر کس که از مشایخ آن عصر در شیراز
بود میگفتم چون نام همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه نشینان هم بگوی نام ایشان
نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنانکه من ترسیدم که مگر بمرد که زمانی
دراز در آن بود بعد از ان بهوش باز آمد و گفت رفتم و همه را دیدم اکنون تو
نام ایشان یکیک باز بگوی تا من وصف ایشان بگویم من نام یکیک میگفتم
و وی چنان وصف ایشان میکرد و از سلوک و حال و لباس ایشان
که گویی در برابر او نشسته بودند من تعجب میکردم پس در آخر گفت یکی از ینها
که یاد کردیم و وی را حسین فلان گویند از مرتبه ولایت افتاد و نام او از جریده اولیا
محو کردند گفتم سبب چه بود گفت پادشاه شیراز ابو بکر را بوی ارادتی
پدید آمد و پیش وی رفت وی را مال و نعمت داد و سبب آن از نظر حق

بیفتاد و من این سخن را یاد داشتم و چون از شیراز باز آمدم همچنان بود که او گفته بود
شیخ علیسی ممتاز در سلک اکابر مشایخ انتظام داشته در نفحات از امام یافعی
منقول است که وی روزی بر فاحشه بگذشت و او را گفت بعد از نماز خفتن
پیش تو آیم زن خرم شد خود را بیاراست و بعد از نماز خفتن پیش وی آمد و در خانه
وی دو رکعت نماز بگذارد و بیرون آمد آن زن را حال بگشت توبه کرد و از هر چه
داشت بیرون آمد شیخ وی را عقد بسته به یکی از درویشان داد و گفت
طعام ولیمه را عصیده بسازید و روغن مخرید امیری را که رفیق آن زن می بوده از این
خبر دادند گفتند که او را به یکی از درویشان داد و طعام ولیمه عصیده ساخته اند
و روغن ندارند امیر بر طریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این را پیش او
برید و گوئید که شاد شدیم شنیدیم که روغن عصیده نیست این را با عصیده بخورید
چون فرستاده امیر آمد شیخ گفت دیر آمدی و یکی از آن دو شیشه را گرفته
بر عصیده ریخت و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید
که خوشتر از آن نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را باز گفت امیر نزد شیخ
آمد و بدست وی توبه کرد شیخ ابو الغیث جمیل در اوایل حال قطاع الطریق بود
روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین
علیک عین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر تست
این سخن وی اثر کرده از آنچه در آن بود باز ایستاده و نزد شیخ ابن افلح یمنی
رفت تهذیب اخلاق نمود روزی بقصد هیزم بصحرا رفته بود که ناگاه شیری
پیدا شده دراز گوش را بدرید آنگاه روی با شیر کرده و گفت سوگند بعزت
معبود که این هیزم را باز نکنم مگر به پشت تو و شیر خم شده هیزم را به پشت او نهاد
میراند تا بشهر در آمد پس آن هیزم را از پشت شیر فرو گرفته و گفت

شیخ عیسی

شیخ ابو الغیث

شیخ سعید حداد

الحال هر جا خواهی برو شیخ سعید حداد صاحب مقامات علیه بوده و در بازار عدان بیع
و شری مشغولی داشته چون وقت وفاتش نزدیک رسیده با اصحاب گفته
که در روز سیوم از فوت من در مجلی که فقرا جمع شوند مرغی سبز بیاید و بر سر هر که
بنشیند او جانشین من خواهد بود قضارا آن مرغ آمده بر سر جوهر نامی که وقتی بنده کسی بوده
نشست و اصحاب بنابر حکم وصیت جمع آمده خواستند که وی را بزاویه شیخ برند
بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کار است گفتند این امریست آسمانی
و ترا ازین چاره نیست هر آئینه به بازار رفت هر کس حقی نزد وی داشت ادا کرد
پس ازان بزاویه شیخ رفته صحبت فقرا را ملازم گرفت تا حق سبحانه و تعالی کشف

احمد بن الجعد

نمود آنچه در کار داشت احمد بن الجعد از متوکلان بوده روزی با اصحاب خود بزیارت
بعضی از گذشتگان داشت که در راه شیخ سعید رسید شیخ سعید اراده نمود
که با وی طریق موافقت بجای آورد چون مقداری راه برفت شیخ عزیمت
کرده برگشت و شیخ احمد زیارت کرده باز آمد و بعد از چند روز دیگر شیخ سعید را
گفت فقرا را بر تو حقی هست که آن روز متوجه شده برگشتی شیخ سعید گفت
بر من هیچ حقی متوجه نشده است شیخ احمد گفت برخیز و انصاف ده
شیخ سعید گفت هر که ما را برخیزاند ویرا بنشانیم شیخ احمد گفت هر که ما را بنشاند
وی را مبتلا گردانیم هر یک ازان دو بزرگ آنچه گفته بودند و شیخ سعید احمد گفته هر گو
مقعد شده برجای بماند و شیخ مبتلا گردید چنانچه تمام اعضای خود را می کند و می برید

بلاد الزنج

تا بحق واصل شد بلاد الزنج ولایتی وسیع است شمالی آن امصار مملکت
یمن است و جنوبش بیابانهای باسکون و شرقیش ولایت نوبه و غربیش
مملکت حبشه و مردم آن دیار هرگز غمگین نباشد چنانچه شیخ ابو سعید ابو الخیر
اظهار بدان نموده میگوید بیغم دل کیست تا بدان مالم دست بیغم دل زنگیان

شهور بوده است و حکما سبب فتح انجاعت را از ظهور کوکب سهیل یافته اند که آن هر
شب برایشان طلوع میکند و جمیع زنگیان از زنج ولد کوش ابن کنعان بن حام
بوجود آمده اند و انجاعت را سباع الانس خوانند چه هر گاه بر دشمن خود ظفر یابند
گوشتهاش را بخورند و همچنین اگر از پادشاه خود برنجند او را بکشند و بخورند و با آنکه طلا
در آن دیار بسیار است زیور و حلی خود از آهن سازند و گویند هر کس آهن با خود
دارد شیطان بروی دست نیابد و شجاعتش افزون شود و گاوان دیار با اسب
تازی در کارزار برابری کنند و غذای خود بیشتر از گوشت پیل و زرافه سازند گویند
در آن ولایت درختی است که اوراق آنرا هر گاه در آب اندازند و فیلان از آن آب
بیاشامند چنان مست شوند که بسهولت آنها را صید کنند بلاد نوبه بر کنار نهر نیل
بلاد نوبه
واقع شده و طولش را بمدت هشت شبانه روز قطع کنند و متوطنان آن اعصار
نصاری باشند و غذای ایشان بیشتر جو بود و گوشت شتر بسیار بکار برند
و زرافه در آن مملکت بسیار باشند و مملکت نوبه مشتمل است بر بلاد السود و طلا آن
که در آنجا از ریگ روید و هوایش در غایت گرمی باشد چنانچه اهالی آن روزها
در زیر زمین بسر برند چون شب شود بیرون آمده زرها را بدست آورند و متاع
ایشان همان است و لباس ایشان پوست حیوانات باشد و بازرگانان
بمحنت فراوان بدان دیار روند و بعد از وصول بدان نواحی طبل زنند و امتعه خود
را در موضعی جدا جدا بنهند و اهالی آنجا از آواز طبل بر آمدن تجار وقوف یافته شب بر سر
امتعه روند و در برابر هر متاع جهت ثمن آن طلا گذارند و صباح بازرگانان در آنجا رفته
اگر بدانچه گذاشته اند راضی نشوند بضاعت را از ثمن دور تر نهند و باز گردند
و شب باز آن مردم بیایند و پاره طلا بر آن بیفزایند تا وقتی که تجار راضی شوند و نوبه از
جمله پسران حام بن نوح بوده و این ولایت بنام او شهرت یافته و حام در

در سلک انبیا انتظام داشته اما از فرزندان او هیچ احدی بمرتبه نبوت نرسید و باعث را چنین نوشته اند که روزی نوح علیه السلام در خواب بوده و عورتش می نموده حام بر آن بگذشت و نپوشید بلکه بخندید و ازین سو ادب برنگ اولادش سیاه گردید و پیغمبری از نسلش منقطع گشت و حام را نه پسر بود برین موجب هند سند زنج نوبه کنعان کوش قبط بربر حبش

چین

چین مملکتی است مشتمل بر آبهای خوشگوار و از و شمار حلاوت اثمار و از اقلیم اول تا سیوم ولایت چین است و بعضی تا اقلیم چهارم نیز گفته اند و اکثری از مورخان چین را از مضافات خطا میدانند و او ولایت چین از ابنیه چین بن یافث بن نوح است و مکانش بعبادت اوثان اشتغال دارند و مجوسی و ثنا سنخی در میان ایشان بسیار باشند و اکثر صنعتها را نیک متتبع کرده اند خصوصا صنعت تصویر را که در میان ایشان نوعی از عبادت است چنانچه مانی وقتی که بچین رفت و دعوی پیغمبری کرد معجزه اش تصویر بوده که آنرا صفحه ارژنگ و ارژنگ خوانند و اهل چین مردم جمیع ربع مسکون را کور میدانند الا مردم روم را که میگویند ایشان یک چشم دارند آورده اند که ملک ایشان در سالی یکروز مجلس سازد و خاص و عام را بار دهد و دران روز فرمان برداران پارچه چوبی آورده در میدان بیفکنند و هر کس که بسلام آید بحکم ملک نیشه بر آن چوب زند تا بعد از ساعتی پارهٔ هیئتی محصول بوند و که مصوران مانی صنعت بهزاده صنعت بنوک قلم معجز رقم چنان صورتی نتوانند نگاشت و نیز مشهور است که در آن ولایت گردونی از چوب ساخته بودند که بی حرکت محرکی هر قدر که میخواستند حرکت میکرده و در وقت ایستادن بی حرکت اشارت مانعی باز می ایستاده و شاه چین از قوم مغل است و سکانش اگرچه بحسن صورت اتصاف دارند اما بیشتر کوتاه قامت بزرگ

سر باشند و دار الملکش را هجر خوانند و روی نهری عظیم از میان شهر جریان
یابد و متاع آن دیار یکی ظروف و اوانی است که مثبت آن از ممکنات است
و ماده آن سنگی است که در کوههای آن مملکت بهم رسد و آن سنگ را
آتش کرده در حوض آبی افکنند و برهم زنند تا آنچه ثقیل و درد باشد در ته حوض
نشیند و صاف آنرا گرفته در حوض دیگر برهم زنند و همچنین چند کرت این شغل
را بعمل آورند تا هرچه صاف بماند آنرا سرکار پادشاه ضبط کنند و ظروف فغفوری
و بائی تحتی ازان بحصول پیوندد و باقی را با بر مردمان گذارند در عجایب البلدان
مسطور است که در یکی از قری چنین غدیریست که سالی یکمرتبه اهل آن قریه
جمع آمده اسبی در آن غدیر اندازند و در اطراف آن ایستاده از راه برآمدن
مانع آیند و مادام که اسب در آب باشد باران آید و چون بقدر کفاف باریده شود آن
اسب را برآورده بکشند و گوشتش را بر قله کوهی که نزدیک غدیر است گذارند
تا طعمه طیور و وحوش گردد و نیز در حدود چین چشمه ایست که چون مریضی ازان
آب بیاشامد اگر اجلش رسیده باشد فی الحال بمیرد و الا در فور نیک شود و
همچنین در یکی از مضافاتش آسیایی است که سنگ اسفل آن متحرک
است و سنگ اعلی آن ساکن و از زیر آن آرد بی سبوس و سبوس بی آرد بیرون
آید و بحر چین را بحر اصغر نیز گویند و طول آنرا نهصد فرسنگ و عرضش را دویست
و هفتاد و پنج فرسخ فرسنگ گرفته اند و در جزایرش معادن زر و یاقوت
و دیگر جواهر باشد و از انجمله یکی جزیره الزنج است که هرساله حاصل پادشاه
آن شش هزار من طلاست سرندیب جزیره ایست از بحر هند که اطراف سرندیب
آنرا هفتاد فرسنگ گرفته اند و چند معدن از زر و سیم و یاقوت و الماس دارد
و از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نقل است که بهترین بقاع مکه

است و خوشترین مساجد مسجد اقصی و نیکوترین جزایر جزیره سراندیب و
در آنجا کوهیست موسوم به رهون که نزول حضرت آدم علیه السلام از بهشت بر آن
کوه بود و اثر قدم آنحضرت در آن ظاهر است و بی اثر باد و باران همیشه روشنی
مثل برق از آن کوه ظاهر شود و نیز گویند شبها چندان باران بارد که اثر قدم
آن حضرت شسته شود و باز صباح ظاهر گردد و صاحب عجایب البلدان آورده
که در جوانب سراندیب درختی است که هر شب وقت سپیده دم ورقی
از آن فرو افتد که در یکطرف صفحه آن لا اله الا الله محمد رسول الله و بر صفحه دیگر آیتی
از قرآن نقش باشد و ملک آن ملک آنرا ضبط کرده در هر دردی
جابلسا
و علتی که باشد بکار برد صحت قرین آن گردد و جابلسا شهری است در
نهایت خوبی از ابن عباس روایت است که اهل جابلسا از اولاد ثمود اند
و اهل جابلقا از اولاد عاد اند اما یهودیان بر آنند که چون اولاد موسی از بخت نصر بگریختند
حق تعالی ایشانرا بدان شهر انداخت و آنجماعت در آنجا اقامت نمودند
بر طباع شهر از تقاع شهسواران مضمار انشا و ضمایر خورشید شعاع سرداران
مملکت املا مخفی و محجوب نماند که چون شمه از اقلیم اول مرقوم قلم گوهر شکم
گردید الحال صحایف اوراق را بتحریر بعضی از شهرهای اقلیم دوم می آراید و
اقلیم الثانی
عندلیب خامه زبان بنغمه سنجی مردم آنولایت میگشاید اقلیم الثانی بمشتری
منسوب است و ابتدای آن از شرق بود لیس بر وسط بلاد چین و شمال
و سراندیب و بلاد هند و قندهار و وسط بلاد کابل و جنوب بلاد کرمان گذرد و بعد از آن
بحر فارس را قطع کرده بر وسط بلاد رقبه و افریقیه و شمال بربرستان و جنوب
قیروان و وسط بلاد فرغانه گذشته ببحر اوقیانوس منتهی گردد و مساحت
سطح این اقلیم یا یکصد و هفتاد و دو هزار و شصت و شش فرسنگ و ثلث

فرسنگی است و هفتاد و هفت شهر دارد و از آنجمله بچند شهر که داخل دیار عرب
است اکتفا کرده باقی را بنا بر آنکه مردم نیک برنخواسته اند موقوف داشته و
دیار عرب مکه و مدینه و یمامه و بادیه شام و مصر و یمن است و از مکه معظمه تا نجف اشرف
که دویست و سی فرسنگ گرفته اند جزیره عرب است و این مسافت تمکن
تعلق دارد با قلیم دوم و نیمی با قلیم سیوم دارد و چون کرسی حجاز مکه است و خانه
خدا در دست هر آینه ابتدا در شروع از آن شهر می نماید که بمیم عبارت از آن مکه
بلده است و بکه بباء موحده موضع خانه کعبه و اطراف مکه تمام کوه است مثل اخشبان
و اخشب و لعلع و ابو قبیس از عبدالله عباس مرویست که اول کوهی که در روی
زمین مخلوق گشته بوقبیس است و قبر آدم صفی علیه السلام در آن کوه است
و شق قمر نیز درین کوه واقع شده گویند هر که دو کله بر سر بوقبیس بخورد و مادام الحیات
از درد سر ایمن باشد و در عقب بوقبیس جبل خندمه است که در آنجا قبر هفتاد نبی است
و ایضا صفا و مروه است آورده اند که صفا و مروه زنی اند که در خانه کعبه با مرزنا مبادرت
نموده بودند حق تعالی ایشان را سنگ گردانیده مردم جهت عبرت هر یک را
بر زبر کوهی نهاده بودند و آن دو کوه بنام ایشان موسوم گردیده و صورت ایشان
تا زمان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بوده و در حینی که بشکستن بتان
مامور گشته آنها را نیز شکسته و همچنین که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم قبل
از وحی در آنجا بخلوت می نشسته و جبرئیل در آنجا می آمد و می شد و دیگر جبل نور است جبل النور
که حضرت مقدس نبوی از غار آن کوه بمدینه طیبه هجرت نموده بدایت جبل لکام در میانه
مکه و مدینه است و تا شام ممتد شود لجد و حمص رسد و از آنجا بانطاکیه و ملاطیه کشیده
بر دربای طبرستان گذرد بر نواحی دیار باد و گیلان و قزوین و ری و جرجان و دامغان
و طوس و نیشابور عبور کرده تا حدود غور و غرجستان و بلخ گذرد و از آنجا بجزیره

سرانشیب رفته بمحیط منتهی میشود و بعضی را اعتقاد این است که کوه قاف عبارت
ازین کوه است و خانهٔ کعبه ده نوبت بنا شده چه اول ملائکهٔ زمین بفرموده حضرت
رب العالمین در محاذی بیت المعمور خانه ساختند که هر گاه ملائکه آسمان
بیت المعمور را طواف کنند ملائکه زمین در بیت الحرام رسم طواف بجای
آورند و مدت بنای بیت الحرام بعد از بنای بیت المعمور چهل سال بوده
بنای دوم بنای حضرت آدم است که بتعلیم جبرئیل آدم و حوا زمین حفر کرده از
گل خانه ساخته بودند و فاصله میان این عمارت تا زمان بنای ملائکه دو هزار سال
بوده سیوم بنای اولاد آدم است که در زمان شیث خانه از گل و سنگ
ساخته بودند که تا طوفان نوح باقی بوده چهارم حضرت ابراهیم است پنجم
و ششم بنای جرهم و عمالقه است هفتم بنای قصی و کلاب است هشتم
بنای قریش است و قریش ارتفاع خانه را نه گز از بنای ابراهیم بلند تر گردانیده
بیست و هشت ذرع ساخته بودند و دران وقت حضرت رسول الله صلی
الله علیه و سلم بیست و پنج ساله بوده نهم بنای عبد الله زبیر است که چون
در حین محاصره نمودن حصین بن نمیر مر عبد الله را بواسطه سنگ منجنیق خللی
بارکان خانه راه یافته بود هر آئینه عبد الله بعد از فوت یزید آن خانه را ویران ساخته
بطریقی که حضرت خلیل الرحمن وضع کرده بود بنا نهاده دهم بنای حجاج است
آورده اند که چون حجاج ابن زبیر را بقتل رسانیده بعبد الملک مروان نوشت
که ابن زبیر چیزی چند در بنای کعبه افزوده که در زمان حضرت رسول صلی الله
علیه و سلم نبوده جواب نوشت که بهر نوع که در جاهلیت بوده چنان نمای که حجاج
در سنه اربع و سبعین آنچه ابن زبیر داخل کرده بود بیرون کرده باقی را چنانچه بود
بگذاشت و خانهٔ کعبه مربع الشکل واقع شده و طولش بیست و چهار ذرع و نیم

است و عرضش بیست و ۳ ذرع و شبری است و ارتفاعش بیست و هفت
ذرع بوده و دروازه اش بجانب شرق است و حجر الاسود که استلام
آن از جمله مناسک حج است بر رکن شرقی نزدیک بدر خانه موضوع است در
عجایب البلدان از عبد الله عباس منقول است که هیچ چیز از بهشت در زمین
نیست مگر حجر الاسود و مقام سنگی است که خلیل الرحمن در وقتی که مردمان را بحج
می خواند بران می ایستاده و اثر عمق قدم او هست اصبع است و دیگر چاه زمزم
است که از زمین بقدم حضرت اسمعیل علیه السلام پیدا شده و آن چاه محاذی
در خانه است همچنانکه تشنه را سیراب می سازد گرسنه را نیز از جوع اطمینان
می بخشد و هر قدر که آب بردارند کمی مفهوم نگردد و خوردن و غسل کردنش فایده
بخشد و ایضا مسجد الحرام است که طولش را بعضی سیصد و برخی سیصد
و هفتاد ذرع گفته اند و عرضش را سیصد و پنجاه ذرع و چهار ده صد و سی و چهار ستون
دارد و خانه کعبه در وسط مسجد واقع شده از عبد الله عباس نقل است که ندانسته ام
شهری را که یک نیکی در وی صد حساب کنند مگر مکه متبرکه و گفته اند که داخل حرم جهت
ادای حج و عمره ایمن است از عقوبات جرایمی که قبل از حج کرده باشد و بقول اصح
منقول مغفور است و اولیا هر شب آدینه در حوالی آن خانه حاضر شوند و جنیان نیز رسم
طواف بجای آورند و هیچ پرنده ببام خانه کعبه ننشیند و بر بالای آن خانه طیران نکند
و کبوتر که در حرم باشند هرگز نجابل و درانجا نه بیند از بند آن قدر که مردم نیک از مکه و
مدینه که برخاسته اند از هیچ شهر و دیار عشر عشیر آن بر نخاسته اند چه حضرت خیر
البشر و قاضی روز محشر از آن شهر و کشور بوده همچنین بسیاری از صحابه
بآفرین از آن محل جنت قرین بمنصه ظهور آمده اند خصوصا ساقی کوثر امیر المومنین
حیدر سلام الله علیه که بحسب اقتضا قضا بلکه محض مشیت ایزد تعالی در درون

خانهٔ کعبه تولد نموده شده و در بیت الحرامش صدف کسی ابیم نشده این
شرف و چون صدف احوال بیکان آن مکان از آن شرف تر است که
در باب این کم مایه جای شود هر آینه جهت اطالت از آن در گذشته بچند نفر اکتفا
کرده آمد ابو حازم از بزرگان تابعین است و بسیاری از صحابه را دریافته سخنش را

ابو حازم

کلید مشکلها میگفته اند از سخنان اوست که اندکی از دنیا ترا مشغول وا دارد از بسیاری
چیز آخرت و گفت در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده و بعلم
از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده

ابو الولید عبد الملک بن عبد العزیز

ابو الولید عبد الملک بن عبد العزیز از مشاهیر علمای زمان خود بوده و باعتقاد بعضی
اول کسی است که در اسلام تصنیف کتاب قیام نموده و فوتش در سنه

عمر بن عثمان الصوفی

خمسین و مایة بوده عمر بن عثمان الصوفی استاد منصور حلاج بوده نقل است که
روزی منصور را دید که چیزی می نویسد گفت این چیست گفت چیزی می نویسم
تا با قرآن مقابله نمایم عمر و برا دعای بد کرده از خود مهجور گردانیده گویند هر چه بحسین رسید
از دعای او بوده و بعضی گفته اند که عمر روزی ترجمهٔ گنج نامه نوشته در زیر مصلی گذاشته
بود و بطهارت جای رفته حسین منصور برفت و آنرا برگرفت و عمر را از متوضی
خبر شد چون بیرون آمد و گفت آنکه کاغذ را برداشته دزد بوده هر آینه دستهایش
بزنند و بردارش کنند و بعد از آن بسوزندش و آخر آنچه او گفته بود چنان شد از سخنان

ابو طالب محمد مکی

اوست که صبر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلاها بخوشی و آسانی ابو طالب
محمد بن علی صاحب قوت القلوب است که در دقایق طریقت تصنیفی بدان

خالد بن ربیع

الامیر العمید فخر تاج الافاضل

لطافت نوشته نشده الامیر العمید فخر تاج الافاضل خالد بن ربیع از افاضل جهان
و اعیان خراسان بوده بکفایت و شهامت فرید زمان و در فصاحت و
بلاغت وحید دوران محمد عوفی در تذکره خود آورده که بجمع علاء الدین ملک الجبال

رسانیدند که انوری زبان بنکوهش بر تو گشاده و ترا هجا گفته و علاء الدین نزدیک
ملک طوطی که از جانب سلطان حاکم هرات بود خبری نوشت و او را طلبید
و چنان می نمود که او را از روی تلطف التماس می نماید و در ضمیر داشت که چون
بروی دست یابد او را بسزا رساند و فخر الدین خالد که با انوری نهایت خصوصیت
و دوستی داشت و در آن وقت با ملک علاء الدین بسر می برد و از سطوت
قهر قهرمان ملک اندیشه مند بوده عنوان است صریح خبری نوشت آخر الامر مکتوبی
بطریق رسم و عادت خلوت در قلم آورده و در مطلع نمش این چند بیت تازی
تحریر فرمود بهی الدنیا نقول بملء فیها حذار حذار من بطشی و فتکی فلا تغررک طول
ابتسامی فقولی مضحک و الفعل مبکی بهی الدنیا شبیها بشهد و لیسم جیفه
طلبت تملکی و انوری ازین اشارت استدلال نموده که در ضمن این ملاطفت
ناکامی هست هر آینه شفیعان انگیخت تا ملک طوطی را از سر آن در گذرانیدند چون
ملک علاء الدین را ازین حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاده گفت هزار سر
گوسپند میدهم اگر او را نزدیک من فرستی ملک طوطی انوری را موکل داد که ترا به
بغور بباید رفت چه هزار گوسپند در مقابله تو میدهد انوری گفت ای ملک اسلام
چون من مردی او را هزار گوسپند می ارزد و ملک برایگان نمی ارزد بگذار تا باقی ایام
در سلک خدم تو منخرط باشم و بهشت بیان و در مدایح درهای تو بافم ملک
طوطی را خوش آمد از ملک غور در خواست و انوری در شکر این قطعه گفت
طوطی آنکه ز انصاف تو هر نیم شبی بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه ای
شبان رمه آنکه توئی سایه او نیک تیمار کن خور ای نیک شبان این رمه
را تن در این خدعه مده زانکه سزای رمه نیست کس توان کیش فدا ساختن آن
دمدمه را تن در این خدعه مده زانکه سزای رمه نیست کس توان کیش فدا ساختن

همه بدواغ خدا بند چه خورد و چه بزرگ ٭ نیک است اما که تا حشر عنایی همه را ٭ اکنون طرفی
از لطایف اشعار او در اقلیم آوریم تا حقیقتش بر مطالع کنندگان ظاهر گردد ٭ در
خواب از ان سمن بناگوش ٭ تیغ خیال یافتم در دوشش ٭ بی آنکه ز من کشید زحمت
تا روز کشیدمش در آغوش ٭ گر بوسه همی زدم بران چشم ٭ که حلقه همی شدم دران
گوش ٭ شد محنت هجر او فراموش ٭ شد زهر فراق او مرا نوش ٭ وله ایضا ٭ بیا تا
بر رخ تو نبیکسام ٭ حق فصل بهار از گل گذاریم ٭ چنان خود تا خوشی در پرده دارد ٭
بیا تا حالی او را خوش گذاریم ٭ پس پشت افگنیم اندوه گیتی ٭ بشادی روی زی
جام مل آریم ٭ و میان فخر الدین و انوری همیشه مشاعرات و ملاطفات روی میداده
و از انجمله قطعه ایست که مطلعش اینست ٭ سلام علیک انوری کیف حالک
مرا حال بی تو نه نیکوست باری ٭ فاجابه الانوری ٭ و علیک السلام فخر الدین افتخار
زمان و فخر زمین ٭ سحره دواع و طوق عزت تست ٭ سخن از گوهران سنجاو سرین ٭
سخت رفت یا تو خود بردی ٭ بطفیل خودش بعلیین ٭ تا نبیر رفته ز تنبش هرگز ٭
نیک احسان و جلوه تحسین ٭ بس خطت که جان نمی سازد ٭ نه جهان خوش بود
ز جان شیرین ٭ گر دو ترجیح حشو اشعارش ٭ باز جست دیگران ترفین ٭ و مهربان
گر ز وجود انشالت ٭ شد زمان بکر آسمان عنین ٭ ابو المظفر ابراهیم از فخر زمان آن
مقام واجب التعظیم بوده و در زمان دولت آل [illegible] اگرچه بریاض فصاحت از غمام
طبع او زبان و ناضر می بوده اما درین وقت شعری که قابل ایراد و لایق سیاق باشد
از وی بسماع نیفتاده لاجرم بنابر التزام برین چند بیت اکتفا کرده آمد ٭ باشد تا
نیز چه آید دگر ٭ مادر تقدیر چه زاید دگر ٭ بار دگر باز بگردد فلک ٭ موعظه نیز نماید دگر ٭ شاد
برانم که نه بند دوری ٭ ایزد تو تا باز کشاید دگر ٭ مدینه مشرکه که در از منه سابقه یثرب
نام داشته و یثرب بن قایر آنرا بنا نهاده و چون زبان معجز بیان پیغمبر آخر الزمان بان

ابو المظفر ابراهیم

مدینه

نام جاری گردیده همواره مدینه بصفت اشتهار پذیرفته الله تعالی آنرا مدخل صدق خوانده
آورده اند که در میان مرقد و منبر حضرت رسالت نقطه ایست از قطعهای جنت و
بر قضاعه که در باب آن احادیث مشهور وارد گردیده و در اصل مدینه واقع شده
هر مریض و علیل که از آن آب بخورد و غسل کند البته شفا یابد و بیر المسک جائی است
که حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و سلم آب دهان مبارک خود در آن
چاه افکنده و الحال بیماران آن شهر و مکان را از آن آب شفای کلی حاصل است
و مسجد رسول الله صلی الله علیه و سلم نیز از جاهای مبارک مدینه است و احادیث
در فضیلت آن بسیار واقع شده و گورستان بقیع در شرقی شهر
واقع است و ابراهیم ولد حضرت رسالت و بنات آنحضرت علیهم الصلوات
والسلام و عباس ابن عبد المطلب و حضرت امام حسن و حضرت امام زین
العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهم السلام و بسیاری از صحابه کرام در آن
مقام مدفون اند در عجایب البلدان مسطور است که از خواص مدینه یکی آن است که
هر که بدانجا رسد بوی خوش شنود و عطر از آن شهر بیشتر از مواضع دیگر بوی دهد
و بیماری طاعون نباشد یکی از خوبیهای مدینه که مزیت بر دیگر مداین دارد این است
که محل سکونت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بوده و دیگر آنکه مرقد متبرک
آنحضرت که مطاف انام است در آن شهر و مقام است و ایضا از ائمه
معصومین بغیر از امام موسی کاظم که در منزل ابوا که میان مکه و مدینه واقع شده و امام
محمد مهدی که در سامره متولد گردیده جمله در آن بلده مینو مرتبه بوجود آمده اند برما حدت
آب و خاک یثرب از آب سیاه بحر مغرب چون زیر شش سوزی مسلمان
دخلش کم و برکتش فراوان قیمت بلاد عالمش دان خضرای سوادان
عظمتش خوان را تب جولو عراق را دان اجراکنش خدمتش خراسان

بروی است آستانه روب جاهش چنین است نثار جبین ماهش معطر و کمین
و ز خواشی او با شام و حجاز خویشی خوارشی او از ابو شامه روایت است که در
مدینه طیبه در ششصد و چهل و نه آوازی عظیم بر مثال آواز رعد که از دور آید ظاهر شد و
این آواز گاهی کم و گاهی زیاده میشد و روز بروز برین طریق گذشت و از عقب این
آواز گاهی کم و گاهی زیاد میشد زلزله عظیم بیامد و آن شب زلزله مکرر شد و سه
شبانه روز بدین منوال زلزل در زمین افتاده بود چنانچه بیکروز ده نوبت زلزله دست
داد و بعد پنجم روز جانب شرق از حره آتشی ظاهر شد ارتفاع شعله مناره و طولش
بمقدار چهار فرسنگ و عرضش یک فرسنگ و از آن دودی سفید بر خاست
و بمثال ابری سفید در آسمان تخته بست و کوه کوه زبانه می زد و روشنی آن
بمرتبه بود که گویا در هر خانه از بیوت مدینه مشعلی افروخته اند چند روز بدین منوال ماند و
بعد از آن چون سیلی روان شد و بسنگی که میرسید چون شربت میگداخت
می گذشت و ما دام که گرم بود چون خون سرخ بنظر در می آمد و چون سرد می شد
بر مثال فحم سیاه بود و اهل النهار ام النار که این آتشها از آن منشعب میشد در
قریظه بود و او نیز چون سود بر دانه شد خلایق را گمان بلکه یقین حاصل گشت که عذاب
خواهد آمد تمام رجال و نسوان و صبیان غسل کردند و رد مظالم نمودند و در مقام توبه و استغفار
آمدند و هر کس القدر که تواند نست بخیرات مبادرت جست و ممالک را اعتاق
فرمود و آن شب بدین گونه گذشت و چون سیل آتش روان شد زلزله
بایستاد و آن شدت تخفیف یافت برای مطالعه کنندگان مخفی و محجوب نماند
چون پاره از احوال آن شهر و مکان نوشته آمد الحال مجملی از مردمش نوشته شد
سعد بن عباده از کمل عباد و زهاد بوده و در اکثر غزوه در خدمت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم بسر می برده تا در جنگ احزاب بتیر یکی از مشرکان

بنی قریظه درگذشته گویند در وقت سکرات سید کائنات علیه افضل الصلوات
بابالین او رفته سرش را بر زانوی همایون نهاده گفت الهی سعد در راه تو زحمتها
کشیده و تصدیق پیغمبر تو نموده روح او را بخوبترین وجهی بردار چون از منزل
وی بیرون آمد همان لحظه جبرئیل نازل گشته گفت ای محمد از اصحاب تو که وفات
یافته که ابواب سماوات برای او مفتوح شده و عرش عظیم رحمان بحرکت آمده
وده هزار آمده رسول صلی الله علیه وسلم معاودت کرده چون بمنزل سعد آمد وید
که عطایا بر روحش سحب خسار مغفرت طیران نموده هر آینه بروی نماز کرده جنازه اش
را به بقیع فرستاده و ابو ایوب انصاری از روسای آن بلده مقدسه بود حضرت [ابو ایوب انصاری]
رسالت در سال اول از هجرت مدت هفت ماه در خانه وی بسر برده و انصاری
از بزرگان و نیکان آن شهر و دیار بلکه از اخیار و ابرار جهان بوده اند و از ایشان
نصرت و اعانت بسیار بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسیده
و ایشان از نسل شامول یهود بوده اند و شامول در صحبت حسان بن تبع الاصغر
که آخرین تبابعه یمن است بدان دیار مرور گشته از اوضاع و علامات آن شهر
معلوم نموده که انتقام سرای هجرت حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام خواهد
بود هر آینه خاطر بر توطن آن شهر و مکان قرار داده با چهار صد نفر که در صحبتش بسر
می بردند متوطن گشت بدان نیت که شاید ظهور آنحضرت در زمان حیات
او بوقوع انجامد و همچنین اولاد او بدین نیت روزگار میگذرانیدند تا بعد از هجرت و
یک نسبت این دولت نصیب ابو ایوب گردید در روح الدرر مذکور است
که از زمان شامول تا زمان هجرت رسالت هزار و پنجاه و سه سال بوده
قیس بن سعد بن عباده از سادات طلس عرب بوده و سادات طلس [قیس بن سعد بن عباده]
چهار نفر بوده اند قیس بن سعد و عبد الله زبیر و احنف بن قیس و شریح

جابر بن عبد الله السلمی

حسان بن ثابت

ابو محمد سعید بن المسیب المخزومی

قاضی طلبس معروف کسی را گویند که در روی او اصلا موی نباشد و سعد بصفت
جود و سخاوت و عقل و شجاعت اتصاف داشته و در اکثر معارک ملازم
رکاب هدایت انتساب حضرت شاه ولایت مآب بوده و همواره تخم
مهر و محبت عترت طاهره نبویه علیه و علیهم السلام والتحیه در فضای دل میکاشته
جابر بن عبد الله السلمی که از جمله کبار اصحاب سید ابرار و اجله احباب حیدر کرار مرتبه
و حسان بن ثابت که در سلک مداحان حضرت رسالت پناهی انتظام داشته
از جمله اخیار انصار بوده اند ابو محمد سعید بن المسیب المخزومی از فقهای سبعه مدینه بوده
و با عبد الله عباس و عبد الله عمر و زید بن ثابت و سعد وقاص شرف مصاحبت
بجای می آورده و امام زین العابدین در شان او میفرموده که سعید بن المسیب
اعلم الناس بما تقدمه من الآثار و افضلهم فی رایه آورده اند که او در اوقات حیات
چهل حج گذارده بود و مدت پنجاه سال در نماز جماعت تکبیر اول از وی فوت نشده
و از صف اول تخلف ننموده و سی سال پیش از استماع اذان در مسجد
حاضر گشته عبد الملک مروان در وقت ایالت خود دختر وی را که جمالی لایق داشت
خواستگاری نموده و سعید از آن ابا فرموده عبد الملک فرمود تا در زمستان
آب سرد بروی ریخته صد تازیانه اش زدند مع ذلک بوصلت او راضی
نگشته بکثیر بن عبد المطلب که از جمله طلبه علوم بود و در غایت فقر روزگار میگذرانید
بدو درم و بایک درم عقد بست ابو عبد الله بن محمد بن عمر بن واقد الاسلمی از
مشاهیر علما و کبار و اعاظم اصحاب اخبار بوده و در هر باب تصنیفات نموده کتاب
کتاب الرده در ذکر ارتداد قبل عرب از آنجمله است محمد بن اسحاق در انواع
فضایل نفسانی سیما در علم سیر و اخبار مهارت کامل حاصل داشته و اول
کسی که متصدی تالیف کتب گشته وی بوده و در احدی و خمسین

و در این سنه فوت گشت ربیعه بن ابی عبد الرحمن فقیه اهل مدینه بوده و با یاری از اصحاب
صحبت داشته وقتی مجلس نهاده سخن میگفت اعرابی از در در آمد و تا دیر
بایستاده و ربیعه دانست که مگر اعرابی را سخن وی خوش آمد گفت یا اعرابی
نزدیک شما بلاغت چیست گفت آنچه امروز با تو می بینم یمامه منسوب بیمامه
بنت مره بوده و ولایتیست حدی ببحرین و حدی بعمان و بحجر دارد و زنانش در
غایت حسن و ملاحت می باشند و خال و خطشان چون مشک و عنبر این است
نکو و آن نکوتر و خدمتکاری در آن ولایت بصد هزار دینار بیع و شری میشود و دیگر
گندمی است ترطاسی که آنرا بیضاء الیمامه گویند و از غایت شکوفی آنرا
بعدد فروشند و خرمای آن مقام نیز با نام است و از فردوس آنچه بنظر آمده و این
چند نفر است که نوشته میشود مسیلمه کذاب بنابر آنکه در فن سحر و شعبده نیز
مهارت و وقوف موفور داشت دعوی نبوت کرده امور عجیبه بمردم نموده و در برابر
آیات بینات الهی مزخرفات ترتیب داده بر اتباع خویشتن خوانده چنانچه
این ترهات از انجمله است والزارعات زرعا فالحاصدات حصدا فالذاریات
قمحا فالطاحنات طحنا فالخابزات خبزا فالثاردات ثردا فاللاقمات لقما
اهالة و سمنا و لقد فضلتم علی اهل الوبر و ما سبقکم علی اهل المدر و ایضا بتتبع سورۀ فیل الفارع
نموده الفیل ما الفیل له ذنب وثیل و خرطوم طویل و ان ذلک من ربنا تقلیل الفقه
کار بجائی انجامید که قریب صد هزار کس بر وی جمع گشتند و در خلال احوال سجاح
بنت حارث که عورتی فصیحه نصرانیه بود بنابر حب ریاست دعوی نبوت
نموده ابتدا بر سر قوم بنی رباب رفته به انهاب اموال آن قبیله پرداخت
و کسان بسیاری از ایشان را با خاک ساخت آنگاه صلاح چنان دیده
شد که مهم مسیلمه را فیصل داده بعد از آن بمحاربه متابعان ملت حضرت

ربیعه بن عبد الرحمن فقیه

یمامه

مسیلمه کذاب

رسالت صلی الله علیه وسلم اقدام نمایند و مسلم ازمدعائی ایشان وقوف
یافته جمعی را برسم رسالت فرستاده تا معامله بمصالحه انجامید و شجاع بر لشکر
پیشی گرفته با ده کس اند از خواص نزد مسیلمه رفت و بعد از ملاقات مایل
مواصلت یکدیگر گشتند شبانه روز بکام دل در خلوت گذرانیدند آنگاه
شجاع طبل و جبل کوفته بقوم خویش پیوست چون روسا قوم ازوی سوال
کردند که ملاقات مسیلمه با تو چگونه اتفاق افتاد جواب داد که اورا مانند خود مرسل
یافتم و بموجب وحی سماوی عنان توسن نفس بمناکحتش تافتم آن طایفه
پرسیدند که مهر تو چه کرد و گفت هیچ گفتند این عیبی تمام باشد که چون تو
عفیفه بی مهر شوهر کند و شجاع بطمع خام بار دیگر متوجه یمامه شد چون مسیلمه از
قصد او خبر یافت موذن وی را که شبیث بن ربعی نام داشت طلب داشته
گفت که در میان قوم خویش ندا کن که مسیلمه رسول خدا نماز خفتن بجهت
مهر از میان شما برداشت و بعد از وقوع قضیه مذکوره روسا قبایل از متابعت
او برگشته روی بمنازل خود آوردند و مسیلمه در کار خود مستقل گردیده بدان شیوه
روزگار میگذرانید تا خالد بن الولید باشاره خلیفه اول با بیست هزار سوار
بدفع او که در آنوقت چهل هزار مرد جرار داشت مامور گردید و بین الجانبین جنگی صعب
دست داده آخر مسیلمه بر دست وحشی قاتل سید الشهدا کشته گشت
و چهارده کس از مشرکان و هفت نفر از مسلمانان در آن معرکه بقتل
حجاج بن یوسف رسیدند حجاج بن یوسف ثقفی در ظلم و بیداد و عنف و عناد نظیر و عدیل
نونداشته جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش
همه روز نیکان ازو در بلا بشب دست پاکان ازو در دعا واو در صغر سن
همیشه میل خون ریزی داشته و میگفته که هیچ چیز نزد من لذیذ تر از قتل نیست

آورده اند که چون حجاج متولد شده مخرج اسافلش مسدود بود و اثر انشقت
سوراخ کردند و آن مولد را تا محدود پستان در دهان نمیگرفت تا شیطان
بصورت آدمی ظاهر گشته فرمود تا بزی را کشتند و او را در خون او نشانیدند
و روز دیگر ماری را کشته او را بخون آن ملطخ گردانید هرآینه حجاج پستان در دهن
گرفته شیر خورد و حجاج در زمان عبدالملک بن مروان و ولدش ولید حاکم
عراق و خراسان بود و در آن دودمان خدمات به تقدیم رسانید اول آنکه
بفرموده عبدالملک در سنه ثلث و سبعین بمکه رفته عبدالله زبیر را بقتل
رسانید دیگر رفع شبیب است که از ابطال رجال بوده چنانچه مکرر تنها با پانصد و هزار
رایت مقاتله و محاربه افراشته چون شبیب باتفاق صالح تمیمی خروج نموده حجاج
چهار کرت لشکر بوفور بجنگ او روان ساخت و شبیب در هر مرتبه بر ایشان
مستولی گشته آن جماعت را در غوغای هزیمت انداخته تا آخر با سفیان بن
ابرد کلبی در کنار رود دجیل مصاف داده بعد از غروب خواست که از جسر بگذرد
که اسب شبیب بر پشت ابولیلی جسته شبیب از اسبش جدا شده
در آب افتاده و اصحاب سفیان جسدش را از آب برآورده سینه اش
بشکافتند دل او را مانند سنگ سخت یافتند گویند که چون مادر شبیب
را گفتند که پسرت کشته شد تصدیق ننمود بعد از آن شنود که در آب غرق
گشته نوحه و زاری آغاز نهاد و سبب آن پرسیدند جواب داد که در حین
ولادت شبیب پنداشتم که شعله آتش از من جدا شده دانستم که
آن آتش را بجز از آب چیزی نتواند فرو نشاند و دیگر قضیه عبدالرحمن بن محمد اشعث
است که حجاج او را با چهل هزار سوار بمحاربه رتبیل حاکم و تسخیر کابل مامور گردانیده
بود و عبدالرحمن بعضی از ولایت او را بتصرف آورده بجانب سیستان باز

گشت و حجاج را معاودت عبد الرحمان موافق مزاج نه فتاده بخبان خشونت آمیز در جواب
نوشت و عبد الرحمن کمر مخالفت بر میان بسته با سپاه فراوان بجانب عراق
نهضت فرمود و حجاج ویرا استقبال کرده بعد از محاربه شکست خورده به بصره
گریخت و کرت دیگر لشکری فراهم آورده با عبد الرحمن جنگ در پیوست و
درین مرتبه عبد الرحمن هزیمت یافته بجانب کوفه در حرکت آمد آن صحابه
و کبار تابعین متوجه دفع حجاج گشته با عبد الرحمن بیعت کردند و عبد الرحمن با
با صدهزار سوار متوجه حجاج گردید و در خلال احوال جنود شام بمددگاری آمده حجاج
باستظهار تمام در برابر عبد الرحمن آمده ابواب جنگ و نزاع مفتوح ساخت
و مدت مقاتله سه ماه و سیزده روز امتداد یافته هشتاد و سه کرت
آثار غلبه از جانب عبد الرحمن خان ظاهر گشت این و کرت آخر حجاج ظفر یافته عبد الرحمن
بجانب سیستان شتافت و در راه مردمش متفرق گشته هر یک بطرفی
رفتند لاجرم عبد الرحمان مضطرب گشته پناه بوالی کابل رتبیل برد و رتبیل بوعده
و وعید حجاج فریب خورده او را با چندی از متنجده مقید ساخته نزد عماره بن تمیم که از جانب
حجاج بگماشتگی وی متقرر گشته بود فرستاده عبد الرحمن خود را در اثنای راه از موضع
بلندی انداخته هلاک گردانید و عماره سر او را جدا ساخته با سایر بندگان
نزد حجاج فرستاد و حجاج در فور بکشتن آن مسلمانان فرمان داده گویند یکی از ان
اسیران گفت که مرا بر امیر حقی است حجاج پرسید که چه حق داری جواب داد
که نوبتی عبد الرحمن ترا دشنام داد و بیداده و من او را منع کردم حجاج گفت بر صدق
این سخن شاهدی داری گفت فلان شخص گواه است و آن شخص وا شده به
بندی دیگر حجاج آن شخص را طلبیده استفسار حال نمود شخص بر طبق دعوای
او ادای شهادت بجا آورد حجاج گفت تو چرا این اشنع را از شنیدن

مانع نکشتنی گفت بدان جهت که من ترا دشمن میداشتم حجاج فرمود که آن یک
را بجهت حقی که ثابت کرده و دیگری را بوسیله راستی که گفت بگذارید و ایضاً
فتح ماوراءالنهر است که قتیبه بن مسلم را امیر خراسان ساخته حکم نمود که با جنود رفته
ماوراءالنهر را مفتوح گرداند و قتیبه ابتدای تاشکند را مع توابع فتح نموده بعد از آن با خواهر
زاده خاقان که دویست هزار مرد جرار بجد و فرغانه آورده بودند مقاتله نموده منهزم
گردانید و پس از آن بخارا را مسخر ساخته بر اهل طالقان مستولی گردید و بر
اثر آن مردم خوارزم را منقاد گردانیده و لشکر بسمرقند کشید و حاکم آن ولایت بعد
از محاصره طالب مصالحه شده قبول نمود که هر سال هزار هزار درم و سه هزار
برده تسلیم نماید و همچنین جزیه بر مردم سند قرار داده لوای صاحب دولت برافراخت.
فوت حجاج در زمان ولید بن عبدالملک در شوال صد و نه هجری بوده و پنجاه و چهار سال
عمری داشته و بیست سال امارت نموده نقل است که چون حجاج پهلو بر بستر
ناتوانی نهاد از منجمی پرسید که از اوضاع کواکب امسال چه مشاهده می افتد
گفت عنقریب ملکی بمیرد که او را کلیب لقب باشد حجاج گفت بخدا سوگند
که مادرم مرا در ایام طفولیت کلیب میخواند منجم گفت والله که تو خواهی مرد حجاج
گفت چون من خواهم رفت یاری ترا پیش از خود روان سازم و بفرمود تا آن
مرد نامراد را بقتل رسانیدند تحمل و زندان بی سبب از جمله مخترعات مشوم
اوست جریر و فرزدق در سلک مشاهیر شعرای عرب انتظام داشته اند و نام
جریر خطفه نام داشته و کنیتش ابوحزره بوده و فرزدق همام نام داشته و کنیت
او ابوفراس بوده پدرش را غالب بن صعصعه تمیمی گفتندی و صعصعه در جاهلیت بغایت عظیم
القدر بوده و اول کسی که از آن قبیله ایمان آورده وی بوده و ابن عبدالبر در کتاب
استیعاب صعصعه را در سلک صحابه انتظام داده فرزدق نیز بسیار عالی همت

جریر و فرزدق

و صاحب احتشام نزیبنده و طوایف انام بلوحی در کمال عزت و احترام سلوک
مینموده اند چنانچه وقتی تمیم بن زید که از جانب حجاج بایالت سند مامور گشته بود بعرض
آمده حکمی داشته که هر کرا از آن شهر خواهد با خود ببرد قضا را بسر برزالی زن که بجهت
زین خدمت نوشته بوده و آن عجوزه در بحر اضطراب غوطه خورده نزد فرزدق آمده
گفت که مرا از حاصل جهان همچنین یکنفر زند است و وجه معیشتم از شغل و دست
رنج اوست الحال تمیم نامزد ساخت که او را درین سفر همراه برد امید به توجه تو دارم
که مرا ازین غرقاب دستگیری و ملتمس مرا در تدبیری فرزدق وی را مطمئن ساخت
در فور مکتوبی به تمیم نوشته التماس خلاصی بسر برزال که چنین نام داشت
فرمود و تمیم آن شخص را بخصوصیت نمیشناخت فرمود این چنین نام
درین لشکر چند کس است گفتند سی صد نفر گفت همه را نزد فرزدق برید و
دعا کنید که با لشکر اند اگر تو التماس یکنفر کرده بودی جمله را از خدمت این سفر
معاف داشتم در حبیب السیر مسطور است که هشام بن عبد الملک در ایام
ایالت پدر با برادر خود ولید بگذاردن حج اسلام قیام نمود و در وقت طواف
خانه هر چند سعی کرد بواسطه ازدحام طواف انام استیلام حجر الاسود او را میسر نشده
هر آینه با جمعی از اعیان شام بر منبری نشسته بنظاره خلایق مشغول گردید در خلال
احوال امام زین العابدین علیه السلام پیدا شده بهر طرف که توجه می نمود مردم
رعایت ادب بجای آورده از سر راه دور میگشتند یکی از اهل شام که
امام علیه السلام را نمی شناخت از هشام پرسید که این کیست که فرق انام
او را این مقدار اعزاز و احترام می نماید هشام از خوف آنکه مبادا اهل شام بجد
میل فرمایند تجاهل کرده گفت مرا بحال این شخص معرفتی نیست فرزدق که
در آن مجلس حاضر بود گفت من میشناسمش نیکو ✽ زو چه پرسی بسوی من

کن روی و شامی بوی متوجه شد و فرزدق قصیده در منقبت وی بگذرانیده که این
چند بیت ترجمهٔ آن ابیاتست ~ میوهٔ باغ احمد مختار ، لالهٔ راغ حیدر کرار ، جد او را بمسند تمکین ،
خاتم الانبیاست نقش نگین ، هست از آن مخبر مبد آیین ، گه کند شیند زوج
علیین ، حب ایشان دلیل صدق و وفاق ، بغض ایشان نشان کفر و نفاق ،
ذکر ایشان سابق است بر افواه ، بر همه خلق بعد ذکر اله ، سر هر نامه را که درج
فزای نام ایشان است ، و بعد نام خدای ، ختم هر نظم و نثر را الحق ، باشد از یمن
نام شان رونق ، همه عالم گرفت پرتو خور ، گر ز بیم بد از وجه ضرر ، شد بلند آفتاب
بر افلاک ، بوم کور زو نیافت بهره چه باک ، چون هشام این قصیده را استماع
نمود بر حبس فرزدق فرمان داد و وی را مقید گردانید و حقیقت آن قصه بسمع
شریف امام زین العابدین رسید و دوازده هزار درم نزد فرزدق فرستاد و فرزدق
رقم قبول بر آن نا کشیده بر زبان آورد که من جهت مثوبات اخروی این ابیات
در سلک نظم کشیده ام نه از برای اغراض و حرفهای دنیوی و امام او را بنوم
و در وجهت و مثوبات آخرت مطمح ساخت کرت دیگر آن زر را بوی فرستاد
~ گفت ما اهل بیت احسانیم ، هر چه دادیم باز نستانیم ، آفتابیم بر سپهر علا ،
نفتد عکس ما دگر سوی ما ، چون فرزدق بآن وفا و کرم ، گشت بینا قبول کرد درم ، در
فصل الخطاب از مشایخ الحرمین ابی عبد الله القرطبی مرویست که گفت بر
تقدیر که فرزدق را بدرگاه حق بغیر این عمل نباشد نباشد به بهشت در خواهد آمد و در
کتاب کامل آمده که روزی حسن بصری و فرزدق بجنازه مینی حاضر شدند فرزدق
گفت میدانی مردمان چه میگویند میگویند که با این جنازه بهترین مردم حاضر اند و بدترین
مردم حسن فرموده حاشا که من بهترین مردم باشم و تو بدترین مردم باشی
ولیکن برای این روز چه آماده ساخته گفت شصت سال است که کلمه لا اله الا الله

وروحنود ساخته ام گویند بعد از فوت او را بخواب دیدند از احوال او پرسیدند
گفت از ورد کلمهٔ لا اله الا الله حق تعالی لباس مغفرت در من بپوشانید
و او پس صد سالگی در سال صد و دوازده هجری وفات یافت ● جریر نیز در همین
سال از عالم فنا بجهان بقا نقل کرده ● فرزدق بفتح فا و سکون زا و فتح دال
مهمله پارهای نان و ریزه هر چیزی را گویند چون وی قصیر القامت و حقیر بجثت بود هر آینه
او را فرزدق میگفته اند بنا بر این نسبت روی بر تنگ تجعدی داشته چنانکه
شخصی از روی هزل گفته که با افراشتن شکنجهای روی تو مانند فرجهای عورت
می نماید گفت که فرج مادرت را ملاحظه نمای که کدام است ● و دیگری از اهل آن
دیار زرقاست که نور باصره اش تا سه منزل احساس اشیا میکرده ● و نمرود
علیه اللعنة نیز از آن دیار بوده و چندی از فراعنه مصر را نیز از یمامه نوشته اند ● هرموز
از امهات جزایر بحر فارس است ابتدای اردشیر بابکان بر ساحل
دریا شهری ساخت موسوم بهرموز گردانید چون از ممر دزدان و مفسدان
همیشه خللی بر آن راه می یافت هر آینه ملک قطب الدین نامی که حاکم
آنجا بوده به بندر جرون که الحال هرموز عبارت از آن است رفته متوطن گردید
اما در مجمع الانساب آمده که ایاز نام ترکی از غلامان امیر محمود قلاتی بندر جرون
را دار الملک ساخت و در زمان سلطنت سلطان شهاب الدین
سنقر شاه که معاصر سلطان یعقوب بود بامداد او رئیس نور الدین هرموز
تحت تصرف فرنگیان آمد باعث آنکه چون سلطان شهاب الدین
بر مسند حکومت تکیه زده دست تعنف و عناد و جور و بیداد دراز کرده اعمال ناشایسته
از وی بحصول پیوست و رئیس نور الدین چند مرتبه وی را نصیحت کرده مؤثر
نیفتاد لاجرم جمعی نزد فرنگیان گوره فرستاده ایشان را در گرفتن بندر جرون اغوا

هرموز

نمودو ایشان این معنی را غنیمت دانسته با جنود موفور بر کنار دریای جرون آمده در
روز قلعه بنا نهادند و اهل هرموز چند کرت جنگهای مردانه نمودند اما کاری از پیش نتوانستند
برد لاجرم قطع تعلق کرده به بندر کشم شتبیر گریختند فرنگیان بر هرموز مستولی گردیده
بنابران مصلحت وقت پادشاه هرموز را طلب داشتند بشرطیکه
حاصل زکات سه حصه فرنگیان و یک حصه هرموزیان را باشد و پادشاه
از صلاح و رضای ایشان تجاوز ننماید بعد از انعقاد عهد و میثاق هرموزیان سلطان
محمد بن سلطان سیف الدین بن سلطان توران شاه را که در آن زمان
سلطنت برداشته بودند آورده در هرموز سکونت نمودند و از آن زمان
تا حال ملوک آن دیار در غایت بی قدری و بی نصیبی روزگار میگذرانند
و از سلطنت همین اسمی دارند و نسب سلاطین هرموز بملک رکن الدین
محمود قلهاتی می پیوندد و در مجمع الانساب آمده که چون سلطنت هرموز بسلطان
شهاب الدین که آخرین سلاطین قدیم هرموز بوده و بغایت هموار و کم آزار
بود رسید ملک الموت رکن الدین که همتی بشگرف و تدبیری راسخ
داشت بسیاری از مردم وی را بدانه دوام احسان و انعام صید دام خود ساخت
و بدان نیز اکتفا ناکرده رسولان برانگیخت و نامها در کار کرد تا دل خاتون وی را
نیز بدست آورد و بقدری زهر فرستاد تا در کار شهاب الدین کرد و در سال
ششصد و چهل و هفت بی منازعی هرموز را متصرف گشته قیس و بحرین
و جلفار را نیز اضافه ساخت و سی سال حکومت نمود و در ششصد و هشتاد
و پنج در گذشت و از اهل آن مکان که درین عصر در زمان زبان بشهد شعر شیرین
ساخته اند یکی رئیس نور الدین است که بفصاحت بیان و طلاقت لسان رئیس نور الدین
بر امثال و اقران در رجحان دارد و گاهی بنابر آزمون طبع کوشش در گردن عروس

طبیعت

طبیعت را به لآلی نظم زیب و زینت داده نوری تخلص میکند این چند بیت از انجمله
است نظر بسرو جوان ای گل رعنا بانست از گریه ام سپهر برین سرنگون
شود گر نه خدنگ آه من او را ستون شود هر شب فروزم از شرر آه کوکبی
باشد بکوی وصل مرا رهنمون شود نوری همیشه با دل خویشتن نزاع جیست
هرگز کسی معارض دیوانه چون شود وله ایضا فهمی است که خالی از فهمی و طبیعتی
نیست و شعر مایل بوسطی میگویند از انجمله است کنونکه خوی تو شد مایل
دل آزاری کشد دلم ز تو آزار گر نیازاری متاع جور تو دارد بجان زبان و خوشم
کر غیر من نکند هیچکس خریداری جدائی از رجفایت فلک کند عاشق حرام باد برو
لذت گرفتاری زبان خواهش من لال باد تا نکند بی تسلی دل خسته
در وفاداری یا رب دردی که دل بدان خوش گردد سوزی که سراپای
من آتش گردد در بوته محنتم گدازان چندان کین قلب ز ناسره بیغش گردد
بر ضمیر منیر مطالعه کنندگان مخفی نماند که مملکت هندوستان مشترک است
میان اقلیم اول و دوم و سیوم و چهارم و چون دکن و گجرات و دیگر ولایات
داخل این اقلیم است واجب دید که درین وقت مجملی از انولایات
بیان کرده باقی را در تحت هر اقلیمی که تعلق بدان اقلیم دارند مذکور سازد
دکن مملکتی است که در حیطه ولایاتش از بهر جهت مقصود تمام ترا است
و از هر طرف منظور خاطر و در نظر غنچه امید دل از هوایش شگفته و نسیم
فضایش غبار ملال از ساحت خاطرها رفته هر آنکه لذت آب و هوای
آن دریافت نه گلستان ارم یادش نه خلد برین و در دکن سی صد و
شصت قلعه است که هر کدام سر تفوق بقلعه قله سما و قمه قبه جوزا بر افراخته اند
در اطراف ممالک قلعها دارد بر آورده همه بنیاد از سد ذو القرنین محکمتر

فهمی

دکن

رسیده قعر خندقهای آن تا تارک ماهی گذشته سقف ایوانهای آن از گوشهٔ محور
وچون مرومی که قابل ایراد باشند از این ولایت برنخاسته اند هر آینه مجملی از احوال
سلاطین آن مملکت مذکور میسازد و اول کسی که از سلاطین دهلی بر ولایت
دکن مستولی گردیده سلطان علاؤالدین خلجی بوده و دیوگیر که عبارت از دولت آباد — سلطان علاؤالدین خلجی
باشد با مضافات دیگر برگنات تا زمان سلطان محمد تغلق سلاطین دهلی داشته
و در آخر زمان دولت او حسن گانگویه که از جملهٔ ملازمان سلطان بود بران دیار استیلا
یافته خود را بسلطان علاؤالدین مخاطب ساخته و از زمان استیلای وی که در
سال چهار صد و چهل و هشت بوده تا زمان تحریر که از هجرت رسالت پناه صلی
الله علیه و سلم هزار و یکسال گذشته بیست و یک تن بحکومت و دارائی
ملک دکن متمکن گردیده اند و ازین جماعت بعضی در شهر گلبرگه و برخی در شهر
بیدر و جمعی در احمد نگر چندی در تلنگ قومی در برابر بلوازم امور حکومت پرداخته اند
چنانچه مجملی از هر طبقه در محل خویش رقم زده کلک بیان خواهد گردید طبقهٔ اول ملوک
گلبرگه است و اول ایشان سلطان علاؤالدین حسن است که چون صاحب — علاؤالدین حسن
عیون التواریخ نسبت وی را به بهمن بن اسفندیار میرساند هر آینه آن سلسله
به بهمنی اشتهار یافته اند و سلطان علاؤالدین در ابتدا ملک عمادالدین تبریزی را که سلطان
بدفع او مامور ساخته بود بقتل آورده مندو دیوگیر را متصرف گردید و پس از آن
کسان فرستاده گلبرگه را نیز مسخر ساخت و بر اثر آن شهر بیدر را با چند
موضع دیگر بحیز ضبط آورده و بعد از بیست و یکسال که بسیاری از گردنکشان
و زمینداران را مطیع و منقاد خود گردانید رخت بعالم بقا کشید و بعد از وی ولدار
شدش سلطان محمد شاه بر سریر سلطنت نشسته همگی همت مصروف — سلطان محمد شاه
بتسخیر بلاد و احیای مراسم جهاد نموده ولایت بسیار داخل بلاد خود ساخت

تا بعد از هزده سال و هفت ماه دست اجل قبای بقا را از بر او دور کرده روی
مجاهد شاه
بوادی خاموشان نهاده مجاهد شاه بعد از پدر قایم مقام گردیده ابتدا تاخت
بولایت بیجانگر برده غنیمت بسیار بدست آورده بدست آورد و رائی کشن
که پیشوای اهل عصیان بود انقیاد را حصار ناموس ساخته قلعه را تسلیم نموده در
خلال این احوال بپادشاه خبر آوردند که بعضی متمردان باموال موفور بیکی از کوههای شامخ
آن ولایت متحصن گردیده اند سلطان داود خان را که ابن عم وی میشد بر راه
گریز متمردان گذاشته خود به نهب و غارت مشغول گردید و پس از تقسیم
غنایم داود خان را که در محافظت راه تهاون ورزیده بود مخاطب ساخته بود
اعراض بسیار نموده و داود خان کینه سلطان در خاطر گرفته شبی در خلوت
سرای وی در آمده او را بزخم خنجر هلاک ساخت مدت سلطنتش یکسال
داود شاه
و یکماه و نه روز بوده داود شاه بعد از مجاهد شاه بر اورنگ ایالت قرار گرفت
گروهی از مقربان را با خود موافق ساخت و خواهر مجاهد شاه جهت باز خواست
خون برادر بعضی از امرا را بفریفت تا در مسجد جامع وی را از پای در آوردند ایام
حکومتش یک ماه و سه روز بود محمود بن حسن شاه نوزده سال حکومت
نموده راه آخرت پیش گرفت از خصوصیات احوال او خبری که قابل ایراد باشد
سلطان غیاث الدین
بنظر نیامده سلطان غیاث الدین بجای پدر بر مسند سلطنت تکیه زده جمیع
سپاه سر عبودیت بخاک راه وی نهادند مگر غلامی تغلچی نام که بمزید اختصاص
قرب و منزلت اختصاص داشت میخواست که دولت از وی به برادرش
منتقل شود و لاجرم جهت نفاذ این اراده دعوتی ترتیب داده سلطان شاه را
بمهمانی طلبیده در خلوت وی را بدست آورده چشم جهان بینش او را میل کشید
و سلطان شمس الدین را در هفت صد و نود و نه بحکومت برداشت و مدت

سلطنتش یک ماه و بیست روز بوده و چون سلطان شمس الدین بسعی
تغلچی بحکومت نشست برادران وی فیروز خان و احمد خان واهمه کرده بقلعه سگر
رفتند و از انجا لشکری فراهم آورده بر سر برادر خود آمدند و سلطان شمس الدین
ایشان را استقبال نموده بعد از محاذات صفین و موازات طرفین سلطان
شمس الدین انهزام یافت معامله بمصالحه انجامید و پس ازان هر سه برادر
بشهر در آمدند و بعد از چند روز سلطان نقض عهد نموده میخواست که برادرانرا
بدست آورد که فیروز خان پیش دستی کرده در وقتی که مسند امارت را خالی
یافت با مردم خود جرات نموده بر تخت سلطنت نشست و سلطان شمس
الدین بعد از چند روز بقتل رسیده سلطنت بر فیروز شاه قرار گرفت مدت
سلطنتش پنجاه و هفت روز بوده فیروز شاه در سال هشت صد هجری بر متکای
دولت تکیه زده در عهدش قواعد مروت و رسوم فتوت و مبانی عدل و انصاف
رسوخ تمام داشت عدل او صفحه ایام زنیغ کرد و پاک از اثر ورود دریغ و او نخست
تسخیر بیجانگر را نصب العین راسخ پیش نهاد همت ساخته بکوچ متواتر رفته در کنار دریای
کشن فرود آمد چون عبور ممکن نبود بی اختیار توقف واقع شده دیورای
بیجانگر با لشکر عظیم آمده در انطرف فرود آمد سلطان ازین موجبات بسیار
ملول گردیده همواره با امرا و دولتخواهان طریقه مشورت سلوک میداشت
تا روزی قاضی سراج که یکی از مخصوصان بود و بمزید شجاعت اتصاف داشت
بعرض رسانید که عقدهٔ این معامله جز بگره کشای مکر و فریب کشوده نشود و بعد
از تمهید مقدمه با چندی از اقارب که بر ایشان اعتماد و وثوق داشت از آب
گذشته خود را بلشکر رای بیجانگر رسانید و چون در فن موسیقی مهارت
تمام داشت از آب گذشته خود را بلشکر رای بیجانگر رسانید و چون در

فن موسیقی مهارت تمام داشت از آب گذشته خود را در خانهٔ مطربان
فرود آمد و بعد از چند روز که رای بیجانگر جشنی ترتیب داده اهل طرب را طلبیده
قاضی با اتباع خود همراه مطربان بدان مجلس در آمده لعب چند نمود که رای بیجانگر
در مدت عمر خود ندیده بود و هر آیینه منظور نظر گردیده حکم شد که در خلا و ملا می آمده
باشد و قاضی انتهاز فرصت جسته شبی که رای مست بود بخنجر زهر آلوده سینه
اش را بشکافت و متابعانش نیز خنجرها کشیده سر وارثانش را سر بریدند
چون غوغای هندوان بسلطان رسید از آب عبور نموده بقیة السیف را
علف تیغ گردانیدند و چندان غنایم بدست افتاد که محاسب روزگار از عد و
احصای آن عاجز ماندند و در آخر عمر بر سر قلعهٔ انگل رفته و سال آن قلعه
را محاصره نمود و کاری از پیش نتوانست برد و چون بواسطهٔ آب و هوا اکثر مردم
و چهارپایان تباه شدند هر آیینه معاودت نموده بجانب گلبرگه در حرکت
آمد و رای بیجانگر از مراجعت وی خبردار گشته لشکر بسیار فرستاد تا مداخل
و مخارج آن راه را مضبوط ساختند و کس بسیاری از سپاه سلطان را
مجروح و بی روح گردانیدند و زخمی بسلطان نیز رسانیدند و امرا بعد از محنت تمام
عنان سلطان را گرفته از آن مهلکه برآوردند و سلطان از غیرت بیمار شده
پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و در خلال احوال خواست که خانخانان احمد را گرفته مقید
سازد و پسر خود حسن خان را قایم مقام گرداند که احمد خان آگاه شد
خود را بامن عافیت رسانیده و سپاه از هر طرف آمده بوی ملحق گردیده
و فیروز شاه با وجود بیماری در پالکی نشسته خود متوجه شد و در وقت استوار
صفوف طرفین راست شده اکثر لشکر فیروز شاه با وجود بیماری در پالکی نشسته
خود متوجه شده در وقت استوار گریخته با احمد خان پیوستند و فیروز شاه

از مشاهدهٔ این حال برگشته بشهر آمد و کلید قلعه و خزاین را بدست اکابر
شهر بدو فرستاده ؎ خردمند آن بود کو در همه کار گهی با گل بسازد گاه
با خار همه لقمه شکر نتوان فرو برد گهی صافی بباید نوش گهی درد و احمد خان بدولتخانه
آمد فیروز شاه او را بر تخت نشانیده و بجواهر زواهر نصایح گوش او را
گرانبار ساخته و در باب فرزندان خود سفارش فرموده در همان شب دست
غارتگر اجل متاع زندگانی او را بغارت برد ایالت او بیست و پنج سال
و هفت ماه و بیست روز بوده چون سریر سلطنت و مسند ایالت
بجلوس احمد شاه بتاریخ هشتصد و بیست و پنج زیب و زینت یافت
طبقات انام از عدل کامل و احسان شامل او آسوده گشتند ؎ در معدلت
آن جهان باز شد که گنجشک هم خانهٔ باز شد و چون در زمان سلطان
فیروز شاه از دیواری والی بیجانگر بی ادبی بسیار چنانچه نوشته آمد واقع شده
بود هر آئینه سلطان تخت بعزم انتقام او متوجه گردید و دیواری که از غرور و استکبار
سر بفلک دوار می سود عنان تمالک از دست داده یکی از معتمدان خود را
با تحف و هدایا فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد نموده سلطان قلم عفو
بر جرایم کشیده مبلغها بروی مقرر ساخت که هر سال داده باشد و سلطان
بعد از مراجعت رفته قلعه کهرله را محاصره نمود رای کهرله سلطان هوشنگ
نزدیک رسید سلطان احمد از پای قلعه برخاسته سه منزل عقب نشست
و سلطان هوشنگ بدین قناعت ناکرده سه منزل وی را تعاقب
نموده سلطان احمد را عرق غیرت بحرکت آمده برگشته جنگ در
پیوست و بعد از محاربهٔ عظیم شکست بر هوشنگ افتاده اهل حرمش
بدست اهل دکن گرفتار گردید و سلطان احمد از کمال مروت لشکر خود را

احمد شاه

از تب قب باز داشته بعد از چند روز اهل حرم هوشنگ را سامان نموده با پانصد
سوار همبند و فرستاد و در سال هشتصد و سی و هشت مرضی برذات
سلطان طاری گردید که بعزم درست و نیت صادق از جمیع معاصی و ذنوب
توبه کرده و فرزند بزرگ خود سلطان علاء الدوله را در حضور امرا و وزرا بام سلطنت
وصیت کرده در بیست و سیوم رجب جان بجان آفرین سپرد مدت
سلطنت او دوازده روز سال و نه ماه و بیست و چهار روز بوده سلطان علاء
الدین بن احمد شاه چون قایم مقام پدر شد خود را احمد شاه منی طلب ساخته
همگی همت بر تمهید قواعد معدلت و تشیید مبانی نصفت مصروف گردانید
در سال هشتصد و سی و نه نصیر خان ضابط آسیر برهانپور بمیان ولایت
دکن آمده پاره از پرگنات را تاخت و تاراج نموده و احمد شاه خلف حسن را
که ملک التجار خطاب داشت بدفع وی نامزد ساخت بعد از تلاقی فریقین
نصیر خان گریخته ملک التجار تا آسیر رفته پاره پاره از ولایت او را در عوض
تاخته مراجعت نمود پس ازین خدمت او را بتسخیر حصار شکر که از معظمات
قلاع سواحل دریاست فرستاده و ملک التجار ابتدا حصاری را کشود که راجه
آن حصار بهرکن نام داشت و هر کرا خواست که بقتل رساند او گفت
او کشتن من منفعتی بشما عاید نخواهد شد اما صعوبت این راه و بسیاری
جنگل بر همه کس واضح و ظاهر است اگر بنده را زنده دارید لشکر را براهی
برم که خاری بر دامن سواری نشیند و ملک التجار اعتماد بر قول او کرده طلیعه
سپاه و دلیل راه ساخت و دلیل گمراهی راهی را سر کرده که دیو از ملاحظه
آن آشفته شدی تا بموضعی رسیدند که سه طرف آن کوه و جنگل بود و
یک طرف جوی آب عمیق که بجنگل می پیوست و در آن جنگل نیم شبی

سلطان علاء الدین

قریب چهل هزار پیاده فرو ریختند و خلف حسن را با جمعی از اهل اسلام بقتل
رسانیدند و وزرای دکن که عداوت غربا را همیشه در خاطر مخمر میساختند این
واقعه را بصورت فتح بعرض سلطان رسانیده فرمان بقتل آنجماعت حاصل
کردند هر آیینه راجار ستم که بنظام که بنظام الملک ملقب بود و سالار حمزه که
بشیر الملک خطاب داشت بدین امر مامور گشته قریب سه هزار کس
را بقتل آوردند که از انجمله هزار و دویست سید که صحیح النسب بودند و در اندک
روزی نظام دکن که عداوت غربا را همیشه در خاطر مخمر می ساختند این واقعه را
بصورت فتح بعرض سلطان رسانیده فرمان بقتل آنجماعت حاصل کردند
هر آیینه راجار ستم که بنظام نظام الملک و شیر الملک بعلت برص مبتلا شده
بدار البوار منزل گزیدند گویند که سلطان علاء الدین خود خطبه خواندی و خویشتن را
بااین القاب ستودی که السلطان العالم الحکیم الکریم الرؤف علی عباد الله الغنی
علاء الدنیا والدین احمد شاه بن احمد شاه الولی البهمنی چون خبر قتل سادات
بدو رسید بغایت متالم و ملول گردید روزی که سلطان در مدح خود این فقره
بیان می نموده شخصی برخاست و گفت والله انه الکذاب والبیس بعادل
الحلیم والکریم بقتل الذریة الطاهر بتکلم بهذه الکلمات علی منابر المسلمین و سلطان
از گفتار او خجل شده در فور از مسجد بخانه رفت و اصلا متعرض وی نگشت
و پس از چند روز بیمار گشته همایون خان را که ارشد اولاد بود بسلطنت وصیت
فرموده در هشتصد شصت و دو روی بعالم آخرت آورده و مدت حکومتش سه
سال و نه ماه و بیست روز بوده همایون پادشاه اگرچه بکمال تهور و مردانگی | همایون شاه
موصوف و فصاحت بیان و طلاقت لسان معروف بود لیکن در
آزار مردمان بی باک و در تعذیب مجرمان سفاک نیز بیت چنانچه مظلومی

این رباعی در حق وی گفته ای ظالم از آه دل شب خیز بترس ٭ وز غلغل بد
نفس شر انگیز بترس ٭ مژگان بخون غرقه مظلوم ببین ٭ زان خنجر آبدار خونریز
بترس ٭ و بتدریج کارش بجائی انجامید که دست تعدی بعیال و فرزندان
مردم دراز میکرد و میفرمود که عروس را از میان راه گرفته بحرم سرای وی
می بردند و بعد از ازاله بکارت بخانه شوهر میفرستادند و امرا بنوعی از و متوهم
بودند که هرگاه بسلام میرفتند فرزندان را وصیت نموده قدم در راه می نهادند
و چون گناهی اهل حرم را نیز لاعن شعور بقتل میرسانید هر آینه خدمتگاران
بایکدیگر اتفاق کرده در وقتی که باستراحت مشغول بوده کنیز حبشی بیکچوب
کارش را باخر رسانیدند و نظیری شاعر این قطعه در تاریخ فوت او میگفت
همایون شاه مرد و در خوش گشت ٭ تعالی الله زهی مرگ همایون
جهان پر ذوق شد تاریخ مرگش ٭ هم از ذوق جهان آرید بیرون ٭ مدت ایالتش
۳ سال و شش ماه و پنج روز بوده پس از فوت وی امرا در سال
هشتصد و شصت و پنج پسرش نظام شاه را که هشت ساله
بود سلطنت برداشتند و درین وقت کفار تلنگ و اودوبه فرصت
یافته بقصد نهب و غارت ولایت در حرکت آمدند و اهل دکن در
خدمت نظام شاه بجنگ بیرون آمده مسلمانان ظفر یافتند و چون
سلطان محمود خلجی خبر یافت که حکومت دکن بطفلی قرار گرفت با جنود
موفور متوجه آنصوب گردید و امرای دکن نیز از همه جا سپاهی درهم کشیده در
استقبال نمودند و بعد از تلاقی فریقین لشکر مالوه شکست یافته مردم
دکن بتاراج مشغول شدند و سلطان محمود که با فوج خود در گوشه پای ثبات
افشرده بود بر دکهنیان حمله برده مظفر گردید و سکندر خان نامی نظام شاه را

ازان معرکه بر آورده بشهر بیدر رسانید و سلطان محمود از عقب آمده ویرا محاصره فرمود
دکنیان از حاکم گجرات مدد طلبیده سلطان محمود گجراتی بنفس خود بجانب دکن
روان گردیده سلطان محمود از آمدن او خبر یافته رایت مراجعت بجانب ولایت
خود برافراخت و کرت دیگر بدکن درآمده بی آنکه کاری از پیش برد معاودت نمود
و پس ازین قضایا در هشتصد و شصت و هفت نظام شاه فوت شد برادرش
محمد شاه بجای وی پادشاه گردیده بسلطان احمد لشکری ملقب گشت
و وزارتش تعلق بخواجه محمود گیلانی که بخواجه جهان مشهور بود گرفت و بسعی وی
در ملک سلطان رونقی پدید آمده و ملک احمد ولد ملک نایب و دریا خان
بن علاء الدین که غلامان سلطان بودند بسعی خواجه جهان ترتیب یافته ملک
احمد بخطاب نظام الملکی و اقطاع جون بر ممتاز گردید و دریا خان بعماد الملک ملقب
گشته اقطاع گاویل بدو تعلق گرفت و در خلال احوال راجه اودیسه پای از حد
خود فراتر نهاده متعرض ولایت دکن گردید و سلطان محمد بدفع او را پیش
نهاد همت ساخته بجانب او روان گشت و در کنار آب راج مهندری
تلاقی فریقین دست داده هر دو لشکر بر دو طرف آب فرود آمدند و چون دران
وقت هنگام کثرت آب بوده و عبور ازان بآسانی میسر نبود بعد از
چند روز راجه اودیسه جمعی از مردم خود را بضبط قلعه کنار آب تعیین کرده خود بدیگر
ولایت رفته و سلطان محمد بسعی موفور از آب گذشته قلعه را محاصره نموده
و چون دانست که کمند استعدادش بشرفات برج مقصود نمی پیوندد بهمینه
پیشکشی قناعت کرده بجانب تلنگانه در حرکت آمده تا اقصی آن ولایت رفته
شهرستان ابدان بسیاری از سکان آن ولایت را ویران ساخت و بمنجنیق
غزوه و جهاد بتخانهای ایشان خراب گردانیده غنیمت بسیار و مال بیشمار بدست

آورده وورین سفر مرتبه خواجه جهان از جمیع مقربان در گذشته محسود همگنان گشت
واقران بواسطه بی اختیاری خود واعتبار او همیشه در صدد استیصال وی
می بودند تا در آخر شخصی را نزد مهردار او فرستاده بمال اورا بسیار فریفته ساختند
وکاغذی را بمهر او رسانیده بعد ازان کتابتی از زبان خواجه جهان بحاکم اودیسه در
قلم آوردند بدین مضمون که هرگاه لشکر شما بمیان ولایت آید من نیز از طرفی برآمده
بدیشان ملحق خواهم گردید وبادنی توجهی ولایت دکن در حیطه تصرف خواهد آمد
لیکن بشرطی که بعد از تسخیر ولایت بالسویه قسمت شود وچون این کتاب
را بنظر سلطان آوردند سلطان مضطر وسراسیمه گشته کس بطلب خواجه
فرستاد نزدیکان واعوان خواجه که بر سبب طلب اطلاع داشتند خواجه را از رفتن
منع نمودند چه دوهزار سوار در آنوقت بر درگاه خواجه حاضر بود خواجه در جواب گفت
که سالهای دراز بدولت آن سلسله فراغت کرده ام وهیچگونه تقصیری
از من بوجود نیامده بمجرد تهمتی که کرده باشند خود را به بیوفائی منسوب گردانیدن
وحق ولی نعمت ضایع ساختن از خرد دور می نماید ویقین است که دروغ را
فروغی نخواهد بود ومن سیاست را به از آخر حرام نمکی میدانم وهمان ساعت
تنها بدرگاه پادشاه رفت چون سلطان از مهر وخط پرسید گفت
که مهر از منست اما خط از من نیست وسلطان بی آنکه دیگر حرفی پرسد حکم
بقتلش فرمود خواجه گفت قتل من موجب خرابی ملک خواهد شد والا
کار من که بنهایت پیری رسیده ام سهل است سلطان ازکمال کوته اندیشی
بسخن او گوش ناکرده فرمود که آن پیر عاقل فاضل را بدرجه شهادت رسانیدند
وبعد از قتل خواجه در اندک زمانی امرا رایت مخالفت برافراشته هرکس
وهرجا که بود دم از انا ولا غیری زد وسلطان نیز زیاده بر سه ماه مهلت نیافته

فوت گشت که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه شد
زمان سلطنتش نوزده سال و چهار و نیم ماه بوده چون سلطان محمد بجهان
سرمد انتقال نمود و پسرش سلطان محمود معارض سلطنت صعود فرمود
از غایت جوانی هوای نفسانی استیفای لذت را بمصالح جهانبانی مقدم
داشت و والده اش باتفاق نظام الملک و عماد الملک بسر انجام
امور ملک و مال می پرداخت دلاور خان حبشی که از غلامان سلطان محمود بود از
روی حسد بعرض رسانید که هر گاه نظام الملک و عماد الملک باستصواب
رای خود مهمات را تمشیت میداده باشند عنقریب مستقل گشته زمام
امور مملکت را از کف اختیار تو چون موی از خمیر برون خواهند آورد و بعد ازان
افسوس فایده نخواهد بخشید و این سخن در ضمیر سلطان بی تدبیر جایگیر
گشته قاصد قتل ایشان گردید و در روزی که آن دو امیر آمده در خلوت سخنی
بعرض والدهٔ سلطان میرسانیدند دلاور خان با یک کس دیگر بفرموده سلطان
از عقب ایشان در آمده بر هر یک زخمی رسانیدند و ایشان نیز شمشیرها
کشیده دلاور خان را از خود دفع نمودند و در فور خود را به اسپان رسانیده
بمنزل خود آمدند و ملک بریرا که حاکم شهر بود از حقیقت آگاه ساخته
گفتند که سلطان قصد تو نیز دارد محافظت خود نمایی و با خیل و حشم بجانب
اقطاع خود در حرکت آمدند و بعضی گفته اند که چون سلطان بسخن ارباب
غرض ملک نایب پدر نظام الملک را بقتل رسانید ملک احمد نظام الملک
از اطاعت سر باز زد بهر تقدیر چون سلطان محمود که بحرکات ناستوده
اقدام نمود هر یک از امرا که در قطری از اقطار دکن بودند دم استقلال داشتند
آزرده قدم از دایرهٔ اطاعت بیرون نهادند و ولایت دکن را بایکدیگر قسمت

سلطان محمود

نموده خواطر از فکر اوامر و نواهی پرداختند چنانچه اسمعیل عادلخان ولد ملک
یوسف ترک در ولایت بیجاپور و گلبرگه و مرج و کلبان و کلهر و دیگر محال که در تصرف
داشت رایت انا و لاغیری برافراشت و سلطان قلی قطب الملک که
از نژاد همدان بوده در عهد سلطنت سلطان محمود بر امارت مُعارض و سروری
صعود نموده بود تمام ولایت تلنگانه را بحوزهٔ تصرف خویش آورده از مرتبهٔ فرمان
برداری بمرتبهٔ فرمان فرمائی رسید و دریاخان عماد الملک بن ملک عماد الدین
که حاکم برار بود آن ولایت را بحیطهٔ ضبط کشیده و ملک احمد نظام الملک بحری
که بر ولایت جونیر و کوکن و دولت آباد و آنبر و پرتور بر و حکومت داشت شعار
سلطنت اظهار کرده دیگری برا کردن ننهاده و زعم بعضی آنست که نظام ملک احمد
برادر سلطان محمود بود وقت ولادت سلطان محمد والده اش را بواسطه
احکام نجوم با دیگر وجوه بملک نایب سپرده بود و احمد در حجرهٔ تربیت ملک
نایب نشو و نما یافته بعد از ان مردم اورا بملک نایب نسبت دادند و برخی
گفته اند که سلطان والدهٔ احمد را که آبستن بود ناوانسته بملک نایب بخشند
و احمد در منزل وی بوجود آمده به پسری ملک نایب مشهور گشت والله تعالی
اعلم بحقایق الامور و ایضا خواجه جهان که از تربیت یافتگان خواجه جهان بوده
در پرینده رایت استقلال برافراشت و ملک قاسم ترک که سند حکومت
شهر بوجودش آرایش داشت تمام خزاین و دفاین و فیل و سایر
اسباب سلطنت بتصرف خویش آورده سلطان محمود را شبستان
گوشه ای را ازوا تکلیف فرموده بقدر حاجت لباس و طعام جهت او مقرر
ساخت و مدت سی و هفت سال اسم سلطنت برو موسوم بوده در نهصد
و بیست و چهار نقد عمر را بمقراض اجل درباخت و بعد از سلطان محمود

سلطنت بهمنی سپری شد ملک دکن بدیگران مستقل گردید ملک برید
جهت محافظت خود پسر سلطان محمد و سلطان احمد را دو سال و یک ماه
دست افراز [illegible]لطنت ساخت و چون او نماند علاء الدین محمود ولد او را باسم علاء الدین محمود
سلطنت نامزد ساخت و پس از چند گاه بعزلش پرداخت برادرش
ولی الله را خلعت حکومت پوشانید و چون برید بن برید بر وساده کامرانی
تکیه زده وی را بسموم ساخته برادرش کلیم الله را دست نشین خود گردانید
و بعد از فوت او بالکلیه نام سلطنت ازان دودمان محو گردید و پس ازان امرا
مدتی با یکدیگر در مقام مصادقت و موافقت بودند تا آخر باغوای مفسدان
میانه اسمعیل عادل خان و ملک احمد نظام الملک منازعت روی نمود
و روز بروز عداوت سمت تزاید و تضاعف می یافت تا باولاد هم باعقاب
سرایت کرد چنانچه متون کتب تواریخ دکن مشحون بانست بالجمله بعد از
انکه ملک احمد نظام الملک مدت نوزده سال و بقولی دوازده سال
علی اختلاف الاقوال بر سریر جاه و جلال حکومت نمود داعی حق را اجابت
نموده از جهان فانی بمملکت جاودانی انتقال نموده و پس از فوت وی سران
سپاه برهان نظام الملک را که هفت ساله بوده بحکومت برداشته برهان نظام الملک
که موافقت و متابعتش بر میان بستند و عزیز الملک که یکی از ملازمان درگاه
بود استیلا یافته از یمین و فتق امور جمهور را بقبضه اقتدار خویش آورده چنانچه
بعضی امرا از حرکات ناهموار او دلتنگ شده بیزار رفتند و عماد الملک را
ترغیب و تحریص نموده بر سر عزیز الملک فایق آمد عماد الملک ببرار گریخت
و در انجا نیز توقف ناکرده بپناه بحاکم گجرات برد و چون استقلال عزیز الملک
فایق آمد عماد الملک ببرار گریخت و در انجا نیز توقف ناکرده بپناه بحاکم گجرات

برد

بر وبرجون استقلال عزیز الملک از حد درگذشت در پای قلعه انتور امرا و سرداران
سپاه بموجب اشاره برهان نظام الملک جهان بینش را بمیل کحل
بی نور ساختند وبا آنکه در آنوقت برهان نظام الملک زیاده از دوازده سال
نداشت دیگر هیچکس را امور وکالت وتنظیم مهام سلطنت مدخل نداد تا وقتی
که شاه طاهر بملازمتش رسیده متکفل امور وکالت گردید ومرتبه اش
بجائی انجامید که برهان نظام الملک بگفته او دست از متابعت مذهب اهل
سنت وجماعت که روش آبا واجداد اوش بود باز کشیده مذهب امامیه
را اختیار نمود ودر خلال احوال سلطان بهادر گجراتی بسعی عماد الملک براری
با جنود موفور بدکن درآمده قلعه دولت آباد را محاصره نموده وبرهان نظام الملک با
ملک برید نطاق معارضه ومدافعه بر کمر ومیان محکم واستوار کرده از مقام خود
پیش آمدند وسلطان بهادر بعد ازین چیره دست از محاصره داشته رایت
عزیمت بجانب ولایت برافراشت ودرین مابین ملک برید خود را بر مقدمه
سپاه سلطان بهادر زده دست بروی سره نمود وسلطان بهادر از لشکر
دکن اعتباری گرفته آخر مهم بمصالحه قرار گرفت وبعد از آن بوساطت شاه
طاهر در حوالی برهانپور میان سلطان بهادر وبرهان نظام الملک ملاقات
واقع شده سلطان بهادر نظام الملک را بچتر وآفتاب گیر وخطاب نظام
شاهی ممتاز گردانیده وابراهیم عادلخان چون برین قصه آنها یافت واستعداد
سلطنت خود را زیاده از همگنان واقران میدید جز آفتابگیر جهت خود ترتیب داده
صیت عادلشاهی را در بسیط مملکت انداخت ودر حین مرض برهان
نظام شاه میان پسران وی میران عبد القادر ومیران شاه حسین مخالفت
روی داده اکثری از دکنیان مایل بسلطنت میران شاه حسین اتفاق داشتند

و در روز فوت برهان نظام شاه برادران هر یک با توابع خویش مسلح
گردیدند عبد القادر بیشتر از قلعه احمدنگر بیرون رفته در کاله چوتره بایستاده و شاه
حسین متعاقب وی آمده در کنار خندق متوقف گشت و فی الحقیقت قلعه
به تصرف وی درآمده و از سپاه و غیره هر که متوجه قلعه میشدند بالضرورت بمیران
شاه حسین می پیوستند تا موافقان شاه حسین باضعاف از متابعان
میران عبد القادر بیشتر شدند و والده میران شاه حسین که عاقله روزگار دیده بود
دران قضیه مساعی جمیله بتقدیم رسانیده اکثر امرا و مردم را بزر فریفته گردانید گویند
دیگهای آب که باصطلاح هند بگال گویند بر زر ساخته از قلعه بیرون میفرستاد
و عبد القادر کوکب دولت خود را در هبوط دیده با معدودی نزد عماد الملک
برار رفت و از آنجا پناه بعادلشاه برد تا ایام حیات در بیجاپور بسر برد مدت
سلطنت برهان نظام شاه بقول اصح پنجاه و پنج سال بوده چون مسند
نظام شاهی بوجود شاه حسین نظام زینت پذیرفت ابتدا قلعه انتور که در شاه حسین
آخر ایام سلطنت برهان نظام شاه از دست بیرون رفته بود بقوت
بازوی شجاعت تسخیر نمود در خلال احوال شاه حیدر بن برهان نظام شاه
بهوای سلطنت از اردوی شاه حسین نظام شاه گریخته بمخدوم خواجه جهان
که داماد وی میشد پناه برد و شاه حسین سپاه گران بر سر خواجه جهان
کشیده بعد از محاربه حصار پرنده را که از معظمات حصون و قلاع ممالک دکن
است از تصرف خواجه جهان بیرون آورد و از آن تاریخ آن حصار با لواحق و
توابع که ولایت بسیط عرصه است بحوزه دیوان نظام شاهی قرار گرفت و درین
اثنا ابراهیم عادل شاه رخت هستی بباد فنا داده اسم حکومت
بر علی عادل شاه که بادشاهی بود در کمال درویشی و بی یقینی صادق گردید و

و همچنین جمشید قطب الملک بزخم کارد یکی از احاد الناس در گذشت ابراهیم
قطب شاه را که نزد رام راج والی بیجانگر می بود طلب داشته بر سر قطب
شاهی نشانیدند بعد ازین قصتابان سلاطین دکن از تسلط و فیروزمندی
شاه حسین نظام شاه اندیشناک شده در مخالفت وی با رام راج
ابواب موافقت را مفتوح ساخته مبانی مصادقت را بعهود و مواثیق
موکد گردانیدند و دو کرت با جنود موفور ولایت شاه حسین نظام شاه
در آمدند و نظام شاه مصلحت در مقابله و مقاتله آن سپاه گران ندیده
بطرفی بیرون رفت و آن سپاه مدتی در احمدنگر توقف نموده از نهیب
و غارت و ویرانی دقیقه فرو گذاشت ننمودند آخر الامر حسین نظام شاه
بواسطه انتقام رام راج با عادلشاه و قطب شاه از در ملایمت و مدارا
در آمده صبیه خود چاند بی بی را با علی عادلشاه در سلک ازدواج کشید
و دیگری از بنات خویش را با ابراهیم قطب شاه داده و آن ٣ سه پادشاه
دین دار با یکدیگر اتفاق کرده لشکری بحد وافر متوجه ولایت بیجانگر شدند
و رام راج از غروری که بجهت وفور لشکر و تهیّه استعداد حرب و پیکار داشت
سپاه اسلام را بنظر نیاورده محاربه ایشان را آسان گرفت
چون بین الجانبین صف مقاتله انجامید عادلشاه و قطب شاه بنابر غلبه
نظام شاه از آن حرکت پشیمان گشته در جنگ تهاون ورزیدند
و لشکر نظام شاه بضرب پیکان خاراگذار آتش فنا در خرمن حیات
آن جمع خاکسار زده در اثنای گیرودار فیل مستی برام راج رسیده بضرب
دندان سندان آثار باد پائی او را بر خاک رهگذار انداخت و دلیری از دلیران
بهوا گرفته بنظر حسین نظام شاه رسانیده و او از کیفیت پشیمان شدند

عادل شاه و قطب شاه آگاه گشته در فور تعقیبش اشاره فرموده
بعد از چنان فتح و نصرت که هیچ یک از آبا و اجدادش را دست نداده
بود با نیل مقصود عنان عزیمت بصوب احمدنگر معطوف ساخته بعیش و
عشرت روزگار می گذرانید تا آخر بنابر افراط شرب دوام زمانه دفتر حیاتش
را در نوشت و بعلت سکته درگذشت ایام سلطنتش دوازده سال
و کسری بوده بعد از فوت حسین نظام شاه امرا و سران سپاه بر سلطنت
پسر بزرگترش مرتضی نظام شاه اتفاق نموده بر اورنگ سلطنتش
ممکن ساختند والده اش همایون شاه که بزیور عقل و کیاست محلی
بوده جمله مهمات را از پیش خود گرفته بمشیت آن می پرداخت و مرتضی
نظام شاه در سن نه ده سالگی رضای مادر را بر امور سلطنت رجحان
داده تا هفت سال دخل در امور ملکی نفرموده و آن عورت شیر صولت
را چند مرتبه با ملوک دکن محاربات دست داده در اکثر معارک مظفر گشت
و آخر الامر نظام شاه بسعی مولانا حسن تبریزی وی را مقید ساخته بقلعه
اسیر فرستاده دو مرتبه خواجه میرک دبیر را عالی ساختند و بخطاب
چنگیز خانیش ممتاز و سرافراز ساختند بزرگیش بجنی رسید و فرمانهی درخت
امیدش برآمد و چنگیز خان در آن حضرت خدمات نیک بتقدیم
رسانیده و کارهای عظیم از پیش برد تا ایام حیات خزاین را معمور و
سپاهی را خرسند و رعایا را آبادان داشت و او ابتدای در خدمت
مرتضی نظام شاه لشکر بولایت برار کشیده آن ولایت را از تفال خان
غلام عماد الملک که بر آن دیار استیلا یافته بود انتزاع داده بحیطه ضبط آورده
آنگاه قلعه اسیر را محاصره فرموده از ضابط آن دلیه محمد شاه دوازده لک

چنگیز خان

بطفی

مظفری کرفته معاودت نموده و در تهنیت آن بود که لشکری فراهم کشیده بحرب
عادلشاه مبادرت نماید که اجل امانش نداده آن آرزو بخاک برد
درین بستان که جای خورمی نیست ** گیاهی بی تقاضای آدمی نیست ** و مرتضی
نظام شاه بعد از فوت چنگیز خان لشکر بر سر فرنگیان ریودنده برده نزدیک
بود که قلعه را مفتوح سازد که امرا بزر فریفته شده نظام شاه از آن اراده باز آورده
و در نیوقت تخبطی و سودائی بر مزاج وی استیلا یافت متنفر از امور سلطنت
گشته چون دیوانگان روزگار میگذرانید عجب آنکه قریب بیست سال و
ولایتش همچنان بنسق و قانون سابق بوده اصلا خللی از هیچ محل بران راه
نیافت و در حینی که قمر سلطنتش کسوف بی خردی مبتلا گردیده بود کرمش
بانگ فنا بر حاتم میزد و شجاعتش رستم زالی نام میداشت ** چون سحاب
همه گوهر آورد بر سر و ز سخاش را بالانید خان بنده قاضی بیک که چند سال
بمنصب وکالت وی مامور بود نقل میفرمود که مدت چهار سال هیچ سخنی
بدو عرض ننموده شد که در جواب گفته باشد نرفته ** بی بزبانش نگاه
جود و عطا اعتقادش صد بود بون کمرهی را و بعد از قاضی بیک اسد خان
و صلابت خان بشرکت در امر وکالت دخل نمودند در خلال احوال برهان
الملک برادر خورد مرتضی نظام شاه که در یکی از قلاعی محبوس بود برعایت
جوجاز خان حبشی بیرون آمده متوجه احمدنگر گردید و اسد خان ویرا پذیره نمود
بعد از تلاقی فریقین برهان الملک هزیمت یافته بجانب اگره در حرکت
آمد و در فتحپور شرف ملازمت حضرت اعلی را دریافته منظور نظر مرحمت
و شفقت گردید و پس از چندگاه صلابت خان اسد خان را مقید ساخته
من حیث الاستقلال لوای وکالت برافراخته و سید مرتضی امیر الامرائی

راجهت دفع وی در اهتزاز بودند فرار برقرار اختیار کرده اگره عنان توقف باز کشیدند
در امر وکالت آمده متوجه احمدنگر گردید و در ظاهر شهر محاربه دست داده سپاه
برار که مضاعف لشکر صلابت خان در امر وکالت رایت استبداد
برافراخته قریب هفت سال بتمشیت امور ملک و مال پرداخت در طبقات
اکبری آمده که مرتضی نظام شاه در آخر عمر با فاحشه که فتو نام عاشق گردید و این
فتو قبل ازین در خانه سیدی میر بهشتی نام می بوده و پسر او را که اسمعیل نام
داشت برادر خوانده چون منظور نظر مرتضی نظام شاه گردید اسمعیل نام داشت
برادر خوانده و چون شه را ملازم ساخته از درجه بدرجه بر ترقی تمیز نموده تا صلابت خان را
بقلعه فرستاده منصب وکالت را بدو ارزانی داشت گویند که هم آن فاحشه
نوشته از درون بیرون فرستاد که صلابت خان در قلعه باشد و صلابت
خان که در عین اعتبار و اختیار روزگار میگذرانید همان لحظه سوار گردیده بقلعه
رفت هرچند مردم گفتند که نظام شاه بحال خود نیست و ازین حکم خبر ندارد
دولت خواهی و حلال نمکی در حفظ نگاهداشت دولت صاحب است
او قبول ناکرده گفت مرا بفضولی کاری نیست و جز انقیاد چاره نی چون اسمعیل
استقلال بهم رسانید حسن علی سبزواری را خطاب میرزا خانی داده نایب
خود ساخت و میرزا خان را بتدریج استیلا یافته وکالت مرتضی نظام شاه
را از پیش خود گرفت و ابتدای شاه حسین ولد مرتضی نظام شاه را
در نهصد و نود و شش از قلعه دولت آباد بر آورده بر مسند سلطنت نشانید
مدت ایالت مرتضی نظام شاه بیست و چهار سال بوده شاه حسین
چون منتظم امور جهانبانی گردید ابتدائی باغوای بعضی از فسده پدر خود را که منزوی
زاویه خمول بود بقتل رسانید و شامت آن بروزگار وی عاید شد زبان

شاه حسین

سلطنتش چندان امتدادی نیافت تفصیل این مجمل آنکه میرزا خان شاه
حسین را نمونه داشته خود بار سلطنت می پرداخت و امرای قدیم دکن در
مقام رشک و حسد آمده اتفاق نمودند که میرزا خان مع متابعان از میان بردارند
انکس خان که برادر رضاعی شاه حسین میشد صحبتی طرح افکند و اگر فرصت یابد
میرزا خان را تقید آورد و میرزا جان از اراده ایشان واقف شده بدان ضیافت
داخل نشده مرتضی خان سبزواری که از مرافقان میرزا خان بوده ببهانه از ان
مجلس برخاسته فریاد بر آورد که مرا زهر دادند و میرزا خان با وی تمهید مقدمات
کرده از شاه حسین رخصت دخول قلعه حاصل نمود روز دیگر شاه حسین
را بجهت عیادت مرتضی خان درون قلعه برده در خانه محبوس ساخت
دکنیان در خفیه فرستاده اسمعیل بن برهان را که عم زاده وی میشده از قلعه
بر آورده بسلطنت برداشت میرزا خان در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتد
سرانجام و چون دکنیان بر این معنی اطلاع یافتند بدروازه قلعه آمده فریاد بر آوردند
که ما از صاحب خود چند روز شده که خبری نداریم اهل قلعه گفتند که ساعتی
دیگر پادشاه شما را خواهیم نمود و بعد از ان چتر و آفتاب گیر بر سر اسمعیل
داده او را به یکی از بروج قلعه بر آوردند اهل دکن چون دانستند که دیگری را بر تخت
نشانیده اند بمنازعت و محاربت پیش آمدند چون شدت محاربه استیلا
پذیرفت جمعی که متصدی این امر خطیر گشته بودند از روی اندیشه خام و عقل ناتمام اطفای
حرارت این هجوم را بر ریختن خون شاه حسین مظلوم دانسته در فور سرش را
از برج بدن جدا ساخته بزیر قلعه انداختند دکنیان که این حال مشاهده نمودند بیشتر از
بیشتر در تضییق محصوران کوشیده آتش بدروازه زدند و از هر طرف شروع
در کندن برج و دیوار کرده بدرون در آمدند و جمیع اهل قلعه را بعرض تیغ تیز گردانیدند

جو نرد دور چون شطرنج رنج خواهد باخت حریف دهر مقام برین بساط کبود نه رای
مردم فرزانه سود خواهد داشت نه فکر مرد مهندس مفید خواهد بود جمشید خان و
بهائی خان و امین الملک و سید مرتضی که از سرداران بودند دران روز گرفتار
گشته بقتل رسیدند و میرزا خان را روز دیگر بدست آوردند بند از بند جدا ساختند
مدت حکومت شاه حسین هژده ماه و چند روز بوده و جمال خان که سردار سلاح
داران بود اسمعیل شاه را به بادشاهی برداشته ابتدا بقتل غریبان اشاره
فرموده و دران واقعه عظمی و حادثه کبری طوفان محنت و بلا نوعی متلاطم گشته
بود که آن طایفه را بغیر از دم تیغ و نوشش نوک سنانهای مقری ممنوعی بود و
زلال اندوه و غمانبهی در بارش آمده بود که آن جمع بر ایشان را خبر باران مرگ
بناهی نمی بود بر نهار دهر و بافغان سپهر لب نیون زمانه بفریاد مهر و دران روز
جمع کثیری از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام که هر یک در فنون فضایل
و کمالات ثانی نداشتند بقتل رسیدند بلکه از کمال شیوع ستم و بیداد
و فتور فتنه و فساد مدفون نگردیدند بصحن صحرا کهارها پدید آمده زبس که
گشت بدنهای فاضلان انبار و بعد ازین واقعه برهان الملک که وارث ملک
بود بولایت برار در آمده رایت جلادت برافراشت جهانگیر خان حبشی با حبشی
گران بفرموده جمالی ان در مقابل آمده وی را منهزم ساخت و برهان الملک در
اطراف و جوانب میگشت تا کرت دیگر و تکسر با عانت و همراهی راجا علی
خان والی آسیر بولایت برار در آمد و درین وقت بسیاری امرا که بنابر تسلط
و تکبر جمالی ان بجان آمده بودند غاشیه متابعتش بر دوش گرفتند و عادلشاه
نیز بمدد برهان الملک بجنگ جمالی ان در حرکت آمد و از استماع این اخبار هراس
بیقیاس بر ضمیر جمال خان مستولی گشته غریق بحر اضطرار گردید آخر بنابر

استشاره و استخاره حرب عادلشاه را ابتدا اهم دانسته بجناح استعجال
بجانب وی توجه فرموده و در حمله اول مظفر و منصور گشته با اقبال پیوستن تمثال
و غرور و استکبار برهان الملک را استقبال نمود با آنکه در اثنای کر و فر از خلق بسیار
از لشکر او جدا شده به برهان الملک پیوستند اما جمالخان اصلا بی دل نگشته
نهایت جلادت و شجاعت را به تقدیم میرسانید تا بزخم تفنگی از پای در افتاد
چنین است که بود گردان سپهر که با زهر نوشش است و با جور مهر و در همین روز
که سیزدهم رجب نهصد و نود و نه بود اسم سلطنت بر روی صادق آمده بر سریر
فرمانفرمای متمکن است ایام سلطنت اسمعیل شاه یکسال و نیم بوده پوشیده
نماند که چون خامهٔ فصاحت گستر احوال سلاطین دکن را در حیطهٔ تحریر آورده و
الحال مجملی از احوال شهرهای آن کشور نیز مذکور میسازد احمدنگر بحسب آب
و هوا و لطافت کوه و صحرا مستثنی از جمیع شهرهای دکن است و در نزهت
شهر چند قنات جاریه که تا حال در هند بعمل نیامده پیوسته جریان می یابد و از
باغات آن خطهٔ دلنشین یکی باغ فرح‌بخش است و شبیه و نظیر ندارد و
نگویم که عین بهشت است لیکن بهشتی است اندر سرای بلند و در میان
آن باغ ارم لباس حوضی ساخته اند مانند برکهٔ نیلگون فلک بی پایان و
بیقیاس یکی برکه ژرف در صحن بستان چو جان خردمند در طبع سخنور
و در وسط آن برکه عمارتی بر آن اساس بنا شده که دست هیچ بنای مسالس الجنان
بنائی ننموده و ضمیر هیچ مهندس قیاس آن نوع اساسی نکرده بلطف و
نور بهشت و بحسن زیب ارم بفر و قدر سپهر و بطول عرض زمین گشاده
صحن صحنش چون صحن روضه باز کشیده سقفش چون سقف کعبه از نگاهبان
و در یک ضلع شهر قلعه ایست که طبع ملوک از استخلاص آن طمع بریده و در

احمدنگر

آسیب حوادث از دامان او کوتاه گردیده ز بس آجر کاری چو کاخ سلیمان ز بس
پتن
استواری چو سد سکندر پتن و سکنه این بناجی را در غایت لطافت و
دولت آباد
خوبی تتبع کرده اند در سه منزلی احمدنگر واقع است دولت آباد در ازمنه سابقه
به دیوگیر شهرت داشته و پیش از زمان اسلام همیشه دار الملک می بوده
و مردمش اکثر نساج اند و آن فن را نیک ورزیده اند و کاغذ آن مقام نیز با نام
است چه بعد از مردم خطا کس بدان لطافت و صنعت تتبع آن شیوه ننموده
و قلعه اش نیز از امهات قلاع جهان است و چند مرتبه است و دامن
خارای هم مرتبه اش در رفعت از جیب فلک الافلاک درگذشته و آستین
نخوت بر گریبان ذات البروج افشانده سور ورش از ان گاه که بر کار شد
دایره چرخ زبر کار نشد حصن درونش ز عالم برون عالم برونش بحصن
اندرون حصن درونش تو گوئی مگر چرخ بزیر است حصارش زبر چون فلک
جونیر
ثابت صفات نه چو فلکهای دگر بی ثبات جونیر شهریست مشتمل
بر آبهای خوشگوار و اشجار جلادت آثار و در آنجا نیز قلعه ایست که پایان آن بمرکز
زمین رسیده و سرباره اش بمحور آسمان پیوسته در هوائی دلی آسمان
مانده چون دل حجر دیدگان در دامن جیول بر ساحل بحر عمان واقع شده و از بنادر
مشهور دکن است شهری آباد پر نعمت و ناز و در دو دروازه بر غریبان
باز مخفی نماند که این چند شهر در وقت استیلای و در تعلق باحمد نظام الملک
تلنگانه
داشته و بعد از وی اولادش متصرف گشته اند تا زمانی که نوشته آمد تلنگانه
ولایتی است مشهور پر مضافات معمور و آبادان و در زمان سلف همیشه
یکی از راجهای معتبر هندوستان بران مملکت فرمان فرما و کامران بوده اند و
گولکنده
الحال دار الملکش گلکنده است که بحسب افزونی باغات و خوبی عمارات

سلطان قطب الملک

و باکثرکی برنج و سواق و دیگر صفات مستثنی از دیگر ولایات هند است [illegible]
از عنف و شین همه ملیح و نمکین می باشند گرشوی نزدیک ایشان تا نگاه وی
جعد شان آستین بر مشک بازائی و بر عبیر کنارة واز زمان [illegible] بری شدن
دولت سلاطین بهمنی تا حال چهار نفر در تلنگانه رایت تسلط و اقتدار برافراختند
و نخستین ایشان سلطان قلی که در تلنگانه قطب الملک بوده چون دولت سلطان
محمود روی بانحطاط نهاد سلطان که در ولایت تلنگانه بود و برا ابر الملک میگفتند
اند یعنی ملک بزرگ و برا ملک بسیار خشک مزاج بوده و گوشش و بینی از ملازمان
خود را می بریده تا هر آئینه در جنگ یوسف عادلشاهی و لب بالای او بزخم
شمشیر یکی از متجنده افتاده و نتیجه بوی عاید گردیده سپهر آئینه عدل است
شاید هر آنچه آواز تو بیند وا نماید و ازین سبب همواره نقابی بر روی می افکند
تا آخر بجهت همین بدخوئی بدست یکی از همداینان خود کشته گردیده و زمره را اعتقاد
این است که مطلب باستصواب ولد کلانش جمشید بوقوع پیوسته
بهر تقدیر امرا و اعیان مملکت اتفاق کرده بعد از وی جمشید را که اکبر اولاد او بوده
بر سریر ایالت نشانیدند و ابراهیم که برادر خورد بوده فرار بر قرار اختیار کرده بجانب
بیجانگر در حرکت آمد و رام راج والی انجا مقدمش را گرامی داشته در صدد دلنشینی
خاطر او در آمد و بعد از هفت سال که جمشید سر در نقاب تراب کشید
میان مران سپاه و اعیان دو گاه مخالفت پدید آید جمعی خواستند که حیدر خان
را که خال جمشید میشد بحکومت بردارند و بعضی لوای هواخواهی ابراهیم قطب الملک
برافراخته و برا طلب داشتند و مشارالیه بر جناح استعجال طی مسافت نموده حوالی
گلکنده گردانید و حیدر خان از وصول وی اطلاع یافته بعزم جنگ از شهر بیرون
آمد و ابراهیم قطب الملک مظفر گشت حیدر خان گرفتار گردید و روز دیگر بصلاح

وصواب دیده سپاه بر مسند قطب شاهی تکیه زده در امر سلطنت مشغول گشت
وسی و چهار سال فرمان فرمایی نمود ملوک دکن را همیشه بسلسله سلاطین
صفویه اعتقاد موفور بوده وتا حال خطبه بنام سلاطین آن سلسله خوانده می شود
خصوصا حکام تلنکانه که درین باب زیاده از دیگران مبالغه بکار می برند خطاب
شاهی ازان سلسله علیه دارند ابراهیم قطب شاه فرمان فرمایی بوده بعدل
وسیاست مشهور وازارتکاب ملاهی ومناهی بغایت مهجور و در روزگار همایون
حضرتی که شجره فضل اخضرتی بود ودوحه علم وهنر انضرتی وباهر که فی الجمله کمالی بود
بآنکه از هر جایی که داشت مجلس خویش خویشتن می ساخت وهم روز
با او نرد مصاحبت می باخت یکروز منوچهر به برسید ز سالار کاندر همه عالم
چه به ای شاه ندیمان این داد جوابش که درین عالم فانی گفتار عزیزان بکردار
حکیمان ویکی از کریم عادات ومحاسن صفات وی این که همیشه خواستی
که تا دران مجلس خوان گسترده باشند واطعمه گوناگون کشیده ودرین
باب آن مقدار تکلف ومبالغه که ازو بوقوع می آمده از هیچکس عشر عشیر آن
بحصول نه پیوسته وهر چه بامداد که خوان سالار تقدیر برین قرص گرم خورشید را
بر سر خوان آسمان نهاد خوان سالاران بیامدندی وگستردنیها بگستردندی
واطعمه الوان چندان بکشیدندی که اهل آن شهر ومکان بلکه جمله جهان را کافی
ودر خور بودی بهر طرف ابابی وبهر گوشه انائی که ازانها لطیفتر وظروف از منظر
ظریف تر اندر اطراف او شده پیدا گور پیدا وماهی دریا پیرا باز کبک
با تیهو جفت وهم ازتره با حلوا وزر وقت کشیدن مایده حجاب دربان مانع کسان
نمی شده اند وبر مایده نعم او میان غث وثمین ورطب ویابس فرقی وتمیزی
نمی بوده اعلی وادنی علی اختلاف طبقاتهم از خوان ضیافت او محظوظ وبهره مند

ابراهیم قطب شاه

می کشند و تا امروز نقش آب در جویست و قانون آن میورسد و بدین
روش و آیین روزگار میگذرانید تا در سلخ نهصد و هشتاد و نه کوکب وفاتش
از افق انقضای حیات طالع گشت و امروز ولد ارشدش محمد قلی قطب
شاه بر وساده سلطنت تکیه زده فرمان فرماست و بنابر آنکه قواعد
مروت و رسوم عدالت را دست افزار حصول نیکنامی ساخته هر آیینه
مملکتش از روی امنیت و اجتماع افاضل محسود جمیع بلاد دکن گردیده ؏ زهی بعدلش
آسایش صغار و کبار ؏ خهی ز جودت آرایش سنیان و شهور ؏ واین صفات
گاهی بنابر امتحان طبع در لجه بیکران نظم غواصی نموده دری بساحل بیان می افکند
واین دو بیت از انجمله است ؏ من غم عالم ندارم عاشقی کار منست پادشاه
کشور عشقم خدا یار منست ؏ چون محمد قطب شاه از عشق میگویم سخن
عاشقان را آرزوی طرز گفتار منست ؏ احمداباد دار الملک گجرات است
بحسب لطافت و کیفیت و آبادانی و شهرت بر تمام ولایت هندوستان
رجحان دارد و نزاهت ساخت و نظافت ابنیه و عمارت مستحسنی از
دیگر بلدان است اگر گفته شود که در کل بلاد عالم باین عظمت و آراستگی شهری
موجود نشده اغراق و مبالغه نموده باشد و بازارش برخلاف دیگر بازارهای
شهرهای هند نهایت وسعت و پاکیزگی را دارد و دکاکینش دو مرتبه و سه
مرتبه در کمال تکلف و زینت ساخته شده و مکانش از اناث شوخ و حور
همه نمکین و نازنین اند که در دیدن جان می ستانند و در تکلف تکلم جان می بخشند
هر کدام مایه صد گونه خوبی که هر یک واضع چندین نوع محبوبی ؏ هر یک بدگر نوع
ربوده ز کسان دل ؏ هر یک بدگر گونه گرفته ز کسان دل جان ؏ آن طوطی
بجود از تقاضا شده ظاهر ؏ این معرکه آرای تمنا شده پنهان ؏ مفلس شده

محمد قطب شاه

احمداباد

از هجر کی پایه اندوه ۰ تا جر شده از وصل کی صاحب سامان ۰ سنبل چو بگل
بر نبکارند بد خوی ۰ عاشق چه کند گر نشود واله و حیران ۰ مهر خدشان و از افق باده
چو تابد بروین کی شکیبا نشود البته پریشان ۰ و احمد آباد از شهرهای جدید است
و سلطان احمد شاه بن سلطان محمود بن مظفر شاه که احوالش بتفصیل
نوشته خواهد شد همت بر بنای آن گماشته در طبقات اکبری آمده که چون
سلطان احمد آب و هوای قصبه اساول را موافق مزاج خود یافت باستصواب
جناب حقایق پناه شیخ احمد کهتو قدس الله سره که از کبار مشایخ آن روزگار
بوده اراده شهر ساختن نمود و در ذی القعده سنه ثلاث عشر و ثمانمایه در کنار
آب سابرمتی خشت تعمیر شهر معظم احمد آباد را بر زمین نهاده و قلعه و مسجد
و بازارها متعدد طرح انداخته و در بیرون شهر سی صد و شصت پوره مشتمل بر بازار
و مسجد و دیوار بند آبادان ساخت و چون نوبت سلطنت سلطان محمود
ثانی رسید در دوازده کروهی احمد آباد شهری بنا نهاد محمود آباد نام که الحال آن
آبادان است و از احمد آباد تا آنجا بازاری دو رویه ساخته مردم را فرمود شش تا
بر اطراف آن عمارت ساختند که در حقیقت هر دو یک شهر شده بود و از مردم
گجرات آنچه قابل ایراد باشد این چند نفر است که نوشته میشود میان وجیه میان وجیه الدین
الدین ابتدای موافق بحزی خواندن گشته بسیاری از متداولات را در
حیطه ضبط آورده و چون شیخ محمد غوث بقدوم میمنت لزوم آن مرز و بوم را
قرین ساخت میان وجیه الدین دست ارادت بمدد داده مرید گشت و
و بعد از آن همت عالی نهمت بر ادخار مثوبات آخروی گماشت باقتنای
ذخایر خیرات و اعتلای معارج درجات اشتغال می نموده تا رخت از این
مطموره فنا بوسعت آباد بقا کشیده ۰ عقل جهان نظرت طلب کرد تا شود کی

زند عقل خدا پرست زند در که صفا ٭ مولانا عیانی خوبی عمر ماست تا در مدرسه | مولانا عیانی
اهلبیت بجز و کشیده و صاحب استفاده نیکو روشی کرویده با همه کس
آشناست و در مصاحبت تخلص و از فضیلت بهره تمام دارد و بنابر موزونی
طبع شعری میگوید این چند بیت از انجمله است ٭ در صفحه که چهره دوری کشوده اند
از گوشه شکل عزم صبوری نموده اند ٭ واکرده اند بوالهوسان صد کتاب لاف
یکحرف عاشقی که زجایی شنوده اند ٭ زابری که نمودش برزمین رحمت فرو
ریزد ٭ چه بر کشت محبت بگذرد محنت فروریزد ٭ ز بی سیستانی که باشد آرزو هم
میوهٔ راحت ٭ ز نخل او بدامان طلب آفت فروریزد ٭ ملک محمود بفضایل | ملک محمود
و کمالات آراسته بوده از ذوق و حال چاشنی تمام داشته این مطلع مراوراست
٭ دارم دلی گردان که من قبله نمامیخوانمش ٭ او سوی ابرویش کشد هر چند
می گردانمش ٭ سودای مرد آهسته بی تکلف بوده این رباعی مراوراست | سودائی
٭ آشفته زلف اوست هر جا تابیست ٭ دیوانهٔ چشم اوست هر جا
خوابیست ٭ زندگانی اه ماست هر جا شوریست ٭ اخراجی چشم ماست
هر جا آبیست ٭ دیگر از مضافات این اقلیم کهنبایت و صورت است که | کهنبایت وصورت
در خوبی معموری سیوم ندارد و صورت قلعه دارد که اندیشه صورت نگار عرصهٔ
صور غریبه است تعقل این نوع عمارتی نموده ٭ قلعه استوار چون خیبر بمتانت
چو سد اسکندر ٭ در طبقات اکبری آمده که صفر آقا نامی غلام سلطان محمود
گجراتی که خداوندخان خطاب داشت در سال نهصد و چهل و هفت این قلعه
را بر ساحل دریای عمان جهت دفع فساد فرنگیان ساخته پیش از آنکه
قلعه تعمیر یابد که فرنگیان انواع خرابی بمسلمانان آن مکان میرسانیدند و در آن
ایام که خداوندخان بعمارت آن پرداخت فرنگیان چند نوبت کشتیها سامان

نموده بقصد جنگ آمدند و هیچ وقت کاری نتوانستند ساخت و چون تمام برسید
چوکندی بر زیر دروازه که بزعم فرنگیان مخصوص پرتگال است شروع نموده فرنگیان
چون بجنگ و جدال مانع حصار نتوانستند آمد مبلغهای کلی قبول نمودند که آن
چوکندی را بسازند صورت نیافت عرض آن قلعه پانزده ذرع است و ارتفاعش
بیست ذرع و بنا بر رعایت استحکام هر دو سنگ را بقلابهای آهنین محکم
ساخته و سرب را گداخته در فرجهای و درزها ریخته و کنگرها و سنگ اندازها نیکو
ساخته گردیده که از دیدن آن خیره می ماند سومنات شهریست بر ساحل
دریای عمان و در بتخانه آن شهر بتان زرین بسیار بوده و بت بزرگ تر را
منات میگفته اند در زمان ظهور حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و سلم آن بت
را از خانه کعبه برآورده بهند آورده اند و برابر جواهر با اهل هند فروخته اند و ایشان
بتخانه جهت وی ساخته سومنات نام کردند و بعضی را اعتقاد این است
این بت از دریا برآمده برخی گفته اند از آسمان آمده چنانچه ازین ابیات فرخی
مفهوم میگردد ؛ منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند ؛ ز دست برد
بت آرای آن زمان آور ؛ دوران پیمبر شکست هر دو را امروز ؛ فکنده اند ز بستان
بنش کعبه پی سر و بر ؛ منات را ز میان کافران بدزدیدند ؛ بکشور دگر انداختند
زان کشور ؛ بجایگاهی کز روزگار آدم باز ؛ بر آن زمین نه نشست و بر رفت جز کافر
ز بهر آن بت بتخانها بنا کردند ؛ بصد هزار تماثیل و صد هزار صور ؛ پس آنکه نام کردند سومنات
لقب ؛ لقب که دید که نام اندر و بود مضمر ؛ خبر فکندند اندر جهان که از دریا ؛ بتی بر آمد
زین گونه و بدین پیکر ؛ مدبر همه خلق است کردگار جهان ؛ ضیا دهنده شمس است
و نور بخش قمر ؛ معلم این بود اندر جهان صلاح و فساد ؛ بحکم این رود اندر جهان
قضا و قدر ؛ گروه دیگر گفتندی که این بت را ؛ بر آسمان برین بود جایگاه آور

سومنات

کی

کسی نیاورد این را بدین مقام که این از آسمان بخدای خود آمده است بدین بدین
بدین بگویید روز و بدین بگویید شب بدین بگویید بحر و بدین بگویید بر اما در کتب سلف
براهمه معلوم میشود که این بت از زمان کشن که چهارده هزار سال میشود معبود براهمه
است و بقول براهمه کشن آنجا غیبت نموده و در تاریخ حبیب السیر آمده که سومنات
باتفاق ارباب تاریخ بتی است که هندوان اعظم اصنام اعتقاد دارند ولیکن از این
بیت شیخ فریدالدین عطار چنین مستفاد میگردد که لشکر محمود اندر سومنات
یافتند آن بت که نامش بود لات بهر تقدیر سلطان محمود در چهارصد و شانزده
بعزم انهدام آن بتخانه در حرکت آمد و در حین محاصره بین الجانبین حربی صعب
دست داده تمام آن روز جنگ قایم بوده و روز دیگر باستعمال آلات بکار پرداخته
بهمان دستور نقش شجاعت بر نگین مبارزت می نگاشتند و اهل سومنات
در آن روز فوج فوج به بتخانه شتافته و سومنات را در بغل گرفته و استعانت
طلب کرده گریان بیرون می آمده اند و جنگ میکردند تا زیاده از پنجاه هزار کس بقتل
رسیدند و سلطان محمود از فتح بدرون بتخانه آمده منزلی دید بغایت
عریض و طویل مشتمل بر پنجاه و شش ستون که هر یک از آن ستونها بانواع
جواهر نفیسه ترصیع یافته بود و منات صنمی بود در سنگ پنج گز که دو گز آن را در زمین
فرو برده بودند چون سلطان را چشم بر آن افتاده بگرزی که داشت آن را
درهم شکست و قطعه از آن سنگ را بغزنین برده در آستانه مسجد جامع
فرش نموده و آن تا حال موجود است و از شکم آن بت جواهر نفیسه
بسیار بیرون آمده و اهل هند جمیع اوثان هند را حجاب و نواب منات
میدانسته اند و هر شب آن بت را با آب تازه گنگ که معبود دیگر ایشان
است غسل میداده اند و از سومنات تا گنگ زیاده از دویست فرسنگ

است و درین مابین مردم نشسته بودند و هر روز تاب تازه می آورده اند و ایضا ده هزار
قریه معموره وقف آن بتخانه بوده و زیاده از بیست هزار سوار برهمن بر اطراف آن
بعبادت مشغول داشته اند و زنجیری از طلا بوزن دویست من هندی در آنجا آویخته
بودند و در آن زنجیر زنگها نصب نموده بودند که هر وقت آن زنجیر را بحرکت می آوردند
براهمه باواز آن شروع در عبادت میکردند و سی صد کس بواسطه سر تراشی
مقرر بوده و سی صد سازنده و پانصد کنیزک رقاص داشته و اکثر سرایان دختران
خود را نذر آن بتخانه میکرده اند که خدمت بتان می نموده ناکور شهری معروف ناکور
است و سکانش شعر لاط را تتبع مینموده بهتر از دیگر شهرهای هندوستان میسازند
و منشاء اهل تصوف شیخ حمید الدین از آن شهر است و او را در آن شیخ حمید الدین
عصر رئیس الاولیاء و امام الاتقیاء میگفته اند و ده سال در خدمت خواجه خضر بسر برده
و در روشش شریعت و طریقت را از و اخذ نموده و بعد از آن صحبت شیخ شهاب
الدین را دریافته و بسیاری از بزرگان را ملازمت کرده اما خرقه از خواجه معین
الدین سنجری گرفته و در سیر الاولیا آمده که شیخ حمید الدین در حفظ ناکور یک بیگه
زمین ملک داشته و نیم بیگه آنرا بدست خود میکنده و چیزی میکاشته و از آن
قوت خود حاصل میکرده و از لباس میوکل لنگی و چادری سالی عنایت میکرده
این دو روزه حیات نزد خرد چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
موزون را از خط و معما بخشی داشته و لقب خود را سلطان السالکین شیخ مدزودن
حمید الدین منسوب میساخته و گاهی شعری میگفته از آنجمله است مرا چه سود ز گلهای
رنگ رنگ بهار چو نیست بخش تو دامن بهیچ رنگ فراز بنگاله ولایت بنگاله
است در غایت وسعت طولش سی صد کروه و عرضش دویست و
هفتاد کروه و هر کروهی یک میل است شرقیش متصل آب شور است که عبارت

از

از بحر عمان باشد و غربیش پرگنه سورج گره است که متصل صوبه بهار است شمالیش
بولایت کوچ منتهی میشود و جنوبیش پرگنه جنوه است که مابین اودیسه و بنگاله
واقع شده از متعلقات نیک است و هوای بنگاله و نهایت اعتدال را
دارد و حاصلش برنج و نیشکر و ابریشم و فوفل دراز و فلفل است و از میوه و
انبه و کیلا و انا الناس خوب میشود و ایضا میوه است موسوم بکوله که شباهت
تمام بنارنج دارد اما از نارنج لذیذتر است و دیگر لنکن است و آن برابر کدو کانی میشود
و از طعم و انار مفهوم میگردد و در برشکال مدام ابر چون دست کریمان
دربار بدن است و از غایت بارندگی تمام آن مملکت یک دریا میشود و مدار
آن دیار بر کشتی است و سکانش بساجی رنگ تمتع کرده اند چه خاصه و ململ
از مملکت بانام است و ریسمان خاصه و ململ را برابر طلا بیع و شری مینمایند
محمد یوسف هروی که از مستعدان زمان منزل است برخی امور غریبه هند را جمع
کرده رساله ساخته و دران رساله آورده روزی در یکی از شهرهای بنگاله
شخصی پارچه ورع داشت که مدققان باریک بین آن جنس را هیچ بچشم
ندیده بودند بلکه بگوش نیز نشنیده و لطافتش بغایتی که پرتو ماه و آفتاب
در مقابل آن سطبر و ضخیم بودی و عکس آب و آینه در برابرش درشت و جسم
نمودی در اثنای ماجرا صاحبش آن پارچه را داشت بر بالای دیواری برآمد و از هم
کشود و تمیز از ابدست خود نگاه داشت و باقی آن پارچه تا یک ساعت چون
غبار در هوا ایستاده بود و چون سفید صبح بر جهان طلوع نموده و هم آورد که تاجخان
برادر سلیمان افغان حاکم بنگاله جهت مولانا غزالی مندیلی فرستاده بود که
بیست و هفت ورع طول و یک نیم ورع عرض داشت و هر گاه در مشت
گرفتندی پنهان شدی و از ان شخص که برسالت آمده بود نقل نموده که

درهمان سال شخص خاصه یافته بوده که مقومان هزار روپیه بها کرده بودند و
حساب ولایت بنگاله بر چیتل و گنده و آنه است چه چهار چیتل را یک گنده
و بیست گنده را یک آنه و شانزده آنه را یک روپیه حساب میکنند
اگر روپیه ده تنگه شود و اگر صد تنگه شانزده از حساب کنند و در چیتل و گنده نیز تغیر
و تبدیل مطلقا نمیدهند و مجموع ولایت بنگاله را منقسم به بیست و دو تومان
ساخته اند که یکی از انجمله تومان اودنبر است که با بواجبی آن پنج لک و نود
اودنبر
و هفت هزار و پانصد و هفتاد روپیه است و در بعضی پرگنات این تومان
ابریشم حاصل میشود و دیگر شریف آباد است که در بعضی از مواضعش
شریف آباد
عورات برابر ذکر آدمی چیزی از سفال ساخته بعد از فراغت استنجا آن
سفال را بدبر و قبل استعمال کرده رفع آلودگی می نمایند و هرچند حکام سعی کرده اند
و این شیوه را بر اطراف سازند صورت نیافته و ایضا مداران است
مداران
و در یکی از منسوباتش هرپور نام کان الماس بیش می باشد و ایضا در بعضی
از مضافات این تومان نمک را می کارند و گاه انرا که هنوز سبزی دارد
می سوزانند و خاکستر آنرا در نمک کرده چند انکه می جوشانند که نمک بحصول
می پیوندد و ستگانون که از بنادر مشهور داخل این تومان است و در انجا
ستگانون
خاصه و صحن و دیگر اقسام نبات بحصول می پیوندد و صحن از قسم چوتار نماشی
است سلیمان آباد تومان دیگر است و صحن سلیمان بادی مشهور است
سلیمان آباد
و در یکی از مضافاتش محمود آباد نام فلفل دراز را بپا می کارند که اگر بدست بکارند
درشت و ضخیم بحصول پیوندد و درین تومان فیل بسیار باشد ستارگانون
ستارگانون
سه لک و سی هزار روپیه حاصل دارد بغیر برنج چیز دیگر حاصل نمی شود اما خاصه
و ململ و تنگ کنک جل آن مقام با نام است و تومان دیگر سری هت
سری هت

جنت آباد

است که منسوبانش اکثری فرزندان خود را خواجه میسازند جنت آباد نیز تومانی بسر
خود است و جوتار را موتی درین تومان میشود و مالده که تغار نقش درغایت خوبی

گور

میشود از منسوبات این تومان است و قلعه گور آنجا و ایضا گور هست که در ازمنه
سابقه دار الملک بنگاله بود هم داخل این تومان است و قلعه گور از قلاع معتبر
هندوستان است چه در غربی این قلعه آب گنگ واقع شده و جانب
شرقی و شمالی و جنوبیش هفت خندق دارد و فاصله مابین هر دو خندق نیم کروه است
و عرض هر خندق تخمینا سه طناب باشد و عمقش بغایتی که فیل از عبور آن عاجز آیند گوره

گوره گهات

گهات سرحد ولایت کوچ است و حاصلش برنج و ابریشم و فوفل است باربک

باربک آباد

آباد نیز تومان علیحده است نیشکر و فلفل دراز و فوفل در انجا نیک میشود و خاصه و مومنی
و صحن آن موضع با نام است و خاصه شهباز پوری خاصه آن تومان است و از مردم

مولانا سراج الدین عثمان

بنگاله کسی که بنظر آمده مولانا سراج الدین عثمان است که صوفی و خویش نقا
و زاهد با صفا بوده و خرقه از شیخ نظام اولیا داشته و در باب او کرارا شیخ
نظام فرموده اند که اگرچه مولانا سراج ماست اما آئینه هندوستان است و در
سیر اولیا آمده که چون شیخ نظام او را جهت خلافت اختیار کرده فرموده که درجه
اول درین کار علم است و حال آنکه او چندان نصیبی از ان ندارد چون آن سخن
بسمع مولانا فخر الدین زرادی رسید گفت من او را در عرض شش ماه دانشمند
گردانم و باشارت شیخ تصرفی تصنیف نموده مولانا سراج الدین در کبر سن
شروع در خبر خواندن نمود و در اندک روزی کارش بالا گرفت دانشمند
گردید و بعد از فوت شیخ نظام به لکهنوتی رفته آن دیار را بنور ولایت روشنی

اودیسه

و نورانی ساخت و جمله ملوک در ضمن مریدان انتظام یافتند اودیسه کسی و جهان
ملک روپیه جمع و مشتمل بر دو سرکار است و شکار فیل درین ولایت بسیار

میکنند و اهل آن دیار را کاغذ و قلم و سیاهی نمی باشد چه برگ تار کاغذ ایشان
است و از آهن میاتی راست ساخته اند که یک سر او معترض است و سر
دیگرش مانند درفش که از آن بر برگ تار هر چه خواهند مرقوم میسازند و این رقم
تا سالها و روزها باقی می ماند و قبل از استیلای افغانان راجه آن دیار مردی بوده
کمند نام او را چهار صد زن بوده و جهت هر کدام خانه علیحده ساخته بود و یک دست
رخت پوشیدن جهت هر منزلی ترتیب داده و حجامی وظیفه خوار ساخته و اگر غریبی
وارد شود آن حجام وی را غسل داده و رخت پوشانیده بدان منزل برد و آن شخص
در آن شب آنچه شرط خلوت باشد بجای آورده علی الصباح خرج راه یافته رخصت
شود و این شیوه را از جمله خیرات و مثوبات اخروی میدانسته و در حین
سواری هزار کس تختها و سبدها بر گل و ریاحین بر سر و دوش گرفته در یمین و یسار
او میرفته و چون بمنزل میرسیده در حوض بلدار آن باغچه در کمال لطافت ترتیب داده
اند و او ادیب را بکشتی میگویند و در موضع پرسوتم از اعمال کچپتی بتخانه ایست بر کنار
دریای شور که شریف ترین آن اصنام را جگنات می نامند و اهل هند را بجگنات
اعتقاد بسیار است خصوصا سکان آن شهر و دیار که در وقتی که خدای زن
خود را سه روز وقف خدمت جگنات می سازند و بعد از سه روز اگر رفع
بکارت شده شادی و خوشوقتی میکردند و الا دل تنگ شده سو را
بر خود شوم میدانند و بفال بد میگیرند و در بتخانه هندوان بر خود زخمهای منکر
میزنند و زبان می برند و چون جای جراحت را بدان بت می مالند زخم التیام می یابد
و مؤمن و کافر هر که در پیش آن بت بی ادبی نماید البته هلاک شود چنانچه حضرت
جنت آشیانی در رساله که از هر جا سخنان جمع کرده می آوردند که مولانا لطف
الله نیشابوری که سیاح بر و بحر بوده با جمعی بدانجا وارد میشوند و پس از الحاح و اذار

بسیار زیارت آن بت را از برای حصول التماس می‌نمایند بشرطی که قی از روی نکنند
چون آن جماعت بدرون بتخانه میروند یکی از ایشان آب دهن بطرف آن بت
می اندازند و در فور میرد و مولانا میگوید که من از مشاهده این معنی آتش در دل افتاد
که آیا این چه بوده باشد که از بت باطل عاطل این چنین تأثیر عظیمی بوقوع آید
آورده اند که چون در این فکر بخواب رفته شخصی در واقعه بوی گفته که این مشکل تو
در تحقیق حل میشود چون بتحقیق آن حرف رسیده در خواب دید که شخصی بوی
میگوید که تأثیر آن بت در امور از آن جهت است که هیاکل سفلیه تا توجه نفوس
بآن متعلق شده است که از ممر توجه نفوس آن اثرها بظهور می‌آید و در آن ولایت
برادر خورد زن برادر کلان را از آن خود میداند و برادر کلان را از این ممر هیچ نوعی
کوچ — عیبی و ننگی نیست بلکه راضی و ممنون میگردد و کوچ مابین شرقی و شمالی بنگاله واقع
شده و یک حدش بولایت خطا منتهی میشود و حد دیگرش کوه کالان است
و در سرحد خطا که آن موضع را اشام میگویند تا ولایت کوچ بیست روزه راه است و
بوستیه قوم هر انجا آمد و شد می‌نمایند و حاصل کوچ ابریشم و فلفل و اسب است
که در هند اکثر آنرا تانگن می نامند و در آن ولایت عادتی است که بعقیده ایشان نزول
دیوانست که نام آن دیو ابهی است و مردم آن دیار را با وی عقیده بسیار است
و در سالی یکروز عید میکنند و در آن روز از هر قسم جانوری که در ولایت ایشان میباشد
می‌کشند و پوست آنرا بعضی جایها میسازند و همچنین بهوکیان را نیز در آن روز بقتل
میرسانند و بهوکیان جماعتی اند که جان خود را طفیل راه آبهی میکنند و میگویند که ما را
آبهی طلب کرده از آن روز که ایشان بهوکی میشوند هرچه خواهند کنند و با زن و دختر
هر که خواهند صحبت دارند و بعد از یکسال در آن روز کشته میشوند چون بمساعدت
توفیق ازلی و معاونت سعادت لم یزلی جواهر اختیار اقلیم دوم که در روشنی آب

کوکب ثواقب بروه و زهره و زهره را از غیرت بی آب و تاب گردانیده در سلک
تحریر انتظام یافت الحال همگی همت و نیت مصروف و مقصور بر آن است که عقدی
چند از درر و لآلی اقلیم سیوم که کوشش و کردن روزگار دادن آرایش توان
داد و بر قوام قلم گوهر شکم گردانند به پرتو توفیق چو بر خامه تافت گنج دوم صورت
اتمام یافت گشت دلم راغب آن که ز هنر باز گشاید در درج گهر گنج دگر را ز گهر پر
کند زیور کوشش خرد از در کند اقلیم الثالث این اقلیم تعلق به مریخ دارد و ابتدا
این از حد مشرق عین بلاد چین بود و بر بلاد یاجوج ماجوج و شمال بلاد ترکستان و وسط
بلاد کابل گذرد پس بامصار قندهار و وسط بلاد کرمان و مکران و سیستان و بلاد
فارس و عراق و جنوب دو دیار بکر و شمال بلاد مغرب و وسط ولایت شام
بگذرد و پس بر بلاد مصر و اسکندریه و وسط قادسیه و قیروان و بلاد طنجه گذشته بحر
اعظم منتهی میشود و چون بسیاری از شهرهای ایران داخل این اقلیم است واجب
دید که مجملا احوال ایران را مذکور ساخته و بعد از آن شروع در بلادی که مخصوص
این اقلیم است نماید ایران مملکتی است در غایت وسعت و مشتمل بر صنوف
نعمت ساکن او جمله بزرگان ممالکت گوشه بگوشه همه ارکان ملک
بیشتر از علم و ادب بهره مند اهل سخن را که شمارد که چند و ایران زمین در وسط اقالیم
سبعه افتاده شرقیش ولایت سند و کابل و ما وراء النهر و خوارزم است تا حدود
سقسین و بلغار و غربیش ولایت روم و کشور و سیس و شام و شمالیش ولایات
آلس و اروس و نکس و جرکز و سرطاس و دشت خزرک که آنرا دشت قبچاق
خوانند و الآن که فرنگستان فرنگیان را گویند و عار حرفی میان ولایت و ایران
زمین قلعه اسکندر و بحر خزر است و بحر گیلان و مازندران نامند و جنوبیش بیابان
نجد است که بر راه مکه واقع شده و بعضی ایران را بکیومرث منسوب داشته اند

اقلیم الثالث

ایران

گفته‌اند که او را ایران نام بوده بعضی به هوشنگ او نیز ایران نام داشته اما اصح آن
است که با یرج بن فریدون منسوب است و چون عراق در اول ایران خوانده ام
دول سلطان وجود است ابتدا به ذکر آن اولی نموده و اهل عراق به نهایت صحیح
الاعتقاد سلیم دارند و صاحب عقول راجح و رای صایب اند و در تحصیل اسباب
حشمت و بزرگی جد و جهد تمام بکار می برند و بفور فطنت و کیاست بر دیگران برترند
عراق دل افروز باد و خرمند که آوازه فضل از و شد بلند ز هر آن گل که او تازه دارد روش
عرق نیز او از عراق است و بس و اکثری از شعرای در صفت عراق اشعار گفته
اند چنانچه خاقانی در تحفة العراقین آورده بجز در عراق بر نداد دار آن تا نخفته کابر شش تو
بود خاکش همه خاک آنجهان نیست آتش همه تند کانی است سرخاب
رخ تو هست خاکش جلاب لب تو آب پاکش مینی رخ اختران ز تشویر اندر عراقیان
عراق کبیر بسبب شرافت عرب خانه بدین سبب گشته این بزرگ عراق عرب
مبادرت می نماید و دیگر آنکه صاحب صور اقالیم آورده که عراق عرب در قبله ایران
واقع شده و ابتدای از جانب قبله شروع نمودن انسب می نماید عراق عرب

عراق عرب

ولایتی است در غایت وسعت حدودش از حد کستان تا بادیه کوفه و دیار بنی
سبستان تا بحر فارس و بصره و عمر و فاو سیه پیوسته است و خلیفتین نیز داخل
عراق است حمد الله مستوفی در نزهة القلوب آورده که حدود عراق عرب تا بیابان
نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و کردستان و دیار بکر پیوسته است
طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان
تا قادسیه محاذی بیابان نجد است هشتاد فرسنگ و مساحتش ده هزار فرسنگ است
و مساحتش ده هزار فرسنگ است و در عهد خلیفه ثانی اعراق عرب را پیموده اند بغیر
از بیابان ها و زمینی که از زراعت باز مانده بود سی و شش بار هزار هزار جریب بحیطه

بضبط درآمده و چون در زمان اسلام بغداد معظم ترین شهرهای عراق عرب بوده
هرآینه آغاز از آن می نماید بغداد شهری بوده مشحون بکرم نازان عرصهٔ تجرید و پاکبازان
دستهٔ تفرید * همه کوشیار شوق بی خور و خواب * همه مستان عشق بی کم و کاس *
همچو دل ربع گاه روح افزا * همچو گل تازه روی و گرم انفاس * و منصور دوانیقی در سنه
خمس و اربعین و مایه بغداد را بنا نهاده و در سنه ست و اربعین از مدینهٔ هاشمیه بدانجا
نقل نموده و در عجایب البلدان آمده که چون منجم در وقت تعمیر بغداد ملاحظه نموده شمس
در قوس بود و این دلیل است بر آنکه هیچ خلیفه در آن شهر نمیرد و همچنان شد که
او گفته بود از جملهٔ سی و هفت نفر خلفای بنی عباس یکی در آن خاک پهلو را
بر بستر مرگ ننهاده اند گویند که دور بغداد چهارده فرسنگ بوده و نصف آن در کرانه
داشته و در میان دو حمام پنج مسجد بوده و عرض اسواق را چهل گز تعیین نموده بود
و عماراتی که بخلیفه و توابع او تعلق داشته دو فرسنگ بوده و در بغداد مزار اولیای
و فضلا و اتقیا لا تعد و لا تحصی است و این ابیات خاقانی راست در صفت بغداد
* بغداد بهار باغ داد است * پیشانی بخت از او گشاد است * تریاک ولایت
و ملک ده او * چون چشم گوزن و ناف آهو * شهری مینی چو فکر دانا * در وی همه
کائنات پیدا * چون عارض دولت از نکویی * در وی همه آرزو که جویی * اما الحال از آن
بغداد اثری نمانده چنانچه سباع در آن رباع خانه ساخته و وحوش و طیور در آن
بقاع آشیانه نهاده * چگونه هول که دیو اندرو شدی گمراه * چگونه صعب که غول اندرو
شدی مسموم * و در لب التواریخ آمده که چون امیر شیخ حسن ایلکانی بر آذربیجان استیلا
یافته شیخ حسن چوپانی بروی خروج کرده میان ایشان محاربات بسیار واقع شده
و آخر با عراق عرب رفته بغداد نو را بنا نهاده و در اندک زمانی چنان معمور گشت
که بسبب آبادانی آن کوفه خراب گردید و از آن زمان تا حال بهمان نسق آبادانی

بغداد

ندارد

دارد اگرچه هوای بغداد گرم است اما صحت تمام با او هست و اکثر وقت ارزانی باشد
قحط و غلائی از روی ندرت اتفاق افتد و در مجمع الحکایات آمده که در بغداد کهنه
دختری را بشوهر دادند هنگام زفاف چون شوهر فوت کرد آلت مردان از میان
فرج او ظاهر شد بعد از آن کدخدا شده از او فرزندان بوجود آمدند صاحب حبیب السیر
آورده است که در چهارصد و پنجاه و هشت طفلی در بغداد متولد شد او را دو سر و دو
سرین بر یک بدن بود و مردم نیک آنقدر که از بغداد بنظر آمده عشر عشیر آن جای
دیگر مشهود ننهاده اما بنابر اختصار چند نفر که عظیم مشهور اند اکتفا کرده آمد باقی را فرو
واگذاشته ابو عبد الله احمد بن محمد الشیبانی المروزی یکی از ائمه اربعه اهل سنت و جماعت
ابو عبد الله احمد بن محمد الشیبانی المروزی
است هزار هزار حدیث یاد داشته و بخاری و مسلم نیشاپوری از وی نقل حدیث
نموده اند و عظمت شانش بمثابه بوده که هشت صد هزار رجال و شصت هزار نسوان متابعت
جنازه او کرده اند معروف کرخی خلاصه عارفان عهد بوده در تذکرة الاولیا آمده که
معروف کرخی
مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادند استاد گفت که بگو ثالث ثلاثه
گفت قل هو الله احد هر چند معلم ثالث ثلاثه تعلیم میداد او یکی میگفت تا آنکه
سخنش برد و معروف بگریخت و بر دست امام علی ابن موسی الرضا مسلمان
شد و پس از آن پدر و مادر او بوی پیوستند چندان در صدق قدم زد که مشار الیه کفت
گشت و بعضی گفته اند که وی مولی امام علی ابن موسی الرضا بوده و خدمت
بوابی داشته روزی آنحضرت بار عام داده از ازدحام مردم در زیر پا و لگد فوت
گردیده و بهر تقدیر استاد سری سقطی است از سری سقطی نقل است که معروف
مرا گفت که چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف
حاجت من روا کن که جای اجابت افتد بعنایت او فوتش در سنه مائتین
الهجری بوده و مرقد بر سر تربتش هر که دعا کند بیشتر مستجاب شود و سقطی امام اهل
سری سقطی

تصوف بوده واول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود واو خال
جنید وشاگرد معروف است و کسی را در ریاضت این مبالغت نبوده که او را بوده
نجدی که نود و اند سال پهلو بر زمین ننهاده مگر در بیماری مرگ گویند وی را خواهری
بوده دستوری خواست تا بخانه او آید دستوری نداد تا یکروز بهر زنی را دید که بخانهٔ
وی درون رفت گفت ای برادر مرا رخصت خود ندادی واکنون نامحرمی را آورده
گفت ای خواهر این دنیا است که در عشق ما سوخته است و از ما محروم مانده اکنون از حق
دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود جاروب حجره ما بدو داده اند گویند نقل
است که هر که سلام کردی روی خود ترش کرده جواب دادی از سر این پرسیدند
گفت این از پیغمبر صلی الله علیه وسلم منقول است که هر که سلام کند بر مسلمانان
صد رحمت فرود آید نود آنکس را بود که روی تازه بود و من روی از آن ترش میکنم
تا این عطیه رحمت او را بود فوتش در دویست و پنجاه وسه بوده جنید شیخ المشایخ
عالم وامام الائمه امم بوده اگرچه اصل او نهاوند است اما مولد ومنشا او بغداد بوده
از ابو جعفر حداد نقل است که اگر عقل مردی بودی بصورت جنید آمدی در تذکرة
الاولیا نقل است که چون روز اول مجلس نهاده چهل تن حاضر بودند هژده تن جان
بدادند و باقی بیهوش شدند و هم در آن کتاب مسطور است که روزی سخن میگفت
یکی از مریدان وی نعره زده شیخ گفت اگر یکبار دیگر نعره زنی ترا مهجور گردانم و باز
بر سر سخن رفت و آن مرد ضبط خود میکرده تا طاقتش نماند و هلاک شد چون
تفحص احوالش نمود مشتی خاکستر در میان دلق یافتند آورده اند که یکی بزرگان رسول
صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که نشسته و جنید در خدمت او ایستاده که ناگاه
شخصی فتوی در آورد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بجنید ده تا جواب گوید گفت
یا رسول الله در حضور تو چگونه کسی فتوی نویسد آنحضرت فرمودند چنانچه همه انبیا را بهمهٔ امت

خود مباهات است مرا تنها بجنید مباهات است یکی از وی پرسید که دل کدام وقت
خوش بود گفت آن وقت که دل بود شخصی پانصد دینار پیش جنید آورد گفت
غیر ازین چیزی داری گفت دارم گفت دیگرت می باید گفت باید گفت بردار که
تو بدین اولی تری که من هیچ ندارم و مرا هیچ نباید از سخنان اوست که تا
چراغ عارفان است و بیدار کننده مریدان و هلاک کننده غافلان و هم مر اوراست
که غایت صبر توکل است و صبر خوردن تلخیهاست و رضا آن است که بلا را نعمت
شمری ابو الحسن نوری بغایت بزرگ بوده نقل است که وقتی دو صوفی
از شهری قصد زیارت ابو الحسن کردند چون بدروازه شهر رسیدند یکی
از ایشان زبان حیوانات دانستی ناگاه دو کربه دید گفت انا لله و انا الیه راجعون
آن دیگر گفت خیر است گفت این کربه دیگری را گفت که ابو الحسن نوری
بمرد چون بدر خانقاه او رسیدند خواجه بیرون آمد صوفیان در حیرت افتادند
پرسید که سبب حیرت چیست گفت ما درین شهر خاصه بدیدن تو آمده ایم
چون بدروازه شهر رسیدیم گربه گفت مر گربه را که ابو الحسن نوری بمرد چون
ابو الحسن این سخن شنید بسیار بگریست گفت امروز یک لحظه از یاد حق غافل
شده بودم آوازه مرگ من در زمین و آسمان افکندند و اورا نوری ازان گفتندی
که شب تاریک چون سخن گفتی نوری از دهان او بر آمدی که تمام خانه روشن
شدی و او چون از دنیا برفت جنید گفت که ذهب نصف هذا العلم بموت
النوری ابو سعید خراز از اجله مشایخ بوده در نفحات از عارف نقل است که
اگر جهودی جوشش را ابنا کردی جنید وامی نمود اما ابر خدای جنید بود و هم او گوید که
میگویند بایزید سید العارفین است سید العارفین حق است سبحانه و تعالی
و اگر از بندگان میگوی احمد عربی است صلی الله علیه و سلم و اگر ازین طایفه

ابو الحسن نوری

ابو سعید خراز

نیکوی ابوسعید خراز است شیخ ابومحمد رویم از بزرگان وقت بوده ومذهب ملامتیان
در نیشابور از وی منتشر شده وبر امانت وبزرگی او همه متفق بودند از وی می آورند
که بیست سال است تا بر وطن ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال
حاضر شده است وگفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه وگفت رضا آن بود که
اگر دوزخ بر دست راست بدارند نگوئی که از سوی چپ می باید وگفت اخلاص
در عمل آن بود که بهر دو سرای عوض چشم نداری سمنون محب مقبول زمانه
بوده ومحبت را بر معرفت تقدیم میداده چه بیشتر این طایفه معرفت را تقدیم
داده اند وقتی از حجاز می آمد اهل قیله گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد وسخن میگفت
چون اثری در ایشان نیافت روی بقنادیل مسجد کرد وگفت شما را میگویم در حال
آن قنادیل رقص کنان بر هم افتاد وپاره پاره شد واز سخنان اوست که
تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد وتو ملک هیچ چیز نباشی ابوعبدالله
قلانسی از کرام قوم وبزرگان طایفه است وی گفته که در بعضی سیاحات
خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست وطوفانی عظیم شد اهل کشتی بدعا
تضرع در آمدند ونذرها کردند مرا گفت که تو نیز نذری بکن گفتم بار خدا نذر کردم که اگر ازینجا
در آیم خلاص شوم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این نذر است هرگز کسی گوشت
فیل خورده است گفتم این چنین در خاطر من افتاد ناگاه کشتی بشکست وبا جماعتی
بکناره افتادیم چند روز بگذشت که از قسم خوردنی چیزی نیافتیم ناگاه بچهٔ پیل پیدا شد
وی را بگرفتند وبکشتند وگوشتش را بخوردند وهر چند بر من عرض کردند گفتم من نذر کرده
ام هر چند الحاح کردند من از عهد خود برنگشتم چون چیزی بخوردند وهنوز در خواب بودند
که مادر آن بچه آمد وبوی کرد استخوان بچهٔ خود را بیافت بعد از آن آمده ایشان را بوی
کشید از هر کدام که آن بوی می یافت وی را در زیر دست وپای خود می مالید

شیخ ابومحمد بن احمد

سمنون محب

ابوعبدالله قلانسی

و می‌رفت تا همه را بگشت پس بسوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیگری و از من هیچ بوی نیافت
برفت بجانب من کرد و پای خود بالا داشت دانستم که اراده اش این است
که سوار شدم برخاستم سوار شوم و بشتاب تمام روان شد و مرا در شب بموضعی که
زراعت و آبادانی داشت برسانید و بخرطوم اشارت کرده که فرود آی فرود
آمدم و وی بازگشت چون بامداد شد مردمان آن آبادانی در من رسیدند و ترجمانی داشتند
از من احوال پرسید قصه خود باز گفتم مرا گفت میدانی از آنجا که ترا آورده اند تا اینجا
چند راه است گفتم خدا داند گفت هشت روزه راه است که ترا بیک شب
آورده ابو احمد قلانسی از قدمای مشایخ و از اقران جنید است گوید روزی در میان
ری بودم گفتم آزار من در میان سخن من آنجماعت از من بربیند که تو گفتی آن من
شیخ شروانی گوید که چون صوفی بگوید که نعلین من باز از من باید که در وی ننگری
یعنی ایشان را ملک نباشد ابوعبدالله بن الجلا نام وی احمد بن یحیی جلا است و در تذکرت
الاولیا آمده که ابتدای حال مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس
از ایشان غایب شدم و بعد از مدتی شبی باران باریده بود در سرای
بزدم پدرم گفت کیست گفتم فرزندت گفت ما را فرزندی بود بخدای عز و جل
بخشیدیم و ما آنچه بخشیده باشیم باز نستانیم و مرا در نگشادند پس از آن من
بجانب مدینه روان شدم رنج دیده و فاقه کشیده چون نزدیک تربت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم رسیدم گفت یا رسول الله مهمان توام و بخواب
شدم پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدم کرم کرده نانی بمن داده و نیمی بخوردم و نیمی
در دست بود که بیدار شدم از وی پرسیدند که مردی مستحق اسم فقر گردد
گفت آنگاه که از وی هیچ بقیت نماند گفتند این چگونه بود گفت آنگاه که او مر او را
نبود و او چون نه او را بود و از سخنان اوست که خایف آن بود که از همها او را ایمن

ابو احمد قلانسی

ابو عبدالله بن الجلا

کنند محمد ابن الحسن الجوهری از شاگردان ذو النون مصری است از استاد محمد بن الحسن جوهری
خود نقل میکند که روزی شخصی پیش وی آمده و گفت مرا دعای کن گفت
ای جوانمرد اگر ترا در سابق تقدیر حق پیش شده باشد بسیار دعاهای نا کرده
مستجاب است و اگر نشده باشد غرق شده را در آب بانگ چه سود جز
غرق شدن و زیادتی آب در گلو رفتن شیخ ابوبکر کتانی شیخ مکه و بزرگ زمانه شیخ ابوبکر کتانی
بوده و او را چراغ حرم می گفتند سی سال در مکه در زیر ناودان بوده که درین سی
سال یکبار بیش در شبانروزی وضو ساختی و از اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن
ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود از سخنان اوست که صوفی
کسی است که طاعت او نزد یک جنابت بود که از آن استغفارش باید کرد
نقل است که شبی پنجاه و دو بار پیغمبر را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم
چه دعا کنم تا خدای تعالی دل مرا بمیراند گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم
یا لا اله الا انت در نفحات مسطور است که وی را اشکر و حضرت رسول الله
صلی الله علیه وسلم گفتندی از بس که آنحضرت را بخواب دیدی یکی از وی در
خواست که مرا وصیتی کن گفت چنانکه فردا خدای ترا خواهد بود تو امروز ورا باش
و هم مر او راست که تصوف همه خلق است هر که را خلق بیشتر تصوف بیشتر
و نیز او گوید که حق تعالی را بادیست که آنرا باد صبحی گویند و در زیر عرش مخزون است
و آن در هر سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار را بر گیرد و بحضرت ملک الجبار
رساند ابو العباس ابن عطا معدن حکمت ربانی و ساکن کعبه سبحانی ابو العباس بن عطا
بوده وی را سلطان اهل تحقیق و برهان اهل توحید میگفته اند در تفسیر و حدیث
و حقایق از علم بیان و دقایق آن کمالی عظیم داشت و مرید جنید بوده ابو سعید
خراز در کار او مبالغت کرده جز او کس را در تصوف مسلم نداشتی روزی ابو سعید

اوگذشتند صومعه را آب زده دیدند گفتند این چه حالت است گفت در
هوای کبوتری از شخصی گرفته بودیم و هزار درم بوارثان آنکس داده چون من دوش
بیامدم آمد کرد صومعه می گشتم و گریه میکردم این آن آبی است که از چشم من
روان گشته از ضمان اوست که اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق
قدم زند و درین مدت یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر است از آنکه
شصت سال عبادت کند باخلاص از ان نجات نفس خود طلبد و گفت همت
آن بود که در دنیا نبود و از وی نقل است که چون بانگ عصای آدم برآمد جمله خیر بر
آدم بگریستند الا ازدو سیم حق تعالی بدیشان وحی کرد که چرا شما بر آدم نگریستند
گفتند ما نگرییم بر کسی که در تو عاصی شود پس گفت خدای عز و جل که بعزت و
جلال که من قیمت جمله خیرها را شما را آشکارا گردانم و جمله فرزندان آدم را خادم شما
سازم ابراهیم فاتک صاحب جنید و شاگرد حلاج بوده گویند شبی که
روز ش منصور را بر دار کردند الله تعالی را در خواب دیدم گفتم خداوندا که این
چه بود گفت سر خود با وی آشکارا کردم با خلق باز گفت وی را عطا و ادم رعنا
گشت در نفحات از خواجه عبدالله انصاری نقل است که این کشتن حلاج را
نقص است که او تمام بودی او را آن نیفتادی سخن با اهل باید گفت تا
سر آشکارا نشود عباس بن یوسف الشکلی بفتح شین و سکون کاف از مشایخ
قدیم بغداد بوده وی گفته که هر که بحضرت حق تعالی مشغول است از ایمان وی
از ایمان وی نباید پرسید ابراهیم بن ثابت باسری معاصر بوده شخصی
گفت که مرا وصیتی کن گفت کاری کن که از ان پشیمان نشوی جعفر بن محمد
الخلدی صاحب جمع حکایات و سیر مشایخ بوده چنانچه وقتی گفته که در هزار بیستنامه
مرو دیوان از ایشان دارم و هم مرا او راست که عجایب عراق سه چیز است

ابراهیم بن ثابت
جعفر بن محمد الخلدی

شخصی شیعی و نکته مر بغیر و حکایات حسن ابو زکریا بن یحیی بن معین در علم
حدیث امام وقت بوده و ششصد هزار حدیث جمع کرده بود و میان او و امام
احمد حنبل الفت و شرکت در اشتغال حدیث بسیار بوده چنانچه احمد میگفته
هر حدیثی را که یحیی بن معین صحیح نداند و تجویز ننماید آن حدیث اعتماد را نشاید
محمد بن علی الوزیر از کبار سلاطین بوده و صد هزار غلام آزاد کرده و در هر حج که میکرد ده صد هزار

محمد بن علی الوزیر

دینار تصدق میکرده گویند حاصل ضیاع او هر سال چهار صد هزار دینار بوده و همه
را در راه خدا ایثار می نموده ابو بکر محمد بن عبد الله المعروف بالصیرفی از جملهٔ عظام

ابو بکر محمد

بوده و بعد از شافعی داناترین مردم باصول بوده و علم شروط اول او پیدا
کرده ابو عبد الطاهر بن طاهر در فقه شافعی بی مثل زمان خود بوده و بهفده علم

ابو عبد الطاهر بن طاهر

را در غایت استقلال افاده میفرموده ابو الحسن محمد بن ابو النفا المعروف

ابو الحسن محمد

بابن الحل ورع بسیار داشته و اول کسی که بر تنبیه شرح نوشته او بوده و آنرا
توجیه نام کرده ابو الحسن محمد المشهور بابن شنبوذ مشاهیر قرا بوده جمعی از مردم سعایت

ابو الحسن محمد البر...

نموده باین مقدار رسانیدند که او حرف را در قرآت تغیر میکند وزیر فرمود تا او را
محبوس ساختند و هفت دره زدند و او در عین ضرب گفت که دست وزیر
بریده باد از چند وقت چنان شد که او گفته بود ابو العباس محمد بن زید المبرد

ابو العباس محمد بن یزید المبرد

در نحو و لغت امام بوده و در یکی از تالیفات خود می آورده که منصور دوانیقی یکی را
مقرر داشته بود که هر جا نابینا یتیمی و عورت بی شوهری باشد جمع ساخته از احوال
ایشان با خبر باشند عرق طمع یکی از سکان آن شهر بحرکت آمده نزد
آن شخص رفت و گفت مرا داخل آن عورات ساز و نفقه مقرر
کردن آن شخص گفت تو مردی جوان ترا در سلک اناث انتظام و هم گفت
هرگاه چنان نکنی باری در ضمن نابینایان در کنجان آن شخص گفت قبول کردم

چه اگر چه بچشم ظاهر تو بوده پوشیده نیست اما نابینائی دل داری و بعد از آن گفت
بسر او نیز در جریده یتیمان بنویس جواب داد که این را نیز قبول کردم چه یقین
است که هر که را چون تو پدری باشد او یتیم است ابوالحسن محمد بن طاهر در شاعری
و شعر و در فضیلت افضل بوده در سن ده سالگی نزد ابن سرابی رفت و شروع
در علم نحو نمود از وی پرسید که در رایت عمر علامت نصب چیست گفت
بغض علی مردم از حدت طبع او تعجب کرده زبان تحسین گشودند و دیوان
شعرش آنچه متداول است چهار جلد است ابوالحسن محمد بن عبدالله مخزومی
سلامی در عراق از بی نظیران زمان خود بوده و عمرها در خدمت عضدالدوله بسر
می برده چنانچه عضدالدوله میگفته که هرگاه سلامی را در مجلس خود می بینم گمان
می برم که عطارد از آسمان نزد من نزول نموده ابوبکر بن محمد بن بهروز طبیب بقراط
زمان خود بوده و سخنان غریب در تفرس از وی مروی است منجمله شخصی را مدتی
وجع ساق پای چنان بوده که مرگ را بر حیات رجحان میداد تا آخر او را دلالت
بابوبکر کردند طلب او نمود وی محکم بست و نجاری را امر نمود که استخوان هر دو ساقش
را بمثقب سوراخ کردند تا وقتی که اندرون قدم جایی که مغز است رسید و از هر دو پای
او دو سه قطره آب سیاه گنده بر آمد و بعد از آن زخم را خشک بند ساخته
بگذاشت و بر نور آن شخص را قرار حاصل گشت ابوالحسن علی ابن هلال المعروف
بابن بواب در خط از بی بدلان زمان خود بوده و در خدمت خلیفه همیشه بکتابت
اشتغال داشته فوتش در چهار صد و سیزده روی داده جمال الدین المشهور
بیاقوت خوشنویس یاقوت زر خریده مستعصم بوده و خط را بجهت قلم
نیکو می نوشته امروز خطش از یاقوت اصفر و کبریت احمر عزیزتر است و در آن
عصر حرفی از خط وی یک تنگه و کلمه دو تنگه و سطری پنج تنگه و صفحه بصد تنگه

ابو الحسن محمد طاهر
ابو الحسن محمد بن عبدالله
ابو بکر بن محمد بن بهروز طبیب
ابو الحسن علی
جمال الدین

وجزوی بانصد تنکه و مصحف به بیست هزار تنکه خرید و فروخت میشده و با این غطا از
علوم او به منقطع گشته شعرا اینک میکفتند ملک الکلام بهاء الدین محمد بن مؤید فضل
مجسم و لطف مصور بوده و سالها منصب انشاء سلطان محمد خوارزم شاه من
حیث الاستقلال بدو تعلق داشته و برادران او ابو نصر و ابو المظفر از ارباب فضل و
دانش بوده اند خصوصا ابو نصر که از عاقلان خیر و صلاح نیز لبسته و از غایت رفعت
عرش الصدر لقب داشته و والد ایشان نیز عارف بوده و در ضرب حساب ضرب
المثل بوده و بهاء الدین را تصنیفات است چون بحور مملو اند در معانی و چون معادن
مشحون بجواهر الفاظ که هیچ یک از فضلا آنرا فوج نکرده بلکه هر یک جهت خویش
از ان پایهای شکرف نهاده و با این غزارت و فضل پیوسته کوفته صدمات
حوادث و خسته نکبات ایام بودی شمس الدین مسعود که آصف عهد و وزیر
وقت بود از روی خاطر بر کرده چند کرت او را برنجانید و در قید آورد و همچنان در حبس
فی سنه خمس و اربعین و خمسمایه رخت بعالم بقا کشید این اشعار از قصیده است
که در محبس گفته • تا کی بر روزگار بجانم رسد گزند • آخر ز چرخ جور و جفا از زمانه چند
یا رب چه کرده ام من درمانده ضعیف • یا رب چه خورده ام من رنجور مستمند
عاجز شدم ازین تن درمانده ضعیف • سر آمدم ازین دل سرگشته نژند • من
گرگ پیر فضلم و بر بازی فلک • پیر آمدم بهر طرفی همچو گوسپند • هستم ز عاقلان
نه چه رو همچو عاقلان • که در عذاب حبسم که در بلای بند • چو من کسی به بند چرا مبتلا شدی
گر طبع بو الفضول شنیدی ز عقل پند • من از کجا و خدمت مخلوق از کجا • تقدیر اگر
نکردی در گردنم کمند • بیهوده من نداشت فضل و هنر با جفای چرخ • چون بخت یار نیست
هنر نیست سودمند • از بهر من سپند همی سوخت روزگار • اکنون مرا بر آتش غم
سوخت چون سپند • ای خسته ضعیف ز غم بیش ازین منال • وی دشمن

قوی ز طرب بخش ازین محنت • احوال روزگار نماند به یک قرار • آن روز باز شب شود
آن زهر باز قند • وقتی او را برسالت نیشابور نزدیک اتابک منکلی بکر فرستاده
اتابک او را مقید ساخته و او در حبسی که بدوستان خود مکتوبی در قلم می آورد این
ابیات گفته در عنوان آن جای داده • بخدای که بر دل جان او را • پایه او لین احسان
احسان است • کمترین پایه لطف صنعش را • باد نوروز ابر نیسان است • گر
مرا در فراق خدمت تو • زندگانی و مرگ یکسان است • در هر آسایشی که بی تو
بود • خاطر و طبع من هراسان است • من کشم در فراق سختیها • هجر یاران بگفتن
آسان است • نه چنانکه هیچ رنج دگر • که بد انسان بود بدینسان است • دل و
جان در غم خوارزم اند • وای بر تن که در خراسان است • خوش دلی در جهان
طمع کردن • هم ز سودای طبع انسان است • و له ایضا • دریغ عهد جوانی و عهد برنائی
گذشت در غم و دوری و رنج جنبائی (?) • ز بس که گشتم از دور چرخ جای بجائی • شدم چو
ابر ز ره روان هر دری و هر جائی • برنج هجر چو خو کردیم شکیبا بس • نه دل چه دیده حتی جان
چون کنم شکیبائی • دریغ رفت جوانی و یادگار نماند • از و نه طاعت دینی نه مال دنیائی
کنون که موسم برنائی جوانی رفت • فرو شوای نفس من چنانکه برنائی • ز برگ یاران
گفتم ز خانه دور شدم • ز شاه دور فتادم و گرچه فرمائی • خدایگان قضا قدرت قدر
فرمان • که چرخ را نرسد پیش او توانائی • سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد •
ولیک می نتواند ز پستی و بالائی • زهی بساط ترا کرده بخت فراشی • زهی سپاه
ترا کرده چرخ صحرائی • زمانه چشم گشاده است تا چه حکم کنی • سپهر گوش نهاده است
تا چه فرمائی • اهل بعهد تو فارغ ز کینه اندوزی • ممالک محروس تو ساکن ز غوغائی (?)
بوقت بخشش جوهر ز تیغ نگذاری • بروز کوشش رمح از سماک بربائی • بمجلسی که
رعود اسم طبع فیاضت • مجاز باشد بر قلزم اسم دریائی • واین رباعی نیز مراد راست

ای طالب دنیا توبکی مزدوری ٭ وی طالب خلد از حقیقت دوری ٭ ای شاد بهر دو
عالم از بی خبری ٭ شادی و غمش ندیده معذوری ٭ شمس الدین محمد بن موید المعروف
بحاله از مشتریان خواجه نظام الملک طوسی بوده وقتی خواجه مذبور را در دهای بهم
رسیده و این رباعی بدیهه گفته ٭ گر دود کند های فلک بماند ٭ سر بست دران
عرصه کنم بر رایت ٭ چون از سر و سمنت بجان آمد درد ٭ آمد بقلم که قند در بایت ٭ و او تا آخر
عمر سلطان سنجر در حیات بوده و در مدح وی قصیده دارد که این چند بیت از انجمله
است ٭ در هوای ملک چرخ کامران آمد پدید ٭ در محیط عدل ابر درفشان آمد پدید ٭
حافظ اسلام سلطان سنجر سلطان نشان ٭ انکه از چرخ بلندش آستان آمد ٭
مهدی جمشید زینت خسرو جم مرتبت ٭ انکه چون خضر و سکندر کامران آمد پدید ٭ نار
تیغ او که آمد قوت بازوی دین ٭ شرع را از فتنه کفار امان آمد پدید ٭ در کمین گاهی که مار
دم نیزه بر بندد راه ٭ از حسود خرقه در آهن سنان آمد پدید ٭ ناله کوس سبکسر وح
گران کفار را ٭ از غریوهای رویین ترجمان آمد پدید ٭ تیغ در هم کوفته وحش و طیر را خوانی
نهاد ٭ خود چنین زیبد چو روز هفت خوان آمد پدید ٭ او در آمد بر براق برق در کف
کفش ٭ آفتاب تیغ زن بر آسمان آمد پدید ٭ سالها شد تا بمیدان سخن در نظم و
نثر بنده چابک نظر از دیگران آمد پدید ٭ و له ایضا ٭ به پیش روضه اخلاق عطر پردازت
بهار کیست یکی سبزه کار تره فروش ٭ لاله و گل سوری نگر که آمده اند ٭ ز بهر خدمت
بزمت حریر و دیبا پوش ٭ ز بلبلان خوشش آواز عشقبازی هاست ٭ نگفته را
که چنین کز همی نهند شب بوسی ٭ بخواه باده ز نرگس که چون ببخشد جام ٭ ز بهر دو لب
تنقلات شاهی خوش ارد نوش ٭ ز من بنوش مدیحی که وصف این سخن است
جز خوشتر آید از مدح شاه خواه بنوش ٭ گهر بدرج نوشتم ولیک این سخنم
عجب نباشد اگر خوش نیامدت در گوش ٭ و له ایضا ٭ ای توم اجان ...

شمس الدین محمد بن موید المعروف بحاله

ابو المظفر بن ابراهیم

بکار نباشد ور همه نوشش است خوشگوار نباشد * از تو وفا هم بروزگار توان یافت
گرچه وفا کار روزگار نباشد * چون حرف اگر در سخنم آویزم * در هر معنی لطیفه انگیزم
در جرعه‌فشانی تو نازبانم گردد * همچون سخن از سر زبان بر خیزم * ابو المظفر بن ابراهیم بوز
اعیان زمان بوده طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت این دو بیت از منظومات
اوست * باشد تا هرچه آید دگر باره در نقد هرچه زاید دگر * شب وبرانم که زمانه دور
ایزونا بازگشاید دگر * فضولی در فضل و دانش بر بسیاری از همکنان فایق بوده

فضولی

و در فهم و ذکا بر اقران سابق بوده و بدو زبان در شاعری علم گشته و قصب السبق
از همکنان ربوده و برهان فصاحتش دیوان ترکی است که امروز متداول است
چون التزام شعر ترکی نموده هر آینه از آن درگذشته شعر پارسی مبادرت جسته
آمد این رباعی در شرافت خاک کربلا مراد است * آسوده کربلا بهر حال که هست
گر خاک شود نمیشود قدرش پست * بر میدارند و سبحه‌اش می‌سازند * میگردانند
از شرف دست بدست * تا در دولت اندیشه بیداد نباید * هرگز من دل
شده‌ات یاد نباید * زبیم دشمنم ای رقیب ایمن باش * که مهر او به دلم جای کین کس
نگذاشت * طبیب عشق علاجی بغیر مرگ نکرد * ولی کشنده‌تر از درد بود درمانش
چون مجملی از احوال بغداد مذکور ساخت الحال شروع در کوفه می‌نماید * چون
بگذری از حدود بغداد کوفه شهری است سعادت آباد شهری مبنی چو خلق اشراف

کوفه

مجموع و در کمال لطافت * خاکش بکحل بینش فتح بابی * دریا رنده بهر سرابی * کوفه
در زمان سابق از ابنیه هوشنگ پیشدادی بوده بعد از آن که نشیمن
بسموم هوشکر بسم عوض گشت در سال هفدهم از هجرت سعد وقاص بفرموده
خلیفه ثانی بنا کرده و چون تخت ازنی و بوریا منازل ترتیب نموده بودند بکوفه
شهرت یافت چه عرب آن نوع جای را کوفه گویند و امیر مؤمنان علی ابن

ابی طالب بعد از فوت حضرت فاطمه اکثر در کوفه اقامت می نموده و خط کوفه اختراع
آنحضرت چه پیش از ان خط معقلی شایع بوده و قول اهل کوفه اعتماد را نشاید
چنانچه گفته الکوفی لا یوفی و مسجد کوفه جای سخت متبرک است و در تاریخ اعثم کوفی
آمده که روزی مردی نزد امیر مومنان علی مرتضی آمد و گفت میخواهم به بیت المقدس
روم آنجا معتکف باشم امیر المومنین گفت زادی که ساخته بفروش و راحله بفروش و درین
مسجد ساکن باش و دو رکعت نماز درین مسجد با ده رکعت نماز دیگر جا برابر است
دیگر از فضایل آن مسجد آن است که در وقت طوفان نوح تنوری که نخست
از ان بر جوشیده در گوشه این مسجد بوده جایی که ستون پنجم است و آن
بوده از آهن که جبرئیل از بهشت جهت آدم آورده بود ابراهیم خلیل دران مکان
نماز گذارده و از ادریس و نوح هم نقل میکنند که ایشان نیز درین موضع بعبادت
خالق مشغولی داشته اند و همچنین هزار ولی و هزار وصی درین مسجد نماز کرده اند
و مدتی عصای موسی درین مسجد نهاده بوده و چندین هزار خلق را روز قیامت درین
مسجد حشر کنند که ایشان را از حساب بود و نه عقاب و در میان این مسجد مرغزاری
خواهد بود از مرغزارهای بهشت و دو چشمه است از چشمهای جنان که در آخر الزمان
ظاهر خواهد شد در عجایب المخلوقات آورده که در سنه تسعین و مائتین در کوفه تگرگی
بارید که هر یک بوزن صد و پنجاه درم بود و بر اثر آن سنگی باریدن گرفت چون
کوشش آدمی هم در کشیده و مردم خوب الخط زیاده از حد و عد بوده اند بنا بر التزام بچند
نفر اکتفا کرده شده اسود بن یزید بن یزید النخوی در فنون علوم و حسنات
اعمال عدیم النظیر مرتبه بقولی شش صد و بقولی هفت صد رکعت نماز در هر
شبانه روز میگذارده شریح از کبار تابعین است و از زمان خلیفه ثانی تا زمان
خلفای بنی عباس در حیات بوده و مقتضا در پنج سال قضای کوفه برو متعلق داشته

اسود بن یزید النخعی

شریح

ابو هاشم الصوفی اول کسی است که او را صوفی خوانده اند و اول کسی است که
خانقاه جهت صوفیان ساخته و مولوی الجامی نیز در نفحات اول ذکر نموده
سفیان ثوری میگفته که من ندانسته بودم که صوفی چه بوده تا اکنون که ابو هاشم
ابو عمر شعبی — صوفی را ملازمت نمودم ابو عمر شعبی جلیل القدر وافر العلم بوده نقل است که عبد الملک
بن مروان وی را برسم رسالت نزد والی روم فرستاده و صحبت شعبی ملک روم
را خوش افتاده مدتی در پیشش نگاه داشته و در وقت رخصت مکتوبی مهر کرده
بوی سپرد که در وقت خاص بصاحب خود خواهی داد و شعبی بعد از ادای رسالت
در هنگام خلوت آن نامه بگذرانید چون خلیفه بخواند بدست شعبی داد نوشته بود
که عجب از حماقت قومی که در میان ایشان این چنین مردی باشد دیگری را
بر خود پادشاهی سازند شعبی گفت یا امیر المؤمنین بخدا که من بر مضمون این نامه
اطلاع نداشتم عبد الملک گفت خاطر مطمئن دار که بر تو رشک برده و میخواهد
که تو من باشی و این را جهت آن نوشته که من ترا بقتل رسانم چون این خبر
بوالی روم رسید گفت والله همین خواسته بودم که این چنین مردی نزد او بوده
باشد از شعبی نقل است که من با پانصد کس از اصحاب را ملازمت کرده ام
ابو یوسف بن ابراهیم — که از ان جمله یکی امیر المؤمنین علی است ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم اول
کسی است که او را قاضی القضاة گفتند او در زمان مهدی و هادی و رشید امر
قضای بغداد بر پرداخت در طبقات محمود شاهی آمده که شخصی در پهلوی ابو یوسف
بمجلسی نشسته بود و اصلا سخن نمیگفت ابو یوسف گفت چرا سخن نگوئی گفت
صایم را وقت افطار کی باشد گفت غروب گفت اگر تا نصف شب غروب
نشود چکند ابو یوسف خنده کرد و گفت سکوت تو صواب بوده و تکلم خطا و مناظرت
[illegible] این آورده که اگر چه ابو یوسف از تلامذه ابو حنیفه بوده اما در مسایل با وی

مخالفت بسیار کرده و در اصول فقه در مذهب ابو حنیفه اول کسی که تصنیف کرده او
بوده و علم ابو حنیفه ازو انتشار یافته حمد الله مستوفی گوید که از جمله متروکات ابو یوسف
چهار هزار زنبیل بوده که بر بند هر یک اشرفی بسته بودند ابو محمد سلیمان بن مهران الاعمش
در سلک دانشمندان انتظام داشته و همواره میان او و امام اعظم ابواب طیبه
مفتوح می بوده چنانچه در مجمع الحکایات آمده که روزی امام پیش وی رفت و از روی
طیبت پرسید که هر کرا حق تعالی بینائی از چشم او باز میگیرد در عوض آن چیزی
بهتر باز میدهد ترا چه چیز در عوض داد گفت نادیدن گرانان و تو از آن جمله ابو علی حسن المعروف
بابن زیاد در ابتدای حال مروارید فروشی اشتغال داشتی و در انتهای عمر بر پیش
اعظم رفته و گفت میخواهم طلب علم نمایم امام فرمودند از تو مسئله می پرسم اگر جواب آن
گفتی تحقیق ترا علم دست دهد و آن مسئله این است که گوسفندی دو بچه زاد که نه زنده بودند
و نه مرده و نه نر بودند و نه ماده و نه سپید بودند و نه سیاه چون ساعتی فکر کرده جواب نتوانست
گفت امام گفت امشب ترا مهلت دادم چون بامداد شد بخدمت امام رفت و گفت
تواند بود که یک بچه زنده باشد و دیگری مرده و یکی نر بود و دیگری ماده و یکی سیاه بود
و دیگری سپید و پس از آن بخبر خواندن رغبت نمود تا امام وقت گشت چنانچه ابو یوسف
هر گاه او را بدیدی گفتی صندوق علم آمد عبد الرحمن بن حسن المشهور بابو الفرج ابن جوزی
در تفسیر و حدیث و فقه و طب تصانیف دارد و مصنفات وی از حد و عد بیرون است
چنانچه همه مصنفات او را جمع کردند و بر مدت عمر او قسمت کردند هر روز کراسی که نه جزو باشد
در حساب آمده و این خبریست که عقل آن را اصلا قبول نمی نماید گویند تراشه قلم خود را که بدان
احادیث نوشته بود جمع کرده وصیت نموده بود که بعد از فوت آب غسلش را از آن
تراشه گرم کنند و همچنان کردند چیزی باقی آمد و او را در مجالس وعظ جوابهای نادرست
می آرند و در بغداد میان اهل سنت و شیعه در فضل خلیفه اول و امیر المؤمنین علی نزاع

ابو سلیمان بن مهران الاعمش

ابو الحسن

عبد الرحمن بن حسن

افتاده رهرو و بجواب شیخ ابو الفرج راضی گشتند و او بر سر منبر بر آمده گفت من کانت
ابنته تحته ومن الحال از سر منبر فرود آمد برفت تا سخن دراز نشود و اهل سنت گفتند که ابوبکر
افضل است که دختر او زیر پیغمبر است و شیعه گفتند علی افضل چه فاطمه دختر پیغمبر صلی
الله علیه وسلم زیر او بوده و بعضی گفتند که چنین گفته که افضلهما من بنته فی اهل بیته اهل
سنت گفتند ابی بکر افضل است که دختر او عایشه در خانه رسول الله صلی الله علیه
وسلم اهل شیعه بر زبان آوردند که مقصود علی ابن ابی طالب است که دختر پیغمبر
در خانهٔ اوست صلی الله علیه وسلم فوتش در پانصد و نود و هفت بوده مسلم معاد
استاد کسائی است و شیعه مذهب بوده و عمری دراز داشته چنانچه اولاد اولاد همه
بحد کمال رسیدند و در ایام حیات او مردند نقل است که روزی مردی از سن او پرسید
جواب داد که شصت سال بعد از چند وقت شخصی دیگر در آن باب استفسار
نمود همان جواب شنید یاری که مصاحب او بوده گفت یا سیدی من بیست
و یکسال است که در خدمت تو بسر می برم هر که از سن تو می پرسد همین جواب
میدهی گفت اگر بیست و یکسال دیگر بمانی همین جواب شنوی ابو الحسن علی بن
حمزه کسائی در نحو سر آمده بود و از قرای سبعه است او را کسائی از دو وجه گفته اند
یکی آنکه روزی بکوفه آمد کسائی در خود پیچید و دیگری آنکه در وقت احرام حج کسائی
بر دوش گرفته بود ابو ذکریا یحیی بن زیاد المعروف بالفرا در نحو لغت اعلم و اکمل
بوده از ابو العباس ثعلب مروی است که اگر فرا نبودی عربیت ناقص ماندی
و او را تصانیف نیک بسیار است از آنجمله کتاب المعانی است که باشارهٔ
مامون خلیفه عباسی نوشته و در وقت درس گفتن عدد اسامی طلبه بخبر ضبط
در نمی آمده چنانچه قضات هشتاد قاضی در آن مجمع حاضر می شدند و بعد از تمام
شدن مردم چندان مبالغه در نقل گرفتن آن کردند که اجرت پنج ورق بگیرم

مسلم معاد

ابو الحسن علی

ابو ذکریا

گردید و حال آنکه قبل از ان بیست ورق را بیک درهم کتابت میکردند و فوتش در دویست و هفت بوده ابو عماره و حمزه بن حبیب التمیمی از قراء سبعه است از وی نقل است که قرآن سیصد و هفتاد و دو هزار و دویست و پنجاه حرف است

ابو عبد الله شریف فقیه وقت بوده و قضای کوفه در زمان منصور بدو تعلق میداشته از وی مشهور است که در خصال پنج خصلت متضاد دوست خوردی سر و بزرگی ابروان استوا قامت و اعوجاج اطراف نرمی بدن و درشتی دست صحت بدن و موت ناگهان ابو المنذر هشام بن عروه از مشاهیر اهل حدیث بوده و خطیب از وی نقل میکند که روزی عم من مرا برنجانید که چون قرآن در ذکر نداری و من بدرون خانه رفته در عرض سه روز قرآن را حفظ نموده برون آمدم و عدد تصانیف وی از صد و پنجاه متجاوز است اما بهترین آنها کتاب الجمهره است در معرفت انسان متنبی از فحول شعرا بود آورده اند که روزی متنبی براهی میگذشت جمعی از جوانان بر سر کوهی نشسته بودند و سگ گرگینی بر سر راهی خوابیده در میان ایشان نفطویه برادر سیبویه که چهل سال در علم نحو مشقت کشیده بود بطریق طیبت گفت والله لو کان الشاعر متنبی فهذا الکلب الی متنبی پرسید که این جوان را چه نام است گفتند نفطویه گفت احرق الله نصفه اسمه و از ان کوی بگذشت قضارا شب برات بود جوانان باتش بازی قیام می نمودند یکی از ایشان نفطی و آتشی بجانب نفطویه انداخت نفطویه در حال بسوخت ابن رشیق در کتاب عمده در باب منافع و مضار آورده که متنبی با جماعتی ببغداد میرفت و در راه فاتک بن ابی جهل اسدی او را پیش آمده معامله بمقاتله انجامید متنبی چون غلبه قطاع الطریق را بدید خواست که بگریزد غلامش مفلح گفت که تو صاحب این بیتی الخیل و اللیل و البیداء تعرفنی و الضرب و الطعن و القرطاس و القلم یعنی من آنم که اسب و شب تاریک و بیابان مرا میشناسند

ابو عماره حمزه

ابو عبد الله شریف

ابو المنذر هشام

متنبی

ابن رشیق

وضرب وطعن وکاغذ وقلم مرا میداند شبی چون از غلام بشنید بازگشت وحمله
آورد تا او وپسر وغلامش هر سه کشته گردیدند فی سنه اربع وخمسین وثلث مایه

ولدیس محمد بن عبد العزیز
الصدر الاجل العالم برهان ملة

الصدر الاجل العالم برهان الملة والدین محمد بن عبد العزیز والد ماجد برهان الدین در فضیلت
بوحنیفه ثانی ودر جلالت ملجای اقاصی وادانی بوده وشیخ الاسلامی بنشابور
همیشه تعلق بوی میداشته وبرهان الدین صدر بلند قدری بوده که آسمان با همت
او زمین نمودی وآفتاب نزد رای او تیره بودی وقتی یکی از ملوک تیغی ودستار
جبه فرستاده وبر اثر این قطعه گفته • بپیش تحفی توشه‌ها تیغی ودستار جبه میفرستم
خجل وشرمگین از مختصری • تا هر آن را که بجان بنده درگاه تو نیست • یکی چشم به
بندی بیکی سر ببری • زمانی که ملک طغان شاه را در پای حادثه شده بود این
رباعی بوی فرستاد • گر پای فلک سای ملک رنجور است • نزدیک خرد زار از
حقیقت دور است • او هست جهان وزو جهان نیست جدا • پای که جهانی بکشد
معذور است • از خوی بدم همیشه میرنجانی • که میخوانی مرا و که میرانی • این است
که جان ودل ترا میخواهد • ورنه تو چنین خوب نمیدانی • نجف اشرف در دو فرسنگی

نجف اشرف

کوفه بطرف قبله واقع شده ومشهد معطر منور حضرت امیر المؤمنین علی سلام الله
علیه آنجاست • سرها بنی کلاه در پای • در مشهد مرتضی زمین سائی • جانها چو سبا
نحل زر جوششی • بر خاک امیر نحل مدهوشی • خود بر سر خاکش از کرامات • تا تار
همی رود تبارات • جبت رقمی ز تربت اوست • تبت اثری ز تربت اوست
چند انکه تراب بوتراب است • آبستن نافه‌های ناب است • آورده اند که چون
روح مطهر آنحضرت بعالم حظائر قدس انتقال نموده اولاد عظام بموجب فرموده
عمل نموده در همان شب جسد مطهرش را برده در موضعی که حالا مطاف طوایف
اطراف عالم است مدفون ساختند وبحکم وصیت موضع قبر را با زمین هموار گردانیدند

که اعدا بران اطلاع نیابند تا در سنه خمس و سبعین و مائة روزی هارون الرشید در ان
شهر بزمین شکار میکرد و آهوی چند بر پشته که مدفن امام متقیان است پناه بردند
هارون هر چند سگ بران آهوان دوانید و جانور پرانید مطلقا تعرض ننمودند و باز گشتند
هارون متعجب شد بعد از تقدیم مراسم تفتیش پیری که در ان حدود می بود باز نمود که حیدر
امیر المومنین در انجاست لاجرم هارون ترک شکار کرده لوازم طواف بجای آورده
مجاور شده روز بروز آبادانی جمعیت دست میداده تا بعد از صد و هشتاد سال
عضد الدوله دیلمی در سنه ست و سبعین و ثلثمائة بر زبر قبر آنحضرت عمارت عالی
ساخته و پس از و غازان خان عمارات بران افزود و چون از مردم باستان
آن خطه جنت نشان کسی بنظر نیامده و هر آئینه بمردم این زمان مبادرت می نماید
میر سید محمد عنایی بسلاست کلام و طلاقت لسان و حدت طبع از اقران استغنا
دارد و ابتدا صحبت میر حضوری قمی را ملازم گرفته بشعر گفتن رغبت فرموده و پس از ان
فطرت اصلی با فضیلت کسبی جمع کرده با بند و کن را وارد گردیده در ملازمت علی عادل شاه
رفته مصاحبت بمهر و ماه رسانید چون عادل شاه بدست یکی از غلامان کشته
گردید احرام درگاه والا جاه حضرت شاهنشاهی بسته منظور نظر کیمیا اثر گردیده بعد از
چند وقت حضرت شاهنشاهی خاطر از وی بر کرده در قلعه گوالیار که حصانت چون فلک
دوم محکمتر و پایدار است بر مثال عطاردش جایی داده و او دران وقت غزلی گفت
که این دو بیت از انجمله است ع از بزم دلکش تو دل آزرده میروم * با آنکه گرم آمدم
افسرده میروم * دردم مرا ز آتش افزون مکن که من * صدگونه درد بر دل خود برده میروم
بعد از انکه روی توجه بهمه طرفی آورد و قفل مدعایش بمفتاح امداد هیچکس باز نشده و
جوز امیدش بگره گشای توجه هیچ یک کشاده نگشت خود را مایوس از همه کس
و محروم هر نفس دانسته این قصیده بگفت ع از سر کوی تو آلوده بهتان رفتم

میر سید محمد

بهمن

عصمت آوردم وتر دامن عصیان رفتم * شب زلف تو ز جمعیت دلها خوش باد خوش
کز کویت من آلوده پریشان رفتم * من ز اقلیم وفا آمده بودم چه عجب * اگر از خاطر فرخنده
یاران رفتم * کو میان نه دل و نه جان بتو باشند که من * کم دل گفتم [illegible] آمده از جان
رفتم * چشمهٔ خضر کجا که قدم می بازد * گرچه لب تشنه تر از چاه زنخدان رفتم * از دورت
هر قدم در دامنی از گوهر اشک * به نثار در گنجینه ایران رفتم * راه مدح تو بشب بگیر خرد طی نشود
ورنه من رفتم و تا سر حد ایران رفتم * آسمان داند و من دانم و اندیشه که من * نه بجا لی
بزدی قافیه سنجان رفتم * معجزم بنگر و بی گوشه سحرم نشناس * باشم بیعت همه کردست
زبان رفتم * جز بدرگاه تو در کشش جهت آباد امید * هر کجا رفتم و پابوس و پریشان رفتم
دامن جمله گرفتم بامید مردی * وز فلان دست تهی جانب بهمان رفتم * در هفتاد و دولت
زدم و بر در یابس * ناامید از مدد گبر و مسلمان رفتم * هم تو یادم کن گر خاطر بیگانه و خویش
تا ز صد مرحله از جانب نسیان رفتم * ابر دم میرود از دست خدایا مردی * که من آلوده تر از
دامن مستان رفتم * در مدیح تو همه طفل الف نشناسم * چون خرد گرچه دبستان به
دبستان رفتم * در ره مدح تو لب تشنه تر از بادیه ام * گرچه صد ره بسر چشمهٔ حیوان
رفتم * و بر اثر آن قصیده این رباعی گفته * در بند شهان پادشهی می باید * لشکرکش و
صاحب سپهی می باید * من خود چه کسم در چه شمارم چه سگم * زندان ترا شهنشهی
می باید * بعد از هفت سال حضرت شاهنشاهی ابواب شفقت بر وجنات روزگار
گشوده چون در از مضیق صد قفس بر آورده و بخرج راهش متفرع ساخته رخصت طواف
حج بیت ارزانی داشت و او در اثنای راه فتح اراده کرده عنان توجه بصوب دکن منعطف
گردانید الحال در احمدنگر با برهان الملک می باشد و این ابیات که بلا فاصله نوشته میشود
مر او راست * ماییم و حسرت تو دیگر کو وعده ات از خلاف مگذر * چشمان ترا
سلک شیمه جادو * مژگان ترا ستیزه خنجر * شوریده نرگست نه خیزد * از خواب الصبح هزار

مخمور شرمنده دم و خمار سانی از بس نکند دل از تو باور رحمی که بر آتش سپندم سوز جگر
کباب انگر وز فتیل تو صورتیست گردون وز اسب تو سیر قیست طرح با سرعت
اثر ما نه کند است با هیکل این سپهر لاغر اثر القب از شتاب محسوس وین زانب
از وفا د مضمر زان کوه گران شود چو سیماب زین باد صبا بر آورد بر ولد ایضا ای دست
معانی از تو عالی دست تو همیشه باد زین دست در قلزم دولت تو گردون هر دم بلم میبدید
انگلند شست آنجا که روا رده تو آنجا ست پست است بلندی مکان پست یک
غنچه آفتاب نشکفت با خاک در تو تا نه بوست کی بود که تیغ زر نگار رت زنگ
رخ آفتاب نشکفت بر پا و کف تو بوده باشد برق طمعی که جست اگر جست
من بنده که در کف زمانم چون شیشه بدست شوخ بدست ای مه چو زبانه سنانت
پهلوی ستاره بر سر جست از پای فتادم و عجب نیست لطف تو اگر بگیرم دست
تا ملک بگو بیو ملک نیز کز لطف فلان فلان زغم رست تا هستی تو نیستی مبیناد
تا هستی هست و نیستی هست ص ولا ازان لب میگون چه در سبو داری که آه در جگر و
گریه در گلو داری مرا بداغ و گر بجان چاک بخش بدیگری وه اگر مرهم رفو داری
تو ای گل از چمن کیستی نمیدانم که رنگ و بوی تو داری و رنگ بو داری تبسمی کن تا من
بمیرم در برابرم که این کرامت داری چو چنگ گلو داری مرا محبت در لبهای خون انگلند
برو برو که تو یاری کنار جو داری ولد ایضا تم گر ای بجز افسوس فراغت نخوری نفسی
نیست که صد نشتر حسرت نخوری بروی زر دوست نشود سرخ ز جام هوسی گر
کف سفله و شمشی سیلی منت نخوری با خمار غم دور و سر اندوه بساز گر کف
بخت عنابی می راحت نخوری مرا عشق کسی دیوانه دارد عنوان نرگسی افسانه
دارد بغایت آشنایم با تو لیکن محبتهام را بیگانه دارد نه مرد دانش و دینی نه مرد دنیائی
بهیچ چیز نمانی عجب تماشائی عتابی از سخن خود بجا دوی مثل است که بار سفید که

کن

کن حدیث دانائی همین نه از تو دلم دردمند میسوزد ز نیم زلف تو افعی سپندی می سوزد

سر من رای المشهور بسامره

سر من رای المشهور بسامره از ابنیه معتصم عباسی است باعث آنکه چون معتصم در
تربیت غلامان ترک کوشیده اهانت بسیار از ایشان باهل بغداد رسید و
روزی جمعی سر راه بروی گرفته گفتند یا با اسحاق از شهر ما بیرون رو و الا با تو حرب
کنیم معتصم پرسید که بکدام استطاعت محاربه خواهید نمود گفتند که در دل شب با کمانهای
درشت و نهائی ربش خلیفه از شنیدن این سخن متاثر گشته در موضع قاطول
شهری بساخت و سر من رای نام نهاد یعنی هر کس آنرا ببیند مسرور گردد تا به تدریج
سامره اشتهار یافت و در زمان معتصم هفت فرسنگ طول و یکفرسنگ
عرض آن شهر بوده و از جمله عمارات آن یکی مسجدی بوده در غایت وسعت و رفعت
و حوضی از یک پارچه سنگ در میان مسجد ترتیب داده بودند که قطرش بیست
و سه گز و ارتفاعش هفت گز و ضخامتش نیم گز بوده و در جنب آن مسجد منارهٔ
بر آورده بودند بطول صد و هشتاد ذرع که از زمان آدم تا این دم شبیهش از مکمن قوت
بحیز فعل نیامده بود و در روایات ثقات وارد شده اما الحال بقدر دهی باقی مانده
و مزار فیض آثار امام علی نقی و والد امجد آن امام حسن عسکری سلام الله علیهما در سامره
امروز مطاف طوایف خاص و عام انام است و دولتشاه در تذکره خود آورده
که سلطان سنجر بعد از فتح بغداد بسامره رفته مشاهده نموده که اهل شیعه در شبها
جمع اسبی بر در غاری که امام منتظر صاحب الزمان در انجا غایب شده نگاه میدارند
که هر گاه ظهور نمایند بران سوار شوند سلطان سنجر آن اسب را آورده در سرکار
خود نگاه داشت و گفت این اسب نزد من بامانت است که هر گاه امام ظهور کند
بنده حاضر سازم و آن سوء ادب بروی نیک نیامده و در همان زودی غزان بروی
مستولی شده مقید و محبوسش ساختند و معتصم ثامن خلفای عباسیه است

وهشت فتح در ایام او بوقوع پیوسته وهشت سال وهشت ماه وهشت روز حکومت
کرده ودر زمان جهانبانی هشت قصر بنا نموده وهشت پسر وهشت هزار دینار
وهشت هزار اسب وهشتاد هزار شتر وهشت هزار غلام ازوی باز مانده وبنابرین
جهات اورا خلیفه مثمن میگفته اند وبهیبت وشجاعت موصوف داشته وخویش
بغایتی بوده دو گوسفند به دست خود نگاه میداشته تا سلخ میکرده اند واز مردمی
کسیکه بنظر می آمده خیر النساج است که بشیخ محمد بن اسمعیل موسوم بوده در نفحات
از جعفر خلدی نقل است که خیر النساج را پرسیدم که ترا چرا نساج گویند گفت با خداوند
سبحانه عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد یک
رطب بخوردم ناگاه شخصی بمن نگریست وگفت ای خیر ای گریز پای واینچنین
بوده که اورا غلامی بوده خیر نام که ازوی گریخته بود وشبه وی بر من افتاده پس مردمان
گرد آمدند وگفتند والله این غلام تست ومن از سخن ایشان حیران ماندم ودانستم
که بچه گرفتار شده‌ام پس مرا بجای برد که غلامان وی بافندگی میکردند گفت ای
غلام بد پس کار رو وکاری که پیش ازین میکردی بکن ومن پای خود را در کارگاه
جولاهگی آویختم ودیگر با پس می بافتم چنانکه گوئی سالها این کار کرده بودم چهار ماه
با وی بماندم شبی برخاستم ووضو تازه کرده در سجده افتادم گفتم خداوندا دیگر باز
نکردم آنچه کردم چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت ومن بصورت
اصلی باز گشتم وفاتش در قزوین در دویست وشصت وشش دست داده
وعمرش صد وبیست سال بوده واز سخنان اوست که خوف وبیم تازیانه خداست
مر بندگان را مداین از شهرهای معروف عراق عرب است ابتدای طهمورث
بن هوشنگ ادی همت بر بنای آن گماشته گرد آباد خوانده اما جمشید با تمام رسانیده
واز بناء معظم ترین مداین سه بوده مداین خوانده اند وششیش دیگر قادسیه

بیشتر مانی

خیر النساج

مداین

درومیه وحیره وبابل وحلوان ونهروان بوده وهر هفت شهر امروز خراب است
ومداین سالها دار الملک سلاطین اکاسره بوده وانوشیروان در انجا ایوانی
ساخته بود که ازان عالی تر عمارت از هیچ جا ساخته نشده وآن عمارت تا زمان
ابوجعفر دوانیقی راسخ وپایدار بوده چون شروع در ساختن شهر بغداد کرد اراده نمود
که آنرا خراب گرداند ومصالح آن بغداد را بسازد چون بوزیر خود سلیمان بن خالد
مشورت کرد وزیر خلیفه را مانع آمد وگفت این کار مکن که بروزگار آن باز گویند که پادشاهی
مادام که شهری را خراب نکرد شهری نتوانست ساخت خلیفه آنرا مسموع نداشته
وگفت ترا هنوز دل بکسری می کشد نمیخواهی که آثار کسری ان خراب شود ودر خرابی آن
شروع نموده چون دید که آنچه ازان حاصل میشود بخرج مخرب واجره نقل وفا نمی کند
خواست که دست ازان باز دارد وزیر پس باز مانع آمد وگفت چون شروع در خرابی
آن کرده باید که تمام آنرا خراب کنی تا مردم نگویند که آنچه پادشاهی ساخت پادشاهی
نتوانست خراب کرد ومزار سلیمان فارسی در محاذی ایوان کسری واقع است
بابل از مداین سبعه است ودر میان عراق واقع شده همچنانکه عراق در میان بابل
جهان واقع شده است ابتدا اقینال بن انوش بن شیث بن آدم همت
بر آبادانی آن گماشت وپس ازان طهمورث بتجدید عمارت کرده ونمرود سالها
دران شهر بسر برده وبعد از ضحاک دار الملک گردانیده وقلعه در وی بنا کرده
موسوم بکنگ دز که الحال اثر آن باقی است وپس از وی خراب شده کرت
دیگر اسکندر عمارت کرد والحال باز خراب است واز توابع حله است ودر حین
معموری دوازده فرسنگ عرض آبادانی آن شهر بوده ودوازده هزار قصر داشته
ودر انجا چاهی است که بنام دانیال خوانند گویند که هاروت ماروت دران چاه معلق اند
ذکر کرده اند که حجاج در زمان ایالت خود مجاهد نامی را فرستاده تا حقیقت آن مقام را معلوم

گروانند از مجاهد نقل است که با شخصی ز بابل بر آن چاه در آمدیم ایشان را دیدیم هر یک بمثل
کوهی سرنگون آویخته و بندهای آهن بر پای ایشان نهاده گفتیم الله اکبر چون این شنیدند
اضطراب عظیم در ایشان پیدا شد چنانکه نزدیک بوده که آن بندها را پاره سازند و در
عجایب المخلوقات آورده که مداین در ازمنهٔ سابقه هفت حصن داشته و در حصن اول
خانه بوده که صورت ربع مسکون را در آن کشیده بودند و آبها و جویها در آن پدید کرده
هرگاه که اهل ناحیتی عصیان ورزیدندی آب ایشان را در شهر دیگر افکندندی بطاعت
باز آمدندی و در حصن دوم حوضی بود عظیم که مردم هر قبیله در آن شراب ریختندی و
هر یک از آن خوش خوردی که در دیگر نیامیختی و در حصن سیوم طبلی تعبیه کرده بودند معلق
که در احوال صحبت و صورت بیماران از آن مفهوم شدی اگر آن طبل بانگ وا دادی
آن شخص صحت یافتی و الا فلا و در حصن چهارم آیینه از آهن ترتیب داده بودند که حال
غایب از آن پدید آمدی که مرده است یا زنده و در حصن پنجم مرغابی ساخته بودند از
مس که اگر جاسوسی درون رفتی آوازی از آن مرغ بر آمدی و در حصن ششم دو
قاضی بودند بر آب نشسته که دو کس که بدعوی آنجا رفتی هر که مبطل بودی در آب غرق
شدی و در حصن هفتم درختی از مس کرده بودند و بر وی گنجشکان بسیار تعبیه کرده
هر چند آدمی که زیر آن رفتی سایه وا دادی تا هزار مرد و اگر بر هزار یکی افزودی تمام مردم در
آفتاب ماندندی بصره شهری معمور است و در حبیب السیر نقل است که خلیفه بصره
ثانی عتبه بن غزوان را که یکی از اصحاب پیغمبر آخر الزمان بود بجانب ابله فرستاد تا در آن
ناحیه بلده بنا کنند که من بعد میان پادشاه عجم و ملک هند طریق آمد و شد مسدود
گردد و از یکدیگر استمداد نتوانند خواست و عتبه در هفدهم هجری شهری بنا نهاد
و موسوم به بصره چه اطراف و جوانبش سنگ لاخه بوده و عرب آن نوع جای را بصره
گویند و وسط العرب در کنار بصره واقع شد و در شبانه روزی دو مرتبه مد و جزر یابد

اطراف بصره از باغ و زرع سقی کنند و اطراف خس و زمین سبب آ بیفته خرم و سبز
باشد و در میان اعراب بنی خالد که در حوالی بصره اقامت دارند هوا بسیار نیک بهم
میرسد و نوعی بر دوش میدهند که اگر یک هفته آب نخورند اثر تشنگی از ایشان محسوس
نشود و در طبقات محمود شاهی آمده که در شصت و نه هجری ببصره سه روز طاعون
اتفاق افتاد و که هر روز کلانش هفتاد هزار کس متوفی شدند منجمله هفتاد هزار کس
از اولاد انس بن مالک بودند و بعضی گفته اند این سخن غرابتی دارد اما بیست
هزار عروس هلاک شدند و در روز چهارم شش مرد و یک زن در کسوت حیات
ماندند الحکم لله و احد الفقهاء صاحب گزیده آورده که چون معاویه دمشق را دار الملک
الخلافت ساخت بصره را بزیاد بن ابیه داد و میگفت که در آنجا شر الطلب سیاست
به تقدیم رسانند چه از بصره از سبب دزدان و عیاران تا ایمن بوده و زیاد چون
ببصره رسید فرمود تا منادی کردند که هر کس شب از خانه بیرون نیاید و هر کرا ببینند
بکشند و در شب اول یکهزار و هشتصد آدمی را بقتل آوردند و در شب دویم
چهار صد و در شب سیوم سی کس بعد از آن کس را زهره نبوده که شبها از خانه
بیرون نهند تا شبی اعرابی را گرفتند گفت من دی روز بدین شهر آمده ام و منادی
را نشنیده ام زیاد گفت اگر چه راست میگوید اما گذاشتن موجب خلل سیاست
است او را نیز بکشت بعد از آن فرمود که شب در دکانها نه بندند هر چه برند من جواب
گویم و در مدت حکومت او ببصره کس در دکان نیارست بستن و چون دکلان
بشهر در آمدند در دکانها خرابی میکردند بدان جهت رسم قفل کشیدن بدانشد
از امیر المومنان سلام الله نقل است که زمینی از آسمان دور تر از زمین بصره
نیست و از همه شهرها زودتر خراب شود و بستان که مهبط ابلیس است و از مضافات
بصره است و همچنین تربت صحابه در آن دیار بسیار است نقل طلحه و زبیر و انس

وغیره مردم نیک از آن شهر بسیار برخاسته اند که بنا بر اطالت ببعضی از آن
اختصار می نماید خواجه حسن بصری از نیکان زمان بوده و در تذکرت الاولیا آمده است
که مادر او مولاه ام سلمه بود گویا در حین طفلی از کوزه پیغمبر صلی الله علیه و سلم آب
خورده علم من بدو سرایت خواهد کرد و همیشه ام سلمه گفتی بار الها او را امام و
مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن از صحابه دریافت و هفتاد بدری
را ملازمت نمود و از همه کمال حاصل کرد اما بر مقتدای وی امیر المومنین بوده سلام
الله علیه و خرقه از آنحضرت داشته گویند هرگاه دعا گفتی حبیب عجمی عوامی گفتی
و گفتی که اجابت همی بینم از سخنان اوست که گوسفند از مردم آگاه تر است از آنکه
یک شبان چندین از ایشان را از چرا کردن باز آرد و مردم را چندین سخن خدای
از مرادیا باز ندارد و هم مر او راست که مسکین فرزند آدم راضی شده بسرائی که
حلال آن حساب است و حرام آن عذاب روزی بجماعتی بگذشت دید که می خندند
گفت عجب از کسانی دارم که می خندند و حقیقت کار خود ندیده اند و گفت هر چه بنده
بر مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب بود مگر طعام که پیش مهمان نهند حبیب عجمی ریاضات
و کرامات کل داشته و عجمی از آن گفتندی که او قرآن نتوانستی روزی حسن وقت
نماز شام بدر صومعه حبیب آمد و خواست که اقتدا بدو کند شنید الحمد را الهمد میخواند
گفت نماز در پی او درست نباشد و تنها نماز گذارد و همان شب حق تعالی را بخواب
دید گفت بار الها رضای تو در چه چیز است ندا آمد که رضای ما دریافته بودی اگر اقتدا
بحبیب می نمودی و آن آغاز بهتر از تمام عبادات تو خواهست بود اما تو قدر آن
ندانستی و سقم عبارت ترا از صحت نیت باز داشت ما بر درون نگریم قال
را ما درون را بنگریم و حال را آورده اند یک روز کسان حجاج حسن را طلب میکرد
حسن در صومعه حبیب پنهان شد آنجماعت همان ساعت رسیده از حبیب

خواجه حسن بصری

حبیب عجمی

پرسیدند که حسن را دیدی گفت آری درین صومعه رفت هر چند در صومعه رفت
کرویدند او را نیافتند از حسن نقل است که هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیده
و پس از رفتن ایشان حسن بیرون آمده و گفت ای حبیب بحق استاد ی
نگاه داشتی و مرا بدیشان نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست
گفتن من خلاص شدی که اگر دروغ میگفتم هر دو گرفتار میگشتیم حسن گفت چه خواندی
گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار سورهٔ اخلاص و گفتم بار خدایا
مالک دینار حسن را بتو سپردیم مالک دینار با حسن بصری و حبیب عجمی معاصره بود گویند چون آیة
ایاک نعبد و ایاک نستعین بزار زار بگریستی و گفتی که اگر نه از کتاب خدا بودی
هر که بخواندی بعضی ترا می پرستم و خود نفس خود می پرستم و از تو یاری میخواهم و بدر
سلطان میروم و از هر کس شکر و شکایت میکنم گفتند چون گفت نان خدا
می خورم و فرمان شیطان می برم امام یافعی در تاریخ خود از ابو القاسم بن خلف
اندلسی نقل میکند که روزی شخصی نزد مالک آمده گفت یا ابا یحیی دعا کن در حق
ضعیفه که چهار ساله است که حامله است و حالا محبت زائیدن گرفتاری دارد مالک
دست بدعا بر آورده و گفت اللهم هذه المرأة ان کان فی بطنها جاریة فابدلها غلاماً
فانک تمحو ما تشاء و تثبت عندک ام الکتاب بعد از ساعتی دیدیم که آن
عتبه ابن الغلام مرد باز آمد و بر گردن او پسر چهار ساله بوده که دندان داشت عتبه ابن الغلام
مقبول خاص و عام بوده و خرقه از خواجه حسن داشته گویند که او هر سال قدری
جو بدست خود کشتی و آرد آنرا باب تر کرده و در آفتاب نهادی تا خشک
شدی و هفته یکبار از آن بخوردی و گفتی از کراما الکاتبین شرم دارم که هفته
رابعه عدویه یکمرتبه بمستوضا روم رابعه العدویه مخدره خدر خاص و مستوره ستر اخلاص بوده نقل است
که پدر رابعه بسیار فقیر و بی بضر بود چنانچه در شب ولادت رابعه یکقطره روغن

نداشت که تا نفس بدان چراغ شب کنند چون غیر از رابعه سه دختر دیگر داشتند و رابعه
چهارم ایشان بوده ازان سبب او را رابعه نام کردند پس عیالش آواز داد که
مرو در خانه فلان همسایه رو قطره چند روغن خواه تا چراغ در گیریم و چون او عهد داشت که
از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد هر آینه بیرون آمد و دست بر در همسایه نهاد و باز آمد که در باز
نمی کنند در آن اندوه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید گفت غمگین مباش
هفتاد هزار امت در شفاعت دختر تو خواهد بود باید که صباح پیش امیر بصره چیزی بنویس
بدان نشان که هر شب آدینه چهار صد بار درود بمن میفرستادی و درین آدینه فراموش
کردی کفارت آن چهار صد دینار بدین شخص ده و چون از خواب برخاست آن
خط بدست حاجبی با میر فرستاد و امیر فی الفور چهار صد دینار روان ساخت تا هر چه
بایست تجهیز نمودند و پس از چند گاه مادر و پدرش بمردند و خواهران متفرق شدند
و رابعه بدست شخصی افتاد پس شخص در پیش بفروختند و او همه روز روزه میداشت
و شب تا صباح در خدمت خدای بر پای می ایستاده تا یک شب خواجه وی از روزن
خانه بوی نگریست دید که رابعه در مناجات حق مشغول است و قندیلی از بالای سر
آویخته است که همه خانه از نور آن روشن گردیده و خواجه بر خود بلرزید و صباح او را بنواخت
و آزاد کرد و او بخدمت خواجه حسن رفت توبه کرد و پس ازان صومعه بگرفت و عبادت
کرد تا یافت آنچه یافت نقل است وقتی بمکه میرفت در میان راه کعبه را دید که باستقبال
او آمد گویند که ابراهیم ادهم در عرض چهارده سال بکعبه رسید ازان که در هر مصلی جای
دو رکعت نماز میگذارد و چون بمقصد رسید خانه را ندید گفت آه چه حادثه است مگر چشم
مرا خلل رسیده که کعبه باستقبال ضعیفه رفته چون رابعه را بدید گفت این چه شور است
که در جهان افکنده گفت شور تو در جهان انداخته که در عرض چهارده سال این راه
طی کرده فرقی که هست این است که تو در نماز قطع کرده و من در نیاز نقل است

که شبی خواجه حسن با جنید بن بدیدن رابعه رفتند چراغ نداشت و دل ایشان روشنائی
میخواست رابعه سر انگشت را بدهن زده نفخ کرد آن شب تا روز انگشت او
چون چراغ می افروخت گفتند حضرت پروردگار را دوست میداری گفت دارم
گفت شیطان را دشمن داری گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمان پروای
عداوت شیطان ندارم از سخنان اوست که اگر چه مردی بودی کریم بودی وقتی
چهار درم سیم بکسی داد که مرا گلیمی بخر که برهنه ام آن مرد رفت و باز آمد که چه رنگ بخرم
گفت چون رنگ در میان آمد بمن ده و سیم بستد و در دجله انداخت حارث
بن اسد المحاسبی عالم بعلوم ظاهر و باطن بوده و تصانیف نیک از وی انتشار یافته
و در مروت و سخاوت بخششی تمام داشته و محاسبی از آن گفتندی که در محاسبه
مبالغتی تمام بکار می برده و یکی از عنایات حق تعالی درباره او این بوده که چون دست
بطعام شبهه دار بردی رگ انگشتان او کشیده شدی چنانچه فرمان او نبردی
از سخنان اوست که خدای را باش والا خود را مباش ابو الحسن الحصری
شاگرد شبلی بوده و شبلی بغیر او شاگردی نداشته وی گفته که سحرگاهی
مناجات کردم و گفتم که الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای
کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی ابو سعید مهلب بن ابی
صفره در زمان عبد الملک مروان از جانب حجاج چند وقت حاکم عراقین بوده
و بعد از آن بایالت خراسان مامور گردیده در سال هشتاد و هفت در یکی
از مضافات مرو فوت نمود گویند قرب سیصد نفر از اولاد او بدولت رسیدند
و در خراسان الحال جمعی از اولاد او هستند که ایشان را مهالبه گویند و ابو محمد مهلبی که وزیر
با نام بوده و از نسل اوست و عمر مرتقیا که مهلب به دوازده پشت بدو میرسد
از اعیان زمان بوده در مناظرت الانسان آمد که دور از آن مرتقیا می گفتند

حارث بن اسد المحاسبی

ابو الحسن الحصری

ابو سعید مهلب

که هر روز دو جامه زر بفت می پوشید و شبانگاه انرا از غایت عجب و تکبر پاره
می ساخته یا می سوخت تا جامه که ببدن او رسیده ببدن دیگر نرسید گویند اگر
او از نسل اوبندچه و پدر البسری بوده که و نام از پدر قهر کرده بولایت عراق رفته و در انجا
اقامت نموده و پدر عمرو مزیقیا را که عامر نام داشته از بسیاری جود و عطا باران
تشبیه کرده ماء السماء لقب کرده بودند بهر تقدیر بعد از فوت مهلب ولد ارشدش
یزید بر وساده حکومت نشست و حجاج چون از منجمی شنیده بود یزید نامی بر وی
یزید بر وساده
مستولی خواهد گردید و در صدد عزل و قتل او گشت چون مکر انشکا [illegible] حجاج از
یزید بعبد الملک رسید قتیبه بن مسلم بحکومت خراسان تعیین کرده یزید را [illegible]
ساخت و حجاج یزید و برادرانش را گرفته مقید ساخت و یزید از محبس حجاج گریخته متوجه
بلده شام گردید و سلیمان بن عبد الملک وی را مطمئن ساخته در ظل حمایت خود
نگاه داشت و حجاج در عریضه بولید بن عبد الملک نوشت که یزید از قید گریخته
بسلیمان پیوسته مبلغها از بیت المال همراه برده چون ولید استماع نموده که خیانت
در بیت المال کرده از روی غضب فرموده تا حکمی بسلیمان نوشتند که او را
در ساعت روانه حضور گرداند چون یزید بر مضمون نوشته اطلاع یافت بسلیمان
عرض نمود که تو مرا نزد امیر المومنین فرست مبادا که بسبب من شما مهم برنجش
و خصومت انجامد و سلیمان پسر خود را با یزید همراه ساخته در خلاصی وی
الحاح موفور بجای آورده و به پسر خود گفت که چون نزدیک دمشق رسی یزید را
زنجیر در گردن نهاده بنظر امیر المومنین در آور شاید که چون بدین وضع او را ببیند عرق
شفقت و مرحمتش در حرکت آید و چون یزید را با غل و زنجیر در نظر ولید در آوردند
و در کتاب الحاح و عجز برادر را مطالعه فرمود غضبش تسکین یافته جرم یزید بخشود و حکم
کرده تا سلسله از دست و پای او بر داشتند و بعد از ان بحجاج نوشت که من یزید

دهقانان او را بسلیمان بخشیدم تو نیز ایشان را نیز جهت من برسان
اصمعی گوید که حجاج صد هزار درم قرار داده بود که هر روز از یزید میگرفتند تا شنید روزی
شاعری بیامد و شعری جهت یزید بگفت یزید آنروز از حجاج را بخود قرار داده آن
وجه را بشاعر داد و چون خبر بحجاج رسید فرمود که دیگر وی را عذاب نکنند حافظ
ابن عساکر گوید که یزید در وقت گریختن شبی بسیاه خانه رسید و بغلام گفت
که جهت من اندک شیری حاضر ساز چون بیاشامیدم هزار درم بصاحب شیر
عطا کن و غلام گفت که این جماعت ترا نمی شناسند بچه سبب هزار درم عوض
یکدرم میدهی گفت اگر ایشان مرا نمی شناسند من خود را می شناسم هم ابن حافظ
مذکور است که یزید چون حج بگذارد و حجامی جهت ستردن موی طلب داشت
چون حجام خدمت بجای آورد هزار درم بوی داد حجام متحیر ماند گفت هزار درم برم
و مادر خود را آزاد کنم گفت که هزار درم دیگر بوی دهید گفت زن من طلاق اگر
بعد ازین حجامی کنم یزید گفت هزار درم دیگرش دهند شخصی یزید را گفت که
چرا جهت خود خانه نسازی گفت مرا با خانه چه کار است چه برای من خانه آماده
داشته اگر امیرم دار الاماره اگر معزولم به بندیخانه پس از آنکه سلیمان بن عبد الملک
خلیفه گشت یزید را بعراقین و خراسان بفرستاد و یزید برفت و دهستان و جرجان
و طبرستان و دهستان را فتح کرده مال بسیار بدست آورد آورده اند که چون بر آن بیابان
دست یافت از خون دشمنان جوی روان کرد و آسیا بران نهاده
گندم آرد کردانید و نان بخت و چون عمر بن عبد العزیز خلیفه گشت یزید را از عراق
عزل کرده مقید ساخت و تا زمان خلافت او محبوس بوده بنابر آنکه یزید در ایام
حکومت عراق اولاد حجاج را اهانت و آزار بسیار رسانیده بود و یزید بن عبد الملک
بشنیدن آن در غضب رفته عهد کرده بود که اگر من بمرتبه خلافت رسم

یزید بن مهلب را پاره پاره سازم چه مادر حجاج در حباله یزید بن عبد الملک بوده مادر ولید
بن یزید بن عبد الملک دختر برادر حجاج بوده مجملاً در روز خلافت یزید بن ولید یزید بن مهلب
از محبس گریخته جمعی کثیر از آل مهلب بوی همراه گشتند و بصره را متصرف گردیدند و
یزید برادر خود مسلمه را بجنگ وی فرستاده در منزل عقر نزدیک بکربلا از طرفین صف
روی داده هشت روز جنگ قایم بوده و در روز نهم یزید بن مهلب شکست یافته بقتل
رسید و آل مهلب مفضل برادر یزید را بامیری برداشته بجانب ... در حرکت
آمدند و در نواحی سیستان بین الجانبین مصاف روی داده مفضل کشته گشت
و در زمان دولت بنی امیه از آل مهلب دیگر کسی بایالت نرسید تا زمان منصور
دوانیقی یزید بن حاتم بن مهلب با لشکر پنجاه هزار سوار شده بافریقیه رفت و آن
ولایت را متصرف آورده قیروان را معسکر ساخت و در آن ولایت روزگار میگذرانید
تا فوت نمود آورده اند که ستیهر تمیمی شاعر قصیده جهت وی گفته بافریقیه رفت و در
روزی که قصیده را میگذرانید یزید باهل مجلس گفت که هر که مرا دوست دارد و درم بدین
شاعر دهد پنجاه هزار نفر بادی بودند صد هزار درم حاضر ساختند و یزید از مال خود پانصد
هزار درم اضافه کرده بوی داد و ایضاً شاعری جهت وی شعری گفت یزید خازن
را طلبیده پرسید که در خزانه چه مبلغ است گفت از نقره و طلا بیست هزار دینار
باشد گفت آنرا بشاعر ده و عذر ما بخواه ابوبکر محمد بن سیرین امام معبرین و مقتدای
متبحرین بوده و هر ده کس از اصحاب بدر و دوازده کس از سایر صحابه را دریافته
بود و نسبی بسیر داشت و در باب تعبیر خواب حکایت غریبه از وی نقل نموده اند چنانچه
شخصی نزد وی آمده و گفت در واقعه دیدم که روغن زیتون در میان زیتون میریزم گفت
ترا جاریه هست گفت هست تحقیق نمائی که آن مادر تو نباشد چون تفحص نمود چنان
بود و ایضاً مردی بیامد و گفت در واقعه مشاهده میکنم که از صراحی دو سبو آب دارد

ابوبکر محمد سیرین

ایضاً مردی

آب میخوردم یک سوراخ آن شیرین بود و دیگری آب تلخ این سیرین گفت از
خدای بترس که بر خواهر خود میروی و واقعه همچنان بوده است نقل است که زنی پیش آمده
و گفت در خواب دیدم که سنوری یعنی گربه بسر خود در شکم شوهر من در آورده و چیزی
از شکم او بیرون آورده و بخورد این سیرین جواب داد که امشب در دکان شوهر
تو دزدی در آید و سیصد و شانزده درم بدزدد پس در آن شب دزدی بدکان شوهر
وی آمد و آن مبلغ بربود ویرا گفتند که این تعبیر از کجا معلوم کردی گفت سنور در تعبیر دزد باشد
و عدد سی صد و شانزده را از حساب جمل استخراج کردم که حروف سنور سیصد و شانزده
است مردی نزد وی آمد و گفت که امشب در خواب دیدم که مردی را هر دو دست بریدند
و مردی دیگر را بردار کردند گفت امروز امیر این شهر معزول شود و دیگری بجای او نصب
و همچنان شد و ایضا شخصی نزد وی آمد و گفت که چهل خرما در خواب دیدم که با قدام
گفت مر تو را همانجا چهل چوب بزنند و همچنان شد سال دیگر همان شخص آمد گفت
که امشب در واقعه دیدم که بر در سرای سلطان چهل خرما یافته ام گفت چهل هزار درم
یابی گفت طلب سال تعبیر این خواب بچگونه دگر بوده جواب داد که پارسال خرما بر درخت
نبود تا دلیل آن چوب بود و امسال خرما بر درخت است تعبیر این چنین باشد نقل
است که شخصی بیامد و گفت که در خواب دیدم که زمین با من سخن میگوید گفت اجل
تو نزدیک رسیده بعد از یک هفته آن مرد از دنیا برفت آورده اند که بیماری آمد و گفت
که در خواب شخصی بمن گفت که اگر شفا خواهی لا و لا بخور این سیرین گفت که آن
زیتون است که خدای تعالی میفرماید لا شرقیة و لا غربیة نقل است که یکی از خلفا
نزد وی آمده و گفت که در خواب دیدم که کبوتری سفید بر کنگره مسجد مدینه نشسته است
ناگاه بازی پیدا شد و آن کبوتر را در ربود این سیرین گفت که حجاج دختر عبد الله بن
جعفر را تزویج کند گفتند بچه دلیل این حکم راندی گفت زن است و سپیدی

حسن او است و کنگره بزرگی او ست و امروز در مدینه هیچ زنی خوب‌تر و بزرگ‌تر
از دختر عبدالله نیافتم و در آن باز تأمل کردم سلطان ظالم یافتم و از سلاطین هیچکس
ظالم‌تر از حجاج نیافتم نقل است که عورتی نزد ابن سیرین آمد و گفت در خواب
دیدم که ماه ثریا آمد و منادیی از پس من ندا کرد که برو نزد ابن سیرین این واقعه
خود را بیان کن چون ابن سیرین این سخن بشنید رنگش متغیر شد بر خود بلرزید
خواهرش پرسید که چه شد ترا جواب داد که از خواب این زن امکان ندارم که تا هفت
روز دیگر خواهم مرد و چنان بود بهفتم گفت که گذشته بود بوقوع انجامید یحیی بن یعمر العدوانی
النحوی در سلک قراء بصره انتظام داشته و صحبت عبدالله عباس و عبدالله عمر و
بعضی دیگر از صحابه رسیده و چندگاه قضای مرو داشته و اشتغال داشته بود در مناظرت
الالقان آمده که وی شیعه مذهب بوده و همواره تفضیل اهل بیت میکرده از
از عاصم قاری حکایت میکنند که حجاج بن یوسف را خبر رسانیدند که در خراسان
مردی است یحیی نام که حسن و حسین را از ذریت پیغمبر صلی الله علیه و سلم میگوید
حجاج بقتیبه بن مسلم نوشت تا یحیی را بفرستد چون فرستاد حجاج بر یحیی افتاد از روی
اعتراض گفت تو حسین را از ذریت پیغمبر صلی الله علیه و سلم میشماری و حال آنکه
ذریت از جانب پسر باشد نه از جانب دختر یحیی گفت که اگر از جان امان
دهی وجه بگویم حجاج گفت امانست بگو یحیی گفت حق جل و علا در کتاب کریم
می فرماید و وهبنا له اسحق و یعقوب کلا هدینا و نوحا هدینا من قبل و من ذریته
داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین
و زکریا و یحیی و عیسی الآیة چون عیسی که پدر نداشت از ذریت ابراهیم علیه السلام
بود حسن چرا از ذریت پیغمبر نباشد حجاج سکوت اختیار کرد و بعد از ساعتی گفت
که من این آیه بسیار خوانده ام اما این معنی در دل من نگذشته بس از آن از دست

یحیی بن المعمر العدوانی

پرسید که مولد تو کجاست گفت بصره باز از منشأ او استفسار نموده گفت از خراسان
بعد از آن بغیبت نموده نوشت که چون این نوشته متوجه تو برسد نخبی را از آن ولایت
اخراج کن و ببر و گفت که اگر بعد از سه روز ترا در اینجا بیابم بقتل رسانم ابو عبد الله

ابو عبد الله مالک بن انس

ملک بن انس علم از ربیعه قرات از نافع حدیث از زهری کسب کرده و هر گاه که
حدیث روایت کردی وضو ساختی و جامه پاک در پوشیدی و بمتانت و وقر
بر سر نشستی حدیث گفتی هرگز در راه یا ایستاده حدیث روایت نکردی و با
آنکه ضعف در هیچ حیثیت در وی اثر کرده بود همواره در مدینه پیاده تردد کردی و گفتی در
شهری که جسد مطهر آنحضرت در زمین باشد من چون سوار شدم و مالک دراز قد
و سفید پوش بزرگ تارک اصلع بوده و لباسهای فاخر می پوشیده و تراشیدن
شارب مکروه می شمرده و بعضی وی را استاد شافعی میدانند آورده اند که جعفر بن
سلیمان علی برادر زاده منصور دوانیقی رسانیدند که مالک بیعت شما را مکروه میشمارد
و جعفر او را طلب داشته فرمود تا هفتاد تازیانه بر بدن برهنه اش زدند و چندان ا
دا آزار بوی رسانیدند که شانه اش از جای برآمده و مالک سه سال در شکم مادر بوده و
در نود و نه متولد شده و در هشتاد و سالگی فوت نموده

خلیل ابن احمد

خلیل ابن احمد امام علم نحو و واضع
عروض بوده و او عروض را بنج دایره به پانزده بحر اختراع کرده اخفش بحری بران زیادت
کرد و آن بحر محبت است گویند خلیل در کعبه از خدای تعالی دعا خواست تا او را علمی روزی
کند که پیش از وی کسی را نبوده باشد و او را علم عروض روزی گشت و او این علم را نه از
کسی یکبر گرفت و نه بر مثال کسی رفت بلکه از میش دکان صفاران برفت و ضرب مطرقه
ایشان بر طشت میدید از انجا اختراع کرد و او مردی صالح و عابد و عاقل و قانع بوده و خلیل
اول کسی است که جمیع حروف تهجی را در یک بیت جمع کرده و او بغایت صاحب ذکا
و کیاست و نیز سینه و فوت و راکه اش عظیم قوی افتاده بود آورده اند که مردی بود

که داروی چشم ساختی و دران فن مهارت تمام داشتی چون بمرد کسی معلوم نکرد که آن دوا چه
بود خلیل پرسید که شاید در کتابی نوشته باشد گفتند تفحص نمودیم در هیچ جا نوشته نبود
نیست گفت ظرفهای که دران ادویه می نهاد پیش من آورید و خلیل آن ظرفها را بوئید
بقوت شامه آن ادویه را بیرون آورد تا پانزده ادویه بگفت و آن دارو یکجا جمع کرد
و بساخت بعد از مدتی نسخه بخط آن حکیم یافتند که دران شانزده دارو نوشته بود مگر
یک ادویه که فکر وی بدانجا نرسیده بود و در آخر سنه ستین و مائة بهار حیاتش بخزان
ممات مبدل شد ابو فید مورج بن عمر سدوسی در سلک دانشمندان زمان انتظام — ابو فید مورج بن عمر سدوسی
داشته از اخفش منقول است که تلامذه خلیل نضر بن شمیل و سیبویه و مورج ثقه بوده
اند اما مورج در بعضی خبرها بر ایشان غلبه میکرده از مصنفات مورج یکی کتاب الانوار است
و دیگری کتاب غریب القرآن کتاب جوهر قبایل و کتاب المعانی و در یکجلد نوشتش در صد
ورق و نیج بوده ایاس بن معاویه باضافت فضایل نفسانی و انواع کمالات انسانی موصوف — ایاس بن معاویه
بوده قضای بصره عمرها بدو تعلق میداشته روزی با بعضی از نزدیکان خود گفت که دوش
بخواب دیدم که من و پدر من هر یک بر اسپی سواریم و باهم میرانیم و هیچ یک از ما دو کس
متابعت نیست تعبیر این رویا آنست که ایام عمر من تا زمان حیات پدرم برابر خواهد
بود و در همان شب که عمر وی با عمر پدرش موافق افتاد ایاس علی بجا آورده عبادت
می نمود تا درگذشت و این واقعه در سال صد و بیست و یک هجری بوده ابو محمد یحیی بن
بن مبارک المعروف بالیزیدی در قرائت و حدیث و نحو لغت از تلامذه ابی عمرو بن علا — ابو محمد یحیی بن مبارک
قاری بصری بوده و از آنکه یزید بن منصور خال مهدی عباسی را درس میگفته بیزیدی
منسوب گشت و پس از آن هارون الرشید وی را طلب داشته مامون را بوی سپرد
تا علم آموزد و او دران وقت با کسائی در یک مجلس می نشست چه کسائی استاد امین
بن الرشید بود و ابو محمد مذهب اعتزال داشته و کتاب بسیار تصنیف کرده مثل کتاب

النوادر و کتاب المقصور و کتاب الممدود و کتاب المنطق والشکل و نقلست که خلیل بن احمد رفت
و دید که بر وساده تکیه زده چون ابو محمد را بدید در برابر خود جای داده و ابو محمد از ان بهم برآمده و گفت
جای مولانا اللّه تعالی تا تنگ شد خلیل گفت هر جا دو دوست بنشینند جا تنگ نباشد
اما دو دشمن را تمام روی جهان تنگ است فوتش در دویست و دو بوده ابو علی محمد
بن یحیی النحوی المعروف بقطرب در علم ادب از تلامذه سیبویه بوده و به تدریج از ائمه عصر گشته
و تصانیف نیک از وی شهرت یافته مثل کتاب المعانی القرآن و کتاب الاشتقاق
و کتاب القوافی و کتاب ادات الاصوات و کتاب الصفات و کتاب الاضداد و کتاب
الاصوات و کتاب العلل و کتاب خلق الانسان و کتاب الفرس و غیر ذلک فوتش
در دویست و شش بوده ابو الحسن نضیر بن شمیل الانفی در حدیث و فقه و نحو سرآمد علمای
زمان بوده در تاریخ یافعی مسطور است که نضیر بن شمیل جهت قلت دخل معظم شده
روی توجه بخراسان نهاده و دران وقت سه هزار کس از علمای آن دیار بمشایعت
او روان گشته بودند چون نضیر در مربد نزول نموده روی با جماعت آورده گفت ای اهل
بصره والله که مفارقت شما بر من دشوار است که اگر من در روزی یک کیلچه باقلا درین
ولایت می یافتم طریق مهاجرت اختیار نمیکردم و هیچکس ازان جمع کثیر را آن قدرت
نبوده که متعهد آن مؤنت قلیل شده او را باز گردانند و نضیر بخراسان شتافته در مرو
مقیم گشت و او را اموال بسیار جمع آمد و فوتش بمرو در ٢٠٣ سنه دست داده سالی که
امام واجب الاحترام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیهم السلام بریاض دار السلام
انتقال فرموده اند ابو بکر محمد بن حسن درید بسی نسبت به یعرب بن قحطان می برند او
دادو در علم لغت و ادب و شعر امام عصر بوده و بعضی و برا در شعر و لغت دوم خلیل بن احمد
گرفته اند نخست در بصره نزد ابی حاتم سجستانی کسب کمال نموده و بعد ازان سیاحت
آغاز نهاد قریب دوازده سال از متبحران عراق و خراسان و مصر و شام اخذ

ابو علی محمد بن یحیی نحوی

ابو الحسن نضر

ابو بکر محمد بن حسن درید

علم فرموده و پس از آن بفارس رفته ملازمت پسران میکال را ملازم گرفت و بر
تدریج کارش عالی گشت وزارت فارس بوی قرار گرفت و بهمان اوان قصیدهٔ
مقصوره را بنام عبدالله بن میکال انشا نموده هزار دینار صله یافت و بسیاری از فضلای
ایران شرح نوشته‌اند و ایضا باشارهٔ وی کتاب الجمهره را تالیف نموده و در هنگام
شیخوخیت استعفا از ملازمت خواسته در بغداد روزگار میگذرانید تا در سیصد
و سی و یک فوت نموده و بهمان روز ابوهاشم عبدالسلام معتزلی سر در
نقاب تراب کشیده و مردم فریاد برکردند که امروز علم لغت و کلام بمرد ابوعبیده نحوی بسیار
دریده دهان و بدزبان و بیهوده درا بوده و هیچکس نبود که از وی تیری نخورده و زخمی برنداشته
هرکو ناکه کشتی از بیمش زودی از طعنه بر جگر نیشش روزی بقصد ملازمت موسی
بن عبدالرحمن هلالی نموده موسی چون بر احوال او نیک اطلاع داشته بغلامان و
خدمتکاران سفارشش نموده که با وی در کمال حرمت و عزت سلوک نمایند و رعایت
احوال او بسیار کنند قضا را در وقت آش کشیدن چند قطره آب شوربا بر دامن او
ریخت موسی از آن بهم برآمده معذرت را گفت خاطر جمع دارند که در عوض ده قصب
خدمت کرده خواهد شد ابوعبیده گفت باکی نیست چه آش شما چندان چربی نداشت
که از آن نقصانی بجامه اینجانب رسد و موسی سکوت اختیار کرده بلا و نعم لب نگشود
و گویند از بسکه ایذای او بوضیع و شریف رسیده بود در روز فوت او هیچکس بر جنازه‌اش
حاضر نشده اما فضیلت ابوعبیده بمرتبه بوده که قریب دویست کتاب تصنیف کرده
ابوالعیناء محمد بن القاسم از ظرفای زمان بوده و لطیفه‌های نیک داشته روزی بوزیر
عصر در آمد گفت چون دیر آمدی گفت از آنکه مرکب مرا دزد برده وزیر گفت دزد
برد گفت من همراه دزد نبودم که بدانم روزی براهی مردی ایستاده بود ابوالعیناء گفت
تو کیستی گفت مردی از بنی آدم گفت مرحبا خدای ترا بر دارد که گمان من این بود

ابو عبیده نحوی

ابو العیناء محمد بن القاسم

کر نسل منقطع شده باشد الحمد لله که هنوز خبری باقی است روزی در مجلس وزیر عصر ذکر
بر احسان ایشان میکذشت وزیر گفت این مقدمات واقعی نیست بلکه شعرا و ارباب
تاریخ گزافات چندی در نگاشته اند گفت ایشان هنوز رفته اند و اگر گزاف می بود می بایست
جهت شما که در حیات اید میگفتند و ایضا در خدمت وزیر نشسته شخصی سر گوشی میگفت
وزیر گفت که با یکدیگر چه دروغ می سازید گفت مدح شما میگویم و او در ایام جوانی نابینا شده
و چهل سال در کوری روزگار گذرانیده و خیلی متوکل قصری ساخته بود و در آنجا خشتی ترتیب
داده ابو العینا را طلب داشته چون بمجلس در آمد گفت چگوئی در حق این عمارت
جواب داد که مردم خانه در دنیا بنا کنند و تو دنیا در خانه خود ساخت متوکل را خوش آمد
تکلیف ملازمت فرمود ابو العینا گفت هر که در مجلس تو می آید باید که خدمت تو نماید
و من از دیدار محرومم و محتاجم بآنکه دیگری خدمت من کند چگونه خدمت تو نمایم و من از آنکه
دیده ام توانم کرد ابو محمد قاسم بن علی حرامی حریری در نظم و نثر یگانه روزگار بوده از پسرش
ابو القاسم عبد الله منقول است که باعث بر نوشتن مقامات آن بود که روزی پدرم
در مجلس بنی حرام نشسته بوده مردی در رسید در غایت فصاحت و بلاغت چنانچه اهل
مجلس را از محاوره او حیرت دست داده چون کنیتش ابو زید بوده پدرم مقام حرامیه را
که چهل و هشتم است ترتیب داده با بو زید منسوب گردانید خبر آن بشرف الدین
انوشیروان بن خالد وزیر مسترشد رسید او را خوش آمد فرمود که تا پنجاه مقامات
این چنین مرتب کند اما صاحب مناظرات الانسان آورده که در سال ششصد و [illegible]
مقامات را بخط مصنف یافتم که بر پشت کتاب بخط خود نوشته بود که تصنیف این
مقامات بجهت وزیر جلال الدین عمید الدوله ابی علی حسین بن صدقه وزیر مسترشد
مکتوب گشته بهر تقدیر مقامات مشتمل است بر سخنان خوب و عبارات مرغوب
از کلام عرب و لغات و امثال و رموز و اسرار و بعضی برین اعتقاد اند که تصنیفی بود

ابو محمد قاسم بن علی

از ولایت مغرب که این مقامات را در بصره نوشته و بعد از فوت او بدست حریری
افتاد و آنرا بخود منسوب ساخته چه وقتی که آن مقامات را بکنزرا ببغداد برد وزیر از وی التماس
نمود که یک مقام را در حضور بنویسد تا طعن طاعنان را محل نبود حریری دوات و قلم
را گرفته در گوشه بنشست و فکر بسیار کرد و هیچ فراهم نیامده و ازین سبب خجل گشته
به بصره باز آمد و در آنجا ده مقام دیگر بنوشت و فکر بسیار کرد و هیچ فراهم نیامده و ازین سبب
خجل گشت به بصره باز آمد و در آنجا ده مقام دیگر بنوشت و بخدمت وزیر فرستاد و
حریری بغایت کریه منظر و کوتاه قد و بخیل بوده و باآنکه احوال موفور داشت هیچ وقت
طعام لذیذ نخورده و لباس فاخر نپوشیده و همواره موی ریش خود نتف میکرده
چون امیر بصره را از نتف کردن وی کراهتی میبوده او را از آن مانع آمده تا حدی که
وقتی او را زجر نموده و تهدید و وعید فرموده و حریری را از آن منع تعذر نمود آرام برفت و روز و شب
در آزار می بوده تا وقتی که امیر را بکلامی خوشدلی ساخته امیر وی را گفت چیزی از من
بخواه گفت تمنی از تو میخواهم که از خیال ریش من بگذری و دوستم را بر آن
شغل مسلط سازی امیر بخنده افتاده گفت قبول کردم تو دانی و ریش تو و حریری را
بغیر از مقامات چند تالیف دیگر هست مثل درة الغواص فی اوهام الخواص و ملحة
الاعراب و شرح آن و فوتش در پانصد و شانزده هجری بوده عباس بن عبد العظیم
که حافظ و تالی کلاب کلام ملک علام بوده و در عصر خود چون آفتاب نسبت بدیگر
کواکب بر اقران فایق مبرهن شده و معمر بن راشد الازدی که در سلک محدثان
انتظام داشته و جامع کتاب جامع است و ابو عمرو بن علا که از جمله قراء سبعه بوده
و ابو النضر سعد بن ابی عروبة العدوی که در بصره نشو کرده و بعلوم مشغول بوده و ابو سعید
القطان که در مدت بیست سال هر شب یک ختم قرآن کرده و چهل سال
پیش از زوال در مسجد حاضر شده از جمله فضلاء آن دیار بوده اند و همچنین ابو الادیان که

عباس بن محمد العظیم
معمر بن راشد
ابو عمرو بن علاء
ابو النضر سعد بن عروبه
ابو سعید القطان
ابو الادیان

که هرگاه بحج رفتی از فنای خود احرام ببستی و ابوالحسن الصبیحی که قریب بسی سال از
خلوت خود بیرون نیامده کسی ندیده که او چیزی خورده باشد و احمد بن وهب که
سالها در مسجد شونیزیه بتوکل نشسته و گفته که هر که بطلب قوت برخاست نام
فقیر از وی برخاست و ابوعبدالله سالمی که از خلفای سهل بن عبدالله بوده در سلک مشایخ
آن شهر انتظام داشته اند ابوعبدالصمد برسید که کسی بجز اولیا را بشناسد
گفت ملاطفت زبان و حسن اخلاق و تازه روئی و قلت اعتراض و نیز برفتن
چند از مردم آن شهر کسی که بزبان پارسی شعر گفته ابونصر محمد بن حسن است که از نیکو
طبعان آن عصر و زمان بوده و از وی شعری که بنظر آمده این ابیات است
چو دیدم آن دو عارض و آن آبله بر روی گفتم ستاره از بر خورشید کاه ماه زود یا دو شی
جبریل تیرها بدست در انداخته از ماه نخشبی آمده بر روی ماه زد چون در کف من
جام غم انجام دیدم آمد و دیده غم دیده من جام آید آن می که مرا از جام دو کام آید بر کرده دو هم
نادیده جام آید اجر بضم همزه و جا موحده و لام مشدده شهری است بر چهار فرسنگی بصره
که از غایت نضارت و خرمی از بهشت دنیا گفته اند و یکی از سلاطین عجم نهری از شط
عرب جدا کرده که اطراف ابله بسبب آن آب تمام باغ و بستان و مزارع گردیده
از مردم آنجا کسی که بنظر آمده یکی ابودلف قاسم بن عیسی العجلی است که از اعیان
مامون عباسی بوده بحسن معتصم بوده و بسخاوت و شجاعت موصوف و اشتهر و در علم
موسیقی را نیک میدانسته کتاب البزات و الصید و کتاب السلاح و النزهت
و کتاب السیاسة الملوک از تصنیفات اوست و ابوتمام طائی استاد اخبار او بود و
بسیاری از شعرا وی را مدح گفته اند چنانچه در مناظرات فلان آن آمده که وقتی
بکر بن النطاح بجهت وی دو بیت بگفت و ده هزار درم صله یافت و یا ابطال
الکیمیا و علی مدح ابن عیسی الکیمیاء الاعظم لو لم یکن فی الارض الا درهم و مدح الاما

احمد بن وهب

ابوعبدالله سالمی

ابونصر بن حسن

ابله

ابودلف قاسم

ذلک الدرهم دیگری بر ان زد یعنی در کنار نهر ابله خزینه پیش ابو دلف آمد و گفت
بک ابتعت فی نهر الابلة قریة علیها قصر بالرخام مشید جنبها اخت لا یعرضونها و عندک
مال الهبات عتیدة یعنی بمال تو دیهی خریدیم و بجنب او خواهر ان قریه را عرض میکنند
ابو دلف گفت خواهر ان قریه بچند میدهم گفت بده هزار پس فرمود که ده هزار درم
بر ان شاعر دادند گویند چون ابو دلف مریض مرض موت گشت از سبب شدت
بیماری حاجتمندان را نزد او در رفتن میسر نبود روزی از بیخودی باز آمده از احوال آن
جماعت پرسید گفتند که ده نفر از سادات خراسان چند روز است که آمده اند و در برون
اقامت دارند ایشان را پیش خود طلبیده و از حاجت آنها پرسید ایشان تنگی حال
خود باز نمودند و گفتند که از خراسان با امید عطای تو آمده ایم خازن را گفت
که فلان صندوق را بیار چون بیاورد بیست خریطه که در هر خریطه هزار درم داشت
با خرج راه بر ان ده کس داد و گفت این مبلغ را خرج خود سازند و خریطها را بخانه خود
ببرید و با اهل خود رسانید باید که هر کدام نام و نسب خود را با علی ابن ابی طالب و فاطمه
علیها السلام بر کاغذی بنویسید و نیز احوال خود را در باب این نسب بدین نوع مذکور
سازید که یا رسول الله ما از تنگی حال مضطر گشته نزد ابو دلف آمدیم و او هر یکی را از ما
برضای تو دو هزار دینار داد و چون آن جماعت را رخصت داد فرمود که تا آن کاغذ را
در کفن او نهند از پسر وی مذکور است که در واقع دیدم که مرا شخصی میگوید که ترا پدرت
می طلبد چون با وی همراه رفتم مرا بخانه که نهایت وحشت و هیبت را داشت برد و
اندرون گذاشته مرا بعد از آن دیدم که دیوارهای آن از آتش بود پدر خود را دیدم که برهنه
سر بزانو گذاشته متفکر بود بعد از آن سر بر آورده و بنظر روی استفهام گفت
ابنغا اهلنا ولا نحن عنهم ما لقینا فی البرزخ الخانق پس گفت ای پسر فهم کردی گفتم
آری بعد از آن بجانب من دید و گفت فلو کنا اذا متنا ترکنا لکان الموت راحة کل

ابو یعقوب السوسی

حیی و لکنا اونوا انتما نغشا و لسال بعیده عن کل شیء و وفات ابو یعقوب در سنه ست
و عشرین و مایه بوده و لف بضم دال مهمله و فتح لام علم است مر عدل و ضبط را و دیگر
ابو یعقوب السوسی است که استاد ابو یعقوب نهرجوری بوده در ریاضات
و خوارق عادات مشار الیه نیز بسته و از وی می آید که هر که بطلب قوت بر خاست
نام فقیر از وی بر خاست بر ضمیر منیر مقصد یاران امر خبیر و مباشرات رسم اثر مخفی نماند که چون
از شهرهای عراق عرب چندی سمت تبیین پذیرفته الحال از شهرهای عراق عجم انجه و افضل
این اقلیم است مذکور ساخته شروع در دیگر ولایت می نماید و عراق و عجم مشترک است
میان اقلیم سیوم و چهارم و اکثر بلادش هوای معتدل دارد و حدودش بولایت آذربیجان
و کردستان و خوزستان و فارس و جیلانات پیوسته است طولش از سفیدرود تا یزد
صد و شصت و دو سنگ و عرض از جیلانات تا خوزستان صد و سنگ و از جمله شهرهای این

یزد

اقلیم که لایق ایراد است یزد است یزد شهریست در غایت لطافت و نظافت
مسرت با هوایش سرشته و بهجت با خاکش آغشته بنا بر آن زهی خاک طربناک که گاه
آب خضر تو بیدار ان خاک چه بهجت بخش جایی و دلگشایی است چه شوق انگیز خاک خوش
هوایست چنان خاکی فرحناکی که دیده است بران آب و هوا خاکی که دیده است چه فیض
است انکه در آن سرزمین است بهشت است گویی خود همین است و هفته سه روز
خاص و عام آن شهر و مقام از زنان و مردان و ذکور بمسرت و سرور می پردازند و نوای بهجت و حضور
می افرازند و اناث آن شهر تمام ملیح و صبیح می باشند هر همه نزدیک دل و کرم خون
رفت چو جان در تن مردم برون شو باغات دلفریب و عمارات پر زینت و زیب در آن
خطه بسیار است خصوصا تفت که از جاهای نیک یزد است گویی که بوستانهاست
است بر زمین رضوان باده و شنیده می اگنده بوستان و بسیاری از مردم قابل کار زرگاه
عمرات را با تفت سنجیده مقابل نهاده اند اما هر یک را خصایص است که دیگری را نیست

اول آنکه کارزگاه نزدیک شهر است و از سر پل آب جکان با سر پل نعمت آباد که ابتدای
خیابان کارزگاه است تمام باغ است و دیگر آنکه یکطرف کارزگاه کوه است و سه طرف
دیگر دشت و دره است و ارتفاع آن موضع تا شهر هزار گز بوده اند بر خلاف تفت که از یزد تا
آنجا چهار هزار و فرسنگ است و در میان دو کوه رفیع واقع شده اما بکثرت عمارات
دل نشین و باغات بهشت آیین ترجیح بر کارزگاه دارد و رودخانه در میان تفت واقع
شده که اکثر وقت خشک است و اگر آنرا آب بودی تفت را در روی عالم چون شبیه و عدیل
نبودی و دو محله بر دو طرف آن رودخانه واقع است که یکی را گرمسیر و دیگری را سردسیر
میگویند و تفاوت آب و هوا میان دو محله بمثابه ایست که مزروعات محله گرمسیر قریب
به بیست روز از محله سردسیر زودتر بحصول می پیوندد و دیگر از نوادرات این شهر
اثریه بیست و ایضا از فواکه انار است که هر دانه غیرت در شاهوار است و انار آن ملس است
شاخ جواهر شناس است عرض و دراز مودان یاقوت احمر شش و از قبیل صفات بسیار
دارد که بنا بر اطالت از آن درگذشته شروع در مردم آن دیار می نماید خطیر الملک ابو منصور اکرم — خطیر الملک ابو منصور
در حلیه فضایل نفسانی و کمالات انسانی عاری و عاطل نبود لیکن اما بسبب حسن طالع و مساعدت
بخت چهل و پنج سال در خدمت سلاطین صاحب تمکین منصب اشراف باشراف و
استیفا بوی متعلق بود و در زمان دولت سلطان محمود بن ملکشاه بمرتبه وزارت
رسیده چون طالع زحر داد بهتر امیر شمس الدین ولداد شد شمس و امیر رکن الدین ولداد
شد شمس امیر رکن الدین در سلک اشراف و فقهای آن مقام انتظام داشته اند و در زمان سلاطین
مغول صاحب اختیار و اعتبار گشته آثار بسیار از ایشان در صفحه روزگار بیادگار مانده چنانچه مشهور
است که چهار صد و چهل و چهار عمارت از مدارس و خوانق و کاروان سرای و دیگر در
چهارشنبه که ساعتی سعد بوده بنا نهاده اند مدرسه شمسیه و مدرسه رکنیه و مدرسه وقت و ساعت
و چهار منار که در اصل شهر یزد واقع است از آنجمله اند و ایضا از یزد تا تبریز هر کاروان سرایی

سید غیاث الدین

که هست مثل گنبد و جوکند و بیستاکه و دوانک و حاجب و غیر ذلک از آثار ان بدر و پسر
است عمر و اگرچه مانند نفس ازوی بجائی بل مسجد و چاه و مهمان سرای دیگر رفت و آثار
خیرش نماند نشاید پس از مرگ الحمد خوانند سید غیاث الدین علی در امر وزارت امیر شاه
ابو اسحاق ایجو استقلال موفور یافت اما مقارن حال آفتاب اقبال امیر ابو اسحق بسر حد
زوال رسیده بدست امیر محمد مظفر در هفتصد و پنجاه و دو بشهادت یافت و شاه ابو اسحق
پادشاه با استحقاق بوده و در سلک اولاد امیر محمود شاه انتظام داشته و امیر محمود شاه در
زمان سلطان ابو سعید خان بحکومت شیراز مشغولی داشته و در زمان دولت اربا خان
بسال هفتصد و سی و شش بقتل رسید و در آن وقت پسر بزرگترش امیر مسعود شاه در تبریز
بوده و بعد از این قضیه بروم رفته بشیخ حسن بزرگ پیوسته و شیخ سلطان بخت دختر امیر
دمشق خواهر ارپا خان را بوی داد و باتفاق یاغی باستی پسر امیر چوپان برادرای
شیراز فرستاده و شیراز را بعد رجوع با امیر مسعود شاه نمود و یاغی باستی را محل و وزنی نمی
نهاد و بنده آنچه عرق عصبیتش بحرکت آمده وی را بقتل رسانید و امیر شیخ ابو اسحق که متوجه
تسخیر شبانکاره بوده خبر فوت برادر شنیده بشیراز معاودت نموده و یاغی باستی را
از شهر اخراج فرموده خطبه و سکه بنام خود کرد و قریب شانزده سال در دولت و اقبال
بسر برده راستی خاتم فیروزه بو اسحقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود و چون
امیر محمود شاه ابتدا در شیراز از متصدیان املاک خاصه سلاطین مغول بوده باینجو
شهرت یافته و اینجو بزبان مغولی عبارت است از املاک خاصه پادشاه و نسب
امیر محمود شاه بموجب بخواجه عبد الله انصاری می پیوندد و محمود شاه بن محمد بن فضل الله
بن عبد الله بن اسعد بن نصر الله بن محمد بن عبد الله انصاری و نسب خواجه عبد الله با ابو
ایوب انصاری برین ترتیب می رسد عبد الله بن ابو منصور بن محمد بن ابی معاذ بن
علی بن محمد بن احمد بن علی بن جعفر بن منصور بن مت و مت از احفاد ابو ایوب

انصاری است که صاحب رحل رسول بوده علیه السلام صفی الدین اصفهانی ذهن سلیم
وذکای طبع مستقیم بر همکنان نوای رجحان می افراشته ودر حضرت ملک طغیان
شاه قربتی تمام داشته این ابیات که صورت تحریر می پذیرد در واردات اوست
چو در دوست اینکه عشقش نام کردند بسا توسن نمای تند بنداز که بر درگاه عشقش رام
کردند یک ساغر ز آن میخانه ما را چنین سرمست عربی آرام کردند نیکی روز ز وصل تو نشان
یافته ام نیکی شب ز فراق تو امان یافته ام نظری کردی بروزی بمن سوخته دل هر چه
دارم من بیچاره ز آن یافته ام سراج الدین شاعری بوده که سراج قلوب همکنان و ز
نکتهای دلفریب او ضیای روشنی می پذیرفته ودر شاعری بین الهمکنان ثقه مرتبه
چون شعری از وی کم بنظر رسیده هر آینه دو بیت نوشته آمد بر روزگار ستم بی شکایتی
کم راست بر روزگار و روزگار کنم نیایی برو راست همه سعیها بهنر برده ام خصوص شعر کز آن هنر همه
اکنون نتیجه رنج عناست سید جلال عضد از وزیرزادکان آل مظفر بوده اما وی استغنا
از ملازمت خواسته طایر همت خود را در هوای تحصیل کمال طیران داده لوای عافیت
می افراشته و همواره بروش ساده بی تکلفی منکی بوده با شعرا و اهل علم صحبت میداشته
شعرش اگرچه مدون است اما متداول نیست بنابر رسم و قاعده بیتی چند از وی
نوشته آمد عهد ما شکن و بر باد مده خاکی چند آتشی در زده انگار به خاشاکی چند ما چو
غنچه همه دلتنگ و تو چون باد صبا شادمان میگذری بر سر غمناکی چند تیری کز آن
دو غمزه بر فن بیرون جهد تنها نه از دلم که ز آهن برون جهد هر ساعتی بموج دگرگون در اوفتم
از سیل دیده ام که ز دامن برون جهد هر صبح و شام کله بر بندد بر آسمان این دود آه من
کز روزن بدن جهد جان برورد نسیم که از زلف او وزد چون باد صبح دم که ز گلشن برون
جهد به هستی دل مستی سنگ دارم که با دل من فراوان جنگ دارم سرت با من به
یک بالین کی آید که بستر خاک و بالین سنگ دارم اگر سر میرود نگذارم از دست

صفی الدین

سراج الدین

سید جلال عضد

دست ازین دامان که اندر چنگ دارم مولانا شرف الدین علی در عصر خود اشرف
فضلای ایران و الطف علمای دوران بوده روشن بیان تیز زبان قدر بلند
مجلس فروز انجمن آرای سرفراز و او همیشه بقلم لطایف رقم مولفات بدایع
آثار بر صحیفهٔ روزگار تحریر می نموده از انجمله یکی کتاب بلاغت آیات ظفرنامه است
که در فن تاریخ بلطافت آن در فارسی نسخه مکتوب نگشته و آن کتابت بوسیلهٔ
اهتمام میرزا ابراهیم سلطان بن میرزا شاهرخ در شهور سنه ثمان و عشرین و
ثمانمایه باتمام رسیده چنانچه کلام فی صنعت شیراز بحساب جمل ازان سال خبر
میدهد و حلل مطرز و منتخب آن در فن معما بفرموده و شرح قصیدهٔ برده و کنه المراد در علم
وفق اعداد از جملهٔ تاریخ بلاغت نظام اوست و او را اشعار آبدار از قسم مثنوی و
غزل و رباعی بسیارست بنابر اختصار بدین چند بیت اکتفا نموده شد صوفی
مباش منکر رندان می پرست که اندر پیاله پرتوی از روی دوست هست شیخ
است وصد هزار تعلق ز نیک و بد بگوشه ور ز ذخیره که این بیش و آن کم است
زین طرفه تر که مردم کوته نظر کنند آن را خطاب فاسق و این را خدا پرست قاضی کمال
الدین میر حسین در سلک افاضل علمای عراق بل اعاظم دانشمندان آفاق انتظام
داشته از جملهٔ مولفاتش یکی شرح دیوان معجز نشان حضرت امیر مومنان
است سلام الله علیه و ایضا بر کافیه و هدایه و طوالع و شمسیه حواشی دقیقه در عقد
انتظام کشیده و گاهی زبان را بشهد شعر می آلوده چنانچه این دو بیت که از روی
طیبت گفته اگر سلطان به نزد من فرستد که بغرا است از برای من اسیایی
بسر قاضی عبید را فرستم که باشد طبل ها زنی با قطاسی در شرح دیوان از
شیخ محی الدین آورده که افراد جمعی اند که قطب در ایشان تصرف نتواند کرد
و عدد ایشان مطابق باشند و قطب که او را غوث هم گویند یک شخص بود که محل

قاضی کمال الدین حسین

نظر حق تعالی است و اما مان دو شخص اند بر یمین غوث و نظر او بر عالم ملکوت است
و او را عبد الرب گویند و یکی بر یسار غوث و نظر او بعالم ملکوت ملک است و او را
عبد الملک گویند افضل است از عبد الرب و اوتاد چهار اند در چهار رکن عالم و ابدال هفت
شخص اند و مقرر است که ایشان هر روز از روزهای ماه در کدام جهت اند چون کسی را
حاجتی باشد رو بجایی کند که ایشان در آنجانب اند و بگوید السلام علیکم یا رجال
الغیب یا ارواح المقدسه اغیثونی بغوثه و انظرونی بنظره و اعینونی بقوه و نجبا هشت
شخص اند که مشغول اند بحمل اثقال خلایق و نقبا دوازده شخص اند که مطلع اند بر اسرار
نفوس و بدلایم دوازده اند و چنین چهل شخص اند اما شیخ کمال الدین عبد الرزاق
گوید که نجبا چهل اند و نقبا سیصد و ملامتیه قومی اند که نکنند از مردم ایشان را از اهل ولایت
بشناسند بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی بگدایان در میکده
ای سالک راه بادب باش گر از سر خدا آگاهی امیر نظام الدین عبد الباقی در سلک
اتقیا و دولایت مرتبت هدایت منزلت شاه نعمت الله ولی انتظام داشته بدین
موجب که نوشته میشود امیر نظام الدین عبد الباقی ابن شاه صفی الدین امیر
غیاث الدین بن شاه نعمت الله چون مولد و منشا شاه نعمت الله به تحقیق نه
پیوسته آینه مجلی در احوال وی که در یزد متولد گشته و در تفت مدفون است
مذکور میسازد امیر نظام الدین عبد الباقی ابتدا بمنصب صدارت شاه اسمعیل
ماضی مامور گشته بین الاقران ممتاز و مستثنی گردید بنابر وفور اعتقادی که امیر نجم الدین
ثانی زاهدان سلسله علیه بوده در حین عزیمت ماوراء النهر آنجناب را بنیابت خویش
تعیین فرموده پس از فوت وی میر مزبور در امر وکالت استقلال گشته روز

امیر نظام الدین عبد الباقی

بروز کوکب جاه و جلالش صفت ارتفاع می‌پذیرفت تا در جنگ چالدران نمرهٔ
شهادت چشید • تنومند را قدر چندان بود که در خانهٔ کالبد جان بود سید نعیم الدین — سید نعیم الدین
نعمت الله ثانی بن امیر نظام الدین عبد الباقی مرجع اشراف طبقات انسانی بوده
ذات فایض البرکاتش باصناف فضایل کمالات موصوف و روزگار فرخنده آثارش
باحیاء سنن آباء بزرگوار معروف خسروان ایران شاه طهماسب صفوی آنجناب
را بر اقران رجحان داده همشیرهٔ خود خانم خانش را بعقد ازدواجش در آورده وی
در غایت جاه و جلال و عزت و اقبال روزگار میگذرانید تا ندای ارجعی را
اجابت نمود صاحب تاریخ الفی آورده که متروکات وی زیاده بر چهل لک روپیه
هندوستان بوده که در میان ولد ارجمندش امیر غیاث الدین محمد میر میران و
صبیه‌اش جزی بیگم خانم قسمت شده • بزرگی کز و نام نیکو نماند توان گفت با اهل
دل کو نماند امیر غیاث الدین محمد میر میران این سید نعیم الدین نعمت الله ثانی از — امیر غیاث الدین
خداوند صاحب سعادت ایران است و امروز بر وساده جاه و جلال و شوکت و
اقبال تکیه زده جای آبا و اجداد را بمشاغل بزرگی بر خویشتن وا رو دو در تکمیل اسباب
سعادات و رعایت تکلفات از قسم خورش و پوشش و احداث باغات
و ساختن عمارات و دیگر مقدمات عدیم المثل است و منقطع النظیر است چه
شرح رفعت شان وی ارفع از آنست که زبان بیان باظهار آن تواند پرداخت
یا با نشاط مدحت در برابر لالی اوصاف او تواند در آمد • در ثنایش هر آنچه اندیشم
سیرتش گویم کز من بیشتم • شاه غیاث الدین عبد العلی از اولاد امجاد امیر طاهر — شاه غیاث الدین عبد العلی
الدین محمد شهید است که در یزد کرمان بوده و شاه عبد العلی بواسطهٔ سلامت
نفس با خاص و عام آن شهر آشنائی نموده که حلقهٔ غاشیهٔ محبتش بر دوش و حلقهٔ
ارادتش در گوش دارند • مردمی کن که مردمی کردن • مرد آزاد را کند بنده • و گاهی

بنابر امتحان طبع متوجه شعر گفتن میگردد و این نوع ابیات میگوید نیک و بد دیده‌ام
از مردم عالم بجد از بدان نیک نمی آید و از نیکان بد و تاریخ فوت شاه طهماسب
را دوازده امام یافته چه لفظ امام هشتاد و دو است و دوازده هشتاد و دو از مطلب
که نهصد و هشتاد و چهار است خبر میدهد مولانا شرف الدین علی بافقی در سلک
فضلای زمان انتظام داشته و در غایت عزت و احترام روزگار میگذرانیده اشعار
اکثر قصاید است که غزل بنام شاه طهماسب صفوی گردانیده آنچه نوشته میشود
از آنجمله است زعنبرین خط او بر بیاض صفحه ماه نوشت کلک قضا شرح نم وجه
الله بقدر طول زمان گر زمین پذیرد عرض تراهنوز کم است از برای عرض سپاه
ظفر برون بود از شمار لشکر تو بقدر آن صف که شخص از شصت و پنج از نجاه حسود جاه
ترا باکمال پستی طبع فکنده است بچاه عمیق بخت سیاه که آفتاب اگر بگذرد بتحت
الارض نماید شش نظر همچنانکه آب از چاه زلیس که خاک نشینان آستان ترا
بلند ساخته ایزد و ات اساس سندوگاه وقتی خسرو ایران شاه طهماسب صفوی
بوی سخن میگفته و آواز گرانی گوشش بدان واقف نشده بعد از آن که بران
اطلاع یافته بدیهه این بیت گفت از گرانی صدف نشد گوشم قول شفته را که
بود در ثمین حال آن بود کز گرانی گوشش پای تا سر فرو روم بزمین نخواهم
بگذرد سوی چمن باد و ز سر کوی تو کنکه بوی او گیرد گل و غیری کند بو نیکش
بباد فنا داده ام خاک خود را که نبود ز من هیچکس را غباری مولانا عبد الله بوسته
بقلم گوهر نگار نقش تالیف و تصنیف بر لوح روزگار می نگاشت و در میدان درس
و افاده لوای سبقت بر امثال و اقران می افراشت از جمله تالیفاتش دو حاشیه
است یکی بر مختصر معانی و دیگری بر حاشیه خطائی مهارتش در فنون علم فقه
بغایتی بوده که میگفته که اگر متوجه بدان علم گردم بتوفیق الله تعالی براهین و دلایل

مولانا شرف الدین علی بافقی

مولانا عبد الله

عقل بر سبیل تفهیم گفته چنان علم فقر را مدلل سازم که مجال چون و چرا نماند مولانا محمد
شرقی از اقارب مولانا شرف الدین علی مخدوم است و سالها صاحب وثوق و تفوق
سرکار جناب حقایق و معارف آگاه شاه نورالدین نعمت الله ثانی بوده لوای وکالت
و نیابت می افراشت و گاهی بنابر جودت طبع همت بر نظم میگماشت این دو رباعی
بین الجمهور از وی مشهور است خواهم که بکام خویشتن ای مهر گسل در زلف دل آویز تو
تو آویزم دل چندین در سر زلف دل گشت نکندازم تا هیچ دلی در دیگر منزل تا در رویم وز دست
دربو غم باد میکایم و مینمایم و بیم دل شاد چون باد زبوی رفت و دو ندانی افتاده کو زن
جلبی جان طلبد خواهم داد مولانا محمد بجودت طبع و سرعت فهم و طلاقت لسان از فحول
روزگار بوده تا در نهصد و هشتاد و در مشهد آمده در غایت اعتبار روزگار میگذرانید
تا در نهصد و هشتاد رحلت بعالم سرمد کشید کسوتی از زمره شعرا باقی همت بر کسب معیشت
می گماشت و شعرش جمله مجلی بهزل و ظرافت بوده آنچه مطرز بطراز عزیز میکردد از آنجمله است
شاه باقی که سر و رها دور کستش چون غلاف سر ماند و رتا بسری همچو طاسش و ز میان
ریش کلکیرش گفته ام چه زیبا دور جامه کلگون محمد شرقی همچو خاتون خویشتن عنا دور
بنده ام جان فشو آتش را همچو گرم همیشه بر باد دور هر که بیند شمع شمعش گو زند کون او مهیا
دور هر در خانه اش هکس نیز هر زمان گوید این زغوغا دور شوقی از نیکو طبعان آن شهر
و مکان بوده از زمانی که گل غفلت در چمن جهانش شکفتن آغاز نمود تا هنگامی که پا
سیمین بابوس از عارض نداشتش سر بر زده قدم در کوی عاشقی و اخسته و اندیشه بر
ملاقات گلرخان جفا پیشه میگماشته غزه ند عاشق بی دل قناعت فزاید حرص
او ساعت بساعت دو دم نبود بیک مطلوبش آرام بهر قوم در طلب دیگر نهند کام
چو بلبل بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که چیند این دو رباعی بین الجمهور از وی مشهور
است شوقی غم عشق دلستانی داری گر بر شدی غم جوانی داری شمشیر قصیده

مولانا محمد شرقی

مولانا محمد

کسوتی

شوقی

کشیده تقصد جانبها دارد خود را برسان تو نیز جانی داری شوقی غم دوست را بعالم ندهی
با هر که نه دوست شرح این غم ندهی مرغ غم او بحیله شد با ما رام زنهار که مرغ رام را از دم
ندهی مولانا محمد حسین از مستعدان زمان خود است و شیوه اش دوری از اهل روزگار (مولانا محمد حسین)
و همواره با اهل روزگار راست چندانی که با عام بیگانه با خاص آشناست و سالهاست
تا در هرات و بی تکلفی بکنج روزگار بی تعلقی داشت و عافیتی مهیا دارد هر که از عقل
رنگ دارد و بوئی نسبتش او است همچو دستوری آنچه صورت ایراد می‌نمود از دادار ذات
او رسیده سیوان بخداوند از علم و کتاب صحبت بزرگ راه با تعلیم صواب و در دل او
معرفت بر آیین حکم چون خار و خس در چراگاه در دو آب دل چیست میان سینه
سوزی و نفسی جان چیست چند نکته از دو جا هر فی القصه فی الهلاک بانیستم صفی مرگ از
طرفی و زندگی از طرفی تیشه‌ها که فراق بر دلم داغ نه است گویم تقبیل روی امید بر است
سبحان و ز خوانه حسرت دارم تسبیح ز غصه‌ها که در دل گره است در صحبت دل
و ماتم آن گل چون دست جانم ز تب هوس بیم ز بیخانه برست از دیده خون بارم که چشم
هر دست و در دامان و لعل گشته هم نه گل لاله بر است مولانا وحشی لطف طبع ناظم مناظم خوشگوی (مولانا وحشی)
ابیات ملال انگیزش مشهور آتش نهیبست قلاده نصاب حسن نظم این نشاهوار عرش حارم آن روی
بلاغت مثنوی عشقی ز مشهور شعر او نیست چون مسیحم در دل زلف عنبر بار شب و مولانا هیچ وقت
بلی از غم مشهور دوری و مشهوری خود و او جوشنده نشاد عشقی بر فراخش غالب گشته نباید جو
خصم غم آید نشسته که گرد و تاب جان عشق بر جگر خویش تیر از دست روزگار نکند
بکوب میخورد بی عشق هر که می‌برد ایام خود و بسر مولانا معین جوینی در نگارستان آورده (مولانا معین جوینی)
که عاری بودن از لباس عشق و عاطل زیستن از پیرایه محبت نشان جفای طبیعت
است آتش عشق گر بکف با عشق است آتش خرمن دنیا عشق عشق جام نور و شراب
تو نیست عاشقی محنت و عذاب تو نیست این ابیات که بلا فاصله از قصیده و غزل

نوشتم ابشنو و مرا و درد است ای فلک چند ز بیداد تو منم افتاده من چو افتاده و دلم با دل
خویشم بگذار از جفا گر غرضت ریختن خون منست باک نیست مرا زنهار تیغ بکش و دست
بیرون مکن بر عکس مراد نقش مرادی که زدم جرم بازم همه باشد چو بیاض و قمار گر فلک
مرهم کافور کند کافی نیست لب که این سینه ز الماس نگونم است نگار سنگ باران شدم
از دست غم و هم بسوز بخت که گشته ام از خواب مکر و بیدار چند باشم ز غم و غصه ایام بگو
چند گیرم لب گور جا نبوده قرار بمیرم و ام و از زمان برود ز اهل زمان آنکه بر مقصد او دور فلک داست
مدار و له ایضا مقصد عشاق ره دور و دراز است بگذشتن از آن بادیه این عشق مجاز است
در عشق اگر بادیه چند کنی طی دانی که درین ره چه نشیب و چه فراز است وحشی تو برون
مانده ز سعی کم خویش ورنه در مقصود بروی همه باز است له بنده که ندادم ز روی سیمی
گر بجلد خسبیسی شوم از حرص بیبی گر روح غذا گر دار زین باده که ماراست صد سال توان
زیست تجرعه یک سیمی چون با تجم و چون صلح کنم عادتم این است یکروز تحمل نکنم طاقتم
این است بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو آسوده دلا تکیه که را چشم این است له اجنبی
ز دی عده کمار عالمیم بیهوده گرده کوچه و بازار عالمیم ما مردمان نخانه بروشیم و خوش نشین
نه زان گروه خانه بگهد ر عالمیم حک گردنی چو نقطه سهویم از ورق ما خال عیب صفحه رخسار
عالمیم باده کو تا خود این دعوی ها بیجا برود بیخودی آید و ننگ خودی از ما برود شاخ خوبم
با سردی عالم چه کند پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد له الوداع ای سر کو
ما نامی برد سودای عشق ز برسر راهی که هرکس رفت آنجا سر ندید سوخت با کم اختیان
خرمان عالم سوز او گر ز شم آنکه اثری جنبت خاکستر ندید خواجه غیاث الدین نقشبند بیسواد
هنرمندان و مقدم شعرای فان است و گاه گاه بلطف طبع وی را باعث می آید که شعری
میگفته باشد و اکثر منظوماتش در غزل و طیبت است چنانچه می نویسد له از قلیان
زسیم ملامت میچ سر انگشت کیر را چو نهادی بکاف کس خواری و مفلسی
زبونی و قیل و قال بکسر نهاده و ست قضا در شکاف کس مجلس اهل خراسان ظاهر

خواجه غیاث الدین

شب ماتم غم نالان چو سحر بجانش رفت ور سر خوان گلستان صدرنشین و درین ایام که ما سه
ولی قرار گرفتن است هر کجا دو سه ترکمانی جمیعند زن حلب همچو کس ز دوزخش است

مولانا شمس

مولانا شمس شمس فلک هنر و عطارد آسمان کمال بوده و طریق مصاحبت و خوش صحبت
را نیک ورزیده این دو رباعی که ثبت می افتد از نتیجه طبع اوست دل گفت بیاد
رفته خبر جان و رسته جانان رفت ولی بار استان نرسید اکنون تن خسته بر جناح سفر است
ترسم که بجان رسد بجانان نرسد ای دل بی پا زنا توانی بس غریب ای چشم
فگار خون فشانی بس غریب عمری است که یار رفته و جان با او رفت تا ما این تن
زار زنده مانی بس غریب ای چشم فگار خون فشانی بس غریب ای چشم فگار خون
فشانی بس غریب عمری است مولانا الهی بغایت ندیم شیوه و خوش محاوره بوده

مولانا الهی

این قطعه بین الجمهور از وی مشهور است در جهان وره جفر پرشور است نیز الهی که نقصو
کردن آنکه معشوق و کس بحضور نزهه عاشق نماز عاشق غزل مسکت نازل حالی عشوه مجنو
هر شکل و نظربازی که زلف صورت بی اصول این بحث علم اینهان بهمهانی نقلید و کدای

مولانا میر محمد باقر

برور میر محمد باقر با فضیلت و مکنت تمام و اشعار بیجانها بر امتحان طبع شعری میگفته از انجمله
است اغلب که بدلا بر این استم کشتی با بر دو ... همه قرار بشق با ... من کر بریده
ام هر بیخ بو العجبی که نومیه بجای آب آتش بار و عشرتی و درویش عربی نسباجری مشهور بوده

عشرتی

و در فصاحت سخن چون سامری نامور کور این دو بیت از منظومات اوست دوستان
در بوستان چون عزم میخوردن کنید اول از یاران دور افتاده یاد من کنید کی است

الفتی

قابل و اغنت دلی همه کس گلی است انکه بر وبید از گل همه کس الفتی علم ریاض را نیک
میدانسته و با خان زمان بسر می برده و هر دو بیت جایزه این بیت گرفته است خانیاکم

نجدی

داریم گفتنی همراه خوبش دور شو و گر بسوزیم از شراره آه خویش نجدی از مردم ... ای دیار
است چون بصحبتش نرسیده حقیقتش معلوم نگشته این ابیات از واردات
اوست در من رسید که آتش همه تو کرده کار و او زمر دلی که در خرخ از وهات ... تر

مولانا امینی

مولانا زمانی

مولانا حسن علی

محمد باقر

طوفان بحر برده بجایی سفینه ام گر زمین هزار ساله بود راه تا کنار • هر حسرتیکه راه بجایی نمی برد
در کوچهٔ فراق بمن میشود دو چار • شادی طلاق داده صد سالهٔ من است • با او مرا چه
نسبت و او را بمن چه کار است • رفتی تو و جان بستهٔ زنجیر بلا ماند • حسرت که چند شد و در
دل ما ماند • مولانا امینی با وفور ضبط فکری و در غایت نازکی و اندیشه در نهایت راستی
بر داشته چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد • هرگاه ز تو سست برم نام آغاز شود و در
انجام از غیرت نگاه سیم او چو بر سر خویش نشکند جام • همچون دل بیقرار عاشق
در خواب ندیده روی آرام • مولانا زمانی شاعر شعری دارد و در غایت روانی • شیخ
محمد ذکر این رباعی در حق وی گفته • اشعار زمانی در مکنون باشد • و صفت فن قابلین
عقل برون باشد • قانون فصاحت است نطقش در شعر • بجهت آن که فنت
قانون باشد • این چند بیت زمانی راست • گر خاک پای مردم صاحب نظر
شوی • در چشم روزگار چو نور بصر شوی • روزی رسی بدولت آزادی ای پسر • کو بندگان
حلقه بگوش پدر شوی • گرچه بخوبی تو ملایک نمی رسند • میکوش جان من که از آن
خوبتر شوی • الا ای در وطن با خفته نوشش • مبادا از غریبانت فراموشش
از و یک گل بدست کس نیاید • مگر باغ بهشت است آن بر و دوشش • بیا یک شب
براه ما برافروز • چراغ زندگانی زان بناگوشش • مولانا حسن علی در غایت همواری
و بی تکلفی است و بنا بر جودت طبع شعری میگوید از الجمله است • غم هجران آن
سرو قبا پوشش گرفته چون قبا تنگم در آغوشش • زمانه با مراد من بخیلان است که غم
باشد دمادم زهر با نوشش • زمانه بر صدای کوس حلت دل ما را ز غفلت پنبه در
گوشش • محمد باقر تتبع پاره از متقدمان کرده شعری نیز میگوید از الجمله است
بپیوستن دوستان بهم آسان است • دشوار جدایی است و آخر آن است شیرینی
وصل امید آدم و دوست • از غایت تلخی که در هجران است • برو ای شوران کشور شعور

مستور نخواهد بود که از مضافات خراسان دو طبس است یکی طبس مسینا و دیگری
کیلکی طبس مسینا داخل اقلیم چهارم است و در تحفه عجایب اظهاری بران کرده
خواهد شد و طبس کیلک چون داخل این اقلیم است و در جوار یزد واقع است
واجب بود که درین وقت از آن ذکر کرده بعد از آن شروع در دیگر ولایت نماید
طبس کیلک شهری کوچک است و حصاری در غایت حصانت و استواری
دارد چون احوال و خصوصیات آن شهر معلوم نشد هر آینه شروع در ذکر مردمش می
نماید آنچه بنظر آمده این مرد و نفر است که صورت تحریر می پذیرد شمس الدین محمد بن عبد
الکریم عظیم زیرکی و فهم بوده آنچه او بر اخفی خواطر و اوهام بسیاری بکنه آن رسیدی
و طبایع مستقیم هر نفس و تجنب قوی ممزوج نمانده و دیوان شعرش متداول است آنچه
نوشته میشود برگی از آن گل و جرعه ای از آن مل است هر دل که سوی عرصه
تحقیق راه یافت در سایه سرادق عزت پناه یافت چون رخ نهاده روی
بجولانگه ظفر آن کز خود پیاده و از رخ شاه یافت زین خندق که رفته هوا رخش آن
کز آب چشم خویش بهر سو گیاه یافت با آفتاب سیر فنا دوست ور که آن مغلطی زنم
کز همت کلاه یافت در عشق هر که زردی ندارد با شک سرخ چون خط مهوشان
ورق دل سیاه یافت هر عاشقی که در طرب آمد بیاد دوست اندیشه مشاهده
عینی گناه یافت از نور عشق مقصود دل طلب که گل سبز اینه کمال تباشیر ماه یافت
تا آن دل شکسته باشی که اوج سر بر ملک یوسف لبس از محاوره بت قعر چاه یافت
آن قصه خوانده که مسیحا بدون نفر از آفتاب افسر و از چرخ گاه یافت زان شد
بنفشه هم نفس زلف دلبران کز گوشمال حادثه پشت دوتاه یافت زین
پیش همچو سنبله گردن بکش که عقل در کفه قبول تراکم و کاه یافت روح حضرتی که زین
که سلیمان پادشاه از بند کیش این همه اقبال و جاه یافت جاه از کسی مخواه

طبس کیلک

شمس الدین محمد بن عبد الکریم

که تاج مرصعش یاقوت پاره از جگر داد خواه یافت ✿ ای واهب که سالک راه تو خویش را
بر تخت دار ملک فنا پادشاه یافت ✿ بر صدق عشق سینه فیروز تو جان ما
باران چشم و صاعقه دل گواه یافت ✿ شخصی ضعیف شمس بتأثیر حفظ تو ✿ خود را ز حادثات
فنا در پناه یافت ✿ او را چه التفات بود سوی ملک کون ✿ اکنون که ذوق خدمت
این بارگاه یافت ✿ در حق یکی از شعرای زمان خود که نرگس نام داشته گفته ✿ میگفت
دوش عقل که صاحبقران شرع ✿ بپوسته جز رعایت نرگس نمیکند ✿ گفتم یکی بهار
نوائی مرا نمود ✿ کز فیض خویشتن تربیت خس نمیکند ✿ از غم خار و مرغ گل نشد مرا یقین
کایام جز نتیجه ناکس نمی کند ✿ وله ایضا ✿ خدایگان شریعت علاء الدین حیدر ای
رسول عزم تو از باد تیزتر گردد ✿ جهان در آرزوی کسب کیمیای شرف ✿ بخاک ساحت
فرخنده تو بر گذرد ✿ ز نفط غضب تو چندان فلک حکایت کرد ✿ که تا بحشر جهان
پر شکر گذرد ✿ بهر دیار که خصم تو کار زار کند ✿ زمانه بر سر خونابه جگر گذرد ✿ مرا نه فرقت
خاک در تو نزدیک است ✿ که روزگار خوشی زندگی بسر گذرد ✿ مخنث رای منیر
ترا چه کم گردد ✿ که از گناه یکی تیره روزگار در گذرد ✿ ای رایت و رای تو همایون چو همای
وی نامه و نام تو رسیده بهر جای ✿ گیتی چو سرای تست و او استغنا بجای ✿ شاهان جهان
ترا غلامان سرای ✿ میر کمال الدین حسین در ایام دولت سلطان یعقوب ابن
[illegible] السلاطین از طبس باذربایجان شتافته چند گاه در ظل تربیت آن پادشاه
گذرانیده و چون از آن مملکت بهرات آمد ابو الغازی سلطان حسین میرزا صدارت
و بر رسیدن مهم داد خواهان را برای صواب نمایش تفویض فرموده و مولانا
نصیح الدین صاحب دارا در تاریخ صدارت این رباعی نظم فرموده ✿ ای آنکه زیاده
شد ز تو قدر و بینش ✿ شرح منازل السایرین و مجالس العشاق در سلک موفقات
میر کمال الدین انتظام داده ابرقوه سابق داخل فارس بوده و الحال تعلق بعراق

میر کمال الدین حسین

دارد و در نزهة القلوب آمده که اول آن شهر بر زبر کوهی ساخته بر کوه میگفتند چون خراب
گشت و پس از ان در زمین که الحال معمور است ساختند بهمان نام خواندند
تا بسبب گفتگوی عوام ابرقوه قرار گرفت گویند که کیکاوس پسر خود سیاوش
را در ابرقوه از آتش گذرانیده و تل بزرگی که الحال هست همان تل خاکستر سیاوشگاه
است و از جاهای متبرک آن مقام مزار طاوس الحرمین است در نفحات آمده
که او غلام حبشی بوده مر خواجگان جرجان را و کنیتش ابو الخیر است چون خواجه‌اش
از وی خوارق عادات مشاهده فرموده اورا آزاد ساخت و او بقصد یکی از مشایخ
روی ببغداد آورد و چون به اخبار سید شیخ مشرف بر موت بود بعد از ان که سلام
کرد جواب داد که علیک السلام یا ابو الخیر مشتاق بودیم و ترا لقبی است شریف
که در حجاز بیان مشرف خواهی شد و ابو الخیر شصت سال مجاورت حرمین کرد و از
هیچکس هیچ چیز طلب نکرده گفته اند که هرگاه بروضهٔ مقدسهٔ مصطفویه در آمدی و
گفتی که السلام علیک یا رسول الله الثقلین جواب آمدی که علیک السلام یا
طاوس الحرمین و از مردم ابرقوه کسیکه بزبان شهد شعر آلوده ساخته یکنفر است
مولانا عبیدی بلطف طبع و صفای ذهن اتصاف داشته شاعر شیرین کلام مولانا عبیدی
بوده و از حیثیت خوش طبعی و نکته سنجی قدوهٔ اماثل و اقران این ابیات که نوشته
میشود از واردات اوست ۝ شب با مه دلربا نشستم تا ماه نشست ما نشستم
زلفش گریزیم طوق گردن تا گردن در بلا نشستیم ۝ میخواستم که بینم تا چون کسی
است کافی کلبی براه دیدم چون بر درش رسیدم گفت باش عبدی شاید که
بینی اورا گفتم چه بینم اورا کافیست این که دیدم بنشین باش بین که سر زده از
فرهنگ سوسن هر گو خلبید در کفک باشد خارگی ۝ فارس ولایتی است فارس
معمور و آبادانی و مملو از نعمتهای فراوان فارس بن اشور بن سام بن نوح

همت بر آبادانی آن گماشته و مردم آنجا را از اصحاب عقول کامله دانند و رای
بی‌خلل را وند بر امور راجح شمارند صاحب مسالک و ممالک آورده که شرقی
فارس حدود کرمان است و غربی خوزستان و صفاهان و شمال بیابان و بحری
از حدود کرمان و جنوب دریای فارس و فارس در زمان قدیم پنج کوره داشته
که شگرف‌ترین آن اصطخر بوده و مضافات آنرا از شصت فرسنگ نوشته‌اند
الحال به ملوکست و معظم‌ترین ملوکات شبانکاره اوست و دار الملک آن دار
الجرد است دار الجرد محلی است در غایت نزاهت و حضرت در تاریخ بناکتی مسطور
است که دار الجرد بنا کرده رشنین وزیر داراب بن بهمن است و بعضی را اعتقاد
این است که بهمن همت بر بنای آن گماشته و در یکی از جبل آن مومیای بحصول
می‌پیوندد که نهایت نفاست را دارد و این خاصه سلاطین است و در سالی بیست
مثقال زیاده حاصل نمیشود و تواند بود که کمتر حاصل شود و مومیایی دو قسم است
معدنی و عملی معدنی در دار الجرد و اصفهانات بهم رسد و آن در عهد فریدون پیدا
شده با تفصیل را چنین نوشته‌اند که روزی یکی از اساوره او میش کوهی
به تیر زده چون شب بوده در شکاف کوهی متواری شده اتفاقاً از آن شکاف
آبی متقاطر بوده چون میش کوهی را به تیر زده چون شب بوده در شکاف کوهی
متواری شده اتفاقاً از آن شکاف آبی متقاطر بوده چون میش از آن آب
خورده شکستگی او درست گردید صباح همان شخص آن میش را صید کرده نزد فریدون
آورده و کیفیت را باز نمود و فریدون پای مرغی را شکسته از آن آب خورانیده
نیک شده و بعد از آن در فرد ضبط آورده و عملی آنست که کودک سرخ موی را
محافظت می‌نمایند تا سی ساله میشود بعد از آن ظرف سنگین را که آدمی در آن
گنجد پر عسل کرده آن شخص را در آن عسل میکنند و سر آنرا استوار می‌سازند

دار الجرد

تا بعد از مدتی آن آدمی مومیای میشود و این قسم را از کانی بهتر میدانند و اطراف و اعمال
الجرد از وفور اشجار سایه گستر و انهار روح پرور در ترجیح بر بسیاری از شهر و کشور
دارد و قبر دحیه الکلبی که بسیاری از فارس بسعی او مفتوح گشته در دار الجرد است
از مردمش آنچه بنظر آمده مولانا عالمی است که در سلک خوش طبعان زمان
خود انتظام داشته این دو بیت از منظومات اوست بیت هر کس گرستم دهم
بفریاد بود تیشه بر سر زدم ز غم دل فرهاد بود ولیه ایضاً آن ترک آن جانه
سوار سمند شد یاران حذر کنید که آتش بلند شد ایج از شهرهای مختصر است
سکانش اکثر بصنعت کمانگری اشتغال دارند و از مضافاتش موضعی است
بدره نام که راهش تمام بنفشه و لاله است و باغش جمله در خور صحبت و پیاله و راغش
همه وقت لاله زار است باغش بزبان وی بهار است قاضی عضد الدین
عبد الرحمن بن رکن که گفته اند افضل فضلای زمان و افضل علمای دوران بوده از آن
مکان برخاسته اند و او باخواجه رشید و ولد ارشدش خواجه غیاث الدین محمد
طریق مصاحبت مسلوک میداشته شرح مختصر ابن حاجب در اصول فقه و متن
مواقف در کلام و فواید غیاثیه در معانی بیان از جمله مصنفات اوست
حمد الله مستوفی در گزیده آورده که در دین اسلام بر سر هر صد ساله فاضلی ظهور
ظهور می نماید که جامع محاسن شمایل و حاوی انواع مکارم و فضایل باشد
چنانچه در صد سال اول عمر عبد العزیز ظهور نموده و در صد دوم شافعی مطلبی و در
صد سیوم ابو العباس احمد بن شریح و در صد چهارم ابوبکر طیب باقلانی و در
صد پنجم حجة الاسلام محمد غزالی و در صد ششم امام فخر الدین محمد بن عمر و در صد هفتم
لاشک وجود مبارک مولانا عضد الدین تواند بود و از مردم حال کسی که قابل
ایراد باشد عارف است عارف شاعری بی نظیر است و کلامی دارد و

مولانا عالمی

ایج

قاضی عضد الدین عبد الرحمن

عارف

دلپذیر بود و اوشعرش را معنی خاص بسیار است و الفاظ تازه بیقیاس این ابیات
که روح را راحت و عقل را ذوق بخشد از تاریخ قربحیت اوست رخت چو
آذر و زلف کره چو شاخ سپند بدین سپند چه کردی بروزگار گزند رخی چو
رنگ گلستان خطی چو ابر بهار تنی چو دیده روشن قدی چو بخت بلند وله ایضا
بر شمار هر سر مویش دل باید نثار عشق می بازی صنوبر وار با رد دل بیار آفتاب
دیگری نزان کمتی بر آفتاب روزگار دیگری زان فتنها بر روزگار او خاک اندر دل آن
سنگدل کاری نکرد آه من چون ناله کبک دری در کوهسار ورواکه ندیدیم
آشنا روی زین هفت محل میبینم کوی عارف بوند ازین جهان یکسیل کو بس
تنک آب و تو گران جوی جهان را یکی پشت پای زنم نگیرد اگر دست او دامنم
بیازرم شد انجای برخاستن بفکر جهان لب کنم بستنم تو گوئی که از آهنم ریختند
که پیکان غم بشکند بر تنم امروز یکی منم جهان را کاتش زده رخت خانمان را
گر نام جهان برم دوباره در آب همی کشم دو دهان را کوئی که بر یک شکم بزادند عهد
تو و عهد بوستان را چو گلهای سیب چو مرغان دیبا طپیدن بنازم شکفتن
ندانم چو تار کتان بحر گسستن نه بینم چو عهد بتان جز شکستن ندانم درین
وحشت خون خوار چون سپهر عارف یکی کرد باد دم که مسکن ندارم چشم ب
نازی دلم از ناز گرفت زان سان که گرفت کبک را باز گرفت از نیو نوان
گرفت آهو شوان از چشم بتان هند دل باز گرفت رویت ختنی و زلف
هندستانی چشمان تو ترک و دل من ایرانی ترک تو هندوی تو بر دار از
بر من ایرانی را بسحر هندوستانی یکجا ننشویم ما و غمهای جهان تنگ است
با دو غم او جای جهان دیدیم همه موبمو سرای جهان مویت بچشم من تماشای
جهان تبریز بجهت آبهای روان و کثرت درختان بر جبیاری از جاهای با نام تبریز

ونشان ورجحان دارد دبرجنوب آنمقام موضعی است موسوم بتخت جراند اب که محل ۱۲۸
صحبت احباب وجای معاشرت اهل صهبا است وازمردم کسی که قابل ذکر باشند
مولانا بابکی است ومولانا علم سیاق رانیک میدانسته وبربسیاری ازکمالات مولانا بابکی
اطلاع داشته ودرحینی که میرزا احمد کفرانی بتصدی خالصات فارس مامور گردید اهل
آن دیار بدرگاه رفته ازوی شکوه نمودند وطلب کس آنگروه مولانا بابکی بوده که ازوی سخت
بستوه آمده بود ودران باب قصیده گفته معروض ایستادگان بارگاه شاهی شاه
طهماسب صفوی گردانید وان ابیات مستحسن افتاد حکم شد که میرزا احمد سی تومان
عوض صله بمولانا رساند وهرچه مولانا خاطر نشان سازد دیوانیان بازیافت نمایند واو
بفرمودهٔ عمل نمود وسی تومان بمولانا داد ومبلغی برسم مصادره جواب گفت این
ابیات که ثبت می افتد ازان قصیده است ای کار جهانی شده ازجور تو مشکل
مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل هستند زبیداد تو ملک همه دردا تا چند به بیداد
بود طبع تو مایل کز روز جفای تو دل ودست جهانی چون فرع ستم دیده عاجز وهم نسل
معمول نگردد بجز از قاعدهٔ ظلم هرجا که شود شحنهٔ فرمان تو عامل حاصل نشود سعی تو
بجز نام تفاوت ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل دانی چه کسانند که در دور تو
جمعند جمعی همه تردامن وقومی همه جاهل ازجای خیانت همه گردیده گران وزبار تصرف
چو زن حامله حامل چون طرح مخالف همه چسپیده هم ازهم پیوسته بهم ساخته چون نقش سجل
مداخل ازطور تو جور تو نمایان وتو در خواب وزجمع تو بی خرج تو بیداد تو غافل
اصحاب ترا علت جوع البقر وهست ابواب ترا خاصیت شربت سهل
مالمحضر کذب تو مرا کاغذ تقریر عکس آمده چون نسخهٔ واجب ومبطل تقریر تمنای
سبز شمارا بپوسته نگهداشته چون باد مفاصل هرچند که مشکل بود التزام شمانیک
اتمان بود از مرحمت خسرو عادل دارای همایون فر یوسف رخ جمجاه خاقان فلک

قدر ملک تیر بهاطل در ملک جهان سایهٔ الطاف عمیمش چون لمعهٔ پرتو خورشید بجای
همه شامل شاها رستمکاری اعمال ستمکار شد ملک شبانکاره بسی ضایع باطل
بسی دزد و وزیرند که در خدمت میرند در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل در خوردن و در بردن
مالت همه همدست در کندن و ویرانی ملکت همه یکدل هم حاصل املاک تو این
بسی دزد نااهل هم مال رعایای تو این بسی دزد جاهل خوردند بصد شادی یک لحظه
نبودند بی باده و بی گل و گلبانگ عنادل آن جنس که با قیمت اعلی همه شد خرج
در جمع نشد عشری وزان داخل حاصل شاهامن بیچاره باین عرصه که دارم ثابت
قدم و یکدل و حاضر و قابل اعیان درت لیک ندارند ترحم من حال من خسته افتاده
بی دل در مجلس خود کس ننهد راهم از افلاس وز رشوت او برشده هر مجلس و
محفل او را زدور نوبت مراد وست امیدی بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل
شاها سر آن نیست من خسته جگر را کز جمع اعالی شوم از نوع اسافل نباشد غم
آنکه ستانی زر خود را از قاسم و قنبر علی و مبرم و مجبل ابواب من بیدل و تصدیق
رعایا فرمان همایون تو و جوب محصل شد وقت دعا یا بلیات برآور بردارای
با آمین دعا زنگ غم از دل تا کار کر صنع برین گنبد اطلس اندر بر جوزا فکند شکل حمایل
در دست دل اعدای تو یا رب همگی باد چون گردن بدخواه گرفتار سلاسل اصطخر
سالها دار الملک پادشاه عجم بوده بر طبق آیهٔ کریمه غدوها شهر و رواحها شهر
حضرت سلیمان علی نبینا علیه السلام صباح در بعلبک و شام در اصطخر بسر
می برده و آتشکده که فرو مردن آن از جملهٔ علامات ولادت حضرت رسالت
بوده صلی الله علیه و سلم همدران بلده بوده و گیومرث که آغاز پادشاهی جهان براوست
اول شهری که در جهان بنا نهاده اصطخر اصطخر بوده و طول آن شهر را از اول
صحرای خفرک تا وسط عرصه رامجرد گرفته اند اما الحال ازان شهری جزی که باقی

اصطخر

مانده قلعه ایست که رفعتش از اندیشه همت گریبان بلندتر است و رفعتش از نظر
خورده بینان باریک تر که باحتیاط رود بر حواشی کمرش غزاله فلک نیز بپای همچون
زنگ و دیگری چهل منار است آورده اند که چون نوبت سلطنت بجمشید رسید فرمود
تا دران نزهت آباد قصری منیع رفیع ساختند و دران روزی که آفتاب عالمتاب
از آبگیر حوت بچراگاه حمل نقل فرموده دران قصر حشمت تمام بر متکای دولت تکیه زده
فرش عیش و عشرت بگسترانید آن روز را نوروز نام نهاده و امروز از آن چهار ده
ستون باقی است که هر یک از آن ستون بفلک برافراخته و کره ارضی را حمل آنها بار
در برانداخته و دروازه آن عمارت دو تخته سنگ است و هر تختی تخمینا سی گز
طول و بیست گز عرض و پنج گز ضخامت دارد که در آنجا انواع مهارت و صنعت را
در فن سنگ تراشی بعمل آورده اند و از مردم کسی که بنظر آمده عبد الرحیم است
که طریقه تجرد داشته و جامهای شاطرانه می پوشیده و سگان داشته که شکاری
برده و در خانه وی یک بوست کار بوده و در تابستان بصحن سرای افکندی
و چون زمستان شاخهای آن برگرفتی و در خانه کشیدی شخصی وی را گفت فرا نصیحتی
کن گفت که همت همت همت که همت مقدمه جمله اشیاست و مدار جمله اشیا
و رجوع جمله اشیا بیضا و در از منه سابقه شهری معروف بوده بعضی گفته که کتاب
همت بر تعمیر آن گماشته و برخی را اعتقاد این است که جنیان بفرموده حضرت
سلیمان ابنای آن شهر بانهاده اند و در حدود آن مرغزاری بوده ده فرسنگ
در ده فرسنگ که آب و گیاه آن غایت صفوت و کمال خضرت را داشته
و از غایت لطافت آب و هوا میوه اش در کمال شادابی و بالیدگی بحصول می
پیوسته چه هر دانه انگوری ده مثقال وزن داشته و در سبب آن موضع دو بیت
بوده اما الحال آن مرغزار بر طرف شده و بجای آن ده کده ها بعمل آمده صاحب نزهت

عبد الرحیم

بیضا

القلوب

القلوب آورده که بیضا شهری مختصر است و از آنکه زمینی در غایت سفیدی
دارد بیضا میگویند از مردمش آنچه بنظر آمد یکی سلطان حسین بن منصور الحلاج است
که کاری غریب و عجیب داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است و مشایخ در کار
وی اختلاف کرده اند و بیشتر وی را رد کرده اند مگر جنیدی چون ابن عطا و ابو عبد الله
خفیف و شبلی و ابو القاسم نصرآبادی و ابو العباس شریح بکشتن او رضا
نداده اند و فتوی نه نوشته اند و شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو القاسم گرکانی و شیخ
علی فارمدی و امام یوسف همدانی و ابو القاسم قشیری در کار او متوقف بوده
اند و بعضی او را بسحر نسبت کرده اند و برخی از اصحاب حلولش میدانند و جمعی گویند
که حسین منصور دیگر است و این منصور حلاج دیگر و در تذکرة الاولیا آمده که وی
نه حلاج بوده بلکه او را دوستی بود حلاج و چون وی را بکاری فرستاد بخاطرش رسید
که من کار وی ببرم بانگشت اشارت جانب پنبه نمود و آن از پنبه یکسو شده از آن جهت
وی را حلاج گفتند همدران کتاب آمده که چون منصور را بر دار کردند هر کس سنگی
بوی انداختند شبلی موافقت را گلی در وی انداخت حلاج آهی بکرد و شخصی از آن
میان گفت این همه سنگ انداختند سختی نگفتی بدین یک گل چون آه کردی
گفت آنها نمیدانند معذورند از وی سختم می آید که میداند بعد از آن دستش باز
بریدند خنده بزد و گفت مردان باشند که دست صفات ما را که کلاه از تارک
عرش در میکشد قطع کنند پس پایهایش ببریدند تبسمی کرد و گفت قدمی
دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند و اگر توانید آن قدم را ببرید پس چشمهایش
برون کردند و خواستند که زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید که بگویم روی سوی
آسمان کرد و گفت بدین رنجی که از برای تو میدارند محرومشان مگردان و
ازین دولتشان بی نصیب مکن الحمد لله اگر دست و پای من بریدند

در راه تو بود و اگر سرم از تن باز میکنند از برای تو خواهد بود پس گوش و بینی او باز
کردند آنگاه فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنند و در میان سر بریدن خنده بزد
و جان بداد و از یکیک بند او خروش انا الحق بر آمده و بعد از آن اعضای او بسوختند
از خاکسترش همان آواز می آمد پس از آن در دجله اش انداختند همان آواز
انا الحق می شنیدند گویند تا مادام خرقه اش را در آب نینداختند آب دجله
از انا الحق گفتن باز نیامده و در عجایب البلدان آمده که بعد از قتل وی در بغداد
تگرگی ببارید که هر کدام بوزن یک رطل و نیم بوده و بر اثر آن ریگ زردی باریدن
گرفت از شبلی نقل است که آن شب بسر گور او شدم و مناجات کردم و حق
تعالی را در خواب دیدم گفتم ای الهی این بنده بود مؤمن و عارف این بلا با وی
چرا کردی گفت آنکه سر ما بغیر ما گفت این است جزای کسی که سر ملوک
فاش کند گویند که در وقت پنجاه سالگی که امروز هزار ساله نماز بگذارده ام و هر
نمازی را غسلی کرده ام روایت کرده اند که حلاج با چهارصد صوفی روی ببادیه نهاد
و چون روزی چند بر آمد و گرسنگی اصحاب بغایت کشید گفتند ما را بریان می باید
گفت بنشینید ایشان نشستند حلاج دست از پس میکرده و سیری بریان و دو نان
گرم بهر یکی میداد تا همه سیر بخوردند و همچنین وقتی گفتند ما را رطب می باید برخاست
و گفت مرا بیفشانید در وقت افشاندن چندان رطب از وی بریخت که همه سیر
شدند آورده اند که یکسال در برابر خانه کعبه برهنه در آفتاب بایستاد تا روغن
او بر سنگ رفت و پوست از وی باز شد و دیگری شیخ ابو اسحق ابراهیم شیخ ابو اسحق الکازرونی
بن شهریار است که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شده اند
هم از وی نقل است که هیچ گناه عظیم تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد
و ایضا قاضی ناصر الدین است که همواره بدرس علوم معقول و منقول و تحقیق قاضی ناصر الدین

میل

مسایل فروع و اصول مشغولی داشته والد وی قاضی امام بدر الدین عمر بن فخر الدین
علی است و به دو واسطه بحجة الاسلام ابی حامد الغزالی می پیوندد و قاضی ناصر الدین مؤلفات
پسندیده بسیار دارد مثل تفسیر و غایة القصوی و شرح مصابیح و منهاج و متن
طوالع و مطالع و مصباح در کلام و مرصاد در اصول و فقه و شرح تنبیه در چهار مجلد و شرح
منتخب منتخب و شرح محصول و تنقیح و در ششصد و هشتاد و [illegible] بوده و در بوده کازرون
کازرون
جای نزه و باطراوت است خصوصا در فصل ربیع که از کثرت لاله و غرایب شکوفه
نگارخانه چین بل نشانه از مرغزار خلد برین است نظاره چمن اردی بهشت
خوشش باشد که بر درخت زندها و نوبهار فشان مهندسان طبیعت نجارخانه
عجیب هزار حله بر آیند مختلف الوان در آن شهر بنا کرده قباد بن فیروز است و
همیشه منبع فضلا و معدن علما بوده چنانچه اسامی ابن جنید نفر استفاده میکرد و خواجه
خواجه امین الدین
امین الدین با آنکه در سلک وزرای اتابک مظفر الدین تکله بن زنگی انتظام داشته
اهل فارس دست ارادت بوی داده از جمله اولیائش می شمردند و خوارق عادات
از وی نقل میکردند و این نسبتها در همت و سخا عطایای روح معن و حاتم را در زیر
بار خجلت و انفعال میداشته شیخ امین الدین در زمان شاه شیخ ابواسحق
شیخ امین الدین
شیخ الاسلام فارس بوده چنانچه ازین ابیات خواجه حافظ مفهوم و معلوم میگردد
بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق به پنج شخص عجب ملک فارس شد
آباد نخست پادشهی همچو او ولایت بخش که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی او شیخ مجد الدین که قاضی به از او در جهان ندارد یاد دگر شهنشه دانش
عضد که در تصنیف بنای کار مواقف بنام شاه نهاد دگر مربی اسلام شیخ امین
الدین بیمن همت او کارهای بسته گشاد دگر کریم چو حاجی قوام دریادل که نام
نیک ببرد و داد عیش بداد نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند خدای عز

وجل جلو را پیام مرزد و شیخ امین الدین کاهی بنا بر لطف طبع شعری میگفته از انجمله است
فریاد که دل نماند و جان رفت از تن همه طاقت و توان رفت در خواب شدیم و
در دوم بود سرمایهٔ عمر کاروان رفت آن دردکی وآن طلب کو آن عهد که گذشت
آن زمان رفت بیچاره امین که با غم و درد با دست تهی ازین جهان رفت نمی
منم درین میخانه رندی که جام او بر از خون جگر نیست رقیبم گو ملامت کن که ما را
ز رسوایی و بدنامی حذر نیست ز دل هرگز نبود مرشد و مانه که یکساعت مبادا
شادمان دل مرهمی مرهمی که بر دل من زخم بازوی آسمان کاری است
شیخ سعید الدین محمد ساعد امیر مظفر بوده از مصنفات او شرح مشارق الانوار شیخ سعید الدین
و سیر سعید الابرار که بسیار کازرونی اشتهار یافته امروز مستند اول است مولانا دوانی
جلال الدین محمد دوانی از غایت تبحر در علوم معقول و منقول و جمیع فضلای خود رجحان مولانا جلال الدین
داشت سپهر علم را بود آفتابی فنون فضل را جامع کتابی مولانا والد مولانا کمال مولانا والد مولانا جلال الدین
سعد الدین اسعد است که در قریه دوان از اعمال کازرون بقطع و فصل قضایای
شرعیه قیام و اقدام می فرموده مولانا بخدمت برادر والد خود بتحصیل اشتغال مولانا محی الدین
داشت و بعد از ان در درس مولانا محی الدین کوشکناری و خواجه حسن شاه خواجه حسن شاه بقال
بقال همت بر کسب کمال گماشت و بعد ازان در صحبت مولانا همام الدین
کلناری که بر طوالع شرحی مفید دارد در مطالعهٔ بعضی مستند اولات نموده و
بواسطهٔ قابلیت اصلی بلکه بمحض عنایت لم یزلی هنوز در سن شباب بود که
از شمیم فضایل و کمالاتش مشام متعلمان کلانه در علوم معطر میگشت و در حسب
الیسر بنظر آمده که جناب مولوی در اواسط ایام زندگانی بر شرح تجرید مولانا
قوشجی حاشیه تصنیف نمود و میر صدر الدین محمد بر جانب نسخه حاشیه نوشت
و بر حاشیهٔ مولوی دیگر اعتراضات کرد و آنجناب حاشیهٔ دیگر از نسخ جهت روان

سخنان در قلم آورد و ایضاً امیر صدر الدین محمد حاشیه دیگر بر دفع و دخل سخنان
مولوی تالیف نمود و عرض که هر کدام را حاشیه در برابر یکدیگر نوشته اند اول
را قدیم و دوم را جدید و سیوم را احد میگویند و دیگر از جمله تصانیف مولوی رساله
نزوار است گویند که در روضه مقدس منزلت حضرت شاه ولایت روزی
بر پای ایستاده این را تصنیف نموده و بدان مناسبت نزوار موسوم گردانیده
و چون آن منشی است بغایت مختصر هر آینه بعد از چندگاه جهت حل عبارات
آن شرحی منقح در سلک انشا کشیده و دیگر از مولفات وی شرح هیاکل
است در حکمت اشراق شیخ شهاب الدین مقتول و همچنین رساله اثبات
واجب و اخلاق جلالی و حاشیه شمسیه و حاشیه مطالع و حاشیه انوار شافعیه
اردبیلی شهیر است و این رباعیات در منقبت نیز مر او راست ای مصحف
آیات الهی رویت وی سلسله اهل ولایت مویت سر چشمه زندگی لبت
و لب جویت محراب نماز عارفان ابرویت از مهر علی کسی که باید عرفان
نامش همه دم نقش کند بر دل و جان این نکته مطرفه من که ارباب کمال یابند
ز بینات نامش ایمان خورشید کمال است نبی ماه ولی اسلام محمد است و
ایمانست علی گر منتهی برین سخن مبطلی بنگر که زبینات اسماست جلی اسلام
بحساب جمل صغیر یکصد و سی و دو است و محمد بحساب جمل کبیر یکصد و سی و دو
ایمان بحساب جمل صغیر صد و دو است و علی بحساب جمل کبیر صد و دو و مراد از جمل صغیر
حساب ابجد است و مراد از جمل کبیر آنست که حروف ملفوظی اعتبار نموده زبر را
که عبارت از حروف اول است ساقط گردانیده باقی که بینات عبارت
از آن است بحساب جمل صغیر اعتبار می نماید شیراز نجیب لطافت آب و هوا
از باغ ارم آیتی و از روضه رضوان کنایتی است صبا نمود بخاکش طراوت طوبی

شیراز

۱۵۶

همه سرشته با نفس حلاوت کوثر نقش بندان مایه مراتع خوش نقش بطلوع براق صبح جویبار
و انهار او نگاشته و مجاوران صبا و شمال کسوتهای گوناگون در اعطاف نوعروسان
باغات وی کشیده شهر شیراز ازمنت یاد یا ارم یا گلستان یا
نگارستان چین یاد دهنده دار الجنان محمد قاسم ابن عقیل عمزاده حجاج آن شهر
را در هشتاد و چهار هجری بنا نهاده و چون بتصرف عمرو لیث درآمد مسجدی در آنجا
بساخت و موسوم بعتیق کرده‌اند گویند هرگز آن مسجد از اولیای خدا خالی نیست اما
در زمان عضد الدوله دیلمی معموری موفور بهم رسانیده سور و باره او بگرد شیراز کرده بنده
و ملک شرف الدین اینجو تجدید بر برج و باره آن سعی بسیار بتقدیم رسانیده و بهترین
آبهای شیراز آب کاریز رکن الدوله بن بویه دیلمی است بآب رکناباد و رکنی
اشتهار پذیرفته شیراز از آب رکنی و آن باد خرام خوش میرش مکن که خال
رخ هفت کشور است فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
با آب ما که منبعش الله اکبر است دم موشش از بنده و اجرا دو ثین و مزار شیخ صحبت
بایل اند و آنها را م وارند که ایام هفته هر روز در جای برند و نزه ترین جاهای شیراز
مصلی زمین است که اکثر شیراز کاهات در بین خلع واقع شده میان جعفر آباد
و مصلی عبیر آمیز اندمی آید نسیمش و دیگر سیر طلحان است که از شهر تا کوه دراکه
که قریب به دو فرسنگ تمام باغچه و باغ است و مزار فیض آثار سیج نواده امام
همام موسی کاظم علیهم السلام در شیراز واقع است که بر سر قبر هر یک عمارات
عالی ساخته‌اند و مزار بسیار وقف کرده و در ده فرسنگی شیراز چشمه ایست موسوم
بآب جانست که در فصل‌ها نیز آب آن چشمه را خاصیت جلاب می‌بخشد و در ان
ایام از خاص و عام قریب چندین هزار آدمی بر ان موضع رفته و سه روز صبح و شام
از ان آب آشامیده رفع فضلات می‌نمایند و طرفه اینکه در وقت خوردن ...

محمد قاسم ابن عقیل

که در دل بگذرانید که از مقعد اعلی یا اسفل وقع خواهد شد که اگر شیخ نگویند نفخی در حکم
پیدا شود که هم هلاکت باشد و فضلات دفع نگردد و مخفی نماند که چون پاره از احوال
ابو اسحق ابو الحسن کردویه
آن شهر نوشته آمد الحال از مردمش نیز لختی نوشته آید شیخ ابو اسحق ابو الحسن کردویه
صاحب علم و تقوی بوده و شصت سال در خانه که داشته جز باداء نماز جمعه و عیدین بیرون
ابو العباس
نیامده و همواره با حضرت خضر صحبت میداشته ابو العباس احمد بن یحیی استاد
بندار بن الحسین
ابو عبدالله خفیف بوده و هر گاه بصحرا رفتی با شیر بازی کردی بندار بن الحسین شاگرد
شبلی و استاد ابو عبدالله خفیف بوده از سخنان اوست که نه از ادب است که یار
شیخ عبدالله خفیف
خود را بپرسی که از کجا می آیی و در چه کاری پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد شیخ
عبدالله خفیف از کمل مشایخ فارس است و خفیفیان جماعتی اند از متصوفه و تولا بدو
کنند و از شیراز کسی بر نخاسته که در مقابل او توان آورده و ابتدا که در راه این طایفه
دانشش بمرتبت بسیار بودی که در رکعتی ده هزار قل هو الله خواندی و از بامداد تا نماز دیگر
هزار رکعت نماز کردی پلاسی را بیست سال پوشیده بود و او را خفیف از آن
گفتندی که هر شب قوت او هفت مویز بودی که بدان افطار کردی و او هر سال چهل
چله داشتی و در آن سال که از دنیا بیرون می شد چهل چله پیاپی داشته بود آورده اند که
وی چهار صد زن را عقد نکاح کرده بود چه او از ابنای ملوک بوده و چون حال او بکمال
رسید مردم از روی تبرک خواستندی که دختر خود بوی عقد کنند و او آن برضای ایشان
بکردی و پیش از دخول طلاق دادی اما چهل زن خادمان فراش وی بودند از الجمله
یکی را که چهل سال در عقد او بود پرسیدند که شیخ با تو در خلوت چگونه است گفت
مرا خبر نیست و همچنین از جمیع زنان پرسیده همین جواب دادند و گفتند که دختر وزیر را
شاید ازین خبری باشد از او پرسیدند گفت شیخ بخلوت آمد ساعتی در من
نگریست و پاره دران طعامها که ساخته بودند نگریست پس دست من بگرفت

دور آستین خود کشیده و در شکم خود مالید از سینه تا ناف پانزده عقده افتاده بود گفت
آن همه لب و بند صبر است که از چنین روی و از چنین طعام گره بسته و در فور برخاست
و برفت شیخ مؤمن از نیکان طبقهٔ صوفیه است عارف باری خواجه عبدالله انصاری
از اسمعیل دباس نقل نمود که در حینی که احرام طواف کعبه بسته بودم شیراز وارد شدم
شیخ مؤمن را دیدم که در مسجد نشسته درزی گری میکرده از من پرسید که چه نیت داری
گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری گفتم دارم گفت باز گرد و در پیش مادر شو چون دید
که مرا از آن خوش نیامد گفت چه بیجی من پنجاه حج کرده ام سر برهنه و پای برهنه بی زاد و
و همراه آن جمله بتو دادم تو شادی دل مادر فرا من ده ابو محمد بن ابی نصر البقلی المشهور
بشیخ روزبهان سلطان عرفا و برهان علما بوده و در حال غلبهٔ وجد سخنان از وی سر
میزده که فهم هر کس بکنه آن نمیرسیده چنانچه اظهاری بدان کرده میگوید انچه ندیده است
دو چشم زمان و آنچه نشنیده دو گوش زمین در کل بار نکو نموده است آن
خبر بیاور کل ما این بر بین و در اکثر علوم مهارت کامل داشته و قریب پنجاه سال در
جامع عتیق شیراز همت بر نصیحت خلایق گماشته و تصانیف مستحسنه پرداخته
مثل تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و پارسی و کتاب الانوار فی کشف
الاسرار آورده که قوال خوب می باید که عارفان در مجمع سماع جهت ترویح قلوب
به سه چیز محتاج اند روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح و اینچنین کار عائی را دلم اید که
طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده باشد و
در عرایس آورده که دو چیز را بسندیده ام یکی سخن دلپذیر و دیگری دل سخن پذیر
شیخ ابوبکر طمستانی صاحب کرامات بوده و تربیت از شبلی و ابراهیم و جامع بسیار از
یافته از وی می آید که جمله دنیا یک حکمت است که هر یک را از آن حکمت نصیبی قدر
کشف اوست و هم مر او راست که وصل بی فصل است که چون فصل آید وصل

شیخ مؤمن

ابو محمد بن ابی نصر

شیخ ابوبکر طمستانی

نماند وهم او گوید که عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و از افزونی دست بدارد
و نیز او گفته که هر کرا خاموشی وطن نیست او در فضولی است و هم از سخنان اوست
که زندگانی در مرگ است یعنی حیات دل در مرگ نفس شیخ نجیب الدین علی بن
بزغش وی عالم و عارف بود والدش که در سلک امنا و صلحای بخارا انتظام داشته
شبی امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب سلام الله علیه را بخواب دیده که وی را بسری
بشارت داده چون آن فرزند بوجود آمد وی را علی نام نهاده و ملقب بنجیب الدین
گردانیده و هر چند پدر جهت وی لباسی فاخر ساختی و طعامهای لذیذ پختی بدان
التفات ننمودی و گفتی من جامه زنان و نازکان نخواهم چون بزرگ شد و داعیه
طلب در وی قوت یافت بجانب حجاز روان گردید بنا بر خوابی که دیده بود چون
بخدمت شیخ شهاب الدین رسید وی را بشناخت و سالها در خدمت وی
بسر برده تا آخر باشاره وی بشیراز آمد و بارشاد طالبان مشغول شد روزی
وی را گفتند که سر توحید را تمثالی روشن کن گفت دوانه و سبی یکی از فضلا حاضر
بود این معنی را بنظم آورده شیخ کامل نجیب الدین بزغش این حرف نو آورده بصحرای
سخن گفتا که ز وحدت از مثالی خواهی سبی و دوانه تصور میکن ظهیر الدین عبد
الرحمان بن علی بن بزغش چون مادر وی حامله شد شیخ شهاب الدین بنور کرامات
دریافت جهت وی پاره از خرقه خود فرستاد که چون متولد شود آنرا در پوشانید و اول
خرقه که پوشید آن بود و چون بزرگ شد هم از آنجناب تربیت یافت از تصانیف
وی یکی ترجمه عوارف است که در آنجا تحقیقات نیک کرده و سخنان بلند آورده
شیخ عبدالله باکور در اکثری از علوم متبحر بوده و بعد از سیاحت موفور بشیراز معاودت
کرده مغاره کوهی بطریق انزوا بسر می برده از خواجه عبدالله انصاری نقل است
که ابو عبدالله سفر بسیار کرده و حکایات بسیار در ذکر داشته آنچه من از وی انتخاب

شیخ نجیب الدین علی بن بزغش

ظهیر الدین عبد الرحمن

شیخ عبدالله باکور

کرده ودر نوشته ام سی هزار حکایت و سی هزار حدیث است ابن مقله بغایت داهی
و زیرک بوده و در کفایت گوی سبقت از همگنان می ربوده و با این نسبتها فضلی وافر
و بذلی شامل داشته آورده اند که چون قاهر بمسند خلافت نشست ابن مقله را
از فارس طلب داشته وزیر گردانید و ابن مقله چون در امر وزارت مستقل گردید
باعانت مونس خادم که یکی از اهل اعتبار و اختیار بوده و بلیق که منصب حجابت داشت
خواست که خلیفه را مقید ساخته دیگری را بخلافت بردارد و این معنی بر قاهر ظاهر شد
مونس و بلیق را بدست آورده بقتل رسانید و ابن مقله در گوشه متواری گشته
همان نوع در خلع خلیفه ساعی بود تا بموافقت سایر امرا خلیفه را گرفته میل کشیدند
و محمد بن مقتدر را از محبس برآورده الراضی بالله مخاطب گردانیدند و قاهر عمرها با
سایر کوران در جامع بغداد گدائی میکرده و میگفته ایها الناس صدقه دهید کسی را
که دی روز خلیفه شما بود و راضی خلعت وزارت را ساخته بدستور سابق منصب
وزارت با ابن مقله مفوض گردانید و پس از چندگاه از و رنجیده رقم عزل بر صحیفه راضی احوال
کشید و نوبت دیگر ابن مقله بمرتبه وزارت رسید با ابن رائق که در عزلش ساعی
بوده آغاز نزاع کرده بی حکم خلیفه مکتوبی بحاکمی که در بعضی از بلاد عرب استیلا یافته
بود نوشته او را به بغداد طلبیده و ابن رائق فرصت یافته کیفیت حال را بعرض خلیفه
رسانید و چون رضای راضی بآمدن او منضم نبود هر آینه تقطیع ید ابن مقله حکم
فرمود و پس از آن ابن مقله قلم را بر ساعد بسته کتابت میکرده و بکتابت از رام
منصب وزارت میطلبیده چون ابن رائق بر داعیه او اطلاع یافت فرمود تا زبانش را
نیز ببریدند و او در محبس روز میگذرانید تا در سیصد و بیست و هفت ازین عالم رحلت فرمود
و ابن مقله خلافت سه خلیفه کرده و در ایام حیات خود ۳ مصحف در قلم آورده
و او را ۳ کرت مسافرت اتفاق افتاده و بعد از فوت ۳ بار مدفون شده

و او اول کسی است که خط ثلث را از خط کوفی استنباط نموده و در تاریخ یافعی مذکور
است که جمیع کتابات امم از مشرق تا مغرب ربع مسکون دوازده نوع است
عربی حمیری یونانی فارسی سریانی عبرانی رومی قبطی بربری اندلسی هندی
چینی صاحب قابوسنامه آورده که ابن مقله نصر بن منصور التمیمی را بعمل بصره
فرستاد و دیگر سال باز خواند و بعد از حساب مال بسیار بر وی فرود آورد و گفت
این مال بگذار یا بزندان رو گفت دستور مال هست اما اینجا حاضر نیست یکماه
مرا ضمان ده که بدین مبلغ مرا بزندان نباید رفت گفت از امیر المؤمنین فرمان
نیست که تو بخانه خود شوی پس در سرای من باش تا این مال بگذاری نصر
در سرای بنشست اتفاق را اول ماه رمضان بوده چون شب درآمد گفت
فلان را بیارید تا با ما روزه گشاید نصر یکماه با او روزه گشاد چون عید بگذشت ابن مقله
کس بوی فرستاد که آن مال او را برآمد تدبیر چیست نصر گفت من مال گذاردم
ابن مقله گفت بکه گذاردی گفت بتو ابن مقله تیره شد و نصر را پیش خواند
گفت ای خواجه این زر کجا بمن گذاردی نصر گفت من زر بتو نداده‌ام و لیکن یکماه نان
ترا بگان بخوردم و ماهی با تو روزه گشادم و مهمان تو بودم اکنون حق من این
است و زندان مزد من این که گوئی زر بده ابن مقله منفعل شد و گفت برات
ابو الفتح منصور بن دارا
بازستان و بسلامت برو که این زر بدان بتو بخشیدم ابو الفتح منصور بن داراب
در عنفوان جوانی در سلک ملازمان ابو کالیجار دیلمی انتظام داشته و پس از آن
القائم بامر الله قامت قابلیتش را بخلعت وزارت آراسته گردانیده امین الدوله
مجد الوزرا لقب داده و بتدریج کارش بجائی انجامید که محسود عمید الدوله وزیر
احمد بن عبد الصمد
طغرل بیک سلجوقی گردیده معزول گشته احمد بن عبد الصمد نخست صاحب دیوان
الفنون ناشر حاجب بود چون خواجه بزرگ احمد بن حسن میمندی فوت نمود

مسعود غزنوی او را از خوارزم طلبیده وزارت خود بدو تفویض نموده و خواجه احمد در فضل و حسب
و کتابت بی نظیر وقت خود بوده و در شجاعت و خونریز انداختن همالی نداشته
مدت بیست و نه سال بوزارت سلطان مسعود و دو سال از آن پسرش مودود
بنوعی پرداخت و دستور الوزرای جهانبانان گشت و آخر بقصد امرای سلطان مودود
در قید افتاده مسموم گردید عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد بغایت فاضل و عاقل و عادل
بوده بیست و دو سال بوزارت سلطان ابراهیم و شانزده سال بوزارت ولدش
مسعود پرداخته در فرش معدلت و انصاف افزوده و بطول عمر و طیبت عیش و انعقاد
دولت از وزرای ماضی درگذشت ابو الفرج رونی را در مدح وی قصیده ایست که مطلعش
این است ترتیب فضل و قاعدهٔ دین و رسم داد عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد آخر الامر
در عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت اگر صد جانی
و گر صد هزار سرانجام مرگ است پایان کار نصر الله بن عبد الحمید در سلک وزرای
خسرو ملک بن بهرامشاه انتظام داشته و در فصاحت صاحب و ابن العمید را
در میدان بیان باز پس گذاشته بود و در فنون فضایل رایت افتخار بر اوج
فلک اثیر برافراشته نظم و نثر بتصرف قلم او را گردن نهاده و دقایق حقایق
پیش خاطر او ایستاده ترجمهٔ کلیله و دمنه که ساخته اوست و دستمایهٔ جملهٔ کتاب و
اصحاب صنعت است هیچکس انگشت بران ننهاده و آنرا قدح نکرده و از منشآت
پارسیان هیچ تالیفی آن اقبال ندیده و آن قبول نیافت اما با این همه فضل
و بزرگی ایام با او نساخت و حق فضل او نشناخت و بسعایت حاسدان و سعی
ساعیان بخت از وی برگشت و اختر اقبالش در وبال افتاده از جور زمانه مقید و
محبوس گردید و او در حبس این رباعی گفته و نزد خسرو ملک فرستاده
ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو ‌ روزی که تو دانی و نترسند از تو ‌ خرسند نه ا

بملک

عبد الحمید

نصر الله بن عبد الحمید

بملک دولت ز خدای من چون باشم بر بند جستند از تو تو آن شفاعت
مؤثر نیفتاده او را حکم قتل کردند و رجینی که او را هلاک می ساختند این رباعی انشا
نموده ~ ای دوست اگر چه ناگه رفتیم حمد الله که نیک اگه رفتیم ز فیند و شدند و نیز
ببندند و شوند ما نیز توکلت علی الله رفتیم و این رباعی نیز ازوست ~ طبعم که ز بکر
هنر دارد خیل یاقوت بمن بخشد بجاده بکیل در سخنم که جان مدد دارد میل برورده
دریاست نه آورده سیل الصاحب الکبیر قوام الملک نظام الدین هبت الله
وزیر صاحب کفایت فایض درایت بوده و در دولت سلطان رضی ابراهیم
کارهای با نام کرده گاهی در آبداری با الماس بیان می سفته در حین وداع این جهان
بر نزاع گفته ~ دریغا کو هر فضلم که در ضد و بال آمد بچشم حاسدان نقصم هم سنگ
سفال آمد چو کلک اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی فراتت را خبر دادی که بنان عز و
جلال آمد ایضا ابو الغنایم مسلم بن محمود در خدمت ملک ناصر در مصر بسر می برده
و کتاب عجایب الاصغار و غرایب الاخبار از تصنیف شده و تاج الدین که وزیر
مظفر بن سنقر بن مودود بوده چند وقت بامر وزارت سلطان مسعود سلجوقی قیام
نموده خواجه قوام الدین صاحب عیار که زمام امور ملک و مال جلال الدین شاه
شجاع در قبضه اختیار او بوده و خواجه غیاث الدین احمد سبیدی که در امر وزارت میرزا
شاهرخ نیابت نصفت می افراشته در سلک وزراء عظام آن شهر و نظام
انتظام داشته اند ضیاء الدین فارسی یگانه عصر و نادره دهر بوده در اوان جوانی از فارس
بخراسان افتاده در نوبت دولت آل سلجوق رایت تفوق بعیوق برافراشت
و در آن حضرت ریاض فصاحت بسایل فضل بد و ناظر گشت و دیده ارباب
هنر بوی ناظر و ممدوح او بیغو ملک است و بیغو ملک شاهی بوده که هم دولت فضل
داشته و خود ذوق شعر نیکو می گفته از آنجمله است ~ آن بهره که ز بهار یابد دیده ز

الصاحب الکبیر قوام الملک نظام الدین هبت الله

ابو الغنایم مسلم بن محمود

تاج الدین

خواجه قوام الدین

خواجه غیاث الدین احمد سبیدی

ضیاء الدین فارسی

۱۶۵

جمال یار باید * نی نی ز بهار کی توان یافت * هر چه آن ز جمال یار باید * روزی که جفای بر ست
شد یار * کز روز زمانه کار باید * و اشعار ضیاء الدین اگرچه مدون است اما متداول
نیست بنا بر التزام بدین چند بیت که جزوی از کل است اختصار افتاده * کار
افتاده بی تو مرا در گریستن * عیب است عیب در غم تو ناگریستن * از بسکه بیخ
زحمت خون جگر کشید * آسایش است دیده ما را گریستن * ما را بدولت غم عشق
تو هر زمان * صد گونه محنت است نه تنها گریستن * از روزگار وعده مرا در فراق تو
امروز غصه خوردن و فردا گریستن * گفتم بدرد تو که دوا چیست گفت * آوازه واو از دل
کفا گریستن * از عهد تست گریه و گرنه چه لایق است * از من بعهد خسرو دنیا گریستن
بی غوغا ملک شه که بدید آورد به تیغ * از بر دلان موقف هیجا گریستن * فخر و نظام
دین که بوقت نبرد او * آید ز خاک رستم و دارا گریستن * خصم ترا بهر که در جهان چه بیست
فایده * آنجا عذاب دوزخ اینجا گریستن * دارد نهان و پیدا بدخواه تو بسی * لیکن
نهان جراحت و پیدا گریستن * چون شعر در فراق جناب تو گفته شد * آمد ز سوز
منقطع و پیدا گریستن * وله ایضا * ای شکر بیش هست از در برخندیدن * روح را طعنه
زند لعل تو در خندیدن * دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن * جان فزاید لب لعل تو بهر خندیدن
تا نه بینی رخ زر هیچ نخندی آری * هست گل را هم ازین شادی زر خندیدن * چون نخندی
سوی تو خلق از آن می نگرد * که ندیدست کس از شمس قمر خندیدن * گریه و زاری و اندوه و
فراق تو همه * غم و درد همه دارم ز فراق تو مگر خندیدن * از غم تست همیشه زبر و زیری من *
جز ابر من پی زیر و زبر خندیدن * شاید از تاج و ز چتر ملک آموخته اند * زلف و رخسار
تو بر شام و سحر خندیدن * خسرو ملک شاه که شاخ بزمش * برگ دارد همه از عشرت و شرق
برخندیدن * جامع الشرک نظام الدین کاجهانش را * کار بوستند نشاط است و گر خندیدن
نقطه را گر ز قبول ور تو فرده رسد * کند آغاز هم از نشت مدر خندیدن * بد زهی را که بسر

کلازه

لازم خدمت او دوست آید از شادی گرد ابر سر خندیدن هر کجا لطف وی از راه
عنایت بخندست از گریستن بود آنجایی اسیر خندیدن رسم آورده خند کش
زدهان سوفار در صفت سو که بر خود و سپر خندیدن وله ایضا لبم چو در طلب وصل
آن نگار افتاد ز بهر دیدن رخسارش این دل پر خون بدیده آمد و در دیده کنار افتاد
چنان بها که بجانم رسید از غم او مرا چو دیده بران زلف تابدار افتاد ز پای بود دوست
نجویم ز جفا که چو جانم همه ز دوست بروی آمد و زنار افتاد امید هست که در هجر یار فرقت
دو دوست اگر چه بند بلا بر سر من استوار افتاد ز روزگار بجانم مرا وگر جانم خبر مجلس مخدوم
روزگار افتاد همای عالم اقبال اجل نظام الدین که باز عزم و تیغ نفس جهان شکار
افتاد ز آب لطفش از نخل روح شاخ و بید رباو قهر نفس از شاخ عمر بار افتاد
که ثناشش بجای حرو حرف بر دفتر زمانه شعر او در شاهوار افتاد وله ایضا قوی
که عکس رخت نور آفتاب گرفت نسیم طره تو بوی مشک ناب گرفت نشان
چشم تو مریخ را بر خم افکند کمند زلف تو خورشید را بتاب گرفت ز اختران
بهد دامند افزون تر چو عاشقان ترا آسمان حساب گرفت زمانه بی گل رخسار
تو دیده من همان گرفت که از دیده سحاب گرفت براه عشق تو سکین
دلم چو کام نیافت ره ثنای شهنشاه کامیاب گرفت حسام دین حسن
بن علی سرافرازی که روی کفر علی وار در نقاب گرفت و ضیاء الدین را با اکثری
از شعرا مشاعرات روی داده چنانچه ازین چند بیت که شهاب الدین نامی در
حق وی گفته مستفاد میگردد شعر نور چشم هنر ضیاء الدین عقل از رای تو صفا
طلبد مهر زر گر ز نور خاطر تو هر دو بشب اصل کیمیا طلبد لب تو که چشم من عمر است
کمر جهانی ترا همی طلبد رو مکن رو مکن که بر نبود دیده کور گر ضیا طلبد من شعر نیک از
من زانکه مرد عاقل ز من دعا طلبد ضیاء الدین در جواب گوید شعر جم دیو جفت

شهاب الدین گر تو مردم همی وفا طلبد عقل از نظم تو شرف یابد روح از لفظ تو
بقا طلبد جان عیسی اگر شود رنجور هر دم از لطف تو شفا طلبد گشت بحرت
مرا چنانکه دلم بستد از تو خون بها طلبد گفته نو مکن که بد نبود دیده کور اگر ضیا طلبد
توی گر غبار در که تو مردمک عقل توتیا طلبد نور هر فرزانست معجزه گر تو موسی همی عصا
طلبد ایضا شمس الدین نامی از وی شعر طلبیده و این قطعه بوی فرستاده
ضیاء الدین ز شاخ باغ دانش بنظم و نثر طبعت در فشاند جهان جاریست
مملکت کام معنی که در سرعت ز وهم اندر نماند مر یکی کلک میمونت شهابی است
که دو شیطان را چو شیطان می رماند نسیم لطف طبعت در مروی ز خاره لاله و نرگس
دماند همی خواهم که چون سبع المثانی ولمن دفتر مدح تو خوانند بشعر شمس گر کسی
اقرار نکند جهان شمس اندر دانش براند کسی منکر شود مر پارسی را که او آداب
تازی نیک داند ضیاء الدین در جواب آن گفته سپهر فضل شمس الدین که
قدرت قدم از اوج گردون بگذراند بهنگام صدای نظم تو ابر همی در در دامن گوهر فشاند
نه لعل است آنکه بیرون آمد از سنگ ز رشک الفاظ تو خون می چکاند مرا سودای
شعر آبدارت چو بر خیزد بر آتش می نشاند خرد درماند از جواب نظم تو طبع که نظم تو
بنظم کس نماند تواند نظم کردن طبع لیکن جواب وحی کردن کی تواند رفیع مرزبان
ولایت نظم و قهرمان مملکت نثر بوده جمعی وی را معاصر حنظله بادغیسی و ابو سلیک
گرگانی گویند بعضی از زمان رودکی بوده اند میدانند که گروهی از شعرای آل سلجوق میشمرند
اما شق ثانی بصواب اقرب می نماید چنانچه از طرز این ابیات مستفاد میگردد
جهان سفله چو کمانست و من دران گوهر سپهر دون چو نیامست و من
دران خنجر اگرچه زندان منم نگاه مر قیمت اگرچه زنگ پذیرم نه زیر دم گوهر بگرد گاه
که سم دوران حق خود دانم گرم چو سنگ کند دهر زر برابر زر نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام

رفیع مرزبان

۱۷۲

چو آفتاب سخن زاده ام من از مادر اگر چه حاظرم در سقر خویشش دو دو است گر شک را
نبود در سفر خویشش خطر زغایت آنکه جهان آب من بشوخی برد مرا بحالش تیمار و
غم بسوخت جگر اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست که دیر می توان گیرو عجب بشتی
خر چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ خروس را نخوانند و بیدبا افسر
و له ایضا زهی حکیم مثالهای دیکدان مثلا که در سش دو دو حرف است و
بعد ازان مثلا عجب دران که چرا ذوفنون نمیگردند بدان قدر که بدانند مردمان مثلا
اگر بجانیجه نماند زبان او در بند درین دور روز یکبر در همه جهان مثلا اگر جماعت کوری نشر کنند
او باشند زور سش او بگشا بیند ده دکان مثلا اگر تلامذه روزی شوند مهمانش
بجای نان قلیه نهد در میان یا مثلا بوقت مرگ کد آنجا حضور می باید بود خشیها دست
او بر سر ز آن مثلا چو از روان مطهر روان کند قالب ازین بماند میراث
خانه ان مثلا و له ایضا نگار نازنین من همانا قصد جان دارد که تیر غمزه خون ریز ز
ابرو در کمان دارد چو سر بر من گران دارد روان چون بیند فرو خوانم غلام آن
سبکروحم که سر بر من گران دارد میانش نیست خود اصلا تفحص کرده ام
لیکن چنان زیبا کمر بندد که پنداری میان دارد دهان خود نیستش قطعا تجسس
کرده ام اما چنان شیرین سخن گوید که تو گویی دهان دارد غرور سر میانش را بوهم
اندر نمی باید کمر را زین ازکمرجویی که با او در میان دارد نظر شکل دهانش را بصد حیله
نمی چنید مگر حال از سخن پرسی که آگاهی ازان دارد ورایی حسن خبری هست
کمان خوانند عشاقش ندانم تا چه خبر است آن ولی دانم که آن دارد و له ایضا
ز روزگار شکایت مرا چندان است که شرح او بهمه عمر دادن آسان است
نصیب هر کس از روزگار خیری هست مرا از و همه بازی نصیب حرمان است
بدین بها که من از دهر میخورم نعمت اگرچه ندارم منت مکو که کفران است فلک

بتو نشیند بخت چو کان همی کنم که طبع من گهر نظم و نثر را کان است ولہ ایضاً
این شور نگر که در جهان افتاد است خلق از پی شور و زبان افتاد است
بدر الدین بدر آسمان فصاحت بوده اما اینکه در چه عصر و زمان بوده بنظر نیامده رطب
و یابس طبیعتش ازین اشعار که در صفت تیغ گفته مستفاد میگردد مار را مانی
که بر تو نقطهای گوهر است وین عجب کز پوست هر ساعت برون آئی چو مار
حافظ عمر وی استی بیوفا مانند عمر دشمن جانی و همچون جان همی آئی بکار در هوای معرکه
چون ابر و برق لاجرم گه بگوئی ابر نیسانی و گه بخندی برق وار شیخ شرف الدین
مصلح بن عبد الله السعدی فرید روزگار و وحید لیل و نهار بوده آب از طبع و لطافت
وام میکرده و آتش از ذکاء خاطر او تیزی می ربوده ابیات دلاویز سخنش
سخنان سحبان و مشاقت نغمه بلبلش تشویر برده کلام حسانش زبان عوام را
بالفاظ چون شکر شیرین کرده و دهان خواص را بمعانی رنگین مشک آگین
ساخته مدی بفضل و فضایل بهر طرف معمور سدی بلطف و شمایل بهر
کنف مشهور چون رومیان بصنایع چو حبشیان بظرف چو تازیان بفصاحت
چون ترکیان ببر و چون شمیم محاسن صفات او مشام اطراف جهات را
معطر گردانیده و صیت نظم و نثرش شرق و غرب دور آنرا فرو گرفته زیاده
در اوصاف او نمی باید درصد هزار قرن سپهر پیاده رو نازد چو او سوار بمیدان
روزگار بود شیخ در اول حال بمدرسه نظامیه بغداد و در حلقه درس شیخ شیوخ ابو
الفرج بن الجوزی به تحصیل اشتغال داشته و بعد از آن بعلم سلوک مشغول گشته
مرید شیخ عبد القادر گیلانی شده و در صحبت او عزیمت حج نموده گویند که شیخ
سعدی چهارده حج گذارده که اکثر آن پیاده بوده و با شیخ شهاب الدین سهروردی
در یک کشتی سفرها کرده و جهت غزو و جهاد تا سومنات رفته و این نیز شهرت

۱۶۸

بدر الدین

شیخ شرف الدین مصلح بن عبد الله

ابو الفرج جوزی

دارد که بصحبت خضر علیه السلام رسیده و او را از زلال افضال خود سیراب
گردانیده گویند صد و دو سال عمر داشته و این ایام را منقسم بسه قسم ساخته
بود اول را که سن شباب است صرف تحصیل کرده قسم دوم را بسیاحت
و جهان گردی بپایان رسانیده و اکثر اقالیم سبعه را پی سپر فتوح گردانیده
و قسم سیوم را که هنگام ندامت است بر سجاده خداپرستی نشسته بریاضت
و طاعت گذرانیده و ابتدای ظهور شیخ در روزگار اتابک سعد بوده و چون بحد کمال
رسید ابوبکر بن سعد بر سر سلطنت تکیه زده بوستان و گلستان بنام او
نوشته شد و ایام فوتش در زمان حکومت اتابک محمد بن سلغر شاه فی سنه
تسعین و ستمائه دست داده اگرچه در ذات شیخ چون شعشعه خورشید و اشعه
ماه بهمه جا رسیده لیکن جهت تیمن و تبرک بیتی چند آورده شد ۞ ای دل
بگریه دیده بتحقیق بنگری ۞ درویشی اختیار کنی بر توانگری ۞ ای پادشاه وقت چه
وقت فرا رسید تو نیز با گدای محلت برابری ۞ آهسته رو که بر سر بسیار مردم
است ۞ این مرزم خاک را که تو امروز بر سری ۞ مردی گمان مبر که به پنجه است
و زور کتف ۞ با نفس اگر برآیی دانم که شاطری ۞ با شیر مردیت سگ ابلیس
صید کرد ۞ ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری ۞ سود ابر که پیش تو خوردان محتقر اند اندیشه
کن که پیش بزرگان محقری ۞ راهی بسوی عاقبت و خیر میبرد ۞ راهی بسوی عاقبت
کنون مخیری ۞ در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن ۞ گر بهتری بمال بگوهر برابری
در بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ۞ کون خرش شمار اگر گاو عنبری ۞ هیچ از من و تو بر رخ
جهان جا بجا کشیده اند ۞ شکر فن نیک بختی و ثقل بداختری ۞ وله ایضا ۞ ایها الناس
جهان جای تن آسانی نیست ۞ مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
بیغمبر دیده ام از قول الیای علوم که دمی را بتر از علت نادانی نیست ۞ شب

مردان خدا روز جهان افروز است ❊ روشندلان را بتحقیقت شب ظلمانی نیست
خانه بر کندم و یکجو نفرستاد بگور ❊ غم مرگ چو غم برگ زمستانی نیست ❊ و له ایضا
آنرا که جای اوست جهان جمله جای اوست ❊ درویش هر کجا که شب آمد سرای
اوست ❊ مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست ❊ هر جا که میرود همه ملک خدای او
بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای ❊ او را گدا مگو که سلطان گدای اوست ❊ عارف
چو در مشاهده دوست دست یافت ❊ در هر چه بعد از آن نگرد از رخهای اوست ❊
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست ❊ این هیچ روز عمر که مرگ از قفای اوست ❊
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد ❊ گو غم مخور که ملک ابد خون بهای اوست ❊
و له ایضا ❊ اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود ❊ شفاعت همه پیغمبران ندارد سود ❊ نصیب
دوزخ اگر طلق بر خود اندازد ❊ چنانش در جهد آتش که چوب نفت اندود ❊ گنه نبود و عباد
نبود خلق نبود ❊ نبشته بود که این تا چیست وآن ماخوذ ❊ مقدر است که از هر کسی
چه فعل آید ❊ درخت بند نه خرما دهد نه شفتالود ❊ جهان بر آب نهاد است و زندگی بر
باد ❊ غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد ❊ بسی بریده حسرت ز پس نگاه کند کسی که برگ
قیامت ز پیش نفرستاد ❊ کدام باغ به بیدار دوستان ماند ❊ کسی بهشت بگوید که بوستان
ماند ❊ تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی ❊ که بوی یار گرامی به بوی جان ماند ❊ جوان عیش
گدا بدین بجهان سلطنت نیست ❊ مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست ❊ گر منزلتی
هست کسی راست که او را ❊ اندر نظر هیچ کسش منزلتی نیست ❊ هر یک صفتی دارد و
رنگی و طریقی ❊ تو ترک صفت گیر که زین به صفتی نیست ❊ آنکس که درو معرفتی هست
کم است ❊ آنست که با هیچ کسش معرفتی نیست ❊ سنگی و گیاهی که درو خاصیتی
هست ❊ از آدمی به که درو منفعتی نیست ❊ آن دوست نباشد که شکایت کند
از دوست ❊ فرقی که دلارام بریزد دوستی نیست ❊ و له ایضا ❊ دلی که عاشق و صابر بود ❊

جگر سنگ است ز عشق تا بصبوری بهر آزم سنگ است بکشم زتیغ مارا اگر سر و
پیغام بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است برادران طریقت نصیحتم مکنید که
توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است وله آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد کافران از بت بیجان چه تمتع دارید باری آن
بت بپرستید که جانی دارد به تماشای درخت چمنت حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد وله دلم از دست برون شد ز سر و بالای
خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست بخواب دوش چنان دیدمی که زلفش را
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد مراد خاطر سعدی
مراد خاطر اوست وله تا دستها کمر نکنی در میان دوست بوسی بکام دل ندهی بر دهان
دوست دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست در کوی عشق خوشتر و بر آستان
دوست فریاد مردمان همه از دست دشمن است فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
٥ اگر باید ز خنگ جو نه کسی بیند بی کمان چشم گیر و سبی اگر خویش راضی نباشد
ز خویش چو بیگانه کانش بر اند ز پیش و گر بنده چابک نیاید بکار عزیزش ندارد
خداوندگار ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست چنان
پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد وله ایضا اگر نفع کس
در نهاد تو نیست ز تو خوب ز سنگ خاره بسی است غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نفع است در آهن و سنگ روی چنین آدمی مرده به ننگ را که بر وی فضیلت
بود سنگ را چنان زی که ذکرت بتحسین کنند چو مردی نه بر گور نفرین کنند عروسی
بود نوبت ماتمت گرت نیک روزی بود خاتمت یکی همچنین شوریده خالی نشست
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا
٥ نه مطرب که آواز پای ستور سماع است اگر عشق داری و شور مگس پیش شوریده

برزد که او چون مگس دست بر سر برد یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو
پهنای دریا بدید که جایی که دریاست من کیستم گر او هست حقا که من نیستم چو خود را
بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لولوی شاهوار وله چو روزی نگردد خدنگ قضا سپر نیست مر بنده را
جز رضا مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پروردگارست و بس اگر او نیک
بختت کند سر برآر وگرنه سر ناامیدی بخار قناعت توانگر کند مرد را خبر ده حریص جهان
گرد را خردمند مردم هنر پرورند که تن پروران از هنر لاغرند خورد و خواب و شهوت طریق دد است
برین بودن آیین نابخرد است قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش
بینی یکی چرا پیش خسرو بحاجت روی چو یکسو نهادی طمع خسروی مرو در پی هر چه دل
خواهدت که تمکین تن نور جان کاهدت کند نفس را مرد اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش
مدار وگر هر چه باشد مرادش خوری ز دوران بسی نامرادی بری شکم بنده بسیار
بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل ز بی رغبتی شهوت انگیختن برغبت بود
خون خود ریختن غذا گر لطیف است گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش
خوری شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای وله نه
شنیدی که در روزگاری قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم نپنداری این
قول معقول نیست چو قانع شوی سیم و سنگت یکی است خبر ده بدرویش سلطان
پرست که سلطان ز درویش مسکین ترست گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر خداوند از آن بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند
نیست وله گروهی نشستند با خوش پسر که ما پاکبازیم و صاحب نظر ز من پرس
فرسوده روزگار که بر سفره حسرت برد روزه دار از آن تخم خرما خورد گوسپند که قفل است
بر تنگ خرما و بند سر گاو عصاره از آن در که است که از کنجدش ریسمان کوته است

خواجه مجد الدین همگر

مردم نشیند یکروز بر لب خاک خروشی بگوش آمدم دردناک که زنهار اگر مردی آهسته
تر کر چشم بناگوش و روی است و سر خواجه مجد الدین همگر بغایت خوش محاوره و
نیکو منظر بوده و اکثر خطوط را در نهایت جودت تحریر می نموده و در عهد اتابکان فارس
ملک الشعرا بوده بزعم حمد الله مستوفی او را از ندیمان خواجه بهاء الدین صاحب دیوان
نوشته و از طرفگیهای او آورده که خواجه مجد الدین را زنی پیر بوده و او را در یزد گذاشته
به اصفهان شتافته بعد از چند روز آن زن نیز از عقب خواجه آمده ملازمی بخواجه مژده
رسانیده که خاتون بخانه فرود آمده و همگر گفت مژده وران بودی که خانه بجا تو ان
فرود آمدی این سخن را بخاتون رسانیدند چون خواجه را بدید کلاه آغاز نهاد که
بیش از من و تو بیل و نهاری بوده خواجه گفت بیش از من شاید اما حاشا که
بیش از تو بیلی نهاری باشد و دیوان مجد که قریب سه هزار بیت باشد امروز متداول است
بنابر آن بهر قسم اختصار اشعار او مبنی چند صورت ایراد پذیرفت کجاست در همه
ملک جهان کریمی که مهر دل بسپارد و مددرست شیطانی زمانه زن و ملابیست
دیر پیوندی سپهر سخت کمانی و سست بمانی سیاه کاسه جهان سفله میزبانیست
از آنکه نخورده بجز جگر از خوانش هیچ مهمانی یکی منم که ز بس اعتبار می نگرم بچشم عبرت بین
در جهان چو حیرانی فرو گرفته دو چشم امل ز هر کامی کشیده داشته دست طمع ز هر خوانی
چگونه ناله من بشنود عدو چو مرا بر آید از بن هر موی هر دم افغانی ز آب دیده من
قطره او بیعقوبی ز شرح کلبه من شمه و کنعانی چگونه خون نشود آب چشم من چو
دلم ز زیر بار فرقه بر گشاده شریانی مرا ز دوست چه چون قانیم به ستاری مرا ز خلق چه
چون راضیم بخلقانی مرا از آن چه خواهد بود که خوانندم وزیر شاهی و تمغا نویس خاقانی
مرا از آن چه تفاخر بود که بنویسم رسالت ز زبانی شهی سلطانی هزار بار مرا به ز شغل
دیوانی اگر بنظم شمارم بمدح دیوانی محمد آیت شاهی که حسن اعمالش ز خاک

بارس پدید آورید بسمانی جهان پناها شاها بدان خدا که جهان نبود و داد بود و نبود جز او جهان پناهی
بعفو تو که از در زنده ماند اقلیمی بجان تو که بدان غایتست کیهانی که راستان جدا از تو
تا جدا ماندم جهان خرم بر من شدست زندانی نه طاعتی تو رها کرده ام بعصیبتی نه نعمت
تو بدل کرده ام بکفرانی دلم ز طعنه تخلیط است تا ماری تنم ز کسوت تلبیس هست عریانی
نعوذ بالله اگر مجرمم ببخش چو هست فزون ز دولت من عفو شه فراوانی چو حق بنده
بعصیان نمیشود باطل بحق حق که مکن باطلم بعصیانی ولی سزد که چو من هر ضعیفی را
تفقدی نماید جهان سلیمانی سخن چو قدر خود از مختصر کنم شاید که نیست هیچ ترا
چون نقات باپایانی شبی در وقت انعقاد مجلس ممدوح لگن زری با شمع همراه
او ساخته بودند و صباح چون خادمان طلب میداشتند این قطعه جهت وی گفته
خدایگانا آنی که شمع دولت تو چراغ مشعله چرخ را دهد روغن بگو شمع بر تن من
نعمت تو بیرون است طاق و جبه دور راحته تا به بر آهن حکایت شب دوشین جو
شمعم آمد یاد که کرد همره این تیره رای شاه زمن ز رشک شعله نورش که بر فلک می تافت
هزار بار فزون سوخت ماه را خرمن ز روشنائی او شد چو بزم کی خسرو سرای بنده
که بد تیره چون چه بیژن شبیم که بود چو امید و شمت تاریک بدولت تو چو روز روشن شد
روشنم کنون ز حسرت آن بار که باقی باز همی گدازد و میریزد اشک بر دامن بهوای گلشن
و بیدار شاه میطلبد که خوش بود رخ زیبا و شمع در گلشن لگن نفاست جوهر نمود و کرد ادا
باو ز خانه که سنگ اندر بود و ما بجو جنس خویش ندید و زجفت بود جدا شکسته
خواست شد از غایت عنا و حزن ز من معاودتش طشت خانه می طلبد چنانکه میل
جواهر بود سوی معدن بمانده شمع تش در بند خانه فی الجمله ولیک باز سوی طشت خانه
تاخت لکن مع ممدوح در جواب گوید طشت شمع زرت فرستادم بتواضع برت ممدوح
فرستادم دیگری مثلش ار چه کم باشد یا یکی دیگرت فرستادم نزد خدایگانان

در شرح ملک معجز تو بشکست بند و طلسم زمانه جادو و زبیم پابست تو در عزت از ملک
جهان به بنک محترز است از چراکه آنهم مرکب است به نحیت زفتح و ظفر
چنانکه صبر زترکیب زاگ با مازو منم که تا سر من پایه قبول تو یافت شد آفتاب ظلامی
مرا نسب هندو چو داغ طوق تو دارند آن گردن من به بست گرمی تو با فلک زدم پهلو
درین زمانه فضای لب بسم و صحن زمین زسردی نفس از مهر پرشده مملو درین جله هفتم
که زاهد جله دار نماز صبح کند چاشتگه زبیم وضو مرا که شارع سرهاست روز و شب وطنم
برفت مغز ز نفس سردی هوا چو کدو دم بدکار مرا روزگار گرگ نهاد که بر نکاب است
این گرگ باد بار نعو هر آنچه گرگ در و معجز تو نتواند بموی روبه گردن نزد وی لطف تو
دگر مواهب شاهانه که دارد چشم امید است که محصول گردد آن مرحو چنین که موی
شکاف است بنده در مدحت کم دریغ ندارد عنایت است بگمو ولی فی الغزل
گر لعل تو از تنگ شکر باز نگیرد از دیدن تو زاهد صد ساله شگفت است گر خرقه نیند ازد
وز ناز نگیرد من دل بهوای لب و دندان تو دارم ما ماکه بدین جرم مرا دار نگیرد برق نفسی
گرم من آفاق گرفته است واندر دل تو شوخ ستمکار نگیرد آهم ار در دل خارا نشیند
سوزم عجب ار بر در و دیوار نگیرد در ماهمه در و بیست که هرکس ننشیند اشکم همه آبیست
که بر کار نگیرد زین بیش نکنم گریه تا عالم نزنم آه تا آینه روی تو زنگار نگیرد وه چه خرم
نبود داشتم دل برغم را بهجر تو حزین کرد دل خرم را من تلخی عالم بتو خوش میکردم
با تلخی هجرت چکنم عالم را هم حور بهشت ناشکیبا از تست هم جادوی هم پری
فریبا از تست خوبان جهان بجامه زیبا گردند آن خوب توی که جامه زیبا از تست
میرفت و دگر بار تقاضا می نگریست می آمد و از دیده بکامی نگریست یا عشوه آن خویشتن
خوش می آید یا از ره مرحمت بکامی نگریست هر سیم و زری جهان که بر این
تست دانی که چه مقدار نصیب تن تست آن زر که مفرح دل دوست شود

دان سیم که هیچ دیده دشمن تست ۞ افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست ۞ دیوانهٔ دهر این دل
بیحاصل ماست ۞ بر من نکند رحم اگر دل دل تست ۞ وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست
گفتم که باندیشه و باراءی درست ۞ خود را بدر اندازم ازین واقعه چست ۞ کر مذهب این
فرید فارسی
قوم ملامت بگرفت ۞ هر یک زده دست عجز بر ساقی سست ۞ فرید فارسی فرید روزگار
و وحید لیل و نهار بوده این اشعار که ثبت می افتد از نتایج طبع اوست ۞ دوستان را
بنده گردان از وفا ور نه باری از جفا دشمن مکن ۞ چون نکردی یکزبانی لاله وار ده زبان
ناصر بجه
نیز چون سوسن به بدخوئی هم مکن ۞ با هیچکس ور کنی با دیگران با من مکن ۞ ناصر بجه
موضعی است که از مضافات برامجرد فارس و نام معاصر شیخ مصلح الدین سعدی
بوده و شعر کم ازو بشهرت گرفته بنا بر التزام این چند بیت یافته ثبت افتاد
سوگند بزلف عنبر آگینت ۞ یعنی بکمند عنبرینت ۞ سوگند به پیکر سعادت ۞ یعنی که بروی
نازنینت ۞ سوگند باب زندگانی ۞ یعنی که بلعل آتشینت ۞ سوگند بمرکز معانی ۞ یعنی که
بطبع خورده بینت ۞ سوگند بجان هر دو عالم ۞ یعنی که بذات بی قرینت ۞ کز شوق عذار
تست ناصر ۞ آشفته چو زلف بر جبینت ۞ وله ایضا ۞ خوبان دل و جان برند لیکن
دین نه ۞ ور زنند عتاب و جور لیکن کین نه ۞ دشنام دهند و خصم گیرند و کنند ۞ بر خسته دلان
زنگی
جور و لی چندین نه ۞ زنگی از منشیان اتابک مظفر الدین زنگی بوده و شعرش حد
وسط را داشته این دو بیت از آن جمله است ۞ بر روی تو خطی بنمایم که بدان خط
صد بوسه مرا بر لب لعل تو برانست ۞ فرصت غنیمت است مبادا چو آفتاب ۞
مولانا قطب الدین علامه
صبحی بر آوری سر و شامی فرو شوی ۞ مولانا قطب الدین علامهٔ عرصهٔ عالم و ملاذ اعاظم
بنی آدم بوده و در خدمت خواجه نصیر الدین طوسی کسب کمال نموده و از زمان دولت
هلاکو خان تا ایام سلطنت سلطان محمد خدابنده شمع حیاتش صاحب ضیا بوده
از مصنفاتش یکی تحفهٔ شاهی است در هیات و دیگری شرح کلیات قانون

است و ایضا شرح مفتاح العلوم است گویند بیش از وی کسی بر مفتاح شرح
ننوشته میان او و شیخ سعدی همیشه ابواب طیبت مفتوح می بوده چنانچه آورده
اند که مولانا قطب الدین با شیخ بتماشای مسجدی که یکی از تابکان فارس عمارت
میکرده رفته اند و قضا را دران وقت اندک گلی بر رخساره پادشاه که هنوز بقصده
کسوف و خط مبتلا نگشته بود رسیده بمولانا خوانده که یا لیتنی کنت ترابا
پادشاه پرسید که چه خوانده شد شیخ سعدی جواب داده که یقول الکافر یا لیتنی کنت
ترابا قطب یحیی در سلاست نظم و لطافت نثر نظیر و عدیل نداشته و همیشه فاتحه
احوالش ریاضت و مجاهده و خاتمت کارش مکاشفه و مشاهده بوده از زوائد انفاسش
یکی مکتوبات است که بین الجمهور مشهور است و دیگری دیوان شعر است که این ابیات
از انجمله است ٭ چو یارم یار باشد نه و هرگز ٭ چو عشقش کار باشد نخوانه و هرگز بر نیاید
دلجوی کسی را ٭ چو او دلدار باشد نه و هرگز ٭ دران نفس که جدائی فتد میان دو یار
زمین بگرید و نالد زمان بزاری زار ٭ وداع میکنم و میرود ز دیده و دل ٭ بروی چهره ز خونم سر
چون کلک ٭ بی تو تا کی جان من در تن بود ٭ زندگی بی دوست جان کندن بود ٭ ای
مسلمانان بگویم عشق چیست ٭ در بلا و درد خو کردن بود ٭ آنجا که بجز اخست نه از
زخم جلنگ آتش زنند از شوق دران راه شلنگ ٭ نرفتیم و رسیدیم دگر قتیم بچنگ
آن حلقه که صور از دست بیکضرب پلنگ ٭ در مکتوبات خود می آورد که شور در دو جهان
افتاده است و عالم پر غوغاست مردمان چرا نمیشنوند مگر کرند یا کری کورند و کوهی
زنگ و زنگی دیوانه اند نه از خدائی بیگانه اند و هم او میگوید سبحان الله زمین
چنین ساکن و فلک در حرکت و آسمان چنین در کار و آدمی چنین بیکار فضل
الله وصاف وصاف پادشاه نجسته او وصاف سلطان محمد خدابنده بوده
و تاریخی که بنام وی در قلم آورده موسوم بتاریخ معجم کرده اینده چه آثار ملوک عجم را بیان

قطب یحیی

فضل الله وصاف

وله ایضاً اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است • زبان خموش ولیکن دهان پر از
عربیست • سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد • که کام بخشی او را بهانه
بی سببی است • درین چمن گل بی خار کس نچید آری • چراغ مصطفوی با شرار
بولهبی است • وله • هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد • سعادت همدم او گشت و دولت
هم قرین دارد • حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است • کسی آن آستان بوسد
که جان در آستین دارد • چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان • که دوران
ناتوانیها بسی زیر زمین دارد • بولایتی تو اگر بنده خویشم خوانی • از سر خواجگی کون و مکان
برخیزم • گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن • تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم • سیلاب
گرفت گرد ویرانه عمر • آغاز پری نهاد پیمانه عمر • هشیار شوی خواجه که خوش خوش بکشند
حمال زمانه رخت از خانه عمر • وله • هر روز دلم بزیر باری دگر است • در دیده من ز هجر خاری دگر
است • من جهد همی کنم قضا میگوید • بیرون ز کفایت تو کاری دگر است • وله
آن شمع چو گل نتوان گفت • نه حال من سوخته دل نتوان گفت • غم در دل من
تنگ از آن است که نیست • یکدوست که با او غم دل نتوان گفت • ابو اسحق حلاج
از مستعدان زمان خود بوده و همواره زبان را بشهد طیبت می آلود از جنس
اشعارش مشمول از اشتها بر اشتها افزوده و مفلسان را از غصه خون در جگر پالوده
باعث را چنین آورده که وقتی یکی از آشنایان او را عارضه روی داده که مفقود از
اشتها بر اشتها افزوده و مفلسان را از غصه خون در جگر پالوده باعث را
چنین آورده اند که وقتی یکی از آشنایان او را عارضه روی داده که مفقود از اشتها
گشته الغیه و سلیقه رفته این نوع ابیات گفته • برنج زرد و بره از روغن و رفیق
شفیق • اگر نبات بود بر سرش زهی توفیق • بغیر قلیه برنج این طعام هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق • شده است زنج مثمن به کجر روغن غرق بجای

ابو اسحق حلاج

۱۸۲

بکشنی بهمن و بگیر دست عزیزی گاج گرم بدست آر و بختی ای اسحق که هر کجا که روی نیست
مثل این دور رفیق به بغشم چون خراسانی کذاری صحن بغرارا ببوی قلیه اش
بخشم سمرقند و بخارا را به برنج زرد و صابونی اگر داری غنیمت دان کنار آب رکناباد
کلگشت مصلی را چه آری بمشک و زعفران رخسار آلوده به آب و رنگ و خال و خط
چه حاجت روی زیبا را بگو با سحق وصف خوشه انگور شقالی که بر نظم تو افشاند فلک
فلک عقد ثریا را حبشی گو بیا سر که بنوشن که همان بعث نگارین است
رسنه گو تاج کبنه بر سر زنه که همان مرده شوی یار بن است گر مجبر بکنندم بسر خوان
چه خواهی قلیه بار او همه بورک و تمتاج شما را با ما سخن در بورک و حلوای عسل گو نرسته
که ما را اطرف نه نباشد در وصف برنج دانه دانه لاف از سخن تو در توان زد انکه که

سعد گل

سخن رسد بتمتاج آن خشت بود که بر توان زد سعد گل از نیکو طبعان آن شهر و مکان
است اشعارش مانند بهار کشمیر با طراوت و طرز کلامش مانند کلام خوبان با
حلاوت این ابیات که صورت مبادرت می باید از نتایج فرحت اوست
نشان بر تخته هستی نبود از عالم و آدم که جان در مکتب عشق از تمنای تو میزد دم
نظر بر صورت خوبی تو بود استاد فطرت را وگر نه کی شدی هرگز مخمر طینت
آدم برو ای عقل نامحرم که امشب با خیال دوست چنان خوشش خلوتی
دارم که من هم نیستم محرم مرا گویند سعد از عشق او حاصل چها داری ملامتهای گوناگون
گون جز احتیهای بی مرحوم مباش غره که باشند بار استغنا هزار خرمن طاعت

امیر صدر الدین

بنیم جو نخرند امیر صدر الدین محمد بجودت طبع و دقت ذهن از جمیع متبحرین و فضلای
متاخرین ممتاز و مستثنی بوده چه در اندک زمانی از شغل استفاده فراغت
حاصل کرده آغاز درس و افاده فرموده و بعد از آن همت بر تصنیف و تالیف
گماشته رساله تحقیق علم و اثبات واجب و حاشیه شمسیه و مطالع و حاشیه

بجر مدرا در سلک تحریر کشیده وفاتش بعد از فوت سلطان یعقوب در اندک
زمانی اتفاق افتاده امیر غیاث الدین منصور پرتو آن قمر و ثمر آن شجرات بعد از
پدر پرتو نور علم و دانش بر وی تافته فضیلت تکیه زده جهت مهارتش در علوم حکمی و
ریاضی بمسامع علمای نزدیک و دور رسید و صدای دانشش باطراف و اکناف
آفاق افتاده بین الجمهور مشهور گردید وصف خورشید از نیکو بیه هوشمند فیض نور
او بود مدحش پسند چون فضلا ویرا استاد البشر عقل حادی عشر خوانده اند
تاریخ فوتش را مولانا علی خراسانی عقل حادی عشر نمانده بجا یافته مولانا شمس الدین
علی المشهور بفارسی اعلم علمای زمان میرزا سلطان ابو سعید بوده و در مدرسه
غیاثیه نقوش و دقایق طبع نقاد و ذهن وقاد را بر صحایف ضمایر طلبه علوم می نگاشت
و بعد از سلطان ابو سعید چند گاه بنوشتن تاریخ وقایع ابو الغازی سلطان حسین
میرزا مشغولی داشته و بالاخره بحصار شادمان رفته در آنجا فوت گردید مولانا نظام
ابو یزید در عهد مولانا جلال محمد دوانی در شیراز به نشر فضایل نفسانی قیام می نموده و
در زمان سلطان یعقوب بوصل اجل موعود درگذشته مولانا شرف الدین
علی شفیقی در سلک اشراف علمای کرام و اعیان فضلای عظام انتظام داشته
همواره بموعظه و نصیحت خلایق می پرداخته تفسیر آیات احکام قرآنی و شرح
محرر و شرح ارشاد از جمله مصنفات اوست امیر سید اصیل الدین عبد الله
بصفت اصالت و وفور جلالت موصوف و معروف بوده و در علم حدیث و تفسیر
شبیه و نظیر نداشته در زمان سلطان ابو سعید از شیراز بهرات تشریف
برده اقامت فرموده باشارت آن پادشاه همت بگماشت زبان بموعظه
و نصایح بگشود و از مؤلفاتش کتاب [illegible] درج الدرر محبوب بر سینه
خیر البشر و رساله مزارات هرات بین الجمهور مشهور است امیر جمال الدین عطاء الله

امیر غیاث الدین منصور
امیر سید اصیل الدین عبد الله

برادرزاده سید اصیل الدین عبد الله است وی در عصر خود ملاذ طوایف اکابر اشراف
زمان بوده لوح ضمیر مهر تنویرش مطرح اشعه انوار اسرار کتب الهی و صحیفه خاطر عالی
مآثرش مهبط لوامع حقایق اخبار حضرت رسالت پناهی ع زبانش مظهر اسرار
تحقیق ضمیرش مظهر انوار توفیق جلال الدین مرتضی ز اهتمامش علوم شرع
واضح از کلامش از مؤلفات فصاحت صفاتش روضة الاحباب در اقطار
آفاق اشتهار دارد و خواجه جمال الدین محمود از کمل فضلای عصر بوده علمش بی نهایت
و عملش بی غایت و بعد از مولانا جلال الدین محمد دوانی که استاد وی بوده و میر صدر
الدین محمد کشی که بتوفیق درس و بحث بر دوام یافته وی بوده و جمیع فضلای این عصر
و زمان که بنام ایشان زیب جهان و زینت دوران گردیده جمله تلامذه وی بوده و جمیع
فضلای این عصر و زمان که نام ایشان زیب جهان و زینت دوران گردیده جمله
تلامذه وی بوده اند مثل مولانا احمد اردبیلی و مولانا عبد الله شوشتری و مولانا عبد الواحد
شوشتری و مولانا عبد الله یزدی و خواجه افضل ترکه و مولانا احمد کرد و امیر فخر الدین
سماکی و شاه ابو سعید محمد شیرازی و مولانا میرزا جان و امیر فتح الله شیرازی مولانا
بنائی بوفور سخندانی و فضلای اهل نفسانی معتقد به افاضی و دوانی میر زبانش واضح
زبان وقوع بوده و اکثر ایام را در تبریز بسر برده و اهل تبریز در سنه احدی و اربعین
و تسعمایه از این جهان فانی بعالم جاودانی نقل کرده اگر چه دیوانش متداول است بنابر
التزام و اقتصار بر این قدر اختصار شد زرخشنده جگرم منع دل خور و آبی که گر عقاب خورد
بال و پر فرو ریزد روشنی از آن گریه بگردم که دلم تاب نداشت گریه خویشتن بود
ولیکن جگرم آب نداشت زلف هاروت چنین غمزه بمعموری مصر یوسف
حسن فروشی با همه اسباب نداشت نخل وجود من دل بر خون بر آورد نخلی
که خون خورده بر زمین چون بر آورد بیلی سحری که شام اجل زیر خاک کرد صبح قیامت از

مولانا بنائی

از دل مجنون برآورد * وله ایضاً * بگذرم از عشق تو بیدم بغم نتوانیم نشست * بغم عشق تو بگذرم
نتوانیم نشست * غیر خوبان جهان مردم عالم همه هیچ اند * هیچ با مردم عالم نتوانیم نشست
تو نخل حسینی و جز ناز و فتنه بار تو نیست * کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست * نگرم و جور
جفا می‌کشی نمی‌رنجم که مست حسنی اینها باختیار تو نیست * بیا که گریهٔ من این قدر
زمین نگذاشت * که از فراق تو خاک بسر توان کردن * خدا پرست من آن
طرهٔ دوتا نگذاشت * غریب سلسله داشتم خدا نگذاشت * بیغمان چون آب در
گلزار میگردند و من می‌نشینم گوش بر فریاد بلبل میکنم * همه گل عطر کفن ساخته رفتند بجای
من دل سوخته با داغ جفا خواهم رفت * وفا مراد بود نه جفای چهرهٔ زلف * که در طبیعت
ما رنگ و بوی نگنجد * قدر خود دگر شناسی ز نی گل برسر * که کس آرایش گلشن
بگیاهی نکند * جز داغ غمت حاصل آب و گل ما نیست * دور از تو گلی نیست که در داغ
دل ما نیست * جبین ما مکن که نزار و در حساب آید * من این کمر که ز بهر تو بر میان بستم *
کار مشکل به نشود بر بیشه بانان چمن * گر نوای گل گوش بر فریاد بلبل میکنی * نشد تمام
مراد وصل به فانی از طالع * تو نا تمامی اگر نه گناه طالع نیست * بابا فغانی پادشاه ملک
سخن رانی و سلطان شهرستان نکته دانی بوده چه آن مایه ذوق و خوبی و شوق شوخی که
در شعر اوست در دیوان هیچ یک از سالکان مسالک سخندانی نیست و در
فنون اشعار خصوصاً غزل مرتبه اش بیرون از حد کمال است و کمال چاشنی
سخنان نمکینش افزون از حیز وهم و خیال در تذکره سامی آمده که فغانی در اوایل سکاکی
تخلص میکرده چون روزگاری در وطن مألوف بگذرانید بمضمون این سخن که طول
اقامت موجب ملامت است سیاحت آغاز نهاد و چون در اثنای فصل بهی
بتبریز که محل عیش و عشرت و مکان نسیم و صحبت است رسید عزیمتش بر آن قرار
گرفت که تا موسم قهقهٔ گل و زمان زمزمهٔ بلبل در آن دیار باشد و پس از چند وقت

بابا فغانی

که دران شهر بسر برده بصحبت سلطان یعقوب رسید مشمول الطاف جسیم واثر
گردید و خطاب بابای یافت و بعد از فوت سلطان یعقوب بخراسان رفته
هوای ابیورد را موافق مزاج یافته از حطام جهان بیک من شراب و یکمن
گوشت در ساخته با حاکم آن دیار صحبت میداشته تا در سنه خمس و عشرین و تسعمایه
رخت ازین جهان فانی بعالم باقی کشید این ابیات که صورت ایراد می پذیرد از
گلچمن طبع او گوهر دری ورن اندیشه او نمونه ایست زبان خامه ندارد و سر
رقوم در رسوم بجز مناقب ذات تقدس مخدوم فروغ شمع هدایت امیر وادی تحمل
که حل و عقد دو عالم بدست اوست چو موم محیط علم لدنی که ذات اقدس او
رسید از ره معنی بمنتهای علوم بجو ذو الفقار دو قسم است نوک خامه او نصیب مؤمن و
کافر بهر یکی مقسوم چو نقد علم بسر زد درخزانه دل بمهر شاه نجف کرد خازنش مختوم
عبادت که نه بانشان محبت اوست بمذهب عقلاست چون رماد موم ز ابر رحمت
او جبهه گهر مرطوب ز خوان نعمت او پهلوی صدف مشحوم بتاب تیغ سنانش حه ظالم
که دست ظلم دراز داشت بر سر مظلوم بمرد از خنجر زهر آب داده در دلها شتابانه که گرده
جگر گوشه نزار مسموم ثمر میوه دولت آنکس که آب داشت دریغ ثمر مراد بروی تیغ باد همچو
زقوم هرگز نظر بکام نیالوده ایم ما فارغ شو ای حسود که آسوده ایم ما یک روی یک دلیم
اگر سنگ ور بهدیم قلب سیه بحیله نیندوده ایم ما وقت گلم تمام بآه و فغان گذاشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت هر باد بوی از نفس عمر گلرخان
این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت بستم اگر باده نیست لعل لب یار هست
گو می تلخم مباش شربت دیدار هست آنچه مراد منست خارج رنگ است و بو ورنه
گل زرد و سرخ در همه گلزار هست این همه نقش خوش ورنگش که در گلزار هست
خار در چشم اگر زانها یکی چون یار هست میروم صد بار در گلزار می آیم برون وز بینایی

بشنیده‌ایم که گل در بار هست حق‌شناسی کز بزرگ هستی خود گفتنی است مراد این معنی
بسی در خانهٔ خمار هست وله ایضا مفیدان تو از ذکر غم خاموش‌اند بخاطری که توئی
دیگران فراموش‌اند برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند اسیر آن شکن طره و بنا
گوش‌اند بتانه شهر که نه کار تاراج می‌طلبند مراد و سر بود از هر کنج تاج می‌طلبند منم که روی دلم
در شکست کار خود است و گرنه گبر و مسلمان رواج می‌طلبند کلاه خان بر سر خاکم جبینی
ساخته‌اند جبینی بر سر خونی کفنی ساخته‌اند در حقیقت صفت عاشق و معشوق یکی است
این دو بتان صنم و برهمنی ساخته‌اند یک چراغ است و درین خانه و از پرتو آن هر کجا می‌نگرم
انجمنی ساخته‌اند بوی شد که از همه جا درد و بوی می‌آید ز هر که می‌شنوم آه سرد می‌آید
یکی درست نه از دو زمانه نامرد ز صد شکسته که در کار مرد می‌آید تا چند با فسون جهان بنده
توان بود مرد بیم و درین کهنه سرا چند توان بود حیفی است که زنجی بغرو بندهٔ مقبل امروز
که مقبول خداوند توان بود تا کی کسی بزره لب خوشک فرو کند خضر بی ره کجا است که می
در سبو کند بیت درست نماز نشد درست نیست منکر اگر ز چشمهٔ کوثر وضو کند
مشتم بصبد امید خشت اند گل در خشت غافل که در شکستن نکند او که بو کند با کسان در صلح
با خود دایما در جنگ باش هیچ کار از بیغمی نگشاید و دلتنگ باش طاعت و عشرت نگردد
جمع باهم ای عزیز یا که در میر یا همی یکدل در دیگر رنگ باش بادشاهی مانع فقر و نقیض عشق
نیست همت از دلها ای آگه جوی و بر او رنگ باش چند باشیم درین دیر کهن بر شدیم
آن قدر بیهوده کشتیم که و بلکه بشدیم کس ندیدیم که تخمی نشنیدیم از او گر چه با بر و جوان
چون شکر و شیر شدیم تا کی از همدمی خلق توان دید جفا بکسلیم این همه پیوند
خود بجز شدیم وله ایضا امیدم این نبود کزین در خجل بروم با داغ دل در آیم و با درد
دل بروم سنگم چنانکه در دهن تیغ آبدار با جان بر در آدت و خون بحل بروم تا چند
در دو کشم از گفتگوی خویشتن جای برم که خود نبرم ره بسوی خویشتن خوش حالتی که

مولانا اهلی

که در طلبت گم شوم ز خویشتن چند انکه تا اید کنم جستجوی خویشتن ای دل ز تلخی غم هجران
صبور باش این هم نواله ایست بنوش صبور باش شاید کزین گریوه سبکبار
بگذری از هر چه خار راه تو گردید دور باش مولانا اهلی بصفای ذهن سلیم و ذکاء طبع
مستقیم از جمیع شعرای زمان خود بوده امتیاز فراوان داشت و بوفور فنون شاعری
مثل عروض و قوافی بر جمله همکنان لوای زیادتی می افراشت هنگامی که در فارس
می بود دُرهای ثمین او معنیهای رنگین از بحر اندیشه بساحل ظهور میرسانید و پس از ان
که بهرات توجه نموده قصیده مصنوعه خواجه سلمان را مع زیادتی تتبع نموده بنام امیر
علیشیر موشح گردانید و صله ارجمند عرض یافت و بعد از معاودت از هرات سده
سنیه شاه اسمعیل ماضی را ملازم گرفته در غایت اعزاز و احترام روزگار میگذرانید و
با شعر اصلی مستانس گردید بادشاه شعرا بود اهلی تاریخ فوت است این اشعار
از قصیده و غزل و رباعی که نوشته می شود مراد او راست نسخه صنع الهی را حقیقت
از بریست صورت دنیا همین دیباچه صورت گریست عقل میخندد بر انکس کو
غم دنیا خورد دیده میگرید بران روی که زر دار بی زریست روح پرور شو چو عیسی تن
میرور همچو خر کاومی جان است و جانرا فربهی از لاغریست بزم مغروری مخند از گریه آخر
بنگر بس خشم شاهی بیشتر از خنده کبک دریست بی قضا از سفتن برگ گلی عاجز
شود قادر اندازی که بر صد من کمانش قادریست غم نه تنها از طبانچه روی ما سازد
کبود روی گردون هم ازین سیلی غم نیلوفریست ناله از گردون بر نیک و بد مکن
کین کن مکن فاعل مختار و اندر چرخ ازین تهمت بریست دل منه بر مردی رعنا و
نشان ای مرد ره مرد شو کین زن و شان را مادگی بیش از نریست هر که رو در خدمت
حق کرد دست از کار شست در ادای خدمتش یک بنده فرک خاوریست
تن شهنشاهی که بحر لافتی را گوهر است خسرو دشت نجف شاه ولایت حیدر است

معنی قول علی را با جهان اما آسمان هزاران کین سخن را صد جهان معنی بهر بالی در است
نقش لطفش هست جنت وادی باشد سراب ٭ نقش قهرش هفت دوزخ توده
خاکستر است ٭ از خطا کار کسی گر مهر او بوی برد ٭ کرد همه آهوی مشکین است از سنگ
کمتر است ٭ هر کرا کین غلامان علی در دل بود ٭ گر برادر باشدم گویم گناه مادر است
وله ایضاً ٭ ای داده ز آستان خود آوارگی مرا ٭ بر خاک ره نشانده به یکبارگی مرا ٭
از بسکه خون خورم ز غمت بیخود او فتم ٭ مردم نهند تهمت میخوارگی مرا ٭ آن پیر مجلسی که
تر از شمع جمع کرد ٭ پروانه داده است بآوارگی مرا ٭ بزرگوار خدایا من آن تهی دستم ٭
که خجلتم نگذارد که بر سر آیم هیچ ٭ بگوشه چنینم از خرمن کرم بنواز ٭ که من نکاشته ام
تخم و بر ندارم هیچ ٭ بزیر بار گنه مانده ام ز بدکاری ٭ ز کار و بار چه پرسی که کار و بارم هیچ ٭ وله
هوای دیدنت ای ترک تند خو ست مرا ٭ نگاه کن که هلاک خود از دوست مرا ٭ از آن
شبی که چو گل در کنار من بودی ٭ هنوز خرقه صد پاره مشکبو ست مرا ٭ مست آنم
که ز دست قدحی نوش کنم ٭ هر چه غیر از تو بود جمله فراموش کنم ٭ تا بم از شوق تو تا روز
قیامت باهوش ٭ مست اگر با تو شبی دست در آغوش کنم ٭ حصه سبز فلک
وداشت فروائی همه کس ٭ آنچه درمان دل خسته ما بود نداشت ٭ جان دادن و کام
از لب معشوق گرفتن ٭ این رسم حریفی ست محبت نه چنین است ٭ دل خراب
از پهلوی من من خراب از دست دل ٭ نیک بخت آن همنشینان که معمور
انهم اند ٭ کنجی و ساقی و شرابی و همدمی ٭ از نسخه زمانه همین انتخاب بس ٭ خانه
کز برق دیده ای روشن نشد گر حریم کعبه باشد بی صفای یا مپرس ٭ هر کرا بینم خوشی
می طلبد جز من زار گزیدن ناخوشی خویش عجب خوش دارم ٭ مشو گر از تو سلسله
موی مشکا بیتم ٭ دیوانه ایم با دل خود در حکایتیم ٭ الهی چه عاشقی که نمردی ز درد عشق ٭ ناموس
اهل درد و نوبی درد برده ٭ وله ایضاً ٭ باخواجه عالم محبت ازلی است ٭ جان بنده شغ

موزونان بیبدل است از خواجه و میر شهر منت نبریم چون خواجه ما محمد و میر علی است
چشم همه کس بچشم بستند رندان آفت بد و لعل می پرستند رندان خیز
قدم تو بر مراد دل ماست ای تحمل مراد ما شکستت ندی جوری ز زمانه بر به اندیش نرفت
تا ظلمی از و بر سر درویش نرفت هر کس که جفا کرد و جفا یافت جزا یا عدل خدا ظلم کسی از
بیش نرفت زینگونه که عمر من درویش گذشت ضایع همه از غم کم و بیش گذشت
این نیز که مانده گر منم صاحب عمر ضایع تر از آن رود کزین بیش گذشت گر راه همه
راست روی بیشه کنی فردوس چو شیران خدا بیشه کنی هر نیک و بدی که
در خیالات گذرد باید همه در ساعت خود اندیشه کنی مولانا یادی در علم تذهیب و تحریر
عدیل و نظیر نداشته و در زمان ابو الغازی سلطان حسین میرزا بهرات رفته تربیت
بسیار یافته اما در خلال احوال بنابر تخیلات نفسانی و وسوسه شیطانی مهر پادشاه
و دیوانیان را تقلید کرده نشانها باطراف ولایت فرستاده و این امر سبب
منال روزی گردیده خواستند که دستش را مقطوع سازند که امیر علی شیر شفیع
شده وی را از آن غرقاب محنت بیرون آورده و او گاهی بنابر موزونی طبع این
نوع ابیات میگفته گفتیم و در آن گوش فرا شنه جگر کرد بشنید از آن گوش و
از این گوش بدر کرد کمال الدین غیاث مورخ خوش بیان بوده و روزگار را بهر نسق
که میگذشته نوشته میگذرانیده با دوست و دشمن چون آئینه یکرو بوده این چند بیت از وی
بنظر آمده تنها که در سخن گفتن زبانست تأمل کن تأمل کن تأمل بکاری بر چو بیکاران
نا توانی تعلل کن تعلل کن تعلل بفضل علم راه حق توان یافت تفضل کن تفضل
کن تفضل ز اندیشه فرو شو لوح و بنشین توکل کن توکل کن توکل مکن این خیال
از کس شکایت تحمل کن تحمل کن تحمل مولانا معینی از شعرای زمان سلطان حسین
میرزا بوده و شعر هموار میگفته از آنجمله است مطلع از صد سخن بجا یکی گوش میکنی

مولانا یادی

کمال الدین غیاث

مولانا معینی

اگر هم نگفته ام کو فراموش میکنی مولانا امانی در سلک نظمان مناظم سخندانی انتظام
داشته و مستجمع بسیاری از صفات نیکو بوده در آخر آن عمر ملازمت شاه اسمعیل ماضی
را ملازم گرفته نوعی صاحب دخل گردید که محسود همگنان گشت و بموجب اتفاق عجب
القاصی میرنجم بر دیگر که دران ولا باهم سعادتش بکمان خانه اقبال رسیده بود وی را
هدف تیر غضب ساخته بقتل آورد و او دران روز غزل بگفت که مطلعش این است
بیت مرد نظم بگشتی طریق داد این بود زبان و شاخ حسن تو ام مراد این بود و این
چند بیت نیز ازوی شهرت دارد حدیث درد من گر کسی بگفت افسانه مکن
دگر من هم نباشم در جهان دیوانه کمتر چو خوش پری است عالم لیک ساقی جام غم
دارد خوشست رندی که خورد از دست او پیمانه کمتر کسی عاشق شود کز آتش سوزان
نپرهیزد براه عشق نتوان بودن از پروانه کمتر کسی عاشق شود کز الست بگو مانی
عمارت در سرای دهر بیرون شو برای این دو روزه عمر تحت خانه کمتر ملک قاسم
نقاش اکثر خطوط را در غایت جودت تحریر می نموده و در تصویر از مهره آن صنعت بود
و حافظ داشته که بیت بیت را بیک خواندن در خاطر میگرفته اما با این فهم و شعور
بر اثر درخت جوانی نا خورده در اول بهار زندگانی گلبن حیاتش بباد قهر گلهای اجل فرو ریخت
این رباعی در شکایت اهل زمان مر او راست روز عجب است در روزگار مشکل
گر زو همه صفا کنند بکلی زاهل خالی ز غبار یکدیگر یکساعت چون شیشه ساعت
نتوان یافت دو دل امیر سید شریف الدین علی صبیه زاده امیر شریف الدین
علی جرجانیست لهذا با میر شریف الدین ثانی مشهور بوده و او بعد از واقعه قاضی
محمد کاشانی منظور نظر کیمیا اثر شاه اسمعیل ماضی گردیده بتفویض منصب صدارت
سرافراز گشته و در خلال احوال سوء مزاجی نجم ثانی نسبت بخود فهم کرده رخصت طواف
عتبات عالیات حاصل نموده چون خبر کشته شدن امیر نجم به تحقیق پیوسته گشت دیگر

مولانا امانی

ملک قاسم نقاش

امیر سید شریف الدین

شریف [illegible]

امیر سید شریف باقی

بتکفیل امر صدارت نصیب گردید تا در جنگ چالداران شربت شهادت چشید امیر
سید شریف باقی ولد امیر سید شریف ثانی است چندگاه در زمان فرمان فرمایی
شاه طهماسب بوزارت عراق عجم پرداخته و پس ازان بمضمون آنکه مصرعه شهر
خود روم و شهریار خود باشم رایت فضلا دکلان تری شیراز برافراشت اما بنابر
غرض نفس و اغوای اهل عناد میان او و ابراهیم خان والی فارس نزاعی بهم رسید
بوزارت دار الجرد قانع گردید و در آنجا غزلی گفته بشیراز فرستاده که این ابیات
از انجمله است — در موسم گل ساغر صهبا مزه دارد ٭ با آن گل رعنای احمر مزه دارد ٭
شیراز نمیخواهم و دارای آنجا ٭ درویشی و جوکاری دردارا مزه دارد ٭ دیگر نزد من جانب
شیراز شریفی ٭ هر چند که گلگشت مصلا مزه دارد ٭ و چون این غزل مسموع ابراهیم
خان گردید فرمود تا شعرای شیراز تتبع نمایند مولانا عالمی دارالجردی این بیت
گفته — از بهر شیراز چو گردم شکستی خرما ٭ بجواری میر کوه خرما مزه دارد ٭ و بعد از چندگاه
سر عالم رفعت میر مزبور از بعض فلک هفتم در گذشته بمنصب جلیل القدر
وزارت رسیده و ابتدا ابراهیم خان را معزول بلکه ماخوذ ساخت و پس ازان
لوای ارتحال بعالم بقا برافراخت و میر در اکثر تلذذات انواع تکلفات بکار
می برده خصوص در اطعمه که در یک صحن طعام دوازده هزار دینار صرف می نموده و
ازوی دو پسر عالی گهر یادگار مانده یکی امیر معین الدین اشرف مشهور بمیرزا مخدوم
و دیگری میرزا امیر در خدمت سلاطین وقت فارغ بال روزگار میگذرانیده تا در
زمان شاه سلطان محمد بنابر عداوت میرزا سلیمان در قلعه اصطخر محبوس
گردیده و در حین فرار نمودن از قلعه رخت بوادی خاموشان کشید اما امیر معین
الدین اشرف مذکور نیکو سخن بوده و در زمان دولت شاه طهماسب
صفوی بامر درس افاده قیام می نمود و در ایام اسمعیل ثانی افسر مصاحبت

میرزا امیر

امیر معین الدین اشرف

بمهر و ماه رسانید مرتبه اش از امثال و اقران درگذشت چون ساعد احوال شاه
مزبور از سوار حیات عاطل آمد بنابران بعضی امور بود لف را اصلاح نموده از قزوین در عرض
چهار روز به بغداد رفت چون بفرط فضل و فصاحت و فهم و بلاغت آراسته بود در
ولایت روم اعتبار بسیار بهم رسانیده تا به تدریج قاضی معسکر گردید چون چند سال
بدان امر خطیر پرداخت استدعای قضای مکه متبرکه نموده عمر تا انقضای انقضات
آن مکان شریف بود و هم در مکه مهلت عمرش انقراض یافت و میر مزبور از وفور
فصاحت شاعری را علاوه فضل و کمال گردانیده شعری میگفته و اشرف تخلص
می نموده از انجمله است ۵ هزار بار کنی عهد و من زنده ولی چو عهد تازه کنی باز اعتماد
کنم امیر محب الدین حبیب الله برادر امیر سید شریف ثانی است و او مدتی بامر قضا
و کلانتری و شیخ الاسلامی دار الملک شیراز مشغول بود و آخر بواسطه سلامت
نفس و مراعات بکرکس استعفا خواسته طریقی را که بصلاح و فلاح اخروی
نزدیک بود می نمود تا روی توجه بعالم باقی نموده بقعه جدید امامزاده سید امیر احمد از مستحدثات
اوست و احداث میدان و کاروانسرای و حمام و دکاکین و نقاره خانه که متصل
آن بقعه است هم از نتایج خیرات آنجناب است ۵ نیاید کس اندر جهان کو
بماند مگر آنکه ازو نام نیکو بماند شاه وجیه الدین خلیل الله ولد خلف امیر محب الدین
حبیب الله است بصفت ذات و محاسن صفات اتصاف داشته از ذوقی
سخندانی که دلالت بر سادگی بسیار مشهور است از انجمله شبی فریادی برآورده که
دزد جمعی که حاضر بودند پرسیدند که آمدن دزد چه نوع بر شما ظاهر شد فرمود که من از پدر خود
شنیده بودم که دزد انچنان بجایی می آید که آواز پای او را کسی نشنود هر چند گوش
کردم آواز پای نشنیدم بخاطر رسید که شاید دزد آمده باشد هم مراد است که ده من
برنج همین نیست و امروز دلدار سی امیر شرف الدین ابراهیم [illegible] شاه

میر محب الدین حبیب الله

شاه وجیه الدین خلیل الله

میر شرف الدین ابراهیم

اما بگیه زده بوفور نکهت و سامان بر سایر همگنان رجحان بود و شاه حیدر نیز بودا
برادر اعیانی امیر شریف ثانی است در ایام دولت شاه طهماسب صدارت
خراسان بدو تعلق داشته و در زمان شاه سلطان محمد چند وقت قاضی عسکر
و چند وقت اقضی القضات فارس بوده الحال امیر سلطان ابراهیم که جزو
آن کل است بمشاغل رفعت قصر دولت آبا و اجداد او را روشن دارد و میر مرتضی
شریفی در انواع فضایل نصاب کامل حاصل داشته در چهارده سالگی صاحب
مطالعه حاشیه مطالع بوده و بعد از اکتساب کمالات بصدارت خراسان مامور
گردید و پس از آن استعفا خواسته بزیارت حرمین الشریفین رفته و در حین
معاودت بهند وارد شده فوت نمود از واردات اوست یکی کافیه منظوم است و دیگری
دیوان غزل است که این بیت از انجمله است ۵ خاطر جمع ز اسباب پریشانی ز
تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است شاه ابو محمد در فنون فضایل سرآمد قبایل
بوده و در ریاضی و طبعی عدیل و نظیر نداشته مولانا میرزا جان عمده علمای زمان بوده
اگرچه جمال حالش بجمیع علوم آراستگی داشته اما در معقولات سرآمد افاضل
دوران شمرده از مصنفاتش یکی حاشیه اشارات است و دیگری حاشیه ایست
بر شرح مختصر الاصول و حاشیه بر حاشیه قدیم و حاشیه بر حاشیه مطالعه و حاشیه بر
اثبات واجب و حاشیه بر مطول ۵ هر کرا صندوق سینه نیست پر نقد خرد جیب
باشد تا مهر بر درج گهر زیر سخن میر فتح الله بصفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم
از سایر فضلای زمان امتیاز فراوان داشت و در فنون علوم خصوصاً ریاضی و غیره
لوای انا و لاغیری می افراشت و او چون در آوان جوانی در آیینه شعور مشاهده نموده
بود که سرمایه حیات و پیرایه اوقات از برای عبادت و کسب سعادت است
هر آیینه بمشاغل بیحاصل که مقدمه خسروان و نکال ابدیست خود را آلوده نمیساخت

امیر سلطان ابراهیم

میر مرتضی شریفی

شاه ابو محمد

مولانا میرزا جان

میر فتح الله

بود در صحبت میر شاه میر تکیه که از منزویان کوی توحید بود بسر برد تا در خلال احوال بصحبت
اهل علم و فضل رسید خاطرش مایل بتحصیل خواندن گردید و بمجلس خواجه جلال الدین
محمود رفته شروع در خواندن حاشیه میر نمود و در آن روز چند آن سخنان نیک
از وی بمنزه رو که باعث تحیر همگنان گشت و بعد از فراغ درس خواست که جهت
تعظیم قیام نماید که خواجه سبقت نمود و دست بر سینه نهاد که خدمت میر امروز ما را مستفیض
ساختی و پس از اندک روزی منتهی گردید منتقطشان بوادی استفاده را رطب
اللسان ساخت و بعد از چند وقت بهند دکن وارد شده در خدمت والی بیجاپور
منصب وکالت و پس از فوت وی بدین درگاه آمده مخاطب بعضد الدوله گردید
و روز بروز مواد جاه و جلالش در افزایش بود تا در نهصد و نود و هفت بمرض اسهال
درگذشت و چون مسیح الدین حکیم ابوالفتح بعد از وی پس از چند روز درگذشت
هر آینه صرفی ساوجی تاریخ را این دو بیت در سلک نظم کشیده امسالی
دو علامه ز عالم رفتند رفتند مقدم و موخر رفتند تا هر دو موافقت نکردند بهم تاریخ نشد
که هر دو باهم رفتند و دیگری چنین یافته کو حکیم شاه فتح الله کو میر تقی الدین محمد نسابه
در سلک اجله سادات و اعاظم افاضل انتظام دارد و قریب سی سال است
که بر وساده مولویت تکیه زده نقش افاده بر حاشیه ضمیر طلبه می نگارد و در علم عربیت
و اصول و حکمت ملا السنه استاد انگشت نماست حکیم عماد الدین محمود در اقسام
فضایل و کمالات بهره مند بوده خصوصاً در علم طب که بطلیموس ثانی و فیثاغورث
یونانی نیز زیبسته از مصنفاتش یکی رساله ایست در فایده چوب چینی و رساله
ایست در خواص افیون و رساله ایست در تشریح و در بعضی از مباحث قانون
شرحی نوشته اما باتمام نرسیده حکیم کمال الدین در تشخیص امراض خاصیت
انفاسش بجا ظاهر میکرده از مصنفاتش شرحی است بر رساله طب امیر غیاث

میر تقی الدین محمد نسابه

حکیم عماد الدین محمود

حکیم کمال الدین

میرزا محمد حکیم

الدین منصور میرزا محمد حکیم در معروف است وارو شناخت علل وامراض ید بیضا
قاسم بیگ
داشته قاسم بیگ در علم و زمان خود از سایر الاطبائی آن شهر و مکان بلکه
تمام ایران گوی سبقت می‌ربوده چون شهرتش مانند صبا بهمه جا رسیده برهان
نظام شاه کسان بطلبش روان ساخت بعزت تمامش بدان دیار برد
تا زمان مرتضی نظام شاه در حیات بوده روزگاری مهنا داشت بعد از فوت
مرتضی نظام شاه ولد ارشدش را بخطاب قاسم بیگی ممتاز ساخته منظور نظر و عاطفت
شاه منصور
و شفقت گردانید شاه منصور بصفت فراست و کاردانی موصوف بوده در
اندک روزی از کروه عمول شاه راه وزارت رسید در خدمت حضرت شاهنشاهی
پایه قدر و منزلتش از تمامی دیوانیان عظام درگذشت و بعد از چهار سال که از
روی استقلال و استقلال بمهم وزارت پرداخت جمعی از حاسدان حسد
نموده خطی مزور از زبان او بجانب میرزا محمد حکیم که از کابل بامداد تسخیر لاهور نموده بود
نوشتند و آن وزیر صاحب تدبیر را بقتل رسانیدند ع جهان خرمن بسی دانه
چنین سوخت شعبده را بناپیه بازی آموخت ف عزیزی تاریخ فوتش را قاتلی منصور
عبدی بیگ
حلاج یافته عبدی بیگ در شیوه ترسل و علم سیاق شهره آفاق بوده و هرگاه از
شغل نویسندگی فراغت می‌یافته متوجه بشعر گفتن میگشته چنانکه در مرتبه تتبع
خمسه نموده و دیوانش زیاده از ده هزار بوده این چند بیت از خمسه اوست
نهان در زیر چادر قند زن به ٭ که بینی قامت زن در کفن به ٭ اگر زن پاک بودی
در جبلت ٭ نشدی زن هم سزاوار نبوت ٭ ای دلم گذر زده اندیشه آب
خواجه شیخ محمد
غارت خواب و خورد من چشمه آب ٭ عشق کجا تاب صبوری کجا ٭ عشق کجا
طاقت دوری کجا ٭ آنکو بالوجه قطره خون ٭ از مژه‌ام شاخ جسته برون ٭ خواجه شیخ
محمد برادر خواجگی لشکر نویس بوده و در علم سیاق مهارت تمام داشته این رباعی

سزاوار است رخساره تو مصحفیست بی سهو غلط کش کلک قضا نوشته از
مشک نقطه چشم و دو همزه آیت وقف ابرو و مد مژگان اعراب و خال و خط
حرف و نقطه خواجگی شریف بمکارم اخلاق و محاسن آداب موصوف بود خواجگی شریف
صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است و امروز بنابر وفور کاردانی و فضایل نفسانی
از محرمان مجالس خاص حضرت خاقانی است و از غایت درستی و راستی
اندیشه چهره جهانبانی را بغازه مضامین تازه سرخ روی داده و در نظم و نثر بدایع خیالات
دارد این ابیات که تحریر می یابد جزوی از آن کل است و برگی از آن گل
تاریک باد کلبه مصحفی که هر نفس بر آفتاب خنده نزد و چراغ او فنا نهایت کرد دار
حق پرستانست ولی بعشق تو این شیوه اولین قدمست نگاه کرم کسی
آرزو و پرستم کرد و گرنه همت ما فوق شادی و الم است بعهد حسن تو زوال
چنان عجیبی است که چون هلال نماید شمس آنکه دل دارد آنرا که در محبت حدت
مراد باشد همچون چراغ باید راه و شمس نهاد باشد یک نفس ظلم ابنوس ای
فرشته دور خیم ز صد فرد نیست که حاجت مکار نیست مولانا عرفی شاعر مولانا عرفی
شیرین کلام و شیرین سخن بوده نظمش عذوبت سلسبیل و نثرش خاصیت فرات
و نیل دارد و جزالت با سلاست آمیخته و لطافت با متانت جمع آمده نظمش
اندر سر عبارت ختنی آراسته نثرش هم اشعارت عالم پرداخته و او ابتدای
از بندر جرون به دکن وارد شده در آن ولایت اورا ترقی چنانچه باید دست نداد لاجرم
متوجه این هند گردید و مسیح الدین حکیم ابوالفتح در نقطه اول بر حقیقتش آگهی یافت
بتربیتش پرداخت و به تدریج ریاض احوالش از این نوع التفات حکمت نباهی
نضارت یافته لب شاعری در شاعری نام بر آورده چون شمع اقبال حکیم مذبور بادصرصر
فنا کشته شده سپه سالار عبدالرحیم خان خانان در استرضای خاطرش کوشید

شهرتش بیش از بیش گشت و دران اثنا احوالش مسموع باریافتگان حضرت
شاهنشاهی گردیده و در سلک بندگان خاص انتظام یافت و پس از چند روز
بمرض استسقا نقش حیاتش از صفحهٔ روزگار شسته شد کدام جان که جهانش
نکرد خون جگر بجان تو که برو جان تو بیش نسپاری این دو رباعی را بوقت رحلت
گفته عرفی دم نزع است و همان مستی تو آخر بچه مایه بار بر بستی تو فرداست
که دوست نقد فردوس بکف چون آیی متاع تهی دستی تو یارب بر عفوت
پناه آمده ام سر تا بقدم غرق گناه آمده ام جنسی بکرم بر بخش کز غایت شوق پی
وید با میدنگاه آمده ام اگرچه اشعار نیک بسیار دارد اما بنا بر اختصار به قلیلی اکتفا کرده
شده آنچه نوشته می شود برهان این دعوی و مصداق این معنی است ز خود
گردیده بر بندی چگویم کام جان بینی همان کز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی
ز رنا نقص عبارت مبین از آن بر کیمیا زن که هم زر از محک رائج شود از امتحان
بینی ز نصرت شاد شو هر که غمی بر گرد دل گردد ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان
بینی اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو که نام هر چه بودی عیب آتش هم
زبان بینی سر روحانیان داری یکی خود را ببین بدستی بخواب خود در آنجا قبلهٔ روحانیان
بینی عذاری عالمی می تابد از پیشانی نقشت ببین در آینه تا آتش صد خان و
مان بینی غزل بر دوازم ابلق و زن و دیت خود و دو مصرعه را کنم مطلع که حسن آفتاب
از فرقدان بینی ببین از تو دل شاد و مرادیم دوستان تو سزاوم شادمان خواهم چو
روی دوستان بینی تو محبوب جهان و آنکه ما را باور نیاید تو شمع انجمن باشی و
در پروانه جان بینی بحفظ گریه مشغولم و گر بینی درونم را ز دل تا برده چشم دو شاخ ارغوان
بو غلط اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس در شیون زن آخر مردان حال چون عیان
بینی دلت الماس همت بود گردا بینی اکنون نشین ز تیغ زر دوست استغنا بپرهیز

جهان بینی ز ابر آفتاب اندیشه ات کوته بود از زو در از گنجینهٔ دریا ورزد از جیب گمان
بینی بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را که هر خاری دران وادی درفش کاویان
بینی شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی که در دیر مغان آیی و اسرار نهان
بینی تو از ملک عراقی وا زکون کن عادت بینش اگر خواهی که حسن رونق هندوستان
بینی گهر جو بند غواصان فطرت در ته دریا تو در فکر همین در ایم که از دریا گران بینی نظر از
بنگاه شرع در کاخ حقیقت کن تو گر اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی
زکر و رغبت خاطر فرو شو دیده فطرت اگر خواهی که حسن و خار گل یکباب عیان بینی
تو سر ما دیده بر شعله می تازی نه خاکستر به بینی حسن خاکستر چو در روشن گران بینی مخاطب
گر نباشد هستند خاموش شو عرفی که هست او آنچه هست اما تو در معنی زبان بینی
بر آ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن که در هر نشئه لی سری ز اسرار نهان بینی دگر نشونشت
امان شد هر برهم خانمان را که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی دوکان چیده
خلقش بر سر بازار انسانی که جنس امتناع مردی و دست آن دکان بینی اگر آگه شوی
از زینت او وقت گفتاری زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی گو از
باد خلاف آتش قهرش علم گردد بر اندام فلک هر موی بان خنجر ان بینی چو با مهرش
به بینی گاه عجزی که هر با سنجی چو با عدلش همی بینی ماه نساج کتان بینی چو خوانی ای ثنا خوان
مدحت گفتار و کردارش که فعل قول او را قول و فعلش ترجمان بینی به بین در صورتش
تا آن جهان در این جهان یابی به بین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی بمجلس
غم گداز و عشرت افزا لیک در خلوت بشادی دشمنش یابی با بنده مهربان بینی
گشاد مهربی پایان عرفان در وسط یابی اگر بازورق دل شوق او را بادبان بینی اگر عادت
بنرگ نفس فضولی را ز هر لب نبود ز آن راحت بباغ آید که گل را زعفران بینی قضا عقد
دعا را با اجابت بست هان عرفی دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی مبر رو بشتی

ثنای خانخانان بیکی آری خوش آید که تا روی خصمت در میان بینی دعای تو
برسم مدحت اندیشان بگویم که یارب تا فلان باشد تو بمان در جهان بینی تو
خیر اندیش خلقی بس دعای تو چنین باید که یارب هر چه بهر خلق اندیشی همان بینی
وله ایضا ای شبی تا بجر تو در دیده خور سبد سنبل چشم روح القدس از شوق جمالت
احول از دل دامن آلوده در پاش مزن دجله عفو با نهمان نشود مستعمل بعذاب
ابدی دل بکند از غم دوست این نه مومی است که آتش بکند ترک عسل لذت
نمی در دو نوا کر شرح دهم تو خوش دارد نفس تسنیم سلسال حنظل است تبنی ز وفا بر فرو لم
کش تا چند بوشم این چند چشم تر از حد بس خداوند اجل میر ابو الفتح که در سینه دولت
مهر خوش آفتابی است که تحویل ندارد ز حمل روی و در روی رود سایه او با خورشید چشم
بر چشم کند پایه او هیبت زحل لب او خندد اگر چشم جهان کریزد دوست او صد جبه
اگر دست قضا کردد شل ای تجلی وجودی تو جهان گیر لقا وی تمنی حسود تو عنان گیر اجل
سعوت ذهن تو صراف مطالب جو ذبل جودت لفظ تو کشاف دقایق جو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی آفتاب دگر از حوت در آرد بحمل تو خوش الله
زسبک سیر سمند تو که هست در دمان کسل از شوخی او مستاصل که بجو خورشید
دهر سرعت جو دور بکدم آید از ثور بترتیب منازل بحمل سکنات قدم از شوخی او با معمول
حرکات فلک از سرعت او مستعجل گر بر خصم تو بنبند ببایش دم مرغ تا قیامت بکلویش
نرسد دست اجل مراد او را دو اوری هست اشارت فرما تا بساید فلک از بهر صداعت
صندل داو یکی شهر بعرفی لبستان کین مغرور کبر تا رش نه باندازه قدر است محل
برغرور یست که نامش در محنت نزدم این کمان داشت که دور اش نیاورده بدل
نیم تخمین بکن او کوید صد بیت بلند کر دماغش شده از حسن طبیعت ممتلی هر سر
مویش اگر با زشکافی بخبر سومنات است دو لات ابل بهر اصل تو نسبت

خویش نوبت بیرون نهد هرچه خواهد زنسب نامهٔ ارباب دولت گرباز بچه نهند و در کف اندیشه
عنان می نهد غاشیه بر دوش جریر و حنظل آنچه ابیات بلند است که از طبعش
زاد انتخابی است ز دیوان سخن بخش ازل آنچه ذرات معانی است که بر روی چو خورشید
همه خورشید شوند از بشناسد محل شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار آن یک
اندیشی که چشمش نتواند اول نه بود بر در صله این حسن طلب شماری او که عمامهٔ عرش است
بیفشد بو حل صله بربان گدای ستایش گر تست بر ستایش گر تست این آیه مباد
منزل قصهٔ مهر و وفا با تو بیارم گفتن کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول گویم از
ناصیه اش هرچه نوشته است بخوان این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل عرفی
الغیاث مخوان نوبت دیگر شعر است گوش اختر شم نمودند که تنگ است محل
مدح صاحب نصرف خود و این طول کلام هیچ شرمت آید از نکته با قل و دل
بدعا رو که اجابت نظر شمس بر لب تست گر چه مسعود محتاج دعا مانده مسعود ازل
وله ایضا گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست تا ریشه در آب است امیدی ثمری
هست آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل در دامنش آویز که با وی خبری هست
تا گفت خموشی بتو راز دل عرفی دانست که از ناصیه غماز تری هست ز بوی
باده دلم آب و رنگ میگیرد ز تاب تو بسا ام آینه زنگ میگیرد هلال جوهر شمشیر
ناز خوبانم که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد بهجوم عشوه و ناز است بر دل عرفی سبب ما
کیست که شهر فرنگ میگیرد مرا که شیشهٔ دل در زیادت سنگ است
کجا دماغ می ناب و نالهٔ چنگ است ببین که کعبه نمایان شود ز بام شبی که نیم کام
جدایی هزار فرسنگ است از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیده است بلک
گوش نوا کم این زمزمه ها نشنیده است بجز نغم ببین که بر آزرده حاجات همه نور اندیشم
نامم تو هنگام دعا نشنیده است بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ کای وای ز

محرومی و بیداد دگر هیچ ❁ چنان با نیک و بد عرفی بسر کن که بعد مردن مسلمانت
بزمزم شوید و هندو بسوزاند ❁ عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر پروانه چراغ
حرم و دیر ندارد ❁ بعد مردن به بزی باد بجای خاکم که فشانند مصیبت زدگان بر سر
خویش ❁ بلهانه بآفات قدر ساخته بودم این عقل فضول آمده تحقیق سبب
کرد ❁ کو کوزه فاخته سرو در آغوشت ❁ و حمائل معشوق مرا کرم طلب کرد
کو ز من دل جمع و از آنکس که با او دشمن است ❁ هر که خود را دوست میدارد بمن دشمن
دشمن است ❁ چند تهمت آزادی سروم کجا رفت این مراد بیست که تهمت
او هم چند است ❁ خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا یکدم مخالفانه نشین در کمین
خویش ❁ گفتگو نیست بیارم ز لب خاموشی که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم
فی الرباعی ❁ راهی بنما که رهنما در وی نیست صد راه و بهیچ ره گذر کردی نیست یا
درد تو هیچ نسبتم نیست ولی بی نسبتی درد توام درد نیست ❁ عرفی چند فی طعن
عدو بر من بست ❁ مردان ننهند راز دل بر کف دست ❁ آن نوحه که راه لب ندارد
داریم ❁ آن گریه که دل ندیده بگذارد هست ❁ عرفی تو کجا بعشق هم خانه شوی ❁ کو دل
که تسبیح بست و دیوانه شوی ❁ پروانه نمی شود مگس لیک بسوزد تا تهمت شیوه
پروانه شوی ❁ عرفی شب عید و باده عیش افروز است ❁ می نوشش و طرب کن
کایین دم زد و دست ❁ این توبه بسبحی بشکست و از باز مسند ❁ می نوشش که توبه مرغ
آموز دست ❁ ای زلف عروس شادمانی شب ❁ آرایش بزم بیغمی مرت
تو آشناست هجران زنهار و داغ قلم اما نه وز آن نمک که وا زو لب تو هر صبح
چو گل شکفته و خوش گردم گرد در دلهای مشوش گردم ❁ چون شام شود باز
بدر یشان دملول ❁ در خرمن خویش آتشم و آتش گردم ❁ آنم که قفای من چنین
طلب است ❁ هر موی ز من دست گزین طلب است ❁ در دستم و دست است

گوشه نشینم گوشهٔ دل بیک دامان تو فوق آستین طلب است امیر خارغی
بلطف طبع و حسن خلق اتصاف داشته بارها منشآت او را مطالعه کرده
بود در جفر و اعداد و نیز اظهار مهارت است می فرمود این بیت مر او راست
هر سنگ که برای تو ام دشمنان زنند گرد آورم به تحفه بر دوستان برم میر علی اصغر
قمری آن خشیم است از حسن خلق و لطف طبع بخششی تمام داشت و در حکمت و
ریاضی رایت مهارت می افراشت این رباعی از وی شهرت دارد زنار زلف
من است عار آید آن شیخ زنار من بزنهار آید این طرفه که با این همه در این گوشش
خواهم که مرا دوست مرید آید مولانا درویش حسین سالک از سالکان مسالک
خردمندی بوده و از هر هنری و از هر صنعت خبری داشته و همچنین آداب صحبت
داشتن و آشنائی با مردم موهوب و بوقت سخن رسیدن نیز زیاده بر دیگر صفات
و دلبری بود و گاه گاه لطف طبع وی را محرص آمدی که کلمات عذب از خلوتخانهٔ
ضمیر بمنصهٔ ظهور آورد و این چند رباعی از آنجمله است اول خط اگر چه زیب رخسار
کند وز سنبل تر زینت گلزار کند تا ور نگری کند جفا زبتان آن کار که با آینه
زنگار کند ای غنچه هوای تو فتاد چون می آید صد گونه غم او درت درون می آید
هر خون که تو در دل اسیران کردی با رنگ خط تو برون می آید خجلت زده مرد
آن خوبی بین رنگش است بی رشته امرکه آن رنگش است در باغ عذار
خط و خاری که و بنده خط نبست قریب خود مده کین رنگش است مولانا قیدی
از نیکو طبعان شهر و مکان بوده عروسان حجلهٔ فکرش بجواهر تحسین و آفرین
آراسته و تازه نهالان بوستان خیالش از خار و خاشاک نقص و عیب
پیراسته و در طراوت چون دستهای سمن و در حلاوت چون تودهای شکر تنبل
در زمین چند سال بهند آمده منظور نظر حضرت شاهنشاهی گردیده و آخر بواسطهٔ کفاره ناهنجاری

که از وی بوقوع پیوست از آن ترقی باز ماند چو گفتار بیهوده بسیار گشت سخن گوی
در مردمی خوار گشت این سه رباعی را در حین نامرادی در زمان بینوایی گفته
من بعد تنی ز سنگ و فولاد کنم بر روی جفای زمانه راحت آزاد کنم و انگه ز دلی که از تو مجروح
کام چند انکه مراد تست بیداد کنم بایر سر کوی دوست می باید مرد با کوی مرادش
می باید برد جانی که فدای دوست می باید داد زهری که برای دوست می باید خورد
وی شاه ز وصل قامت افراشته بود ویرانهٔ دل ز عشوه انباشته بود
وله ایضا این مرکب کینه گشته میدان رو مهر کش بو به سبک خیز فرا بست
از رو مهر ز زینت عنان بیش که از بس تیزی جز با کفلش نمی رسد بر تو مهر ایضا
متاع شکوه بسیار است عاشق را همان بهتر که جز در روز بازار قیامت باز نگشاید
عتابش را اگر این است لذت با گنهکاران زبان مجرمان هرگز باستغفار نگشاید
ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون غرقی دارم که چون در ساحلی جا کرده گو بمیرم
من دغیری بود اغشی سد ساربان کرم حدی باشش که محل برود رونق گریه ام
از خندهٔ بی وروانست ورنه زخمی که زدی این همه خوناب نداشت نایافته ام
وصل تو در گیسه خویشتم مشتاق همان حسرت دیرینه خویشتم زبی زبانی خود خویش
دلم که وقت وداع شکایتی تو نیاورده ام بر زبان رفتم عنایت الله مروی خلیفه و
همواره است چون از خط نسخ و تعلیق بهره داشت هر آیینه منظور نظر حضرت شاهنشاهی
گردید در کتابخانه همایون همت بر کتابت گماشت و به تدریج قامت احوالش
بخلعت ترقی احوالش بخلعت ترقی آرایش یافته رایت کتابداری برافراشت
و تا حال بدان امر سرگرم بوده از خدمتگاران نزدیک است و بنظم اشعار گاهی
مشغولی می نماید این ابیات که صورت ایراد پذیرد از اوست من خود
این یاد ندارم نشنیدم ز کسی که بکام دل خود کس زده باشد نفسی ور شنیده اگر

عنایت الله

خون دلی هست باده در ساغر ما باده انگور نگنجد خود گرفتم که تیم دوست و لیکن
بغلط حرفی از دشمن خود نیز شنید دارد گر میوهٔ لب کس بیم و گر بیش رسیم
یا با قفسها نار رو بود نفسیم چون رشتهٔ گسسته شد نماید بس در پیش جز نیم نفس که
ما و تو بیش و پس بنشینیم مولانا غیرتی از ناظمان مناظم خوش گوی است و در جوانی

مولانا غیرتی

با مرکان کشتی و تیر اندازی مایل بوده آن دو شیوه را نیک ورزیده بود الحال
بسبب ضعف بنیه و کبر سن از آن باز آمده گوشهٔ عافیت را بهتر از دیگر مطالب
میداند جوانی چیست سودائی است در سر وزان سودا تمنای هنر
جو پری در ولایت گشت والی بروان کرد از سر آن سودا بسیلی اگرچه صاحب
دیوان است و شعر بسیار گفته اما بنابر التزام بدین چند بیت که از لطف طبع
او نمونه و از گل چمن اندیشه اش گونه ایست اختصار افتاد شدم آزاد
بنوعی ز تعلق که دگر همینم تکیه بدیوار توکل نکند من شبهاره کوی با امید نظری کم
بهر گام خدا خوان شدم موسائی هست بت پرستی نگر بیان دلم دست زده
گر تکبیر شنید است که عیسائی هست زمانه چون تو بلا از خدای مطلبید کو تیغ تیز کند
دیام شور بختان را غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد نظر
کنید دلم را که خوار گردهٔ کیست نظر بروز من و روزگار من نکنید اجل از جمله ماتم زدگانش
باشد هر کرا چون غم هجران تو جلادی هست چنین که بود توام در دماغ جا کرد است
گل ها بهشت بد ستم و همه بو نکنم شبها که بوی دل بخدای تو کرده ام اول ادای
شکر جفای تو کرده ام پس از مردن که دوران خاک سازد چشم نظاره‌ای را
غبارم همچنان بر کج کلاهی میزند چون دلها در انتظار تو دارم دمی و حیرانم که تا کی دلمن
با کس این نفس دارد بجز غبار رهم عمر کس نداد نشان فتاده که از آن ره گذار
بر خیزد عجب نبود که گردد توتیای چشم مشتاقان چو دوران خاک سازد چشم

برحسرت نگاهان را خاکسترش بروز بجز آتش نشان نداد آنرا که در فراق تو آتش
قدری — بجان گرفت قدری جوانی بوده که خورشید پیش جمالش خجل بودی و سرو باقدش
در پای در گل و فاکهه میوه از بستان حسنش حیفا یکی نکته در دیوان حسنش
هنوز اثری از آن باقی بود که آهنگ تجارت دکن نمود در هنگام معاودت چشم
بد روزگار بدو رسیده و در دریای زخار عمان طعمهٔ نهنگ جان ستان گردید
یک گوشه نیست در همه بستان که اندرو شاخ فرو شکسته و سرو دو تاه نیست
و او در آن سن بنابر لطف طبع اشعار عذب از خلوتگاه ضمیر بعرصهٔ ظهور می آورد
این چند بیت از آنجمله است بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی زمانه با همه خصمی گواه
من باشد یکبار رو بقبله حاجت نکرده ام گر ناامیدم از دل کافر نسوخته گر برهمنی
بکیش بت مایل باش در باده کشی مدام لایعقل باش در عاشقی از هر دو جهان
سلمی — غافل باش زنهار بکام خویشتن یکدل باش سلمی مرد آهسته بی تعین کم
حکایت بوده و احیاناً تتبع شعر میکرد و از آنجمله است استاد کائنات کاین
کارخانه ساخت مقصود عشق بود و جهان را بهانه ساخت روزی که مرغ عشق بعالم
ملکی — گشود بال جای ندید در دل ما آشیانه ساخت ملکی شاعر شیرین سخن بوده
و خیالات نیک در شعر داشته این بیت از آنجمله است شد روز بخود آنکس
صحیفی — که شب شراب داده چون جنت باغبانی که بگلشن آب داده صحیفی
بسعت مشرب موصوف بوده از خط و مذهب و صحافی و وصالی نیز بختی داشته
و شعر هموار میگفته این قطعه از آنجمله است ثانی انجم سپهر شهریاری کز ازل
یافت توفیق هدایت از امیر المومنین ساخت از بهر مسافر جنتی کز ساکنانش
هر زمان خیزد صدای فادخلوها خالدین از صحیفی سال تاریخی بنا جستم گفت
اسیری — عینیه چون دیده مینا بود مردم نشین اسیری ولد صحیفی است و این بیت

سزاوار است ؎ دلم پر است ز خون بر دلم مزن انگشت ٭ که همچو شیشه می گریه در گلو
دارم ٭ ارشد بکمالات صوری و معنوی محلی بوده تخلص در غایت ذوق و حالت ارشد
است این دو بیت از انجمله است ؎ ز هجر تلخ تر آبی ندید مست ساقی دهر ٭ وگرنه
دست قضا در گلوی من میریخت ٭ دلا ز سوز محبت چه ذوق یافته ٭ که سوختی و نشان
دوائی پرسی ٭ ملهمی ابتدای بخبر خواندن رغبت نموده پاره از متداولات را در حیز ملهمی
ضبط آورده و پس از آن ملهم بشعر گفتن شده و در آن شیوه رایت مهارت
برافراشت و اشعار نیک بیادگار گذاشت این دو بیت که صورت تحریر
می پذیرد دانه از آن خرمن و جرعه از آن دن ؎ نسیم دوست مکرر وا رهاندت از
خویشتن همه دماغ شو و در ره صبای باش ٭ یکی است نغمه داود و ناله ناقوس
ولی بصومعه یکلخت آشنای باش ٭ ایزدی بلطف طبع و حدت ذهن اتصاف ایزدی
داشته شاعر نیکو فکر لجف و شیرین سخن است و در کلام او عذوبت لفظ و معانی
خاص بسیار است ؎ این دو رباعی از انجمله است ٭ چون آینه پر مباش از
صورت غیر ٭ چون فکر مکن بهر طرف بیهده سیر ٭ آن روز نه هر دلی در آئی چو ترا
خورشید صفت یکی شود کعبه و دیر ؎ در کنج غم از نیک و بد دهر کرده منم ٭ در جیب سر
کشیده ام همچو گره ٭ تا وا رهم از زخم زبانهای چو تیغ ٭ مسمار زدم از حرف بر لب چو زره
داعی بحسن خلق مخصوص بوده این بیت بین الجمهور از وی مشهور است ؎ داعی
روز وصل است که نا آمده پنداری رفت ٭ شام هجر است که تا روز قیامت باقی
است ٭ قناجا بر روش تجارت همت بر کسب معیشت میگمارد و شعر بابل بوسطی قناجا
میگوید این دو رباعی از انجمله است ؎ قرب دولت از نوبت هوس پاک نشد
وین جامه کفر تو یکی چاک نشد ٭ آهی بتأسف ز دلت نکشید ٭ وز گریه دمی چشم
تو نمناک نشد ؎ ای خانه خراب نامسلمان ترسی ٭ ای خاک در معبد گبران غرقی

نجاتی

عمرت بعبث گذشت غفلت تاکی شرمی شرمی که رفت ایمان شرمی نجاتی
کم سخن آهسته نیکو اطوار بوده واین نوع اشعار از مخزون خاطر برون می آورده

تا کام دل شکسته سامان ندهم من درد ترا بهیچ درمان ندهم القصه که تا ازغم تو جان ندهم
دامان ترا ز دست آسان ندهم

همدمی

همدمی بامر مکتب داری مشغول است و بنابر موزونی
طبع شعری میگوید از انجمله است بو سینه میان دل وجان میگذری در دیده خونابه
فشان میگذری چون برق که بر خشک گیاهی گذرد می آیی و بر سر انجمان میگذری
برنوی اشعار دل فریب بسیار دارد واین بیت ازان ابیات است
آتشی افکنده در دل عشقم از هر آرزو آرزو سوزست عشق من بسر اسر آرزو ست

لار

لار از شهرهای قدیم است اما اینکه در چه عصر و زمان بنا شده و کدام یک از سلاطین
همت بر آبادانی انگاشته بنظر نیامده واز خصوصیات آن شهر و ولایت
چیزی که قابل ایراد باشد هم بسماع نیفتاده لاجرم باحوال سلاطین آن دیار که در حقیقت
غرابتی دارد مبادرت می نماید مخفی نماند که اکثر متتبع کنندگان اعتقاد کرده اند که نسبت
سلاطین لار بگرگین میلادی که در زمان کیخسرو بوده می پیوندد و آورده اند که
کیخسرو چون خواست که بدرون غار رود و هر یکی از ولایات ایران را بهر یکی
از پهلوانان عنایت نموده از انجمله لار را بگرگین میلاد داد اما از تاریخ جهان آرا چنان
استفاده میگردد که این گرگین میلاد غیر انست چه درین نسق که او ذکر سلاطین
لار کرده از زمان گرگین میلاد تا زمان کیخسرو تفاوت فاحش در مدت ظاهر
میشود چنانچه ثبت میکرده و امیر ابراهیم خان محمد بیگ انوشیروان بن امیر ابوسعید

امیر ابراهیم خان محمد بیگ

بن علاء الملک امیر هارون بن علاء الملک بن شاه جهان بن امیر جهان
شاه بن قطب الدین مبشر بن مبارز الدین محمد مبارز الدین محمد بن علاء الملک
گرگین شاه نصرت حاجی سیف الدین نصرت بن کالنجار کالنجار ثانی

بن علاء الملک امیر علاء الملک بن قطب الدین مؤید امیر قطب الدین مؤید ثانی کالنجار
بن امیر قطب الدین مؤید امیر قطب الدین مؤید باقوی بن امیر وهب زنکی امیر وهب
الدین بن امیر معز الدین حسین معز الدین حسین بن امیر اسد الدین امیر اسد
الدین بن امیر بهاء الدین ابو القاسم لنک امیر بهاء الدین بن امیر وهب الدین بن
امیر بدر الدین امیر بدر الدین بن امیر شرف الدین اسعد امیر شرف الدین بن امیر جلال
الدین امیر جلال الدین بن ایرج و جلال الدین ایرج اول حکام اسلام است و در
عهد عمر عبد العزیز مسلمان شده و ایرج پسر کرکین است و کرکین پسر لاد و لاد
پسر کرکین و کرکین پسر طهمورث و طهمورث پسر قباد و قباد پسر بهمن
و بهمن پسر اردشیر و اردشیر پسر لاد و لاد پسر فیروز و فیروز پسر بهرام و بهرام
پسر بهمن و بهمن پسر نرسی و نرسی پسر قباد و قباد پسر لاد و لاد پسر کرکین و کرکین پسر
میلاد و از امیر قطب الدین مؤید باقوی تا ابراهیم خان که درین عصر در زمان بوده تاریخ
جلوس و وفات معلوم شده مرقوم میکردد امیر قطب الدین الملقب باقوی
در پانصد و نود و چهار بعد از پدر بر تخت سلطنت نشسته و در ششصد و چهل و هشت
در گذشت امیر کالنجار بعد از فوت والد خود امیر قطب الدین بحکومت رسید
و در ششصد و هشتاد غزلت گزیده بعد از آن زود فوت شد امیر قطب الدین
مؤید ثانی بن کالنجار بعد از غزلت پدر والی شده در ششصد و نود و نه در یکی از حروب
بقتل رسید امیر علاء الملک بن قطب الدین قایم مقام پدر شده و [illegible]
در هفتصد و سی و یک انتقالش افتاده کالنجار ثانی بن علاء الملک بعد از پدر
جلوس کرده و در هفتصد و پنجاه فوت کرد و بیر حاجی سیف الدین نصرت بن کالنجار
در هفتصد و بیست و نه تولد شده و در هشتصد و شانزده فوت نموده کرکین
شاه بن سیف الدین در هفتصد و چهل و نه متولد شده و در روز فوت پدر

بر تخت نشسته و در هشتصد و بیست و سه فوت شده مبارز الدین محمد بعد از والد خود
علاء الملک پادشاه شد و در هشتصد و بیست و چهل درگذشته تاریخ بخشش
ولادت هفتصد و شصت و نه بوده قطب الدین مبشر بن مبارز الدین محمد به تفویض
پدر بسلطنت رسید و در هشتصد و پنجاه و نه بعالم باقی توجه نمود سال ولادتش
هفتصد و نود و هفت بوده میر جهان شاه بن مبشر در هشتصد و سی متولد گشته
و بعد از فوت پدر بر مسند حکومت متمکن گردیده و در هشتصد و هشتاد و شش رخت
بوادی خاموشان کشید امیر علاء الملک بن جهان شاه نیز بعد از پدر بسلطنت رسیده
و در هشتصد و پنجاه و پنج درگذشت امیر هارون بن علاء الدین بعد از فوت پدر تا
نهصد و بیست و هفت کامران بوده و بعد از ان جهان باقی را بر عالم فانی اختیار
کرده انوشیروان بن امیر ابو سعید بن علاء الملک بعد از عم بر مسند حکومت
تکیه زده و بعدل و داد کوشیده تا بشاه عادل مشهور گردیده و در فهم و حفظ و شعر نیز علم
بر آورده و اشعار و تصانیف در صفحه روزگار بیادگار گذاشته و در نهصد و چهل و
هشت بدست مجهولی بقتل رسید آورده اند که دیوانه همیشه کاری بدست گرفته
در بازار و بیرون میگشته و میگفته که کارد کلانی را خواهم کشت تا روزی برسم داد
خواهان پیشش رفته و بیک زخم کارد آن پادشاه را از پای در آورد جگرها بین
که در خون ما بخاک است * مرا هم کین چه دریای هلاک است * عزیزی تاریخ وی را
چنین یافته * چون سلخ صفر کشته گردید شه عادل * از قتل شه عادل تاریخ
شود حاصل * و این چند بیت از وی بین الجمهور مشهور است * دو دوش که یکجان
یار در دل تنگم نبود * چون جرس بیزبان هیچ صدای نداشت * صوفی بی سیم و
زر طرفه خماری کشید * باده گران گشته بود خرقه بهای نداشت * کشتن عادل را
ترا هیچ تفاوت نکرد * بادشهی محتشم قدر گدای نداشت * ابراهیم خان بن محمد

بیک بعد از عم زاده سلطنت نشسته او نیز بغایت خوش طبیعت بوده وگاهی به نسیم
توجهی گل از گلبن اندیشه می شکفانید این بیت که زبان نزدیک و دور است
بابی تحصیل یار وبار در دل بوده است حاصل تحصیل یا تحصیل حاصل بوده است و
از لازم و دوم بسیار برخاسته اند مثل مولانا کمال الدین حسین کو بیند ابتدائی کسی که بر حاشیه
قدیم حاشیه نوشته او بوده و دیگری مولانا علاء الدین خلف ارشد مولانا کمال الدین
که حاشیه بر شرح عقاید مولانا سعد الدین دارد و همچنین مولانا عبد الغفور که حاشیه بر شرح
ملا نوشته بنابر آداب استاد و شاگردی اصلا اعتراض نکرده و اگر سخنی بخاطرش رسید
بطریق لا انفعال آورده و مولانا مصلح الدین که حاشیه بر شرح هدایه حکمت دارد و صدر الدین
محمد بر بسیاری از مسند اولات گشته و در سلک فضلای آن دیار انتظام داشته در
در خلال احوال بنابر ناسازگاری روزگار بهند دکن وارد گردیده و اندک روزی
برایت جاه و جلالش مرتفع گشته مخاطب بافضل خان شده و به تیغ صلابت
طبل و علم و جبل و حشم گردیده روزگاری مهنا داشت تا آفتاب عمرش بخسوف
اجل مبتلا گشت جهان یک نواله است عیده سر در دو گاه زهر است وگاهی
شکر واد گاه گاه بنابر لطف طبع متبع شعرا کرده میگفته و کلامی تخلص میکرده از الجمله
است هر که آید بجدال تو عدو خود بفرق بر سر خود چو شمشیر زنی وقت جدل
می شکافد چو قلم جدول و از سرخی خون می کند صفحه میدان جدل را جدول شمس الدین
محمد برادر صدر الدین محمد بوده چند وقت در طرشت ری بامر قضا مشغول داشته اعوان
عمر ترقی برادرش او را بهند کشانید اما هنوز چند مرحله از وادی مواصلت نانده بود که دست
اجل راحله عمرش را پی زده دل بر احوال روزگار منه رنج بر خود باختیار منه گل مقصود
نشکفد زین خار خویشتن را تو خیره خار منه این بیت مراو راست قبائی سبز دو
بر سر و نازش نمی توان گفتن سخن کوته کنم عمر درازش می توان گفتن یحیی از

مولانا کمال الدین حسین

صدر الدین محمد

شمس الدین محمد

یحیی

شاگردان علامه دوانی بوده و بدرستی سلیقه و نکته دانی اتصاف داشته و شعر را
نیکو میگفته این بیت بر او راست هر که گوید عاشقی ورزی بتاب از ظلم غم
بگفته او زد که نزد ما عشق نبود حرام شیخ موالی از مستعدان زمان خود بوده و دیوان
خواجه حافظ را تمام جواب گفته و این بیت در حق شلغر شاه والی بغداد مروان را رواست
بحر با کمال چو جیحون بنسبت الصدف است کف جواد و کرامی بود شلغر شاه است
محمد تقی پسر موالی است و این قطعه از وی می آید صوفی بی وقوف را گو اینست
هیچ از تکلف حکمت و علوم خبر نداشت تمام عالم گشت ملک ملکوت گشته است
بگرد خوزستان ولایتی پر نعمت است اما هوایش فاسد و ناخوش است حدودش
تا ولایت عراق عرب و کردستان و فارس پیوسته صاحب [illegible] تحفه شاهی
آورده که در سنه اربع و اربعین و اربعمایه در خوزستان و نواحی آن زلزله [illegible] و دو
بکه خلق کثیری در هدمها هلاک شدند و کوهی منفرج گشت از میان آن [illegible] ظاهر شد و خم
آجر و خشت که گویا در میان کوه پنهان کرده بودند و از امیر المومنین علی ابن ابی طالب السلام
صلوات الله علیه نقل است که دجال از اصفهان بر آید و مقدمه وی مردی باشد بهرام نام
و اصل وی از خوزستان بود و همه عالم را خراب کند مگر مکه و مدینه و بیت المقدس را
و فتح این ولایت چنان نوشته اند که ابو موسی بفرموده خلیفه ثانی لشکر بر هرمزان
که حاکم آن امصار بود کشید و متفق گشتند با وی صلح کرد و بهمراه وی بمدینه شتافت و بر زبان
بکلمه طیبه توحید گویا گردانید و در روایتی این است که فتح خوزستان بسعی ابو موسی
اشعری صورت یافته و در ازمنه سابقه اهواز کوره معتبر بوده آورده اند که هر که سالی
در آنجا مقام کند در عقل خود نقصانی بیند باعث آن هوای آنجا و شیر بابکان بوده
شوشتر از شهرهای مشهور خوزستان بوده این مقنع آورده اول شهری که بعد
از طوفان نوح در جهان بنا شد شوشتر است و سام بن نوح ساخته

موالی
محمد تقی
خوزستان
[illegible]
اهواز
شوشتر

بنای آن گماشته و ابو موسی اشعری در زمان خلیفه ثانی آن شهر را فتح نمود و سی
صد خزینه در آنجا بود برگرفت پس از آن بخانه رفت و دید که بر در آن آویخته اند چون
قصد در درون رفتن کرد خازن بگریخت و سوگند یاد کرد که در آنجا مالی نیست مگر تابوت
دانیال چون در آن نگریست در سریری دید که شخصی بر آن خوابیده که اصلا خللی در جسم
او راه نیافته و ابو موسی خبر نموده خلیفه دانیال را در قعر آبی دفن کرده گویند آن ماهیان
چندین سال همانجا بودند که کسی را زهره صید کردن آن نبود و در عجایب البلدان آمده
هر ماهی که در آن شبکه بودی ماهیان دیگر بر آن التفات نمودی عسکر مکرم شهری
با نام بوده ابتدای لشکر بن طهمورث دیو بند در آنجا شهری بزرگ ساخت و آنرا
لشکر خوانده و بعد از چند وقت ویران گردیده و شاپور ذو الاکتاف به تجدید عمارت فرمود
و آنرا بوم شاپور خواندند و گرفت و دیگر رو به ویرانی نهاد مکرم در حینی که از جانب حجاج بخوزستان
رفت و فتح نمود او را لشکرگاه آن شهر را آباد ساخت و موسوم بعسکر مکرم گردانید
و نیز عسکر با نام بوده گویند و تفتیش لشکر چرا [illegible] بسیار بهم رسیده و باعث
دیوانی عسکر گردید و این عسکر که مذکور گردید الحال خراب است و از شهرهای
سابق خوزستان که الحال معمور است دزفول و ششتر اختصار می نماید دزفول از
ابنیه اردشیر بابکان است و در نزهة القلوب آمده اگرچه شهری کوچک
است اما مضافات بسیار دارد و شاهجرد و مطران دو قریه معمور اند و در حوالی آن نرگزار
است نیم فرسنگ در نیم فرسنگ که تمام نرگس خودرو است و چندین عدد
درختان اند که آنرا ازین درخت خوانند و شکوفه زرد و بسیار نفیس است اما ثمره
نمیدهد ششتر بعضی بشوشتر و برخی تستر تعبیر کرده اند و دار الملک خوزستان
است بعضی گویند که بنا کرده شاپور بن [illegible] است و صاحب نزهة القلوب
آورده که نخست هوشنگ بن [illegible] آنرا عمارت کرده و بعد از آن ...

عسکر مکرم

دزفول

ششتر

سهیل بن عبد الله

ابو الوفا

مولانا عبد الله

عبد الله ثانی

مولانا بیکسی

بتحقیق پیوسته و در آبادانی آن کوشیده و بنای آن را بصورت اسب نهاده و آن شهر بر
برخاسته لیکن الحال شهر قاین بر زمین بلندی واقع شده و قلعه اش در غایت
حصانت و محکمی است و مردم نیک از آن شهر برخاسته اند و از آنجمله سهیل بن
عبد الله است که از مجتهدان صوفیه بوده از وی نقل است که گفت یاد دارم که حق
تعالی گفت الست بربکم و من در شکم مادر بودم که گفتم بلی و در ایام طفولیتش بجایی رسیده
بود که در هشت روز یکبار افطار کردی و گاه بودی که در چهل شبانه روز یک مغز
بادام افطار نمودی از وی پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کنی
بزرگی حاضر بود گفت توبه آنست که گناه را فراموش نکنی سهیل گفت چنین نیست
که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود ابو الوفا از لطیف طبعان آن دیار بوده و در شاعری
مشار الیه میزیسته این دو بیت از وی مشهور است ه از لطیفی جام و لطف
می بجام کس نمیداند یقین کدام است آن کدام گویی آنجا جام هست و باده نیست
و از مردم این عصر یکی مولانا عبد الله بوده که فضیلتش بسرحد اجتهاد رسیده اعلم العلمای
ایران میزیسته و دیگر مولانا عبد الله ثانی است که در تکمیل علوم دینیه و تحصیل
معارف یقینیه بر امثال و اقران فایق است و قریب بیست سال است تا در
تحفه اشرف همت بر کسب مثوبات اخروی میگمارد و از شعرا مولانا بیکسی
مجلسی گرم و لطف گفتار اتصاف داشته مدت سی سال در هرات رحل
اقامت افکنده با فضلا و شعرا چون بلبل و صبا از صف بصحبت و مانند باده در کیف
بلطف میگذشت و بساط بزم خلاصه را بقدم انبساط در می نوشت تا آخر خبطی بمزاجش
مستولی شده بدان علت از سرای جهان در گذشت این ابیات از منظومات
اوست چه خوش جهان صحیفه و لیکن کفر و نوبت دیگر دوران صحیفه زبهر سوختن از نقش مسود
بوده بود در چمن ز لاله بجوی ساغر خالی سواد لاله چو دردی که مانده در ته ساغر بگیر ساغر

می‌ در چمن بر همین سوی نرگس که مست گشته و گلها ز هر طرف زده بر سر زبان گشته
شود هر چراغ ساحر دوران ز باد ساخته روشن چراغ لاله احمر همان درخت نو
کهنه که بود بهم ضم همان نهال بزرگی که خورد شش آمده در بر جنان نموده ز بسیاری
شکوفه که گوئی نهفته در ته یک چادر زند ما در رو و فتم درین بهار دلهائی ما و گشت گلستان
بهار حشر ولی دست ما و دامن حیدر در مدینه علم نبی علی شه مردان که سر مباد
کسی را که سر بپیچد از آن در نه آفتاب خطوط شعاع کرده نمایان که نرگسی شده
بر تیر بهر دشمن حیدر شبها چو چشم ترحم سخنوران نبود دار زند بر همین بچشم ترحم
بجانب من ابتر دلم بخصم تو یک ذره گرم مهر نگردد اگر بدامن من همچو آفتاب کند
زد مولانا ایضا بهر کس در سخن بگشاید جان بر در خود را سخن گوهر بود بشناس قدر
گوهر خود را بجز خاکسترم بستر نباشد گر ز شرار دل شبی نبود که خاکستر نسازم بستر
خود را به نبض من چو طبیب آمد و نهاد انگشت چو شمع بر سر انگشت او فتاد

رازی

آتش رازی شاعر شگفته انجمن شیرین سخن بوده این چند بیت مراو راست
مصور ار بکشد نقش آن بت چین را توان بصورت آن برد جان شیرین را
نشان خون شهیدان عشق می طلبند حذر کن ای گل رعنای دست رنگین را
خوشش آنکه شب گشتی ور روز آتش بر سر که آه این چه کس است و که گفته است

مولانا محمد تقی

این را مولانا محمد تقی بکثرت فضل و جودت طبع از همگنان ممتاز و مستثنی است
خصوصا در معقولات که مهارت تمام دارد ابتدای بهند دکن آمده و در سلک
ملازمان سپه سالار عبد الرحیم خان خانخانان انتظام یافت و نسبتی از ادام ربیع
و احوالش بعد از حضرت عنایت شاهنشاهی صاحب قرانی گردید تا امروز
تمسک در حبل المتین آن عتبه علیه دارد و منتظر عنایات بادشاهانه و تفقدات
شاهنشاهی می باشد و احیانا بنا بر موزونی طبع شعری میگوید از آن جمله است

من بنده این رسم که در چار سوی عشق * با هر که نه غارت زده سودا ننماید * گر زینت
نور روی تو در کعبه جلوه گر . . . در بیت این همه تعظیم خانه * نشاطی از اهل بهره تمام دارد
و در اینت معاش و از ثمر ملازمت امرای قزلباش می افرازد و این بیت مراد است
ور پیش دست فیض رسان تو گاه جود * بحر محیط را نبود قطره وجود * نیازی از شعرای
معروف آنجاست و این مطلع مراد است * گر بر افروزد رخ آتش که چو گل جانان
من * گل برای دیگران آتش برای جان من * انجام در اهنسنه هموار است و بعضی مقدمات
و بره شعری میگوید از انجمله است * چون ذات خداوند علی بی همتاست * از نام
علی حقیقت آن پیداست * اوهام عقول ره نبرد به هیچ * زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست
کرمان ولایتی است وسیع وی با پایان شرقی آن بکران و غربی آن فارس
و جنوبی آن بحر فارس و شمال آن خراسان است و کرمان بن فارس باعث
آبادانی آن دیار گشته اما در گزیده مسطور است که چون اردشیر بر ملوک طوایف
دست یافت متوجه کرمان گشت و در انجا مردی بود هفتواد نام سپهسالار
داشت موسوم بخت کرم کرکس را با او مقاومت نبودی اردشیر با او جنگ کرد
مغلوب گشت و آخر بحیله یکی از پیشکاران او بفریفت تا بخت کرم را هلاک کرد
گویند کرمان با او منسوب است و بعد از کشته شدن بخت کرم اردشیر شهر کواشیر از
که سالهای دار الملک کرمان بوده بساخت و از کنار دجله بغداد تا رود جیحون مسخر
کرد حمد الله مستوفی در نزهة القلوب آورده که کرمان ده شهر دارد اکثر آن شهرها را
هوای معتدل است و شهر کلان آن جرفت و سیرجان است و در بعضی
ولایات کرمان خرما و انجیر نیک میشود و هوا نام موضعی است از مضافات کوه
بابان که درخت انجیر آنجا سالی نه ماه بار میدهد و در حوالی کوه بابان که خاک است مردم
عوض صابون بکار می برند و در عجایب البلدان آمده که در جبال کرمان سنگهاست

نشاطی
نیازی
کرمان

سنگهاست که چون آنرا برهم سایند باران آید و ایضا سنگی است که چون هیزم
میسوزد و از کرمان مردم نیک بسیار برخاسته‌اند از انجمله است شاه شجاع است
که بزرگ عهد و نخشم روزگار بوده گویند چهل سال نخفت و نمک در چشم میکرد
که چشمهااش چون دو کاسه خون شده بود شبی بعد از چهل سال نخفت خدای
را جل جلاله بخواب دید گفت خدایا من ترا به بیداری میجستم در خواب یافتم گفت
ای شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی شیخ اوحدالدین قدس الله سره
العزیز بسیار بزرگ بوده و بصحبت شیخ محی الدین العربی رسیده و شیخ در کتاب
فتوحات و دیگر رسایل از وی حکایت بسیار کرده آورده اند که چون در سماع گرم
شدی پیراهن امردان چاک زدی و سینه بر سینه ایشان باز نهادی چون
به بغداد رسید المستنصر بالله پسر صاحب جمال داشت این سخن بشنید گفت
او مبتدع و کافر است اگر زین گونه کاری کند ویرا بکشیم چون سماع گرم شد شیخ
بکرامات دریافت و گفت سهل است مرا سر خنجر بودن در پای مراد دو
ست بی سر بودن تو آمده که کافری را بکشی غازی چو توئی رواست کافر
بودن و بعد از آن خلیفه عذر خواست مرید گشت و او را نیز از رباعیات مثنوی است
موسوم بمصباح الارواح که اشعار شگرف بسیار دارد اما اشهر کدام میتنی چند آورده بجهت
ناز زیب این تالیف کرده گر یار جفا کند پسندیده ماست خاک قدمش بجز
سر سرور دیده ماست هر زنست مرا که باز اوراد نکنم واندیشه زلف و عارض و
خد نکنم لیکن اگرم بوسه دهد رد نکنم مستوری نیز تا بدین حد نکنم گر هیچ خمی ز زلف
تو رای باشد هر تار بدست و هر خوای باشد جز زلف و رخت کسی نشانی
نه دهد یکیست که در او تر زهای باشد هر چند که تو چاره بیهوده کنی آن به که هر آنچه
میکنی زود کنی زان می ترسم که پشیمان گردی آن مایه نماند که بدان سود کنی

شاه شجاع

شیخ اوحدالدین قدس سره

ز مهر تو در دل غزین می نگنجد نه مهر تو در استخوان نگین می نگنجد جان خواست در جبین
ازافق لیکن در کالبد گنبد همی می نگنجد در مدرسه‌های ما نگشادم نخست در بتکده‌ها
بصلیب و زنار دم نخست سر تا سر بازار بهم نخرند آخر چه متاعم که خریدارم نخست ولـه
فی مصباح الارواح کس زنده بماند نیست جاوید ورچه بعلو رسد بخورشید در بیابانی حیات
گرچه نیکو هست مقرر است ممات لازم او است رو رود که اجل رسید و در آید گرد از نیکی به
هم برآرد نیست ور ها کند نه کمتر نه راه رها کند نه رهبر ولـه ایضاً هستی چو یکی درخت خود و
در بیخ جهل و ز آب جو سر مایه برگ و باروری در شاخ اثر بهار داری چه فایده از بهار و
برگت چون نیست ز میوه بار و برگت کمال شاخ شجر که بر ندارد باشد چو تیغ که
سر ندارد هر کو ز خود لم بر دو نخست افشاند شود بران کس چون بیخ در گل ارادت
بگرفت ز آب استغفارت دزدی ز صفا تازه و دین بر و کشتی تو پی کین لیس
باز شکافت بر وبیم مانند قلم بتیغ تسلیم و از تو کند هست دل اصل از اصل
کمال خویش بکفضل از خسته دانست ده آب و ز آتش عقل بخشد تا به
چند اگر جهان شوی که ابلیس در تو نرسد بکبر و تلبیس ایمن گردی ز خشک هر کسی
فارغ باشی ز خشک هر کسی بر قوت میوه دار گردی با برگ و بر و بهار گردی نام
تو درخت علم کرده بار تو تو بیخ حلم کرده خرم دل آنکه کرد بخشش در باغ خرد چنین درختش
خود کس نکند بجز خداوند زیکوره درخت خوب پیوند با کام ملک که بخت بخشد صد میوه
زیک درخت بخشد امام شمس الدین محمد بن الطغان در دریای طریقت و غواص
بحر حقیقت بوده و چند کتاب در بیان حقیقت و طریقت از نظم و نثر ساخته
و در غزل نیز صاحب دیوان بوده این چند بیت از آنجا است ای جان جان
جانها جان را بلطف جان ده آنی که آن را دل را برحمت آن ده تن شد
گران ز جهت صبر تن نه غم سبک کن دل شد بسبک ز عشقت نه دوش می گران

امام شمس الدین محمد بن

وه بمکش ز جان و تنم بر کشش ز این و آنم بکسل تعلقم و جانم ز تحسینم گران وه
درد و غم فزون کن جانم ز عشق خون کن از جسم برون کن در فرقتم امان ده تو مالک
جهانی مولای انس و جانی ما را ز بی نشانی بخود ز خود نشان ده طبسان یکی هم از شهرهای
شحصل کرمان است و آب و هوای ناخوشی دارد و قلعه اش در غایت حصانت
و محکمی است بر افراز او ز چرخ گردان سر پاسبان را بساید تا بسر افضل الدین
و طبسان شاعری بوده که عطارد دبیر فلک است از شرم بیان او چون ماهی در تابه
طپیدی و مشتری که شعله افروز آسمان است از تابش گوهرهای کلامش طیلسان
خجالت بر سر کشیدی نظمش در غایت دلپذیری و نثرش در نهایت بی نظیری
همش نظم شیعی بر رهی رشته فرو آب زلال نثر و نثرش شبیه افکنده چمن در وقت بهار
و این ابیات که بصورت ابرار میرود از منظومات اوست ابی بغفلت کردیده
همه عمر عزیز تو خجه کردی وجه دری عملت کو که کدام توشه آخر نیست چه بیت و دربن راه
ورانه که تیر امونی بشنیده اند اجل آورد پیام نوای کر برده بر افتند ز پس و خجالت و شرم
همه بر جای عرق خون زدل آید بمشام دل بر این گنبد گردنده چون خوردی غصه که نبینی تو بجو
تو دید است و ببیند ایام آفریننده خود را تو اگر بشناسی طی شود در نظر نعمت این
سبز خیام جان جان از شکر بمعرفتش شیرین کن تا ترا زهر اجل شهد نماید
در کام سر و را یک نفس انصاف کن و انصاف بده جو وره این است کز انصاف
کسی در گذرد هر دم از بنده برنجی که هجا میگوئی هر یکی به نوا آورده عطای شهر و
شاعری اگر سته ور کنج سرای خالی ز نوا ذره اگر نخورد بس خورده جو بخت
روی سعادت گمان برم که اگیر نقضای فرح زحل را و سعد اکبری را چگویم از غم گیتی که
هر چه میگویم بسوز آتشش نمرده و لفظ و معنی را ز آن امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست
از آنکه عادت گیتی همیشه جور و جفا است مباش غره این دو روزگار مرو فریب

بم

طبسان.

چو کار و بار جهان آگهی که جمله هباست کدام گل بشکفت از چمن که تازه بماند کدام
میوهٔ ماه منور تمام شد ست آخر زمان که ز دوست پیغام آورد باد صبا خاک
در چشم غم افکن ز آب آتش رنگ خام بادهٔ جو ز رکن فراغ او توان و بدین شب
خون مرطوب از عرق و مغز مجرد از عظام و مبدم باشد ز رنگ و بوی او میخواره را
لاله و گل در جبین و مشک و عنبر در مشام فاش گردد سرها از لوح محفوظ ار فتد
پرتو برق صفای او بدین پیروزه بام چون وصال دوست جان بخش و چو روی خوش
دل فریب چون جواب باد تلخ و چون کمش یاقوت فام شادی طبع جوان از
وقع اندوه پیر آفت مال کرام مایهٔ جود لئام ولد فی الرباعی از بیم تکسرت جهان بیلرزد
وز نقط ملالتت زبان میلرزد از غایت احسان تو هر ز راقی بر جان تو صد هزار
جان میلرزد گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد عصمت همه را از خانمان برخیزد از بنیاد
غم که جای بدخواه تو باد برخیز سبک ورنه جهان برخیزد افضل الدین شاعری بوده

افضل الدین

که بر آسمان اشتهار کواکب فضایل و کمالاتش تابنده بودی و در شهرستان
فصاحت بنای قصر و ارواتش تابنده زیر هر نقطه‌ای از معنی روشن شمعی که به
پروانگیش مهر و مه آرند اقرار اگرچه اشعارش بسیار است اما دیوانش در میان نیست
لهذا آنچه یافته شد نوشته آمد زنهار زیر سقف فلک خواب خوش مکن
کز سیل فتنه در پی او محکمی نماند تنها نشین و صحبت ز بد اختیار کن کاندر زمان
در گهر آدمی نماند وله بر کلبهٔ بام تو بگذاشتم پس فکندم پیش سگ تا خایدش
سگ نخورد آنرا و بو بکرد و برفت گفت بوی سفلگی می آیدش سیلاب خون
دل اگر ز دیده سر دهم طوفان نوح باز بعالم بر آورم چندان غم است بر غم اندر ضمیر دل
کز غم مجال نیست که یکدم بر آورم هر دم هزار بار فزون می برم نفس تا کی نفس فرو برم و
غم بر آورم وله گر ابروی تو با من بنده چنین است و زین معنی بود کم بنشس های

دربن چه حیرت مرا از آتش دل برآید هر زمان دودی وآهی چه کردم یا چه گفتم تا بیفتاد
ترا در طاعت من اشتباهی مرا بی جرم از خشمت میفکن که گوی بر نتابد ضعف
کاهی کرم را گر کنی حاکم درین کار نباشد بنده محتاج گواهی وله اگر نیست کل من
زبان خدمت تو ز حکم شرع بری ام ز دین حق بیزار اگر ندارد دوشش دلم روا
هوا ست صلیب دارم در دست و بر میان زنار وگر ندارم دور خدمتت کمر چو قلم
سیاه دل چو دواتم و روی چون طومار بریده باد چو قلاب دست خاطر من ز نقد
بندگی ار کم کند جوی ز عیار وله ایضا صاحبا عارضه مبارک تو سبب اختلال عالم
بود سر تو تا قرین بالش شد پهلوی خلق بستری بیسود سر وی آسمان وگری
تو جان و دل کرد جای آتش دود تا تو بوی غنوده اندر تب بغلط چشم ما دمی
نغنود دل امید از ره دیده هر چه خون داشت در جگر با تو بود فلک را دیدم آستین
در دوست کرده از رشک دیده خون آلود آسمان گفت غم مخور که خدای
بر دل ریش عالمی بخشود آتش تب ز چشم او کم کرد در عذاب مخالفش افزود
وله تا جدا ام ز شهباز حضرت تو دلم از هر چه راحتست جدا است آنچه بر ما کند مفارقت
در هجرت ذوالفقار ناکرده به کربلا سواست وله آرزومندی خدمتت هم شرح از آن
جایزه نیست که بر قد عیان آید راست خدای داند و من دانم و تو میدانی که من
چگونه میدارت آرزومندیم وله ایضا گر خامه هزار سال تحریر کند در قصه اشتیاق
تقصیر کند این شرح بکاغذ و قلم ناید راست دل خود بر تست تا تو تقریر کند
وله هر روز که خسم من از تو آزار دگر هر روز خورم من از تو تیمار دگر من خوی تو دانم و دل
ساده کند هر بار شفاعتی که این بار دگر کمال الدین خواجه از اکابر آن دیار بوده
کنیتش ابو العطا واسمش محمد بن علی است ابتدای همت بر گفتن شعر گماشت
تا در آن فن مرتبه کمالی حاصل کرد و او در اشعار خود همه جا ملتزم الفاظ غیر متعارف

کمال الدین

گروه چنانچه او را خلیفه شعرا گفته اند و بعد از آن سیاحت آغاز نهاد و بسیاری از
فضلا و شعرا را دریافت و خمسه را در اثنای سفر نظم فرموده و پس از آن دست ارادت
به شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی داده مرید گشت مرا و راست هر کو بره علی
عمرانی شد چون خضر بر چشمه حیوانی شد از وسوسه غارت شیطانی رست
مانند علاء الدوله سمنانی شد و خواجه بغیر از خمسه دیوانی دارد مشتمل بر قصاید و غزل
و رباعی قریب ده هزار بیت آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب و قطری از سحاب
است ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی زه روان راه عشقت هر دمی در عالمی
با کمال قدرتت بر عرصه ملک قدم هر نفت آتش خلیلی در کف خاک آدمی
کاف و نون از نسخه دیوان حکمت نکته بحر و کان از موج دریای عطایت شبنمی
ای ز تیغ ابتلایت هر شکار شبلی وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی وله ایضا
خنده ز لعل تو جان فرو میریزد نگاه جلوه ز سرو تو روان فرو ریزد چو جعد شانه زنی صد
هزار دل بینی کزان ز سلسله دلستان فرو ریزد بیاد لعل تو هر لحظه خون ز چشم کانم
چو دانه گهر از آسمان فرو ریزد چو درج لعل تو طبعم لب که در خوشاب بمدحت شه
صاحب قران فرو ریزد شهی که صاعقه تیغ او بروز مصاف چو برگ بید سر دشمنان
فرو ریزد وصی نفس محمد علی است آنکه بتیغ جواهر از کمر توامان فرو ریزد ابا محیط عطای که
بحر عاطفت است گهر بدامن کون و مکان فرو ریزد ز تاب آتش قهر تو مغز شیر
فلک شود گداخته از استخوان فرو ریزد چو نخل بند گل جو حنت شود خواجو بسا که
گل بریاض جنان فرو ریزد جان بر درم گهی که تو جانان من شوی جاوید زنده مانم و اگر جان
من شوی رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من دردم دوا شود چو تو درمان من شوی
چشم فتاد بر تو و آبم ز سر گذشت اندیشه ام نبود که طوفان من شوی ای باد صبا
خبری کن مرا از آنکه تو دانی بدان زمان گذری کن در آن زمان که تو دانی بنوک خامه فرکان

تحیتی که نوشتم بدوستان و بگویش چنان بخوان که تو دانی حکایت شب هجران
حال روز جدائی زمین ببوس و بیان کن بهر زبان که تو دانی درد اگه یار دور غم و
درد دم بماند رقیب ما را بود و بر سر آتش نشانند و رفت چون بنده را سعادت قربت
نداد دولت بوسید آستانه و خدمت رسانند و رفت عماد فقیه در زمان سلاطین
آل مظفر بغایت معزز و محترم می‌زیسته خصوصا شاه شجاع که همیشه غریق بحر احسانش
داشته ابواب اشفاق بر وجنات روزگار خسن میگشوده در حبیب السیر مسطور است
که خواجه عماد را گربه بود که هرگاه نماز کردی با او موافقت بجا آوردی و شاه شجاع این
معنی را بر کرامات او حمل کرده پیوسته بتقدیم اخلاص خدمت آنجناب کردی و خواجه
حافظ را ازین معنی در رشک بوده این غزل در آن وقت بر رشته نظم کشیده
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد آغاز مکر با فلک حقه باز کرد بازی چرخ بشکندش
بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم زانچه
آستین کوته و دست دراز کرد فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده ره روی
که عمل بر مجاز کرد ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست غره مشو که گربه زاهد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا از زهد ریا بی نیاز کرد شیخ آذری در جواهر
الاسرار آورده که در سخنان متقدمین و متاخرین نتواند که سهوی و خطائی سر زده باشد
الا سخنان عماد فقیه که باعتقاد من از سهو و خطا منزه و مبراست و دیوان عماد که حاکی
فراست و نبل است امروز متداول است این ابیات ازانجمله است تو میندار
که هر گوشه نشین دین دار است ای بسا خرقه که هر رشته او زنار است
گر مزاج تو شود منحرف از علت عجب هر طبیبی که علاج تو کند بیمار است جوئی از
گنج قناعت که کند مستغنی که بر اهل نظر اندک او بسیار است در
راه عشق رسم گدائی غریب نیست سلطان اگر بکوی محبت رسد گدا است

عماد فقیه

شیخ آذری

مرهم شفانه بخشد اگر زخم آشناست ٭ من همان شب که اگر دست بزلفی نغنم
که سرم بی تو فراموش کند بالین را ٭ ظاهر آنست که بر هیچ گلی نتوان یافت ٭ آن
مهر اوست که در اوراق گل رخسار است ٭ هر که دارد نظری باید ازین روی نصیب ٭
در کسی دیده نظر اندکند از جانب اوست ٭ باد هر کوی که او غالیه ساست ٭ خاک هر راه
که او می سپرد عنبر بوست ٭ از در اهل وفا روی مگردان ای دل ٭ هر که دور است ازین
در نجد از نزدیک است ٭ برفت و خاطر مجموع ما پریشان کرد ٭ هزار خانه دل را خراب و
ویران کرد ٭ شنیده که چه با باغ کرد باد خزان ٭ فراق روی تو با جان بیدلان آن کرد ٭
وصلش بجست و جو نتوان یافتن ولی ٭ آن به که عمر در سر آن جست و جو رود ٭
ای شیخ اگر بصحبت افتاده رسی ٭ بازی مکن بچشم حقارت در و مبین ٭ بر شیر
از آن سخن نه بزرگان درین سوار کاهسته تر ز مور که بنشسته بر زمین ٭ گر در جهان
دلی ز تو خرم نمیشود ٭ باری چنان مکن که شود خاطری حزین ٭ خرم شاه دیار خرمی و سلطان
ولایت بیغمی بوده و از خدام جهان بدان چه ضروری بوده خرسند گشته زیاده از وجه
کفاف را بیهوده و مذموم می انگاشته و چند بنا بر سستی خاطر شعری میگفته ازانجمله
است ٭ بند اکنون کار می بندم که کار از دست رفت ٭ روزگاری در پی وصل نگاری
صرف شد ٭ وصل او دستم نیامد روزگار از دست رفت ٭ نقشها بستم که در دستم
بماند آن نگار ٭ خود خیالی بود آن نقشم نگار از دست رفت ٭ قاضی شهاب الدین
محمود از سلسله قضات آن شهر و مکان بوده و بمزید علم و تقوی فایق بر اقران
و امثال در منقبت این چند بیت از اثر فکر بحث اوست ٭ خداوندا بجاه توفیقی
مدح سرور غالب ٭ امام و هادی مطلق علی ابن ابی طالب ٭ امام عالی صفدر
شه دنیا و دین حیدر ٭ ز بعد مصطفی بهتر ز اهل مشرق و مغرب ٭ بر اوراق فلک
یک نکته از مدحش نمیگنجد ٭ قلم گردد اگر اشجار و افراد جهان کاتب ٭ برای حشمت

خرم شاه

قاضی شهاب الدین محمود

جیدر و دو نوبت باز گشته چون زهی رفعت که فرمان [illegible] را در مشارق و مغارب
بخاک تیره خصم باد بمانا جهنم شد چه سود شش [illegible] شیم این دم میان آتش
لاهب هنرهای تو ناید در حساب ای آفتاب دین اگر هر ذره از ذرات گردد
در جهان حاسب صله وصل تو میجویم نه سیم و زر چو دیگر کس چو دین باشد
بحمد الله بدینها نیستم راغب ندارم جز تو مقصودی نباشد جز تو مطلوبی چو دارم
همه دارم بعون حضرت واهب خواجه شهاب الدین عبد الله البیانی بلطف
گفتار و حسن کردار سرآمد ابنای روزگار بوده در جمیع کمالات نصاب کامل حاصل
داشته در حسب الفسیم آمده که آن دوحه فضل و افضال در چمن دولت و اقبال
ابو الغازی سلطان حسین میرزا نشو و نما یافته و در ریعان جوانی بمنصب صدارت
منصوب گشته و مقدم بر اکثر صدور ترفیع کشیده و پس از آن برجوع منصب
رسالت و پروانه که در زمان سلاطین تیموری از جلایل مناصب بود سرافراز
گردید و بعد از چند روز قدم برتر نهاده جای امیر علی شیر را بنقش خاتم تزیین داده
و پس از فوت سلطان حسین میرزا در گوشه انزوا منزل گزیده اکثر اوقات را
بعبادت خالق صرف می نموده تا فوت گردید سلطان ابراهیم امینی در مرثیه
وی بیتی چند گفته که مطلعش این است گردون که مرکز ستم و نقطه بلاست
یکدل که مبتلای غمش نیست در کجاست و این رباعی و چند بیت مثنوی از نتایج
طبع نقاد اوست یارب که مرا صحبت جان بی تو مباد وز هستی من نام و نشان
بی تو مباد انجام زمانه یک زمان بی تو مباد کوتاه کنم سخن جهان بی تو مباد وله ایضا
ز دور خارش که هر یک لاله زیور راست ریاض حسن را هر یک بهار راست
حدیثش فزوده از عمر جاوید دهانش ذره بر [illegible] خورشید زبانش برگ گل در
غنچه ناز ولی آن گل که در جنت شود باز میان یک حصه ازوه بخش نوشش

خواجه شهاب الدین عبد الله

شاه جهانگیر هاشمی

غلط گفتم گر نازک تر ز خیالش شاه جهانگیر هاشمی از جانب پدر بچهار واسطه
بشاه قاسم انوار میرسد و از جانب مادر بشاه نعمت الله نوربخش می پیوندد
و شاه مزبور سید کریم طبع پاک دین نیکو عقیدت بوده بحکم آنکه طول اقامت
موجب ملامت است اراده سیاحت نموده چون بولایت سند وارد گردید
والی آن دیار میرزا شاه حسین نبیره امیر ذوالنون ارغون مقدمش گرامی داشته
در غایت عزت بوی سلوک نموده و بعد از چند سال مراجعت نموده چون بحوالی
بکیج و مکران رسید جمعی از قطاع الطریق سر راه بروی گرفته رشته حیاتش را
منقطع ساختند و او را بغیر از مظهر الآثار که در تتبع مخزن الاسرار گفته دیوانی است
مشتمل بر قصاید و غزل و رباعی که این چند بیت از آنجمله است معلم عشق و
عارف طوطی مراتب عرفانش سبق معنی و صورت ابجد لوح دبستانش عجب
لوحی است لوح مکتب معموره عرفان که عالم عالم معنی است در هر نکته پنهانش
درین ره جز خطر نبود معاذ الله چه راه است این که گشته ذرات جسم ره روان ریگ
بیابانش چو صوفی وقت وجد از چرخ گردان دامن افشانند نماید هیات
چرخ فکر از دور دامانش چو پشت پا زند مانند چوگان بر جهان سالک نماید گنبد گردون
چو گوی پیش چوگانش سراسر دیده شو چون آینه تا روشنش بینی که با این دیده
تاریک هرگز دید نتوانش تو تاریکی و گرنه بنگری آن آفتاب را که تابانست
نور فیض بر آباد و ویرانش در و گوهر کجا آید به پیش چشم آن رندی که باشند قطرهای
اشک چون درهای غلطانش جهان از دوست مملو شد محیطی باطنی عارف
که از حصر میرود بیرون ز رشک چشم گریانش جهان را در ره معراج همت نسبت خاکی
هوائی که در چشم بیابانش مینهد از مکر شیطانش بود منعم به اسباب جهان شاد و
نمیداند که آخر آن همه خواهد شدن اسباب حرمانش بمقدار تعلق جان و هر کس

خوش آن مفلس که از ادوار سنگی شد تمنی جان کندن آسانش و له ایضاً خوبرویان
چو گل سازند دلارامی چند رام بدنامی و آشوب نکونامی چند ده که پیمانه بار بر شده در پای
خمی نگشته ایم ز روشنی صنمی جای چند کجاست آنکه مرا ساغری بدست دهد
ز درد کوبیده نه صاف هر چه هست دهد چو هاشمی من و خون جگر که ساقی دهر می
مراد بدون همتان بست دهد هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال که بنومیدی هجران
گذرد شامی چند بی تو نبود هوس ساغر می در سر ما گر همه چشمهٔ خورشید بود
ساغر ما روزگاریست که زایل شده از گریه بجز صورت خود می از خاطر غم پرور ما
میروم از گلشن کویت گرانی می برم رخت هستی بسته بار ناتوانی می برم
این چنین گر از آستانت میروم ناداده جان شرم میدارم که نام زندگانی می برم
و له ایضاً خوش آن وقتی که ما را همه وحشی بود حضور خاطر و وقت خوش بود
گذشت آن صورت آرائی که ما را سر دستار و اندازش بود وانتن بخیزیاد
کرد در بزم کاینات خاموش نیست انجمن از دعای تو و له من مظهر الآثار ای
شده در علم وزارت علم بر خط ارباب خطا کش قلم علم سیاق است بغایت
جلی آمده از شاه ولایت علی هر که بدین علم حساب عیار دخل نمائی بتفرز مدار
همچو قلم ملازم دفتر شوی عامل معموری کشور شوی بر ورق راست روان همچو کشتی
بر خط ناخوش قلم رد کشی طرح عدالت بنهی در میان پنج تطاول بکنی از جهان
خیر تو چندان که زیادت شود نام تو منشور سعادت شود خوان جهان گرچه ز نعمت پر است
لقمه بمقدار گلو در شود زور کمان در خود بازو خوش است سنگ بمیزان ترازو خوش
است در عملی کوش که آن کسب کار عاقبت کار شوی رستگار سفله که زر در گره بسته
اوست هر ورقی ناخن انگشت اوست گر همه [illegible] نیم درم حاصل ا[illegible]
هر جفا [illegible] او بر خود نبود دشمن او خوی بد او بود امیر شمس الدین محمد دهک سلک

امیر شمس الدین محمد

فضلای آن دیار را شعار داده و شعر او در غایت جودت انشا می نماید این رباعیات
مراوراست ❊ می خورده بخانقاه می باید رفت ❊ بی مرکب و توشه راه می باید رفت
آلوده صد گناه می باید مرد ❊ شرمنده و روسیاه می باید رفت ❊ از واعظ شهر کی مرا کار شود
با کفر من اسلام کی یار شود ❊ گر حبل متین بگردنم در فکند ❊ بیم است ز کفر من که زنار شود
در میکده عشق خرابی دگر است ❊ در شرع محبت احتساب دگر است
مشتاق تو فارغند از روز حساب ❊ زین طایفه در حشر حسابی دگر است ❊ امیر فضلی بمکارم

امیر فضلی

اخلاق و محاسن آداب اتصاف داشته نقش خیرخواهی او بر صحایف خواطر فرین می
بوده و آثار پسندیده اش در نظرها مستحسن می نموده تا قبل از تحریر قریب یکسال میان او
و عمه زاده اش بر سر زمین بابی نزاعی بهم رسیده طومار امتداد عمرش بتوقیع اختتام
موشح گردید این ابیات که نوشته میشود از نوادر واردات اوست ❊ عیبم مکن که طاقت
دل برقرار نیست ❊ عمر مرا چو وعده وصلت مدار نیست ❊ در حاصلی مراد مکن کاهلی شتاب
سعی و طلب چه فایده چون بخت یار نیست ❊ از بهر گور خانه خود بی اجل بمیر ❊ بهر کسی سرای
آفاق مدفن است ❊ امیر صافی عمزاده امیر فضلی است بجودت ذهن و حدت طبع

امیر صافی

سرآمد آن دیار بوده و بر نور شگفتگی و گرمی هنگامه قرار داده ارباب اعتبار هنوز با نقود
استعداد اوش بعمل نیامده بود که بدست مردم توران که ولایت خراسان استیلا
یافته بودند کشته گردید این ابیات که صورت ارامی بتدبیر پرداز چمن اندیشه او گونه دار
گل طبع او نموده است ❊ نه ی تغافل ناز تو سد راه وصال ❊ نه از خشم عنایت
زبان خواهش لال ❊ عتاب خوی تو در بند کرده پای امید ❊ غرور ناز تو بر شوق بسته راه خیال
اگر بکوکب بختم قران کند نقصی ❊ عجب که بدر شود در هزار سال هلال ❊ ز حرف یار کجا
ملول شود دبیر دوم ❊ چو ابرو بست گره بادشاه و نثت نوال ❊ شهی که از اثر عدل اوست
تیغ اجل بری ز تهمت خون ریختن چو تیغ خیال ❊ نماید ش نظر عکس خون بهیچ

الف اگر در آئینه رای او به بیند دال ضمیر عقل کل آید بار داده نور دهد فروغ خورشید
بخاطر جهان زهی محیط سخای که هست جود کفت فزون ز حوصلهٔ آرزو و ظرف سؤال
رود ز طبع فضول اختلاف اگر رایت کند اراده که باشد جهان بیک منوال لبسی نماند
که از شکستی حمایت تو بر تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال ز بس بعهد تو اضداد را یگانگی
است بجای آب نماید اثر استعمال بباد عفونت اگر خلق را برآید دم کند ز فم نشو و در
صحیفهٔ اعمال سنجی از نیکو طبعان این عصر و زمان است و شعرش مضمون و محفوظ سنجی
از عیب و نقصان این بیت هم او راست صورت هر فره اث بر ورق خاطر ما
گر نگ بهر حک حرف محبت باشد واحد بمیر آقتلوا شهرت داشته دهمواره بدر واحد
دلها گردیده بوای معیشت از آن عمری افراشته اما رشته طمعش را زیاده طولی بود
و صورت طلبش خالی از معنی قبول نه ز دخل جو و اهل دل بدشش خرج نبود شش عزیزین
خرجی و دخلی هر نیاری شدی راضی ز گنجی بجزهای هری قانع ز نخلی دهر بستر منظوماتش بر
طبیعت بوده چنانچه ایرادی می بدبرد اقتلوا آن عذاب مردم را کشته مرده متقدم را
اقتل اقتل بدبسته ما و من تنگو از شرع میکشد دامن اقتلوا الکاتبان مفرده را
اول آن عبیدی فلک زده را اقتلوا آنکه ساخت از زر سود مسجدی را که لایسجو
مسجود و این دو بیت نیز از وی می آید وز باده نشا و بدل جان نمیرسد کیفیتی
بعشق جوانان نمیرسد بر گریهٔ من خندهٔ آن لب بشنو دهن بین ور خندهٔ آن لب حافظی
نکرد گریهٔ ما بین حافظی با مرحکاکی اشتغال دارد و این نوع ابیات میگوید فروغ ماه
رخت دیده ام بر آب کند کسی ندید که مه کار آفتاب کند سیستان ولایتی است سیستان
که حدودش از خراسان است تا مفازهٔ کرمان و جانب غزنین و اطراف افغانستان
هند و در ازمنهٔ سابقه نوعی آبادان بوده که یک جریب زمین با وجود قلت
دینار کبکی قیمت می شده و غور و اسفرار در اول حال داخل سیستان بوده و آن

ولایت

ولایت را سجستان نیز گفته‌اند چه سجستان بن فارس همت بر آبادانی آن گماشته
و بزابلستان و نیمروز نیز شهرت دارد و اهل آن دیار را سکزی هم خوانده‌اند و چون
عرب معرب ساخت سجزی خواند و بزرگترجوی سجستان نهر هیرمند است
که اکثر وقت از آن بکشتی عبور نمایند و فاضلاتش در بحر زره میریزد و زره دریاچه ایست
سی فرسنگ و میان آب جزیره ایست مزروع و مردم نشین صاحب مبارکشاهی
آورده که در همه سیستان یک کوه است بر در شهر و ماری که از بهشت برآمده
بر آن کوه افتاده که گویند هنوز زنده است و دو جناح دارد یکی سبز و دیگری کاسنج و در عهد
آن مار را بینند و از عجایب آن دیار ریگ روان است نزدیک اوق و قلعه
گاه و آن کوهی است که قریب به ثلث فرسنگ بلندی دارد و یکرویی او را ریگ
روان گرفته و در آنجا چند مزار متبرک است که مردم شبهای جمعه بزیارت آن مقام
میروند و چون بسر کوه میرسند خود را بر روی ریگ رها کرده میل بپایان میکنند و در آنوقت
آواز نقاره و نفیر از میان آن کوه بنوعی پیدا میشود که گویا پنجاه خروار نقاره و کورکه را یکبار
در خروش آورده‌اند و عجب‌تر آنکه چون بپای کوه میرسند هر ریگی که بپایان آمده باز
بیکره دو هرگز تخلف نمیکنند و مردم نیک از آن دیار برخاسته‌اند مثل ابو عبد الله
سجزی که بارها بتوکل طی راه کعبه کرده و خواجه عبد الله طاقی که در زهد و عبادت شهره
آفاق بوده و شیخ ابو الحسن بشری که از پیران خواجه عبد الله انصاری نیز بوده و خواجه
معین الدین سجزی که شیخ الشیوخ طریقه بوده بخط وی نوشته دیده شده که در بغداد
بمسجد و وقت جنید ملازمت خواجه عثمان هاروتی را حاصل کردم گفت دوگانه بگذار
گذاردم فرمود که مستقبل قبله بنشین نشستم باز فرمود که سورت البقره بخوان چنان
کردم بعد از آن گفت بیست بار کلمه سبحان الله بگو گفتم آنگاه گفت بیا تا ترا بخدا
رسانم پس از آن مقراض بگرفت و کلاه چهار ترکی بسر بنه و گلیم خاص خود عطا کرده

ابو عبد الله سجزی
خواجه عبد الله طاقی
شیخ ابو الحسن بشری
خواجه معین الدین سجزی

انگاه گفت بنشین و هزار بار سورهٔ اخلاص بخوان چنان نمود [illegible] و در خانوادهٔ ما همین گروه
و کمینه مجاهده است و بر و یک شبانه روز زنده دار چون [illegible] م روز شد بخدمت خواجه
رفتم گفت نظر بالا کن چون روی سوی آسمان کردم گفت چه می‌بینی گفتم تا عرش
عظیم گشاده شد پس گفت در زمین چه مشاهده میکنی گفتم تا تحت الثری بنظرم می‌آید
و بعد از آن دو انگشت خود بگشاد و گفت چه می‌بینی گفتم هژده هزار عالم را مشاهده میکنم چون
این بگفتم فرمود برو که کار تو تمام شد و از آنجناب گاهی مصراعی یا بیتی سر میزده و چنانچه این
بیت ❊ لب ببند و چشم بند و گوش بند گر نه بینی رازها بر من بخند ❊ ابوالحسن علی بن

ابوالحسن علی بن جولوغ الفرخی

جولوغ الفرخی از شعرای آل ناصر است و در نوبت سلطان یمین الدوله محمود غازی
اسباب بسیار دیده و مال خطیر بدست آورده نظامی عروضی در چهار مقاله می‌آورد که فرخی پسر
جولوغ غلام امیر خلف خلوف بوده بنا بر آنکه طبع نیکو داشته بشعر رغبت کرده و پس
از آن مطربی افتاده و چنگ بنواخت و خدمت دهقانی از دهاقین سیستان
کردی هر سال دویست کیل گندم و سیصد درم وظیفه داشتی چون زنی بخواسته
دو بیوه و زنبیل درافزوده بی برگ و نوا ماند قصه به دهقان گفت این قدر از تو دریغ نیست
وافزودن ازین نه فرخی مایوس گشته از صادر و وارد نشان ممدوحی می‌جست تا شنید
که میر ابوالمظفر ناصرالدین چغانی که از جانب سلطان محمود حاکم بلخ است این نوع
مردم را تربیت می‌نماید بر فور عزیمت آنجانب نمود و در راه قصیده بگفت که این ابیات
از آنجمله است ❊ با کاروان حله برفتم ز سیستان ❊ با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان ❊ با حله بریشم
ترکیب او سخن ❊ با حله نگار گرفته نقش او زبان ❊ هر تار او برنج بر آورده از ضمیر ❊ هر پود او بجهد
جدا کرده از روان ❊ از هر صانعی که بخواهی برو اثر ❊ و ز هر بدایعی که بخواهی برو نشان ❊ نه حله
کز آب بسد مرورا گزند ❊ نه حله که آتش [illegible] ❊ نه رنگ او تباه کند
زمین ❊ نه نقش او فرو سترد از گردش زمان ❊ هر ساعتی بسیاری دادی مرا خرد

کین حله مر ترا برساند بر... زمان ⁂ وین حله نیست بافته از جنس حله‌ها ⁂ این را تو از جنس
دیگر حله‌ها مدان ⁂ این را زبان نهاد و خرد در سرشت عقل یافت ⁂ نقاشش بود دست ضمیر
مغز ران میان ⁂ نقاشش کرد و بر زبر نقش بر نوشت ⁂ تحمید بوالمظفر شاه چغانیان
گردون سر براوست همه گشت آفتاب ⁂ سوی سرای اوست همه چشمه آسمان ⁂ آن بیم
خویش تیره شود بر سپهر تیز ⁂ گر روز کینه دست برد سوی تیر و ان ⁂ ای بر همه هوای دل
خویش کامکار ⁂ وی بر همه مراد دل خویش کامران ⁂ سوی همه جهانی و بر تو بهیچ وقت
هرگز نکرد کس بخبر از تیغ تو زیان ⁂ روزی که سایه گیرد بر تیغ تو سپهر ⁂ روزی که باز گرد
از تیغ تو گمان ⁂ بس پایها که تیغ تو منده از دوازر کاب ⁂ بس دستها که گرز تو بر گیرد از عنان
آن دشت را که رزمگه تو بود برو ⁂ دریای خون لقب شود و کوه استخوان ⁂ روزی در آتش
تیغ تو بر آتش او فتاد ⁂ آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان ⁂ اکنون چو آهنی ز بر سنگ
بر زنند آتش همه گردد و شود اندر جهان جهان ⁂ من بنده را بشعر بسی دستگه بود زین پیش در مدیح
تو گفتمی درین جهان ⁂ اکنون چو دستگاه قوی گشت آنچه بود ⁂ بی مدح تو مرا نه پذیرفت سیستان
راهی دراز و دور بسی کردم ای ملک ⁂ تا من بکام دل برسیدم بدین مکان ⁂ بر آرزوی
آنکه کنم خدمتی قبول ⁂ امروز آرزوی دل من بمن رسان ⁂ چون فرخی بچغانیان رسید
بهار بود و امیر بداغگاه بسر می برد چه او را هیژده هزار مادیان بوده که هر یکی کره در دنبال داشتند
و امیر اسعد که کدخدای امیر بود برگ راست میکرد که از پی امیر برد و فرخی نزد وی رفت
و قصیده که جهت او گفته بود بخواند و شعر امیر بر او عرض کرد و امیر اسعد اگرچه شعر وی را عذب
یافت اما فرخی را سگزی بی اندامی دید جبه پیش و پس شکافته و دستاری بزرگ سگزی
بر سر نهاده و پای و کفش بس ناخوش در پای کرده هیچ باور نکرده که این شعر از وی باشد
بر [illegible] امتحان گفت [illegible] رفته و من اینک میروم و این داغگاه جایی نزه
و با طراوت است [illegible] بهار و سبزه در زیر بهار بر آن لاله ستان کشیده اند و حریفان

ودرهم نشسته شراب میخورند و سرود میگویند و رود میزنند و بر در سراپرده امیر آتشی بلند افروخته اند
که اسپان را داغ میکنند و امیر در دستی جام عقار و در دست دیگر کمند حلقه افکنده بر زبر نجیبی
نشسته نشاط می نماید و اسپ می بخشد باید که برین مضمون شعری بگوی تا ترا پیش امیر
برم فرخی آنشب قصیده درین صفت پرداخت و بامداد پیش امیر اسعد آورد کاین ابیات
ازانجمله است چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد
کوهسار باغ را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس بید را چون پر طوطی برگ روید بی
شمار دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد حبذا باد شمال و خرما بوی بهار باد
گوی مشک سوده دارد اندر آستین باغ گوی لعبتان جلوه دارد در کنار نسترن
لولو بیضا دارد اندر مرسله ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار باغ بوقلمون لباس و
شاخ بوقلمون نمای آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار راست پنداری که خلعتهای رنگین
یافتند باغگاه پرنگار و داغگاه شهریار داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود کاندران از
خرمی خیره بماند روزگار سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر خیمه اندر خیمه بینی چون حصار
اندر حصار هرکجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست هرکجا سبزه است شادان یاری
از دیدار یار سبزه ها با بانگ چنگ مطربان چرب دست خیمه ها با بانگ نوش ساقیان
میگسار بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار داغها
چون شاخهای بسد یاقوت رنگ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار کودکان
خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار خسرو فرخ سیر
بر باره دریاگذر با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار هرچه را اندر کمند شصت بازی
درکشید گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار هرچه زین سو داغ کرد از روی دیگر هدیه
داد شاعران را با لگام و زایران را با فسار میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان

کامکار و کامران وش، کامرو و شاد خوار، روز بکینه کمند و کر کیان تیز تک، نیم دیگر مطربان
بر ده نوشین گوار، این چنین روز از همه شاهان کرا بود و کراست، نام شاهان
جهان و گنج شهنشاهان بیار، ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم، بلبل
آشفته امان و شیر شرزه زینهار، در سموم خشم تو بر ابر و باران او فتد، از تف او
ابر و آتش گرد و باران شرار، در خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد، زان بیابان
تا بحشر الماس خیزد از غبار، چون تو از بهر تماشا بر زمین بگذری، هر گیاهی زان زمین
گردد زبان افتخار، گر نگردد سیم و زر اندر شریعت نزد تو، تا پسندیده تر از خون ثمینت است و
عار، افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو، همچنان کز آسمان ایزد علی را ذو الفقار
کردگار را از ملک گیتی بی نیاز است ای ملک، ملک تو بود اندرین گردون مراد کردگار
گر نه از بهر عدوی تو بیابستی همی، عمر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار، تا گذارنده مدیحی تو دقیقی
در گذشت، زآفرین تو دل آگنده چنان در دانه نار، تا بوقت تو زمانه مرد را مدحت گزار
زین سپس چون بنگری امروز تا روز شمار، هر گیاهی کز سر گور دقیقی بر دمد، گر بپرسی
زآفرین تو سخن گوید هزار، تا نگردد خاک آب و ماه مهر و روز شب، تا نگردد سنگ
موم و زر سیم و خز خار، تا کواکب را همی خالی نیابد از مسیر، تا طبایع را همی افزون نیابد
از چهار، بر همه شادی تو باشی شاد خوار و شاد کام، بر همه کام تو بادی کامران و کامگار
بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان، قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار
چون امیر اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این شعری بگوشش فرو
نشده بود جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر آورد چون بخدمت
رسید گفت ای خداوند شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب تراب
کشیده عجایب بمن مثله ... نده و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی
را بار داد ... ست و شراب خواستند و دو دوری چند چون بگردید

آمده فرخی برخاست و با آواز حزین قصیده راه آورده برخواند امیر چون طبعی بشعر مایل داشت
وزان قصیده شگفتگی نموده و بعد از آن قصیده داغگاه برخواند امیر را حیرت زیاده شد
روی بفرخی کرده و گفت که هزار کره آورده اند همه رویی و چهار دست و پای سپید تو
مردی سگزی عیاری چندانکه توانی گرفت بگیر ترا دادم فرخی را شراب اثر کرده
بود و بیرون آمد و دستار از سر فرو گرفت و خویشتن را در میان فسیله افکند و یک
گله را در پیش کرد و بر روی دشت بیرون برد و بسیاری بر چپ و راست بدوانید
که یکی نتوانست گرفت آخر الامر در رباطی شدند فرخی بغایت مانده شده بود بر
در دهلیز رباط دستار در زیر سر نهاده بخواب رفت کرگان را بشمردند چهل و دو سر بود
بر فشقند و امیر را خبر کردند امیر بخندید و گفت مردی مقبل است کار وی بالا گیرد و بعد
از طلوع آفتاب فرخی را بجای آوردند امیر وی را بنواخت و آن کرگان بدو بخشید و در همان
روز اسبی ها ساخت خاصه و دو خیمه و چند برده و چند دست رخت پوشیدنی و چند
فرش گستردنی بدو مبذول داشت و کار فرخی بالا گرفت و تجمل تمام بهم رسانید
بعد از آن متوجه خدمت سلطان محمود غازی شده و چون سلطان وی را با تجمل و بدینسان
بچشم دیگری بنگریست تا کار او رسید بدانجا که رسید گویند که پیوسته بیست غلام
سیمین اندام با کمرهای زر و سیم از عقب وی بر مرکبان کام زن خوش عنان
برنشستندی رشید وطواط بسیار معتقد فرخی بوده و میگفته که فرخی عجمیان را متنبی
است مر عربان را و وقتی عزیمت تماشای سمرقند نمود و قضا را در نزدیکی شهر جمعی
از قطاع الطریق سر راه بروی گرفته از لباس تکلفش عاری ساختند و مال و متاع
او را بالتمام بردند و چون تنگدست و بی سامان بدان خطه درآمد خود را بمردم آن شهر
آشنا نساخت و آمدن را بکس اظهار ننموده روزی چند بوده باز گشت و این قطعه که زبدهٔ
کلام اوست در آنجا بیادگار گذاشت ؎ همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم و طبع

رنج وادی دو دست چو بود کیسه جیب من از درم خالی درم ز صحن اهل فرش فرجی
بنوشت نسبتی ز اهل هنر بارها بر شهری شنیده بودم کوثر یکیست جنت هاست
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش ولی چه سود چو من تشنه باز خواهم گشت چو دیده نعمت
ببیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت ابو الفرج در زمان ابو علی
سیمجور بوده و بغیر ازین دو بیت شعری دیگر از وی بنظر نیامده عنقا مغرب است
درین دور آدمی خاص از برای محنت و رنج است آدمی هر کس بقدر خویش گرفتار
محنت است کس را نداده اند برات مسلمی شمس الدین محمد مبارکشاه فخر نیمروز
بوده و عقل و کمیت او نو آموز زیاده بر احوال او اطلاعی نبود این چند رباعی مر او راست
کمان بر کف زر بخش تو پهلو نزند در بخشش نولات ناف آهو نزند چشم تو ببخشیدن
صد گنج گهر ابرو نزند و گره برابرو نزند جا گرفت بس عشق تو در جان دارد و اندر رگ و
بی عشق تو چندان دارد کان روز که خاک قالبش کوزه کنند گرمی و تب کوزه چو
جوشان دارد در دور زمانه مجل ابن مسطعونان شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم و ستان بمثل زنده شود یکسان نستانند بستان زین دو نان در مرثیه
یکی از اکابر گفته بی تیغ تو فتنه کامرانی دارد و اسلام ز کفر ناتوانی دارد سر بر کن
بنگر که ز مرگ تو جهان در پای جلاجل زندگانی دارد و تذکره محمد عوفی آمده که وقتی فخر
الافاضل کرگسی خوارزمی از معارف آن شهر که بمجل منسوب و قبنگ خشبی مشهور
بوده بر خم زبان دراز گوشی بسند مبارکشاه و چون آن بشنید در بدیهه این رباعی گفت
کیرم که زرشته اطلس و اکسون سندی زر از دو هزار سنج افزون سندی ای
کب نمرود تو از فرعونی کو جوند هر بابت خرچون سندی امام شمس الدین محمد بن نصر
ر ممالک کلام بوده از [illegible] بحر قرنجیش یکی مجمع البحرین است که میان
حقیقت و شعر [illegible] ردایی داده و این رباعی که در حق ملک تاج الدین میدوز گفته

ابو الفرج

شمس الدین محمد مبارکشاه

شمس الدین محمد بن نصر امام

برادر است ... تا باید که از تو دلی کم شکنند لطف تو از آن شکر غم شکنند اندیشه
بکار دار که اندر سحری یک آه هزار ملک بر هم شکنند تاج الدین یلدوز از بندگان
سلطان معز الدین سام بوده و احوال او بتفصیل در بعضی از تواریخ هند مسطور است
در طبقات اکبری آمده که تاج الدین را دو پسر بوده روزی معلم بقصد تادیب کوزه
آبی بر سر یک پسر او زده قضا را بدان در گذشت و چون خبر بسلطان رسید معلم
را طلب داشته پارهٔ خرج راه برو داده و گفته مادام که مادرش را خبر نشده باید که خود را
بجائی رسانی که ازو بتو آسیبی نرسد فرید الدین جالوس الافلاک علی المنجم
فرید عصر و وحید دهر بوده لطافت نظم او از شراب صبوح خوشتر و حسن نثرش از وصل
دلبرا دلکش‌تر برادر او نصیر الدین سعرانی وزیر ممالک نیمروز بوده اما فرید الدین را در
التفات نکرده همواره با اهل فضل صحبت میداشته از واردات او همین یک رباعی
بنظر آمده رباعی دلم آن بت فرخواه زند ور دوست عجب نبود اگر راه زند چاهی
است که چاهی زنخش میگویند زلفش همه دل بر سر آن چاه زند اجل العالم نصیر
الدین در سلک افاضل عصر انتظام داشته و در فنون کمالات رایت مهارت
می افراشته خطش از خط دلبران عنبر زلف خوشتر و شعرش از شعر معشوقان دلبر
خد دلکش‌تر محمد عوفی در تذکرهٔ خود آورده که چون او را از سیستان برسالت غور فرستادند
در حضرت سلطان غیاث الدین بتشریفات وافر مستظهر گشت و صدر اجل
فخر الدین مبارکشاه مرورودی که در خدمت سلطان صاحب اعتبار و اختیار بود با
اشفاق موفور بند دل داشت و او شکر آن اکرام را بدین قطعه مقابله نموده
از ادای شکر انعامش زبان عاجز شدم کین زمان صد خجلت از طبع سخنوری برم
پیش تختش نامه اندر سر چو هدهد آمدم طوق بر گردن ز شکرش چون کبوتر می پرم
تا به تشریفم سر و تن کرد چون صبح شفق سر از آن صبح و شفق بر چرخ اخضر می برم اسبکم

فرید الدین جالوس الافلاک

اجل العالم نصیر الدین

فرمود

فرمود بوی روان که بار فنا را او تنگ میدارم که باد باد و صرصر می برم نه که بر یکی خلعت معهود
مقصود است و بس زاصطناعش صد هزار انعام دیگر می برم میل بابانم بشکر بود
اینک بهر شان شعر فخر الدین براه آورد و زاید رمی برم تشنگان راه عشقش را که
بس مل نعمت اند شربتی از چشمهٔ حیوان و کوثر می برم وجه عذری هست کان راهی
بجای می برد ذره پیش آفتاب نور گستر می برم او سلیمان است و من در جنب
او مور حقیر عذر مقبول است اگر هدیه محقر می برم ذکر من در حضرت سلطان بخوبی باز راند
تا بران گردن فرازی بر فلک سر می برم بیشتر خواهم که آرم سوی او خدمت ولیکن خدمتی
میدانم این کا برام کمتر می برم میروم افسوس زین آتش که هجرش برفروخت صد هزاران
داغ مهجوری بدل بر می برم الاجل العالم زین الدین السنجری با وفور علم و سرعت فهم رای
رزین و اندیشهٔ شگرف داشته بود و در وقت گفتن او را کار اول از مرغیش و ماهی
کفشاد اگرچه صاحب دیوان است اما بنابر اقتصار بهمین یک رباعی اختصار افتاده
مشنو سخن عالم فانی مگوی واندر طلبش مدار چندین تکبوی دنیا چو گل است ای پسر
بر لب جوی تا چشم زنی تو رنگ بینی و نه بوی بدیع الدین ترکو شاعر نیکو قریحت
نادر سخن بوده و صحبتش مطبوع و مستحسن و فنی در دوستی دبیر اگفته تذکی زن نخواهی و از عقب
و اولادی بهره ماتی در جواب این قطعه انشا نموده مرا کسی ز زبان و گر کسی می گفت
که ای فلان چو جهان جاودان نمی باید گذشت روز جوانی و لهو تر آمد نشان شیب همی
کنون گر زنی کنی شاید از آنکه از بی انتفاع نوع نسبت را مگر ز جنس تو روزی نتیجه
زاید نکاح بر تو ره صد سفاح بر بندد صلاح بر تو در صد صلاح بگشاید از آن سوال جگر خای
بخندیدم جواب دادم و گفتم که راز می نماید کسی کی گرد و بر و عافیت سلام علیک
بر … ت فی الوحده … باید ز چند گونه کفایت که در هنر دارم کفاف
خرج تن من خود … بر چو … سر و کار نیست این زمان الحق که بر بسترم زنگی

اجل العالم زین الدین السنجری

بدیع الدین ترکو

کبیر خواره می آید نباشد این زحکیمی که من زنی خواهم بنان بهانه و اورا وگر کسی کاید دلم
ابیضا در آمد از درم آن آفتاب ترکستان چو سرو بر سر او شمس هزار لاله ستان
دو چهره تابان تابان چو مشتری از قوس و دو لعل خندان خندان چو زهره از میزان بعید
کرشمه و ناز اندر آمد و بنشست چو آفتاب بخورداد ماه در سرطان چه راند راند کرای چون
زمانه بود بوند چه گفت گرای چون سپهر بد پیمان نه مردمی را و در طبع کافر تو اثر
نه دوستی را و در بغل گبر تو نشان مرا سبک شد دل از گرانی غم تو تو با بتان سبک
روح و در شراب گران جواب داد که ای بر سرم رئیس چو عقل خطاب کردم کای
و زتنم عزیز چو جان نهاد عشق تو اندر روان ودل من آتش گشاده مهر تو از دیدگان من
طوفان چو با تو باشم و باشم چو جام در مجلس بجویی تو مانم و مانم چو گوی در میدان
بدان خدای که گوهر نگارد اندر بحر بدان خدای که یاقوت بندد اندر کان بعلم آنکه بدوخت
کلاه هفت اختر بحکم آنکه ببافید قبای چار ارکان که گر ز طلعت میمون تو جدا باشم
نه پای از سر دانم نه وصل از هجران خیال تو دل و جان مرا کند تازه چو طبع را سخن
نیک و گذشت را باران و له فی الهر باعی تا کی باشی برای نانی بامید هر جای درهر
دری چو قرص خورشید با زاده خاطر و نم دیده لب بازگین آب روان نیست و
آن نان سپید رمح تو شهادت در از ظفر است شمشیر تو آینه راز ظفر است
گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد از زاغ کمان تو که باز ظفر است چون شاهد روح
خانه بر پرواز شود این فرع باصل خویشتن باز شود بر ساز وجود چار ابریشم طبع
از زخمه روزگار با ساز شود آن اسب تو اعظم شیرین انداخت انصاف
بده که زور تحسین انداخت در رهگذری تو بر گفتاری بود اسبت چو بدان رسید
سرگین انداخت ملک جلال الدین از عوک آن ملک است و نسب ایشان
بملک خسرو منتهی میشود و امروز بحسب ارث بر وساده ریاست تکیه زده صاحب

ملک جلال الدین

اخلاق مرضیه اش است و بنا بر موزونی طبع شعری میگوید از انجمله است سد رخنه
امیر کمال الدین
در دلم ز خدنگ نظر کنند تا راه آرزو به دلم بسته تر کنند امیر کمال الدین امیری صاحب کمال
است و از قدیم الایام وکالت ملوک آن دیار بدین سلسله متعلق است و
میر مزبور استعداد تمام دارد و شعر را نیک میگوید این ابیات مر اوراست
خاصیت درد دل ما خواب هلاک است آن به که کسی نشنود افسانهٔ ما را
ای جیل بلا دور شوید از سر راهش شاید که به بیند ره کاشانهٔ ما را از بس که
قاضی احمد
شدم همه تن تقاضا از خاموشیم سوال خیزد قاضی احمد المشهور بقاضی لاغر از مستعدان
آن خود بوده چون در سیستان قاضی دیگر بوده که بر خلاف قاضی احمد حکم تر
واقع شده بود بر آینه وی بقاضی لاغر اشتهار یافته آورده اند که وقتی از حاکم آن
دیار رنجش کرده بقندهار رفت و در انجا این ابیات بوی فرستاد شهنشاها
ز کرم عذر بنده را بپذیر ز صحبتت دو سه روزی اگر گناه کنم ز خدمت تو مرا مانع است
امر قضا تو خود بگو که با امر قضا چه چاره کنم زیاده منع تو نتوانم و نکوهم نیست که می خورند و
حریفان و من نظاره کنم این رباعی نیز از وی می آید خوبان گل گلشن جهانند همه
لب شکر و شیرین حرکاتند همه وز آدمیان غرض همین ایشانند باقی که باقی حشر اتند
قاضی بصیر
همه قاضی بصیر برادر قاضی لاغر است اگرچه در سن چهار سالگی مکفوف البصر گشته
بود اما بسیاری از مستعدان اولاد را بقید ضبط داشت و نوای شعر گفتن نیز می افراخت
هر چه تو بینی از سفید و سیاه بر سر کاریست درین کارگاه این بیت از واردات
عاشقی
اوست هر گز نه کنم زیاد تو تا زار نگریم کم یاد کنم از تو که بسیار نگریم عاشقی از نیکو طبعان
آن شهر و مکان بوده و شعرش خالی از حشو و همواریان این بیت مر اوراست
تا بدم روشن کنم سوز نهان خویش را سوختم چون شمع مغز استخوان خویش را
فراه
فراه ولایتی است مختصر و قریب دره که از فقراء آنجا بسیار نیک بحصول می پیوندد از شمایم

انجاست و در یک فرسنگی فراه کوهی است که آنرا بارندگ گویند و درین کوه طاقی است
از سنگ که دایم از انجا آب می چکد و مردم بزیارت می آیند و دست بر داشته
دعا میکنند و طلب حاجت می نمایند اگر چکیدن آب زیاده میشود بر آمدن مطلوب
خود امید دارند و الا محروم باز میگردند و شاهان فراه قومی بزرگ بوده اند و بعضی از ایشان
مرتبه ولایت داشته و ابوبکر صاحب صبیان نیز از آن شهر و مکان بوده امام
شرف الدین محمد بن محمد آفتاب فلک هنرمندی و قمر آسمان خردمندی بوده
این چند رباعی از وی می آید رباعی چون گل و گلاب از وی بچکد ماهی است که
آفتاب از وی بچکد یارب که چه آتش است کاندر وصفش هر بیت که گویم آب
از وی بچکد ایام وفا کنی از آن بیقرار دایم باشد که زبند هجرت آزاد ایم در هم شده
شکسته چون زلف توام در زلف نگر که مست یاد آیم ای رفته بی تو رفته آب
از دیده گل رفته و گل میرود و گلاب از دیده تا باز نه هیچت زچشم خالی خون از جگر
آتش از دل آب از دیده قاضی برکه عالمی خوش تقریر و فاضلی روشن ضمیر بوده
و چون از وی بغیر از معما شعر مسموع نیفتاده هر آینه این معما از وی نوشته آمد باسم دار
بفرمان هر کسی که دوران بر آمد دو سه دور گردید آخر سر آمد دو سه دور گردید
از مصراع اخیر ترکیب و تحلیل یافته است و از دو سه شش میخواهد و از گردیدن
آن مضاعف آن اراده میکند و از دور باب میخواهد و از دور ثالث طرفین باب
قصد می نماید و از سه دور مذکور کلمه طرفین باب بحصول می پیوندد و باز از دو دور
میخواهد و از دور ثالث قلب آن قصد می نماید که رد باشد پس از شش دور
مذکور طرفین باب رد حاصل شده هر گاه که طرفین باب که دو ای است رد
باشد اسقاط خواهد یافت الف بحصول پیوست و از شش دور
شش دور اول طرفین باب رد بهم میرسد و مراد از آن بهمین است دوی او الخ

ابونصر
شرف الدین محمد بن محمد

قاضی برکه

بدل

دال ابای ثانی بدان که بخلاف محصول تا بی کلمه از او بحصول میرسد و آخر شعر آمد
مشعر بر تقدیم دال است بر باقی حروف میرزا اثر جوانی است بمکارم اخلاق موصوف
و بخوش سلیقگی معروف و بنا بر لطف طبع شعری میگوید از آنجمله است بهرام
قلی کز هوس نگاره تست رخسار تو سنگ با خاره تست از دیدن روی زشت
خود زخم مشو بخبری که نیکوست در نور خساره تست بیخودی بغایت کریه و مضحک
بوده چه یکطرف رو مثل چشم و یکسوراخ بینی و یک نصف دهن نداشته چنانچه
ظرفا بجلی کرکش نام کرده بودند و از و شعری که شهرت یافته همین یک بیت است
هر نفس جای نهد عاشق سر خود شام غم عشق خواندش بر ده بند ارد که بالینش
بدست قندهار شهر بندی استوار دارد گویند هرگاه لشکری آن شهر را محاصره
نماید در نظر ایشان شهر بند بالاتر از ان نماید که معهود است و در میان قلعه چاهی است
عمیق در سنگ خارا کسانی که دران غوص کرده اند آثار آجاری دیده اند و در وقتی
که از ان چاه آب می کشند برگهای درخت و شاخهای گیاه برمی آید و یکی از مضافات
قندهار زمین داور است که دار الملک سوری بوده که جد سلاطین غور است و
دیگری بست است که شهری بعظمت بوده و دران ناحیت گنبدی و در آنجا
دفتر است که ایشان را شهزاده های گنبد سرباز میگویند مگر را سقف آن دو گنبد را
پوشیده و صاحبش نگذاشته اند چنانچه اصلا از ان گل و خاک چیزی در درون
گنبد نیفتاده و دیگر مزار شیخ احمد نوقانی است و نوقان از قربات بست است
در تاریخ مبارک شاهی آمده و روی شیخ همچنان بر جای نماز بجانب قبله بوده و بعد از
چهار سال که از عالم رفته همچنان نشسته بوده گویند قاضی آن دیار از کمال شفقت
شیخ را تکیه داده و عنقریب وفات یافته و بسیاری از آل و عشایر قاضی
نیز مرده اند تا لازم که شیخ را بحال سابق نشانده اند انقلاب رفع شده و مردم

میرزا اثر
بیخودی
قندهار
زمین داور
بست
شیخ احمد

صدر الافاضل ابو الفتح بستی

نیک از بست بسیار برخاسته اند صدر الافاضل ابو الفتح بستی نور حدیقهٔ کفایت
و درایت و والی ممالک براعت بوده نظم چون آب ادطبع آب حیوان داشته و نثر
روانش خاصیت روان ابتدا در سلک منشیان نوح بن منصور سامانی انتظام
داشته و پس از آن در دولت امرای بست فارغ البال و مرفه الحال زندگانی می نمود
تا امیر ناصر الدین سبکتگین آن مملکت را مستخلص ساخته و کفایت و بزرگی او
دیده وی را برگزیده و بمجلس عالی رسانید داد او و بزبان شعر گفته اشعار تازی او که در سلاست
از باد شمال حکایت میکند مدون است و در پارسی نیز شعر بسیار دارد اما مدون
نساخته این قطعه از آن جمله است یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن که از نصیحت
سود آن کند که فرمان کرد همه بصلح گرای و همه مدارا کن که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدت بسیار بگرد صلح گرای و دیگر و جنگ مگرد نه هر که دارد
شمشیر حرب باید کرد نه هر که دارد پا زهر زهر باید خورد و او را از انشا چند سجع است
از آن جمله یکی عادات السادات و سادات العادات است و این فقره از آن کتاب
است من لم یکن نسیبا لا ترج منه نصیبا هر که نباشد صاحب اصل و نسب امید دار
از و هیچ بهره نصیب امام الاجل شمس الدین مذکری لطیف طبع عالی سخن بوده و
نمک کلامش را بغایت نوشته اند اگر تمام ایام مجلس نهادی کس را ملالت
دست ندادی بلکه از مفرح بیانش ساعت بساعت فوقی و فوقی بدل و جان
رسیدی و لطف طبع وی را اگاهی محرض می آمده که بیتی یا رباعی میگفته باشد از آن جمله
است گویند زر بود تراز غم سندی چو خسته شود چون دل از و برکندی زر کنده
کان بی وفائی و هر سنت برکنده بی وفا چه دل بندی گر هیچ سیب زنخش باز رسی
باری بپرس زنخ شفتالو چیست و بیهق نیز شهری است که از ضیاع (?) [illegible]
بقلاتت (?) و اگر امتقر نیز گویند و مردم نیک از آنجا برخاسته اند شیخ ابو بکر بیهقی که استاد

امام الاجل شمس الدین

بیهق

ابو بکر بیهقی

میمند
حسین میمندی
احمد بن حسن
عبد الرزاق بن حسن
محمد شاه النسی

سلطان محمود غازی بوده و کتب کثیر از تصنیفات اوست دیگر میمند است که الحال
بقدر دیهی مانده و در جنوب کوهستان تنبل که نزدیک زمین داور است واقعه
شده و مردم نامی از این مقام بسیار برخاسته اند مثل حسین میمندی که در زمان امیر ناصر
الدین سبکتگین در نسبت بضبط اموال دیوانی مشغول داشته و دیگر احمد بن حسن
که رضیع سلطان محمود بوده و او ابتدائی صاحب دیوان انشا گشت و پس از آن منصب
استیفای ممالک و شغل عرض عساکر ضمیمه مهم مذکور گشت و بعد از چند گاه ضبط اموال
خراسان باشغال سابقه انضمام یافته و او از عهده تمامی مهمات برمی آمد تا شرب
عتاب سلطانی بنسبت بابو العباس اسفراینی سمت تقدیر یافت زمام مهام وزارت
در کف کفایت او نهاده مدت هژده سال من حیث الاستقلال وزارت کرد
و در زمان سلطان مسعود نیز چند سال بضبط امور ملک و مال قیام و اقدام نمود عبد
الرزاق بن حسن بحکم سلطان مودود پای بر مسند وزارت نهاد بعد از هفت سال
با طایفه از سپاه ظفر انتما بصوب سیستان روان گردید که آن ولایت را از سلجوقیان
باز ستاند که در غیبت وی سلطان وفات یافت و ارکان دولت علی بن
مسعود را بادشاهی برداشتند چون خبر بوی رسید عبد الرشید بن مسعود را که در یکی
از قلاع محبوس بوده برآورده بجانب غزنین در حرکت آمده و چون علی طاقت
مقاومت عبد الرشید نداشت هر آینه ملک بوی قرار گرفت و او وزارت را
تا آخر ایام حیات بعبد الرزاق گذاشت محمد شاه النسی از معارف قندهار بوده و گاهی
بنابر امتحان طبیعت گرهی از رشته خاطر بد و گره گشائی اندیشه میکشوده این ابیات
مر او راست ؎ خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین یافت · خون ریز و ستم
پیشه کنی بر سر کین باش · با آن لب شیرین بشکرستان جهان شو · با روی چنان
ماه همه روی زمین باش ؎ سر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن · بیا در کشتی

خواجه حسن
چشم نشین و سیر دریا کن خواجه حسن حسن خلق را با وجاهت ذهن جمع داشته
گاهی شعری بنابر لطف طبع میگفته از آنجاست • غم جمله نصیب خرم خرم با یستی
یا با غم بس صبر بهم با یستی یا پایه غم چو عمر کم با یستی یا عمر باندازهٔ غم با یستی جنونی در عنفوان
جنونی
شاعری بگلیمی بافتی جهت شهرت خرقه ساخته بجانب عراق در حرکت آمده اما بجهت
آنکه دروغ گفتی بسیار بکلمات نافهمیده معایب خویش اظهار نمودی صحبتش با اهل آن
دیار رنگ نبرآمده • نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری
داند هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند غلام همت
آن رندانم که عاقبت سوزم که در گدا صفتی کیمیاگری داند این ابیات که نوشته میشود
مراو راست • سوز پروانه ز بلبل طلبی خرمست باد آتش از دوزخ بهشت است تماشای ترا
از رشک که نالم زکه پنهان کنمت آه در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد • سر نهادم که در
آتش سودائی نیست دل نخواهم که بر ان داغ تماشائی ست حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون
جوهری
صد بار به ز بزمی که درو انجمن آرائی نیست جوهری خالی از جوهری نبوده و شعر هموار میگفته
هاشمی
از انجمله • خوش آمدی بروای خرمی بجای دگر که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست هاشمی را
اطلاعی بر احوالش نه ازو این دو بیت از وی می آید • رهزن دل شده خالی رخ گندم گون
است گویا بره همین دانه زده آدم را آنچنان بر دلمن زخم تو خوش می آید که نهد بر جگر
عبدالله
ریش کسی مرهم را عبدالله در سلک ملازمان حضرت شاهنشاهی انتظام دارد و همواریش
زیاده بر دیگر صفات است این رباعی مراو راست • ای توبه بدست شیخ در انجمنی
کردم زمی و شاهد هر دو منی امروز دلم به برد با توبه و می در رهگذری شاهد توبه شکنی
غزنین
غزنین تختگاه سلاطین سبکتکین بوده و عظمتش را بغایتی نوشته اند که دوازده هزار مسجد
و مدرسه داشته و صاحب تاریخ مبارکشاهی از ثقات [illegible] عمان العالم جان [illegible]
که غزنین در زمان سلطان محمود چنان آبادان بود که هر روز دوازده هزار درم [illegible] صیادان

بشهر می آورند و غزنین آب و هوای نیک دارد و ادویه مفیده در حیاتش بسیار
یافت میشود و گژدم و دیگر موذیات در انجا کمتر باشد و در نفحات بابری آمده که
در زمان باستان غزنین و قندهار را زابلستان میگفته اند مستشهد برین
قول شعر فرخی است ؎ شهی زابلستان محمود غازی سر گردن کشان هفت
کشور به نیزه کرگدن را بر کند شاخ بزوبین بشکند سیمرغ را پر و از بس که ادبا و فضلا
در انجا آسوده اند آن شهر را مدینه ثانی گفته اند و مردم خوب الخط از حد و عد بیرون است
بنا بر اختصار ام بقلیلی از ایشان که شعر گفته اند و عظیم مشهور اند اکتفا کرده شده اشتهاد

اشتهاد الحکما مجدود آدم [illegible]

الحکما مجدود آدم سنائی وحید زمان خود بوده در نفحات آمده که حکیم سنائی از کبرای شعرای
طایفه صوفیه است و بزرگان این فن سخن وی را باستشهاد در مصنفات خود
آورده اند و کتاب حدیقه بر کمال وی در شعر و بیان و اذواق و مواجید ارباب معرفت
و توحید دلیلی قاطع و برهان ساطع است چنانچه جلال الدین محمد بلخی در مثنوی اظهار بیان
بران کرده میگوید ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو
تمام و شیخ در عنوان جوانی از اشغال دنیوی دامن فراهم کشیده عزیمت حج نمود
و بعد از معاودت بخراسان آمده دست ارادت بابو یوسف همدانی داد و بتدریج
کارش بجائی رسیده که همواره پای برهنه گردیدی و ازین سبب دوستان بر حال وی
گریان شدندی و او بنا بر خاطر اقربا طلب کفش کردی روز دیگر کفش را بحضور دوستان
برده بیفکنده و گفت که آن سنائی که دی روز در نظر شما بودم امروز نیستم غالبا
سد راه این کفش است و امیر خسرو در یکی از قصاید خود اظهار برین معنی نموده
نیست مر براهل ترک از خود نداری کفش از انکه هر شکاف از پا شناسش دین و
دولت را درست و آنچه امروز متداول است از شیخ یکی دیوانی است مشتمل
بر قصاید و غزل و رباعی و دیگر حدیقه است و ایضا کنز ای موردکار نامه است که

شعر هم دو اندکی است وفات شیخ بقول اصح در پانصد و [illegible] و پنج بوده و مرقد ایشان
الحال جایی با نام است عزیزی این چند بیت در مرثیه وی گفته فردوسی متعالی زهمانا که
مرد مردن این خواجه نه کاریست خورد جان گرامی به پدر باز داد کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز زنده کنون شد که تو گویی بمرد گاه نبد او که بر بادی بمید آب
نبد او که بسرما فسرد گنج زری بود درین خاکدان کو دو جهان را بجوی می شمرد قالب
خاکی سوی خاکی فکند جان و خرد سوی سموات برد جان دوم را که ندانند خلق مغلط
گونیم بجانان سپرد صاف درآمیخت بدردی می بر سر خم رفت جدا شد ز درد
وابتدای از اشعار وی بدین قصیده که مطلع دیوان اوست شروع کرده میشود
طرب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای نیکوان شیرین کار تا کی از خانه هین ره
صحرا تا کی از کعبه هین در خمار زین سپس دست ما و دامن دوست بعد ازین گوش ما و
حلقه یار در جهان شاهدی و ما فارغ در قدح جرعه و ما هشیار خیز تا ز ابروی مشایخ گرد این
خاک توده بخوبی از ترک تازی کنیم و بر شکنیم نفس زنگی مزاج را بازار تا ز خود نشنوند از پی
تو لمن الملک واحد القهار کعبه کاندرو نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار تا
یار دولتت بستاند دولت آن دولتست و کار آن کار ره رها کرده از آنی کم عسس
ندانسته از آنی خوار کار را گر زنگ بوی دارد بس چند از این و فر خافر خار دعوی دل
مکن که جز غم حق نبود در حریم دل دیار نه بود آن دلی که اندر وی گاو و خر باشد و صیاغ
عقار علم کز تو ترا نستاند جهل از آن علم به بود صد بار زیران لعنتست و ابلیس
که ندانند همین بیان و بیا ز بل بران لعنتست کاندرین علم داند بعلم نکند کار
کی درآید فرشته تا نکنی سگ ز در دور و صورت از دیوار راه توحید را بعقل مجوی دیده
روح را بخار مخار بخدا ار کسی تواند بود بی خدا از خدای [illegible] جان عاشق [illegible]
[illegible] یار شبینه مرغ مجبوس شکند زانسان زانکه بر دست عشق بار [illegible] الموت

کشته شده و منقار وله ایضا سالکی در جسم و جان منزل گر آن دولت در این والا قدم
زین همه دو دیر برون نه نه اینجا باشی نی آنجا بهر چه از راه باز افتی چه کفران حرف چه ایمانی
بهر چه از دوست دامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا گواه ره روان باشد که روشن
پایی از دوزخ نشان عاشق آن باشد که خشکی بینی از دریا سخن گر زدی دین باشد
چه عریانی چه سامانی مکان گر بهر حق باشد چه جابلسا چه جابلقا عجب بود که از قرآن
نصیب نیست جز حرفی که از خورشید غیر گرمی نیابد چشم نابینا ز تیغ عشق شو کشته
که تا عمر ابد یابی تو خود می بند بیهوشی ازین گویایی ناگویا در از دوزخ همی ترسی بمال کس
شو عزه که اینجا صورتش مال است و آنجا شکل شش اژدرها گر امروز آتش شهوت
بکشتی بی گمان رستی ورنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا ازین سستی ریاضت
جوی ار رضا هیچ نگشاید مسلمانی ز سلمان جوی و در دین ز بو دردا گر ترا نزهت
همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و داور دار بحرص
از شربتی خوردم بیکر از من که بد کردم بیابان بود تا بستان و آب سرو استسقا وله ایضا
ولا یا کی درین عالم فریب این و آن بینی یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی جهانی کاندرو هر جا که بینی شادمان بینی
نه بر اوج هوای او عقاب وهم را پر بینی نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی درو گر جامه
پوشی ز نصفش آستین یابی درو گر خانه سازی ز عدلش آستین بینی ز حرص
شهوت و کینه بیزاران سپس چو خود را گر دیوی ملک یابی و گر گرگ شبان بینی
نظرگاه الهی را یکی بستان کند گر بر ز عشقی که در وی بود رنگ گل ز خون دوستان بینی
که دولت یاری آن بود که از گل بوستان سازی که دولت یاری آن باشد که در دل
بوستان بینی تو یکساعت فریدون بمیدان باش تا زان پس بهر جانب که
رو آری درفش کاویان بینی خلیل آنجا بینی که چه بود تو با عشق آیی در آتش گر آه

شعلهٔ او ز آذر دی درخت ارغوان بینی چو جان از دین قوی گردد تن از خدمت نزین گون
گر آب غازی آن بهتر که با برگستوان بینی اگرچه طیلسان داری مشو غره که در هر روغ
یکی طوق است از آتش که اندر طیلسان داری بینی بدین زور و زر دنیا مشو غره چو بی
عقلان که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی اگر عرشش بفرش آمد و گر
ماهی بچاه افتد و گر بحری تهی گردد و گر باغ خزان بینی گهی اعضات را حمال نورانی
زمین یابی گهی اجزات را انتقال ماران زمان بینی یکی از چشم دل بنگر درین زندان
خاموشان که تا از لعل گویا را اتباع بوت از جهان بینی چه باید تا ز شخص و نالش ندا
قبال دار باری که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی حرا لب ار کسلان و بدی
ز رفعت رشته بر گردون کمر و تا کنون در گل تن الب ار کسلان بینی و له ایضا
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار پند گیرید
ای سیاهی ناگرفته جای او بیند عذر خواهید ای سپیدی یافته دیده بر عذار در جهان شاهان
بسی بودند کز گردون ملک نیزه سان بر دین گسل بودی سنان جوز افکار بنگرید اکنون
بنات النعش وار از دست مرگ نیز بناهان شاخ شاخ و تیرها شان تار تار یک طپانچه
مرگ وزین مردار خواران جهان یکقصه ای صور روزین فرعون طبعان صد هزار در تو
حیوانی و شیطانی و روحانی و راست در شمار هر که باشی آن تو ای روزی شمار
باش تا گل پای بر بنهار اکه امروز نهرخ و باش تا گل بینی اینهارا که امروز خار نیست
گر نکی زیر [illegible] خو[illegible] از بهر آنکه از گل است اینجا و باخار است و در مل با خمار هر در ماتم
سرایی [illegible] و چندین شادی و نوش [illegible] زده رعنا سرای و بو چندین کار و بار چند
ازین نیرنگ و عبارت راه باید رفت راه چند ازین رنگ و اشارت کار باید کرد کار
کی توان آمد براه حق ز راه خلق و خلق درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گداز [illegible] ازان
دردی که رنج مجروح وارد چون تریح [illegible] ان دردی که دلها خون کند در بر چو باد علم و دین

ور دوست گشتی جاه جویی اهل دوست چون مدمت است در دیوانه است تیغ
ذوالفقار وله ایضاً هر که خلق همه مکر و فریب است و هوس کار درگاه خداوند جهان
دارد و بس هر که او نام کسی را یافت زین درگاه یافت ای برادر کس او باش و میندیش
از کس بنده خاص ملک باش که با داغ ملک روزها ایمن از شحنه و شبها ز عسس گر چه
نخوری تو سوی زشت بخواری منگر کاندرین ملک چو طاوس بکارست مگس نام باقی
طلبی گرد کم آزاری گرد گر کم آزاری بس عمر بباید گر کس وله ایضاً ای خنده زنان بوس
تو تنگ شکر بر روی طراز کنان گوشش تو برزنگ گهر نظاره کنان رخ زیبای تو در راه
افتاده چو زلف سیه است یک یک بر سر بنشانده بخواری خرد عافیتم را زنجیر دلاویز تو چون حلقه بر
بر دیوانه نسبی دارد بر هم شکن و پیچ آن سلسله مشک تو بر طرف کمر تا آن آهوی نگاه چو
مکن تا نه بگویم این جور تو بر عدل شیر شکر فرخنده بمینی و امینی که بخندد بینش نقصانها بر زانش
نقد بر تمام کسی کم کند قصد که تا بکشد زود سر گم شده چند چو گند دست لب بر زبر پشت
تو باد و از ره عصمت ایزد تو را باد زره ساز و بر روی تنم بر وله ایضاً ای سیه ماهی از بر ماه فتنه
بازار ای ماه رو زار ز تو ما سوخته زار ز بی نالش روی تو دل هامی از رخ نی های ز سم
داند و نی گفتن ز دستار ما خورد نو این چشم نداریم از براکت ز کی تو و هم گر زیبود ترک
وفادار ما زان تو ایم و دل و جان زان تو ما را خواهی سوی منبر بر و خواهی بسوی دار تا کیست
دل ما که او و کردی راضی تا کیست تن ما که از و گیری آزار تر کان نیکی آتش از قهر بر افروز
ور نیک ما زن نه کنه ما زکنه کار ما را ز فراق تو خرد هیچ نماندست این بیخردی ها همه معذور
همی دار ای سنائی دم درین منزل قلندروار زن خاک در چشم همه باکان دعوی دار
زن گر همی رندان ما از لطف خواهی شکرین بر آن لب کیر و بوسی در دهان ما زن
وله ایضاً تا بد و نیک جهان نزد یکیست تو یکسان نشود کفر در دیده انصاف تو ایمان
نشود صد غرامت نشود باکی نداری بجوی جست می باشی تا خدمت سلطان نشود

وله ایضاً دلی بی لطف تو جان ندارد جان بی تو سرور جهان ندارد باید ز جمال روح روحی
تا عشق تو در میان ندارد باید ز کمال عقل عقلی تا نام تو بر زبان ندارد روح ار چه غریب
کدخدای است بی لطف تو خانمان ندارد با ناز و کرشمهٔ تو وصلت بامیست
که نردبان ندارد بی خوی خوش تو روی نیکوست باغی است که باغبان ندارد
وله ایضاً اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان که در عقل رعناست این نیک خوبی
همه چیز را تا نجویی نیابی بجز این دوست را تا نیابی نجویی تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست آنجا که جمال دوستان است والله که میان خانه صحراست
هر جا که مراد دل برآید یک خار به از هزار خرماست وله ایضاً تا جا بزی همی شناسی
زلالجوز اندر طریق عشق معلم نه هنوز عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود از سردی
زمستان و ز گرمی تموز وله ایضاً نه نه بازبن با بیرا دوست وفا کردن ورنه کم از این
با بیرو آهنگ جفا کردن تا زشت بود گوئی در راه نکورویان یک عهد بسر بردن یک
وعده وفا کردن هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید به باز از چو شما خامان یا گفتن یا کردن
باور نکنم قولت زیرا که ترا و در دل یکباره ره نیک است از گفتن تا کردن در مجمع
رویان بوسه دریغی خود یار رسم بتان نبود در بوسه سخا کردن با همه خلق جهان گرچه
از آن بیشتر بروه دگر برهنه تو چنان زی که بمیری برهی نه چنان کز تو همه کس برهند
وله ایضاً آن تو کوریست که جهان تاریک است آن تو کری [illegible] نیک است
کر سر این سخت نیست برو سر دیوار به تو نزدیک است وله ایضاً بخندای از گل بهار
شوی تا کی [illegible] خوار ز زخار شوی راستان ارشند اندر روز شمار جهد کن تا تو از آن شمار شوی
وله فی الرباعی سیرم ز حیات محنت آگنده خویش زین روزی ریز بر اگنده خویش
صاحب نظری کجاست تا بنمایم صد گریه تلخ زیر هر خنده خویش هر ذره که بر روی زمینی
بوده است خورشید رخی زهره جبینی بوده است گرد در رخ ز آستین بآزرم فشان

کاهم زنخ خوب با زمین بوده است • از عمر گذشته جز گناهی نماند • در دست بجز حسرت و
آهی نماند • تا آخر من عمر بود در خواب بدی • بیدار شدی کنون که گاهی نماند • گردون
ز زمین هیچ گلی بر ناید • تا در دل کس نستر دو هم بزمین نسپارد • گر ابر چو آب و خاک را
بردارد • تا حشر همه جان عزیزان بارد • نه یار و نه روزگار و نه وقت نه حال • نه کفر و نه اسلام
نه کردار و نه مال • نه رنج نه راحت و نه هجر و نه وصال • بگرفت مرا از همه بیهوده ملال • از لطف
بدن بدان رسیدت پایه • کز زهره و ماه باشدت پیرایه • از لطف تو هست بر تو
چندان پایه • کز جسم تو بر زمین نیفتد سایه • منکر نشود آنکه ذوفنون آید مرد • در عهده نگا
ه کن که چون آید مرد • از عهده عهد گر برون آید مرد • از هر چه گمان بری فزون آید مرد • با آنکه
دلم ز عاشقی بر دوخت است • آن نیز مرا هم ز عدوی سخت است • هر چند که یار در وفا
کم رفت است • دل بر کندن ز مهر که باشد سخت است • در باغ لطافت نبی جاریه
است • این جاریه لطیف و باریه است • آن بر که در اول است از آن جاریه است
آن بر که در آخر است ز آن جاریه است • شیخ رضی الدین علی لالا از کمل مشایخ است
و برادر زاده شیخ سعید است و عم شیخ سنائی است و شیخ رضی الدین بعزم حج بخراسان
آمده صحبت شیخ یوسف همدانی را دریافت و بعد از آن در خوارزم بخدمت شیخ
نجم الدین کبری رفته بسلوک مشغول گردید و پس از آن مسافرت نموده بصحبت
بسیاری از مشایخ رسید گویند از صد و بیست و چهار کامل خرقه داشته و در سفر
هندوستان خدمت ابوالرضا رتن را دریافته و امانت حضرت رسول را صلی الله علیه
وسلم که شانه بوده از او گرفته و گاهی از روی مسرت و خوشحالی شعری از ایشان وارد
میشده و هذه الرباعیه من انفاسه القدسیه • هم جان بهزار دل گرفتار تو است
هم دل بهزار جان خریدار تو است • اندر طلبت نه خواب باید نه قرار • هر کس که در آرزوی
دیدار تو است [illegible] • عشق ار چه بسی خون جگر با ده است • می خور چو صدف کم هم گهر داده است

شیخ رضی الدین علی لالا

هر چند که بار عشق باریست عظیم * چون شاخ بکش بار که بر باد دهند * می خوردن من نه
از برای طرب است * یا بهر نشاط و ترک دین ادب است * خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است * السید الاجل اشرف الدین حسن بن
ناصر العلوی از مشاهیر زمان بوده بلاغت طبع ذکی او را اقران داده و فصاحت سحر
بر خط بنان او نهاده دولتشاه در تذکره خود آورده روزی که سید حسن مجلس نهادی و مذاکری
کردی قریب هشتاد هزار کس در مجلس او جمع گشتی چون این خبر به بهرام شاه رسید
دو شمشیر برهنه با یک خلاف نزد سید فرستاده سید حسن غرض او را فهمیده
بیتهای سفر نمود چون بمدینه رسید ترجیعی که گفته بود در آن حضرت بخواند حمد الله مستوفی
در گزیده نقل میکند که چون بدین بیت رسید * لاف فرزندی نیارم زد و زین حضرت
ولیک صد مدحتی آورده ام اینک خلعتی بیرون فرست * خلعتی از روضه مطهر آنحضرت
بیرون آمد و بعد از آن مردم را جهت یافتن خلعت اعتقاد دیگر بوی پیدا شد و بسیاری
از هر طرف در ظل خدمتش جمع شده غاشیه عقیدتش بر دوش کشیدند چون بدار السلام
بغداد رسید سلطان مسعود محمد بن ملکشاه مقدمش را معزز داشته تحفه و زر اندر
جهت او سامان نموده و بعزت و مکنت تمامش بجانب خراسان روان ساخت
و سید چون بجوین رسید در قصبه آزادوار از حیات آزاد گردید این چند بیت از نتیجه
ابیات که عزیزی بجهت وی گفته * بر تو سید حسن از آن گریم که فلک چون
تو حقگذار نداشت * زان جهان اختیار جان تو کرد که دگر چون تو اختیار نداشت
ماتم روزگار داشته ام که دگر چون تو روزگار نداشت * این قصیده در صدق دعوی
و شرف نفس خود گفته * داند جهان که غره عین هم ام * شایسته میوه دل زهرا ام
جید درم * دریا چو ابر بار دا گر آب شد زشرم * چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
گل بلبلی گزیند در باغ سیرتم * مه اختری نماید در برج اکبرم * فرخ در نعمت نو فه زاد شیشه

خاک

السید الاجل اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی

خاک شد جرمم همین کمتر نقش مشک او فرم سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد گر تا
بساق عرش عمر و آید این سیرم تا ورده برون چو مینی ورنه از سال اینک تو اندری
علکاوبین اندرم در عهد من هر آنکه کند دعوی سخن خصمش خدا اگر نشنید برابرم از
کس که چو مهر و ماه سپر نفکنم از آنکه چون تیغ صبح و تیر سحر کرد لاورم از ما طلل زمانه کیم
سایه در فتد کاندر پناه سایهٔ حق بوالمظفرم سلطان یمین دولت بهرامشاه
شاه کاقبال او گرفت بانصاف در برم ورد از روی آرزو اندر پناه دست اکنون
شد نقوت جود دست مبترم وله ایضا جان می برو بعشرت خوبان گلشنم
ن میکند بخلوت و دیوان گلخنم شادا زجیم ازین که درین غمکده بکیست درمان و
درد زنیک و بد و سور و سوگ گرد مه ز گشته مگر نور دیده ام پوسیده برهنه مگر نوک سوزنم
پیکر زر میکند شستم و دامان کشان زچرخ آلوده شد زچشمهٔ خورشید دامنم مروی تمام اگر نه
تمام زمانه را بس بی زبان زمانه نه مردو نه زنم در روی سیم مباد که گر باییم طلی باسد
زمرد گلاب و زخورشید چند نم کز منکری بیاید و گوید بنگر دم تا معجز رسول نگر دد مبرهنم
از بعد پانصد و چهل و پنج گو بیا و در من نگر که معجزه جد خودمنم وله ایضا وقت آنست که
مستمان طرب از سر گیرند طرهٔ شب زرخ روز همی بر گیرند مطربان را و ندیمان را آواز
دهند تا سماعی خوش و عیشی به نوا از سر گیرند ساقیان گرم در آرند شراب گلگون
که زبیمش زدم خنجر مجمر گیرند ساقیانی و که چه گوئی که چگونه یارب که می گلگون از دم معنبر
گیرند قطرهٔ خون بود از خنجر ایشان مریخ روز نصرت چو بکف گوشهٔ ساغر گیرند
بوسه از لب شان گر مثل نقل کنی بوسه از نمک و لب نه شکر گیرند خرخدای
شاه یگانه که هزاران بشمرند هم باری تو چو اندازه لشکر گیرند اندر آن روز که گردون
دل رستم بدید و ندر آن حال که مردان پی حیدر گیرند با تو نازی را بر عرصهٔ خاکی زاخشند
تا [illegible] گیرند گل رخسارا از گلبن قامت چینند مشک جانها

از نافه بپیکر گیرند شخصها سوی سر فتادن مهره طلبند رخ جهان بر قدم عیسی ره بر گیرم گیرند
آن زمان فتح و ظفر بخش و زند از جیب وراثت بس ز دو قرابک تو منصور و مظفر
گیرند چون به شکر تکری موکب انجم رانند چون حنیفت طلبی معقول و مرهم گیرند قدسیان
با ملک برآیند نیکبر سبکبات فتحنامت چو کبوتر همه در بر گیرند مدح مسعود و غزلهای معزی
را خلق گرچه با آتش و با آب برابر گیرند روی و در نو زنند از شرم گر این آینه را
پیش تو در صنم شاهد و دلبر گیرند گرچه خوردم ملکا نام بزرگ از خوی که بطغربه از آن
جرم عرلاغر گیرند تا جهانند در آن خاصه زبی جان داری بنده و چاکر و شایسته و در خور
بگیرند تو جهان تا بازی ای شاه که جان و دارایی از جهان و دار آن صد بنده و
چاکر گیرند وله ایضا بندگان داری بحمد الله که گر فرمان دهی هر یکی چون در روز روز آبی
ور آور شود از صبوری همچو مهره بسته نا حج بود وز دلیری همچو گوهر در دل خنجر شود وله ایضا
در همه عالم یکی گوهر نماند این شود بی یاری مگر عالم نماند غصه چون بشه که تو بر تو نشست
کم نبه چون بشه که هم بر تم نماند تو دل بود جای غم تو ما و زنهر انکه ماند غم بر جای جای غم نماند
وله از دل خود بر جنب افتاده ایم خود چنین تنها جدا افتاده ایم خود بخود ما را بمجلس
تا بدین حد کم بها افتاده ایم جای آن کز جای برخیزیم نیست در چنین عصری که ما افتاده
ایم کافران بر ما گواهی میدهند ای مسلمانان کجا افتاده ایم وله ایضا غنچم برفت
طفلی نو چون شکوفه سر بختم بگاه پیری چون سرو جوان در دل هوای او آن
چو خون در میان رگ در جان زغال او است چو مغز اندر استخوان ای همچو
گل مطیع تو با برگ و با نوا موی همچو گل حسود تو بی برگ و بی نوان وله گر سایه
برگ گل فتد بر تو بر عارض نازکت نشان ماند بیکار مباش من بحل کردم
بر گلی ز نیکوان همی آن ماند در هم شده و شکسته و خسته خون بسته دلم بیادگار دان
ماند بی داد تو یهای دل ستمان هر سو و تو بر تو هم با همان ماند وله ایضا بخندم زر کنند

نیلوفری چو نیلوفر که کرد گرد من آبست و در میان آتشم بوعده و لمن خوش کن
ور چه نبود راستش بگفت آتشی کی گیردت زبان آتشم گرم چو مشک و همی بی خطایی
بر باید ورم چو عود زنی در میان جان آتشم بدل خوشی بکنم کرم و سرو تو که مراد
تو در بهار نسیمی که در خزان آتشم عداوت رزم تو هم راحت است کاندر از بر و دم
مجلس از نمک بر کران آتشم وله ایضا بر ساز تراز آن ستم چه باشد وین هم نقصانات
می بسازد ور گریه و آه سرد من کوشش کین آب هوا است می بسازد بسیار
بهی از آنچه بودی تا دیدن آنست می بسازد وله فی الرباعی می بر کف من نه که
دلم بر تاب است وین عمر گریزپای چون سیماب است بشتاب که آتش جوانی
آب است برخیز که بیداری دولت خواب است این طایفه را چو خویشتن
میدانستم خون زاهی و راز راستان میدانستم چون تجربه بچشم خرد باز گشاد جمله
چنان بود که من دانستم از زلف تو باد گل سواری آموخت وز خط تو مشک سیه
نگاری آموخت جان از سخنت بزرگواری آموخت وهم از دهن تو خورده کاری
آموخت حالی باری ز آتشم تا چه شود خاک در تست مغز تنم تا چه شود با ما تو خوشی
هجر خوشتر تا چه شود تو میکنی و من همی کشم تا چه شود نه باد سحر باد و م سردم مانند نی کو
زری بر روی زردم مانند در هر که نظر کنم از درد از ترم هم در دمن خسته بدردم مانند فردا بجزم
هر چه درین شهر بلاست جز آن نبود که بر سر بنده قضاست گویند مرا گرد بلا مپیش
بگرد گردم که خوشیهای جهان زیر بلاست از جان که نداشت هیچ سودم تو بهی
وز دل که خرد گذاشت نه دوم تو بهی از دیده که نقش تو نمودم تو بهی دیدم همه را و از همه
تو بهی جمال الدین محمد بن ناصر العلوی برادر بزرگ سید حسن است در حسن کلام
و لطف بیان از افراد امجاد بوده و در خدمت سلطان بهرامشاه محلی عالی در تعیین
سامی داشته این چند بیت از قصیده ایست که در مدح بهرامشاه گفته

جمال الدین محمد بن ناصر العلوی

ای بیک حمله گرفته ملک روی زمین ✽ ز آسمان برده تیغ آفرین باد آفرین
خوار کرده بیک یورش بر نیل دمان ✽ خار کرده نیزهٔ تو موی بر شیر عرین ✽ جود تو بر
بست دست ابر و بحر و آفتاب ✽ تیغ تو بگشاد پای عدل تو داد و امن و دین ✽ حکیم
عثمان بن محمد المختاری از اقران حکیم سنائی است و حکیم را برو عقیدت مفرط بوده و
در اشعار خود ذکر وی بسیار کرده چنانچه درین قصیده ✽ نشود پیش دو خورشید و دو
تاری تیز گر برد لمعه از خاطر مختاری نیز ✽ آنکه در چشم خردمندی و در گوش سخن ✽ بیش از
اندازهٔ صدفش بگمان باید نیز ✽ گر بر وصف کند برگ نخ از اثر پس ازین ✽ برگ زمین
شود از دولت او در مه تیز ✽ آنچه از فکرت عقل تو برآرد که نظم ✽ همه عمر نیاید صدف از
عمر ابر مطیر ✽ معنی اندر سیهی حرف خطت مست چنانکه ✽ مرد روشنی اندر سیهی چشم
بصیر ✽ محمد عوفی در تذکرهٔ خود آورده که مختاری را قصیده ایست که بشش نوع می توان
خواند اگر کسی بغور آن فرو شود داند که از رگ اندیشه خون چکانیده و این ابیات
از آن قصیده ایست ✽ ای طرب انس و جان و نگار وفادار ✽ ماه منی ای پسر
بچهره و دیدار ✽ باد فدای تو جان من که بهر حال ✽ نور دل پسرم همو رخ چون نار ✽ دلبر نازک
رودگی ولی ز ناز که بوسی ✽ آب حیات لب بعشوه خون خوار ✽ ابروی چون کمان
دل یک فی ال افروز ✽ روی تو رشک قمر ✽ تابش بسیار و مختاری بیشتر اوقات در
کرمان می بوده و مدح ارسلان شاه بن کرمان شاه بسیار گفته و کرمان شاه
پسر قاورد بن جغر بیک بوده و از سلجوقیان یازده نفر در کرمان حکومت کرده اند و
ایام اقبال ایشان صد و پنجاه سال امتداد داشته و دیوان مختاری امروز مشهور است اول
و مطلع دیوانش این قصیده است که در مدح سلطان ارسلان مسعود گفته
ترا بشارت باد ای ولایت کرمان ✽ بفتح نامهٔ شاه از دیار هندستان ✽ خدایگان
سلاطین علاء دولت و دین ✽ نظام دنیا سول الملوک شاه ✽ که بگشود هندوستان

کشید بفر و برای روشن تدبیر پیر و بخت جوان ٭ خبر رسید که اندر نواحی سنام
سر حصاری کردست با ستاره قران ٭ ز موج دریا سنگ بناش چون مینا ٭ ز نقش
مهر گل بارهاش چون مرجان ٭ هزار سال زبان را هر و زبان نرسید ٭ اگر بجای بر سنگ
افتد از هوا سندان ٭ برو ز کشور اسلام نا گذشته صبا ٭ درود بر وه کس از هستی خدای
کمان ٭ غبار لشکر خسرو چو زنگ در آهن ٭ فرو نشست بران بارهای شارستان
ز خلق کردان بر پشت خاک را در خون ٭ بقتل مردان بنشاند مرکب ابر خوان ٭ کنون
بتیغ زین کوی بر آید از آهن ٭ اگر بریزی ز بهر کردن ایشان ٭ نشان خنجر مسعودیان چنین
باشد که تا قیامت باد این نشان فتنه نشان ٭ و له ٭ چو بس بقوت اسلام
نصرت داور ٭ ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر ٭ هیچ بود مرا رهبری و سخن مونس دیگر
بود مرا همره و خرد یاور ٭ بجو استیتم ز بهر جایزه و آورد ٭ یکی هیونی صحرا نورد کوه سپر سطبر
گردن و اگنده ران و پهن سرین ٭ بلند قامت و بسیار موی کوچک سر ٭ دو دیده
از دو فش خوشهای مروارید ٭ دو دیده بر کتفش برگهای سیسنبر ٭ چو بادهای بکوهان او در آوردم
ز جای در جست آن بادپای که بنگر ٭ ز جای جستن او دیدم و ندیدم هیچش ٭ که کوه کوهان
که بر بدیکه در ٭ چو آفتاب عنان را بباختر بر تافت ٭ زمام او را بر تافتم سوی خاور ٭ رهی به
پیش گرفتم که از مخافت آن ٭ بر او گشت فلک تا بش خون گشت جگر ٭ مجال گشته
او دیده را نشد محسوس ٭ معین نشد او وهم را اندر گذر ٭ لب آن تا ز صالح بیک شب
اندر کوه ٭ هزار بار برون آمد از میان حجر ٭ شبی که صبح دمش گشته بود بر دم صور ٭ که هیچگونه
ز فردای او نبود اثر ٭ نه جز تفکر فرزانه فکری در دل ٭ نه جز مدیح خداوند همتاش در سر ٭ نظام
و اصل جمله محمد ابن خطیب که محمدت ز خلالش گرفت زینت و فر ٭ چو رنج و راحت
بر کشش رسیده بر نام نقش ٭ چو روز روزی نامش دو دیده در هم در ٭ زمانه داری از نوک
کلک او بچه ٭ جهان گشت مثافی و در اثر تیغ او مضمر ٭ زهی رعایت تو ملک عدل را

زیبا بهی سیاست تو عدل ملک را درخورد دران مصاف عدو از حرص جنگ فتنه کنی
فرو نشیند گرز پر بمغز بستر زبان رمح و سنان ناچخ تو برگیرند طریق خانهٔ ماهی و رنده
آذر هنوز ناشده خاکی ز نعل اسب تو گرم هنوز ناشده موی ز خون براسب تیغ
تیز هزار پیکر گسترده باشی اندر خون بران دو پیکر خون خورده بدان گستر نعوذ بالله
اگر باد او کند با جوج بریده گردد و صد جای سد اسکندر تخت بارکه بزرگان او گذشت
فلک بریده ساخت شب و روز را یکدیگر همی بر دفتر بردم صفات رزم ترا بدو در سیم
خون شد مداد بر دفتر وله ایضا ای ز کرمان چو آفتاب ز انجم دی ز بزرگان.
خویش ز مردم گل نکندی کف ز خاک تحرک مل نکندی لب ز جام تبسم چون
شعرا مدح خاندان تو گویند دولت شان گوید السلام علیکم حرف چو پی مدح تو
بند بر و ترکیب کلک بکر بدید برد بوجه ترحم وله ایضا چون در آید بهم عمر فروشان نبرد
جان شیرین بهبا کرده به بازار دغا تیغ زن نور برد بجام از خورشید آسمان گردی
بپوشد بغبار از هیجا اجل مردان در جنگ بیاید نزدیکت اهل کردان از دو نمایند
شیدا صدر دیار را نه بیند بر افراختن تیغ که چو خورشید ز تیک گوشه در آید تنها بهبا
کوه بسوز و لشهاب ماهر یمین لبستان باییل هر روز و بجد تنگ اژدرها تبارک الله از ان
ساعتی که بنصرت شاه بجان خصم در انداخت آتش خذلان بکین ایشان در شست
بندگان سوفار ز حرص حرب گذر خواست کرد پیکان بسانشان بشد از فهمها و
نام از یاد چنانکه گفتی از ایشان نبود نام و نشان گر از زمان قمر از تاج او گرفتی نور جو
آفتاب برستی ز آفت نقصان وله ایضا مهر تو چون قطره خون دلم ز رفت و
بپا کند چو در دانه نار جان ز مهر تو هر ساعتی سجده کند پیش دلم چند بار هر چه بنظم آید
بجز مدح تو نقط شود خسته و معنی نگار خواجه خورشید و مخدوم ابر بیشتر از هر دو بتاب د
بیار با فنا هرگز ز را لیک عقد باشد چون نکاح با اجل گاه تیغ را ده شمر ها باشد چون سلم

حشمت تو دولت یار مرد باشد جوان توان هیبت تو بشنوائی مرگ باد شد جون
سقم در کف نیلوفری گر زخم او گردد نهنگ بوست برگ زعفران واستخوان
شاخ بقم وله جادوی کردند نهان راخشیجان در بهار او زبر و بوز نکت اینک
ببری زاد از گیاه صورت معنی کنون کآوازه مدحت شنید از دهان من برآید جون
رخ یوسف ز چاه وله ایضا گیتی کشش دولت بوالفتح بومنصور بود از دو اگر شمشیر
آرد ابر و باد او را اسیر گردد زر سیم جادوی تر سیم جو وصف طبع او گویم که کلک از نی
لطف او و زبانم جانور گردد گران آهن که سم مرکبش را نعل زان باشد
هم اندر کوچه خواهدش هم اندر کان قمر گردد وله ایضا گوهر شناس شد قلم من ز بسکه کرد
از کان نظم گوهر مدح تر اگزین آن شاعران که نور سخنهای تو دیده اند خورشید را ز نجوید ز
بوستین وله خدمت تو مرد جو سر بر زمین نهند مدحت کنند بر شرش اعضای دیگرش
در تحت آفرینش تست آسمان نصل عزم تو آفتابش و خورم تو محورش وله گر نبودی سبب
ستایش تو بر سخنوران جهان شدی جو قفس هیج در مدح تو زبان در کام نه بیاسایدم
بسان جرس وله شد مستحق بوسه و مستوجب گناه یاقوت مشک بوی تو و مهر و
لاله‌ها گر زان نسیم مشک مغز اندرون تست که زان فروغ لاله جشم اندرون بهار
وله ایضا دهان ترک من اندر گهر شکر دارد حدیث جون درش طعنه بر شکر دارد
عزیز جون گهر است و لطیف جون شکر [illegible] شکر دارد جهان
من دلم بود زلف او بگرفت که حلقهای جهانگیر و لشکری دارد وله ایضا [illegible]
نظم تو در سپید دست بجبین در جو شکفت که ز خاک خس پس ازین زنده برآید شرنک
ز خاک بوح روا باشد و روا نبود که بی وفای خبر مرد طبع مختاری وله فی المثنوی صاحب دو
شمس معالی آنکه سپهر هم با نید کآنفس دارد مهر اختر جرخ جرم اختر اوست اختر
عکس [illegible] اوست بزمگاه اوست پناه و اوایل [illegible] شکارگاه اجل و دشمنانش

گشاده چشمه غم بر نگینش گروه نعم راکه او خلق را نگرده جراحت بار گاهش گل خسرو
ماند راست عجا ملک رای محکم اوست حرز اقبال مهر خاتم اوست کیمیا و حیات
خدمت اوست باز چون عزم اوست در نها در دو زان بپایان برنشست کوه نورد آن
شد چون حدیث او صفات زان نهاد اندرو خدای حیات ولهٔ فی الرباعی
ای روح ربای تیغ تو جان جهان با ملک محکمت بمان جهان تا اصل بکار باشد از کار
جهان مخدوم سپهر باش و سلطان جهان سلطان ملک ارسلان خداوند ملوک
آنی که به تخت نشست سوگند ملوک بی یاد غلامیت بوند ملوک جان زیر زر
قالب فرزند ملوک آنانکه بعون نصرت دولت بابت روی نقمة الملک بینند
بخواب از آتش چون هوانه بینند عذاب مجروح نگردند ز شمشیر چو آب
رنج سفر و غم تو ای آفت جان بر من گر زند چون دهان تو جهان از ناخن دست خسته کردم
کف دران فریاد رسش غمت نه این بود نه آن شهاب الدین شاه ابو علی رجا
از مداحان سلطان بهرام شاه بوده نظمش سحر حلال و آب زلال را تغییر کرده و نثرش
در منثور را به تغییر آورده از شعرش آنچه بنظر آمده این ابیات است که نوشته میشود
سپیده دم که خط روز بر ظلام کشند براق خسرو سیاره در لگام کشند همی برآید خورشید
از ممالک مشرق چو خنجری که به تدریج از نیام کشند بهمن دولت شاهی که خسروان جهان
بیاد بزمش پیاپی می بجام کشند چنان نمایش دارد بخنجرش خورشید که از نمایش خنجر
روز لعل نام کشند می که گر بچکد قطره بروی بساط بسوی بشه رود دست بیشتر در دوان
بر روز بزمش ناهید بر لب ساغر نگاه زرش مریخ بر سر پیکان از آنکه خنجر بود بر مثال
پیکان خشم عدو ز بیم بنیارد گذشت در بستان ضیاء الدوله والدین محمد بن ابی نصر از افاضل
کبار غزنین بوده چنانچه در عصر خود مرجع فضلا شده همگنان مفتاح حل مشکلات از فرحت
او طلب می کردند و باد غرور مکنت و اغتبار در عنفوان جوانی از شغل دنیای معرض گشته بکسب

شهاب الدین شاه ابو علی رجا

ضیاء الدوله والدین محمد بن ابی نصر

التفات نکردی و از درگاه ملوک مجتنب بودی وقتی سفینه از دوستی طلب کرد
و بعد از مطالعه این رباعی بر ظهر آن نوشته بدو فرستاد ﴿ در نظم لبیبی درّ که دفینه
است ترا با نثر گهرها که قرینه است ترا نبود عجب از سفینه در بحر بود این طرفه که بحر در
سفینه است ترا ﴿ اسمعیل بن ابراهیم طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشته نظم و نثرش
در غایت عذوبت و جودت بوده این ابیات مر او راست ﴿ جانان هر شراب
وصل که نوشش میکند دل حلقه از زلفش در گوش میکند هر روز چند بار مرا از فراق
خود از عقل می ستاند و بیهوشش میکند برکس مباد این که بر این سوخته جگر آن
عارض و کلاله و گیسوش میکند گویم ز جور هجرش فریادها کنم بازم امید وصلش
خاموش میکند ناکام بین که از بن دندان همیکنم هر بد که بر من آن رخ نیکوش میکند
ابوحنیفه الکافی آغاز کار همت بر حرفه کفشگری میگماشته و بعد از کسب کمال حضرت
سلطانی مسعود بن محمود را ملازم گرفته والی ولایت نظم گردیده و مضامین شگرف
بمنصه ظهور رسانیده این ابیات منظومات اوست ﴿ چو مرد باشد بر کار و بخت
باشد یار ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه بهانه هیچ
نیارد ز بهر خود روی کار گر گرد خلاف زمانه امشب یادم من نیز شراب و دیدگان
پیش آرم بنومیدی غمگین نگذارم خود فرد او را و صد غم نو آرم سدید الدین علی بن عمر
از مداحان خسروشاه بن بهرامشاه غزنوی بوده و شعر از وی کم در میان است آنچه
بنظر آمد این چند بیت است ﴿ دل که اندر غم عشق تو در بند وفا باشد بسندی از
وفای خود که در جنگ جفا باشد ز تو گر بوسه خواهم بجان نفروشی و گویی تو کی دیدی
که بوسه ها چنین ارزان بها باشد ز لطفت چشم میدارم که گوشم پر در از لطفت
چه گوش آسمان از کوس سلطان پر صدا باشد ملک خسرو ملکشاهی که
نصرت ها جاکر است او را بجان منصور شاهی را چنین جاکر سزا باشد ابوبکر

اسمعیل بن ابراهیم

ابو حنیفه الکافی

سدید الدین علی بن عمر

المساعد الخسروی خسرو اهل سخن و از اهالی ارباب دانش بوده و در دولت خسرو ملک بن
خسروشاه که آخرین سلاطین غزنویه است آشنائیها دیده و از بسکه منسوب بوی
بوده خسرو تخلص میکرده این چند بیت مر اوراست تا چند پیش تیر غمت را
سپر کنم در عشق نام خویش بکینی سمر کنم هر ساعتی ز موج فراقت به بحر غم خانه ز
آب دیده و نیسان ثمر کنم در آرزوی سوسن بستان روی تو از ابر غم دو چشم نیسان
گهر کنم سوگند ما خوریم که بودیم در بهشت چون در میان کوی تو جانان گذر کنم علی بن
محمد الفتحی مفتاح خزاین هنر و فاتحه مصحف کمال بوده و شعر را در غایت جودت انشا
میکرده از وی می آید تسلیم براه عشق جانان یافتن است معشوق لطیف را
نهان یافتن است این راه مگن اگر تو آن میطلبی کین گم کردن نه بهر آن یافتن
است در عشق نگاه چشم تا جان کردی شمشیر اجل شهره تو در میدان کردی
کفرست چه کمال کرد ایمان بینی ابیات چو تمام نیست شد آن کردی جمال الدین
ناصر معروف بکافرک غزنین طبعی بهزل و ظرافتی مایل داشته و اشعارش جمله در
هجو و طیبت بوده چنانکه نوشته میشود بر ریش گر بجانش ورست بر دو لب سبیلش
گر بخواند نفس در نکرد و بیرون رود دو سنگها بپر برکند حبت دیدهای ابلیس آنچه سرمایه بخل خواجه
کند همه دین درون می نکند از بخیلی که هست کیرش را بکسی زن درون همی نکند
تا ولایت بدست ترکانست مرد آزاده مرو بی نان است جهد کن تا دریده کون نشی
روز روزه دریده کون نان است مولانا یعقوب چرخی از اصحاب خواجه بهاء الدین
و خواجه علاء الدین عطار بوده و خواجه ناصر الدین عبید الله در خدمت ایشان کسب
کمال نموده چه مولانا یعقوب همیشه می فرموده اند که طالبی که بصحبت عزیزی آید چون خواجه
عبید الله باید چراغ مهیا ساخته و روغن و فتیله نهاده کرده همین کوگردی بدان می باید زد آتش
و مولانا یعقوب گاهی شعر میگفته چنانچه این رباعی در طلب گوهر کانی کانی

ابوبکر بن المساعد الخسروی

علی بن محمد الفتحی

جمال الدین ناصر

مولانا یعقوب چرخی

نازنده

تا زنده بر بوی وصل بر بانی فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو هم خبر که در جستجوی
آنی آنی و چراغ از تومان لهوکر غزنین است و درین تومان بغیر از چرخ جایی دیگر باغ
نیست و مولانا عثمان مشهور بمولانازاده هم از چرخ بوده و به فضیلت تمام داشته
سجاوند نیز از مضافات تومان لهوکر است خواجه یونس و خواجه احمد سجاوندی
از مشاهیر وقت و زمان خود بوده اند و ایضا ملک الکلام مجدالدین احمد بن محمد السجاوندی
است که سلطان جهان علم و مالک ولایت بیان بوده مصنفات غریب او
مقبول علمای عالم و تالیفات لطیف او معشوق افاضل بنی آدم است عین المعانی
که در تفسیر کلام ساخته است بر کمال فضل او صا گواهی عدل و مخبر صادق است و دو خار
نمار که در معالی اخبار سید مختار پرداخته جمله علما را پیرایه و همگی فضلا را سرمایه است این
رباعی نیز مراو راست هرگز و زبهی کی همه بدخوان کرد کس را به بدی مطیع خود خوان
کرد بر هر بدی بدی مرد خوان کرد این بی ادبی ما باید توان کرد میر محمد خان از جمله اتابکان
حضرت شاهنشاهی بوده بعلو مرتبت و سمو جاه و منزلت بر اقران رجحان داشته
و در فضایل بفضل و درایت زیادتی بر همگنان می افراشته یکی از آثار جلادت و فتح
قلاع آدم لنگر است که هیچکس از سلاطین سابقه را این فتح دست نداده و دیگر فتح
کابل است که بمحض جلادت آن ولایت را از استیلای میرزا سلیمان والی
بدخشان صافی گردانیده و ارادات آن خان نیکوصفات دو دیوان است از ترکی
و فارسی چون التزام شعر ترکی نشده هر آینه شروع در اشعار پارسی مینماید
در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت آنچه باقی بود آنهم در پریشانی گذشت بادشاهی
جهان را و گدایی یافتم حیف اوقاتی که در شاهی و سلطانی گذشت شمع سان
هر که بعشق تو سری میدارد جگری سوخته و چشم تری میدارد میرزا عزیز کوکلتاش
المخاطب بخان اعظم ولد شمس الدین محمد خان اتکه است که ثانی الحال باعظم خان

مخاطب گشت و خان اعظم بکرایم اطوار موصوف بوده ذات حمیده صفاتش بعدل
و انصاف مایل است و جود فایض الجودش معروف بحسن کردار و لطف شمایل
عزیز ناکس و رحیم افتخار جهان عجیب نطقش در عقد روزگار و زوال جناب دودمان
عز و علا متوجه رای صواب نمای و اصابت تدبیر ملک آرا خدمات نیک تقدیم رسانیده
والحال از غایت اخلاص و وفور عقیدت مخزن اسرار حضرت شاهنشاهی گردیده
لاجرم روز بروز بعواطف گوناگون و اصطناعات روز افزون عز اختصاص و شرف
امتیاز کلی یابد جاه او در ترقیست که هست ° سدرة المنتهی بو شتاق و هرگاه که از
خدمت فراغت می یابد بمطالعه کتب تواریخ و اخلاق و سیر رغبت می نماید و
احیانا بنابر موزونی طبع دُرهای از بحر خاطر بساحل بیان می افکند از آنجمله ° در کوی مراد
خودپسندان دگرند در وادی عشق مستمندان دگرند ° زانکه بحر رضای جانان طلبند
آنان دگرند و دردمندان دگرند ° مولانا بیکسی از فاضلان زمان خود بوده ابتدا در کابل
در خدمت میرزا محمد حکیم هنگامه افاده را گرمی میداد و بعد از آن عزیمت هندوستان
نموده برسم مصاحبت با امرای این درگاه روزگار میگذرانید تا در خلال احوال خواست
که معاودت نموده تن بهار خوشی عاقبت بسپارد که در اثنای راه بموضع پرشاور
هادم اللذات بر سرش تاخته دست از دامنش را از دامان مامول کوتاه ساخت
° دم مرگ چون آتش هولناک خرامد به گزیند زفتوت پاک از اشعارش این
قطعه مشهورست ° بیکسی گر شنود طعنه مردم صد بار لایق آنست که آشفته و
درهم نشود زانکه این بیت کمال است بعالم مشهور این چنین بیت چرا شهره
عالم نشود ° سنگ بدگهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
مولانا کسیری خالی از تصرف طبیعتی بوده و ماهر علم عروض و قافیه بخشی داشته این
رباعی مراد است ° بگذر ز جهان و دل منزل کن ° قطعه نظم از صورت آب و گل کن

مولانا بیکسی

مولانا کسیری

بجز معرفت خدای هیچ است هر که بکند ز همه معرفتی حاصل کن لاهور از شهرهای

لاهور

معروف هند است لاهاور و لاها ور و نیز آمده و مسعود سعد سلمان لوهور نیز آمده چنانچه
ذکر قصیده میکرد من شنیدم که میر ماننی نظری بود دالی لوهور و لاهور نیز گفته اند
من قران السعدین از حد سامانه تا لاهور هیچ عمارت نه مگر در قصور و در عجایب المخلوقات
منقول است که دو استخوان زانوی آدمی در زمان سابق در لاهور افتاده بود که یکی را
متوطنان آنمکان انبار غله ساخته بودند و دیگری را قنطره آب گردانیده و در عجایب
البلدان مسطور است که لهاور در زمان باستان با وفور آبادانی و معموری هزار استاق
داشته که هر یکی حاکمی علیحده بوده الحال نیز بیمن نصفت و عدالت حضرت شاهنشاهی
نوعی آبادانی دارد که بجمعیت آدمی و وفور اقمشه و کثرت امتعه و سایر ضروریات
در تمام ربع مسکون شهری بدین عظمت نیست و مردمش در همه صنعت مهارت
تمام دارند و اکثر کارها بر نهج تتبع کرده اند و در فصل میوه و انگور و خربزه آنقدر بهم رسد که فقیر
و غنی و محتاج و مستغنی از آن بهره مند میگردد و هندوانه سالی دو کرت بحصول می پیوندد و
تمام سال را کفایت میکند و از نعمتهای که حق سبحانه و تعالی با اهل آن شهر ارزانی
داشته یخ و برف که سکان آنمکان را بانک موتی میسر است و از مردمش آنچه

فخر الزمان محمد بن عبد الملک

بنظر آمده این چند نفر است که نوشته میشود فخر الزمان محمد بن عبد الملک از مشایخ خطه
مذکور لاهور از افاضل جمهور بوده از قبیلهای عرب و حقایق تفسیر و حدیث آموخته و
در مجلسهای عجم آتش فصاحت و بلاغت برافروخته و گاهی بنابر موزونی طبع دری
از بحر اندیشه بساحل بیان می افکنده این رباعی از آنجمله است

گردون ز روزگار پر عبرت است نیک دانی که عبرت است چرخ برشکسته است و بر زنگ همه
بنگر نگهاش کار گرامست آخر دل هیچ وفی مهر نیست اگر این ماه درست است و از آن بدر است

افصح العجم سراج الدين بن المنهاج

از چنین در دوره عجب که مو البد مانده و دور مدرست افصح العجم سراج الدین ابن

منهاج سراج محفل همگنان و منهاج طرق عرفان بوده اند فکری که چون عندلیب زبان
ناطقهٔ اوش در بوستان محاوره بنوا آمدی حسان را که مالک ممالک بیان است
بی نوا خواندی و بر نتایج قریحت سحبان باز نامه کردی و گاه گاه لطف طبع وی را
محرض آمدی تا غزلی یا رباعی انشا کرده از آنجمله است ∘ آن دل که ز هجر دردناکش
کردی غم از آن شادی که بود بناکش کردی غم از خوی تو آگهم که ناگه ناگه آواز در افتد که هلاکش
کردی ∘ دل را برخ خوب تو میل افتاده است جان دیده بامید لبت بگشاده است
چشم آب زن خاک درت خواهد بود گر عمر وفا کند قرار این داده است ابوجعفر بن عمر اسحق
بفضل و دانش در جهان طاق بوده و در زهد و تقوی شهرهٔ آفاق و با این اوصاف
نظمی داشته چون در شاهوار و نثری مانند یاقوت آبدار این در عز کیلی ازان خرمن
و گلی ازان چمن است ∘ دوش در سودای دلبر بوده ام با لب خشک و رخ تر
بوده ام در خمار عنبری مخمور دو دیده باز از غم بو عنبر بوده ام وز غم چشم و تف دل
هر زمان گوئی اندر آب و آذر بوده ام آورده اند که وقتی نجیب الملک ابوطاهر
که وزیر عصر بوده وی را امتحان کرده در شعری که این هر بیت از چهار لازم داشته باشد
واو قصیده بگفت که این چند بیت از آنجمله است ∘ ای بالک همچو آب که خاکم
مدار خوار لطفی بکن چو باد و مسوزان تنم چو نار چشمت بسان نرگس عارض چو نسترن
رخسار همچو لاله و لب چون گل انار گردی دو جوی لعل روان از دو چرخ من
زان رو عقیق وزان دو رده در شاهوار آنرا که خورده باده عشقت برد دی
امروز مستی آرد و فردا کند خمار العمید الاجل ابو الفتح بن مسعود الرودی از کمل شعراست
حق سبحانه و تعالی وی را قبول عام بخشیده بود که صغیر و کبیر معتقد و خواستگار
او بودند جملگی عاشق به صحبتش بر میده اشند و هوای مجلسش می افراشتند و در شاعری
نسبتی داشته که همه کس شعر او را بسندیده و همه کس انگشت قدح بران نکه داشته

مسعود سلمان راست ای خواجه بو الفرج نکنی یاد من تا شاد گردد این دل
ناشاد من نازم بدانکه هستم شاگرد تو نوشادم بدانکه هستی اوستاد من و انوری
بوستنده و بر انفاس نظر داشته و در بوستان شعر او تفرج کرده و تتبع سخن او بسیار
نموده این قطعه از غرر کاغذ جهت تحمل دیوان وی طلب داشته بر خود همش
و میل او دلیلی روشن و برهانی است زد کافی مجلس عالی و اقبال تمام
چون ابد بی منتها باد وجود دوران بر دوام آرزومندی بخدمت بیش از آن دارد دلم
که اندرین خدمت بشرح آن توان کردن تمام باد معلومش که من خادم بشعر بو الفرج
تا بدید ستم و لوعی داشتیم بس تمام شعر چند بشنید الحق آورده ام فی ملتمی
از عمر و بر بدنکته از خاص و عام چون بدان راضی نبودستم طلب میکرده ام در سفر و حضر
تردد در خطرگاه مقام وی همین معنی مگر بر لفظ این خادم برفت با کریم الدین که اندر
کرم فخر کرام گفت من دارم یکی از امتحان شعر او نسخه بس بی نظیر و گفته بس
با نظام عزم دارم کان بروز چند بنویسم که نیست شعر او مرغی که ایشان اندر قفس
خود مدام لیکن از پی کاغذی شعری نکو بستم سواد است امیدم که این خدمت
چو بگذارد بیابم حالتی آید بنامی چند کاغذ ای کریم دستگیر ای مرا خواه از عطا خواه وام
از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ تا بدین بی بخردی معذور دارد والسلام
و ابو الفرج در عصر سلطان رضی ابراهیم بوده و دوران دولت اسایشها دیده و وزیر
مملکت خواجه محمد بن بهروز بن احمد را بوی عنایت بوده این مطلع از قصیده ایست
که مدح آن وزیر گفته گر بخت را وجاهت و اقبال را بهاست از خدمت محمد بهروز
احمد است و ایضا منصور بن مسعود بن احمد میمندی که عارض سپاه بوده همواره
با بو الفرج انعامات و صلات دادی و مجاوره او استیناس تمام داشتی این چند
بیت از قصیده ایست که در مدح او گوید جشن فرخنده فروردین است روز

بازار و گل نسرین است آب چون آتش عود افروز است باد چون خاک
عنبر انگیز است آب چنین یافته در حوض از باز همچو پرگار حریر از جبین است
بچه ماند بعمر و سنی عالم که سبک روح و گران کابین است شه او زبید منصور
سعید که بیمن خسروان شیرین است آن دهر است که در جور تیز باز قوتش
رقم ترکیبن است چنانکه در خدمت او زان که تراهمتش رهی علیین است سپهر
دولت و دین آفتاب هفت اقلیم ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم کشیده رایت
منصور سوی لوهاور بطالعی که لولاید و کند تقویم نشاط شاهان هندی نهاده روی بغیم
امید رایان هندی براده پشت زبیم سپید کند بکشاد خدنگ دیده روز چنانکه نوک قلم
ور شتاب حلقه میم فرو خورد چشم است زمانه نیزه او چنانکه جادوی جادوان عصای
کلیم خیال تیغ وی اندر میان پشت بدر عدوی دولت و دین را میان تنش بدر
زند بدو نیم نعوذ بالله از آن آب و رنگ آتش نعل که باد زخم دهد رو بخاک رنگ ادیم
بگاه صلح سبک روح تر ز حلم شجاع بروز حرب گرانمایه تر ز خشم حلیم اسیر بوده
او بی نفس چو سنگ صدف یتیم کرده او بی عنف چو در یتیم وله ایضا عرب را
آسمان حق کند است عجم را آفتاب سایه دار است ملک مسعود ابراهیم مسعود است
که صاحب خاتم این روزگار است نظرهای کریمش یادگار است هنرهای عظیمش بی عوار است
براق همتش معراج همایی عقاب دولتش همت شکار است ز داغش جان شیران
ور گنجشکش ز داغش ران گوران بزنگار است نوندش کوه و صحرا را سماری
حسابش دین و دنیا را حصار است یکی خاکی که هر هر تند بیا دشت یکی بادی که
بر آتش سوار است از آن هر پشت ماهی را شبیزه وزیر و رویده کیوان شیر آرا است
خدنگ عزم بیجان است لیکن بروز هم کوشش جان شکار است کمان رستمی
دستان سیحی که از منهوک نرم شهریار است بشکل نیل بکیدند تهمتن لنگکن

نعم چون بیل یک فو من ... است زمین را همه گل سر کند هوا را قاقمش قد
غبار است هم چون کردکوی در سلاسل تنگ چون گردبادی در غبار است
و له ایضاً ای خنجر دل تر زبر شیبانی ای نوبت بازوی سلیمانی آنجا که زنهمت
تو دارد پشتی آنجا که حشمت تو ویرانی آن مرغ کمان پر است فرمانت کاندر پرواز
نعل طوفانی آن برق مجسم است شمشیرت کاندر رگ اوست جان جسمانی
شیطان سنان آبدارت را نا داده شهاب کوب شیطانی باران کمان کامکار
سرا ناو و خته روزگار بارانی میل تو بجز یکه فرعون نبند از میل طغیلیان بهمانی بر سفره رزم و
رزم خوردانت چیزی نخورد بجز پشیمانی و له ایضاً دلبری چه عیاری چه صورتی چه نگاری
نوکاه خلوت حقیقی نه دفتر غمزت باری چو بوی خواهم رنگی چو صلح جویم جنگی
چو راست رانم لنگی چه خوبست اینک تو داری و له ایضاً فی الرباعی یا رب تو کنی
که عید کرد اند عید بر بو الفرج الرونی منصور سعید تا راحت هم محنت است و تا وعده وعید
منصور سعید باد منصور سعید گفتم که فروشوم بگوی دیگر دل شاد کنم بخوبروی دیگر
این باد منی چه هر جز انجا که توی درین آب نمیر دو بجوی دیگر ای عشق نخوب بشتنی
بلا خواسته ام انگاه بآرزوی ترا خواسته ام تقصیر مکن گشت بدعا خواسته ام تا
خود به عالم جرا خواسته ام زان عهد برآر نفانت ای شمع سرور چون آتش
شب نمای نزدیک تو دور چون از تب تو نالش تو گشتیم نفور خواهی همه نار باش
خواهی همه نور ازیم که بود پند شنیدن باید با هر که بود رفیق نمودن باید بر کاشتن و
نیک فسر رودن باید زیرا که همه کشته درودن باید ... زیر که جعبه افلاک بود
تا تاج کهکشان این دل غمناک بود تا چرخ چنین عاقل بی باک بود آسوده کسی بود
که در خاک بود ابو عبد الله روزبه بن عبد الله النکتی در لطف طبع یگانه و در ... فنون
نادره زمانه بوده نکات لطیف او از حد افزون و نقود سخن او بغایت رایج و موزون

ابو عبد الله روزبه

اما درین وقت که بیتی را که قابل ایراد باشد بنظر نیامده و لهذا بنابر اختصار بهمین دو
بیت اکتفا کرده شده ه نرگس بنگری چون جام زرین ه بزیر جام زرین چشمهٔ به
تو گوئی چشم معشوق است مخمور ه ز ناز و نیکوئی کرده کرشمه ه حمید الدین بن مسعود
شاشی کوب حمید دوم و وحید عصر بوده در طبع زکی و در شعر زیرکی این چند بیت که
صورت تحریر می پذیرد برگی از چمن خیال افزون اندیشهٔ اوست ه ای باغ
روی دوست به نسرین مفرقی ه وز نوبهار باغ ارم برده رونقی ه از رخ بگاه جلوه بهار
ملونی ه وز لب بگاه بوسه شراب مروقی ه با چهرهٔ تو کاتش لاله است و آب گل
زهر است با می و ملاحت احمقی ه با فرعت از چه روی توان بود پارسا ه با لعلت
از چه نوع توان زیست متقی ه گر شهد را ببوسه بری ذوق مطلقی ه در مشک را
بطره کنی طیره بر حقی ه نقاش روی خوب تو انصاف روی تو ه داد آنچنانکه حرفی نگذاشت
ما بقی ه مولانا شیر از نیکو طبعان این عصر و زمان بوده و قوت اندیشه اش بحدی
در اندک زمانی قصیده ترتیب میداده و او در مدح خان اعظم مقطعات بیست
قریب هزار بیت موسوم بجهان افروز که این قطعه از آنجمله است ه در عشق کسان
اسیر محنت بسیار شنیده ام کسان را معشوق دل آفتاب باید امید به آرزو
رسان را ه و این ابیات متفرقه نیز مر او راست ه کشتگان هجر عشرت کنند
کاسوده جراحت عشق برون رفته از میانه ما ه ای کسان که بلب من رسند فاتحه
بشکر آنکه نبودند در زمانه ما ه چنان فریفته شد دل جمال سلمی را که یاد دل است جز
کشتگی لیلی را ه هجوم ما و چنان کرده پیش پا بر گرفت ه که راه نیست روان تنگنای
تمنی را ه بخاطری که توئی یاد دیگری گر هست ه درون کعبه پرستیدن است عزی را ه مولانا گل
پیکان زر دارد که بخشد بعد فتح [illegible] را هم [illegible] مرده را [illegible] و بعضی مولانای شیرین
دار [illegible] سیالکوت میدانند بنا کرده سلطان معز الدین سام است مولانا محمود [illegible]

حمید الدین بن مسعود شاشی کوب

مولانا شیر

مولانا محمود

هموارئی میگوید از غث وثمین احوالش اطلاعی ندارد واین ابیات مر اوراست
برآر سر زگریبان وچشم دل واکن * جمال شاهد مقصود را تماشا کن * مشو ز جهل بیابان
حریف راه صلاح * وطن بگوشهٔ تجرید چون مسیحا کن * در کف دوران دل
صد چاک ما * هست طوماری پر از مضمون ما * جشنی را احوالش مخفی است
واین بیت مر اوراست * درهم ولی که عشق گذر کرد در زمان * گر خاک بود جا صفت
کیمیا گرفت * ومردم فاضل لاهور از حد وعد بیرون است که بنابر عدم طبع نظم احوال
ایشان در پس پردهٔ خفی مستور ماند واز مردم این عصر وزمان که قابل ذکر وبیان
باشند یکی قاضی صدر الدین است که در علوم عقلی ونقلی مهارت تمام داشته
ودیگر مولانا سعد الدین است که با فضیلت موفور ذوق صوفیانش دامن گرفته
با آن نخوت تمام بایده دهم فایده گشت وآخر بروشش ملامتیه برآمد وایضا مولانا جمال
الدین است که امروز در فن خود بیمثال است ومردم نیک از شاگردی او بمرتبهٔ کمال رسیده
اند وهمچنین قاضی صوفی که مدتها قضایای شرعیهٔ لاهور را فیصل میداده ومولانا
منور نیز از انجمله بوده واز مضافات لاهور کوهستانی است موسوم به نگرکوت
ونگرکوت قلعه دارد که رفعتش چون آه ناصبوران سر بفلک کشیده وآوازه
استحکامش چون اشک مهجوران بهمه جا دویده * بغایتی زبلندی که عقل نتواند
کمند فکر فراز دیوار بلند حصارش * وبر دامن این کوه سپهر شکوه گنبدی ساخته
اند ودر درون سنگ پارچه ایست از تکلف ساده وصفحه اش بصورت
افتاده واهل هند را بدان سنگ پاره اعتقادیست از آن کوه محکم تر وارادتی
از آن سنگ سخت تر ودر سالی دو بار چندین هزار آدمی از صغیر وکبیر وغنی و
فقیر سر وپا برهنه ساخته بلکه از زبان ساخته بعزم طواف آنمکان در حرکت
می آیند وچون از طواف آن معبد فارغ میگردند بعضی که حاجتی دارند زبان خود را

جشنی
قاضی صدر الدین
مولانا سعد الدین
مولانا جمال الدین
نگرکوت

بریده با تستان آن مکان دفن میکنند بزبان بی زبانی طلب حاجات و عرض
ملتمسات می نمایند و بیامن اخلاص عظیم و اعتقاد مستقیم در اندک فرصتی
ایشان را شمع وار زبان تازه برسته و بکام دل حاصل گشته خوشحال و فارغ البال
بمنازل خود مراجعت می نمایند صدق مبنی اورا که اینجا هر چه آرند آن برند و این
کوه بر شمال هند واقع شده و از نگرکوت تا کوچ که اقصی ولایت بنگاله است زمین
دارانند که هر کدام سه چهار روز راه زمین در تصرف دارند و در زبان و دین با اهل
هند متفق اند حکمای سابق هند کوه بلدرا سوالک پربت میخوانند و همین کوه است
که تا نهایت ولایت خطا رسیده است و همچنین از تند گذشته بکابل و
بدخشان و خراسان و از شمال نیشابور گذشته بری و قزوین و طبرستان
رفته چنانچه در تحفه مکه اظهاری بدان کرده شده و کشمیر و تبت میان این کوه
است و آب بسیار ازین کوهستان در میان ولایت هند جریان می پذیرد
و مثل ستلج و بیاه و راوی و چناب و بهت و نیلاب و این نهرها در نواحی
ملتان بیکدیگر پیوسته در حوالی تته بعمان میریزد و ایضا آب گنگ و جون
و رهب و کوئی و سرو هم ازین کوهستان آمده و همه یکجا شده در ولایت
بنگاله بمحیط متصل گردد سرهند که بسهرند نیز تعبیر کرده اند سابق داخل سامانه سرهند
بوده سلطان فیروز شاه از اجدا ساخته سرکار کردانید و حصاری در انجا بنا فرموده
موسوم بفیروزآباد و شهر سهرند امروز بحسب نزهت و صفا باغات دلگشا
جای معروف و مشهور است و سکانش بعضی بخبر خواندن و نوشتن مشغول و از بند
و برخی اهل صنعت مصوری را که بهتر از دیگر صنایع متبع نموده اند و از مردمش آنچه شیخ بدرالدین
شنیده و دیده شده یکی شیخ بدرالدین محمد است که طوایف انام از خواص و عام
بوجود فایض الجودش مستظهر بوده بلوازم مبنی حسن اعتقاد و ارادت را بجای

۱۳۹

۲۲۳

۳۷۴

می آورده اند امروز خلف ارشدش شیخ محمد بصلاح مشهور و معتقدان را محفوظ دارد
و ایضا شیخ حاجی فتح الله است که تا وقت استیلا داد امانت بدست افراد خدا
ترسی زهد و ورع را پیشه داشته و حالا ثمر آن شجر الشیخ عبد الصمد شمع عبادت
جای آبا و اجداد او روشن میدارد و مولانا جوهر و مولانا بایزید در فنون فضایل سرآمد
عشایر و قبایل شده همواره بلوازم درس و بحث پرداخته نقش افاده بر الواح خواطر
طلبه می نگارند مولانا صفائی متتبع بعضی از متداولات کرده مرد آهسته همواری
است و کتابت نسخ تعلیق و تعلیقش خالی از مزه و کیفیت نیست و شعر انیک
میگوید این ابیات از منظومات اوست ~ مهر تو بجان و دل بی کینه ماست
عکس تو هنوز در آیینهٔ ماست ~ زخمی که بروی لب نمکین تو رسید ~ در خورد نمک
هنوز در سینهٔ ماست ~ خوشم بدرد که من مرد عرصهٔ دردم ~ حدیث عشق بنام مرد
نکو که من مردم مولانا خاکی خاکی از خبطی طبع نبوده و اوقاتش همیشه بکتابت و شعر
گفتن میگذرد گفته این بیت مراو راست ~ چنان با لب لعلم وار و زبونی نسبت
خویشتنی که مقراضش اجل تو خدای این بهم بند نه برید ~ هانسی و در جوار حصار دو نوع است
و در زمان سابق جای با نام بوده و قلعه استوار داشته شخصی نقل میکرد
که در مضافات هانسی عورتی را چهار کرت وضع حمل شده که در هر کرت
چهار پسر بوجود آمده و امروز هر شانزده پسر موجودند و از مکان آن مکان
یکی شیخ جمال الدین خطیب است که خلیفه شیخ فرید شکر گنج بوده و شیخ
دوازده سال بصحبت او در هانسی روزگار گذرانیده از سلطان المشایخ
شیخ نظام اولیا نقل است که چون شیخ الشیوخ فرید الحق والدین مرا بدولت
خلافت خود رسانید مولانا جمال الدین برای من قیام نموده و حال آنکه پیش
از این جز با جاسنی و تعظیم بجای آورده روزی که این امر بوقوع آمد از خاطر

شیخ عبد الصمد

مولانا جوهر

مولانا صفائی

مولانا خاکی

هانسی

گفت که اگر این معنی موافق مزاج شیخ افتاده ایشان بنور کرامت دریافته فرمودند
که باعث نه آنست که شما فهم کرده اید بلکه سبب آنست که هرگاه صحبت در میان
آمد دوئی مفقود شد و ما و تو هر دو یکی شدیم جهت خویشتن قیام روا نداشتن
قیام خواستمت کرد و نقل میکویند مگر کسی ز ادب صحبت بیش سر و
قیام و ایضا شیخ قطب الدین منور است که شیخ نظام اولیا اول خلعت
خلافتی که بخلفای خود پوشانیده وی بوده و در علم و عقل و عشق و وفا و ورد و
و یگانه نظیر نداشته و هر چه از غیب میرسیده بدان قناعت میکرده شیخ نیز
بوسیله خدمت مردی تا نعل را قدم بر سنگ خاره مریدان پای مردی هر دری مولانا
مغیث از شعرای مشهور است اگرچه احوالش بنظر نیامده اما شعرش بسیار
مطالعه افتاده این چند بیت از انجمله است ه چاک کند گل ز پی جیب
بستان حسن ه چون تو گلی گر شود سر ز گریبان حسن ه مایده لطف غیرت کده
چو یکیتی فراز جای نمکدان نشست روی تو بر خوان حسن ه ملکتی دلبری مجتبی
اول نداشت ه داد نگینش کنون لعل تو از کان حسن تهانیسر اگرچه شهر
مختصری است اما آبادانی تمام یافته است و فضا جانش اکثر ایام تقاریر وداینک
تتبع کرده اند و در زمان سابق بتخانه بزرگ داشته و در آن بتخانه بتی بوده
موسوم بجکرسوم که معتقد فیه اهل هند بوده و چون سلطان محمود شنید که در
تهانیسر چنین بتخانه است بعزیمت جهاد در سال چهار صد و دو متوجه هند
گردید ترو جیپال پیغام فرستاده که اگر سلطان فسخ این عزیمت نماید پنجاه
پیل پیشکش میفرستم و سلطان بدان التفات ننموده بتهانیسر آمد و فرمود
که تا آنچه یافتند غارت کردند و بتخانه را ویران ساخته بت جکرسوم را بغزنین
برده در شارستان مسجد ساخت چنانچه عنصری در یکی از قصاید اظهار کرده بدان

شیخ قطب الدین

مولانا مغیث

تهانیسر

نموده میگویند ازانکه جای کج هندوان بودی بهار کنک بکنند و بهانها نیسر و ایضا
در تهانیسر حوض است که آنرا کرچیت میگویند و معبد براهمه است و اهل هند در روز
کسوف و خسوف از اطراف و اکناف جهت غسل بدین حوض می آیند و از طلا
و نقره و زر و جواهر آنچه دست بکنشتان بران میرسد دران حوض می اندازند مظنه
نشان اینکه هر دینار برای حق جل و علا هفتاد دینار عوض میدهد و آنچه از مردمش آنچه قابل
ذکر و لایق تحریر باشد شیخ جلال است که فاتحه احوالش ریاضت و مجاهده و خلعت
کارش مکاشفه و مشاهده بود و اهل آن شهر حلقه مریدی او در گوش و غاشیه عقیدتش
بر دوش دارند و الحال شیخ نظام بن شیخ عبد الشکور خلیفه و جانشین وی است
و بر سجاده خدا شناسی تکیه زده خواص و عوام بخدمتش لوازم حسن عقیدت و ارادت
بجای آورند و با آنکه متتبع مسند اولایت نموده و از کتب صوفیه هیچ مطالعه نکرده چنانچه نسخه
در تصوف تصنیف فرموده که جمله سخنان عارفانه است و ایضا تفسیری املا نموده که معانی
آنرا همه در قالب تصوف بیان کرده فردی مطالعه بعضی از مسند اولایت کرده و
زمزمه درستی دارد و شعری هموار میگویند از انجمله است بیت بخت بد جز نقشه زهر
نیست جنگ با بخت بد بس نیست از عطش بیدلم ارباب بود کوزه هر جا
هر دم سراب بود نیست گر زاهدم و گر رندم عجیب الاهمین که ازهندم بانی پت
از جاهای معروف است و متوطنان انجا صرفه کار دگری زراعت ورزیده اند شیخ
شرف الدین المشهور بابو علی قلندر از فحول مشایخ وقت بوده به تجرید و تفرید مخصوص
و بکرامات و خوارق عادات معروف اگرچه اصل وی از عراق است اما چون کشاد
کار وی در بانی پت شده و هم دران شهر وفات یافته هر آیینه در تحت بانی پتی مینویسند
در یکی از مصنفات خود آورده که اصل من از ولایت عراق است و با شمس تبریز
ملاقی بوده ام مرا صحبت دست داده بهر نقد بر در مقطوعات وی بنظر آمده و ابتدائی

شیخ جلال
شیخ نظام
فردی
بانی پت
شیخ شرف الدین

در دهلی بمطالعه مشغولی داشته و قریب بیست سال دران باب ریاضت کشیده
پس ازان از حق تعالی درخواسته که علم طریقت و حقیقت بدو ارزانی دارد و آن
نیز بوی عطا شده بیست سال دیگر در عبادت و بندگی مشغول بوده بعد ازان جذبه
از جذبات حق ویرا جذب کرده که مجذوب و بانگ گرد شهر و بازار میگشته و در آخر کارش
بجایی رسیده که همیشه مستغرق بودی و سخن نگفتی و اگر گوشه چشمی بکس انداختی
کس را طاقت آن نبودی بلکه مبهوت شدی و خاکستر گشتی شرف ز عشق تو گشت
آن قلندر دوست که جمله مدعیان از نهیبتش مردند و در یکی از ملفوظات خود آورده که حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم سنت خود بمن بخشید و من چهل سال فریضه بی سنت
ادا کردم و بعد ازان فرمان حضرت ذو الجلال در رسید که ای شرف چون حبیب ما
سنت خود بتو بخشیده ما نیز فرض خود بتو بخشیدیم آورده اند که وقتی سلطان محمد تغلق
این رباعی را نوشته بخدمت شیخ فرستاده که راست کند صورت مردی و زنی
که بشکند این طلسم جانی و تنی کس نیست که استاد قضا را برسد کز بهر چه سازی و
چرا می‌شکنی و شیخ در بدیهه این دو بیت بگفته شرط است که در دام خدا دم نزنی
این نوع که گفتی نه تو مردی نه زنی کل را چه مجال است که گوید بکلال کز بهر چه سازی و
چرا می‌شکنی و این مکتوب که به سلطان علاء الدین خلجی نوشته شده هم ازو مشهور
است علاء الدین خلجی خوطه دهلی را اعلام آنکه خواجه سرای پیش بریده و پس دریده
فقیر خدا را چنان طپانچه زده که عرشش ازان لرزیده اگر آنرا سزا دهند بهتر والا
جهت دهلی خوطه دیگر خواسته خواهد شد قادری قدرت بر شعر گفتن بسیار
دارد و اول شاعر بهایی اوست بخیال که ترقی در شعرش پیدا نشود ملک وند طبعیش
ازین ابیات استفاده میکرد بر چهد تیر ای روز گشت گذشت او گر نفس
کبر و بر کمان بی نشان از وی نشان یابد چو نقش نگاه تصویر از کف نقش

قادری

او آران

دهلی

و دوران دهلی بحسب آب و هوا و نزاهت باغ و صحرا مستثنی از جمیع شهرهای
هندوستانست و همیشه دار الملک سلاطین عظام و مرکز دایره اهل اسلام و محط رحال
افاضل و مامن فضلای کامل بوده حضرت دهلی کشف دین و داد و جنت عدن صفت
گرد آباد و دور شش از ان کلاه که پرگار شده دایره چرخ زبر کار نشده در تواریخ اهل
هند آمده که شهر دهلی در عصری از اعصار بنهایت آبادانی رسیده و بعد از ان
نوعی خراب شده که مسکن وحوش و طیور گردیده و هم از واقفان و خبیران
شنیده که از رفتن بیرون عقل زور بزبان و لرزان در دهلی از روی نشان تا آنکه در
سیصد و چهار هجری باز آبادان گشته و قریب سیصد هندوان در ان مکان
کامجو کافران بوده اند و در پانصد و هشتاد و هشت بدست سلطان قطب
الدین ایبک غلام سلطان معز الدین سام که او را شهاب الدین غوری خوانده اند
و از ان زمان تا حال هندوان دیگر بدان مستولی نگشته اند و همیشه در تصرف سلاطین اهل اسلام
بوده و دهلی قدیم که در زمان سلاطین آباد و رونق داشته الحال خرابست و از عمارتی
که باقی مانده مسجدی است که نزد او ستونی در انجا بکار رفته چنین شهرت دارد
که سیصد ولی صاحب ارشاد در انجا نماز گذارده اند و در برابر آن مسجد مناره ایست
در کمال بلندی که هر کس را قدرت بالا رفتن آن نیست و وجود این مناره را جمعی
بمیان آمده هشتاد قدم گفته اند و از نقایش آن شصت و سی ذرع شکل مناره جو شنو
سنگهاست از بس شگفت فلک شیشه رنگست هر شش آن برج بر دون
بنا یافته گنبدی از سنگ فلک سنگها و سقف ماه تخته بهشت نا سم
گر ... عمارتی ... شهر قدیم بر کنار آب جون در
سال ششصد و هشتاد و هشت باتمام سلطان جلال الدین خلجی تمام شده و این
شهر در غایت کیفیت هوا و نهایت لطافت و صفا است ... گشته

قصبه این بوستان مسکن شود طایفه هندوستان شود این شهر چندان باغات
جنت نشان و عمارات خورنق مثال است که خامه و زبان از تحریر آن بتقصیر
قایل است از الجمله مضجع جنت آشیانی همایون پادشاه است که عمارتی بدان
لطافت درین عصر و زمان ساخته نشده هر که میخواهد که ببیند شکل فردوس برین
گو بیا آن قصر و آن باغ همایون را ببین و چون درهای آن همیشه محط اولیا و اتقیا بوده
هر آینه هر که از اطوار امتداد عمر شکسته توقیع اختتام موشح میگردد در آن خاک پاکش
دفن میکنند ازین جهت چندان عمارات رفیع مقام و حظایر مینو فام در آن شهر
بنا شده که از حد و عد بیرون است همه شهرستان همه کوی و همه جوی بهر برزنی از نقش و
رنگ و بوی و در بیرون شهر عمارتی است موسوم بشکارگاه سلطان فیروز شاه
و در میان آن عمارت عمودی بر آمده است که قریب بسی ذرع ارتفاع و سه ذرع سطبری
آن است و از روی قیاس خیال فهم میشود که یک لخت سنگ است و این
عمارت سه مرتبه است مادام که هیچ این عمود در زمین نرسیده باشد و سی ذرع دیگر که
در خشت و گل محکم نشده باشد ایستادن آن ممکن و میسر نخواهد بود و بدین تقدیر
عمودی که شصت ذرع طول داشته باشد برپا داشتن آن نوعی از محالات است
و ازین قبیل خصوصیات در آن شهر بسیار است که اگر حمد و ذکر جمیل آنها در آید نسخه
علیحده تصنیف شود لهذا از آن مقدمات در گذشته شروع در مردمی که از آن شهر
برخاسته اند کرده میشود محمد بن احمد بن علی المشهور بشیخ نظام اولیا از کمل مشایخ
هندوستان است و اهل هند وی را سلطان المشایخ خوانند و جد پدری آنجناب خواجه علی بخاری
گفتندی و جد مادری وی خواجه عرب و آن دو بزرگ برفاقت یکدیگر از ماوراء النهر
بهندوستان وارد شده در بداون سکونت نمودند و شیخ نظام در بداون متولد
شده اما در دهلی نشو و نما یافته و نسبت وی بده واسطه بامام همام علی ا

شیخ نظام الاولیا
محمد بن احمد بن علی المشهور

موسیقی الرضائی بوده و شیخ نظام صغیر بوده که بدرستی از سر رفته و در دوازده سالگی
محبت شیخ فرید در دلش پیدا شده چنانچه پیش او رفته و بیعتی نموده و در بیست
سالگی بفضیلتش کمالی رسیده و که بیکسی با او در لطافت مقامات نموده و در میان
طلبه بخطاب مولانا نظام الدین بحاث محفل شکن اشتهار یافته و در بیست سالگی
بار دیگر در حضور رفته مرید گشته و پس از چند وقت اجازت تکمیل دیگران یافته بوطن
مراجعت فرموده و او اگرچه از متاخرین مریدان شیخ فرید شکر گنج است اما از همه اعلم
و اعلی است کمال با همه حرمی که دارد از بعد کبار مستان و آنجناب هشتاد و چند
سال در حیات بوده و این ایام تمام در مجاهده و ریاضت گذرانیده همواره روزه داشته
و در وقت افطار بیش از سه لقمه تناول نفرموده و در هژدهم ربیع الاول منتقل
و هفتصد و پنج طایر روح شریفش بجانب فردوس برین طیران نموده و گاهی بنابر
تفریح صورت نظمی در آیینه خیال ایشان منکشف می نموده چنانچه وقتی
ضیاء سنامی که مفتی عصر و زمان بوده در باب تکفیر وی فتوی نوشته و آن چون بنظر
شیخ رسیده بدیهه این دو بیت گفته ضیائی طبا کر کافرم خواند چراغ کذب را
نبود فروغی مسلمان خوانمش زیرا که نشاید دروغی را جزا جز دروغی و دیگر از
یگانگان آن مکان بدرالدین اسحق است و او ابتدای در دهلی استفاده کسب علوم
مشغول می فرموده چون بمرتبه کمال رسیده چند مسئله مشکل شد که از علمای هند
آن حل نمی گشت بهر آینه قصد عزیمت بخارا نموده و اثنا راه چون با جودهن رسیده
بخاطر نموده که یکبار مر شیخ فرید را دریافت و مطلبش بحصول نپیوندد و لاجرم بمقصد رسیده
شیخ و پیرا بخاو دیگر فوق خود تمنا ساخت صاحب سیر الاولیا نوشته که مولانا
بدرالدین بر اینجا چیزی که نشنیده و از گذشت که بیرون و خشم وی کلی اثر بسیار
نشاده بود یکی از اعدا آنکه بسیار منع فرموده و جواب این بیت فرموده

بدرالدین اسحق

بس اندک بود و چون خاتمه اش هم خراب شد نیست و نابود گردید و خانه خراب را
از خوارق عادات او بسیار نوشته اند که این نسخه طاقت حمل آن ندارد و مولانا
شمس الدین یحیی فاضل متبحر بوده و اکثر علمای دهلی تلامذه او بوده اند و در آخر دست (مولانا شمس الدین)
ارادت بشیخ نظام الدین داده کارش بجایی انجامید که از اشتغال خلق بالکلیه دل کنده
و در چیده او را خادمی بوده فتوح نام که اگر کسی بر بیرون وی آمدی بر در نشستی که
چنین بگو و چنان مگو و الا او را از غایت مشغولی خبر از هیچ نبودی و همچنین مولانا فخر
الدین زرادی است که بوفور علم و کثرت مجاهده مستثنی بر بسته و از خلفای (مولانا فخر الدین زرادی)
شیخ نظام الدین اولیاست و بعد از فوت شیخ در کوهها و صحراها بسر می برده
و فوت او در حالت سماع بوده و رساله در اباحت سماع که مقتدا بهاست انشا فرموده قواعد اصول فقه
تمام کرده بود دیگر مولانا علاء الدین نیلی بوده که قرآن را به آواز خوش و لحنی (علاء الدین نیلی)
و بکشش قرائت میکرده اگرچه وی از خلفای شیخ نظام بوده اما هرگز مرید نگرفته
و در خلافت فضل نموده و در آخر عمر ملفوظات ایشان را جمع ساخته فوائد الفواد
نام نهاده و در هر وقت مطالعه میکرده مرا نسیم تو باید صبا کجاست کجا
کجا نسیم زلف تو شاید خطا کجاست کجا و دیگر مولانا برهان الدین (مولانا برهان الدین)
غریب است که از زخم خوردگان شمشیر عشق را نیکو مراعی بوده و در روشن ضمیران درویشان
ما حول شاملش در دانی جمل طیبت طبعان آن عهد صحبت وی می بوده است
اوقات را در خدمت او بسر می برده اند و از غایت اخلاص که بر پیر خود داشته
هرگز پشت خود بجانب غیاث پور که محل آرامگاه شیخ نظام بوده نکرده
و بعد از آخر عمر بدکن رفته آنجا فوت کرد و دیگر امیر خسرو دهلوی مرید شیخ بوده که بر مریدی حسن (امیر خسرو)
که امیر را چنین نظم نوشت بنا بر نوازش بزرگان هفت جا در بخاره در چنانچه
متاهل گردیده امیر خسرو با دو پسر دیگر در آنجا بوجود آمده و چون امیر خسرو متولد

شده والدش اورا در خرقه پیچیده نزد دیوانه مجذوبی که در جوار او می بوده برد چون نظر
دیوانه بر امیر خسرو افتاده گفت بر زبان گذرانیده که آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی
پیش خواهد بود چون چهار سال از عمر امیر خسرو گذشت امیر لاچین بعزم ملازمت
از مینابی بدهلی آمده رخت بعالم بقا کشیده و خالوی که مرتبه امارت داشت در صدد
تربیت او گردیده و چون از حد بلوغ چند مرحله تجاوز نموده اراده صحبت سلطان
المشایخ شیخ نظام الدین اولیا نموده مرید گردید روزی در مدح سلطان شعری بگفت و در مجلس
آورده بگذرانید شیخ را بغایت خوش آمد فرمود که صله این چه میخواهی گفت میخواهم که
از برکت قبول شما شیرینی در نظم من پیدا شود سلطان المشایخ فرمود که در زیر
چارپایی من تباشیر شکری هست آنرا بردار و بر سر خود نثار کن و قدری بخور و بر خسرو
بفرموده عمل نموده باندک روزی از برکت آنجناب شد که شهد سخنش خلق شرق
و غرب را لب شیرین ساخت و بعضی گفته اند که شیخ آب دهن خود در دهن
وی افکنده چنانچه در نه سپهر می آورد • خوش اندام که من ز اعتقاد ضمیر گرفتم
بحق دست آن دستگیر بشه بحر ازان جا تیم راه شد چو گشتی مرا دست آن شاه شد
من از وی لعاب امان یافتم گزین گونه آب دهان یافتم و دو قطره کزان در دوات
افکنم بظلم در آب حیات افکنم و امیر خسرو با شغل ملازمت و شاعری چهل
سال را بصوم دهر گذرانیده و هر شب یک ختم قرآن نموده و هر شفقتی که شیخ بامیر
خسرو کرده میر آنرا جمع ساخته کتابی کرده و این عبارت در آن نسخه درج گردانیده
که روزی بمن عنایت نموده فرمودند که از همه تنگ آمده ام و از تو نه ستم و باز اعاده
نموده که از همه تنگم تا حدی که از خود هم تنگم و از تو تنگ نه ستم و همدران کتاب آمده
که روزی آنجناب بر زبان گذرانیدند که شب از علم غیب این خطاب آمد
که خسرو نام درویشان نیست او را محمد کاسه لیس خوانند می باید که زین نام

امیدوار باشی که در ضمن این خطاب نعمتهاست و نیز آورده که آنحضرت را ترک الله
خطاب داده اند و این رباعی شیخ راست در حق میر خسرو ع خسرو که بنظم و نثر مثلش
کم خاست، ملکی الملکیت ملک سخن این خسرو راست ع این خسرو
ماست ناصر خسرو نیست، زیرا که خدای ناصر خسرو ماست، و میر خسرو از زمان سلطان
غیاث الدین بلبن تا زمان سلطان محمد تغلق شاه در حیات بوده و هفت پادشاه
را خدمت کرده و چون سلطان محمد بن سلطان بلبن در ما بین لاهور و ملتان بدست مردم
تاتار و مغل کشته گردید امیر خسرو که در آن زمان با سلطان محمد می بوده مقید گشت او را
به بلخ بردند و بعد از دو سال از خراسان خلاصی یافته بخدمت سلطان بلبن آمده قصیده
که در آن مرثیه سلطان محمد گفته بود در آن مجلس بخواند چنانچه یکنفر از صغیر و کبیر بر خاست و بر
سلطان نیز گریه غلبه کرده هر چند خواست که ضبط خود نماید نتوانست و آن قدر گریه کرد
که منجر به تب و بیماری گشت و در آن چند روز از جهان در گذشت و در وقتی که سلطان
غیاث الدین تغلق شاه بجانب لکهنوتی توجه بسفر نموده و میر خسرو را بتکلیف
تمام همراه برد چون از آن سفر باز آمد شنید که شیخ رحلت بعالم بقا کشیده هر آئینه از گرد راه
روی خود سیاه کرد و پیراهن چاک زد و بر سر مزار شیخ رفته در حوش خطیره وی
بر خاک می غلطید و نوحه و زاری میکرد تا بعد از شش ماه برحمت حق پیوست و تاریخ
او را خواجه حسن چنین یافته ع میر خسرو خسرو ملک سخن، آن محیط فضل و دریای
کمال، نظم او دلکش تر از ماء معین، نثر او صافی تر از آب زلال، از برای جستن
تاریخ او، دیگری شد طوطی شکر مقال، دولتشاه در تذکره خود آورده که میرزا بایسنقر
بن میرزا شاهرخ اشعار میر خسرو را جمع ساخته یکصد و بیست هزار بیت جمع شده
هم او آورده که میر خسرو در یکی از رسایل خود آورده که عدد اشعار من از پانصد هزار کمتر و از
چهار صد هزار زیاده است و نود و نه کتاب مشهور است که در سلک نظم کشیده اما

از کتب مثنوی او آنچه مستند اول است بدین موجب است خمسه هژده هزار بیت
عشیقه چهار هزار بیت و قران السعدین چهار هزار بیت نه سپهر چهار هزار بیت
تغلق نامه سه هزار بیت و او را چهار دیوان است بدین نوع تحفة الصغر که اشعار
ایام شباب اوست وسط الحیات که از اشعار آغاز سلوک و حد کهولت است
و غرة الکمال که اشعار ایام تکمیل است بقیه نقیه که اشعار ایام هرم است و
عدد اشعار دیوانهایش مشخص نشده این اشعار از قصیده است که در تتبع خاقانی گفته
و موسوم بمرآت الصفا گردانیده دلم طفل است و بر عشق استاد زبان دانش
سواد الوجه سبق و مکتب کنج دبستانش زبان دان بر عشق آمد که هر گه آموخت
رقم او که این صورت که تو داری چه معنی هاش هست در نقاشش جهان باخبر شود ز خود
که گر آیینه بینی جهان عکس خود تا آنکه ز تراوی خرد دانش انجیر آب و گل را چون کلوخی
و آن که هر چندش غرشتی سوی بالا بالا نیفی انهد زیر میلانش تو سرمستی چه دانی گر چه جانا فنا
الحق الکرستی ز بام افتند نیز خود را شود از نشسن روان شود تماشاگاه نه دان تا ز بوی ی
هر آن چه بیل است بینی در گلستانش فرشته با جنان پاکی سرشته با سبحانی تو
تو خفته است آلوده زهی انسان و کفرانش ز هیبت بی یا جرمی آید شراب بی شهوت و
نخوت کسی کو گرسنه باشد نباشد جز غم نانش ادب از جوع کن خود را اگر چون علی
بود حسنی چون تا صنعش کند مردم تهی خوار و علفش زهی وارم جرامی بست سنگ
اندر شکم دانی شکم کو لقمه جوید سنگ ده نرم مرغ بر بادنش زهی گمراهی خواجه که سیری
جوید از سلطان که گر عالم شود لقمه نگردد سیر سلطانش مجو عز از فلک کو خاک
خور گنج فریدونش بهل ملک جهان یکجا و بر تخت سلیمانش حرص بس از خود همه
حسرت خود را زمال بیگانه جهان خاید گران هم پاره مانند برندانش همه دلهای
مظلومان است آن صد پاره تحفه که تو بر خوان سلطان قلیه میخوانی و بریانش

بترس از ناله نرم ضعیف سنگدل سلطان که سنگ را هم بروز گرچه از موم است
بکانش تیر دلکشا زناهموار بجز اشد دل خلقی بکن هموار آنرا هم زبان تست سوهانش کسی کاندام
او از روزه گشتی از حریر خز پیانا خاک مینی مرد بالا در شبستانش ملک تقویم بر کف از
پی تقطیع بر اهل اجل نسخه مهیا کرده از بهر گریبانش همه گفتند کس روشن نگردد این
معنی را همه انصاف بهل است و بس درست گورانش بباز از بعد آن روا گر نقد بیت
در کیسه که چندین تحفه عجب است در هر کنج دکانش درون خانه درویش دانی
بجیب آن ظلمت شب قدر امدست و گشته اخر زحجره پنهانش چو مرد از خود
برون آید گل و خار است بگذر نکش چو رست از هوش فارغ شد شب و روز ذات
یکسانش ز زیبایی شهادت گر نهنگ لا برآرد سر ز نیم واجب آید نوح را
در وقت طوفانش چو شیخ بخت شیخ باشد گر حمادی جانور گردی که آسان است
بر موسی گهی کردن چوب ثعبانش مرا مهر علی کان در دل مهر او دارم کسی کو مهر او در دل
ندارد نیست ایمانش مرا سبق کمال است این که گفت استاد خاقانی و طمس [illegible] بتعلیم
است و من بعقل زبان دانش سخن گفتار ردا ما را جوانی ساختم بنگر جوی می آوردم
گاهی که بیزم پیش پیر دانش سخن دانگونه گفتم من بلند [illegible] که از خواب
گران بیدار گردد ستم [illegible] داستان گم [illegible] استعفا کردم کز نغز گفتم بنطق
آموزی شیرین زبانان خراسانش [illegible] انصاف مطلوب است تحسین از معنی
کسی کو نگذرد از انصاف باشد خصم یزدانش [illegible] زنیم [illegible] گرده [illegible]
خداوندا نگهداری ز نقف [illegible] ولد ایضا وقت است کین خراب
بر نوان رها کنیم پرواز بار [illegible] باوج ساکن عشق است کیمیای ابد ای حکیم خبر
تا کنج عمر بر سر زرین کیمیا کنیم مطرب کف بهم زن و مستانه بگوی تا عاشقانه
جامه بصورت قبا کنیم از آب دیده بر دل بریان نمک زنیم وین نو شده افتیم

نام زده

راه فنا کنیم چون عمر رفتنی است تاسف چرا خوریم چون نفس کشتنی است توقف
چرا کنیم جیش خدای خم زده یارب شکسته باد این پشت ما که بر در دو نا دو تا کنیم در دیگه
در دل از پی این خاک احمر است اگر رود که باز بنجا کشش و فا کنیم با هیبت اجل هم
چندین دماغ و کبر یارب که گر اجل نبود ما چها کنیم یارب زما مپرس هر بیهای ما از آنکه نیز دد
به پرسش چو بوی ما هر چه ما کنیم و له ایضا بگوی عاشقی از عاقبت نشان مدهند
هر آنکسی که بر در این رهند و آن ندهند بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم جواب داد که راحت
بعاشقان ندهند عشقست خبر بعالم بیهوشی آورد اهل صلاح را بقدح نوشی
آورد من ناتوان زبای کشتم ای طبیب آن داروم بده که فراموشی آورد غم
تهی گشت و هنوزم جان زمی سیراب نیست خون خود خور آخر ای دل گر شراب ناب
نیست عشق خصم من بس است ای چشم من زحمت مکش هر کجا جلاد باشد حاجت
قصاب نیست گر خیال یار نبود با خیالش هم خوشیم خانه درویش را شمعی به از مهتاب
نیست گفته بودی حسن را در خواب رخ بنمایمت این سخن بیگانه گو کاشنا را خواب
نیست هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم که کیمیای صبوری کدام کس دارد شهید
عشق چو آلوده شد بخون کفنش در آفتاب قیامت هنوز تر باشد کنم گرد از تو فراموش
خاک بر سر من درون خاک که خفتم بزیر سر باشد چشم مشتاقانت از خون
بسته گردونی ز خواب باز نگشاید مگر بازش هم از خون تر کند تو فتنه زمانه شدی
ورنه روزگار بود بیش ازین فتنه‌ای آرمیده تر تو مست نازی چه دانی که تا چه
میکند زهر ان دلی که شبهای تار میگذرد چنان زهر فراقی بریختی در کام جان من
که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد هر گاه مرغی از سر شاخ نوازند آید بدل کسی
مرده جان بازند وله فی الرباعی از آتش عشق تا که افروخته نیست تا روی سر سوزنی

دل اندوخته نیست گر سوخته داغ بر ما و در که ما ز آتش بدل زنیم کو سوخته نیست هوشم
ز موافقان ز خویشان ببرند این کجکلهان مو پریشان ببرند گویند تو دل چرا بخوبان دادی
واحد که من نداوم ایشان ببرند زلفی که هزار دل نگارش می‌باشد بی‌بر بید نگر مشک
نگارش می‌شد آن رو که چو برگ ارغوان را نگرید وان غمزهٔ شوخ دلستان را
نگرید ابروش به نیکویی دودم دارد لیکن چشمی که دو دم هزار و آنرا نگرید ای دل چو
فراغت رگ جان بخشوده است باکس منما جا بر که خون آلوده است می نال چنانکه کس نشنود
آوازت می سوز چنانکه بر نیاید دودت خوبان ز دل خود گزین می پرستند وز
بیماران رنج بین می پرسند گفتی که فلان هنوز بی‌بار بنده است من خود دم دم ولی
چنین می پرسند خواجه حسن نجم الدین لقب داشته ضیاء برنی در تاریخ فیروزشاهی
آورده که من کسی در لطافت طبع و جودت ذهن و استقامت عقل و تهذیب
اخلاق و لزوم قناعت و تجرد و تفرد و خوش بودن و خوش گذرانیدن مانند
خواجه حسن ندیده ام چون نکتهٔ عاشق از فصاحت چون چهرهٔ دوست از
ملاحت جان را عوض سرور و شادی دل را بدل نشاط و راحت و خواجه حسن
نیز از مریدان شیخ نظام اولیا بوده و شیخ را هر گاه ذوق سماع شدی بقوالان
گفتی که شعر خواجه حسن بخوانید و خواجه حسن بسیار معتقد طرز شیخ سعدی بوده و همیشه
تلاش آن روش میکرده چنانچه جرسی در آن باب جنبانیده حسن گلی ز
گلستان سعدی آورده است که اهل معنی گلچین این گلستان اند و اهل هند او را سعدی
هندوستان میگفته اند بادشاهان و ملک زادگان را بوی توجه خاص بوده و خواجه
حسن در آخر عمر حسب الفرموده بفرموده پادشاه وقت سلطان محمد تغلق شاه
بدیوگیر رفته و در آنجا فوت نموده دیوانش امروز متداول آنچه نوشته میشود
از انجمله است اگر ز جام لبت جرعه بخشی نزدود بشویی از دلم این تو لب گناه آلود

خواجه حسن نجم الدین

هزار آتش سوزان فروشد اندر دل و زین فروشده یکروز نیامد دود عجب معامله
با چشم آمده ست امروز که زاهدان کله مند دوست هواخواهان خشنود غلام نرگس مستانه توام
امروز خلاص کرد بر هیزگاری که نبود حسن نصیحتی از دل همی کنیم ترا ولی ولی تو نصیحت
پذیر نیست چه سود وله ایضا مارا بجز تو در همه آفاق یار نیست مشفق ترا ز غم تو
دگر غمگسار نیست گفتی مرو بکوی دگر کس قرار گیر در عهد نامه من و تو این قرار نیست
ای خواجه عاقلی تو دل خویش نگهدار بر دل شدگان عیب گرفتن هنری نیست
وصل اگر خواهی قدم از کوی هستی باز کش کیمیا در حقه غیب است در بازار نیست
در عرصات همچنان روی گشاده اندر آ تا بدعا بدل شود دعوی داد خواه تو هر کنهی که
بیکنی عذر که نه بیک کند طلب ای همه طاعت حسن گرد هر گناه تو ای بعهدت بارها
بر سوای بدل حسن بکی زان بار بانم که رسوا کرده اگر نه چشم حسن خاصه بهر دیدن تست
بعمر خویش نبیند روی هیچ همائی همای نیاید بر آن روی نیک میدانم ولی ز بخت بدی
خویشتن هراسانم تا نخدا امید میدارم که فردا روز حشر نامه ها بدست من که عشق ایم
نیست عشق بازان دیگرند و عشق سازان دیگرند آنچه در فرهاد می بینیم در پرویز
نیست بوی تو بلبل لب جام و هو در دهنم بر نشتی بوی بهشت آید ازین فسق و
بخورم گفتی ترا چه شور و چه سوداست در دماغ این آن سوالهاست که آنرا جواب نیست
آن تار زلف تست روزگار منست که سر تا بپای پیچیده است ای چون مه تو
آیتی از نور سعادت چون حسرت من حسن تو هر روز زیادت از دوست تو نالیدن
و درمان طلبیدن سستی ادب شد و نقصان ارادت چو گر و طمع بر آریم صلا ده
ما هم همه را که از کرم نبود طوف بوستان تنها ولی ز طایفه میوه و ز ذمی تر سیم
کی باغ سخت بزرگ است و باغبان تنها وله فی الرباعی ای فضل تو تخته شوی نادانیها
عفو تو پذیرای پشیمانیها از لطف بکن کار پریشانم جمع ای جمع کننده پریشانیها

دارم دلکی غمین بیامرز و بپرس صد واقعه در کمین بیامرز و بپرس شرمنده شوم اگر بپرسی
عملم ای اکرم الاکرمین بیامرز و بپرس شیخ جمالی بسیار فاضل و باخبر و درایت
بوده در زمان ابوالغازی سلطان حسین میرزا بخراسان تا آخر عمر رفته بهمان دیار
گذرانیده چون وقت استرداد امانت نزدیک رسید معاودت نموده همت
بر ادخار مثوبات اخروی میگماشت تا رایت بعالم مخلد برافراخت کسی که عزت
عزلت نیافت هیچ نیافت کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید حضرت آشیانی
همایون بادشاه را صحبت شیخ میلی موفور بوده همواره باو مجالست می نموده
این ابیات از انجمله است عشق را بطی نشان نیست که بسی سالاهین دوست
با دوست بیک چشم زدن میگوید ما را ز گرد کوی بتی پیرهنی است بر تن آن هم
از آب دیده صد چاک تا بدامنی ویرانه دلت را گنجی است با درویست در روی خیال
زلفت چون مار کرده مسکن زاهد بطعنه گفت که روی بتان مبین ای بی تمیز دیده
بیشان برای چیست قبرش در دهلی کهنه است و خسرو هند تاریخ فوت است
مولانا احمد در مهرکنی امروز از جیدلان زمان است و بنابر جودت طبع شعری میگوید
از آن جمله است صورت و معنی بکر دو جمع در هر بادشاه بادشاه صورت و
معنی است اکبر بادشاه است آن شهنشاه که می افتد بروز بار او از نهیب چتر
او در بان بادشاه بادشاه تا که باد از مشرق و مغرب مبادا غیر او از کنار باختر تا حد
خاور بادشاه مرا هم شب جو روزان خواب گرد چشم من گردد دلم را با غمت بیدار
پیوند باز بر گردد مولانا عبد الحق در سلک فضلای آن شهر و مقام انتظام دارد و علوم
ریاضی و الهی را نیک میداند و گاهی شعری میگوید از انجمله است زنگ حناست
در کف پای مبارکت یا خون عاشقانست که پامال کرده و شیخ فیضی این رباعی
در حق وی گفته ای پاک به برون سینه کار بدل اقرار بلب کرده و انکار بدل

شیخ جمالی

مولانا احمد

مولانا عبد الحق

اظهری

دین از تو دور به شد مانند قلم مصحف زبان داری و زنار بدل اظهری اگر چه از
موصل است اما در دهلی متولد گشته و شعر را نیک میگوید این رباعی در مدح شاهنشاهی
مر او راست فردوس بسلسبیل و کوثر نازد دریا بگهر فلک بر اختر نازد عاشق بکرشمهای
دلبر نازد کونین بذات شاه اکبر نازد وله من کاشش جان لخت لخت خویشم
شرمنده دل زروی سخت خویشم آتش زن خانمان و رخت خویشم ویران
کن من و شمس بخت خویشم

اگره

اگره در زمان باستان شهری با نام و نشان بوده
و قلعه در غایت حصانت و محکمی داشته چنانچه ازین ابیات که مسعود سعد سلمان
راست مستفاد میگردد بفرخی ملک عصر و سیف دولت و دین خدایگان
جهان خسرو صغار و کبار برای نصرت اسلام راز دار الملک بوم هند در آورد
لشکری جرار چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت چو بحر طوفان فعل و چو ابر صاعقه
بار نمیگذشت حصار و همی نوشت زمین کهش مقام به بیشه کهش نزول بغار
حصار اگره پدید آمد از میانه گرد میان کوه برو بارهای چون کهسار اما صاحب طبقات
اکبری آورده که اگره ابتدای از مضافات بیانه بوده و سلطان سکندر لودی همت
بر معموری آن مقصور گردانید و شیر خان و سلیم خان نیز بعد از ان سعی موفور در
آبادانی آن بتقدیم رسانیده اند اما در زمان ابد بنیان حضرت شاهنشاهی رونق
و رواج تمام یافت و چندان عمارات ارم سیما و باغات روح افزا حصول پیوست
که خامه از تحریر آن عاجز است و از صفات اگره یکی آنست که آب جون از میان
شهر جریان می یابد و بر دو طرف آن حدایق و سرابستانهای نزهت و عمارات
ساخته شده که هر یک چون روضه رضوان دلگشا و مانند عرصه فردوس جان
افزاست نه خوبی آنرا ره عقل بقیاس است نه خوشی این را که وصف
شمار است و دیگر قلعه ایست که شبیه آن دیده ندیده و عدیل آن هیچ گوشی

نشیمنده و این عمارت رفیع منزلت در عرض چهار سال بمبلغ هفت کرور تنکه که
سی و پنج لک روپیه صورت اتمام پذیرفته و همه جا بنای قلعه را بآب رسانیده اند
و لب سنگ تراشیده و آهک بر آورده و بنا بر احتیاط تخته سنگها را بحلقهای آهن
گذرانیده بر یکدیگر وصل کرده اند و با این استحکام نهایت لطافت و صفا را دارد
نداند کسی چون ستاید همی برو چشم را چون گشاید همی و از مردمش آنچه قابل ذکر و
لایق تحریر باشد این چند نفر است که نوشته میشود شیخ ابو الفضل خلف
الصدق شیخ مبارک است که در سلک علمای وقت انتظام داشته اگرچه شیخ
مبارک ناگوری الاصل است اما چون قطع تعلق از آن شهر و مکان کرده در
آگره سکونت نمود و مسقط الراس شیخ ابو الفضل آگره است لاجرم دبیر او تخت آگره
می نویسد و شیخ مذبور امروز مظهر جلایل اخلاق شرایف اوصاف است
گنجی است ضمیرش که بهر گوشه او در از گوهر سیراب بسی گنج دفینه است بی شایبه
تکلف و سخنوری و غایله تصلف و مدح گستری امروز در عقل و فهم نظیر و عدیل ندارد
و با آنکه همواره در خدمت شاهنشاهی چون عرض بجوهر قایم است اگر ساعتی فرصتی
می یابد اوقات را بتحصیل سخنان فضلا و تحقیق مطالب حکما مصروف میدارد
و در انشا ید بیضا دارد چه نوادر حکایات را بعبارات تازه در سلک تحریر میکشد
و از تکلفات منشیانه و تصنیفات مترسلانه اجتناب مینماید و شاهد این معنی
تاریخ اکبرنامه است و همچنین بشعر خواندن رغبت تمام دارد و به نزاکت و دقت
نظم نیک میرسد و احیانا بنا بر آزمودن طبع جواهر نظمی از کان اندیشه برون
می آورد چنانچه این رباعی نفسی که بهر نفس مره گردد گویم که ریاضتش
مرهم به گردد هرچند بجهد لاغرش میدارد از یک سخن فضول فربه گردد شیخ
ابو الفیض فیضی نیز تخم شیخ مبارک است در جامعیت علوم و لطف شعر

شیخ ابو الفضل

شیخ ابو الفیض فیضی

و حسن

و حسن مقال عدیم الامثال است و در حدوث طبع و کثرت فهم و وقت خیال و شرف
بر مرتبه کمال است از لطف طبع گوهربار بحر ابرار و مخزن الاسرار و او در اندک
روزی بنابر کثرت قابلیت در خدمت حضرت شاهنشاهی نشو و نما یافته بخطاب
ملک الشعرا اشرف امتیاز یافت موارد الکلم نام کتابی در اخلاق نوشته که حروف
منقوط ندارد و تفسیر کلام الله را نیز بی نقط تمام کرده و موسوم بسواطع الالهام گردانیده
و میر حیدر معمائی سورت قل هو الله را تاریخ اتمام آن یافته دیوان شعرش پانزده
هزار بیت است که امروز متداول است و بموجب فرموده حضرت شاهنشاهی
تتبع خمسه نموده و در برابر هر کتاب حکایت چندی گفته اما باتمام نرسانیده و نل و
دمن را نیز بفرمان حضرت شاهنشاهی نظم نموده و با وجود آنکه از همه علوم بهره‌ای دارد اما
عربیت و حکمت را بیشتر تتبع نموده و در ان مکارم اخلاق و انبساط طبع خوبیها
است و اشعارش اگرچه از غایت اشتهار احتیاج باظهار ندارد اما بنا بر التزام این
چند بیت اختصار افتاده نظم تا چند دل بعشوه خوبان گرو کنیم این دل بسوزم و دل دیگر ز
تو کنم سر بر نزد زباغ امیدم گل نشاط تا کی هوس بکارم و حسرت درو کنم فیضی کم تهی
ره عاشقی بپوش دیوان خود مگر بدو عالم گرو کنم وله ایضا درین دیار گروهی شکر
لبان هستند که باده با نمک آمیختند و بدنام شدند اگر حبیبه این چنین بود چشم تو بر هلاک ما
از بس مرگ عاشقان سر برکند خاک ما رشکم آید ز مقیمان نهان خانه خاک
که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس گه
گهی بیس ماندگان راه منزل میکنند وله ایضا عاشق که غم از جان خرابش نرود
تا جان بود از تن تب و تابش نرود خاصیت سیماب بود عاشق را تا کشته نگردد
اضطرابش نرود فیضی دم سیر است قدم دیده بنه گام از مژه می نهی بپوشیده
بنه و از عینک شیشه هیچ مگشا هیچ الفی بنه است انزل و بر دیده بنه عشق آمد

خاک محنتم بر سر ریخت • وز برق بلا بخرمنم آتش ریخت • خون در رگ و ریشه دلم سوخته
چنان کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت • وحشی شاعری توکل پیشه بود و شعرش حد
وسط را داشته آنچه نوشته می شود از وی می آید • جهان کهنه ویران سرای انسان است
درو کسی که اقامت نکرد دانش آنست • غزال وهم تا ئیل طریق مردان نیست کسی که
رست ازین غزال مردانست • نزاع بر سر این خاکدان نباید کرد که این خرابه سرانجام
کار ویرانست • سپهی که منت کردن بزرگ شد و گذشت • گدا که فارغ زین منت
است سلطان است • بزور بازوی همت چو وحشی هر کس کو دیو نفس مسخر کند
سلیمانست • سرائی اگرچه رطب و یابس درهم می بافد اما بعضی وقت خیالاتش
خالی از مزه و نازکی نیست چنانچه ازین چند بیت مستفاد میگردد • درهر قدم این راه
اگر چشمه آب است • بر تشنگی خواهش ما جمله سراب است • این هفت کره حامل یک
عقد وفا نیست • مکشا که تهی تر ز گره های حباب است • چون ره رو لب تشنه درین
راه سرائی • سیرابی چشمم همه از موج سراب است • لکهنو شهری مختصر است و هوای
نیک دارد و کمان را در آن مکان خوب می سازند از مردم آنجا سید شاهی صاحب
طبع سلیم و ذهن مستقیم است و با وفور فضیلت شعر را در غایت جودت انشا
می نماید این بیت مر او راست • استغفر الله از دل بی چاشنی خود • پیکان به سینه
بکه دل مرده در بغل آورده اند که سید شاهی را برادری بوده خوگر وه محبت دل داده
محبت • دردمندی نامرادی بی دلی • مست عشق از خویشتن لایعقلی • ناگاه در
دره کذری هندو زنی بر سپهر هفت کره چو ماه دو هفته • نگاه شرمگینش مایه ناز نهال
قامتش بهانه ناز • بلا بیچی ز زلف نیم تا کمرش • ستم خاری ز کلک ارغوانش • سید زاده
چو آن شیوه جمال آن نازنین افتاده در اول نظر دل از دست بداد و نصیحت نصیحت
انجا نبید سود مند گشت بند به بند کشید فایده نبخشید معشوقه چون احوال عشق را

وحشی
سرائی
لکهنو
سید شاهی

بیان

برین نسق ملاحظه نموده دل از آتش اشتیاق او گرم ساخته و تن بهوا سلت او در داده
هر چند گاه چون شیرین سایهٔ کلگونی بر فرهاد خود می انداخت و هر چند وقت مانند
لیلی عنایتی بر در خلوت مجنون خویش می گشود ۞ هر دو عشق یکدیگر می باختند هر دو با
دل سوختن می ساختند آخر این سر نهان در دهن عام افتاد و واقعه شب مثال
روز روی گرفت ۞ خوش نیست از نجروان این نکته گفتنی که عشق و مشک را
نتوان نهفتن بعد از آنکه این خبر بوالد معشوقه رسید گنج حسن آن نازنین را بویرانهٔ جدائی
جای داده روز روشن را بر دیدهٔ عاشق تاریک ساخت و عاشق را چون یوسف
خاطرش بچاه فراق مبتلا کرد و بیعقوب وار ساکن بیت الاحزان مهجوری گردید
و خوناب خون از دیده راندن گرفت ۞ چنان شد دلش بر غم و درد مند که گفتی
کسی از تنش دل بکند گشاد ازره دیدگان سیل خون ز چشمش بر لخته آمد برون
چون مفارقت امتداد پذیرفت و شکیبائی بنهایت انجامید سورهٔ مایوسی در مصحف
بقا خوانده ورق حیات در نوردید ۞ گر خون کند فراق دلی را عجب مدار هجری که جان
و دست و دل سنگ خون کند مردن شگفت نیست جدا گشته روزگار از یار
بی آب صبر ماهی بیچاره چون کند چون خبر معشوقه رسید که صبح حیات آن بیچاره
بشام ممات انجامید و رخور خود را به بهانه از خانه بیرون افکند و بر آئین ماتم زدگان
در رسم مصیبت دیدگان متوجه آن افتاده شد ۞ که آید در طریق عشق صادق
کند آمد بر سر نعش معشوق عاشق چون آن بیچاره را از عشق خود کشته دیده و از درد جو بس
مرده یافت سرش از خاک برداشته بر دامن گذاشته و رو بر رویش نهاده جان
بحق تسلیم کرد ۞ بجو جان با جان و تن با تن بهم پیوست تن از دوری و جان از داوری
رست ۞ چنین واجب کند در عشق مردن بجانان جان چنین باید سپردن بغم
هر که زن بود نامرد باشد زن آن مرد است کو بی درد باشد الهی تا زوار این خاکدان

بیا مرز آن دو یار مهر با بزا   شاهد این حکایتی دارم گوش کن تا تمام بگذارم
آورده اند شخصی از قصبات پسری داشت بکمال استعداد موصوف و باستعداد او
کمال معروف قضا را بسر جای رسید هندو زنی دید که در تاب خورشید جانش
صد سوخته جان خال عذارش بر آتش نشسته و از کفر زلفش صد مسلمان دل در زنار
بسته   ازین مه پاره عابد فریبی ملایک منظری طاوس زیبی طراوت بخش گلزار جوانی
از رو تازه چو آب زندگانی قاضی زاده در اول نظر دل از دست بداد و دست از جان شسته
و دو غذ نام و ننگ از کف بگذاشت آخر الامر پدرش مع اقربا و احبا در تدارک
پسر بیش بیش جمع آمده صلاح در آن دیدند که یکبار آن جان جهان را بوی نمایند شاید در روز
آرامی و ورا آشفتگیش سرانجامی پدید آید تا آنکه روزی با جمیع احباب نزد شوهرش رفتند
و نقیبه نهفته باز نمودند چون آن شخص را یقین حاصل شد که دامان محبت آن بیچاره
از داعراض شهوانی پاکست از سر مرحمت رخصت فرمود   طلب کردند یار نازنین
بجنس که تا ماتم کند در مرده خویش و آن نازنین چون روح روان و عمر گذران آمده بنزدیک
آن افتاده بخت   آشفته خاطری دید دل از حیات کنده چون مرغ نیم بسمل نه مرده
نه زنده با وجود کافری از مشاهده آن حالت متاثر گشته پیش او نشست و از احوال
او پرسید چون عاشق آواز معشوقه بشنید بمقتضی این معنی که   شمع من هنگام رفتن
خانه روشن میکند   چشم بگشاد و وقتی چند در مشاهده جمال آورد در همان استغراق
و مشاهده فرو رفت و آن زن از مشاهده این معنی چون چراغی که با قتباس آتش
در گیرد عشق صادق و صدق عاشق در وی سرایت کرده متوجه آن افتاده شد و سری
که در هوایش بباد رفته بود از خاک برگرفت و بر کنار گذاشت و رو برویش نهاد و
جان بحق تسلیم نموده   ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان
شده آواز نیامد   اوده بر کنار سرو وا فتعت و شهری با نام بهشت از

اوده

شیخ نصیر الدین

الحق سطر آمده یکی شیخ نصیر الدین است که خلیفه دوم شیخ نظام اولیا بوده و او را جماع
وهمی میکفته اند و از سخنان اوست که نفس آدمی بمنزله درختی است که بمدد هوای
شیطانی و وزن ذات این کس بیخ میکیرد و محکم میشود و اگر آدمی مرد عبادت هر روز
آن درخت را بجنباند بیخ اوست میشود و قابل قلع میگردد و دیگری امیر سید علاء

امیر سید علاء الدین

الدین است که همیشه کاشف اسرار مکاشفه و سالک طریق مراقبه بوده و شعری
گاهی میکفته از آنجمله است ع ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد که مرغ هر چمن گفتگوی
او دارد

کابلی

کابلی سرکار است و شهرش بر کنار جون واقع است و نبات آن مقام بادام
است از مردمش کسیکه زبان شهد شعری آلود شیخ ابو سعید است که عبادت و ریاضت

شیخ ابو سعید

تمام بکار می برده و این بیت از جمله منظومات اوست ع آدمی و بهایم از خاک است
شرف آدمی بادراک است

محمد یوسف

محمد یوسف هروی در رساله که عجایب و غرایب
هندوستان را نوشته می آورد که وقتی در حدود ولایت کابلی بسر حد زمینی رسیدم
جماعتی دیدم با سرهای برهنه و موهای ژولیده که هم طریق کفر و ضلالت می پیمودند و هم
بر جاده اسلام ثابت قدم بودند گاهی در پیش بت سجده میکردند و گاهی سر بجانب
قبله فرو می آوردند هم تسبیح بر زبان و هم زنار بر میان اگر ایشان را با هم سو مزاجی جدائی
یا نزاعی روی میداد او هر کدام بخانه خود رفته آتش در خانه می زدند و مادر و پدر و فرزند خود را
بقتل آورده جلای وطن اختیار می نمودند چنانچه هرگز باز و دیار خود نمیکردند مخفی نماند
که هندوستان مملکتی است در غایت طول و عرض و متوطنانش اکثر بت پرست
اند و در میان ایشان نیز اختلاف بسیار است و حیوانات غریب الاشکال
و عجیب التمثال از طیور و دواب و جانوران آبی بسیار است و معادن و نباتات
نافع لاتعد و لاتحصی و ایضا چندان خوبی که درین دیار است در هیچ مملکتی نیست از
بعد ما بعد نقل است که شادی زاده جز آفریده اند نه جز داز را هندوستان و بکجور

را به باقی جهان داده اند و یکی از خوبیهای هندوستان آنست که مسافر را احتیاج بزاد
همراه نیست چه در هر منزل خوراک و علیق چهارپا و محل آسایش موجود داشت
و سلسله آمد و رفت هیچ از یکدیگر گسسته نمیگردد و خصوصا در زمستان که از غایت
اعتدال هوا نرد و نیشتر است ای خوشا فصل دی به هندوستان که شود خانه و چمن
بستان نه از برف جبه پشت شود نه ز سرما شکنج مشت شود نیست سبزه که گم شود ز دشت
فراخ نه ز پوشش برهنه گردد شاخ دیگر هر نوع که کس خواهد باشد منعی و تکلفی نمی باشد
و استیفای لذت نفسانی آنچه هوا بستان و جوانان را در هند میسر است در هیچ
دیاری نیست و از میوه های هند آنچه قابل ذکر او باشد انبه و نیشکر و [illegible] و کیله
و کتهل و نارنگی و امرود و [illegible] و بر و نارجیل از میوه های معروف هند است و از گلها
کیوره و بول سری و سیوتی و گل کوزه و بیل و چنبه است و چنبه بسیاری بو [illegible] مرتبه
گل میدهد و هر مرتبه ایامی ممتدی ماند و از نباتات نادره یکی برگ تنبول است که مادام
کسی آنرا بخورد خوبی آن در دهن منظور نگردد نادره برگی چو گل بوستان خوشترین
نعمت هندوستان خوشا رونق او بوی دهن کم کند سستی دندان هم محکم کند
تیز چو گوش فرس تیز خبر صورت و معنی بصفت مار قرین تیزی او آنست قطع
خرام قول نبی رفته علیه السلام ز رود هش کیر و صحبت خرام تا نکری فعل عجب
والسلام و آنچه از امور غریبه و رسوم عجیبه که در هند دیده و شنیده شد از هیچ جا نه دیده
و سیاحی سماع نیفتاده اگرچه در سلک بیان انتظام باید مطالع کنندگان را ملالت
افزاید و سخن دراز کشد لاجرم به نکته چند که غرابت تمام دارد اختصار افتاد یکرو بسوی
این سخن تازه گوش هوار چون نیست طرفه تر سخن ناشنوده و یکی از انجمله اینست
که چون هندو زنی را شوهر وفات می یابد در مصیبت وی زنند کانی [illegible] بر خود حرام میکردند
و در آن روز مجمعی عظیم بوقوع می پیوندد و صاحب تعزیه لباسهای فاخر پوشیده

و سر و موی را بعطرهای گوناگون معطر ساخته و گلهای یاسمین و نسبار حمایل کرده چون
غزالان غزلان می‌چمد و مردوار از سر جان که متاعی است بس گران بر می‌خیزد دست شام
وصل آگاه شد پروانه از سوز فراق سوخت خود را نماند چند محنت روز فراق شخصی
صادق قولش ترجیح بر کذب داشت نقل میکرده که در حدود ولایت بنگاله زنی را آتش
این واقعه شعله در خرمن انداخته بود و بدین گونه هنگامه گردانید و از اقربای زن جمعی در برابر
او صف زده ایستاده بودند آتش افروخته دایره آتش را مرکز گردیده و شمع وار در کمال آرام
و قرار به آتش پیوسته یکسر موج گلی که مشعر بر عدم ثبات و وقار بوده باشد از وی در وجود
نمی آمد و در محلی که حجب آتش را با تن نسبت یکرنگی بهم رسید و وجودش معدوم گردید
از آن زنان که در برابر آتش ایستاده بودند یکی را نام برده طلبید و آن زن را حال متغیر
گشته بی اختیار بجانب او روان گردید چون نزدیک او رسید پیاله که در دست
آن محروقه بود و اشارت نمود و آن زن همچون باد صبا که بر ساحت لاله زاری گذرد
در میان آتش در آمد و آن پیاله را مانند گل سوری از دست او گرفته شگفته و خندان
بر گردید گویند در آن وقت هر کس را که آن محروقه مطلبید آنکس را این تهور و حالت
دست میدهد که بی ترس و هراس بر آن مهلکه در میرود و بی ضرر بر می آید
آنجا بکر شمال رود یا بسیار رود را زنان عورت نقل است که مرا از رفتن در میان آن
گلستان آتش و گلی بدان رنگ بر آوردن اصلا خبری و شعوری نبود و در میان
اهل هند اشتهار دارد که چون آن زن با آتش فرو می آید و ملاقات وی با آتش روی
میدهد از غیب سخنان میگوید و خبرها میدهد که اکثر آنها بظهور میرسد محمد یوسف هروی
که از مستعدان زمان نیز بیت و در عجایب و غرایب مردم هند رساله نوشته
اند از آنجمله آورده اند که در یکی از پرگنات هند بودم شنیدم که جوگی پیدا شده میخواهد
خود را در نظر راجه آن محل بسوزد و راجه آن پرگنه ۳ روز بسود و سر و بر دوخت

محمد یوسف هروی

و روز چهارم علی الصباح که جوکی آفتاب از شهرستان مغرب سر بر آورده بهر قطع
خاکستر نشین گردید خلق عظمی از ارباب اسلام و اصحاب اصنام جمع گشته و جوکی
مذبور از هستی بی بقا گریخته و در نیستی بی فنا آویخته کسوت فنا در بر و کلاه ترک
بر سر در برابر راجه آمد و مراسم تعظیم و لوازم تسلیم بجا آورده و غنچه وار لب از تکلم
بسته و نرگس صفت چشم بر پشت پا دوخته بایستاد و بار خانه وی بعد از زمان دراز
چوب صندل و گوسپند و گاو نرم ساخته بر گرد او می ریختند تا بسر دو دوش برآمد بعد ازان از چهار
جهت آتش در زده بدامن باد گردون گرفتند تا آتش از همه طرف دست بهم
داده و هنگامه گرم گردید و در وقتی که شعله آتش تا بگلوی آن سوخته رسید بجانب راجه
توجه نموده حرفی چند بر زبان راند و نیازمندانه سر فرود آورده و جبینی بر همه روی آتش
نهاد و چشم پوشید و دم در کشید عاشق سرگرم او خشتی که زیر سر نهاده بود سوخت
چندانی که آخر سر بخاکستر نهاد بعد از ساعتی که تحقیق پیکر آتش اجزای او را غیر
کف خاکستری اثری در میان ندیدند [illegible] تا رمقی تا بجانان بود جانی ع
بسوز شمع صفت جمله تا تمام شوی دیگر جمعی از جوکیان در هند می باشند که در حبس
نفس بکوشند و مواظبت بر مداومت را بجایی میرسانند که هر چند روز یکنفس
برمی آورند و این شیوه را کمال تکمیل و نهایت تحصیل میدانند و از انجمله در بنارس
جوکی بوده باین صفت موصوف چنانچه خان زمان یکمرتبه زیاده از ده روز ویرا در زیر
خاکستر خشت داشته و کرت دیگر بنگر صفت قریب دوازده روز در زیر آتش گذاشته
که اصلا مضرتی و آسیبی بوی نرسیده و ایضا در ولایات پنجاب شنوده بود از زنده
عالم آزاده و رسوای عالم یکسو نهاده نه بعالم شش تعلقی و نه بعالم النفس تعلقی
و از مهر و نور بی نور به دیده چشم از عمر و نیکبخت بر دوخته بود و عمرها گوشه
زمینی را شکافته بود و بپهلوی جیب ما که مخزن گوهر دل است فرو رفته و آن شکاف نهاد

دوست خوردن کشیده و چشم از غنودن پوشیده محمد یوسف مزبور نوشته که من
آن شخص را دیده ام و از مردمی که نزدیک او می بودند شنیدم که بیست و دو سال است
تا برین نسق افتاده و درین مدت نه پا کشیده و نه دست افکنده و از غذا ببوی طعام
قناعت کرده والله ولی التوفیق و براهمه هندوستان که جمهور اهل هند تابع اقوال و
اعمال ایشانند میگویند که مدار گردش روزگار بوقلمون بر چهار دور است و دور اول را
که مدت او هفده لک و بیست و هشت هزار سال متعارف است کرت جگ گویند
و درین دور اوضاع جهانیان فرد افرد بر صلاح است و وضیع و شریف و غنی و مسکین
و صغیر و کبیر راستی و درستی را شعار خود ساخته در مرضیات الهی سلوک می نمایند
و عمر طبیعی مردم این دور یک لک سال است و دور دوم که مسمی بترتیاست بقائی
آن دوازده لک و نود و شش هزار سال عرفی است درین زمانه سه حصه از چهار حصه
اوضاع آدمیان بمقتضای الهی است و عمر طبیعی مردمان دور ده هزار سال است و دور
سیوم که بنام دواپر اشتهار دارد امتداد آن هشت لک و شصت هزار سال است
و درین هنگام دو حصه از چهار حصه روش جهانیان و راست گفتاری و درست کرداری
است و عمر طبیعی آدمیان این زمان هزار سال است و دور چهارم به کلجگ شهرت دارد
و مدت آن چهار لک و سی و دو هزار سال است و مردم حال تعلق بدین دور دارند
و درین دور سه حصه از چهار حصه اطوار جهانیان بر نا راستی و نادرستی است و عمر
طبیعی مردم این روزگار صد ساله است که این گروه جزم دارند که هر یک چندی حضرت
هستی نخستین جهانیان و بیدارنده عالمیان تجرد نهادی را و دانش نژادی را از نکمن
ستر و خفا بموطن بروز و جلا میدارد و از ساحت غیب و عدم بجلوه گاه شهادت
و وجود می آورد و او را وسیله آفرینش عالم می سازد و این بزرگ را برهما نام باشد
و اعتقاد ایشان آنست که برهما صد سال عمر دارد که هر سالی از ان مسمی صد

ثنائی

و شصت روز است و هر روزی مشتمل بر چهار هزار و دو رند کور و هر شبی بدستور روز منقضی
هزار و دو دور مسطور است و برعم ایشان عدد برهمائی که بوجود آمده اند علم بشری احاطه
آن نمیکند و میگویند که انچه از نقاب شرح احوال برهما بما رسیده است برهمای حال
هزار یکم است و از عمر این شخص مریع امروز پنجاه سال و نیم روز گذاشته است و
فارسیان شب و روز را به بیست و چهار قسمت کرده اند و هر کدام را یکساعت گفته
اند و هر ساعت را شصت قسمت کرده هر کدام را یک دقیقه اعتبار کرده اند
که شب و روز یکهزار و چهار صد و چهل دقیقه باشد و مقدار دقیقه آنست که کسی
فاتحه با بسم الله بخواند و اهل هند روز را چهار و شب را چهار قسمت کرده اند هر قسمی را
پهری نامند و هر شبانه روزی را شصت قسمت کرده اند هر کدام را یک گهری
میخوانند و هر گهری را شصت حصه کرده هر یک را پل میگویند که یک شبانه روز سه
هزار و ششصد پل بوده باشد و مقدار پل را بعضی برابر چشم پوشیدن و باز کردن
اعتبار کرده که شبانه روزی دو صد و شانزده هزار پل بوده باشد و ایضا اهل هند
هشت رتی را یک ماشه اعتبار کرده اند و چهار ماشه را که یک تانک کرسی
و دو رتی باشد و پنج ماشه یکمثقال است که چهل رتی باشد و دوازده ماشه
یک تولچه است که نود و شش رتی بوده باشد و پنجاه تولچه را یک آثار اعتبار
کرده اند و چهل آثار را یکمن و دوازده من را یک مانی و صد مانی را یک میناسه گویند
و دیگری صد هزار را لک خوانند و دو لک را بر بوت گویند و ده بر بوت را کرور گویند
و صد کرور را ارب و ده ارب را کهرب و ده کهرب را نیکهرب و ده نیکهرب
را مهاسروج و پدم میخوانند و ده پدم سنکه باشد و ده سنکه را سمندر و کوار نیز نامند
و چون درین کتاب التزام ذکر سلاطین غیر مشهور نموده درین وقت صلاح
چنان نمود که مجملی از ملوک هندوستان خصوصا سلاطین دهلی را که در تواریخ

متداول

بعد از آن بوجهی که مذکور گشته مذکور بباید زد و زبان خامه را از صادرات افعال و وقایع
احوال ایشان مورد و در طلب اللسان گردانیده و کرمه مخفی نماند که ابتدای از پادشاهان
اسلام کسی که بجانب هندوستان مبادرت نمود امیر ناصر الدین سبکتگین
است و او چون از فتح بست و قصدار باز پرداخت بغزو و جهاد کمر بست و جیپال
که در آن وقت فرمان فرمای بعضی از دیار هندوستان بود باستقبال شتافته
قتال صعب اتفاق افتاد و آخر صلح بران قرار گرفت که پنجاه زنجیر فیل با چند لک تنکه
بخدمت امیر ناصر الدین فرستند و چون بجای خود رسید نقض عهد کرده آن وجه را
نفرستاد و امیر ناصر الدین بعزم انتقام روان گشته بفتح و فیروزی اختصاص یافت
و تا لمغانات تصرف او در آمد و بعد از آن بمعاونت امیر نوح بن منصور سامانی بخراسان
رفته بعد از معاودت در سنه سیصد و هشتاد و هفت داعی حق را لبیک گفت ایام
حکومتش بیست سال بوده سلطان محمود سبکتگین بعد از فوت پدر بر برادر بزرگ خود
امیر اسمعیل غالب آمده پادشاه شد و پس از آنکه ولایت خراسان را با سیستان
ضمیمه دیگر ولایات ساخت متوجه هندوستان گردید و در سال سیصد و نود و دو با راجه
جیپال در پشاور جنگ کرده غالب آمده راجه با پانزده هزار نفر از پسر و برادر اسیر گشته
پنج هزار کس بقتل رسید و در گردن جیپال حمایل مرصعی بوده که مبصران آن یکصد و هشتاد
هزار دینار قیمت کرده بودند و در سیصد و نود و سه باز عزیمت هندوستان کرده
خلق کثیری را بقتل آورده دویست و هشتاد فیل غنیمت گرفت و چون حاکم ملتان
ز ملاحده بوده سلطان بر اثر آن وی را محاصره فرمود و او اجرای احکام شرعی را تعهد
کرده توبه و بازگشت نمود و قبول کرد که هر سال بیست هزار درم پیشکش فرستد و در
سیصد و نود و نه دیگر بار بهندوستان آمده انندپال را هزیمت داده سی زنجیر فیل با
دیگر غنایم از زر و سیم و جواهر گرفته معاودت نموده و در سال چهارصد و یک باز به ملتان

امیر ناصر الدین سبکتگین

سلطان محمود سبکتگین

رفته آن ولایت را متصرف گردید و در چهارصد و چهار بر ترو جیپال مسلط گشته از بیروه
نوز بسیار غنیمت بدست آورد و در چهارصد و نه بعزیمت تسخیر قنوج لشکر کشیده
چون به برنه رسید اهل آن قلعه تاب مقاومت نیاورده ده هزار بار هزار درم که دو لک
و پنجاه هزار روپیه باشد با سی زنجیر فیل پیشکش کرده امان یافتند و از آنجا بقلعه
مهاون رفته هشتاد و پنج فیل با غنیمت بی نهایت بدست آورده و از آنجا بمتهوره
رسیده کسی بجنگ بیرون نیامده متهوره شهریست مشتمل بر بتخانهای عظیم و مولد متهوره
کشن بن باسدیو است که هنود او را محل حلول واجب تعالی میدانند و لشکر سلطان
آن شهر را غارت کرده بتخانها را سوختند و یک بت زرین را که بفرموده سلطان
شکستند نود و هشت هزار و سیصد مثقال زر پخته بود و یک پاره یاقوت کحلی یافته بودند
که چهارصد و پنجاه مثقال وزن داشت گویند چندرای که از راجهای معتبر هندوستان
بوده فیلی داشت بسیار قوی هیکل و سلطان آنرا مکرر به بهای گران خریداری
میکرده و راو مضایقه می نمود بحسب اتفاق در وقت مراجعت آن فیل با فیلبانان
گریخته بسراپرده سلطان آمده و سلطان شادیها کرده خداداد نام نهاده و چون بغزنین
رسید و غنایم آن سفر را شمار کردند بیست و اند بار هزار درم و پنجاه و سه هزار برده و سیصد
پنجاه و اند فیل بود و در چهارصد و ده بقصد استیصال نندا باز متوجه هندوستان
گردید و در کنار آب جون ترو جیپال بمعاونت نندا در برابر آمده لشکرگاه ساخت
اتفاقا هشت نفر از غلامان خاصه سلطان از آب گذشته بر لشکر وی حمله آوردند
و لشکری بدان بزرگی را پریشان ساختند و غلامان بدان اکتفا نا کرده قصد شهری
که دران حوالی بوده کردند آنرا نیز متصرف گردیدند و پس از ان سلطان بولایت
نندا در آمده در برابر وی صف آرای شد گویند روزی بر بلندی بر آمده لشکر نندا را
بنظر در آورد هراسی بقیاس بدو راه یافت و از آمدن پشیمان گردید لاجرم حیلی

نیاز بر زمین خضوع و خشوع نهاده از حضرت بی نیاز فتح و ظفر مسئلت نموده چون شب
در آمد خوفی در خاطر شنداداه یافت با چندی از مخصوصان راه فرار پیش گرفت و عالم
عالم غنیمت باز گذاشت و بحسب اتفاق در بیشه با ششصد و هشتاد پیل از فیلان
لشکر شنداپال آنرا نیز ضمیمه غنایم گردانیده مراجعت نمود و در چهارصد و سیزده باز قصد
ولایت شندا کرده چون بقلعه گوالیار رسید حاکم قلعه سی و پنج زنجیر پیل قبول نموده
امان خواست و چون قلعه کالنجر محاصره شده شندا سیصد پیل پیشکش نموده زنهار
جست و پس از ان شعری بنظم بزبان هندی در مدح سلطان گفته بیرون فرستاد شعرای
که در خدمت بودند مضامین آنرا تحسین نموده سلطان منشور حکومت پانزده قلعه دیگر را نوشته
با تحف ایران و توران عوض صله بوی فرستاد و شندا باز زر و جواهر بسیار بیرون فرستاده
سلطان بغزنین مراجعت فرمود و بعد از چند وقت بمقتضای عادت با پنجاه و چهار هزار سوار
و هزار و سیصد پیل بتسخیر سومنات متوجه گردید و بعد از جنگ بسیار قلعه مفتوح گشته
لوازم غارت و تاراج بعمل آمده بتخانهها را شکسته از بیخ برکند و منات را که بزرگ تر
بود بغزنین برده بر در مسجد جامع انداخت و پس ازین قضیه بعراق رفته ری و اصفهان را
گرفته به پسر خود امیر مسعود داد و در وقت برگشتن مرض دق بهم رسانیده در چهارصد
بیست و یک در گذشت مدت سلطنتش سی و پنج سال بوده و دوازده کرت سفر
هند نموده چون سلطان محمد بن محمود در ایام سلطنت خود بهندوستان نیامد و لاجرم
از ذکر وی در گذشته ذکر مسعود بن محمود مینماید و او پس از تنسیق مهمات عراق و خراسان
و خوارزم در چهارصد و بیست و چهار قصد بهندوستان نموده قلعه سرستی را که در دره
قلعه کشمیر واقع است گرفته غنایم بسیار بدست آورده و در چهارصد و بیست
و هفت باز لشکر بهندوستان کشیده قلعه هانسی را گشاده متوجه بپانی پت گردید
و پس از ان امیر ابو المجد بن مسعود را طبل و علم داده در لاهور گذاشت و خود

سلطان محمد بن محمود
مسعود بن محمود

بغزنین مراجعت نمود و چون سلجوقیان بر بعضی از شهرهای خراسان مستولی گردیده
بودند در چهارصد و سی و یک اراده نموده که بهندوستان آمده و لشکری فراهم آورده
در رفع ایشان کوشد چون برباط ماریکله رسیده جمعی از امرا با جمله غلامان متفق شده
در چهارصد و دو بقتلش رسانیدند و برادرش سلطان محمد را که در آن وقت از قلعه برآورده
همراه داشت سلطنت برداشتند و مودود بن مسعود و عبدالرشید بن مسعود و فرخ
زاد بن مسعود را فرصت آمدن هندوستان نشده و نایبان ایشان در لاهور و دیگر
پرگنات حکومت می نمودند تا نوبت بسلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود رسید
و او بادشاه عادل عابد بود چون او را با سلجوقیان صلح افتاد بهندوستان آمده و بسیاری
از بقاع و قلاع را مفتوح ساخت از انجمله شهری بود در غایت آبادانی و افراسیاب
در حین گرفتن ایران جمعی از مردم خراسان را اخراج فرموده بهندوستان فرستاد
تا در آنمکان ساکن شده بودند و سکنه آن شهر را خراسانیان می خواندند و راه آن شهر
از وفور تشابک اشجار مری نمیشد سلطان در اندک روزی آن شهر را مفتوح ساخته
بغزنین معاودت فرموده و در چهارصد و هشتاد و یک فوت نمود مدت حکومتش
چهل و دو سال بوده و پس از وی پسرش مسعود بر سریر سلطنت نشست و شانزده
سال حکومت کرد چون فوت گشت ولد ارشدش ارسلان شاه بر حکومت استقرار
جسته جمیع برادران را مقید ساخته مگر بهرام شاه که گریخته نزد سلطان سنجر رفت
و سلطان بمدد وی بغزنین آمده و بعد از جنگ ارسلان گریخته بهندوستان رفت
و آن ولایت به بهرام شاه مقرر گشت و ارسلان شاه از هندوستان لشکر جمع آورده
بهرام شاه را از غزنین بیرون کرده و بهرام شاه باز بمدد لشکر سلطان سنجر بر او
مظفر گشته بقتلش پرداخت مدت سلطنتش سه سال بوده و بهرام شاه
بادشاه صاحب شکوه و شوکت نیکو طبیعت بوده همیشه با فضلا و شعرا صحبت

مودود بن مسعود

سلطان ابراهیم بن مسعود

ارسلان شاه

بهرام شاه

بهرامشاه

باهتمام شیخ سنائی حدیقه را بنام وی نوشته و کلیله و دمنه نیز در زمان وی
گردیده و در روز جلوس وی سید حسن قصیده گفته که مطلعش این است ندائی
بر آمد ز هفت آسمان که بهرام شاه است شاه جهان و او چند کرت لشکر بهند
کشیده و ولایاتی را که اسلاف او بران دست نیافته بودند مسخر ساخت و پس ازان
یکی از امرای خود را بضبط ممالک هندوستان گذاشته بغزنین مراجعت نموده
و آن شخص کفران نعمت کرده راه عصیان سپرد و بهرام شاه بدفع او در حرکت
آمده در ملتان طرفین را حرب صعب اتفاق افتاده و شامت بغی آن شخص را
گرفتار ساخته بقتل رسانید و هندوستان مرتبه دیگر بتصرف او آمد تا بتاریخ پانصد و

خسرو شاه

چهل و هفت از عالم نقل کرد مدت حکومت وی سی و پنج سال بوده خسرو شاه بن
بهرام شاه بعد از پدر بسلطنت رسید و چون شنید که علاء الدین حسین غوری
متوجه غزنین است گریخته بهندوستان رفت و در لاهور حکومت مینمود تا در پانصد

خسرو ملک

و پنجاه و پنج درگذشت مدت حکومت او هشت سال بوده خسرو ملک بن خسرو
شاه بعد از انتقال پدر در لاهور فرمان فرما شد و از بس که بعیش و طرب مشغول
بوده خللهای کلی در مملکتش راه یافت و دران تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود چون سلطان معز الدین محمد سام غزنین را تختگاه ساخت
لشکر بهند کشیده خسرو ملک را در پانصد و هشتاد و سه بدست آورد و مدت
حکومتش بیست و هشت سال بوده و دولت غزنویان سپری شده دولت
ازان خانواده انتقال نموده و از ابتدای دولت سبکتگین که عبارت از سیصد
و شصت و هفت است تا پانصد و هشتاد و سه که دویست و شانزده سال سلطنت
سلطنت دران دودمان ماند و سیزده نفر پادشاه گردیدند و از پانصد و هفتاد و
چهار که سلطان معز الدین غوری متوجه هندوستان گردیده تا زمان تحریر که عبارت

سلطان معز الدین محمد سام

از سنهٔ احدی و الف هجری است سی و شش نفر در هندوستان رایت تسلط
و اقتدار برافراشته اند چنانچه از سیاق آینده مستفاد میگردد سلطان معز الدین
محمد سام که بشهاب الدین نیز اشتهار داشته بنیابت برادر خود در پانصد و
هفتاد بحکومت غزنین رسید و در پانصد و هفتاد و چهار لشکر باچه برد آن ولایت را
از دست قرامطه بیرون آورده و بر اثر آن ملتان را نیز مسخر ساخته و خواست که
از راه ریگستان متوجه گجرات گردد که رای بهم دیو حاکم آن ولایت در مقابله آمده وی را
منهزم ساخت و سلطان بمحنت تمام خود را بغزنین رسانید و پس از یکسال بر
سر لاهور آمده خسرو ملک بن خسرو شاه را محاصره کرده خسرو ملک پسر خود را با
یک زنجیر فیل پیشکش فرستاده سلطان معز الدین مراجعت نموده و سال دیگر بطرف
دیبول که عبارت از تته باشد سواری نموده تمام آن بلاد در ضبط آورده برگشت و در
پانصد و هشتاد و دو باز بلاهور آمده خسرو ملک را بدست آورده نزد برادر خود بفیروز
کوه فرستاد و غیاث الدین او را در یکی از قلاع غرجستان محبوس کرده تا درگذشت
و در پانصد و هشتاد و هفت با رای پتهورا که راجه اجمیر بود در کنار آب سرستی مقاتله
عظیم کرده شکست یافت و سلطان خود با برادر پتهورا رای که والی دهلی بوده و کهنده
رای نام داشت معارض شده نیزه بر دهان وی زد و او نیز نیزه بر بازوی سلطان رسانید
چنانچه نزدیک که از اسب در غلطد و درین اثنا پیاده از خلج خود را بر عقب اسپ
سلطان گرفته و او را از جنگ گاه بیرون برد و در هشتاد و هشت تلافی را متوجه
هندوستان شده در همان سرزمین که سابق محاربه شده بود با پتهورا رای جنگ کرده
او را با برادرش بقتل رسانید و اجمیر که دار الملک بوده با سرستی و هانسی و دیگر پرگنات
بتصرف آمد و ملک قطب الدین را بنیابت خود در هندوستان گذاشته بغزنین
رفت و در سنه مذکور قطب الدین ایبک دهلی و میرت را از تصرف خویشان

پتهورا

بتهوماراي و کنده رای برآورده و در پانصد و هشتاد و نه دار الملک ساخت و از این
تاریخ دهلی تختگاه سلاطین شده و در همین سال معز الدین باز بقصد قنوج بهندوستان
آمده بود و رای قنوج با سیصد و چند فیل و لشکر بسیار در نواحی اتاوه و چندوار محاربه کرده
شکست یافت و سلطان بعد از فتح باز بغزنین معاودت فرمود و ملک قطب الدین
در غیبت وی کوالیار و بدایون را مسخر ساخت و لشکر بنهرواله گجرات برده انتقام
سلطان از رای بهیم دیو والی آنجا کشید و سلطان درین یورش خبر فوت سلطان
غیاث الدین که اسم پادشاهی بر وی بود شنیده متوجه بادغیس شد و ممالک برادر
را بر آل سام قسمت کرده و در اواخر آن عمر از کهوکهران نواحی لاهور عصیان ظاهر گردید
بانتقام ایشان کرت دیگر بهندوستان آمده بعد از مالش معاودت نمود و در دمیک
نام موضعی از توابع غزنین بدست فدائی کهوکهر شهید شد شهادت ملک بحر و
بر شهاب الدین کز ابتدای جهان همچو او نباشد یک سیوم ز غره شعبان بسال
ششصد و دو فتاده در ره غزنین بمنزل دمیک ایام سلطنت از ابتدای غزنین تا آخر
عمر سی و دو سال و چند ماه بوده و خزاین بسیار از زر و جواهر ازو مانده از آنجمله پانصد من
الماس بوده سلطان قطب الدین ایبک غلام برگزیده سلطان معز الدین بود
و از تنکی انگشت خنصر او شکسته بود او را ایبک میگفتند بعد از شهادت سلطان
معز الدین سلطان غیاث الدین سلطان غیاث الدین محمد که سلطنت با جمله
بوم از فیروزه کوه جهت وی چتر و امارات پادشاهی فرستاده بخطاب سلطانیش مخاطب
ساخت و او در لاهور بر سریر سلطنت نشسته و از بخشش و سخاوت بمرتبه بود که
او را قطب الدین لک بخش میگفتند و او در هندوستان کارهای نامی کرد و بسیاری از
ولایات را بحیطه الضبط آورد و در ششصد و هفت از اسب افتاده قالب تهی
کرد و مدت حکومتش از فتح دهلی تا آخر عمر بیست سال بوده و ایام سلطنتش چهار

سلطان قطب الدین ایبک

سال و چون بعد از وی جهانرا از جهانبانی چاره نبوده ارکان دولت پسرش
ارام شاه را بر تخت نشانیده‌اند و چون از عهدهٔ ملک داری بیرون نتوانست آمد — ارام شاه
جمعی ملک التمش را که بنده و داماد و پسر خوانده سلطان قطب الدین بوده از بداؤن — سلطان شمس الدین التمش
بدهلی طلبیده سلطنت ایدو دادند سلطان شمس الدین التمش پادشاه شجاع با
تدبیر بوده در اول سلطنت وی تاج الدین که پادشاه غزنین بود بهوس تسخیر
لاهور بهند آمده بعد از محاربه بدست افتاده بقتل رسید و همچنین او را با ملک
ناصر الدین قباچه که داماد سلطان قطب الدین بود و سند و ملتان و اچه و بهکر
و سیوستان را بتصرف داشت مکرر محاربه باتفاق افتاده هر کرت فتح التمش را
بود و آخر او را استاصل ساخته ولایتش را بحیطهٔ ضبط کشیده و پس ازین لکهنوتی و بهار
را از تصرف غیاث الدین خلجی بر آورد و در ششصد و سی و یک اجین را گرفته
بتخانهٔ مهاکال را که مدت سیصد سال تعمیر یافته بود خراب ساخته و تمثال بکرماجیت را
که هنود تاریخ از وی می نویسند آورده در پیش مسجد جامع دهلی در زمین فرش کرده بود
و پس از آن در وقتی که متوجه ملتان بود بسال ششصد و سی و سه بعالم عقبی
خرامید مدت سلطنتش بیست و شش سال بوده چون سلطان شمس الدین نماند
اعیان دولت پسرش رکن الدین فیروزشاه را بر تخت دهلی جلوس دادند — رکن الدین
داد لهو و لعب و شراب برداخته بهوای عیش و عشرت او را از کار ملک باز
داشت لاجرم بعضی امرا بسلطان رضیه که دختر بزرگ سلطان شمس الدین بود
بیعت نمودند و این خبر برکن الدین فیروزشاه رسید بدفع وی در حرکت آمد و سلطان
رضیه فوجی را باستقبال فرستاده او را بقید آورده محبوس داشتند تا فوت کرده — سلطان رضیه
مدت سلطنتش شش ماه و چند روز بوده سلطان رضیه در همه باب تمام بوده
و تدبیر فوجی را ولی عهد کرده چون در سلطنت مستقل گشت قبای مردانه در بر کرده

وکلاه

وکلاه بر سر نهاده از پرده بیرون آمد در خلال احوال جمعی کفران نعمت کرده در مقام
مخالفت شدند و سلطان رضیه در اندک مدت آن جماعت را منهزم و پریشان ساخت
هنوز از آن باز نپرداخته بود که امرای ترک معز الدین بهرام شاه بن شمس الدین التمش
را به پادشاهی برداشته او را گرفته در قلعهٔ تبرهنده محبوس گردانیدند و حاکم تبرهنده او را
بعقد خود آورده با زمین داران بسیار بجانب دهلی در حرکت آمد و معز الدین بهرام شاه
الملک بلبن خود را بدفع ایشان مامور ساخته آن جماعت منهزم گردیدند و بعد مدتی بار دیگر
فراهم آورده و درین کرت نیز شکست یافته در دست افتاده بقتل رسید مدت سلطنتش
سه سال و شش ماه بوده سلطان معز الدین بهرام شاه در ششصد و سی و نه بر تخت
سلطنت جلوس نموده بعد از یکسال افواج چنگیز خان بهند آمد لاهور را گرفته غارت نمودند
و سلطان معز الدین نظام الملک وزیر را بدفع آن جماعت مامور ساخت و او در راه
امرا از سلطان برگردانید بقصد سلطان بدهلی آمد و بعد از اندک محاصره ویرا بدست
آورده بقتل رسانید مدت سلطنتش دو سال و چهل و پنج روز بوده و پس از وی
سلطان علاء الدین مسعود شاه بن رکن الدین فیروز شاه بن سلطان شمس
الدین التمش را که در قصر سپید محبوس بوده برآورده بر تخت سلطنت اجلاس دادند
اگرچه نخست داد و عدل پیشه خود ساخته و ولایت را در میان امرا قسمت کرد اما آخر
از طریقت داد و معدلت انحراف ورزیده روش اخذ و قتل پیش گرفت تا
همگی امرا و ارکان دولت ناصر الدین بن سلطان شمس الدین را که در بهرایچ
می بوده و از همه خوشتر می بود طلب داشته علاء الدین مسعود شاه را گرفته مقید
ساختند تا وقتی که درگذشت مدت سلطنتش چهار سال و یکماه و یک روز بوده
ناصر الدین محمود شاه عادل خیر بوده صلحا و علما را دوست داشتی و اکابر و افاضل
را نوازش فرمودی طبقات ناصری بنام او تالیف شد و او چون بر تخت

معز الدین

سلطان علاء الدین مسعود

ناصر الدین محمود

دهلی جلوس نموده منصب وزارت را بملک غیاث الدین بلبن که بنده و داماد
پدر او بوده مقرر گردانید و بخطاب الغ خانیش سرافراز ساخت گویند در وقت
تفویض مهمات بالغ خان گفت که من ترا نایب خود کردم و اختیار امور را
بدست تو دادم کاری مکنی که در حضرت بی نیاز از جواب آن در مانی و مرا و خود را
شرمسار و خجل گردانی گویند سلطان ناصر الدین در سالی دو مصحف کتابت کردی
و بهای آن در وجه قوت خود مصروف داشتی و همچنین او را هیچ کنیزکی و خادمه
نبودی و منکوحه اش همیشه طعام می پخت روزی بسلطان گفت که از جهت نان
پختن همیشه دستهای من افگار میگردد اگر کنیزکی بخری صواب باشد سلطان در جواب
گفت که بیت المال حق بندهای خداست مرا نمیرسد که از انجا کنیزکی بخرم صبر کن که
خدای تعالی ترا در آخرت جزای خیر خواهد داد ◦ جهان خوابی است بنشین چشم بیدار
بخوابی دل نه بندد مرد هشیار و پس از نوزده سال و سه ماه و چند روز که برین نسق سلطنت
نمود بتاریخ ششصد و شصت و چهار از دنیا بآخرت انتقال نمود و چون از سلطان
ناصر الدین فرزند و وارثی نمانده هر آئینه جمله امرا و سران ملک اتفاق کرده الغ خان
بلبن را که بلبن خورد میگفتندی و بعدل و داد و صفات مرضیه موصوف بوده بسلطنت
برداشتند سلطان غیاث الدین بلبن بادشاه دانای صاحب وقار تجربه کار
بوده و کارهای از روی تمهید و دانشمندی کردی ◦ چه نیکو متاعیست کار آگهی
مبادا ازین نقد عالم تهی کسی سر برآرد بعالم بلند که در کار عالم بود هوشمند و او
کار مملکت را بجز با کابر و مردم دانا نسپردی و اراذل را در کار دخل ندادی و مسخره
و هزال را در مجلس خود راه ندادی و همواره مجلس وعظ حاضر شدی و اوامر و نواهی
را کماینبغی رعایت کردی و در نشست و خاست انجنان از روی ابهت و
عظمت سلوک نمودی که مستمندان را از دیدن آن زهره بگداختی و در آراستن

سلطان غیاث الدین بلبن

مجالسهای جشن او بساطهای منقش و اوانی زر و نقره و بردهای زردوزی و انواع
اطعمه و اشربه و تنقلات مبالغه کردی و هرگز بقهقهه در مجلس لب نگشوده و دیگری هم
مجلس او زهره خندیدن نداشتند و بیگفت آنقدر رعب و هیبت که از وقار و تمکین
سلطان محمد قاآن — پادشاه در دل خلایق میرسید از سیاست نمیرسید و بلبن را دو پسر بود یکی سلطان
محمد که قاآن خطاب داشت و ولی عهد بود و ملتان مع مضافات باقطاع او
ناصر الدین بغرا خان — مقرر بوده و دیگری ناصر الدین بغرا خان که در لکهنوتی حکومت می‌نمود سلطان محمد
بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده و همه وقت با اهل فضل و کمال مجالست
و مصاحبت می‌نموده میر خسرو و امیر حسن پنج سال در خدمت او بسر برده‌اند و او دو کرت
کس بطلب شیخ سعدی شیرازی فرستاده مبلغها از نقد و جنس بوی ارسال داشت
و شیخ بواسطه ضعف پیری نتوانست آمد و هر دو نوبت دیوان خویش بخط خود بسلطان
محمد فرستاد در خلال احوال ایتمور نامی از مغلها لشکری عظیم بهند آمد و سلطان
محمد بمحاربه او لشکر کشیده در ما بین لاهور و دیبالپور بشهادت رسید و عم سلطان
بلبن در آن وقت از هشتاد متجاوز بود و این مصیبت اضافه علت شده
روز بروز در تنزل بود تا بجوار رحمت حق پیوست ایام سلطنت بیست سال
و چند ماه بود و چون بغرا خان در لکهنوتی بود هر آئینه معز الدین کیقباد پسر ویرا که در عهد حیات
سلطان پسر می‌برده بسلطنت برداشتند و او بحکم جوانی استیفای لذات نفسانی
را بر مصالح امور جهانبانی مقدم داشت و بغرا خان پدر سلطان معز الدین که ولایت
لکهنوتی داشت چون شنید که پسرش دایم بلهو و لعب مشغول است اراده
نموده که به پسر ملاقات نماید بعد رسل و رسایل سلسله شوق از طرفین متحرک شد
و هر دو لشکر بر کنار آب سرو برو و جانب فرود آمدند و قران السعدین میر خسرو داستان
ملاقات پدر و پسر است القصه سه روز در باب چگونگی ملاقات سخنان

گذشت و آخر قرار یافت که پسر بر تخت نشیند و پدر شرایط تعظیم بجای آورد و چون
پدر بشرایط زمین بوس بجای آورد و برابر تخت رسید پسر را طاقت نماند از
تخت فرود دوید و پدر را کنار گرفت گریه بسیار کرده بعد از ان باز پدر بر زبر تخت بر
آمده در غایت ادب نشست و بعد از زمانی سلطان ناصر الدین برخاست و ببارگاه
خود رفت و چند روز پدر متواتر بخانه پسر آمد و هر دو پادشاه صحبت داشتند و مجلسها
ساختند و چون روز وداع نزدیک شد سلطان ناصر الدین بپسر گفت که این چندین
راه که زحمت کشیده ام مقصود همین است که گوش هوش ترا بدر نصایح گران بار
گردانم و ترا از خواب غفلت که لازمه جوانی و هوا پرستی است بیدار سازم و کلمه نصیحت
آنست که ترک خوردن شراب نمائی که نشاید پادشه را مست بودن و درین
عشق و هوس پیوسته بودن بود شه پاسبان خلق پیوسته خطا باشد که باشد
پاسبان مست شبان چون شد شراب باده ناب رمه در معده گرگان کند خواب
و دیگر نظام الدین را بقتل رسانی که عنقریب او ترا بقتل خواهد رسانید اگرچه بموجب
وصیت پدر نظام الدین را از میان برداشت اما ترک شراب خوردن نتوانست
کرد تا آخر بیمار گشت و لقوه و فالج اضافه آن گردید و چون امرا بلبنی سلطان معز
الدین را باین حالت مشاهده کردند جهت دفع فساد پسر او را که خورد سال بود سلطان
شمس الدین گفته بر تخت نشاندند و در خلال احوال ملک ایتمر کچهی با زنک و ملک ایتمر
سرخه که وکیل در بودند باهم اتفاق نمودند که بعضی امرا بیگانه از میان بردارند و سر تذکره
انجماعت ملک جلا جلال الدین فیروز خلجی بوده و چون جلال الدین ازین معنی آگاه شد
امرای خلج را یکجای جمع ساخت درین اثنا ایتمر کچهی سوار شد تا ملک جلال الدین
قریب داده از بهاپور بهار دوگاه او را طلب زد چون بدر سرای وی رسید مردم
جلال الدین او را از اسپ فرود آورده پاره پاره ساختند قرن در داوری مکر و حیل

سلطان شمس الدین

کام کور دوام علانفی سرانجام نکرند شنیدی از شیاع این راه که هر کو چاه کند افتاد در چاه
و پسران ملک جلال الدین که بمردانگی اتصاف داشتند سوار شده سلطان شمس
الدین را از تخت برداشتند نزد پدر خود بردند ملک ایتمر سرخه که تعاقب ایشان نموده
بود در راه بقتل رسید و پس ازین قضیه ملکی که پدر او را سلطان معز الدین کیقباد کشته
بود در قصر رفته سلطان را که از رمقی بیش نمانده بود لگدی چند زده در آب انداخت مدت
سلطنت او سه سال و چند ماه بود و روز دیگر سلطان جلال الدین از بهاپور سوار شده سلطان جلال الدین
در قصبه کیلوکهری بساختن قصری اشارت فرمود و امرا و ملوک نیز خانها ساختند تا در
اندک روزی آبادانی بهم رسانیده بشهر نو موسوم گشت و دهلی نو عبارت از انست
و چون خبر خداترسی و حیا و عدل و احسان او انتشار یافت مردم شهر آمده بادی بیعت
نمودند و نوازشها یافتند و در سال دوم از جلوس ملک چهجو برادرزاده سلطان بلبن که
اقطاع کره داشت لوای مخالفت برافراخته با بسیاری از ملوک بلبنی بجانب دهلی
در حرکت آمدند و سلطان جلال الدین ارکلیخان پسر خود را مقدمه لشکر گردانیده از پیش
روان ساخت و در حمله اول چهجو شکست یافته با بسیاری گرفتار گردید و ارکلیخان
اسیران را بر شتران سوار کرده با غول و طوق آهنین بخدمت پدر فرستاده و چون
نظر سلطان بر ایشان افتاد فرمودند تا بند از ایشان برگرفتند و چند کس را از ان میان
که نزد سلطان بلبن که قدر و منزلت داشتند فرمود تا بحمام بروند و خلعتهای سلطانی
در ایشان پوشانید بمجلس شراب درآوردند و پس از ان ملک چهجو را بملتان
فرستاده تا او را بحرمت تمام نگاه دارند و اسباب عیش و طرب آنچه خواهد مهیا
دارند و باقی را در بودن و رفتن مختار ساخت و بعد ازین قضیه ملک علاء الدین
را که داماد و برادرزاده او بود اقطاع کره داده رخصت فرموده و علاء الدین بادشاه
سلطان بر سر ولایت بهیلسه رفته غنایم لب بار آورده و این خدمت مستحسن

افتاده ولایت اوده نیز اضافه اقطاع او گردیده و ملک علاء الدین چون سلطان
را بخود مهربان یافت عرضه داشت نمود که در ولایت چندیری از مال و اشیا مملو
و معمور است اگر رخصت باشد مجددا خدمتی کرده آید و سلطان اجابت کرده علاء الدین
تا دیوگر که عبارت از دولت آباد دکن است عنان باز نکشیده و رام دیو ضابط
آنجا را مطیع خود ساخته از زر و نقره و جواهر و اقمشه و پیل چندان غنیمت بهم رسانیده
که عقل از حصر و ضبط آن عاجز آید ۝ ز دولت بدوران ابری سلیمان شد بلکه دیوگری
بملک جم جهان شد دیو را مشغ که اول رام دیو آید بدامش و چون این خبر انتشار یافت
ملک احمد حبیب که به درستی رای استقامت اندیشه اتصاف داشته هر چند سلطان را
نصیحت نمود که او را استقبال نماید و نگذارد که او خود را آراسته سازد صورت نیافت
تا هر آینه علاء الدین بکره آمده عرضه داشت نمود که فیل و مال بسیار آورده ام و میخواهم که
را بدرگاه آرم اگر فرمانیکه متضمن تسلی خاطر من باشد صادر شود بی دغدغه بدرگاه حاضر توانم
و غرض وی این بود که سلطان را فریفته ساخته مستعد او رفتن لکهنوتی نماید و سلطان
جلال الدین ساده عهدنامه بخط خود نوشته مردم اعتمادی خود بر او فرستاده و ملک
علاء الدین اما آن دو کس را محافظت نموده عرضه داشت دیگر بسلطان نوشت
و به برادر خود الماس بیک که او نیز داماد سلطان بود نامه نوشت که ابنای روزگار
مرا متهم ساخته اند و چون من سلطان را بنده و فرزندم اگر بایلغار آمده دست مرا گرفته
بر در خود بندگی و خدمت چاره نیست و الا زهر تقصد نمایم یا سر در عالم نهاده آواره شوم
الماس بیک آن نامه را بجنس بسلطان گذرانیده سلطان فرمود که تو زودتر رفته
تسلی ملک علاء الدین نمائی که من بر اثر تو رسیدم و چون سلطان جلال الدین را
اجل رسیده بود گوش بسخن دولتخواهان ناکرده با چندین از خواص و یکهزار سوار بکشتی
درآمده روان شد و احمد حبیب را با باقی لشکر و حشم براه خشکی روان ساخت

نزدیک

بنوشند و چون کوشش بهدیه بندد خورد گوشمال از سپهر بلند و چون سلطان
بکره رسید ملک علاء الدین برادر الماس بیک را فرستاد تا بهر حیله که تواند سلطان را
از لشکر جدا سازد و الماس بیک بخدمت رسیده معروض داشت که اگر علاء الدین
را با این جماعت مستعد بیند احتمال دارد که از کمال توهم قصد او ارگی کند سلطان سخن
او را صواب پنداشته فرمود که تا سلاحها از خود دور کردند و چون لشکر ملک علاء الدین
را مسلح و مستعد دیدند دانستند که الماس بیک ایشان را فریب داده و سلطان بحکم
اذا جاء القضاء عمی البصر هیچ از غدر ایشان بخاطر اینا ورده مصحف میخواندند تا وقت عصر
هفدهم رمضان ملک علاء الدین بر زورقی نشسته سلطان را استقبال نمود و سلطان
طبانچه از روی محبت بر روی وی زده گفت این همه تربیت که در حق تو کرده ام
الحال چه میخواهم که تو این مقدار روا همه میکنی این بگفت و ملک علاء الدین را بجانب
کشتی خود کشیده درین اثنا محمود سالم که از جلافت سامانه بود شمشیری بسلطان
انداخت و سلطان حرف بزبان آورد که ای علاء الدین بدبخت چه کردی و بدان زخم [illegible]
و از عقب وی اختیار الدین هود که پرورده نعمت سلطان بود سرش را از بدن جدا
کرده نزد ملک علاء الدین برد و علاء الدین فرمود تا سر آن پادشاه مظلوم را به نیزه کرده
در کره و مانکپور بگردانیدند و جمله مخصوصان سلطان را که در کشتی بود بقتل رسانیدند
و روز دیگر چتر سلطان جلال الدین را بر سر ملک علاء الدین افراشته ندای سلطنت
در دادند و ملک علاء الدین در حین برسات از کره متوجه دهلی گشته خلقی را بمال
زر آنچنان فریفته خود گردانید که قبح قتل سلطان جلال الدین را از نظرها و خاطرها بالکلیه
محو گردانید سخاوت مس عیب را کیمیاست سخاوت همه دردها را دواست
و چون ملک علاء الدین آب جون را عبره نمود رکن الدین ابراهیم که خورد ترین پسران
سلطان جلال الدین بوده و خبر از امور جهانبانی نداشت در برابر صف آرای شده

سلطان علاء الدین

نجد اند که بعضی و ظرفی ساده فرار پیش گرفته بجانب ملتان در حرکت آمد مدت سلطنت
سلطان جلال الدین هفت سال و چند ماه بوده سلطان علاء الدین در ششصد و نود
و پنج بر تخت دهلی جلوس نموده بمراتب و اقطاع مردم افزوده و غیر از مواجب تمام حشم
را شش ماهه انعام فرموده و بمقتضای این که سروارث ملکت تا بزرش است
تن ملک را لشکر پیراهن است ابتدای برادر خود الماس بیگ را که الغ خان خطاب
داشت بدفع پسران سلطان جلال الدین که در ملتان می بودند تعیین فرموده ایشان
بعد از دو ماه بنابر بی وفایی حشم مضطر گشته از قلعه بپایان آمدند و سلطان علاء الدین
جهان بین ایشان از دیدن باز داشته در حصار هانسی محبوس گردانید و امرا سلطان
جلال الدین که از دولت او وفای بوی پیوسته بودند همه را گرفته بعضی را میل کشیده
و بعضی را محبوس ساخته در سال سیوم الغ خان را با نصرت خان جالیسری
بگجرات فرستاد و آن ولایت را نهب و غارت کرده و دختر رای کرن ضابط نهرواله
که دولدرانی نام داشت با خزانه و پیل بسیار بدست آورده مراجعت نمودند و بعد از چند
وقت سلطان علاء الدین رنتنبهور را که از قلاع هندوستان است پیش نهاده همت
ساخت بدانجانب نهضت نموده در اثنا راه هر روز بامر شکار اشتغال می نموده روزی
شکار قمرغه نموده با چندین در گوشه نشسته بود که ناگاه اکتخان که برادرزاده سلطان
بیشده با چندین آمده قصد سلطان نموده تیر چند بر وانداخت و خواست که بپایان آمده
سرش را از تن جدا سازد که جمعی پایکان که در خدمتش بودند عرض کردند که کار او تمام
شد و اکتخان بقول ایشان اعتماد کرده به تعجیل به لشکرگاه شتافت و مردم را
آنکه تحقیق نمایند بخدمت مبادرت نمودند و اکتخان بی حوصلگی کرده خواست که
بدرون حرم رود که ملک دینار که صاحب اختیار دروازه حرم بوده با مردم خود مستعد شده
او را از درون رفتن مانع آمد و سلطان علاء الدین چون بهوش آمد جانب سراپرده

خود روان گردید و مردم چون او را از دور بدیدند اکثیجان را گذاشته بخدمت پیوستند
و سلطان بر تخت جلوس نموده اکثیجان را بقتل رسانید و هم درین سال برادرزادهای
سلطان در بدافون یعنی در زینه هر دو کور گشتند و چون در مملکت بتواتر فتنها حادث
شد سلطان در اصلاح کوشیده هر پرگنه و دیهی که بصیغه اقطاع و ادرار و وظیفه در تصرف
مردم بود همه را بخالصه ضبط فرمود که هر کس که زر داشت بهر بهانه که دانست و توانست
گرفته داخل خزانه ساخت و حکم کرد که امرا و ارباب دولت بهم اختلاط و آمیزش
ننمایند و بخانه یکدیگر نروند و فرامین در منع شراب باطراف مملکت فرستاده
و نیز حکم کرد که از روی مساحت نصف محصول از رعایا بازیافت نمایند و جودری و مقدم
و باقی رعایا را در گرفتن مالواجبی برابر اعتبار کنند تا تسلط چودری و مقدم بر رعیت زبردست
برطرف شود و همچنین در قیمت غله ضابطه چند اختراع نموده که با وفور امساک باران
تفاوتی در قیمت غله راه نیافت و در ایام سلطنت او قیمت گندم یکمن بهفت
جیتل و نخود به پنج جیتل و ماش به پنج جیتل و موته به ۳ جیتل و در قیمت پارچه نیز ضابطه
چند وضع نموده بود که شیرین باف باریک به پنج تنکه و میانه به ۳ تنکه و صلاحتی
اعلی بچهار تنکه صد گز و میانه به ۳ تنکه و کرباس باریک بیک تنکه و کرباس کوره
چهل گز بیک تنکه خرید و فروخت می شد و ایضا در قیمت اسب نیز ضابطه چند قرار
داده بود و هر چیزی که در بازار خرید و فروخت احتیاج بودی سلطان خود در حضور آورده آنرا
ملاحظه کردی و نرخ قرار دادی و نظر بر حقارت جنس مثل شانه و سوزن و کفش
و موزه و کاسه و کوزه نینداختی آورده اند که روزی از مجلسیان علامی نیلی بمجلس
حاضر نشد روز دیگر که بکورنش آمد پرسید که شب چون نیامدی از بسکه در عصر او راستی
رواج یافته بود و هر که دروغ میگفت فی الفور بقتل میرسید عرض کرد که فاحشه طلبیده
بودم و شراب در میان بود و گفت که چند مبلغ خرج شد بعرض رسانید که قریب

صد تنکه باره بفکر رفت بعد از تامل فرمود که چاشته های سپاه ما را خراب وارند اگر اینها را
از لشکر بدر کنیم مردم در مانده خواهند شد و با غلام رجوع خواهند کرد و ازین صورت فساد و
فتنه خواهد شد تدبیر حقی نمودار باید داد که زیاده از نرخ از کسی چیزی نگیرند بزین تقدیر نویسنده را
تعیین فرمود که خرج اینها را بنویسد و مقرر کرد که فراخور روزمره از خریدار میگرفته باشند و
شبی که خریدار بهم نرسد از لشکر پادشاهی فروختنی یافته باشید و بعد از آنکه اسباب
معاش و آلات اشتغال سپاه ارزان شده نوعی ابواب در آمد فضول را مسدود
ساخت که هر که در عهد او بهندوستان آمد بقتل رسید یا منهزم گشت معاودت
نمود چنانکه یکمرتبه علی بیگ نبیره چنگیز خان با چهل هزار سوار بجانب کوه سوالک آمد
سلطان ملک نایک را نامزد ساخته اکثر ایشانرا بقتل رسانیده باقی را زنده
گرفت با بیست هزار اسب نزد سلطان آورد و مرتبه دوم کبک نامی آمده او را
نیز با اتباعش بقتل آورده از سرهای ایشان منارها ساخت و ایضا قریب سی هزار
مغول در زمین سوالک آمده دست بغارت گشادند و مردم سلطان راه بازگشت
ایشان گرفت جمع کثیری را عرضه تیغ تلف گردانیدند و اولاد و اتباع ایشانرا نزد
سلطان بردند سلطان فرمود تا به بازار برده جمله را معرض بیع آوردند و بعد ازین چند فتح خوف
و رعب در خاطر مغولان چنان استیلا یافت که نقش تسخیر هندوستان از دل
ایشان محو گردید و چون خاطر از جانب مغول جمع ساخته شروع در تسخیر بلاد دور
دست نمود و ملک نایب کافور هزار دیناری را که منظور نظرش بوده با امرای بسیار
بدیوگیر فرستاد تا حاکم آن دیار را با اتباعش اسیر ساخته با خزاین موفور بدهلی روان
ساخت و پس از آن بتلنگ رفته از ضابط آنجا صد زنجیر فیل و هفت هزار اسب
پیشکش گرفته مقرر ساخته که هر سال پیشکش میفرستاده باشند و پس از آن
بجانب معبر تعین شده از رایان آنجا نیز پیشکشهای کلی گرفته با سیصد و دوازده زنجیر فیل

و بیست

و بیست هزار اسب و نود و شش هزار من طلا و صندوقها جواهر و مروارید و غنایم و دیگر سعادت
فرمود انقدر فتوح که او را روی داده هیچ یک از سلاطین هند را میسر نشده و چون
هر کمالی را زوالی لازم شده است هر آینه کارهای که سبب زوال ملک و منافی
بقای دولت تواند بود ازو بوجود آمد از انجمله آنکه چنان شیفته جمال ملک نایب کافور
هزار دیناری شد که عنان جمله کارها بدست او داد و خضر خان پسر خود را بی آنکه رشد
و ورود و احساس کند خبر زاده ولی عهد گردانیده و باز باغوای ملک نایب او را گرفته در
قلعه گوالیار محبوس ساخته و بعد از چندگاه مرض استسقا عارض وی شده فوت
گشت مدت سلطنتش بیست سال و چند ماه بوده و روز دوم از وفات علاء الدین
ملک نایب امرا و اعیان ملک را حاضر ساخته نوشته ظاهر ساخت که خضر خان را
از امر ولی عهد معزول نمود و سلطان شهاب الدین بجای وی باشد هر آینه طفل خورد
سالی بر تخت نشانیده خود به نیابت سلطنت مشغول شده و جمعی را فرستاد
تا چشم خضر خان را میل کشیدند و ملک نایب هر روز یکدو ساعت آن طفل را
بر تخت نشانیدی و پس از آن باندرون حرم فرستادی و خود همه وقت در برانداختن
خاندان سلطان علاء الدین با خاصان خود مشورت نمودی اما چون تقدیر بر آن
رفته بود شبی جمعی از پایکان بخرگاه او در آمده پاره پاره اش ساختند اگر بر کسی چشم
نیکی مدار که گهر کژ نیارد کژ انگور بار و امرا صباح شاهزاده مبارک خان را از زندان
بر آورده بجای ملک نایب به نیابت سلطان شهاب الدین نشانیدند و شاهزاده
مبارک خان را از زندان بر آورده بجای امرا و ملوک را از خود کرده بعد از دو ماه بسلطان
قطب الدین مبارک شاه مخاطب گشت سلطان قطب الدین در هفتصد و هفده
بر تخت دهلی جلوس نموده زندانیان را بالتمام خلاص ساخت و حشم را شش ماهه انعام
داده و اقطاع امرا و ملوک را اضافه گردانیده و علما و فضلا را وظیفه و ادرار زیاده کرد و

سلطان شهاب الدین

سلطان قطب الدین مبارک شاه

و مدت چهار سال و چهار ماه که ایام سلطنت او بوده غیر از عیش و کامرانی و بخشش
کاری دیگر نکرد و اما آخر آن دولت غروری در وی پیدا شده که در اجرای احکام و پرداخت
امور بکس مشورت نکردی و اگر کسی از روی دولتخواهی سخن گفتی اعراض کردی و زبان
بدشنام و اهانت گشادی و اکثر اوقات خود را بزیور زنان می آراست و در مجمع حاضر
میگشت و زنان را امر میفرمود تا با مرای کبار بطریق مطایبه و هزل اهانت میرسانیدند
و عریان شده برابر ایشان می آمدند و بر جامهای ایشان بول میکردند و حسن نام
بروار بچه را باختصاص خود سرافراز ساخته خسرو خطاب داد و از غایت محبتی که بدو داشت
روز بروز ترتیبش می فرمود تا صاحب طبل و علم و خیل و حشم گردید و مهم وزارت
نیز اضافه آن گشت و خسرو خان چون مستقل شده اراده سلطنت نموده جمعی از
مفسدان را با خود متفق ساخته منتظر فرصت می بوده تا شبی با چندین از سفاکان بی
باک بدرون قصر در آمدند و سلطان بر حقیقت مطلع شده خواست که بحرم رود
که خسرو خان از عقب موی وی را گرفته فرو کشید یکی از خویشان خسرو خان بدشنه
خونریز پهلویش شکافته سرش از بام قصر بزیر انداخت و پس از آن بحرم سلطان
درآمده فرید خان منگو خان پسر سلطان علاء الدین را از مادران برستم جدا ساخته
گردن زدند و دست تاراج دراز کرده آنچه یافتند گرفتند و پس از آن امرای معتبر را سلطان ناصر الدین
ببهانه طلب داشته خطبه خود خواند بسلطان ناصر الدین مخاطب گشت و خویشان
خود هر یک را بخطابی ممتاز ساخته حرمهای سلاطین را در میان ایشان تقسیم نمود
و غازی ملک را که امیر دلیر خداترس بود غیرت در کار شده در انتقام خون ولی
النعمت زادهای خود کمر همت بر میان بست و با مرای اطراف و نواحی نامه
و پیغام فرستاده متوجه دهلی گردیدند و آن کافر نعمت لشکر را دو نیمه ساله از اینده
مواجب داده مستعد قتال شد چون دولت مساعد وی نبود هر آینه بعد از اندک گیری

و ظفری حق بر باطل غالب آمده هزیمت یافت و در روز دیگر جمعی او را گرفته بخدمت
غازی ملک آوردند فرمود تا قطعه قطعه کرده هر قطعه را بمملکتی فرستادند کرت بار
خارهات خود کشتند و کر برنیانست خوردشتند و چون از سلطان علاء الدین
کسی نمانده بود که سلطنت بردارند هر آئینه سران سپاه و اعیان مملکت وی را بر سریر
سلطنت نشانیده سلطان غیاث الدین تغلق شاه خطاب دادند سلطان غیاث
الدین در هفصد و بیست بر تخت نشسته ندای عدل و انصاف در داد و در حق
سپاه و رعیت عنایت مبذول داشت و در خلال احوال بعضی مردم از تعدی
و بدسلوکی حکام بنگاله بعرض رسانیده سلطان را بعزیمت لکهنوتی ترغیب و تحریص
نمودند و سلطان ضابط لکهنوتی را تابع و منقاد ساخته با غنیمت موفور بجانب دهلی در
حرکت آمد و سلطان محمد که ولی عهد بود در عرض سه روز قصری در دو کروهی تغلق آباد
ساخت که سلطان در آنجا اقامت نموده روز دیگر شیق در ساعت سعد با کوکبه و
دبدبه پادشاهی بشهر آمد و چون سلطان بقصر رسید و مایده کشیده شد مردم بمظنه آنکه
سلطان فی الفور سوار خواهد شد دست ناشسته بیرون آمدند و سلطان بدست
شستن مشغول بوده که یک رکن خانه افتاد و سلطان یکبارگی دست از پادشاهی
بشست ایام سلطنتش چهار سال و چند ماه بود پس از آن سلطان محمد بجای پدر سلطنت
نشسته سلطان محمد تغلق شاه مخاطب گردید و وی از عجایب مخلوقات بوده
گاه خواستی که سکندر وار اقالیم سبعه را مسخر گرداند و گاه همت بر آن گماشتی
که سلیمان آسا جن و انس را بطاعت خود آورده و در قهر و سیاست بمرتبه بود
که جهان را از خلق خدای خالی خواستی و سخاوت بحدی داشت که در طرفة العینی
خزینه خالی کردی چنانچه وقتی سلطان بهادر سنارگامی را رخصت بداد آنچه نقد
که در خزانه داشت بوی عطا کرد و همچنین ملک غزنین را صد لک تنکه داد و قاضی

سلطان غیاث الدین

سلطان محمد تغلق شاه

غزنین را نیز بهمین قدر بخشید و ملک سنجر بدخشانی را هشتاد لک تنکه عنایت کرد و غرض
ازین تنکه تنکهٔ نقره است که بهشت تنکه حال رایج بود آورده اند که مولانا جمال الدین بن
حسام الدین قصیده جهت وی گفته که مطلعش این است الهی تا جهان باشد
نگهدار این جهانبان را محمد شاه تغلق شاه سلطان ابن سلطان را و چون مطلع را
بخواند سلطان باقی را منع فرمود که من از عهدهٔ صله جمیع اشعار بیرون نمی توانم آمد
و فرمود تا صرهای زر آوردند و در گرد او گذاشتند چون نزدیک لب او رسید برخاست
و بایستاد سلطان را از آن خوش آمد و فرمود تا بار دیگر زر آوردند و گرد او چیدند تا بقد
او رسید و سلطان محمد در سلاست کلام و لطافت بیان و انشا و اختراع مضامین
ضرب المثل بود و در علم تاریخ مهارت تمام داشته و همیشه مطالع حکمت و معقولات
می نمود و از بس که سلیقهٔ مخترعه داشت میخواست که احکام مجدده احداث نماید و ضوابط
شایان سلاطین را منسوخ گرداند و چون احکام او خلاف است قرار داد سلاطین سلف
بود موجب همنفر عام می شد و خللهای عظیم در کار مملکت راه می یافت و از جمله کارهای
وی یکی این بود که دیوگیر را وسط مملکت انگاشته دار الملک ساخته و دهلی را خراب
کرده متوطنانش را حکم فرمود که بدانجا روند و خرج راه و بهای خانه هریک را از خزانه
داد و مبلغهای کلی صرف این کار شد و اراده دیگر اینکه ربع مسکون را خواست در
تصرف آورد و چون خزانه داد و مبلغهای کلی صرف این کار شد و اراده دیگر اینکه
ربع مسکون را خواست در تصرف آورد و چون خزانه او باین اراده وفا نمی نمود بجهت
تحصیل مرام فرمود تا مس را مانند زر و نقره سکه زده رواج دهند و سلطان چون دید که
این حکم از پیش نمیرود فرمان شد که هرکس تنکهٔ مس داشته باشد بخزانه آورده در عوض
تنکه زر و نقره بستاند و آن خود رواج نیافته و خزانه خالی گردید بواسطهٔ تسخیر عراق و خراسان
سه لک و هشتاد و هزار سوار نگاه داشت و دو سال علوفه داد و چون فرصت آن

لشکریان حشم را کار فرمایند هر آینه در خزانه چیزی نماند و لشکر نیز متفرق گردید و همچنین می
خواست که کوه هماچل که مابین دیار هند و دیار چین حایل است ضبط نماید و جهت
این امر لشکر گران نامزد فرمود و چون مردم برون کوه در آمدند زمینداران تنگها را
مضبوط ساختند آنچه توانستند بقتل رسانیدند و بقیة السیف که رخصت انصراف
دادند سلطان آنها را بسیاست رسانید و چون روز بروز احکام شاق و تکلیفات
ما لا یطاق از سلطان بصدور می پیوست و مردم از تحمل آن عاجز می آمدند ناچار کار ملک
از نظام و انتظام افتاد و هر طرف فتنها متولد شد و هر کس که هر جا که بود دم استقلال
زد و از انجمله حسن کانکویه در دیوگیر چتر بر گرفته بر تخت نشست و خود را سلطان علاء الدین
خطاب داد و سالها در آن مستقل ماند و سلطان خواست که بدیوگیر رفته دفع
حسن کلکویه نماید که قضیه پیش آمد بالضرورت متوجه سند گردید و در سیکرودهی تته
بیمار شد و در محرم هفتصد و پنجاه و دو فوت گشت مدت سلطنتش بیست
و هفت سال بوده پس از وی سلطان فیروز شاه که عمزاده سلطان می شد بموجب
وصیت سلطان محمد بسلطنت رسیده جهان را بساخت جهانرا آبادانی بخشید
که از طبیعت اضداد او رفت ناسازی و پس از آنکه سکنه سیوستان را عنایات
اختصاص داده متوجه هند گردید در اثنای راه شنید که احمد ایاز که سلطان محمد او را نیابت
خود در دهلی گذاشته بود طفل مجهول را به پادشاهی برداشته سخن از مخالفت میگوید
هر آینه بخیاج استعجال طی مسافت نموده او را بدست آورده در قلعه هانسی
محبوس گردانید و پس از آن عزیمت لکهنوتی کرده از الیاس حاجی که خود را سلطان
شمس الدین نامیده بود پیشکش گرفته معاودت نموده و شهر فیروزآباد دهلی را بنا
کرده و پس از آن جوی از آب ستلد کشیده تا جهجر که پنجاه کروه است رسانید
و ایضا شهری و نیز آب جون جدا کرده هفت نهر دیگر بهانسی و رابسین برده و در آنجا

سلطان فیروز

قلعه بنا فرمود موسوم بحصار فیروزه و نهر دیگر از آب کهکر جدا کرده از پای حصار سرستی بگذرانید
و کرت دیگر بجانب لکهنوتی رفته باز بصلح برگشت و در آن وقت تمام بلاد هند در تصرف
بود الا لکهنوتی و دکن و پس از آن شهر سرهند را از سامانه جدا کرده پرگنه علیحده ساخت
و در هفتصد و هشتاد و هفت بهفت کروهی جرانون حصاری بر آورده فیروزپور نام نهاد
و درین سال بنا بر شدت ضعف پیری شاهزاده محمد خان را وکیل مطلق العنان
ساخته اسباب ملک داری را بدو نمود و پس از چند روز دیگر باغوای جمعی از مفسدان
رنجیده معامله بحرب انجامید و پسر را طاقت مقاومت با پدر نبوده راه فرار پیش گرفت
و در همان نزودی سلطان فوت گشت ایام سلطنت سی و هشت سال و چند ماه
بود و سلطان فیروزشاه خراج موافق حاصل و فتوحات رعایا طلب داشتی و اعمال متدین
خدا ترس تعیین کردی و هیچ بدنفس و شریر را امیر و حاکم نساختی و خدمت تقرر نمود
و مسجد یکه در فیروزآباد و دهلی ساخته مثمن است و هر طرف آن را بعضی از وقایع احوال
خود در سنگ نقش کردی از انجمله آورده که در ازمنه سابقه بواسطه اندک جریمه اقسام
تعزیت مثل بریدن دست و پای و کوفتن استخوانهای اعضا و سوختن اندام بآتش
و زدن میخ بر دست و پای و سینه و کشیدن پوست و دیگر چیزها بعمل می آوردند
من جمله افعال را آموخته ممنوع ساختم و دیگر بعضی وجوهات نامعقول را که ظلمه داخل
مال واجبی کرده بودند مثل جرائی و گل فروشی و پیل گری و ماهی فروشی و ریسمان
فروشی و نداقی و کوتوالی و دیگر چیزها همه را بر طرف کرده که بزرگان گفته اند ○ داد و ستان
جمع بهتر ز گنج خزینه تهی به که مردم برنج و مقرر داشتم که هر مال که خلاف سنت پیغمبر
است صلی الله علیه و سلم نگیرند و دیگر جامه حریر پوشیدن و استعمال طلا و نقره
که مردان را عادت شده بود منع نمودم و دیگر عورات که بمزارات و تبجانها بیرون رفتند
و منشاء اقسام فسادی شدند منع کردم و دیگر جماعتی را که مخدوم من سلطان محمد بجهت

سیاست

سیاست کشته و قطع اعضا نموده همه فرزندان و وارثان ایشان را بانعام و ادرار
خوش ساخته خط ابرا از ایشان گرفتم و عماراتی که سلطان فیروز در ایام سلطنت ساخته
برین موجب است مسجد چهل مدرسه سی خانقاه بیست رباط ... شهر سی
حوض صد بند آب چهل کوشک صد چاه و صد و پنجاه حمام ده دار الشفا پنج مقبره صد پناه
ده باغات از حد و حصر زیاده بوده و بدین حالت طبع شعر نیز داشته این ابیات
از وی می آید زهی کمال لطافت که یار ما دارد که هم ملاحت و خوبی و هم وفا دارد
نگر فتاده ز روی تو بر توی برقع وگرنه مهر چنین چهره از کجا دارد حکایت لب لعل تو
میکند فیروز ازان سبب سخن خویش دلربا دارد و چون سلطان فیروز شاه وفات
یافت سلطان غیاث الدین تغلق شاه بن فتح خان بن فیروز خان که سلطنت
بروا شد و او بعیش و کامرانی مستغرق شده سر انجام ملک و کار سلطنت را مهمل
گذاشت و از روی بی تجربگی و قلت تجربه برادر حقیقی خود را گرفته محبوس ساخته
ابوبکر پسر ظفرخان که برادرزاده او می شده واهمه کرده راه فرار پیش گرفت و بعد ازان
که چندی از امرا با وی پیوسته آمده سلطان غیاث الدین را بقتل رسانیده ایام
سلطنتش پنج ماه و سه روز بوده چون سلطان ابوبکر شاه پادشاه شد سلطان محمد
بن فیروز شاه که از پیشتر فرار نموده در نگرکوت متحصن شده بود با پنجاه هزار سوار بجانب
دهلی آمده شکست یافت ولی بعد از چند وقت باز لشکر فراهم آورده چون هنوز نوبت
سلطنت بوی نرسیده بود درین کرت نیز انهزام یافت و آخر بعضی امرای ابوبکر
شاه از وی برگشته پنهانی محمد شاه را بدهلی طلب داشتند و ابوبکر شاه از شنیدن
این قضیه پی وست و با شده راه فرار پیش گرفت و مدت سلطنتش یکسال و نیم بوده
محمد شاه بن فیروز شاه در رمضان سنه هفتصد و نود و دو بدهلی رسیده بر تخت نشست
و ابتدا در دفع ابوبکر شاه همت مصروف ساخته با جمعیت تمام بجانب ... نهضت

تغلق شاه
غیاث الدین
سلطان

سلطان ابوبکر شاه

محمد شاه بن فیروز شاه

ویرا محاصره نمود و پس از چندگاه بدست آورده بقلعه میرت فرستاد تا در آن حبس فوت
گشت و بعد از آن بی مزاحمی سلطنت میراند تا در سال هفتصد و نود و شش وفات
یافت مدت سلطنتش شش سال و هفت ماه بوده و امرا پس از شرایط تعزیت پسر سلطان علاء الدین سکندر شاه
دوم ویرا که همایون خطاب داشت سلطان علاء الدین سکندر شاه خوانده بر تخت
سلطنت جلوس داده و هنوز سلطنتش استقامتی نیافته بود که بدرود اینجهان فانی بود
نمود مدت حکومتش یکماه و شانزده روز بوده پس از آن پسر خورد محمد شاه سلطان محمود ناصر الدین محمود شاه
شاه را بامرا و ارکان بادشاهی اجلاس داده ناصر الدین محمود شاه خطاب دادند و از
هر یک از امرا بخطابی تازه داده انعامات ایشان را مضاعف ساخت از انجمله
خواجه سرورا که خواجه جهان شده بوده ملک الشرق خطاب داده از قنوج تا ولایت
بهار بدو حواله فرمود و سلطان الشرق جونپور را دار الملک ساخته جمیع زمینداران
دران نواحی را مطیع و منقاد ساخته و از رای جاجنگر و بادشاه لکهنوتی هدایا و پیشکش
گرفت و از ان سلسله چند نفر سلطنت کردند و مقرب الملک را مقرب خان ولی
عهد ساخت بجای خود در دهلی گذاشت و خود با سعادت خان بجانب گوالیار حرکت
آمد در خلال احوال ملوی افغانان با چندی غدری اندیشیدند و سلطان از آن غدر
واقف گشته ملو بنا و مقرب خان برد و سلطان بسرعت مراجعت کرده چون مقربخان
برد و سلطان بسرعت مراجعت کرده چون مقربخان غبار خاطر سلطان را بخود از
تحریر علو استنباط نمود در آئینه خود را بشهر انداخت و رایت مخالفت برافراخت
و سلطان با سعادتخان بامر محاصره مشغول شده بعد از چند وقت مقرب خان
سلطان را فریب داده با چندی از معتمدان بشهر در آورده و سعادت خان مضطر
گشته نصرت شاه بن فتح خان بن فیروز شاه را از میوات طلبیده در فیروزآباد
بر تخت نشانید و پس از چند روز امرای که با سعادت خان همراه بودند ترک موافقت

داده نصرت شاه را از سعادتخان جدا ساختند و سعادتخان از روی اضطرار نزد مقرب خان
رفته بقتل رسید و پس از آن از دهلی تا فیروزآباد در دو پادشاه بهم رسیدند و امرای دور
دست هر ولایتی را که داشتند بنام خود کردند و تا سه سال بدین منوال بود و بتدریج ملو
اقبال خان خطاب یافته بود مقرب خان را بقتل آورده سلطان محمود را نمونه ساخته
خود سلطنت میراند و درین اثنا صاحبقران امیر تیمور گورکان از آب جون گذشته
بفیروزآباد نزول فرمود و ملو روز دویم حرکت المذبوحی نموده در حمله اول ترک عیال و اطفال
داده بقصبه برن رفت و سلطان محمود نیز با قلیلی از نزدیکان و مخصوصان خود راه گجرات
پیش گرفت و تا دو ماه دهلی بنوعی خراب بوده و نافع بازی نمی رسید و پس از چند وقت
سلطان محمود و ملو خان یکجا شده بحرب سلطان ابراهیم روان گردیدند و سلطان محمود
از ملوخان واهمه داشت شبی تنها از اردو برآمده بلشکر سلطان ابراهیم پیوست و سلطان
بسلوکی وی و از آنجا نیز فرار نموده بقنوج آمد و بدان مایه ولایت قناعت نمود و ملوخان
بزین ملک ستانی نشسته میان دواب رانا و ولایت پنجاب بتصرف آورده عزیمت
ملتان داشت که بر دست خضر خان که بفرموده صاحب قران امیر تیمور گورکان را الکو
می نموده بقتل رسید و پس ازین واقعه محمود شاه را کرت دیگر از قنوج طلب داشته بر
تخت سلطنت نشانیدند و خضر خان بعد از کشتن ملوخان مستقل گشته بسیاری
از ولایت محمود شاه را بتصرف آورده دو مرتبه دهلی را محاصره بی نیل مقصود برگردید و محمود
شاه بدین نهج روز میگذرانید تا در هشتصد و چهارده فوت نمود ایام پادشاهی پیش
که بجز نامی نبوده بیست سال و دو ماه امتداد داشته و چون از آن سلسله کسی که قابل
پادشاهی باشد نمانده بود هر آینه بخضر خان مستقل گردید تا رایات اعلی خضر خان در زمان
سلطان فیروز شاه حاکم ملتان بود و صاحب قران نیز در حین مراجعت آن
ولایت را بدو عنایت فرموده و او با وجود استعداد سلطنت و اسباب ملک

واری اسم پادشاهی بر خود اطلاق نکرده و برایات عالی مخاطب بود و سکه و خطبه ابتدا
بنام امیر تیمور و آخر بنام میرزا شاهرخ مقرر داشت و او در اندک روزی چمن مملکت هند را
از خار و خاشاک مفسدان و متمردان پاک و صاف گردانیده در غایت عدالت
و خدا ترسی روزگار میگذرانید تا در جمادی الآخر سنه هشتصد و بیست و چهار هجری برحمت
حق پیوست مدت ایالتش هفت سال و ده ماه و دو روز بوده بعد از یک روز خلف ارشدش
بر مسند سلطنت تکیه زده بسلطان مبارک شاه مخاطب گشت و در ایام سلطنت
او از اطراف و جوانب غلغلهای مرزی نمود مدار کار او بر جنگ و پیکار بود و ابتدا بعضی
شیخا کهوکهر است و هوای سلطنت هندوستان و گرفتن دهلی در سر او جای
گرفت اکثر پرگنات را تاخت و غارت نمود و لاهور را خراب مطلق گردانید ودیگر
آن سلطان هوشنگ بقصد گوالیار از مالوه در حرکت آمد و هنوز آن مهم صورت نیافته
بود که سلطان ابراهیم شرقی با لشکرهای آراسته بکالپی آمد آن ولایت را متصرف
گردید و مبارک شاه نیز لشکری جمع آورده بجانب وی روان گشت و بعد از دو سه ماه روز
جنگ بی آنکه کسی در میان افتد هر یک مراجعت کرده بولایت خود توجه نمودند
و بعد ازین قضایا شیخ علی بیگ که ایالت کابل داشت بطمع مدد ملک جسرت که قول از ترکیه
بود قبول نموده بولایت هند درآمده از قتل و غارت چیزی باقی نگذاشت و سالی
دیگر حوالی ملتان را تاخته و سکنه تلنبه را باسیری گرفته علم مراجعت برافراشته و کرت
اخیر لاهور را گرفته تاراج فرموده و چون مبارک شاه نزدیک رسید زین مرکب فرار نهاده
بولایت خود در آمد سلطان مبارک شاه درین یورش کمال الدین را که حرف
سنجیده کاردان بوده شرف دیوان ساخته با سرور الملک که وزیر ضربه شریک
ساخت و آن شریک با سلطان در مقام نفاق آمده بسال هشتصد و سی و هفت
وقتی که سلطان باهتمام عمارت مبارک آباد که در کنار جون بنا نهاده بود میرفت بزخم

سلطان مبارک شاه

۱۶۶

۳۳۹ ۳۳۰

بکرش لبر ریزه ریزه ساخت ایام سلطنتش سیزده سال و سه ماه و نیم بود سلطان
محمد شاه بن مبارک شاه باتفاق امرا بر تخت نشست اما در زمان وی در هر سری
سودائی و در هر دل تمنائی بدید آمده سلطان ابراهیم شرقی بعضی از پرگنات را متصرف
گشت و سلطان محمود خلجی از مالوه آمد قصد دهلی نمود چون شنید که سلطان احمد
گجراتی قصد مالوه نمود هر آینه حرف صلح در میان آورده ز رایت معاودت بر افراشت
و این صلح باعث زبونی وی شده در نظرها سبک و در دلها گران آمد و ملک بهلول
لودی که اول جوانی و شجاعتش بود ایشانرا تعاقب نموده پاره اسب و اسباب بغنیمت
گرفته و این خدمت در معرض قبول افتاد محمد شاه اورا فرزند خوانده و حکومت لاهور
و دیپالپور در عوض صله عنایت فرمود و به تدریج ملک بهلول را سلطنت در سر افتاده
در مقام جمعیت شده و در اندک مدت کس بسیاری بروی جمع آمده محمد شاه را دهلی
محاصره نمود و روز بروز سلطنت محمد شاه در تنزل می بوده تا در هشتصد و چهل و هفت
ودیعت حیات سپرد و ایام سلطنتش ده سال و چند ماه بود چنین است آئین
گردنده دور گهی مهربانی از و گاه جور دو روز است چون بو الهوس مهر او نشان وفا
نیست در چهر او چون محمد شاه فوت شد پسر اورا سلطان علاء الدین خطاب کرده
بر تخت سلطنت نشانیدند و چون بر جهانیان ظاهر شد که وی از پدر در کار سلطنت سست
تر و عاجز تر است هر آینه سودای سلطنت بهلول قوی گشت چو بیند که در اژدها
نیست رنج تنومند نگذارد از دست گنج و سلطان کنج علاء الدین آب و هوای بداؤن
را موافق مزاج یافته بعیش و عشرت مشغول گشت و بسخن ارباب فتنه و فساد
قصد حمید خان که وزیر مملکت بود نمود و او فرار نموده بدهلی رفت و ملک بهلول
را بسلطنت طلب داشته و چون سلطان بر قضیه آنها یافت خبری بملک نوشت
که چون پدر من ترا پسر خوانده و مرا سر و برگ سلطنت نیست بهمین بداؤن قناعت

سلطان محمد شاه

سلطان علاء الدین

کرده سلطنت را بتو گذاشتم پی ورد سر نیزه و آمد شد شمشیر کامی که تمنای ملک
بود بر آمد و ملک بهلول قبای سلطنت را بر قامت خود چست یافت سلطان
بهلول خطاب یافت و سلطان علاء الدین روزی چند بلهو و لعب بر داخته فوت
کشت مدت حکومتش هفت سال و چند ماه بوده گویند که بهلول قبل از عمارت روزی
بسامانه رسیده دران وقت سید ابن نام عزیزی دران پرگنه بود بغایت بدی رفته آن درویش
اشارت بمجمع کرده گفت از شما کسی همت هست که بادشاه دهلی را بدو هزار تنکه بخرد
بهلول یکهزار و ششصد تنکه همراه داشت بر آورده بپیش آن عزیز نهاده و آن بزرگ قبول
کرده فرمود بادشاهی مبارک باشد سالکان ره همت چو اراوت بندند ملک کاوس
فریدون بگدائی بخشند و این اراده همیشه در خاطر داشت تا در ششصد و پنجاه و پنج بر مسند
حکومت نشست سلطان بهلول در کل حال سلوک بر مسالک شرعیه نمودی و در
داد و عدل مبالغه فرمودی بیشتر اوقات بمجالست علما و مصاحبت فقرا گذرانیدی و
تفقد حال محتاجان و بی نوایان را واجب شناختی القصه چون سلطان بهلول
بدهلی آمد حمید خان فوت و مکنت تمام داشت بنابر صلاح وقت هر روز بسلام او
میرفت و بوی مدارا مینمود تا وقتی که او را بدست آورد و خطبه و سکه بنام خود کرد و او را
مکرر با سلطان محمود شاه و محمد شاه شرقی مقابله محاربه دست داده و چون نوبت
بسلطان حسین شرقی رسید صلح برین نسق قرار گرفت که تا چهار سال هر کدام
بولایت خود قانع باشند و بعد از چهار سال باز میان آن دو بادشاه نزاع قایم شده آخر
بصلح قرار گرفت که تا سه سال با هم جنگ نکنند و چون سه سال منقضی گشت سلطان
حسین با هزار فیل و لشکر عظیم بدهلی توجه نموده مدتی بین الجانبین مواد نزاع در هیجا بوده
و بصلاح دولتخواهان باز معامله بمصالحه انجامید سلطان حسین از حسین اردو را گذاشته
بخاطر جمع ایلغار نمود و سلطان بهلول فرصت غنیمت دانسته بتعاقب برداخت

سلطان بهلول

و چهل نفر از سران سپاه را که یکی از آنجمله قتلغ خان وزیر بود و اعلم العلما وقت نیز بستند
اسیر کرده با چند فیل که از بار برداشت بدست آورده معاودت فرموده و بعد از چند
نهضت سلطان حسین تلافی را با لشکر عظیم بر سر سلطان آمد پس از محاربه صعب هزیمت
خورده راه فرار پیش گرفت و درین جنگ اموال بیقیاس بدست لودیان افتاده
سال دیگر سلطان بهلول بر سر وی رفته چند ماه در کالپی مهم محاربه و مقاتله گذشت و آخر
سلطان حسین هزیمت یافته بجون پور در آمد و سلطان بهلول از عقب رفته از آنجا نیز او را
بجا ساخت و بدان اکتفا ناکرده تا قنوج و بهرایچ او را تعاقب نمود و در قنوج نیز مقابله روی داد
بعد از جنگ هزیمت که طبعی سلطان حسین شده بود بعقل آمده خاتونش که دختر سلطان
علاء الدین و نبیره خضر خان می شد با جمله اسباب و خشم بدست افتاد و سلطان بهلول
جون پور را به پسر خود باربک شاه داده بجانب دهلی روان گردید و چون نزدیک سکیت
رسید در هشتصد و نود و چهار رحلت یافت مدت سلطنت وی سی و هشت سال و
هشت ماه و هشت روز بوده ~ گر او را سبب است و رپور زوال بیا مزد دست اجل
کوشمال اگر پادشاه است و رخش فرزند رساند اجل صوت هر کس بگوش چون سلطان
بهلول ودیعت حیات بقابض ارواح سپرده و شاهزاده نظام خان که ارشد اولاد بود
و از دهلی خود را بقصبه جلالی رسانیده پادشاه شد و بسلطان سکندر مخاطب گشت و ابتدای
عالم خان برادر خود را که در اتاوه حصاری شده بود بدست آورده باز همان ولایت را بدو
عنایت فرموده و بعد از آن بر سر برادر دیگر باربک شاه رفته پس از کارزار بسیار او را بجنگ
آورده بدستور سابق جون پور را مع مضافات باقطاع مقرر داشت و پس از آن
بضبط ولایت مشغول گشت و دو کرت بواسطه استیلای زمینداران بجانب
جونپور در حرکت آمد و در کرت ثانی که اسپان مردم سلطان ضایع شده بود سلطان
حسین جمعیت نموده با صد زنجیر فیل از بهار بر سر وی آمده و در حوالی بنارس جنگ دست

سلطان سکندر

داده سلطان حسین هزیمت یافت و سلطان سکندر از عقب وی به بهار رفته آن ولایت
را متصرف گردید و چون شنید که چون سلطان حسین بلکهنوتی رفته همراه بنگاله مشی وی
در حرکت آمد داور نیز با سلطان علاء الدین بادشاه بنگاله محاربت روی داده آخر
صلح بدین شرط قرار گرفت که مخالفان یکدیگر را پناه ندهند و در مملکت یکدیگر مزاحمت
نرسانند و بعد از صلح چند ماه دیگر در بهار توقف کرده بواسطهٔ قحط غلائی که روی داده بود
معاودت بدهلی نمود و در نهصد و سیزده قلعهٔ نرور را که در غایت محکمی است و هشت کروه
طول آنست بدست آورده بجای بتخانها مساجد بنا فرمود و پس از آن به تسخیر قلعه
رنتهنبور رفته بی نیل و مقصود بازگشت و در حین معاودت مرضی بروی عارض شده
که آب و نان بحلق وی نرفته تا رفته رفته نفسش منقطع گردید ساقیانند درین بزم
دوران بی رحمی که چو هنگام طرب جام غرور گیرند کاسهٔ عشرت ز گل خاک سکندر سازند
بادهٔ عیش ز خون دل سنجر گیرند و در ذی القعده نهصد و بیست و سه رخت هستی
بباد فنا داد و عالم باقی را منزل ساخت ایام سلطنتش بیست و هشت سال و پنج ماه
بود و سلطان اسکندر بجمال ظاهری و کمال معنوی آراسته بوده و هر روز بار عام داده
خود بداد خواه رسیدی و هر ساله دو بار اسم فقرا و مستحقین ولایت را نوشته بنظر او
در آوردندی و او شش ماهه فراخور حال هر کس عنایت کردی و هر که ملازمت بجهت او
نزد او آمدی از نسب بزرگان او پرسیده فراخور آن پرداختی و تعصب اسلامش بحد
افراط رسیده چه در متهوره کس را مجال غسل نبودی و حجام در سر و ریش تراشیدن هندوان
جرات نموده و در هر زمستان جامها و شالها جهت فقرا فرستادی و هر روز طعام پخته
و خام چند جا در شهر تقسیم نمودندی و خبرداری احوال رعیت و سپاهی را بجائی رسانیده
بود که خصوصیات خانهای مردم با تمام بوی رسیدی و هر روز روزنامچات نرخ و واقعات
و داد بر گشته و ولایت بنظر او آمدی و همه وقت بسر انجام ملک و رفاهیت خلق مشغول

بودی و شعر فارسی و عربی را نیکو گفتی و گلرخی تخلص میکردی این بیت مر او راست

مرا از تیر مژهای او پر اندر بگذشت از پهلو کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

چون سلطان سکندر برحمت حق پیوست اعیان مملکت منصب عظیم القدر

سلطنت را به پسر بزرگ او سلطان ابراهیم که بحسن فراست و کیاست و شجاعت

معروف و موصوف بوده قرار دادند و او چون بر تخت سلطنت بر آمد ولایت جونپور

به برادر خود شاهزاده جلال خان عنایت فرمود و در عرض اندک روزی شاهزاده

رک مدارا و زمانه سازی داد سکه و خطبه بنام خود کرد چون سلطان ابراهیم از احوال او

اطلاع یافت پنج برادر خود را که در خدمت بودند مقید ساخته بهانسی فرستاد و خود جهت

دفع جلال خان در حرکت آمد و شاهزاده جلال خان متعلقان خود را با چندی از امرا

در کالپی گذاشته با سی هزار سوار بجانب اگره روان گردید و سلطان ابراهیم ملک آدم

را با چند میر دیگر بضبط اگره فرستاده خود کالپی را محاصره فرمود تا هنگامی که مسخر ساخت شیوه

تاراج بعمل آورده شاهزاده جلال خان در اگره کاری نساخته بجانب سلطان محمود حاکم مالوه

رفت و از انجا خواست که باز میان ولایت در آید در اثنای راه بدست گوندان گرفتار گشته

نزد ابراهیم فرستادند تا بقتل رسید ~ خون آزرده دلان را زپی ملک مریز

که ترا نیز همین جرعه بساغر ریزند ~ شربت سلطنت و جاه جهان شیرین است که شهان

از پی آن خون برادر ریزند ~ و پس از چند وقت با امرا انحراف مزاجی بهم رسانیده میان

بهوده و اعظم همایون سروانی را که امیر الامرا بود گرفته در قید نگاه داشت تا هر دو وفات

یافتند و ازین سبب دریا خان نوحانی حاکم بهار سر از اطاعت پیچیده لوای مخالفت

بر افراخت و در خلال احوال دریا خان فوت نمود پسرش بهادر خان بجای پدر نشسته

بسلطان محمد مخاطب گشت و قریب یک لک سوار بر او جمع گشته تا ولایت سنبل

بتصرف آورد و دولتخان لودی حاکم لاهور نیز از قهر و سیاست وی اندیشمند گشت

سلطان ابراهیم

سلطان محمد

بکابل رفت و فردوس مکانی بابر بادشاه را بهندوستان آورد اگرچه درانجا دولت
خان فوت شده و اسباب تسخیر هندوستان بکلی مرتفع شده بود اما حضرت بادشاه
توکل بمحض تایید الهی نموده رایت محاربه و مقاتله برافراخت و در حوالی پانی پت با
سلطان ابراهیم که قرب یک لک سوار و هزار فیل داشت مصاف داده مظفر گشت
و پس از کارزار سلطان ابراهیم که قرب یک لکهه سوار و هزار فیل داشت مصافات
مصاف داده مظفر گشت و پس از کارزار سلطان ابراهیم با جمعی از امرا کشته گشت سلطنت
هندوستان از طبقه افغانان بدین دودمان سعادت نشان انتقال یافت ایام
سلطنتش هفت سال و چند ماه بود ظهیر الدین محمد بابر بادشاه بن میرزا عمر شیخ بن میرزا
سلطان ابوسعید بن سلطان محمد بن میرزا میران شاه بن امیر تیمور صاحبقران بادشاهی
بوده بزیور فضایل و کمالات آراسته بفرط سخاوت و شجاعت پیراسته گاهی بشکار
چنان خون چکاندی از دل شیر که روی چرخ منقش شدی چو پشت پلنگ ز بیم
لرزه در اجزای کوه می افتاد چو می نهاده بشاخ کوزن تیر خدنگ بکدام زبان در مدحت
او توان سفت و بچه طریق محامد ذات او توان گفت صفحهٔ آفتاب جهانتاب را چه
ابتهاج بآرایش و عذار کثیر الانوار ماه را چه حاجت بستایش ه وصف خورشید ار نگوید
هوشمند فیض نور او بود مدح پسند ولادت با سعادتش در محرم هشتصد و هشتاد و هشت
بوده ه اندر شش محرم زاد آن شه مکرم تاریخ مولدش هم آمد شش محرم نقل است
که روزی فردوس مکانی در مجلسی میفرموده اند که تاریخ تولد ما شش محرم است شیخ زین العابدین
خوافی که در حاشیهٔ مجلس نشسته بود بر سبیل بدیهه گفت که شش محرم شش حرف است
و لفظ شش حرف نیز از تاریخ خبر میدهد و آنجناب در دوازده سالگی بولایت فرغانه
بادشاه شد میان او و بایسنقر میرزا و سلطان علی میرزای پسران سلطان محمود میرزا مخاصمتها
دست داد و آخر الامر سمرقند را بتصرف آورده صد روز سلطنت کرده و در خلال احوال

ظهیر الدین محمد بابر بادشاه

شنید

شنید که بعضی امرا میرزا جهانگیر برادر وی را به بادشاهی برداشته اند هر آینه سمرقند را گذاشته
بجانب فرغانه در حرکت آمد و چون بخجند رسید شنید که تسخیر آن مملکت ممکن نیست
لاجرم متوجه کابل گردید چه در وقت معاودت محمد خان شیبانی آمده سمرقند را محاصره
داشت و محمد مقیم پسر امیر ذوالنون از قلعهٔ کابل برآمده بعد از اندک طعن و ضربی امنیت
یافته رخصت قندهار طلبیده و بادشاه او را امان داده کابل را متصرف گردید و بعد
از چند وقت لشکر بقندهار کشیده و آن ولایت را نیز از شاه بیگ پسر مهتر امیر ذوالنون
گرفته بجز زر بمردم بخشش کرد و پس از معاودت قندهار جمعی از مردم خسرو شاه عبدالرزاق
بن الغ بیگ کابلی را که پسر عم آنحضرت میشد ببادشاهی برداشته لوای مخالفت برافراشتند
و با آنکه در خدمت بادشاه زیاده بانصد کس نبوده با آن جماعت که از سه هزار متجاوز
بودند مصاف داده فایق آمد و خود با پنج کس مقابل شد هر یک بطعنی از اسب در انداخت
و بواسطهٔ تسخیر ولایت [illegible] خان میرزای حاکم بدخشان را که پسر عم وی میشد از
خسرو ایران بخراسان فرستاد و شاه اسمعیل خان و میرزا را معزز داشته احمد بیگ
صوفی اوغلی و شاهرخ بیگ افشار را با او همراه ساخت و بادشاه پیش از آنکه خان
میرزا بجا بیاید لشکر قندهار و کابل و زابلستان متوجه گردیده بود و حکم حصار از عزیمت
وی خبر یافت با جنود موفور بقدم کارزار رایت اقتدار برافراختند و در حوالی وخش شعلهٔ
تیغ آفتاب درخشش یافت و شاه بدیشان تا حمزه سلطان و مهدی سلطان گرفتار گشته
بقتل رسیدند و حصار شادمان با ولایت ختلان و قندز و بغلان ضمیمهٔ دیگر ولایات
گشت و در اثنا خان میرزا رسیده متوجه سمرقند گردیدند و حاکم آن دیار محمد تیمور سلطان
که والی بخارا عبید الله خان مرکز دولت را خالی گذاشته بجانب ترکستان شتافتند
و ماهچه رایت نصرت آیت بادشاهی از افق دار السلطنت سمرقند طالع شده
اطراف آن مملکت را اضائت بخشید و چون دوام سلطنت مستقل گشت

احمد بیک و شاهرخ بیک را رخصت مراجعت داد و باقی سپاه را جهت ضبط ولایت متفرق
ساختند و بعد از هشت ماه سلاطین اوزبک بخیال تسخیر ماوراءالنهر نموده عنان نهضت بجانب
بخارا منعطف گردانیدند و این خبر بپادشاه رسید بی آنکه حرفی بکار برد و لشکری جمع
سازد با قلیلی که در خدمتش بودند متوجه محاربه ایشان گشت و در حوالی بخارا استماع نموده که
سلاطین اوزبک چند منزل باز پس نشسته اند لاجرم دلیرتر شده عنان بیکاشی ایشان
انعطاف داد و چون دو سه منزل مطوی گشت بیک ناگاه سپاهی بی کران پیدا
آمده آتش رزم مشتعل گردید و پادشاه طاقت مقاومت در خود ندید راه کابل پیش
گرفت و کرت دیگر با امیر نجم بیگ بماوراءالنهر درآمده بی نیل مقصود معاودت فرمود چون نقش
تسخیر آن ولایت در آینه مراد چهره گشائی ننمود هم آینه فروغ همت خورشید نهمتش بر گرفتن
هندوستان یافت و از زمانی که پادشاه فتح کابل نمود چهار کرت بهندوستان و از عزم
فلک سپاه مطلبش بحصول نپیوسته تا در مرتبه پنجم بتاریخ نهصد و سی و دو چنانچه گذشت
بر سلطان ابراهیم افغان مستولی گردید و چندان خزاین و دفاین بتصرف او درآمد که
عقل از احصای آن عاجز آمد و پادشاه خزاین چندین ساله ملوک هند را نوعی انعام
فرموده که بعد از یکسال اراده تسخیر ولایت بنگاله داشت چندان زر در خزاین موجود نبود
که تعلق بنوبچیان وفا کنند و آن زر را بمردم خوب هر ولایت فرستاد و خصوصا بمردم سمرقند
و فرغانه که خاص و عام ایشان از خزانه هندوستان منفعت یافتند و بعد از آنکه نسیم فتح
بر چمن اقبال پادشاه وزید شاهزاده محمد همایون میرزا را باگره فرستاد تا خزاین آنجا را
ضبط نماید و در آگره بکرماجیت که از اولاد حکام گوالیار بود الماسی بآنجناب پیشکش کرد که
هشت مثقال وزن داشت جوهریان قیمت آنرا نصف خرج روزمره تمام ربع مسکون
گفته بودند و یکی از شعرا تاریخ آن فتح را فتح بدولت یافته و چون آگره محل نزول پادشاه
گردید رانا سنکا با یک لکه سوار و پیاده آمده مصاف داد و بتوفیق الله تعالی آن فتح

نیز که فهرست فتوحات کائنات و دیباچهٔ محاربات روزگار است بظهور آمده و صیت
جلادت و مردانگیش باطراف و اکناف عالم رسید و پس ازان بخاطر جمع ممالک هندوستان
را از خس و خاشاک مفسدان پاک می ساخت تا در نهصد و سی و هفت از محنت
سرای انس بعالم قدس خرامید ایام سلطنتش سی و هشت سال بوده و از انجمله پنج سال در
هند گذرانید و در پنجاه سالگی درگذشت شه خسروان شاه بابر که داشت دو صد بنده
مانند جمشید و کی محمد همایون بجایش نشست چو طومار عمرش اجل کرد طی چو پرسند
تاریخش از تو بگو همایون بود وارث ملک وی و بعضی خصوصیات این بادشاه از غرایب
امور است چنانچه با موزه و دو بار شنه بر روی کنگرهای قلاع چون صبا و شمال میگذشته و گاه
بوده که دو کس را در بغل گرفته از بعضی بر بعضی میجست و در علم هیات بغایت مستحضر بوده و در
موسیقی و ادوار خود سرآمد فن بسته از مولفاتش رساله ایست در فقه حنفی و تاریخی است در
وقایع احوال خود و صحبت فضلا و علما را بسیار دوست میداشت و خود نیز طبع شعر داشته و
شعر هموار میگفته از انجمله است آمد بهار و دل شده را که یار نیست پروای لاله زار و هوای
بهار نیست صد روزگار رفته بسی دیده ام ولی چشم تو فتنه ایست که در روزگار نیست
هلاک میکندم فرقت تو دانستم وگرنه رفتن ازین کوی هم توانستم مولانا شهاب
الدین معمائی رساله در تبیین و توضیح علم معما نظم کرده بدیشان فرستاده و بادشاه بعد
مطالعه این رباعی گفته با صله لایق بوی روان داشته نامت ز عجم رفته بملک عربست
وز نامهٔ تو در دل فخران طربست هرکس که بدر آید از معما نامی نام از تو بر آورده معما عجبست
و از انجناب بوقت رحلت چهار پسر مانده محمد همایون و میرزا کامران و میرزا عسکری و میرزا
هندال و میرزا محمد همایون بحکم وصیت و قابلیت از سنبل باگره آمد بر اورنگ سلطنت
متمکن گردید خیر الملوک تاریخ است ابو الغازی محمد همایون بادشاه خسروی بود بلطف طبع
و حدت ذهن موصوف و بکسب فضایل نفسانی و کمالات انسانی معروف نظم بدیع

مولانا شهاب الدین معمائی

ابو الغازی محمد همایون بادشاه

و منطق فصیحش خط ترقیم بر بلغای عجم و عرب کشیده و مهارتش در اکثر علوم خصوصاً ریاضی
بدرجه که حکمای مجسطی دان را در حل بند عجز نشانده کم کسی بر سریر جاه و جلال همچو او کرده
اکتساب کمال مشکل حکمت از کمالش حل منطق او بیان هر محفل در شجاعت و دلیری و
نصفت و ملک گیری چون سکندر و فریدون و دارای ثاقب وقت بر اصحاب از جمشید
و کیخسرو و افریدون آنکه چون مهر شش اندر شد مقال ناطقه حیران بماند عقل لال بصحبت
درویشان و گوشه نشینان میل فراوان داشت و رایت عزت دانشمندان و
مستعدان باحسن وجهی می افراشت تاریخ ولادت با سعادتش نهصد و سیزده بوده نقط
پادشاه صف شکن و کلام خوشش باد تاریخ است چون عقود دولتش در سلک سلطنت
انتظام یافت ارکان دولت را بعواطف پادشاهانه اختصاص داده هر یک را بمناصب
مناسب ممتاز ساخت و تمام ولایت پنجاب و کابل و غزنین را بمیرزا کامران مسلم
داشت و سنبل بمیرزا عسکری عنایت شده و بمیرزا هندال که از بدخشان آمده بود دو خزانه
انعام شد و میوات نیز باقطاع او مقرر گشت و چون دران روز زر کشتی تقسیم میکردند کشتی
زر تاریخ شد از نعمت ابدی بهر شهری دو اندهزار خانه مهمانی و لبس از تنسیقات مهام
رعیت و عسکر ابتدای رایات جلال بجانب کالنجر و جونپور در حرکت آمد چه سلطان محمود
بن سلطان سکندر را بسیاری از امرای افغان لوای استیلا برافراخته بودند و پادشاه
بفتح و فیروزی منسوب گشته بهر کاب نصرت و ظفر بکره معاودت نمود و جشنی عظیم ترتیب
یافته دوازده هزار کس بتشریف خلعت مشرف گشتند که از انجمله دو هزار بالاپوشش زردوزی
تکمه مرصع بود و بواسطه خاطر میرزا محمد زمان بن میرزا بدیع الزمان بن سلطان حسین میرزا
که از پادشاه فرار نموده بسلطان بهادر گجراتی پیوسته بود میان پادشاه و او مهم بنزاع
و جدال انجامید و عزم گجرات و گوشمال سلطان بهادر در ضمیر الهام پذیر تصمیم یافت و هراول
سلطان بهادر را ابتدا از صدمهٔ افواج قاهره شکست خورده جنگ صف نتوانستند نمود و

داهیه در لشکر بادشاه قریب دو ماه میر را محاصره داشت و سلطان بهادر گجراتی چون دانست
که توقف موجب گرفتاری است همراه پنج کس از امرای معتبر همراه آمده بسته و کمر همت
و بتاریخ ایزدی و رفته از دل بهادر رفته آمد و بادشاه بر فرار مخالف آگاه شده تا پای قلعه
جنید و عنان ... تنگ کشید و بعد از چند روز سپاه ظفر پناه قلعه را دویده قهرا و قسرا استیلا یافتند
و سلطان بهادر مضطرب گشته با شش و هفت سوار متوجه چانپانیر گردید و صدر جهان ...
که در آن قلعه بود همراه او گرفت بجانب احمدآباد رفت و بادشاه نیز از عقب او تا حوالی
شهر احمدآباد را متصرف در آورده و بعد از آنکه مضبوط سازد بنگاشتی ... در حرکت شده و سلطان
بهادر از کهنبایت ... سیان تا فروز گرفته ... بر خبر روی ... رفت و بادشاه از کهنبایت
مراجعت کرده چانپانیر را بفتح ساخت و چندان زر و مال بدست آورد که در آن سال
احتیاج بتحصیل ولایت گجرات نشده و درین اثنا شنیده شد که عماد الملک غلام سلطان
بهادر با پنجاه هزار سوار آمده احمدآباد را متصرف گردیده همراه آنجه چانپانیر را بتردی بیگ
سپرده متوجه وی گردیده و میرزا عسکری با چندین از امرا که هراول بوده در حمله اول عماد الملک
را شکست داده احمدآباد را متصرف گردید و بادشاه احمدآباد را بمیرزا عسکری و نهروالا
را بمیرزا یادگار ناصر و بروچ را بمیر هندو بیگ داده باقی ولایت را بامرا تقسیم کرده
خود در قصبه ممند سکونت نموده و پس از چند وقت مردم گجرات جمعیت کرده میرزا
عسکری را از احمدآباد بیرون کردند و بادشاه چون شنید که بخیال مخالفت گجرات
را گذاشته بجانب آگره در حرکت آمده همراه بسرعت تمام متوجه آگره گردیده و در
غیبت بادشاه شیرخان افغان ولایت بهار و بنگاله را متصرف گشته قلعه چنار
را محکم ساخته بود و بادشاه دفع فتنه او را اهم دانسته ابتدا قلعه چنار را فتح نموده و پس
از آن بجانب شیرخان که در بنگاله بود روان گردید و شیرخان طاقت مقاومت
نیاورده از راه ... جهارکند بجانب رهتاس رفت و آنحضرت بعد از ... بنگاله را

بجهانگیر بیگ سپرده متوجه آگره گردید چون منهی خبر رسانید که میرزا هندال باغوای بیوقوفان فتنه طلبان
خطبه بنام خود خوانده و دران یورش بواسطه بدی هوای بنگاله و امتداد سفر اکثر اسپان سپاه
بادشاه تلف شده بودند و چون بجوسا رسیدند شیرخان از پریشانی لشکر آگاه شده
با جنود نامحدود بعزم مقابله در حرکت آمد و چون مدت مقابله به سه ماه کشید شیرخان شیخ
خلیل را که مرشد وی بوده نزد بادشاه فرستاده عرضه داشت نمود که اگر بادشاه
ولایت بنگاله را به بنده گذارد باقی ولایت را بملازمان این خان سپارم و جنت
آشیانی قبول نموده شرایط احتیاط بجای نیاورده و شیرخان غافل بر لشکر بادشاه
حمله آورده کسان بسیار بقتل آورده و چون افغانان پل را ویران کرده کشتیها را متصرف
گشته بودند هرکس خود را بآب می‌انداخت آنجماعت که بر کشتیها نشسته بودند بجز ده و
نیزه غریق بحر فنا میساختند و بادشاه ناچار خود را بر آب زده نزدیک بوده که غرق شود که
بمدد سقائی ازان ورطه برآمده متوجه آگره گردید و درآنوقت میرزا کامران در آگره میرزا هندال
در الور بوده و بعد از آنکه شش ماه کنگاج و مشورت کردند میان برادران نفاق بهم رسید
میرزا کامران با مردم خود بجانب لاهور روان گردید و شیرخان دیگر کشته یکبار بگنگ آمد
و بادشاه بیشتر قریب یک لک سوار بهم رسانیده متوجه وی گردید اما هر روز جمعی از لشکر
بادشاه جدا شده متفرق میگردیدند تا آنکه محمد سلطان میرزا نبیره ابوالغازی سلطان
حسین میرزا که رکن اعظم آن سپاه بوده طریق بی‌سلوکی داشته با پسران خود راه
فرار پیش گرفت و از رفتن وی نقصان فاحش در ان لشکر راه یافت بعد ازان
چون هنوز کاری سزاوار از هیجا کرد و اسبابش ناچار و چون برسات بود و محل نزول
لشکر پرآب شده بود همه آینه رای بادشاه بران قرار گرفت که از انجا کوچ کرده بموضع
مرتفعی فرود آیند و در وقت کوچ که اکثر مردم باسباب خود گرفتار بودند شیرخان فوجها
برداشته کرده از اطراف بلشکر روان گردید و مردم اکثر مضطر گشته بی‌جنگ فرار نمودند

وچون

و چون کار از دست رفته بود بادشاه اسب بر آب رانده بگنگ در آمد و در اثنای راه از اسب جدا شده شمس الدین محمد غزنوی که در ثانی الحال بخطاب خان اعظمی امتیاز یافته بود او را بیرون آورده و بسیاری از گردن کشان و بهادران دران روز غریق دریای نا امیدی گردیدند ۝ بقا بقای خدا یست و ملک ملک خدای تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء از خروش کوس شاهان این ندا آید بگوش کاین سرای بادشاهی با که بنوبت میرسد و بعد ازین قضیه ملک هندوستان چون نگین سلیمان چند روزی در دست افغانان ماند و این واقعه در روز عاشورای نهصد و چهل و هفت روی داد و چون بادشاه باگره رسید توقف را صلاح ندیده متوجه لاهور گشت و کرت دیگر برادران جمع شده شروع در مشورت نمودند و آخر صلاح در رفتن بکر و تته دیدند و چون بنواحی بهیره رسیدند میرزا کامران و عسکری جدا شده بکابل رفتند و در بکر میرزا هندال نیز جدا گشته بجانب قندهار روان گشت و بادشاه در اطمینان خاطر میرزا یادگار ناصر کوشیده با آنکه بغیر از بکر ولایتی نداشت آنرا نیز بوی عنایت نمود و چون از میرزا شاه حسین ارغون حاکم تته غیر از نفاق و نادولتخواهی چیزی ظاهر نشد هر آئینه قصد ولایت مالدیو که یکی از زمینداران معتبر هندوستان بوده نمود چه مکرر راه عرایض فرستاده بود و بادشاه بعد از محنت بسیار بولایت او در آمده شنید که شیرخان کس نزد او فرستاده و بوعده و وعید او را موافق خود ساخته الحال قصد گرفتن بادشاه دارد هر آئینه معاودت را صواب و انسب دانسته مراجعت نمود و دران راه اسب بادشاه سقط شده چند وقت بشتر سواری نمود و با آنکه امرا اسپان مستعد داشتند مضایقه نمودندی و سپاه درین سفر بنابر کمی آب محنت بسیار کشیدند تا بولایت تته در آمدند و درین کرت میرزا یادگار ناصر طریق مخالفت پیموده دیگر بادشاه را ندید و چون بادشاه دانست که دیگر توقف دران ملک صلاح نیست عزیمت قندهار نمود و میرزا کامران از آن عزیمت اطلاع یافته

خبری بمیرزا عسکری نوشته که بقدوم ممانعت پیش آمده اگر تواند بادشاه را بدست آورد
و میرزا عسکری کفران نعمت کرده از قندهار بیلغار نمود و بیش از رسیدن وی منهی آن
خبر رسانیده بود شاه با قلیلی سوار شده به تعجیل روان گردید و شاهزاده جهانبانی اکبر شاه را
یکساله بود بواسطه حرارت هوا در اردو گذاشت و میرزا عسکری بعد از لحظه باردو
رسیده چون شنید که بادشاه بر دولت رفته اند بضبط اموال منقبض گشته در روز دیگر شاهزاده
را گرفته بقندهار مراجعت نمود و بادشاه با بیست و دو کس بی آنکه راهی مشخص سازند
روان شدند و بس از محنت موفور بوجی قاید گردیده ایشان را مشقت بسیار بسیستان
صورت حال را بشهریار ایران شاه طهماسب صفوی قلمی فرمود و چون مکتوب
جنت آشیانی بشاه رسید اظهار بشاشت کرده فرامین و احکام بسلاطین هر
مرز و مقام نوشته بدست مسرعان فرستاده تا لوازم بندگی و خدمت کاری بر [illegible]
و بادشاه چون بهرات رسید سلطان محمد میرزای پسر بزرگ شاه طهماسب
با محمد خان شرف الدین اوغلی که منصب اتالیقی داشت باستقبال آمد و لوازم تعظیم و
تکریم دقیقه فرو نگذاشت و محمد خان مایحتاج اسباب سلطنت بادشاه را نوعی سامان
نموده که تا بوقت ملاقات بشاه احتیاج بچیزی نشده و چون جمله باغات و متنزهات
هرات که قابل تماشا بود بنظر آنحضرت درآمده متوجه عراق گردید و بادشاه در هر شهر
و مقام که میرسید حکام شرط استقبال بجای می آوردند لوازم خدمتکاری بجای می آوردند
تا در ییلاق سورلق ملاقات واقع شده و شاه مزبور مقدم بادشاه را گرامی داشته
در غایت تعظیم و تکریم و حرمت آشنائی نمود و بس از آن از چند گاه در مقام
همراهی ساختن بادشاه و شاه مراد نام یکی از فرزندان خود را که طفل شیرخواره
بود با ده هزار سوار بکمک آنحضرت تعیین فرموده و بادشاه بعد از سیر تبریز و اردبیل
متوجه قندهار گردید و قلعه را محاصره نمود و در خلال احوال جمعی از میرزا کامران جدا شده

بلاد

به بادشاه پیوستند و از قلعهٔ قندهار نیز چندین گریخته بیابان آمدند و میرزا عسکری از
شنیدن این اخبار مضطر شده بعد از سه ماه امان خواسته ملازمت نمودند
چو دو شش شود روی خورشید و ماه ستاره کجا بر فروزد کلاه و بادشاه قندهار اگرفته به
بداغ خان سپرد و چون الوس جغتای را دران زمستان مامنی نبود هر آینه در بحر حیرت
افتادند قضا را در همان روزها شهزاده مراد فوت گردید امرا اقرار بدان دادند که قندهار
را از قزلباش بحکم ضرورت باید گرفت و بعد از تسخیر کابل و بدخشان و دیگر باره بایشان
باید داد و بداغ خان چون چاره نداشت قلعه را تسلیم نموده رخصت عراق یافت
و بادشاه قندهار را به بیرم خان سپرده متوجه کابل گردید و در اثنای راه میرزا هندال و میرزا
یادگار ناصر از میرزا کامران گریخته بملازمت آمدند چون حوالی کابل محل نزول آنحضرت
گردید جمله سپاه از میرزا کامران برگشته به بادشاه پیوستند اوج که چو روزگار برگشت
از من دل و بخت و یار برگشت و چون شب شد میرزا کامران گریخته بملازمت
آمدند چون حوالی کابل محل نزول آنحضرت گردید جمله سپاه از میرزا کامران برگشته
به بادشاه پیوستند با چندین از مخلصان بر آمده طرف تته روان گردید بی
جنگ گرفت ملک کابل از وی تاریخ است و بادشاه بشهر آمد و دیده بدیدار شاه
زاده جلال الدین محمد که چهار سال و دو ماه و پنج روزه بوده روشن ساخت و چون
میرزا سلیمان باوجود طلب ملازمت نیامده بود هر آینه عزیمت بدخشان تصمیم
یافت و بوقت کوچ میرزا یادگار ناصر باز خلاف قیاس خیال بخاطر راه داده تعجیل
رسید و چون رایات عالی از عقبه هندوکش بگذشت میرزا سلیمان لشکر بدخشان را
جمع ساخته در حمله اول انهزام یافت بکوهستان دور دست گریخته و میرزا کامران
در غیبت بادشاه آمد کابل را متصرف گردید و همچنین مکرر او را با بادشاه مقابله
و مقاتله روی داد چنانچه در تحت میرزا کامران نوشته خواهد شد و چون از مهم میرزا کامران

فراغت حاصل شد اراده هندوستان نموده آورده اند که روزی سوار شده فرمودند که چون
عزیمت هندوستان در خاطر است الحال از کسی که متعاقب یکدیگر می آیند
نام پرسیده فال گرفته میشود قضارا اول کسیکه پیدا شده دولت خواجه نام داشت
و چون پاره پیشتر رفتند دهقانی پیش آمد که مراد خواجه نام داشت پادشاه فرمودند که چه
خوش باشد که شخص سیوم را سعادت خواجه نام باشد بعد از ساعتی شخصی پیدا شد
که نام او سعادت خواجه بود و پادشاه ازین قضیه عجب تعجب کرده بشاشت
بسیار فرموده و بر فتح هندوستان امیدوار شده و در ذی الحجه نهصد و شصت و یک
پای سعادت در رکاب دولت آورده عازم تسخیر هندوستان گردید و در پشاور بیرم خان
بملازمت رسید باتفاق خضر خواجه خان و نزدیکان نواب اسکندر سلطان برسم منقلای
روان شد و پادشاه کوچ بکوچ تا لاهور عنان باز نکشیده و اسکندر از قضیه اطلاع گشته
تاتار خان و حبیب خان را با سی هزار سوار پیش روان ساخت و امرای منقلای در
جالندر بآن گروه رسیده آغاز کمانداری کردند و بواسطه ظلمت شب افغانان طاقت
مقاومت نیاورده فرار نمودند و فیل و اسب بسیار بدست سپاه جغتائی افتاد
تا سرهند بنگاه شی پرداختند و در آنجا توقف نمودند تا رایات عالی بدیشان ملحق
گردید و اسکندر چون از شکست لشکر مطلع گشت با هشتاد هزار سوار و توپخانه
بسیار بعزم انتقام روان گشت و بین الجانبین نیران شور و شین در هیجا افروخت
بعد از تلاش و کوشش موفور توفیق رفیق اولیای جغتائی گشته افغانان
شکست یافتند و قادر بخشا فتحی را که از اعظم فتوحات بود آن پادشاه را کرامت
فرموده
دشمن آتش پرست و بادپیما را بگو
خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجو
و تاریخ این فتح را چنین یافته اند
منشی خرد طالع میمون طلبید
انشا سخن ز طبع موزون طلبید
و بعد از وقوع این واقعه جمعی از خوانین و سلاطین بحکومت و حراست

پنجاب و ملتان تعیین شده موید بدولت و اقبال متوجه مهمی گشتند و کرت دیگر بود
اکثر سواد و هندوستان خطبه بنام ایشان خوانده شد و چون اسکندر بکوهستان
سوالک که بحصنی حصین بود همراه گشته بود لاجرم بیرم خان را اتالیقی شاهزاده جلال
الدین محمد سرافراز ساخته در رکاب آنجناب بدفع سکندر روان ساخت و بعد
آنسال با بعیش و فراغت پرداخت تا در جمیع ربیع الاول نهصد و شصت و سه بربالای
کتابخانه برآمده لحظه ایستاده و در حین فرود آمدن موذن شروع در اذان نموده بادشاه
در زینه دوم جهت تعظیم نشست و بوقت برخاستن پای ایشان لغزید چون از آنجا
بر زمین افتاد و بعد از دو روز زبان بکلمه طیبه گویا ساخته داعی حق را لبیک اجابت
گفت همایون بادشاه از بام افتاد تاریخ رحلت و در دیگری همایون بجان رفت و
اقبال همی یافته و چون این خبر در کلانور به بیرم خان که سپهسالار بود رسید بعد از تقدیم
تعزیت جشنی ترتیب داده شاهزاده جلال الدین محمد را بر مسند فرمان فرمایی نشانیده
جهان و جهانیان از حادثات ایمن گردانیده ایام زندگانی آن بادشاه پنجاه و یک
سال بوده و بیست و پنج سال و کسری سلطنت کرده و محاسن و دیگر صفات آنجناب
مذکور ساخته الحال از لطف طبع او قلیلی مذکور می سازد تا حقیقتش بواجبی معلوم
مطالعه کنندگان گردد و اگر چه از هر قسم شعری گفته اما بنابر اختصار می افتد یارب که
رضای دل درویشان ده این ریش دل شکسته را درمان ده حدیث گویم این
بنده و بیابان ده تیری که رضای تو در آن است آن ده جمع است دلم با تو در این
خانه در تفرقه ام بی تو بهر ویرانه چون با تو نشستم با خودم و هشیارم چون بی تو نشستم
مجنونم و دیوانه یارب بکمال لطف خاصم گردان واقف بحقایق خواصم گردان
از عقل جفا کار دل افگار شدم دیوانه خود خوان و خلاصم گردان و چون ذکر تغلب
و تسلط شیرخان و سلیم خان در ایام حضرت شاهنشاهی مقدم بالضرورت ترتیب

زمان را منظور داشته تحت قلم در آورد ذکر افغانان جاری میگردد و مخفی نماند که شیرخان
در اصل و افواه شیرشاه مذکور است فرید نام داشته و از طایفه سور است و جد وی
ابراهیم در زمان سلطان بهلول که در ولایت ... که ملک افغانست بهندوستان
آمده در خدمت امرا روزگار میگذرانید و پدرش حسن پسر خود که کومکی جمال خان سلطان
سکندر که اقطاع جونپور داشت بسر می برده و سهسرام و خواص پور بجاگیر او مقرر بوده و او را
دوازده پسر بوده و با فرید و مادرش چندان توجهی نداشته و فرید ازین جهت از پدر
رنجیده بجونپور رفته و کافیه را با حواشی مطالعه کرده و از سیر و تواریخ نیز بخشی فرا گرفت
و بعد از دو سال که حسن بجونپور آمد خویشان و ریش سفیدان آمده فرید را بخدمت پدر برده رفع
کلفت نمودند و حسن دو پرگنه که جاگیر خود را بوی تفویض داشت و با او چون پیاده چند
بود ... و مردم آن پرگنه متمردی و سرکشی می نمودند ... [illegible] ... افتاد و که ... سازد
آخر فرمود تا ... ساختند و ... مقدم هر موضع یک اسپ بعاریت
طلب داشته و مردم پیاده خود را سوار ساخته و جمعی دیگر نگاه داشته و هر روز بر سر
سواری میکرده تا همه را مطیع و منقاد گردانید و ازین نیکو خدمتی پدر را در همگی اقطاع
خود را بحکم برادران ... تفویض فرموده و فرید ترک خدمت پدر کرده ملازمت ...
که از کبار امرای سلطان ابراهیم بوده ملازمت گرفت و چون حسن فوت گردید و دولتخان
باعث شده اقطاع پدر را بنام فرید کرده فرید بسر انجام سپاه و رعیت مشغول
تا خبر کشته شدن سلطان ابراهیم و فتح بابر پادشاه و سلطنت ... برافته ...
بهادرخان نوحانی که سلطان محمد خود را خطاب داده بود رفته ملازم گردید روزی
در شکارگاه شیری پیدا شد پیش سلطان محمد فرید بزخم شمشیر آن شیر را هلاک
ساخت و بخطاب شیرخانی سرافراز گردید و بعد از چند گاه بخدمت جاگیر گرفته بجانب
... از بسیار زیاده ... سلطان محمد ... رنجیده ... کرد که بعضی از اقطاع

او را جدا ساخته به برادرش سلیمان دهند و محمد خان که از امرای بزرگ بوده و ذخیره
خاطری میبود داشت خواص پور را از و انتزاع نموده حواله سلیمان نمود و چون قوت
مقاومت با محمد خان نداشت بخدمت جنید خان برلاس که از جانب بابر پادشاه
حکومت کره و مانکپور می نمود رفته ملازم گردید و پس از چند گاه فوجی از مغل همراه
گرفته بر سر محمد خان آمد و محمد خان بی جنگ هزیمت یافته بکوهستان روهتاس
متواری گردید و شیر خان پرگنات محمد خان را با پرگنات خود متصرف گشته کومکیان
را بتحف و هدایا نزد سلطان جنید فرستاد و محمد خان پیغام داد که غرض من انتقام
از برادران بوده شما جای پدر آید از تنگی کوه برآمده پرگنات خود را متصرف گشته و محمد خان
مرهون منت وی گشته جاگیر خود را متصرف گشت و پس از چندگاه برادر خود را در جاگیر
گذاشته بخدمت سلطان جنید رفت اتفاقاً دران ایام سلطان جنید بخدمت بابر
پادشاه او را نیز همراه برده ملازمت فرمود و داخل دولت خواهان شد و چون چند روز
روش سلوک مغل را مشاهده کرده با یاران گفت که هندوستان را از مغل گرفتن
بسیار آسان است گفتند بچه دلیل میگوئی گفت پادشاه ایشان بمعاملات کم میرسد
و مهمات را بوزرا میگذارد و ایشان بمقتضای رشوت حق سلطنت بجا نمی آورند
القصه روزی در مجلس پادشاه طبق ماهیچه پیش شیر خان نهاده بودند و او در خوردن
آن خود را عاجز میدید در فور کاردی کشیده آن را ریزه ریزه ساخته پس از ان بکار برده
و پادشاه ازین حال واقف شده بمیر خلیفه گفت که این افغان غریب کاری
کرده چون از احوال پیش او اطلاع یافتند بر فر و بزرگی او اشارت کردند و شیر خان
از ان مهربانی آگاه شده اندیشه که داشت همان شب بجاگیر خود رفت و چون از جا
مغل بدبین و متوهم بود هر آینه باز پیش سلطان محمد رفت او را نوازش فرمود
اتالیق پسر خود جلال خان ساخت و در همان ایام سلطان محمد فوت کرده جلال خان

قایم مقام پدر شد و شیر خان بوالده اش حکم میراند تا قضا مادرش را نیز هم آغوش
پدر ساخت و حکومت من حیث الاستقلال بشیر خان قرار گرفت و در خلال احوال
حاکم بنگاله را با مخدوم عالم حکومت حاجی پور میکرده نقار خاطر بهم رسید قطب خان نامی را
با سپاه موفور جهت استیصال وی فرستاده و مخدوم عالم ملتجی بشیر خان شد
هر چند شیر خان در صلح زده و ملایمت نمود فایده نکرد آخر دل بر مرگ نهاده چندان تلاش
و کوشش نمود تا فایق آمد و این فتح موجب ازدیاد قوت و ترقی شان او گردید و لوحانیان
که از استقلال او در آتش حقد و حسد بودند جلالی نزا بر داشته نزد سلطان بنگاله رفتند
و ولایت بهار را بدو پیشکش کرده خود ها ملازم شدند و سلطان بنگاله ابراهیم خان
فربور را با لشکر موفور همراه لوحانیان ساخته بر سر شیر خان فرستاد و شیر خان درین
کرت نیز فتح کرد و ابراهیم خان بقتل آورده تمام فیل و توپخانه بنگالیان را متصرف گردید
در خلال احوال تاجخان حاکم چنار کشته شد قلعه چنار نیز بوی منتقل گردید چو هنگام
رسیدن در رسد تنگ بر دم خود کند کام دل آهنگ و پادشاه بعد شکست دادن
سلطان محمود بن سلطان سکندر بهند و بیک را پیش وی فرستاده طلب قلعه چنار
نمود و شیر خان قطب خان پسر خود را بخدمت فرستاده و اظهار عبودیت و دولت
خواهی نموده چون استیلای بهادر گجراتی بمسامع عز و جلال رسیده بود در توقف
مدارا را لایق دانسته در آن باب گفتگو نموده و پادشاه بعد از مراجعت گجرات
چنانچه نوشته شد قلعه چنار گرفته از عقب وی به بنگاله در آمد و شیر خان بنگاله را خالی
کرده بجهارکند رفت و براجه رهتاس پیغام داد که چون مغلان از عقب من
می رسند توقع میدارم که بلطف مرا و قلعه جای دهی و یکسه هزار دولی ترتیب داده
در هر دولی جوان افغان مردانه انتخابی با سلاح در آورده بقلعه فرستاد و در چند
دولی اول عورات را در آورد و چون بانان قلع متفحص مشغول شدند و چند دولی را که

دیدند شیرخان پیغام داد که دیدن عورات سبب کسر عزت اینجانب است و راه
منع تفحص فرموده چون دولیها با تمام بقلعه در آمدند افغانان حربها گرفته چند متوجه راجه
گردیدند و چندین بدروازه آمده باقی سپاه بدرون رسانیدند و قلعه بدان محکمی را بدین
آسانی متصرف شدند و بعد از سه ماه که بادشاه در بنگاله بگذرانید و خواست که باگره
رود و شیرخان در گذر چوسا سر راه گرفت چنانچه گذشت کس بسیاری بقتل رسانیده
و بعد از آن به بنگاله رفت جهانگیر بیگ را با پنجهزار مغل علف تیغ ساخته و بر اثر آن با
بادشاه جنگ کرده مظفر گردید چون خاطر از جانب پنجاب جمع ساخته در نهصد و چهل
و نه بعزیمت تسخیر ولایت مالوه حرکت کرد و ملوخان که از نوکران سلاطین خلج بوده
از راه صلح آمده آن ولایت را پیشکش کرده و شیرخان آن ولایت را بشجاعتخان داد و
متوجه رنتهنبور گردید و آن قلعه را نیز بصلح گرفته باگره آمد و همچنین بسیاری از ولایت
مفتوح ساخته بجانب قلعه کالنجر که محکمترین قلاع هندوستان است نهضت کرده و
در حینی که محاصره نموده بود میفرمود که از اطراف حقهها را پر از داروی تفنگ کرده باندرون
می انداختند اتفاقاً یک حقه بر دیوار قلعه خورده در میان دیگر حقهها افتاده آتش در گرفت
شیرخان را با چندی از مخصوصان بسوخت گویند که تا نفسی و رمقی در او بود لشکر
را بر جنگ ترغیب و تحریص میفرموده و در آخر آن روز خبر فتح شنید و ودیعت حیات
نموده آتش مرد تاریخ است پانزده سال با امارت و پنجسال بفرمان فرمائی هندوستان
گذرانید و او بعقل و دها و تدبیر صایب امتیاز تمام داشته از اقصای بنگاله تا آب نیلاب که
یکهزار و پانصد کروه است بر هر کروه سرائی ساخته بود و چاه و مسجدی از خشت پخته بنا
نهاده و مقری و امام تعیین فرموده و بر یک دروازه آب و طعام پخته و خام جهت
مسلمانان و بر دروازهٔ دیگر جهت هندوان مقرر کرده بود و در هر سرائی دو اسپ یام
که بزبان هندی داک چوکی گویند گذاشته بود که هر روز خبر نیلاب و بنگاله میرسید و مابین

هر سرا را حکم کرده بود که خیابانی از درخت میوه وغیره بیارآورند که خلایق در سایه آمد و شد میکرده
باشند و بهمان طریق از آگره تا مندو در هر کروه سرا و مسجد ساخته بود و امنیت راه بمرتبه
بود که اگر زالی سبدی پر از طلا داشتی و در صحرا تنها خواب کردی حاجت پاسبانی نبودی
گویند چون آئینه دیدی گفتی حیف که نماز شام سلطنت رسید پس از مرگ او کس
گز نام ماند همانا که در زندگی کام راند و چون شیر خان فوت نمود عادلخان پسر کلان
که ولی عهد بود در قلعه رنتهنبور اقطاع داشت و جلال خان پسر خورد نزدیک بود امرا
چون دیدند که آمدن عادلخان زود میسر نمیشود و وجود حاکمی ضروریست جلال خان را
طلب داشته در نهصد و پنجاه و پنج بر سریر سلطنت نشاندند و مخاطب باسلام شاه گردانیدند
اما میان مردم بسلیم شاه اشتهار یافت سلیم خان چون قایم مقام پدر شد مکتوبی از روی سلیم خان
محبت بعادلخان نوشته طلب ملاقات نمود و او در جواب نوشت که هرگاه قطب خان
و عیسی خان و خواص خان و جلال خان جلو آمده مرا تسلی دهند من بملازمت می توانم
آمد و سلیم خان این چهار نفر را نزد وی فرستاده عادلخان بعهد و قول ایشان نزد برادر
رفت و بعد از ملاقات بیانه مع مضافات با او مقرر گشته رخصت جاگیر شد
و بعد از دو ماه سلیم خان غازی محلی را که از محرمان بود فرستاد تا عادلخان را مقید سازد
عادلخان از آن امر خبر دار گشته نزد خواص خان که در میوات بود برفت و خواص خان
لوای مخالفت بر افراخته متوجه سلیم خان گردید و بعد از تقابل فریقین تائید
آسمانی سلیم خان را نوازش نمود هزیمت بر عادلخان افتاده عادلخان از جنگ
گاه بیرون رفته دیگر از وی نشان نداد و خواص خان با عیسی خان بجانب میوات
در حرکت آمد و سلیم خان لشکری بتعاقب ایشان تعیین فرموده منهزم برگردیدند و
پس از آن سلیم خان چهارده کس از امرای معتبر خود را المظنه آنکه در فتنه عادلخان
داخل بوده اند گرفته در گوالیار محبوس گردانید هر آینه اعظم همایون نیازی که حاکم

تالوا

لاهور بوده و اهمه کرده سر از اطاعت پیچیده و چون سلیم خان بجانب وی در حرکت آمد او نیز
خواص خانرا با خود متفق ساخته تا انباله استقبال نمود و در شبی که صباحش جنگ میشد
در باب نصب حاکم میان ایشان نزاع بهم رسیده خواص خان بی جنگ راه فرار پیش
گرفت و نیازیان حسب المسطور تردد کرده بجانب دنکوت که نزدیک روه است
روان شدند و سلیم خان خواجه اویس سروانی را از عقب ایشان فرستاده خود بدهلی
مراجعت فرمود و در خلال احوال شجاع خان حاکم مالوه را شخصی خنجری رسانیده او آنرا
باغوای سلیم خان حمل کرده او نیز بمالوه گریخت و سلیم خان تا مندو تعاقب کرده چون
اثری از وی نیافت عیسی خانرا با بیست هزار سوار در مالوه گذاشت مراجعت
کرده و خواجه اویس که بتعاقب نیازیان رفته بود شکست خورده برگشت و کرت
دیگر لشکر بدفع ایشان نامزد گشته درین مرتبه شکست بر نیازیان افتاده بجانب گکهران
در رفتند و سلیم خان بلشکر گران آمده مدت دو سال با گکهران مجادله در داشت و پس ازان
ایشان منکوب و مغلوب ساخته نیازیان بکشمیر در آمدند و حاکم کشمیر در تنگها سر راه بر ایشان
گرفته جمله را بقتل رسانیدند و سلیم خان بعد از جمعیت خاطر بدهلی رفته قرار گرفت و درین
اثنا خبر رسید که جنت آشیانی همایون بادشاه بکنار نیلاب آمده گویند در ان ساعت
سلیم خان خون کشیده بود چون این خبر شنید فی الفور سوار شده بجانب لاهور روان
شد و چون گاوان ارابه حاضر نبود حکم کرد تا پیاده رجاله بجای گاوان ارابه می کشیدند و چون
بلاهور رسید شنید که همایون بادشاه برگشته او نیز معاودت نموده به گوالیار قرار گرفت
و چندین از امرای خود را که بقوت و غلبه گمان می برد گرفته مقید ساخته تا در نهصد و شصت
و دنبلی بمقعد او برآمده از شدت وجع آن درگذشت مدت سلطنتش نه سال بوده و در
همین سال سلطان محمود گجراتی و نظام الملک بحری نیز وفات یافتند و تاریخ این
واقعه را زوال خسروان یافته اند چون سلیم خان درگذشت پسرش فیروز خانرا

به پادشاهی برداشتند روز سیوم مبارزخان ولد نظام خان برادرزاده شیرخان که خواهرش در
منزل سلیم خان می بود در محل خواهر آمده قصد فیروزخان نمود خواهر هرچند شفاعت بسیار
کرده و زاری نموده بجایی نرسید و آن طفل بیچاره را بتیغ وجهی کشته باتفاق وزرا و امرا بر سریر
ایالت تمکن شده سلطان محمد عادل خطاب یافت و پس ازان عوام الناس او را
عدلی خواندند روزی در دیوانخانه تقسیم جاگیر مینمود که بر سر جاگیر در میان سکندرخان
فرملی و سرمست خان سربنی گفتگو شده سکندرخان خنجری بر سرمست خان زد که بهمان زخم
از دست رفت و پس ازان بر عدلی حمله کرده او خود را بدرون حرم انداخت و او مانند دیوانگان
بهر جا که میرفت تیغ میزد و میگشت تا از اطراف و جوانب درآمده بقتلش رسانیدند و دران
روز تاجخان کررانی از دیوانخانه برخاسته عازم بنگاله شد و برادران خود عماد و سلیمان
و خواجه الیاس که بر کنارت کنار گنگ داشتند ملحق شده در مقام مخالفت آمده
و عدلی از عقب وی آمده در کنار دریا تلاقی فریقین دست داده در خلال احوال ابراهیم
خان ولد غازیخان که از بنی اعمام شیرخان می شده و خواهر عدلی در حباله او بود واهمه کرده
نزد والد خود به بیانه و هندون رفت و در آنجا مردم بسیار بدو جمع آمده بدهلی رفت خطبه
خواند و تا آگره بتصرف خود آورده و عدلی بعد ازین خبر دست از کرانیان بازداشته بر
سر ابراهیم خان رفت و چون بآب جون رسید ابراهیم کس نزد عدلی فرستاده که اگر
رای حسین جلوانی و بهارخان سروانی را جهت عهد و میثاق بحضور فرستید بنده
بخدمت می آیم و عدلی آن جماعت را بدو فرستاده ابراهیم خان جمله را با خود متفق
ساخت عدلی چون ازین معنی آگاه گشت تاب مقاومت در خود ندیده بجانب چنار
مراجعت نمود درین اثنا احمدخان که او نیز از بنی اعمام شیرخان بود و خواهر دوم عدلی
در منزل او بوده بمعاونت و امداد تاتارخان کاسی و چند امرای دیگر خود را سلطان
سکندر مخاطب ساخت علم فتنه و فساد برافراخت و بر سر ابراهیم خان رفت و

سلطان محمد عادل

بر ده کروهی آگره بموضع تلاقی فریقین دست داده اسکندر چون شنید که با ابراهیم خان
هفتاد هزار سوار همراه است و جمیع مردم وی به ده هزار نمی رسید از در صلح آمد التماس نمود که پنجاب
را بدو گذارد و ابراهیم خان بر کثرت حشم و لشکر خود اعتماد کرده بملتمسات وی التفات
ننمود عاقبت اسکندر غالب و ابراهیم خان مغلوب شده بسنبل گریخت و سکندر
کامیاب شده آگره و دهلی را متصرف گشته درین وقت خبر رسید که حضرت آشیانی
همایون پادشاه از کابل بهندوستان آمده سکندر با لشکرهای آراسته متوجه شده در سهرند
چنانچه نوشته آمد منهزم گردید و ابراهیم خان در سنبل لشکری درهم کشیده متوجه کالپی گردید
و درین وقت عدلی و هیمون بقال ساکن ریواری را که از شحنگی بازار بوزارت رسیده بود
با لشکر بسیار و پانصد فیل بجانب دهلی فرستاده بود چون هیمون بنواحی کالپی رسید
دفع ابراهیم خان را اهم داشته بمقابله او شتافت و بعد از جنگ عظیم هیمو غالب آمده
ابراهیم خان بر بیانه گریخت و هیمو تعاقب کرده بیانه را محاصره نمود و مدت محاصره به سه ماه
کشید درین وقت عدلی هیمو را جهت محمد خان سور حاکم بنگاله که با لشکر موفور متوجه تسخیر
جونپور و کالپی و آگره شده بود طلب داشته و هیمو ترک محاصره داده روان شد چون
بشش کروهی آگره رسید ابراهیم خان از قلعه برآمده جنگ در پیوست و پس از اندک
ترددی شکست یافت و دیگر گریخت تا آخر در اودیسه بسلیمان کررانی او را بعهد آورده بقتل
رسانیده و هیمو بعدلی پیوست با محمد خان سور در پانزده کروهی کالپی صف قتال آراسته
محمد خان کشته گشت و عدلی فتح مخصوص گشته بجانب چنار رفت و هیمو را بآگره و
دهلی فرستاد و اسکندر خان اوزبک و قیا خان کنک و باقی امرای حضرت شاهنشاهی
که در آگره بودند تاب مقاومت نیاورده متوجه دهلی گردیدند و هیمو در دهلی با تردی بیک
خان که او نیز در سلک امرای قاهره انتظام داشته جنگ کرده غالب آمد و آخر بدست
بندگان حضرت شاهنشاهی بقتل رسید و عدلی در نواحی چنار پسر محمد خان که سک

جلال الدین اکبر بادشاه

وخطبه بنام خود کرده بود و خود را سلطان بهادر نامیده رشته تعقل رسیده و دولت افغان
سپری شده کوکبه عظمت و ابهت حضرت شاهنشاهی ممالک هند را فرو گرفت ایام
حکومت وی سی سال بوده ❁ چون شاه نطق و سخن بتیغ زبان کند فتح سخن بمدح شه
کامران کند چون خسرو سخن رقم برکشد علم اول ستایش شه گیتی ستان کند بر ضمایر مرآت
نظایر مطالعه کنندگان مخفی و مستتر نخواهد بود که اگر بنهج سلاطین سلف بنده خواهد که ذکر جمله
احوال اعلی حضرت سلیمان حشمت سکندر مرتبت ظل الهی خلایق پناهی حضرت
شاهنشاهی جلال الدین محمد اکبر بادشاه غازی لازال ملکه و دولته نماید از مطلب باز ماند
هرچند در اختصار کوشد ناچار سخن دراز شود تا بیعنی دیگر بحصول بپیوندد لهذا بقلیلی از روی
تیمن اکتفا می نماید و بجرعه باطن متعطش را سیراب میگرداند ❁ کی رسد سخن من بصدر
مجلس او گذر نکرده هنوز از قرار علیین ❁ مخفی نماند که چون جنت آشیانی بمنصب غفران
فایز گردید در ربیع الاول نهصد و شصت و سه بطالع جوزا آن برگزیده خدا در قصبه کلانور
بر سریر سلطنت و فرمان فرمائی قرار گرفت و صباح عدل و احسان بر مفارق جهانیان
مبسوط ساخت ❁ همانا که بود آفتاب بلند که شد عالم از نور او بهره مند ❁ چون صیت
ظهور ابدی الاتصالش در اطراف عالم سمت شیوع پذیرفت در اندک روزی
از گرنیوه هندوکش تا اقصای دریای شور از هر طرف جمیع گردنکشان و سرداران را استقلال
در ظل اطاعت و انقیاد خود آورد و خصوصاً غنیمه افغانان سیاه سیرت که در راه کابل
و قندهار سنگ راه بازرگانان و خار پای مسافران بودند و اعظم این فتوحات استخلاص
ولایت دلپذیر کشمیر است که از زمانی که سمت آبادانی یافته تا این روزگار جنت
انندا و طرف و نزاکت اشجار رود و فور کریوه و صفا که هیچ بادشاه بدان مملکت مسلط
و چیره نگردیده منوطنانش هندوستان را از آفرینش جهان تا این زمان این دولت
در خواهش دست نداده چه اکابر و اهالیش بمناصب ارجمند ممتاز اند و سایر اتباعش

از علت جزیه و زکات و دیگر اخراجات مرفه و فارغ البال ملک مضمون است
و حصن ملک حصین است منت وار خدای را که چنین است و دیگر بوسیلهٔ این سده
سینه جهت ذور افتادگان و بی‌نوایان هر شهر و دیار باز است و هیچکس از آنحضرت
محروم و ناامید نگردیده و هرکس بحسب استعداد خود مستفیض گشته چه سلسبیل اکرامش سبیل
است و خوان انعامش عام فضل آفرینش نگارش را که مراد او باید دید نیست کنار از غربت
جود او دهر صحبت هر که را فیض نکند بهار و امروز والاقدر شاهان و شاهزادگان و بزرگان و
دانشمندان و مستعدان که درین آستانه‌اند در هیچ حضرتی بخیر غیر آن نبوده و نیست
زهی تابش این آفتاب بلند که از ترشح شرق پرتو بمغرب افکند ز بهر فتوحش همه ماه و
سال زحل دیده در شانه عدل نمال بر اهل جهان کامران چون سپهر چو خورشید بر عالمی
کرم مهر جنبان خورش بخش مال و زمین که هنگام گل بلبل اندر چمن خسروی که در آیین جهت
و قوانین مکرمت و اسالیب ملکداری و آداب شهریاری زبده سلاطین و عمده خواقین
آمده صفدری که سطوت جلادت و صفوت شجاعتش داستان هفتخوان رستم دستان
را خوار و مبتذل ساخته سکندر سپهری که بمواعید کرم و محامد شیم طومار اشتهار خاقان و اوراق
قاآن را در کریوه نسیان انداخته و اورنگ گردون جلال الدین خلیفه ذو الجلال گوهر قدسی
ارکان کون و مکان نیکمنش شاه مشرق آفتاب گوهر تیمور نژاد که صبح عدل از مشرق این
خاندان والا انگیخته هر تدبیر که از برای سرانجام امور ملک و مال بر لوح ضمیر نگاشت موافق
نسخه تقدیر برآمد و صورت هر اندیشه که در باب انهدام مبانی قصر زندگانی اعدای دولت
بر ورق خیال تصویر نمود مطابق اقتضای قضا افتاد هر مدبری که خفاش وار در مقابل خورشید
این دولت روزافزون بمقابله برخاست از تاب اشعه تیغ جهانگیرش فی الحال دیده او
در خفا منزوی شد و هر که سر از طوق انقیاد این خلیفه خدا برون برد ابلیس وار طوق لعنت
در گردن دید آنچه بر سده عالیش نباشد سر نیست زحمت مغفرت دعا کله و دستار است

نهیب سیاستش بمرتبه که بجز نام مدام که عبارت عقول و افهام کند کسی را مجال دست رباطی
نیست و هیبت عدالتش بدرجه که بغیر از نغمه اغانی و غمزه مهوشان کسی را یارای راه زدن و برآهی
نبرد و رشکش فریاد بجز از مرغان چمن بر نیامده و بی داد غمزه معشوق بعاشق نماید بجز از ابروی
مهوشان کرا مجال که کمان فتنه بزه آرد بغیر از مژگان خوبان کرا یارا که تیغ عدوان کشیده
دارد گریبان دریده بغیر از صبح نتوان دید و در خون نشسته بجز از شفق نتوان شنید زمزمه
الله اکبر فتحش قاف تا قاف عالم را فرو گرفته و کوکبه انعام عامش چون فیض نیسان
بالاطراف والاکناف جهان رسیده آن زیبد از آن تا ابد ملک سلیمان باشد هرچه خواهد
بجز نظیر از فضل یزدان باشد محاسن خصایل و مکارم شمایل این خسرو نشان او فزون اکثر
از آنست که طوطی شیرین مقال قلم کیفیت اندکی از آن از امر قوم تواند ساخت
هرچه که در مدحش گویند رواست خبر دوان لم یزل و سبحان است رمزی از لطفش صد
تالیف است سطری از وصفش صد دیوان است من چه گویم شرف و مرتبت آنکه
عقل در ماهیتش حیران است امید که حضرت کردگار بیچون ذات میمون و عنصر همایونش
را که واسطه عقد جهان و رفاهیت عالم و عالمیان است از آفات گردون دون و
نوایب روزگار بوقلمون تا دامن قیامت محفوظ و مصئون داراد خدایا تو این شاه درویش
دوست که آسایش خلق در ظل اوست بسی بر سر خلق پاینده دار بدینی و عقبی مرادش
برآر و این پادشاه گردون جاه گاهی بنابر موزونی طبع و دمون خاطر داری از بحر فکرت
بساحل میرساند چنانچه این گریه کردم زغمت موجب خوشحالی شد ریختم خون دل
از دیده دلم خالی شد و این رباعی بین الجمهور مشهور است از آنجناب بر زبان مذکور است
می نازکه خون شد دلم از دوری او من باد غمم ز دست مهجوری او دردا که نه چرخ نه عرش
فرح است عکسی است نمایان شده از جوری او دوشینه بکوی می فروشان پیمانه
می بزر خریدم اکنون ز خمار سر گرانم زر دادم و درد سر خریدم پوشیده نماند که چون الله ذکر

میرزا کامران

سلاطین اند فارغ گردیده الحال عنان اشهب قلم را بجانب جمعی که بسلیقهٔ شعر و ادراک
و لطافت طبع و جودت اندیشه مخصوص اند معطوف میگرداند میرزا کامران بمکارم
و انواع محاسن صفات اتصاف داشته و در شجاعت عدیم المثل و در سخاوت
منقطع النظیر میزیسته بودی اندیشه تمام جانب طالع همایون بودی اما دولتش کرسیتم
شعری بود و در زهد و تقوی هم رتبه بوده که فردوس مکانی بابر بادشاه در فرزندان بر و فرزند شیخ
محمدی نوشته و در حیات آنحضرت حاکم قندهار بوده با وجود قلت سال بخودی خود بهم
رسیده الاستقلال بمشیت مهمات و ملک و مال می پرداخت و در وقت ارتحال
آنحضرت جنت آشیانی همایون بادشاه لاهور را با کابل بمرحمت عنایت فرمودی و در وی
بوسته ابواب یکانگی را مفتوح داشته در ادای نقد الاطاعت و انقیاد و هم بحیثیتی لازم بود
بمرور بوقوف عنایات و تفقدات اختصاص می یافت از جمله وقتی غزلی گفته بادشاه
فرستاد آن بر گنبد حصار فیروزه رام و عنایت فرمودند این چند بیت از آن غزل است
بر دولت و نعم همیم افزون باد و احوالش فرخ و میمون باد هر غباری که ز راهت خیزد کحل
چشم من محزون باد هر که گرد تو چو پرکار نگشت او ازین دایره بیرون باد کامران
بجهان هست بقا خسرو ما همایون باد در خلال احوال دو مرتبه جهت دفع لشکر
قزلباش بقندهار رفته یکمرتبه با سام میرزای ابن شاه اسمعیل صفوی جنگ نموده غالب
آمد و آغر بدوزاد که از امرای عظیم ایشان بوده بقتل رسانیده و کرت دیگر براغ بیرون
کرده قندهار را متصرف گشت و چون در ایام گریز حضرت جنت آشیانی پیش آمد مخالفت
را بخود افتاد جدال کرده در حوالی بهیره بجانب کابل رفت و چون شنید که قراجه خان
میرزا هندال را اطلاع داشته سر مخالفت دارد بقندهار نهضت نموده بعد از شش ماه
ایشان قلعه را دست یافت و خواجه حسین مروی تاریخ فتح را مقدم جدی الثانی یافته و
بعد ازین میرزا عسکری را بقندهار گذاشته میرزا هندال را بکابل برده جلال آباد

باقطاع او مقرر داشته و بجهت آثار خلافی که از میرزا هندال در کابل نسبت بسلیمان بظهور رسیده
بود بدخشان را ازوی گرفته بپسرش میرزا ابراهیم عنایت فرموده و چون حضرت آشیانی
از عراق آمده و قندهار را متصرف گردیده و از آنجا بجانب کابل درحرکت آمده میرزا کامران
گریخته متوجه سند گردید و میرزا شاه حسین دختر خود را بعقد وی آورده روزی چند در آن دیار
بسر برده و در وقتی که بادشاه بجانب بدخشان رفته بود باز شبی بی خبر بکابل آمده آن
شهر را متصرف گشت و این خبر بحضرت آشیانی رسیده کوچ بکوچ متوجه کابل گردید
و میرزا کامران شیر افکن بیگ را با مردم بسیار بقدم رزم بیرون فرستاد و در ده افغانان
بعد از جنگ عظیم بقتل رسید و پس از آن بادشاه آمده وی را محاصره نمود و میرزا کامران
از روی بی مهری بیفرموده تا شاهزاده اکبر شاه را بر کنگره قلعه جای که توپ و تفنگ بسیار
می انداختند می نشانیدند و حضرت حق سبحانه او را محافظت می نمود و چون طاقتش
طاق گردید دیوار قلعه را سوراخ کرده بیرون رفت و پس از محنت بسیار ببلخ رفته بر محمد خان
حاکم آنجا ببدخشان آمده غوری و بقلان را گرفته بنوعی تسلیم نموده و در اندک روزی باز جمعی بوی
همراه شده تمام بدخشان را متصرف گشت قراچه خان و دیگر امرا که خدمات نیک به تقدیم
رسانیده بودند مغرور شده توقعات غیر مقدور از بادشاه نمودند و چون مطلب
ایشان بحصول نه پیوست باغوا به دو هزار سوار لوای بی حقیقتی برافراشته بجانب
میرزا کامران روان گردیدند و بادشاه نیز سامان سفر بدخشان نموده از عقب ایشان
درحرکت آمد و بعد از تلاقی فریقین چون چشم میرزا کامران بر رایت بادشاه افتاد توقف
ناکرده بطرف طالقان گریخت و بادشاه آمده طالقان را محاصره کرده و چون مدتی بگذشت
از روی عجز جمعی را فرستاده رخصت مکه طلبیده و آنحضرت ترحم فرموده التماس وی
مقبول شد و میرزا کامران بعد از آنکه دو فرسنگ رفته بود مراجعت کرده اراده ملازمت
نموده و بادشاه انبساط نموده بوقت ملاقات نهایت مهربانی را بجای آورد

و سه روز در آن موضع بود و بهار و جشنها ترتیب یافته و بعد از آن سامان سلطنت وی نمود
کولاب را باز با قطاع او مقرر داشته بود و در اواخر این سال بادشاه بعزیمت تسخیر
بلخ از کابل روان شده کس بطلب میرزا کامران و میرزا عسکری فرستاد و ایشان
دیگر باره مخالفت کرده بملازمت نیامدند و در خلال احوال بمردم بدخشان و در او شاه بعد
از نبرد بسیار شکست یافته خواست که از راه ضحاک و بامیان میان هزاره برود
که باز قراچه خان و قاسم حسین سلطان و دیگر امرای بی وفا کسان فرستاده
او را باز طلبیدند و او بعد از یکسال با امید واری تمام بجانب بادشاه روان شد چون
بسپاه وی نمودار گشت جماعت مذکور از بادشاه جدا شده بمیرزا کامران ملحق
گردیدند و با آنکه اندک مردم با بادشاه بودند پای ثبات افشرده چندان کوششی
نموده که زخم شمشیری بر سر برداشت و آخر بضرب تیر مخالفان از خود دور ساخته
بجانب بدخشان روان گردید و بار دیگر کابل بتصرف میرزا کامران در آمد و بادشاه
بعد از چهل روز با میرزا سلیمان و میرزا ابراهیم و میرزا هندال متوجه کابل گردید و میرزا
کامران با قراچه خان و لشکر کابل در برابر آمده بعد از اندک ساعتی انهزام یافته
بدامن کوه مندرو گریخت و میرزا عسکری دستگیر شده قراچه خان بقتل رسید
و بار دیگر جمعی از سپاهیان واقعه طلب فرار نموده میرزا کامران را بمیان افغانان
در آوردند و بادشاه دیگر باره عازم و واقع او گشت و میرزا کامران باتفاق افغانان
شبی شبخون آورده میرزا هندال در آن شب بشهادت رسید و پس از آن گریخته
نزد سلیم خان بهندوستان رفت و چون از حاکم هندوستان سعادتی در روی
دلی نیافته بمحنت تمام خود را بولایت سلطان آدم گکهر رسانید و سلطان آدم
او را محافظت محافظت وی انواع محنت و پریشانی کشیده بودند عرضه داشتند
که بتقاضای غرض ناموس الوس جغتای منحصر در فنای میرزا کامران است و

و مادام که او در حیات است این فتنه قایم است بادشاه عرق شفقت جبلی در کار
آورده بمراد ایشان امر همه را استماع ننموده لیکن بنابر اشفاق خاطر ایشان هر دو جهان
بین وی را بحلیه بینائی عاطل کردانیدند و میرزا بعد ازین واقعه رخصت حج یافته و در سنه تاریخ
ذی الحجه نهصد و شصت و چهار بعالم بقا انتقال فرمود و لفظ کامران بمکه برده
تاریخ است و دیگر چنین یافته بگوش شاه مرحوم در مکه مانده و میرزا کامران در مضمار شاعری
گوی برده و مرکب سواری نموده چون اکثر ایام شعر ترکی و درین نسخه نشد بدین چند بیت
فارسی اکتفا کرده آمد چشم بر راه تو داریم شد ایام چند خوشتر آن بت که نهی
جانب ما کامی چند بهر صید دل ما دانه و خال تو بس است هر دم از زلف چه
بر سر آن دامی چند آنکه هرگز نفرستند سوی ما پیغامی چه شود گر کندم شاد
بدشنام چند ما خراباتی و رندیم و تو با ما منشین حیف باشد که نشستی تو بدنامی
چند کامران این غزل تو بهمایون بفرست باشد ارسال کند سوی تو انعامی چند
وله ایضا با زر دامان خود آن سرو بالا زده است کس براه نقش مگر دست تمنا
زده است بسته سلسله غم نشود هر که چو من چنگ در حلقه آن زلف سمن سا
زده است غنچه‌سان که جمال خود آراسته می آیی ورنه هر سنگ است آری در عشق
بیفزای چون چهره بیاد ای رخسار برافروزی خود گو که کجا ماند آیین شکیبایی سودا
کسی دارد باز این سر بی سامان جای هوسی دارد باز این دل هر جایی و از میرزا کامران
یک پسر مانده بود موسوم بمیرزا ابو القاسم و در غایت فطنت و ذکا و در نهایت
ملاحت و صفا هنوز اول جهان افروزی او بود در سنه نهصد و هشتاد و چهار در قلعه
گوالیار ازین جهان غدار رخت بعالم پایدار کشید نماند از کامران نام و نشانی
تاریخ است و میرزا ابو القاسم بشعر گفتن میل تمام داشت و بسخن نیک میرسید
و شوکتی تخلص میکرده این دو بیت مر او راست با دمم شانه که در زلف

میرزا ابوالقاسم

سیمین ساعد است نشتر غم بدل غمزده ما زده است تقضا بگسستن من این قدر شتاب
مکن مکن بخواهم از ستمت مرد اضطراب مکن مکن ـ میرزا عسکری بوفور جلادت و تهور و سخاوت
و تکبر موصوف بوده باتفاق میرزا کامران همیشه لوای مخالفت حضرت جنت
آشیانی می افراشت و دران باب خودرا معاف نمیداشت چنانچه در وقت
توجه آنحضرت بعراق بخار پندار بکاخ دماغ جای داده اراده نموده که دست عصیان بعداوت
بیالاید و بتقدیم ممانعت بلکه مقاتلت پیش آید اما بنابر مشیت حضرت عزت نهال
مطلبش ببار نیامده خجل و شرمسار بقندهار مراجعت نمود و چون آفتاب دولت
جنت آشیانی از کسوف محنت برآمده قندهار را محاصره فرمود بعد از ۳ ماه بتقدیم اعتذار
مجرم و گناهکار بیرون آمده امان خواست و بادشاه رقم عفو بر جریده جرایمش کشیده
قامت احوالش را بخلعت لطف و احسان بیاراست چون بکابل توجه فرمود
باز دامان شغل خودرا ببار کین نفاق آلوده ساخته مکرر طریق مخالفت و معاندت
نموده تا کرت دیگر بدست افتاد بنابر مصلحت سلطنت مقید و محبوس می بود تا
هنگامی که رخصت یافته ببلخ گریخت و از آنجا متوجه زیارت حرمین الشریفین
گردیده و در وادی که در میان شام و مکه است بدرود این جهان [illegible] نمود عسکری [illegible]
در بلول تاریخ است و سلیقه میرزا عسکری بشعر مناسبت تمام داشته و شعر را
نیک میگفته این بیت و رباعی از آنجاست ـ گوشه میخانه جائی و تکنای بوده
است ـ ای عسکری از مست مدامی خوش باش و ز معتقد باده و جامی خوش
باش گفتی بخرابات نباشم بی او با یار اگر درین مقامی خوش باش ـ میرزا هندال
بادشاه زاده حمیده خصال نیکو افعال بوده و صحیفه ضمیر خودرا بنوشته نقوش
دولتخواهی حضرت جنت آشیانی آراسته طریقه متابعت و انقیاد را بتقدیم
اخلاص می نموده و ازین سبب همیشه بعواطف بدیع اختصاص یافته در

میرزا هندال

در امن فراغت و عافیت می غنوده تاریخ مولدش ازین بیت مستفاد میگردد
بیت چه دانی سال تاریخ شه فرخنده فال کوکب برج شهنشاهی بود تاریخ سال و شهادتش
در موضع چیر بار بتاریخ نهصد و پنجاه و هشت وقتی که تمامی قبایل افغانان مهمند و خلیل بموافقت
میرزا کامران بر عساکر جنت آشیانی شبخون آورده بودند روی داده و شبخون که لفظ
مناسبت تاریخ است و مولانا امانی سروی از بوستان دولت رفت یافته
و میرزا هندال نیز طبعی بشعر و انشا موافق داشته این رباعی بین الجمهور مشهور است
از وی مذکور است زان قطره شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصد حیله گری تا در رخ
گل چکاند ای زرشک پری حقا که هزار بار پاکیزه‌تری و این بیت نیز مراورا است
سرو قد تو مایل اهل نیاز نیست نازی است در سر تو که در سرو ناز نیست الامیر الاعظم
محمد بیرم خان الملقب بخانخانان امیری بوده بنفایس خصال انسانی آراسته حق سبحانه
و تعالی تقوی و طهارت و شفقت و مرحمت و معدلت و مکرمت و شجاعت
و کم آزاری و بردباری و محبت علما و تربیت فضلا و دیگر معانی گزیده و آثار پسندیده
که از لوازم خوشی ذاتی و نیکو صفاتی است در وقت تربیت وی بودیعت نهاده و
وصیت او را بر صبا سبقت داده و همت بلندش او را وسیلت ثروت و نعمت
ساخته نکو سیرتش بود و روشن قیاس سخن سنج و خوشخوی و مردم شناس
و آن جناب از احفاد علی شکر بهارلو است برین ترتیب محمد بیرم خان بن سیف علی
بیک بن یار بیک بن پیر علی بیک بن علی شکر بیک امیری بوده در غایت جلادت
و شجاعت و آوازه لشکرکشی سرداری را نیک داشتی و در زمان ارتفاع دولت
بهارلو بر مسند ایالت تکیه زده ولایت همدان و دینور و کردستان و توابع جاگیر
او مقرر بوده چنانچه آن ولایت تا حال قلمرو علی شکر مشهور است و بهارلو از
اعاظم طوایف ترکمان قراقوینلو بوده و چندکس از ایشان بپادشاهی رسیده اند

چنانچه

چنانچه منقل قرا یوسف و پسرش قرا اسکندر و پسر دیگرش میرزا جهان شاه و در زمان
شاه اسمعیل صفوی یار بیک با ولد خود سیف علی بیک از عراق برآمده در بدخشان
سکونت نموده و قولی آنکه پیر علی بیک در زمان حسن پادشاه بحصار شادمان آمده در خدمت
سلطان محمود میرزا روزی چند بسر برده پس ازان در فارس او را با حاکم شیراز محاربه
دست داده منهزم برگشت و برادران بر دست امرای سلطان حسین میرزا بقتل رسید
مولدش یار بیک تقید ... رفته با امیر خسرو شاه می بوده تا وقتی که دولتش سپری شده
آمده ملازمت فردوس مکانی بابر پادشاه را ملازمت گرفت و بیرم خان در بدخشان متولد
گشته و بعد از فوت پدر به بلخ افتاده در آنجا تحصیل نموده در سن شانزده سالگی بخدمت جنت
آشیانی آمده روز بروز در ظل عنایت و عاطفت آنحضرت ترتیب می یافته پایه بسعادت
قرب و موانست رسیده مرتبه مصاحبت را دریافت و در حینی که جنت آشیانی از
سواد اعظم هند بجانب سند متوجه گردید خان مذکور در گجرات بوده بعد از دو
سال که بانواع تعب و محنت روزگار گذرانیده خود را بشرف ملازمت آنحضرت
رسانیده در رفتن و آمدن سفر عراق همه جا همراه بوده و شاه طهماسب آثار نجابت
و خردمندی و کیاست و هوشمندی از جبین مشاهده کرده بلقب خانی با طبل علم به
و کرم نموده و جنت آشیانی چون اعلام معاودت برافراخت ابتدای برافراخت
ابتدای حکومت قندهار بوی تفویض گشت و چون عنان توجه بجانب هندوستان
منعطف ساخت خان مذکور اقبال وار در رکاب آنحضرت بوده سپهسالاری عساکر
نصرت مآثر بوی رجوع شد و چون در فتح ماچیواره و فتح سرهند نهایت مردانگی و جلادت
ظاهر ساخت هر آینه بخطابهای عالیه مثل بابا و وفادار و برادر نیکو سیر و فرزند سعادتمند
و خانخانان ممتاز و سرافراز گردید و در زمان حضرت شاهنشاهی متعهد مستقل امور و کالت
شده بخطاب خان بابا بشرف اختصاص یافت و تا مدت پنج سال که زمان عنفوان

شباب و ابتدای نشو و نمای نهال اقبال شاهنشاهی بوده و خاطرش بنشاط سیر و شکار
و دیگر مستلذات مشغوف بود زمام مهام جمیع فرق انام از خاص و عام در کف کفایت
آن خان عالی مقام بود از مقتضای رای ملک آرایش بهیچکس تخلف نمی ورزید
و در بیستم جمادی الثانی نهصد و شصت و هفت جهت بعضی امور از وی انحراف مزاجی
بهم رسیده به بهانه شکار بدهلی متوجه شده و شهاب الدین احمد خان آنحضرت را بقلعه
درآورده در استحکام قلعه کوشیده و چون خاطرنشین مردم دور و نزدیک گردید که از طرف
خان مغفور غباری از حاشیه خاطر شاهنشاهی نشسته سپاه بالکلیه ازوی جدا شده در
دهلی مجتمع گشتند خان مزبور نیز اسباب سلطنت را مصحوب حسین قلی بیگ ذو القدر
بدرگاه نموده خود متوجه ناگور شده که تا از راه گجرات بمکه معظمه رود اما باز بسخن بعضی کوته
اندیشان که بوی استیلا یافته بودند بی اختیار مراجعت فرموده خود را بدامن کوه لاهور کشانید
و شاهنشاهی خان اعظم را با جمعی از امرا بر سر ایشان تعیین فرموده خود نیز از عقب روان
گردید و بعد از تقارب فریقین جنگی عظیم روی داده اسمان جماعت که باعث این فتنه
بودند کشته گشته و خان مزبور با بعضی مخصوصان بدرون کوه درآمد بعد از آن کسان از
جانب شاهنشاهی رفته ایشان را تکلیف آمدن نمودند و خان مزبور بلا توقف بخدمت
روان گردید و حضرت شاهنشاهی رفته ایشان را تکلیف آمدن نمودند و خان مزبور
بلا توقف بخدمت روان گردید و حضرت شاهنشاهی جمیع امرا و خوانین را باستقبال
فرستادند با عزاز و اکرام تمام بشرف ملازمت استسعاد یافت و بعد از دو روز رخصت
حج طلبیده التماس وی بدرجه قبول افتاد و چون بشهر واله که عبارت از پتن گجرات است
رسید روزی در کولی که بسهلنگ اشتهار دارد بر کشتی نشسته سیر مینمود که مبارک
لوحانی که پدرش در یکی از حروب متوجه بدست مغولان کشته شده بود انتقام را
پیش آمده بوقت مصافحه خنجری بوی رسانیده که بدان درگذشت و این واقعه در

در نهصد و شصت و هشت روی داده و تاریخ را غزنوی چنین یافته ~~شعر~~ بهرم بطواف کعبه
چون بست احرام در راه شد از شهادتش کام تمام در واقعه هاتفی پی تاریخش گفتا
که شهید شد محمد بیرام و در آن وقت میرزا عبدالرحیم که الحال بخطاب خانخانانی ممتاز است میرزا عبدالرحیم
چهار ساله بوده محمد امین دیوانه و بابا زنبور و جندی از خدمتکاران او را برداشته بدرگاه
جهان پناه آوردند و او روز بروز منظور نظر شفقت و عنایت می شد تا شمع دولت جایی
والد خود را روشن ساخته خانخانان گردیده و خان مغفور گاه گاه از برای امتحان طبع
و تشحید خاطر قصیده یا غزلی گفتی و بالماس بیان گوهر سفتی این ابیات از انجمله است
شعر شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او اگر غلام علی نیست خاک بر سر او علی عالی اعلی امیر
عرش جناب که هست خسرو خاور کمینه چاکر او در مدینه علم آنکه از کمال شرف فتاده
اندر آن همچو خاک بر در او زهی جناب خسروی هردو کون آزاده است کسی که از دل و جان شد غلام
قنبر او بعهد هیچ پیمبر کسی نبود که بود برادر و خسرو ابن عم پیمبر او بلی ز مادر دهر بلی ز مادر دهر نشد
نزاد طفل نظیر کسی که همچو پیمبر بود برادر او عنایت حق و لطف رسول و قوت روح کمال
رتبه بود در غزای حیدر او خدا کمال عجایب از او نمود که بود ظهور باد علی شمه ز مظهر او ز تاب تیغ
خشم خلق را چه ضرر اگر نصیب شود رشحه ز کوثر او بروز فضل یدالله بود ز سلکش هر کار
که سکه اسد الله زدند بر در او شب ستاره چشم آفتاب ماه علم که مهر بکیه سوار بود نگر
او سموم قهر تو بر هر قبیله که گذشت ز قوم عاد خبر داد باد صرصر او محبت تو بود بر حرام زاده حرام
خبر و آنکه حدیث نبی است یاور او درین حدیث یکی سفته گوهر عجبی که باد جوهر جانم نثار
گوهر او محبت شه مردان مجوز بی پدری که دست غیر گرفته است پای مادر او سخن
وری که بجان آمده است نطق مسیح بهوش نبض لب لعل روح پرور او دلاوری که چو
تیغ دو سر شد ز غلاف شود دو نیم دل شیر چرخ در بر او بکوه قاف چو خنجر کشد
بروز مصاف شود شکاف شکاف از نهیب خنجر او نیامده بنظر مالکان هاویه را

سیاه روی تیر از دشمن مکدر او • خوشا آن زمان که شود توتیای دیدهٔ من • غبار خاک ره
مشهد منور او • هزار بار بود بهترم ز بوی بهار • شمیم رایحهٔ مرقد معطر او • شها غلام تو بیرم که از عنایت
تست • که گشته سلطنت ظاهری میسر او • ولی نجاک جناب تو روی خویش نسود •
از آن چه سود که بر چرخ سود افسر او • ز هجر خاک در تست حال ابتری دارد • ز گردش فلک و
اختری ستمگر او • امیدوار چنانم که از کمال کرم • نظر دریغ نداری ز حال ابتر او • وله ایضا
دلم گر غم دلستانی نداری • اگر خنجر تو زنی که جان نداری • اگر سینه ات لاله سان داغ
نبود ز داغ محبت نشانی نداری • نداری ز سهم سعادت نشانی • اگر میل ابرو کمانی
نداری • حرفی نوشتی دل ما شاد نکردی • ما را بزبان قلمی یاد نکردی • آباد شد از لطف
تو صد خانهٔ ویران • ویرانهٔ ما بود که آباد نکردی • زمانیکه در قندهار بوده حضرت جنت آشیانی
دو رباعی بوی گفته فرستاده • ای آنکه انیس خاطر محزونی چونی • چون طبع لطیف خویشتن
موزونی • بی یاد تو من نیم زمانی هرگز • آیا تو بیاد من محزون چونی • چون طبع لطیف خویشتن
و خان مذبور در جواب این رباعی گفته • ای آنکه بذات بی سبب چونی • از هر چه برآ و صف
کنم افزونی • چون میدانی که بی تو چون میگذرد • چون می پرسی که در فراقم چونی • و
این رباعیات نیز مراد راست • ای کوی تو کعبه سعادت ما را • وی روی تو قبله
عبادت ما را • خوش آنکه تجربه عنایت سازی • وارسته ز قید رسم و عادت ما را • ای
واقف اسرار نهان همه کس • وی در همه حال راز دانی همه کس • بی یاد تو من نیم زمانی
هرگز • ای ذکر تو بر سر زبان همه کس • ای در دلم از هر خم زلفت بندی • هر بندی بجانمی
پیوندی • در هر چه نظر کنم مانند تو نیست • مانند تو کس نیست تو بی مانندی • الامیر الاجل
سپهسالار عبدالرحیم میرزا خان المخاطب بخانخانان در اوان دیع دوری آن برج سعادت
خوابی فرادفش زیاده از چند و چون و نیکو صفاتش از سر حد مرتبه بیرون • با خلق و
لطف او عجب آید اگر کسی • ذکر بهار و باد گل و گلستان کند • و امروز آنچه مبدا فیاض

در شان او بوصول پیوسته دیگر برادوست نداده چه تیغش در هیچ جا کلفت از روی ماه زدوده
و مایده انعامش برای غربا نهاده و در دانش بر اصناف فضلا گشاده و همیشه افاضل
کرام در صحبتش می باشند و مدام فصحای عالی مقام در خدمتش بسر می برند تقویت
علما و رواج فصحا درین روزگار از وست و اینکه بر زر فانی نام باقی می خرد هم اوست
زهی بجود و بخشش ایام مکرمت مشهور زهی زجاه و حشمت اعلام محمدت منصور بهر دیار علامات
لطف او پیدا بهر بلاد مقامات تیغ او مذکور و در امور لشکرداری و اعداشکنی نوعی عالم
و ماهر گردیده که واضع این شیوه را از روش طرح داده و بهر امر یکه اقدام نموده کلک تقدیر
بر وفق تدبیر او جاری بوده بر هر مطلبی که توجه نموده قضای رضای او بیک قدم نه پیموده
زطبع او هنر زاید بدان سیرت که در از یم زتیغ او ظفر زاید بدان گونه که زر از کان و از جمله فتوحات
وی یکی گجرات است که با پنجهزار کس پنجاه هزار سوار را در غوغای هزیمت افکنده و بصله
آن فتح بخطاب خان خانی و منصب پنجهزاری سرافراز گردید و دو یکی تسخیر ولایت
سند است که آن مطلب نیز باندک پایه مردی بحصول پیوست و الحال عنان
سعادت نشان را بمقتضای من یتوکل علی الله فهو حسبه سپرده سرگرم فتح دکن است
امید که مفتح الابواب فتح و فیروزی با این عزیمت مقرون گرداناد باد امر دورش زرغم
دشمنان بهتر زدی باد اساسش بکام دوستان خوشتر زبار و با این صفات
لطف طبع وی را باعث می آید که گاهی نظمی چون آب زلال و شعری چون سحر حلال
بپردازد و هر اوراق بلبل و بهار را بدان زیب و زینت بخشد این ابیات که صورت
ایراد می پذیرد از انجمله است شمار شوق ندانسته ام که تا چند است جز این قدر که دلم سخت
آرزومند است نه زلف دانم و نه دام این قدر دانم که پای تا بسرم هر چه هست دربند
است خیال آفت جان گشت و خواب دشمن چشم بلای نیم شب است این
قدر نه مهر پیوند است ادای حق محبت عنایتی است ز دوست وگرنه خاطر عاشق بهیچ

خرسند است * به دوستی که بجز دوستی نمیدانم * خدای داند انکو مرا خداوند است * ازان
خوشم به سنجنهای آشنای رحیم * که ادکی بادامهای عشق مانند است * وله ایضا * دوئی نهد
فرمان بران دل کجا خواست * خدایکی و محبت یکی و یار یکی * غمت هزار جو می برسی از
حکایت من و دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد * گر بدلداریت فقد سر و کار * همه اعضای
من دل آسوده باد * و له فی الرباعی * در راه وفا نیازمندی چه خوش است * دل سوختگی و دردمندی
چه خوش است * زلف تو که دل شکار لاغر اوست * از دل صیدی و زو کمندی چه خوش
است * ای آتش سینه شعله باری خویش * وی اشک بیا و در نثاری لبش کن
* جاسوس دلم بسوی تو بوی تو بس * دربان مجاز بان همه خوی تو بس * استاد ربیان
من موی تو بس * مشاطه روی تو همین روی تو بس * سرمایه عمر جاودانی غم تو * بهتر ز هزار
شادمانی غم تو * گفتی که چنین واله و شیدا ز که گرد * دانی غم تو و گر ندانی غم تو * آنم که
حیات خود بلب ابل وهی * گر عمر طلبد به تیغ قاتل وهی * از دست دل آنجنان بتنگم
امروز * کر خاک کنند من دل ندهی * علی قلی و محمد سعید مخاطب بخان زمان و بهادر خان دو
برادر بودند که بزیور سخاوت و استعداد و بزیور شجاعت داشتند و از اقران و امثال
امتیاز فراوان داشتند در دو اغاز غیرت از کشیدن شمشیر دست بوسی انقضا
سر در گریبان یافتی هرکجا نوک سنان شان نمودی برزم دشمنان را چون
سر پرچم پریشان یافتی * وایشان ولد حیدر سلطان اوزبک اند و حیدر سلطان در جنگ
جام تعبر لباس در آمده امارت یافت و در حینی که جنت آشیانی از سفر عراق معاودت
فرمود آن دو برادر شرف ملازمت یافته در رکاب ظفر انتساب بقندهار آمدند و از ان
روز باز در هر مرتبه از مراتب محاربه انواع مردی و شجاعت را بجای آوردند خصوصا
در جنگ هیمو که مساعی جمیله بظهور رسانیدند و بعد از فتح هیمو ولایت سنبل باقطاع
ایشان مقرر شد و در آن ولایت با افغانان محاربات روی داده هر وقت

علی قلی و محمد سعید مخاطب بخان زمان و بهادر خان

غالب آمدند تا حوالی بهار فتح نمودند حضرت شاهنشاهی بجلدوی آن نیکو خدمتی ولایت
جونپور را بجاگیر ایشان مقرر داشت و در آنجا نیز ایشان را با افغانان محاربات
صعب روی داده تا بدان ولایت مستولی گردیدند و همچنین در دفع و رفع مخالفان میکوشیدند
و کارهای با نام میکردند تا هر آینه امری سانح شده که جنابت در افعال ایشان ظاهر
گشت و مرغ فتنه در خاطر ایشان بیضه نهاد و سالک طریق ضلالت گردیدند ه
با ولی نعمت از برون آئی گر سپهری که سر نگون آئی چون حقیقت احوال مسموع
حضرت شاهنشاهی گردید جهت تادیب ایشان بآنجانب نهضت فرمود و خانزمان
از توجه رایات عالی خبر یافته والده خود را بشفاعت فرستاده ریسمانی و ندامت
نموده و بندگان حضرت عفو جبلی را شامل حال ایشان گردانیده جریمه ایشان را نابود
انگاشتند و چون ایامی چند بر آمده دیگر باره طریق خلاف پیش گرفته قدم از جاده
سلامت بیرون نهادند و حضرت شاهنشاهی مکرر دفع ایشان را بر ذمه همت
واجب ساخته در نهصد و هشتاد و چهار بجانب جونپور حرکت آمد و از راه ایلغار بر
سر ایشان برده در موضع سکراول من اعمال پرگنه الهاآباد که الحال بفتح پور مشهور
است هر دو برادر را بدست آورده بقتل رسانیدند ه فلک را سر انداختن شد
سرشت نشاید کشیدن سر از سرنوشت که داند که این خاک انگیخته بخون چه
دلهاست آمیخته و تاریخ ایشان را عزیزی چنین یافته ه قتلی علی قلی و بهادر ز جور
فلک جانان مپرس از من بدل که چون شده جستم ز پیر عقل ز سال وفات
شان گهی زوال کشیده و گفتا دو خون شده و دیگری چنین یافته چون خانجهان
وزیر جهان رفت بباد بنیاد فلک سراسر از پا افتاد تاریخ وفاتش ز خرد جستم
گفت فریاد ز دست فلک بی بنیاد اگر چه هر دو برادر را طبع شعر بوده اما خانزمان را در آن
شیوه رغبت بسیار داشته و سلطان تخلص میکرده از آنجمله است ه صبا بخبر

جانان بآن زمان که تو دانی نیاز مندی من عرض کن چنانکه تو دانی بکویش ار گذری ای
نسیم وصل بکویش هر دست هجر گرفتار شد چنانکه تو دانی آنکه در آئینه حسن بتان
ناظر نیست از تجلی جمال تو مگر حاضر نیست همه جا با همه کس هست تجلی رخت لیک
در دیدهٔ هیچ نظری ظاهر نیست جانان بنود مثل تو جانانهٔ دیگر مانند من دل شده دیوانه
دیگر هی باد اگر گوشه کنی قصر سلطان هرگز ننهی گوش بر افسانهٔ دیگر این رباعی بهادر
خان راست آنرا که بگوئی خویشتن جاش دهی از ساغر لب می تمناش دهی
بوئی ز سر زلف سمن ساش دهی دیوانه کنی سر بصحراش دهی میرزا جانی از طبقه (میرزا جانی)
ارغونست آبا و اجداد وی همه وقت در خدمت سلاطین معزز و محترم بوده مرتبه
امارت داشته اند و میرزا عیسی که جد اعلی میرزا جانی است رکن السلطنت
میرزا شاه حسین بوده صاحب اعتبار و اختیار زیسته چنانچه میرزا دیگر را عمو میگفته و چون
میرزا شاه حسین در نهصد و شصت و دو فوت نمود و از او فرزندی موجود نبوده هر آئینه
میرزا عیسی بمسند حکومت تکیه زده با خاص و عام آن مرز و مقام شفقت آغاز نهاده
و قریب ده سال از روی تدبیر راست و عقل درست ملک رانده و بعد از او فرزند ارشد
محمد باقی که بحسن تدبیر و اصابت رای انصاف داشت همت بر ترفیه احوال سپاهی
و رعیت گماشته قریب سی سال رایت ملکداری بر افراشت و از او دو پسر بوجود
آمد یکی موسوم محمد صالح و دیگری بمیرزا پاینده و محمد صالح در ایام حیات پدر بدست مجهولی
کشته گردید و میرزا پاینده را چون نشاء خبطی بر مزاجش مستولی شده بود هر آئینه میرزا باقی
اگرچه میرزا پاینده روزی چند بامر حکومت پرداخت اما چون دانست که آن مهم از وی
متمشی نمیگردد لاجرم فرزند خود میرزا جانی را از سیهواره که باقطاع او مقرر بوده طلب
داشته زمام مهام حکومت را بقبضه اختیار او نهاده و میرزا جانی سالها جلال احوال
سپاه و رعیت را بجواهر رعایت و احسان مکلل و مرصع میداشته تا آنکه حضرت

شاهنشاهی بنابر خلاف حکمی که از وی بسر زده بود سپه‌سالار عبد الرحیم خان خانخانان
را فرستاد تا آن ولایت را از تصرف او بیرون آرد و میرزا جانی بنابر مفارقت از
وطن مالوف و مقام مانوس ابتدا اقدام در معرکهٔ ممانعت و مبارزت نهاده
روزی چند کر و فر نموده اما چون بازوی توانش از کشیدن کمان مقاومت سست
گردید چاره بجز از اطاعت و انقیاد ندیده باتفاق سپه‌سالار خانخانان بتقبیل عتبهٔ علیه
مشرف گشت و پرتو التفات پادشاهی بر صفحات احوالش تافت باز آن ولایت
را بوی عنایت فرمود و از روی اخلاص نقش عقیدت و دولت‌خواهی را بر سجنجل ضمیر
و صحیفهٔ خاطر نگاشته شرایط ملازمت بجای می آورده و چون میداند که عمر را وفایی
و دولت را بقایی نیست همواره آیینهٔ مجلس کامرانی و اوقات زندگانی را به راح ریحانی و
نغمهٔ اغانی حرام می پندارد و هرچه از صحبت اهل درک و فهم حاصل میکند آنرا از جملهٔ عمر
میشمارد و بنابر لطف طبع شعری نیز میگوید از انجمله است خوش آن وقت که عشق
غمخوارم بود آه سحر شب و گریهٔ سحر کارم بود بدگردی چرخ ببین که با من نگذاشت
کالای غمی که زیب بازارم بود عشقی خواهم که از خودی پاک کند تا آب مژه که دهر نمناک
کند پایی که بیابان امل را سپرد دستی که گریبان هوس چاک کند زین خان کوکلتاش
بعلو قدر و رفعت شان درین آستان دولت آشیان بر بسیاری از خوانین
بلند مکان رایت امتیاز می افرازد و بصفت فراست و کاردانی بر همگنان رجحان
دارد و از ایام صبی تا الحال همواره مزاج اشرف شاهنشاهی متوجه تربیت و رعایت او بوده
مشمول مکارم و عواطفش میدارد و خصوصا درین ایام که بعنایت طبل و علم معزز
و مفتخرش ساخته صوبهٔ کابل را مع مضافات که جای پادشاه ذو شوکت است
بر وا ارزانی داشته و آنجناب بتمهید اساس عیش و عشرت و انبساط بسط لهو
و نشر نشاط رغبت بسیار دارد و هرگاه که از تنظیم امور حکومت و تنسیق مهام مملکت

زین خان کوکلتاش

فراغت می یابد بدان شغل می پردازد و در راگ و کبیت هندوی مهارت تمام بکار
می برد و اکثر سازها نیک می نوازد و طبع شعر نیز دارد و این ابیات از وی می آید
رو بسبز سبح من لطف کن ای صبا بگو نالهٔ دل تمام شد چارهٔ کار ما بجو نامهٔ قاصدم
تویی چون برسی بنزد او گفتنی و نوشتنی هم ز دو جدا جدا بگو گر بمن بگوی دوست نشنیم
بر وز غم چند انکه رحم در دل آهن در آورم دیده سلامت رواست دل تو تماشا مکن
چشم ز حسرت بسوخت این بجهان روشن است قلیچ محمد خان از طایفه جانی قربانی است
آبا و اجداد اوکش در خدمت سلاطین جغتائی صاحب نسبت بوده اند خصوصا جدش که در
ملازمت سلطان حسین میرزا مرتبه قوی داشته و خان مذبور امروز در سلک امرای عظام
انتظام دارد و از غایت درایت و فرط کیاست دو مرتبه قدم بر مسند وزارت نهاده
و با وفور شغل ملازمت و مهم ایالت همیشه هنگامه درس و بحث را گرمی داده نقش افاده
بر الواح طلبه علوم می نگارد و گاهی شعری میگوید و الفتی تخلص میکند و این رباعی هم
در بیت مراو راست عاشق هوس وصال در سر دارد صوفی ز رقی ز خرقه در بر
دارد من بندهٔ آنکسم که فارغ ز همه دایم دل گرم و دیده تر دارد تا عارض آفتاب من نقاب
انداخت ذره سان خورشید را در اضطراب انداخت خان عالم در سلک شجاعان
زمان انتظام داشته و در اکثر معارک دلاوریها شگرف بتقدیم رسانیده خصوصا در جنگ
داود افغان که بمشاطگی تیغ آبدار عروس معرکه را از خون مخالفان گلگونه بخشیده
اما چون ایام حیاتش بسر رسیده بود آنهمه مردی و جلادت بکار نیامده بزخم تیغ
یکی از مخالفان از پای در آمده چنین است رسم سرای سپنج نمانی درو جاودانی
مرنج زد اما که ز پا بید از جنگ مرگ نه جنگ اوران ز بیر جغتائی و ترک و با وفور شجاعت
شعری در غایت سلاست و همواری میگفته از انجمله است ای که گردی بهرزه رنگین
سفیده یک بیک میکنی ز بهر نمود بزبان داده جوانی را ریش کندن دگر ندارد سود

محمد قلیچ خان

خان عالم

بلک

بیت لباس آل به برکرده شوخ سرکش من بجلوه آمده و تیز کرده آتش من و خان اعظم
ولد همدم کوکه است و همدم کوکه و مراد کوکه هر دو کوکلتاش میرزا کامران بوده اند و هر دو سلیقهٔ
شعر داشته اند این بیت همدم کوکه راست بیت غم سودای خوبان حاصل دل
مرا تا چه آید بر سر این سودای بی حاصل مرا و این بیت بین الجمهور از مراد کوکه مشهور
است بیت جانانه کلکلوفی در آمد مست در کاشانه ام خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام
تانی خان از بندگان قدیم الخدمت این آستانه بوده و آخر بمرتبهٔ امارت رسید — تانی خان
بنا بر لطف طبع شعری میگفته از آنجمله است بیت ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد
بیداد ازین رسم و ازین قاعده فریاد عشقی خان از احفاد قدوة الاولیا اسمعیل — عشقی
اتاسی است که در میان اتراک شهرت تمام دارد بنا بر خوبیت خط و حسن خلق چند
سال همت بر بخشی گری حضرت شاهنشاهی گماشت و آخر از آن منصب معزول
گشته بنا بر لطف طبع شعری میگفته از آنجمله است بیت عکس چشم بر خجالت در شراب
افتاده است همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده است سقائی جغتائی بتجرد مشهور — سقائی
بوده که فنا فنای شهرستان وجود او بودی و عبا عبای زینت او گردیدی در آخر عمر شوری
بوی استیلا یافته متوجه سفر سراندیب گردید و در آن راه داعی حق را لبیک اجابت
گفت و از رفیقی که در آن سفر با او همراه بود نقل است که بعد از رحلت وی شخصی
بر جنازهٔ وی حاضر شده گفت سه شب است که حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم
در واقعه بمن اشارت نموده که در فلان منزل یکی از دوستان ما وفات یافته خود را
بنماز جنازهٔ او برسان و چون نماز گذارده شد از نظر غایب گردید و سقا در ترکی و فارسی
اشعار دارد و این چند بیت از آنجمله است بیت ز خال عارضی در هر نظر حیرانی دارم بدور خط
چون پرگار سرگردانی دارم گر از خیل گدایانم ولی بی منت دونان بمجنون دل قناعت
کرده ام سلطانی دارم شد روزگار ما سیه از دود آه ما یا رب کسی مباد بروز سیاه ما

محمد یوسف سالها در خدمت حضرت شاهنشاهی بخدمت پایش نویسی مأمور بوده و هم
در ریعان جوانی فوت گشته کجا شد یوسف مصر ای عزیزان تاریخ است و این دو
بیت از دارودات اوست خوش آنکه جای خویش بمیخانه در پای خم بساغر
بمانه ساخته آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم یار مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
خواجه محمد رحیم عهدی از ابتدا در سلک پروانچیان انتظام داشته بعد از آن از دلیران
مضمار وغا و نهر بران معرکه هیجا گردیده بدان نام برآورده و بنابر لطف طبع شعری نیز میگفته
از آنجمله است صد آرزو گره بدل از تار موی تست دل نیست در برم گره آرزوی
تست مولانا یادگار حالتی در سلک مستعدان زمان انتظام داشته و شعر هموار
میگفته این دو بیت از اوست در ماه زر غیابی آن گل شدم باز گل دیده ام
امروز که بلبل شده ام باز شب فراق نگشتیم بهیچ پهلوئی که یاد آن مژه تیز در دلم
نخلید محمد حسین ولد یادگار حالتی است و بقائی تخلص میکرده هنوز از باغ زندگانی بر
نخورده بود که خبطی بر مزاجش غالب گشته منجر به جنون گردید و پدر خود را بجرعهٔ بی مهری
مسموم گردانید در عوض بقتل رسید این بیت از اوست تا غمزهٔ خونریز تو غارت
گر جان است چشم اجل از دور بحیرت نگران است بر ضمیر مطالعه کننده کان این
اوراق پوشیده و پنهان نمانده که چون پاره از احوال هندوستان و سلاطین آن
مرز و بوم نوشته آمد الحال عنان بیان را بصوب وقایع احوال شام و مصر معطوف
می گرداند و ختم این اقلیم می نماید شام ولایتی وسیع است و حق تعالی آنرا ارض
مقدسه خوانده رسول الله صلی الله علیه و سلم بزبان معجز بیان گهر افشانده که نیکوئی
ده قسمت است نه قسم آن بشام و یک قسم آن بتمام جهان از خواص شام یکی
آنست که هرگز از ولی خالی نبود و ابدالان که اهل الله اند در شام می باشند
در عجایب المخلوقات آمده که یک ارش زمین نیابند که جبرئیل بدانجا نزول نکرده

محمد یوسف

خواجه محمد رحیم عهدی

مولانا یادگار حالتی

محمد حسین

شام

بلند

۳۷۶
۳۷۵

بیت المقدس

و یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبران از آن دیار برخاسته اند صاحب مسالک و ممالک
آورده که غربی و شمالی شام روم است و شرقیش بادیه ابله است تا فرات و جنوبیش حد مصر و تیه
بنی اسرائیل است و جسمی است زمین بهشت اندام یا نفس عرب است و تربت
او شام است سفرگه ملایک است که صادقان سالکند هم مکتب علم انبیا او
هم مشرب جان اصفیا اوست و بهترین ولایات شام ولایت فلسطین است و بنیاد
شام هم از وست و دار الملکش بیت المقدس است بیت المقدس مهبط وحی و محل توطن
انبیای بنی اسرائیل بوده و آن شهر را بعبری ایلیا میخوانده اند و اورشلم نیز میگفته اند در عجایب
المخلوقات آورده که در آخر الزمان تمام عالم خراب گردد الا مکه و مدینه و بیت المقدس
و در قیامت حشر عالمیان درین موضع کنند و بنی اسرائیل بعد از فوت والد خود از کنعان
هجرت کرده در بیت المقدس توطن گزیدند چون نوبت بداود رسید در صدد آبادانی
آن شهر گردید باتفاق عظمای بنی اسرائیل مسجد اقصی را بنا نهاده و چون دیوار آن بقد آدمی
رسید خطاب مفتح الابواب در رسید که اکنون دست از تمام آن عمارت باز دار بدان
مسجد باهتمام دیگری زینت اختتام خواهد یافت چون سلیمان بر سریر نبوت نشست
در اتمام مسجد اقصی و تعمیر بلده بیت المقدس اهتمام فرموده شهری ساخت مشتمل بر دوازده
سور و بنای آن شهر را سنگ رخام نهاده آورده اند که هر روز صد هزار سنگ تراش
در آن شهر کار میکرده و سی هزار کس از جبال سنگ می بریده اند و هفتاد هزار حمال و
شتر را سنگ بار کرده بشهر می آوردند و بعد از اتمام شهر دیوان بمعاونت بحور رفته
جواهر موفور و در غیر محصور جهت زینت و تزیین مسجد اقصی آورده اند و مسجد اقصی در
شرقی بیت المقدس واقع شده و اول مسجدی که در عالم ساخته شده این مسجد است
و از ابن عباس مرویست که در تمام مسجد اقصی یک دست زمین نیابی مگر در آن پیغمبری
نماز نگذارده باشد یا آنکه فرشته مقام نکرده باشد در عجایب المخلوقات مسطور است

که یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر در آن مسجد نماز گذارده اند طول آن مسجد هفتصد و هشتاد
و چهار ذرع است و عرضش چهارصد و پنجاه و پنج ذرع ششصد و هشتاد و چهار استوانه دارد و هزار
قندیل روشن میکرده اند و هر سال هزار گز حصیر صرف فرش آن میشده و هفتصد فراش
همیشه خدمت آن مسجد میکرده و پنجاه خم زرین جهت آب گرم کردن در انجا گذاشته بودند
و چهارصد منبر داشته و در صحن مسجد مصطبه ایست که ارتفاع آن پنج ذرع است و در میان
مصطبه قبه عظیم است مثمن که آنرا قبة الصخره گویند و در درون قبه سنگی است که اثر قدم پیغمبر
آخر الزمان صلی الله علیه وسلم بر یکطرف آن ظاهر است و آنحضرت در شب اسری
از انجا بمعراج رفته و یکطرف آن سنگ بموافقت رسول الله صلی الله علیه وسلم قریب ده
ذرع از زمین برخاسته بود که آنحضرت فرموده اند که قف همچنان بحال خود مانده محراب مریم
و محراب ذکریا که نماز میگذارده و کرسی که سلیمان در انجا خدای را یاد میکرده در بیت المقدس
است و محراب داود و بیرون شهر است و متبرکترین محرابها است و مقام خلیل در سیزده
میلی واقع است در صور الاقالیم آمده که در دو فرسنگی بیت المقدس دیهی است که آنرا ناصره
الخلیل خوانند ولادت عیسی آنجا بوده و ترسایان را از آن جهت نصرانی خوانند و بعضی
گفته اند که عیسی در بیت اللحم که شش میلی بیت المقدس است تولد نموده و هم از بیت
اللحم بآسمان رفته و قبر ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ساره آنجاست و در
عهد اسلام خلیفه اول محراب مسجد اقصی را بر سمت کعبه ساخت و در چهارصد و نود
و نه فرنگیان بر آن شهر مستولی شده محرابهای اهل اسلام را خراب ساختند و نود و پنج
سال در تصرف داشتند تا در پانصد و هشتاد و پنج آل ایوب انرا بحوزه اسلام در آوردند
و شعار مسلمانی آشکارا کردند و از آن زمان تا حال در تحت تصرف سلاطین اسلام
است حضرت داود و سلیمان و یونس و شعیا و ارمیا و دانیال و عزیر و زکریا و یحیی
و عیسی سلام الله علیهم جمله در بیت المقدس و مضافات بیت المقدس متولد شده

اند و چون احوال ایشان در اکثر کتب متداوله مسطور است از انجهت بذکر ایشان
مبادرت ننموده دمشق الحال دار الملک بلاد شام است و نخست ارم بن سام (دمشق)
بن نوح دران حدود باغی ساخت و باعتقاد بعضی باغ ارم که در میان طوایف امم
اشتهار دارد عبارت از ان است و زمره گفته اند که دمشق بن قانی بن مالک بن
ارفخشد بن سام بن نوح همت بر آبادانی آن شهر گماشته و قولی آنکه پدر ابراهیم خلیل
دمشق را احداث نموده اما اسکندر رومی در صدد معموری آن آمده و جمعی برین رفته اند
که از محدثات ضحاک بیوراسب است بهر تقدیر شهری بدان لطافت کس نشان
نداده ❁ همه شهر گرمابه و رود و جوی ❁ بهر برزنی رامشی رنگ و بوی ❁ و حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم چند کرت از نزدیک دمشق گذشته و قدم دران شهر نگذاشته
و بر زبان معجز بیان گذرانیده که دمشق بهشت دنیاست قدم من انرا نسزد و
دران شهر هیچ منزل بزرگ و اسواق بی آب روان نیست و عمارات عالی و
اسواق بتکلیف و حمامات نیکو چندان دارد که زبان و کمیت و کیفیت آن عاجز
مضطر مینماید ❁ ز رشک حلقه حلقه آب کاندر جوی او غلطد ❁ همی بر خویشتن زنجیر گردد
هر زمان جیحون ❁ و از جمله عمارات مشهور آن شهر یکی بنی امیه است ولید بن عبد الملک
در هشتاد و هفت هجری آنرا نهاده و بعد از مسجد اقصی است بدان عظمت و لطافت
مسجدی ساخته نشده بعضی پنجسال و برخی هفت ساله خراج شام را نوشته اند که
صرف آن مسجد شده و این مسجد دو طبقه است و تمام فرش و ستونهای آن از
سنگ رخام است و سقف و جدارها آنرا از لاجورد و طلا منقوش بنقش غریبه و تصاویر است
عجیبه گردانیده اند که اگر کسی عمر طبیعی خود را صرف صنایع و بدایع آن نماید عشر عشیر
آنرا ملاحظه نکرده باشد ❁ القصه مسجد آن بهار است یا آنکه بهشت نزد نگار است
گلهای زرین که بجا بسته ❁ هر شمه از عجوبه آفتاب بسته و حاصل اوقاف آن

هر روزه هزار و دویست دینار سرخ بوده و دویست دینار هر شب صرف روشنائی
آن میشده و در ظاهر دمشق کوهی است مملو از مقابر انبیا و اولیا که در آنجا مغاره ایست
که آنرا مغارة الجوع خوانند گویند که چهل پیغمبر از گرسنگی در آنجا مرده اند و بزعم بعضی آنست
که قابیل هابیل را آنجا بقتل آورده و ایوب پیغمبر در یکی از مضافات مصر بوجود آمده و در
آن موضع الحال به بیر ایوب شهرت دارد چشمه که از اثر قدم آنجناب پیدا شده امروز
جاریست محمد بن جریر الطبری آورده که من در سال سیصد و سی بدان چشمه رسیدم
و از آن آب آشامیدم و هر بیماری که از آن آب آشامید سقمش بشفا مبدل شده
از مردمش آنچه بنظر آمده این چند نفر است که صورت می پذیرد شیخ ابو سلیمان عبد
الرحیم دارانی یگانه وقت بوده او را از غایت لطف ریحان القلوب گفتندی در تذکرة
الاولیائی نقلست که شبی حوری دیدم از گوشه میخندیده و روشنی او بحدی بوده که
که صفت نتوان کرد گفتم این روشنی جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده
باریدی آن آب در روی من کشیدند این همه بهار کمال از آن است که آب چشم شما
گلگونه حورانست گفت روشنی در داشتم که هر چه خواستمی مرا ادبی یکبار چیزی خواستم
گفت خواهی حلاوت او از دلم برفت از سخنان اوست که چون آدمی سیر
شود همه اعضائی او بشهوت گرسنه گردد و گفت رضائی آنست که از خدای تعالی
بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی گفت هر طاعت که در دنیا ذوق ندهد در آخرت
ثمره نبخشد ابو عمر از اجله مشایخ شام بوده وی گفته چنانچه فریضه است بر پیغمبران اظهار
آیات و معجزات همچنان فریضه است بر اولیا پنهان داشتن کرامات وی تا خلقی
در فتنه نیفتند ابراهیم بن داود قتیل زنقیا و قدوة الصفیا بوده نقلست که درویشی
در وادی میرفت شیری قصد او کرده چون چشم شیر بر خرقه او افتاد روی بر خاک
نهاد و برفت درویش بر جامه خود نگاه کرد و پاره از خرقه ابراهیم دید که بر جامه خود دوخته

شیخ سلیمان عبد الرحیم دارانی

ابو عمر

ابراهیم

بوده دانست که حرمت داشت شیر از برکت آنست از متحان اوست که آنچه کفایت
است بتو میرسد اما جمله مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن و گفت راضی آنست
که سوال نکند و گفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای عز و جل ضمان کرده است کفشیری
بسیار بزرگ بوده ازوی نقل است که در تیه بنی اسرائیل میرفتیم مرا نان بر زده و باقلی آرزو
شده آواز باقلا فروش شنیدم خواجه عبد الله گوید که این نه کرامت است بلکه بشارت است
در طریق تصوف و از درویشی نقل کرده که روزی در بادیه نشسته بودم دیدم از آسمان
قدحی فرو گذاشتند از زر و در وی آب سرد بود درویش گفت بعزت و جلال تو که آب
نخورم مگر از دست اعرابی که مرا سیلی زند و شربتی آب دهد وگرنه کراماتم بیاید از بیم
غرور که کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود شیخ سلیمان ترکمان اگرچه در رمضان روزه نمیگرفت
و نماز نمی گذارده اما از مغیبات خبر میداده و علما ظاهر بخدمت او میرفته اند و با وی
سلوک میکرده اند شیخ علی کردی از عقلای مجانین بوده و از وی انواع کرامات و خوارق
عادات ظاهر میشده و اهل دمشق همه مرید و معتقد وی بوده اند داود بن احمد دارانی و
احمد بن ابی الحواری که در جمله علوم عالم بوده و در طریقت بمانی عالی داشته و ابو عبد الله
مکحول هندی که عمرها بفتوی و قضا مبادرت می جسته و محمد بن حسن الشیبانی که پسر
خاله عز بوده و سالها منصب اقضی القضاتی داشته و شمس الدین عبد الله المعروف
بابن اللسان که مصنفات جلیله بر اوراق روزگار نگاشته و جلال الدین محمود که نخست
بخطابت جامع دمشق اشتغال داشت و در زمان ملک ناصر اقضی القضات شام
گشته و ابو القاسم علی ابن الحسن عساکر که محدث شهیر بوده و تاریخی نوشته هشتاد
و دو مجلد و ابو المعالی محمد بن الحسن که خداوند فقه و ادب و شعر و دیگر فضایل بوده و قضای
دمشق همیشه بدو تعلق میداشته و علاء الدین علی ابن الجرام القریشی که در تمام مصر و شام
بلکه در تمام امصار جهان مثل او طبیبی نبوده و از تصنیفاتش موجز متداول است

کفشیری
شیخ سلیمان ترکمان
شیخ علی کردی
داود بن احمد
ابو عبد الله مکحول هندی
محمد بن حسن شیبانی
شمس الدین عبد الله
جلال الدین محمود
ابو القاسم علی بن الحسن عساکر
ابو المعالی بن الحسن
علاء الدین علی ابن الجرام

ابونواس حسن بن هانی که در سلک افاضل شعرا انتظام داشته و خدمت هارون
الرشید می‌نمود از نیکان آن ولایت و مکان اند بعلبک در نزدیکی دمشق
واقع شده و قلعه در غایت حصانت داشته و از مردمش کسی که بنظر رسیده
مؤذن بعلبکی است ابن خلکان در تاریخ خود آورده که بعد از قتل مروان حمار عبد الحمید
کاتب و سلام حادی مؤذن بعلبکی را که از جمله اصحاب مروان بودند گرفته پیش ابو جعفر
منصور دوانیقی آوردند ابو جعفر بقتل ایشان اشارت فرمود سلام گفت یا امیر المؤمنین
مرا مکش که من بهترین حدی گویانم منصور گفت غایت حدی گفتن تو تا کجاست
گفت تا جایی که اگر شتری را سه شبانه روز آب ندهند و او را بکنار آب برند و حوض
خواهد که دهان بر آب نهد من آواز بر آرم او از آب خوردن باز ایستد و آب نخورد
تا وقتی که من خموش نشوم پس منصور بفرمود تا شتری را سه شبانه روز تشنه نگاه داشتند
و بیاوردند چون دهن بر آب نهاد سلام حدی گفتن آغاز کرد شتر سر بر آورد و حیران
بماند و تا هنگامی که خاموش نشد شتر آب نخورد منصور سلام را ملازم ساخت و خواب
فرمود چون مؤذن بعلبکی را پیش آوردند فرمود که یا امیر مرا مکش که چون من مؤذن
نیابی گفت حد مؤذنی تو کجاست گفت تا بجایی که اگر کنیزکی در غایت
زیرکی باشد آب بر دست تو ریزد چون من بانگ نماز بنیاد کنم آفتابه از دست او بیفتد
که او را خبر نباشد چون منصور نیز او را امتحان فرمود بنواخت و جایزه نیکو داد و چون نوبت
بعبد الحمید رسید گفت یا امیر مرا مکش که همچو من رسولی و منشی نیابی گفت آری
تو آنی که به یک نامه جهانرا زیر و زبر میکردی و آنچه کردی و نوشتی هیچ در آن تقصیر نبود
پس بفرمود تا او را بکشتند و بموجب روایت بعضی مورخان در زمان الیاس
پیغمبر علیه السلام فرمانفرمای بعلبک شخصی بوده احب نام و او را صنمی بوده از
طلا موسوم به بعل شیطانی از آنجا در جوف آن بت بمردم تکلم می نموده و آن شهر را

بعلبک

مؤذن

نخست یک میخوانده اند پس از آن بعل را با بک ترکیب کرده بعلبک خواندند و
برخی گفته اند که در آن زمان زنی بوده ازبیل نام که هفت نفر از ملوک بنی اسرائیل را
شوهر کرده همه را زهر داده و همواره با انبیا در مقام عداوت می بوده احتب
باغوای او از طریق هدایت دور افتاده به پرستش بعل مشغول شد و چون الیاس
هفت سال دعوت ایشان به پرداخت و کس بذکر و به مفارقت ایشان از درگاه
کبریا مسئلت نموده از نظر خلق پنهان گشت و الحال محل اقامتش در صحاری و بیابانها
باشد و تشنگان و گم شدگان را راه نماید در حبیب السیر آمده که خضر و الیاس هر سالی روز عید
الضحی در مسجد قبا یکساعت با یکدیگر ملاقات کنند پس از آن بنشیمن شعار خود قیام
نمایند غزه بلطافت آب و هوا و نضارت کوه و صحرا از یادتی بر بسیاری از ولایات
شام دارد از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نقل است که شما را بشارت
دادم بدو عروس یکی غزه و دیگری عسقلان است ابو عبدالله بن محمد بن ادریس مشهور
بشافعی از غزه است در فراست و کیاست یگانه بوده و در مروت و فتوت اعجوبه
زمانه در سیزده سالگی بحرم گفت که سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی نوشت
احمد حنبل که سیصد هزار حدیث یاد داشته بشاگردی نزد او آمده از وی نقل است
که عقل شافعی را اگر وزن کنند با عقل نیمه جهان راجح آید نقل است که جمعی بهارون
الرشید رسانیدند که شافعی قرآن حفظ ندارد هارون خواست تا امتحان نماید ماه رمضان
بوده امتحانش فرمود شافعی هر روز از قرآن جزوی مطالعه میکرده و در تراویح میخواند چون
رمضان تمام شد جمله قرآن در حفظ داشت بمذهب احمد حنبل هر که نماز عمدا ترک کند
کافر شود و بمذهب شافعی نشود اما او را عذاب کنند شافعی احمد را گفت شافعی احمد را
گفت چون کسی نماز نگذارد کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت
که نماز کافر چون درست باشد احمد خاموش ماند گویند مادرش نماهه بوده

غزه

شافعی
ابو عبدالله بن محمد بن ادریس

از بنی هاشم و مردم امانت خود بدو می سپردند روزی دو کس بیامدند جامه دانی بوی سپردند
و بعد از ان یکی از ان دو کس بیامد و جامه دان خواست مادر شافعی بوی داد و بعد از یک
چند دیگری بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار کرده بودیم که تا هر دو
حاضر نباشیم بهی او نسپرند شد شافعی در انوقت شش ساله بود چون از دبیرستان
بیامد او را حال باز گفت شافعی مدعی را گفت جامه دان بر جاست برو یار خود را بیار
و جامه دان بستان مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آمده بود حیران شده باز گردید
و شافعی در صد و پنجاه و پنج روزی که ابوحنیفه رحلت نموده بوجود آمده و فوتش در دویست
و چهار بوده حلب از مشاهیر بلاد شام است و آب و هوای نیک دارد چون ابراهیم
خلیل علیه السلام در روزهای جمعه گوسپندان خود را دران موضع می دوشیده و
شیر آنرا بفقرا قسمت می نموده هر آئینه بحلب موسوم گردیده چه در لغت عرب حلب
بمعنی شیر دوشیدن باشد گویند در نواحی آنشهر جاهی است که هر گرا سک دیوانه بگزد
او ازان آب بیاشامد شفا یابد و در ششصد و بیست و چهار اژدهائی در حلب پیدا شده
بود که دوازده فرسنگ از تف نفسش گیاه نمی رست تا آنکه بقدرت الله تعالی
ابری پیدا شده آن اژدها را در هم پیچیده از نظر مردم غایب ساخت از مردم آن کس بیکه
بنظر آمده ابوالبقا یعیش بن علی است الملقب بموفق الدین نحوی که از کمل فضلا
بوده شرح مفصل زمخشری و شرح تصریف ملوکی از مؤلفات اوست منبج میان
حلب و فرات واقع شده و انوشیروان همت بر بنای آن گماشته و هارون الرشید
نیز در تعمیر آن کوشیده ابوعباده ولید بن عبده عمیده المعروف ببحتری از ان شهر است
صاحب مناظرة الانسان از بحتری آورده که من وقتی مدحی بجهت ابوسعید محمد بن
یوسف گفته بگذرانیدم ابی سعید خوشوقت گردید تحسین بسیار فرمود در حاشیه مجلس
مردی دیدم نشسته در بر روی لا و نعم بر لب نه چون آن قصیده باخر رسید زبان گشود

شافعی

حلب

ابوالبقا یعیش بن علی

منبج

ابوعباده ولید بن عبید

که ای امیر این قصیده ایست که من عمرها گفته ام و شروع کرد و از اول تا آخر بخواند مرا دود حیرت
بدماغ صعود نموده بغایت آزرده و دلگیر شدم و خواستم که برخیزم که ابو سعید در صدد
دلجوئی من آمده و گفت خاطر جمع دار که صله این شعر بتو خواهد رسید گفتم یا امیر این شخص کیست
که بمن انچنین عنف و جور روا میدارد ابو سعید گفت عم این من است ابو تمام بحتری را دید
تعظیم کن برخاسته مرا معانقه کرد و گفت خاطر خویش جمع دار که من بتو مزاح میکردم و پس از ان
در وصف شعر من سخنان گفت و بعد ازین قضیه در خدمت او می بودم و هم از بحتری نقل
است که روزی بیتی چند از خود با ابو تمام خواندم در فور بگریه شد و بر خود بگریست چنانچه بر مرده
گریه کنند پس از گریه گفت که عمر من باخر انجامید گفتم حق تعالی ترا سالها بدارد چرا چنین
میگوئی گفت عادت قبیله بنی تمیم است که هر گاه شاعری تازه قدم در مضمار شاعری نهد
متقدم البته بمیرد و الحال که همچو توئی برخاست زیستن من صورت ندارد و آخر چنان شد
که او گفته بود و پس از وی ملک الشعرائی بحتری قرار گرفت ابو علی معری را پرسیدند که میان
ابو تمام و بحتری و متنبی اشعر کیست گفت ابو تمام و متنبی حکیم اند و بحتری شاعر است و شعر
بحتری را شعرای عرب سلسلة الذهب تشبیه کرده اند و او به بیست و چهار پشت بیعرب بن
طائی می پیوندد و فوتش در صد و هشتاد و شش بوده عسقلان بر ساحل بحر شام واقع شده

عقلان

بعضی گویند که مشهد سر امام مظلوم ابی عبد الله الحسین علیه السلام در انجاست و آن مقام
الحال زیارتگاه خاص و عام است عبد الله سلام گوید که تاج دنیا شام است و تاج شام
عسقلان از پیغمبر صلی الله علیه و سلم نقل است که هر که از عسقلان به نیت غزا بیرون رود
بعد از شصت سال بمیرد درجه شهدا را یافته باشد ابو یعقوب قراط و شیخ ابو الخیر هر دو

ابو یعقوب

از نیکان آن مکان اند طرسوس بفتح طا و را مهملتین و ضم سین مهمله و سکون واو شهری

طرسوس

است بساحل دریای شام و مهدی عباسی در صد و شصت و هشت آنرا بنا نهاده و از
مردم انجا که مشتهر آمده ابو عبید بن القاسم بن سلام است که در اصناف علوم ماهر

ابو عبید

بوده و چند دانه کتاب تصنیف کرده در مناظرات الانسان آورده اول کسی که
در غرایب حدیث چیزی نوشته وی بوده ملال علائی گوید خدای تعالی برین امت
بچهار نفر منت نهاده یکی شافعی که فقه را از حدیث پیغمبر صلی الله علیه وسلم استخراج
نموده دوم احمد حنبل که در خلق قرآن محنت فراوان کشیده سیوم یحیی بن معین که
کذب را از احادیث پیغمبر صلی الله علیه وسلم دور کرده چهارم ابو عبید بن قاسم که غرایب
احادیث را تفسیر کرده اسحق بن راهویه آورده که ابو عبید در علم اوسع از من و در ادب اکثر
از من بود در جمیع تصنیف زیادت از من است و از پنج بحری که ربع مسکون است یکی بحر شام
است که آنرا البحر الروم و بحر افریقیه و بحر الکبیر نیز خوانند طولش هزار و ششصد فرسنگ است
و در بعضی جای عرض وی دویست فرسنگ باشد و چون بحدود شام رسد دویست و شصت
فرسنگ کرده دیار اندلس بر شمال و بلاد مغرب بر جنوب این دیار است و اکثر رودها که از روم آید
بدین بحر پیوندد و دو شعبه ازین دریا بمیان اقالیم در آمده یکی را خلیج ادریس و دیگری را خلیج یونان
گویند و درین بحر دویست و شصت و دو جزیره معمور است و مساحت این جزیرها از دو فرسنگ
تا بپانصد فرسنگ است مخفی نماند که شام ولایت وسیعی است که اگر در صدد ذکر جمله آید
سخن دراز کشد و مطالعه کنند کانرا ملالت افزاید لهذا بتقلیل از بسیار اختصار افتاد
مصر بمصر ابن شام ابن حام بن نوح علیه السلام منسوب است و از انهارش یکی رود نیل مصر
است که از جنوب بشمال میرسد خلاف دیگر آبها و ابتدای آن از پس خط استوا است
من جبال القمر و به بحر روم منتهی میشود هر گاه که تمام آبها در نقصان باشد آن آب در
افزایش بود و سبب را چنین گفته اند که چون درین بلاد تابستان شود در پس خط
استوا زمستان باشد چه آفتاب از سمت الراس ایشان دورتر افتد و باران این بلاد بیش
تر شود چون اینجا زمستان روی نماید آنجا تابستان باشد و صاحب روضة الصفا
از عبد الصمد ابراهیم رفاعی که صاحب تالیف اسباب العجایب است نقل میکند که سبب

ارتفاع

ارتفاع و هیجان آب نیل از آن است که بحر روم در فصل خزان هیجا کند و موج زند و از موضع
خود مرتفع گشته در مقابل آب چون سدی شود و نگذارد که آب نیل در وی ریزد هر آئینه
رجعت نماید و اهل مصر را مقیاسی بوده که بآن مقادیر زیاده و نقصان آب را معلوم کنند
و آن در میان نیل موضوع است و بر آنجا خطی چند است که از آن دستور کفاف اهل مصر
معلوم میشود چون بشانزده رسد خیر و منفعت بسیار حاصل آید و غایتش زیاده هیژده خط بود
هرگاه که ازین بیشتر شود بمصر خرابی راه یابد گویند این مقیاس از موضوعات یوسف صدیق
است علیه السلام و دیگری اهرام است و آن عبارتست از سه گنبد است که حکمای سالف ساخته
اند صاحب عجایب المخلوقات از ابن عفیر نقل کرده که اهرام را ابیر المونفکی بنا نهاده بود در
مدت هفتاد سال باتمام انجامیده و هفتاد هزار مرد در آنجا کار کرده و بعضی گفته اند که ادریس را
بوحی معلوم شده بود که در عهد نوح طوفانی خواهد شد که همه عالم را آب فرو گیرد و هر آئینه بخبر
چندی از آبا و اجداد خود را با زر و جواهر بسیار در آن مکان دفن فرموده و بر زبر آن قبها ساخته
گویند به هیچ وجه آهن و فولاد در آن اثر نکند پادشاهی بطمع زر و جواهر موفور در ویرانی یکی از آنها
بتقدیم رسانیده و آخر الامر بآن نیل مقصود دست باز داشته و برخی را اعتقاد این است
که آن طلسم است و هر گرد آن بهره بود بخششی یافته اگرچه این سخنان چندان معقولیتی
ندارند اما چون نوشته یافته بنا بر غرابت نوشته میشود نقل است که شخصی از بزرگزادگان
مصر را پریشانی دریافته دقیر و درویش و برامی بسر گردانید بخاطرش آمد که شاید او را ازین طلسم
نصیبی باشد هر روز بقبهای هرمان رفتی و تتبع اطراف آن ساختی تا روزی
ورق پاره یافت که بر آنجا نوشته بود که از فلان طرف قبه گوحلب چون هشت ذرع
بکاوید البته خبری یابند وی بدان عمل نموده صندوقی ظاهر شد از آهن چون سر آن باز کرده کاسه
ظاهر شد و قرص طلای در میان بود صندوقی رها کرده کاسه را با قرص طلا برگرفت و بشهر
آمد و طلا را بصراف برده روزی چند در عوض بستد و چون نگاه کرد طلا را در میان زر خود ندید

نمود و دیگر باره بگرانی فروخت و باز طلا را در میان زر دید دانست که این طلا را خاصیت این
است که هر چند بفروشند باز پس آید و ازین سبب مالی بقیاس حاصل گرد و کاسه
خاصیتی داشت که چون آب در و کردندی شرابی شدی که در همه مصر مثل آن نبودی پس
در کنار نیل خانه ساخت و خمر فروشی اختیار نمود و چون خمرش بهتر بودی و ارزان تر فروختی
همگینه مردم مصر روی بوی نهاده کساد در متاع دیگر خمر فروشان افتاد و ایشان در تفحص
احوال کوشیده حقیقت را بملک مصر عرض نمودند ملک او را حاضر ساخته آن کاسه و طلا
ازوی بستد و در آثار البلاد آورده که شخصی در مصر طلسم گشائی بدست افتاد و در حوالی قبه
کلان زمینی حفر کرده چاهی ظاهر شد که هر که در آن نظر افکندی چندین اژدها بنظرش در
آمدی او طلسم گشائی که داشت در آن چاه افکند همه ناپدید شدند پس با ده تن از خاصان
بدرون آن چاه رفت چهار صفه بنظرش آمد که هر صفه ده خم زرین پر از زر نهاده بودند و بر
سر هر خمی شیری از زر نشسته که هر که دست بیش آن خم بردی شیران به پنجه دستش
را مجروح ساختندی و همچنین در صفه دیگر خمی از جواهر بوده شخصی ازان جماعت جرات کرده یک
دانه ازان برداشت در حجر از نظر این جماعت غایب گشت پس ساعتی دیوار خانه تکانی
بهم ساینده و بر اثر آن سر بریده آن مرد ظاهر گردید طریق تصرف آن را نمیدانستند بمجرد دمی
تمام باز گشتند صاحب تاریخ الفی از ابن کثیر شامی نقل کرده که در عهد ملک عادل بسال
پانصد و هشتاد و هفت در مصر قحطی روی داده که در عرض یکماه دو بیست هزار کس از گرسنگی
هلاک شدند ملک عادل همه آنها را از مال خود کفن پوشانیده و جمعی که از احوال ایشان
بملک رسیده از قیاس بیرون بوده و آخر کار بجائی انجامیده که در مصر گربه و سگ نماند و بعد
ازان مردم فرزندان خود را میخوردند و چون فرزند نماند شروع در خوردن اطبا نمودند چه بهانه
بیماری هر طبیبی را که بخانه می بردند از اطراف و جوانب کاردها کشیده هر عضوی ازان عوض آن
بجای آن گوشت مانند قربانی از هم می ربودند و در تمام مصر آب روان نیافت مگر رود نیل

و برطرف اصلا ابنا نشد و باران نیز در جهان نبارد و هر گاه بسیار بارد علامت قحط باشد نیز اگر چوبها
در زمین پوشیده کرده و در بعضی جاهای گیاهی است که زیبان گشتیهای کلان از آن
کنند و آن مانند شمع روشنائی بخشد و چون بمیرد چند مرتبه بگردانند باز روشن شود و ایضا
حوضی است و چشمه که آب از چشمه بدان حوض آید هر گاه حایض و جنب و دست ناپاک
چشمه کنند آب چشمه بایستد و آب حوض بدبوی گردد تا آب حوض را بیرون کنند آب چشمه
روان نشود و در مصر عراق دو استران پیش بها بسیار بود و چون از گور گشتن گیرند از آن جهت
دونده و چابک باشند و در یکی از ناحیه مصر خربزه میشود که دو عدد آنرا بر یک شتر بار میکنند و در مصر
بسیجید و اردو بهیات تاز بقریب نیم گز و دنباله او نیز کشیده است چنانچه میان دنبال و شکم
فرق بسیار است و در زمین مصر دریاچه ایست که آب آن شور است چون رود نیل غلبه
کند آن دریاچه شیرین میشود و هر گاه رود کمی باز شور گردد و در آن دریاچه چند قسم ماهی باشد
که دیگر جا نباشد و از حد این دریاچه تا ولایت شام همه ریگ روان است و آن ما بین را جفار
خوانند و در جفار ماران گزنده و جهنده بسیار است که اگر کسی در محمل باشد جسته خود را اندرون
محمل اندازند و گزیدن آن ماران مهلک باشد و جفار حدی بدریای روم و حدی به تیه بنی
اسرائیل دارد و مسافت تیه بنی اسرائیل چهل فرسنگ است و ریگ بوم است و
با وجود سنگها نیز دارد و آنرا بادیه العرب نیز خوانند و دراز و درخت است و اوراق آن
طیور باشند مثل چکاوک و این حالت تا چهل روز امتداد می یابد و بعد از آن منقطع میشود
و تیه ما بین فلسطین و ایله و اردن و مصر واقع شده مدت ابتدای اسرائیلان تیه بلا
چهل سال بوده و عدد آن جماعت را ششصد هزار گفته اند چون فوت ایشان بیابان
رسید رزاق علی الاطلاق من و سلوی برایشان کرامت فرمود من مشابه ترنجبین
خبری بوده و سلوی مرغابی که بکبک مشابهت داشته و صحبت بوسته که در اوقات
تیه جامهای بنی اسرائیل کهنه و پاره نشد و هر فرزندی که متولد شده با جامه بوده و

و چندانکه نشو و نما یافته جامه نیز موازی قامت او می افزوده و مسافت طول و عرض مصر چهل
شبانه روز راه است و شهری که در زمان سابق دار الملک بوده فسطاط است که فسطاط
بر شمال نیل واقع است و درین شهر کوچهای و محلتهای عالی است که چندین مردم
از شهر تبایل می باشند و عمارتش جمله سه مرتبه چار مرتبه است و مزار شافعی در فسطاط
است صاحب مسالک و ممالک آورده که فسطاط منقسم بدو قسم است علمای آنرا صعید
و سفلی را ریف خوانند و در غرایب الاسرار آورده که صعید در جنوبی فسطاط واقع است
و در صحراهای آن مغارهاست که مردگان درانجا افتاده اند و اموات را از کتانهای سطبر
کفن کرده اند و ادویها دران مالیده که پاره و پوسیده نشوند گویند نوبتی جامه را از ان مردگان
باز کردند اصلا تغیر بدنش راه نیافته بود و اثر حنا در دست و پای آن میت باقی بود و در عجایب
البلدان مسطور است که مومیایی مصری از ان مردگان حاصل میشود و آن بهترین مومیاییها
است و در نزدیک فسطاط کوهی است که آنرا مقطم خوانند و از ان کوه زبرجد حاصل شود و الحال
دار الملک قاهره معزیه است و در حبیب السیر آمده که در زمان المعز لدین الله اسمعیل جوهر قاهره معزیه
خادم که در سلک غلامانش انتظام داشت در سنه سیصد و پنجاه و هفت مصر را متصرف آورده
میان فسطاط و عین الشمس شهری بنا نهاده و موسوم بقاهره معزیه گردانید و در سنه سیصد
و شصت و یک المعز لدین الله از افریقیه بقاهره آمده آن بلده را دار الملک ساخت و در وقت
آمدن پانزده هزار شتر و ده هزار استر زر بار کرده همراه آورده بود و هر روز چندین صندوق
زر پیش بارگاه وی می نهادند که اربابان و متوطنان آن شهر و مکان میداد چون نوبت
بآل ایوب رسید دران بلده بقاع خیر و عمارات عالی بسیار ساخته شد و قاهره بر کنار
نیل واقعه است و عمارتش از رخام الوان است و بازارش که تقریب پنج فرسنگ
است تمام از رخام است و تعداد منارش خود از حد و حصر بیرون است و دیگری از شهرهای
معروف مصر اسکندریه است که آن نیز در کنار نیل واقع شده و تمام عمارات آن شهر اسکندریه

از رخام الوان است و حصارش چهار دروازه دارد که یکی همیشه مسدود است و دیگری را
باب الرشید و سیوم را باب البحر گویند از آنجهت که بجانب دریای روم باز میشود
و در کنار این دریا نیز حصاری در کمال لطافت ساخته اند که سفاین مغرب و روم و شام
بدین بندر آمد و شد می نمایند و از امتعه و اقمشهٔ نفیسه آنچه خواهند درین بندر یافته میشود
و ازین دریا بقسطنطنیه که از خشکی سه ماه راه است به پنج روز میروند و دروازهٔ چهارم را باب
سدره گویند چه درخت سدری در پیش آن دروازه واقع است گویند که این درخت
از زمان اسکندر مانده و در عجایب المخلوقات آمده که در ازمنهٔ سابقه آن شهر بمدت سیصد
سال ساختند و هزار سال آبادان بوده پس از آن خراب گردید از خواص آن شهر یکی
آنست که متوطنات منزلها رو کثر دم در آنجا نباشد و هر صباح که اهل آن دیار برخیزند منازل
خود را پاکیزه و درخت و روب داده ملاحظه نمایند و دودی که بر هوا متصاعد نماید اثر آن مرئی
نگردد و در آن شهر بلیناس بفرموده ذو القرنین میلی ساخته بود و آئینه بقدر هفت قدم
در آن میل نشانیده که هر کشتی در قسطنطنیه بر روی آب حرکت کردی در آئینه پدید آمدی
و این بر مردم فرنگ بسیار دشوار می آمد تا عاقبت اعیان فرنگ جمعی را باسکندریه
فرستادند تا در لباس زهد و تقوی خود را بالخلق ظاهر ساختند و چون ایشان را در خاطرها
قبولی پیدا آمد آوازه در دادند که اسکندر در پس آئینه گنجی نهاده و عمرو عاص با آنهمه ذکا
و فطنت بدان سخن فریفته شده فرمود تا آئینه را از آن موضع بر کنند و چون بغیر از مکر
و حیله خبری نیافتند باز آئینه را بموضع اصلی نصب کردند اما آن خاصیت ندیدند
و از مردم اسکندریه یکی بطلیموس است که در هندسه و نجوم منفرد بوده و چندین
کتاب تالیف نموده از آنجمله کتابی است در منطق که بلغت تازی آنرا مجسطی گویند
و او قلیل الاکل و کثیر الصوم بوده از سخنان اوست که نیک بخت آنست که از حال
دیگران پند گیرد و بدبخت آنکه از حال او دیگران پند گیرند و هم او راست که هر که از خرد

بطلیموس

بهره ور است داند که ظلم عام و مدت عوام و ظلم اهل ظلام ورگذاشت و دیگری قدوة
العارفین شیخ علی بن عبدالله الشاذلی است که از کل اکابر آن عصر بوده و در علم
و فضیلت و زهد و عبادت درجه داشته که ما فوق آن متصور نبوده و در ایام سلوک
کرامات و خوارق عادات بسیار از وی ظاهر میشد و نسب آنجناب با مام ثانی حسن
بن علی علیهم السلام می پیوندد و در تمام عمر باسکندریه اقامت داشته در وقتی که بحج میرفته
در صحرای که آب شور داشته فوت نموده و پس از آنکه او را دفن کردند آب آن بیابان
شیرین شده اخمیم در بیابان واقع شده و اطراف آن ریگ است و نخلستان بسیار
دارد و ارتفاعاتش نیک بحصول می پیوندد و اما مردم نیک از آن شهر برخاسته اند
مثل ذوالنون که صاحب سلوک و اهل طریقت و سالک راه حقیقت بوده و روشنی
کامل و نظری دقیق داشته و بیشتر اهل مصر او را زندیق می دانستند و بعضی در کار او متحیر
بودند تا وفات کرد کسی واقف حال او نشد وقتی در کشتی بود و گوهری از آن بازرگانی
گم شد همه اتفاق کردند که نزد اوست و او را میرنجانیدند و استخفاف میکردند چون از
حد بگذشت دیدند که از دریا هزار ماهی سر برآوردند و هر یکی گوهری در دهان گرفته ذوالنون
یکی از آنها برگرفت و بدان بازرگان داد و اهل کشتی چون این بدیدند همه در پای او افتادند
و عذر خواستند از ذوالنون نقل است که در سفر زنی را دیدم سوال کردم که غایت محبت
چیست گفت محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از آنکه محبوب را نهایت نیست
از سخنان اوست که دوستی با کسی کن که به تغیر تو متغیر نشود و گفت که خوف آتش در جنب
خوف فراق بمنزله یک قطره است که در دریای اندازند پرسیدند که عارف که باشد
گفت مردی باشد از انسان و جدا از انسان گفت عبودیت آن است که بنده او
باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست در همه حال گفت توبه عوام از گناه است و توبه
خواص از غفلت گفت توکل ترک تدبیر باشد گفتند اندوه کرا بیشتر گفت بدخویی

قدوة العارفین شیخ علی بن عبدالله

ذوالنون

زنی

ترین مردمان گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از خدای مشغول باز دارد گویند شخصی از وی
وصیتی خواست گفت همت خود را پیش و پس مفرست گفتند این را تفسیر می باید گفت
از هر چه گذشت و از هر چه نیامد اندیشه مکن و نقد وقت را باش و او در دویست و چهل و پنج
از عالم رفته و آن شب هفتاد کس پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بخواب دیده اند که میگفته
امشب دوست خدا ذوالنون خواهد آمد باستقبال او آمده ام و چون جنازه وی را برداشتند گروهی مرغان
بر در هم بافته بودند چنانچه همه خلق در سایه میرفتند و تا آن زمان کس بدان صورت مرغی
ندیده بود و در راه که جنازه او می بردند موذن بانگ نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید
ذوالنون انگشت بر آورده مردم را مظنه شد که زنده است جنازه او را بنهادند و انگشتی
که برداشته بود هر چند خواستند که فرو گیرند فرو کرده نشد چون وفات یافت بر پیشانی
او بخط سبزی نوشته دیدند که هذا حبیب الله مات بسیف الله فی حب الله اما در نفحات
آمده که روز دیگر بر سر قبرش نوشته یافتند که ذوالنون حبیب الله من الشوق قتیل الله هر گاه
که آن نوشته تراشیدند باز نوشته می یافتند و از مردم آن شهر دیگر ابوطالب است که در
سلک مشایخ عظام انتظام داشته از ابو عثمان مغربی نقل است که ابوطالب
همیشه با مرغان سخن گفتی و سخن ایشان فهم کردی و او در مناجات گفتی الهی اگر
فرمان تو بودی که از زهره بودی که نام تو بر زبان راندی و دیگر از شهرهای معروف مصر
عین الشمس است و در جنوب فسطاط واقع شده و دار الملک فرعون یوسف بوده و
قصر یکه زلیخا جهت یوسف ساخته درین شهر است و درخت بلسان گویند درین موضع
است و خاصیت آنرا از آب چاهی میدانند که حضرت عیسی در آن چاه غسل کرده
و پیوسته آن درخت را ازین چاه آب [illegible] دهند و از عجایب آن شهر
مناره ایست از یکپاره سنگ سرخ که نقطهای سیاه دارد و طول این مناره زیاده
از صد ذرع است و بر سر آن صورت انسانی است از مس و بر پهلوی آن

ابوطالب

عین الشمس

دو صورت دیگر است که پیوسته آب از آن تمثالها ترشح کند و بهر جا که رسد سبزه روید
شود گویند دیوان در زمان سلیمان این مناره ساخته اند و اینجا حمراست دار الملک احمد

حمرا

طالون بوده و خرمای آن شهر بانام است و نوعی است که آنرا مرجوسی گویند و یکماه بیش
از دیگر خرما پخته شود و درختش راست بالا بود و خم نشود گویند مرجوس نام درویشی بوده
که از اثر ولایت او این صفات بهم رسانیده و دیگری فرما است اگرچه شهری کوچک

فرما

است اما نهایت خضرت و نضرت آبادانی دارد و قبر جالینوس حکیم درین شهر
واقع است و از قرایات تنیس بود در سنگ است و تنیس بر زمین رفیعی واقع شده و بر یکطرف

وتنیس

آن نهی است نزکوم نام و باعث رفعت وی آنست که بر بالای یکدیگر مردم را دفن کرده
اند تا بدان مرتبه رسیده و این رسم گویا پیش از زمان موسی علیه السلام شایع بوده و همچنین
قیوم شهریست در غربی نیل از نواحی سعید و زمینش مسطح است و افیون مصری درانجا

قیوم

حاصل میشود و خشخاش آن فراوان است از شهرهای مصر آنچه حقیقتش بنظر آمده این چند
شهر بوده که نوشته آمد باقی را بنابر عدم وقوف موقوف داشته شروع در مردم

شیخ کامل عمر بن علی المعروف بابن الفارض

مصر نموده شیخ کامل عمر بن علی المعروف بابن الفارض از کاملان عصر بوده روزی از مدرسه
خود بیرون آمد پیری را دید که بغیر ترتیب وضو میکرده گفت ای شیخ تو با این سن هنوز
وضو کردن نمیدانی پیر گفت ظاهر آنرا و در مصر گشاده نخواهد شد و او را ازین سخن حالتی بهم رسیده
گفت گشاد من در کجا خواهد شد پیر گفت در مکه ابن فارض گفت رسیدن من
بمکه دشوار است پیر گفت هیچ دشوار نیست و انگشتان خویش بگشاد و گفت اینک مکه
و در نور حجاب از پیش برخاست شیخ گفت برو ابن فارض در ساعت بمکه رسیده
و دوازده سال درانجا اقامت کرده و حق تعالی گشاد کار او نموده تا در علوم حقیقت
بدرجه کمال رسید پس از دوازده سال آوازی شنید که آن شیخ میگوید که ای عمر بر فوت
من حاضر شو ابن فارض بدانجا که گفته بود حاضر شد آن شیخ گفت این مبلغ برگیر

در تجهیز و تکفین من کن و مرا در غلان نه و منتظر باش. ابن فارض گوید بعد از وفات او را برداشتم
در جایی که گفته بود بردم و نهادم. پس دیدم مردی از هوا بیامد و با او نماز بگذاردم و ایستادم تا چه امر پدید
خواهد شد. ناگاه دیدم هوا بجملگی از پرندگان سبز پر شده و یک پرنده بزرگ از میان آن
پرندگان بیامد و شیخ را فرو برد و بپرید. من از آن متعجب گشتم. آنمرد گفت این عجب مدار.
و ابن فارض را دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و فنون لطایف که یکی از آن
قصاید قصیده تائیه است و بسی نکات و لطیفه از حقایق و لطایف در آن درج ساخته
تا حال کسی را بجز آن عظمی دست نداده و بسیاری از صوفیه بر آن شرح نوشته اند. هر وقت
که ویرا جذبه رسیدی روزها و هفتها کما بیش از حواس خود غایب شدی و چون بخود باز آمدی
ابوعلی کاتب — بیتی چند از آن ترک میکرد تا ویرا چنان حالتی دست دادی. ابوعلی الکاتب از کبار مشایخ
است و بزرگی وی بغایتی بوده که هر گاه بر وی چیزی مشکل شدی حضرت مصطفی صلی الله
ابوعلی مستولی — علیه و سلم بخواب دیدی و آنرا بپرسیدی. ابوعلی مستولی از بزرگان زمان خود بوده وی گفته
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم که گفت یا ابا علی می بینم ترا که درویشان را دوست
میداری و صحبت ایشان را طالبی. گفتم چنین است یا رسول الله. گفت چون است
که ترا بوکالت کفایت مهم ایشان بپای دارم. گفتم یا رسول الله بشرط عصمت. گفت
شیخ معمر — چنین باشد. و پس از آن ویرا کاری برخاست و درویشان روی بوی نهادند. شیخ
معمر بنده بوده حبشی. او را در آن حال جذبه رسید که شش ماه نه طعام خورده و نه شراب
آشامیده. مردم را مظنه شد که دیوانه شده. هر آینه ویرا گرفته در زندان کردند و بعد از ساعتی او را
در بیرون زندان یافتند و بقدم اعتذار پیش آمدند و چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند
ابو شعیب المقنع — اشارت بآنها کرده که بپرید همه زنده شده بپریدند. ابو شعیب المقنع هفتاد حج پیاده گذارده
و هر حجی را از صخره بیت المقدس احرام بسته و بتوکل در بادیه رفته. گویند در حج آخرین سگی را
دید که از تشنگی زبانش از دهان بیرون افتاده فریاد بر آورد که کیست تا هفتاد حج بیک

شربت آب بجز و شخصی که یک شربت آب بوی داده و آنرا سبک داده ابوالحسن قرافی
یگانه دنیا بوده در نفحات مسطور است که ابوسلیمان نیلی بقرافی آمده قرافی بوی گفت
گفت یا ابا سلیمان اگر چه بر لبس خلق حاجبی می بنم اما در میان دو ابروی تو حکومت
می یابم چند وقت نگذشت که ویرا بمغرب حاکم کرد و همچنین ابوبکر دقی بقرافی آمده وی را گفت
یا ابوالحسن امروز از تو بجز دزی در جهان نیست اما ترا در میان گهواره می بنم چندانی بر
نیامد که زنی بخواست و او را فرزندان بهم رسیده شیخ نورالدین عبدالرحمن در وقت خود
قبله طالبان بوده در نفحات آمده که در خدمت شیخ جمال الدین یوسف کورانی ویرا اکثر
از بیست روز کار بنظام رسیده و اجازت ارشاد یافته و در اجازت ویرا برادر نوشته
بود از آنکه معمر بوده شیخ ابوالعباس و منوری بسیار بزرگ بوده وی میگفته که دریا در دست
است منت و بیابان در دست جب من ابوعبدالله البرقی از کمل مشایخ مصر است
وقتی بیمار بوده شربت آبی بوی آوردند نخورد و گفت در مملکت حادثه افتاده و پس از آن
سیزده چیزی نخورد تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتادند و خلقی را بکشتند و حجرالاسود را شکستند
و باز گشتند بعد از آن خورد ابوجعفر حداد شاگرد ابن عطا بوده و در نفحات آمده که ابوجعفر
حداد دو اند یکی کبیر که در بغداد می بوده و دیگری صغیر که مصری است از ابوتراب نقل است
که روزی ابوجعفر حداد را اندکی در بادیه بر سر چاهی دیدم نشسته بر آب می نگریست گفتم یا
ابا جعفر چه میکنی گفت شانزده روز است تا آب نیافته ام الحال که رسیدم نشسته ام
میان یقین و علم تا هر کدام غلبه کند بر آن جانب روم عارف باری کو بر تعین آن بود
که اکنون تشنه ام با آب حاجت نیست و صبر می توانم کرد و علم آن بود که خدای را سخن
می باید پرستید و روا نبود که در خون خود باشم آب بربلو گرفت غلبه کرد که آب نیابم ابو
جعفر معاد گوید که از ابوجعفر حداد پرسیدم که تصوف چیست گفت تصوف اثر اوست
بر زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان سازد اخی علی در روم و شام بسیار بوده و مرید بسیار

ابوالحسن قرافی
شیخ نورالدین عبدالرحمن
شیخ ابوالعباس المنوری
ابوعبدالله البرقی
ابوجعفر حداد
اخی علی

٣٩٦

داشته اما پیری و مرشدی ندیده چون آوازهٔ شیخ علاء الدوله عالم گیر شد با مریدان خود رفته
در حلقهٔ مریدان وی داخل شده روزی حکایت منصور حلاج در اثنا واقع شد علی از حال وی
استفسار نمود شیخ فرمودند که وقتی مرا حال گرم بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم
روح او را در علیین یافتم مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالت است که فرعون انا ربکم
الاعلی گفت و منصور انا الحق و هر دو دعوی خدائی کردند اکنون روح منصور را در علیین و روح
فرعون را در سجین می بینم در سر من ندا دادند که فرعون بخود بینی افتاد و همه خود را دیدم و ما را
گم کرد و منصور همه ما را دید و خود را گم کرد پس فرق بسیار باشد و ایضا بیان عبد الله
دشتیبیان که مستجاب الدعوات بوده و ابوبکر زقاق که استاد ابوبکر زقاق صغیر است
و ابوبکر مغاربی که استاد مروانی است و شیخ عمر ثلثی که او خبری بهمان نخوردی از مشایخ آن
دیار اند ابو ابراهیم اسمعیل بن یحیی مازنی در مصر مجتهد بوده و در مذهب شافعی تصانیف دارد
و شافعی در حق وی گفته که او ناصر مذهب من است و از جملهٔ مصنفاتش یکی مختصر است
که هیچ غواصی در آن دریای عمیق غوص نموده و آن کتاب را در غایت اشکال نوشته
چنانچه ابو العباس شریح گفته که مختصر مازنی از دنیا بکر رفت و او هر وقت که مسئله در آن
کتاب درج کردی اول دو رکعت نماز گذاردی و پس از آن شغل برداختی محمد بن عبد
الله بن عبد الحکیم در فقه شافعی نهایت مهارت داشته از ابو ابراهیم مازنی نقل است
که ما در کابین شافعی جهت سماع حدیث میرفتیم بر در می نشستیم تا هنگامی که بر وی می آمد بجلا
محمد که چون می آمد شافعی او را اندرون خانه می طلبید و دیری با هم می بودند و طعام با یکدیگر میخوردند
و در وقت رخصت می فرمود که تا مرکب او بنزدیک می آوردند و محمد را سوار کرده بعد از آن
بدیگر شغل مشغول میشد و همیشه میگفت که کاشکی مرا پسری همچو محمد بودی هزار دینار
قرض بی وجه داشتمی ولادت محمد در صد و هشتاد و دو بوده و هشتاد و دو بوده سال عمر
داشت ابو یعقوب یوسف بن یحیی البویطی بعد از وفات شافعی در درس

عبد الله استیبانی
ابوبکر زقاق
شیخ عمر ثلثی
ابو ابراهیم اسماعیل بن یحیی
محمد بن عبد الله بن عبد الحکیم
ابو یعقوب یوسف بن یحیی

وفنون تعالیم نیز لیسنه وشافعی را بدو عنایت موفور بوده وهمیشه میگفته که سفر او و صحبت
من بغیر از یوسف بن یحیی کسی نیست وامروز درمیان اصحاب من اعلم اوست در مناظر
الانسان آمده که الواثق بالله عباسی که معتقد بخلق قرآن بود بویطی را از مصر طلب
داشته تا قرآن را مخلوق گوید واو امتناع آورده خلیفه فرمود تا زنجیری چهل رطل از آهن ساخته
بر دست و پای او نهادند که بحساب هند بمیزان وده آثار بوده باشد از ربیع بن سلیمان نقل
است که روزی من و بویطی و مزنی در خدمت شافعی بودیم که ناگاه شافعی بانگشت
بمن اشارت کرد که تو در خدمت بمیری و مزنی را اگر شیطان بادی مناظرت نماید مقطوع
گردد و دید و بویطی در قید زنجیر بمیرد و آخر الحال چنان شد که او گفته بود و بویطی در دویست وسی
ودو در مجلس بغداد وفات یافت ابوبکر محمد بن احمد بن جعفر کنانی المعروف بابن الحداد
در فقه شافعی نظیر و عدیل نداشته و عمرها قاضی و مدرس بوده سلاطین بدیده تعظیم در روی
می نگریستند و در جواد ثبات وی کنگاج و مشورت می نمودند از جمله مصنفاتش یکی کتاب
الفروع است اندک حجم بسیار فایده که بسیاری از فضلا مثل قفال مروزی و قاضی ابو
الطیب طبری و شیخ ابوعلی سنجی بران شرح نوشته عبد الملک بن ابو القاسم المعروف
بالمسبحی در خدمت حاکم بن عزیز اسمعیل قرب و منزلت موفور داشته و از منصب مکنت
وثروت بسیار بهم رسانیده و مقدار سی کتب تصنیف کرده که یکی از آنجمله تاریخی است
متضمن سخنان غریب و عجیب بمقدار سیزده هزار ورق وایضا کتاب الغرب و
الشرق است دویست ورق قصص الانبیا است هزار و پانصد ورق کتاب المفاتحه
والمناکحه است در اصناف جماع هزار و دویست ورق ولادتش در سیصد و شصت و شش
وفوتش در چهارصد و بیست و سه بوده و عبد الرحمن الخولانی که قاضی مصر بوده و هر سال
هزار دینار وظیفه داشت و در هشتاد و سه اجلش بانصرام پیوسته و سلیم بن یحیی که او نیز
قاضی مصر بوده و زهادت موفور داشته و در تذکیر بی نظیر نیز بیسته و در هفتاد و پنج بحکم

ابوبکر محمد بن احمد بن جعفر

عبد الملک بن ابو القاسم

عبد الرحمن الخولانی

سلیم بن یحیی

قضا

هبیت الله
قطب الدین عبدالکریم
ابو الحسن بن یحیی
ابو الغر مظفر [illegible]

قضا از منصب حیات معزول گشته و هبیت الله بن علی که در حدیث سماعات
عالیه و روایات منفرده وارد و قطب الدین عبدالکریم بن عبدالنور که تاریخ مصر و شرح
صحیح بخاری ع از تصانیف اوست بود در هفتصد و سی و سه فوت گردیده و ابوالحسن
بن یحیی بن ابی علی که در خط و سیاق دوات شاید بقضا داشته و منصب انشای ملوک مصر
همیشه بدو متعلق می بوده و شعر را نیز در غایت جودت میگفته و ابوالغر مظفر بن ابراهیم عیلانی
که در سلک شعرای مشهور انتظام داشته و با آنکه اعمی بوده در علم ادب و عروض مهارتش
زیاده از حد بوده و در ششصد و بیست و سه مهلت معیشتش از حیات با نقطاع پیوسته
از بزرگان ذیکان مصر بوده اند و احوال بعضی از سلاطین بر نهجی است که نوشته
می بود آورده اند که پیش از زمان اسلام میان اهل فارس و روم بر سر مصر مکرر محاربات
روی داده و آخر بر این قرار یافت که خراج آنرا مناصفه نمایند پس از چندگاه حاکم روم مصر را
من حیث الاستقلال متصرف گشته مقوقس نامی را بنیابت خویش بمصر فرستاده
و مقوقس تا زمان خلیفه ثانی در آن دیار حکومت می نمود و عمرو عاص آن ولایت را داخل
حوزه اسلام گردانید تا نوبت بخلفای بنی عباس رسید گویند روزی هارون الرشید
قرآن میخواند چون باین آیت رسید که قال یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من
تحتی ترک تلاوت کرده ببارگاه آمده و اعیان مملکت را طلبیده گفت فرعون عجب
دون همتی بوده که بمصر و رود نیل مباهات میکرده و با این دون همتی دعوی الوهیت و ربوبیت
می نموده من بخاطر آورده ام که مملکت مصر را بحقیرترین کسی دهم پس بفرمود تا در تمام ممالک
بگردانند و کسی پیدا سازند که از او زبون تر نباشد و هزار کس بجهت این کار تعیین یافت
در آنجا غث بعد از چهار ماه که گرد ممالک بر آمدند شخصی یافتند طولون نام که همیشه با بچگان
هم کاسه و هم خوابه بوده و جامه داشت در غایت خلقانی و سوخکینی و او هرگز موی و ناخن
نچیده بود و سر و در آب نشسته چون بهارون عرض کردند فرمود تا بحضور آوردند و بعد

از دیدن تجرد تعجب کرده بکاوش فرستادند تا سرش را تراشیدند و بمنشش نشستند و بخلع ملوکانه
آراسته اش ساخته به بارگاه آوردند مردی بغایت وجیه و با مهابت و متانت ظاهر
شد و هارون در همان مجلس نشان حکومت مصر را بنام او در قلم آورده او را امیر مصر فرستاد
داود مدتی حکومت آن دیار کرده بساط عدل در آن ولایت گسترد و رسمهای نیکو نهاده بعد از و
احمد بن طولون بجای پدر تکیه زده امور ایالت را چنانچه باید و شاید بتقدیم رسانیده گویند (احمد بن طولون)
هر روز جامه پوشیدی که بهای آن هزار درم بودی و آخر روز آنرا بخشیدی و کلاوزرا از بهای
آن نوع جامه عاجز آمدند هر آینه از صاحب خلعت همان جامه خریداری نموده بنظر وی در می آوردند
و احمد از آن اطلاع یافته هر خلعتی که بخشیدی انگشت در دوات زده نقطه از سیاهی
بران جامه نهادی تا کاتبان و دیگر آنچنان عمل نتوانند نمود و پس از وی پسرش ابو الجیش
نیز در زمان معتضد بالله سالها حکومت کرده در رعایت کار از پدر و جد بگذرانید و چون
نوبت به المقتدر بالله رسید محمد نامی را از متجنده جود برگزیده ایالت ولایت دمشق
داد و چون القاهر بالله پای بر مسند خلافت نهاد حکومت مصر را نیز باقطاع او منضم ساخت
و چون الراضی بالله متقلد قلاده خلافت گشت زمام امامت حرمین الشریفین و مملکت
بحیره را نیز در قبضه اقتدار او نهاده او را اخشید لقب داد و جد والد وی طغج نام داشت و از
ولایت فرغانه بود و اهالی فرغانه در آن وقت پادشاه خود را اخشیده میگفتند یعنی پادشاه
پادشاهان و او قدم بر مسند عظمت نهاده حشمت و مکنتش بجایی رسیده که هشت هزار
غلام زر خرید پیدا کرد و چون شصت و شش سال از عمرش بگذشت بتاریخ سی صد و سی
و چهار وفات یافته دو پسر صغیر از وی یادگار ماند یکی ابو القاسم و دیگری ابو الحسن و بعد
از وی ابو المسک کافور که غلام حبشی الاصل بوده بمنصب اتابکی ابو القاسم سرافراز گشته
در مصر متصدی امور سلطنت گردید و بمزید وفور عقل و شجاعت و فرط عدل و کیاست جمله
امرا غاشیه اطاعتش بر دوش گرفتند و در سیصد و پنجاه و چهار ابو الحسن نیز وفات یافته

وکافور بنهایت مستقل گشته قریب دو سال در جمله بلاد مصر و شام و حجاز بر منابر بدعای او
بر زبان خطبا میگذشت تا در سی صد و پنجاه و شش زمان ایالتش بنهایت انجامید
مدت عمرش شصت و اند سال بوده و بعد از کافور در سی صد و شصت و یک مصر

المعز الدین الله اسمعیل

بر بنی فاطمه مستقل گشت و در حبیب السیر آمده که چون خاطر المعز الدین الله اسمعیل از ضبط ممالک
موروثی که ولایت مغرب یمن بوده باشد فراغت حاصل کرد ابو الحسن جوهر بن عبد الله
الکاتب رومی که اشتهار داشت ترتیب کرده باقصی بلاد مغرب فرستاد و جوهر سواحل
دریای محیط و نیز جزایر خالدات که انتهای معموره جهان است و حکما ابتدای اقالیم
از آنجا گرفته اند رفته آن ولایات را تحت تصرف آورده و بعد از آن او را بمصر فرستاد و
مصر را نیز متصرف گشته نام عباسیان را از خطبه افکنده و این کلمات را بر خطبه آورده که
اللهم صل علی محمد المصطفی و علی المرتضی و فاطمة البتول و الحسن و الحسین سبطی الرسول
الذین اذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا و صل علی ائمة الطاهرین و بعد از آن لشکرها باطراف
و جوانب فرستاده اسکندریه و دیار صعید و دمیاط و مکه و مدینه و فلسطین و دمشق را از تصرف
عباسیان بیرون آورده و در سی صد و شصت و یک المعز الدین الله از افریقیه بقاهره آمده
چهار سال بدولت و اقبال بگذرانید و بعد از آن پسر خود نزار را ولی عهد ساخته فوت

العزیز بالله

گشت و نزار بر سریر سلطنت نشسته العزیز بالله لقب یافت عمش حیدر و عم پدرش
ابو الفرات و عم جدش از جمله مبتیان او بودند گویند بغیر از عزیز و هارون الرشید هیچ یک
از خلفا را این معنی اتفاق نیفتاده مدت عمرش چهل و دو سال و ایام خلافتش بیست

الحاکم بامر الله

و یکسال بوده و بعد از وی پسرش الحاکم بامر الله بحکومت نشسته و حاکم بنهایت عادل
بوده و همیشه بی کوکبه سلطنت بر حماری نشسته در کوچه و بازار سیر کردی و در امر معروف
و نهی منکر مبالغه بسیار فرمودی تا حدی که چون مردم از خوردن شراب استغنا نداشتند
بنحر باغات انگور حکم فرموده و ایضاً فرمان داد که نصاری بر اسب سوار نشوند

وبرایستر و حمار هر گاه سوار گردند از رکاب آهنین احتراز نمایند و زنگی چند قلاده سازند و لجام
بجلاجل آرایند تا از اهل اسلام امتیاز داشته باشند و در ایام خلافت خود حاکم کرده که شب
دروازهای مصر را نه بندند و بجهت بیع و شری ابواب دکاکین مفتوح باشند و بر در خانها و
سر کوچها شموع و مشاعل برافروزند و در ایام شب هام مردم در اسواق و محلات آمد و شد
میکردند و خود نیز با عامهٔ خلایق در سیر موافقت می نمود و دیگر یکی از عادات حاکم این بود
که رقعها نوشته و مهر بران نهاده و در روزها بر افشاندی مضمون بعضی آنکه حامل نوشته
را این مبلغ دهند و فحوای برخی آنکه دارنده را چنین عقوبت کنند و هر کس را آنچه نصیب
بودی بدو رسیدی زمان حکومتش بیست و پنج سال بوده بعد از و پسرش الظاهر لاعزاز
الدین الله افسر سروری بر سر نهاده و در زمان او قیصر روم با شش صد هزار مرد بعزم رزم
متوجه شام گردید و در حد حلب بواسطه کثرت حرارت هوا تشنگی بر انجماعت غلبه
کرده بی تاب گشتند و حلبیان بر ایشان شبیخون برده بسیاری از ایشان را بقتل آوردند و باقی
فرار نموده معاودت را غنیمت دانستند زمان حکومتش شانزده سال بوده بعد از وی
پسرش المستنصر بالله در سن هفت سالگی متصدی امر جهانبانی گشت و بتدریج کارش
بجائی رسید که چون بساسیری القایم بامر الله عباسی را محبوس ساخت قریب یکسال در
در بغداد خطبه بنام او خواندند و در ایام او در مصر شبی ستاره ظاهر شد که از پرتوی آن تمام شهر
روشنی گرفت و بعد از آن انحال عسرتی روی داد که هر روز قریب صد هزار کس از فقدان نان
جان میدادند و همچنین زلزله بوقوع انجامید که ماهیان در دریا مضطرب گشتند ناصر خسرو و حسن
صباح در خدمت مستنصر می بودند و مستنصر نخست پسر بزرگتر خود المصطفی لدین الله
نزار را ولی عهد گردانید و بعد از چندگاه از وی رنجیده پسر دوم المستعلی بالله احمد را قایم مقام
ساخت بنابران بعد از فوت وی اسمعیلیه دو فرقه شدند زمره بنابر اصل مذهب که اعتبار
نص اول دارد بامامت نزار قایل گشتند حسن صباح و اتباع او و نزاری با قهستانی

الظاهر لاعزاز دین الله

المستنصر بالله

الآمر باحکام الله بن المستعلی بالله

آن مذهب داشتند و طایفه جانب خلاف گرفته بر خلافت المستعلی بالله اتفاق
نمودند المستعلی بالله بر طبق وصیت بر تخت نشسته برادر خود نزار را بقتل رسانید
و بعد از هفت سال و دو ماه که حکومت نموده در سنه ۴۹۵ بر دست هواداران نزار کشته گشت
الآمر باحکام الله بن المستعلی بالله در پنج سالگی بر تخت صعود نموده در زمان وی حسن صباح
که امر نزار را بقتل رسانیدند و بعد از هفت سال و دو ماه بود فوتی کشته بمرتبه اعلی رسید
در سنه ۵۱۵ فدائیان وی امیر الجیوش ملک افضل را که رتق و فتق امور سلطنت بود بقتل
رسانیدند آورده اند که جمله متروکات امیر الجیوش ششصد هزار دینار زر سرخ و دویست
و پنجاه اردب مملو از نقره و هفتاد و پنجهزار اطلس بوده غیر پانصد صندوق اقمشه و تنسوقات
و دوات مرصعی بوده که مقومان دوازده هزار دینار قیمت کرده بودند اسپ و شتر خود
حساب نداشته گاو و گاومیش و گوسفند شیردار چندان بوده که از شیر آنها هر سال هزار
دینار حاصل میشد و بعد از نه سال فدائیان در سنه ۵۲۴ کار امر را نیز باخر رسانیدند و بعد

الحافظ لدین

از او الحافظ لدین الله بن المستنصر بالله پای بر تخت خلافت نهاده منصب وزارت را
باحمد بن امیر الجیوش برادر داد و او نیز بر دست فدائیان کشته گشت دیگری متصدی آن
منصب گردید و او نیز بزخم ملاحده از پای در آمد و پس از آن حافظ پسر خود حسن را وزارت
داده و او در یک شب چهل کس از امرای مصر را بدست آورده بقتل رسانید و باقی
امرا اتفاق کرده بحاکم پیغام دادند که اگر پسر خود را بما سپاری فبها و الا ترا از میان برداریم
و حافظ مضطر گشته یکی از اطبای یهود را گفت تا او را زهر داد و مدت حکومتش بیست

الظافر بالله

سال بوده و در پانصد و چهل و چهار در گذشت الظافر بالله بن الحافظ لدین الله بعد از پدر
مالک تخت و افسر گردید و ظافر را با نصر پسر عباس که وزیر مملکت بود بسته میل بهم رسید
و وزیر بر او غیرت شده او را بضیافت طلبیده و در خلوت فرمود تا بزخم تیغ و خنجر رسم ضیافت

الفایز بنصر الله

بجای آوردند مدت ایالت ظافر پنج سال و کسری بوده الفایز بنصر الله بن الظافر بالله

العاضد لدین الله

در روز قتل پدر جهانبان شد و در پانصد و پنجاه و پنج بجهان جاودان انتقال نمود و مدت خلافتش
شش سال و چند ماه بوده العاضد لدین الله ابن الفایز بنصر الله بمعاضدت ارکان دولت
بوصول مرتبهٔ خلافت فایز گشت و در ایام او کفار فرنگ قاصد تسخیر مصر گشتند و عاضد از
نور الدین بن عماد الدین زنگی که والی شام بود طالب امداد نمود و نور الدین اسد الدین
شیرکوه را با هشتاد هزار سوار بدانجانب فرستاد و فرنگیان از توجه شیرکوه خبر یافته
معاودت نمودند و توجه اسد الدین جهت فرنگان مکرر اروی داده و در نوبت
سیوم شیرکوه در پانصد و شصت و چهار سر انجام امور ملک و مال عاضد را از پیش خود
گرفت اما زیاده از شصت و پنج روز در آن مهم دخل نفرموده و ازین جهان بعالم مخلد انتقال
فرمود پس از وی صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب که برادرزادهٔ اسد الدین بود
خلعت وزارت پوشیده در آن امر مستقل گشت در خلال احوال عاضد در پانصد و شصت
و هفت فوت گشته صلاح الدین بفرموده نور الدین خطبه و سکه بنام المستضیٔ بالله عباسی
کرد و بعد از آن صلاح الدین بر مملکت مستولی گشته هفت نفر از اولاد وی سلطنت کردند
ایام ملک ایشان از پانصد و هشتاد و یک تا ششصد و چهل و هشت بوده طبقهٔ اسمعیلیه
که در ممالک مصر و افریقیه و مغرب سلطنت کرده اند چهارده نفر بوده اند مدت دولت ایشان دویست
و شصت و شش ساله امتداد داشته و از آنجمله دویست و هشت سال خطهٔ مصر دار الملک

ابو القاسم بن محمد بن عبدالله

ایشان بوده و اول کسی که از آن طبقه مالک زمام امور جهانبانی شده ابو القاسم
محمد بن عبدالله است که او را مهدی میگفتند و مهدی خود را منسوب باسمعیل بن جعفر الصادق
میداشت علیهما السلام و حمد الله مستوفی تمامی آبا او را بدین موجب نقل کرده که المهدی
محمد ابن الراضی عبدالله ابن المتوفی قاسم ابن الوافی احمد بن الوصی محمد ابن اسمعیل بن
جعفر الصادق و اکثر اهل سنت و جماعت و مغربیان مهدی را از ذریت عبدالله بن سالم
بصری شمرده اند و زمرهٔ از عراقیان او را از عبدالله بن میمون قداح اعتقاد کرده اند و زعم اسمعیلیه

آنست که مهدی آخر الزمان عبارت از محمد بن عبد الله مذکورست و از حضرت خاتم
الانبیا علیه من الصلوات اتمها روایت میکنند که فرموده علی راس ثلث مایه تطلع
الشمس من مغربها و گویند لفظ شمس درین حدیث کنایه از محمد بن عبد الله است
و مهدی بقول امام یافعی در ۲۹۹ سنه و بروایت روضة الصفا در ۲۹۶ سنه در ولایت افریقیه
خروج کرده گماشتگان مقتدر خلیفه را از ان ولایت اخراج نموده و مملکت اندلس
و قیروان و طرابلس بلکه اکثر دیار مغرب را مسخر ساخت و چون بیست و شش
سال بدولت و اقبال بگذرانید در ۳۲۲ سنه در قلعه مهدیه که بنا کرده نفس بود بعالم آخرت

القایم بامر الله بن احمد

توجه نمود و وفات حیاتش شصت و دو سال بوده بعد از فوت وی القایم بامر الله احمد
ابن محمد قایم مقام پدر گشته افسر حکومت بر سر نهاده و در ایام او مکتب داری ابویزید
نام جمعی بخود متفق ساخته رایت مخالفت برافراخت و قایم بمحاربه او قیام نموده منهزم
بقلعه مهدیه شتافت و ابویزید از عقب رفته وی را محاصره نموده در کرمیه آمد که اسمعیلیه
عقیده این است که دجال کنایت از ابویزید مذکورست و حدیثی روایت کنند که دجال
بمهدی خروج خواهد کرد امامیش از آنکه فتنه ابویزید مندفع گردد قایم در ۳۳۴ سنه فوت گردیده
امرا و ارکان دولت وفاتش را پنهان داشته با پسرش اسمعیل بیعت نمودند مدت

المنصور بقوت الله

دولت قایم دوازده سال بوده المنصور بقوت الله اسمعیل ابن القایم بامر الله چون
علم حکومت برافراشت از قلعه برآمده با ابویزید مصاف داده او را منهزم ساخت
و پس از ان او را بدست آورده در قفسی آهنی با بوزنه اش قرین گردانیده و بعد
روزی چند بنیاد حیاتش را برانداخت و منصور حکومت میراند تا در سنه سی صد و چهل و
یک وفات یافت زمان حیاتش سی و نه سال و مدت خلافتش هفت سال بوده

المعز لدین الله

المعز الدین الله ابو تمیم ابن المنصور بقوت الله روز وفات پدر بر تخت سلطنت
نشسته در ایام دولت خوب بیاری از ولایات را مسخر نموده و بعد از انتشار

فوت کافور اخشیدی چنانچه قبل ازین نوشته آمد خورشید دولتش از افق مملکت مصر
باعانت جوهر خادم طلوع نموده در حبیب السیر آمده که جد ملک صلاح الدین شادی
نام داشته و در زمان سلطان مسعود سلجوقی کوتوال تکریت بوده و بعد از فوت وی پسر
بزرگترش نجم الدین ایوب بجای وی نشسته بواسطه خونی که کرده بود از تکریت
گریخته با برادر خود اسد الدین متوجه موصل گردید عماد الدین زنگی ایالت بعلبک را در قبضه
اختیار او نهاد و نجم الدین و برادرش اسد الدین بعد از فوت عماد الدین نزد پسرش نور الدین
اعتبار و اختیار بهم رسانیده هر یک بمنصبی لایق ممتاز گشته‌اند و در حینی که عاضد التماس امداد
از نور الدین نمود اسد الدین را که منصب سپه سالاری داشت بمصر روان ساخت چنانچه
گذشت اسد الدین در مصر مانده وزیر عاضد گردید و بعد از او برادرزاده‌اش صلاح الدین
بدان خدمت قیام نمود تا وقتی که اقبال خلفای اسمعیلیه بنهایت انجامیده بجای او
تکیه زده در تاریخ امام یافعی مسطور است که از جمله تنسوقات عاضد که بدست صلاح الدین
افتاد عصائی بود از زمرد و صد هزار کتاب از کتب نفیسه و در پانصد و شصت و نه نور الدین
فوت شد صلاح الدین استقلال تمام یافت و در اندک زمانی مملکت شام را صلاح الدین
نیز بحیطه تصرف آورد و پادشاه فاضل و عادل باذل بوده و علما و فضلا را دوست
میداشته و در ایام سلطنت چند نوبت با کفار فرنگ محاربت نموده و بیت المقدس
و قدس خلیل را از تصرف ایشان بیرون کرده گویند در آن زمان از نصاری زیاده بر شصت
هزار مرد در بیت المقدس اقامت داشتند چون آثار فتح ظاهر شد صلاح الدین
فرنگان را امان داده مقرر گردانیده که هر یک از رجال بیست دینار و هر فرد از نسوان
پنج دینار جواب گفته مطلق العنان گردد و هر که از عهده آن بیرون نتواند آمد در دست اهل
اسلام اسیر باشد و صلاح الدین این نذر را گرفته در میان سپاه و علما تقسیم کرده و بدین
نهج روزگار میگذرانید تا در پانصد و هشتاد و نه فوت گشت گویند سخاوتش بمرتبه بوده که

با وجود بسطت مملکت وی هنگام فوت زیاده از چهل و هفت درم موجود نبوده آورده اند
که صلاح الدین را برادری بوده ابی بکر نام که در حلب حکومت می نموده و برادر دیگرش
عمر نام داشته و در حمارایت ایالت می افراشته و برادر دیگرش علی در دمشق می
بوده و پسرش عثمان در مصر بنیابت مشغولی داشته چون وفاتش نزدیک رسید
امرا بخدمت رفته وصیت خواستند جواب گفته چه وصیت کنم که بعد از خود ابا بکر و عمر
ملک عزیز ابو الفتح عثمان
و علی و عثمان می گذارم پسرش ملک عزیز ابو الفتح عثمان روزی چند بر مسند سلطنت
نشسته در پانصد و نود و پنج روی بوادی خاموشان نهاد و در ایام حکومت دمشق
را از برادر خود ملک افضل انتزاع داده سرحد را بوی عنایت نموده و ملک افضل بعد
از فوت برادر بدمشق آمده بر مسند عزت متمکن گردیده و پس از ملک عزیز عمش ملک
ملک عادل ابی بکر
عادل ابی بکر با سپاه موفور آمده او را از دمشق بشمیساط فرستاد تا در آنجا عمرش بسال
ششصد و بیست و دو بنهایت انجامید و پس از آن در سلطنت مستقل گشته زمام و نسق
و فتق مصر را بولد دیگر ارشد خود ملک کامل سپرد و ولایت دمشق را بولد ملک معظم
تفویض نموده و ولایت جزیره را به پسر سیوم ملک اشرف ارزانی داشت و ممالکت
اخلاط را به پسر چهارم ملک اوحد که ایوب نام داشت سپرد و خود بفر اقبال سلطنت
ملک کامل بن ملک عادل
میراند تا در پانصد و نود و هشت عازم عالم عقبی گردید و چون او نماند ملک کامل بن ملک
عادل که بجودت ذهن و لطافت طبع اتصاف داشته پادشاه شد همیشه مجلسش
بوجود علما و فضلا مشحون بودی و در شبهای جمعه بنفس نفیس خود با آن طایفه معارضه
و مباحثه نمودی و در ششصد و بیست و پنج یمن و حجاز را نیز ضمیمه مصر و شام ساخته دمشق
را از ملک معظم ناصر الدین بر آورده بملک اشرف داد شاهی بود در غایت حلم و کرم
واقع اساس عدل و قامع ستم سالها باستمالت سپاهی و رعیت برداخت
تا در ششصد و سی و پنج مرکب بعالم دیگر تاخت و بملک کامل نیز در همین سال راحت

ممات برافراخت و پس از فوت ملک کامل پسرش ملک عادل در مصر بسلطنت
رسیده بعد از یکسال امرا و اعیان مملکت از اطوارش متنفر گشته برادرش ملک
صالح را که ایوب نام داشته بپادشاهی برگرفتند و ملک عادل را بقلعه فرستادند ملک
صالح از روی استقلال افسر اقبال بر سر نهاده بساط نصفت بگسترد و چون از ضبط
مصر فارغ گردید بجانب دمشق توجه نمود عم خود اسمعیل را که ملقب بملک صالح بود از
بعلبک طلب داشت و اسمعیل اطاعت نموده از مجاهد حاکم حمص استعانت جست
و بامداد از راه غیر معهود غافل بر سر ملک صالح رفته ورا انهزیمت داد و ملک صالح با قلیلی برآمده
بجانب کرک توجه نموده و جمعی از ملازمان حاکم کرک بملک صالح باز خورده او را نزد صاحب
خود ملک ناصر برده مقید ساختند در خلال احوال ملک عادل از حبس برآمده کرت دیگر
بمصر پادشاه شد و قاصدی نزد ملک ناصر فرستاد و اگر ملک صالح را بمن سپاری صد
هزار دینار خدمت میکنم ملک ناصر دست رد بر سینه ملتمس وی نهاده با ملک صالح
بیعت نموده بمرافقت آوردی بجانب مصر آورد و امرای آن مملکت بسلطنت ملک
صالح راضی شده نوبت دیگر عادل را محبوس ساختند تا حیاتش در محبس بنهایت
رسید و ملک صالح حکومت میراند تا در سنه ششصد و چهل و هفت وفات یافت
و پس از وی پسرش ملک معظم را قایم مقام پدر ساختند در خلال احوال غلامان ملک
صالح برابر ولی النعمت زاده خروج کرده ویرا بقتل رسانیدند و عز الدین نام ترکمانی را مقدم
سپاه ساختند و ملک ناصر حاکم کرک از قضیه واقف گشته لشکر بجانب مصر کشید
و امرای مصر استقبال کرده بعد از جنگ ناصر هزیمت یافتند و ملک ناصر بقاهره درآمده خطبه بخود خواند
و غلامان بعد از شکست بجانب شام گریختند و در اندک روزی جمعیت بسیار بر ایشان
جمع شده ملک اشرف بن عادل را که حاکم حمص بود با برادرش ملک صالح که حکومت
دمشق می نمود از میان برداشتند و در آن ولایت مستقل گردیدند چون این اخبار بملک

ملک صالح

ملک معظم

ملک ناصر

نام

ناصر رسید در مصر مجال استقلالش نمانده ناچار عروس مملکت را بر وجهی که رجعت
امکان نداشت طلاق داده بجد و بعضی از ولایات شام شتافت و در سال
ششصد و پنجاه و دو امرا عز الدین ترکمانی را که مملوک صالح ایوب بود بسلطنت برداشتند
و او را ملک معز لقب دادند و از ان تاریخ پادشاهی تعلق بغلامان گرفت و نفاذ فرمان
آل ایوب ازان دیار صفت انقطاع پذیرفت و عز الدین و غلامی چند که بعد از و بمصر
بر سریر عزت و حکومت نشستند با سلاطین چنگیزیه معاصر بودند و همیشه با هلاکو و
اولاد او مقاتله و مجادله می نمودند و ایشان را چراکسه نیز گویند اول ایشان ملک عز الدین
ایبک بوده و ابتدای ملک ایشان ششصد و چهل و دو و مدت ملکشان دویست و بیست
و یک بوده و سیزده نفر حکومت کرده اند تا در نهصد و بیست سلطان سلیم بن سلطان
بایزید در حوالی حلب با قانصو غوری که آخرین سلاطین چراکسه است صف قتال
و جدال آراسته قانصو با اکثری از امرا کشته گشت مصر و شام بتصرف سلطان سلیم
در آمد و از ان زمان تا حال در تصرف آل عثمان است بر ضمیر دراک مخفی نماند که چون
بموافقت رفیق توفیق مجملی از احوال اقلیم سیوم در سلک تحریر کشیده آمد الحال
عنان بیان بصوب اقلیم اقلیم چهارم معطوف میدارد و دماغ جان مطالعه کنندگان
را از بخور عنبر دیان سخنان تازه آن معطر و مورد می سازد بیاتا نم یکی دیبه شاهوار
ز معنیش بود ز گوهر نگار بسازم یکی بوستان چون بهشت که جلد نقشش مبنی و
اردی بهشت گلش نسترن در گویا بود درخت و گیا مشک و بویا بود گلستانی
آریم از خوش سخن که هرگز نگارش نگردد کهن الاقلیم الرابع این اقلیم تعلق بآفتاب الاقلیم الرابع
دارد و در وسط معموری عالم و مسکن اشراف اولاد بنی آدم است و متوطنان این اقلیم
بحسب صورت و سیرت افضل اولاد بشر اند و بوفور حسن خلق و لطف طبع مظهر
اصناف فضل و هنر چون در اقلیم سیوم خامه مشکین عمامه ابتدا بمبادرت بذکر عراق

مرو شهجان

نموده بود درین اقلیم که خراسان که غیرت افزای جنان است کرده میشود از فضایل
خراسان آنست که در همه روی زمین عرصهٔ از آن وسیع تر نیست و هیچ مملکت و
ناحیت بطول و عرض خراسان نیست گویند در عهد مامون عباسی روم را نموده
بودند به ثلث خراسان بر نیامده و مثل اشجار و اثمار و ریاحین و انهار خراسان
در هیچ اقلیمی نشان نمیدهند و ابتدای از خراسان بمرو شهجان مبادرت می نمایند
مرو شهجان از بلاد معظم خراسان است بعضی برین اند که آن شهر را اسکندر ساخته
و برخی از ابنیهٔ شاپور ذوالاکتافش میدانند اما اصح آنست که طهمورث همت بر آبادانی آن گماشته
و در تهاد دار الملک سلطان سنجر بوده چون چشم غزبر سلطان مستولی شدند سه شبانروز
آن شهر را غارت نمودند و جهت طلب مخفیات اشراف و اعیان را مواخذه نموده
در تعذیب شکنجه کشیده و ازین جهت خرابی بسیار بمرو راه یافت و بعد ازان روی به
آبادانی نهاده جمعیتی از هر جانب دست داده تا در زمان چنگیز خان نوعی خراب گشت
که دیگر بحالت اصل باز نیامده صاحب حبیب السیر آورده که چون چنگیز خان از قتل و غارت
بلخ باز پرداخت پسر خورد تر تولی خان را با هشتاد هزار سوار بطرف خراسان روان ساخت
و تولی نخست بمرو رفته آن شهر را محاصره نمود مجیر الملک که در سلک امرای سلطان
محمد خوارزمشاه منتظم بود چون بغیر از اطاعت چاره نداشت با پیشکش بقیاس ببارگاه
آن سپهر اساس تولی خان شتافت و بعد ازان لشکریان چهار روز متوطنان مرو را
بصحرا رانده چهار نفر از محترفه و پسران و دختران را بجان امان داده بقیه را بلشکریان
قسمت نمودند چنانچه هر مغلی را چهار صد کس حصه رسیده بود که هر یک حصه خود را بقتل
رسانیدند و سید عز الدین نسابه با چند نویسنده سیزده شبانه روز تعداد کشتگان
مرو کرده زیاده از هزار هزار و سیصد هزار و کسری در شمار آورد چنانچه زیاده از چهار کس زنده نماندند و آن شهر
همچنان خراب شده بود تا در زمان میرزا شاهرخ فی الجمله جمعیتی دست داده و سلطان

سنجر در معموری آن سعی موفور بتقدیم رسانید و مدینهٔ جدیدی بساخت تا مردم نشیمن
گشت والحال دو مدینه دارد یکی نو و دیگری کهنه چنانچه میر علی شیر گفته ملک دل
پیر و جوان را هست آباد از عشق تو · بانی مرو کهن سنجر ز تو هم سنجر است و مرو در
زمین هموار واقع شده توابع بسیار دارد و آبش از مرو رود است که عبارت که از مرغاب
باشد و مرغاب در مرو منتهی میشود و از میوه و انگور و خربزه نیک فراوان میشود اما هوایش
پر باد و بیماری در آن دیار بسیار است که در بعضی جاها روی کسی می باشد برابر زنبوری
که مردم از عذاب آن سه ماه تابستان به ییلاقات میروند و از نیکان و بزرگان آنمکان
یکی خواجه بشر حافی است و او را حافی از آن جهت گفته اند که از شدت مجاهده هرگز کفش
در پای نکرده و دیگری عبد الله مبارک است که او را امیر و مبارک و امام الاسلام گویند
روزی در مقامی میگذشت سفیان ثوری گفت تعالی یا رجل المشرق فضیل عیاض
حاضر بوده گفت والمغرب و ما بینهما و در تقوی بحدی بود که وقتی بمنزل فرود آمد اسبی داشت
نفیس گرانمایه در کشت زاری رفته بود اسب را همانجا بگذاشت و برفت و او یکسال
حج گذاردی و یکسال غزو کردی و یکسال تجارت نموده منفعت را بر اصحاب صرف
کردی از وی پرسیدند که داروی درد دل چیست گفت از مردم دور بودن و ایضاً فتح بن شخرف
است که در وقت فوت چون و برای [illegible] نشستند بر پای وی رگی سبز دیدند برخاسته
که الفتح الله و شیخ منصور بن عمار و شیخ ابو علی سیاه و ابو علی شبوی و ابو العباس
سیاری نیز در سلک اولیای آنجا انتظام داشته اند و حکیم ابو نوح جهبر نیز از مرو بوده قفال
مروزی که از دوران زمان کسی افقه نبوده و محمد بن نصر که قدوهٔ اهل فقه و ارباب حدیث
نیز بسته و ابراهیم بن احمد که امام عصر بوده و بر مختصر مزنی شرح نوشته و عیسی بن محمد اللغوی
که امام علمای عربیه و ادبیه از فضلای آن دیارند ابن خلکان در تاریخ خود آورده که سلطان
محمود از قفال مروزی تحقیق اختیار مذهب خواست قفال بمذهب شافعی تاب

خواجه بشر حافی

عبد الله مبارک

فتح بن شخرف

پاک پاک کننده وضو ساخت و بنیت و غسل وجه و یدین و مسح و غسل رجلین بجای
آورده و دو رکعت نماز گذارد و در و آنچه می بایست واز نیت و قرائت و جهر الطمینان و
تشهد و سلام مرعی داشت و بمذهب حنفی نیز اقل ما یجوز به نبید خرما وضو کرد و پوست
سگی را که مدبوغ و ربع آن بنجاست آلوده و ملوث گشته مصلی گردانید و بی نیت و
ترتیب وضو ساخت چنانچه اول پا شست و بعد از ان دست و روی و بجای الله اکبر
خدا بزرگ است گفت و آیتی قصیر مثل مدهامتان ترجمه گفت و در رکوع و سجود اطمینان
نکرده بی تشهد بادی رها کرد و برخاست و گفت این مذهب حنفی و آن مذهب شافعی
است هر کدام خواهی اختیار کن بنابرین سلطان مذهب شافعی را گرفت و از شعرا این
چند نفر بنظر آمده که صورت مبادرت شعری پذیرد ابو منصور عماره بن احمد در دولت الکوآل
سامان چشم بخت بر ناظر و در دولت آل ناصر ریاض قبول او ناضره بوده چنانچه استاد ابو
رجای غزنوی که در شاعری مسلم بوده جای خود را مخاطب ساخته می آورد ○ من خود ترا
بشعر گرفتم عماره ° اشعار عماره بسیار است اما بنابر التزام برین چند بیت اقتصار افتاده °
غره مشو از آنکه جهانت عزیز کرد ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار ° مار است این جهان
جهانجوی مارگیر ° وز مارگیر مار برآرد شبی دمار ° این دو بیت از قصیده ایست که در مرثیه
ابو ابراهیم منتصر گفته ○ از خون او چو روی زمین لعل فام شد ° روی وفا سیه شد و روی
امید زرد ° تیغش نخواست خورد همی خون مرگ را ° مرگ از نهیب خویش مر آن شاه
را بخورد ○ از کف شاه بور بود بر جبین چو دشمن اسمعیل نموده است بر جبین ° گر بر کنار دجله
کنی نام او ببرد آب انگبین ناب شود گل گل انگبین ° در مقامات شیخ ابو سعید ابو الخیر
مذکور است که روزی قوالی در مجلس ایشان این بیت بخواند ○ اندر غزل خویش نهان
خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی ° شیخ را ذوق شد پرسید که این شعر از
کیست گفتند که از عماره فرمود برخیزید تا بزیارت او رویم جمعی از مریدان بزیارت او رفتند °

ابو منصور عماره بن احمد

حکم

حکیم کسائی

حکیم کسائی شاعر بوده که کسائی زهد در بر داشت و کلاه فقر بر سر غبار هوس کشیدن
تسلیم فرو رفته و گرد حرص از صحرای سینه به آب درد دیده نشانیده اکثر اشعار وی در زهد
و وعظ و مناقب اهل بیت است این دو بیت در مدح امیر المؤمنین علی سلام الله
علیه از آنجمله است مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار
آن کیست بدین حال که بودست و که باشد جز شیر خداوند جهان حیدر کرار این دین
هدی را بمثل دایره دان پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار علم همه عالم بعلی داد پیمبر چون ابر بهاری که
دهد سیل بگلزار این چند بیت در آخر هنگام وداع و ساحت رحیل گفته به سیصد و
چهل و یک رسید نوبت سال چهارشنبه و سه روز باقی از شوال بیامدم بجهان تا
چگویم و چه کنم سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال ستوروار بدینسان گذاشتم
همه عمر که برده گشته فرزندم و اسیر عیال بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام شمارنامه با صد هزار
گونه وبال درم خریده آزم ستم رسیده حرص نشانه حدثانم شکار زوال و سؤال دریغ فر
جوانی و دریغ عمر لطیف دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال سرم بگونه شیر است و دل
بگونه قیر رخم بگونه نیل است و تن بگونه نال نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز چو کودکان
بد آموز را نهیب دوال گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود شدیم و شد سخن ما فسانه
اطفال ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذارد جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال جماعتی
ویرا ملامت کردند که عمر باخر رسیده خضاب چرا میکنی واو در عذر این دو بیت بگفته
از خضاب من و از موی سیه کردن من گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر غرضم زو نه
جوانی است بترسم که زمن خرد پیران جویند نیابند بمکر در مدح سلطان غازی یمین الدوله
گوید کفت گوئی که کان گوهر سفتی گر زو دایم کنی گوهر فشانی چو جانت از جود و زادی
گر دریزدان تو بیجان زنده بودن کی توانی این دو بیت در حق کاذری پسری گفته
کوی او جوی ای از تو کوثر و فردوس زدل برجامه زنو سیاه و سپید زرخ تو هست دایه تو

اگر مایه کافوران بود نور خورشید * این بیت نیز مر او راست * آن روشنی که چون به پیاله
فرو چکد * گویی عقیق سرخ به لؤلؤ فرو چکد * وان صافی که چون بکف دست برنهی * گفت
از قدح ندانی و نه از قدح نبید * ازو بوی وا دیده کافور عنبر * وز رنگ برده عقیق یمانی بماند
گل سرخ همواره تازه * اگر قطره زد بگل بر چکانی * گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم تر شود اندر نعیم گل * ای گلفروش گل چه فروشی برای سیم * وز گل عزیزتر چه ستانی
بسیم و گل * آن خوشه‌های زر نگر آویخته سیاه * گویی همه شبه بزمرد در دوخته‌اند * وان
بانگ خود بشنو از باغ نیمروز * همچون سفال نو که با آتش فرو زنند * ای زعکس رخ تو آینه
ماه * شاه حسنی و عاشقانت سپاه * روی موی تو نامه خون نبشت * چه بود نامه جز سپید و
سیاه * هر کجا بنگری دمد نرگس * هر کجا بگذری برآید ماه * با لب و چشم راحتی و بلا * بر رخ و زلف
توبه و گناه * ابو نظر عبد العزیز بن منصور العسجدی * عسجد کان بلاغت و اختر آسمان فصاحت ابو نظر عبد العزیز بن منصور العسجدی
بوده خط تر و بوجود او مفاخر و حشم روزگار بنفیح کشاده و ناظم وا و در حضرت یمین الدوله اعتبار
تمام داشته و نقد سخنش در روز بازار دولت آن شاه نیک رایج بوده و در آن حین سلطان
بمدد تایید یزدانی و توفیق سبحانی در اقصی بلاد هند سومنات را فتح نموده و با تر شمشیر آب دار
خاک آن دیار را گلگونه بخشیده هر یکی از شعرای فصاحت شعار اشعار آبدار بمنصه اظهار آورده
عسجدی نیز قصیده در تهنیت آن فتح بگفت که این چند بیت از آن جمله است *
تا شاه خسروان سفر سومنات کرد * کردار خویش را علم معجزات کرد * آثار روشن ملکان
گذشته را * نزدیک بخردان همه از مشکلات کرد * بزدود زاهل کفر جهان را بر اهل دین
شکر و دعای خویشتن از واجبات کرد * شطرنج ملک باخت ملک با هزار شاه * هر شاه
را بلعب دگر شاه مات کرد * شاها تو از سکندر بیشی بهر جهت * کو هر سفر که کرد به دیگر
جهات کرد * عین الرضای ایزدی جویی تو در سفر * باز او سفر بجستن عین الحیات کرد *
بر خیز و فر و زحله قبله زردشت * بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت * بس کن

ک

بسم الله

کر بر در دوست بگردید کنون باز ناکام کن روی سوی قبله ز زردشت ٭ من سر و بنالم کروا
ز آتش هجران آتشکده گشت است دل و دیده چو خم خشت کر دوست بدل بر نهم
از سوختن دل انگشت شود مشک بدوست من انگشت ٭ ای روی تو چون باغ
هم باغ بنفشه خواهم که بنفشه بچینم از باغ تو یکمشت ٭ اگرچه دیده افعی بخاصیت بجهد
بران کهی که زمرد بود چری بفرازد من این نه دیدم و دیدم که خواجه دست بداشت ٭ برابر دلمن
تیر کنید دیده ازو ٭ چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمر چو در دست کنندش مردمان در زم کردند
چنان نباید بودن که گر سر کشش بر زند سر بر بدن او دوستان خرم کردند ٭ کهی بلند برو
فلک نهاده بلند بلندهای جهان جمله زیر اوست زبر باستواری زنجیر زر بزیر زمین برپای
واری نام سخن میان نشر بسبختی دل بدخواه برج او لیکن بکار برده بر و شکلها بسان جگر

شیخ الاسلام الحارثی
شیخ الاسلام الحارثی نعمان الثانی دکان معانی بوده بکمال قدر و بزرگی او از آن برتر است
که کسی او را بشعر نسبت دهد شاید بواسطه تشحید خاطر گاهی ازو نظمی وارد می شده باشد این
دو رباعی از آن جمله است ٭ حالی باری در آتشم تا چه شود خاکست همیشه مفرشم
تا چه شود بر ناخوشی دمار خوشتم تا چه شود تو میکنی و من همی کشتم تا چه شود ٭ یا رب من خسته
جانم خون چند کشم بار ستم طاس نگون چند کشم از بهر دو لقمه نان که هم داده تست
من منت هر ناکس دون چند کشم ٭

فخر الدین مبارکشاه
فخر الدین مبارکشاه صدر سحاب بنان دریا بنانی بود
که فنا شده او مهبط رجال افاضل و مرجع مآب اماثل می بود در حضرت سلطان غیاث
الدین غوری از محرمان صاحب راز منظوران ملازم دولت مبارکشاه هر گاه که بدرگاه او آمد
در حضرت سلطان مهم همه بساختی و تعریف جمله بواجبی کردی ازین دو بیت از قصیده ایست
که در مدح ملک سیف الدین غوری گفته ٭ تیغ محرف زنی هر کتف جیب خصم را
سازد برابر راست ضربت تیغت گذار ٭ مر دو مربع صفت چون دو مثلث شود جز تو که
داند چنین هندسه کاندر از این ابیات که بلا فاصله نوشته می شود هم مراد راست ٭

ای در جمال خسرو خوبان روزگار واله شده ز عشق تو دوران روزگار آن دل که گفت
از غم گسستی سلم داد در شمس مست عشق تو دستان روزگار دست تو شغل ابر کفایت
همی کند محتاج هیچ نیست باران روزگار جانان سخن تو ذوق جان دارد شیرینی
از لب دهان دارد در چشمهٔ چشم من بنداری عشق تو هنر از بحر و کان دارد تا نطق بهر یکی
بی تو جان میخواهم یا مملکت و کار جهان میخواهم باشد که وصال تو میسر گردد من زندگی
از برای آن میخواهم ○ از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و جست و جوی تو گرفت
امروز تمی هیچ ز من هیچ نمی ارزد یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت ○ شرح غم یار قصه
مشکل ماست وز هر دو جهان شیفته بی حاصل ماست از شیفته شنیده ام که بگریزد
دیو آن دیو که شیفته دولت دار دل ماست ○ گل برگ ز روی چون مهت شاید چید
مشک از سر زلف سیهت شاید چید بر رهگذری که نرم آیی و روی دامن دامن دل از آن رهت
شاید چید ○ شمس الدین محمد دقایقی بزرگی بوده در غایت حسن خلق و لطف طبع
ظرافت و لطافت در ذات او چون شیر با شکر آمیخته و بلاغت با فصاحت در بنان
او چون راح با روح الفت گرفته بختیار نامه و سندباد نامه را بلباس عبارت او پوشانیده
و شعر شمس مردان بوده آنچه نوشته میشود از منظومات اوست ○ ای در غم تو گشته
مرا چشمه سار چشم خونم هدر مکن که بسیلابهای خون خود میکند سر ای من اندر کنار چشم
جانان گرفته از جفا خوی روزگار از تو وفا نداشت کس از روزگار چشم گر خیره گشت
چشم روا داشتم از آنکه بی روی تو بنیاید بکار چشم ○ و له ایضا ○ ای برده چشم تو
چو دلم صد هزار دل آخر بآتش جگر دیدهای چشم روزی بر آرد از شب هجران دمار دل
در خون دل مشو که چو کارش بجان رسد آخر بنالد از تو بصد زار کار دل ○ الحکیم محمود بن علی
السمائی سما عالم نظم و محور فلک نثر بوده و در حضرت سلطان آسایش شیها دیده از
شاعران لازم دولت نزیسته و غلائش غایت جودت و سلاست داشته آنچه

شمس الدین محمد دقایقی

الحکیم محمود بن علی السمائی

نوشتند بشنود بخودی از آن کتاب و قطری از آن سحاب است ــ دل از کار اگر
که با تو عشق بازی ورزید فتنه فتنه ما سیاه شب گرد تو گفتم روی تا بام چو روز اندوه غمت از سر گرفتم
ز جان خویش دست آنگاه شستم که مهرت را چو جان در بر گرفتم ــ با که گویم راز چون
محرم نماند میزنیم با درد چون مرهم نماند مانده بود اندر دل شادی کمی اندرین ایام ما آنهم نماند
تیر ابروی دلبری دوست تمام است مرا روز عاشقی ورد مدام است ــ بر دام تو جهانی شد
گرفتار مرا بر کوی آخر این چه دام است ــ سمائی نشکند عهد تو هرگز اگر چه کارش از تو بی نظام
است ــ ای دل وفا ز خوبرویان چه جویی نرمی ز برگ گل چو از خار می چه جویی خون
گشتی و ندیدی در کار او گشایش آخر مرا نگویی کین کار می چه جویی ــ وله ایضا ــ چون یار
دلامیان بازار تو بست گفتم که مگر دل همه در کار تو بست آن عشوه که در جهان از و کس
نخرید آورد و بنرخ نبات در بار تو بست ــ شهاب الدین ابوالحسن طلحه در لطف طبع
یگانه و در وفور هنر نادره زمانه بوده و او نیز در سلک شعرای سلطان سنجر انتظام داشته در
حینی که نهال حیات سمائی از و بوار اجل بر خاک هلاک افتاد ابوالحسن این ابیات
در مرثیه او گفته ــ زیبد آنکه نه منم همه سپاهی را کنار من چو سمائی شد از ستاره سنگ
بزرف دریا مانده ز بیخ فرقت کنار من که همی بینی از روی کناره اشک ــ بجوی خشک من از صفا
زنگ نقطه او وارد گنم ز بهر تسلی دل نظاره اشک ز اشک چاره همی جویم و همی دانم
که هم ز غایت بیچاره کیست چاره اشک ــ این رباعیات نیز از منظومات اوست
آن مرد که بی نوی فارغ و ساکن بهشت بر خاست چو ابر و هوای تو نشست
آن دست که بند چرخ را بگشادی بند سر زلف تو بیک موی ببست ــ یاور و دست
دیدار و خماز منم یا سوخته دل ساخته همراز منم هر جا توز یکه در رخ آواز دهد با او ز میان
دل هم آواز منم ــ آن دل که کلید گنج هر شادی داشت هر کاری هزار استادی داشت
شد بنده تو بدان نماند که او هرگز روزی نشان از آزادی داشت ــ در عشق تو

شهاب الدین ابوالحسن طلحه

دل نکرد یاد از دگری ⁂ دیده بوفا نشان نداد از دگری ⁂ گر چه بستم از تو دیده ودل از دگری
غمناک از تو بر گشت دل از دگری ⁂ گیرم که ز زلف حلقها بافته ⁂ وانگه برخ چو ماه بر تافته الماس
لطافت از کجا یافته ⁂ کان لعل چنان بحیله بشکافته ⁂ این رباعی تاج الدین اسمعیل باخرزی
راست در مرثیه ابو الحسن گفته ⁂ جانی که مرا بی تو زمرگ ارزانی است ⁂ گر هست درین
تنم زبی فرمانی است ⁂ دانی که مرا بس از تو ای راحت جان ⁂ بی درد تو زیستن زبی
درمانی است ⁂ سید ابو علی الحسینی سید عصر ونادره دهر بوده این رباعی که در حق لب علاقه
بندی وارد شده از وی می آید ⁂ آن گز گب او کان گهر به نهاد ⁂ قفلی است هر آن
بقد که در گنجینه نهاد ⁂ بند سر گنجینه مخدوم گشاد ⁂ عاشق ویری که بند گنجینه نهاد ⁂ اثیر الدین
الفتوحی از استادان نیکو بیان فطنت نشان بوده آب از لطف طبع او روانی وام
بیکرده وآتش از ذکای خاطرش لطافت ربوده واو را با اکثری از شعرای زمان مشاعرات
ومناظرات بوده چنانچه این ابیات که میان ادیب صابر واو ردی زاده ⁂ فتوحی زدیدار
جان پرورت ⁂ فزود انشد یکی جان نو در تنم ⁂ اگر چه فتوحی نوی در جهان ⁂ بو روی نو دیدم فتوحی
منم ⁂ فتوحی در جواب گوید ⁂ زهی نظم ونثر تو گرده فزدان ⁂ خرد در دماغم روان در تنم ⁂ چو تسلیم
از خدمت تو همی تو صابر ز ملک صابر منم ⁂ ورا ایضا او را با انوری نیز مناظرات بوده چنانچه ازین
دو قطعه مستفاد میگردد انوری راست در شکایت وزیر عصر ملک ملک ⁂ دوران وزیر
این زو اوصف بدان آن زسلیمان ثانی ⁂ عالمی از کرم این همه در آسایش امت
از قلم آن همه در آسانی ⁂ جود ایشان رقم رحمت روزی بخشی ⁂ عدل ایشان علم کسوت
آبادانی ⁂ غرض چرخ کمالی است که ایشان دارند ⁂ چون بیاید بر هر زین همه سر گردانی ⁂ چند
عرصه ملکی که در و جغد همی بی در یغا نبود آن زوی ویرانی ⁂ مرحبا سلطنت جای که از منقطع اند
مرغ سایه وخورشید زبی بابانی ⁂ در چنین دولت دمن قانع ومکین بکفاف ⁂ بم آنست
که هم بهر دبی نانی ⁂ نظم ونثری که مراهست درین ملک ⁂ که از ان روی بقصد غاطفهم

سید ابو علی بن الحسینی

اثیر الدین الفتوحی

ارزانی

ارزانی * ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان * بی خبر باشند خاصه که بود کنعانی * معتبر گر سخنی هست اگر
از دو مجموع است * خازن خاص ملک داده و اگر قبستانی * پس بخوانی شعر ان شکل که طوطی الحمد
بلک تفتیش معانی کنی ار بتوانی * هم تو اقرار دهی کانوری از روی سخن * بروح پاکیزه برو آمخن
برکجانی * تو که پوشیده همی بینی از دور مرا * حال بیرون و درونم نه همانا دانی * طاق بوطالب
نعمه هست که دادم ز درون * وز برون پیرهن بوالحسن عمرانی * انوری این چه پریشانی و بی
نحو نیستی است * هیچ روانی که چه سخن بر چه نسق میرانی * بر سر خوان قناعت شده همکاسه
عقل * چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی * بر سر سهل کیدا گر شنود حال آرد * کابیت کید بجو بی جان
و ملک میخوانی * فتوح راست * در جواب انوری این سخنم تو بسیار ارزانی * گر بجات
بجز ند اهل سخن ارزانی * حجتی حقی و مردو سخن توشد باطل * او حدی بی نظیری بوده هم نداری ثانی * دلبر
حکمت و نظمت ز کرامت عقلی * وزن دانش و دانش لطافت جانی * بکمر انجا یکی و عمر
روانی و خرد خود روان * و خرد از هیچ بود و بدانی * گفتی انور خرد و عقل فزون از فلکم * طبعی اندر
طمع و حرص کم از انسانی * غایت حکمت اگر گردت سلطان همت * آیت حکمت
که دیو از نسل بجز ایشخوانی * ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی * آتش آز چرا از دل و جانی
مشتاقی نزد خاصان مطلب * نام ز حکمت چندین * چو ان چنین ورد طلب جامه نانی * نفس را
باز کن از شهوت انسانی خوی * تا تو هست در همه احوال بود روحانی * از پس انگه به یک ماه
دو الف ملکی داشت در رنج یکشاه بتو ارزانی * و از پس آنکه بهار روکرت وادوزیر قرص
آن بر خسبی شده و تر گستانی * وز پس انکه ز انعام جلال الوزراء * بتو هر سال رسد بهر کی
با بضعه کانی * ای برادر نامی معروف چرا میگویی * در ثنای که فرستاده ازنادانی * طاق بو
طالب نعمه هست که دادم زدرون * و زبرون پیرهن بوالحسن عمرانی * جبه خیلی که بخندین زرد
نعمت که ترا هست طاقی و پیرهنی گر دهمی خوانی * با نزده سال فزون باشد تا کهنه شده
هست بوالحسنی انگه زاحسان تو سحق میرانی * پیرهن کهنه او گرچه بجایست هنوز لیس مخوان

برهمنش کوزه چیتانی باقی عمر پس آن برهمن و طاق ترا سر دار مذهبی ابرام وو دکر نستانی نعمت
اثر است زیادت که همه شکر بود تو زا از دو نعمت که همه کفرانی بر تو کر چنید در انواع سخن بیان و ا
نیست اندرین شعر نکایت زود تنا وانی که بفرمان سخن کفتم و مازار دز من زانکه کفر است
خواجه حسین
و درین حضرت بی فرمانی خواجه حسین در معقولات از تلامذه مولانا عصام الدین ابراهیم بوده
و در شرعیات از شاگردان شیخ ابن حجر که مفتی عربستان و حرمین و شریفین بود بسیار
و صفات نیکو بسیار داشته و برا تاریخ است در ولادت شاهزادهای باعدل و داد سلطان
سلیم و شاه مراد مشتمل بر تعمیه از بیت اول سلطان سلیم استخراج می باید تاریخ ولادت
و از مجموع ابیات بیتی استخراج باید که از مصراع اول تاریخ ولادت شاهزاده اول و از دوم
شاهزاده دوم حاصل میشود بر بموجب که نوشته میشود سلطان شه دید ز مهر و لطف
بی پا یا این درا سلیم در تسلیم نموده آن مه دوران را شاه دل سوی شهی کشید کز حسن و جاه
از چشم نموده نازار ابروان راضوی مهر شبیم آن مه دلکش نموده نازه لطف بیان نموده دوران
شهد حسن ازو و ایضا قصیده گفته که از مصرع اول تاریخ جلوس حضرت شاهنشاهی و از مصرع ثانی
تاریخ ولادت شاهزاده سلطان سلیم برون می آید و مطلعش این است بعد الحمد ذی الجاه
مولانا مشفقی
جلال شهریاری کوهر مجد از محیط عدل آمد بر کنار و این بیت نیز مراو راست خود را بجا چنانکه
بنودی نمودی افسوس آنچنانکه نمودی بنوده مولانا مشفقی در بخارا متولد شده و همدران
جا فوت گشته و برا در قصیده سلمان عصر میگفته اند و اکثر اشعارش در طیبت و ظرافت است
آنچه نوشته میشود از آنجمله است عرصه هند شکرستانی است طوطیانش شکر
فروش همه نمکستانش چو هندوان سیاه چیره بند و نکو چه پوشش همه فقیری و ملاشعوی هم
واصلی
ز شهر از جفا ماهی میروند ندارد جز شعر خود نوشته که گهی میخوریم و گهی بهی میروند واصلی از ولایت
کوئی طریقت بوده و همواره نوای کار آخرت می افراخته این دو بیت مراو راست
عجب بطرح فتاده است بوستان جهان که در میان گل سرخ است و بر کنار بنفشه

کالنشه

مهنه

کاسنه برطرف لاله زار نو دوران که خوش نماست بر اطراف لاله زار بنفشه ٭ مهنه ولایت
مختصری است و مردم نیک همواره از آن مکان برخاسته اند چنانچه از این ابیات مستفاد
میگردد چه دشت خاوران از مضافات مهنه است ٭ بر سبیل بیت گردان شد ز خاک
خاوران ٭ تا شبانگاه ابر جار آفتاب خاوری ٭ خواجه چون بوعلی شادان وزیر نامدار ٭
عالمی چون اسعد مهنه ز اهل شر کی بری ٭ صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید ٭ شاعر ساحر
چون شهور خراسان انوری ٭ شاد باش ای آب و خاکی خاوران کز روی لطف ٭ همچو آب

شیخ ابو سعید فضل الله ابی الخیر

بحر و خاک کان گوهر می پروری ٭ شیخ ابو سعید فضل الله بن ابو الخیر پادشاه عهد بوده و در انواع
علوم مرتبه کمال داشته اگرچه از مریدان پیر ابو الفضل سرخسی بوده اما بفرمود پیر خرقه از دست
شیخ عبد الرحمن سلمی پوشیده و در تذکرة الاولیا آمده که یکبار به هفت سال در کنجی نشست و پنبه
در گوش نهاده شب و روز گفت والله الله میگفت تا وقتی که در و دیوار با او موافقت
کردند و پس از آن هفت سال از خلق کم شد و در بیابان گل گز و طاق و خار می خورد و با سباع
نشست و خاست میکرد و مادر را چندان قبول پدید آمد که پوست خربزه که از دست شیخ
بیفتادی به بیست دینار خریداری نمودندی یکروز ستورش فضله بینداخت مردمان برسر
روی خویش مالیدند از شیخ ابو سعید نقل است که چون کار به نجا رسانیدند کتابهای خود را
زیر خاک کردم و جهت خود دکانی ساختم هر آینه ما را با ما نمودند و آن ما بودیم تا به انجا که بتقاضی
شدند و به کافری بر ما گواهی دادند و زنان بر بام آمده نجاست بر ما ریختند لاجرم مرد تقاضای
شیخ ابو العباس پدید آمد چه ابو الفضل وفات یافته بود بعد از خدمت بسیار دیدم
آنچه دیدم از سخنان اوست که هر که بخلق عالمتر جاهل تر و هم از وست که درویش نبود اگر
درویش بود درویش نبود گفت درویشان نه ایشانند اگر ایشان ایشان بودندی نه
درویشان بودندی گفت صوفی کیست گفت آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری
بدهی و آنچه بر تو آید نجهی درویشی گفت او را کجا جویم گفت کجاش جستی که نیافتی گفتند

که عشق چیست گفت العشق شبکة الحق عشق دام خداوند است و از شیخ شعر بسیار
روایت کرده اند که بنا بر اختصار بقلیلی ازان اختصار نمودیم ؎ با عاشقان نشین و همه
عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم کن قرین ما باشد که در وصال نه بینند روی دوست
تو نیز در میانه ایشان نه بینا ؎ دفتر دفتر مدرستمان بود و نقل بازار این باده بجای که خرابات
خراب است ؎ مرد باید که جگر سوخته خندان باشد نه همانا که چنین مرد فراوان باشد و له
فی الرباعی ؎ دردی دارم و سینه بریانی عشق دارم و دیده گریانی عشقی و چه عشق عشق
عالم سوزی دردی و چه دردی درمانی ؎ عاشق من و دیوانه من و شیدا من شهرا من و
افسانه من و رسوا من کافر من و بت پرست من و ترسا من اینها من و صد بار ازین بترها
من ؎ راه تو بهر قدم که پویند خوش است وصل تو بهر صفت که جویند خوش است روی تو
بهر چشم که بینند نکوست ذکر تو بهر زبان که گویند خوش است ؎ ای روی ماه عالم آرای همه در
تو شب و روز تماشای همه گر با دگران به ز منی وای بمن ور با همه کس همچو منی وای همه ؎ چشمی
دارم همه پر از صورت دوست با چشم مرا خوش است چون دوست در اوست از دیده
و دوست فرق کردن نه نکوست یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست ؎ شب آمد و باز
رفتم اندر غم دوست هم بر سر گریه بر سر گریه که چشم را خوست از خون دلم هر قطره بنداری
سیبی است که پاره جگر بر سر اوست ؎ ای عهد تو و دوستان سر بسر هل از مهر تو کین خیزد و از
مهر تو ذل بر مشعله در میان تهی همچو دهل ای یکشبه همچو شمع و دیگر دزه چو گل چون گل بگلاب
شسته روی داری چون مشک بمی حل شده موی داری چون عرصه که قیامت از
انبوه خلق پر آفت و محنت سر کوی داری و دیگر از بلغای آنزمان احمد شادان است
که وزیر سلطان طغرل بیک بن میکائیل سلجوقی بوده و دیگری اسعد مهنه است که از فحول
علما و کمل فضلا میهنه بوده و دولتشاه در تذکره خود آورده که اسعد روزی در مجلس سلطان محمد بن ملکشاه
با امام محمد غزالی مناظره کرده و اول سوالی که کرد این بود که تو مذهب حنیفه داری یا شافعی امام

احمد شادان

اسعد مهنه

گفت

گفت که من عقلیات مذهب برهان دارم و در شرعیات مذهب قرآن نه ابو حنیفه
بر من حظی دارد و نه شافعی بر من براتی اسعد گفت که این سخن خطاست امام گفت ای
بیچاره اگر تو از علم الیقین شمه بدانستی نمیگفتی که من خطا میگویم اندر فقه ظاهر مانده و معذوری
و اگر حرمت پیری تو نبودی با تو مناظره کردمی و راه تحقیق نمودمی و ایضا اوحد الدین انوری است

اوحد الدین انوری

که او صاحب سخن وری و فضیلتش اظهر من الشمس است و او از دهی بوده بدنه نام در جنب
مهنه در عنفوان جوانی همت بر کسب فضایل نفسانی و کمالات انسانی گماشت تا در
اندک روزی از اماثل و اقران قصب السبق در ربوده چنانچه ازین قطعه تحقیقش معلوم میگردد
؎ گرچه بربستیم در مدح و غزل یکبارگی ظن مبر کز نظم و الفاظ معانی قاصرم بلکه بر هر علم کز
اقران من داند کسی خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم منطق و موسیقی و هیأت شناسم
اندکی راستی باید بگویم با نصیبی وافرم وز الهی آنچه تصدیقش کنی بسطش ماهرم وز طبیعی
رمز چند از چند بی تشویر غیبت گفت دانم گر دگر جاسد نباشد ناظرم نیستم بیگانه از اعمال
و احکام نجوم وار همی باور نداری رنجه شو من حاضرم و پس از آنکه بمراتب کمال رسید و در
شعر بر آمده ملازمت سلطان سنجر را ملازم گرفت و نخست شعری که گفت قصیده ایست
که این ابیات از آنجمله است ؎ گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست
خدایگان باشد شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشاه نشان باشد آنکه با دواع
لطفش امید هر چه در بنای انس و جان باشد و آنکه با مهر خاطرش روید هر چه زاجناس
بحر و کان باشد عدلش ار بازبان بحث شود امن بیرون آسمان باشد قهرش ار سایه
بر جهان فکند زندگانی در آن جهان باشد ای قضا قدرت که با حرمت کوه و بی تاب و
بی توان باشد بنود خط روزی مجری گر نه دست نوالش ضمان باشد نشود کار عالمی
بنظام گر نه پای تو در میان باشد در جهانی و از جهان بیشی همچو معنی که در بیان باشد
چون نه لجبند رکاب منصورت ای قیامت گر آن زمان باشد مرح روح الامین

دران ساعت نه همانا که در امان باشند هر مصافی که اندرو نفس تیغ را با کفت قران
باشد صد قران وحش و طیر را پس ازان فلک از کشته میزبان باشد خسروا بنده را چو
ده سال است که همی آرزوی آن باشد کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان
باشد بجز پس بیش ازانکه بشناسیش وانگهت رایگان گران باشد چه شود گر ترا درین یک
سخ دست بوسیدنی زبان باشد و بتدریج مهم انوری بجایی انجامید که سلطان دو کرت
بمنزل وی رفته و انواع تفقدات و انعامات بجای آورده تا در شهور پانصد و هشتاد
و یک سبعه سیاره در سیوم درجه میزان که از بروج هوائیست قران کردند و منجمان گفتند
که درین سال بادی پیدا شد که تمام عمارات را خراب و نیست کرداند و انوری از سایر
ارباب نجوم بیشتر مبالغه می نمود و مردم از بیم جان و حفظ متاع خانمان سردابها ساختند
و اموال خود به آنجا نقل کردند اما بنابر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان باد
بنوزید که چراغی را فرو نشاند و ازین ممر در نظر سلطان خفتی بهم رسانیده و فرید کاتب
که از محسودان بود دران روز این دو بیت نظم کرده گفت انوری گفت از سبب بادهای
سخت ویران شود عمارت و کهسار بر سری در روز حکم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل
الریاح تو دانی و انوری و انوری چون استشمام رایحه بی التفاتی سلطان نمود ترک
ملازمت کرده در نیشاپور بسر می برد تا بعد از چند گاه جمعی باعث شده فرمان جهت
طلب وی حاصل کردند و او چون بر مضمون فرمان آگاه یافت این قطعه در معذرت
گفته استعفا از خدمت خواست کلبه کاندرو بروز و شب جای آرام و خورد و خواب
من است حالتی دارم اندران که ازان چرخ در غبن و در شک تاب من است آن
سپهرم درو که گوی سپهر ذره نور آفتاب من است وانجهانم درو که بحر محیط
لمعه شراب منست هرچه در مجلس ملوک بود همه در کلبه خراب من است رجل و
انجم آن خشک درو گرد خوان من و کباب من است شیشه صبر من که جلوا بر

بمن بس من شیشه شراب من است قلم کوزه و حریر خوشش من زخمه نغمه رباب منست
خدمت پادشه که باقی باد نه بیازوی خاک و آب من است گرچه پیغام روح پرور او
همه تسکین اضطراب منست نیست من بنده را زبان جواب جامه و جای من
جواب من است و چون سالی چند ازین برآمد عزیمت بلخ نموده اکابر انجا متهم
بهجو ملحدی گردانید معجر بر سرش افکندند و بر گرد بازارش بگردانیدند تا آخر بوسیله التفات
اقضی القضات حمید الدین از آن کلفت باز رست و بقیه ایام برادر همان شهر
و مقام و بپایان آورد و در سال پانصد و هشتاد خرمن هستی بباد فنا داد و برخی در پانصد
خواجه موید
و چهل و هفت نوشته اند خواجه موید از اولاد سلطان ابوسعید ابوالخیر بوده همواره
بوعظ و ارشاد فرق عباد مشغولی داشته این بیت مر او راست ه از مه روی تو
شیخ ابونصر
جان ساخته اند و اندر آئینه جان رنگ ران ساخته اند شیخ ابونصر هم از احفاد
سلطان الطریقت شیخ ابوسعید بوده و شعر را نیک میگفته این بیت از انجمله است
ه از زود رفتنت همه روز است ماتمم وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر ترسم که
ابیورد
گر حکایت غمهای خود کنم غمگین شوی ازین غم و آنهم غمی دگر ابیورد را باورد نیز میگویند
و بانی آن باورد جور ثم بوده و طعام باوردی اختراع آن شهر است اما آب و هوای
فضیل عیاض
بردارو از مردمش این چند نفر که صورت ایراد می پذیرد بنظر آمده فضیل عیاض از
کبار مشایخ بوده اول حال در میان مرو و باورد راه زنی کردی اما مروتی در طبع او بودی
چنانچه در کاروانی که زنان بودند گرد آن نگشتی و کسی را که کم مایه بودی مال او نستدی
و کسی را که مایش بردی جزوی جهت مایه باو دادی تا آنکه حال بروی بگشت و توبه
نمود و خصمان را خشنود گردانید و بسیاری از اولیای را دریافت از سخنان اوست
عبدالله مهدی و شیخ احمد
که مرد در دوستی حق وقتی بکمال رسد که منع و عطا و ذم و ثنا بر و یکسان شود عبدالله
مهدی و شیخ احمد نضر که بیست حج گذارده بود و احرام را از خراسان بسته در سلک

بابا سودائی

اولیائی آن دیار انتظام داشته بابا سودائی مرد خوش محاوره بی تکلف نیکو طبیعت
بوده ابتدای سودائی بر مزاجش غالب گشته عمرها دیوانه وار در دشت خاوران بسر
می برده و پس از اقامت خدمت میرزا بایسنقر را ملازم گرفته بنکات شیرین
و محاورات نمکین باعث گرمی مجلس و شگفتگی محفل میگشت این ابیات مر اوراست
بر لوح سیم صبح بکلک زر آفتاب * بنوشته نام احمد القاب بوتراب * یعنی
دو بود اسم و مسمی همان یکی است * احوال دو دیده ورنه یکی بود در حساب * بر خوان
حدیث لحمک لحمی و سر مپیچ * بشنو ز موز دمک دمی و زخ متاب * از خیل انبیا و بنی
الله هاشمی * و از جمع اولیا اسد الله بوتراب * در تذکرهٔ دولتشاه آمده که روزی میرزا
بایسنقر بن میرزا شاهرخ در حمام چندی از ندما را طلب نموده از آنجمله یکی بابا سودائی بود
که بعد از ساعتی بگوشه رفته بسنت مشغول گشته قضارا میرزا آنجا وارد شده و از روی
طیبت گفته که درویش عجب وصله داری بابا بی تامل گفته که شاه درویشان در نظر
است و میرزا را عراق سخطش بحرکت آمده طاسی که داشت بجانب او افکنده
و از ضرب آن آسیبی بسر وی رسیده و بابا آشفته از حمام بر آمده در گوشه نشسته
چون میرزا از حمام بر آمده همان طاس طلا را نزد بابا فرستاده و عذر خواست بابا جواب
داده که چون میرزا وصلهٔ ما را قبول نداریم مولانا احمد در عنفوان جوانی بما وراء النهر رفته در خدمت
متبحرنشان بخارا کسب کمال نموده و پس از آن عزم عراق نموده در کاشان
که از شهرهای نیک ایران است بساط اقامت افکنده و بقرب مموده شهرها بر عم
و زمان تدریس آن شهر و مکان بوی مقرر گشت چون امیر جلال الدین استرآبادی بر
مسند صدارت متمکن گردید بنا بر سخن اهل غرض منع وظیفه مولانا نمود و مولانا از صلا
زبان بر دو قبول آن نگشوده بشیوهٔ قناعت روزگار میگذرانیدند تا روزی تاجری
صرهٔ زری آورده نزد مولانا گذاشت و گفت این زر را نذر شاه اولیای علی مرتضی

مولانا احمد

سلام الله علیه کرده بودم آتشی است که در وانغو بمن میگوید که چون وظیفه مولانا احمد
منع شده باید که این زر را بدو رسانی ❊ روزی تو باز نگردد ز در ❊ کار خدا کن غم روزی
مخور ❊ و میر جمال الدین چون دید که آن خفت بر مولانا گران بیامد بهر آئینه و برا متهم بامر قبیحی
ساخته شخصی را تعیین فرمود که مولانا را مقید ساخته بحضور آورده و مولانا بیش از آنکه
فرستاده برسد قضا را بقدم رضا استقبال نموده لوای عالم مخلد برافراخت ❊
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد ❊ نه بازت رهاند همی جاودانی ❊ اگر خوش خوی انگران
قلتبانان ❊ و اگر بدخوی از گران قلتبانی ❊ و از مولانا شعر بسیار روایت کرده اند اما درین
وقت بغیر از یک بیت شعری دیگر سماع نیفتاده ❊ در کنج نامرادی با درد دل نشستم
دست طمع بریدم پای طلب شکستم ❊ مولانا ابو الحسن در دانشمند ثمرآن شجر است در
حل نمودن معضلات و توضیح خفیات و تلویح جلیات از مشهوران زمان خود
بوده ❊ بی تکلف او سخن گفتنی چنان کز لب او بقصد تامل دیگران ❊ و فضیلت او را
هیچ شاهدی چون قضیه حل مالا یحل مثبت چه مشهور است که از زمان قدیم هیژده نکته
از علم ریاضی مانده بود که عقده آن بکره گشائی طبع هیچیک از حکما باز نشده بود چون نوبت
بعلامه خورشید ضمیر خواجه نصیر رسید شش سخن را حل کرده بباقی التفات ننموده
و مولانا ابو الحسن آنرا باندک غوری حل نموده حل مالا ینحل نام نهاده و حدت ذهنش
بغایتی بود که در چهارده سالگی شرح را تحریر بیرا با حواشی افاده فرموده و در بیست و هیچ
سالگی درس مجسطی گفته و قوت حافظه اش بغایتی بوده که در هر کتاب که یک
نظر افکندی عبارت آن هرگز از خاطرش نرفتی و این سخن از وی شهرت دارد که
اگر جمیع نسخ متداوله از عالم برافتد عبارت تمامی آنها را چنان تقریر کنم که یکحرف خلاف
ظاهر نشود و با این نسبت ابواب سعت نثر بر خویش گشاده بودی و هرگز پی زمزمه
عشق و کیفیت عاشقی نبودی شاعری در حق مولانا و شیخ علی عال که مجتهدان

مولانا ابو الحسن

زمان بوده این دو بیت گفته علیه کاشیان و دختر شان بدو فاضل شد زند جفت
بمفت پسران جفت بوالحسن کشتند دختران جفت آنکه نتوان گفت تصنیفات
مولانا بسیار است آنچه شنیده شد کتاب حسنا در حکمت طبیعی و کتاب مشارق
و کتاب مرآت الافلاک در حکمت ریاضی و حاشیه شمسیه و حاشیه تهذیب در
منطق و رساله اثبات واجب و شرح فرایض نیز از انجمله است و احیانا لطف طبعش
بنابر شگفتگی خاطر مرتکب این نوع ابیات می گشته سوزم چو من کرم و دلی که مبادا
این مهر و فا یاد کری داشته باشی ترا هر کس که با من سر گران ساخت زبار غم سبکبارے
نه بیند مولانا قنبری در سلک ملازمان عبد المؤمن سلطان ولد والی توران عبد الله
خان انتظام داشته و باستعداد موفور نصیبیش وافر بوده و شعری نیز میگفته از انجملات
ناخن ز غم بسینه زدن پیشه من است فرهاد کوه عشقم و این تیشه من است از گوهر
خدنگ تو شد نیستان تنم آری هنر بر خشم و این خنجر من است نسا جب آب
و هوای جای نزه و دلگشاست و شهرت تمام دارد که فردای شهر و ولایت دوازده
هزار حیشه و دوازده هزار چنار است و نیز مشهور است که دوازده ولی از آن ولایت
برخاسته اند و در نفحات بنظر آمده که در برابر خانقاه استاد ابو علی دقاق گورستانی
است که تربت چهار صد بزرگ است از کبار مشایخ و بر بن سبب اوراشام خورد گفته اند
امام ظهیر النسوی از فصحای نامدار و فاضل روزگار بوده چنانچه نظم بروین با نثر و نثره در
مقابله نظم و نثر ادبی نورد کم و ضیا بودی این رباعی از منظومات اوست صبحی ندمد
ز تو غم هیچ شبی تا تازه بروید هر ساعت تعبی حاصل من بدولت حرمان روزی دارم
ز تر و خشک جهان حسیم نهی این چند بیت نیز در جواب قاضی شمس الدین نسوی
مراو راست جز بجنابت اگر خطاب نویسند نقش سمات کان برات نویسند
در لقب خسروی ز روانش گیرند در لقبت مالک الرقاب نویسند تو کی رقیبانی

مولانا قنبری

ز

امام ظهیر النسوی

فاضلان زمانه چند از تشویش و اضطراب نوبسند دفتر عابات در مطالعه دارند
ورسیم وبهر انتخاب نویسند باز خرم از بلای دهر که کتاب صدر را مرجع و مآب نویسند
قطعه قلیم جواب شعر تو شاید عکس صدا را اگر جواب نویسند القاضی امام مجد الدین
از فضلای آن شهر و مشهور بوده بلطف طبع وحدت ذهن مشهور و بحسن خلق
و جود دست قرابت مذکور وقتی که قضاء ازای رفقش راکوش هوش او در داد نفس
سرد از دل بر درد کشیده این رباعی انشا نموده تعالیم جهانم بیش نماند نور دو عمر
ورقی بیش نماند این نفس بهمی خیرت نیست کمر کز روح طبیعی رمقی بیش نماند در وقتی
که قاضی شمس الدین متقلد قضای آن ولایت گشت بتهنیت او رفت و در بدیهه
این رباعی بگفت خواهی که میان خلق قاضی باشی باقی مانی گهی که ماضی باشی
حق خدا حکم چنان کن که اگر آن بر تو کند کسی تو راضی باشی شمس الدین محمد موکد
در فضل و هنر یگانه و در جود و کرم نشانه بوده بوای فضل او بثریا رسیده و غبار اشهب
قلمش در دیده افلاک توتیا کشیده و این رباعی مر او راست دلدار همه کرد دل او دین
کرد و آنکه چو بهر تو خون شدن بین کرد گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش آن خود چو لب
بسیار شیرین کرد محمد بن بدیع در عهد خود افضل کتاب و قدوه اولوا الالباب بود
خلقی کریم و خلقی وسیم داشته و در عهد ملک الامرا عماد الدین زنگی دیوان انشا مختار بود
از چند وقت از خدمت استعفا خواسته هرچند از دیوان اعلی خوارزمشاهی او را
طلب کردند قبول نکرد و همچنین ملک مازندران وی را طلب داشته هم استعفا
خواست و پس از آن بشیوه خداپرستی روزگار بسگذرانید تا درگذشت و وی را قصیده
و ابیات در حق فخر الملت والدین محمد رازی که این چند بیت از آن جمله است
نهی تو نسخ بقاع تو عقل برده نسخ نهاده علم تو در زیر سر حکمت فخ چو فیض علم
لدنی ترا رسد از غیب بساحت دل تو بغره بر کشد نخ ز بیش بارگی فضل تو

القاضی امام مجد الدین

شمس الدین محمد موکد

محمد بدیع

چه شیب و چه تک نیز و خنجر و علم توجه رکیب و چه شیخ هر آنچه یافته در بارگاه بوقلمون
زبان معرفت تو شمرده یکیک نخ عناد خصم تو با دو نفت چه کار کند همان که با شبری
آفتاب و شیخ مجد الدین البهابری از شعرای زمان سلطان سکندر است و اورا
مثنوی است موسوم بشاه نامه که وقایع حالات خوارزمشاهیان را بیان نموده
و این رباعی نیز از وی بنظر آمده ﴿ در پیش تو گر بگریم ای دلدارم ناطق نبری که از تو
دور از زارم خط تو که بردو دانش نیکوی رست در چشم من آمد آب ازان می بارم
مولانا سعد الدین مسعود عمر التفتازانی از کمل فضلای وقت خود بوده در سن شانزده
سالگی آغاز تصنیف کرده شرح صرف زنجانی را مرقوم قلم بلاغت ساخت و بعد
ازان مطول را باسم ملک حسین کرت تالیف نموده آنگاه در خوارزم متوطن شد
مختصر تلخیص را بنام جانی بیک در سلک انشا کشیده چون امیر تیمور گورکان خوارزم
در حیطه تسخیر آورد مولانا را همراه بسمرقند آورده و در مجالس بر توشک خود جای میداد و
در علم وقت وداع تا رکاب پیش خانه مشایعت مبقر نموده وفات مولانا در سنه ۷۹۲
بوقوع پیوسته قبرش در سرخس است عزیزی از روی طیبت بمولانا گفت که مردم
خطه ایست که شما ازو نشاید مولانا جواب داد که آری الرجال من النساء و بعض
فنی حنفی اشد ش مولانا شمس الدین محمد کیای والد خود تکیه زده در سلک علما
صاحب قرانی [illegible] نشسته و از مولانا شمس الدین محمد مولانا قطب الدین یحیی
بوجود آمده که افضل زمان خود بوده و از آخر دولت شاهرخ میرزا تا اوان استقلال
سلطان حسین میرزا بلوازم منصب شیخ الاسلامی مشغول داشته سرخس مابین
مرو و هرات واقع شده و ارتفاعاتش نیک بحصول می پیوندد و قلعه اش از قلاع
معتبر خراسان است در حینی که محمد خان شیبانی فتح خراسان نموده صد و هفتاد
هزار خانه در سرخس نقلم آمده و چون شاه اسمعیل ماضی بعزم مقاتله او بجانب

خراسان در حرکت آمد محمد خان مرحوم نیک آن ولایت را کوچانیده بماوراء النهر کسیل نمود
و ازین سبب سرخس رو بویرانی نهاده بیست و پنج سال بایر و خراب ماند در زمانی که
شاه طهماسب خسرو ایران بر عبید الله خان والی توران چیره گردید در صدد معموری
سرخس گردید از آن زمان تا الحال آبادان است و مردم نیک از اولیا و فضلا از آن مقام
برخاسته اند چنانچه شیخ ابو الفضل که پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر و مرید ابو نصر سراج بوده
آورده اند که وقتی از هوا در آمد و گورخی نقش یکی آن بدید گفت ترا این می باید گفت
از آن نمی یابی که می باید و در تذکرة الاولیا آمده که چون شیخ ابو الفضل از دنیا برفت
یاران وی مرقع بیگانه در وی پوشانیدند هر روز دیگر در مسجد نشسته بودند که کسی در مسجد
باز شد و مرقع در مسجد انداخت و گفت مرقع بیگانه را نخواهیم و برفت و دیگری شیخ
لقمان است که از عقلای مجانین بوده جمعی از وی پرسیدند که این چه بود و از چه سبب
روی داد گفت هر چند بندگی بیش کردم بیش درماندم گفتم الهی پادشاهان را چون
بنده پیر شود آزاد کنند تو پادشاهی و من در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندائی
شنیدم که ای لقمان آزادت کردیم نشان آزادی وی آن بود که عقل از وی باز
گرفتند چنانچه شیخ ابو سعید همیشه میگفت که لقمان در امر و نهی آزاد کرده خواجه احمد حمادی
و ز نیکان آن مکان بوده و احوالش در کشف المحجوب نفحات بتفصیل مسطور است
سید الاجل ظهیر الدین تاج الکتاب کان سیادت و جان سعادت بوده منثور
و نثرش مقبول فصحا و منظوماتش پسندیده شعرا محمد عوفی در تذکره خود آورده که سید نور
را از ملک تاج الدین که در سلک صدور انتظام داشته کنیزکی التماس نموده و این
قطعه گفته بدو فرستاده ه صدرا بذات پاک خداوند انس و جان کز جان و دل ثنائی
جلال تو گفته ام در بحر بحر خویش گهرهای شب چراغ بهر ثنات در صدف دل نهفته
ام دانی بمن که در از جور روزگار شبها چو بخت تو نغنودی من نخفته ام تا در جناب

شیخ ابو الفضل

شیخ لقمان

خواجه احمد

سید الاجل ظهیر الدین

جاه و جلالت نرفته ام گرد محن ز ساحت سینه نرفته ام دارم طمع ز لطف تو تا سفته
گوهری زیر السی گهر بدیع تو سفته ام چون ملک تاج الدین این قطعه برخواند کنیزکی
بچه هندی بکر که زلیخا از زلف او رومی روی آفتاب را طبانچه غیرت زدی بدو
فرستاد و این قطعه در جواب گفته شعر چون با الماس طبع در سفتی در ناسفته ات
فرستادم نوبت ده خدای عز و جل که زبی تو نی بفریادم چون سید باختصاص
بکارت او داد تقاضا شهوت براد بحکم صغر سن و ضیق محل و کبر آلت آن کنیزک
رنجور شد و بعد از آن روزی فوت نمود چون ملک تاج الدین را ازین حال خبر شد این
دو بیت گفته بوی فرستاد شعر علوی کافران هندی را زود در اسلام سیر خواهی کرد
بدرست غزو کردی از شمشیر تو غزا خود بکیر خواهی کرد سید در جواب گوید شعر وعده کرده
مرا شاهان بشنجی و در و دیر شوان کرد به یقین غزو کافر ماده جز بشمشیر کیر نتوان کرد
الصدر الاجل تاج الدین از رؤسای سرخس و فضلای خراسان بوده نگار خانه خیال از رونق الصدر الاجل تاج الدین
خورنق شکسته و نقشا دیر خط موزون نفس آزاد ارتنگ واشسته شعرش اگرچه بحکم کثرت
مدون است اما متداول نیست آنچه یافته شد نوشته آمد شعر ای صدر دین ز دوری فراق
جمال تو چشم و دل قرارگه آب و آتش است آن چشم و دل که منزل وصل تو بودی
امروز بی تو بارگه آب و آتش است شعر بخدای که ذوق توحید نفس در جهان خوشتر
از شکر باشد گرچه بی دو رباش از در تو عیشم از زهر تلخ تر باشد شعر زاد طبعی که در غم آنها
جز برادران مباد پیوندش زانکه گر آنجا کند بلیم تنگ شاید ز سعی او بندش گر به رحمت
همی کند یلوش گر بحکمت همی نهد بندش آخر الامر چون فرو نگری زهر باشد نهفته در
قندش این مثل شایع است و نیست شگفت که تو بیند ز رخ داوندش شعر چو پیل
بچون در وحل فرو ماند جز به پیلان فرو عیار بندش گر زمانه وفا کند یا من بعذر تقصیرهای خود
خواهم در نه محرم مدان مرا زیرا که من ز تقصیر خویش آگاهم با ملک شه جهان نگرو

ودنا

استاد ابو الحسن علی البهراتی

وفات تو چنان دان که من ملک شاهم ٭ مهر و مه را کسوف نقصان است ٭ خود کز غم
که مهر با با هم ٭ در ماتم آن قوم که خون می بارند ٭ مرگ تو حیات خویش می پندارند
غمناک از آنند که تا در جهان ٭ جاوید چگونه با تو صحبت دارند ٭ استاد ابو الحسن علی
البهراتی از شعرای آل ناصر است و در زمان ولایت سلطان محمود غازی اشعار بیشتر
دیده مخجنه نام که در عروض نسخه بی نظیر است از منشآت اوست و این ابیات
نیز مر او راست ٭ کار جهان بود بهمه حال در دسر ٭ بی کردن خطر نشود مرد با خطر مخت
بسان آتش تیز است و کس نمیند هیچ آتشی که میل تهور ش سوی زیر گر جان همتم
دل گردون شدی ز هول ٭ اندام او همه گسستی ز یکدگر ٭ جویم همی بزرگی چون نیابم چه سود
که هست این بزرگی میراثم از پدر ٭ نیکست نسبتی بپدران مرد را و لیک ٭ آن به بود

امام الاجل فخر الدین محمد

که مرد کند نسبت از پدر ٭ امام الاجل فخر الدین محمد الرزخانی ٭ خاطری و قاد و ذهنی نقاد
داشته و شعر او در غایت جودت و عذوبت انشا میکرده این دو رباعی مر او راست
٭ ای دلبر حلاج لبت چون نوشت ٭ بربود دل از شیفته مدهوشت ٭ از خود نکنم
بنبه از آن بنوش که بنشم ٭ آن پنبه باز برکند از گوشت ٭ زان می ترسم که از ره بی
سازی ٭ وز غایت مردمی و از طنازی ٭ این سگ صفتان کنند ای آهوی چشم

مولانا قطب الدین

ناگاه ترا صید بروبه بازی ٭ مولانا قطب الدین قطب فلک فضل و محور آسمان دانش
بوده زعمی به بسر خواجه ناصر الدین مکتوبی نوشته و این دو بیت مربیه در آن درج ساخته
٭ در غمت ای ناصر ای دو دیده روشن ٭ مردم چشم بسان مردم آبی است ٭ دل که
ز غمهات مست بود خراب است ٭ عافیت بشنی ای دو دیده خراب است

بلخ

بلخ از ابنیه کیومرث است اما کیکاوس آب بلخ آورده باعث آبادانی آن شهر گشته
و در زمان اسلام برست احنف بن قیس خراب گردید تا نصر بموجب فرمان یکی از خلفای
بنی امیه کرت دیگر آن شهر را عمارت نموده و چون قلعه آن شهر را غلامان نصر

تعمیر نمودند بهار ابنیه بقلعه هندوان موسوم گردیده و از عمارات عالیه بلخ یکی نوبهار است گویند
چون خلایق نام کعبه و عظمت آن بشنیدند برآن از روسای آن مملکت بودند بتخانه
در مقابله آن بنا نهادند و بر زبر آن قبها بسته علمها برافراختند گویند ارتفاع آن خانه
صد ارش بوده چون نوبت خلافت بذو النون رسید خالد بن برمک که صاحب
اهتمام آن کارخانه بود مسلمان گردیده خود را عبد الله نام کرد و مردم را از عمارت آن
خانه مانع آمد لاجرم ملک طرخان بخشم رفته لشکر بر سر وی کشیده و او را با فرزندان
بقتل آورد مگر یک پسر که برمک نام داشت گریخته بکشمیر رفت و بعد از آن چند وقت
آمده بر جای پدر تکیه زده و برمکیان جمله از نسب اویند در حبیب السیر آمده که چون چنگیز خان
ببلخ آمده آن بلده در معموری بنهایه بوده که در شهر و قری هزار و دویست جا نماز جمعه میکردند
و هزار و دویست حمام راحت انجام داشت از زبدة الاولیائی خواجه ابو نصر پارسا منقول
است که در وقت استیلای چنگیز خان پنجاه هزار کس از سادات و مشایخ و علما و موالی
در بلخ اقامت داشتند چون اشراف و اعیان از قرب وصول چنگیز خان وقوف
یافتند با ساوری و پیشکش باستقبال شتافتند اما اطاعت و انقیاد فایده نداده همه
بلخ را چون کف دست کرد عمارات عالیش را پست کرد و باز بتدریج آبادانی یافته امروز
شهریست در غایت عظمت و شگرفی عمارات و قلعه دارد مانند کوه قاف و خندقی
چون دریای محیط مستغنی از اوصاف و از میوه انگور و خربزه و هندوانه در آن شهر
نیک میشود و مشهور است که چهار هندوانه از آنش بار یک شتر است و در حبیب السیر مذکور
است که در هشتصد و هشتاد و پنج که میرزا بایسنقر از جانب برادر خود سلطان حسین میرزا
در بلخ لوای ایالت مرتفع گردانیده بود عزیزی شمس الدین محمد نام که نسبتش بابو یزید بسطامی
میرسید از کابل به بلخ شتافته تاریخی ظاهر ساخت که اکابر در زمانی سلطان سنجر
سلجوقی تصنیف کرده بودند و در آن کتاب مرقوم بوده که مرقد شاه اولیا علی مرتضی در قریه

خواجه خیران ورعلان موضع است بنابران میرزا بایسنغر با جمیع اکابر و اعیان بدانجا که
تا شهر سه فرسنج است شتافته در آنموضع چنانچه دران کتاب نوشته گنبدی ظاهر
شد که قبری در میان آن موجود بوده چون اندکی حفر کردند لوحی از سنگ سفید پیدا شد
که بر انجا منقور بود که هذا قبر اسد الله اخ رسول الله صلّی علی ولی الله میرزا بایسنغر در حال قاصدی
همعنان صبا و شمال بهرات فرستاده صورت واقعه را عرضه داشت نمود و میرزا در فور بدانجا
نهضت فرمود عمارتی در غایت رفعت و وسعت طرح انداخت و بازاری مشتمل بر
دکاکین و حمام بنیاد نهاده و یکی از انهار را که حالا بنهر شاهی منسوب است بران مزار فیض بخش
وقف ساخت و به تدریج آمد و شد خلایق بران عتبه علیا بانجا رسید که هر سال قرب صد تومان
بیکی نقد و جنس نذر بدانجا می آوردند تا غایت آن آستان معلی مطاف خلایق نزدیک
و دور است و از بلخ مردم نیک برخاسته اند که اگر در صدد ذکر جمله آنها آییم از مطلب باز مانیم لهذا
بذکر بعضی از انجماعت که عظیم مشهور اند اکتفا کرده شد شیخ ابو اسحق ابراهیم ادهم است
از کمل اولیاست چنانچه جنید گفته که کلید علمای این طبقه ابراهیم ادهم است و او خرقه از دست
فضیل عیاض پوشیده گویند روزی بر کوه بو قبیس نشسته بود با اصحاب گفت که اگر
از اولیای خدا کوه را گوید روان شو روان شود گویند بمجرد این سخن کوه در جنبش آمد بعده
پای خود بر کوه زد که ساکن شو ساکن شده و در تذکرة الاولیا آمده که ابراهیم وقتی در چهارده
سال بادیه را قطع کرده تا بمکه رسید چه التزام کرده بود که در هر قدم دو رکعت نماز بگذارد و
چون نزدیک بمکه رسید پیران حرم استقبال وی کردند ابراهیم خود را در پیش قافله
افکنده تا کسی او را نشناسد خادمان پیش از پیران بوی رسیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم
نزدیک است که پیران حرم باستقبال وی آمدند گفت چه میخواهید ازان زندیق
خادمان وی را سیلی گرفتند که زندیق توئی گفت من نیز همی میگویم از سخنان اوست
که تا عیال خود چون بیوه کان نکنی و فرزندان چون یتیمان و شب بر خاک چون سگان

شیخ ابو اسحق ابراهیم ادهم

نخسبی طمع مدار که در صف مردان نشینی گفتند گوشت گران است فرمود که ارزان کنیم
گفتند چگونه گفت نخریم ابو علی شقیق یگانهٔ وقت و شیخ زمان بوده نقل است که شقیق
از ابراهیم پرسید که در معاش چه میکنید گفت اگر می یابیم شکر میکنیم و اگر نمی یابیم صبر شقیق گفت
سگان خراسان نیز چنین میکنند ابراهیم پرسید که تو چه میکنی گفت اگر می یابم ایثار میکنم
و اگر نمی یابم شکر میکنم از سخنان اوست که هلاک مردم در سه چیز است گناه میکنند
باُمید توبه و توبه نمیکنند باُمید زندگانی و توبه ناکرده می مانند باُمید رحمت و هم از وست که مرگ را
ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و هم از و منقول است که من از گناه ناکرده بیش از آن
می ترسم که از گناه کرده چه میدانم که چه کرده ام و ماندهام که چه خواهم کرد این رباعی نیز از وی منظوم است
زاهد که بجز قوت کوششیش بازار نیست گر بخیه بفقر میزند خویش کار نیست ور خواهشش طمع
دست از جنبانند خرقه و بخیه اش بت و زنار نیست حاتم اصم از بزرگان زمان بوده
و مرید شقیق و پیر احمد خضرویه است گویند بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبه و محاسبه از وبر نیامده و گفته
قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا بجایی که جنید گفته که حاتم اصم صدیق زمان است آورده
اند که روزی زنی با مسئله از وی پرسید مگر بادی از وی جدا شده حاتم گفت آواز بلند
بکن که نمی شنوم آواز بلند کرد و همچنین میگفت تا زن را معلوم شد که او کر است گویند
آن زن سی سال دیگر زنده بود حاتم درین سی سال خود را کر ساخت و او را اصم ازین جهت گفتند
از سخنان اوست که هر چیزی را زینت است و زینت عبادت خوف است و هم از وست
که چون عملی کنی یاد دار که خدای تعالی ناظر است و چون سخن گویی یاد دار که خدای تعالی
می شنود و چون خاموش باشی یاد دار که خدای تعالی میداند که چگونه باشی احمد خضرویه از
بزرگان طریقت و از مشهوران فتوتکاران بوده و هزار مرید داشته که هر هزار مرید بر روی آب
میرفتند و در هوا می پریده اند از ابو حفص نقل است که اگر احمد نبودی فتوت و مروت
نبودی شیخ ابوبکر وراق از اکابر زادهای بوده چنین نقل است که او را عمرها آرزوی صحبت

ابو علی شقیق

حاتم اصم

احمد خضرویه

شیخ ابوبکر وراق

خضر بود علیه السلام و بدین نیت هر روز بگورستان رفتند و باز گشتندی چون بدر وازه
خانهٔ شیخ ابوبکر رسیدند پیر باز گشت و گفت عمری خواستی که مرا ببینی و من خضرم
که با تو صحبت داشتم فایدهٔ صحبت من همین بوده که از خواندن یک سیپاره قرآن
محروم ماندی جوانمرد را هرگاه صحبت خضر زیان کار باشد صحبت دیگران چگونه خواهد بود
از سخنان اوست که زهد سه حرف است ز از ترک زینت است و ها ترک هوا
و دال ترک دنیا شیخ بهاء الدین ولد صبیه زاده علاء الدین محمد است که عم سلطان محمد
خوارزمشاه بود و چنین شهرت دارد که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم وی را
در خواب گفته که دختر خود را بجلال الدین حسین خطیبی خطبه نمائی داو بفرموده عمل نمود بهاء الدین
ولد از آن دختر متولد شده و چون به تحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول گشت
شبی حضرت رسول بخواب جمعی از اکابر و اهالی بلخ آمده که من بعد بهاء الدین ولد را سلطان
العلما میگفته باشند پس ازین واقعه مرتبه اش بجائی رسید که محسود همگنان گشت و
سلطان محمد نیز ملاحظه کرده وی را عذر خواست و سلطان العلما عزیمت حج نموده
چون ببغداد نزدیک شد شیخ شهاب الدین سهروردی استقبال نموده از اسب
پیاده گشت و زانوی مولانا را بوسید و در وقت فرود آمدن موزه از پای وی بیرون
کشیده و مولانا بهاء الدین بعد از مراجعت مکه بجانب روم توجه نموده و در ارزنجان
و لارندیه پانزده سال بسر برده بعد از آن بقونیه رفته اقامت فرمود و در انجا بجوار
رحمت حق پیوست رحمة الله مولانا جلال الدین محمد المشهور بمولوی الرومی از ابدال
زمان و برگزیدگان دوران بوده و از زمان وجود او تا حال شخصی بدان حسب و
نسب قدم در عرصه وجود ننهاده و منبع فضل و دنی احوال و شکرفی اقوال و نقشی بروی
روزگار کشیده نشد در خلاصة المناقب آمده که چون سلطان العلما در ششصد و بیست
و هشت روی بخطهٔ آخرت آورده سلطان علاء الدین سلجوقی با تمامی اکابر و صدور

شیخ بهاء الدین

مولانا جلال الدین محمد رومی

درآن دیار جمع شده مولانا جلال الدین را بجای پدر نشانیدند و مولانا بهاء الدین را
مریدی بوده موسوم بسید برهان الدین ترمذی که در جوانی مرید شده و بمراد رسیده واو
در وقت هجرت مولانا بهاء الدین غایب بود بعد از چند وقت که احوال معلوم کرد عازم
قونیه گردید چون بمقصد رسید یکسال بود که مولانا بهاء الدین از دنیا رحلت کرده بود چون
بمولانا جلال الدین صحبت داشت و برادر علم ظاهر کامل یافت گفت اگرچه بظاهر جای
پدر گرفته اما از علوم باطن بهره نداری و آن از پدرت بمن رسیده اگرچه مرید شوی مراد یابی
مولانا در روز برغبت تمام مرید شده نه سال در خدمت او بسر برده چون سید فوت
نمود بعد از پنج سال شمس الدین تبریزی بپوست و چون شمس الدین را در زیر ابر اسرار
ناپدید کردید ملازمت صلاح الدین زرکوب را ملازم گرفت و پس از ان در خدمت
چلبی حسام الدین نیز عمری بپایان رسانید تا رسید بدانجا که تاریخ ولادتش در ششصد
و چهار بوده و در ششصد و هفتاد و دو از عالم فنا بعالم بقا نقل فرموده از سخنان اوست
که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد و مستحق رنجانیدن را نرنجاند و دیگر نفحات
نقل است که بخط مولانا والد نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در بلخ شش ساله بود
که در روز آدینه با چند کودک بر بامهای خانه ما سیر میکردند یکی از ان کودکان با دیگری
گفته باشد که بیا تا ازین بام بران بام جهیم جلال الدین گفته است که امثال این نوع
حرکات از سگان و گربان و جانوران دیگر سر میزند حیف باشد که آدمی بدینها
مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیائید تا سوی آسمان بریم و در همان حالت
از نظر کودکان غایب شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ وی دگرگون شده
و چشمش متغیر شده باز آمد و گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم جمعی از سبز قبایان
در رسیدند و مرا از میان شما بر گرفتند و بگرد آسمانها بگردانیدند و عجایب ملکوت را بمن نمودند
چون آواز فریاد و فغان شما برآمد باز مرا بدین جایگاه فرود آوردند و گویند که در آن سن

مولانا سراج الدین قونوی

هر سه چهار روز یکبار افطار میکرده و وقتی که همراه والد بزرگوار خود از بلخ متوجه مکه بوده در نیشابور
بصحبت شیخ فریدالدین عطار رسیده و شیخ عطار با وجود کبر سن پاس عزت
و رعایت حرمت او را در غایت صغر سن بوده بجای می آورده و هنگام وداع
نسخهٔ اسرارنامه خود را بوی داده و بدر نکات سودمند گوشش هوش وی را گران
بار ساخته و مولانا سواد آن کتاب را بجای سویدا در دل جای داده دم بی ذکر او بر نیاوردی
و نیز فرموده مرغی که از زمین بالا برد اگرچه باسمان نرسد اما این قدر باشد که از دام دور
تر باشد برید و همچنین اگر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما این قدر باشد
که از زمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز ماند و از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد مولانا سراج
الدین قونوی صدر زمان و بزرگ دوران بوده و بخدمت مولانا خوش نبوده روزی
پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام چون
صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند یکی از نزدیکان خود را گفت که برو بمجمع
جمعی از وی بپرس که تو چنین گفته اگر اقرار کند او را دشنام ده و بحرمت ساز
آنکس بیامد و از مولانا سوال کرد که شما چنین گفته اید که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام گفته
ام آنکس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز نهاد و مولانا بخندید و گفت با این
نیز که تو میگوئی هم یکی ام آنکس خجل شد و باز گشت و فرموده که شخصی بخلوت درویشی
گناه کند گفت مگر طعامی بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن گناهی است عظیم
و فرموده است که صحبت عزیز است الا غیر ابنای جنس و گفته در منبعی حضرت خداوندم
شمس الدین تبریزی فرموده که علامت مرید قبول یافته آن است که اصلا با مردم بیگانه
صحبت نتوان داشت و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد
و کودک در مکتب و اسیر در زندان اگرچه اشعار مولوی در شهرت گرد از خورشید
برده و در تلبندگی روشنی از ماه ستده اما بنابر تبرک و التزام چند بیتی جهت دیدهٔ

وانبساط خاطر افسرده دلان دانم دل جراحت خستگان آورده ای شاه جسم و جان ها
خندان کن دندان ما سرمرکش خشیان ما ای چشمها را تو تیا تا کوی سرگردان تو اند رخم
چوکان تو گر خود نبینش سعی طرب گرراینش سوی بلا طرفه درخت آمد از دو که سیب روید
که کدو که زهر روید که شکر که ورد روید که دوا روزی محمد بیک شود روزی پلنگ سگ شود
که دشمن مبرک شود که والدین واقربا روزی یکی همراه شد بابا یزید اندر رهی پس با
یزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا گفتا که من خربنده ام پس با یزیدش گفت رو
یارب خرش را مرگ ده تا او بود بنده خدا ایضا ای یا که عشق نداری ترا روا است بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند چو تو بدست
خودی برو بدست راست بخسب منم که خون خورم ای جان توی که لوت خوری
چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب وله ایضا بنمای رخ که باغ و گلستانم
آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست گفتی زناز بیش مرانجا مرا برو آن گفتنت
که بیش مرنجانم آرزوست یکدست جام باده و یکدست زلف یار رقصی چنین میانه
میدانم آرزوست زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم
آرزوست کار ندارم جز او کار که کارم اوست لاف زنم لاف من زانکه خریدارم او
مرزخ هر کس که نیست داغ غلامی او گر پدر من بود دشمن واغیارم اوست وله ایضا
آمد بهار خرم و رحمت نثار شد سوسن چو ذو الفقار علی آبدار شد اشکوفه لب
گشود که هنگام بوسه شد بگشاد دست سرو که وقت کنار شد وله ایضا گفتی که در چه
کاری با تو چکار ماند کاری که بی تو کردم والله که زار ماند گر خم خلد نوشم از جامهای زرین جمله
صداع گردد جمله خمار ماند در کارگاه عشقت بی تو هر آنچه بافم والله نه پود ماند والله نه تار ماند
وله ایضا عشق را جان بی قرار بود یاد جان پیش عشق عار بود همه کس را نشکار کرد بلا

عاشقان را بلا شکار بود * نام و ناموس و شرم و اندیشه * پیش جاروب شان غبار بود * هر بلا را
بجان چنان بخرند کان بلا نیز شرمسار بود * وله * شراب شیره انگور خواهم * حریف سرخوش
مخمور خواهم * بیا نزدیکم ای ساقی که امروز * من از خود خویشتن را دور خواهم * اگرچه دلم غیر تو بیند
من آن چشم کز آن بیند کور خواهم * شکر شیرینی این عقل طراز * نخواهم شور خواهم شور خواهم
وله * جنبتی کرد جهان را ز شکر خندیدن * آنکه آموخت مرا همچو شکر خندیدن * وله ایضا * هر کجا پایی
نهی ای جان من * بردمد لاله بنفشه یاسمن * در نغازی دست سوی آن نغار * زآب دست
تو شود زرین لگن * بر سر گوری که خوانی فاتحه * بو الفتوحی سر برآرد از کفن * دامنت بر چنگل
خاری زند * چنگلش چنگی شود با تن تنن * وله * دیر آمده مرو ستایان * ای رفتن تو چو رفتن
جان * دیر آمدن و شتاب رفتن * آیین گل است در گلستان * وله ایضا * ای دشمن
عقل و جان شیرین * نور موسی و طور سینین * ای آنکه طبیب دردهای بی ترس بنفشه
فشین * ای باعث رزق مستمندان * بیا تو مرو و جوال خرچین * دو پاره کلوخ را به بینی دیگا
سازی از دور دیدن * هر ذوق که غیر حضرت تست * تو شش نیش است و نیش تنین
وله * گرچه بسی نشستم در نماز تا بگردن * اکنون در آب وصلم بابا زنا بگردن * رستی ز عالم اما از
خویشتن نه رستی * عمارت است هستی تو این عمار تا بگردن * اگرچه خون رگ گردن به بنده
نزدیک است * خدای دور بود از بر خداوندان * چو عشق نیست ترا بندگی بجای آور که
حق فرو نهلد مرده های مزدوران * وله * الا ای باد شبگیر بیار اخبار شمس الدین * بیار اخبار
شمس الدین پیاپی سر ز اسرار شمس الدین * که آنجا که مردان از تقاضا و فریاد آن ارزند بدان حق
گزان حق گزان و ماهیشه ما شمس الدین * ز جسم و درد جهان بگذر حجاب عشق هم بردر
هو معد منزل ازان سوتر ببین بازار شمس الدین * قلابه های زردار دو بنا گوش ضمیر منع
ازین الفاظ وحی آسایی شکر بار شمس الدین * الا ای دل تو آنجایی که نوشت باد
وصل او * و لیکن زخشش کم ده مکن انکار شمس الدین * بصر در دیده بیفزاید اگر در دیده ره باشد

بجای توتیا و کحل ناکر غبار شمس الدین ¤ خراب دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی ¤ مگر از لطف
بی پایان و از منجار شمس الدین ¤ وله ایضاً ¤ جانا بیا ز باده و بختم بلند کن ¤ زان حلقه‌های
زلف دلم در کمند کن ¤ مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم ¤ آتش بیار و چاره
مشت سپند کن ¤ یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست ¤ با او حساب و قصه مستغنار
واند کن ¤ وله ایضاً ¤ ای چلبی ز دست تو صد جو دلم شکست تو ¤ آه ز چشم مست تو ای چلبی
ز دست تو ¤ جور و جفا کنی کشم زهر فتادهی بچشم ¤ هر چه تو میکنی خوشم ای چلبی ز دست
تو ¤ جور و جفا بما کنی با دگران وفا کنی ¤ وین همه خود چرا کنی ای چلبی ز دست تو ¤ خیزم و شب
فغان کنم شور و شر در جهان کنم ¤ روی در آسمان کنم ای چلبی ز دست تو ¤ وله ایضاً
دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو ¤ که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو ¤ نخواهم عمر فانی
تویی عمر عزیز من ¤ نخواهم جان بی عمر را تویی جانم بجان تو ¤ دگر بی تو برافلاکم چو ابر تیره غمناکم
دگر بی تو بگلزارم بر زندانم بجان تو ¤ سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو ¤ ای خداوند یکی یار جفاکارش ده ¤ دلبر عشوه
سرکش خونخوارش ده ¤ تا بداند که شبی ما بچه آیین گذرد ¤ غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش
ده ¤ وله فی الرباعی ¤ در مطبخ عشق جز نکو را نکشند ¤ لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز ¤ مردار بود هر آنچه او را نکشند ¤ که گفت که آن زنده جاوید
بمرد ¤ که گفت که آفتاب امید بمرد ¤ آن دشمن خورشید بر آمد بر بام ¤ دو دیده ببست و گفت
خورشید بمرد ¤ گر گل کارم بی تو نروید جز خار ¤ ور بیضه طاوس نهم زاید مار ¤ ور بر گیرم رباب
بر درد تار ¤ ور در بهشت بروم گردد نار ¤ تنها نه همین خنده و سیمایش خوش است
خشم و سقط و طعنه و صفرایش خوش است ¤ سر خواسته است بیک زدو کشم هم
سر را محلی نیست تقاضایش خوش است ¤ من بنده آنکسم که بی ماش خوش است
گوینده وفاهاش چو نیست دارو ¤ زانم خبری نیست جفاهاش خوش است ¤ از

لطف

لطف تو هیچ بنده ناامید نشد * مقبول تو جز مقبل جاوید نشد * لطفت بکدام ذره پیوست
دمی کان ذره به از هزار خورشید نشد * ای دوست قبولم کن و جانم بستان * مستم کن و
از هر دو جهانم بستان * با هر چه دلم قرار گیرد بی تو * آتش بمن اندر زن و آنم بستان * باز آی که تا
راز تو نیازم بینی * بیداری شبهای درازم بینی * نه نه غلطم که خود فراق تو مرا * کی زنده رها کند که
بازم بینی * آنکس که ترا شناخت جان را چه کند * فرزند و عیال و خانمان را چه کند * دیوانه کنی
هر دو جهانش بخشی * دیوانه تو هر دو جهان را چه کند * خوش باش که خوش نهاد و با
صوفی از باطن خویش شاد باشد صوفی * صوفی صافی است غم بر دل ننشیند * کیخسرو و کیقباد باشد
صوفی * و دیگر از بزرگان آن شهر و مکان برمکیان اند که صیت فضل و سخای ایشان بر افواه
و السنه طوایف انسان جریان یافته چنین آورده اند که نسب جعفر که پدر خالد بوده برمک
لقب داشته بملوک فرس می پیوندد و در اوایل در نوبهار بعبادت آتش قیام می نموده
و چون جمال حالش بحلیه ایمان و زیور اسلام زیب و زینت پذیرفت بجانب دمشق در
حرکت آمد بر مسند وزارت سلیمان که عالی جاه ترین خلفای بنی امیه بود تکیه زده و بعضی
را عقیده این است که سلیمان کس فرستاده او را باعزاز و احترام تمام طلب داشت
بالجمله برمک با اولاد و امجاد در دولت بنی امیه در غایت عزت و اعتبار روزگار میگذرانیدند
تا بساط حکومت آن طایفه بمقتضای تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء
در نوردیده شد و عباسیان فرمان فرمائی جهان گشته آل برمک را منظور نظر عنایت
گردانیدند خالد بن برمک بروایت جامع التواریخ وزیر ابو العباس بوده و در زمان
ابو جعفر در سلک نواب درگاه بسر می برده امام ابو جعفر در سوانح امور با وی بشرط
مشورت بجای آورده یحیی بن خالد در ایام خلافت مهدی بن منصور باتابکی هارون
الرشید منسوب گشت و هارون بعد از فوت مهدی بسعی یحیی بمرتبه بلند خلافت صعود
نموده خاتم خود را تسلیم یحیی نمود و زمام مهام امور مملکت و مالی را در کف کفایت

کیخسرو کیقباد

برمکیان

او نهاده ز انصاف وی گیتی آباد شد ز لطفش دل مردمان شاد شد چون هارون جعفر
پسر وی را بکشت یحیی را با فضل که برادر جعفر می باشد محبوس کرد باید تا وقتی که فوت
گردیدند آورده اند که یحیی در حین وفات رقعه نوشت و بجارث و او تا بخدمت هارون
رساند مضمون این بود که خصم پیشتر شد و مدعی و مدعا علیه از پس می آید و در آنجا قاضی
حاکمی است وجور نکند و احتیاج بگواه نداشته باشد گویند چون هارون آنرا بدید گریه بسیار کرد
و اثر ناخوشی چند روز در ظاهر بوده و یحیی را چهار پسر بوده که هر یک ماه آسمان سلطنت
و ذکا بودند و شرح سخاوت و عطا و مردمی ایشانرا دفتری علیحده باید ضیا بخشی کتابی
درین باب نوشته اما از عشر عشیر احوال ایشان را بیان ناساخته در تاریخ مبارکشاهی
مسطور است که اول کسیکه بر هارون الرشید بخلافت سلام کرد یحیی برمک بوده و هارون
از پسران او جعفر را برادری قبول نموده و پسران او جعفر را برادری قبول نموده و پسران
خود را به باقی پسران او سپرد و روزگار دولت ایشان مر عباسیان را بهاری بود خرم
و گفته اند که فرزندان یحیی همچو طبایع چهار بوده اند جعفر در بلاغت فضل در سماحت محمد
در عدالت موسی در شجاعت و یحیی بنفس خود جامع این صفات بوده و از اول ایام
خلافت رشید تا شهور صد و هشتاد و هفت هجری که مزاج هارون بر برمک متغیر گردیده
بود رتق و فتق و قبض و بسط امور مهمات اکثر ربع مسکون متعلق برای صایب یحیی
و اولادش می بوده چون مزاج هارون بر آل برمک تغیر پذیرفته هر یک از ایشان
با نواع بلایا مبتلا گشته راه عدم پیش گرفتند بجز غم درین سفله ایام کو آخر بار نشناختند
سرانجام دهر است ماند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد آورده اند که شخصی از نویسندگان
میگفت که دفتر اخراجات هارون را روزی نظر میکردم در ورقی نوشته دیدم که در یک روز
امیر المومنین بر سبیل انعام چندین زر و کسوت و فرش و عطریه ابو الفضل جعفر بن یحیی
عنایت کرده بود چون آنها را حساب کردم سی هزار درم بوده و در ورقی دیگر بهار

شیخ ابو علی سینا

نفط و بوریا که جعفر را بدان سوخته بودند چهار روز و نیم و آنکه بنظر آمده فاعتبروا اولوا الابصار
جهان دیدی بفصل بهارش نباید از خزان کیر اعتبارش دیگر شیخ ابو علی سینا که
وصفش زیاده از آفرین و ثنا است دیگران را چه داشت شیخ ابو علی را چه داشت
هیچ است از وی نقل است که چون از مادر بزادم چنان دیدم که در ظلمتی رفتم و بعد از ان
بروشنائی آمدم مادرش گفت چون بزادم کسی حاضر نبود از گریه ترسیده ابو علی را در زیر
طشتی کردم و پس از ان که شغل خود کفایت نموده آمدم او را از زیر طشت بر آوردم
آورده اند که چون مدت پنجسال از عمر شیخ منقضی گشت پدرش او را بمعلمی سپرد
و شیخ در پنجسال علوم اصول و ادب و قواعد عربیت را کما ینبغی ضبط نمود نهالی که خواهد
شدن سر بلند در اول دمد تازه و بهره مند هم از شکل غنچه توان باز گفت که آن گل بسی
طرفه خواهد شکفت آنگاه در فن علم حساب و منطق و اقلیدس و مجسطی و فقه و علم طبیعی
و الهی و طب مشغول گشته چنان گردید که در سن سیزده سالگی در جمیع فنون علوم مهارت
کامل حاصل کرده و چون سنینش به بیست و دو رسید پدرش وفات کرد ناگاه ابو علی
بخوارزم رفته نزد علی بن مامون خوارزمشاه اعتبار بسیار یافت چون کوکب دولت
سلطان محمود بذروه کمال رسید جمعی از فقها معروض داشتند که بو علی به مذهب [illegible]
ایشان در سلطان اثر کرده جهت طلب وی حسن بن میکال را نزد خوارزمشاه
فرستاد و قبل از آمدن حسن خوارزمشاه بر کیفیت احوال اطلاع یافته شیخ را مطلق
العنان ساخت و شیخ بجرجان رفته بطبابت مشغول گردید و بعد از ان که صورت
ابو علی را سلطان محمود کشیده باطراف ولایات فرستاده قابوس شیخ را شناخته
در علم غایت عزت بوی سلوک نموده و هر گاه که در مجلس آمدی برخاستی چند قدم
پیش باز رفتی و بر زیر توشکش جائی دادی بعد از چند وقت بو علی روی بجانب عراق
آورده و شمس الدوله ابن فخر الدوله که والی همدان بود وزارت خود را بوی مفوض فرموده

از سپاه بدان امر راضی نبوده در صدد قتل شیخ درآمدند و منزل او بغارت بردند و شمس
الدوله از آن واقف گشته بتقدیم اعتذار پیش آمده و کرت دیگر زمام وزارت را
بکف کفایت او نهادند و بعد از آن نزدیکی شمس الدوله وفات یافت ارکان دولت
پسر شمس را بسلطنت برداشتند هر چند ابوعلی را بوزارت دلالت کردند قبول
ناکرده در خفیه اوقات میگذرانید تا بدست افتاد و در یکی از قلاع محبوس گردید و
تاج الملک که از جمله ارکان دولت پسر شمس الدوله بود پس از چند گاه شیخ را از محبس
خلاصی داده و شیخ انتهاز فرصت می برد تا بصورت صوفیان بصوب اصفهان
در حرکت آمدند و چون بظاهر شهرستان رسیدند خواص علاء الدوله بن کاکویه استقبال کرده
باعزاز تمام بشهر درآوردند و شیخ باقی عمر را در صحبت علاء الدوله بسر برده لیالی
جمعه مجلس وی حاضر گشتی و دیگر ایام را بوضع خود بپایان آوردی تا در چهار صد و بیست
و هفت هجری بمرض قولنج درگذشت از سخنان اوست که دوستان زمانه یکشنبه
چون شمعند و یکروزه چون لاله و یکساعت چون خوابند و کم زنده چون آب بر قند
که بجهند و ننمایند و در عهدند که نگویند و نه پایند از بودی پرسیده اند که فلان کس چگونه است
گفت یک عیب دارد و دیگر همه هنر است گفتند آن کدام است گفت آنکه
عیب ندارد این دو رباعی نیز مر او راست مائیم بعفو تو تولا کرده و در طاعت و
معصیت تبرا کرده آنجا که عنایت تو باشد باشد ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود در دهر چو من
یکی و آنهم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود شیخ ابوالحسن شهید
بنور عقل و زیور فضل اتصاف داشته شاعر نیکو محاوره سبک روح ظریف
نهاد بوده و جمله شعرا باستادی او معترف بوده اند چنانچه رودکی به تقدیم او اعتراف
نموده سبق سبق او تکرار میکرده و این دو بیت در حین وفات او انشا نموده

شیخ ابوالحسن شهید

کاروان

کاروان شهید رفت از پیش ۞ آن ما رفته گیر و می اندیش ۞ از شمار دو چشم یکتن کم
وز شمار خرد هزاران بیش ۞ و شعر شهید بحکم قلت چون کبریت احمر عزیز و کمیاب است
آنچه بنظر آمده این چند بیت است ۞ بی تو از خانه مبادم هیچ ۞ همچنین زار وار با تو
سواست ۞ با ادب را ادب سپاه بس است ۞ بی ادب با هزار کس تنهاست ۞ بفلک
بر دو شخص مشتبه ورزند ۞ آن یکی درزی و دگر جولاه ۞ آن ندوزد مگر کلاه ملوک ۞ این نبافد
مگر گلیم سیاه ۞ اگر غم را چو آتش دود بودی ۞ جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی ۞ خردمندی نیابی شادمانه ۞ دانش و خواسته است نرگس و گل
که بیکجا نشکفند بهم ۞ هر که را دانش است خواسته نیست ۞ وانکه را خواسته است
دانش کم ۞ منش از نازکی ز بار نظر ۞ و کسوت خون کشد چو لاله ببر ابو القاسم حسن
عنصری در کمالات عدیم النظیر بوده و بر جمیل فصحا امیر چهار عنصر و شش جهت از امهات
همچو اوی نیاورده و در عصر خود ملک الشعرا بوده این چند بیت منوچهری است در حق وی
گفته ۞ اوستاد اوستادان زمانه عنصری ۞ عنصرش بی عیب و دلش بی غش و دینش بی فتن
شعر او چون طبع او بی تکلف هم بدیع ۞ طبع او چون شعر او هم بی نهایت هم حسن ۞ تا همی
خوانی تو اشعارش همی خائی شکر ۞ تا همیگوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن ۞ نظامی عروضی
در چهار مقاله آورده که یمین الدوله محمود شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب در وی اثر
کرده بود و عشق نیز در وی عمل خویش بجای آورده سر زلف ایاز را بدیده تامل و نظر توجه
مشاهده فرموده عنبری دید بر روی ماه غلطان و سنبل دید بر روی آفتاب پیچان حلقه
حلقه چون زره و بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل و در هر بندی هزار جان کمال عشق
عنان خویشداری از دست صبر او بربود و عاشق وار در خود کشید محتسب امین
و صدقها سر از گریبان شرع بر آورده در برابر محمود بایستاد و گفت هان ای محمود عشق
را با فسق میامیز و حق را در باطل ممزوج مکن چون شمع اقبالش در غایت ستوائی

بود این قضیب مسموع افتاده رسید که سپاه صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز برنیامد
کارد بکشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و زلف را
دو تو کرده در پیش محمود بنهاد چون نسیم سحرگاهی بر وی وزید و از خواب در آمد یادش آمد
آنچه کرده بود ایاز را بخواند و آن دو زلفین بریده دید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و
خمار عربده در دماغ او مستولی گشت می خفت و بر می خاست و کسی را زهره آن نبود
که بپرسد آخر علی حاجب که حاجب بزرگ بود روی بعنصری آورده و گفت در پیش شو
و خویشتن را به وی نمای عنصری در آمد و خدمت کرد و سلطان چون وی را بدید سر بر آورده
و گفت این ساعت از تو می اندیشم بینی که چه افتاده است درین معنی چیزی بگو عنصری بدیهه
بدیهه این دو بیت بگفت ؎ گر عیب سر زلف بت از کاستن است ۞ چه جای بغم
نشستن و خاستن است ۞ جای طرب و نشاط و می خواستن است ۞ کاراستن
سرو ز پیراستن است ۞ و سلطان را این رباعی خوش آمد بفرمود تا سه بار دهن او را
از جواهر پر ساختند و بعد از آن مطربان را فرمود تا آن رباعی با ساز در ساز آوردند و از تکرار
این رباعی از آن اندیشه برون آمد و خوش دل گشت و عنصری را چند مثنوی است چون
نهر و عاین و وامق و عذرا و خنک بت و سرخ بت که هر یک گنج بدایع و خزانه لطایف
اند اما درین وقت شعری از آن مثنویات بنظر نیامده لهذا از آن در گذشته شروع
در قصاید دری نموده ؎ چه فر است آن رخساره و زلف دلبر ۞ گل و مشکبوی و شب روز
بروز ۞ همانا که خورشید زنگ نقش را ۞ بهر روز دیگه بخشید یاقوت احمر ۞ ز رنگ رخش بر گل آخر
مجلس نو رنگ پیش بر می لعل ساغر ۞ جهاندار محمود کاندر محامد ۞ یکی عالم است از کفایت
مصور ۞ چو دولت جوان و چو دانش بیزد ۞ چو آتش بلند و چو دریا توانگر ۞ بدان سنگ
رنگ آتش آب چهره ۞ نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر ۞ نباید آثار او بند و دولت ۞
نباید بشت آثار او نیست لشکر ۞ رونده است و رقتش در مغز شیران خورنده

است و خوردنش هم جان کافر نه وهم است کشتنش چون وهم در دل نه مغز است
و بودنش چون مغز در سر به وقت کر و فر سواران بر آید بپوشد زمین و بجوشد معسکر
بجان عدو بر تو خط اجل را قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر شگفت آید از مرکب تو
خبر دار کش از باد طبع است و از خاک منظر بر جهت بر انگو نباشد که گوئی همی باز گردد
نماند بکر به چو وهم اندر آید به هنجار پیره چو روز اندر آید به هنجار دی ور ز نیلان جنگیت گرد صف
کوبم ندارد خردمند نادیده باور زنجر خنگ بیکن همه چرخ گردونش نگوید بیکن همه کوه پیکر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی چو بر قوم عاد آید باد صرصر چنان گردد از عرض میدان دشت
کوهی بموج اندر آید همی بحر اخضر زمین کوه باشد چو آید پدید چو اندر کشد خشند جاه مقعر
همی تا نسوزد باب اندر آورد نکیر و عقاب دمان را کبوتر جهانگیر و کینه کش از بدسگالان
ملک باش و از نعمت عمر بر خور ایضاً چهار پای کش بنگر ز نسبی هموار نگارگر
نگارد چو تو نخامه نگار جهنده که همی در خشش اندر بر و جستن رونده که همی باد از و برد غبار
بپوشنوی بسر بانگ بهر فرود آید چو بنگری لب هر کنار سد دیدار چو چرخ گردد و
بیرون نهد دو دست ز چرخ چو مار پیچد و اندر جهد بریده مار چه سان بود که ز افراز در
نشیب آمد چو سنگ کان به نهیبش براقی از کهسار چو از نشیب بسوی
فراز خواهد رفت ستاره گردد چون رفت بایدش رهوار ایضاً له مرا
ز مرکب شگفت آمدم همی که ز تن نیافرید خدا اندرو وقار برون جهد ز دایره گر کشی
عنان و اندر جهد چو ران نغنیاز کشم مار اندر هوا چو باد و بپا اندرون چو گرد
و ز باد و ز زمین نتواند کشید بار ولد ایضاً چو خندان شود گوهر ارزان شود چو خشم
آورد نرخ گیرد کفن وزم در کف او نرخ اندر است شهادت از ان دارد اندر
اندر بودن ولد گر نه مشک است از چه معنی است آن زلفین یار مشکبوی و مشک
رنگ و مشکساری و مشکبار گر شوی نزدیک زلفش تا بگاه حمد او آستین

بر مشک بازای و بر عنبر نگار ای زلف او نه زلفی وی دو لبش نه لب رخ عبیرسای
در و شکری فروش زلف از فرو کشد بمیان برکمر کند چون باز دست دارد حلقه
شود بگوشش باغبانا نبیند ز نقش باغ و درخت را او ز رنگ رنگ باغبانان و ر باغ گل کارد
همی در لطیفها رخ پاکیزه از ضمیر صادق داری زلفین سیه چون دل فاسق داری
بر خویشتنم چو بین دو عاشق داری مومن سخنی و فا منافق داری ای تیره شده
آب بجوی نوز تو وز خوی تو برخورده روی نوز تو عشاق زمانه را فراغت داد است
روی تو ز دیگران و خوی نوز تو معشوقه فا کمی بکاری ناید کو دل ببرد رخ بکسی نماید
معشوقه حرامی باقی و مطرب باید تا بم شبان زنان و کوبان آید القاضی الامام حمید
الملة والدین عمر بن محمود صاحب مقامات و کرامات بوده در مسند قضا چون شریح
و در مجلس و در نظم و نثر صابی و بو نواس چند رسایل و در نثر پرداخته که هر یک در متانت
و سلاست آب طراوت سحر برده بازار حلاوت شکر را بپای کسادی سپرده
از الجمله آنچه امروز مسند اول است مقامات است که داد بلاغت داده و انوری در صفت
آن این قطعه انشا نموده هر سخن کان نیست قرآن و حدیث مصطفی از مقامات
حمید الدین شد اکنون ترهات اشک اعمی دان مقامات حمیدی و بدیع پیش
آن دریای مالامال از آبحیات عقل کل گشتی تامل کرد و از وی گفت ای عجب علم
اکسیر سخن دارد مگر اقضی القضات وین بدان کز قدر رو رایت عالم نماید راست
آفتاب بازوال آسمان با ثبات و میان انوری و قاضی حمید الدین همیشه مشاعره
بوده چنانچه این دو قطعه که بین الجمهور مشهور است بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی
نه در شوار گویم نه آسان فرستم ولیکن معالی جنابی حمیدی اگر وحی باشد بدر آسمان
فرستم ز فضل و هنر چیست کان نیست او را بگو تا مرا گر بود آن فرستم همی شرم
دارم که پای ملخ را سوی بارگاهی سلیمان فرستم همی ترسم اندر پیش قند ریا چنین که

عمر بن محمود
القاضی الامام حمید الدین

فکار

خار مغیلان به بستان فرستم من و قطرهٔ چند شور سبا عجم چگونه می بر آب حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاک نه بینم چه گوئی بر اوج کیوان فرستم همه روضه من چه شیئی است
بیکسر شوم وسته بندم بر ضوان فرستم همه لقمه نیست بر خوان عقلم چه جان
زله بندم با عمان فرستم کسی را که تو نیاوه عقل ندارد بتقاضای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن خلف می نیاید که مرجان فرستم نه شعر است سحر است
از آن می نیارم که نزد یکی موسی عمران فرستم فرستاده شد گرچه نیکو نباشد که از نگار
آهن سوی کان فرستم نه کم دانشی کاه گردون چو بینی سوی شیر گردون گردان
فرستم قاضی حمید الدین در جواب گوید مرا انوری آن جو دریا توان گیر همی زر سخن
ز دوکان فرستند بنا نار سبیده مر او ترا بس ای عزیزی دگر نیز مهمان فرستند خوبی برگ
او را شه مفرز ز خلد برینم همی خوان فرستند بدانست گو باک لیکن نه طبعم همی ازانم همی
براه و بر جان فرستند بها نا دان دوست کر دوستان را غذای دل و راحت جان
فرستند ز بیت التراب آن بناه گریمان بیایی قدحهای حیوان فرستند بمن اوحد
الدین در ایام بهمن همین تحفهٔ نیسان فرستند ز باغ رضا شمس نوری بهر طبعم به از میوه‌های
که رضوان فرستند ز بیدانشی باشد اگر از گداز چنین سنگها سوی عمان فرستند
نخندد و خرد بر کسی کو بغفلت بر بلبل چنین لهو بستان فرستند این قطعه وقتی که
سلطان سنجر در حوالی نخشب از خطائیان منهزم گردید گفت حکیم کوشکی را
بخواب دیدم دوشین زبان گشاده بمدح مبارزان سپاه نزد او طعنه در ظفر و تماشا مکیفیه
نهی کند اره هر یک حقوق خدمت شاه فسوس نیز کلاه شما که نیست فرستند
دریغ بر روی فرق شما قبا و کلاه ز بس که کفران نعمت آورده گر بخشید جوز منش خیال که تو
گناه ندیده گروسپاه سیاه بپوش هنوز که گشت صبح سپید شما چو شام سیاه
ز بس نقیب کفار جلد می کنند زهی جماعت نجز لا اله الا الله و او را نصیب ... بیت

در مدح سلطان سنجر گوید این چند بیت از آنجمله است بر دلم چون یافت عشق یار
سیمین بر ظفر آه اگر نبود مرا بر وصل آن دلبر ظفر آب چشمم آتش هجرانش را اگر نکرد
گر چه باشد آب را بر آتش پیوسته بر او ظفر یافت خشم مست تیر اندازه او بر جان من همچو بر
برخواه تیغ شاه دین پرور ظفر بوالمظفر شهریار شرق کاندر معرکه گوییا دارد همای
فرخش اندر بر ظفر ملک الکتاب رشید الدین الوطواط صاحب دولتی بوده که از
کمال فضل بوفور ادب دلهای ملوک و ارباب دولت را صید و قید خود کرده بود و عمرها
صاحب دیوان انشای سلطان اتسز بوده و آن پادشاه همیشه بمجاورت او رغبت
کردی و بمجاورت او استیناس طلبیدی و محاورات ایشان بسیار دست آورده اند که
وقتی کسی او را بتفریع نسبت کرده بود سلطان این رباعی در حق وی گفته ز افضل
بهرت بر آسمان می ساید زان بر سر تو موی همی بر تابد ما را سر تو چو دیده در می باید
بر دیده اگر موی نباشد شاید چون سلطان سنجر قلعه هزار اسب را محاصره فرمود انوری
که ملازم موکب همایون بود این رباعی را بر تیری نوشته بدرون قلعه انداخت
ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست رشید درون
قلعه بود وی نیز رباعی بگفت که بنشت آخرش بیفکنت گر خصم تو ای شاه بود رستم
گرد یک خر ز هزار اسب نتواند برد و سلطان بعد از فتح هزار اسب رشید را بدست
آورده فرمود تا او را هفت پاره سازند و هر عضوش را از محلی بیاویزند منتجب الدین بدیع
کاتب منشی دیوان سلطان بود و قربتی سخت قوی داشت گناه وی را از سلطان
درخواست نمود و رشید با اتسز می بود تا منشور حیات اتسز بتوقیع انقراض توشیح
پذیرفته و در آن روز رشید عمامه خود را کبود ساخت و در پیش نعش وی بآواز حزین
نوحه میکرده و این رباعی را که انشا کرده بود انشاد مینمود شاها فلک از سیاستت

الکتاب رشید وطواط

میلرزید

بیلک زبید * بیش تو بطبع بندگی می ورزید * صاحب نظری کجاست تا در نگرید * تا این همه
سلطنت بدین می ارزید * و بعد از آن هفده سال در خدمت ایل ارسلان بن اتسز
بسر برد چون روح ایل ارسلان از غبار کدورت بدان مصفی گشت سلطان تکش رشید
از هشتاد تجاوز نموده بود ضعف شیخوخیت در وی اثر کرده ملازمان در محفه اش نشانید
نزدیکش آوردند و او این رباعی بعرض رسانید * جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستها کرده درست * ای بر تو قبای سلطنت آمده چست * تا تو چه
کنی که نوبت دولت تست * چنین مشهور است که تدوین علم معما از پیش او شده و در علم
معانی بیان تصانیف دارد و حدایق السحر نیز از وی متداول است سال عمرش نود و هفت
بوده و در پانصد و هشتاد و هشت از دنیا رفته آورده اند که چون صیت خاقانی مانند صبا
و شمال بهمه جا رسیده رشید این قطعه گفته بوی فرستاد * ای سپهر قدر را خورشید و
ماه * بوی سر بر فضل را دستور شاه * افضل الدین بو الفضایل بحر فضل * فیلسوف دین
فزای کفر کاه * و خاقانی در جواب قصیده گفته که این ابیات از آن جمله است * مگر سیاست
گیتی نماند بوی وفا * که هیچ انس نیابم ز هیچ جنس مرا * فسرد کار مرا همدم چگونه بر سازم * فسرده کان
ز کجا و دم صفا ز کجا * مرا بفرقت یوسف کسان چنان رزیست * کسی نماند که ماتم ز سایه
نیز جدا * اگر مرا ز ندا ارجعی رسد امروز * وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا * صفیر صلصل و لحن
حکاوک و ساری * نفیر فاخته و نغمه هزار آوا * نوازشش لب جانان بشعر خاقانی * گدازشش
دم قمری بپرده عنقا * مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسد * که از دیار عزیزی رسد سلام
وفا * چنانکه دوش بمن بی زحمت کبوتر دیک رسید نامه صدر جهان بدست صبا
درست گوئی صدر زمان سلیمان بود صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا * منزو کر عید کنم
در جهان بفر رسید که نظم او تبرکش عید مو ببد است مرا اگر بکوه رسیدی روا بود سخنش
نهی رشید جواب آمدی بجای صدا * برای پنج دل خویش بر کوادم ساخت * جوارشش

زتحیت مفرحی ز ثنا، علویه سخنش بسی ویک جواهر داشت، نهادوش بهای هزار
یک اسما بسال عمرم از دو بیت پنج بجز بیرم، شش دگر ازشش روز کون بود بها،
حیات بخشا درخامی سخن، منکر کر سوخته شدم از مرگ قدوت الحکما شکسته دل
ترو زان ساغر بلورینم که در میانه خارا کنی ز دست رها، بهر کسی ز من این دولت نثار شد
نخست تو کین همه دولت میسر است ترا، و رشید اگرچه شعر بسیار گفته اما متد اول ابیت
از هر جا آنچه بنظر آمده بیتی نوشته شد ۵ زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور، خهی ز جام تو اعلام
محمدت منصور، بهر بلا علامات عدل تو پیدا، بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور، نتیجه ز خلاف
تو در دوم کژدم، لطیفه ز وفاق تو در سر زنبور، ور دیده رمح تو دلها چو قرطه لاله کشته تیغ
تو سرها چو خوشه انگور، هوای تو شده سرمایه وضیع و شریف، ثنای تو شده پیرایه اناث
و ذکور، خدایگانا ان کفشند حاسدان بغرض که شد دلمن غمدیده از در تو نفور، بحق صانع
هفت آسمان و هفت زمین که هست عقل در انکار صنع او معذور، بنفس پاک
شهیدان اهل بیت نبی که در خزاین قدسند و در حدایق نور، بجان آنکه بود خلق
را شفیع بهشت، بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور، بعدل تو که بود گشت ظالمی
مسوخ، بجود تو که بود گشت نیستی مقهور، که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا، ز صدر تو نشوم جز باختیار
تو دور، همه هوای تو جویم بشدت و برجا، همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور، وله ایضا
۵ زهی فروخته حسن تو در جهان آتش، زده مرا غم تو در میان جان آتش، اگر برآرم
از اندوه عشق تو نفسی، بگیرد از نفس من همه جهان آتش، نماند زآتش دل آب
بچشم و ترسم از آنکه بجای آب ز چشمم شود روان آتش، ز اندوه تو ولیک چو باد میکند
بر سر دم ادر راه، همیکند ارنی چونکه کاروان آتش، منم همیشه در آتش ز اندوه تو ولیک
مرا اندر ادبا مدح شه زبان آتش، ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز که از صواعق خشمش
کنند گران آتش، نهاده بلطفش در و رشا هوار صفا، فکنده جودش در گنج شایگان آتش

بود خدنگش سوی مخالفان ز کمان * چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش * کسی که
نقیضش خواهد که بر زبان راند * شود زبانش همان لحظه در دهان آتش * رسید قاعدهٔ
عدل او بدان درجه * که بنبه را بود امروز پاسبان آتش * وله ایضاً * چون بر وزد بچهرهٔ
توای نگار باد * ای من غلام باد که هر صبحدم مرا * آرد نسیم طرهٔ توای نگار باد * گرد اختیار
چاکری باد جان من * تا چاکری زلف تو گرد اختیار باد * گر باد را بگیرد حلم تو ناحیه * بر جای همچو
کوه شود استوار باد * شاها منم که رخ براکنده در جهان * اشعار من چنانکه در آتش شرار
باد * نه همچو ذاکر بکه اشتهار دهر * نه همچو صیت من بکه انتشار باد * زان بیشمار لطف که در
خاطر من است * غیرت برو ز خاطر من بی شمار باد * وله ایضاً * جانا فکنده ام ز غم تو
سپر بر آب * وز اشک دیده ساخته ام مستقر در آب * ار بنگری با آتش و
آب ای جلال تو * گردد منقش آتش و گردد منور آب * آتش حسد برد ز رخ تو بدان صفت
که وقت شمایل شاه شاه مظفر آب * با طبع او مناسبتی بود آب را * ز آبروی شد
قرار که در و گوهر آب * گر بگذرد بر آتش و بر آب خلق او * گردد مسخر آتش و گردد معطر آب
مقدار او ز کنگرهٔ عرش برتر است * چندانکه هست از کرهٔ خاک برتر آب * شاها
همی خورند بیک جایگه بهم * در روزگار عدل تو گور و غضنفر آب * اسلام را غنایت و
جاه تو در خور است * چون تا نکه هست با جگر تشنه در خور آب * وله ایضاً * ای ز حلم تو
ساکنی در خاک * کام ننهاده چون توی بر خاک * هر کجا علم تو مخفر بحر * هر کجا حلم تو خطیر ز
خاک * در بر خویشتن کشید بطبع * مدّ سکال ترا چو مادر خاک * چون ندیدش خصایص
بسری کرد نهانش همچو دختر خاک * وله ایضاً * وداع فرقت احباب و یاد عهد
شتاب * دیار عمر امیدم خراب کرد و یاب * دریغ عمر گرامی و مدت شادی * دریغ
عهد جوانی و صحبت احباب * رخ چو لاله سیراب من چه دید که بست * زمانه بر دو بناگوش
من ز برف نقاب * اگر بسوگ عزیزان کنند جامه سیاه * سیاه کردم من موی خود

ببوک شباب مکن گناه با امید آنکه گوئی هست خدای عز و جل هر گناه را تواب
وله ایضا هر کرا در دل از خود خبر است صفت ذات او همه هنر است ما هنری باش و
هر چه خواهی بکن که بی هنری بتر از هر بتر است اندرین فرجه زمین سپهر دل چه بندی چه جای
مستقر است پدر است آن و لیک بی نفع است مادر است آن و لیک نامهر
است هر که باشد از وضیع و شریف جمله را حوض مرگ آبخور است مردم بی خبر زروی
قیاس بر آنکس که صاحب بصر است گرچه از جنس مردم است آن شخص در حقیقت
بجنس گاو و خر است وله ایضا زین سینه بر آتش و زین دیده بر آب دردا که گشت
قاعده عمر من خراب گردون ننهد ز سفره حسرت مرا طعام گیتی ندهد ز ساغر محنت مرا آب
گفتم که در شباب کنم دولتی بدست دولت بدست نامد و از دست شد شباب
آنجا آمدست بر تنم این چرخ نامدرست از دوده معاویه بر آل بو تراب وله ایضا
بر یاد تو بی تو این جهان گذرانم بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران دست از همه شستم و
نشستم بکران چون بی تو گذشت بگذر و با دگران تا گرد رخت سنبل تر کاشته
اند عشاق دل از مهر تو برداشته اند آن چاه زنخ که دل در وی افتاد تا لب
بنفشه تر انباشته اند امام شمس الدین الباقلانی در فضل از اقران گذشته بود
و فصاحت او بساط ذکر حسان در نوشته وقتی صاحب اجل خواجه نظام الملک
را علت جرب حادث شده بود امام شمس الدین این رباعی بگفت و او دوق
جمله اشعار او داشته دست تو که ابر نوبهاری کرم است زد گردن چرخ
زیر بار کرم است بر دست تو گر بثبت بگویم آن چیست آن گلبن جود و خار و خار
کرم است و این رباعی نیز مر او راست وصلت جو دمی بدل فروزی افتد هجرانت
بسبک بکینه توزی افتد افتاد غم تو از جهان روزی من یکیک مردم فراغ روزی افتد
سراج الدین شمع جمع افاضل و سر چمن اماثل بوده و در حضرت خوارزمشاه

امام شمس الدین الباقلانی

سراج الدین

نیکو حال و عالیجاه نیز نیسته این ابیات که نوشته میشود مر او راست ۝ با جام باده در
وطن امروز بر فروز آن گوهری که هست بدو در صفای جان بیگانه از ستاره و بیکس بستا
باز بی بهره از عقیق و لیکن عقیق سان در گوش او نگاه هر حسنت گوشوار بر فرق
او ز مشک سیاه است طیلسان چون خاطرم کریم صفا اندر و بدید چون همت بلند
جوادی در و عیان نقصان کجا رسد ز طبایع بروزگار تا دوست بر سپاه طبایع خدایگان
وله ایضا ۝ آن می که جام گردد از و جای سلسبیل وان می که بزم باید از و رونق جنان مفتاح
خرمی و در و نفع بی ضرر اسباب خرمی و در و سود بی زبان گاه طرب سپهر اهل راست
آفتاب وقت نشاط بلبل جان راست بوستان ۝ کدام جان که جهانش نکرد خون
جگر بجان تو که بر و جان خویش نسپاری شود بخون عزیزان تبان تو رنگین رخ اگر بدست
تو دین خاک را بیفشاری چنانم از غم این آسیای بیحاصل که خون دیده من آسیا
بگرداند رخ نشاط من از رنج پر غبار شده است زبسکه بر سر من خاک خواری افشاند

چیچکتو و میمنه

چیچکتو و میمنه دو ناحیه معمور آبادان است و مرغزارهای پاکیزه با طراوت و صحراهای پر منفعت
لازم کیفیت بسیار دارد و سکانش صاحب رمه و قبیله اند و اکثر در صحرا بسر می
برند و از مردمش آنچه قابل ذکر باشند ظهیر است ظهیر الدین طاهر بن محمد فاضل و سکرف سخن

ظهیر الدین محمد طاهر

نیکو ضمیر و شاعر شیرین مقال خوش تقریر بوده و علم هیات و حکمت را میدانسته چنانچه
ویرا اسد الحکمای نوشته اند و اول مدح ملوک مازندران میکرده چون شاعریش صفت
اشتهار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمد بن ایلدکز را ملازم گرفت و بعد از آن
منظور نظر قزل ارسلان گشت و روزگاری با وی بسر برد و در آخر از وی گریخته با تابک
ابوبکر پیوست و قزل ارسلان گشت و روزگاری با وی لیس برغم وی مجیر را که محسود او بود
ترتیب فرموده چنانچه ظهیر در یکی از قصاید اظهاری بران کرده میگوید ۝ گر به بهای ما لی
فام آدمی کرد و کسی نیس ور اطلس جنیت کرگ و درعبای سوسمار در بهارستان

آمده که شبی ظهیر در مجلس اتابک ابوبکر این رباعی بگفت هزار دینار زر سرخ صله یافت
ای ورد ملایکه دعای سر تو ، سر زینت زمانه را بجای سر تو ، با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سر دشمن باد فضای دل تو ، بر اثر این رباعی بگفت ، شاها ز تو کار ملک و دین نسق آمد
وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است ، در عهد تو روافضی و سنی با هم کردند موافقت که
بوبکر حق است جمعی از شعرای ما تقدم میان شعر ظهیر و انوری اختلاف کرده این قطعه
بنامی فرستاده اند ، ای عالم زمانه که بر آسمان فضل ماه خجسته پیکری و خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر ترجیح می نهند بر اشعار انوری ، قومی دگر برین سخن انکار
میکنند فی الجمله در محل نزاعند و داوری ترجیح یکطرف تو بر ایشان نما که هست زیر نگین حکم
تو ملک سخن وری ، امامی در جواب گفته ، ای سالک مسالک فکرت درین سوال
مسعود و نیستی بحقیقت چو بنگری تمیز را ندید تناسب و درین دو طور هیچ احتیاج نیست این
شرح پروری لکین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ این ماه و آن ستاره و
این هور و آن پری ، و دیگر گفته ، هم مبتدی که بیهده ترجیح می نهند شعر ظهیر بر سخن پاک
انوری مانند بدان گروه که نشناختند باز اعجاز موسوی را بر سحر سامری ، و ظهیر در آخر عمر
استعفا از ملازمت خواسته بطاعت و عبادت روزگار میگذرانید تا در شهور
پانصد و نود و هشت مرکب حیاتش بسر در آمد و قبرش در گورستان سرخاب تبریز در جنب
تربت خاقانی واقع است اگرچه شعرش بسیار متداول است و احتیاج بنوشتن
ندارد و هر آیینه بنابر رسم و قاعده مبنی چندی از و آورده شده ، سپیده دم چو شد محرم
سرای سرور ، شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور ، بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس که ای
خلاصه تقدیر و زبده مقدور ، جهان رباط خراب است بر گذر که سبیل ، گمان مبر که بگیتی
گل شود معمور ، مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بگوش تا بسلامت بمامنی برسی که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور ترا

منازل دو روزه را زدور راه است بدین دوروزه اقامت چرا شوی مغرور به بین که تا سنگت
سبزه رفتن بپوشیده است چه بار جانور اندازی تو خسته در بخور چه بارهاست ز تو بر این
سباع و هوام چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور بدشت جانوری خار میخلد میجوزد
غافل تو نیز میکشی از بهر قتل او ستور بدین طمع که همین خوش کنی ز غایت حرص
نشسته بر صدد که تی کنند بنور ز کرم پیله کفن در کشی و دار پوشی میان اهل مروت که
دار دست معذور بوقت صبح شود تا بروز معلوم است که با که باخته عشق دور شب دیجور
بباده دست میالای کان همه خون است که قطره قطره چکیده است از دل انگور ز هر چه گفتم و
کردم کنون پشیمانم بجز دعای ثنای خدایگان صدور وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت
و دین که باد درایت عالیش تا ابد منصور نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط نه بر صحیفه عرش
نشسته گرد فتور هر بر کلک تو در کشف معضلات جهان چنانکه نغمه داود در ادای
زبور بجز چراغ تجلیش از آن شمع بر فروخته اند که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور نهال جاهش
وزان حوض یافت است نما که از ترشح آن حاصل آمده است بجود وله ایضا ○ مرا ز
دست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه داد دم ناشاد بزرگتر ز هنر در عراق
عیبی نیست ز من بپرس که این نام بر تو چون افتاد هنر نهفته چو عنقا بدان از آنکه نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد تنعمی که من از فضل در جهان دیدم همان جفای پدر بود
سیلی استاد کمینه پایه من شاعریست خوش بنگر که چند گونه کشیدم ز دست او
بیداد به پیش هر که ز آن یاد میکنم حرفی نمیکند بس ازان تا تواند از من یاد بنای
عمر خرابی گرفت چند کنم برنگ و بوی گلستان خانه هوس بنیاد مرا ازان چه که شیرین
لبان پس است در کشمیر مرا ازان چه که سیمین بر است در نوشاد بدین پسند کنی از خیال
مدیح هیچ مگوی که شرح درد دلی آن نمی توانم داد بهین گلی که از آن شب گلند مرا ابیات
که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد هزار دامن گوهر نثار شان کردم که هیچکس شبه در کنار

من نهادی گهی لقب نهم آشفته زنگی مرا خوبی گهی خطاب کنم مست سفله را ازاد هزار رب
بگفتم گر آب از دو چکید که جز ندیده و گر آیم ز کسی نگشاد و درین زمانه چو فریاد رس نمی
یابم مرو رسید که رسانم بر آسمان فریاد ایضاً جانان ز غم تو زخ بخون شوید دل آزاد ز فراق
تو بجان جوید دل رحم آر گر آسمان نمی بارد جان بخشای گر از درین بمیر و بید دل شخصی
دارم دل خراب اندر روی جانی دارم هر از تاب اندر روی مردانه زدی روی تو دارم هر روز
چشمی هزار قطره آب اندر روی ای دل تو مشو در خط آن خوش پسران هر عشوه
که ز لف شان فروشند بخر آن مع این رشته مور است منه پای برین وان حلقه زمار است
مزن دست بران ای نوبت تو که نشنید ز چرخ بسی بی نوبت نوبت نوبت مباد
نوبت بکسی آوازه نوبتت بهر کس برساد یکیر برساد از تو نوبت بکسی تا طبل نمی
که چشم هر کور شود اندخود ولایت پر منفعتی است و هرات را از آن تمتع بسیار است
و بعضی میمنه را نیز در خلل اندخود میدانند از مردمش یکی سید جلال الدین برکه است که
پیر و مقتدای امیر تیمور گورکان بوده و دیگری امام الاجل افتخار الائمه مسعود بن محمد بن علی
است که از اکابر و اعیان آن مکان بوده بر منبر علم خطیبی جاری لسان و بر گلبن فضل
عندلیبی خوش الحان درین چند بیت از محن غربت شکایتی کرده و از باز گریست
حکایتی مارا هر آنچه از غم غربت بسر رسید این جان زوی از رود دل و دوری بدر رسید
کنجی است رنج غربت از ان گنج مر مرا در دیده گوهر آمد و بر چهره زر رسید با ترکتاز عشق
چه سازم که نیم شب یک خیل نا گذشته و گر خیل در رسید غم خود نصیب جان
غریبان بود ولیک قسم من غریب حزین بیشتر رسید صدران بران خدای
که در صدر سروری از سروران شرق تر اختیار کرد لبس دامن ارباب فضل را
از برگ و بار علم تو در بار نثار کرد گر از روی خدمت میمون جناب تو چشمم بسی عقیق
بر زر بر قطار کرد محمود بن مسعود سطر آن کتاب و قطر آن سحاب است زینت الزمان

اندخود
سید جلال الدین
امام اجل افتخار الائمه مسعود بن محمد
محمود بن مسعود

از مؤلفات اوست که داد سخن از پارسی و تازی داده و این دو بیت که در شکر نعمی
گفته هم مر او راست ای همای همای مجد و علو از فلک برتر است همت تو نه فراموش
کرده ام نکنم بهمه عمر حق خدمت تو ترمذ داخل ماوراء النهر است و در آن طرف جیحون
واقع است چون از مضافات این اقلیم است درین سمت واقع شده هر آینه
ذکر آن مبادرت می نماید و ترمذ در زمان سابق شهری بانام و نشان بوده چون چنگیز خان
بر آن استیلا یافت نوعی خراب و ویران گشت که از آن جز خرابی و از آن گل
جز خاری باقی نمانده الحال نقد شهر چه آبادانی دارد اما همواره مردم عالی همت صاحب ثروت
از ترمذ برخاسته اند شیخ محمد علی حکیم در شرح معانی قرآن و احادیث در آن عصر کسی
بمثل وی نبوده و ترمذیان جماعتی اند از متصوفه که اقتدا به وی کرده اند آورده اند که وقتی اراده
سفری نموده که رفته طلب علم نماید مادرش رضا نداده و او ازین سبب غمگین شده
روزی در گورستان زار می گریست که ناگاه پیری پیش وی آمده و گفت ای جوان
دلگیر مباش که من ترا هر روز سبق گویم و آن پیر هر روز آمده او را سبق گفتی تا سه سال
بگذشت بعد از آن معلوم شد که آن خضر بوده علیه السلام از سخنان اوست که
تقوی آنست که در قیامت هیچکس دامن تو نگیرد و جوانمردی آنکه تو دامن هیچکس
نگیری و هم او گفته که عزیز آنکسی است که او را معصیت خوار نکرده و آزاد کسی که طمع او را نشناخته
ابوبکر وراق تورات و انجیل و زبور را خواب میدانسته و شعر را نیک میگفته مر او راست
کم فرخ آنکسی که سلطان را در رو نباید و خراج نیست و سلطان را در عقبی با او حساب نه
و هم او گفته که صاحب وقت باید تا حسرت نخورد بر ماضی و امید ندارد بر مستقبل تا حال را
ضایع نکند هم از وی می آید که اگر سلطان در پهلوی تو نشسته باشد نکس را از خود باز
مکن که مبادا از تو برخیزد و بر روی نشیند و گویند بجهت آن نیست اگر وقت نگوشیده
بکس نپذیرد که بر روی نشسته باشد قدوة الشعرا ابوالحسن المعروف به نجیک در شاعری

ترمذ

شیخ محمد علی

ابوبکر وراق

بنجیک
قدوة الشعرا ابوالحسن المعروف

نقد زمان و در لطف طبع خلاصهٔ دوران بوده نگارخانهٔ نثر و رونق خورنق شکسته و نقاد
نظم از کار ننگ داشته این اشعار که نور معانی او بر روشنی روز طعنه زده بر متانت گفتار
و حلاوت اشعار او دلیلی واضح و برهانی روشن است کریم بارخدای که ز مهر آستی
هزار حاتم و معن است و صد هزار امثال ابو المظفر شمع زمان که با سیر به تیغ درخشنده
آزادگی که گوی سوال به ناگهی که به وصف کرد ورا برانگیزند فراخ باز نهند کام اژدهای قتال
برآرد ابر شجاعت ز دل برآرد و زنده به باغ عمر شکفته شود گل آجال بهر کجا که رسی باد
خشم تو بوزد همه جراحت بینی جوارح ابطال بجا یکی بر پای که جان نیاز ازو نه روی هرز
مبارز بنوک پیکان خال خدایگانا فرخنده مهرگان آمد ز باغ گشت بتحویل آفتاب
احوال سرای پرده صحبت کشید شیب و ترنج بلبل رحلت بزد بنفشه دوال
کجاست آنکه پدرش آهن است و مادر سنگ عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال
بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم برنگ چون علم کاویان خجسته بفال بگوی تا
بفروزند و برفروزند بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال کجا شد آن صنم ماه روی غالیه
موی و لیل هر خطری بر دل رهی بدلال کجاست آنکه بدل غلغل برافکند بخشم چرا همی نکند ماه
قبیله را قیقال تبارک الله آن چهره بدیع و لطیف همه بسم اسم فهرست نقد و
تمثال کجاست آنکه بکردست تا فشسته شدست برنگ قرمز باطل بهوی مشک
کمال چو از جانه بجام اندرون فرو آمد بهم روزه بروز بشکند دل ابدال بنات باد اچندان که
همچو مرز ملوک شن ز روی آتش افروخته بروید بنال نوشتا وما نوا اسم رزد رحند
دریده پوست نگون و در چو مغز بسته سفال ولا ایضا منبسط آمد باید که وقت منتظر بود
نقاب لاله گشادند و لاله روی نمود بنفشه طره یکی خیل خیل سر برکرد جوانشی که
بگوی کرد بر دو وید کبود بیار با ما آن آفتاب گشن بجوری فرو شود همه دولت و زرد و رخ
برآید بنور بنام بارخدایی که نام او همه سال زبانت زرین سازد و دهانت مشک آلود

ابو محمد عباس پسر فرخ زاد کز زنگ خورده زمانه بفرخی بزدود ولہ ایضاً خماری که زدی جامی
خمر بیت قباشش گران کند بر هرم همی خمار هواشش بباشیا که تو گفتی جهان همه
نسب گشت برون فکنده زهر سو خزینه طلماتش بباد عارض او برزدم ز دل آهی کجا
بسوخت فرو ریخت بر سرم جوازش ببار خشن فریدون چو خسروان بنشین
درخت زرین بستان و بر فشان اغراضش کجا چو برکف نهی ز بهم مستی خویش
نگاه کرد نیارد در آسمان عنقاش ولہ ایضاً از باغ گل فرستند هر نیم شب عبیر
و ز شاخ عندلیب فرو ساخته صفیر رخسار آن نگار بگل بر ستم کند وانگه وی را نماز
بر دو ماه مشتبه نگاشته چو نو بود و شکاه جبین تمثال روی یوسف یعقوب
برجز بر کوی کمند ستم هست آن دو زلف او از بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
کوی خدای دو رخ او از گل آفرید باد انگاشش و را دیبا قوت سرخ ۔ شهاب الدین ادیب
صابر ادیبی متبحر و شاعر رنگینی بوده و منشاء مولد او اختلاف کرده اند اما اصح آنست
که از ترمذ است و سلطان سنجر پیوسته مشمول عواطف خسروانه اش ساخته با نظار
چراغ دولت امیدوارش میداشت دران ایام که اتسز با سلطان سنجر مخالفت
ورزید سلطان ادیب را برسم رسالت نزد اتسز فرستاد و اتسز کلمات پسندیده
سلطان را بسمع رضا اصغا نموده ادیب را در خوارزم در توقیف فرموده و دو سفاک
بی باک را فریفته بر دار رسال و داشت تا فرصت جسته سلطان را بقتل رسانند
و ادیب صابر ازین مکیدت اطلاع یافته صبر نتوانست نمود لاجرم عریضه مشتمل بر حلیه
آن دو محتال نوشته نزد سلطان فرستاد و سلطان بعضی از منهیان را بو حدان
ایشان مامور گردانیده بعد از یافتن هر دو را بقتل رسانید و چون این خبر باتسز رسید
فرمود تا ادیب را دست و پا بسته در پانصد و چهل و هفت غریق آب جیحون گردانیدند
و ادیب را اجلّ شعرا پسندیده اند چنانچه این بیت که انوری در یکی از مقطعات خود آورده

شهاب الدین ادیب صابر

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم • چون سنائی هستم ار کر نه همچون صابرم • و ایضا رشید
راست در حق وی گفته • شهاب الدین سپهر فضل صابر • فضایل هست ذات
را بفرمان خرد با جان تو جسته است وصلت • هنر با طبع تو بسته است پیمان شعار
است بغیر اهل دانش • زنار تست خرقه زاهل ایمان • ترا در نظم لعبتهای آذر • ترا در نثر حکمتهای
لقمان • تن مطروح را جای تو توت دل مجروح را لطف درمان • سخن فرمان بر طبع تو
چو نامکه پری فرمان بر امر سلیمان • و این قطعه که در هجو واقع شده ادیب در حق رشید
گفته • ای مخنث رشید کی وطواط • جهل را هجو علم را بقراط • کر بروز حدیث کم کنند
خویشتن در افکند زصراط • رشید راست در جواب ادیب • ای مخنث ادیبک
صابر • هجو کردست بی سبب ما را • بزرگه گرمی دهانش اگر • نبرد کس بصره خرما • و ازین
قسم اشعار بسیار است که این مختصر طاقت حمل آن ندارد هم آینه ازان در گذشته
به بیتی چند از ابیات وی اختصار افتاد • چند سوزم ز آتش هجران جانان چون کباب
چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون شراب • تا ز اشکم جشنر شد صبر من کمتر شده
است • راست پنداری ز دیده صبر می بارم نه آب • دست طبعم باد و جز امن جهان
الفت گرفت • طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب • عاشقی آرد جوانی چند از طبع
جوان • بیغمی خیزد ز مستی چند از مست خراب • وله ایضا • مال و جمال و بیغمی و صحبت
شباب • عیش و وصال و خرمی و عشرت شراب • شغلی بجو بجه و نشاطی بود
بشرط عیشی بود بر سم مرادی بود صواب • گر گلستان عارض معشوق نیست
در گردش زمانه تو نیی در گل ز گلاب • خاک و ناف تو چمن سنبر و سوسن است صحن
سرای تو فلک ماه و آفتاب • بفروز دیده را برخ آن ز سیب سرخ • خوش کن دماغ
بماند خطا این بشکنات • از کام دل بهره گرفتن شتاب کن • کزم گرک زمانه بر فنا کند
شتاب • در ترس انقلاب زمانست دولت • در عهد صدر دهر که ترسد ز انقلاب

بحری که گر به بحر افتد نصیب او گردد زیر آب همه ماهیان کباب کباب چون ز دعوت
ز لب لبان شود ... ز دست از عمان چنان که تاج خسروان شود ز تابش آب و گلاب نمی ترا
عرب را العطایای تو دو جیبند جوی طبع ذوق را اشناهای تو تو است اندر میان نو وصف تو
شیرین شود سخن ... زکلک تو شکین شود لعاب وله ایضا ... که ذرت
عنایت سپهر دون فروشد خفای اختر جو زر جهان در قصد فلک کدام طبع که از مس و درد
نجات جست که دام بره که ازین مس و در وز دست حساب فسانه شد همه احوال من بجود و بجود
... گشت همه عمر من ... ز غیر خویش ... نیافتیم ... تجربه
چون زر که بر زنی محک چو آب ز آتش ... حق از باطل ... از غم ...
... یقین ... که معتقد مرتضی و فاطمه ام برین سخن ز حقیقت گواه دارم
... ز دوز کار ... محروم چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک ...
بی ... اگر ... این ... که ... چو نمک سپهر ... آن ...
که ... عیب کنند از جهان کنید ... وله ایضا ... بر ... شید
حیوان ... که چون ... تو پوشیده است ... که چون تو ... است جان
که جان آفرین ... نهان است ساقی مرگ را
... درچنین بزم و با چنین ساقی دوستکامی
... مرگ جهان ... خواهد کرد ... ز سنگ و سندان
است عاقبت بی حیات خواهی گشت گر غذای تو آب حیوان است
در جهان نصرت پسندیده طاعت کردگار دو جهان است هر زیادت که جز بطاعت
اوست بتر از صد هزار نقصان است جز بطاعت نجات نتوان یافت ...
... که زبان ... است ای ترا خانه‌های آبادان خانه ... ویران است
غم و ... خویش خور که ترا زود محشر اما پایان است وگر ایمان ... [illegible]

نیست خاتم ملک بی سلیمان هست چشم گریان نیست کو ز ترس خدا اگر محشر
حال تو ترسان است گر تو نزدیک حق مسلمانی این ز رسم وره مسلمان دست
دل ابیضنا ز روزگار رحمه کن ز کردگار بترس اگر بت بر همه آفاق دست رس باشد
بهر روزگار بر آشفت دگر کردگار گرفت زوال دولت تو در یکی نفس باشد هنر
کردگار نه بهر خلق کار کند نه روزگار در فرمان هیچکس باشد مرا هوای سحر که بباد برده
آورد نسیم بوی بهشتی نه دامن و باد آورد غلام فصل بهارم که هر ورق ز گلشن مرا
به تازه بیاد می ز خوبی یار آورد بصد زبان نتوان گفت شکر این نعمت اگر چه ابر بسی
صد هزار انتظار آورد ای طره های خوبان از تاب تو بو گیری هر روز هزار عالم در عرصه
تو گوی ای دست غارت تو در جا سوی عشقت سرها کی گردانم از ره تو بجز تو
حسن هزار لیلی از کلبن تو بنگیرم عشق هزار مجنون از جرعه تو بو گیرم عاشقان
منزل اندر میکده خوشتر بود بس با تا ما وطن در خوشتر بین منزل کنیم هر می کمان
بر دل ما حاصل آورد ست چرخ هی کعبه کریم وار ز میکده یک بایزیل گیر اندوه
بیهوده خوردن ز رسم شباران بود ما جام بکمین این رسم را باطل کنیم به حرف شب
بیا و غنچه خواهم خورد که مرا ز خط دوست یادگار نشد است بی دوست باده
ام چو ترا دوست خوانده ام گز دوست و دوستانه نه دیده ام سخن ای فوت ... کم عنایت
خطاست نزدیک عاقلان ای آن عاشقم که خوشش بود هم بلای خویشش شاه
ناصر خواجه از سادات عالی درجات آن مکان است در اول جوانی که هنگام سیاحت
و بهلوانی است پیش آمده صاحب علم و حشم گردیده و در وقتی که خان زمان عصابه عصیان
بر ناصیه مخالفت بست حق عنایت و تربیت حضرت شاهنشاهی رونا بود انگاشته
بوی همراه گردیده و بعد روزی چند که منشور دولت خان زمان را هدف تیر ملامت
گردانیده‌اند و رایتش بدست آورده شعلهٔ حیاتش را به آب تیغ لعاب فرو نشانیده‌اند

شاه ناصر خواجه

بیت نادودرد روزگار دراست این کم و بیش که آورد هر دمی آیین و کم بیش این رباعیات
نیز بیت آورده شعار حیاتش به آب تیغ مرا دور است شعر علی و آل علی بر زبان
ماست گویا زبان برای همین اندر دهان ماست اذانی تو ما که بدل حیدر ساعت
ضعفای ظاهر و باطن میسر است مرا دور از دوستی ما را کاتب لوح و قلم ازبرای
دوستی نظام مولانی نوروز رقم میر سید علی صوبه بزبی برلاس فرمان بوده و در خدمت حضرت
جنت آشیانی بخطاب نادر الملک همایون شاهی ممتاز گشت سالها در آن سال
سده مانند عرض بجوهر قایم بوده و در خدمت بندگان حضرت شاهنشاهی نیز اقبال شمال
کمر خدمت بر میان بسته چند سال دیگر وظیفه خدمت بجای آورده و بعد از آن
رخصت بیت الله الحرام طلبیده در مکه معظمه بسر می برد تا بمستقر رحلت اصلی
گردید بیت عمر از نیستی و بلکه ز بیست نتوان همچنان چون غافلان زیست این
بیت در رباعی نوشته میشود مر او راست حسن بتان کعبه ابیت عشق بیابان او دست
سرزنش ناکسان خار مغیلان اوست وی از طرفی برآمد آن تقوه بسر تیغ
سر چو آفتاب جاودان افکنده سر هر که بدید بیش تا تیغ بی تیغ شدیم و سینه کمر دیم سپر
حصار کوهستانی نزهه خاطر او است و از فواکه و اثمار انگور و انارش نیک محصول
می بود و دار الملک حصار شادمان است و نهر جنکاب که از اعاظم انهار آن دیار
است نیکو طرف آن شهر جریان می نماید و قنطره مشتمل بر خیاق بر آب بسته شده
و از قبیل جنکاب چند آب دیگر مثل کرد و کافرنهان در معموره و نواب آن ولایت
جریان می یابد مولانا عیشی از ده نو است که بدان قبض است از توابع حصار جایی نیست
و در ابتدای محنتی تخلص میکرده چون شرف کورنش بندگان حضرت شاهنشاهی
مشرف گردید آنحضرت فرمودند که ما ترا ازین محنت خلاصی داده عیشی تخلص
دادیم و فضیلتهای شهر را بتوازی دانی داشتم و عیشی سالها عافیتی مهیا و عیشی

مهنا داشت تا فرمان عزلش از بارگاه قضا صادر شده رخت بکاشانهٔ خاموشان کشید
این بیت از وی مشهور است ❁ زمین عدم شود از ورق کتاب فضلش بجنگ ساختن
فتحی
صفحهٔ خاک بردارند ❁ فتحی پاره از منشآت او را مطالعه کرده مردی مستعد بوده این
بیت مر او راست ❁ سرو قد تو مایل اهل نیاز نیست ❁ نازیست در قد تو که در
میلی
سرو ناز نیست ❁ میلی معما را نیک میبندد است و گاهی شعری میگفته و از انجمله است
ختلان
جفا همین نه از آن شوخ بی وفا دیدم ❁ ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم ❁ ختلان بوفور
فواکه و میوه مقامی با نام است از بقاعش نیک بعمل می آید و اسبان ختلی بین الجمهور
مشهور است و مردمش در شجاعت و پیکار ثالث رستم و اسفندیار اند ❁ رمح
هر یکش شهاب عینیه کسل تیر هر یک در رخش خاره کند ❁ و دار الملکش کولاب است
که حصارش در غایت حصانت و استوار است ❁ بر بلندیش مرحبا زن آفتاب
بر پیسارش طرف کواکو آسمان ❁ و مزار فایض الانوار امیر سید علی همدانی در جوار کولاب
واقع است و از مردمش آنچه بنظر آمده این دو نفر است که صورت ایراد می پذیرد
مولانا عادلی
و مولانا عادلی فاضل نیکو بیان و شیرین شاعر زبان بوده و همواره بزلال منفعت
مآل افادهٔ طلبه را رطب اللسان میداشته این رباعی بین الجمهور از وی مشهور
است ❁ عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش ❁ از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که دراز تر شود بر دوزند ❁ بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش ❁ و تاریخ فوت حرم
مولانا باقی
میرزا سلیمان را بتقییس زمان از خفتا یافته ❁ مولانا باقی تتبع اشعار متاخرین بسیار کرده
و شعر بسیار بخاطر گرفته این بیت از منظومات اوست ❁ هر که در هجر سرو آزاد
بدخشان
در باغ جهان هرگز چو نرگس هر که او چشم طمع بر سیم و زر دارد ❁ بدخشان بکثرت بدایع
و وفور صنایع و زیادتی انهار و بسیاری اشجار و اثمار خجلت کشمیر و غیرت سمرقند بهار
است ❁ هوای او متنوع چو فکرت نقاش و زمین متلون چو صفحهٔ تصویر و اهل

آن دیار اکثر او کوسفند و حشام اند و بنا بر لطافت آب و هوا و کثرت سبزه و چلکا
همیشه در صحرا بسر می‌برند و اسبان قوی و تنومند فراخ کفل میباشند لاغر در میان ایشان
نمی‌باشد و هیچ چند اگرچه میهمان ایشان بسیار روز در آن دیار است اما آنچه توان ذکر ساخت
کانهای لعل و لاجورد است که همه کس کان سیم است و در کوهش معدن لاجورد
گوهر صاحب صور آفاقیم آورده که شاه ناصر خسرو وقتی که در یمگان من اعمال بدخشان
بسر می‌برده حمامی ساخت از عجایب عالم چنانچه حمام کن آن هفت خانه مربعی بوده که بابت
و تجهها حلقه در [illegible] و هر حلقه را که می‌کشیده اند دری باز می‌شده و قبه پیدا می‌آمده بر مثال
جامه خانه اول آنکه بر دیوارهای این خانه هفت حلقه بوده و باز هر حلقه را ازین هفت حلقه
کشیده اند در حمام پیدا می‌کشیده [illegible] جامه خانه اول میدیده و عجایب دیگر آنکه هر خانهای
درین حمام بیک چراغ روشن بوده گویند هنوز آثار آن عمارت باقی است و نسب شاهان
بدخشان با سکندر فیلقوس میرسد و سالها حکومت در آن سلسله بوده هیچ یک
از سلاطین غیر از مراحم احوال ایشان نمی‌شده اند و بتفصیلی خراج و باج از ایشان توقع
نکشته فرزند بی [illegible] را بر بنیان [illegible] تقسیم می نمیداشته اند چون سلطان ابوسعید
گورکان بر تخت سلطنت جلوس فرموده و نزهت و لطافت بدخشان راه حکم
[illegible] و قصد استیصال بنیاد شاهان بدخشان کرده و سلطان محمد را که آخرین سلاطین
آن مملکت بود و نسبت آورده مع اولاد و اقربا بقتل رسانید و چون آن جماعت بر روی
مبارک نیامده خود بهمان زودی عازم آذربایجان گردید در عوض بقتل رسید
جوهر گری [illegible] مکافات را در عوض کرم است هست باز [illegible]
[illegible] که بهم [illegible] مبارک نباشد و عواقب آن [illegible] خالی نماند علی
[illegible] از کمل شعرای آن خطه جنت نشان بوده و خاطرش بغیرت در بای [illegible] کان
آنچه گفته می‌شود مراد است [illegible] انجام کارهای جهان بهتر آن بود که انجام جوی [illegible]

بسیار دان بود حکم خدای بر همه احکام غالب است چون حکم کرده جایزه نباشد
همان بود دل خیر خیر چرا دارد انکسی کز نیم روز عمر خود اندر گمان بود هر گز کسی که باشد
یا کمترین کسی ز نو نشین این جهان همه یکتای زمان بود رنجه مباش نیز پی شادمانیان
کان زنده زنده باشد که او شادمان بود و او را قصیده ایست در مدح شاهان پر نشاق
که این مطلع از انجمله است ز دلبری نشوی سیر هر گرای دلبر کسی که دل بتو داد و
ز دل نیامد بر مولانا شمس الدین از مستعدان زمان خود بوده و آثار بسیار بیادگار
گذاشته در حبیب السیر آمده که مولد مولانا از موضعی است که آنرا انجمن گویند چنین در یکی
رباعی اشارت بدان نموده ای ناتیان مبتلای وطنم دور از غم و کان کنج بیت الحزنم
وی غرق وادی غم مجنون بود سواد شده انجمن امروز منم میرزا ابراهیم در درج گوهر
برج میرزا سلیمان بوده در شجاعت تمام و در سخاوت رشک ابر غمام و غیره سخن
گوئی رود نفس بر است ز تیر و شمشیر گستاخ دست ولادتش در سنه ٩٤١
که موافق نخل امید بدر است اتفاق افتاده و در ذی الحجه ٩٦٧ سنه که مطابق کو نخل امید بدر است
وفات یافته عزیزی این دو بیت در مرثیه وی گفته و بعضی گفته اند که این رباعی را در هنگام
قتل خود بدیهه گفته ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی مانند خورشید درخشان رفتی
در رهگذر فنا تو همان بودی افسوس که از دست سلیمان رفتی و او در شعر گفتن
و فهمیدن و جمع ساختن شغف تمام داشته و شعر خوش بسیار است این دو بیت
از انجمله است بخامه فره اند اشک سرخ بر رخ زرد نوشته ام غم دل رنگ رنگ پیچ
حال بر کسی ملالتی است دلم را اگر کنی تقریر توهم ملول شوی موجب ملال بر کسی
محمد قاسم خان موجی از ادوان همی تا زمان نشو نما بلعنه با جنت آشیانی بسر برده
و بتدریج بخطاب خانی سرافراز گشته و بشعر گفتن و خواندن رغبت تمام داشته این
رباعی از دو ار دوات اوست ز دعای بیقول غیر حیرانی نیست در صحبت

مولانا شمس الدین

میرزا ابراهیم

محمد قاسم خان

بجز پریشانی نیست وصفت ازبهر شستن و شستن گنجی بجز بیت که از خوشی
پشیمانی نیست زبان زر و سیم را صناعت شکستند و ساعد او سیمین کلک دست و بسته
نموده دست صنعتش از نقاشی هلال و بدر نور بکبری ناخن میکشش بی ترازه جد بیان
است که چیزی از لگهها و سبان است میرزا علی بیگ بمکارم اخلاص و محاسن آداب
متحلی بوده و اکثری از سلوک مساعی جمیله با تقدیم رسانیده بوده و در غیبت و بمکارم آثار
نیک از وی بظهور آمده ابتدا از که بهند وارد شده نقد اخلاص و در معیار ضمیر پادشاه
کامکار تمام عیار نموده بخطاب میرزا علی بیگ اکبرشاهی شرف امتیاز پذیرفت
الحال بمرتبه ایالت رسیده اند امید که این نیک عاقبت این درگاه والا کاه است و احیانا
شعری میگوید از آنجمله است شب فراق سیهم تا که صبح گردنت از دست که چیت
شب و روز آمن که مرد خوش و مگر و نیست نیم تیغ گردنت حافظ خطیب بوفور فضایل
و حسن محاورت و شهرت گشته متمتع بسیاری از صفات نیکو بوده و با شجاعت
تمام شعر را نیک میگفت این دو رباعی از وی بجمله است گر عشق بیرون ز زر او طالب شد باشد
بود خود عالم عیله باشد بعشقه خشم تو مرا بین که ز سیاه افتاده است گر نامه من سیاه
باشد هم نسبیان که خاطر فشاد و تو برو هم زدل سخت بهجو مولا و تو برو با این همه جان و
تن همه محو نه تر خوش کو دو من ز ما و تو برو مولانا ابتری بلطف طبع و جودت ذهن
اتصاف داشته خوش محاوره و نیکو سخن است محفوظاتش بسیار است این ابیات
از وی مسموع افتاده تکلف تا ز تعلق ز جهان مرد حریفی گرچه موی شود اماده تار کفنش
مینماید که آنجا بالت است آشنا که از آشنایی بیگانه شوم نظر از اهل
صفا با فقر آسمان بود همه تن آینه گشته ایم که منظور شدیم مولانا بابا خسی از قریه اشکنش
بوده و شعر را نیک میگفت این قطعه از وی مشهور است زین روز بر گر شود عالم
ماهی بر با خسی چه غم که او بکوه است کین جهان ز هجو نشینه ساعت باعقی ز بر و باعقی

زهرات است مولانا حجازی از شجاعت بخشی تمام فر ابتدای عنفوان طومار احوالش بطغرای
بندگی شاهنشاهی موشح گردیده سالها از بحر عطای آنحضرت مزرع امیدش پرورده
و بار بود بنابر زاده قضا خواهش نقد اقترش وزان ارزنانده مانده بگجرات رفت و با
میرزایان که لوای مخالفت برافراخته بودند همراه گشت و در منهدم شدن عقد حیات
ایشان بقید افتاده سالها زندانی مجلس عنا بوده و پس از نجات در کابل بسر می‌برد
تا وقتی که کوس دولت میرزا شاهرخ صاحب صدا گردید هر آئینه نسبت سابق را
احیا داده روزی چند با او بسر برده بعد از آنکه مستوفی روزگار رخط ترقیمش برنجا سبب
الحول میرزا شاهرخ کشیده بالضرورت با میرزا یوسف خان همراه شده بکشمیر رفت
و در آن اقلیم بادیه کار امری از وی بظهور آمد که تا حال معقید و محبوس است چون حوش و استغنای
زود آن حوضه‌مند که بر نا کرد انیده نام کنند باره اشعارش همین یک رباعی بسماع افتاده
فرزند رسولی نور دین است تو را ملت بود از ملت تو را گر می‌آفتاب بجشم چه غم گر جا
بودم بسایه دولت تو خدمی را چندان اطلاعی بر احوالش نشد و این بیت هم از او است
دل بحر و می‌ترسید از آنم هم که نه دو در یا نحو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم   کابل شهری
است از شهرهای قدیم جهان است شرقی او لمغانات و جنوبش و بعضی از ولایت
هند است و غربی او کوهستان است که مسکن قدیم هزاره و نکودری است و شمالیش
ولایت قندز و اندراب است و کوه هندوکش فاصله واقع شده و جنوبش فرمل و نغز و بنوغان
افغانستان است و ولایت کابل طولانی افتاده و اطرافش تمام کوه است و از کابل
در یک روز بجایی می‌توان رفت که هرگز آنجا برف نبارد و در آنجا خالی نباشد و کابل چهارده
تومان دارد و پنج تومان آن در اصل لمغانات است که در مشرق رویه کابل واقع شده
و فاصله‌اش هجده فرسنگ است و معظم‌ترین این تومانات نینگنهار است که برنج و گندم
و نارنج و لیمو و کبیله و نیشکر در این تومان خوب می‌شود دیگر تومان علی‌شنگ است شمال

کابل

او بسته و کشتی بپوسته و قبر حضرت امام بعد از نوح پیغمبر درین تومان واقع است حضرت
فردوس مکانی در واقعات خود آورده که در بعضی تواریخ بنظر آمده که حضرت امام لمک
و ملکان نوشته و مردم آن نا بجای عین را الجای کاف تلفظ میکنند غالبا ازین جهت
آن ولایت را لمغان گفته باشند دوم تومان دیگر دره نور بسعت و شراب دره نور شهرت
دارد و مرچه بزرگی طویل است از تاره نام که گویند مرچه سنج است سوهای تماشایی و دیگر
تومان کنر نورگل است و در سر حد کافرستان واقع شده و ازین تومان تا سرحد سواد و بجور
رسم است که هر زنی بمیرد او را بالای تخته انداخته از چهار طرف بردارند اگر از آن زن
عمل نیکی صادر شده باشد آنجا عنیفی سعی و خواهش در حرکت آیند و اگر آن زن عملی
بدی کرده مردم حرکت نتوانند کرد و دیگر مرشواری و دیگر از چهارده تومان کابل بجور است و درین
کوهستان انار و چلغوزه و درخت که باصطلاح آن دیار جنحک گویند بسیار می باشد و چراغ مردم
از آن بلوک از چوب چلغوزه است که چون شمع بی تعب نور میدهد و درین کوهستان روباهی
است که دو بال نیز دو دست و هر دو را به اوپرده ایست بر شبیه بال شب پرک اندرخشی
بند خشی [illegible] که از بلندی می پرد و آنرا روباه پران میگویند و دیگر تومان غوربند است چون
در آن ولایت کوتل را بند میگویند و از آن کوتل مردم بجانب غور میروند بنابرین بغوربند اشتهار
یافته و در غوربند کان نقره و لاجورد هست اما بعمل نمی آورند و در میان غوربند و آب باران
قوم غزلیست که در فصل بهار بنضارت و نزاهت آن دو مکان کم جایی نشان داده اند
ضمیمه شگفته فراز چمن چو روی سمن صنم بغنچه خفته بزیر چمن چو پشت سمن
حضرت فردوس مکانی در واقعات خود آورده که وقتی در یکی از آن دو قوم غزارسی و سه نوع
لاله مشاهده افتاده که هیچ مشابهت بدیگری نداشته و نیز آورده که در آن مکان لاله ایست
خوشبو از عالم گل سوری که آنرا لاله گل بوی می نامند و ایضا دیگر تومانات دارد که اگر
هر یک برداز سخن باطالت انجامد استماع لفت و استنراغ دو موضع اند که در لطافت

سیوم نوارند و میرزا الغ بیک ابو سعید این دو موضع را سمرقند و خراسان میخوانده ازین
دو موضع گذشته قریب یک فرسنگ دره ایست موسوم بخواجه سه یاران که
از جاهای نیک آن شهر و مکان است و محل اصلی خواجه سه یاران چشمه ایست که
بر زبر آن چنار بسیار بر بالا بر آمده و بر پایین و لب چشمه درخت انبوه است و در پیش آن چشمه
ارغوان زاریست از زرد و سرخ که در یک وقت شکفته میشود و این چنین درخت را
ابر کرامت در ولایتش میخوانند و شکارجای کابل آب باران است و اکثر اوقات در آنجا
جانوری می یابند و صید میکنند از آن جمله یکی شکار بوتیمار است که کلکی بساج از آن بحصول
می پیوندد و از مردمش آنچه قابل ایراد باشند ابو حنیفه نعمان بن ثابت است که جد آن
شجره است کابلی الاصل است بنابر اقتضای قضا بکوفه واقع شده و نهال کمال ابو حنیفه
در آب و هوای آن دیار ببار آمده و تحصیل از کسب کمال بصحبت جمعی از صحابه و بسیاری از
تابعین رسیده و با امام جعفر صادق سلام الله علیه صحبت میداشته و فواید بسیار اخذ
کرده تا بتدریج منتهی گردیده و در تذکرة الاولیا مسطور است که وی استاد فضیل بن عیاض
و ابراهیم ادهم و داود طایی و بشر حافی بوده نقل است که در زمان ابو جعفر منصور خواستند
که از چهار کس یکی را قاضی گردانند اول ابو حنیفه دوم سفیان سیوم مسعر چهارم شریح
و هر چهار را طلب کردند در راه که میرفتند ابو حنیفه گفت که من در یکی از شما فراستی بکار
برم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه
سازد و شریح قاضی شود چون اندک راهی برفتند سفیان بگریخت و آن سه کس پیش
منصور رفتند اول منصور ابو حنیفه را گفت که ترا قضا باید کرد جواب داد که ایها الامیر من مردی
ام از عرب سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار بنسبت تعلق ندارد
علم می باید ابو حنیفه گفت من این کار را نشایم و این که گفتم نشایم اگر راست میگویم
نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قضای مسلمانان را نشاید و تو که خلیفه خدای روا دار

ابو حنیفه نعمان بن ثابت

که دروغ گوی را خلیفه خود کنی این بگفت و نجات یافت و منصور پیش رفت و دست
خلیفه بگرفت و گفت چگونه‌ای و فرزندانت چگونه‌اند منصور گفت که او را بیرون کشید که
دیوانه است پس شریح را گفتند که ترا قضا باید کرد گفت من مردی ام سودائی و دماغ من
ضعیف شده منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و
نقل است که ابو حنیفه هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی با زنی
میگفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام بشنید نیت کرد که بعد از این
هر شب پانصد رکعت بگذارد روزی دیگر میگذشت کودکان با هم میگفتند که این مرد هر شب
هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت نذر کردم که بعد از این هزار رکعت نماز کنم وقتی شاگردی
با وی گفت که مردمان میگویند که ابو حنیفه شب نمی‌خسپد گفت نیت کردم که دیگر شب
نخسبم و بعد از آن چهل سال نماز بامداد را به طهارت نماز خفتن گذارد و نقل است که
روزی توانگری را تواضع کرد از بهر ایمان و بجهت کفارت آن هزار بار ختم قرآن بخواند
و از وجاهای نقل است که بیست سال همنشین ابو حنیفه بودم و درین مدت در خلا
و ملا سر برهنه نشست و از برای استراحت پایهای دراز نکرد گفتم یا امام در حال خلوت
چه شود اگر پای دراز کنی گفت با خدای ادب بجا آوردن در خلوت اولی تر است
روزی در گرمابه شخصی را دید بی ازار در تنگی خود چشم بر هم نهاده آن مرد گفت ای امام
روشنائی از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند و در تاریخ یافعی مسطور
است که ابو حنیفه با ابراهیم بن عبد الله بن امام حسن در مخالفت ابو جعفر اتفاقی
داشت بنا بر آن او را زهر دادند این دو بیت از تاریخ مولود و مدت عمر و سال
وفات او بهم پیوسته سال هشتاد بو حنیفه بزاد در جهان داد علم فقه بداد سال عمرش
گشت تا هفتاد و در صد و پنجهش وفات افتاد ضیاء الدین محمود فاضل بود که مشعل خورشید
بجنب انوار علم او چون سها کم نما بودی و فانوس ماه در نظر فطنت و ذکاء او تاری
دی صفا نمودی این ابیات که صورت ایراد پذیرد از دانش اوست شعر

ضیاء الدین محمود

بنگاه حلم محمد از زمین بشر صحبت عدالت بر بیرون شهر از نظر آورد و جفت نفس از گرد دم صبا گرد خاک
پای تو بر دوزخ باشد از دنیا زمین آن خدا آید ز دو دوزخ یا محکم شیخ یا مرحمت چو راند کف
کاندر عالم خاکی ز آب بودی است که روان تو یک تخم بود قلزم چشم ز خون و خون کرد بیت
خیر از نفس کمین بود زلف چه برهم خنده گر بیانش کمین در زلف فرو هشت دل دارم نوش
فرو نهاد شکست است بر پیشانش کمین حاجی محمد از عرب است در زمان حضرت جنت
آشیانی همایون پادشاه بوده شهامت و نصفت تمام داشته و در تیغ مرتبه والای
یافته در هند خدمات نیک به تقدیم رسانیده و بجا بسوز و طبع شعر شگفته از جمله است
صحیفه از روز بخت در دل تنگم گره خود بسته دل من نیست در بر که گره از دل من بود بسته
مولانا عالم در سلک فضلای اشتهار دارد و نشو و نما در کابل بر سمند بیت کند
نفس او خانه بر الواح فرو اطلب فی الکائنات و در آخر عمر به هند آمده در بندگی حضرت
شاهنشاهی روزگاری میگذرانید که لوای علم محلد بر افراخت این دو بیت مر او راست
بیت شکست شیشه از غیرت بهم که نشستم که شکسته صحبت بهر که بجوش
برای کشتن من تیغ کین بکف بر خاست بهر که یک نفس از سوی بهر جستم واصلی
خالی از نور روشنی و شور شوقی نبوده بهر چه دست آورد بیز روزیشان و مستقان رسانید
و همواره بر سوز احتیاجی بسود دریافت افتخاری و بمکتب خانها زینت از انماد و حلاوة عیش
بهم رسانیده صباحان گشتی و در شعر جمع گردانی و کنفتن رغبت تمام بکار بردی این دو بیت
از جمله منظومات او است بیت نه دیده قطره خون بعذر جگر بر آورده بیز دیدن تو دل از دو دیده
بیشتر بر آورده امل کرد بادیت بیت بر راه دعای تو سر گشته ابیات قفس کشان و در پهلو
تو عیدی ابتدای در سلک ملازمان محمد حکیم میرزا منخرط بوده و بعد از فوت او بجانب
به هند آمده و منظور نظر شفقت حضرت شاهنشاهی گردیده و بمنصب یوزباشی مشرف
آشیانه بذیر رفت اما هنوز داشته ای عطیه است بیت میفن بنیا فته بوده کن منزل
همچو بنفشه تبدل گشته ام سلسله جانش ورتکی و منعار گلبن صد و آمده سالکی

وادی خاموشان گردیده سلطان قهر هیچ مدارا نمیکند با هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند عام
است حکم میر اجل بر جهانیان این حکم بر من و تو تنها نمی کند این ابیات که نوشته
میشود از منظومات اوست شوق چون ره بهر ان‌ها ندارد رسم باز آمدن
ور بماند از دو گونه زان طره و روی نگاری که بر نار کافر انداز دو کافرم گر زهر تشنش برد هر گز او
ور آورا نیاز دو پنهان بسخن دارم آن غمزه خاموشان هر لحظه بحرفی نه زبان محرم
نه گوشش دیرست ولا جهان بر ستی چه شدی بس طرف جمال و جاه بستی چه شد
ز صحبت خلق رو به تنهایی کن عمری بجهانیان نشستی چه شدی

میر امانی

میر امانی قبول
ذهنک کلام بسیار داشته در نهصد و هشتاد و یک در جوی نور ان احسب افتاده
رو بعالم بقا آورده این بیت مراو است دل بفکر آن دهان در تنگنای حیرت
است مو تحرتش رو داده از جائی که جای حیرت است

خواجه زاده

خواجه زاده در عنفوان شباب
جوانی در غایت حسن و جمال در کمال غنج و دلال بوده مست بودی چو گل بوستان
تو بفریبی چو می دوستان تا کمر اندر لعف گره تا قدم از فرق نمک یافته
ماوراءالنهر و کابل جوانی را که اختر حسنش بدرجه کمال میرسد ظرفا بدو گرویده بیاد قیامتش
بر میدارند و هر یک بر خود منصبی و خدمتی مقرر ساخته فرمانش را بر خود مستحب بلکه
واجب میدانند و مرتبه حسن او بدانجا رسیده بود که او را بجاد شاهی بر داشتند
چون از مکتب این امر مردم بفهم میشود ملاحظه آن نو نهالان را غنیمت دانسته
در صحبت ایشان کسب کمال نموده و در اندک زمانی از میکده جاهلیت بشهرستان
قابلیت رسیده اشعار نیک بمنصه ظهور رسانیده و در سلک مستعدان وقت
انتظام یافته این دو بیت از وی بنظر آمده برخ نشسته گرد غریبی بسی مرا
نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا ماییم شکست دل و ویرانی خاطر یک خاطر و صد
گونه پریشانی خاطر

کشمیر

کشمیر از مشاهیر بلاد عالم است مولانا شرف الدین علی در ظفر

نامه آورده که کشمیر ولایتی است قریب بچارق وسط اقلیم چهارم و معمار صنع
ودانقشنا فیها رواسی سوری از راسیات جبال بر اطراف آن عرصه کشیده
که اطماع لشکر زمین بسبب آن سور از تعرض اعدا فراغت دارد جنوب
کشمیر بجانب هند و ولایت هندوستان واقع است و شمالیش بطرف بدخشان و صوب
خراسان و غربیش بجانبی است که محل توطن اقوام افغانان است و شرقیش
اراضی تبت است و تمام کشمیر سی و دو فرسخ و ما لواحقش [illegible] کروه تنگ است و در آن بسیار
ریاض و حیاض و ازهار و انهار و اشجار تمام کشمیر حکم یک باغ دارد چه در آن ولایت جمعی
می باشند که ایشان را نیشی میگویند و کار ایشان آنست که با اهل و عیال خود
در محل [illegible] اقامت میگزینند و [illegible] ظرف خود را مسخر میسازند چون [illegible] باده [illegible]
بکار می برند [illegible] بحالت [illegible] اقامت بر زمین دیگر میکشانند و بدین سبب
تمام کشمیر حکم باغی گرفته و زمینش تمام مرغزار است که در طراوت طره گلزار
ریاض رضوان است و در خضارت غیرت ساحت آسمان گیاهای نورسته
از قطره [illegible] چون [illegible] شاخ [illegible] هوای که در روی [illegible] نیست و گرمیت
چون [illegible] نیست و [illegible] آن خطه همیون و [illegible] موزون موضع پیاده و
جانوری جای نگاه [illegible] لاله [illegible] از گل [illegible] تابان [illegible] ایش
[illegible] حکایت میکند [illegible] مکان که چشم [illegible] جای شاهدان جنی
و بهر طرف که چشم گشایی سجده گاه عارفان می یابی هزار [illegible] شوق میکند
[illegible] که [illegible] گشاید بهر نقطه کشمیر تماشا کند [illegible] عرصه که و دیدن او [illegible]
نگارخیال است [illegible] نقشبند ضمیر [illegible] خواند چشم را [illegible] گیاه او بتوان گفت
[illegible] کشمیر [illegible] نیمش [illegible] هوم [illegible] هو [illegible]
خضر [illegible] فصول [illegible] اعتدال [illegible] و [illegible] بهشت و [illegible]

نیز در دو جای کیا زعفران هم می رویند که آب و خاک طرب را چنین بود تا نیز بحیرتم که چه
آثار قدرت ازلی است بهر نظاره پناز و نظر بصنع قدیر نمای هوای معطر و زراب معجز
که تجار او همه بخور است و نسیم او همه مشک و کافور خاک آنکس که در آن مسکن دارد
و مقر در آن خطه جنت اثر بنابر همیشه نفاقتر و پوستکی از هیچ اهل کشمیر ملبس ملابس
شالی و در اصل شهر و هر در کارخانه شال بافی است که نهایت مهارت را درین شیوه
بعمل آورده ایضاً آنچه قابل ایراد باشد زعفران است که هر سال چهار صد من هندوستان
بحصول می پیوندد و بسبب فرخناکی آب و هوا و طراوت کوه و صحرا اکثر مردم آنجا نغمه
و غنا مایل اند اما در خوراک و پوشش نهایت بی تکلفی را بکار می برند چنانکه اکثری از ایشان
سالی بیک جامه یا دو جامه قناعت میکنند و علی الدوام که پاره پاره نشود نمی شویند و خوراک
ایشان برنج خالص است و آن نیز تا شب مانده نشود نمی خورند و در کشمیر امور غریبه
بسیار مشاهده دنیا رو منها آنکه موضعی است سنید ادی نام و در آن موضع حوضی
از سنگ بسته شده که اصلا منفذی و رخنه از ان مفهوم و معلوم نمی شود و چون آفتاب
به ثور آید هر روز پنجشنبه از طلوع صبح اثر ترشحی ظاهر شود و به تدریج علیان کرده از زیر آن
سیلان نماید و بعد از پنج شش ساعت در تخفیف کوشد تا وقتی که هیچ آب در آن
حوض نماند دیگر در بو ار مهر محال معتبر آن کشور است و در آنجا چشمه ایست در غایت
وسعت هر کرا مطلبی مقصدی باشد پاره برنج را از ظرفی کرده و سر آنرا محکم ساخته
در آن چشمه اندازد اگر مقصود حاصل است آن ظرف بعد از چند روز بر آید چنانکه قابل
خوردن باشد و اگر مقصود حاصل نیست بر برنج متعفن بیرون آید و گاه باشد که بجای
برنج گل و لای ظاهر گردد و همچنین جائی است مردم بیله مولد و در آن حوض قطعه زمینی
است که هر جائی آنرا حفر کنند و به آب سازند هر قدری که خواهند ماهی صید نمایند و دیگر
زعفران قوی تمثال دیگر سال است که هر گره با استنکی عضوی از اعضای آنرا حرکت

و تمام آن در وقت متحرک گردد و باعث آبادانی کشمیر را بعضی از حضرت سلیمان
علی نبینا و علیه السلام میدانند و برخی میگویند که عابدی بود کاشف نام جهت عبادت
گزیدن خود از بار شغلی جای خلوتی طلب کرده و الله تعالی فرشته را فرستاد تا زمین
کشمیر را که در زیر آب بود خالی کرده و بسبب نام وی بکاشمیر موسوم گشته تا چند
چند روز هندوان بران مستولی شده مدتها در تصرف ایشان بوده و در سنه اربع و خمسین
و ستمایه بعهد سلطان ناصرالدین بن سلطان شمس الدین التمش که پادشاه دهلی بود
شعار اسلام دران دیار شایع گشت و زین حسن نامی بران دیار دست یافت
و ده تن از اولاد او مدت صد و شصت سال پادشاهی کردند یکی از ایشان سلطان
زین العابدین است که پنجاه و دو سال پادشاهی کرد و در هیچ وقت کشمیر بلطافت و
معموری زمان وی نبوده گویند و هیچ نظر بر کفر و اسلام نینداخت و کسان به اطراف
و جوانب فرستاده مردم هنرمند را طلب داشت و بعضی برین اند که همیشه او قاتش
بخدا پرستی مصروف بوده و همگنش بسعی و کلام متمنی میگفتند و برخی برین اند که وی
دین جوگیان داشته بهر تقدیر بعد از فوت وی از مردم همان دیار جمعی حکومت
می نمودند تا در سنه ثلاث و تسعین و تسعمائه بتصرف بندگان حضرت شاهنشاهی
در آمد و دران زمان زنی فرمان فرما بوده و شمس الدین خود را در سلک ملازمانش
منخرط گردانید تا بتدریج کارش بجایی رسید که آن زن بعقد ازدواج خویش در آمده کارش
بالا گرفت سرکشان آن مرز و مقام را رام ساخت و بعد از وی پسرش سلطان
علاء الدین بجای او نشست و پس ازو سلطان قطب الدین بر سریر سلطنت
تمکن کرده و در زمان او امیر سید علی همدانی مد انجا وارد شده و چهل روز توقف کرد
و بعد از قطب الدین سلطان سکندر بر مسند فرمانروایی نشسته و دین اسلام را بسیار
رواج داده و اکثر بتخانها را ویران ساخت و از عقب وی سلطان زین العابدین

۸۰

۶۹

بر سادهٔ حکومت نشست و در آبادانی کشمیر سعی موفور به تقدیم رسانید چنانچه نوشته اند
و اهل نظم آن خطه چند نفر بنظر آمده یوسف خان از طبقهٔ چکان آن شهر و مکان است
و از چکان آن ولایت چند کس بمرتبهٔ ایالت رسیده اند و یوسف خان نیز سالها
حکومت کرده و نصفتی کامل داشته ستم را زبان عدل را سود ازو خدا راضی و
خلق خشنود ازو در حینی که بندگان حضرت شاهنشاهی تسخیر کشمیر را پیش نهاد همت والا
تهمت گردانیدند یوسف خان چون عاقلان و کار آگهان صحیفهٔ ضمیر خود را بنقوش
دولتخواهی آراسته ساخته و از سر صدق روی اخلاص و نیاز بساحت آستان اقبال
طراز آورده و بعواطف پادشاهانه اختصاص یافته سالها نهال مالش سایه آورده و غنچه
تمنایش باردر بوده تا مرغ روانش از قفس قالب طیران نموده و خان مذبور در موسیقی
مهارت تمام داشته و ساز را خوب می نواخت و شعر را نیک میگفته از انجمله است
لیلی جنازه را بر مجنون بجلوه نمود زور کمند جذبه معجز نمائی اوست مولانا علی جرفی.
مکارم اخلاق و محاسن آداب نام بر آورده فضیلت تمام داشته و احیانا شعر بی
میگفته از انجمله است سبو سبو ده و خم خم زدل توبه مرا قدح چو آب زند آتش بلند مرا
مولانا محمد امین مستغنی ثمر آن شجر است تو فور ذهن سلیم و طبع مستقیم قرار داده
که ارباب اعتبار و بکثرت فهم و زیادتی علم مرجع و مآب آن دیار است این ابیات
از نوادرات اوست بسوزش عرق منت آتشی بنود تحمل که کرم را کنیم داغ کجاست
جهان ز کم شده من اگر همه خبر است سر دل که بگیرم ازو سراغ کجاست جهان ز کم
شده من سیاهی شب ما را ابر بر تو مهر رخ که در ره ما می نهد چراغ کجاست درین چمن همه
بیگانه هم اند ولی ز بلبلم سخن آشنا بگوش آمد برهمن گرو تو گردم ره کفرم بنما که ز ایمان
خود مرا شرم کسبی می آید من خندهٔ نیم بطبع عاشق ناساز یا گریه که بر روی روم چون غماز یا ناله
که گه بگوش بیگانه نهم من درد دلم خلوتی محرم راز شیخ یعقوب در تصوف شاد الیه

یوسف خان

مولانا علی جرفی

مولانا محمد امین مستغنی

شیخ یعقوب

زیبنده و شعر را خوب میگفته این چند بیت از اوست برسم و ار بر آورده به بین
نرگس را اگر عروسان چمن نقره و زر روز دیده اند خالت از نگه بر آن گوشه ابرو بنشست
هر کجا گوشه نشینی است درو مکری هست برای عاشق زاری که در کوی بتان افتد
بلای گر بنا شد بر زمین از آسمان افتد مولانا مظهری در شیوه سخن گستری و آداب
شعر و شاعری بین الهمکنان از مشهوران زمان خود است در حینی که ریحان جوانیش
در لباس عونت بوده و سبزه بزهای را از خیل هوا و هوس مردود سعونت بای
نبات از آن عرصه برکنده بجانب ایران در حرکت آمد سیری چنانکه ابر بنیار در برد
گذشت غری چنانکه باد بنیار در به در رسید و پس از آنکه چون صبا بر بسیاری از منازل و زیر
و بستان سحاب بر گردیسی از مراحل گردید حب وطن بر ضمیرش مستولی شده بکشمیر
معاودت نموده و بعد از چند وقت در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی منخرط گردید
در حینی که کشمیر به تحت تصرف اولیای قاهره در آمد بمیر بحری آن دیار که معظم ترین مهمات
آن خطه فیض آثار است ممتاز و سر افراز گشت اما الی الحال از آن نسبت باز مانده در وطن
مالوف موظف است و بشیوه عافیت روزگار میگذراند این اشعار که بلا فاصله
نوشته میشود از واردات اوست کو خلوتی که عزلت عنقا بر آورم تا بام آسمان
در دنیا بر آورم چون کودکی که خوی وی از شیر وا کنند من دیده را ز فرد ذوق تماشا
بر آورم چون نارسیده میوه که بادش بر افکند از دل بر عنف بیخ تمنا بر آورم خون
شد دل خوشم که بهر جز درد تا کار عشقت از همه اجزا بر آورم هر صبح آتشی شوم و در خود
افتم چون گل بخانه سوزی غوغا بر آورم لطفی نکرده مهر ز دیوانه بر شده است
حرفی نگفته شهر ز افسانه بر شده است یک قطره از قرابه ساقی فرو چکید چندین هزار ساغر
بپیمانه بر شده است در خون خویش غصه زد از دست مظهری کز شاخ سنبل تو کف شانه
بر شده است گلعذاران که لب از شکر شوان بست هیچ طرفی ز بهار و بر نغمان

مولانا مظهری

نتوان نشست • گر گشاید دل ازین مردم بیگانه منش • کاشنایی بدل غمزدگان نتوان
بست • جام جمشید دل مظهری آسان مشکن • که دگر بار بهم کرده بیکدیگرشان نتوان بست
غم ترک خوشی خویش گفتست امروز • ورز خون خلاف طبع خفتست امروز
شادی از دلم چو گل شکفتست امروز • یک لحظه لبی بخنده نهفتست امروز • از شادی
آن جامه که دی بپوشیدم • چون چرخ بگرد خویش بپیکر دیدم • با بال بزرگیم فلک می شد
من در جامه آسمان نمیگنجیدم • در عشق بآه و ناله می باید زیست • دل گر دهنم جواهر لعل
زیست • آماده کفن فکنده در گردن جان • کم مهلت تر ز لاله می باید زیست • حمیدی

حمیدی

باخلاق حمیده موصوف بوده شعر را در غایت عذوبت انشا میکرده این بیت از
المشهورات است • مرتضی انگشت مسند عالی نسبی است • افتابی است که
مشرقش دوش نبی است • اوجی را اطلاع بر احوالش نبود و این چند بیت عزیزی

اوجی

از وی بخاطر داشت ثبت افتاد • هر سر که بسته خم فتراک او بود • دانم یقین
که روز جزا سرخ رو بود • از بس خیال زلف تو در سینه جا گرفت • آهی که سر زند ز دلم
مشکبو بود • نشست عکس جمالت چنان بخانه چشم • که گر ببست نور کنند مهر ز استانه
چشم • چو دیده باز کنم بر رخ تو از حیرت • کند نگاه فراموش راه خانه چشم • بیا که بی تو همی
تا بگردن اندر خون نشست مرغ نگاهم در آشیانه چشم • بجای سبزه شرر میدمد ز خاک
اوجی • مهر کجا که بر افشانده ایم دانه چشم • ماهری نیز ازین قبیل است که حقیقت احوالش

ماهر

در پس پرده خفی و مستور است این چند بیت ازوی می آید • از سر کوی تو دامان دیده
تر میرود • شعله در دل آب بر لب خاک بر سر میرود • حرف شرح درد دل گر آشنای
لب کنم • خون ز جیب دیده تا دامان محشر میرود • شعله در پروانه افتد بلبل آید در خروش
گر بگویم آنچه مارا بی تو بر سر می رود • در حلقه ما زمزمه سور نباشد • ما غمزدگان را دل
مسرور نباشد • بی روی تو بیرون کنم از دیده نظر را • گر ذوق تماشای تو منظور نباشد

مولانا نامی

ویرانهٔ دل چون سر تعمیر ندارد   بگذار که این غمکده معمور نباشد   مولانا نامی مردی فقیر و کم
نام است محو و صرف را نیک میداند با آنکه بری چون خرابیش درهم شکسته و مانند
بنفشه اش قد خم کرده بوسته چون لاله با پیاله و مدام چون شقایق با جام باده دست
عروسی است می شادی آیین او که بنوان روان داد کابین می او بجام نوشش چیره
زبانی ده بغیر توت سوز جوانی ده   چو بدست چون عود تن را که هر می آتش که پیدا کند
نشان هنر این ابیات از منظومات اوست   هرگز گذر دلم بغیر تو مایل نمی شود   در دیده
نقش روی تو زایل نمیشود   از دوری ات چه باک کز این بعد ظاهری   اصلا میان ما و تو
حایل نمیشود   دستم بریده باد چه کار آیدم بگو   در گردن بتان چو حمایل نمی شود

غرجستان

غرجستان ولایتی مشهور کوههای محکم و حصون استوار عقبات ناهموار بسیار دارد سیب و امرود
و انجیر و انار و در آن دیار نیک میشود مردمش سخت جان و کوه رو و درشت خوی باشند
از نیکان آن مکان آنچه قابل ایراد باشد عبد الواسع است

بدیع الزمان عبد الواسع الجبلی

بدیع الزمان عبد الواسع
الجبلی از کمل شعراست زاده ضمیرش چون شخص ید بیضا و مائده فکرتش چون من و سلوی
از آلودگی استغنا چون سن شعور رسید موسی از وطن مالوف جهت کسب کمال
بهرات رفته مدتها در آن دیار بسر برده و پس از آن بعلیم عزم بر دوش و رخت سفر در
آغوش کشیده پای افراز اقامت در غزنین انداخت و پای بر دامن آورد و ملازمت بهرام شاه
را ملازم گرفت و بعد از چهار سال که سنجر بمعاودت بهرام شاه بغزنین رفت عبد
الواسع قصیده جهت سلطان گفته و در صحبت اول مزاج اشرف سلطانی متوجه رعایتش
گردیده همراه خود او را بمرو آورد اما حمد الله مستوفی آورده که عبد الواسع زارع دهقانی بوده روزی
سلطان سنجر را گذار بزمین پنبه زاری افتاده دید که عبد الواسع شتران را از خوردن پنبه
مانع می آید و این بیت می خواند   ای اشتر کج گردنا دانم چه خواهی کردنا   گردن دراز
میکنی پنبه بخواهی چردنا   و سلطان ازین گفتار استفهام لطف طبع کرده عبد الواسع

ملازم ساخت و بتدریج کار او بجائی رسید که محسود همگنان و اقران گردید و در بهارستان
آمده که شعرا اتفاق است که هیچکس از عهده جواب قصیده مشهوری که در عنفوان
واقع شده بیرون نیامده و مطلع آن این است که دارد چون تو معشوقی نگار چابک
دلبر بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی نسرین بر و بنابر وفور شهرت از
نوشتن آن درگذشته و شروع در دیگر اشعار وی نموده شد که زعید داد خبر خلق را
طلوع هلال به آخر رمضان و به اول شوال ز روز عید نشانست طرفه نیست که هست
بقد چو عین و بصورت چو یا بشکل چو دال تبارک الله ازین صورتی که او راهست
ز لاجورد بساط و ز گوهر یاسر بال فتاده گوئی بر فرش نیلگون که رقص ز ساق لعبت
رقاصه همه خلخال بران مثال که بی مهر ناخن زرین بیفکنند بصحرای سبز روز قتال
نشاط و نزهت و شادی و می پرستان زو دست اگرچه لاغر زرد و ز ناتوانست چون
ابدال چو جام زرین آمد پدید در وقتی که میخورند خلایق بجام مالامال بدان امید که چون
روز عید جشن کنند از ان شراب خورد صاحب کریم خصال ابوالمعالی عبدالصمد که
نماید جهان زبینش هرگز ز جار جبر کمال نه قدر اوز تواضع نه دست اوز سخا نه طبع اوز مروت
نه سمع اوز سوال نگر که خلقت او را خدای شعله نور بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
ز مهر تیر غلامانش بر فلک نسرین همی کنند بمنقار بر جدا از بال و گر بطبع اجازت دهد
رکابش را بر آسمان کند از جرم خویش ثور دوال ایا ز فضل تو پیوسته بر حکایت
عصر و باز دست تو همواره بر شکایت مال بجز تو از وزرای زمان که ضم کرده است
علما با کفایت عمال غبار جنگ ترا بر هوا ز فخر نشست اگر کند فلک المستقیم استقبال
ضمیر و خاطر دیوان و طبع من باشد ز وصف و شکر و ثنا و مدیح تو مه و سال یکی چو برج
ربا چنین یکی چو درج ظرف یکی چو برج کواکب یکی چو درج زلال زمانه کردن اقبال را فلاو
کنند هم ان قصیده که من بر سر شن نوبسم فال اگرچه پیشه مداح جز بطمع نبود

دیوان وی

بتر ز ترس طمع است از کجا بر اعمال سبکتر آیدم اندر ترازوی همت همه متاع غرور جهان
ز یک مثقال نورزم از قبل جاه خدمت اعیان نگویم از جهت مال مدحت ارذال
به بندگیت رضا دادم از عقیده دل بدوستیت جدا گشتم از عشیر و آل نه منتی است که
بر تو همی نهم لیکن همی بنظم بگویم مجاری احوال شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال بوصف اندر طبع کریم گرد گند بر ایک اندر دیو رجیم
گرد و ضلال طریقهاش به باریکی پل محشر مضیقهاش بتاریکی دل جهال چو در
مصاحبت تو بدیدم آن ره را مرا معاینه شد کان حدیث بود محال ازان قبل که دران
ره بفر تو گفتی که روضهای جنانند و تودهای رمال مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی بتن
چو کوه و بسم ثام و بتک چو باد شمال تکاوری که زمین از تحرک سم او بود چو نقطه سیماب
دایم اندر زلزال منقط از شرر کام او هوا بشهاب منقش از اثر نعل او زمین بهلال
نهنگ وار که بوید و در رود بحار پلنگ وار که حمله برد بجبال سروی گاو تروی را چو خانه زنبور
کند ز نوک مشبک کنند میخ نعال همیشه تا که بود تا که بود بزمگاه مجلس را ز بوی عود
طراوت ز صورت عود و جمال برآتش غم و دست قضا مخالف را چو عود شخص
بسوز در چو عود گوش بمال وله ایضا خداوندی که را بیش گوهری اقبال را شد کان
عدوبندی که رسمش پیکر انصاف را شد جان پناه لشکر ایران و توران شمکیه میری
که قطب دین یزدان است و شمس الدوله سلطان سرافرازی که شیر باده از تاثیر عدل
او همی اندر دهان بچه آهو نهد پستان ز طبع اهنر خیز ربر آن سبرقی که در ازیم تیغ
او ظفر زاید بران گونه که زر از کان ز بیم خنجر بران او در بیشه سال و مه ز نوک ناوک
بران او در کوه جاوید ان بشکل نقطه سیماب باشد زهره ضیغم ز پیکان خانه زنبور باشد
مهره ثعبان سنان او که طعنه حسام او که ضربت کمند او که جنبش سمند او که جولانها
به بندد کوه را سینه بدرد دیو را پهلو به بندد چرخ را گردن بماند باد را حیران کمند از بیم تیز او

وداع افلاک را انجم دهد از سهم تیغ او طلاق ارواح را ابدان بسا شیران گردن کش
بسا پیلان گردون وش همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان گرشته
از شمشیر و آشوب سنان تو بنقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان چو گرد زمارک
گردان شهاب تیغ را گردون چو گرد زماک بران سحاب گرد را باران توانی در میان
صف ز کین دشمنان و زتفت گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان
ز گرد موکبت بر خاک روی ماه را گردون ز نعل مرکبت بر ماه روی خاک در میدان
قضا بر تیغ تو قبضه قدر در دست تو رفته اجل بر فرق تو مغفر ظفر بر شخص تو خفتان وله
ایضا چه جرست [?] این بر آورده سر از نوربائی موج افکن بکوه اندر دمان آتش
بحر اندر کشان دامن رخ گردون زبون او مغبر گشته آلوده دل هامون زناشک او
بکوهر گشته آبستن گهی با بحر همخانه گهی با باد هم بستر گهی با کوه همراه تو گهی با چرخ هم برزن
بشوید چهره نسرین بتابد طره سنبل بـبندد دیده نرگس بدرد جامه سوسن چو رای مردم
ظالم هوا زو تیره خشم او تیره چو رای خسرو عادل زمین خشم او روشن ملک ابو الفضل نصر
بن خلف فرزانه تاج الدین که بر پایه همی تاج از سر شاهان شیر اوژن حسامش را دهد زهره
فدیت شیر گردنکش سنانش را دهد مهره بر شوخت مار دندان زن بیان کرد در تحریر
قیاس چو او عاجز زبان کرد ز تقریر بیرا سن جنگ او الکن نماند از ترکز او بحر بر روی
رایتها عقابی نادیده دل نه پری ناشکسته تن برانگه که سجستان شد یکی لشکر سوی
غزنین همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن دلیرانی که از گردون بنوک نیزه سیاره
ربودندی چو نجشکان نمتقار از زمین ارزن در آورده به بش صف چو گردون زنده
بلا نی که گردون شان بوقت کین نیارد گشت پیرامن چو کوزه زفت شخص آور چو
غول کش جبلت کر چو باد تیره در یا بر سبیل شد هامون کن غور در قدیم الایام عظیم غور
با مورد آبادان بوده عمارات رفیع و قصور بدیع و قلاع منیع بسیار داشته و شهر [?] آنجا

مبتدعی و بد اعتقادی پیدا نشده و اهل آن دیار در زمان خلافت امیر المومنین علی سلام
الله علیه بشرف اسلام مشرف شده اند و حاکم ایشان از نژاد ضحاک بوده و منشور حکومت را
بخط شریف آن امام عالی مقام حاصل کرده تا زمان بهرام شاه غزنوی آن منشور در میان
ایشان بوده و دیگر در زمان حکومت بنی امیه در جمیع ممالک اسلام بر سر منابر خاندان
رسالت را ناسزا میگفتند الا مردم غور که بدان راضی نشده اند و والیان بنی امیه بدان
ولایت راه نیافته اند و از عجایب غور چشمه ایست که آن را چشمه بانگ نماز میگویند و آن
ایستاده است هر کسی بانگ نماز میگوید آب از آن چشمه روان میشود و نزدیک بیک
سر تیر میرود و چون بانگ نماز تمام میشود آب باز می ایستد و ایضا مسجد ارباج ارتفاع
منبر که آن دیار راست و عجایبش آنکه از برون آن مسجد همه طرف دست مردم به بام میرسد و
از درون بهیچگونه ارتفاع ظاهر میشود و حال آنکه مسجد با زمین برون مساوی است و ستونهایی
آن را چند آنکه می شمارند چهل عدد و یک کم یا زیاده می آید و تا غایت عدد آن مشخص نشده و همچنین
در یکی از مضافات غور چشمه ایست که سالی یکبار مردم آنجا میروند و در شب هر یک بر تیری
علامتی بسته بجانب آن چشمه می اندازند چون روز میشود میروند و تیرهای خود را می یابند اگر
مقصود حاصل خواهد شد البته بر سر پیکان سر مرغی یا ماهی یا حیوانی دیگر چسپیده است و
اگر مقصود حاصل نخواهد شد چیزی بر سر پیکان چسپیده نباشد و نیز شهرت دارد که در غور سمندر
می باشند و از قلاع منیع آن دیار که بر جبال رفیع واقع است قلعه خبار بوده که بمتانت و
حصانت آن هیچ جا نشان نداده اند و در تاریخ مبارکشاهی که از عهد سلیمان علی نبینا و علیه
السلام هیچ صاحب سریری بر فتح آن خایض و کامیاب نگشته جهت آنکه راهی دارد
چون چشم ترکان و نظر خورده بنان تنگ و تاریک و وسعت و ساحت و رفعتش
هوا مانند عرصه امید همت آزادگان رفیع و وسیع شهر از سال زباران بر مذبان نرسیده
بجای قطره اگر بارد از هوا سنگ باران و غور ما بین غزنین و خراسان واقع شده و آب

فخر السادات و العارفین حسینی

هوای نیک دارد و اکثر فواکهش خوب میشود و بیشتر ولایت وی کوهستان است و از بزرگان آن مکان کسیکه بنظر آمده یکی فخر السادات والعارفین حسین بن حسن الحسینی است که در علم توحید و معرفت نظیر و عدیل نداشته و از رسوم عبودیت و آداب طاعت هیچ جز باقی نمیگذاشت بعضی ویرا مرید شیخ رکن الدین بن شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین مولتانی میدانند و برخی میگویند که از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و وجه توبه سید را چنین نوشته اند که روزی سید تیری بر آهوئی افکنده آهو بسخن آمده که ای حسینی تیر بر ما افکنی خدای تعالی ترا از بهر معرفت و بندگی خلق کرده نه از برای این کار و در فور از نظرش غایب شد و سید متنبه گردید از هر چه داشته بیرون آمده و یافته آنچه یافته آنرا که بدانیم که او قابل عشق است رمزی بنمایم و دو نفس را بربایم وفات وی در هفتصد و هفده روی داده و در هرات بیرون گنبد سید السادات مدفون است و او را تصانیف یکی کنز الرموز است و دیگری مثنوی نامه که در اوان شباب گفته نزهة الارواح و زاد المسافرین و طرب المجالس و سیوح الارواح و صراط المستقیم نیز بین الجمهور از وی مشهور است و او را ایضا دیوان غزلی است مملو از اشعار عاشقانه و ابیات متصوفانه که این چند بیت از آنجمله است بخدا که در مندم ز غم فراق یارا نه خلاف گویم آنکس که حکم کند خدارا چو رسیم بر تو گویم که چها کشیدم از غم نتوان بنامه گفتن سر و پای ماجرا را گر زتاب زلف تو بوئی ببازار آمدی نافهٔ آهو را کجا هرکس خریدار آمدی خرقه پوشان گر بدیدندی صلیب زلف تو جمله را از طیلسان تنها بوی زنار آمدی گنج معنی گر بمال و مملکت بودی بدست نه کلیم الله که قارون مرد اسرار آمدی ز فراق یار زارم چه کنم که خون نگریم غم بیشمار دارم جگرم که خون نگریم منم و هزار محنت دلکی شکسته در بر لب آمده قرارم جگرم که خون نگریم بار چه تقدیر تو میاید به پیری در پذیر دانچه از حکم تو رفت اندر جوانی درگذار آنچه از من در وجود آید خدایا عفو کن آنچه آگاهی ندارم غیب دانی درگذار آنچه از من در وجود آید خدایا عفو کن آنچه

اگاهی ندارم عجب دانی در گذار قصهٔ دنیا و دین از من مپرس از غول مجنون غم لیلی طلب
سالها بی تو بسر بردیم کار عجب این دل شوخ که گفتم شواند روزی من زاد
المسافرین مائیم قلندران معنی در لشکر خوش هوای دین آسوده ز خیر و شر و عالم
آزاد ز جنت و جهنم جز علم خدا سخن نرانیم کلبتره مصطلح نخوانیم شاهد بازیم و می پرستیم
خوش طایفه هر چه هاستیم زهدی بدروغ برنسازیم با خلق خدا دغلی نبازیم فخر است که یار
مونس ماست عشق است که میر مجلس ماست ما را چو مراد نامرادیست هر غم که بما
رسید شادیست وله ایضاً محبوس طبایع و حواسی خود را تو از آن نمی‌شناسی
گر بگذری از طریق دعوی در خود سفری کنی بمعنی حقا که میان سینه و دل بینی زدو چشم
حق و باطل تا نقش دل ترا نشان است این گفتگوی در میان است دل حق طلب و
نفس باطل این عربده ایست سخت مشکل ملک شمس الدین اول ملکی است از ملوک
کرت که بر سریر ایالت تکیه زده و ملوک کرت را بعضی از بنی اعمام سلاطین غور میدانند
و جمعی نسب ایشان را بسلطان سنجر میرسانند اما صاحب تاریخ مبارکشاهی آورده که
سبور نام مردی از خطا آمده در جبال غور سکونت گزیده و در عهد الب تکین خروج نموده
ملوک کرت خود را بدو منسوب میکنند و مدت ملکشان یکصد و شانزده سال بوده و هشت
نفر از ایشان حکومت کرده اند و ملک شمس الدین مردی مردانه و ملکی فرزانه بوده و نهایت
شجاعت را داشته آورده اند که چون هلاکوخان بر خراسان مستولی گردید یغور نامی را
که والی سیستان بوده بگرفتن و کشتن ملک تعیین فرمود و ملک بدان لشکر ملاقی
شده یغور را بقتل رسانید و بعد از رسل و رسایل بعواطف ایلخانی مستظهر گشته بحضرت
شتافته هلاکو بر سبیل بازخواست پرسید که چرا بی‌شوای نیم وزیری حکم و بی یرلیغ کشتی
ملک گفت از آن جهت که پادشاه جهان جهتا این سوال از بنده خود فرمایند نه از دیگران
با این سخن خوش آمده بتربیت او پرداخت چون منکوقاآن بر سریر خانیت

ملک شمس الدین

متمکن

۴۹۰

ملک شمال الدین

بادغیس

متمکن گشت ملک را بعواطف شاهانه مخصوص گردانید از آب جیحون تا شط سند
و حد هند به ید اختیار او باز گذاشت و او آن ولایت را در حیز خود آورده کامران و کامیاب
می زیست تا در ششصد و شصت و پنج بخدمت ابقاخان رفته بسبب فساد دشمنان
مسموم گشت ~ چنین است رسم این گذرگاه را * که دارو بآید شد و راه را * و
ملک شمس الدین طبعی نزدیک داشته و شعر را نیک میگفته این رباعی از وی می آید ~
ای دل طمع از همت عالی کم سل * بر بخت بخت کام زان نه محل * در وهم دو چیز است که پسندیده
دل * با مردم با نام یا غرضها حاصل * ملک شمال الدین از بنی اعمام ملوک کرت است
و در فصاحت و سخن وری ثقه نظیر نداشته این ابیات که نوشته میشود از وی می آید
~ هر وان ز گوشه بهشت ار بود سفر باشند * فزون ز توشه شکر بوره باز هر باشند * هر آنکه
توشه روزی و گوشه دارد * براستی ملک ملک بحر و بر باشند * زیاده از سرت ار یک
کلاه بدست افتد * بجا کجای قناعت که درد سر باشند ~ هر کرا بهره داد ایزد و فرد تندرستی
و امن و توشش خورد از جهان بهره تمام یافت * گو مگرد در فضول مگرد کار زور اگر انه نیست
بدبیر * واز را خاک سیم داند کرد * بادغیس ولایتی است بغایت وسیع و عریض مشتمل
بر آبهای فراوان و مزارع بی پایان و از انجمله یکی آنست که چندین فرسنگ طول و عرض
آنست که محتوی بر اقسام درختان خصوصا پسته که از انجا بجمیع ایران و توران و هندوستان
می برند و در زمان ابو الغازی سلطان حسین میرزا بغایت معمور بوده چند سرکار و داشته
و قلعه [illegible] که شهر تیش از صبا و شمال گرو برده در نواحی آن ولایت است نفوق قلعه سما
و قمه قبه جوزا بر افراخته و این قلعه بر قله کوهی است از سنگ خارا و یک راه باریک دارد
و دیگر از همه طرف تا پای حصار سنگ خارا است ~ چه قلعه ایست که هر روز بامداد و بگاه
در آید از [illegible] آفتاب بسنگ * و دیگر از بدایع آن مواضع ییلاق بادغیس
است ~ صفای بهجت روی زمین سقاه الله * ببرده آب لطافت ریاض عقبی را

بیان عرصهٔ این روضه می توان گفت نمونهٔ گشت زمین مرغزار عقبی راه از مراتع لطیف
و مراتع نظیف آن ناحیت است و همچنین طلایق هزار بیشه که در فصل بهار لاله
زاری میشود که گلشن گردون در مقابلهٔ آن تیره می نماید و دیدهٔ نورانی کواکب از نظاره
آن خیره می نماید و در چهار مقاله آمده که بادغیس قرب هزار دشت دارد مملو از اشجار
و انهار که هر دشتی را از همه درگاه و محل گسترانیدن خیمه و خرگاه وفا کند و صاحب ماه نخشب
که در السنه و افواه مذکور است از موضعیست کازبره نام من اعمال بادغیس و نام او حکم
بن هاشم گرسن بوده و چندگاه وزارت ابومسلم مروزی بدو تعلق داشته و در زمان
المهدی بالله در خراسان و ماوراء النهر خروج کرده خلق بسیاری بدو تعلق جمع شده و چند
قلعه از ولایت کش و نخشب بگرفت و چون کارش بالا گرفت دعوی خدائی نموده
و در نخشب چاهی بساخت که بر هیات ماه نوری از آنجا بر آمده بر روی هوا می ایستاده
و چون تیری و ریک از معارک بر چشمش آمده بود بوسنه برقعی بر می افکنده و بعضی گفته اند
که چون صورت کریهی داشته از طلا چیزی ساخته بر روی خود می کشید و آخر مدت بسبب
بن زبیر بقتل رسید و دیگر از مردم آن ولایت رافع بن هرثمه است و او جمالی بس نازیبا
و صورتی سخت نامرغوب داشته و ابتدا او از ملازمان یعقوب لیث بوده پس از
فوت یعقوب بولایت خود آمده جمعی را بخود بخواند و خروج کرده هرات و مرو را بگرفت
آورده اند که روزی بیرون آمده چین در ابرو افکنده و اثر تغیر بر بشره اش هویدا آمده یکی از ندما
پرسیده که سر امیر را چه رسیده است گفت حجامی که در بادغیس خدمت من میکرده امروز
سر مرا حلق نموده و چندین جا سر مرا مجروح گردانیده گفتند اگر سلطان رخصت دهد حجامی
سبک دست جهت امیر بیاریم رافع گفت شما ابله مردمانید مرا چندین غلامان ماهر است
اما چون او خدمت کار قدیم است رعایت خاطر او بر من واجب است بلکه
سر امیر از آن عزیزتر است که او را بدست چنین حجامی دهم اگر امیر بغداد دو بهره را فتح کند

رافع بن هرثمه

بر هفت اندام او چنین زخم نشیند دیگری گفت که باید امیر آن حجام را رعایتی نماید و خدمت
کار دیگری بجای او نصب کند که این همه اهانت نکشد رفیع گفت که شما همه ابلهانید
نمیدانید که خدمتکار قدیم را از دست نباید داد و دیگر آنکه سر من بآن نشتره او خو کرده است چون
معلوم نمودند که آنچه او میگوید نتیجه حماقت است گفتند امیر بهتر داند بلکه مراد او آنست که
سر شش بآن بریدن خو کند و محکم شود و اگر احیانا زخمی رسد امیر را در آن زیادت رنجی نباشد
و او را بدین سبب صاحب الجراحات خواندند و آن جراحتها همه از نشتره آن حجام بود
نه از تیر و شمشیر حنظله از شعرای آل طاهر است و آل طاهر صاحب کرم ظاهر و جود وافر
بوده اند اما ایشان را از پارسی و لغت دری ذوقی نبوده و در آن عصر شعرا پارسی کمتر
خوض میکرده اند و بغیر از حنظله که بزبان پارسی شعر میگفته کسی دیگر در خراسان نبوده
این چند بیت که صورت تحریر می پذیرد از وی می آید ٭ یارم سپند گرچه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند ٭ او را سپند و آتش ناید همی بکار ٭ با روی همچو آتش و با خال
چون سپند ٭ مهتری گر بکام شیر در است ٭ شو خطر کن ز کام شیر بجوی ٭ یا بزرگی و
ناز و نعمت و جاه ٭ یا چو مردانت مرگ رویاروی ٭ اسفزار الحال شهیر از اشتهار دارد
و در زمان سابق قلعه در آن ناحیه بوده موسوم بحصار مظفر کوه و کرسی این قلعه سنگی است
مدور و استوار که قلعه بر بالای آنست و میان قلعه زمین نرمست که هر جای آنرا یک گز
حفر میکنند بآب میرسد و بدین سبب نقب بردن بر آن قلعه ممتنع است صاحب
تاریخ مبارکشاهی آورده که امیر خواجکی نام که از اصیل زادگان آن ولایت بوده چند گاه حنیذ
وار در روبراههای آن حصار ساکن گشته کلاغی را رسانیده بود که کلنک را شکار میکرده و
شنیده ام که آهو را نیز گرفته و هم در آن کتاب آورده که از بلوکاتش یکی بلوک زاول است
که عرصه او سه فرسنگ باشد و هشتاد کاریز در آن بلوک جاری است که هیچ کدام یکی آسیا
کم آب کم ندارد و بعضی قنواتش چنان است که از بسیاری آب در وی کار نمی

حنظله

اسفزار الحال شهیر ... دارد

توان کرد و اگر جایی بند شود آب از سر جایها بیرون آید و ازین قبیل خصوصیات لبیبا
وارد که بنا بر اطالت از آن در گذشته شروع در ذکر دیگر می نماید؛ امام رشید الدین
بن محمود غنده وه عشایر روای و عمده اقران و امثال بوده و بواسطه نثر احوال نخال نخال
دری از خاطر بحر مثال بیرون می افکنده و وقت انشاد او بشان صدف پر شدی
گوش سامعان ز درر و شعر شس لحکم فلک کم در میان است آنچه بنظر آمده این
دو سه بیت است ای آفتاب رویت در مطلع ملاحت پرورده چون لب تو
بلعلی بکان راحت؛ نقاش صورت تو بی خواهم وی تفکر در یک بدست کرده
فردوس را مساحت؛ آهوی دلفریبی با روضه جمالت؛ در نرگس تو رفته خفته با سر راحت
الاجل مجد الدین ابن الرشید الغزنوی قلم سالک مسالک کلام و ... مالک ... بوده
بساط سخن او بسیط و درایت کلامش بغایت رفیع آنچه نوشته میشود مر او راست
زبان من ز شکر تو دهانی پر شکر دارد که چشم من بر روی تو جهانی پر قمر دارد؛ تو خود سنگینی
بدان نسبت قبای نیلگون پوشی چو جوزایی بدان حجت که جوزا هم کمر دارد؛ شوم بر
کاشغر عاشق اگر معلوم من گردد که زیبائی چو بالای تو سرو کاشغر دارد؛ تو می نازی و عشاقت
ز نیم چشم بدگویان خداوندا نگهدارش اگر جایی خطر دارد؛ ببر فتنم که گفتی جانش خود
جز گریه زاری هیچ در ملکش نبود زان کرد وداع دوستان بر نابد بیچاره دل من که دل آتش
نبود؛ الاجل مهذب الدین سید الکتاب منصور بن علی از افاضل خراسان و اماجد
دوران بوده وقتی یکی از سلاطین او را جبه فرستاده این رباعی بدان سبب گفته
از خلعت جبه شد بلند اختر من؛ سر کرد کلاه بی کلاهی سر من؛ هر لحظه ز زیر جبه هر اندامی
سیند که سرزنش کند بر سر من؛ هم مراد راست تا معدلتت کار جهان کرد قرار
بشکفت هزار گل جهان زا بی خار؛ از راستی بسط عدلت امروز؛ سرگشته نماند در جهان چون
چرخ پرکار؛ نوشیخ از ابنای قدیمست و بشنگ ... اسباب همت بر آبادانی

امام رشید الدین بن محمود

الاجل مجد الدین ابن الرشید

الاجل مهذب الدین منصور بن علی الکاتب

نوشیخ

آن مکان خوانند در باطن وی مسجدی و در آن قبه‌ایست که آن را ابنیه ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه
السلام میدانند و هر سال کسان بسیاری از هرات و مضافات بزیارت آن مسجد
و رباط میروند و کوهی برجوار رباط واقع است که در آن نشان قدمهای آدم است و سنگ
ریزهای کوه اکثر بهیات بلور است از مزورانش یکی شیخ ابوالحسن است که از جوانمردان
خراسان بوده کسی ازوی پرسیده که چگونه گفت دندانم فرسوده شد از نعمتهای خدای
و زبانم از کار شد چندانکه از حق تعالی شکایت کردم ازوی پرسیدند که مروت چیست
گفت دست باز داشتن از انچه بر تو حرام است تا مروتی کرام الکاتبین کرده باشی
و گفت توبه آن بود که چون ذکر گناه کنی از آن ذکر هیچ حلاوت نیابی ازوی پرسیدند
که توکل چیست گفت انکه از جنس خویش حذر کنی و لقمه را اینک بجای [illegible] که انچه تراست
از تو نشود و دیگری شیخ ابواللیث [illegible] است که بسیار بزرگ و عارف بوده از محمد بن عبدالله
کاذر منقول است که این همه نیکوئی که در خود می بینم سبب آنست که لیث نوشنجی روزی
بمن نظری کرده و دیگر مظهر الدین است که شاعر متین و نکته پردازی سحر آفرین بوده از اشعار
آنچه ایراد را لایق سزد همین یکرباعی است ز آنگه که غم کار محالم بگرفت یعنی که تمنای
وصالم بگرفت عهدی کردم که سر به بالین ننهم گر خفتن بیهوده ملالم بگرفت هرات
در مفاخرت بلده و دیگر صفات ترجیح بر باقی جهات دارد شیخ عبدالرحمن جامی که تاریخ
قدیم هرات از جمله تالیفات اوست چنین آورده که ابو العباس معمری روایت کرده است
باسناد خود تا حذیفة الیمان که حضرت خواجه کاینات علیه افضل الصلوات فرموده که
بهترین خراسان هرات است و هفتاد پیغمبر بر هرات دعای خیر کرده اند و ابو علی بن
زرین متصل باسناد خود تا انس بن مالک روایت کرده که حضرت سید المرسلین
علیه الصلوات رب العالمین فرموده که بهترین خراسان هرات و بدترین سجستان
و در مبدای بنای و اسم بانی این بلده اختلاف بسیار است اگر در صدد تفصیل آن در آیند

ابوالحسن
شیخ ابواللیث
مظهر الدین
هرات
شیخ عبدالرحمن جامی

هر آینه از مطالب باز میماند بنا بر اختصار به یک رباعی که مشتمل بر اسامی بعضی آنهاست
اکتفا کرده شده. شهری سب نهاد است هری را بنیاد. گشتاسب دگر در و بنایی
بنهاد بهمن. پس از آن عمارت دیگر کرد. اسکندر رومیش همه داد بباد. و شهر بندش
مشتمل است بر پنج دروازه و در فصل بفاصله میان هر دو ده گز است و صد و چهل و نه
برج دارد که دورش را پیموده اند هفت هزار و سیصد قدم آمده و قطر شهر از درب ملک
تا فیروزآباد و از درب خوشک تا عراق هزار و نهصد در هزار و نهصد قدم است و خندق گرد
شهربندیست که بیست گز عرض دارد و در درون شهر چهار بازار است که از هر دروازه تا بچهار
سو یک بازارست که بنام همایون دروازه منسوب است الا دروازه قبچاق که تا بچهار
سو بازار ندارد و مسجد جامع در مابین دروازه خوشک و قبچاق واقع شده و آن را بوضع
غریب و طرح عجیب ساخته اند و قلعه اختیار الدین بجانب شمال این بلده جنت مثال
سر باوج قلال قلاع افلاک کشیده. تیغش رسیده بپای سرش کنگره شده زماه رسیده
است بجایی که نیست آن سو راه. طناب فکر ز اعراق خندقش قاصر کمند وهم زانعطاف
کنگرش کوتاه. و در درون بلده بجوی آب دیگر آبی نیست. هر آینه باغ و بساتین کم
کم است اما در بیرون قریب به چهار فرسنگ تمام باغ و بستان است و خطیره در
گلستان است. همه در خرمی لبان بهار گشته و در دیده‌ها بهار نگار. و از عمارات نفیسه
آن شهر که قابل نوشتن باشد مدرسه و خانقاهی است که بفرموده ابوالغازی سلطان
حسین میرزا و سر الجلیل ساخته و پرداخته شده و بی شایبه تکلف و غایله تصلف که مهندس
اندیشه از کشیدن تمثال آن دو بقعه عاجز است و دیگر خیابان و گازرگاه است که
شهرتش زیاده از پرتو مهر و ماه است. اگر در صدد ذکر جمله باغات و عمارات و دیگر صفات
هرات آییم یقین که از مطلب باز مانده بمقصد نتوانیم رسید و دارد استحقاق آنکه
جاودان از دل کنند. اصفهانش بنده گی بغداد و مصرش چاکری. از کمال اعتدالش در

گلستان ارم این هست ۞ و دیده نرگس تو کو همی گوش ریحان ار نگری ۞ از طرب خاصیت
و شست نشاط انگیز او ۞ غم همه شادی کند در دل هر دو کز همه بدی ۞ بی سولها و نعمت فردوس را
نماند ازانکه می نگرد و هیچ کم چند انکه افزون میخوری ۞ وصف شهریش در جهان سخن نمی گنجد
ازانکه میبکند با جنت المأوای برتبت همسری ۞ و از جمله مشایخ آن دیار یکی ابو اسمعیل
عبد الله بن ابی منصور محمد الانصاری است و لقب وی شیخ الاسلام بوده چنانکه در
نفحات هر جا که شیخ الاسلام مطلق بیان کرده کنایت از انجناب است و او از اولاد
فرزندان ابو منصور مت انصاری است که صاحب رحل رسول الله صلی الله علیه و سلم
بوده در نفحات از وی آورده که مرا شش هزار شعر تازی است و صد هزار بیت از
اشعار عرب بخاطر دارم و حق سبحانه و تعالی مرا حفظی داده که هر چه من نوشتمی مرا حفظ
شدی و سی صد هزار حدیث یاد دارم و سیصد یا هزار هزار استاد قلم و آنچه من کشیدم
در طلب احادیث هیچ کس نکشیده بود در مجالس العشاق آمده که خواجه عبد الله مرید
شیخ ابو الحسن است خرقانی بوده شیخ فرموده که عبد الله مرد بود بیابانی در طلب
آب زندگانی ناگاه رسید با ابو الحسن خرقانی چندان کشیده آب زندگانی که نه عبد الله
ماند و نه خرقانی و از خواجه عبد الله نقل است که چون بخدمت شیخ رسیدم از صباح
تا بشبانگاه اقتباس نور از مشکات جمعیت او نمودم اگر تا شب این صحبت بر داشتی
امر منعکس گشتی و او از من فیض گرفتی و تصانیف یکی تفسیر قرآن است و دیگر
کتابی است مرسوم بمنازل السایرین و این ابیات نیز از وی بنظر آمده ۞ ای
طالبان کنان بجا صل سعی کمتر کنند در باطل هستم آشفته در رخی که در وی شد بری
و لعل ملک حاصل ۞ دل دیوانه در زنجیر زلفش کی بزنجیرها شود عاقل ۞ ای صبای صبا
غلام تو ام گر کشادی کنی بدان منزل ۞ گوی در آرزوت انصاری ۞ جان همیدا و حسرت
اندر دل ۞ و چون سخنان ایشان بر هر زبانی مذکور و در هر ورقی مسطور است نامگزیر

ابو اسمعیل عبد الله بن ابی منصور محمد الانصاری

از ایراد آن در کدخشتی شروع در دیگر مقصود نمود محمد چرخ گر از ابدال بوده در نفحات آمده
که روزی در مسجد جامع نشسته بود کوزهٔ آب بریخت خادم آنرا بول پنداشته وی را
برنجانید چرخ گر آهی از دل برآورد و در ساعت آتشی پیدا شده مسجد بسوخت و از آنجا به بازاری
که جمله فروشان کفشگری افتاد سلطان مجد الدین طالبه را که یگانه عصر بود خبر کردند
از عقب وی روان شد و چون بدو رسید گفت چرخ گر شهر مسلمانان را چرا میسوزی
چرخ گر باز گشت و آب چشم خود بر آتش افکند آتش فرو مرد و این رباعی بخواند
آن آتش دوشین که برافروخته بود او سوختن از دل من آموخته بود گر آب دو چشم
من ندادی یاری جمله فروشان که هری سوخته بود شیخ عمو مشایخ بسیار دیده
بود و خدمتهای نیکو کرده شیخ ابو العباس نهاوندی او را عمو لقب نهاده بود و دیگر خواجهای
چشت اند که همه خداوندان ولایت و کرامت بوده اند و احوال ایشان ترک ریا نبوده
و هیچ گونه سستی در شرع روا نمیداشتندی و تا ایشان در حیات بوده اند از نفسم
ترک هیچکس بجز احسان نیامده و اول ایشان خواجه ابو احمد ابدال است که پسر سلطان
فرسناخه بوده آورده اند که پدرش را خمخانه بوده روزی فرصت یافت و بدانجا در
درآمد و خمها را شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند ببام درآمد و از غایت غضب
سنگی بزرگ برداشت و از روزنه بالای بام خواست که بر وی زند آن روزنه فراهم
آمد و سنگ را بگرفت چون پدرش آن حال مشاهده کرده بر دست وی توبه کرد
و از خمر خوردن باز آمده ابو الولید احمد بن ابی الرجا عالم بوده بعلوم ظاهری و بخاری در صحیح
خود از وی حدیث بسیار روایت کرده گویند یکی از دوستان وی چهار هزار درم محتاج
شد ابو الولید آن وجه را ادا کرده بوی فرستاد و بعد از چند وقت آن دوست چهار
هزار درم را نقد ساخته باز فرستاد ابو الولید با آنکه پریشان شده بود قبول ننمود و روز
دیگر که دوست به نزدیک آمد وی سلام کرد ابو الولید گفت که اگر نه رد سلام واجب

محمد چرخ

شیخ عمو

خواجه ابو احمد

ابو الولید احمد بن ابی الرجا

ابوعبدالله المختار

ازرقی
اجل الحکیم شرف الزمان ابوبکر

بودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد که تو آنرا باز فرستی ابوعبد
الله مختار از بزرگان زمان خود بوده از وی مشهور است که طعام چنان خور که تو او را خورده
باشی نه او ترا که اگر تو خوری همه نور شوی اگر او ترا خورد همه دود گردد و ازین قبیل مردم
بسیار برخاسته اند که ذکر جمله کردن باعث درازی سخن میگردد و غرض ازین
نسخه اختصار است اجل الحکیم شرف الزمان ابوالمحاسن ابوبکر ازرقی از کمل
فصحای فحول شعرا بوده فلک دوار از رشک علو سخن او حیرت زده و مبتلا بودی و او دار
سعود سپهر از زادن مثل او عقیم مانده وی از مخصوصان شمس الدوله والدین طغانشاه
بوده بفر و اقبال او بر ممالک بنا نهاده ممالک و صاحب شهریار و شمس الدوله از ملوک
سلجوق است و معاشرتش همه با شعرا بودی و ندیمان او همه شعرا بوده اند چون عبدالله
قرشی و شجاع نسوی و احمد بدیهی و ازرقی و حقیقی و نسیمی و در دودمان سلجوق طغانشاه دو
بوده یکی در زمان طغرل بیک و جغری بیک که ایشان خال وی میشدند و ازرقی از مداحان
اوست و دیگری در عهد سلطان سنجر بوده و بعد از فوت سلطان اراده پادشاهی
نموده اما خوارزمشاهیان مهلتش ندادند القصه ازرقی ابتدا در خدمت او آمده بوده و قصیده
ردیف گوهر را بنام وی گفته در چهار مقاله آمده که روزی با احمد بدیهه نرد می باخت و بازی
بپایان کشیده بود طغانشاه سه مهره در ششدر گاو داشت و احمد دو مهره و در یک
گاه دو مهره و کعبتین در دست شاه بود زیرا نداخت تا شش زند سه یک آمد
سخت تیره شده و از طبع برفت و هر ساعت دست بتیغ می برد و ندیمان چون
بید میلرزیدند چه پادشاه خورد سال و مقهور قاهره بود در همان حال ازرقی این رباعی
بگفت و بنزدیک مطربان رفت این رباعی با ساز در ساز آورده گر شاه سه
شش خواست سه یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد آن شش که خداوند چون
نگریست حضرت شاه در خدمت شاه روی او بر خاک نهاد طغانشاه

و در اثنای خشم بانشاط آمد و فرمود تا پانصد دینار آوردند و دهن او را پر از زر ساختند
و در اکثری از تواریخ مسطور است که طغانشاه را علتی برص حادث شد که بسبب آن
علت قوت مباشرت فتوری یافت و چندانکه اطبا معالجت کردند مفید نیفتاد
و ازرقی الفیه و شلفیه را بنظم آورده فرمود تا آنرا مصور گردانیدند و غلامی را با کنیزکی
صاحب جمال عقد بستند و ایشان را نزدیک حرم سلطان جای دادند و منظری
مشبک گردانیدند و پادشاه را فرمود که صحبت ایشان را بنوعی که آگاه نباشند
ملاحظه نماید و آن کتاب را پیش ایشان نهاده تا بانواع مختلفه از مباشرت داد
معاشرت بستانند و پادشاه چون بنظاره آن مشغولی نمود حرارت غریزیه مر آن
ماده فاسد را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و آن زحمت بکلی بعد از آن حالت
زایل شد و دیوان ازرقی که قریب ده هزار بیت است امروز متداول است و این
قصیده از آنجمله است که در مدح طغانشاه گفته شعر زنور قبه زرین آینه تمثال زمین
نفقه فرو پوشد آتشین سر و بال ✱ در درج لاله شود لعل در دهان صدف ✱ چو آب
موج زند نسیم در مسام جبال ✱ ز خوی سبز بگردد همی سرین گوزن ✱ ز لاله سرخ
بگردد همی سروی غزال ✱ فرو رود تا بنفس خورشید لعل خام شود ✱ سروی آهوی دشتی
بتو آتشین خلخال ✱ کمان چرخ که سموم کشنده هر ساعت ✱ ز خشم شاه کند بر زمانه
استعجال ✱ طغانشاه ابن محمد که خود نهد بشکر گردون ✱ خدایگان عجم شهریار مغرب
خصال ✱ ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل ✱ ز خنجر تو برد روزنامه آجال ✱ خدای است
قابض ارواح تیغ هندی تو ✱ چنانکه نقش نگین تو مفضل آمال ✱ گر از طلایه بود در طریق آن لشکر
تو نهان کنند ز نهیب تو مهره در دنبال ✱ و دران دمی که چو شیران بلیلان آهن پوش
بودن روز نبرد دشمنان همال ✱ ز بهر کین زره تنگ حلقه پوشند ✱ بجای پوست فتد
ارحام مادران اطفال ✱ چو کرم گردد از آشوب جنگ مرکب تو ✱ بجای خوی عرق ریزد نعل

بیرون جهد بر وبال خود پس از نبرد تو مر خستگان تیغ ترا ز خون عمل [illegible] الماس تیز [illegible]
قیفال [illegible] بروز جنگ [illegible] دشمن تو ز عکس خنجر تیز تو [illegible] جو سفال [illegible]
[illegible] دشمن تو [illegible] صورت [illegible] عدل تو شمشیر
[illegible] دوست خویش [illegible] بیرون کند [illegible] اگر دولت [illegible] همی [illegible] باید
بطبع عنصری آن شعرهای سحر مثال [illegible] نظم خواطر شعرا [illegible]
بیکف [illegible] اگر خاطر من ابر [illegible] گل [illegible] بیرون [illegible] نهال [illegible]
سخنهای جانکب اندیشه [illegible] طبع [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] ازین [illegible] خندانکان [illegible]
[illegible] باغ [illegible] سخن من [illegible] معانی [illegible]
[illegible] ماه و مشتری از [illegible] کرده اند بر [illegible] خندانکان [illegible]
[illegible] ماه و مشتری [illegible] ربوده اند [illegible] مرجان [illegible]
[illegible] ضمیر [illegible]
[illegible] شعر خوانان [illegible] خاک وارد
[illegible] فلک [illegible] فراز [illegible] کنگره [illegible] پاسبان
[illegible] جمشید و از شاه
[illegible] باغ [illegible] کف او [illegible]
[illegible] شعر خوانان [illegible] افلاک [illegible]
[illegible] برکف نهاده لعل [illegible] خیال [illegible]
[illegible] چشم آدمی [illegible] شد [illegible]
ساقی [illegible] پناه ساخته از بهر [illegible]
[illegible] عنبر [illegible] ساقی [illegible] ستاره [illegible] روان [illegible]

کر نام ترا بندگی کنند در حد روم قیصر و در خاک ترک خان گر طبع جود شکل مکان گیردی
ازو جود ترا هزار فلک باید مکان از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار خواهی که
موی بر تن سایل شود زبان خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند تا منتشر بخلق دهی
جاه سوزیان گر گوهری ز جسم تیغ تو برکشند صد جان ز تنگ خورده برون آرد از میان
فردوس را بمجلس تو سرزنش کنند آنکس که در سرای تو بود است میهمان ای خسروی
که از کف راد تو زایرت بر صد هزار گنج فرو رفت قهرمان من بنده از زمانه نژند زمانه
ام گر دوم مگر بغیر خداوند شادمان بیرون نگرد خواهم تا عمر من بود خدمت ز جان مدیح ز دل
خامه از بنان وله بگرد اندر همی شد روز پنهان بچون اندر همی زد رخ بخیبر زبانگشت نای
کمر دران چشم کودک همی احوال شد اندر شبم بادر ز بیم جان همی تن کرد پنهان چو در راح
از پس شبها غضنفر زمین دریای موج انگیز شد از خون در و کشتی سوار دو کشته لشکر
اجل با روز مان هر سو همی شد بچون اندر چو مرد آشناور دو کس تا روز فراخ آن صنم تنگ
دهان و رخ چون لاله همیداشت نو می لاله ستان دهن کوچک او دیدم هنگام
سخن سحر کز طریقی دلمن غالیه دان برد گمان گفتم آن غالیه دان جنبیت بخندید و بناز
که همی بازندانی ز دهان غالیه دان گفتم آری دلمن عشق تو ورزد نکو بود که همی غالیه دان
بازندانم ز دهان و هم درین قصیده بیتی چند در صفت شمشیر گفته بود و شکفته در است چون بچه
قصاب بر از خون ز سر دوش چار مغلاق و هاتور سر هر بچه نهان در نشستی بزمین دوشت
وی از قوت پای که جهان ورزند شیند بجل اندر رستد ان در است گفتی تو که پولاد بد تور
چنگال را است گفتی که ز الماس بر آورد دندان مهره گردن چون تخم سپند ان گردی
بخبی را که سر دست زدی بر خم ران وله ایضا مرو اگر شد ان روا بشتاب آراید
نه همچو زنان رخ بخضاب آراید گر مرو رهی امید را جفت بکر کامید چو زن همیشه خواب
آراید نوروز شکفته از لقای تو برمد فردوس سخن شنته از دعای تو بزید بنیاد درستی تو خای

۵۰۲

مشهور شده ارکان بمامی از بقایای تو بر شد فخر الدین خالد از ندمای سلطان سنجر بوده و در پانصد
و چهل و سه که سلطان که از گورخان پادشاه قراختای شکست خورده و بعراق رفت
و سلطان بهرامشاه که خواهرزاده سلطان بود فتح غزنین را باخبر قوت سام
و سوری و غوری که بجای ولایت مستولی شده بودند نزد سلطان فرستاد و در آن روز
فخر الدین این رباعی در سلک نظم انتظام داشته ع آنها که بجد دست نفاق آوردند
سرها بسر خویشتن طاق آوردند و دور از سر تو سام بسر سام نماند اینک سر سوری بعراق
آوردند این دو رباعی مر او راست ع در چشم من اشک چیست سیل غم او در تن
و دل من جان کنند چنین غم او دوش آمده بود شادی در دل من گفتم چه کسی گفت طفیل
غم او روزی که بهوای رنگ مرجان باشند کمتر خبری نیز ز ما جان باشند آنکه بینی جامه بر تن غرقه بخون
چون غالیه وان جامه مردان باشند ابو منصور عبد الرشید از معارف خراسان و مشاهیر زمان
بوده این رباعی از وی می آید ع گفتم که چه داری و علمت گفت تم گفتم که چه بار و قلمت گفت
گهر گفتم که چه داری حشمت گفت ظفر گفتم که چه کار و کرمت گفت خطر عبد الرافع بن الفتح جهان
فضل و مکان هنر بوده و از ندیمان و مجلسیان محمد شاه نیز بیشتر این چند بیت از منظومات
اوست ع ای دل بیا بار فرده که جانان همی رسد ای دیده جای ساز که مهمان همی رسد
کار نشاط و لهو ز سر تازه کن کنون چون رنجهای هجر بپایان همی رسد از بس که ابر چشم
نو بکرییست بر رخت امروز بر رخت گل خندان همی رسد ابو عبد الله محمد ابن ابی بکر
عثمان الامامی در عهد اباقاخان بوده و اکثر وقت در کرمان بسر می برده در فضل و کمال
مرجع و مال اقران و امثال نیز بسته چنانچه مجد همگر که ملک الشعراء زمان بوده و برا در شاعری
مسلم داشته این رباعی در حق وی انشا نموده ع ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم بر شکر گفتهای
سعدی مگسیم در شیوه شاعری باجماع امم هرگز من و سعدی بامامی نرسیم در دیوان امامی
اهروند شده اول آنست آنچه نوشته میشود ازان سحاب قطره و ازان آفتاب ذره است

ابو منصور عبد الرشید

عبد الرافع بن عبد الفتح

ابو عبد الله محمد بن ابی بکر

تا داد چشم مست تو از روزگار تیغ • بی او نگرد بر سر من سوی کس ز تیغ • خود خون اهل روز نگاه کشد
اکنون و بود خورست • تا مست را دگر نشد هر روزگار ز تیغ • با تیغ غمزه تو دو جنبد ز خم دو
سر بر نیاورد که شود بهار تیغ • چشم تو بر سر آمد ز آفاق و آن صفت که زوست
بازوی ملک کامکار تیغ • آن داد گستری که در ایام عدل او • ببرد آن عمر و سر ز نیام
آنکه کار تیغ جای که در میان روز لشکر ز بهر ملک • در تکیه گر کنند زبان صد هزار تیغ روی
هوا ز خسته گنبد بر نگار عکس • جرم زمین ز کشته گشته لاله زار تیغ • کمتر اشارتی ز سر کار بابه
است • حال بدل کند بمی خوشگوار تیغ • شاها بجای کجایی تو گر ز دست روزگار • آن می
خورم که بخت که کار از تیغ • از بس که تیغ را ز زبان باز لب بسته ام • میخواهد از معانی من زینهار
تیغ • گیتی بدولت تو جهان شد که تا بحشر • الا ردیف مدح تو ناید بکار تیغ • وله ایضا • در سلک
نظم گوهر مدح خدایگان • لطف خدای دارد و خاصیت روان • گویی ستاره ایست
سخن گوی جا بنور • هر نقطه در حروفش و هر نکته در بیان • ترکیب لفظ و وقت معنیش هم
زبان • سحریست بی مبالغه و وحی بیگمان • گنجی است پر جواهر و بحریست پر درر • در هر لطیفه
آتشین پیدا کنی نهان • گنجی که از خجالت آن منزوی شدند • در در صمیم بحر و گهر در عروق
کان • وله ایضا • آنچه پنداشتم که هستی بود • خود خیالات و خواب مستی بود • حلقه زنار بود
صحبت • ترک بی نیازی دراز دستی بود • پایه دل بلند می دیدم • و آن بلندی دلیل
پستی بود • وله ایضا • ای از گل دولت تو شاهی بوی • از بند جهان برغم هر بدگوی • آزادم
کن چو سرو تا در مدحت • چون بید زبانی زبانی کنم از هر موی • تا حاصل دردم سبب درمان شد
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد • جان و دل و تن حجاب ره بود اکنون • تن جان شد و جان
جان دل شد و دل جانان شد • راهی ز زبان ما بدل پیوسته است • کاسرار جهان
در آن نو لب بسته است • تا هست زبان بسته گشاده است آن راه • چون گشت زبان
گشاده آن ره بسته است • مولانا سعید فریدزمان بوده در تذکره دولتشاه آمده که وی

مولانا سعید

معاصر خواجه عز الدین طاهر فریومدی است که در زمان سلاطین چنگیزیه سالها وزارت
خراسان مرو را متعلق داشته و دیوان سعید امروز متداول است این چند بیت
که نوشته میشود از لطف طبع او نمونه و از کل نظم او گونه‌ایست سادات نور دیده اعیان
عالم اند از حرمت محمد و از عزت علی فرزند اطعام سعده و دوزخ بود کسی که امروز از محبت
نشان نیست منزلی که زلتی از ایشان صادر شود رواست نتوان شکست حرمت
ایشان ز جاهلی از بهر آنکه سید کونین گفته است الصالحون لله والطالحون لی
گر باد بر نسیم آورد از زلف تو بوی عطار نسیم افکند رخت دکان را گشتم جهان
ضعیف که گر بر کمر زنی انگشت همچو چنگ کنم ناله حزین مارا الم نمیشود از عشق
هاکی دل اجه عیش باشد بی غمگساری کی دلدار کی بیاید آخر که گاه گاه بر دارد از دل من غم گشته
هاکی که خلوتی لب ز آه ترغمی در بوسه بخشد آخر کناره‌کی مولانا رکن الدین المشهور
برکن صاین معاصر امیر مظفر بوده در روضة الصفا مسطور است در آن روز که شاه شجاع
و شاه محمود قصد گرفتن والد خود کردند غیر از رکن هیچکس پیش جناب مبارزی نبود چون
آن فتنه روی نمود رکن الدین خود را از بالاخانه بزیر انداخت زبان بسفاهت و دشنام
بگشاد و روی بگریز آورد در آن اثنا بر شاه شجاع بگذشت و از غایت خوف شاه شجاع
را نشناخت و شاه شجاع نیز ندانست که کیست و از روی غضب شمشیری بجانب
مولانا انداخت اتفاقا بر شکمش رسیده و احشا و امعاءش بیرون ریخت در آن وقت
شاه شجاع را شناخت گفت از برای خدا ضربت دیگر رحم فرمای شاه شجاع
بخنده افتاده در فور جراحان را طلبیده تا زخم او را دوختند رکن در اندک زمانی صحت یافت
ملازمت شاه شجاع اختیار نموده و بعد از چند سال که شاه شجاع پیر و میرفت در یکی
از منازل با رکن مطایبه کرده کیفیت آن واقعه را بیاد او داد و پرسید که چند سال دیگر
زنده میخواهی باشی مولانا گفت ده سال و همان ساعت متغیر گشته از خرگاه

مولانا رکن الدین المشهور به رکن صاین

برون رفت چون بخیمه خود رسید جان بقابض الارواح سپرد و دولتشاه در تذکره
خود آورده که رکن صاین در خدمت طغاتیمور خان می بود روزی وزیرا مقید گردانیده و در مجلس
این رباعی انشا نموده ع در حضرت شاه چون قوی شد رایم گفتیم که زکات را از زر
فرمایم آهن چو شنید این حکایت آزوی در تاب شد و حلقه بر در بایم بهر تقدیر از مشاهیر
زمان خود بوده و دیوانش امروز متداول است آنچه صورت تحریر می پذیرد از وی می آید
ع بهتر از حسن در درخت ثمر نیست دلمن بپای بسته آنست در همه دام مختنه گر هست
ورز وابای غمزه پنهان است با کمال تو جز کمال خدای هر کمالی که هست نقصان است
رنج در سایه حمایت تو همه آسوده کی تن آسان است ع جز قصه عشق هیچ می نویس
چون خوشتر ازین حکایتی نیست گر شکر کنی بدانچه داری از هیچ کست شکایتی
نیست اگرچه یادم نمی آیدت زمن هرگز بجان تو که زمانی نمیروی از یاد حدیث
عشق من و حسن تو جهان بگرفت چنانکه قصه شیرین و غصه فرهاد بتی که مملکت حسن
جاودان دارد نه هر که لطف بگویند بیش از آن دارد کنار دیده پر از خون دل کند هر دم کسی که
مهر تو رخش در میان جان دارد مگر بخون دل عاشقان کمر بندد وگرنه عقل چه داند که او میان
دارد ع جز خیال رخ چو گلزار تو حاصل نشود اشک خون گشته ما را چو فرو بالای
ابو الفضل عثمان از نکته سنجان زمان بوده دگاه گاه بسر انگشت امتحان گرهی از در رشته
خاطر میگشوده چنانچه این رباعی ع وی گفتمش ای کشته دل از عجز بهر تو خون بر سیب
تو چیست نقطه غالیه گون گفتا ز رطب که در سیب من است آن دانه بود که می نمایم
برون مسعودی محلی بزیور فصاحت بوده شعری در غایت عذوبت میگفته این دو
بیت از انجمله است ع می ندانم که تا بیامده عافیت را کجا فرستادی هر کجا مختفی
عروسی بزند دلم آنجا رود بدامادی مولانا حسن شاه شاعری بوده شیرین کلام و در ظرافت
و ظرف فکی منظور خاص و عام در حبیب السیر آورده سخن بذکر معایب ملوک رسید مولانا

ابو الفضل عثمان

مسعودی

مولانا حسن شاه

٥١٦

هر یکی از سلاطین ماضیه را بعیبی منسوب گردانیده میرزا در آخر مجلس گفت که من خبر
عجیب دارم مولانا گفت که در شما غیر از کاهلی نقص دیگری نمی بینم میرزا گفت از کجا که این
ملابست بما ظاهر شد گفت از آنجا که می توانی گفت که ده هزار دینار بمولانا حسن شاه بدهند
و کمینگی میرزا در خنده افتاد و پنجهزار دینار بوی بخشیده مولانا گفت این یک کاهلی دیگر که ده
هزار دینار نگفتی و اشعار مولانا جمله در هزل و طیبت است چنانچه از این ابیات استنباط
میتوان کرد و در شعر و در هنر و در علم و در ادب نه در عجب کسی چو من است و نه در عرب
سلطان وقت خویشتم و هر جا که میروم شاه دم زنم هر آنکه حسب دارم و نسب این نسب
بس است که بگذشتم از نود و از لطف طبع شعر مرا بس بود حسب در خانه چنانکه گردم
هر روز بنده را در پیش قاضی که بزرگست و محتسب مردم عرب بخانه قاضی درون روند
تا کدخدا شوند بصد عیش و صد طرب من کدخدا بخانه قاضی درون شدم و بیکبار چون شدم
بیرون آمدم عزب دارم بغیر از این سخن اما نگفتنی ترسم که ذره هم نخورم تب تیب تتب
با محتسب بوده کشد انتقام من ز با حاکمی که حکم کند هر سه را که مست اکنون هزار ساله ره اندر
میان شده است از بندگی که دور بودم یک رجب مادر زن نحوس و برادر زن مرا
بار [illegible] کنند خنجر قیامت [illegible] بولهب ترکنند هر دو شان و سخن کرد و میکنم او کو بیرم کرتب
دور و ابن کوبه افضلی است اوی آیت دور که بر من و من انترم که بود اول ایتی دو [illegible]
هر برده [illegible] تب والیضا مرا دو سبی است در آخر که او جوع البقر دارد بجز جوع البقر یا خود مستسقی
چندین هنر دارد یکی سعال و استسقا میرود هر جا که می جنبد بسوی آن قدر کاهی که در پالان خر دارد
بدین صورت اگر در مرغزاری سر دهند اورا کلاغ و عکه و کرکس [illegible] بسیار جو دارد [illegible]
را مصلحت آن نیست کش اسبی چنین باشد که محصول تمام [illegible] از وی خطر دارد
[illegible] عهده این اسب چنین بیرون نمی آید بغیر از خواجه فضل الله بزرگانی که در وارد و دهان
او زکاه و جو اگر بکیدم خوشی زمین و آسمان را در زمان زیر و زبر دارد و غم زین و لجام و تنگ

این شعر مرا باید تعالی الله یک اسب چندین در و سر دارد مرا بیر اسپ بخشیده
است میراخور بلا داد او است مسلمان نیستم گر مرا از بیمعنی خبر دارد وله ایضاً باسم قندی
شنیدم اینکه گفت شبنم شهر هست ای کاش این مقدار برف در جواب آن
سمرقندی شنیدم اینکه گفت شبنم شهر هست ای کاش این مقدار برف مولانا بنائی
شاعر محاوره نیکو بیان شیرین زبان بوده نظمش بطبع ... وکذا اگر وی آن نثر
کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند و بنابر طبیعتی که جبلی طینت او بوده همیشه قهرمان قهر میر علی
شیر بر والی طبیعت او استیلا داشته منبوع خاطر او در انجمن و خاشاک عناد تیره
میکرد میداشت چنانچه در تهنیت قصیده جهت امیر علیشیر گفته و صله نیافت حسب
الاحوال آن قصیده را بنام سلطان احمد میرزا کرده و بر اثر آن این قطعه گفته دختری
که بکر فکر تست نه هر یکی را بشوهری دادم آنکه کابین نداد عنین بود زن کشیدم بدیگری
دادم و میر ... زاین حرف بگران آمده و در صدد آزار بنائی آمد و بنائی غربت ... خاطر
کرد و بنیاد کرد نشیند بعد از آنکه قدمی چند ... و مرحله چند ... بغایت
و تفرقت بالفت مبدل گردد و چون بنظر بزرگ دایرة الملک سلطان یعقوب بود رسید
عصای سفر شکسته و انبانی از توشه برداخته ملازمت جلیل ... آن ملک ...
و بعد از چند سال که ساعد احوال سلطان یعقوب از سوار حیات عاطل آمده با ضرورت
بجانب وطن در حرکت آمد و بنابر آنکه رنجیده خاطر میر علیشیر هنوز باقی بود عزم ماوراء النهر
نمود و در خدمت ملوک الملک ... روزگار میگذرانید تا در استیلای نجم ثانی ...
بتاریخ ... سنه نهصد و ... هجری ...
او را ... از شکر ...
با همه شکر ... دهان تو غنچه را ... و دهان غنچه اگر ...
بخشش عالم ... خصوصیت ... شهنشاه معدلت گستر ... در محیط ...

بهار گل ریاض ادب سرو باغ فضل و هنر ابوالمظفر یعقوب خان که هست او را هزار
بنده چو خاقان هزار چون قیصر عظام مرده بلرزد برزم چون خیزد غریو کوس جلالش چو
صور در محشر بهوش رزم کرگردان مثال دانه انار فشد غرقه بخون بر فراز یکدیگر بروی خون تن
مردان زخم دیده فتد چو مست باده که افتد بلاله گون بستر ز چاک سینه هر بر دل خیل پر خون
مثال شیشه نماید زباده احمر چکید تا که از رمح تو خون خصم جهان که ریز از آتش سوزنده از دم اژدر
بروی تیغ تو خندان عدو شود ظاهر چنانکه آید مرجان زروی بحر بدر کر آتش غضبت شعله بر سپهر
کشد چهد ثوابت سیاره زفلک چو شرر ز لطف با تو همان نسبت است شاهان را
که شام را بود نسبت سها بقمر منم بکشور نظم سخنوری که ز لطف سخن ز لطف کلام
دو و بهر کشور ز بحر نظم گهر با بر آورم کز چرخ ز غم شکستی طبعم نیفکند ننگر بلطف طبع چو شکر
کنم جهانگیری بغیر تربت شاه اگر شوم باور به بار آمده نخل فضایلم اما دریغ درد که بار آن نخورد
بجز دگر زده ام شکایت نمیکنم چون شد مرا بدر که همچون تو خسروی رهبر تو بحر لطفی و بیچاره
قطره ایست حقیر تو آفتابی و سرگشته ذره احقر کنم دو دعای تو دیگر مرا چو بر نیاید بجز دعای
تو از دست خدمت دیگر ایضا ای خام بخته مقیم هوس مباش عنقا صفت
بقاف قناعت قرار گیر بر خوان سفله کان جهان چون مگس مباش موزا حق خدا نشست
مردم عالم بهانه اند رزق میخور و ممنون کس مباش مردانه باید امن همت کشی برای تقنی
که بر مراد خویش مراد دست رس مباش چون عاقبت ز همنفسان می شوی جدا
کو در زمانه هیچ کس ستم نفس مباش وله ایضا شد هوا از چنان گرم که در آب روان
سینه بر یک نهاد دست ز گرما سرطان گر و با وزیلی آن می جهد از جا که بر اه پای بی شود وش
زان که هیچ بی غنچه نشد سوزان نیست در سایه اشجار عیان بر تو مهر آفتاب است ز گرما
شده در سایه نهان گر از محبت او یم اسیر محنت او مرا چه کار بمحنت من و محنت
او همیرم سیاه مرد و ار سند نیک نهاد با گنده اعتقاد بوده و همواره بذکر حق مشغول

همیرم سیاه مرد

داشته اما بنابر ستر احوال بگفتن اشعار هزال آمیز و مطایبه مایل بوده خود را بدین روش
بمردم می‌نموده بنابر التزام رباعی چند ازان ایراد کرده آمد ۞ گذشت عمر و رسیدی بیا فتم نجات
ز رنج و درد که بیهوده صرف شد اوقات ۞ شبی که وصف لب لعل او سواد کنم ۞ ز نوک خامه
چکد تا بروز آب حیات ۞ ببوس آن لب لعل و در و نشان میرم ۞ که آن محل حیات است و آن
مفرح ذات ۞ روزیکه چرخ طاق کرو فش و حقه بست ۞ آمد همای دولت و بر تخت کون نشست
دستم ببند به حقه آلوده عمرهاست ۞ می‌ترسم از حلاوت آن کیر و اداست ۞ در موج خیز
کس که جهان را گرفته آب ۞ نه قبه سپهر نماید چو یک حباب ۞ راه دراز کس به نهایت نمی‌رسد
گر صد هزار سال زند کیر با طناب ۞ وله ایضا ۞ از جام صاف و حقه شفاف چاره نیست
می‌کش بروی حقه که دنیا دو باره نیست ۞ کس وا حقه چو من و شب دراز نیست ۞ بدر
انزال غنال ... حالا نیست ۞ از اول شام میزنم تا دم صبح ۞ از دیده سخت کیرم نبید انیست
۞ آن دختر به بکلا که رشک قمر است ۞ هرچند که کسش تنگ چو غنچه ز کرد است ۞ میلم
بمیان پاچه او بیشتر است ۞ زیرا که میان پاچه ز کس تنگتر است ۞ امروز که این چرخ سراچه نام ما
بر مسند عیش هر کسی کام نهاد ۞ بر بست ز سیم ساقیان حقه صاف ۞ یعنی ز شکم دریده و کس
نام نهاد ۞ خلقی علم کیر برافراخته اند ۞ انگاه بکون و کس در انداخته اند ۞ این کیر حرام خورده سخت
مرا گویا پی باخته گردنش ساخته اند ۞ گویند که کس غمزه زن و عشوه گر است ۞ گل چهره
خوب صورت سیم بر است ۞ زنهار بدین حکایت از ره نروی ۞ بازی نخوری که حقه
چیزی دگر است ۞ میرم که ترا طریق احسن نماند ۞ جز اشک ندامت بدامن نماند ۞ تا چند
کنی گناه این نامه سیاه ۞ در نامه دگر جای نوشتن نماند ۞ بابا علی شاه از ابدالان زمان بابا علی شاه
خود بود امور غریبه و حالات عجیبه از وی بسیار نقل میکنند از انجمله آورده اند که در اوان سلوک
جذبه بدیشان رسیده و در آن حالت ادعای ربوبیت خود را بر سینه نهاده و سنگی
دیگر بر داشته و بران چندان زده که ریزه ریزه شده و بعد از ان آنرا ... کرده تقیی

٥١٠

آدمی را تا موهبت عالی از عالم بالا نرسد طاقت چنین مشقتی نخواهد آورد روزی سلطان
حسین میرزا را بر تخت روانی دیده پرسید که این چه مرغیست که در قفس کرده اند حاضران
گفته اند که این پادشاه خراسان است سلطان حسین میرزا جواب داد که یک شاه
رخ مرده است که پادشاهی بدو رسیده ازین سخن چنین مفهوم میشود که بابا از زمان میرزا
شاهرخ تا ایام سلطان حسین میرزا در استغراق بوده و از گردش ادوار سلاطین خبر
نداشته و نیز آورده اند که روزی مولانا عبد الرحمن جامی و شیخ الاسلام و چندی دیگر
از علما در مجلس بابا حاضر بوده اند که وقت نماز شد و بابا بقصد امامت پیش رفته و این مصراع
خوانده ع ای برجی کرمی بری بر بام قصری او بری و احرام بسته مولانا عبد الرحمن جامی
بی توقف اقتدا کرده و شیخ الاسلام اقتدا نکرده و لیکن میگفته که از نمازهای مدت
عمر خود آنقدر قبول نداشتم که ازین دو رکعت اما رعایت کردن احکام ظاهر بعضی
پسندیده تر است این چند بیت از وی بنظر آمده ع اسب ترا در گل باغ ترا بر کله
نعمت حق میخوری بروز شبان در گلی با کله ما ابران با گل ما بجان هر دو ترا کی رسد
هم گله و هم کله ع انگشت نبردیم بسوی نمک کس کاخر بر انگشت ندامت نگزیدیم
شیخ عبد الواحد فارغی بغایت صوفی مشرب بوده درویش وفاقی مشرب بوده سالکان
طریق زهد و تقوی و طالبان طریقه رشاد و هدی نسبت بآنجناب در غایت ارادت
و اعتقاد و سلوک می نموده اند و او احیانا گل نظمی در بوستان خاطر مجد و نسیم اندیشه
میگشود آنچه نوشته میشود از انجمله است ع از بسکه آن جفا جو آزار می نماید اندک
ترحم او بسیار می نماید ع عمری که دل بوصل تو کام بهره مند بود نمود آنقدر که توان گفت
چند بود و این رباعی جهت برادر خود شیخ میر از روی طیبت گفته ع ای کرده بعمر خویش
خر گم بسیار هر جا که خریست میکند از تو فرار زینسان که بود کار تو خر گم کردن ترسم
خود را تو گم کنی آخر کار ع میر سید محمد جامه باف از مشاهیر زمان بوده خاطرش در اختراع

شیخ عبد الواحد فارغی

سید محمد جامه باف

معانی و اختراع الفاظ ید بیضا و دم مسیحا داشته امروز بود نبیره اشراف و طرز
رباعی او از اسلاف در نهصد و شصت و نه بهند آمده از فواید انعامات حضرت شاهنشاهی
محظوظ و بهره‌مند بوده روزگاری در اتالیقی می‌گذرانید تا در نهصد و هفتاد و دو به مقر اصلی
مستانش گرویده گفتا که مرد که میر رباعی سفر نمود تاریخ است و میرزا در صورت و خلقت
ترکیبی خاصه بوده چنانچه ازین رباعی که عزیزی در حق وی گفته مستفاد میگردد ای پیر
کرا حقی نه موقع نیست ور زرد و ضعیفی علت جوی نیست قد خمیده دو چشم حلقه
حیثی فلاب فی القصه عبارت شکل مجموعی نیست این رباعیات که نوشته میشود از دیوان
اوست امروز که آتش محبت افروخت عاشق ز روش عشق ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت آن شوخ
که جا در دل ناشاد گرفت مانند زمانه جور و بیداد گرفت آتش بجهان ز دل ز آهم افروخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت چون خاک زمین اگر جفاکش باشی از باد
هوا هر و همه ناخوش باشی زنهار ز دست ناکسان آبحیوت بر لب ننهی اگر در آتش
باشی چون گردش چرخ پایداری نبود در رفتن و بودن اختیاری نبود خواهم چنان
بروم کز رفتنم بر خاطر هیچکس غباری نبود هر که تفنگ آن شعر و هوا پان برداشت
بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت
در دوش من زماغ و افغان برداشت از شاه فلک جناب خورشید سریر فیلت
نقار خانه کاه زر و کیر امروز بر آمد و ز دندان چوب سنجی شده کوشتها و خم طنبور نفیر
میر دوری در تحریر نسخ تعلیق هلال آسا در آسمان اقران و اکفا انگشت نما بوده میر دوری
و در بندگی حضرت شاهنشاهی کاتب الملکی ممتاز و مستثنی از نتایج طبعش این رباعی
بین الجمهور مشهور است تا از نظر آن یار پسندیده برفت خون دلم از دیده غمدیده
برفت رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است گر دل بر دهم آنچه از دیده برفت

حالمی در تحریر انواع خطوط درجه کمال حاصل داشته و مدتی در سلک منشیان این دولت
ابد پیوند بوده گاهی صورت نظمی بر ورق اندیشه می نگاشته از انجمله است ؎ عاشقی
مایه دردست چه هجران چه وصال خسرو از درد جدا نالد و فرهاد جدا ؛ غزالی جنبک از ظرفاء آن
رشته لطافت و ظرافت بوده و همواره با همگنان او در مشاعرات و مناظرات روی
میداده چون ایراد آن لایق سیاقت نیست هر آینه ازان در گذشته بدین دو
بیت اکتفا کرده آمد ؎ غم از هر جا که درماند فتد در جستجوی من ؛ بلا هم که سرگردان شود
آید بسوی من ؛ جانمن جان مرا چاره نکردی رفتی ؛ چاره این دل صدپاره نکردی رفتی ؛
؎ دل پرخون ز بیداد تو رفتم ؛ چنان رفتم که از یاد تو رفتم ؛ نوری نبیره مولانا حسن شاه است
که والی ولایت طیبت و قهرمان مدینه سخریت بوده چنانچه قبل ازین احوالش نوشته
آمد و نوری بحکم ارث مالک ممالک مزاح گشته بدست افراط هزل و مطایبه زنگ
کدورت از خواطر می زدود و چنانچه از غایت ظرافت انصاف را بکار برده هجو خود نموده
از انجمله است ؎ بزرگوار خدایا بسی پریشانم ؛ که وضع صورت خود را نکو نمیدانم ؛ بیقین
شدم چو در آئینه سوی خود دیدم ؛ که کس نه بنده و نه بنده بکس نمیمانم ؛ مرا نه صورت حیوان
نه سیرت انسان ؛ چه مظهرم که نه انسانم و نه حیوانم ؛ و صیتی است که بعد از مزار من یاران
کنند لوح مزارم ز مار و دو ندانم ؛ بود بشهر مدینه هم چو سنگ اندازند ؛ که من به رستی این شهر
زانکه بانم نود که نفس من چو درشتی بود ولی سی سال ؛ بود زیاده که گشتنی بجنگ میرانم ؛
سخن چگونه کنم مبش خلق کهن دو لبم ؛ بیاید کز بر سد گر رسد بلب جانم ؛ مولانا خاتمی از آغاز
جوانی تا انجام پیری عنان عزیمه سیاحت بر دوش داشته چون صبا گرد بسی از مراحل
گردیده و مانند سحاب بسیاری از منازل طی نموده تا بدیار هند رسید و خواست که فرو کش
نماید که صبا بملامت گوش هوشش او را لحضائی ندامت مالش داده و از روزگار غفلتش
بیاگاه یابند لاجرم احرام طواف بیت الله بسته اراده نموده که بقیه عمر را بمثوبات اخروی

غزالی جنبک

نوری

مولانا خاتمی

صرف نماید اما بدرج دولت موفق نگشته در اثنای راه عصای راه عمرش شکست و
انبان مراد وش از توشه خالی گردید صد زهر بت شیرین زلبش خسته دلان، نمرد یک
لب ازندو جشیدن نگذارند؛ این چند بیت از منظومات اوست گر از بت سنگین
دلمن بکام برآید در ضل تمنانش بوفا نام برآید جان باد فدای قدم تازه نهالی که بود چمن
حسن باندام برآید بازیچه مپندار که بی مصلحتی نیست هر نقش که از گردش ایام برآید کام دل
مولانا فتح الله
خود خاقانی ز نبا بطلب کن شاید که مراد دل خود کام برآید مولانا فتح الله مرد شیرین صحبت
لطیف طبع خوش انجمنی بوده همکنان بلطف طبع او اعتراف کرده از لجه صحبتش اعتراف
می نمودند و پیوسته میان او و شفقتی مواد نزاع درهمیجا بوده باعث خفت یکدیگر میکردند
این ابیات مر او راست در حق شفقتی ای شفقتیک چون تنور در داخته ام بار است
خود برا آفرین ساخته ام او گوز همی زند تو میگوئی شعر او را بتو در بدیهه انداخته ام شفقتی ای سر
من چون که ترا می بیند مرتبه می فکند و دیده بره میدارد میزند گوز اگر چی نکند کار و کر حرمت
مولانا آنی
ریش سفید تو نگه میدارد مولانا آنی از مستعدان زمان خود بوده و قریب شصت سال
در کشمیر روزگار گذرانیده این بیت از وی می آید عرق نشسته زبند مرخ نیکوی ترا
میر امانی
زمین مرنج که میخواهم آبروی ترا میر امانی شاعر نیکو ذهن شیرین طبیعت بوده و اکثر ایام
برادر کابل بسر برده این چند بیت از وی بنظر آمده سینه چاک است و جگر ریش و
دل افکار مرا کرده عشق تو بصد درد گرفتار مرا آه و صد آه که سوز جگر و آتش دل کرد در سودای
جهان عاقبت کار مرا درین گلشن دل خون گشته پیدا نمیگردد که از دست تو خود
لاله سان صد داغ بر جانش نشان کز آن دهان خواهی و لا نیکو تامل کن که این مشکل
معمائی است نتوان یافت آسانش مسجد و صومعه و در خانه خمار یکیست هیچ جا غیر میان
مولانا فرقتی
در همه جا یار یکیست مولانا فرقتی اگرچه در غایت بی قیدی و بی تکلفی است اما تتبع
اشعار سلف کرده شعر بسیاری در خاطر گرفته و درین ایام تلاش طبابت نموده

همگی همتش بدان مصروفست که آنچه بصورت ایراد می پذیرد از نوادرات اوست
گر بکام هوسش این بادیه خواهی پیمود * بر حذر باش که ره انتقامی آید * ای که بتو بی
شناسی بوی معشوق نه زنکست آنچه بر رهگذری باد صبا می آید * صد خبر داشت
بمن از تو صبا لیک نبود آن دماغم که بپرسم ز کجا می آید * یکی مجلس ستان واری
تا مینی نشسته عقل به بیگانگان میانه ما * شد بدان گونه که بشکفت و گل آورده بار
هر سر خار که بشکست فلک در قدمم * بند از هجر تو محکم شد نه از جرم گناه * گر بپایم باد بگشاید
در زندان ما * لذات هر دو دگر هر زمان گرفتارم که شیوه های ترا باهم آشنائی نیست * گل

مقصود تیرگر

امید مرا طاقت شکفتن نیست * همین که غنچه شد از شبنم فرو ریزد * مقصود تیرگر اگرچه همت
بر صنعت تیرگری میگمارد اما در مدرسه قابلیت جز در کشیده شورش نهایت دقت و جودت
را داد و آنچه صورت تحریر می پذیرد مصداق این معنی و برهان این دعوی است * گر با
غم عشق سازگار آید دل من * بر مرکب آرزو سوار آید دل * گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
گر عشق نباشد بچکار آید دل * ای دل غم یار و ناله زار خوش است * خون جگر و دیده خون
بار خوش است * غیر از غم یار هر چه حاصل کردی * حاصل همه هیچ است غم یار خوش است

شادی رمال

شادی رمال در ضمیر دانی و فهم گوئی مهارت تمام داشته و شعر هموار میگفته از آنجمله
است * یا هیچ جائی نشستی که رقیبت ننشست * جز دل من که تو جا کردی و او بیرون

زلالی

ماند * زلالی صافی طبیعت خوش طینت بوده این بیت مر او راست * چشمی که بود

اسمی

لایق دیدار ندارم * دارم گله از چشم خود و از یار ندارم * اسمی در شاعری همی اسمی داشته
و این نوع ابیات میگفته * میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوئی * تو جفا میکنی ای شوخ جفا

باخرز

میگوئی * باخرز توابع و مزارع و ملک و ضیاع خوش آب و هوا بسیار دارد و اقسام غله
و انواع میوه در آن خطه نیک بحصول می پیوندد و مضافات آن تا حدی است که هر سال

مولانا زین الدین

دوازده هزار من انگور صرف دوشاب میشود مولانا زین الدین ابابکر از نیکان آنمکان

بوده در نفحات آمده که اویسی بوده و تربیت از روحانیت شیخ الاسلام احمد النامقی
انجامی یافته و دیگر کار بیز است که جزیره آتش با نام است ✓ سر خطی بر خطی از موی
نه مشک دمی شکیب بدان بوی نه ✓ وز هر روش آنچه بنظر آمده این چند نفر است که
صورت ایراد می پذیرد شیخ سیف الدین از مشاهیر زمان خود بوده بعد از تحصیل و تکمیل علوم
بخدمت شیخ نجم الدین کبری رفته مرید شده و در اربعین دوم شیخ انگشت بر در خلوت وی
زده ✓ منم عاشق مرا غم سازوار است ✓ تو معشوقی ترا با غم چه کار است ✓ برخیز و برون
آی پس از چند وقت او را خلیفه ساخته بجانب بخارا فرستاده بعضی گفته اند که شیخ
در عصر هلاکو خان بوده و در ششصد و چهل و هشت بدرود این جهان بی بود نموده و برخی بر این اند
که با منکوقاآن معاصر بوده و والده منکوقاآن با آنکه متابعت ملت مسیحایی نموده و
برخی در ایام دولت پسر خود هزار بالش نقره به بخارا فرستاده تا در آنجا مدرسه ساخته اند و تربت
آنرا شیخ نقل بعض فرموده من کلمات القدسیه ✓ آمد و آهوی کرچو انمرد آهوئی ✓ مردی
کنی و نگاه داری سر کوئی ✓ کو تیر آید چنانکه بشکافد موئی ✓ زنهار زیار خود نگردانی روئی ✓ هر چند
کهی ز عشق بیگانه شوم ✓ با عافیت آشنای و خمخانه شوم ✓ ناگاه پری رخی بمن برگذرد ✓ بر
گردم از آن حدیث و دیوانه شوم ✓ ای ناله بر فلک بجوش از غم تو ✓ وی نعره زند باده نوش از
غم تو ✓ فریاد و فغان می فروش از غم تو ✓ وی نعره زند باده نوش از غم تو ✓ در میکده ها خروش
خروش از غم تو ✓ تا کی بود این جور و جفا کردن تو ✓ بی هوده دل خلایق آزردن تو ✓ تیغی است
بدست اهل دل خون آلوده ✓ گر در تو رسد خون تو در گردن تو ✓ روزی بجنازه درویش
حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمایید پیش روی میت آمده این رباعی برخوانده ✓ گر من
گنه جمله جهان کردستم ✓ لطف تو امید است که گیرد دستم ✓ گفتی که بوقت عجز دستت
گیرم ✓ عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم ✓ ابو القاسم علی بن الحسن بن ابی الطیب آسمان
مجد و بزرگی و آفتاب فضل و بزرگواری بوده نظم او از نظام ایام جوانی خوشتر و نثرش

شیخ سیف الدین

ابو القاسم علی ابن الحسن

و شعرش از طراوت فصل بهار دلکش تر و از اقبال حسن شباب کامیاب حضرت
سلطان رکن الدین ظفر بیک بود چون بهجز ناقب بوده که همه سعادتها در غزلت است
هر آئینه انزوا اختیار کرده و در آخر جهات او را با والی آنجا که نام او مله بود بهونه‌ای اتفاق
و آن بهونه سد راه عافیت او شده عاقبت سر در کار او کرده عشق آمد و کرد
خانه خالی برداشتن تیغ لا و ابالی و در آن وقت که حیات مستعار را وداع میکرده و نفس
بازپسین در مهب حلق او تر میکرده و این رباعی بگفت من می بروم بهانه
سیم به بین چون جان صد هزار کف سیم به بین سنگ زبر و دست من از
زیر ببین ور زیا بر بدی شمشیر به بین چون از این دار فنا رخت بعالم بقا کشید
جهان شاعر این دو بیت در مرثیه او بگفت مسکین علی حسن که از آن اشنود
بی جرم چون حسین علی کشته گشت زان شمشیری بر او که بود او بد غزار از او گرگشته
شد عجب بود شمشیر فراز اگرچه شعر بسیار از وی یادگار شد اما بنابر اقتصار بدین دو
رباعی اختصار افتاد خصم تو اگر باز ندارد ز تو جنگ صد گونه برای تو بر آمیزم رنگ
بنشینم اگر کار بنام است و به ننگ بر آتش چون کباب بر تیغ چو زنگ زان
می که خواهم خرمی را سبب است نامش می و کیمیای شادی لقب است برخ است
جو بخار ور آب عنب است آبی که بیخ بر آتش از و عجب است تاج الدین اسمعیل
تاج جمیع افاضل بوده به پادشاهی نام بر آورده و بعد از استخلاص ممالک بسیار بواسطه
خشونت خلق و درشتی گفتار فرزندان و ملازمان او را بقید آورده چشمش را میل
کشیدند و شاه شجاع را که ارشد اولاد بود به پادشاهی برداشتند شاه شجاع
خسرو صاحب شوکت بلند همت بوده ابیاتش بزرگ و همت بلند به پانزده
بهار ... گویند در نه سالگی حفظ کلام الله فرموده بود و تحصیل اکثر فنون نموده
و قوت حافظه اش بغایتی بوده که ده بیت عربی را به یک خواندن یاد میگرفته و

تاج الدین اسماعیل

شعری هم میگفته این رباعی ازان جمله است ۵ اغیار همه ز خلق پنهان می کن دشوار جهان
بر دل ما آسان میکن امروز خوشم بدار و فردا با من آنچه از کرم تو می سزد آن میکن و ازین
طبقه هفت تن سلطنت کرده اند و مدت ملک شان پنجاه و نه ساله بود اول امیر
مبارز الدین دوم شاه شجاع سیوم برادرش شاه محمود چهارم یحیی بن شاه مظفر
بن امیر محمد پنجم سلطان عماد الدین احمد بن امیر محمد ششم زین العابدین بن شاه شجاع
هفتم شاه منصور بن شاه مظفر دیگر از بزرگان و نیکان آن مکان شاه سنجان است
که لقب و نامش رکن الدین محمود بوده و نسبت ارادت از خواجه مودود فرموده که او را شاه
سنجان میگفته باشند مراتب و معارف او عظیم مشهور است و اشعار فصاحت
شعارش در نسخ صوفیه مسطور است این چند رباعی ازان جمله است ۵ تا عشق جمال
دوست در خانه ماست طاوس عمل کمینه پروانه ماست زان روز که آشنا شده
با غم او هر چیز که غیر اوست بیگانه ماست ۵ ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب
از شاخ برهنه سایه و باری مطلب عزت ز قناعت است و خواری ز طمع با عزت
خود بساز و خواری مطلب کافر چو عوان بود ستمگر نبود نزدیک عوان خویش و
برادر نبود کافر باشد که او عوانی نکند هرگز نبود عوان که کافر نبود ۵ گبریست درین تنم
که پنهانی نیست برداشتن سرش بآسانی نیست ایمانش هزار بار تلقین کردم
این کافر را سر مسلمانی نیست ۵ مردان می معرفت باقبال کشند نه چون جهلا دردی
اشکال کشند علمی که بدرس و فهم معلوم شود آبی است که از چاه بغربال کشند
۵ در راه چنان رو که سلامت نکنند با خلق چنان زی که قیامت نکنند در مسجد
اگر روی چنان رو که ترا در پیش نخوانند و امامت نکنند ۵ هر کو بقفا و پشت بروی
آرد در وقت زکوت بر جبین چین آرد مستوجب حد گردد و جبار جدا شود حد فروشش
تر که ز پایی آرد مردان رهش میل بهشتی نکنند خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

شاه سنجان

انجا که

انجا که مجبوران حق می نوشنند میخانه تهی کنند و شنی نکنند خود بینی و خویشتن پرستی
خواهی که نه از نبت اسرار رسد بیند که کس از تو آزار رسد از مرگ میندیش و
غم رزق مخور کان هر دو بوقت خویش ناچار رسد اطلس بوشد چرخ فلک مسخر
راشانی شد مردم نیک و بدرا دنیا مطرب و غماز بساز و دنیا با فرق جوان مرد نهد افسر
زر درویشانند جز بدست ایشانند در صفه یار بر صف ایشانند خواهی که مس وجود تو
زر گردد با ایشان باش که کیمیا ایشانند و دوران حیات ما عجب میگذرد بر خیز که دوران
بتعجب میگذرد در جام طرب زباده ریز آب حیات کز عمر تو روز رفت و شب میگذرد
و دیگر از مشایخ عظام آنمکان شیخ زین الملة والدین است که طنطنه صیت او از
هفتم فلک گذشته بود و غلغله هدایت او در همه روی زمین سایر و منتشر گردیده
و ایضا امیر قوام الدین که دست خود را وقف مسلمانان کرده هر کس کاغذی بدو دادی
کفایت فرمودی و در مجالس معارف سخن بسیار گفتی چنانچه وقتی خاشاکی از زمین
برداشت و دو شبانه روز در باب آن سخن گفت و از وزرا خواجه غیاث الدین پیر احمد است
و مدت چهل سال وزیر باستحقاق و صاحب اختیار علی الاطلاق شاهرخ میرزا بود
که از سرحد خطا تا نواحی بلاد روم در داشت و پس از آن وزارت میرزا علاء الدوله و میرزا
سلطان محمد کرده در ایام سلطنت میرزا بابر فوت نموده و ایضا خواجه مجد الدین محمد که غصن
آن دوحه و گلبن آن روضه بوده و در رفعت مکان و علو همت بر همگنان زیادتی می نمود
و او در زمان سلطان ابو سعید میرزا بمراسم انشا اشتغال داشت و در زمان سلطان
حسین میرزا بمنصب خطیر وزارت قوت نموده رسیده حکم شد که مهر بر روی احکام و
منشورات زند و هر گاه که پادشاه بر تخت برآمدی خواجه در پایان تخت نشسته مهمات
ملکی و مالی معروض داردی ازره و همش یکی این بود کاندر پیش شاه هر کسی بر پای
می استاد او نشسته بودی و از شعرا مولانا مجد است که در سلک نیکو طبعان انتظام

خواجه غیاث الدین پیر احمد

خواجه مجد الدین محمد

مولانا مجد

داشته کتاب روضة الخلد در معارضهٔ گلستان از مصنفات اوست و جواهر اللغه
جار الله علامه را نیز نظم کرده و این حکایت از روضة الخلد اوست ابلهی مروزی با
بشهری خر سوی بازار برد لاشه خری لاغر و سست بر و فر سوده سیم و دندان او
همه سوده جست دلال چیست برشتمش کرد جنبان لب خنده و مشتش گفت کای
تاجران و راه روان که خر خود مرکب جوان و روان خوش رو و تیز گام و هموار طالب کاه و
عاشق دانه مروزی گفت کای بیجان یارم گر چنین است کو نکو دارم بهر لاغری همی نبود
خرم می فروشم که دیگری بخرم گفت دلال کای مضحف خر با تو سی سال بوده هم آخر
در کهانی هنوز با خر خویش دم خر گیر و اینک در سر خویش هر کرا ذهن و طبع صافی نیست
خوشش از مجد و نظم خوافی نیست مولانا مظفر در زمان ملک غیاث الدین کرت
بوده مولانا معین الدین صاحب تاریخ مبارک شاهی آورده که وقتی مولانا رنجیده بجانب
شاه شجاع رفت و شاه شجاع خواست که در نظر مولانا اظهار تجمل نماید جمع کثیری از فضلا
جمع کرد و بنده جهت مولانا مظفر مکانی معین ساخت و چون مولانا بدان مجلس در آمد
بدان مکان التفات ناکرده بر کنار زیلوچه شاه بنشست چنانچه میان شاه و مولانا
زیلوچه و تکیه حایل ماند و این معنی بر خاطر شاه گران آمده از مولانا پرسید که ملک میان
خر و خراسانی فرق چیست مولانا فرمودند که زیلوچه و بالش و شاه شجاع از کمال حلم
و بزرگی آنرا بگذرانید و تماشش کشیدند اکثر ظروف زرین و سیمین بوده و دیگر باره شاه
از مولانا پرسید که ملک خراسان را شما این تکلفات رسم هست یا نه مولانا گفت
اگر چه این تکلفات در قسم طبق و کاسه نیست اما در کاسه‌های ایشان آش بیشتر
می شد گویند شاه شجاع را ازین سخن عظیم خوش آمد که خوش آمد بگفت و حق انعام
و لباس نمک ایشان نگاه داشت و بعد از عنایت و رعایت بسیار او را رخصت
معاودت فرموده و مولانا مظفر در خراسان اعتبار تمام داشته و او را خاقانی ثانی میگفته

مولانا مظفر

اند چنین مشهور است که در وقت مردن دیوان خود را در آب انداخته که بعد از مظفر کسی
قدر سخن مظفر نخواهد دانست هر آینه از وی شعر کم شهرت یافته این دو بیت جهت
التزام از وی نوشته آمد ای بر سمن از مشک نهاده خالی مسکین دل من گشت
ز حال تو خالی یکروز بسالی نکنی یاد کسی را کز هجر تو روزیش گذشت بسالی

قوامی

شاعری بوده که قدر هنرش با قوام بوده رخنه فضلش در خوبی تمام این رباعی از وی می آید
اگر بکند فلک شمار من و تو بازانداز و بجمله کار من و تو هم بیش من و بیش تو آرد روزی
کردار من و تو بیش کار من و تو

خواجه مجدالدین

خواجه مجدالدین بمکارم اخلاق اتصاف داشته سالها
درین دولت ابد پیوند چون عرض بجوهر قایم بوده بخدمات متفرقه و مفتخر و مباهی میکرد
تا وقتی که بوادی خاموشان منزل گزید و این دو رباعی از وی بین الجمهور مشهور است
مجنون بزبان حال دایم در دشت لیلی گویان بگرد وادی می گشت میگشت چنین
بر زبانش لیلی لیلی میگفت تا زبانش میگشت پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد
میکرد ز تیغ کامی خود فریاد جان داد و نیافت کام دل از شیرین شیرین شیرین میگفت و
جان بتلخی میداد

قاسمی

قاسمی چند وقت در هرات بسر می برده و در آن حین او را با جامی
معارضه روی داده سر بهوا انجامیده و در آن باب این بیت بگفت بی تکلف
سرت تیغ قاطع هجوم بسان سر کشش کاست بر سر کیدی زبس از آن متوجه سیستان
گردیده از صحبت ملوک آن ملک آسایشها دیده و در همان ایام مولانا ولی بدان
دیار واقع شده و قاسمی را چندان اعتباری ننهاده و قاسمی از روی طبیعت و ظرفی این
رباعی بگفت بیچاره ولی چون نقل هر موزون کرد از هر خرش غارت چند مضمون
کرد چون مهره حقه باز هر نکته که دید در گوش نهاد و ز دهن بیرون کرد و ازین سبب
جمعی که معتقد مولانا ولی بودند شبی راه بروی گرفته بزخم تیغ چند جای او را مجروح ساختند
و چون هنوز از حیاتش روزی چند باقی بوده فرار بر قرار اختیار کرده روزی بقراه آورده

جام

شیخ الاسلام احمد جامی

و در آن ولایت روزگاری مهنا داشت تا باجل طبیعی در گذشت این بیت مر او راست
گر باندازه عشق ست جنون عاشق را ٭ آرزومند تو رسواتر ازین می باید جام مقام
با نام است و خربزه با پاشیخی در آنجا بنوعی خوب میشود که هر قدر بیشتر صفت کنند کمتر
کرده باشند و در یکی از کوههای وی چشمه ایست که در تابستان مدام یخ می بندد و در
زمستان آبش در غایت گرمی است از نیکان آن مکان شیخ الاسلام احمد جامی است
که قطب عارفان بوده و شیخ ظهور الدین عیسی که در سلک فرزندان آن انجناب انتظام
داشته در کتاب رموز الحقایق آورده که بر دست پدرم ششصد هزار کس توبه کرده اند
و ایزد تعالی او را چهل و دو فرزند کرامت کرده بود سی و نه پسر و سه دختر و اکثر ایشان
بصفت علم و عمل اتصاف داشتند و با آنکه امی بوده که چهارده کتاب تصنیف کرده
مشتمل بر علوم شریعت و طریقت مثل رساله سمرقندی و انیس التائبین و سراج السائرین
و مفتاح النجات و بحار الحقیقة و کتاب اشعار و این جمله در میان درویشان و صوفیه
موجود است و باقی در فترات چنگیز خان فوت گشته و شیخ در سراج السائرین آورده که من
در بیست و دو سالگی الحمد را راست بر نمی توانم خواند خدای تعالی از خزانه فضل و کرم خود
این خاطر جامی را چندین علوم کرامت کرد که در عصر خویش هیچ عالم چیزی بر من نتوانست
گرفت و سیصد پاره کاغذ تصنیف کرده ام که در پیش هیچ استاد ورقی نخوانده ام از
اخی علی سنقر عابری نقل است که شیخ الاسلام وقتی با پیر تامنق (?) بود پدر وی خواجه ابو الحسن
ناتوان بود و او را خبر کردند چون شیخ برسید پدرش تمام شده بود در غسل (?) و جنازه کرده
و نماز پیشین بگذارد و بر بالین پدر بنشست و حال بر وی متغیر گشت و در مناجات
بایستاد و گفت خداوندا از درگاه تو مرا این توقع نبود که پدر مرا در غیبت من ببری (?) حال
او بر من ظاهر نباشد و نماز دیگر همان نوع در مناجات بود و بعد از آن دست دراز
کرد و رخ پدر باز کرد و خواجه ابو الحسن بنشست و بسخن گفتن در آمد و گفت بدیدم احوال

آن

آن جهان و کار پسر خود را همه آن باید کرد که پسر من میکند وی گفت ای پسر
چه باید کرد فرمود که اول توبه کن و کلمهٔ شهادت بگو خواجه ابوالحسن چنان کرد و شش
روز دیگر در حیات بوده پس از آن درگذشت و ازین قبیل سخنان بسیار مذکورست
که بنابر اطالت از آن درگذشته شروع در اشعار نموده ه عشق آئینه ایست کش درد
زنگی نیست ای بیخبران در آن سخن جنگی نیست دانی که گرا عشق مسلم باشد
آنرا که ز بدنام شدن ننگی نیست ه چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش چون
رنده بکار خویش بی بهره مباش تعلیم ز اره گیر در علم معاش چیزی سوی خود
میکش و چیزی می پاش ه چشمم که ز رشک لاله گون آورده هر لحظه قطره های خون
آورده منه بنظاره اشک دل خون شده ام از روزن دیده سر برون آورده ه با درد و بلا ز
جور و دوائی تو منم در کس منگر چو آشنای تو منم گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی
شکرانه بده که خون بهای تو منم هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود وانکه درد تو کشد
از پی درمان نرود گر نه امید لقائی تو بود در جنت هیچ عاشق بسر روضهٔ رضوان نرود
ه ای خفته سحرگه برخیز و بگو که الله هر لحظه گاه و بیگاه برخیز و بگو که الله در حضرت الهی چون مرغ و
مور و ماهی هنگام صبحگاهی برخیز و بگو که الله تا ز شب تار ار کرت آید ندا ز حضرت کای
مست خواب غفلت برخیز و بگو که الله سالت گذشت از جهل بر هیچ نهاده دل ای
مرگ که جهل کاهل برخیز و بگو که الله ه پور بها شاعر با قدر و بها بوده و پیوسته تهتک
طبیعتش بر افراسیاب طبیعت همگنان مستولی بوده ترکستان محفل ایشان
را بی سپهر غزل در تنگی ساختی و در مضمار مزاح و مطایبه لوای زیادتی بر افراختی و او در
آغاز کار و عنفوان جوانی در خدمت خواجه وجیه الدین طاهر فریومدی بسر برده احوال
مایل بو بعلی داشت و بتدریج از منظوران خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان گردید
در آن حضرت التفاتها دید این ربایات که ز ضیع بهزل وجد باینه از جمله منظومات

پور بها

ودست گر شد گهری ز درج نوشینت کم * ور حسن نگشت هیچ تمکینت کم * صد ماه
ز اطراف رخت می تابد * کو باش ستاره زیر زرینت کم * ای گرد زکه حسن قدر جاه
تو نهاد * صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد * فتنه سر انگشت بمشک اندود * بر عارض گلرنگ
چو ماه تو نهاد * بنگست کر و عقل منور گردد * هر کس که علف وار خورد خر گردد * اکسیر
قناعت است بگو بس از آن * تا مس وجودت همه چون زر گردد * خوردن کی من آنرا
کو سیر گردد * چشمش از سرمهٔ اقبال منور گردد * در میان پای هر آنکس که نهم یک بار منغ
سر بر افرازد گردن کش و سردر گردد * ز آب بستم تنکم آنرا که شود چون دریا طبع او همچو صدف
بر در و گوهر گردد * هر زمان توبه کنم باز چو تیمور مرا * باده سمرقند از توبه دلم بر گردد * وله ایضا
بیا تا چند ازین زندان قریب این و آن بینی * برین تیمور طولانی فرو خور تا جهان بینی * جهانی
کاندر هر رگ بان گردنی بیابی * جهان کاندر ره هر بی نشان گردان بینی * دو زانو بر زمین
زن بنشین یک لحظه تا زان پس * ز رفعت پای همت بر سر هفت آسمان بینی * کسی
بر سوی برخوان کهنه کاریزی شسم کوزه بمینیغ رهزنان برگشتگان کاروان بینی * از نوی
جام روزی ز بشمش آتشین یابی * ور نوکر خانه سازی ز بزم داستان بینی * امام الاجل
نظام الدین الکتاب عطارد فلک فضل و مشتری سپهر علم بوده و باد خود فضل همیشه
ریاض فصاحت را به زلال قریحت کوثر مثال خود نضارت می بخشیده چنانچه این چند
بیت که از آن بحر شسته و از آن ابر قطره ایست * دی دلبرم رسید چو ذره آفتاب
تیغ بر روی همچو آتش در کف چو آب تیغ * پیکان تیر غمزه جنان تیز کرده بود * کز شرم
میکشید سر اندر نقاب تیغ * گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب * چون کس نمی کشد تیغ
بر کشد از نور آب تیغ * گفت از برای خصم خداوند مجد دین * در دست خود دانسته نهیم
چو آب تیغ * مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی معتقد فیه اخلاصی و او افی بوده لمعات
فضایل و کمالاتش مانند فروغ آفتاب منور ساز عرصهٔ ربع مسکون و نفحات

الکتاب
امام الاجل نظام الدین

مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی

اقلام فیض بخش انجامش بسان قطرات سحاب حضرت بخش بوقلمون چه
حاجت که کلک بلاغت مآب نویسد که عام است فیض سحاب وادو بس از
وصول بسن رشد و تمیز به تحصیل کمال مشغول گشته در اکثری از علوم لوای مهارت برافراخت
و بنابر لطف طبع ریاض نظم را صاحب نضارت گردانیده مقامی از آن بالاتر تلاش
نموده نادر و طلب دامن کبیر همتش گردیده دست ارادت بشیخ سعد الملة والدین
الکاشغری داده مرید گشت و ریاضات شکرف کشید تا بمراد رسید تا نه نیفتد بر تو مردی
را نظر از وجود خویش کی یابی خبر صاحب نفحات آورده که جد ایشان مولانا شمس الدین
محمد دشتی بوده منسوب بمحله دشت اصفاهان که بنابر نوایب زمان از وطن برآمده
در جام توطن گزیده اند مولانا در خرجرد جام متولد گشته و بسن هشتاد و یک سال کلی بسال هشتصد
و نود و نه ازین جهان فانی بعالم باقی انتقال نموده و مولانا عبد الغفور لاری مدت حیات
وی را از حروف کاس که بمعنی جام است استخراج کرده اگرچه کلیاتش بحری است
مملو بدرر غریبه و جواهر است مشحون برموز عجیبه اما بنابر اختصار بقلیلی از بسیار اکتفا کرده آید
معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق
خوانش نه هرکس نابد این استاد شاگردی نه هر کوهی بدخشان گردد و هر سنگ پاره
لعل رخشانش زبان خرمن بانی نیست این نادر معلم را دریغا در همه عالم ندانم کس زبان
دانش ز خاک فقر و رکوی ارادت ساختم کاخی که کم خواری و کم خوابی و دلم کو بیت
ارکانش درون کاخ بستانی است پر نازک گل و ریحان رضای دل گل خندان و طیب
خلق ریحانش تنی کس نیست در جان جنبش دردی جمادی دان که دادو نقش تن دارد
حقیقت شکل انسانش بود هر درد را درمان عجب دردی است بی دردی که نهاده فلک
در حقهای چرخ درمانش حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل چه حاصل گفتگوی
از فاتحان کوه لبنانش نشاید رخ به بیش هر عوان دست تمنا خوان گردان ز مرغ و میوه پر

مولانا شمس الدین محمد

خوان کرم چو هست انواع الوانش خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش چکد خون دل
و میوهٔ زنان از مرغ بریانش چنان بست است غفلت راه غیرت بر دل خواجه که
هرگز دل برگ خود نز نسب از مرگ اقوانش بخلعتهای ما و جاه عیب خویشتن پوشند
نهی رسوای آن ساعت که سازد مرگ عریانش نه تکفینش غم آن کافور برکتان که نزهاند
ز کرمای قناعت هرگز این کافورکستانش بهشت ار بایدت از نفس بدور عالم دل کن
که دوزخ نفس تست و خوبهائی زشت نیرانش چه داند رخنهٔ اسلام عیبت و نامسلمانی که افکند
رخنه در اسلام اگر خواهی مسلمانش جهان چون فرمانست و زر و سیمش سنگ استنجا
که از خون غزان صد بار بیش آلوده شیطانش ترنج روباش باید خورد شیرین لب که صفرای
به از سیب بپاهای بود نارنج گیلانش دل دانا میان سخت روید جهان آید جوان تخم نبیند
که آمد جا میان سنگ و سندانش خدایا زیر جامی راز ابر فضل باران که از مهر چه آن تخم تست
شوید پاک دامانش و له فی الرباعی آنجا که کمال کبریای تو بود عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد و حمد و ثنای تو بود یا رب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریهٔ سحر
گاهم ده در راه خود اول ز خودم بیخود کن وانگه بیخود ز خود بخود راهم ده یا رب همه خلق را بمن
بدخو کن در حلقهٔ جهانیان مرا یکسو کن روی دلمن صرف کن از هر جهتی در عشق خودم یکجهت و
یکرو کن یا رب ز دو کون بی نیازم گردان وز افسر فقر سرفرازم گردان در راه طلب
محرم رازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان ای آنکه بقبلهٔ نهان روست ترا
بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا دل در پی این و آن نه نیکوست ترا یکدل داری بس
است یک دوست ترا گر در دل تو گل گذرد گل باشی هم سایه و همنفسش و همره همه اوست
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع بالله همه اوست ثم بالله
همه اوست مه را بینم روی توام یاد دهد گل را بویم بوی توام یاد دهد چون زلف بنفشه را
زنند بر هم باد آشفتگی موی توام یاد دهد که جلوه گر از عارض گلگون باشی که خنده زن از لب نو

۵۲۶

مکنون باشی در پرده چنان لطیف و موزون باشی آن لطفه که بی پرده مثنوی چون
باشی ساقی می زان مینه جامم درده از هم مکسیل علی الدراهم ده جوان در لغت عرب مدام
آمدمی ای ماه عجم تو هم مدامم درده که مستی عشق به بازار رود از دیدنش اندوه خریدارم
رود در سایه دیوار زری کامی اندوخت بیماری مرگ ازین بیمار رود و له ایضا بسوی کعبه
رود و شیخ من بشاه نجف برب کعبه که اینجا مراد درست حق بطرف تفاوتی که میان
نفت و او انیست که من بسوی گهر کرده رو و او بصدف شنیده که معزی چو گفت
با سنجر چو ذکر جود نفت اشعار مفت صلا رفت بیچ من بی لشکر منافقی که تراست
به برو بحر رفیق نهار قافله رفت عطیه تو که کافی بجوع از نبود زجیب سعده جواز او شد نزلیه
رفت آن غمزه زن بگرد گلستان برآمده است از شاخ گل زغنچه که پیکان برآمده
بر بوی گلی زمین گر گند شست خنده ناک از نوک خارها گل خندان برآمده است نورهر چمن
کو سایه فکنده ست قامتش از جای سایه سرو خرامان برآمده است من چون تو
شدم بسی که بدل نقش تو بستم خواهی تو زمن دور شو و خواه ترین باش نشسته شاه
[illegible] بدان ماند که خواجه منعقد نشد قیامت نیست ای که می پرسی نشان
کعبه [illegible] زمن زاستخوان کشتگان راهی است سر تا سر سفید روز کاری بی مرادی
مولانا عبدالله هاتفی وصل را بهجران ده هر اتفاق تنگه شنی دوست را دو دشمن کند مولانا عبدالله هاتفی خواهر
زاده مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی بوده و در نظم مثنوی از سایر شعرای عصر گوی تفوق
ربوده و تمام خمسه تتبع نموده و در برابر سکندرنامه ظفرنامه تیموری را بنظم آورده و فوتش در نهصد
و بیست و هفت بوده و تاریخ را غزیزی چنین یافته تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت
از شاعران شهان و شه شاعران طلب و دیگر جامی ثانی چو شد یافته اگرچه کتاب
تمرنامه اش عظیم شهرت دارد اما بجهت التزام بیتی چند آورده شد کمان خم چو ابروی
جانان شده زه گوشه غارت گر جان شده کله خودها گشته گلگون همه چو لبهای

عشاق بخون همه چنان نیزه را در زره رفته ببین کز امعی درآید بسوراخ خویشتن نه از قتل
کس نیزها مشغول چو بالابلندان بی رحم دل فتاده دران بهمن دشت در پشت نیزها
نیز افشیده چون خار بشست تیر زین بخون غلطان گشته غرق چو تاج خروسان جنگی
بفرق تیغ نشسته ز بس تیر در خدنگ درخت خدنگ شده هم نهفته گذر کرده تیر از زره ها
چنان که باد از خم زلف سیمین بران ورس هفت منظر ای سپهر جمال رامه نو
نکته چند کو بیت بشنو تا کرد و نقاب روی تو موی از نزدیکی دور افتاده بر سر کوی میکن
از صحبت بدان پرهیز همچو خاشاک خشک آتش تیز تا رخت تازه و جمیل بود می مخمور
سلسبیل بود بسرانی که باده خواه شوند از می سرخ رو سیاه شوند بهر زن جامه سرخ و
زرد آمد آن چنان رنگ زنگ مر و آمد سرخ و زردی که لایق مرد است اشک گلگون و
چهره زرد است و رس خسرو و شیرین بدی ها بشم شکر بش نیشه نهر نزد جشم
او صد غنچه در دهان زنده دان خالیش بود دی و تا نی چو گور کهنه بی استخوانی جولس لیلی
مجنون پیراهن آل آن بر بوی خوش شده آفته چون تنور آتش شد از نوی پای آن
بیگانه موی گره پیش در میانه در این چند بیت از فتوحات شاهی است که بنام شاه
اسمعیل صفوی گفته بر در فتم شد منصب سروری چو بر جدش آئین پیغمبری چو مرد
کهر کس چو نامش شنود دگر زن نیامد از و در وجود همه پادشاهان شده بیت او چو
شاها شطرنج در دست او مولانا ذوقی شاعر مایل بوسطی است و گاهی بنا بر راستی اندیشه
و موزونی طبیعت شعری میگوید از انجمله است آئینه مهر روشنش از یاد علی است
نور از ملک بر آسمان نادعلی است گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی در بندگی علی و
بولاء علی است تربت حصاری است در غایت حصانت و محکمی و اردو مضافاتش
در نهایت نیکوی است مثل زاده و جنید که همواره مردم نیک از ان دو مکان برخاسته
اند شیخ قطب الدین حیدر قطب وقت بوده حیدریان بوی منسوب اند ابدال سبحانی

مولانا ذوقی

تربت

شیخ قطب الدین حیدر

خیام سبحان این رباعی در حق وی انشا نموده است رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان کرا بود
زهره این و در تاریخ مبارکشاهی آمده که در ایام دولت ملکشاه چند بظهور آثار غریبه نمونه
عجیبه بوده چنانچه در باغستان بر اثر حرمی ثمر در بستان و در بیابان بر رستنی می نشسته
و گاه گاه دیده در بالای درخت بر شاخ درختی بنشسته اند که صعود طیوری بر آن مشکل بوده
فراز و نشیب ره از ره دولان کرم مپرس که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است
از شیخ نظام اولیا نقل است که شیخ جنید با یاران خود میگفته که ای عزیزان از مغل
بگریزید که با چنگیزخان درویشی است اندر ویشان خدای که ... او بقا و مست ... عیت
و این مغلان بحمایت آن درویش بسیاری از ولایات بدست خواهند گرفت و چون
ابوعبدالله محمد بن عبدالله الجنیدی
این سخن بگفت در ششصد و هژده ناپدید گشت ابوعبدالله محمد بن عبدالله الجنیدی
در سلک افاضل عصر انتظام داشته و از کمل فصحای زمانه بوده از منظوماتش این
چند بیت باقی نوشته اند شبگیر صبوح را دهر کیر با بانگ خروس و ناله زیر
خورشید که بر زند سر از کوه آن به که جهی زجام تشویر در جام بجام در شبانگاه نو در جام بجام
شمس الدین جنیدی
بنوش شبگیر شیر است غذای کودک خورد و شیر است غذای مردم پیر شمس الدین
جنیدی شمس فلک بلاغت و قمر آسمان سعادت بوده این ابیات در نعت سرور
او راست ای سر سلطنت ورنگ و نقطه از ده عکس رایت سایبان بر گنبد خضر
انموده جابر وجود تو شود موجود نقاش ازل نقش نیرنگ وجود آدم و حوا زده طرز تو کوی
رباعی
سرگردی تو طاووس ملکت تا سوی الله آنچه دیده جمله نشست بامداده رباعی در جمع شعرای
با نام ایام ابو الغازی سلطان حسین میرزا منخرط بوده و با حضرت آن پادشاه وقایع
زمان او را در رشته نظم کشیده و در حینی که ابوالمظفر شاه اسمعیل صفوی فتح خراسان
نموده تاریخ را امیر المؤمنین حیدر ابن ابی طالب یافته و فتوحات زمان ایشان میان

بنظم آورده این دو بیت در صفت کوه از آن کتاب است ٭ عقابان بس ز حد بی
فلک دیده کام پلنگش ز خون شفق خورده شام ٭ فلک سبزه کشته پیرامنش
شفق دسته‌ای از لاله در دامنش ٭ فردی بغایت گرم سخن و چرب زبان بوده وقتی
تتبع خواجه حافظ کرده نامها کردیده ٭ نکو رائی چون مزاح زاید کند ٭ غزالی ورد آبادی جون کنند
و بدان منتسب نباشد ٭ تتبع مخزن الاسرار نموده سر در سر آن نکرده ٭ هرچند او اصیل
نامیده است که باشد خلل در جاهای هست ٭ این رباعی از وی می‌آید ٭ ما بی کسیم
اند از اصل جهان فرو شنده و سست قدم از عشق بتان در رو شده و در ره نیاز و درد مندی
شده خاک ٭ وان خاک هم از باد فنا گرده شده ٭ نویدی اهلیت مصاحبت
عبید کردی و ملازمت عاقلان را ملازم کرده مدام طالب آن صحبت داشتی و از دوار
و در دوا نفس همین یک بیت شایع افتاده ٭ مجنونی که مرا با تو هست میخواهم همین
تو دانی و من دانم و خداوند ٭ ظهوری باوصاف حمیده و اطوار پسندیده موصوف بوده
بغایت نیکو ذات و خوش اخلاق است پیوسته شیوه اش اینکه کاری بی قصد
ب ازو همواره خواهشش اینکه مراد و روی سی براکرد ٭ خواجگی بند کیست خالق را
شفقت زمره اخلاق را این ابیات که نوشته میشود از وی می‌آید ٭ بیا پایان کرد
تو غمنامه پردازی نمیداند ٭ گفت خوبی مگر زبال مرغ نامه بر باشد ٭ خدا چنین آفرید
از برای طره و کاکل فیه هر انکه کس را روز و شب اند زر چنین باشد ٭ گوهر ستاره نایب
صد آفتاب تابش ٭ تحریر دود آه مشعل شبهای داغ نیست ٭ خدایا جان بدست قسمت
اما می‌هراسد دل ز حال کی که با دو کار اگر افتد کسی را جان نمی‌ماند ٭ بروز وصل هم دشوار
خواهد بود کار ما ٭ بود ذوق وصالت گر بقدر درد هجرانت ٭ سه کم نکرد بنا قه کلکون
فرو نماند وصلی نبوده می‌شنوم اینها حکایتی است ٭ چه بلا ذوق که در عشق غریبی
بوده است ٭ خاک بسیان بستر غربت هر جا وطنی ست ٭ چنین دیگران بی شلم

فردی

نویدی

ظهوری

غم باد که با درد شام ماتم صبح عیدیم • غالبا مرده بخت خفته من • ورنه خواب چنین فرود
نمی باشد • میر حسین کفری در شکسته نویسی بنگارش بسیاری از شکسته نویسان
با وجود شکسته و در شعر نیز مضامین تازه بکار برده این رباعیات که نوشته میشود ازوست
بتقش هیچ میخوانم ز زیب نگارم و زیبای است • سازگارم نیست با عنبر سالها دور افتادن
نیکبستن • چندان بغنچه بر ورق گلم نمی بوده کار • که زروی کلید نیست و هجده یا بر اکرم زیر
میر خضر شغل مجنون همین باشد افتاده که شغل پیشه ماه الشمس جگر بندم • مولانا علاء
حسین هروی شکسته نویسی مردم صاحب ادراک انتظام و از وی کاهی شعری میگوید از انجمله است
ای دیده که تو بخوبی هر که زانجهاست شوی • و در دیده خوبی او جواب شوی • مرده سوختن خویش باش
آتش کز روی او بر شستن و گرد و خاکش خاک شوی • مشهد مقدس از عظایم بقاع عالم
و کعبه حاجات طوایف بنی آدم است و این ولایت در ازمنه سابقه بطوس شهرت
داشته و باعث آبادانی طوس بن نوذر بوده چنانچه در شاهنامه منظوم است • و در
احادیث آمده که هر کس از سر ارادت زیارت آن مرقد معطر را در یابد ثواب هفتاد حج
در دیوان اعمال او نویسند و در جوار شهر از فیض آثار میر علی آنجوست که هر کس در آن
مرقد منور شمع افروزد البته جلا گردد و مشهد مقدس منقسم بدوازده بلوک است
که یکی از انجمله بلوک جعفر جافر غت وار عنوان دره که جایی بدان لطافت و شکوفی
در تمام خراسان نیست از ضمایم آن بلوک است • اندوز هزار جلوه در وی و زخلد
هزار جلوه در روی • و دیگری بلوک اخلومد است و آب نشاران نیز از جاهای نیک
آن ولایت است • از جوی کبابین خادم برخط سبز کنده ای عملکا قیر و طرقبه و
گلمکان هم از جاهای معروف است و از مردم آنجا آنچه بنظر آمده بقید رقم کشیده
یافته شده نوشته آمد • احمد بن مسروق از اقطاب بوده و با قطب المدار صحبت
داشته از سخنان اوست که تقوی آنست که بگوشه چشم ملتذ از دنیا ننگری

میر حسین کفری
مولانا علاء حسین هروی
مشهد مقدس
احمد بن مسروق

ابونصر سراج

و هم از بزرگان طوس شیخ ابونصر سراج را طاوس الفقرا میگفته اند و در فنون علوم کامل بوده
از وی منقول است که هر جنازه که از پیش قبر وی بگذرانیده مغفور باشد بحکم این اخبار

معشوق طوسی

اهل طوس جنازها بسر خاک وی آورند و زمانی نگاه دارند انگاه ببرند معشوق طوسی
از عقلای مجانین بوده و نماز نمی گذارده اما امام غزالی میفرموده که روز قیامت ملاقات او را
این تمنا بوده که کاشکی خاک بودمی که محمد معشوق قدم بران خاک نهادی روزی
در جامع طوس آمد شیخ ابوسعید مجلس میداشت بندی بر قبا زد شیخ ابوسعید

شیخ ابوبکر عبدالله النساج

خاموش ماند بعد از ساعتی گفت ای سلطان وای لشکر بند قبا بگشا که نه بر هفت زمین و
آسمان نهادی شیخ ابوبکر بن عبدالله النساج از اصحاب شیخ ابوالقاسم کرکانی
است از وی پرسیدند که دیدار مطلوب را چگونه توان دید گفت بدیده صدق در آینه طلب

حجة الاسلام محمد غزالی

و هم او گوید که توکل آنست که منع و عطا را از خدا تعالی بینی حجة الاسلام محمد بن احمد الغزالی
شافعی مذهب بوده اول حال پیش احمد رادکانی کسب علوم نموده و بعد از ان صحبت
امام الحرمین ابوالمعالی جوینی را ملازم گرفت تا وقتی که در جمیع علوم کامل گردید چنانکه
وقتی کتاب منخول را تصنیف نموده و بعد از ان بامام الحرمین عرض کرده امام فرمود
که مرا زنده در گور کردی چه تالیف تو تصنیف مرا بپوشید چون آوازه فضیلتش بسمت
اشتهار پیوست خواجه نظام الملک وزیر وی را ببغداد از تمام علما برداشته تدریس
مدرسه نظامیه را بوی تفویض فرموده و آخر ترک همه کرده مسالک زهد و تقوی پیش گرفت
آورده اند که هشتاد و دو نوع علم خوانده بود که شاید گشاد کارش در یکی از انها باشد
چون از هیچکدام مطلبش بحصول نپیوست رجوع باهل تصوف کرد و در خدمت ابوعلی
فارمدی یافت پس از ان عازم حج گردید و در حین معاودت در دمشق چندی وقت
بسر برد و احیای علوم و جواهر القرآن را در انجا تصنیف نمود و بعد از ان بهم
بیت المقدس رفت و از انجا قصد مصر فرمود و بعد از ان بوطن خویش آمده مدرسه جهت

طلبه و خانقاه بواسطه صوفیه بنا کرده و روزگار خود را بمثوبات اخروی صرف می نمود و تا

در سنه پانصد و پنج هجری از مستقر فنا بمستقر بقا خرامید تاریخ ولادتش در چهارصد و پنجاه بوده

آورده‌اند که وی را نهصد و نود تصنیف و تالیف بوده و کلامی بنا بر جودت طبع شعری

نیز میگفته و از آنجمله است * گفتم ولا تو چند این بر خود بستن به هیچ با یک طبیب مجرم

این رنج ز درمیان نه * گفتا که همه طبیبی نموده است این رنج گر بپا بر دادی صد طبیب بر بالین

نه * شیخ احمد غزالی از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است تصنیفات معتبر از رسایل اعظم

دارد و یکی از آنها سوانح است که لمعات شیخ فخرالدین عراقی بر سنن آن واقع است

و یکی از فصول سوانح این است که معشوق بهمه حال خود عاشق است و همیشه معشوق

در بایدش افتقار صفت او بود * همواره غم دل بود او مستغنی * غم هیچ نبود

مستغنی بود همی بی تو هزار شب بخون دربودم * تو بی تو خبر نبود مستغنی بود * خر

نقل است که روزی ایوان آمده که با امام محمد گفتند که تو خود را دوش نمی بنداری او چند لطیف است

درویش واری فرمود که راست است اما شیخ احمد را امر کل نموده ام نه در قول آورده نقل

که اگر او بیا میل مال کند برای راحت فقراست چنانچه آبی که از قعر چشمه بجوشد

و گاهی که برجوانند آن آب گل گذارد که گاه چشمه راه یابد تو ز بغی بنگاه آن آب است و

دل عارف بمثابه چشمه و دنیا بمنزله گاه و او گاه گاه مجاری احوال خود را بطریق نظم بیان

می فرموده چنانچه این ابیات * چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد * با فقر گر بود هوس

ملک سنجرم * تا یافت جان من خبر از ذوق نیم شب * صد ملک نیم روز بیکجو نمی خرم

* در عالم خاک خاک پاشیدیم و رفت * صد تخم دمن و دوست بر ترا پاشیدیم و رفت

با چون و چرای فلک کاری نیست * چندانکه بدوختیم بپاشیدیم و رفت * کردیم

هر آن حیله که عقل آن دانست * تا بو که توان راه بجانان دانست * ره می بردیم

هم طمع می بردیم نتوان دانست آنچه نتوان دانست * ابو عبدالله ترغبدی و بابا محمود

طوسی و در سلک اولیای آن دیار انتظام داشتند و احوال ایشان نیز به تفصیل
در نفحات مسطور است خواجه نظام الملک در ذکاوت یگانه زمان خود و از میان نوادر دوران
بوده اگر بر نسبت ایوان فلک می خندید مسند حشمتش نقش بی سبب چون و
چرا بجمالات اکبر دولتش اورنگ کردی از جواهر بحر دولتش شدی اعراض جدا بر سر
نشسته سلاطین مکین کلاه گوشه عدالت او بیم جدال بکلیت تشنه بودی غوغا و او در اوان جوانی
کسب کمالات نفسانی کرده و در اندک زمانی مرتبه حسن او از همگنان درگذشت چنانچه در
یازده سالگی از حفظ قرآن مجید فارغ گردید و بعد از آن جهت حصول عزت و شأن
بدو جوانب نام و نشان در این مقام روزی چند بپایان رسانیده و آخر از جبهه
ملازمت و در نخچیده غور بساط بوسی جغربیک سلجوقی را حاصل کرد و جغربیک او را حسن
تقریر و بینید بر خواجه زیاده اعتماد نمود و صاحب تدبیر الپ ارسلان که برادرزاده خویش
پسند گردانید و الپ ارسلان چون بر اورنگ شاهی تمکن کرد و عمید الملک کندری را
بقتل آورده منصب وزارت را من حیث الاستقلال بوی تفویض کرد و آن
جناب به دست تدبیر صفحه مملکت را رونقی داد و کار مهام دین و دولت بسمت
سرانجام پذیرفت و بعد از آنکه دوحه روضه ملکشاه سایه دولت بر چمن سلطنت
انداخت اختیار امور جمیع مملکت را بوی ارزانی داشت و دوستان مرز بوم از زلال عطوفت
و ینبوع مصطفت گلشن مرام و مراد هر یک را بقدر مرتبه و استعداد نضارت و خضارت
بخشیده اعلام انصاف مرتفع بساخت تا مدت سی سال رای عالم آرایش
خورشید مثال صور و امال جهانبانی گشت و نام بزرگیش بعدل در افواه افتاد و
خاک جنابش بقدر از افلاک بضیحت بر بسته که خاتون سلطان ترکان خاتون
که با خواجه نقار خاطری داشت در خفیه بعرض سلطان رسانید که نظام الملک دوازده
پسر دارد که ایشان را مشابه ائمه اثنا عشر در چشم مردم عزیز گردانیده ولایت عظیم

نظام الملک

بی‌نهایت تقصیر نموده این سخن فرموده در تاریخ سلطان اثر نمود در تغیر دولت بر این
وزیر آصف سیرت متغیر گشته به بغاز [illegible] حکایات ما ترکی [illegible] بر بنای
والا [illegible] جهت حکومت بعضی از ولایات و طی غرامات پسران خود داده اکرونست
این شیوه امر و دیگر [illegible] المطالب والا [illegible] تا دوات از بعض بود گفته ما را بگم
مرد وارد خواجه جواب داد که کار سلطانان قضا و قدر بود آنست دوخته ما را با هم درافتم
سلطان هم بعضی از دوات مقام [illegible] این مسوط فخوم این نظام آن [illegible]
است و نا [illegible] جهت خاطر خاتون کلمات موحش بدان سخنان افزوده به سلطان
رسانیدند و مادر شاه به جسارت وزیر [illegible] رفته فرمان داد که دیوان را به تاج الملک
قمی به تحقیق مهمات خواجه پرداخته بعد از آن سلطان از اصفهان بجانب بغداد
در حرکت آمد خواجه نیز از عقب وی توجه فرموده در اثنای راه یکی از فدائیان حسن
صباح زخمی جان گزای بر وی رسانیده روز دیگر بدان زخم درگذشت انوری که ملازم
رکاب بوده در آن وقت این رباعی بنظم آورده ◦ جامی جهان ز جور افلاک برفت
بنیاد نظام عالم پاک برفت ◦ نقل است که بعد از زخم کاری خواجه این قطعه انشا کرده
نزد سلطان فرستاد ◦ چند باقبال تو ای شاه جهان [illegible] گرد ستم از چهره ایام
بستردم [illegible] العزای نکونامی و منشور سعادت پیش ملک العرش به توقیع تو بردم
[illegible] تقاضا مدت عمرم نود و سه [illegible] از ضربت یک کارد بر دم بگذاشتم این
خدمت دیرینه بفرزند [illegible] او را به خدا و بخدای سپردم و در بیست و چهارم رمضان سنه خمس و
ثمانین و اربعمایه سلطان به بغداد رسیده [illegible] خواجه [illegible] زمام امور وزارت
به خواجه تاج الملک داده [illegible] نکار [illegible] سیوم شوال سال مذکور مریض گشته
به بغداد [illegible] وفات فرموده [illegible] ماه بعد از شهادت خواجه به هیژده روزگذشت
عمری [illegible] سلطان [illegible] این قطعه بگفت ◦ رفته در یک مه بفردوس برین دستور [illegible]

فردوسی

شاهنامه بر زبانها از پی او رفت در ده ماه ذکر کرده که تقریر دلایل عجز سلطان ترکستان قیصر فیروزانی
به بین و عجز سلطانی نکرد فردوسی فردوسی فصاحت را رضوان و دعوی بلاغت
را برهان بوده و مصداق این معنی شاهنامه است که همگنان از او در خجلت اند آنچنانکه
که بنده وی این چنین عقیده که تا حشر بود و بر گردن ایام تو بود و فردوسی از طوس بوده
شاعر صاحب نام و منصور نام داشته و کنیتش ابو القاسم بوده چون متولد شد
پدرش فخر الدین احمد بخواب دید که منصور بر بامی بلند بر شد و بر هر چهار طرف
نعره زده و از هر طرف آوازی شنید بامداد از معبری کیفیت آن خواب پرسید
جواب داد که پسر تو سخن گوئی شود که آوازه او به چهار رکن عالم برسد و آن جواب
علامت آنست که در همه اطراف سخن او را به قبول تلقی نمایند نقل است که در ایام
دولت سامانیه دقیقی اندک زمانی به نظم شاهنامه مشغولی فرموده کشته گردیده
چنانچه فردوسی اظهاری بدان نموده میگوید جوانی بیامد گشاده زبان سخن
گفتن خوب و طبع روان جوانیش را خوی بد یار بود همه سال با بد به پیکار بود یکایک
از و بخت برگشته شد بدست یکی بنده بر کشته شد ز گشتاسب و ارجاسب بیتی
هزار بگفت و سر آمد بدو روزگار و چون رباعی دولت آن نامه تلف گردید سلطان محمود را
به نظم آن کتاب میلی تمام بهم رسید و عنصری به تکلیف تکلف هر چند وقت حکایتی
از آن میکرده و چون آوازه خواهش سلطان به همه جا رسیده فردوسی که در وجود
استعداد آن میدید از جنگ فریدون و ضحاک بیتی چند به نظم آورده چنانچه هر کس را
شنودن آن رغبت پیدا شده و آوازه او به سلطان رسیده فرمان طلب بنام
او صادر گردید و فردوسی از طوس سفر کرده عازم غزنین گردید چون به شهر در آمد قضا را ندیم
سلطان ماهک نام داد که به مطالعه سلطان رساند و سلطان غزا با غزنوده بمنزل او فرود آمد
و در همان شب داستان رستم و اسفندیار را نظم کرده به ماهک داد که به مطالعه سلطان

السلطان

رسانیدند و سلطان را خوش آمد با حضار او مثال داده و فردوسی بمجلس درآمده با بهار
چراغ دولت امیدوار گردید و بعد از آن مجلس حکم شد که یکی از شعرا شعری که مناسبتی
با خط حسن داشته باشد بگوید شعرا آن مضمون را اشارت بفردوسی نمودند و فردوسی
در بدیهه این رباعی بگفت مست بتا چشم تو و تیر بدست بس کس که ز تیر چشم
مست تو بخست گر پوشد عارضت زره عذری هست کز تیر بترسد همه کس خاصه ز
مست و سلطان را التفات زیاده گشته فرمود تا در پهلوی قصر سلطان جائی بیاراستند
تا فردوسی در آنجا اقامت کرده بگفتن شاهنامه مشغول گشت و هر داستانی
که بنظم می آورده بنظر سلطان میرسانید اما نظامی عروضی در چهار مقاله آورده که فردوسی
شاهنامه را در طوس بگفت و صلت آنرا میخواست که چهار دختر خویش سازد و بس
آن کتاب که تمام شد روی بغزنین نهاد و بپای مردی خواجه بزرگ احمد حسن آنرا بعرض رسانید
سلطان جهت صله آن کتاب با منازعان خواجه که پیوسته خاک تخلیط در قدح
جاه وی می افکندند تدبیر اندیشیده جمله گفتند که پنجاه هزار درم کافی است چه او مرد رافضی معتزلی است
و این بیت دلیل بر اعتزال او یافته اند بیت بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده
را چون سلطان تعصب عالی داشت این تخلیط درو گرفت و از پنجاه هزار درم سی
هزار دیگر موقوف داشت و بیست هزار درم فرستاد و او آن مبلغ را بحمامی و فقاعی
چنانچه در اکثر کتب مسطور است قسمت کرده بیتی چند در هجو بگفت و بطبرستان شد و سپهبد
شهریار او را که از نسل یزدجرد شهریار بود بدید و گفت که من این کتاب را بنام تو میکنم
چه همه اخبار و آثار اجداد تست شهریار او را بنواخت و گفت محمود خداوند منست شاه
نامه بنام وی رها کن و روز دیگر صد و بیست هزار درم بوی فرستاده گفت هجو او بمن فروش
و دل محمود خوش کن که سلطان را جمعی بر این داشتند که رضای تو نجست و فردوسی
آن بیتها بوی فرستاده فرمود تا بشستند و پس از آن فردوسی این چند بیت در

ور نخواهی آن بگفت حکیم گفت کسی را که بخت شد الا نیست هیچ و در ظلها
زمانه چو یار نیست بر و مجاور روزیان شین گم روزی بدست افکند هر که باشش هم نشست
نجسته حضرت محمود زاول آن دریا چگونه دریا که کنارا کرانه پدید نیست شدم بدریا
غوطه زدم ندیدم در گناه بخت نیست و گناه دریا نیست و این ابیات نیز از وی بنظر
آمده بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی بچندین هنر شصت
و دو سال بودم که توشه برم زین جهان جاودانی بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم
کنون از جوانی نشانی بیاد جوانی کنون مویه دارم بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی و له ایضا چو جز بر تو ای خطر نیم
که آن خطر است هر دم مهتر و بسیار چو بر بر نهی بستر تاج در معرکه جان چو بر نهی مغفر فلک گر بزیر
عقاب اندر است و گر زیر پر عقاب اندر است مپندار کو از پی کار تو به بند خطا و
خواب اندر است اگر بد کنی کیفر آن خود بری نه چشم زمانه بخواب اندر است
برایوانها نام بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است و از شعرا بعضی انگشت قدح
و منع بر حرف نظم او نهاده اند و اکثری او را ستوده اند چنانچه خاقانی گوید شمع جمع
هوشمندانست در دیجور غم نکته کز خاطر فردوسی طوسی بود زادگان طبع پاکش جملگی
حورا دشند زاده حورا و شکی بود چون مرد فردوسی بود ظهیر فاریابی راست
تا طبع ترا نامه برای سخن نام گهری برون ز دریای سخن فردوسی مقام باوجود ای مرد
انصاف که نیک داده برای سخن دیگری گفته در خواب شبی دوش بدیدم من با
شعرا گفتم کای گیره معنیشان با لفظ بهم در کسی شاعر که بود بهتر شعر آن که نکو نیز از
طایفه تازی و از الجنس فرسی آواز برآورد همه یکسره همی گفتند فردوسی و شهنامه
و فردوسی استادی است مر تبع فصاحت و شجاع معرکه بلاغت بوده شکوه معانی
و مثنوی تنش جای از اسباب الفاظ نیک داشته و سنجیدگی الفاظ

تمرینش مطرح پرتو آرای معانی بیچارگی است نکته نه در حدیقه فکر تخمی ورزیده باد و غلط شده صحیفه
مطلقش نشسته گردیده بعضی اوراق استفاده فردوسی میدانند و میگویند که چهار هزار بیت
آخر شاهنامه از شعر اسدی است که باشاره فردوسی گفته شده و آن استیلای عرب است بر
عجم اما چند ابیات صحبت نمی‌پیوندد و هیچ شاهدی استادی او شاعر اسدی را مثل شعر گرشاسب
نامه نیست که از نخست تا انجام چیده و سره است آنچه صورت ایراد می‌پذیرد قطره‌ای از آن در سحاب
و سطری از آن اندک کتاب است بیت یکی دخترش بود گرد دلبری شه چینی را رخ گرد دی اندر بری
بیا کمند گیسو انگنده و رفتن بنای عزم از سینه رفتن بر لب ور آید خوب سیه چنبر معقش نگر
چاشنی گیر قند بیش بهری بت سیمین ساق و لب عنبر و شمن موی نرگس کمان کش و گل
و رخ پوش بکاخ اندر سعادت مجلس بهار و بدیوان نگار و بمیدان سوار ببر کرده پوشیده بهای
نغز کران گوهری دیده و هاتای نغز و راز گوشش هر سو برانگیخته چو از برگ گل شبنم و نکه
وله ایضا زنان چمن [illegible] گل و بوی خوش یافتند و نشستند گنش بر شمار
صف دو صد ماه روی که طراز بتان طرابنده موی همه با نماز و بازی و چیا بوی و رنگ
همه با عود و مجمر همه با جام و چنگ هوا ابر بربست از بوی عبیر [illegible] جام و نالید زیر [illegible]
آن نیلگون برنیان بیاورد و بنهاد اندر میان تو گفتی که بر چرخ خورشید بود ز بر برنیان
چهره جمشید بود جوان بیگر و برنیان دید شاه دژم گشت هر چند گردش نگاه همی جو بسان
بر آن چهر و باز از و چهره بخشش نداشت باز یکی آینه داشت گفتی بابش که جمشید روشن
در و چهره خویش بنهاد اندرش تاج و تخت شهی گر و مانده روزگار تهی دلش گشت دریای
درد و دریغ شد نش دیدگان ژاله باران چو میغ بجم لاله رخ گفت کای ارجمند درین برنیان
از چه ماندی نژند مگر خیز با تخت [illegible] نیست [illegible] شب رای نیست جم نامور گفت
کای مهرجوی [illegible] مردم بود هر که بیند [illegible] گریستن هنگام با سوگ و درد به از خنده با هنگام
سرد بونیز و دو کس را ببخشای و بس مران خوار و بیچاره تو زین دو کس یکی نیک به

بپرورد این می در جهان فرخ که ماند ز بوران در کف مهان درم پادشاهی که از تاج و تخت مردی
افتند ز خورشید بخت همین بر زبان زنان در لمث شد ورم که دیدم در چهره شاه جم ز خوبی برخ
بلندم شگفت که مهر از جبینش با یاد یشه بر گرفت یکی زشت دا کرد کشور خدیو کسش از شگفت
مار است خوار بچهره دیو فروان نوان استم نیست بر او مرد که باید دور از غم و پایه خورند سرخ گوهر
از خورد شد جوان نزد بیر مرز آب کرد و کنار انگیز هر آنکس که بر او آتش ببر اند خوف و دایه نزدیک
جمشید ماند چو بر رو خفته شد جایی بر پای خاست نیاید کس کنان گفت کای شاه راست
نگار تو اینک بیمار منست بدین بر زبان غمگسار منست ماهم جان گر از دل همی نگری نگهم
خاک تن با بدان لب سری جهان مد گفت اندرا غم هوا است نیم هم اگر ماندم او را روا است
چنین داد پاسخ بت دلگسل که خورشید جمشید نتوان بگل زبونم ما بهی بچه گیری کنار که هر دو کس
بود قد سرو و کنار نگاری نخواهی بهشتی برشت که با ذوی او با شمسی اندر بهشت ز خوبی و
خوی جز دو سندیم بهانه چه داری که نو پسندیم دل جم ندانست خواهش کشت ز رم نهان
گفت کای گنج فرخ خنک دستم از آن دختر زیر دوان نیارم همی که از جان لبسی بیم دارم اهی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست هم از تو که با زن دل راز نیست که مو بود چنین دو آستان
زن و زر زن که با زن دهد اندهر گز مزان دلارام گفت ای شه مهربان نه هر زن درو دل باشد و
دو زبان همه کس بیک خوی دیگر مخوان سرشت ده انگشت مردم همه راست نیست
بدار اند کین آتش تیز بوی روانه همی کرد این تیره گوی چنان دارم این راز در روز و شب که با جان
بود گر برآید بلب در صفت اژدها گوید سرش بیشه از موی و چون کوه تن چو دو دوش
دم و همچو دوزخ دهن دو چشم کبودش فروزان ز تاب چو دو آینه از تف آفتاب
زبانش چو دیو سیه سرنگون که هردم ز غاری بسر آرد برون ز دو چنگال او دشت هر جای
جوی بهر جوی در رودی از زهر اوی نه بان نفس دود آتش بهم دهان کوزه آتش و سینه
دم ز تف دهانش دل خاک موم ز زهر دمش باد گیتی سموم چو بد کوه سودی نمی سنگ

نهنگ است بغرّ سنگ رفتی بجا بجا یک سنگ صفت اسب بجستن چو باد و برفتن چو
ابر بشنا در چو ماغ و در لاد رچو ببر ز تندی اندیشه در دل سبک پوی تر ز رای خرد مند ره جوی
تر بگاهی نشیمن روی که ز روی زور بدیدی شب از دور بر موی همی بست انگرک چشم
بمهر همی کاخت از شیر کوش سپهر شناسنده و رهبر پس همه دهان و گریزنده رخش ع
ور اندر دو نصیحت وم با دشمنان امید است و بیم یکی با شمشیر و یکی با نسیم میان تو ع
بنفت شمشیر تیز کنارش نگر کاه زخم و ستیز نباید شد از خنده خشم دلیر نه خنده است نمودن
نمودن ز شمشیر دندان دلیر واندر دل خویش راز که گردان بجویند نامش باز اگرچه نداری کمینه
هنر دو شاه چنان باش پیش کم مردی گناه هر آنکه که کاریست نزدیک شاه ور آن وقت
هیچ اندر وجود مخواه بگیر دوان در دوع آنچه گوید سخن ور آنجت بر سد نهان ع زدو کن ع بگفتار شیر
نیر مپنده مرد کند آنچه نتوان شمشیر کرد و له ایضا بمیدان دانش برانی هنر ع
بیندار ز دستانهای کهن ع وفا ترک کن ع و درع رادی بپوش کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش ع و
زیستان سواری کن از خویشتن ع پس اسب هر سو که خواهی فکن ع خواجه منصور در سلک

خواجه منصور

کاتبان ع نظام انتظام داشته و در خدمت امیر خدایداد که مردی کریم و با داد بود بسر می برد
بعد از چند وقت بعلت مصادره مقید گشته در حینی که بمجلس مرض موت برو عارض گردید
این بیت بر او نوشته فرستاده ع رمقی بیش نمانده است ز بیمار غمت ع قدمی رنجه کن ای دوست
که نو رمیکشد و امیر خدایداد از رقت شده بعیادت وی رفته و صباحش بر سر دیوان حوالی
نوی از شخصی برسیده غریزی این بیت نوی خوانده ع منصور ز غم برست و در دوار رست ع از جور
تو و جفای مردم ع و این دو بیت نیز از جمله غزل مراوراست ع ای چشم تو خوشت بلای
مردم ع در دیده توی بجای مردم ع چند م نکشی ز خنده سازی ع آخر نه توئی خدای مردم ع مولانا

مولانا سلطان علی

سلطان علی در خط نسخ و تعلیق از مشهوران جهان بوده و با وجود حسن خط بلغات
صورت و محاسن سیرت اتصاف داشته گاهی بنظم اشعار مبادرت می جسته

بیت خطا چو خط خوبان دلبند و دلفریب نقطی چو نقطه جانان جان بخش و جان‌فزا از منظومات
یک بیت سماع افتاده نوشته آمد • گل در بهار از آن رخ گلگون نمونه ایست چون
اشک من که از لعل لب خندان نمونه ایست • و مولانا سلطان علی شاگرد مولانا اظهر است
و اظهر شاگرد جعفر و جعفر شاگرد میر علی تبریزی که واضع نسخ تعلیق است و از سلطان
علی شاگردان نیک بهم رسیده اند مثل مولانا علاء الدین و مولانا سلطان محمد خندان
و مولانا سلطان محمد نور و قلندر کاتب و مولانا زین الدین محمود که استاد مولانا میر علی
بوده مولانا عبد الصمد اکثر خطوط را در غایت خوبی تحریر نموده و شعر را نیک میگفته این
از وی می آید بیت سیمین بدنت چو مغز بادام تر است یا دام دو چشم تو از آن خوبتر
است دندان و لب تو در لطافت گوئی با یکدیگر آمیخته شیر و شکر است نقل است
که وقتی دیوان مولانا عبد الرحمن جامی را کتابت می نموده و چنانچه عادت کتابست
در چند جا ترک واقع شده چون بنظر مولوی در آمد بخط خود آنرا اصلاح داده بعد آن این
قطعه انشا نموده • خوش نویسی چو عارض خوبان سخنم را بخط خوب آراست
لیک در وی بسهوهای قلم گاه چیزی فزود و گاهی کاست کردم اصلاح آن من از خط
خویش • و آن چنان ساختم که دل میخواست هر چه او کرده بود با سخنم من بخطش
قصور کردم و راست • میرزا اصغر خواجه تاش نظم و نثر بوده و نقاشش سخن نیک میسنجید
و این بیت بین الجمهور از وی مشهور است • هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم چون
صبح شود روشن مهر از تو ز سر گیرم • مولانا مانی از منظوران ابو الحسن میرزا ابن سلطان
حسین میرزا بایقرا بوده و طبعی در غایت درستی و درستی داشته این ابیات حکم حالی
آب زلال است از آثار خاطر آن شاعر شیرین مقال است • نه بشر بحسن و صورت
چو تو ای پسر نباشد • چه بشر که حور رضوان ز تو خوبتر نباشد • تو لطیفی و نجیبی ار چه
بجمال هر زمانی • لب لعل آن جهان بتبسم که ترا خبر نباشد • ای که نهال گلشن جان منی

مولانا عبد الصمد

میرزا اصغر خواجه

مولانا مانی

انی

آمی که رخ شمع شبستان معنی آمی که چو خاطرم پریشان گردد جمعیت خاطر پریشان منی

اشرف خان منشی

اشرف خان منشی در خوش نویسی مهارتی داشته که خط ترجیح بر خطوط همگنان میکشیده
خصوصاً در نستعلیق و نسخ تعلیق که هر گاه ضروری قلمش در ظلمات دوات فرو رفتی چشمهای
آب حیات جهت سکندر نشانان بوادی اشتیاق آوردی یا مگر قلمش بود یا
ذو القرنین که می سیر در ظلمت جواهر روشن و گاه گاه شعر گفتن را علاوه کمالات کرده
گوهری از مخزن خاطر بیرون می آورده از انجمله است ماییم بجائی که دل شاد نداریم ناشاد دلی
چون دل خود یاد نداریم

احمد میرک صالحی

احمد میرک صالحی از نیکو طبعان آن شهر و مکان بل از اعیان خراسان
بوده بمجموعه معنی زاید بود شخص شمائلش در مزاج همچو تیغ حسن ساعده بود در فصاحت در خلال
در زمانی که روزگار شبابش چون نسیم صبا خوش نفس بود و ایام زندگانی متین چون
قدح هوائی بی غش از وطن مالوف بعزم عراق که بکثرت لطافت شهره آفاق است
در حرکت آمد بعد از کسب کمال و گردش ماه و سال در سلک ملازمان پادشاه شاه
جهان صفوی منتظم گردیده احوالش بایل بوسطی داشت تا آنکه مکتوبی از ملک روم
بشهریاران مرز و بوم رسیده ممزوج بعبارات مشکل ترکی و تازی که جوهر مفصلات آن
بیگره گشای طبع از هیچ ارکتاب گشوده نمیگشت و مشار الیه بی آنکه عوضی بکار برد و اندیشه
بر گمارد سراپای آنرا چون حروف تهجی فر فر و خواند و مانند شمایل که بر ساحت لاله زاری
گذرد و بهیچ جا فرو نماند هر آینه آن نیکو خدمتی باعث افزونی عزت گردیده نوعی شهامت
و کفایت را بتقدیم رسانید که موجب تحسین و باعث آفرین گردید و احیانا جواهر نظمی از
درج طبیعت بیرون می آورده از انجمله است نام تو برم هر دم و بی خود شوم از ذوق خواهم که

محمد میرک صالحی

تا این حیله برم جان از جدائی محمد میرک صالحی برادر اعیانی احمد میرک است و وی نیز در مدرسه
آمده مدتی تکرار درس می کرده از فنون قابلیت بسیار بهره مند بوده و بهوشمندی از
از سنه خشان خاطر لعلهای آبدار بیرون می آورده نسبتی نتیجه جان در جهان نبرید شدی

گاهی که خامهٔ او حامل گوهر سفتی این ابیات که امروز خوشه‌چین‌اند کلامها و زینت کلامها دست
اند که گفته‌های اوست بیت تا بوی رسیده دگر خوبی هوای بهار که سبزه بر دمد از تخم
اشک بر رخ خار سبز دگر سبز شود دُر در دل صدف گوهر چنانچه بود اند خال اندر بیاض عارض
یار سبز گرداند این خط جز طوبیت هوا که آتش برگ رنگ کشک قطره بر دوید آورد بجای گر
تخم انجنا کمکی که از صحن باغ باد صبا کنده داده رفتن نماند در رفتار سبز دگر خط شعاعی دگر خورشید
مهر چو رنگ سبزه بر آمیزد عقد ایل بهار قوامی بابدید از تربیت جنان بار فرو که سبز گشت
در ضمان صورت آنرو بودند سبز و گر سبز شود در تخم تخم امید بباغ خاطر اگر بکند در هوای بهار
عجب مدان که بمعجز کمال نماید چه بر تخمی که مقصد فی المثل کشته اند ماند و له ایضا گلشن
نمی آید بیناتی من ای عاشق زار بتر از ظاهر امید صحبت خیست بماند تر از آنکه دردی دارم که از عالم بیا قند سیم
خواب تا نه بنشیند مجلس در خواب دیدار تو از چه عالم غیر ازین بود که از بند او تو چون بمیرم کی
که باید ذوق آزار تو از طرح غوغا افکنم جای که آهی و ز سخن من تا نباید اهل مجلس گفت من که فریاد
شمع من هنگام گرم است و سوز صالی است مرگ او افسرده خواهد ساخت بیار از تو آنده واه
ایضا ایام مرا چو عاشقی می آموخت دانی که چراغ شمع طلایی افروخت تا آن بشر
دلا که هجر زار نکشتند زنهار جانان کسی که یار نکشتند بر وعده او مسازی که ز دل نتوان کام کنی
که انتظار نکشند مولانا غزالی بفضایل و کمالات صوری و معنوی محلی بوده بغایت
زنگی و مجلس افروز و خوش صحبت و دلپذیر آنکه در شیوه گوهر باری ابر خواهد ز بیانش
باری و در قفس کرده سر بر قلمش طوطیان را رشک گفتاری و مولانا ابتدای به هند دکن
وارد شده چنانچه باید اختر مراد وی صعود ننمود لاجرم علی قلیخان شیبانی خانزمان شخصی
را با چند سر اسب و هزار روپیه خرج راه بوی فرستاده مصاحبش را التماس نمود و چنانچه
این قطعه که در بدیهه گفته مستفاد میگردد غزالی که غین است اشارت بهزار اسب ستة ا
ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیچون آیی چونکه بی قدر گشته اینجا

مولانا غزالی

سر خود گیر و زود بیرون آئی ٭ و غزالی سالها با خانزمان بسر برده نقش بدیع را در آن زمان
بنظم آورده و در عوض هر بیتی یک علایی صله یافته و در حین کشته شدن خانزمان بدست
اولیای قاهره افتاده و از منظوران حضرت شاهنشاهی گردیده و بملک الشعرا رسیده و بعد از
چند وقت بمرگ فجا از عالم درگذشته در سرکنج گجرات مدفون گردیده ٭ بود الکنجی غزالی
از معنی ٭ مدفنش خاک پاک سرکنج است ٭ بعد یکسال سال تاریخش ٭ احمداباد خاک سرکنج
است ٭ و عدد اشعارش از غزل و مثنوی هفتاد هزار بیت است و از منثور آنش
اسرار مکتوب و رشحات الحیات و مرآت الکاینات امروز متداول است این ابیات
که بلا فاصله نوشته میشود از غزل و رباعی و مثنوی مر اوراست ٭ زاهد اعرفان مدبلی بسجده و
مسواک نیست ٭ عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست ٭ خون دل نا خورده لاف
پاکدامانی چه سود ٭ دامن کانرا بخون دل نشوئی پاک نیست ٭ هر کجا افروخت آتش برق
استغنای عشق ٭ غیر بال جبرئیل آنجا خس و خاشاک نیست ٭ بی تکلف کسوت ناموس
نیکو خلعتی است ٭ غایتش بر قد زندان گریبان چاک نیست ٭ خواهد زاهد خواه فاسق سینه
دام تواند ٭ نیست صیدی کان نزاد در حلقه فتراک نیست ٭ و ز دوری گر رسد از ساقی
دوران بنوش ٭ زانکه صاف عیش در خمخانه افلاک نیست ٭ داشت از خوبان
غزالی آرزوی قتل خویش ٭ کشته آن غمزه خوبان اگر شد باک نیست ٭ بر چرخ فانوس
خیالی عالم حیران درو ٭ مردمان چون صورت سرگردان درو ٭ ما ز مرگ خود نمی ترسیم
اما این بلاست ٭ کز تماشای بتان محروم می باید شدن ٭ حسن شهرت عشق رسوای
تقاضا میکند ٭ جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره نیست ٭ کامکارا سر یکموی حجاب
عظیم ٭ عاشق سوخته غمزده مسکین را ٭ خواب بستم پنجرهای مژه مانع نشود ٭ در تماشای
جنت دیده عالم بین را بخت بد بین که بدان پنجره موی فزود ٭ بهر محرومی من پنجره
چوبین را ٭ و له فی الرباعی ٭ در عشق نه جاه و نه حسب می آید ٭ نه علم نه فضل و نه نسب

می باید این واقعه را کسی عجب می باید معشوق غیورست ادب می باید ○ در کعبه اگر
دل سوی غیرست ترا طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا گر دل بحق است و ساکن میکده
می نوش که عاقبت بخیر است ترا طاعت هم فسق و کعبه دیر است ترا سلطان گوید که نقد گنجینه
من صوفی گوید که دلق پشمینه من عاشق گوید که داغ دیرینه من من دانم و دل که چیست
در سینه من ولد فی المثنوی ○ از پس این پرده سیماب گون آنچه نبایست نیاید برون
هر سر موی که درین رشته است از سر دیگر سر شته جدا گشته است تا نشوی عوار مشو خود پرست
هست بصد خوبی ما هر که هست ای عزیزان ز سرمایه است عیب کسان از هنر مایه
است بی هنری زان شده عیب گوی بی هنر البته بود عیب جوی نام خود و نام پدر زنده
کن مرده خود را ز هنر زنده کن از پدر مرده مگو هر زمان کو دو سگی دم مزن از استخوان خوش
پسرانی که همه غبغب اند تا خطشان نیست نمک مشربند کاش خط آرند ز اول برون
تا دل عشاق نسازند خون باری اگر نو خط اگر ساده اند هستی ما را بفنا داده اند خاک دل
آن روز که می بیختند رشحه از عشق در او ریختند دل که بدان رشحه غم اندود شد بود کبابی که
نمک سود شد دیده عاشق چو دهد خون ناب هست همان خون که چکد از کباب فیل
اثر مهر چه آب و چه گل بی نمک عشق چه سنگ و چه دل راه دل آنها که نشان داده اند
روی نکو دیده و جان داده اند روی نکو گرچه سراسر خوش است بنده آنیم که عاشق کش است
لاله عذاری که جفا جوی نیست همچو گل دان که در او بوی نیست دل نه بهر جسم سیه مبتلاست
تیز نگه کردن خوبان بلاست در شکن زلف چه سودا که نیست در خم گیسو چه بلاها که نیست
○ دو آینه است صنع کبریا را که اندر وی توان دیدن خدا را یکی آید جمال بی نظیران یکی دیگر
دل پر نور پیران سراهست از جوانان بسینه ریش نمیخواهم ز پیران قسمت خویش مولانا
افضل ابن علی در ولایت دکن بمرتبه ایالت رسیده اصطناعش با قاسمی و اوانی میرسید
و واقعی تخلص میکرده این دو بیت از وی شهرت یافته ○ شکر که همه اوضاع جهان

مولانا افضل ابن علی

نیش

شیخ رباعی

بیش نظر بجز غم عشق که تا حشر بکمر نشود شیخ رباعی بکمالات صوری و معنوی محلی بوده
کلامش از نظم و نثر غایت جودت و عذوبت را داشته ه ز نظم و نثر پروین و نعش
نثر دواد . بهم نمودی پروین و نعش در یکجا عبارتش همه جون آفتاب و طرفه بران که نعش و
پروین در آفتاب شد پیدا و این چند بیت که خوشتر از ایام جوانی و نغمه اغانی است
مر این دعوی را قولی صادق و برهانی واضح است ه از گل طبق نهاده کین روی منست
و ز مشک ختطی کشیده کین موی من است صد نافه بباد داده کین بوی منست
آتش بجهان در زده کین خوی من است ه حرف گرمی بنغم اندوخته خود نزدی آتش در
جگر سوخته خود نزدی بر گشتنی بجهان شیخ رباعی و هنوز بخیه بر چشم هوس و دوخته خود نزدی

میر عرب شاه

بهر گشتنی بجهان شیخ رباعی و هنوز میر عرب شاه بسر رخنه و شبنم مرتبه موصوف بوده بعبادات
نیکو اخلاق ستوده و بنا بر موزونی طبع شعری بیگفته از آنجمله است ه اگر دست
حفظت نشده نهالی نه نزد از نو تا بخشم شکوفه چو داند که نیاد و عمرا است بر باد کفن

میر باقر

پوشش زبیر زبان در شکوفه میر باقر غران شیخ است بر تو اهتمامش بر مطالع بعضی از
متداولات ناغته بجودت و تحیت و حسن کلام و در زمره مستعدان انتظام دارد و بحکم
لطف طبع گاهی ریاض اندیشه را بزلال خاطر ناصر میکرد و اند از وی می آید ه ای دوست
تو در سخا جو طبع تو حرون نه امساک کف تو رسید جای که کنون گر دست تهی بنا دنه
یکبره بجیال از شرشک و اگر گوی بیاید بیرون ه با هیچکس مگو حرف غم خویش بگر نگ شمع
محرم و نامحرم خویش یکدل طلبی از دل خود دوست طراز هم دم خود لب زنهم با غم خویش

مولانا عبد العلی نجاتی

بجهان مستغرق کفرم که گر تسبیح زاهد را بخاطر بگذرانم رشته زنار میگردد ه مولانا عبد العلی
نجاتی در سلک خوش طبعان زمان انتظام داشته نکات دلفریب او خاصه
بعوج دواشته و مطایبات غریب عجیبش کیفیت می صبوح ز راستی او در الفاظ او جنان
موزون که سجده می برد پیش سرو های بستان این دو رباعی که در زرالت در دوی نوشته

فزبونی گفت شد از واردات اوست ای کاکل تو سیاه و دو یک تو سپید
از آتش و آب هر دو ببری امید آن شسته نمیشود مگر از باران وین گرم نمی شود مگر از خورشید
ای خواجه که عمر تو فزون از شصت است بر خوان تو هرگز مگسی ننشسته است نانی تو
مگر لشکر چنگیز خان است کو را همه عمر کسی نشکسته است درویش نظام از مردم
بانام آن مقام است چون بنظر بصیرت دریافته که رضا بقضا و حسن مصابرت در قفا
اصل توانگری است هر آینه دامن شغل خویشتن را بر بنای بسیار تعب کم منفعت
آلوده نگردانیده همواره بشیوه درویشی و بی تکلفی روزگار گذرانیده این رباعی از منظومات
اوست هر دل که بود شیوه فقر آیینش باشد ز خس فنا بزیر زینش مردانه ز دهر عروس
امید طلاق محصول دو کون را کند کابینش قاسم ارسلان از مستعدان زمان بوده
در دقایق خط شناسی و خوش نویسی فایق بر اقران و در شیوه تاریخ گویی و شعر فهمی
راجح بر همگنان این ابیات از وی بنظر آمده آه دلم گر اثری داشتی مشعل امید سحری
داشتی چشمه خورشید شدی دیده ام مردمک از خاک دری داشتی گرد سرت گشتی و
کردی طواف کعبه اگر بال و پری داشتی دیر شدی کعبه اسلام اگر چون تو صنم برهمنی
داشتی خسرو عشاق شدی کوه کن گر غم شیرین پسری داشتی لفظ و معنی بجان
من گر بند بی تو گر روی در کتاب کنم کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من بزیر خاک چو
خشتم بزیر سر باشد محمد هاشم مردی مردم دیده اهل و دیده مردم صاحب نظر بوده از واردات
آنچه ایراد او سامع مجامع و محافل گشته این ابیات است لب بینه زخم غمت را نشان نمی
باشد زبان شکوه مارا بهیچ آن نمی باشد ز بسکه گوش تو برگشته سنگدل شده
ز این که هیچ اثر در فغان نمی باشد آدمی باید که بی حالت نباشد هیچ که گر بخندان
نباشد چشم گریان هم خوش است مولانا محمد رضا طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشته
و همواره لوای شاعری می افراشته آنچه بصورت ایراد می از واردات اوست

درویش نظام

قاسم ارسلان

محمد هاشم مردی

مولانا محمد رضا

ما رونه زر نصیب نه دنیا نه زینت است ٭ سرمایه که هست همین رنج و محنت است ٭ نقدیکه
در خزانه ماست مفلسی است ٭ گنجی که هست در دست کس ما قناعت است ٭ عمر از
بی غنیمت دنیا تلف مکن ٭ در فکر کار باش که فرصت غنیمت است ٭ این پنج نوبتی
که تو خوانی عبارتش ٭ چون کارهای دیگر ترک آن نیز عادت است ٭ اول ز کائنات
بکلی بشوی دست ٭ زیرا که بر نماز مقدم طهارت است ٭ عشق تو و آرام چه سودای محال
است ٭ سودای تو و عقل چه اندیشه خام است ٭ تا برهمن آید بجهان بتکده را دید ٭ بیچاره
چه داند که در کعبه کدام است ٭ گر نالهٔ گریبان که میکند وقت گری ٭ دانی غرضش چیست ازین
نوحه گری ٭ یعنی که گری گری شود عمری تو کم ٭ پیمانه عمر پر شود تو ما در نگری ٭ در معصیتم عمر تبه میگذرد
روزم چو شب تیره سیه میگذرد ٭ اما بهمین خوشم که در حضرت دوست ٭ نامم بوسیله
اقدسی که میگذرد ٭ اقدسی بلطف طبع و وقت سخن ممتاز از همگنان است و در طبیعت
و بجودت معنی از اقران این چند بیت از گل طبعه او گونه و از اثر فکر او نمونه ایست ٭
نازش ناموس گبران در دل انکار ماست ٭ پیچش زلف بتان از غیرت زنار ماست ٭
کی رسد در حشر اجزای وجود ما بهم ٭ زین پریشانی که در زلف بتان از کار ماست ٭ اقدسی
میخانه زمان تست مخور و توبه چیست ٭ رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست ٭
ورمن ساقی نامه ٭ شرابی زگرمی چو کوی بتان ٭ بهر قطره دریای آتش نهان ٭ اگر بر
فلک پرتو افکن شود ٭ فلک همچو قندیل روشن شود ٭ بکف ساقی از بهر این تلخ کام
اگر افشرد لای می را بجام ٭ چو جوشد برون باده از شست او ٭ چکد آفتاب از سر انگشت
او ٭ چنین باده گر ترا آرزوست ٭ برون آئی چون غنچه یکدم ز پوست ٭ به بزمی قدم نه که
صد جبرئیل ٭ کند خون خود را بمستان سبیل ٭ ز ذوق تماشای آن بزم گاه ٭ در آغوش مژگان
تقی همزاده نگنجد نگاه ٭ تقی همزاده بغایت فراخ دوست و شیرین گفتار است و عمرها است تا در هند
بدرویش ملازمت و تجارت همت بر کسب معیشت می گمارد این رباعی از دوی

میر غزمی
شهرت دارد آنی که جهان به نکهت فردوس است در خلق تو خلعت جهان نشکور است
حاصل که تو جانی و جهان زنده به تست گر زن نکند وداع جان معذور است میر غزمی بلطف
بلطف طبع و حسن صورت موصوف بوده شورشش نهایت عذوبت و همواری را
دارد چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد ای شام غم کز گریه چشم بی تو طوفان بر گرفت
بخت خون چندان برون کاندیشه دامان بر گرفت می تراود از در و دیوار کوی عشق خون
آستان یارب که باز از چشم پر خون بر گرفت چه باده ساقی عشق تو در سبو دارد
بهر که می نگرم مستی آرزو دارد حریف گرمی خوی تو هر دلی نبود خلیل باست که با آتش تو
خو دارد گرفته نابت افشای راز ما گر نه بهر که می نگرم گریه در گلو دارد از خون جگر چهره
نسبتی
گاهی شستم رخساره بخون چنانچه خواهی شستم چند انکه بگریستم دو دور از رخ گرد مردمک دیده
سیاهی شستم نسبتی مرغ خاطر را به پیوسته بدام و دانه زلف خوبرویان مقید داشته بیشتر
اوقات در زیر لب می برد از اشعارش همین یک بیت که در خاطر بود مرقوم گردید اکتفا کرده آمد
میر عرب
بیرفت عالمی بگرانش دلی کسی زخم کم به دل فزود که تاب نظر نداشت میر عرب
از سادات رضوی است و بیهی تخلص میکند این بیت مراوراست صد بار اگر
الفتی
بجورم اگشته بیگناه هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام الفتی جوانی است در غایت الفت
نادری
و مهربانی و شعری دارد در نهایت سلاست و روانی این بیت مراوراست گشوده
عشق بر رویم در گلستانی که طفل غنچه او ناشکفته ناز کند نادری از نادره گویان آن شهر
و مکان است قبل از زمان تحریر دو سال بهند وارد شده روزی چند روزگار گذرانیده و آخر
هیچ معلوم نشد که رخت غربت کجا گشاد و پای آوارگی کجا نهاد معلوم من نشد
که سپهرش چه وعده داد از گردش زمان بکجا این زمین فتاد این چند بیت ازوی
بنظر آمده بیا که بهشتی صورتی دارم که کار رضوان گلی دارد برای زینت آن گوشه دستار
می آورد عشق و دور است از زلیخا کام چو عاشق نبود ورنه همچون یوسفی را کس بزندان

نشابور

ی بروی بناخن میکشایم عقدهای از موی ژولیده سینه نخنم چه سازم در خور موشانه دارم
نشابور از شهرهای مشهور خراسان است ○ چند شهر نشابور که در روی زمین
کر نیفتست است همان است اگرنه خود نیست و در بنا نهادن این شهر اختلاف کرده اند
بعضی از نبیره طهمورث میدانند اما اصح آنست که شاپور بن اردشیر همت بر بنای
آن گماشته چه صاحب گزیده آورده که اردشیر شهری را که ما بین کرمان و سیستان
است بساخت و شاپور بحکم رغبت آنرا از وی درخواسته او مضایقه نموده فرموده
که تو نیز شهری بنا کن و او غیرت کرده مسابور بساخت و نام نهاد و مردم آنرا نشاپور
میگفتند تا بمرور ایام نشابور را ایران شهر خوانده اند و صاحب عجایب البلدان
آورده که در ازمنه سابقه آنرا امهات البلاد میگفته اند چه بحسب آب و هوا و کیفیت کوه
کوه و صحرا در تمام خراسان جایی بدان نزاهت و لطافت نشان نداده اند ○ از
غایت نزهت و خوبی و دلکشی گویی مگر که جنت عدن است از خوشی از سر کشیده
شاخ شجرهای او حلل و در بر گرفته خاک چمنهای او دوشی کعشی زنانهای به بنت اهی
جهند بادی گران صباح همی جنت از غشی و آن بلده طیبه ○ کرت بسبب زلزله خراب
گردیده و در پانصد و پنج بواسطه استیلای خشم غیر فتور عظیم بدان شهر راه یافت و دو از غلبه
جنود مغل سموم کلفت و نکبای محنت نوعی بدان ولایت وزیده که تا حال نسیم راحت
و شمال عافیت بر مشام سکان آن مرز و مقام نرسیده ○ مساجد بری خندق یادگین
منابر شدی همه شوربا نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم نه آزرم خلق و نه ترس از خدای
گویند دوازده روز شمار مقتولان آن شهر کرده اند و هفتصد و چهل و هفت هزار کس بحساب
آمده غفر الله لنا و لهم و لجمیع المؤمنین و المؤمنات ○ و درین چمن گل بی خار کسی نشان
نمرهد چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است ○ از نفایس آن شهر یکی کان فیروزه است
و دیگر ریواجی است که بدان لطافت و بزرگی در هیچ ولایتی نشان نداده اند چنانچه این

مولانا معین اسفزاری در تاریخ مبارکشاهی آورده که وقتی جهت یکی از خلفای بنی عباس
ریواجی برده بودند که بوزن هفده من بوده و مردم نیک نشابور از حد و عد بیرون است
بنابر قاعدهٔ التزام ذکر چندی از ایشان که عظیم مشهوراند مبادرت جسته شد ابو حفص
حداد پادشاه مشایخ بوده و در آن عصر همال و مانند نداشته از سخنان اوست که خوف
چراغ دل بود خیر و شر بدان چراغ توان دید و هم مر او راست که دعوی فقر درست نیاید
تا دادن دوستتر از گرفتن نداری و هم او گوید که از معصیت کفر آید از تب مرگ و نیز
گوید که معاصی برید کفر است چنانکه زهر برید مرگ عثمان حیری از اکابر صوفیه بوده اهل طریقت
گفته اند که در دنیا چهار مرد اند که ایشان را پنجم نیست ابو عثمان حیری در نیشابور و جنید در
بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و عبد الله وردی از سخنان اوست که مرد تمام نشود تا در دل
او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و عز و ذل و نیز گفته اند که عاقل آنست که از هر چه می ترسد پیش
از آنکه در آن افتد کار آن بسازد حمدون قصار در تقوی چنان بوده که دوستی بر بالین او
بوده در حالت نزع چراغ بنشانده و گفت که این ساعت از وارث است روا نباشد
سوختن آن از سخنان اوست که من نیکوخوئی را نداندم الا در سخاوت و بدخوئی را نشناسم
الا در بخل و هم مر او راست که هر که خود را ملکی داند بخیل بود ابو علی دقاق از ائمه تصوف بوده آورده
اند که امیر علی حاکم کرمان از وی پندی درخواست گفت تو مال خود دوستتر داری یا دشمن
خود امیر علی گفت هر کس مال را دوستتر دارد شیخ گفت پس چرا مال خود را در دنیا
گذاری و مظلمه دشمن با خود به آخرت بری ابو القاسم نصرآباد شیخ اهل حقایق بوده گویند
که چهل حج بر توکل کرده بود روزی در مکه بود سگی را دید تشنه و گرسنه و ضعیف گشته
شیخ چیزی نداشته که بوی دهد گفت که میخرد چهل حج بیک نای نان یکی بخرید و گواه
برگرفت شیخ آن نان پیش سگ افکند صاحب واقعه آن بدید از گوشه درآمد و مشتی
چند بر شیخ زد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی شیخ گفت پدرم نداشت

ابو حفص حداد
عثمان حیری
حمدون قصار
ابو علی دقاق
ابو القاسم نصرآباد

نانش

احمد حرب

ابو محمد مرتعش

ابو حمزه

ابوبکر فرا

ابو عمر نجیده

ابو عثمان نوری و حسین بن محمد

شیخ فریدالدین عطار

بهشت بدو گندم بفروخت و در یک بار ای جو دو هزار دانه از آن بیش است پدرم روضه
رضوان بدو گندم بفروخت تا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم از سخنان اوست
که هر که شکر نعمت کند نعمت او زیاده کنند و هر که شکر منعم بجا آرد محبت در مغز نفس
افزون کنند احمد حرب زبده زهاد و قبله عباد بوده تا بجدی که یحیی معاذ رازی وصیت
کرده که چون من وفات کنم سر من بر پای او نهند و در تقوی چنان بوده که مادرش روزی
مرغی جهت وی بریان کرده بود گفت که این مرغ روزی بر بام همسایه که لشکری بوده رفته
بود دانه چیده حلق مرا نشاید ابو محمد مرتعش از بزرگان اهل تصوف بوده روزی اصحاب
از وی وصیتی درخواستند گفت بر کسی روید که او شما را بهتر از من باشد و مرا بکسی گذارید
که مرا به از شما بود از وی پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی
آنکه خدای تعالی دشمن داشته و نیز مر او راست که تصوف حسن خلق است ابو حمزه بغایت
رفیع قدر و عالی منزلت بوده و در تذکرة الاولیا آمده که روزی جنید ابلیس را دید که بر گردن
مردم می جست گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان ابلیس گفت مردمان کدام اند
مردم آنها اند که در شونیزیه بخلوت نشسته اند که جگرم بسوختند گفت بیامدم تا شونیزیه ابو حمزه
آواز داد که کذب اللعون زیرا که اولیای خدا از آن نزدیکتر اند که ابلیس را بر حال ایشان
اطلاع افتد گفت توکل آنست که بامداد بر چیزی از شب یاد نیاید و چون شب شود
روز یاد رفته باشد از وی پرسیدند که غریب که باشد گفت آنکه از الفت متوحش باشد
ابوبکر فرا از اجله مشایخ است از شیخ عمو نقل است که اگر من ابوبکر را ندیدمی صوفی نبودمی
ابو عمر نجیده نیز از اکابر مشایخ بوده گفت هر که راست با ایستاد هیچکس با او کج نشده و نیز مر
او راست که تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی امیر نیشابوری و حسین بن محمد
السلمی و شیخ عبدالرحمن السلمی و شیخ ابوعلی ثقفی در سلک اولیای آن دیار انتظام دارند
و احوال ایشان در نفحات تفصیل مذکور است شیخ فریدالدین عطار در شریعت و طریقت

یگانه بوده در لطف طبع و حسن خلق نادره زمانه وصف او را بسر اوج نیارد گفتن
انوری داد بده زانکه توجیهی نتوانی در نفحات آمده که وی ابتدای بشیوه عطاری روزگار
میگذرانیده روزی درویشی بر در رسیده و طلب چیزی کرده عطار از غایت مشغولی بدو
ملتفت نشده درویش گفت ای خواجه تو باین درجه خواهش و تعلق چگونه خواهی
مرد عطار گفت چنانچه تو خواهی مرد درویش گفت تو همچو من نتوانی مرد بر فور کاسه
چوبین که داشت بر زیر سر گذاشته گفت الله و جان بداد چون عطار را مشاهده
این حالت حاصل آمد از سر دوکان برخاست و هر چه داشت بگذاشت و از آن پیر رسید
اینها رفرمود و بملازمت شیخ رکن الدین کاف را ملازمت گرفت چند سال با او بسر برد
و پس از آن بزیارت بیت الله الحرام رفته بسیاری از مشایخ را دریافت و بعد از معاودت
بخدمت فخر الشهدا الشیخ مجد الدین بغدادی رفته از دست او خرقه پوشیده صاحب مجالس
العشاق آورده که شیخ در آوان طفولیت نظر تربیت از شیخ قطب الدین حیدر یافته
و حیدر نامه را بنام وی نظم نموده چون در عنفوان شباب گفته هر آینه مرتبه اش از دیگر
اشعار کمتر است و بعد از کسب کمال قریب هشتاد سال بجمع کردن حکایات صوفیه مشغول
گردید و هیچکس از اهل طریقت را این مرتبت دست نداد نقل است که شخصی از بزرگی که
عارف طریق طریقت و واقف وادی حقیقت بود پرسید که در شیوه مجاهدت و
معاملت فرق میان شیخ عطار و مولوی الرومی چه بوده فرمود که چون شهبازی بوده
که بیک طرفة العین خود را از نخت طریقت بقله حقیقت رسانیده و شیخ عطار مانند موری
که باهستگی آن طریق را پیموده بر خبر و حقیقت آن راه رسیده آورده اند که وی را چهل رساله
نظم است از مثنوی و غیره چنانچه از صد و بیست متجاوز است و دیوانش مشتمل است بر
چهل رساله نظم است از مثنوی و غیره چنانچه از صد و بیست متجاوز است و دیوانش
مشتمل است بر چهل هزار بیت از قصیده و غزل و رباعی و آن قدر با اسرار توحید و اذواق

مواجید که در اشعار وی اندراج یافته معلوم نیست که در سخنان هیچ یک ازین طایفه یافته
شود و کلام او را تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند و کتب مثنوی وی بدین موجب است که
بصورت ایراد می پذیرد الهی نامه اسرارنامه مصیبت نامه وصلت نامه بلبل نامه
پندنامه جواهرنامه بیسرنامه خسرونامه ولدنامه حیدرنامه اشترنامه جواهر اللذات
مظهر العجایب منطق الطیر گل و هرمز شرح القلب و از منثوراتش تذکرة
الاولیا و اخوان الصفا امروز متداول است و فوت شیخ در قتل عام نیشابور بوده بهنگام
چنگیز خان و در تذکرهٔ دولتشاه آمده که مغولی شیخ را میخواست بقتل رساند شخصی پیدا
شده گفت این پیر را مکش که خون بهای وی هزار درم میدهم شیخ گفت مفروش
که بهتر ازین هم خواهند خرید چون آن شخص از وی بگذشت دیگری گفت که این مرد را مکش
که بخون بها او یک توبره کاه میدهم شیخ گفت بفروش که بیش ازین نمی ارزم مغل بقهر
رفته شیخ را شربت شهادت چشانید تاریخ فوتش را بعضی در شش صد و بیست و هفت
و برخی در شش صد و نوزده گفته اند و سن شریف ایشان صد و چهارده سال بوده
شیخ عطار آن فرید روزگار مرشد و شاهان و شاهنشاه فقر شد شهید راه فقر آن رهنما
سال تاریخش از آن شد راه فقر و ولادت او در روزگار سلطان سنجر سنه ثلاث عشر
و خمسمایه بوده در نفحات از مولوی الرومی نقل کرده که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح
فرید الدین عطار تجلی کرده مربی او گشت رحمة الله علیه و علی جمیع المومنین چون پاره از احوال
ایشان نوشته شد الحال صواب چنان نموده که از اشعارش نیز قلیلی در قید تحریر کشد
و این نسخه را بدان زیب و زینت بخشد قدی تو با آزادی بر سرو چمن خندد خط تو
بسبزی بر مشک ختن خندد تا یاد لبت بنود گلهای بهاری را حقا که اگر یک گل
هرگز بچمن خندد گر کشته شود عاشق در دشنهٔ جور آن بت در روی تو همچون گل در زیر
کفن خندد و له ایضاً جانان دلم ببردی و جانم بسوختی گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی گفتم که

از عماق تو آهی برآورم آن آه درون دمانم بسوختی ولہ ایضاً بودی که ز خود نبود گردد شایسته
وصل تو دگر گردد چو بی کیفیا نگردد خود ممکن نبود که عود گردد ولہ ایضاً بی آن کیر کو این راه
بر دوست که راه عشق بی بودن نه عزو است کسی داند فراز و نشیب این راه که سرگردانی
ای مرد راه بر دوست گهی از خشم خود خونی فشر دوست گهی از زردی خود خونی ستر داشت
گر کشش هر روز صد جان میرسید است صد و یکجان بجانان می سپرده است ولہ ایضاً
صبح از پرده برون می آید ناله مرغ سحر می آید ای لب بر می ده می نوشش که عمر لب بر تو
که لب بر می آید داد دلستان ز جهانی که درو بهترین خلق بتر می آید تو بی دیدم آگاه نه
گر نو گردم چه خبر می آید ز جهانی که همه بی نمکی است قسم عطار جگر می آید ولہ ایضاً نه دارد
درد من درمان دریغا ماندم بی سر و سامان دریغا رخی کامد ز بدایی چو خورشید که نون
در خاک شد پنهان دریغا وزان لبهای چون عناب دردا وزان خطهای چون ریحان
دریغا بیک بیع اجل درج دهان را نه لب ماند و نه مرجان دریغا در این غمخانه هم یوسف
که دیدی الحذر بر جان شد زندان دریغا چو یکسان است اینجا ترک و تاجیک هم از ایران
هم از توران دریغا ولہ ایضاً ای دلم مست چشمه نوشت در خطر از خط شکر نوشت
یاد کن از کسی که در همه عمر نکند لحظه فراموشت ولہ ایضاً نه قدر وصال تو هر مختصری داند
نه قیمت عشق تو هر بی بصری داند آن لحظه که پروانه در بر تو شمع افتد کفر است اگر خود را
بالی و پری داند ولہ ایضاً چون زلف بنفشه است بر رخ قرار گیرد از مشک روی مه را
اندر کنار گیرد از بس که حلقه بستی در زلف مشکبارش صد دوست دشمن آید تا در شمار گیرد
ولہ ایضاً ای سر آسیمه مه از رخساره تو سر و سرور شمس از رفتار تو تا ابد هرگز نه بندد ذره
خواری غم هر که شد غمخوار تو می کند بر جهانی دلخوشی در دل من ذره تیمار تو ولہ ایضاً
هر زمان شوری دگر دارم ز تو هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو خاک بر فرقم اگر جز خون
دل هیچ آبی در جگر دارم ز تو ولہ ایضاً عطار چنان از غم تو بشد که ونش یکدم

ز دل و دل نیست زمانی بر سر بار ۞ دست آویزی است شگرف می بینم هفتاد و دو فرقه
را خم شکستن نیکویی در همه روی زمین گر قبای هست بر بالای تست ۞ دل در
سر زلف تو قدم زد ایمانش نثار آن قدم شد یارب غم تو چگونه تقریر کنم از دست
بشد عمر چه تدبیر کنم از جرم من و عفو تو شرم هم نگرفت در بندگی تو چند تقصیر کنم می آییم و با دل
سیه می آییم سرگشته و آواره زره می آییم ای پاک ز آلوده کیم پاکی توره که آلوده بانواع
گنه می آییم نه سوختگی شناسم و نه خامی در مذهب من کام چه و ناکامی گویی که بصد سم
نکه بیدار زند ور نیز برم می زنی آرامی ۞ مردان می معرفت باقبال کنند نه همچو زنان داروی
اشکال کنم کنند هرچه آن بدلیل روشنست باید کرد آن نیست که از چاه بغربال کنند درویشی
چیست مست و مفلس بودن بی خود خود را ز خویش مفلس بودن انگشت بلب
باز نهادن جاوید همچون ناخن زنده و بی حس بودن هر خیر که از برای ما خواهد بود آن خیر
همه بلای ما خواهد بود چون تفرقه در بقای ما خواهد بود جمعیت ما فنای ما خواهد بود مائیم در و
فتاده چون مرغ بدام دلخسته روزگار و آشفته مدام سرگشته درین دایره بی در و بام نا
آمده بر مراد و ما رفته بکام حال دل ما ز گونه می نتوان گفت وصفی بهزار گونه می نتوان گفت
گفتم ای دل چگونه گفت خموش کین حال مرا چگونه می نتوان گفت نفسی دارم
که هر نفس مه گردد گفتم که ریاضت و همش به گردد چندانکه بجهد لاغرش گردانم از کم خوردن
وروغ فربه گردد گر دریای ز شور بنشانندت در سیل تنی چو مور بنشانندت بنشین که
زحالتش نکیر و منکر ور نه نشینی بزور بنشانندت در عشق تو از بس که خروشی
آوردیم دریای سپهر را بجوش آوردیم چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت رفتیم و زبانها
خموش آوردیم جان سوخته در فگنده می باید بود چون شمع بسوزنده لامی باید بود
گار است بمراد این خدای باشد ناکامی کش که بنده می باید بود چون مردن تو چاره
نیمار است مردانه بمیر این چه بیچارگیست خون و نجاستی و مستی ور گو بیا

هر کار نه بود این دل غمخوار کیست * اشکم بس و بیش غم بگرفته است * سیلاب بلا
آب و گلم بگرفته است * هر لحظه هزار مشکلم بگرفته است * دیریست که اندوه خویشم دلم
بگرفته است * آن رفت که این عیش جهانی خوش بود * وان عزت و ناز و کامرانی خوش بود
خوش بود * گر بود گمان که زندگانی خوش بود * آن بود گمان غلط که آن جوانی خوش بود
گر بود گمان که زندگانی خوش بود * از آتش دل چو دود بر خواهی خواست * وز راه زبان و سوز
بر خواهی خواست * واین طرفه که ایمن اند بنشینی * ایمن منشین که زود بر خواهی خواست * تو
بر سر خاک دلبری با دل ریش * می باریدم خون جگر بر رخ خویش * آواز آمد که چند گریی بر ما
بر خویشتن گری که کار داری در پیش * در پیش است که جان خویشتن میسوزم * ور آتش جان چو
شمع تن میسوزم * ای کاشکی نیامدمی بنبودی که ندانم * تا آمده ام ز بهم شدن می سوزم * من آگهی
نامه * یکی دیوانه پر شور بر خاست * برهنه شد ز حق کرباس میخواست * که الهی بر من بر تن
ندارم * وگر تو صبر داری من ندارم * خطابی آمد آن بی خویشتن را * که کرباست دهیم اما کفن
را زبان بگشاد آن مجنون مضطر * که من دانم تر ای بنده پرور * که تا اول نمیرد مرد عاجز
تو ندهی هیچ کرباسش بهرگز * ببایدم مرد اول مفلس و عور * که تا کرباس یابد از تو در گور
بنشینی گفت مردی کای نکوکار * چه خواهی گفت اگر دولت بود یار * چنین گفت او که
دولت گر در آید * بگوید آنچه شاید و آنچه باید * مگر پرسید موسی از خداوند * که ای داننده بی مثل
مانند * ز خلقان کیست دشمن تر ز دوست ای دوست * که هم محتاج و هم درویش اوست
خدا گفتا که دشمن ترین ما * کسی کو گشت از قسمت ما * کسی کز قسمت ما در نفیر است
اگر روز است اگر شب در زهیر است * چنین گفته است کسری با بزرجمهر که ای مرد
گر خواهی تو خود را حد بیرون کن از دل شاد و گشتی * بحق راضی شدی آزاد گشتی
دلا گم گیر رخ سر نگون را * چه خواهی کرد این دریای خون را * زهی خوش طعم و نیک
چو چرب و روغن که اندر کس بود زین بهین * چو بر خون او فتاد این دیگ بر جوش

از

زن انگشت بروی سر فرو پوش • که چندانی که بیش آشوری این و بیک • نیابی لقمهٔ زهر و بی
تنوری تافته است این قرص آتش • که از خوش نیابی کرده خوش • حجاب خاک
زین ویرانه بر دار • طبق پوش از طبق بر دار • که تا دیر آجای شک و علت • شنو و موده
از دین و دولت • که گرد و شرک میری وای بر تو • که خون گرید زپایای بر تو • چنین و داد
صاحب شرع فتوی • که هر کو یک سخن گوید زدینی • بپا بنصد سال ره کاندر شمار است • ز جنت
دور افتد این چه کار است • سخن گر خود و کوید چون بود آن • وگر افزون بود افزون بود آن
کسی کو عمر و دینار ابسر برد • توئی مردی بود در دین اگر مرد • بزرگی بود در گفت و شنود او
بسی گرد جهان گردید بود او • یکی گفتش که ای دانای و مساز • گر ادیدی گرو گوی سخن باز
چنین گفت او گه گشتم هفت اقلیم • ندیدم در جهان جز یک تن و نیم • یکی او بود سفته
در بسی او کنی نیک • و نه بد گفت از کسی او • و لیکن نیمه آن بود کز غز • بجز نیکو بنود از خلق
هرگز • من مصیبت نامه • خسروی روزی غلامی می خرید • کافتابش پیش مرکب میدوید
و ز نکوروی کسی همتا نداشت • شد زبیها سر و کان بالا نداشت • از رخ وی هم قمر دود
گریخت • و ز لب او هم شکر در نی گریخت • آفتابی بود از سر تا بپای • کس ندیده است
آفتابی در قبای • گر سخن گفتی گهر میریختی • ور بخندیدی شکر میریختی • کافر زلفش که از وی
دین شدی • حلقهٔ او از دو صد چین شدی • نرگسش بادام را در مغز داشت • کافری در جادوی
نغز داشت • چون نمودی از صدف در عدن • عقل را و ندان شکستی در دهن • چون
گشادی درج لعل از خنده باز • مرده صد ساله گشتی زنده باز • آفتاب از شرم او رخ زرد بود
صبح را از شوق او دم سرد بود • و له ایضا • گفت روزی شبلی افتاده کار • در درد بود انگاه
شد سوکوار • دید آنجا یک جوان دیوانه • آشنا با حق به چون بیگانه • گفت شبلی را که
مرد روشنی • گر سحر گاهان مناجاتی کنی • از زبان من بگو با کردگار • کر ای فکندی در جهانم بی
قرار • دود گروی از پدر و از مادرم • زنده بگذاشتی اندر برم • نه مرا جامی نه نانی میدهی • نه ان

چرا نهی چو جان بیدهی * چند باشم گرسنه زین جایگاه * گر نداری نان ز جایی وام خواه
این بگفت و پاره شد آن شکال * بعد از آن یک بیت گفتی زار زار * گفت زنهار ای امام
رهنما * تا نگویی آنچه گفتم با خدا * زانکه گر با او بگویی این قدر * زانچه میکرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز * زانکه گر با او بگویی این قدر * ور بگیرد هیچ خیز * او همه با خویش
میسازد مدام * هر چه گویی هیچ باشد والسلام * وله ایضاً * بود مجنون بغایت گرسنه * سوی
صحرا رفت سر پا برهنه * نانش می بایست چون نانش نبود * درد و رنجش افزون گشت
درمانش نبود * گفت یارب آشکارا و نهان * گرسنه تر هست از من در جهان * هاتفی
گفتش که می آییم ترا * گرسنه تر از تو بنماییم ترا * همچنان در دشت می شد یک تنه * پیش
آمد بر گرگی گرسنه * گرگ او را و پیرهن بدین گرفت * جامه دیوانه در دندان گرفت * گفت
یارب لطف کن زارم مکش * جان عزیز است این چنین خوارم مکش * گر گرسنه تر بدم
از خود این بسم * وین زمان من سیرتر از هر کسم * بعد ازین خر جان نخواهم از تو من
تا توانم نان نخواهم از تو من * گرگ را تو بر سرم بگماشتی * گر بفرمایی کند گرگ آشتی * این
سخنها چون بگفت آن سرنگون * گرگ از صحرا از پیشش شد برون * من اسرارنامه
ازین گلشن که گلهایش همه سیاره است * چو بیکاران ما نظاره است * زبین
درخت این مقرنس سقف مینا * چو خشخاشی بود بر روی دریا * سر و گر بر بروت خود بخندی
بگو تا تو ازین خشخاش چندی * مگر بیمار شد آن هوشمند سستی * که اندر کوهها میزد همی سنگستی
به پرسیدنش رفت غزالی بر او * نشست از پای اما بر سر او * بدو گفتا که بهتر گشتی این بار
مخور زین غم جوابش داد بیمار * که بهتر گشته گیرم این خردمند * شکسته گیر دیگر باره هم چند
که بر رفت استاد همینه * خری می برد بارش آبگینه * یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری * چه دارم گفت دل بر هیچ دارم * که گر خر می بیفتد هیچ دارم
یکی پرسید از آن شوریده ایام * که تو چه دوست داری گفت دشنام * که هر خیری

دیگران میدهند نجز دشنام منت می نهند. من وصلت ثمره ای دل آخر بگیر مان بیدار
شو تو کهی چوبان راه یار شو. غیر حق اندر دو عالم خود مبین. تنگ چشم دان و گذر کن از
یقین. غیر حق اندر دو عالم نیست کس. در ره توحید این ارشاد بس. چون تنت فانی
شود از درد عشق. چون خلیل الله روی در بار عشق. چون تنت فانی شود اگر شوی همچو
عیسی پاک روح الله شوی. چون تنت فانی شود ای نیک بخت. همچو موسی نور بینی
بر درخت. من منطق الطیر. یافت مرد گورکن عمری دراز. سایلی گفتش که چیزی گوی باز
گفت این دیدم عجایب حسب حال. کین سگ نفسم همی هفتاد سال. گور کندن دید و
یکساعت نمرد. یکدمم فرمان یکطاعت نبرد. عاشقی از فرط عشق آشفته بود. بر سر خاکی
براه خفته بود. رفت معشوقش به بالینش فراز. دید او را خفته از خود رفته باز. رقعه بنوشت
چست لایق او. بست آن بر آستین عاشق. عاشقش از خواب چون بیدار شد
رقعه بر خواند و بر خون بار شد. این نوشته بود کای مرد خموش. خیز گر بازارگانی سیم کوش
ور تو مردی زاهدی شب زنده دار. بندگی کن تا بروز افکنده وار. ور تو هستی مرد عاشق شرم دار
خواب با دیده عاشق چکار. چون تو نه این و نه آن ای بی فروغ. می مزن در عشق ما لاف
دروغ. گر بخسپد عاشقی جز در کفن. عاشقش خوانم ولی بر خویشتن. چون تو در عشق از سر
جهل آمدی. خواب خوشت باد کز نا اهل آمدی. خسروی کافاق در فرمانش بود. دختری
چون ماه در ایوانش بود. از نکوئی بود آن رشک پری. یوسف چاه زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروح داشت. هر سر مویش رگ با روح داشت. نرگس مستش ز مژگان
خار را. در ره افکندی لبی آن هشیار را. روی آن عذرا و خورشید چهر. هفت عذرا بر ده
از ماه سپهر. از دو یاقوتش که جان را قوت بود. دایه روح القدس مبهوت بود. چون
بجستم هر کی بش الجبوت. تشنه مردی زو لبش جستی زکوت. هر که کردی در زنخدانش
نگاه. او فتادی سرنگون در قعر چاه. هر که شیدا روی چون ماهش شدی. بر سر

خالی فرو جاهش شدی من لسان الغیب هست میراثی مرا حب علی از بدو بود
ار ابا مر و ولی تا رو بود اصلم زان دلبر است جان خلقانم از آن بالاتر است همرهی خواهی
درین راه دراز تا شوم در صحبت او سرفراز همرهی کن با من این جا غیر نیست چون برای
کمر بام سیر نیست در شریعت مصطفی بر منست در طریقت مرتضی میر منست
من شتر نامه درگذر زین خاکدان غوار خوار بر گذر زین صورت ناپایدار ورنه دنیا زود
مردارت کند کنده تر از خویش صد بارت کند هست دین داشتبان حرص و آز
مانده از فرعون و از نمرود باز هست دنیا جایگاهی بوالعجب اندرو بسیار مانده در تعب
بی رو و در ولی عطار باش وز نهر ازان ورد برخوردار باش من بیسرنامه شب حلاج را
دیدند در خواب بر بریده سر بکف در دست جلاب بدو گفتند چونی سر بریده بگو تا چیست
این جام گزیده چنین گفت او که سلطان بگو نام بدست سر بریده میدهم جام بگو تا چیست
کسی این جام معنی میکند نوش که او کرده سر خود را فراموش من کل وهام فی جوهر بک
لحظه صد ره کم بمیرم چرا این جام بر غم کم نگیرم نمی ترسم از آن کم مرگ پیش است که
هر ناکامیم صد مرگ مبتش است اگر در ناله ایم از دل تنگ بزاری خون فشانم از دل سنگ
توانم ریخت از مژگان خون ناب و زان که گرد از زمین تا آسمان بر توانم سوخت عالم را جان من
که دیگر کس نمی بینم در جهان من من مظهر آثار بود شیخی عابدی بس با وفا مثل او شیخی
نبوده با صفا داده او را معرفت یزدان پاک غیر حق را کرده او زیر خاک رفت روزی
نزد هارون در ملا تا بگوید سر اسرار خلا چون بدید او را خلیفه عذر خواست گفتمی استغنی بر
تو شیخ راست زاهد مثلت ندیدم در جهان مست ز هه تو بر بیش من عیان شیخ
گفت او را که زاهد نیستم من بر ره خویش عابد نیستم زاهد دنیا تویی ای شاه دین زانکه
داری ملک دنیا در نگین خود باین دنیا قناعت کرده آخرت را تو بدنیا داده من به دو
کی قناعت میکنم وصل او خواهم باینها کی تنم امام الایمه محمد بن یحیی صاحب دولتی بوده

امام الایمه محمد بن یحیی

کر جبال فضل او راسخ بوده و لطایف فکر او صحایف ذکر علمای کمل نشستند شیخ بعلم
معما ز مبانی معانی و بفطنت لطف یزدانی ع زهی ز خاطر او لشکر سخن منصور
زهی بفطرت او کشور هنرها معمور اگر نه دانش او بودی حکم شدی مدروس اگر نه هوش
بودی ادب شدی مهجور فضل فضل او در اثبات کردن آب دریا نمودن و چشمه وانی
بگل اندودن است بخاری و مسلم و ابوداود و ترمذی و نسائی و ابن ماجه از وی حدیث
روایت کرده اند و سلطان سنجر در همه مواد رای صایب او را مصیب دانستی و از فرموده
او تجاوز ننموده در حینی که حشم غز از اطاعت سلطان امتناع ورزیده مخالفت نمودند محمد
یحیی فتوی در باب قتل ایشان نوشته سلطان را بحرب ایشان اغوا فرموده و غزان
بعد از مستولی شدن بر سلطان وی را بآنکه در خاک هلاک ساختند چنانچه خاقانی
اظهاری بدان کرده میگوید ع در ملت محمد مرسل نداشت کس فاضلتر از محمد یحیی فنای
خاک آن کرده روز تهلکه دندان فدای سنگ دین کردگاه قتل دهان را فدای پاک
و در جای دیگری آورده ع ای مصر مملکت که تو دیدی خراب شد وان نیل مکرمت که
شنیدی سراب شد کردون بر محمد یحیی بباد داد محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
و آنجناب گاه گاه بمرور نسیم اندیشه غنچه نظمی از بوستان طبیعت می شکفانیده چنانچه این
رباعی از ان دوحه جرعه از ان خرمن است ع ظالم که کباب از دل درویش خورد چون
در نگری ز پهلوی خویش خورد دنیا عسل است هر که از وی بیش خورد خون افزاید و تب آورد
نیش خورد امام العالم محمد ابن احمد جهان محامد و ماثر و کان فضایل و مفاخر بوده و والد
ماجدش احمد بن محمود در زمان خود عدیل و نظیر نداشته و در معنی آیت وفی انفسکم
افلا تبصرون صد و شش تألیف کرده و پنجاه در خلق و پنجاه در خلق انسان و در حینی که
سلطان سنجر بقصد تادیب بهرامشاه متوجه غزنین گردید و بهرامشاه را طاقت مقاومت
نبوده بهر آیینه امام محمد را برسالت نزد سلطان فرستاد و محمد چون بمعسکر سلطان

امام العالم محمد بن احمد

پیوست بعد از رعایت جانب ادب واقامت شرایط خدمت بعرض رسانیده که
بهرام شاه که شاهی وزین درگاه یافته مقام خدمت می بوسد ومیگوید که آب دهی
نهال خود کاشته ودر پست کنی بنا خود افراشته من بنده همانم که تو بنده اشته از دوست
میفکنم چو برداشته گویند سلطان از وقت تو خوش گشته بسبب رسالت وی از
سر آن اراده درگذشت تفسیر بصایر یمینی ورای آرای که ترجمه عزرو سیر است وصحیفه
الاقبال که معارض تیغ وقلم است ساخته وپرداخته اوست محمد بن عبد الله المشهور
بابن المنع امام اهل حدیث بوده وعمرها سفر کرده وبسیاری از فضلا را ملازمت نموده چنانچه
عدد مردمی را که دیده واخذ کمال کرده بهزار نفر میرسیده وتصانیف او از هزار وبانصد جزو
زیاده بوده که یکی از آنجمله صحاح است مسلم بن حجاج القشیری در حدیث وقرات قرآن
وامثال غالب بوده صاحب تاریخ یافعی آورده که مسلم صحیح خود را از سیصد هزار حدیث
مسموعه تصنیف نموده ودرمیان علمای اهل سنت درباب تفضیل صحیح بخاری
ومسلم اختلاف است ومشهور آنست که کتاب بخاری افقه واز آن مسلم احسن
است شیخ ابو نصر اسمعیل بن حماد الجوهری صاحب صحاح اللغت است وخطوط را
درغایت جودت تحریر نموده شیخ اسحق بن راهویه حنظلی هفتاد هزار حدیث بخاطر
داشته وگفته است که هیچ نشنیدم که یاد نگرفتم وهیچ یاد نکردم که فراموش کرده باشم شیخ
ابو اسحق ثعلبی تفسیری نوشته که بر سایر تفاسیر مرجح است وقصص الانبیا نیز از تالیفات
اوست از ابو القاسم قشیری مرویست که حضرت عزت را بخواب دیدم که با من سخن
میکردم ناگاه از آنجناب آوازی شنیدم که مردی صالح آمد چون نگاه کردم احمد ثعلبی بود ابو المعالی
مسعود بن محمد صاحب کتاب الکافی ومحمد بن مسیب الاغنجی محمد ابن ابراهیم فقیه
وابو الحسن علی بن احمد صاحب تفسیر بسیط ووسیط وشرح اسماء الله وعبد الملک صاحب
تتمة الدهر در سلک فضلای آن دیار انتظام داشته اند استاد الایمه رضی الدین از فحول

محمد بن عبد الله المشهور بابن المنع
مسلم بن حجاج القشیری
شیخ ابو نصر اسمعیل
شیخ اسحق ثعلبی
ابو اسحق ثعلبی
محمد بن مسیب الاغنجی
ابو المعالی ...

٦٠

مجال جز از ابتدای وجود آدم و حدوث عالم تا این دم بر فلک علم خورشیدی اندو تابنده
تر و در میدان بیان سواری تازه و تازنده تر نیامده و چون طبع لطیفش را که منبع انهار فضایل
بوده بواسطه استنباط دقایق فقه و استخراج نکات و حل معضلات سامعی وری آن بوده
همواره جهت تشحیذ خاطر و تمرین طبع قصیده گفتی یا قطعه پرداختی مصرع من نمیدانم که آن
جنس سخن را نام چیست نه بنوعی می توانم گفتنش نی ساحری در طبقات محمود شاهی
آمده که روزی رضی الدین از غایت کثرت همت صفت ایالت جهانداری
و مهم پرداختی و قلیج تمغاج خان که پادشاه فاضل پرور عدالت گستر بوده و در سمرقند
بسر می برده همواره غریق بحر انعام و اکرامش گردانیده و از صلاح و صواب دیده او تجاوز
ننمودی و اکثر اشعار رضی الدین در مدح آن خسرو با آفرین است سپهر نصرت
کوشش است و چرخ قوت رای خدایگان ظفر یاب و شاه فتح فزای ابو المظفر طمغاج
خان که می نرسد بحد مدحت او وهم بهیچ شاه ستایی گفتن لسان گفتند که گلها
را بجای مانده و زان نیز هم برآوردی هزار بار فزون صحن خاک گفت بابر کرم و کف
خسرو بس است تو فرمای بوقت بخشش خسرو غم زمانه مخور کر او بس است تو بر جان
بحر و کان بخشائی شنیده ام که جهان زانقیروان مانده است قدیم گنجی و ای از گفت
برانداوی خدایگانان آنی که سودا فبالت کلاه گوشه بر این چرخ لاجورد قبای زعکس
تاج تو رنگ هزار خورشید است بروز بزم تو هر ذره ز صحن سرای کجا شد آنکه همین گفت
در زمانه منم بمال و شمس حال برای ملک آرای بیج ع حرمت من تیز شوکت که رسید
درین حصار غزی خندق ثریا سای سر رعض همه جنگ آوران آهن پوشش تن فضیل
همه صفدران آهن خای نه نیم ذره ز طغیان خود پشیمان شو نه نیم لحظه ز بیداد خود فرود آسای
نه هیچ شرم همی آیدش ز نعمت شاه نه هیچ خوف همی بودش از گرفت خدای
ادب نهان و عمر ضایع و شرف بی قدر ایمه خوار رعیت اسیر و خلق گدای شهی

ز میسان چو آب و آتش انگه او گرفت توده خاکی و بادی بهای کنون بمنقل خود رفت چکند
ار نبرد چو گشت بخت بد و تیره راهنمای چو بند هیچکس در روشنی از نکند کند اثر نگهبان
سپهر و اقتدای شها چو هیچ مخالف ترا شرف نماند عنان فتح و ظفر بزین سپاس
بغرب گرای چو صبح صحن ترا صبح وار آراید شعاع چشمه خورشید آسمان بنمای بهر کجا کردم
صبح بخت و تیغ ظفر چو آفتاب منور عقب صبح برای وله ایضا چه حاید رنج کشیدم بعشق
تا این کار با آب دیده و خون جگر گرفت قرار مرا ز بار روزگار شرح پرسش حاصل هزار گونه
بلا و جفای جنانش باز به تیغ برکشیده برخاک باد آن خونی که در عشق تو آمد از بخت بر حسار
هزار فتنه برانگیخت نرگس خفته نعوذ بالله اگر خود یکی شود بیدار ز مشک بر رخ تو آسمان
مثال نوشت که غمزه تو اجل را بود امیر شکار بیمن ملت احمد نظام دولت و دین که بهار
بنود در خور سخاش نثار فغان من بفلک رفت و همچنان نشکفت که پاره پاره بر آید
بصد در صد کنار زهی بقوت جودش نه جای اشک در دل کشان بسوی چراگاه شبر
ثمر ز مهار و بحرهای سخا فرجه انامل وست گر از جای زهی باعطا کند دیدار همه نفایس
بازار آرزو بخرم چو نقد شعر من ازمد خنش گرفت غبار ترا اگر چه بصورت بسی دعا گویست
ز روی صدق و صفا همچو بنده کم بنده از نهال تیغ گر از خون من کمی سیراب همه خلوص و
صفای عقیدت آرو بار ازین ضرورت رفتن خدای داند و بس که جیست بر دل بجور
سینه افگار و لیک خاطر که بهتر از آن همی نرسد که چرخ بنیک حرونست و دهر بس غدار
بروبش صدر بزرگت در ازمی بچه شتم چو بخت یار نباشد چه سود ازین گفتار اگر سعادت
خدمت بجنبک باز آرم تهی کنم دل رنجور خویش بر بط وار و گر امان ندهد عمر پس ازین
شده اند غریق بحر فنا هم چو من هزار هزار بجز طراز عروس نگارم تو مباد ز بحر خاطر این بنده
گوهری شهوار وله ایضا بسکه بر دیده و دل قافله خون کذرد تا یکی لحظه ز هجران تو بیرون
کذرد جسم خ روز نماند شب من نتوان گفت که شرح الم کان بجه سان و بجه قانون

کذرد

گذرد * حال شبهای مرا همچو منی داند و بس * تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد
ای عجب تا بفراق اندر عمری افزایی * که مرا بی تو شبی سالی افزون گذرد * عشق
در عهد جمال تو بهر سو که رود * همه بر جان کباب دل پرخون گذرد * تا بآن سده و شد
ناله زارم بیابانی * اندرین بیت شکی خود که ز گردون گذرد * مردم از حرص ثنای تو چنان
شد شاعر * که مرا نیز همین بر لب موزون گذرد * ایضاً * در مناقب مخدوم خود مجیر
الدین * اهم ترا است ز نعت بهار فروردین * چو هر درم ز احسان او گل شکفته کجا
رسد سخن من سوسن و نسرین * ایا خجسته بزرگی که وقت طینت تو قضا آب
کرم خاک فضل کرده عجین * چو عندلیب روایت کند ثنای ترا هر سرو بر باغ اندرون
شود نگین * هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت * سر از دریچه زرین برون کند چو نگین * بر روی
درس تو خورشید خاطران ز تخت * بر او فتاده بهم چون کواکب پروین * کجا رسد سخن
من بصدر مجلس تو * که ذکر ده هنوز از قرار علیین * اگر چه نیست جمالی عروس شعر مرا
تو آن چه بینی در عشق بخشش خود بین * ایضاً * ولا تکلفته بدم من ترا هم از اول که نیکوان
را در خورد قول نیست عمل * بخت دل ز تو نوی از عتابش سه تهلک * بخت کس نشنوم
در جفاش مستاصل * بهر طرف که نظر بر کاری از غم او * هزار همچو من و تو بود اقل اقل
ز عجز دل بستاند بنیش مرا چه خطر * ز رشک خون بچکاند غمش مرا چه محل * بلی هرانچه که باشد
بدل بود آنرا * مگر که خدمت مخدوم من امام اجل ... انفاس علم گستر تو بخور
مجمر جان محلی مرسل * از آن سمند تو فربه سرین بود که بخر اتش ز عشق داغ تو آید جمله سوی کفل
غم معاش در بغا اگر نه بگرفتی * ز صحن طبع سرا پرده گاه مدح و غزل * زند شم بنده سوسن
زبان تو گر نظم چو گل عرق کندی جابی آخشی حنظل * بزرگوارا زین عالم هنر دشمن نعایتی
است غم و درد و من که لاتسال * جهان بهر هنر من مثل همیزن و من ز بهر رزق جهان
گرد گشته همچو مثل * چو شد مقرر کین مدح گوی بنده تست * روا مدار چنین بنده ضایع د

مهمل چو جوهر که هست از نسبی تو منتظم حالت رهی است ضایع و مهمل چرا و از چه قبل تو
کن که بجز تو همرا آنرا که آزمون کردم زبان احسان کنان است و دست بخشش بخل
ولد ایضا سعادات التفهام را انجمن کردم همه خدمت صدر فخر الوری راشد بزرگ جهان
سیف دین همه که خاک درش نسخ کیمیا باشد ایا کوه حلمی که بیک دولت نتایج
ندای ترا چون صدا شد همه خلق خوش نکهت تست لیکن چو بر باغ بگذشت تا نسیم
صبا شد و بیشکر نقط تو تبدا اول مر افهام را سدرة المنتهی شد بجود کرما را و انگار صدر را
که بگنجد که گوهرت که بها شد زلبس تیغ و دردشمنانت شکسته غذای جهان غلبه کند تا شد
مرا حال مرکب آن زمان شد مصور که مخصم ز صدر رفیعت جدا شد تمام آستین طرب
نا گرفته و دریغا که از جنگ بختم رها شد تو بسیاری حاجت من چه جویی تو این بین که هر گز
یکی زان روا شد ولد ایضا زهی ساخته نافه روز بخت ز صبح لقای تو عنوان خویش
گل از شرم روی تو چون خوار بست کشیده سر اندر گریبان خویش بجلبرگ عفو
اندر افگنده که خشم چون غنچه بیکان خویش مرا دل ز درد و بلای دو دانی که عاجز شدستم ز درمان
خویش تن و جان خود میکنم از عنا چو شمع همه ساله مهمان خویش ولد ایضا
خلاصه حسنات زمانه نور الدین که سایه تو چو خورشید مید هد نورم خدای داند کاندر خمار باده
وصل بلا شکسته تر از چشمهای مخمورم زمین نهاد بر از کنج بیک کوفته ام فرشته دار
همه نور بیک ستورم نصیب من همه رنج و جهان پراز شادیست تبارک الله کوی کمرون
سورم اگرچه غوره درین عزم خامی کردم زمانه کرد لگدکوب همچو انگورم خدای داند و کاندر
فراق خدمت تو زگونه گونه حوادث چگونه رنجورم ولد ایضا انگه او برگ گل تازه سنبل
آراست نه همانا که صلاح دل و صبر من خواست حاصل دل همه آن بود که چشمان تو برد
و آنچه ماند است درین قدری و خون و وفا نیست بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش درو رشید
که می نیابم از کسی خبرش بباغ جویم و بزیرا بباغ می بینم زند همه و در رخسار ارغوان از سرش

نشاوانده‌ها دور دو جدا و محنت و رنج * مصوبیست همه نقطهٔ عشق مختصر شش * ماه در سنک نهان
کرد کو این رخسار است * شکر از پستهٔ روان کرد کو این گفتار است * سنک در سینه
نهان کرده کو این چه شیست دلست * سرو را کرده حز و مند که این رفتار است * همه سرمایهٔ بازار خساه و
زلفش کیرند * کل اگر زنک فروشش است صبا عطارش * از تو چشم وفا نیست چو
من میدانم * که وفاداری در شیوهٔ خوبان عار است * بانک و فریاد من از دوست
نه اندک خبر نیست * این که من زنده او اکن که ازین بسیار است * خواه تو هجر گزین
خواهی تو وصل نمائی * زان میان دل ما با خون شدن خود کار است * تا من آن طره
مشکین پریشان دیدم * هر چه از درد و غم و محنت و نتوان دیدم * من لب و روی نمیدانم
از سرتا پای هر کجا چشم من افتاد همه جان دیدم * آن شد که ترا بجان بها میکردم * وز
بهر تو ترک مدعا میکردم * اکنون چو برانديشم از آن میگویم * یارب که چه بود آن چه ها
میکردم * هر نیم شبم درد تو بیدار کند * و اندیشهٔ تو در دلمن کار کند * زان می ترسم که
در دلمن * روزی بچنین شبت گرفتار کند * گر سنج غدست چشم آن خونریز او *
از در و مد آنکه هرکز ش درد مباد * در آئینه روی خویشتن و بد بکر * عکس رخش آئینه در
چشم افتاد * ملک الشعرا افتخار السادات امیر معزی از بزرگان طبقهٔ شعرا است و
در خدمت سلطان ملکشاه و سلطان سنجر بغایت محتشم و محترم بوده
در چهار مقاله آمده که معزی پسر برهانی است که در زمان الب ارسلان امیر الشعرا
بنبز بسته و معزی بعد از فوت پدر سالها گذشت که بعد از ملازمت بی اورا در کلفت
او بار خیری بر جماید نمیشد تا روزی التجا با میر علی که داماد سلطان می شده برده استدعا
نمود که از سلطان دستوری خواهد تا بنشابور رود امیر علی متوجه احوال او شده
فرمود که نماز شام باید که بدرگاهی آئی چون شب عید است شاید مهم تو کفایت
شود چون افتاب زرد شد سلطان برآمده ماه میجست اتفاقا اول کسی که

ملک الشعرا افتخار السادات

ماه بدید سلطان بود عظیم شادمان شد درین وقت علاء الدوله پیش معزی آمده
گفت ای پسر برهانی تو اگر درین ماه چیزی بگویی که بدین وسیله حرف تو مذکور
سازم معزی خدمت کرده این رباعی بگفت ای ماه چو ابروان یاری گویی در
گوش سپهر گوشواری گویی نعلی زده از زر عیاری گویی یا نی چو کمان شهریاری
گویی چون عرض کرد امیر علی تحسین نموده رفته بسلطان بخواند و سلطان را خوش
آمده گفت بصله این رباعی هر اسب که دولت میخواهد از طویله باز کن و علاء الدوله
اسبی بسیار خیار از اسپان جدا ساخته بوی داده و حقیقت او بسلطان عرض
نمود بعد از آن گفت ای پسر برهانی باید که بجهت تشریف خداوند شعری بگوی معزی
روز دیگر این رباعی بگفت و بگذرانید چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر
زبر ماه کشید چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
چون بعرض سلطان رسید سلطان هزار دینار صله بوی داده حکم شد که از علوفه او آنچه
مانده باشد تمام را بدو واصل سازند و اجرا ایشان بر صفحها بنویسند و نیز فرموده که او را بلقب
من باز خوانند چون لقب سلطان معز الدین بوده همانا به معزی خواندندش و پس
از آن اقبالش روی در ترقی نهاده ملک الشعرا گردید و همچنین در عهد سلطان سنجر
مرتبه اش بیش از پیش گشت گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبال نهادند
اول رودکی در عصر سامانیان دوم عنصری در دولت آل ناصر سیوم معزی در خدمت
سلجوقیان آورده اند که روزی سلطان سنجر در خرگاه تیر می انداخت و معزی متوجه
ملازمت بود قضا را تیری از جاده بدر رفت خطا خورده نشانه و از جگر آن شاعر نیکو
ساخت معزی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که هرگز زمان وی نزاد در تاریخ گزیده
مسطور است که نوبتی سلطان سنجر بگوی باختن مشغول بوده ناگاه اسب خطا کرده
او را بینداخت معزی که در آن وقت حاضر بود این رباعی بر فور بگفت شاها ادبی

کن فلک بدو خورا که چشم رسانید رخ نیکورا گر گویی خطا کرد بگو کانش بزن
ور ناب خطا کرد بمن بخش اورا تو سلطان آن اسب را بجز بخشیده معزی
باز این رباعی بگفت رفتم بر اسب تا بجز بیش بکشم گفتا که بخت بشنو
این عذر خوش شه کاوز مینم که جهان برگیرم نی چرخ چهارم که خورشید کشم
و دیوان معزی که از پانزده هزار بیت متجاوز است امروز مشهور اول است آنچه نوشته
میشود سطری ازان کتاب و قطره ازان سحاب است زهی خجسته و
فرخنده باد فروردین بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین شد از نسیم تو هشیار مست
آذر ماه شد از صریر تو بیدار خفته تشرین طلایه سپه تست نرگس و سوسن کتابه علم
تست لاله و نسرین ز کوه سار تو کردی نگارخانه هند ز جوی بار تو کردی بهارخانه
چین ز دور دور استبرق تو بافتی بستر کوزن را ز شقایق تو ساختی بالین بر این صفت
که تویی خوانمت نسیم بهشت وگر چه هست ترا نام باد فروردین مسافر تو او گرد جهان
مسافر وار همی شوی جهان راهی تر زمین اگر بدان صنم ماه روی برگذری بگی ز خرمن
اگر گشتن بصوت حزین وران دو زلف دلاویز او بجوی دلم چنانکه گم نشوی در میان
حلقه چین وگر ترا سوی فردوس بازگشت بود درود من برسان سوی جبرئیل
امین ز و ز و سوال کن که تا که بود بحق امام مشبین بعد از رسول باز ببین وگر شوی بزیارت
سوی مدینه علم خیال جان مراد ر مدینه جوی برهین بگو و بوسه بران خاک ده که هست
در و جمال سید سادات عرب یسین وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای برنده عمرو
مرو خندق و صفین ز دل بکفر بیالوده و ز لب بشراب بگوش داده بدان نه هوش
داده بدین دری مدینه علم است و مناقب او در خزینه عقل است رای شمس الدین
سر فضایل بو الفضل کاختران سپهر بصدهزار قرانش نیاورند قرین نگاه دگر او کافران
همی نازند چو موبدان قدیمی باوذر برزین اگر خبر بدی ابلیس را ز نهود لش زنار فخر دگر

نگردی آن نگین اگر فلک ز کفایت ترازوی سازد زبان کلک تو باشد
زبان آن شاهین نگین توی و چو انگشتری است ملک جهان بها و قیمت انگشتری
بود نگین چو بباطن امور سری نیست با خدای ترا که نور آن بدرخشد همی ترا ز جبین
بسوز کین و عدو را بر و رکار بساز که روزگار ز تعجیل ماند و تو ز کین سخن که بود
پراکنده چون بنات النعش ز بهر مدح تو مجموع گشت چون پروین عروس شعر مرا
همت تو داماد است نشاط و بخت و قبولت نثار کابین چو من ثنا گویم قضا
همی گفت چو من دعای تو گویم قدر کند آمین ایضا مبارک آمد بازی بدیع طرز نگار
ز آشیانه شرع محمد مختار گرفته نامه حکم خدای در مخلب گرفته خاتم عهدی رسول
در منقار هوای نفس بشر در هوای ملت بخت حق شکار اوست ز و رای مظهر بلغا
چو پر او بگشاید سپهر بود بعدد چو بال او بشمار نه سپهر بود بشمار نشیمنش همه بر کوهسار
تسبیح است بر پرش همه در مرغدار استغفار امیر میکده را کند شد بدو تسخیر
امام مدرسه را نیز شد بدو بازار شد از حضورش قندیلهای ستاره صفت شد از ظهور
محرابهای سپهر آثار حضور اوست در خبر امین را مفتاح ظهور اوست در شعر
مسمار مخبریست ز انصاف خسرو مشرق مبشریست با قبال قبیله احرار مظفر حسن
آن صاحبی که بر در او چو احمد حسن امروز جا گرفت هزار کفایت و هنر از جواهر کرم گرفت
شرف چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار همان کند دل او با خدم بوقت کرم که آفتاب
کند با زمین بوقت بهار ایا چو شمس ضحا پاک صورت تو ز عیب و یا چو دین هدی
دور سیرت تو ز عار خدای عز و جل چون بیافرید ترا در آفرینش تو لطف خویش کرد
اظهار ز بهر آنکه ز اهمال سوی دهقان نیست همیشه در تک و پو نیست ابر گوهر بار
بگلبنی که بباغ امل بکشت قضا گل است بهر تو و بهر دشمنان تو خار دل تو و گل غنچه
نیاز داشت ترا ز فال گوی و اختر شناس و فال گذار خدایگانا ان من مدح تو خوانان

گویم که روح بشکفد از استماع آن گفتار قصیده که بود در ستایش چو توئی ور آن قصیده
معما و هندسه بکار قصیده به که سبک باشد و خوش و آسان گر این ز بهر چه گویند ناخوش
و دشوار سخن چو راه گذر است و بی فراز و نشیب زبان چو اسب روان است
با لگام و فسار چگونه کام زند اسب چون بود ره او ز خار و سنگ فراوان و درشت
ناهموار ور آفرین بزرگان چنان نکو نشمر که خوب باشد و غزل عذب و لطیف و معنی
دار چرا نتش نگران و نطافتش ننگریست چنانکه شعر من اندر میانه اشعار تصرف
تو شناسد بدی ز نیکی شعر محک شناسد زردی و سرخی و بنار همیشه تا که نشاط و طرب آ
کنند همی معاشران ز عقار و توانگران ز عقار تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود
دیده من صدف لولو شهوار بود مبنی آن بت که زبیر است تن طره او خانه خوبی
تر زکلبه عطار بود لب تو که توانگر بود از مشک و شکر هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
شراب باید اتش رباب باید و چنگ که روز فاخته گون است و خاک غالیه رنگ
ز سحر دیده او کوی من شود بابل ز نقش چهره او بزم من شود ارتنگ بیار آنکه دل ها
به بیکدگر کشد ابرکشی آنچه دلم بار او بکشد چو تیغ باده بر آهیختم از نیام قدح زمانه باید
تا بکشد مرا سپر کشد غلام ساقی خورشیدم که بامداد پگاه مرا ز مشرق خم آفتاب برکشد
و گر بساغر و پیاله زر باده کشم هنوز همت من ساغر دگر کشد خوش است مستی و
روزگار بیخبری که چرخ غاشیه مردی ها زر کشد کمر بتو شادی آرم باد دم مباد و شادی
مر بی تو باده نوشم نوشم مباد باده ور ایضا ای نامور بنام تو نوبرزان باد اقبال تو
در تن سعادت جان باد گردون برادر ای تو گردان باد و در گردش او هر چه تو خواهی
آن باد ... شاهها از صبوح کاری عجب است نازه و بصبوح هر که شادی طلب است
باده همه وقت طرب را سبب است لیکن بصبوح کیمیای طرب است از نور دو عارض
آفتابی گوی وز بوی دو زلف مشک تاتاری گوی جان تازه ملطفت تست آبی گوی

مجلس بی تو گرم است شرابی کو نی ٭ ما دامن زهد و توبه را چاک زدیم بار شرم در معدلت
خاک زدیم ٭ از فضل و هنر آنچه بدست آمده بود ٭ در کوی خرابات همه پاک زدیم ٭
هر که زنده و کمار کسی نگشاید ٭ مطلع زند و مان کسی نماید ٭ گر دود زغم کهنش بر آید نشاید گر
مطلع او دودهی بر آید ٭ سید الاجل صدر الدین در فضل یگانه بوده که افاضل خراسان
بتقدیم او اعتراف کردندی و از دریای کمال او اغتراف نمودندی تاریخ خوارزمشاهی
را او نوشته بعبارتی که هیچکس انگشت قدح بران نگذاشته و شعر را نیز در غایت
جودت انشا میکرده این قطعه از انجمله است ٭ گر زهرت روزگار دست زبان زنهار نی
دست درازی مکوی جبره زبانی مکن ٭ با همه عالم ملاف با همه خلق از گزاف ٭ هر چه بدانی
مگوی هر چه توانی مکن ٭ امام شمس الدین محمد الفرازی از فحول رجال بوده و شعر را در غایت
عذوبت و جودت انشا میکرده آنچه نوشته میشود کلی از ان جمن و رعه از آن دست
بری قراری است نهاده قرار عشق ٭ بر نام او دبیت نهاده مراد عشق ٭ آنکس که عاشق
است بسوزش خلیل وار ٭ باز زند تیز نور بود سوز نار عشق ٭ گو بنده عشق عار بود مرد را ولیک
راضی است مرد عاشق صادق بعار عشق ٭ آنکس مرد نیست که او نیست مرد عشق ٭
آنکس عزیز نیست که او نیست خوار عشق ٭ حجة الحق امام عمر خیام از افاضل آن شهر مقام
بل از اعیان انام بوده در حبیب السیر آمده وقتی که خواجه نظام الملک در پیش امام موفق
بتحصیل علوم دینی مشغول بوده امام عمر و حسن صباح هر دو با او همدرس بوده اند چون
شهرت عظیم داشته که شاگردان امام موفق گشته البته بدولتی میرسند با یکدیگر عهد
کرده بودند که هر کدام ازین سه کس بمراد رسند آن دولت مشترک باشد و صاحب دولت
خود را مرجح ندانند و در آن هنگام که خواجه نظام الملک بمرتبه بلند وزارت رسید امام از نشابور
بجانب مرو آمده خواجه مقدم او را گرامی داشته آنچه بلوازم حسن عهد و مراسم حفظ وفا
بود بجای آورده و بنابر معاهده که در میان بود خواست تا او را در خدمت سلطان

سید الاجل صدر الدین

امام شمس الدین محمد الطرازی

حجة الحق امام عمر خیام

ملکشاه مصاحب مهم و منصب کردانید او ابا ازین معنی نموده استدعا نمود که مهتوا هم خود
بحال من بپردازی که به فراغبال در گوشه بنشینم و بنشر فواید علمی مشغولی جویم چون خواجه
دانست که ما فی الضمیر خود را بی تکلف بیان میکند هر ساله جهت معیشت او
هزار و دویست مثقال طلا بر املاک نشابور نوشته او را اجازت مراجعت داد و از
عمر خیام بغیر از یکی رباعی شعر دیگر شنیده نشد و آنچه نوشته میشود از واردات اوست
گویند بحشر گفتگو خواهد شد وان یار عزیز تندخو خواهد شد از خیر محض جز نکوی
ناید خوش باش که عاقبت نکو خواهد شد از خیر محض جز نکوی ناید گویند که دوزخی بود عاشق
مست قولیست خلاف دل در آن نتوان بست گر عاشق مست دوزخی خواهد
بود فردا بینی بهشت همچون کف دست آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما کای رند خراباتی دیوانهٔ
ما برخیز که پر کنیم پیمانه ز می زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
چون جان بلب آمد چه نشابور چه بلخ می نوش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ
بغره آید و از غره بسلخ این کوزه چو من عاشق زاری بوده در بند سر زلف نگاری
بوده این دسته که در گردن او می بینی دستی است که در گردن یاری بوده از ثروت
کسی گر شکایت باشد در دولت از و نهایت باشد زنهار با بنغام مشغول
مباش بدرابهٔ خویش کفایت باشد من می خورم و هر که چو من اهل بود می خوردن
من بنزد او سهل بود می خوردن من حق ز ازل میدانست گر من نخورم علم خدا جهل
ای چرخ همه خسیس را چیز دهی گرمابه و آسیا و دهلیز دهی آزاده بنان شب گروگان باشد
شاید که بر این چنین فلک تیز دهی ابریق می مرا شکستی ربی بر من در عیش را
ببستی ربی بر خاک بریختی می ناب مرا خاکم بدهن مگر تو مستی ربی آنرا که وقوف
است بر اسرار جهان شادی و غم برو شود یکسان چون نیک و بد جهان بسر
خواهد شد خواهی همه درد باش خواهی درمان گر فلکم دست بدی چون یزدان

بر داشتمی من این فلک را ز میان از نو فلک دگر چنان ساختمی کازاده بکام دل رسیدی
آسان نه چنین که عرفیان قدحی نوشش کنند آواز خوشش و نغمه نی گوش کنند تا خوش شدن
لبشی مان همی می باید شما بجز جرم ما فراموش کنند با نفس همیشه در نبردم چه کنم خو کرده خویش
بدردم چه کنم شاه فخر بغایت نیکو سخن و خوش ادا بوده و در علم انشا و استیفا بی همتا داشته
چو رساله شاه فخریه در علم استیفا بوی منسوب است و این رباعی در حق وزیر سلطان
جلال الدین و نور الدین منشی گفته شده هم از وی شهرت یافته فضل تو و این باده
پرستی با هم مانند بلندی است و پستی با هم حال تو بچشم ماه رویان ماند کانجاست مدام
نور و مستی با هم خوش نفس در سنه سبعین و سبعمایه دست داده خیالی یمان سخن
را در تنور بلاغت بهنا پخته ساخته که گرده ماه و قرص خورشید در جنب آن کم نور و بی صفا نمودی
و در فصاحت دانا کامل که از نوعی سخن که دری نظری در نظر آن چون سها کم نمودی
از اشعارش همین دو بیت یافته ثبت افتاده می بینی آن دو زلف که باد دش
همی برد گویی که عاشق است که هیچش قرار نیست یا نه که دست صاحب سالار لشکرست
از دور می نماید کامروز یار نیست کاتبی از کمل شعر است نام کاتب قضا و قاسم قدر بنقد رقاعت
اشخاص و انواع قسم هر نوع و شخص را معین و مشخص نموده نوعی وافی و قسم شافی
بخشیده بود عمر نسبت آن قدوه اتصال گشته دیگری را نبوده آورده اند که اول حال در ملازمت
بایسنقر میرزا بن شاهرخ میرزا بسر می برده و قصیده ردیف نرگس بر حسب الاشاره
وی تتبع نموده گوهر درت که از پیش چنانچه باید نگشته بلکه معاندان حسد کرده کار بهجرت
و استتار کشیده و مولانا استعفا از خدمت خسته بسفر شروان اختیار نموده و سالها در
خدمت امیر ابراهیم که مربای ترتیب فصحا می بوده بسر برده و قصیده ردیف گل را در مدح
وی گفته و رعایت بسیار یافته و پس از معاودت در استرآباد بموضع طاعون بمرض
طاعون در گذشته آنچه نوشته میشود از وی می آید بچشم عقل اگر بینیم کنج زر است

شاه فخر

خیالی

کاتبی

حلی چو زنگری اژدهای هفت سر است جبل ز زمرد و از جای سنگری بنش اگر کوه را صد زمین
سنگ پاره بر کمر است ❁ بهیچ چیز نظر جز باختیار مکن که هر چه هست بنزد یکی خویش
معتبر است ❁ درون گنبد گردان بفکر کاری باش که مرد هر زمان روان که خانه بدر است
مگو اگر بکنم سعی رزق نیست مگر که خار خار که جهل ازین اگر بکر است ❁ اگر فلک بودت
بپرده دار بپرده سرای بی پرده داری او دل مده که پرده در است ❁ زوال دایرهٔ فقر جوی دولت
وزین که هر چه هست ازین زوال زوال الحذر است ❁ هنر سخاست وگر چاه دست افرازند اگر ترا
بهر انگشت خویش صد هنر است ❁ سپهر راز در وجود ساخت حلقه بگوش ❁ در محیط نجف
کابروی بحر و بر است ❁ امیر پیر دل کان کف علی عالی قدر ❁ که از سحاب علومش دو کون
یک مطر است ❁ بران شجر که فکنده ابر همتش سایه ❁ نهال سبز سپهرش چو دانه در ثمر است
رسول گفت که هست او در مدینه علم ❁ تو خواجه دو سرای بشاه در چه در است ❁ ترا ز خوان
نبی ورزمان مهمانی ❁ حدیث لحمک لحمی گمینه ما حضر است ❁ عدو دل تو عدوت ز اصل ناپاک
است ❁ بمرد ذوالفقار تو یاری زبالگی که هر ست ❁ نزیم جز تو سلاسل کشای در دوران ❁ فلک
که سلسله جنبان فلک صور است ❁ یعلی اردوی آدم ریافت چون تو سوار قضا که معرکه
آرای لشکر قدر است ❁ شهها ز حد گذشت آنکه باشمت داعی ❁ چرا که داعیهای چنین مختصر
است ❁ هزار تیر غمم هر نفس ز دل گذرد ❁ خوشم بدین همه چون هست نیست در گذر است
دوای ریش دل ای کاتبی ز خلق مجوی ❁ که میل مرهم شان ز اخواص نیشتر است ❁ بعلم کوش
زعریانی تنی مکش اسبب ❁ که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذتر است ❁ وجود جاهل
گر از فیل بسیج بود ❁ چو کرم مرده شمر گو درون حجله در است ❁ مباش غره که دارم عصای عقل
بدست ❁ که دست فتنه دراز است و چوب زاد و که سر است ❁ بساز مرهم کافوری سحر خیزی
که داغهای نجومت چو مرغ بر جگر است ❁ مباش در بدری از برای خاطر نفس ❁ که لوح تخته
هم در برای خط و خطر است ❁ سوار از زده راه وصف گویی وز دو دشمن ❁ چو بی مترس اگر بخدا زن

بوی خیبر زاست ولە ایضا ای جان سخن ز دوست وز دل بوتراب کن آباد و ساز کعبه و
خیبر خراب کن خاک عدو بباد ده از باد ولدلشش وز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن باهر که
آنجناب گرفت انس انس گیر وز هر که اجتناب نمود اجتناب کن سر خشته گر بخر اسد الله
باشدت بشکن سبوی جسم و سفال کلاب کن شاها درآ بمعرکه وز گرد دولت آهوی چرخ را
همه تن مشکناب کن بردار تیغ و روی زمین ساز بحر خون وان بحر را ز کاسه سر با حباب کن
گر خاک شد مخالف اولاد پاک تو دوزخ بباد اوده و علتش عذاب کن ای خضر بهر
تشنه صحرای کربلا آبحیات در قدح آفتاب کن ای شهسوار معرکه آخر الزمان از دست
رفت معرکه پا در رکاب کن هم خاک را ز علت افلاج پاک ساخت هم چرخ را معلا
اضطراب کن ای خارجی ز کینه من خویش را بکش چندین گناه هست ترا یک ثواب کن
ایضا له بازبا صد برگ آمد جانب گلزار گل همچو نرگس گشت منظور اولی الابصار گل
آب و گل را شیشه از قندیل عرش او که هست شبنم باغ جمال احمد مختار گل در چمن هر برگ
گل روی عزیزی دیگر است ای عزیز من روا نبود که داری خوار گل گشت گلشن همچو باد
نوبهار عدل شاه تا درد چون غنچه در هم برده بندار گل کعبه دین شاه ابراهیم که اندر بادیه از
نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل جا شدت گر با نهد بر روی گل از گلستان سار و تن
چون زمین پای شیشه بی آبکار گل نه ز ابر بیشم ده از خنک تا دوزد سپهل بازداران
تر او بر بهله علفار گل آنجنان عالم گلستان ساختی گر عدل تو خارستان را دمیده از خار
در فرخار گل کاتبی در باغ وصف گلشن خلعت نوشت شد دو آتش لاله و خط سنبل و
طومار گل ولە ایضا نقد گنجینه این خانه ویرانه ما مرد دستی که ز بنیاد کند خانه ما آنکه کاشانه
دلها ز غمش ویران است قدمی رنجه کند کاشش بویرانه ما کاتبی بر خط طومار نخواهند نوشت
هیچ طومار برای دل دیوانه ما هر که مست از قدح نرگس گلرو نیست در گلستان حیات
از نظر نرگس بوی نیست تا ز حرف نیز نظر با و اگر خشم قضا است دل که سر منزل اندوه گشته

ابرو کی

ابروی نیست منم آن بی‌سر و پای که سراپای مرا بی هواداری گیسوی بتان موی نیست
ایضاً سودای تو کاتش بدل افروخت مرا جز گریه و فریاد نیاموخت مرا من سوز
دل کسی بخستم هرگز آه که گرفت کاین چنین سوخت مرا وله ایضاً چشمه که می‌نماید
ازین خاکدان اشک اسیران دل خاکدان نرگس رعنا نبود هر بهار این که زند سر ز لب
جوی بار چشم نهان است که گردد روان بر سر چوب آورد از گل برون تخته برجی که
درین کوههاست قدرت حق است ازان خوش نماست یا کفی ماست که دهر
از شتاب شسته و انداخته بر آفتاب ابن جلال با فضیلت بسیار مشربی وسیع

ابن جلال

داشته و لطف طبع دیرا باعث می‌آمده که گاه شعری میگفته باشد آنچه صورت ایراد
می‌پذیرد مر او راست مرا زمانه نهاده بعکس قاضی نام چو هندوی که نهد خواجه نام
او کافور سجل تو بیسم باشم شد دوات من شاعر نگاه بقدم و باشد وکیل من طنبور
نگاه خیزم تا بشکنم خمار شراب که زشت باشد بر صدر قاضی مخمور جهان اگر همه آب
گرفت چه باک چو راضیم به یکی نان و یک انگور بیا ساقی که ایام بهار است
زمان طوف طرف جویبار است چمن زیباتر از باغ بهشت است سمن خوشبو
تر از مشک تتار است هوای بوستان و آب انگور چه خوش آب و هوائی
سازگار است بوقت صبح و بر طرف گلستان گذاری کن عالم برگذار است

جلال الدین طبیب

جلال الدین طبیب در زمان دولت آل مظفر طبیبی حاذق و ادیبی لایق بوده
و نظم و نثرش بحکم لطافت خاصیت زلال و مزاج شمال داشته آنچه صورت تحریر
می‌پذیرد مر او راست چون از برم آن یار پسندیده برفت خون دلم از چشم
بلادیده برفت دیدیم بچشم و هم شنیدیم بگوش از دل برود هر آنچه از دیده برفت
با دشمن چو یار یکبار نشست چندین نتوان بفکرت افکار نشست مه نیز زخنده گاه
در عقد فتاد گل نیز نه چند روز با خار نشست مولانا لطف الله قدوه افاضل عصر و

مولانا لطف الله

ودوران ولایت نظم ونثر بوده وصنایع شعری را هیچکس چون او رعایت نکرده واز تصوف
بخششی تمام داشته در آخر عمر از خلق انقطاع جسته ودر اشتر اقامت می نموده تا فوت
کشت این قصیده در منقبت ازوی می آید بنازد عقل و جان و دل بمهر سرور غالب
امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب امین خواجهٔ عالم امیر کشور دانش هنر بربست هیجا
شجاع مشرق و مغرب ز اخلاص امیر نروان بنوده یکزمان خالی ز خدمت حضرت
حق را بوده یکنفس غالب هم او تنزیل را عامل هم او تاویل را کامل هم او انجیل را ناقل هم او
جبرئیل را صاحب تو گر طاعت کنی بی حب حیدر معصیت باشد که رند معتقد بهتر بسی
از زاهد معجب بیا ای آنکه میگوئی که با ایمان و اسلامم تفکر کن درین معنی تتبع کن
برین موجب مکن با عقل بی وادی مباش از مرد انصافی ز حق چون خارجی خارج
بشر چون ناصبی ناصب ایا ملک حقایق را خردمند از درت رهبر و یا گنج دقایق را
هنرور از درت کاسب عطای آن ثناخوان را که بی برگشت و تو منعم توای این هم نشان
را که محتاج است و تو واهب ازان بحر کرم نبود عجب گر بخشش حق گردد شفیع جرم نا
اهل گر بدیا نفس خود غالب مگر گردد زبان و طبع لطف از مدح مهر تو بواجب گفتنی
جاری ز ناشایستنی تایب و این رباعی نیز مر او راست از دل تو خبر دوای خسته با
فرنگ فیروزه رکان در صدف لعل ز سنگ از هیبت تو برزد اندر صف جنگ
تیری ز سنان زه ز کمان بر ز خدنگ سیفی شاعری بوده که سیف بیان او را
کلالت بوده وطبیعت را از استماع لطف نقطا و ملالت فی این رباعی ازوی
می آید گر گرد خلاف نامه امشب یارم من نیز شراب دیدگان پیش آرم با نومیدی
غم کهن یک بارم خود و فردا را دو صد غم تو دارم قنبری امی بوده جوبی آنکه فکری بکار برد و
اندیشه بر کار دو اشعار آبدار بمنصهٔ ظهور میرسانیده این چند بیت از قصیده البیت
که در مدح میرزا بابر گفته در ازل کین طاق مینائی بدور کرده اند شکل متنوع تو بر نقش

سیفی

قنبری

مصور کرده اند لمعه از پرتو رخسار جان افروز تست * آنکه تابش روشنان خورشید نور
کرده اند قنبری مولای شاه بنده درگاه تست * قایلان از نقش غلامی شاه قنبر کرده
اند شهرها در شرق و مغرب ابو القاسم گرو تست * هر حکایت کز سلیمان
همبر کرده اند * با بران سلطان عالی کرده تعظیم قدر * خادمانش را لقب فغفور و قیصر کرده
اند * بند کانش اعدای دولت را هم از پشت پدر * او لیمن منزلگهش صحرای محشر کرده
مولانا امیر حسینی — اند * ز لعل یار دندانی گرفتیم * حیاتی با غنیم جانی گرفتیم * مولانا امیر حسین در تزکیه نفس
و تصفیه باطن و سیر رضیه و شیم مرضیه عدیل و نظیر نداشته و با وفور فضیلت مهارتش
در فن معما بغایتی بوده که رقم نسخ بر کمال مهره آن صنعت کشیده چنانچه مولانا عبد الرحمن
جامی گفته اگر میدانستند که این چنین شخصی در معما پیدا خواهد شد هرگز فکر معما نمیکردیم و از
نتایج طبع نقاد وی رساله ایست در فن معما که بین الجمهور مشهور است این معما
محمد مومن — و از آنجمله در خاطر بود ثبت افتاد باسم محمد مومن میرزا در مدح و ثنای شاه جمشید مکان
سلطان فلک سریر دارای زمان * لوحی نوشته ام ای دل خورشید نهاد دل
بهر حرفی از آن در گردون لوحی نوشته یعنی او گردون که گر بیت مبدل شود بجر جدون
شود و دارای دل بخواسته جدون یا لحصول پیوسته خورشید ساده دل بهر حرفی از آن
از خورشید شمس خواسته و از دل او میم و میم را بهر حرف جدون یا نهاده محمد مومن بتحصیل
پیوسته چنانچه هرگاه بر هر حرفی نهاده شود مح شود و اگر بر دال نهاده محمد شود و چون بر واو
گذارد محمد مومن گردد و اگر بر نون آید محمد مومن ترکیب پذیرد و اگر بر شینی واقع شود محمد
مومن می بحصول پیوندد و یکبار از دل خورشید زر اراده کرده از آنجهت که خورشید عین
ست و عین زرست و دل زر از زر و زر هرگاه بر الف گذاشته شود محمد مومن میرزا
میرزا خان — که مقصود است بحصول خواهد پیوست * میرزا خان نیز بورا استعداد محلی بوده در سلک
اولیای قاهره انتظام دارد و بنا بر جودت طبع و لطف بیان شعری میگوید از آنجمله است

خواجه حسن ثنائی

شعر ای ذات تو با ذات خدا سایه و نور هرگز نبود سایه و نور از هم دور هر ذات که هست
سایه اش همراه دست جز ذات خدا که گردد سایه ظهور شعر رتبه عشق از بلندی
پای بالاتر نهاد زانکه یوسف را جدا عشق زلیخا میکند خواجه حسن ثنائی بشرف
ذات و محاسن صفات متصف بوده در فراهم آوردن الفاظ غریب و معانی
دقیق نظیر و عدیل نداشته شعر لعبتان دارد نطیع اندر ز معینهای بکر ماه و مشتری برجیس
رخ ناهید فر خورشید سان بهتر از راوی [illegible] نیک روز دست رس خوشتر از مستی
بوسی و دست اندر بوستان و با نکه همواره شعر و شاعری منظور او بوده اما از رسوم
شعر شاعران خود را سر گران کشیده و در نظر با حرمتی وافر و عزتی متکاثر داشته
شاعران در جهان دو طایفه اند نیک و بد شان ز حد شرح بدر نیک ایشان برابر
فرشته بود بد ایشان بود ز سگ بدتر و دیوان وی که شارح فراست و شجاع
الجیوت است امروز مشد اول است در قصیده که شکر فنترین انواع سخن است
زیاده رغبت فرموده و بنا را آنرا نوعی نهاده که از رگ اندیشه خون چکانیده از انجمله است
شعر شوقم نوید عشق کلی از فغان دهد این اضطراب دل ز محبت نشان دهد هر لحظه
که وعده وصلی شود خلاف مشتاق را از روز قیامت نشان دهد ما بیم و درد و عشق که
بی درد و فارغ است از لذتی که درد محبت بجان دهد احباب را بلذت درمان برابر
است دردی که یاد همدمی دوستان دهد جانها فدای رند سخن پیشه که او صد جان
بذوق نیم نگاه بتان دهد شعر زلفت چو رقم بکین نویسد صد فتنه بهر یکی نویسد
دشنام دهی تو و بر آن لب روح القدس آفرین نویسد در روی تو اولین نگه را
دل دیدن و آتشین نویسد بر دامن زلفت که عقل او را غارت گر ملک دین نویسد
امروز ز بیم عدل خواجه بر خود لقب این نویسد منصور زمانه شاه منصور کش
کلک قضا همین نویسد برگاو زمین نشان کند حرف هرجا سخن یقین نویسد

بیدست کرم کند اگر شخصی نام تو بر آستان نویسد در رزم تو بر قفای خود خصم دایم
صفت جبین نویسد هر جا که بنا نهد ثنایش بر باد هوا زمین نویسد گر منع نگاه در دو ابرو
قهر تو بر آستین نویسد ترکیب ده تن شش را اندر عقب سرین نویسد گر خویش
دیدی چه خبر ملک گلستان ارم که جهان زادنت گشت یکبار از غم بهر تعظیم تو
از جای زمین جنبیدی که بدامان نهاد پیش ولم سنگ از غم مرکب با واگر جاهل حلم
تو شود ور دل سنگ تواند گشت با محکم گر خیال کف تو جای در اندیشه کند نتوان فایده
برداشتن از فکر گهر شادمانی بزبان تو چنان شد که اگر گم کند تهنیت و دشمنی مرده بصاحب
ماتم دو دوش بای بهر کام فرو در کنجی گر زند شخص بهر دو بره دست تو قدم لب تر و موی جو
آبی که رباید خاشاک گر شود خاصیت تیغ تو در گشت غمخواری لطف تو کجدی که جو
وصل نتوان یافت اثر در دل هجران از غم گر بر آید نفس از سینه بباد غضبت باغ
زندگی شمع توان گشت از دم گر کند صورت کینه تو تصور نقاشش از مهابت
رنگ آسمان مصور زادم نقطه سان باعث افروختن شعله شود فی المثل ز ابر عتاب تو اگر
بیند یوم آسمان قدر آشنای بنده است بود غم گر غم گر خاطر شادت برفت وعده اش
مذکور دل بود تا چرا چون عطای کرده از یادت برفت ٥ نقل خواجه بگفتم که از چه
خواجه ما که بی طلب همه وقت این خربزه را بوسعید نداده و دیده ام بوسعید دل از این
معنی بزار جامه در این خوان کشیده را نوشید کنون به نوشتش از خود خواستم به نظم چنان
که اقتضای نسبت ناز رسیده را بوسعید جواب داد که از غلبه سنت محبت او ترا بدیده
غلط کرد دو دیده را نوشید ٥ از از گرفت بدر شهسوار رسد کی از ستم چرخ ستمکار رسد
تنگ است ترا دهان از تنگی جا بلی تا جا ز ساکنانش تو باز رسد ای شیوه
خجلت بلا انگیزی چون غمزه خوش آینده از خونریزی الماس وشی کی به خاطر گذرد
در دل نخند اخیالش از بس تیزی ای مایه ناز جمله کار تو خوش است نا خوردن و خوردن

مبین تار و دنبکو است ٭ چشمی تو و مستی تو خمار تو خوش است ٭ بیهات بگفتی چو شکربار
شوند ٭ زین کار چنان که کس که بی کار شوند ٭ ترسم که ز هم جدا نگردند اگر ٭ از لذت یکدگر خبردار شوند
تا چون مه نو مقیم کشتی گشتی ٭ گردید ز آب دیده ماهی و شستی ٭ بشوقت بجان آب
دریا دریا ٭ خورشید بچشم آب کشتی کشتی ٭ سکندر با بالش تن ز خواب ٭ قد افراخت چون
شعلهٔ آفتاب ٭ بدان گونه آراست بر تن صلاح ٭ که گشتی بر و جان فشانی مباح ٭ حمایل بکج
تیغ آتش اثر ٭ که میکرد ور خشش آتش حذر ٭ وز آنسو چو خورشاه ایران گروه ٭ برآراست
از خود زری فرق کوه ٭ بر در فکند آسمان گون زره ٭ که گفتی باو نو امان زاده ره ٭ سنانی چو
اندوه عاشق دراز ٭ وطن گیر در سینه‌ها همچو راز ٭ نهاده یکی گرز بر گردنش ٭ که بیل دمان ماندی
از بر زدنش ٭ چنان سر زبر یکی که از شرح آن ٭ زبری نکرد و زبان در دهان ٭ ز غریدن کوس
قالب تهی ٭ در آمد به سر مور را فربهی ٭ ز لب بس بستن اندر نظرها نشست ٭ توان دز
کمند نظر دوست بست ٭ ز بس بود از تیغ کین قطع و فصل ٭ نمیشد بهم تار خورشید وصل
بر آن سخت چندان بگل خون مرد ٭ که از صفحهٔ خاک خون نشو کرد ٭ بدان گونه شد آدمی خوار و
زار ٭ که خاک از جسدها گرفتی کنار ٭ ز نوک سنانهای بالا بلند ٭ زحل سوزن هیجان کمند
فرو شد چنان پشت گاو زمین ٭ که دی کمیت فلک ناف چین ٭ گران هر یکی را کنون
بی کران ٭ بنوعی جدال شد بهم پشت و ناف ٭ وله ایضاً ٭ قوی پنجه همچو بازوی مرگ
سنگین دل همتر از وی مرگ ٭ بدی بحجونا سازی آسمان ٭ گریبی جوانمردان و دوستان
بسان دوم وابسین بوفا ٭ چو آغاز هر کار نا آشنا ٭ گر آینه رو در خیالش کند عجب گر
قبول خیالش کند ٭ محمد مومن علم موسیقی را نیک دانسته خصوص در فن راگ و گیت
هندوی نغمه و مشار الیه نیز بسته و شعرش نیز در غایت جودت و عذوبت [illegible] داشته
این چند بیت در صفت اسب از وی می آید ٭ [illegible] که اگر صورت او را بر کوه
نگارند شود سنگ روان تر از آب ٭ آن سبک روح [illegible] که وقت حرکت

محمد مومن

گر نهد با شکل انسی نشود چشم حباب ۞ لب که بر بحر سبکتر کند از باد عبور ۞ آب را فارس او
باز ندانند ز سراب ۞ رفتن اوست گرانمایه تر از عمر عزیز ۞ جستن او طرب انگیزتر از عهد
شباب ۞ راکبش هیچ نبیند ز اوضاع نقار او بدی ۞ فی المثل گر وی اگر بر نظر ابر تاب ۞ صورتش
گر بمثل جای در آیینه کند ۞ پیکر آیینه وزاره شود چون سیماب ۞ ایضا ۞ آن اشهب نیکو خصال
جمع ز تندی نشود در خیال ۞ امیر محمد شریف ۞ نوعی بحسن خط و لطف طبع موصوف بود
در فن تاریخ دانی لولوی مهارت می افراشتند و شعرش بغایت عذوبت را داشتند
ابتدا ای که بهند وارد شده ملازمت شهاب الدین احمد خان را ملازم گرفته از مقصد بان
مکارم اخلاق بوده و پس از فوت وی با سپهسالار عبدالرحیم خان خانان همراه گشته
جهت این رباعی سه هزار محمودی صله یافته ۞ ای بزم ترا دو روی ساغر خورشید ۞ وی
عیش تو شیشه کشیده در بر خورشید ۞ گر فضله از خاک آستانت نشدی ۞ چون ظلمت شب شدی
مکدر خورشید ۞ و پس از خدمت موفور باعانت خان مزبور در سلک بندگان حضرت
شاهنشاهی انتظام یافته روزگاری بهنا داشته تا رایت سفر آخرت برافراشت
این ابیات از ولی از ذات اوست ۞ در روضه تکلف بحال لذت درمان شکست
خار جفاییت بدل رونق بستان شکست ۞ میل خدنگ افکنی گر بود آن ترک مست
خاصیت درد و غم بیکان شکست ۞ تاب حوصله عاشقی چه دارم گر جان مسپارد
اظهار مدعا کنم ۞ ای وای سینه قهرمان غم تو ۞ جان و تن من دست نشان غم تو
جان دادن کار بر خود آسان کردم ۞ تا باز رهم ز امتحان غم تو ۞ معشوقه وصال جاودانت
نمیخواهد ره جانب خویش رایگان ندهد ۞ نخشم بوصال رهنمون با سنی ۞ یاد ورد و لم
ازین فزون با سنی ۞ چشمم ز غمت اگر چه طوفان انگیخت ۞ آلوده باشک است
بخون با سنی ۞ در عشق چه جورها که خوبان نکنند ۞ وین حال شکنان عمل بیمان نکنند
زنهار که وصلشان تمنا نکنی ۞ تا همچو منت اسیر هجران نکنند ۞ مولانا نظیری ۞ این

امیر محمد شریف

مولانا نظیری

الاقران از بی نظیران زمان است چون قمر قابلیتش از محاق جاهلیت برون
آمده اراده هندوستان نموده در ضمن ملازمان سپه سالار عبدالرحیم خان خانخانان
منخرط گردید و پس از سالی چند طواف بیت الله الحرام را مطمح نظر ساخته جهت وصول
آن عطیه مقصوده در سلک انشا کشیده که این بیت از انجمله است ~ سگ این
درم ولیکن همه شب قلاده خواهم · که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی · و پس از دریافت
آن دولت و ادراک آن سعادت عرض احوال خود را از غبار منهیات و ادوات
آن بزلال طاعات و عبادات فرو شسته از ملازمت استعفا خواست الحال
بغیر از ادخار مثوبات اخروی هوسی در سر و مطلبی در خاطر ندارد و اشعارش بحکم
لطافت مدون گشته متداول است آنچه نوشته میشود گل از آن باغ و لاله از آن
راغ است ~ ز سال و ماه توام بخت بخش شد و لنگ · که لنگ رست به نوروز عید
وارد و جنگ · ندامت بکمد این طریق پیش آیم · که پای شوق نیاید هزار جان در سنگ
تمام عمر ز اندیشه جان طلب دارم · که جا کنم به نشستن از چه حیله و نیرنگ · ولی که کعبه بپاکی
او قسم میخورد · نه فکر بیهده کردم کلیسای فرنگ · نشاط خاطرم امروز داشتن ندارد
بزیر صیقل از آیینه ام برون نبود زنگ · همین سفینه عشق است جای آسایش از رو
برون چو نهی پای قلزم است و نهنگ · نسیم باد به شوق همنشینی دارد · که راه رفتن
خود را سماع وار درنگ · به پای شوق زره هجر بگذرد کام نبود · حدیث بی جگران بود داد و
فرهنگ · دمی بپرس ز حالم که فکر مدح کسی · نکند چو عشق تو یاری به اهل فرهنگ
سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که ز قدر · فرو گشته نه نور از گوشه اورنگ · بعهد تا سخن
تو نغو بند گوسپند شبان · ز دست و پنجه گرگ است و ناخنان پلنگ ~ صریر کلک
تو در ساز مملکت داری · چو مطربان تو خارج نمیکند آهنگ · به تیغ تو دشمن همی
رهد لب شاه اگر تمام شود دست و پای چون خرچنگ · قیامت است قیامت

وران مصاف که تو کشتی بلارکت و از کف دهی عنان کرنگ سپهر تیز بها
بر دو رت نیظری را ‌ هزار زنگ کنه بی نهد سپهر و زنگ بنا که پای تو کم بوسه ام
هزار و عار باستان تو کر سجده ام نزاد ز سنگ که بر سر ام ندین آستان جبین نیاز
سحاب تفرقه کر بر سرم ببارد سنگ من و حکایت از و بناز عازم باد هزار سال
خورم خون که لب نکیرد زنگ بغیر کردن حرص و رسر طمع نزنم بجای ناخن اکتیغ در دم بود
جنگ ولد ایضا نوح را دیده من زورق طوفان کردد خضر را چشم تر من چشمهٔ حیوان کردد
سرخ رویم ز وفا بر سر کوی کانجا از رو آید و در خون شهیدان کردد غم بده تا یک خنده اگر
چو ورول کذری بر تو این کوشهٔ محنت زده زندان کردد دل نیابت که تسلی آشتی
که از برک کلی قفس بلبل شوریده کلستان کردد همت بلبل و پروانه کز بیه کل و شمع
هر دو با همه بر کزر سلیمان کردد خانخانان که ز نام و لقب اجدادش نطق ما شکر شکن
لب شکر افشان کردد ببر باری که تو تشریف فرستی آنجا از حوزان شاخ محال است
که عریان کردد باد آنجا مرض بنجه و ناخن کویند شیر آنجا زبی داروی دندان کردد
سنک را نقش نکینی خاتم جمشید شود زین که بر باد نهی تخت سلیمان کردد رخش
بر فرق شبیر کند جلوه چرا می سنبد پس که بیکانه جولان کردد همچو مشتاق که از حیله بمعشوق
رسد عاشق کوی بود قاصد چوکان کردد هر کز آسوده ز معشوق نکردد آغوش آنقدر
کر بغل و پهلوی او ران کردد با جبین اختر فیروز باین استعداد حیف باشد که ترا عزم کران
جان کردد بلبل است آنکه به جرعه کل میباز تو نکهی ند حت قلزم و عمان کردد من
به مدح تو خوشم بی تمنای کانرا فرد تعریف شود جایزه رجحان کردد ولد ایضا مثنوی
استغفار من که از اهل ایمان نیستم حرف از مصحف اگر سازم سلیمان نیستم کر پریشانی
با آن خوبی است کاندر زلف تست لب پریشان تر از نیم کن پریشان نیستم این
قدر دانم که کلکشتی رفیقان میکنند اکه از سرسبزی باغ و کلستانم نیستم ز ما یک

گوره را صد شعله خاکستر نمی‌باشد ز تب * تشنگان را هفت دریا تر نمی‌سازد عجب گر
آسمان سامان نو ننهد داد کارم را * چو طالع از کسی برگشت با اختر نمی‌سازد * ندانم حال پنهانی
نظیری این قدر دانم که خوبان این نمی‌گردانند و بستر نمی‌سازد * اگر صد نامه ما دید و جوابی ننوشت
سطری ز غیرتم نیامد که کتابی ننوشت * شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن دوست * که جانا نامه
خوان کرد و عتابی ننوشت * خوارم مکن که رنگین آب روی ما * با خون صد شهید
مقابل نمی‌بادوه اند * نیازردم ز خود هرگز دلی را که می‌ترسم * درو جای تو باشد * خراشی
به سینه داان ز دور دانی که خاری در کف پای تو باشد * نه مورش خواهد از سختی نه
مرغش چنید از تلخی * ز می منعم ز خبث همچ خرمن وانه خود راست * چه عاشقی که هنوز آه
شکوه‌های کنی * بنا ز رشک زد دنبال چشمهای کنی * اجل به تنگ ندامت کشد دو دا
سا نگه تا رسیدن او خویش را هلاک کنی * ز جلوه تو دلم خون نشد زمانی باش
که بیش حسن خود این مرده را انجاک کنی * حریف صافی و دردی ز خطا اینجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست * ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی * کرشمه
دامن دل میکشد که اینجاست * ز خار محبت دل ترا چه خبر * که گل بجیب نکرد
بکشید قبای تنگ نزاست * بهر کاری که رنیت می‌کاری نصرت از حق جو که گنجینه
وام افکندم و صیدی همان دیدم * دگر خدا برد ای دل سر کجا داری * که یک دو روز شد
آتشش بزیر پهلو داری * صفیر ناله جان سوز ز آشیان منست * تو شاخ گل همه مرغان
خوشنش نواوازی * خود مگر از درد رای ور نه از ما تا به تو * صد بیابان است و در هر گام
صد جا دشمن است * دل ازان آزرده‌تر داریم کاز ارشش کنند * خصمی خود میکند هر کس
که با او دشمن است * محبت تو بهر دل نشست کین نشست * دمی بهر که
نشستی دگر غمی نشست * به محفلی که تو دامن بر آتشش فشاندی * مکن ز تلخی عیشم
بر انگبین نشست * گره بگوشه ابروی تکه بجانب غیر * به پیش دشمن خود هیچکس ضعیف

نزشتی ولا انصاف صد ره شده ام بر هیچ و بی خوبی خویش یکی زشت ندیده ام چو
نیکوئی خویش بی یار بجا مانده ام زبد خوئی خویش با خویش نشسته ام ز بد خوئی خویش
از سینه رمیدن نفس نزدیک است آزادی این مرغ قفس نزدیک است ازمن
بهزار بال و پر بگریزد گر جان داند که با چه کس نزدیک است خود را تو کنی که بنده بنداشته
نرخی بمتاع خویش بگذاشته گر تحفه لایق بدرش خواهی برد بگذاشتن است هر چه
برداشته میرصنعی در امر معروف و نهی منکر غلوی تمام داشته و سالها لوای احتساب ولایت
کرمان می افراشت این بیت از او است غمت پایه شادی نموش باش خموش
کر شمعان جهان را ازین خبر نکنی تو مرا بجودت طبع و حلاوت گفتار اتصاف داشته این
چند بیت از وی مشهور است خدا ز وصل تو یارب مرا جدا نکند جدای تو بلای بود
خدا نکند کسی که سجده بمحراب ابروی تو نکرد درست نیست نمازش اگر قضا نکند
اگرم ز اشک گلگون شد لاله گون زمین ها شوان شدن پریشان گل عاشقست اینها
ای برده شراب شوق تو هوش از من وی بحر غمت آمده در جوش از من دارم
گله اگر کنی گوش از من یاد آر که کرده فراموش از من واهی بغایت نیکو بیان و شیرین
زبان و همواره اشعار آبدار بر زبان دیار خود انشا می نموده و باعث انبساط خاطرها می گشته
این ابیات از انجمله است عید قربان است گذر در کوی جانان میکرد روی خویش
میدوی جانش تقربان میکرد چون ز دورت دیدم با هم درهمتی هیچ ندیدم کر جان
عشق پنهان میکرد گلعذاری که از او بوی وفای میشد قربان او میشو جان را صد دو بارش
میکرد دوست روزی که بود مغتنم ای عمر عزیز واهی صرف جوان وی بعشق میکرد
سوکه غم محزوم و غرت مزنم محمدم دایم ز دهر ست مزنم بکریم چون تو لعب زدان نبات
مصری وار فرحیت میزنم بد در شه جلال الدین محمد کلک وار سر قلم ست میزنم
نوهافی میستم بی تو کرو فکر ست و خوش بیاد ست فرست مزنم اگر وهی همیدهی واهی نواه

میرصنعی
غمت
واهی

گر بوان خورده زیر سنت مزنم ٭ قلم انشوخ خورد لک بکنه ٭ جان فدایش که خوش نمک بکنه
چشمکم مزنه و دلم ببره ٭ چشمک دیگرش نمک بکنه ٭ صله شعر شاعران کدر ٭ یک لکه و
دو لکه و سه لک بکنه ٭ یک وصفش بصد زبان بکنم ٭ صله شعرمان خنک بکنه ٭ بر قیبان الهی
که لطفها میکنی ٭ دل زارم زرک ترک بکنه ٭ الهی نیز بلطف طبع و عذوبت بیان اتصاف
داشته اکثر اشعارش بزبان مردم همان دیار است چنانچه ازین چند بیت مستفاد میگردد
تا دستان ناتاودستانی نکنه ٭ زمستان هم زمستانی بمیکنه ٭ اگر میل سفر داری بمی رفت
تنور گرم پیدانی نکنه ٭ بگفت سست خواجه مفتی در جاه ٭ کر آن خانه است ریسمانی نکنه
سبزوار از همه باغات عمارات و اشواق و دیگر صفات مستثنی از دیگر شهر و دیار است سبزوار
و میدان سبزوار از جاهای نیک آن شهر و مکان گرفته اند چنانچه گفته اند که بهشت درخت
با فوق آن است و بکار رستم و سهراب در سبزوار دست داده والحال آن موضع
در عین شهر بمیدان دیو سپید اشتهار یافته و شب سبزوار نیز از روز وصال دل دار
حکایت میکند چه از سخنان مولانا عبد الرحمن جامی است که روز مردم سبزوار چون شب
ایشان می خواهم و این از لطف طبع ایشان است که در ضمن هجوی نکته بدین لطیفی
بیان فرموده اند و مولانا معین اسفرائی در تاریخ مبارکشاهی آورده که مردم آن دیار بمذهب
شیعه اشتهار داشته اند و از سلطان ملکشاه تا از سلطان محمد خوارزمشاهی اورده
که مثلو وقتی متوطنان آنمکان او را در رفض مخاطب و معاتب ساخت و ایشان انکار
کردند فرمود که اگر راست میگوئید و عقیده شما درست است بصدق قول خود ابوبکر
نامی از ولایت خود پیدا سازند تا شما را باور دارم ایشان بسیار تردد کردند و کم یافتند آخر الامر
ابوبکر نامی در غایت ضعیف و نحیفی یافتند در زنبیل نهاده پیش سلطان آوردند سلطان
در خشم رفته گفت این چیست نه مرده و نه زنده گفتند سلطان معذور دارند که در
ولایت ما ابوبکر بهتر ازین نمی شود و مولوی الرومی نیز بر صدق این قول نطقی زده

وسخت مطبوع گفته هر آینه مثنوی چند از آن نیز آورده شد ع شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
در قتال سبزواری پر پناه ٭ تنگشان آورد لشکرهای او ٭ اسپهانش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان ٭ حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان ٭ هر خراج و هر صله کو
بایدت ٭ آن ز مان هر موسمی افزایدت ٭ جان ما آن تو است ای شیرخو ٭ پیش ما چندی امانت
باش گو ٭ گفت نرهانید از من جان خویش ٭ تا نیاریدیم ابوبکری به پیش ٭ تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه ناریدای رمیده امتان ٭ بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون ٭ نی خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه ٭ کز چنین شهری ابوبکری مخواه ٭ نی خراج است کی بود بوبکر
اندر سبزوار ٭ یا کلوخ خشک اندر جویبار ٭ رو بتابید از زر و گفت ای مغان ٭ تا نیاریدم ابوبکر
ارمغان ٭ هیچ سودی نیست کودک نیستم ٭ تا بزر و سیم حیران بیستم ٭ تا نیاری دم ابوبکر ارمغان
تا نیاری سجده نرهی ای زبون ٭ گو تو بمای تو مسجد را بکون ٭ منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست ٭ بعد سه روز و سه شب کاشتافتند ٭ یک ابوبکری نزاری
یافتند ٭ رهگذر بود و بمانده از مرض ٭ خون دل پر زخ فشانده از حرض ٭ خفته بود او در یکی کنجی خراب
چون بدیدندش بگفتند از شتاب ٭ خیز که سلطان ترا طالب شده است ٭ کز تو خواهد شهر
ما از قتل رست ٭ گفت گر پایم بدی یا مقدمی ٭ خود براه خود بمقصد رفتمی ٭ اندرین دشمن کده کی
ماندمی ٭ سوی شهر دوستان می‌راندمی ٭ تخته مرده کشان افراشتند ٭ بر گرفته بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان ٭ میکشیدندش که تا بینند نشان ٭ و همراه آن حکایت آمده
که سبزواری جهت هیمه خر بدین بسر راه همیگشتان رفت اول کسی که رسید پرسید که
چه نام داری گفت ابوبکر برنجید و اورا بازاری بسیار رهگذر رانید و دو هیمه کشش دیگر آمد از وی پرسید
گفت عمر او را نیز بازار تمام روان کرد و دیگری رسید از وی پرسید گفت عثمان او را هم عذر
خواست و همچنین از دیگری نام پرسید گفت علی سبزواری گفت پیشوای اهل اسلام
در هیزم کشتی نیز پس مانده چون پاره از احوال آن شهر سرایده شد حال از مردمش نیز

پاره نوشته میشود امیر یمین الدین طغرائی از مردم معتبر ترکستان بوده بنابر انقضاء ریعان ایام با مکنت
تمام بخراسان آمده فریومد را محل توطن خویش ساخت و با خواجه علاء الدین محمد که در زمان
ابوسعید وزارت فریومد میکرد مصاحبت می نموده تا در گذشت این رباعی از انجمله است
دارم ز عتاب فلک بوقلمون ٭ وز گردش روزگار حسن بر در دون ٭ چشمی چو کناره صراحی
همه اشک ٭ جانی چو میانه پیاله همه خون ٭ امیر محمود بن امیر یمین الدین که عبارت از ابن یمین
بوده باشد جزو آن کل است بنفاست ذهنی و سلاست طبع مستقیم اتصاف داشته
پیوسته همت بر نظم قطعه میگماشت این دو قطعه که صورت تحریر می پذیرد نتیجه ضمیر سهیل نظیر
اوست ای دل ز احداث روزگار نگردی ٭ بدکنش و زشت خو که نیک نباشد ٭ مست
خرابات عشق را ملامت ٭ سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد ٭ از پی آزادگان بهیچ طریق
پوش کسان بد مگو که نیک نباشد ٭ گر بد میند از تو کم میباد ٭ زد دوش را بجو که نیک نباشد ٭ یار کهن
را بهیچ رو مده از دست ٭ بهر حریفان نو که نیک نباشد ٭ هر که بداند که بد چگونه قبیح است ٭
هیچ نباید از او که نیک نباشد ٭ وله ایضا آشکارا کرده بخش از آفرینش رزق تو ٭ آنکه نتوانی
نهفت از وی نهان خویشتن ٭ هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد ٭ گر ز خوان تست نانش
ور ز خوان خویشتن ٭ امیر شاهی امیر سریر فصاحت و شاه سپاه بلاغت بوده دولتشاه
در تذکره خود آورده که نسب امیر شاهی بملوک سربداریه منتهی میشده وقتی که آفتاب دولت
ایشان در خسوف و بال مبتلا گردید املاک و رقبات آن جماعت تحت تصرف
سلاطین عصر درآمد چون نوبت بامیر شاهی رسید بوسیله ندیمی و شاعری ملازمت میرزا
بایسنقر میرزا شاهرخ را ملازم گرفته منظور نظر گردید تا روزی استشمام رایحه مشفقی از بوستان
مرحمت میرزای کرده التماس جاره از املاک موروثی نموده میرزای مزبور ملتمس او را مبذول
داشته جمیع املاک سربداریه را ابوی عنایت فرموده امیر شاهی بعافیت تمام روزی
بشب و صبحی بشام میرسانید تا مقتضی اجل حلقه بر در حجره عمرش زده ندای ارکبی را

بعصای

بصلاح کوش کسی بر سایند ۞ کلبه کاغذ ره بخواهی مانند سال عمرت چه ده بر صد چه هزار و دیوان
وی که قریب بهزار بیت است امروز متداول است و این چند بیت از آن جمله است ۞
با چشم تو پرداخت پیمانه ما را بگشود بر ندی دل دیوانه ما را ۞ هر شب من و اندوه و تو و گوشه
محنت کاقبال نه اندوه کاشانه ما را حقا که با افسون دگر کس خواب نیاید هر کس که
بشنود افسانه ما را ۞ سفر گزیدیم و داغ تو بر دل است هنوز جهان بگشتیم و کوی
تو منزل است هنوز تو ای رفیق که آسوده قدم بردار که زآب دیده مرا پای در گل
است جهان بگشتیم و کوی تو منزل است طریق عشق نه ناموس بیز دو شاهی پیاله
دیگر که غافل است هنوز ۞ هر کسی پهلوی یاری به هوای دل خویش من گرفتار مراغ
دل بی حاصل خویش کارم از زلف تو در هم شده مشکل این است که گشادن نتوان
بجز کسی مشکل خویش دم آخر بسوی یا بین که شهیدان ترا شرط نباشد طلبی خواستن
از قاتل خویش ۞ هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش ما نیز و گوشه دلکی دردمند
خویش ۞ زمانه روزی از ذکر و گریه‌های فراق زبسکه خنده برافشاد و کان دل گرد
هر کس بهوای دل وارد به جهان جزی ما نیز و دل ویران غم آن نیز کسی وارد ۞ و دان
کو کسی من بعد نگاهی ببهار که روزی با ضعاف از این جوانی بکرت نیم تا بیت القد
بود بیت برجست ۞ منفوخ برنان حوری ند الشان که هر چند مقدور نمی‌شد افراط
شهوت و در چندان حوری جو خشند با شلاطیع ما سازگار بود نه هر که را حیوان حوری بیابی
خلوت رفت با بدکند چه بر اشتهای یکسان نان حوری ۞ تنم که زمن بر دل
کس باری نیست کس را زمن و کار من آزاری نیست گر نیک شمارند و گر بد گویند
با نیک و بد هیچکس کاری نیست ۞ امیر سلطان مسعود بحدت فهم و خوبی طبع
و وفور سخاوت و کثرت شجاعت اتصاف داشته اخبار تمام ترکیب شعر گفتی میکرده
و این رباعی از روح خاطر بیرون می آورده ۞ در دیده بر من تا دولت دنیا شود و فرزند

امیر سلطان مسعود

دل راز دلت دیده شود چشمی باید بهر سر موی ترا ور شود هم دیده ور دوست کی دیده شود
و امیر سلطان مسعود نهال ریاض اقبال امیر شمس الدین علی بوده و امیر شمس الدین
نبیره امیر شمس الدین علی النقیب النخعی الکوفی است که بکثرت خیل و حشم و اتباع
و خدم آن سید مشهور شده و دیگری از عراق عرب بیامده و والده اش صبیه میرزا محمود
خواجه است که پسر محمد سلطان ابوسعید خان بوده و این سلسله از سادات مختاریه
اند که نسب ایشان با امام زین العابدین علیه السلام اتصال می یابد امیر شمس الدین
علی ثانی بعلو قدر و رفعت شان سر بتمامی اکابر آن شهر و مکان لا بل جمیع اعیان خراسان
رجحان داشته و قریب چهار دانگ ولایت سبزوار ملک زر خریده وی بوده و پیش
ازان صاحب طبل و علم و خیل و حشم گشته تمام آن ولایت مع مشتی دیه باقطاع وی
مقرر گردیده و باعث برین عطیه آن بوده که چون عبدالله خان والی توران بر هرات
مستولی گردید اکابر و اهالی جمیع خراسان گردن باطاعت او در دادند مگر امیر شمس الدین
علی که تن بهم آغوشی انقیاد او در نیاورده و خان مزبور فرمانی مشتمل بر استمالت وی
ارسال داشته این بیت را داخل ساخته ورقی دوستی نشان که کام دل بیار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد و میر مزبور اندیشه از سخط او ناکرده در جواب این
بیت را که حسن مطلع همان غزل است نوشته بوی فرستاده چو مهمانی خراباتی
بعزت باش با رندان که درد سر کشی جانان گر این مستی خمار آرد و عبدالله خان
را جرات او پسند افتاد و دیگر مزاحم وی نشده و چون این خبر معلوم پادشاه جنت مکان خسرو ایران
شاه طهماسب صفوی گردید بخطاب سلطانی سرافرازش ساخته ولایت سبزوار را بدو
امیر محمد گسکنی
ارزانی داشته امیر محمد گسکنی در سلک سادات رفیع الدرجات آن مقام انتظام
داشته و چون در آئینه ضمیر غیب نظیر دیده بود که گل نصیب بی خار غزل و دل حکومت
بی خمار کدورت نیست هر آئینه از مهمات دنیوی باز کشیده اوقات فرخنده ملحقات

امیر حسین کربلا

میر علی عرب فکری

را بعبد وقف طاعات و عبادات میدانست تا لوای سفر آخرت برافراشت
زمنصب دولتی و ربانی منصبی به که از هر منصبی بی منصبی به این منظومات اوست
که از نظام ایام جوانی خوشنر است از گل خاطرش گونه و انفر ازم بقیه اش نموده بیت
اسیرانت چو مرغان گرفتار نمیدانند با هم آشنائی گل نیم شب شکفته شود در حریم
باغ تعلیم گل رخان بجیا این قدر بس است در مذهب طریقه و توریه بیت در رهگذر
شرع کار ما تو طیبه نیست از گردش چرخ شاد و غمگین نشویم در حلقه ما غم و نس و نغمه بیت
امیر حسین کربلا بزرگی بوده که شرف مکشتن بتو منتسبت موصول بوده و بلطف طبع و اخلاقات
متبرین الجمهور مشهور و الد ماجدش از نقبای کربلاست که بنابر انتصار ریف و مان بیان
وارد و شده در سبزوار توطن گزیده بود و میر مزبور در انجام ایام و پایان حیات بنابر توجهی که
حاکم هرات محمد خان را بر و بحکم رسید و از سبزوار بهرات و بار نقل فرموده حمایت و اعتبار
بسیار یافت و دران حضرت بهم بسیاری بار غربا و فقر احساسات تا هنگامی که نقد
عمر برداد اجل در باخت بیت توشه بیروان اگرچه مرادانش گنج نبود جز نام نیک از پس تو هیچ از آن
بماند این ابیات از منظومات اوست بیت بغیر یاد تو ام ذوق زندگانی چیست
بجز حدیث تو ام صرف کامرانی چیست نه خاطرت الملی دیده نه دولت ستمی بجان
ضعف که تو ئی درد و دل جوانی چیست دریغ و درد که هرگز بخاطرت نگذشت که رسم
مهر کدام است و مهربانی چیست بیت توسن چرخ بمن رام نگردد هرگز بمراد دلم ایام نگردد
هرگز بمن دانده و شب غم چکنم صبحی را که بکام دل من شام نگردد هرگز نام قدسی که سکه
نشست جهود واقع شده است نگو زبان تو بدین نام نگردد هرگز میر علی عرب فکری برادر
امیر حسین قدسی بوده و طبعی و رعایت درستی در راستی داشته چنانچه همگنان وزخوش
سلیقگی او معترف بوده عنت و تمکین و ارادات خود را میرزان تمیز مو شجید ندی اگرچه
شهرت بسیار گفته نداده و نهفت بغیر ازین بیت شعری دیگر سماع نیفتاده بلبلی وی در قفس

می مردی تا لبید زار کاتی دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت نوائی برادرزاده امیر حسین
کربلائی بوده و در آغاز حال سخنی بکمال داشته لب بسخن و خنده بشکر خوردی رخ مه جان
غمزه با افسون گری چون سپاه قزلباش [?] غلطش بر ولایت آقا سنقر چیره گردید بمو ...
را اصلاح ویران ولایت ندیده بهندوستان وارد گردید و از پرتوی اشتعال التفات حضرت
شاهنشاهی اقتباس انواع سعادات نموده خوش روزگاری بوده تا گرگ اجل غنم
عمرش در ربود فرو تا بهم برزنی روزگار نصیب نیک و بد باشد آموزگار از اشعارش همین
یک بیت اکتفا کرده اختصار افتاده به هیچ جا نرسیدم بهیچ ره نگذشتم که در دلم نکه نشستی
بخاطرم نرسیدی نکاری خواهرزاده امیر حسین کربلائی است وی نیز بحسن خلق و لطف
طبع موسوم بوده این بیت ازوی شهرت دارد مست غم گر ناله تاثیری نکرد گر بجا دادم
باری بها نمود شهودی با وجود طبع و عذوبت بیان از می عشق خوبان مدام سرخوشی
کرده و دل بالان دارد بعشق اندر صبوری خام کاریست بنای عاشقی بر بی قراریست
صبوری از طریق عشق دور است نباشد عاشق آنکس کو صبور است و در بیان
فنون دیگر نوعی سخن توجه میگمارد و این چند رباعی ازوی می گر دوش کو بلا جو برگ برزد
از دو ناکامی اهل درگ می بریزد و از و عاشق چه غم بود ز وصل بگریخته با وجود غم فراق آمیخته
کنجی و کتابی همه اوراق فراق وانهم ورق چند زهم ریخته تا غمزه گجون خلق شد هم نشست
برون نتوان برد دلی هم از شکست هنر نگه بقتل ما اشارت کردی خون همچکد از نگه
ز بس شکست کرتبسل ریخته باشد نشاط کرد دل دوستی گر فراهم کند محمد تقی جوانی بوده که
نه چشم چرخ چنان روی دیده و نه دیده روزگار چنان صورتی نگاریده نشانه بود در خوش
حسن لایزالی را نمونه بود لیکن عمر جاودانی را و این چنین جوانی را چشم بد روزگار دریافته
هم در عنفوان حسن بار سفر بربست زند کاغذش از باد مهرگانی اجل فرو ریخته معنیمی قدیمی در
باغ گلستان تماشا کند هم کسی بگفتش از زاده ضمیرش دو بیت مشاع افتاده ثبت گردید

نوائی
نکاری
شهودی
محمد تقی جوانی

چون دُر دندان صدف صد شهر از غوطه در آب ❁ اگر بروی زمین پای حلم بفشاری
هرگز نخیزد باده بر بستان نیاد خشند کیفیتی که شبنم توام از خمار دارد کامی بلطف طبع و
حدت ذهن موصوف بوده و در دواوینش غرایب معانی و بدایع خیالات بسیار
است اما بغایت زود رنج و تنگ حوصله است چه شعلهٔ طبعش بدمی افسرده
میگردد و گلبن خاطرش ببادی پژمرده میشود امروز در خدمت سپه سالار عبدالرحیم خان
خانخانان بمزید اعزاز و احسان از همگنان ممتاز و مستغنی است اشعارش اگر چه فاضل
پیرو باشد این ابیات است که گوش زد مطالعه کنندگان میگرداند ❁ گل بر باغ آورد
اسباب پریشانی ز شستن ❁ غنچه شوخی میکند بی باد نو گلن ز شستن ❁ شاخها تا مرا از نو دور
مرغان زند خوانی کافری می آیدم ❁ بی می بر بستان ز بستن ❁ تو نشسته از تریاک کس و ز
همرهان غافل مباش ❁ مار افسائی است با ابتدای دوران ز بستن ❁ ز عکس چهره بر از
گل شده است دامانش ❁ گمان خلق که از لاله زار می آید ❁ لبی نخنده بر نجان بی نمک
که مرا ❁ نگار دیده شب زنده دار می آید ❁ نیز ابن شتر به خضرم اب شمشیر است ❁ غم تو میخورم
خوش گوار می آید ❁ همه جراحت ناسور و چشم پر خون است ❁ گلی که در چمن با بار می آید
همه خون کردم و ز دیده چکیدیم ❁ گریه دانم که گریه را اثر است ❁ یکره در بر میفروشی زدیم
در کوی خرابات خروشی نزدیم ❁ بر سعی فرده طبع خود می سوزم ❁ کین شعله فروشت
خوشی نزدیم ❁ کامی المشهور بافصح در نثر و قصیده همگنان داد و ششش طرح و دوی و دور
شطرنج شعر فهمی بطلاح وقت خود بوده این چند بیت در صفت شب مراورا است
شبی چنانکه نمودی بکیفت طلعت او ❁ مه دو هفته چو خال بتان بجکل رئس
سیاهی شب در نظر نمی آید ❁ خیال یار که یکدم از و نیم غافل ❁ نمیرسید بهم دیده
ز سیاهی او ❁ اگر نه نور بصر در میان شدی شاغل ❁ شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر
نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل ❁ از غیبت سخاوت تو در دل آرزو ❁ بالید چنانکه حامله

کامی

کامی المشهور باده

را نظیف در شکم و در روز کاهش تن بایام عدل تو حیف است زانکه نقش نگیرد بر یخ درم
چون باد مراد دشمن خود بیشمری بنکو نیست گر کسی این همه غافل بود از دشمن
خویش بنشیند بر در و دایم کابکر شسته مردانم کز من به این در خویش حسرت بکدام راه دارم
جامی کمال خوشی طبیعت و بنیکو ترجیت بوده و از طبیعتهای او یکی این رباعی است جامی کمال
که در حق کمالی افصح گفته زی کفت بخنده افصح خر از آن کامی لا لب دهانت
کام دو شکر کش من و هنگام سخن بخنده بگشائی در هن نبی تیغ سنان و اثرت افتد ناطقی نطقی
بر نیزن ناطقه نطقی ببلاغت و طبعی بلاغت آشنا داشته و در نظم و نثر
لوای جودت می افراشته این مطلع از افکار اوست گر بسر دامید نت ماند
اثر بر زمین شخصی اگر بگذرد سحابه بماند بجای حیدری از نیکو طبعان است و این حیدری
بیت از گوی در میان نهاد سعدی تو جهان و داغ بند آهو میان گرد سبز بسته سید محمد
زار غم سید الفضال سید محمد اگر چه از عمر کار زیاد همت برگ معیشت میکماشته
اما سعت مشرب و لطف طبع انصاف داشته این نوع ابیات میگفته
اغلام همیشه مغتنمی باید کرد از می بچه که جفت می باید کرد این خانه که طاق گیر از
بنیی اوست با خانه بچه جفت می باید کرد اسفراین ولایتی است در غایت وسعت اسفراین
و نزاهت چه در تمام خراسان دو شهر کار است یکی اسفراین و دیگری قاین و اسفراین
بحسب آب و هوا و دیگر صفتها رجحان بر قاین دارد و فواکهش در غایت خوبی
بحصول می پیوندد و خصوصا امرودی است که آنرا از مغان گویان به تحفه بشهرها و ممالک
می برند و در اصل شهر خارهای دیر سال عجیب المثال بسیار است که از غایت
سال خوردگی مجوف و میان تهی گردیده چنین شهرت دارد که از زمان نوشیروان
آن درختان را نشانیده اند و مزار فیض آثار شیخ سعد الدین حموی و شیخ علی لالای
غزنوی و شیخ آذری و شیخ شرف الدین قدس سرهم در آن شهر واقع است و

شیخ نور الدین عبد الرحمن

از مردم نس آنچه بنظر آمده و ایراد او لایق نسخه این چند نفر است که نوشته میشود شیخ نور
الدین عبد الرحمن از بزرگان زمان خود بوده شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی فرموده
که اگر در آخر الزمان وجود شیخ نور الدین عبد الرحمن نبودی راه این سلوک بکلی محو گشتی
اما چون حضرت حق این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت بذات وی مجدد

الصدر الاجل عماد الدین

گردانید الصدر الاجل عماد الدین محمود بن احمد کاتب از افراد عهد و امجاد دهر بوده چه در
کمال فضل و بزرگی بمرتبه که ورای آن متصور نبود و در رفعت و منزلت بمکانی که امرا
و وزرای اطراف بعنایت و رعایت وی احتیاج داشتند از منظومات اوست
همین یک رباعی بنظر آمده نوشته آمد ◦ دانی که فلک تقاضای دهرست ز هر یک
شربت آب جز بقیمت ندهد معشوقه بی وفاست دنیا هشدار تا در قدح جلاب

شیخ آذری

زهرت ندهد شیخ آذری حمزه نام داشته و والدش خواجه علی ملک در هنگام حکومت
ملوک سربداریه در اسفراین صاحب اختیار و اقتدار بوده چون نوبت بشیخ رسیده
بکسب کمال مشغول گشته تا در شاعری سرآمد زمان گردیده چنانچه میرزا شاهرخ قامت
قابلیتش را بخلع ملک الشعرائی آرایش داده در غایت اعزاز و احترام نوعی سلوک
نمودی اما در آن حالت برق محبت الهی بر اطلال رسوم او جست و جملگی تجمل و مهمات
او را بسوخت بلکه هستی او را محو گردانید تا بضرورت از سر دنیا برخاست و قدم
در وادی فقر نهاده در خدمت شیخ محی الدین طوسی ریاضتهای شگرف کشیده و
بعد از فوت وی به سید نعمت الله ولی رجوع نموده خرقه از دست وی پوشیده و پس
از آن بحج و سیاحت مشغول گشته بسی اولیای خدا را دریافت دولت شاه
در تذکره خود آورده که چون شیخ از بیت الله الحرام معاودت نمود بدیار هند وارد گردید
و سلطان محمد جونه که پنجاه هزار دینار در صحبت اول بدو عنایت فرموده و سبب آنکه
وکلای سلطان میخواستند که شیخ مانند سایر مردم به تعظیم و تواضعی که در رسم آن

دباید است مبادرت نماید و آن نخفت بر شیخ گران می آمد آینه آن زر را بر گردانید
چنانچه در قصیده نظیر طاهری بدان نموده میگوید من ترک هند و خیفه جیپال گفته ام
با دبدبه حمله چو زنبیک سها چو می خرم اما در طبقات اکبری آمده که چون احمد شاه
بهمنی شهر بیدر را بنا نهاده جهت دارالاماره قصری عالی طرح انداخت و بعد از اتمام
شعرائی که در آن سفر همراه بودند بواسطه کتابه آن عمارت اشعار آبدار گفتند و شیخ آذری
در آن وقت در هند بسر می برد بیتی چند بگفت که این دو بیت از آنجمله است
چندا قصر شبید کز فرط عظمت آسمان پایه از شده این درگاه است آسمان هم نمیتوان
گفت که ترک ادب است قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است و نیز مؤلف
تاریخ بهمنی نقل میکند که سلطان بصله آن ابیات دوازده هزار تنکه نقره به شیخ
عنایت فرموده العهده علی الراوی و بعد از سفر هند پای در دامن همت کشیده سی سال
بر سجاده طاعت نشسته تا در ثمانصد و شصت و شش که عمرش هشتاد و سه بود
بود در قصبه اسفراین واصل درگاه صمدیت گردید و در بیتها آذر شیخ زمانه که مصباح حیات
گشته بعضو چو او ثانی خود بوده در شعر از ان تاریخ وفاتش گفت خسرو از بزرگی نقل است
که شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که با اصحاب بجائی میرفت
ناگاه شخصی بسبب توجه استغفار نمایم که ناگاه آنحضرت متوجه فرمودند که بزیارت آذری
رویم جهت صله بیتی که در مرثیه فرزندم گفته و آن بیت این است سوداغ میشود دل ما
چون گل حسین هر جا که ذکر واقعه کربلا رود و آنجناب را قصاید غرا در منقبت
بسیار است که این قصیده یکی از ان کل در جزوی انشان کل است منت خدای را
که مطیع بهرام فرمان بر قضای خداوند اکرم ز انهانیم که حسن غرو شم کمال و وزر تقوییت
نفریبت من نه از نعهدت نبودم توحید بحر و این تن من همچو کشتی است چون ناخدای
کشتی و عقل است لنگرم تا من عزیز مصر وجود خود آمدم آید فرو دم تاج ولایت ز تخبیرم

تفاخر را به تیغ توکل کرشته نه راغب به جاه و نه محتاج لشکرم تا من بسته ام کمر فقر و ریاضت
از تاج عقل طعنه زن بر تخت سنجرم غواص عقل راه نیافتم نمی برد کز قعر بحر نور صفا نیست
گوهرم اطراف عالم از نفس من معطر است زیر ابر الشمس در زوال همچو مجمرم زان نهایتم
کز پای زوال من برون گشتم گر فی المثل چو کوه نهی تیغ بر سرم افلاک را چو نقطه مرکز
وسط نشین اقطاب را بجز از خط محورم یاجوج حادثات جهان را چو اعتبار با من که
و ز شکوه چو سد سکندرم در خورد همتم بود از دخل روزگار از باختر وظیفه خود و تا کجا و رم همچون
کتابتم ز سخن طمع فربه است همچون قلم چه باک که خوانند لاغرم معنی حل طلوع حلول
قناعت است این نکته باد کیمیا که من کیمیاگرم این کاسهٔ کعبتین فلک بر بساط
خاک در مهرهای روز و شب افکنده ششدرم من نرد خاک ترک هند و حیله حیله بال گفته
ام با و بروت جو نه یک حبه می نخرم و دنیا چو جیفه طالب او سگ شمرده اند لیکن من
این گروه سگ نیز نشمرم دوران چو صفر معنی او هیچ گفته اند پس بهر هیچ این همه
منت چرا برم در آفتاب همت من بهر ذره ایست گر ذره در مشمس از ذره کمترم
آنجا که بحر همت من موج می زند بعید است تا چه قدر بعید بحر ابرم همچون زمین بصورت
اگر مفلسم و لیک چون آسمان بگوهر معنی توانگرم همی بوی عنبر فروشم و عالم ز بوی هم
خوشبوی با نور بخش چو شمع معطرم از خسروان روی زمین ننگ آیدم تا من گدای حضرت
ساقی کوثرم شاهان به بندگی من اقرار میکنند تا من کمینه چاکر اولاد حیدرم هست شاه نجف
امیر ولایت علی که هست بر سر ز فخر خاک ره او چو افسرم تا سر بر آستانه جاش
نهاده ام مهر سنگ او به بهشت بسترم من خود کیم که دعوی مهر علی کنم تا
از کمینه خیل غلامان قنبرم از شکر و نگیر ترسم گر سوال زیرا که در حمایت و در حمایت
شمشیر و شبرم نسبت بخاندان علی و آل او زان کرده ام درست که پاک است
مادرم آنرا که دست با علو نیان در او فی گر از تر او ز ترک بود هست در مادرم

آنرا که با ولایت او نیست نسبتی خصم منست اگر همه باشد برادرم ای من غلام
بازوی مردی که در مصاف داده ثواب حلق جگر خواران عنترم نشنیده که مگر که زا
آهن وری چنانکه چون در ره و روز دغا بر خیبرم گرچه بو تراب کسی در کمال و فضل
گوینده هست بعد تهی نیست باورم در کام من ز مدحت حیدر حلاوتیست گر ذوق آن
حرام شود طعم شکرم شاها منم غلام تو آن آذری که هست صد صورت بتان سخن دست
آورم بتهای آذری که بصورت نداشت جان گر دید زنده از نفس روح پرورم گر کافر
بتان من دی این شعر بشنود مومن شود ز معجز طبع سخنورم هست از برای خصم توام ور
محاربه دستی لسان تیغ و زبانی چه خنجرم از تیغ دست و گردن شیطان بیفکنم وز خنجر زبان جگر
خصم بردرم بال ملخ ز مور سلیمان قبول کرد لیس رد مکن تو هم سخنان محقرم با حب
خاندان چو برآرم ز خاک سر بر جلد حلق فخر بود روز محشرم ساقی کوثری تو و من آذری شیخ عزالدین بورحسن
تو بر سان تاب کوثر و برهان برافروزم شیخ عزالدین بورحسن موحد و پاکیزه روزگار بوده
گاه گاه بخوارق عادات مستفیض می گشته و شعری هم میگفته از انجمله است شعر
بی رحم فتادست نگارم چکنم بر رو ننوشته او خواب بفرادم چکنم چون حد او در دو جهان عزالدین رافعی
روی نکو دارد دوست من که نور چشم دوست ندارم چه کنم عزالدین رافعی از معارف
خراسان بوده در همه هنر تمام و در همه فن ماهر و با این فضایل طبعی داشت چون آب زلال
و شعری چون باد شمال این رباعی که نوشته میشود مراو راست سودای تو آب زندگانی
ببرد نادیدن تو زیب جوانی ببرد بی خدمتت ای جان جهان نزدیک است سیف الدین
تا جان سبک روح گرانی ببرد سیف الدین شاعری بوده که سیف زبان او و زکی نگاه
مژگان خوبان کز بروی و کجا دف جمیع همگنان را در سر زبود و عجز نشانیدی بنابر التزام
یک بیت از وی بنظم آمده نوشته آمد شعر بخت دو جهان آن بود ای شاه امیر همایون
که او هرچه گفتی تو دگر گوی که بکن او بکند امیر همایون و زنبکو طبعان آن شهر و مکان

بوده

بوده و در شعر از شعرای گذشته و در نثر برین را باز پس گذاشته و از لطایف منظومات اوست
آنچه مسامع مجامع را از پید این ابیات است که نوشته میشود ٭ بیابی در چمن سروی
که من صد بار در پایش ز غم سر می‌نهادم و دیگر ببینم بر باد بالایش ٭ ممتاز بود نام ام اندر صف
عشاق چون آه مصیبت زده در حلقه ماتم ٭ بر درد مردان و لب نگشودنم بر ادا است
که ناله کنم و موجب ملال تو باشد ٭ قاضی احمد غفاری بسیار خوش کلام و نیکو صحبت بوده
و از ممر شوخی طبیعت و شگفتگی قریحت که بعضی بر طیبت و برخی بر خباثت حمل میکنند
همواره باعث انبساط خواطر و موجب گرمی مجالس گردیدی و در شاعری در درد دل گو
یمنش زیاده بر معنی پردازی بوده آنچه صورت تحریر می‌پذیرد از خرمن طبعش دانه و از دون اندیشش
اثرش بهانه ایست ٭ نام فرهاد بلند است و گرنه در عشق ٭ مرد باشد که بناخن بکند خارا را ٭
زین پیش گریه را اثری بود در دلش ٭ چندان گریستم که در آن هم اثر نماند ٭ ای فدایت جان من
اکنون بغم من بمیخوری گر غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت ٭ غم من کنون که پرسی
نفسی بلب رسانم که فراق و بیکار از غم دل دراز باشد ٭ آن خانه که دولت ارجمندش سازد
چون خانه و بیوه دلبندش سازد ٭ دل بی‌کمی گر گشت باقدر تو پست ٭ افکنده رمان تا بلندش
سازد ٭ آنم که کسان زناکسان دانندم ٭ و زور که خود همچنان رانندم گر زانکه کسان بهیچ
نستانندم ٭ ای کاش که ناکسان کسی دانندم ٭ جوین در زمان سابق داخل بیهق بوده و
اکنون بسر خود ولایتی است بحسب اشجار و انهار و اثمار و باغات جنت آثار بسیاری
از شهر و دیار رجحان دارد و همواره مردم نیک از آن خاک فیض ناک برخاسته اند
چنانچه مجملی از بیان آینده معلوم و مفهوم میگردد محمد بن حمویه بعلوم ظاهری و باطنی آراسته
بوده چنانچه در نفحات از عین القضات آورده که کم کسی از این طایفه علوم ظاهری
دانند مگر ابوبکر حامد غزالی و برادرش احمد و خواجه محمد حمویه که از این جمله اند و او را کتابی است
موسوم بسلوة الطالبین و در انجا لسبی تغابن و دقایق جمع ساخته شیخ سعد الدین

قاضی احمد غفاری

جوین

محمد بن حمویه

شیخ سعد الدین حمویه

مومی نیز در علوم ظاهری و باطنی یگانه بوده و تصنیفاتش بسیار است چون کتاب مجموع
و مستجمل الارواح و غیر آن و در آن تصنیفات سخنان مرموز و کلمات مشکل که عقل و
فکر از کشف و حل آن عاجز آید بسیار درج کرده و گاه رباعی یا بیتی از درج خاطر برون
می آورده این دو رباعی که بر وجه استشهاد در کتاب محبوب آورده از روی آورده
شد ⁂ در دل ز فراق خستگیها دارم در کار ز هجر بستگیها دارم با این همه غم تو
نیز بمان وفا مشکن که جز این شکستگیها دارم ⁂ سرگشته چو من در شکن موی تو
نیست کس نیست که او شیفته روی تو نیست گویند بهشت جاودان خوش باشد
دانم بیقین که خوشتر از کوی تو نیست ابو المعالی المشهور بامام الحرمین از بزرگان زمان (ذکر ابو المعالی المشهور بامام الحرمین)
خود بوده و سلطان ملکشاه سلجوقی بوی عنایت بسیار اظهار میکرده اما همواره میان
او و امام قشیری مواد نزاع در میان بوده چنانچه صاحب عجایب المخلوقات تقریر
آورده که وقتی امام قشیری بر بام خانه ابو المعالی بر آمده دید که چنگ سازنده هر دو تار
را بیکدیگر وصل میکند چند کس را آورده گواه گرفت و روز دیگر در مجلس سلطان چون
امام الحرمین حاضر شد قشیری پرسید که ای امام چنگ زدن حلال است یا حرام گفت
حلال گفت چگونه تواند بود گفت میان دو چنگی خلاف افتاده یکی بسه طلاق سوگند
خورد که تو خطا نواختی و آن دیگر نیز سوگند خورد که راست نواخته ام در رجوع بمفتی کردند اگر
مفتی خطا و صواب ایشان نداند چگونه حکم کند سلطان بخنده افتاده این قضیه بدین بگذشت (ذکر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان)
و قشیری را جای سخنی نماند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان از کفات جهان
و دواهیان زمان بوده صنوف مناقب و مراتب فنون مآثر و مفاخرش از واضحات
است و کمالات صوریه و معنویه اش خارج قانون شمار ⁂ آصف زمان ملک را ضبط
آنچنان کردی که او گم کجا کردی سلیمان مدتی انگشتری ⁂ و آنجناب سالها بوزارت
هلاکو خان من حیث الاستقلال پرداخت و پس از آن که سر پر خاینت بوجود

اباقاخان استعداد یافت عنایت و دستور غازانیش بیشتر از پیشتر رعایت بود بوضوح پیوسته
و ایضا رتق و فتق مهمات سلطان احمد نیز بزبان وی منوط و مربوط بود تا آنکه شاهزاده
ارغون بعد و بوقا که نهایت رتبت و عزت در خدمت سلطان احمد است از قید بیرون
آمده سلطان احمد را بقتل رسانید و صاحب دیوان را نیز باغوای بوقا در سال ششصد
و سه شربت شهادت چشانید ● در رفتن شمس از شفق بخون بچکید ● مه روی بکند و
زهره گیسوی برید ● شب جامه سیه کرده در آن ماتم ● صبح برزد نفس سرد و گریبان بدرید
و جناب صاحبی گاهی بنابر امتحان طبع و تشحید خاطر قطعه یا رباعی گفتی و از آنجمله بیان
گوهر معنی سفتی این چند بیت که در وقت شهادت گفته برهان این دعوی و مصداق
این معنی است ● هر چیز که از قضیه تقدیر بدان شد کی شاید از آن نیز بتدبیر حذر کرد
انصاف فلک بین که درین مدت نزدیک ● چه شور برانگیخت ز بغداد و چه بشتر کرد
گردون که نبود گفت ستاره که بود مهر ● فرمان خدا بود حوالت بقضا کرد ● هر ظلم که بر اهل
جهان کردم از این یک نفس آمد ● احوال مرا هم چه تبه کرد ● این دو رباعی در حین گذاشتن
عمر والد ارشدش بهاء الدین محمد که بسبب انقراض عمر وی نوشته گفته ● فرزند
نگار ای فلک هندویت ● بازار زمانه را بهار نیکویت ● نوشت بدر بدری از آن
پشت بدر خم گشت چو ابروی بتان ● بر رویت ● در ماتم تو چرخ درآمد بخروش ● من
در غم تو چگونه باشم خاموش ● در دور تو بود بسبندی جام بدر ● ای جان بدر جام بدر کردی
نوش ● مولانا معین الدین با وفور دانشمندی همواره خداشناسی و خوف پرستی
و شعار زهد و دثار خود گردانیده و در سلک مریدان شیخ سعد الدین حموی انتظام داشته
از مؤلفاتش یکی نگارستان است که بر طرز گلستان نوشته شده و در آنجا سخنان
حکمت آمیز بسیار درج کرده اند از آنجمله است که پادشاهان را باتفاق عقلا شرب
خوردن مداومت زیرا که وی نگهبان رعیت است و زشت باشد که نگهبانی را

مولانا معین الدین

نگهبانی باید چو شد گرد و خراب آب انگور ولایت را نگه داشت معمور یکی بر حکیمی
گذشت که نان و تره میخورد گفت ای حکیم باندک چیزی قناعت کرده گفت کسی
که باندک قناعت کرده باشد بدینها قانع گردد بنان و تره بدینها اگر شوی قانع شنوی از حرص
ترا از دوست برخوردار وگر ارادت نفست اسیر گردد برو دل از نعم دنیا و آخرت بردار

خبوشان

خبوشان از جاهای نیک خراسانست هلاکوخان بتجدید در صدد آبادانی آن
گردید و نبیره اش ارغون خان نیز برای عمارت افزود و در زمانه انقلاب آمده که خبوشان
را در زمان باستان استوا می خواندند آب و هوایش در غایت درستی و ساز
کاریست و حاصلش از قسم غله و میوه نیک بعمل میاید از مردمش آنچه بنظر آمده

ابو البرکات

یکی ابو البرکات است الملقب بنجم الدین که باوفور خیر و ورع افقه زمان خود بوده و
سلطان صلاح الدین بنابر اشاره وی مدرسه در جوار قبر امام شافعی بنا فرموده
و تدریس آن را بوی مفوض گردانیده و چون فوت گشت در قبه امام شافعی مدفون

الصدر الاجل زین الدین صاعد

گردید الصدر الاجل زین الدین صاعد صدر یا دل با قول مستجاب بیان شهاب نشان
بوده چنانچه از غایت سخاوت در خراسان بلقب حاتم الزمانی نام بر آورده آثار نیک
بسیار بیادگار گذاشت این دو رباعی که بنزدیک لطیف طبعان مقبول است
ای آنها که بمقام اختیار کی مرده شوند چون بجان تو زنید از دولت حیات انجاه
خوان زیست گر آتش غم دوستان تو زنید این عشق که از اشک سرخ و
رخ زرد کند گرم بگرفت تا دم سرد کند زمیش ز درد خود حکایت نکنم ترسم که
تورد من دلت درد کند

شیخ حاجی محمد

شیخ حاجی محمد از نیکان زمان خود بوده و نسبت ارادتش
بچهار واسطه بمیر سید علی همدانی میرسد و در بسی مصرف خلیفه صاحب ارشاد داشته
از آن جمله یکی شیخ عماد الدین فضل الله است که در جمیع احوالش مهر عنایت حضرت
باری تعالی شامل حالش بر ظاهر می بوده و دیگری مولانا زاهد است که سالها در بلخ

بارشاد

بارشاد و فرق عبادی پرداخت و همچنین خلیفه صدر الدین هروی که در بلخ کسب وجود
مریدان را بطلاب قابلیت تبدیل میداد ایضا شیخ نور الدین محمد خوافی که بکثرت عبادت
بر ما سوی رجحان داشت و نیز از ایشان شیخ عبد اللطیف که در خوارزم جمیع سلاطین
غاشیه مریدی او بر میداشتند و شیخ حاجی محمد کاهی لب شاهد شعر شیرین میساخته اند گنج
این بیت بقصد رطافت خود هر دلی غمی دارد • ولی منست که اندوه عالمی دارد • مولانا نوعی
بلطف طبع و حدت فهم اتصاف داشته همواره چهره معانی را بگلگونه عبارات تازه سرخ
روی میداده اشعار دلاویز بمنصه ظهور میرسانند و امروز در سلک ملازمان خاص شاهزاده
نیکو خصال شاهزاده و اقبال انتظام داشته و آن سدره مقصد حاجات سائر هر روز
منتظر عنایات تازه و شفقت بی اندازه می باشد از دوار و اشعار آنچه بخاطر آمده بود
بعینه چند بیت افتاد • گره بر زن تبسم را دوم در کشش که این ساقی بخند اندلبی را تا
دلی در خون نبیند از و • ناخن گرد و نگار از خون دل خون شمارم صفحه ایام خویش • بسکه بر خودم
فکنده است بجائی که زمین گر ببالد نتوانم سرم از جا برداشت • بقدر وسع نظر جلوه میکند
دیدار چو آینه همه تن دیده شو تماشا کن • عکس اندوی تو در چاه گر افتد تا حشر
یوسفی همره اندولو بر آید از چاه • آسمان بر سر خورشید گرش وصل کند این همری نیست
که شایسته سامان باشد • شوق با صبر نکرد آنچه بلا با من کرد • خو از باده ندید آنچه من از
غم دیدم • زرنشیز با نواع فواکه و اصناف محصولات آراسته است و بهمن بی
اسفندیار همت بر آبادی آن گماشته از مضافاتش یکی از قند است که انار مبیهی
آنجا بانام است و دیگر کشمیر است که در زمان سلف سروی در آنجا بوده که وقت افتاد
فرو رفتن و بر آمدن یک فرسنگ سایه آن میرفته حمد الله مستوفی در نزهة القلوب
آورده که آن سرو را جاماسب حکیم نشانیده و بعد از آن کتاب آورده که در کشمیر کز
نظر به نوعی نبوده و از مردم زرنشیز بغیر این دو سه نفر دیگر منظور نیامده خواجه شیر علی

مولانا نوعی

زرنشیز

خواجه شیر علی

در خدمت محمد جوکی بهادر بن میرزا شاهرخ بسر می برده و اشعارش مجمله غزل بنام او
گردیده آنچه مسوّدت ابرادی بذیرد قطره‌ای از آن سحاب است و جرعه‌ای از آن شراب
است ❊ چو پرده از رخ چون آفتاب برداری * بجان و دل کندت مشتری خریداری
غلام غمزهٔ خونریز و چشم جادویت * جهان بشعبده بازی فلک بخونخواری * اگر
بحضرت خسرو رسد شکایت من * تو این جفا که کنون میکنی کجا باری * خدیو ملک محمد
ستوده جوکی شاه * که ختم گشت برو منصب جهانداری * مهندسان قضا این مغاک خاکی را
ز عدل شامل او بیکسند معماری * سپهر برق عنان‌ها براق نهضت او * بگرد خنگ برد لنگی برهوار
داری ❊ اهلی اگرچه از اهالی آن دیار بوده اما همواره قدم در کوی عاشقی داشته و بیوسته
اندیشه بر ملاقات صنوبرقدان جفا بیشه میگماشته تا بتدریج سلطان عشق بر ولایت
اختیارش دست یافته از مهر روی فریدون حسین میرزای ابن سلطان حسین میرزا
از پای افتاده و مجنون آسا پرده ناموس از پیش برداشته داد عاشقی میداد ❊ چنان
در کار خود دیوانه گردید که صد منزل ز خود بیگانه گردید * این مطلع از غزلی است که در آن وقت
گفته شده ❊ موی ژولیده که بر سر من آشفته دارم * سایهٔ دولت عشق است که بر
سر دارم * و این ابیات نیز مر او راست * چنان ز بادهٔ شوق تو سرگران دارم
که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام * چنانکه تشنهٔ آب زلال مشتاق است بجای
تو همچنان مشتاق تر از آن شده ام * مولانا طوطی در زمان دولت ابو القاسم بابر از جمیع
خوش طبعان و نکته پردازان تمیز یافته و در مدح آن پادشاه نیکوخواه او را قصیده‌ایست
که مطلعش این است ❊ جهان ز حجرهٔ نه طاق و خانهٔ دو در است * رجا در کنف سلطنتش
فغان الحذر است * و در صبحی که وداع این جهان پر نزاع میکرده جهت خود مرثیه گفته
که بیت از آن جمله است ❊ وقت آمد شد که دل از دام هوس باز رهد * طوطی روح
ز بیداد قفس باز رهد * و امیر علی‌شیر تاریخ فوت وی را چنین یافته ❊ مضیع زبان طوطی

اهلی

مولانا طوطی

آن

میر صدر الاسلام

آن شاعری که بود نفس زنگبر معانی عروسش چو طوطی برفت این عجب طرفه بود
که تاریخ شد فوتش او را خروسش میر صدر الاسلام فرزند است وکیاست انصاف
بدو اگشته همواره تخم جود و احسان در زمین دل طوایف انسان می کاشت تا رایت
رحلت بجهان باقی برافراشت آنچه از نتایج طبعش استماع افتاده این چند بیت
است بهشت آنجا که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد رضائی دوست
میخواهی چنان باش که باری بر دل یاری نباشد نه از زهد است کز می خویشتن مستور
میدارم که از مینای نهان الانیس خود دور میدارم

نادری

نادری بحدت نطق و جودت بیان
موصوف بوده این ابیات از وی می آید عشق و دور است از زلیخا کام جو عاشق
نبود ورنه همچون یوسفی را کس بزندان می برد جلوه سوی کشتگان می آورد آن شوخ را
فتنه شمعی بر سر خاک شهیدان می برد

جشاباد

جشاباد که بعضی بجشاباد و برخی بگوناباد اعتبار
کرده اند از ابنیه سبزوار است و اقسام غله و میوه در آنجا خوب میشود و دیگر از صفاتش
کاریزی است که از اول تا آخر چهار فرسنگ است و چاه نخستین آن هفتصد
ذرع است و از مردمش آنچه مسموع افتاد این چند نفر است

مسعود الننوکی

مسعود الننوکی شاعری
بوده که نوک کلک او دیده سیه‌کاران بر بساط خضر ابدو ختی و حدت فکر بخشش دل
و زبان عطارد و سوختی بتاثیر اصطناع بهرام شاه اختر طالعش چون نامش مسعود گشت
و دوران حضرت رونق و رواج تمام یافت چون بحکم فلک بغیر این چند بیت شعری
دیگر از وی یافته نشده هر آینه بنابر التزام نوشته آمد دوش بوقت سحر جان تو هم
جان تو که زغم تو خون فشاند دیده زهجران تو جمع بد احوال من چو نکه بدیدم زرخت گرد پریشان
مرا زلف پریشان تو خیره شود آفتاب چون که بهر بامداد ماه رخت برکند سر زگریبان
تو

میرزا قاسم

میرزا قاسم از معارف سادات آن دیار بوده اگرچه همواره کلان تری آن ولایت
بدان سلسله تعلق میداشته اما میرزای مزبور استعفا از آن شغل خواسته آن

شغل را به برادر خود حوالت فرموده و ازین سبب اختلاط فضلا و شعرا بخدمت او بسیار
افتادی و خضر ثانی مجمع فصحا و ظرفا بودی و در ایام هرم املاک موروثی خود را که قریب
دو هزار تومان می شد وقف روضهٔ امام هشتم علی ابن موسی الرضا علیه التحیة
والثنا نموده باذخار مثوبات اخروی می پرداخت تا لوای عالم مخلد برافراخت این
اشعار که شارح علو رتبت و حاکی رفعت اندیشه تواند بود از کتاب شاهنامهٔ
وی است که حالات پادشاه بی نظیر و عدیل شاه اسمعیل صفوی را بیان فرموده
نهان در زره شاه فرخنده فر چو در حلقهٔ دیده نور بصر انا ذ بغرق شه کامیاب
چو مد الف بر سر آفتاب نهان رفته در جلیهای کمان چو در حلقهٔ دیدها مردمان یلان
غرق آهن ز سر تا بپای چو صورت که گیرد در آئینه جای ز سرها لبالب بخون متصل
چو دلهای عشاق پر خون دل فرو مانده اسپان ز جولان همه چو اسپان شطرنج
بی جان همه و له ایضا از آنجا قدم هر که بالا نهاد در اول قدم بر فلک پا نهاد فضیلتی
گذشته ز هفت آسمان به تحت الثری خندقش تو امان لب خندقش آشنای
عدم از و تا بملک عدم یکقدم این دو بیت از لیلی و مجنون اوست در جای که
مجنون نامهٔ لیلی را مخاطب میسازد گلغدار جهان تهی کن از خار کان غیرت صد
هزار گلغدار روزیکه ز بوی گل شود مست خاری نه زند بدامنش دست هم ازان
کتاب است در بیماری لیلی شد ساعد سیم نازنینش چون نال قلم در آستینش
شد مهرهٔ پشت آن سمن بر چون رشته و رزبای تا سر و له من کارنامه بگریز ز تندی
سرفرازی برخاست بعزم گوی بازی بر پشت سمند شد خرامان شد دیو مسخر
سلیمان چون برق که رفته گاه و بیگاه کس سایهٔ او ندید در راه بگذشته روان
ز کوه و وادی چون عمر که بگذرد بشادی چون باد بهر اگر گذشتی بالش ز شتاب
تر گذشتی و له ایضا چشمش که بغمزه ساحری داشت هر گوشه هزار سامری داشت

گر سایهٔ موی شه بگلزار افتد · سر در پای شده نرگس آورد بار · زان جامه که در برش محابی است
در ابر نهفته آفتاب است · وله ایضاً · چوگان بکفش چو بر ستور است · موسی
عصا و کوه طور است · هر گوی که ز روز عالم خاک · تدویر دگر گرفت افلاک · هر گوی زیر
چنانکه خواهی · از ضربت صولجان شاهی · در مرکز ماه رفته آسمان · چون زرده درون
بیضهٔ پنهان · وله من شاهرخ نامه · سرحلقه بود خوش نیک بختان · چو بلبل فرکه بجد بر
درخشان · خدنگ اندر زرهها جا گرفته · چو مرغان در قفسها جا گرفته · چو مژگان بتان ماه
مولانا عبدی
پیکر · سنانها از طرف صف رفته در سر · مولانا عبدی از مشاهیر خراسان بوده و اقسام شعر
را خوب میگفته علی الخصوص مثنوی که هرچه میگفته خاطرها را به نسیم آن غبار کدورت رفته
این چند بیت از آنجمله است · خضر بوده زنده زان زیر عشق · چشمهٔ حیوان طلب از
بر عشق · شادی دل خرم بغم یار نیست · وای بر آن دل که گرفتار نیست · عاشق
جو ماهی بجان زنده است · کشتهٔ عشق است تا آن زنده است · جان کسی خوش
که بسیمین بری · از دو جهان داشته باشد سری · روز نظر در گل رویش کند · شب سخن
از حلقهٔ مویش کند · چون گذر از دیده براهش نهد · چون نگرد جان بنگاهش نهد
آنکه ز کیفیت عشق آگه است · نیست شود در نظرش هرچه هست · عشق نه آن است
که از بهر کام · پیش بتان گریه کنی صبح و شام · باشد اگر لذت نقش خیال
همت پاکان کند با جمال · اهل دلی با نظر پاک باش · بر رخ این نقش دغا خاک باش
میر عبد الباقی
میر عبد الباقی با وفور فضل و کثرت فهم و نجابت ذات حسن خلقش زیاده بر دیگر
صفات بوده و رباعی بیشتر از دیگر نوع سخن میفرموده این دو رباعی بین الجمهور از
وی مشهور است · فریاد ز دست بی وفایان جهان · افغان ز فریب خود نمایان
جهان · خرم دل آنکسی که چون آهوی دشت · بیگانه شود ز آشنایان جهان
یارب که ز خواب ناز بیدارش کن · ز مستی جام حسن هشیارش کن · یا بی خبرم

کن که نه از غم او را نه با اکنه ز حال من خبر دارش کن ۞ شتابی بجودت طبع و وسعت مشرب
موصوف بوده شعرا نیک میگوید از انجمله است ۞ نیک و درهم شده است کار
جهان چو زلف یار منت پنداری ۞ بس که آشفته و پریشان است روزگاری
منت پنداری ۞ غم بقدر اگر آنچنان بندم که نگار منت پنداری ۞ تون ولایتی
معمور است و اقسام میوه از خربزه و انگور و انار و شفتالو و زردالو و توت در آنجا نیک بعمل
می آید و انگور بیست حسینی نام که مویز آنرا با فستق همان دیار در ظرفها کرده برسم تحفه بدیگر
ولایات می برند و در فصل بهار هر روز قریب پانصد بره کشته میشود که از پوست
آن قیمتش بحصول می پیوندد و دو هزار بره در تیرماه و تمام تون بیش میفروشند و از استخوان
نرم آن نوعی فربه میسازند که زیاده بر آن تصور نتوان کرد و ازین نوع خصوصیات بسیار
دارد که جهت اختصار از آن درگذشته شروع در مردم آن دیار می نماید مولانا معین علامه
اشرف فضلای خراسان و الطف علمای زمان خود بوده از کسب کمال بوطن
مالوف مدرسه و خانقاهی در غایت رفعت و زینت ترتیب داده نقد فضل
و کمال نقش افاده بر صحایف ضمایر طلبه می نگاشت تا هنگامی که رایت زندگانی
بجهان فانی جاودانی برافراشت مولانا حسن که حسن زمان خود بوده گویند در عین
عمل و ولوع بر امور دنیا اشارت بدو شده که بالکلیه خود را از آن باز آورده و گوشه عزلت
و ریاضت روزگار گذرانیده تا هنگامی که بعالم باقی توجه نموده ۞ دل بر احوال روزگار منه
رنج خود باختیار منه ۞ گل مقصود نشگفته زین خار ۞ خویشتن را تو خیره خار منه ۞ دشمن تست
نفس اماره آرزو هاش در کنار منه ۞ ره که از جلالت دینی و دون ۞ دل بر دار بی قرار منه
خوش خوش دل را گذر بدین جانیست ۞ چشم بر راه انتظار منه ۞ و شعوری اکثر در رفعت منقبت
بوده گویند در وقت فوت هنگام غسل دادن بر رگ کبود نقش یا علی بر سینه او
دیده اند از آن اشعارش آنچه بنظر آمده این چند بیت است که صورت تحریر می

شتابی
تون
مولانا معین
مولانا حسن

مهجور

می نبویسید الهی با عزاداران پنج تن که بودند فخر زمان و زمین که در دار دنیا مرا هیچ کار برای
بفضل خود ای کردگار یکی خاتم را نشانی بکن برازنده آن تو باشی و بس دوم بودیم
راز جانی رسان که بهشت نباید که چید از کسان سیوم چون بمرگم اشارت بود
بالتجا فو اشارت بود چهارم چنانم سپاری بخاک که آلودگی گشته باشیم پاک
پنجم چو تن بگسلاند کفن رسانی تنم را بدان پنج تن میر حاج در ایام خود مقبول انام
و منظور خواص و عام بوده و قریب چهل سال تبرا از خلق کرده با کس خلطه و مجالست
نمی فرموده و با عجب چنین گفته اند که روزی که در امیر علی شیر بمسکن وی افتاده
جای بی رونقی مشاهده نموده و در فور فرموده که جاییش را صفا داده سامانی بکار برده اند چون
میر حاج منزل خود را بر قانون پیش دیده با خود گفته که گویا منزل ما را تزول کرده اند و در
ساعت رو بصحرا نهاده بکوهی رسیده و در آنجا غاری مشاهده نموده همانجا توقف
کرده تا هنگامی که جان بقابض الارواح سپرده این چند بیت که نوشته میشود از وی
می آید بیت چو جعد معنبر بلرزد دل عاشقان تو در بر بلرزد همی لرزم از جنبش چشم مستت
بدانسان که در دست مخمور ساغر بلرزد برخسار آتش فروزد ورای بهر جانب از تاب
آذر بلرزد بروی تو می لرزد آن زلف زان سان که کافر ز شمشیر حیدر بلرزد و ایمن
که از زور سرپنجه او همه برج و باروی خیبر بلرزد بخشم ار سخن شد گوید بگردون چو سیماب
برخ مهر و مه در بلرزد بچشم غضب گر سوی عرش بیند زمین چون گنهکار محشر بلرزد چو جولان
دهد توسن تند سرکش بزیر سمش هفت کشور بلرزد مولانا حیرتی بفصاحت بیان
و طلاقت لسان موصوف بوده بسیار بذله گوی و شیرین گفتار زیر بسته و در مجالس
بنکته پردازی نام بر آورده دقیقه از دقایق مجلس افروزی فوت و فرو گذاشت نمی نمود
و سخنان نمکین و کلمات شیرین باعث انبساط خواطر میگشت نه نیکو سخنهای
جادوفریب ربودی ز اعلی و ادنی شکیب چو نرشد از غنی و نه راز از بیان فهم

میر حاج

مولانا حیرتی

فهم کرد از وطن مألوف برآمده عزیمت عراق نموده و به تدریج در فن خود نغمه و شعار زالیده
گردید تا آنکه غزلی در بیان چنین بگفت که این بیت از آنجمله است ⁂ نه توحید امروز
زاهد منع ما از باده کرد و رندی آن نامسلمان از غم فردای ماست ⁂ چون خسرو ایران
شاه طهماسب صفوی در امر معروف و نهی منکر مبالغه تمام بجای می آورده بعضی
از نمامان از روی کنایت آنرا بعرض شاه مزبور رسانیدند و چنین از آنکه زنگی این سخن
رومی روی گردد و مشغول حسود مؤثر افتد فرار بر قرار اختیار کرده خود را بامن گیلان رسانید
و بعد چند سال قصیده در منقبت گفته بروح مطهر آنحضرت را شفیع گناه خود گردانیده و شاه
طهماسب که خود را از بندگان و معتقدان با اخلاص میدانست رقم عفو بر جریده جرایم
اش کشیده وی را طلب داشت و بعضی گفته اند که شاه مذبور شبی امیر مؤمنان را
در خواب واقعه دید که بکتابت قصیده حیرتی مشغول دارند و آن باعث شده او را طلب
داشت و بعد از آن بعلم سیر آن محمد مخاطبش گردانید لوای عزتش با حسن وجهی می
افراشت این بیت مطلع آن قصیده است ⁂ بهیچ خانه بهم نیست پایه دو سرای
تویی چو شاه ولایت ولایتی بنمای ⁂ بهر تقدیر صاحب دیوان است و در مضمار اقسام
اشعار بکمیت اندیشه بر الجولان آورده آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب و قطره
از آن سحاب است ⁂ بی شرمی که کرد دل کامجوی ما ⁂ اگر شرم روی ما اگر آری بردی
ما داریم آرزو که شاید خدا دریغ کز خلق بسته است در آرزوی ما ⁂ مشکن سبوی ما
کز مباد اخور و شکست ⁂ مینای چرخ بر سر و جام و سبوی ما ⁂ چارده ساله مهی گر بکف
آید عمر بیست ورنه از بودن صد ساله بقا فایده نیست ⁂ ما در جهان بغیر بتان معتقد نه
ایم ⁂ کافر بر از کسی که بدین اعتقاد نیست ⁂ هر دم آغوش خود از شوق ز هم باز کنم
مرغ خواهم شوم و سوی تو پرواز کنم ⁂ چه شبهای دراز هجر دیدیم ⁂ بدین ده روزه عمر کوته خویش
آشنایی به تو ناگونه دلم میخواهد ⁂ کاشنا راز تو بیگانه توانم کردن ⁂ حیرتی کی بیند

از من بشنو که همه عمر ترا بس باشد ٭ شعر خوب و بسیار نیکو را معتقد باش نه هر کس باشد
ای آنکه دوای درد مندان از تست ٭ ابراز تو بگریه غنچه خندان از تست ٭ هر چند
مرا گناه بیش از بیش است ٭ چشم کرم هزار چندان از تست ٭ موالی در طبابت
بجد اتقت تمام برآورده اکثر اوقات در نزد مصاحبت شاه نورالدین نعمت الله باقی
روزگار میگذرانیده و احیانا شعری میگفته از الجمله است ٭ هر کس که زد مهر علی همچو صبحدم
از دل هزار شعله نورش زند علم ٭ مولانا نثاری بوفور فضیلت و لطف طبیعت
موصوف و معروف بوده و در ثنای صغیر و کبیر خود را یکسان می نموده و غث ثمین را
یک نوعی میشمرده و در علم نجوم و هیات بیشتر از دیگر علوم اظهار مهارت می فرموده
از دو اثر دواتش یکی مثنوی است موسوم به سبز و تندرو و دیگری دیوانی است مشتمل
بانتام اشعار که این چند بیت از الجمله است ٭ اگر محراب مسجد طاق ابروی بتان
بودی نگشتی فوت تا صبح قیامت یکنماز از من ٭ ای گرد کوی دوست دمی از هوا این
مهمان مردمان شو و در دیده ها نشین ٭ ای تیرباز از نظرش چون فتاده ٭ ما هم فتاده ایم
بپهلوی ما نشین ٭ بجای دست زن در پای عشق ٭ که گرد و دستار بینی هر نه بینی ٭ بهرامی
طبعی در غایت درستی و فهمی در نهایت راستی داشته هر قسم شعری میگفته این
رباعی بین الجمهور از وی مشهور است ٭ هر روز که میر سلسبیلی و نباتش چون
نیک کنی تفحص احوالش ٭ مرکب است که میرود ز اقلیم وجود ٭ عمر است که میرود باستقبالش
ذوقی شاعری با ذوق بوده و شعر را در غایت عذوبت میگفته این بیت از وی
می آید ٭ همنشینیم بخیال تو و آسوده دلم ٭ کین وصالی است که در پی غم هجرانش نیست
افقی بشیوه قناعت روزگار میگذرانیده چه عطش مطلبش بجرعه انتقامی یابد و صفای
خاطرش با تموی شکستگی می پذیرد و شعر را نیک میگوید این ابیات از منظومات
اوست ٭ دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد ٭ بر دامن او گرد شکایت ننشیند

موالی
ملا نثاری
بهرامی
ذوق
افقی

هر کس که بروی ذره دیدار تو برخاست ٭ از پای طلب تا بقیامت ننشیند ٭ حرف
دنیا گرم کوشش است ای بی‌خبر ٭ کوشش کم کن تا نیابی دردسر ٭ قهستان ولایتی وسیع
است و مردم کافی باتربیت صاحب فراست از انجا بسیار برخاسته اند و اکثر نویسنده
و حساب داننده اگرچه بعضی را بالحاد منسوب میسازند اما مردم نیک آن دیار بغایت نیک
می باشند و طول و عرض آن ولایت را چهار صد در چهار صد فرسنگ گرفته اند و مضافاتش
نه بلوک است که یکی از آن طبس مینا است و دیگری برجند است و دیگری وشت بیاض
و اصل شهر وی قاین است و قاینی آن شهر با نام است و مزار فیض آثار ابوذر غفاری
در بیرون شهر بر دامن کوهی واقع است و هفته بکرور صغار و کبار آن دیار بطوف آن
مزار رفته آن روز را در آن مکان بپایان میرسانند و در یکی از مواضع قاین موسوم بجبیت
کوهی است و غاری در آن که هیچکس بقعر آن نرسیده و در پیشگاه غار صفه ایست که در
زمان سلف چندی از سادات را کافران متعاقب دست داده و در حین هزیمت رفته
درین غار مختفی شده اند و از آن زمان تا حال بهمان نوع مانده اند که اصلا اثر گندیدگی
و ریختگی از ایشان مفهوم نمیشود چنانچه بعضی نشسته و بعضی خوابیده و یکی از ایشان زخمی
بر سر دارد که هرگاه دستارچه که بر آن زخم بسته اند باز میکنند خون در سیلان می
آید و الحال آن موضع بغار سادات مشهور است و جمعی مجاوران در انجا می باشند که سالی
یکمرتبه ایشان را لباس می پوشانند چون پاره از احوال آن شهر نوشته آمد الحال مجملی از مردمش
نیز نوشته آید شمس الدین محمد بن امین الدین از مشایخ کبار و اولیای روزگار بوده و در نهم
بجوار رحمت الهی واصل گشته این رباعی ازوی می آید ٭ خلق خوش تو نوبهار و باغ تو بس
است تسلیم و رضا چشم و چراغ تو بس است ٭ در زانکه نعوذ بالله آن وصف تو نیست
محرومی از این صفات داغ تو بس است ٭ نزاری را بعضی موحد و عارف میشمارند و بعضی
از اسمعیلیه اش میدانند چنانچه در حبیب السیر بنظر آمده که المستنصر بالله اسمعیل الخ

قهستان

شمس الدین محمد بن امین الدین

نزاری

پسر بزرگ [illegible] المصطفی الدین الله نزار را ولی عهد خود گردانیده بود بعد از چندگاه از وی رنجیده
وصیت فرموده که برادرش المستعلی بالله قایم مقام باشد بنابران بعد از فوت مستنصر
اسمعیلیه دو فرقه شدند [illegible] بعضی بر اصل مذهب که اعتبار نص اول دارد بامامت نزار
قایل گشتند و بنام او خلق را دعوت کردند مثل حسن صباح و اتباعش و نزاری نیز آن مذهب
داشته و اینکه نزاری تخلص نموده باعث این بوده بهر تقدیر در شاعری بسامی نام
برآورده از نیکو طبعان این طبقه است و شعرش جمله در تصوف و موعظه است
آنچه نوشته می شود برگی از آن چمن و جرعه از آن دن است فراق یار گرامی عظیم
دشوار است علی الخصوص کسی را که دل گرفتار است قیامتی که بدان وعده میدهند
الحق فراق یار عزیز است و سخت دشوار است ای دل حصار همت مردان
پناه کن دنیا و دین بمرتبه تسلیم راه کن آیینه ایست نفس و در و نقش آرزو
هر گه که پیشش بروی تو برخاست آه کن دریغ صحبت یاران و دوستان قدیم
که داشتیم بخلوت سرای ناز و نعیم بجز مشاهده با دوستان کدام بهشت بجز مواجهه
با دشمنان کدام جحیم شکایتی بود آری نمی توانم گفت که هیچ خصم نکرد آنچه باید
کرد و برفت مرگ به زین زندگی کین زندگی هر دم در محنتی می افکند
نیست کس را در جهان آسایشی هر که را جانی است جانی میکند مغز شش از دود
دوزخ آگنده است هر که او بوی عشق نشنود است گر بطلعت لیلی و گر به برنا
علاج میکند دل مجنون هوست صد بقراط بر لبم کس خنده هرگز ندید الا مگر در میان گریه از احوال
خود خندیده ام چو حلقه بر در جانان زنی و کم بنشیند با عتقاد نزاری در بهشت آنست
خود بمردم بغربت در بر بخت بی گناه تشنیع میزنم که کجا میبرد مرا کوشنگی از ندمای
سلطان سنجر بودی و همواره بسخنان دلفریب و نکتهای غریب عجیب رنگ
کدورت از خاطرها می زدوده در حینی که سلطان از جماعت غزان شکست یافته

کوشنگی

این دو قطعه انشا نموده ۞ ای خسرو زمانه و سلطان روزگار خوردار زروزگار هراسان چه میکنی
بر تخت ملک بسال تو چون نشست و بیج رفت زین بیش هوای ملک سلیمان
چه میکنی تو پادشاه روی زمین بجنگ غرشستگر مکش خصومت ایشان چه میکنی
کو دوستی کنون که مرا گوید ای حکیم با من مگو خصومت ترکان چه میکنی داری من دونا
رگ گفات تمام تست این آب این زیاد فی نان چه میکنی لوت و شراب و نقل و دل
شاد حاصل است از خانمان سفر بزستان چه میکنی او شاه عالم است ز ملکش
گریز نیست تو قلتبان بگو خطر جان چه میکنی اصلت رفایت و نشست نکو
آهنگی بگو تو بخندان چه میکنی ۞ بار دیگر از برای جنگ غرشستگر سلطان علم بفراشتند
چون مجال تیر شان یکیک نبود همچنان با کیش می انداختند ۞ هر کرا نیست عقل
ما وشش هست روزی آن مال باشش و هوشش اگر ترا عقل هست ماش نیست روزی
آن عقل با بیسی و هوشش ۞ رئیس حسن صلاح برجندی با ریاست ذاتی کسی را جمع ساخته
از بزرگان ارباب فضیلت میزیسته و گاه گاه شعر گفتن را علاوه کمال گردانیده در
نثر بحر خاطر بساحل بروز میرسانید این چند بیت از انجمله است ۞ رخم هوای نگاری که چون
خضاب کند که عالمی بسر غمزه خراب کند چه فتنه هاست در آن نوک ناوک
مژگان که صد هزار دل اندرو خون ناب کند بلطف نازک جانم گر کشته خویش
بود همان کند که بسر خمره با رباب کند چنان میزرد بنالم که زهره بر گردون بسان
گندم برتابه اضطراب کند ۞ مولانا محمد بن حسام مشهور با بن حسام از اخیار انام بوده
منظوماتش یکی خاورنامه است که حالات و کرامات مظهر العجائب علی ابن ابی
طالب السلام الله علیه را بیان نموده و دیگری دیوانی است متضمن اقسام شعر که
این ابیات اندکی ازان است ۞ دوشنم بمن وقت سحر که گذری بود و لشکر
تراز شام غریبان سحری بود هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد بر خاک ستم از دیده صاحب

رئیس حسن صلاح برجندی

مولانا محمد حسام

نظری بود ... دل آشوب که در نظرم من آمد چون نیک بدیدم ز قد سیمبری
بود از طعم لب تو ... حلاوتی اثری داشت هر شاخ دل آویز که بود از ثمری بود
در هر قدمی دیده عبرت بگشادم دیدم که بزیر قدمم فرق سری بود ای غره بدین مسکن
ده روزه خاکی بگذار که پیش از تو مقامی دگری بود جاهیست جهان برکند از راه سلامت
در چاه بیفتاد کسی کش بصری بود ابنای زمان بین که بنعمت لب انند خود یاد نیارند
که ما را پدری بود از تیغ حوادث نتوان رست که دور گرد جز آنکه بتسلیم ز دستش سپری
بود از هر که خبر جستم ازین راز نهانی فریاد که او نیز چو من بی خبری بود بیچارگی خویش
بهر کس نمودم او خود ز من شیفته بیچاره تری بود وله ایضا اگر برگشتم از شیدائیش
گر فتهائی آئینه فلک شود از دود آن سیاه مویم سفید گشت هنوز از سرم نرفت
سودای طره چو شب بر چهره چو ماه امروز نفس من همه کار تباه کرد ترسم که کار من
همه فردا بود تباه در پیش ما عقوبت و از پس ملامتست آری نکرده ایم بس و
پیش راه نگاه وله ایضا دلا از کثرت عالم گذر کن تا جهان بینی قدم در کوی وحدت نه
که خود را و ان ... بینی بجز تسلیم جان کردن ترا دشوار می آید بده جانرا بآسانی که بار دوستان
بینی تو ساز حلقی اکنون که گنج در دست اختیاری هست که تا که اختیار خود بدست
دیگران بینی مشو غره برعنائی زیب و زیبائی که تا که دیده بگشائی نه این بینی
نه آن بینی هم آخر در کفن روزی بخاک اندر فرو ریزد تنی کاکنون ز دیبای لباس از پرنیان
بینی جهانداران با افسر بروی روبان بت بگذر کنون بر خاکشان بگذر
گر شت استخوان بینی مولانا فصیح الدین محمد نظامی که در عروض و علم ریاضی و
هیات سرآمد حکمای بلند منزلت بوده و شرح بر چغمینی نوشته و مولانا جلال الدین
محمد واعظ و مولانا جمشید که در سلک صدور ابو الغازی سلطان حسین میرزا انتظام
داشته و مولانا عبد العلی برجندی که جامع معقول و منقول بوده از نجوم مهارتی

مولانا فصیح الدین
مولانا جلال الدین محمد واعظ
مولانا جمشید
مولانا عبد العلی

افضل – آصفی

تمام داشته که بجهت معیشت اولاد خود هشتاد ساله تقویم استخراج نموده و مولانا
افضل که از فحول علمای این عصر بوده از ابرار ذوق و بار آمد آصفی ولد خواجه نعمت الله
که چندگاه بوزارت سلطان ابوسعید قیام می نموده و مشار الیه بصفای ذهن سلیم
و ذکای طبع مستقیم اتصاف داشته گاهی در سایهٔ تربیت امیر نظام الدین علی
شیر بسر می برده و گاهی همت بر ملازمت بدیع الزمان میرزا میگماشته امیر
سلطان ابراهیم امینی تاریخ فوت ویرا چنین یافته ع چون آصفی آن چشم خرد را
منزل مردم در ابر اجل گشت نهان چون انجم بر سید دل از من که چه آمد تاریخ گفتم
زیر آسمان مه روز دوم ۹۲۱ دیوان غزل وی امروز متداول است آنچه نوشته میشود
از آنجمله است ع ای آباد خدا یا دل ویرانه را یاده مهر بتان هیچ مسلمانی را چهره
لاله رخان بهر عتابم مفروز بر من آتشکده بمسند گلستانی را می توانی که دهی اشک مرا
حسن قبول ای که در ساخته قطره بارانی را گر تو آن راهرو سر راه هی سامانی سر
سامان که دهی سر و سامانی را آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات حد وصفت
نبود هیچ مسلمانی را ع بسواد خط خوبان چو رسد در ماند نکته دانی که سبق سبد بر افلاطون را
سرو دستی چنینم ترا کسی ننشیند مگر بر روم بجنبی تو بسر مرده کسی ع در چمن تا آتش از رخساره
گل در گرفت سوخت چندانی که بلبل رنگ خاکستر گرفت ع بر بام سرای شاه
یا تا بره کوس در فی سحری چه بود آواز خروس میکرد ز تخت جفت دردا دردا میگفت

مولانا ولی

زعمر رفته افسوس افسوس مولانا ولی بلطف قریحت و محاسن سیرت اتصاف
داشته جمال غزلت از چهره احوالش تابان بوده و صبح کمال از مطلع او ضمائرش خندان
و مردم خراسان خصوصاً اهل سبزوار از نزار تا شمیم و آزادی تا ... همه در مقام اعتقاد
و انقیاد وی بوده روزگاری مهنا داشت تا لوای عالم مخلد برافراشت اگرچه دیوانش
متداول است اما درین وقت بران ظفر نیافته تبعی از هر جا بنظر آمده مسوده ایراد

ایراد

برفت ... امت همدم و یار جانی ٭ سوخت شوق تو مرا نادانی ٭ دردو دل با تو
نگویم ز غمت گر ... دلم درمانی ٭ هست در میکدهٔ عشق مرا ٭ با وجود همه بی سامانی
سینه همچو صراحی ... نس ٭ دیده چون قدح ریحانی ٭ بیکدل و بیهده چندین غم دل
یکسر و این همه سرگردانی ٭ عمر بر باد کرده بیهوده روی بخت خو کرده بنافرمانی ٭ مهر و طالع
و از گردش چرخ ماند و در شش در سرگردانی ٭ بعد ازین چاره ندارم که کنم ٭ باشد اظهار
غم پنهانی ٭ تیر عمر نی ز روح تنول ٭ شاه مردان علی عمرانی ٭ ای بر اوراق قضا بیم
ممات ٭ غضبت را گره بیشانی ٭ شده در مکتب دانای تو ٭ عقل کل منفعل از
نادانی ٭ گر شود ابر کفت قطره فشان ٭ قطره شاید که کند عمانی ٭ نور شود لطف تو معمار
چمن ٭ حسن خاشاک ریحانی ٭ شرح احوال پریشان ولی ٭ همه دانند و تو هم میدانی
ورود باد کرم ار نرود کسی ٭ نیست حاصل که کند دهقانی ٭ وقت آن گشت که از ابر کرم قطره
چند قطره افشانی ٭ کشت امید مرا آب دهی ٭ آتش حرص مرا بنشانی ٭ وله ایضاً
کارم فتاده گاه عزیمت بر کجی ٭ ای مرکبت چو کوکب خور آسمان بسیر ٭ همچو
نجابر و چو نقد قلب ٭ بد فعل چون زمانه و بد بوی همچو قیر ٭ کاهل چو سبز لنگ چو عذر گناه
کار ٭ در لاغری چو بند خردمند جا بگیر ٭ کاهل طبیعتی که که همعنانیش ٭ باشند همسند عرضه صورت
صبا بسیر ٭ گر نقطه فی المثل بود ... عرصه گاه او ٭ بیرون شمار شش ز عرضه آن نیست
ناگزیر ٭ بنام غرش اگر حرف کن شود مرقوم ٭ سزد که سنجند بر حرف کاف گیر دو نون
زبان تیزی غرش اگر سخن راند ٭ بگوش نیشتر از نقط جا کند مضمون ٭ جان فدا باد
سری را که به سامان نرسد ٭ بجهان در و بمیرم که بدرمان نرسد ٭ بخت ما را چه کند خوی ترا
قاعده ایست که کند وعده و هرگز به سر آن نرسد ٭ گشتم جفا و نگویم بکس شکایت تو
که نا امید نمانده‌ام از حمایت تو ٭ نه بسکه در دو دل من محبت آمیز است ٭ برنگ شکر او
میشود ز شکایت تو ٭ رقیب مانع صلحم چه میشوی بگذار که مرگ من ولی بهتر از حمایت

تو در محشر اگر لطف تو خیزد بشفاعت بسیار بگیرند و گنه کار زیانبند تخمی نزنیم که
برنهم از سحاب لطف یکقطره مرحمت کن و بر آتشم بکار هزار داغ محنت بر دل
است و حیرانم که گر تو رحم کنی چاره کدام کنم منعم نمیکنی ز درستی مدعی مگر دانسته که
حسرتم آورده میکند هرچند میکنم که جوا از دور منست خود را بحالی نمایم نمیشود ولد ایضا
ومی لقب کز انبیا اعلم بود احمد نامی که سرور عالم بود زان سایه چو بود همراه که بود
محرم جای که سایه نامحرم بود هنگام جدای خصم گونه آتو ریش دل بدمکن گر از شکستن
لشکر خویش زلفت سواد لشکرت که بمثل هرچند شکست بیش رعنای خویش
شبدیز توان برق تک کوه برون گر تاب سمش چو موم گردد آهن از تیزی عرضش
جو سخن راند نطق سبقت گیرد بر هم اجزای سخن با آنکه محبت بدشمنی تیغ افراشت
دل دامن دوستیت از کف نگذاشت این دوستی و گر که صد دشمن را از بهر دلی تو
دوست می باید داشت خسروی در سلک ملازمان شاهزاده عالم و عالمیان
شاهزاده سلیم منخرط گردیده اکثر خطوط را در غایت جودت تحریر می نماید و در شعر اندازه
مهارت تمام دارد از منظوماتش آنچه لایق ایراد باشد این ابیات است که مرقوم
میگردد ملکی که مدحت شاه نجف شعار کند بر آفرینش این رتبه اختیار کند که
سنان تو با جان دشمنت کاری کرد عاقبت بخیال چشم روزگار کند شود که دیده اعمی
شود از روشن ضمیر پاک تو گرباد ری غبار کند بیاد رخ تو چون هجر دوستان در
دل خطوط باصره صلب سنگ کار کند یارم که بجلوه نقد هستی ببرد چندان نمکش
هست که گر عکس لبش در جام فتد ز باده مستی ببرد بقائی بلطف طبع موصوف
بوده در اشعارش معانی خاص بسیار است آنچه نوشته میشود از وی می آید بدور
حسن تو برسند اگر ز مردم راست ز صد هزار نکو بدیکی دلم بر جاست من از ترجیح
نرگسان بدین قدر شادم که از قضای دلم هرچه رست مهر گیاست شبی که ماه نکردم

خسروی

بقائی

فلک

فلک براه نرفت بی فغان من این بر الجای عصاست بگشتگان ره عشق بخبر
مکنید اثر که جسم اگر چه ... نیست جان نشان کو یاست بسطام شهری مختصر است
و از خواص آن شهر یکی آن است که کس در آنجا عاشق نشود و در و چشم زخم نرسد و نیز آورده اند
که در آن ولایت آب سیخ است که گند دفع کند و بواسیر بشکند و از آن شهر همیشه بوی
خوش بمشام رسد و چمن بسطام از جاهای با نام است و آن مرغزاری است که از غایت
لطافت حکم فضای جنان دارد و بوفور فیض و هوا غیرت روضهٔ رضوان است از سبزه
آب گشته موجود در اوعهٔ خضر و دیع داود و در یکی از مضافاتش ابر نام چاهی است که اگر ناپاکی
و در آن اندازند البته باعث باد و طوفان گردد مادام که آن را بر نیاورند تخفیف نیابد و از همه
خوشتر و بهتر مسکن و مولد سلطان العارفین شیخ ابو یزید و شیخ ابو الحسن خرقانیست
قدس الله سرهما شیخ ابو یزید طیفور بن عیسی بن سروسان اکبر مشایخ و اعظم اولیای
بوده تا بحدی که جنید گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملایکه و از سخنان
شیخ ابو سعید ابو الخیر است که هژده هزار عالم را از بایزید پر می بینم و بایزید را در میان نمی
بینم آورده اند که چون مرحله چند از عمرش بگذشت راه ریاضت در سپرد و سی سال
در بادیهٔ شام بی خوابی و گرسنگی کشیده و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و بعد از آن ملازمت
امام جعفر صادق علیه نمود و هر چه یافت از آنحضرت یافت نقل است که چون بسر روضهٔ
حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم رسید گفت السلام علیک یا سید المرسلین
از روضهٔ علیه جواب آمد که علیک السلام یا سلطان العارفین چون کار او بلند شد
و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ گفت
مرا چرا بیرون میکنید گفتند از آنکه تو بد مردی گفت نیکان آن شهری که بدش بایزید
بود یکبار در خلوت بود بر زبانش رفت که سبحانی ما اعظم شانی چون بخود باز آمد مریدان
باز گفتند دی که بر زبان تو چنین رفت شیخ گفت خداتان خصم و بایزیدتان خصم که

بسطام

شیخ ابو یزید طیفور بن عیسی

یکبار دیگر اگر بشنوید مرا پاره پاره کنید پس هر گاه هر یک را کاردی دادند بعد از چند وقت
چنان افتاد این سخن بگفت اصحاب قصد او کردند خانه از شیخ پر شد چنانچه کار دخشم
بیکشت چون ساعتی برآید آن صورت خورد شد و بایزید پدید آمد و در محراب چند
صعوه گشت دیدند چون حال باز گفتند شیخ گفت بایزید این است که می بینید آن
بایزید نبود نقل است که هزار مرید با احمد خضرویه بود که هزار هزار بر روی آب برفتند و بر
هوا می پریدند و با این جماعت بدیدن بایزید رفت گفت ای احمد تا چند سیاحت
و گرد عالم گردیدن احمد گفت که آب یکجای می ماند گنده شود و بایزید گفت چرا دریا نباشی
تا تغیر نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرو تر آی تا فهم کنم و این سخن تا
هفت بار بگفت و او فرو تر آمد بعد از ان فهم کرد شخصی از امر معروف و نهی و منکر
پرسید گفت در ولایتی باش که امر معروف و نهی و منکر نباشد و این هر دو در ولایت
خلق است و در حضرت خالق از ان سخنان او است که بنده را هیچ به از ان نیست که بی هیچ
باشد چون بی همه باشد با همه باشد گفت محبت آن است که بسیار خود را اندک شمری
گفت چنان باش که نمائی یا چنین نمای که هستی گفت سوار دل باش و پیاده تن گفت
آتش دوزخ با کس آن نکند که غفلت کند هذه من انفاس القدسیه گر شاه کسی
طره لیلی باشی که بر سر مجنون همه سودا باشی که آب رخ جمال یوسف گردی که آتش
خرمن زلیخا باشی گر قرب خدای طلبی دلجو باش و اندر پس و پیش خلق نیکو باش
خواهی که چو صبح صادق العقل شوی خورشید صفت با همه کس نیکو باش شیخ ابو الحسن
خرقانی سلطان السلاطین مشایخ بوده نقل است که دوازده سال در خرقان چون
نماز خفتن بگذاردی به بسطام رفتی و بر سر تربت سلطان العارفین روی بر خاک
نهادی و گفتی بار خدایا از انچه بایزید را داده ابو الحسن را نیز قلیلی ده و باز گشتی و نماز
بامداد را با اصحاب گذاردی بعد از دوازده سال گذاردی بعد از دوازده سال

شیخ ابو الحسن خرقانی

از تربت بایزید آواز آمد که ای ابوالحسن گاه آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی باز دار
که مردی امی‌ام و قرآن نیاموخته‌ام آواز آمد که ای ابوالحسن آنچه ترا دادند از برکات تو بوده
شیخ گفت تو بصد و اند سال پیش من آمدی گفت آری ولیکن چون بخرقان
گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان بآسمان می‌شد و سی سال بود تا با خداوند بحاجتی درمانده
بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید آن نور را شفیع آور تا حاجت تو برآید گفتم خداوندا آن نور
چیست هاتفی آواز داد که آن نور بنده‌ایست خاص که او را ابوالحسن گویند آن نور را
شفیع بردم مقصودم حاصل شد شیخ گفت چون بخرقان رسیدم در بیست و چهار
روز جمله قرآن بیاموختم و در روایتی آنکه بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم
قرآن ختم کردم نقل است که چون ابوسعید بصحبت شیخ رسید گفت دستوری هست
تا چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست لیکن بموافقت تو بشنوم چون
چیزی بگفتند شیخ سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد و جمله دیوارهای خانقاه
بموافقت او در جنبش آمدند ابوسعید گفت بس باش تا بناها خراب نشود پس گفت بحرمت
احد که اگر منع نمیکردی آسمان و زمین موافقت را در رقص می‌آمدند نقل است که چهل
سال بسر بر بالین ننهاد و درین چهل سال نماز بامداد او را بوضوی نماز خفتن گذارد و آورده‌اند
که شبی نماز میکرد آوازی شنید که هان ابوالحسن خواهی آنچه از تو میدانم با خلق بگویم تا سنگسار
کنند شیخ گفت بار خدایا میخواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می‌بینم با خلق
بگویم تا هیچ کس دیگر سجود نکند آوازی آمد که ای ابوالحسن نه از تو نه از ما و گفت
آنچه در ازل هست اگر قطره بیرون آید جهان چنان پر شود که در عهد نوح علیه السلام شده
بود نقل است که ابوعلی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق شیخ
رسید شیخ بصحرا رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش در جواب آمد که آن زندیق
کذاب را چه میکنی و همچنین بسی جفا گفت چه زنش منکر وی بودی ابوعلی عزم صحرا

گرد شیخ را دید می آمد و خرواری در منه بر شیبری نهاده ابو علی از دوست برفت گفت
شیخا این چه حالت است گفت آری تا بار چنان گران که زن است نکشی چنین
بشیر بار تو نکشد پس بخانقاه آمدند ابو علی بنشست و سخن آغاز کرد و چون پاره بگفت
شیخ گل در آب داشت دلش بگرفت برخاست و گفت مرا معذور دار که این دیوار
را عمارت میکنم چون بر سر دیوار رفت تیشه از دستش بیفتاده ابو علی برخاست
تا آن تیشه بوی دهد پیش از آنکه وی بجا آید تیشه برجست و بدست شیخ باز شد ابو علی
یکبارگی از دست بشد و بعد از آن ایمان درو پیدا شده فلسفه بطریقت کشید چنانچه
دران باب حاشیه بر نوشته من معجزات الفلک تا کرشمی بی تو بار نبود و در کرشمی
از بهر تو عار نبود زانرا که میان لبسته زنار نبود او را بمیان عاشقان کار نبود دارم دلکی که
با هر اندیشه که داشت خز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت یاد تو چنان فرو گرفتش که
در و گنجایش هیچ چیز دیگر نگذاشت ضیاء الدین عمر بسطامی بابزرگی ظاهر بجز فضل ضیاء الدین عمر بسطامی
اویس طامی بوده و خال خال بنا بر علاوه فضل و کمال کمال نظمی در بوستان خامی شکفانیده
این ابیات که صورت ایراد می پذیرد از انجمله است بی مهر تو دل صواب نبود
زیرا که بجز خراب نبود هر دل که بدست عشق افتاد جز سوخته و کباب نبود بی زخمه
گوشمال طرف هیزم بود آن رباب نبود در عشق بسی سوال باشد کانرا
هرگز جواب نبود دامغان در جوار بسطام واقع شده و در انجا چشمه ایست باد خانی دامغان
نام که هر گز گاه رکوتی را بچون حیض آلوده ساخته و دران چشمه اندازند هوا در حرکت آید و هر که
از ان آب بخورد شکمش منفتح گردد و بعضی گفته اند که چاهی است که این خاصیت
از و بعمل می آید از نیکان آنمکان یکی ابو جعفر است رحمة الله که از بزرگان صوفیه بوده ابو جعفر
در نفحات آمده که یکی از اولیا گفته که در مدینه بوده ام ناگاه مردی عجیبی بزرگ سر دیدم
که وداع حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم کرد و بیرون رفت و من نیز از عقب وی

بگردان بر ضمیر چون اندک راهی برفت مرا دید گفت چه میخواهی گفتم ارادۀ صحبت
کرده تو همراهی کنم وی منع کرد و من الحاح بسیار کردم تا التفات فرمود و گفت چون
لابد است و می آیی نباید که قدم فرا پیش نهی الا جای که من می نهم گفتم چنین باشد و راه غیر
متعارفی در پیش گرفت چون پاره از شب بگذشت روشنائی ظاهر شد گفت
این مسجد عایشه است تو بیش نروی با من گفتم هرچه تو اختیار میکنی بعد از آن وی
برفت و من بخواب شدم سحر که در آمدم و طواف کردم و بگشتم و بخدمت ابابکر کتانی
رفتم جماعتی از مشایخ دیدم پیش وی نشسته بودند بدیشان سلام کردم شیخ ابوبکر مرا گفت
کی رسیدی گفتم همین ساعت گفت از کجا می آیی گفتم از مدینه گفت چند وقت
است گفت دوش برآمده ام ایشان و یکدیگر نگریستند و من احوال را با شیخ گفتم
گفت او شیخ ابوجعفر دامغانی است و این عجب حال وی اندکی است

منوچهری از شعرای زمان یمین الدوله سلطان محمود غازی بوده و چون از عجم ثروت بهره
و فضل بسیار داشت بشصت کله اشتهار یافته و دیوانش امروز متداول است این
ابیات که نوشته شد از آن منجانه مسمطی از آن لجه جوی است شبی
گیسو فرو هشته بدامن پلاسین معجر و قیرینه گرزن شبی چون چاه بیژن تنگ
تاری چو بیژن در میان چاه او من مرا در زیر ران اندر کمیتی نه بد نعل و نه بد زین و نه توسن
عنان برگردن رخش فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندن دمش چون تافته بند
بریشم سمش چون ز آهن و پولاد هاون همی راندم فرس را من بتعجیل چو انگشتان
مرد ارغنون زن سر البرز بر زد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن بکردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گردیدش روغن بودی باد بر خاست گردی گرد گیتی گرد همچون
خز ادکن بچنان گز رودی دریا بامدادان بخار از آب خیزد ماه بهمن بجستی هر زمان از میغ
برقی که گیتی گرد همچون خز ادکن چنان گز رودی دریا بامدادان بخار از آب خیزد ماه بهمن

منوچهری

بجستی هر زمان از منبع برق اعلا که گردی گیتی تاریک زد شمس خان آهن گری گرگون
تنگ لب شب برون کشد رخشنده آهن خروشی بر کشیدی تند تند که موی مردان
گردی چو سوزن ز صهیل اسپها برخاست هر سو ور از آهنگ وی جان وزبین
کن چو هنگام عزایم زنی معزم به تنگ خیزند ثعبانان زمین بدرگاه سپهسالار مشرق
سوار نیزه باز خنجر اوزن تهمتن کار زاوی گو به نیزه گذارد و طاز در توشش تهمتن ○ بسیار خنک
بیاد روحیتی و رجزی که بانگ جنگ فرو داشت عندلیب رزی فرات علی جا
کجا بروی نسیم جودی هر جا که کجا بوزی نگاه داشتن دوست را نکید زمان هزار قلعه
سنگین و صد هزار دوزی ز جز این دو عا نکنم مرترا که شاعر گفت هزار سال بزی صد
هزار سال بزی ○ آمد شب وز خواب مرا رنج و عذاب است ای دوست بیار
اگر مراد اروی خواب است چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی و این رحیه دلیل آری اگر
نه خواب است سخنم عجب آید که جلوه بر و شش خواب آمد آنجا که در یک قطره شراب
است وین نیز عجب تر که خورد باده بر خشک بی ناله زیر شش بی سرخ شراب است
اسپی که صفیرش نزنی خوش نخورد آب نه مرد کم از اسب و نه کم از اسب است ○ خواهم که
بدانم من جانا که چه خو داری یا از چه بر آشوبی یا از چه بیازاری گر هیچ سخن گویم با تو زن شکر
خوشتر صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری ور خوب بندی جوفی ... که گرد آخر به خو
از آن خواهی کشتن سر آن داری نیکوست بچشم من در پیری و برنایی خوب است
بطبع من در خواری و بیزاری جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی شوری که تو انگیزی عذری
که تو بمیش آری دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند لب من خدمت خاک کف
پای تو کند چه دعا کردی جانان که چنین خوب شدی تا چو تو جا کرد تو نیز دعای تو کند
○ جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی چه آشفته بازار بازار گانی بهر کار کردم ترا امتحانش ...
فریب و سراسر زیانی وگر آزمایمت صد بار دیگر همانی همانی همانی همانی همه ... ویران

۶۲۸
۶۲۶

کمی کارها را نه درست داد که بگیرد و ویران بماند خوش نشیم نبیند و خوش نشیم روی آنکه را دو بیند
خوش نشیم چو باقی در این آستان و در این برگه اگر فساد کنند هر که او نبیند خورد بسا فساد که
و دیگر بهشت و وریکه نبید تلخ چو انگوری و صد میوه بری نبید پسنیم جز بی بینکه وجه باینکه
بر خاطر مهر تنویر مطالعه کنندگان این اوراق پریشان مخفی نماند که تا حال آنچه خامه فرقی
عنان برنیکر این مناورت نموده تعلق بخراسان داشته مگر چند شهر از ماوراء النهر و غیره که
در این تحت و در این اقلیم واقع شده و بعد از این هر چه نوشته خواهند تعلق بعراق عجم
خواهد داشت بیا باغبان خرمی ساز کن که گل آمد و در باغ را باز کن ز جعد بنفشه
بر انگیز تاب بقمری خبر ده که شد وقت شاخ یکی مژده ده سوی بلبل بر از که جهد گل
آمد بهجانه باز هوا معتدل بوستان دلکش است هوای دل دوستان زان خوش
است طرب بنده کن ناله چنگ را در آور برقص این دل تنگ را اصفهان از
بلاد معظم ایران است اصفهان که اهل جهان جمله متفق‌اند بر این که اندر آفاق جهان
شهر معظم نبود اگر چه بعضی از حکما از جهت طول و عرض از اقلیم سیوم شمرده اند اما
اصح آنست که داخل اقلیم چهارم است چنانچه از این بیت شیخ اوحدی مستفاد میگردد
طولش از جزایر خالدات تو م و عرض از خط استوا لب لکد و در بنای اصفهان
اختلاف بسیار کرده اند بعضی گفته اند که اصبهان بن فلوح بن لوطی بن یونان بن یافث
بنا کرده و برخی از ابنیه اصبهان بن سام بن نوح میدانند و این وجه آورده که اصبهان
لفظ مرکب است از اصب که بمعنی شهر است و هان بمعنی سواران که معنی تمام این
لفظ شهر سواران بوده باشد و جمعی گفته اند که اصبهان نام تمام کشور است و در عجائب
البلدان آمده که این شهر را در قدیم یهودیه میخواندندی باعث آنکه چون بنی اسرائیل
از بخت النصر بگریختند پاره از خاک بیت المقدس را برگرفته گرد عالم میگردیدند چون
خاک اصفهان را موافق خاک بیت المقدس یافتند در روی شهری بنا کرده

اصفهان

موسوم بیهودیه گردانیدند و صاحب آثار البلاد آورده که آن ش[...]کندر بنا نهاد و
و صاحب نزهة القلوب آورده که اصفهان چهار دیه بو[...]ن و کوشک و جوز
باره و دشت و چند مزارع نیز داشته که بعضی از آنها طهمورث و چندی داری و چندی را
جمشید ساخته بود چون کی قباد که اول کیانیان است آنرا دار الملک ساخت
آن چهار ده دست بهم داده شهری بحصول پیوست و الحال آن دیهها هر کدام
موسوم بکوچه گردید چون رکن الدوله حسن بن بویه بر آن شهر استیلا یافت فرمود
تا روزی که قمر در قوس بود آنرا بارو کشیدند و تا امروز آن بحال خود است و دور باروی
بیست و یکهزار گام است و در تمام ایران شهری به بزرگی و معموری اصفهان
نیست اصفهان نیمه جهان گفتند نیمه وصف اصفهان گفتند و شهر اصفهان
برکنار آب زنده رود و هزار و یک نهر جدا شده و هشت بلوک را کفایت کرده
فاضل آن در زمین ریگی فرو رود و از کرمان که شصت فرسنگ است سر بر آرد
و بعضی از دو ولایت را نیز منفعت رساینده بدریای شور منتهی گردد لب زنده
رود و نسیم بهار لب و بستان و می خوشگوار ز دل هیچ اندوه جان برکند که هیچ ستم
خنجر شهریار و در اصفاهان بسبب نفاست آب و هوا جانوران گزنده مانند مار و کژدم
کم باشد و در هواهای گرم گوشت زود متعفن نشود و میوه اکثر تا وقت تازه
بماند و هر چه از قسم غله در آن خاک دفن کنند نیکو نگاه دارد و زلزله و صاعقه و باد و بخاری
و سموم کم بحصول پیوندد و عمارات و حمامات و باغات نیک در آن شهر بسیار باشد
خصوصاً باغ نقش جهان که از باغات نیک ایران است بکشمی جوانیدنش
مرد عاشق بخوبی چو رخساره یار دلبر جوان صدف تحریر او صافی اصفاهان و زان
شکر قر است که در علیه تقدیر حقیر این فقیر در آید هر آینه از آن در گذشته بدین
چند بیت که خاقانی در صفت اصفاهان گفته اختصار افتاده بمکمیت لوح هست

باصفای صفاهان کی بهشت جو رسد بلطافت صفاهان تو نخستین شناس وضع
ببین وان روح پرور بدر باهم هوای صفاهان بچرخ زمینی که بهشت هاوان مرده
رنگ گرفته ز سرمه‌های صفاهان پر ز مشک الله دو آسمان که دم صبح عطر مشکین
بود از صبای صفاهان دست خضر چون نیافت چشمه دوباره کرد تیمم بخاک پای
صفاهان جاه صفاهان میان نشیمن رجال مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و حصر کم از جیحون قاهر مقهور باشد ای صفاهان باغچه عدن شمس کلخن
بجی وان وزبلبان بشمر کبابی صفاهان کعبه عبادت شمر ای من شد از برای
دیدم مرا اگر منت سنای صفاهان کعبه مراد شود واد سقف منبرش خانه کعبه داورای
صفاهان نیکان آنکان از حد و عد برون است بنابر عدم شعر ببعض از ان که عظیم
مشهور بند اکتفا کرده باقی موقوف داشت سلمان فارسی از موالی حضرت
ختمی پناه صلی الله علیه وسلم بوده و آنحضرت در حق وی فرموده که سلمان منا اهل
البیت و نسبت او بمنوچهر میرسد و نامش ماهیه بن بدخشان بن آذر جسنس بوده و
در یکی از مضافات اصفهان بسر می برده عبدالله عباس روایت کند
که سلمان با من گفت که من فرزند دهقانی بودم که بپرستش آتش قیام می نموده و در
روزی که متوجه ضیعی از ضیاع پدر خود بودم بکنیسه رسیدم دیدم که جمعی بعبادت معبود
حقیقی مشغولی دارند و اطوار آن جماعت در نظرم مستحسن نموده چون پدرم
بدین واقعه مطلع شده مرا مقید ساخت من بحیله خود را از ان قید خلاص کرده
همراه قافله کاروانی از اصفهان بشام شتافتم و در کنیسه بخدمت اسقفی قیام
نمودم و بعد از چند گاه که بپهلو بر بستر مرگ نهاد مرا براهبی که در موصل بود نشان داد
و من بدو پیوسته عمل نموده در حینی که هادم اللذات بر سر او تاختن آورد مرا براهبی که در
عموریه بود بطاعت خیر البریه قیام می نموده حواله فرموده من نیز در مصاحبت او نیز روزی را

سلمان فارسی

بتعب رسانیدم بعد از آنکه صبح زندگانی او بشام ممات نزدیک رسید پرسیدم که پس
از رحلت خدمت تو روی امید بکه آرم جواب داد که ظهور پیغمبر آخر الزمان علیه الصلوات
الرحمن در دیار عرب نزدیک شده باید که سعی نمایی که خود را بملازمت آنحضرت
رسانی تا بمرادت جاودانی فایز گردی سلمان گوید که بعد از فوت راهب بهمراهی
کاروانی متوجه حجاز گردیدم پس از وصول بوادی القری کاروانیان مرا به یهودی فروختند
و آن یهودی مرا به پسر عمش فروخت و من در ملازمتش بمدینه رفتم بعد از ان ایام وصول
پیغمبر آخر الزمان بدان سرزمین وقوع یافته در محله قبا نماز شامی بخدمت آنحضرت
شتافتم و کلمه توحید بر زبان آوردم و سرگذشت خویش معروض داشتم آنحضرت
فرمود که خود را از ان یهود باز خر و من از مالک خود این معنی التماس نمودم جواب داد که سیصد
نهال خرما نشانی و به بر در آوری و چهل رقیه طلا تسلیم نمایی تا ترا از قید رقیت آزاد گردانم
و من کیفیت مدعای او را بعرض رسانیده بامر آنحضرت در زمین گوه فرو بردم و افتتاح
نهال را اشاره حضرت رسالت سی صد نهال بهمین عنایت کردند و آن سرور بدست
مبارک خود نخلها را نشاندند و جمیع آنها در همان سال بار آوردند و بعد از ان [illegible] از اموال
غنیمت مقدار بیضه زر سرخ بنظر انور خیر البشر صلی الله علیه وسلم آوردند آنحضرت
مرا طلب داشتند گفتند این طلا را با آن نخلستان بدان یهودی ده و خود را از وی
خلاص گردان و من آن وجه را به یهودی تسلیم نمودم و از قید رقیت نجات یافته
بدولت ملازمت خواجه کونین آوردم آنحضرت در همان روز بامیر مؤمنان فرمود
تا آزاد نامه من در قلم آورد و عمر سلمان را بروایت اقل دویست و پنجاه سال
و بروایت اکثر سیصد و پنجاه سال گفته اند و در سال سی و ششم هجری در
خلافت امیر المومنین علی سلام الله علیه وفات یافته شیخ علی سهل کسی
بزرگ بوده و سخاوت تمام داشته چنانچه وقتی عمرو بن عثمان مکی در سپاهان

شیخ علی سهل

نشنیده‌اند بسی برادرانه دوام داشتند خواجه علی حبش از آنکه به ایشان خبر کنند حیله و دام ایشان
بر او از سخنان او [illegible] که توانگری در علم و فخر در فقر و عافیت در زهد و راحت در نومیدی
یافتم شیخ نجم الدین سالها مجاور مکه بوده از عالمی نقل است که پدر خود را بیمار گذاشته
بحج رفتم چون بمکه رسیدم خاطرم از جهت پدر پریشان بود با شیخ گفتم چه شود در وقت
مکاشفه بر احوال او مطلع گردی در حال نگریست و گفت از بیماری صحت یافته
است بر بالای سر بر مسواک میکند و کتابهای خود را در گرد خود چیده و صورت
و لباس او جمله بگفت و نشانهای راست باز داده و حال آنکه او را هرگز ندیده بود ابراهیم
بن عیسی که بر روی آب میرفته و ابو غریب که صاحب خوارق عادات بوده و
ابو عبد الله که چهل سال سر از زمین بر نداشته و آسمان را ندیده بوده در سلک اولیای آن
دیار انتظام داشته‌اند ابو مسلم مروزی از فحول رجال بوده و در وادی نسب او اختلاف
بسیار شده حاوی فضایل نفسانی حمزه اصفهانی وی را از آل حمزه بن عمار شمرده و در غیر
بیابان آورده که نسب حمزه منتهی بگودرز بن کشواد میشود و طایفه از مورخان برآنند که نسب
ابو مسلم با بوذرجمهر حکیم میرسد و زمره را اعتقاد آنکه از فرزندان سلیط است و سلیط
از جاریه متولد شده بود که ملک عبد الله عباس بوده و عبد الله نوبتی بوی صحبت
داشته او را بغلامی عقد نبست و سلیط چون بسن رشد و تمیز رسید بنا بر اغوای ولید
بن عبد الملک دعوی نمود که من از اولاد عبد الله بن عباسم و از این جهت کلفت
بسیار بعلی بن عبد الله رسید و بزعم حمزه اصفهانی مسلم را داشته باید که در اصفهان
تولد نموده اما در کوفه نشو و نما یافته و او مردی کوتاه بالای گندم گون شیرین منظر دراز ریش
کوتاه ساق بوده و بفصاحت اتصاف داشته و بلغت فارسی و عربی تکلم
می نموده و هرگز کس او را خندان ندیدی و با کس مزاح نکردی و از هیچ فتح تازه روی
نگشتی و از هیچ نکبت ترش روی نشدی و بانک جز به مخصوصان خود را

شیخ نجم الدین

ابراهیم بن عیسی

ابو مسلم مروزی

گشتی تا دیدن بغیر تحریک شمشیر و مجلسش بغیر لهو و بانگ نبودی و در روزی زیاده از یکبار
طعام نخوردی و در سالی یکبار بر فراش زنان خفتی هرگز از هیچکس چیزی نخواستی و
طمع نکردی و یکهزار طباخ داشتی و هر روز سه هزار من نان در مطبخ او پختندی و صد و
گوسفند سوای گاو و مرغ و ماهی خرج شدی و در سالیکه بحج میرفت حکم کرد که با محتاج
طعام و شراب اهل قافله از سرکار او باشد و در آن سفر هر کس هر چه خواست از
سرکار او طلب داشت داد و بفرموده ابراهیم امام در سال صد و بیست و نه هجری در
حدود مرو خروج نموده و مدت هشت سال و دو ماه پای بر سریر امارت نهاد و جهان
از خوارجی امیه خالی گردانید گویند هفتصد هزار مرد را در موقف سیاست
علی التعیین بقتل رسانید عدد مقتولان سفاکش زیاده از ششصد هزار بوده و در
سی و هفت سالگی بفرموده منصور دوانیقی بقتل رسیده ابو جعفر محمد بن علی الملقب
جمال الدین از اکابر آن زمان بوده چون جامع فنون صوری و حاوی علوم معنوی
گردید ابتدائی از ملازمت درگاه سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه را ملازم گرفته
سالی چند در آن درگاه روزگار گذرانیده و پس از آن که اتابک زنگی بن آقسنقر
والی موصل و مضافات آن گشت جمال الدین را وزیر ساخته همراه خود بدیار بکر برد چون
اتابک در قلعه جعبر کشته گردید و ولد ارشدش سیف الدین غازی بر سریر حکومت
متمکن گشت بوزارت خویشش ممتاز ساخت و او دست بخشش و عطا گشوده
چندان انعام و اکرام نمود که بجواد ملقب گشت خبر کرم او بجائی رسید که هیچکس
از کرم او زبان نکشد وقتی در موصل قحط غلای عظیم روی داد جمال الدین آنچه داشت
بدیشان ایثار فرمود تا روزی شخصی بخدمت وی آمد طلب چیزی نمود و در آن
زمان او را هیچ نمانده بود لاجرم دستار سر خود را بخادم داد و گفت این را بفروش وجه
آنرا بدو رسان خادم گفت صاحب را بغیر این دستاری نیست صلاح نگفت

ابو جعفر محمد بن علی

کر صبر نماید تا خبری جهت او سامان کرده شود جمال الدین گفت وقت عجبی است
و این وقت را مغتنم باید داشت چه این وقت را دیگر نخواهم یافت و دوستدار را
عوض بسیار خواهد رسید آورده اند که در سال چهار صد و شش و شصت اراده
نموده که خانهٔ کعبه را جامه بپوشانند و دران سفر مقرر داشت که آنچه خرج اهل حاج شده
باشد از سرکار او سامان نمایند و در مکه و مدینه چندان زر بمستحقان تصدق فرمود
که شنیدن آن بمنزلهٔ بیابان محال می نموده و خاقانی دران سفر همراه او بوده اظهار
شکر او در تحفة العراقین بسیار نموده و بعد از ان دروازه در کمال تکلف و زینت
ساخته در کعبه نصب نموده و دروازه کهنه را بمدینه برد جهت خود تابوت ساخت تا وقتی
که فوت کردید او را دران تابوت نهاده طواف کنند و در زمان سیف الدین غازی
عشر جمیع حاصل موصل بوی تعلق داشت چون غازی سر در نقاب تراب
کشید و برادرش قطب الدین مودود ضابط آن ولایت گردید انقطاع جمال الدین
و بر او گران آمده بنابر تقصیری وی را مقید ساخت و بعد یکسال که در محبس بود در
پانصد و پنجاه و نه وداع اینجهان بر نزاع فرموده ز نیک نامی نکجند روزگار گذشت
برفت و از پس خود نام یادگار گذاشت ابو الحسن الملقب بجلال الدین غصن آن
دوحه و نهال آن روضه است او نیز بسنت والد خود عمل نموده تخم احسان در مزرع خواطر
طوایف انسان میکاشت تا لوای جهان باقی بر افراشت ابن اثیر کاتب کتاب
الجواهر و اللآلی را در انشا نام او نوشته ابو عبد الله محمد بن صفی الدین الملقب بعماد الدین
کاتب در ایام جوانی ببغداد رفته کسب کمال نموده و چون در همه علمی ماهر گشت ملازمت
وزیر عصر یحیی بن هبیره نموده و یحیی او را ناظر بصره و واسط گردانید چون یکدو سال بدان
مهم پرداخت عازم دمشق گردید منشی ملک العالم نور الدین گشت و دران وادی
نام بر آورد و چندین رسایل دران باب نوشت و چون اختر سلطنت نور الدین

ابو الحسن

ابن اثیر کاتب

ابو عبد الله محمد بن صفی الدین

بی نور گردید استعفا از ملازمت خواسته در موصل اقامت گزید تا در خلال احوال
سلطان صلاح الدین بقصد تسخیر ولایت شام از مصر در حرکت آمد عماد الدین
در حلب بملازمت رسیده قصیده که گفته بود بگذرانید و در اندک روزی به ترتیبش
پرداخت شرف دیوانش گردید چون هرم و پیری بروی مستولی شده بوده هر آینه
بعد از فوت صلاح الدین صلاح در ملازمت ندیده به تصنیف و تالیف پرداخت
تا هنگامی که مسافت حیات را بقدم انقطاع طی نموده ○ عنان عمر زمستان و شیب
است جوانی را رحیلی در رکیب است مخسب ای دیده چندان غافل و مست
چو میدانی برآوردن جهان دست که چندان بخفت خواهی در دل خاک که
فراموشت کند دوران افلاک نتیجه حاصل اگر چه هزار است بهر نفس بزنگه هم
نا پاینده است تصنیفات عماد الدین بدین نهج است که نوشته میشود کتاب
جریدة القصور کتاب جریدة العصر کتاب البرق الشامی در هفت مجلد کتاب
الفتح در دو مجلد کتاب السیل علی الذیل کتاب نظرة الفطره در اخبار دولت لیث بن سعد الفهمی
سلجوقیه دیوان رسایل دیوان شعر چهار مجلد لیث بن سعد الفهمی در حدیث ثقه
بوده از شافعی منقول است که لیث از مالک افقه بوده اما صحبت مالک قوت
دیگر داشته گویند هر سال حاصل لیث هشتاد هزار دینار بوده و هرگز زکوت بر وی واجب
نشده چه بحد نصاب نرسیده ایثاری نموده و نیز آورده اند که هر روز سیصد و شصت
مسکین را طعام خورانیدی و بعد از آن خود طعام بخوردی ابو سهل بن سلیمان ابو سهل بن سلیمان
بن محمد المعروف بصعلوکی در عصر خود افقه بوده و در لغت و نحو و کلام مستثنی نیز بوده
ابو الولید را از قفال و صعلوکی پرسیده اند جواب گفته قفال می تواند که همچو صعلوکی
باشد و صاحب عباد گفته که مثل ابو سهل دیده نشده و او نیز مثل خودی ندیده و
ولادتش در دویست و نود و شش و فوتش در سنه سیصد و شصت و نه روی داده

حافظ ابونعیم — حافظ ابونعیم در اجرای شهر پروری مساعی جمیله به تقدیم رسانیده و احادیثی که در باب
ابوعبدالرحمن نافع — فضیلت اهل بیت واقع شده منسوب و مصحف بوی میرسد ابوعبدالرحمن نافع یکی
از قراء سبعه بوده و فضیلت تمام داشته و در سال صد و شصت و نه بجانب آخرت
داود بن علی الظاهری — توجه نموده داود بن علی الظاهری از محدثان زمان خود بوده و در طبقات محمودشاهی
آمده که در بغداد او محط افاده سرائی او بودی و چهارصد نفر با طیلسان اخضر هر روزه از مجلس
ابوبکر بن داود — افاده او مستفید شدندی ابوبکر بن داود فقیهی کامل بوده و شعر تازی را در غایت عذوبت
انشا می‌نموده آورده اند که چون خبر فوت او با ابن شریح رسید در کتابت بود فی
الفور کاغذ و قلم از دست بیفکند و گفت مرد کسی که من بجهت مناظره او کوشش
میکردم و او را چند تصنیف است مثل کتاب الزهره و کتاب الوصول الی معرفة
یحیی بن عبدالله — الاصول و کتاب الانذار و کتاب الاعذار و کتاب الانتصار یحیی بن عبدالله
یگانه روزگار بوده صاحب مناظرة الانسان و برادر محدث بن محدث بن محدث
نوشته از تصنیفات او تاریخی است در احوال اصفهان شهرستانیه و فوتش
شمس الدین محمود — در چهارصد و چهل و پنج روی داده شمس الدین محمود در سلک اعاظم علما انتظام داشته
از مصنفاتش یکی شرح مختصر ابن حاجب است و دیگری شرح مطالع و ایضا شرح
ابوالفرج علی بن الحسین — تجرید و شرح منهاج البیضاوی و شرح الطوالع ابوالفرج علی بن الحسین القرشی
در نحو و لغت و طب و نجوم و شعر و موسیقی و اخبار و آثار و حدیث نظیر و عدیل نداشته
احمد بن عبدالله — از جمله مصنفاتش یکی کتاب اغانی است که در مدت پنجاه سال جمع کرده احمد
بن عبدالله از مشایخ حجاز و خراسان راوی بوده و فضیلت بسیار داشته کتاب
ابوعمر موسی بن عبدالملک — حلیة الاولیا از تصنیفات اوست و تاریخ اصفهان نیز هم او نوشته فوتش در چهارصد
و سی و شش بوده ابوعمر موسی بن عبدالملک از رؤسا اهل کتابت است ابتدای
در خدمت خلفای بنی عباس بمناصب مناسب ممتاز می‌بوده و بعد از آن در

محمد بن معمر الترکیسی

حکیم ناصر خسرو

ولایت متقرب نزد امیر تیمم معز الدین الله بنیابت معزز و محترم گشت در همدان انجا
فی سنه ست واربعین و مایتین در گذشت محمد بن معمر الترکیسی علوم غریبه را نیک
میدانسته و صاحب خشمت نیز بیت تا امر مهلتش مسطوری گشت حکیم ناصر خسرو
از دانشمندان زمان بوده و در وادی وی مردم سخن بسیار گفته اند بعضی عارف
و موحدش میشمارند و برخی بر وطعن میزنند که مذهب تناسخ داشته چون در وقت
تحریر رساله ازوی بنظر امده که احوال خود را بالتمام ذکر کرده بر وتیره بدان اکتفا کرده خط
تخفیف بر باقی اقوال کشید میگوید ابو المعین ناصر بن خسرو بن حارث بن علی
بن حسین بن علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا بن جعفر بن محمد بن علی بن
حسین بن علی بن ابی طالب که در اوان طفولیت در سن نه چند وقت مشغول
بودم بتحصیل انواع کمالات تا مشرف شدم بحفظ قرآن و در نه سالگی بعلوم لغت
و صرف و نحو و عروض و حساب و بیان متوجه شدم و پنجسال در انها مشغول بودم
بعد از ان بعلوم نجوم و رمل و هیات و اقلیدس در امدم و در تتبع طرق مختلفه و معجز
در روم و هند و یونان و بابل قریب بسی سال اوقات صرف نمودم و بعد از ان بفقه
و احادیث نبوی روزگار گذرانیدم و قرات کردم کتب متداوله را در فقه و احکام تیسیر
قریب نهصد مجلد و در پانزده سال بدانستم انچه بایست از توریت و انجیل و زبور
و شش سال بعد از ان بعلم ادیان و شرایع و مذاهب بمنطق و حکمت الهی
والهی و طبیعی و قانون اعظم از ریاضات و تسخیرات و سحریات و انچه متعلق
بدین علوم است باختلاف حکما و اهل عالم اولین و اخرین و گذشت که هیچ علمی
نماند که نخوانده ام و ندانستم و هیچ مشکلی نبود که نگشودم بعد از چندی وقت بوزارت عزیز
مصر اتفاقم افتاد و در فتوی و مذاکره علوم با فقهای عصر و سفها و مجادلان مدارس
در هر مباحث نقلیه و عقلی سبق بردم و گوی از میدان اکابر و مشایخ زمان ربوده

تا آتش حقد و حسد در خرمن جمعی نواصب افتاد و در غیبت من بعداوت برخاستند
و کار را بجایی رسانیدند که نزد عزیز مصر تکفیر من کردند و فتوی بکفر و قتل من نوشتند یکی از
معتقدان رسولی پیش من فرستاد و مرا از حال آگاهی داد برادرم عزیز سعید رفیق بود غم دل
با او در میان نهادم و از شب تاری توکل بحضرت باری کرده عزیمت بغداد کردم والتجا
بملازمان نصرت شعار امیر المومنین مستنصر بالله نمودم و چون این تدبیر موافق آمد و در
اندک فرصتی بوزارت امیر المومنین مستعد گشته حال همان شد که بود پس از مدتی
برادرم را هارون وار رفیق گردانیده مرا فرستادند تا بدیار ملاحده رفته از ایشان بیعت
بستانم و من خود چه دانم که حاکم ایشان طالب من بوده چون ملاقات شد
و تبلیغ رسالت بجای آوردم حاکم پرسید که نام تو چیست گفتم مرا نام ناصر است گفت
ناصر خسرو علوی گفتم نه او مردی حکیم است با مثال این امر چه نسبت دارد گفت ترا
بر طبقه حکما و علمای منجم هیچ از حکمت میدانی تا فایده گیریم پس کتابی حاضر گردانید و
گفت این از تصنیفات حکیم ناصر علوی است و درین دیار کسی از فضلا نمی فهمد
چون نیک نظر کردم اکسیر اعظم بود از مصنفات من در منطق پس در واجب
الوجود آنچه دانسته و شنیده بودم گفتم درین اثنا شخصی از در درآمد و سلام کرد و نعره
نمود مدهوش شد چون نظر کردم ناطوس مغربی بود که در بابل مرا تلمذی کردی چون بهوش
آمد حاکم از وی پرسید که مگر این شخص را می شناسی گفت بلی این ناصر خسرو است
چون حاکم این سخن شنید برخاست و دست مرا بوسید و شرایط خدمت و رعایت
کرد و گفت الحمد لله که طالب بمطلوب رسید بعد از ان جواب سوال مستنصر و اجازت
مراجعت خواستم و ایشان ابا و مخالفت کردند گفتم چنانچه نام مستنصر را باره کرده
و تکلیف بودن و بشغل وزارت مشغول شدن مبالغه گرفتن کردند چون بهیچ
وجه چاره نبود بحکم الضرورات تبیح المحظورات از تکالیف این امر بالبته شد جمع

تصرفات ملکی و مالی حواله بمن و برادرم سعید شد دایم الاوقات همت بدان مصروف
میداشتم که خود را بکناری کشم میسر نمیشد آخر الامر فرار نمودم بعد از چند روز مرا یافته نزد حاکم
آوردند گفت ای نامرد تمنا آن بود که ترا بخواب بینم اکنون ترا در بیداری یافتم ممکن نیست
که بغیر از مرگ از من خلاص یابی پس بفرمود که بندی بر دو دست من نهادند و بزندان
فرستادند مدت نه سال در بند و زندان بماندم و حاکم را پسری بوده که درین مدت
شاگرد من بود و کمال حاصل کرده مرا گفت چاره نیست از تصنیف کتابی که در ابطال
مذهب و ملت پدر ما باشد که استخلاص تو ما در آن می بینیم چون بغیر از متابعت
چاره نبود کتابی تصنیف کردم که موافق رای ایشان بجهت سلامتی نفس خویش
و حق علیم و علام است که مذهب و اعتقاد من نه چنان بوده و آن خود سبب خلاصی
نشد و آن کتاب در آفاق منتشر شد و شهرت گرفت و بمطالعه علما و فقها رسید
مرا بکفر و زندقه نسبت کردند حق گواه است و کفی به شهیدا که من بصحبت حاکم و
وزارت او راضی نبودم و بحسب ضرورت ارتکاب آن کرده بودم چند وقت بلیات
و محالات روزگار گذرانیدیم برادرم سعید گفت چه شود که از علوم تسخیرات و طلسمات
التجا بر روحانیان بری و ازین علوم که حاصل داری بهره گیری بعد از آن درین فکر
بودم تا رفتم بنزد حاکم و گفتم یا امیر عمر من باخر رسیده و ضعف پیری دریافته اگر مرا
ازین بند خلاصی دهی و برادرم را عوض من بند کنی هرآینه موجب دعاگویی گردد حاکم
را ترحم آمده بند از من برگرفت بعد از آن در طلب تسخیر عیون بودم که از تسخیرات
فلکیه در باب تحریص و عقد اللسان و گرفتن و بستن دگر عظیم است تا آنرا
مسخر و منقاد کردم و عرض حاجت خود کردم که ازین ظالم کافر خلاص یابم پس
مرا گفتند حاجت تو قبل است الیه تمریض چون عمل بوقوع رسید حاکم را اندک مرضی
عارض شد و روز بروز زیادت می شد مرا طلبید و از علاج بپرسید گفتم و درین

و دمشق گیاهی است که دوای مرض حاکم است من با برادرم بردم و آنرا بشرط اخذ کنم و
و بچاپو برام گفتند نیکو باشد و پنجاه سوار از جوانان ملاحده همراه کردند که مرا همراه بیاورند
بعد از آنکه بسبزه وه منزل برفتیم عملی از اعمال مریخ ظاهر گردانیدم که آتش در میان
این سواران افتاد و ایشان با دواب بسوخت چون خاطر جمع کردم با یکی از شاگردان
و برادران و شاگرد که با من بودند از این حال واقف نبودند ناگاه شور و شغب در بازار
پیدا شد و برادرم تنها می آمد و کفش دوز به تعجیل از دکان بیرون آمد و به بازار رفت و
باندک درنگی باز آمد و بر سر فرشش پاره گوشتی آورد گفتم این چه شور است و این
گوشت چیست گفت جوانی از شاگردان ناصر خسرو با فقیهی بحث کرده بود و فقها
از جهت ترویج دین او را پاره پاره کردند و هر یک وصل از گوشت او بتبرکی بردند من نیز
وصلی گرفتم تا مرا نیز ثوابی باشد گفتم ای برادر کفشش مرا بده که میروم چه جای که نام ناصر خسرو
بردند و شعر او خواندند خیر و خیریت نیست پس کفش خود گرفتم و عزم بدخشان کردم و در
بدخشان نیز دو سال وزارت کردم و بدخشان را بس جای مبارک یافتم همه مسلمانان
اهل مروت و دوستداران اهل بیت بودند مگر جمعی فقهای متعصب که دعوی ایمان
میکردند و بهره از آن نداشتند هر دم بهتانی در حق من میگفتند تا حال بمحل اضطرار رسید
از آن دیار بقریه یمکان از توابع بدخشان آمدم و اهل این قریه بمن گرویدند مگر اندکی از حسد
با خود اندیشه کردم که مباد از مکر ایشان آسیبی بمن برسد این غار را اختیار کردم و بطلسماتیکه
بوقع دیدن و ملاقات ایشان باشند مشغول شدم و بیست سال درین غار بسر بردم
و خدای [illegible] عبادت کردم تا حال بجائی رسید که به بوئی از طعام قانع شدم و در هر بیست
و پنج روز یکنوبت طعام خوردم الحال یکصد و چهل سال از عمر من گذشت و عمر بانجام رسید
و اجل کوتاه شد و عقل نقصان یافته تقصیرات در عبادت واقع گردیده ای برادر صباح
روز جمعه دوازدهم ربیع الاول درین غار یمکان زمانی که مرا هیچ نگاهبانی غیر از کرام الکاتبین

وهیچ مونسی غیر از حضرت رب العالمین نباشد روح از بدن من مفارقت میکند الایمان
ان شاء الله دران زمان باید که هیچکس از علما و حکما و عوام الناس را خبر ننهی تا وقتی که
مرا غسل دهی چون بمن مشغول شوی دو نفر از علمای جن با افراد نزد تو حاضر شوند متعرض
ایشان مشو که ترا یاری دهند چون قبر تمام شود برو به پیش علما و حال مرا بیشان بگوی چون
حاضر شوند تو امامت کنی بعد از نماز عذر خواهی نمائی تا بروند بعد ازان مرا برگیر و دفن کن و بگو
بسم الله و علی ملت رسول الله بنده گناه کار ترا آوردم برو رحمت کن بعد از من در این
غار مباش چون خواهی که بیرون شوی آن قاروره را بگیر قدری آب در انجاست بر در
بپاش مرا الحق بسیار بموجب وصیت عمل نموده بدو کاری جنیان بتجهیز و تکفین او
بجا آوردم قاروره را برگرفتم و آب او را بر مفتح غار بپاشیدم و از عقب جنیان برفتم
تا ناپدید شدند چون باز آمدم دیدم که در غار بسنگ عظیم محکم شده دانستم که خاصیت آن
آب پاشیدن این بود پس تعجب کردم و گفتم یا ناصر این توئی که در همه جز حیله و چاره
پیدا آوردی چه حاصل که موت را چاره نکردی این اشعار که نوشته میشود مر او راست
گر بخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی ٭ پشت پیش این و آن از بهر چه همچون نون
کنی ٭ دولت خانه آرزو گشتست و زهر است آرزو ٭ زهر قاتل را همی با دل چرا معجون کنی
خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود ٭ گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی ٭ ده تن از
نور در روی بی نوا خسپند همی ٭ تا بجلگون می همی تو روی خود گلگون کنی ٭ خانه هوش تو
سر بر گنبد گردون کشد ٭ گر تو خانه نیستی را بر زمین هامون کنی ٭ از کلات و شک سازی آینه
خاک خشت آن ٭ هم ز عود و چندن او را روی بو قلمون کنی ٭ من گرفتم کین مراد آمد
بحاصل مر ترا ٭ ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی ٭ گر بماند با تو این خانه من این خواهم
که تو ٭ تا بفزود انفکنی این کار بل اکنون کنی ٭ وله ایضا ٭ بشکیب از برآنکه همی دوست
نیاید ٭ بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا ٭ بر گزینه مباش ز همگان ... چو خار فی ...

زبون باشی چو خرما با هر کس نشین و مبر از همگان نیز بر راه خود رو نه مگس باش
نه عنقا زنده سخن باید گشتنت از یراکه مرده سخن زنده همی کرد مسیحا در زهد نه بینا لیکن
طمع ور بر خوانی در چاه شب خط معما وله ایضاً دیر بماندم درین سرای کهن من تا کهنم
کرد صحبت دی و بهمن توشه تو علم و طاعت است و درین راه سفره دل را بدین بر
زنی نگاه کن ای نیز چند جوانان برون شدند ز روزن راست نباید قیاس خلق درین
باب زخم فلک را نه مغفر است نه جوشن گرت بباید یکی ز بیم حرارت
جستن کری گلاب و شکر و چندان وانکه ببندی شب ایچ گاه معاصی ز آتش دوزخ
کرنیش در و روزن ومنه بکار اندرست و گاه نه اگاه جز که ترا این مثل نشاید گفتن
وله ایضاً جوانی شد او را فراموش کن سر ناتوانی در اگوش کن ز نادیدنی چشمها
کور دار ز بیهوده ها گوش مدهوش کن ز حیرت بخوان انچه یزدان بگفت به گفته
شیاطین فراموش کن ز حکمت خورش جوی مر جانت را و لیت معده سازد
ذهن کوش کن ای نوش تو زهر کرد این فلک بدان غم تو زهر فلک نوش
کن وله ایضاً از جو شد همچو ریسمان کهن آن سر سبز و تازه همچو سداب ماندی
اکنون خجل جوان مفلس که بشب گنج بیند اندر خواب همه آن کن که گر بپرسندت
زان توانی درست داد جواب وله ایضاً ای ناگشته غره بکار زمانه زنگرش بدل گشتی
اگاه باش ورین رهگذر چند خواهی نشستن چرا بر نخیزی چه ماندست بهانه دو پیری بسی
ز بی آرزوها تر و ز جوانی چو کاوه جوانه شهر تو گرچه گران است آهن فشانی تو بی
بندی ز او الله چه از تو طاعت بر آتش بزیر و مبر پیش او طاعت جاهلانه بس است
این که نعمت کافرون نخواهد چو تازی بود اسپ یک تازیانه سخنهای حجت بعقل
است سنجیده مگر وان مرا زوی او را زبانه وله ایضاً تا گرد بجامه بر همی نهی آگاه نه ز
گرد نفسانی ای گشته ترا دل و جگر بریان بر آتش آرزو جو بورانی بر هیز کن

از جهل بیاموختن زیراکه جهل است ترا عورت و بر هیز از آزار است ورسایه دین رو که جهان
تا فرهنگ است با شمع خرد باش که عالم شب تار است وله ایضا خرد چون بجان و تنم بنگرد
است ازین هر دو بیچاره بیرجان کر بست مرا گفت کاینجا غریبست جانت مرو کین عنایت
که تنت اید رست عنایت نمودن بکار غریب سر فضل و اصل نکو محضر است کم
آرایش بت زینگر بود تنت را مبارای کمان بنگر بست اگر دیو را باوری دیده و گر تنت
دیو جانت بر بیت ایضا له چون مرد شور بخت شد و روز کور خشکی دوزد دم کند
از زرد غنش و آنرا که روز کار مساعد شده است با مادگی نبرد کند شور نفش و رنگ و بدنت
سوئی خار خشک از شاخ او اسلام کند سوسنش بر وین بجای قطره ببارد میغ
گر میغ بگذرد زبر برزنش وله ایضا اگر کار بود است در رفته قلم چرا خورد بای بیهوده
غم ترا جانت نام است و کردار خط بجان بر مکن خیره بینکی رقم بجز بنکو شغل و گفتار
خوب نه بگذار دوست و نه بگشائی فم ز بی دین مکن خیره دانش طمع که دین شهریار
است و دانش حشم حصینست بس او بی قدر و بی دین اگر فریدون خال است و جمشید
عم درم جنت آید چو دین یافتی ازیراکه بنده است دین را درم ایضا اگر را به بینند روز
مجلس بر بند عقل را سر در گریبان شب بن روز رخشان گر و خواهی ببر ها نهانی
بچو خورشید رخشان وله ایضا اگر گوهری سخت ثابی بیابی ازدین چراغ کن و زخرد
شناس انگه یقین هر آنکه برون آید از کوه تو بجای گهر بر دین وله من روشنائی
نامه بنی آدم گروهی لبس لطیف اند حقیقت هم کثیف و هم شریف اند
ورنشان هست سنی ناکس و خام که غافل دیو مردم خوانمش نام بصورت زنده
بیکن جان ندارند و گردارند جان جان ندارند زبیخوابی دل بیدارشان نه بجز انکار
خاصان کارشان نه نفست و جان ممیز آدمی را گزین دو یافت منشی و کمی هرا
جواو بارو ح گیر دآشنائی نرسد در دار ملک بادشاهی تن اگر شد در هوای تن گرفتار

ابو المعالی نحاس

تو آنکس را بنجر شیطان مپندار • بران خودرا اگر خودرا بدانی • ز خود هم نیک هم بد را
بدانی • چو خود دانی همه دانسته باشی • چو دانسته ز نار بر رشته باشی • ترا زنج و هفت
اختر غلام است • تو را شاکر و تنی حیف تمام است • وله ایضاً • بپرهیز ای برادر
از لئیمان • بنا کن خانه در کوی حکیمان • بود با زیرکان زندان گلستان • چو زندانست
با با اهل بستان • اگر دانا بود خصم تو بهتر • کز نادان شود خویش برادر • رفیقی من درین
منزل ندیدم • حقیقت دوستی یکدل ندیدم • کسی را مرد عاقل دوست داند • که در
نیکو بری با دوست ماند • نه چیزی دشمنی الا ز هندیان • تو هر بان بر زبان هرگز مگردان •
ابو المعالی نحاس کافی کاروان صاحب درایت نیکو فراست بوده • غریب
آشنا بود و سیاح دوست • که سیاح جلاب نام نکوست • چون سلطان محمد
بحیلان نایب عرض سلطان ملکشاه بمیل نکبت ملحل گشت منصبش با بو المعالی
تعلق گرفت و در آخر ایام سلطان ملکشاه عارض سپاه سلطان برکیارق
و سلطان محمد گشت و مال بسیار حاصل کرد و بعد از ان که میان برادران مواد نزاع
و خلاف در هیجان آمده ابو المعالی قرار بر فرار اختیار کرده بجله رفت و حاکم آنجا در تزیین
مساعی مشکوره بتقدیم رسانید زمام مهام ملک و مال المستقر با بعد را بکف کفایت
او نهاد و او بعد از چند وقت که بران منصب خطیر پرداخت بسببی از اسباب مقید
گردید و پس از محنت بسیار از مجلس گریخته بمعسکر سلطان برکیارق رفته با
مهم روزگار میگذرانید تا باجل طبیعی درگذشت این ابیات مراوراست
ز همه سال طفرا اهل طفرا و فنه اند بانه هرگز نه جشیدست بدی نیک سگال • گرهمه سالی
بود کام روا مردم نیک • پس چه بود آنهمه ناکامی پیغمبر و آل • رهی که هر که بدو اندرون
نهاد قدم • باز بریده شود خلق را امید قدم • چگونه هول که دیو اندرو شود گمراه • چگونه
صعب که غولان اندرو شوند مسموم • در و نجوم نما به رهبری که در و • ز آسمان فروغ

راه گم کنند نجوم یکایک گذارنده تیغ و نیزه سراسر گذارنده درع و مغفر بجنگ اندرون
پشت لشکر ولیکن ندیده گه جنگ جز پشت لشکر چه خونخوار جمعی که پنداشتی
خون بر ایشان حلال است چون شیر مادر چو بر چشم تیر آمدی مرکبی را حسد کردی
آن چشم را چشم دیگر ای کریمی که هر که با تو بود رنج و تیمار از دل نفور بود دوری راحت
است دوری تو وای آنکس که از تو دور بود بزرگوارا بجای مبارک تو اگرچه صعب
نمود اندرو نبود خطر از آن کجا تو همه عالمی نه یک شخصی هنوز مدت عالم نیامدست بسر

صدر الدین خجندی

صدر الدین خجندی از رؤسای اصفهان بل از اماثل صدر دوران بوده و خاندان خجندیان
در صفاهان ملاذ ارباب فضل و معتصم ارباب دانش و مستجمع کاملان جهان بود و اول
ایشان ابوالمظفر است و نسبت ایشان بابی مهلب بن صفره می بوند و صدر الدین
اقضی القضات اصفهان بوده و همواره در سرایش برای علما گشاده بود و پیوسته خوان
احسانش برای شعرا نهاده دولتشاه در تذکره خود آورده که چون آوازه رفعت و جلال
صدر الدین مسموع اهل کمال گردید ظهیر بقصد صحبت وی بجانب عراق در حرکت آمد
و پیش از آنکه کسی صدارت او نماید بمجلس صدر الدین درآمد و صدر الدین چنانچه باید بدو
نپرداخت و ظهیر ازین غصه در آتش نشسته چون دود برخاست و این قطعه انشا
کرده بوی فرستاد بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که هیچکس از بید بدان
سرافرازی شرف به فضل و هنر باشد و هنر اهمه است بدین نعیم مزور چرا همی نازی بمن
نکرده تو ببازی مکن ز آنکه بفضل دلم بگیسوی حوران همی کند بازی اگرچه خبث خوشست
یکسخن ز من بشنو چنانکه از او شنو حال خود سازی تو این سپهر که زو نیا کشیده
ور رسد بروز عرض مظالم چنانکه پنداری که از جواب سلامی که خلق را بر تست بهیچ مظلمه
دیگری نپردازی و از صدر الدین اگرچه شعر بسیار روایت کرده اند اما بغیر این چند رباعی
دیگر نظر نیامده گر خاومت امروز لحند منند بسبب [illegible] رنت زبر مطعف بنیادست

جمال الدین

شنید دانی تو که روز ابر و باران هرگز کس چهرهٔ آفتاب نتواند دید زلفت سیهست
که مشک با او خم زد مشاطهٔ فطرتش خم اندر خم زد یکره بهنیش سپار تا یکباری برهم
زن زلفش که عالمی برهم زد یاران همه باهم اند و تنها من و تو کین است که روزگار با من و
تو هر دو بکند که بود با دلدار خویش عیش بکام خویش الا من و تو جمال الدین محمد خجندی
شکوفهٔ آن غصن و غصن آن دوحه است ذهن وقاد و طبع نقاد او مانند والدش عروسان
زیبا روی دربرده که بیان بسیاه بوی اند که خورشید از ایشان تشویر خوردی و ماه بقصور
خود اعتراف نمودی برهان این دعوی و مصداق این معنی این ابیات است
که بصورت تحریر می پذیرد چو گل بتخت برآمد که خسرو چمنم خدایگان ریاحین
شاه انجمنم همه تن من جان است و اگر گوئی همه چو عیسی روح مجسم گمان مبر
که تنم مرا خود از لب خود آرزوی بوسه کند کدام بلبل من مست عشق خویشتنم
منم منم که جهان رنگ و بوی من دارد منم که دلبر باغ عروس هر چمنم و لیکن این
همه هست و چو باد بر خیزد حدیث من ورق باز کن که من نه منم امام العالم شرف
الدوله و الدین محمد شفروه از افاضل آنمکان بل از اعیان زمان بزرگیست مواعظ
و نصایح او عقل را مرشد صافی و ذهن را صیقل وافی بوده و در حضرت سلطان
ارسلان بن طغرل بزیادتی مکنت و جاه از سایر فضلای درگاه برتر و برسر آمده
بالتماس سلطان هر روز جمعه تذکیری در غایت تأثیر میکفت و گاه گاه لطف طبع وی
را باعث آمدی که نظمی چون آب زلال پردازد و شعر وی عموما در سلاست و خفت
حکم باد شمال دارد اما غزلش بغایت عذوبت و دلاویز است چنانچه از سیاق
کلام معلوم میکردد حمد و ثنا خالق زمین و زمانرا صانع بی آلت و همانرا بحکمت او
در نگار سبز گرفته همچون عروسان تازه سرو جانان را علم قد بیش تجردان سویدا
خونین ره تقاضا صیقل رازهای الهها نرا دایه امر تشن برورند بحکمت این دو خنین

امام العالم

توام زمین و زمان را دست جلالش تخت عجز برآورد و منفذ دروازه جبین و جنان را
در صف اوصاف او زلال وزاری نطق چو دندان سفید کرد و زبان را بیک کمان ورد و
زاری قدسش چند دو بیو دیده هیچ کرا نرا نور تجلیش بهر دیده ناظر خورد تر از سرمه ساخت
کوه کلان را ساخت زجاج سفید سسی ورود شطرنج لعب زبان را دوست بر وجان را
از اثر لطف و عشق اوست که دریا عذب و اجاجست سود او زیان را مهمل خدا با خدا بست
ورنه درین بحر حوت بیکدم فرو برد و سرطان را احمد مختار ز الخلق فرستاد آن فرشرح
شه خلیفه نشان را آنکه نمود او بزخم ناوک انگشت از سپر ماه چهار روده کمان را
عکس جمالش که لاله زار الهی است صفت گلزار داده برگ غزان را از پر طاوس سدره
مروحه ساخت حجره دل را و خویش خانه جان را بر در فرمانش جم چو بهبود چون مور کرده
زمین بوس و جبهت بسته میان را غرقه کند موجهای جوهر تیغش کشتی ملک نگین
تیغ و جان را ورود ملالش از نجاک مصر برآید بشه بحر طوم برکشد مار را طرفه مدان از نهوم
خدمت خشمش گر بدرد شیر برف شیر زیان را نزیبد اگر با نسیم نفحه خلقش مرده
صد ساله خوی کند بستان را وله ایضا ای کند نسته قدرت از اوج سپهر چنبری
وی گل از باغ لطفت گلشن نیلوفری در غری ظلمت از رای تو شاه نیمروز در نگار
بغیرت از خلق تو گلبرگ طری هم چو آتش رفته اندر چشم شیر از بر دلی همچو گوهر
در دل خنجر شده از صفدری گر نه پنداری حلمت حامی عالم شدی جا در ناهید گشتی
طیلسان مشتری چون شود کلک تو در چاه دوات سرنگون همچنان با روت و
ماروت اندر اندر ساحری گر رسنی عدل تو عقدی میان با دو گل غنچه را باد صبا هرگز
نبردی دو خبری گر بجای او در شدی نقط تو در گوش صدف شیوه الفاظ تو بر دار دگم
گوش او گری آسمان گر بهر و مه دارد و دو پستان میکند بچه بخت ترا هم دایگی هم
مادری صاحبا از بهر شوکت شعر میگویم نی ورنه با کس نیست استغنای من بر کر تو

شاعری بجرخ و خورشید از عداد شاعران خواجه اند * زان سبب جرخ ازرقی پوش
است خورشید انوری * لیک چون در همه فنون علم دارم دستها * چشم دارم گز
حساب شاعرانم نشمری * یک نظر از شرق اقبال خود بر من فکن * تا برون آری مرا از
مغرب این مدبری * ایضا له * ای گروه روزگار بجاه تو افتخار * وی اصفهان نموده
بفضل تو افتخار * بازار مکرمت ز تو چون آفتاب تیز * بنیاد خواجگی ز تو چون چرخ استوار
گر خنده با و همت تو ور جهان فرزد * پوشد سپهر همچو زمین کسوت غبار * در حلم تو بیاد و دهد
پایه شکوه * کوه از شمال ذله کند فضله وقار * گر بفلک نهند عماری قدر تو * اندر خلاب
عجز فنند مرکب مدار * با نسبت وقار تو که چون صدا سبک * با رفعت جناب تو
گردون چو خاک خوار * اخلاق پاک تو چو خرد شد همه هنر * انعام عام تو چه شمار است
بی شمار * نشو ها ز نفحت کرمت شاخ خاطرم * آرد همی شکوفه فضل و هنر ببار * شوق
ثنای تست وگرنه بجان تو * گز شاعری و شعر مرا هست ننگ و عار * خورشید همت
بهمه بر جهار سپهر * لیکن همی کند سوی برج شرف گذار * وله ایضا * زهی خواجه صدر چارم
علاست * هی ابلق مهر بر بام راست * بر برید فلک عزم گیتی نوردت * براق شرف
باره تیز گامت * جهان عطسه از دماغ وجودت * ابد ساعتی از امتداد دوامت * بساط
زمین شقه کبریایت * رواق فلک عرصه احتشامت * زبان اکابر مطیب بشکر نعمت
ترنج منابر معطر بنامت * کرم بوی از گلشن اصطناعت * اجل گردی از مرمر انتقامت
نکمیت زبان بارگیر بیانت * سویدای دل بارگاه کلامت * سلیمان مرغان شود هم
کبوتر که آید بزنهار بیت الحرامت * بدر روی منح فوطه برسینه باز * گرافتد بر و سایه اهتمامت
اگرچه بگیتی شموسی است خورشید * بنازد بخیدان بزیر لگام شمست * ز دراعه صبح کوتاه
بالاش باید بریدن قبای تمامت * ز شب پوش خورشید نتوان نهادن [illegible] * زهی
برکمل گوشه فتراکت * جز کلک تو کاو در [illegible] بارد * [illegible] مرغان طوبی بدامت

بخند ای صفاهان و فخر آر بر طوس ٭ که کم زان نظام است خواجه نظامت ٭ به
بال ای کمال شهید از چنین بسیط که خوش خوشش همی بالد از وی عظامت ٭ همی
تا صباح و مساهست باد از بقا برو ذبایم و شامت ٭ ز لفاظ منجنیق معاصی مصون
باد و بار وی شهر صیانت ٭ نگویم که جاویدمانی در اقبال ٭ نخواهم که گویم دعای عوامت
بلی این قدر خواهم از حق که بینم ٭ چنین شاد و خورم مدار السلامت ٭ وله ایضا ٭ در
عالم آیین و رسم وفا کو ٭ درین باغ رو بیده مردم گیا کو ٭ لباس فر و حله پادشاهان ٭ به بریم
پشینه یک گدا کو ٭ اگر زاهدانند اگر عارفانند ٭ همه مردم و انیم در خدا کو ٭ ز پیران این
خوان لبس از دروغ دعوی شنیدم ٭ زبان بسته نا آشنا کو ٭ همه خواهم الحق که در راه
کوشش ٭ زنم دست و پای و لی دست و پا کو ٭ درین ره بجز آشنایی نگنجد ولیکن
ندانم که آن آشنا کو ٭ مرا زاهدان ناسزا میشمارند ٭ منم ناسزا لیس بعالم سزا کو مرا
لایق سوختن می شناسند ٭ اگر صادقند آتش و بوریا کو ٭ خدایا از آن خوان کز بهر
نیکان ٭ نهادی نصیب من بی نوا کو ٭ وگر رحمت الا لطاعت ببخشی ٭ بس آن
بیع خوانند جود و عطا کو ٭ اگر در بها زهد خواهی ندارم ٭ وگر بی بها میدهی نقش ها کو ٭ وله
ایضا ٭ گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او ٭ در دولت خواه پیر از ما سلامی سوی
او ٭ حلقه زلفش مجنبان خبر با کشت ادب ٭ تا ن دهان ترکی مکن با طره هندوی
او ٭ نرم نرم آن سنبل مشکین برافکن از گلش ٭ در گمان بهنداری با بوسه زن بر
روی او ٭ نه غلط گفتم من این طاقت ندارم زینهار ٭ در سوال خاص های تیز منکر
سوی او ٭ گر همی خواهی که بر قدر بلند او رسی ٭ نردبان عنبری ساز از شکنج موی او
گر دلم را بینی آنجا کو چه است یاد وصل ٭ من چنین محروم و تو همواره هم زانوی او
وله ایضا ٭ عاشقی گر ز بلا بپرهیزد ٭ عاشق جان خویشتن باشد ٭ هر که دعوی عشق
کرد و نیست ٭ راستی را دروغ زن باشد ٭ عشق جان دادن است در خاموشی

وان دگر دعوی و سخن باشد ∴ عاشقانرا چو کرم پیله مدام ∴ خانه هم گور و هم کفن باشد
عشق بی واسطهٔ دیده خوش است ∴ گفتنش و نیوشش در پوشیده خوش است
در صبوحی که حریفان بهم اند ∴ نعرهٔ عاشق شوریده خوش است ∴ در حریفان همه
ماه بالانند ∴ آه آهسته و در دیده خوش است ∴ جهان یکسر ز رنج من نیرزد ∴ همه عالم بیک
تن نیرزد ∴ نمی خواهم وصال از باد هجران ∴ جهانی کآزار این گردن نیرزد ∴ جهان تنگ
است راه عشقبازی که جز معشوق تنها در نگنجد ∴ کسی دیگر درین خلوت که مائیم
اگر روح است با ما در نگنجد ∴ چه دهم شرح که هجران تو اطعمه بود ∴ شربتی بود که هرگز بدهان
مرساد ∴ آرزو آیدم از دل بوسه ∴ که دلمن چو دهانت تنگ است ∴ بر مدار
آئینه برسم گر کند ∴ بوسه‌ها آرزوی از خویشتنست ∴ یاد تو زهر دوستکانی گردد
وز نام تو مرگ زندگانی گردد ∴ بر کاغذ اگر وصف لبت بنویسم ∴ رخساره کاغذ ارغوانی
گردد ∴ ظهیر الدین عبد الله شفروه پسر عم شرف الدین است و خاطرش در افشار
غیرت عطارد و خجلت بر دین از نوادر اشعارش آنچه ایراد را لایق است این ابیات
است ∴ رباعی ∴ فلک کی یکسر غم ندیدم ∴ ز زخم جهان هیچ مرهم ندیدم ∴ ز جور زمانه
دل خویشتن را ∴ یکی طرفة العین خرم ندیدم ∴ دمی کم زدم کاستین نفس را ∴ ز خون
دل و دیده معلم ندیدم ∴ جمال الدین عبد الرزاق از اکابر طبقهٔ شعرا بوده و نظم و نثرش
عذوبت سلسبیل و جودت فرات و نیل داشته غزلات با سلاست آمیخته و
لطافت با متانت جمع آمده ∴ احسنت زهی سخن که نظمش ∴ چون آب زر است
از روانی ∴ در هر حرفی ز نثر او هست ∴ مر هیکل قاف را گرانی ∴ و بغیر نظم و نثر صفات
نیکو بسیار داشته چنانچه در قصیدهٔ اظهار آن کرده میگوید ∴ مرا بگاه دبیری دو دست
باو قلم اگر برابر این خواجگان قلم نزنم ∴ حدیث فضل رها کن من آن شنیده انم که گر جهی
رسیدم لاف فخر بام نزنم ∴ بعون تا لرکه گر کلهی بر نهم زر کاب ترا ∴ ز بندگان تو شمشیر

ظهیر الدین عبد الله شفروه

جمال الدین عبد الرزاق

کم زکم نزنم مرد بمرد بجوان گر بوقت جان بازی بشر اردار معلق سوی عدم نزنم
اگر بنظم رسد کار و شعر باید گفت تو خود بگو که سن اینجای هیچ دم نزنم که فصاحت
بادم زبان بریده چو تیغ اگر عرب بسر کلک بر عجم نزنم و اشعارش جمله در موعظ
و تنبیهای است مگر چند قصیده که در مدح صاعدیان گفته و دران دودمان مردم عالی شان
صاحب ثروت و سامان بسیار بوده اند و صلهای شگرف بدان خوبی
داده اند چنانچه شاعر گفته ببر میرانیان و صاعدیان پادشاه اند و پادشاه نشان
و دیوان جمال الدین که او از تنگ مانوی حکایت میکند امروز متداول است انچه
نوشته میشود قطره از ان سبو و جرعه از ان جو است المحذر ای غافلان
زین وحشت اباد المحذر الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار مرگ در رو
حاکم و افات در دی پادشاه ظلم در روی قهرمان و فتنه در روی مشکار شر در دو
ظرف صداع و دل درد طعم بلا کل در داصل زکام و می درد تخم خمار نرگسش بیمار با
لاله اتش و دل سوخته غنچه اتش و دل تنگ بینی و بنفشه سوگوار بشنیر را از مهد
بمهد نغم اینست انصاف جهان بیل را از نیش سده نیش اینست عدل روزگار
زیر تو گرده است و بالا ارد و بکیر نیز از میان بشش و زان گر گرد دود دوست دیدگان
گرد و نکار چند بر بوی فرخ ازلی ده بار ده کافتند زگاه و لاو و دگاه براه قند بار حق جو
قسمت کرد رضا می شد نیابد قسم هم نبیند ازی تو رزاق را بگو کند استوار حرص
وانی چیست رو به بازی طبع خسیس خشم وانی چیست سگ روئی نفس بکار
چند خواهی بود در مطبوخه کون و فساد دیگ هی بزن قدم بر بام این نیلی حصار تا چو حرف
روح صرف کردی بر عقاید کامران تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار تا نه
بینی صورت هر چیز را چونانکه هست تا نشناسی سر از دستار و گوش از گوشوار
خوشدلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر عافیت خواهی نیابی در دهان بوذران

ملو تا کی این حال عزور راه باید رفت راه تا کی این خال فرحرف کار باید کرد و کار
راه بغیر بطالت است کم خوان هرزه پویا بیان اصل اخبار است شنو قصه اسفندیار وفروخ
تو چه چیست میدانی زبان دوست تو این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار صدهزاران
غول در رامند تو غارت زده شاه راه از دست مگذار الله الله زینهار چند سختی
با برادر نرم شو تا کی آزار مسلمان ای مسلمان نرم دار بوده یکقطره آب و لیس شوی
یکمشت خاک در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار تو بچشم خویشتن
بس خوبروی لیک باش تا شود در پیش چشمت دست مرگ آینه دار نظره از
سبزه مرگ وزین طفلان یکجهان قطره از بحر فروزین نهنگان صدهزار از تو میگوید
بهار روزای دریغا چو روی وز تو میگوید هر سالی عفی الله ظلم بار وله ایضاً ازین
متعرض نگار حوز رود و واندوه مرا انجام بد اندیش چند باید بود تماند بهری ورتیر کش فلک
گرز قضا بسوی من زسر انگشت امتحان بگشود چو خار پشتی گشتم ز تیر بار اکنش که موی
برتن صبرم ز زخم او نشخود رسید عمر بپایان بطرفة العینی بر بخت شد بیدار ازو نه چشم
فتنه غنود بنای همت من عرصه امید سپرد نه دست همت من دامن مراد گشود
برغم حاسد و بدخواه بیش دشمن و دوست چو صبح چند زنم خنده‌های خون آلود تحسین
تمیز از کلفه توانم برد نمی توانم از تیغ زنگ زدود به آفتاب و عطارد چه التفات کنم
کهی که تیغ و قلم کار بایدم فرمود برنگ و بوی چو نرباد کان ننازم از آن که من نهنگ
دریا نیم پلنگ خشم آلود باقتاب سر من اگر فزود آید بدان سرم که زگردنش در ربایم
زود بدان خدا که بر خوان پادشاهی او به نیم بشه رسد کاسه سر نمرود که نزد همت من کس
بس تفاوتی نکند از آنچه چرخ بمن داد با زمن بربود مرا خدای تعالی عزیز عرضی داد
که جز بغیر قناعت نمیشود خشنود چو کرم پیله زمن اطلس طمع دارند اگر دهند بعمر یم نیم
بهرکی تو وله ایضاً دگر بار چه صنعت کرد با ما سپهر کج کش فرتوت رعنا فلک

با اهل عالم خود بکین است * نه بر من میرود این ظلم تنها * مرا دیده گذشت از رخ دامروز
زدی بدتر گذشت و روای فردا * نه اندر رسم این ایام انصاف * نه اندر طبع این ١
مردم مواسا * چنان سیرم ز جان کز غصه هر روز * کنم صد ره گذر بر مرگ عمدا * مرا
گویی چرا صابر نباشی * که بر عمر اعتمادی نیست زیرا * تو از من عمر یک روزه نگاه
کن کز من سالی بوم انگشت شکیبا * چو موی روبه است و ناف آهو * وبال عمرها
این دانش ها * سگان را حشمت و ما را تجشم * خر آن را دولت و ما را تمنا * بری کن
تا توانی و دویی گر تا از نو برسد بر و برنا * همیشه همچو کژدم جان گزا باش * که باشند هم چو
مار جامه دیبا * ودر ابیضا * بنگر بر این چرخ استیلای او * بنگر بر این دهر و این زمانی
او محنت من از فلک همچون فلک * نیست پیدا منقطع و مبدای او * همچو تر کالان
تنگ چشم آمد فلک * تا جان بود بر جان ما یغمای او * مرد در عالم نه دل بستن است
ای عجبها عجب شبهای محنت زائی او * فضل چون شیر است و خذلانش ازین
علم طاوس است جرمان پای او * در صفت اسب گوید * این چه جرم پاک جسم
چو ارواح انبیا * چون روح با لطافت و چون عقل با صفا * خالی ز رسم و نقش چو خفی
کبود پوشی * فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا * هم سفر آفرین و هم مایه حیات
هم دایه شجر با هم نادر کیا * که خوار و که عزیز و گهی پست و که بلند * که تیره گاه صافی و گه
درد و گه دوا * با چشم عاشقان و رخ دلبر آفرین * وز چشم سفلگان و رخ مفلسان
صدا * مقصود حسن و جوی اسکندر ز غرب و شرق * مطلوب و آرزوی شهیدان
کربلا * تعریف آتش کند * زمانه سیرت و گردون نهیب دوربا جوشن زمین
گداز و زبان مغل و آسمان جولان * چو آفتاب جهان سوز و همچو اختر شوخ * چو روزگار
لجوج و چو چرخ بی فرمان * ز عکس او همه روی هوا پر از لاله * ز جرم او همه روی زمین
نگارستان * از دست تاج سر شمع و نور چشم چراغ * هم دست رونق خرگاه

ز بخت ایوان سپید و زرد بهم در چو نرگس سرشت سیاه و سرخ بهم در جو
لاله نعمان بعقل همچو سپهر اندرو تفرقت و نفع بجرم همچو مه اندرو مضرت و نفع بجرم
همچو مه اندر فزونی نقصان عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل شریف همچون عقل و
لطیف همچون جان ولہ ایضاً ای کریمی که دام منت را کرم بخشش تو دانه ماست
همه وقت چون فرو مانم کف زربار تو خزانه ماست گر بخدمت همی رود تقصیر
عفو حلم است کان بهانه ماست از تو ما را شکایتی است لطیف وان نه از تست
از زمانه ماست این چه می بود کم فرستادی که همه شهر بر فسانه ماست لایق بخشش
تو نیست و لیک در خور ریش ابلهانه ماست گر تو آنرا شراب خواهی گفت
جاه مالبس شراب خانه ماست ولہ ایضاً پوستینی بخواستم از تو تا زمستان
بسر بریم دران حرمت ما بر تو بود چنانکه حرمت پوستین بتابستان به ای
خواجه پوستینم این بیشتر زانکه پوستینت هان ولہ ایضاً سک به از مردمان اصفهان
بوغا و قاف بوبه و دم اکنیان مدخلان دون همت همه از عالم مروت کم همه
درند پوستینی چون سک همه مردم گرایی چون گزدم زن و فرزندشان و نکو زن
دل و جان شان دو دانه گندم بچه بتوان شناخت خر زیشان به درازی گوش
گردی سم این چه بخل است و این چه امساک است هم عفی الله مکی مردم فهم
ولہ ایضاً آن زلف نگر بدان پریشانی وان روی نگر بدان درخشانی زلفی که
بوکرد گل برافشاند تو دوست ز جان و دل برافشانی حسنی بکمال ای دریغا خوبی
خوشتر ز ره مسلمانی ای روز وصال تو دوستاقانه شبهای فراق تو زمستانی
عشق و رخ تو چو بلبل و چون گل غم با دل من چو بوم و ویرانی ولہ فی الرباعی در راه
وهم ز عشق صد دام است امید من سوخته دل بس خام است آنرا که تو می بارچه
بی یاد کس است وانرا که توی دوست چه دشمن کام است روزی که بر

منت گدازی باشد آن روز طراز روزگاری باشد جانم بلب آمد است در حسرت
تو گر رنجه شوی شگرف کاری باشد جانا تو چنین بجنگ با ما رنجه بی هیچ سبب کشیده
دامان رنجه وز خون من سوخته خرمن رنجه گر دوست نه روا است و دشمن رنجه کمال
الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است دولتشاه در
تذکرهٔ خود آورده که جمال الدین عبد الرزاق را دو پسر بوده یکی معین الدین عبد الکریم
است و دیگری کمال الدین اسمعیل معین الدین فاضل کامل بوده کمال الدین
شاعر ماهر و کمال الدین نسبت بهمگنان صاحب ثروت و مکنت بوده همیشه
محتاجان را امداد نمودی و از با افتادگان را دستگیری کردی تا آنکه جمعی خلف وعده
کرده او را بیازردند و او از روی آزردگی این چند بیت بگفت ای خداوند
هفت سیاره ظالمی را فرست خونخواره تا در دشت را چو دشت کند جوی
خون آورد ز جوباره عدد مردمان بیفزاید هر یکی را کند بصد پاره قضا را تیر مرادش بر
هدف مقصود آمد و در همان ایام لشکر اوگتای قاآن بدان دیار مستولی شده اصفهان
را بباد تاراج و غارت گردانیدند و اهل آن دیار را از پیر و برنا و عاقل و رشید
در عرصهٔ تیغ تلف ساختند کمال الدین اسمعیل را نیز دران قضیه بشهادت رسانیدند
و وجه آن را چنین نوشته اند که دران ایام کمال الدین اسمعیل گوشه انزوا اختیار
کرده بوده و پیش از آنکه مغلان بدان شهر و مکان رسیدند جمعی از متمولان اموال
خود را میان چاهی که در صحن مدرسه او واقع شده بود جای داده بودند از قضا انگشتری
یکی از مغولان بدان چاه می افتد و آن مغل در وقت برآوردن انگشتری بر سر
آن قضیه اطلاع می یابد و کمال الدین را جهت اخذ دیگر دفینه بشکنجه کشیده چندان
اهانت و آزار میرسانند که قطع حیات میکند و او این رباعی دران حین میگوید
دل خون شد و شرط جان گدازی این است در حضرت او کمینه بازی این است.

کمال الدین اسمعیل

با این همه من هیچ نیارم گفت * شاید که مگر بنده نوازی این است * و این چند
بیت امیر ادمانی راست که در مرثیه وی جهان جان کمال الدین اسمعیل گفته
وی که ناکامان فرو شد ~ دریغ آن شمع روشن محل که ناگاه * بباد و مهری در جهان
فرو شد * بخاک تیره چون خورشید رخشان * ز دور گنبد گردان فرو شد * هزاران
در یتیم افزون بماندند * چو آن بحر از ایشان فرو شد * مقابل چون مه و خورشید بودیم
چو حال این بر آمد او فرو شد * این اشعار که از گل رخسار یار و از زلف و خط دلدار نشان
میدهد کمال الدین اسمعیل راست ~ ایا بکام هوس راه عمر پیموده * هنوز نیم
نگشتی ز کار بیهوده * روا بود که تو عمری بسر بری که دران * ز نور خود نکسی کرد از تو
آسوده * کسی توقع بخشایش از تو چون آرد * بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده *
اگر خود آتش ای مرهم فرو میری * وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده * ز خاک سجده
که دامن چشم یاری خواه * که جز بدین نشود پاک جان آلوده * وله ایضا ~ جهان بگشتم و
آفاق سر بسر دیدم * بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم * درین زمانه که دل بستگیست حاصل او
همه گشایش از چشمه جگر دیدم * ز طاس گردون زنگار برد میداز آنگه * ز بس کش
از نم مژگان خویش تر دیدم * گناه موجب حرمان لبس است در عالم * ولیک صعبترین
موجبی هنر دیدم * در روزگار همین حاتم لب سنداند * که خوب و زشت و بد و نیک بر گذر دیدم
برین صحیفه مینا بنامه خورشید * نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم * که ای بر دولت
ده روزه کهنه مستظهر * مباش غره که از تو بزرگتر دیدم * وله ایضا ~ کلید کام تو در
آستین خویشتن است * ولی چه سود که با خویش بر نمی آئی * بدست خویش تبر
میکنی تو صورت خویش * وگر نساخته اند آنچنان که می بایی * همه جهان را حاجت
بسایه تو بود * چو آفتاب اگر خو کنی به تنهائی * اگر کنی طلب تا نهاده رنجه شوی *
وگر بداوه قناعت کنی برآسائی * اگر همی تماشا بدان روی که به باغ * ز گل هر دو روی

بمنی زلاله رعنائی یکی چو نرگس بگشای چشم عقل بخویشتن فرو نگر که تو خود سر بسر تماشای
کفایت تو مرا انگهی نشود معلوم که نیم ساعت از عمر خود بیفزائی وله ایضا زضعف
زانوی خود بوی مرگ می شنوم زغم چون سر می نهم بزانو باز تبارک الله ازان
سیل من بروی نکو تبارک الله ازان قصد من بزلف دراز کنون چه گیسوی مشکین
مرا چه مار سیاه کنون چو شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز دریغ دیده که برهم نهاده می باید کنون که
چشم بکار زمانه کردم باز وله ایضا سپیده دم که نسیم بهاری می آید نگاه کردم و دیدم
که یار می آید چو برگ گل که به باد صبا در آویزد بباد پای روان بر سوار می آید ز بسکه داشت
دل خسته بسته فتراک چنان نمود مرا کز شکار می آید رخش بسان درخت بهشت
از و هر گل که من بچیدم و دیگر بیار می آید شمار خوبی او خود نبود پنداری یکی بچشم و گر صد هزار
می آید گناه روی و میانش قیاس میکردم عظیم لایق بوس و کنار می آید وله ایضا
بسیط روی زمین باز گشت آبادان بهمین سایهٔ چتر خدایگان جهان کنند
تهنیت بیکدگر همی بحیات یقینی که زانسان بماند از حیوان پدید میشود آثار حرمت و
نسل وجود ازان سپس که بروز و صواعق بطلان ز باغ سلطنت این یک نهال
سر کشید که برگ او همه عقلست و بار او احسان جهانیان همه در سایه اش گریخته
اند چنانکه مرغ خرد در پناه سر و ستان چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را بهست
جاه سایهٔ شاه از وجود چار ارکان خدایگان سلاطین مشرق و مغرب که آب باغچه
سلطنت و هر بستان حلال دینی و دین منکری آن شاهی که ایزدش بنبر اگر چه
بر جهان سلطان چو غنچه نیست که دل در حریر چاپین بندد چو گوهر است که فولاد باشدش
نقشان زهی معانی خوبت ورای ظفر کمال زهی معانی قدرت برون ز خط بیان
بعهد عدل تو گرگ از پی خورش آید بیش چو حرس منظر ببازی کند بجوب شبان
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان تو عمر نوح

بیابانی از انکه در عالم عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان نتواد و منبر اسلام بستدی
ز خطیب تو بر گرفتی ناموس باز جای اذان اگر نبودی سعی تو حلقه کعبه چو نعل زیر
سم فرمانده بود نهان بجوی ملک ربیع تو آب باز آمد چنانکه جان گلستان
ز قطره باران تو ناخنی ز بس دشمنان خبان آری که خنجر تو رسد بس جراسوی ایشان
نبهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را دماغها شده چون گنبد نگارستان اگرچه گوهر
ناسفته نظم نتوان کرد بفر مدح تو شد نظم این سخن آسان عجب ندارم زین گوهر
گرانمایه که کفه حسنات مراد هر رجحان عیار نقد سخن را محک توئی امروز اگر کسی
برازین گفتگو بیاد بخوان ولی ز حال خود ای نفس همی نزنم که همچو شمع همی سوزد
آتشم ز زبان بلب رسیده مرا جان و جان برلب را یکی بود لب شیر با لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود چه سود طبع در آگین چو قلزم عمان زمین و سایه
شخصم تهی کند پهلو هوا ز همدمی من بر آورد افغان اگر ز پنجه بر بسط مصافحت طلبم
ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر زبان و له ایضا جهان پناها داد من از فلک
بستان که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار هفته ایام بگسلند مهار حسود بر طبق عرض آن عراضه نهاد که شاخ خاطرم
آن جنس میوه نار و بار بصابغی که چو ایجاد آفرینش کرد نبود قدرت او پای بند
دست افزار بعفو او که جهانی گیاه بر ز سر ذوق فرو برد کشکنه بگردنش ناهار
بچنبر فلک و منبر ابیمان زمان گذشت واره هستی در آن گرفت قرار بصبح
خط بد میده بشام ریش آور بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار بر بر دلی قناعت بدور
بنی حرص بخوشدلی تمنی بهمدمی ایاز بذهن خورده شناس و بفکر دور اندیش
بعقل راست نهاد و خیال کج رفتار بخشم آهن روی بصبر سنگین دل بحلم آتش
نهاد و بشرم سست آزار بفسحت دل امید و تنگ چشم بخل بخودنمائی فخر و فکنده یکی

عوار بشادی که زباد هوا کند بر و بال ، باز هری که زجرم زمین کند بن و بار ، بفضل پای برهنه نعلم
جیب تهی ، بنعمت منعم بجهل دولت یار ، بنقطهٔ دل لاله بخط سبز چمن ، بسطر
قد سرو و جداول انهار ، بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل ، به نعمت تو که بی
انتهاست همچو شمار ، بهیبت تو که چون خنجر بیست در کف مرگ ، بدشمن تو که
بپیرایه البیت بزن و دار ، بلطف تو که اگر زهرهای دم شود ، در فشار یکبار ریزند مسمار که گرمان
بجز از بندگی و خدمت تو بوده است مر این بنده را شعار و دثار ، مرا بکام دل دشمنان
مکن بتکلیف که از تحمل این بار عاجزم بسیار ، مده بسیلی هر سفله گردن همتم که این
چنین نگذارند حق خدمت کار ، وله ایضا ، ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر ، ای روح پروری که ثنای تو خلق را همچون نفس
زبهر حیات است ناگزیر ، فریادرس مرا که بنزد تو میکنم از دست روزگار بهمه روز
النفیر ، آنها که بر من از ستم چرخ میرود ، نا با کبیر میرود الحق با صغیر ، با چون منی خطاب
بسرهنگ کسی کنند ، هرگز کسی پاره برد جامهٔ حریر ، آزار من کری کنند از بهر هر خری
گوگردکس کز نبید بر توده عبیر ، جفتی غوان بخانه من سر فرو کنند ، هر صبحدم که باز کنم
چشم خیره خیر ، مریخ هیکلی دو که گر بر فلک شوند ، خالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
قطان از رفان و غلیظان که وصف شان ، بخشند بروی اهل هنر گونه زریر ، بر خاش
کفشان هدر روز زهره بر حیات ، دیدار زشت شان ببرد راحت از ضمیر ، سرهنگ هفت
رنگ که اجزای ذات شان ، نور نیج دنبال باشد و شنگرف ز نقطه و قیر گر بره خیال
دایه کند شکل شان کذ ، کودک ز بیم شان نبر و لب بسوی شیر ، چشمی چو آبگینه و
پیشانی چو سنگ ، قدی چو نیزه گرسنی ور شبی چو بادگیر ، روی ببسان آتش و موی
بشکل دود ، رنگی چو رنگ طرخون بوی چو بوی سیر ، نقش نگین هر دو گران جان و
زن مرد وصف جمال هر دو عبوست و قمطریر ، با این چنین حریف همانا که

نبود ازین رنج شاعر و دین و یارانت بایدون برتر اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سعد بیمناک
هر مه مرا ز حضرت فرخنده وزیر اندر وظیفه با همه افتد بسی خلل چون است کین وظیفه
بکر بود خلل پذیر هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند لطفی بکن وظیفه من بنده باز گیر ولهُ ایضاً
تکاوری که ندارد در زمین خبر سمش که اندر سر آن یکی پای رفت یا کجهان هزار دوایر بنقطه
پدید آرد اگر تو اتیش از آهن است چون پرکار بجوش عنانی در آب بگذرد چو حباب
بگرم تازی آتش برون جهد چو شرار بسان قطره اشکی که از مژه بدود گذر کند
ز تیر تابه‌ی در شب تار سوی نشیب ستانبان چو قطره در نوروز سوی بلندی باران چو
ابر بهار آید فراخ گام چو اندیشه دوربین چو خرد نظر ستان چو نکوی تخت زبی چو بسیار چو
خشم آتش پای و چو صبر آهن خایی چو مرگ ناگزیر و چو عمر چون نفس رفتار بر دباری مانند
جو بانشد آهسته بکار تیزی مانند چو مهر و مه بهوا از انکه از تک او باز پس فتد آهو شکار آهو
بر پشت او بود و شود چو گرد کم گشت نیابد و نخندباد و برق چو تند شد نتوانند بود گشت
غبار ولهُ ایضاً شاهی زو بنا پذیرفته گیتی بنو خرم ندیده دیده افلاک مانند تو در عالم
ز نو آبادی تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی نستوهای تو بر خود بسته ز زور بازوی رستم
و باغی کو بنوید آن گسترد غمهای خوش بوی بس گوش افکند حالی حدیث غم جو از غم
دو دیده در جستنها بسته فلک همچون صبا اوله زده بر ستیهایت ستاره چنگ چون شبنم
ولهُ ایضاً اساس قصر ازین خوب تر توان افکند که دست همت این صفدر کامران
افکند بتخت بارگه اقبال باز گردد در شش سعادت آید و خود را در آستان افکند
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند چو شمسهای اشعه بر آسمان افکند همی ندانم
تا نیکوی چه نیکو کرده که دو نقش بخشین جای در ستان افکند چو خشت عرصه او داشت
رنگ فیروزه فلک بمغالطه چو فرو از آن میان افکند بجو فرو شده صد باره هم
فرو افکند بیشتر که نا گمند نظر چون برو نوان افکند ولهُ ایضاً تیزی که مرض مغز چرخ

ز بانگش فغان کند تیزی که روزگار بدو امتحان کند تیزی که چون ز منفذ سفلی گشاد یافت
در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند تیزی که تیر داعش چرخ ار کند بخود تیزی نیش
از دماغ زحل خون روان کند تیزی که گر به مینی کهسار بر شود ارکانش از تخلخل چو ارغ
موش روان کند تیزی که گر به تیره زنش بانگ بشنود بر بوق گاودم ز غضب سم
گران کند تیزی که گر عنان به نسیم صبا دهد حالی جعل نثار گل بوستان کند تیزی
که نافه آهو چون گون مسک شود گر بر و بار چین گذری ناگهان کند تیزی چنان درازو
کامتداد آن خود بینی زمین و زمان ریسمان کند تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد خوارم
ها نش حشو شکم در دهان کند تیزی که باشد استره تیزیش آرزو هر ریش گو مجاور ریش
یکزمان کند تیزی چنین که گفتم و امثال این هزار در ریش آنکه دشمنی شاعران کند
وله ایضاً بچشم عقل نگه کردم از جهان و لب از شاعری تبر لند جهان ندیدم کار همیشه
بینی آورد از فکر های دقیق دماغ تیره ز دل خیره و روان افگار جگر بسوز و تا معنی بنظم آرد
که بر محک افاضل بود تمام عیار برای پاکی لطفی شبی بروز آرد که مرغ ماهی خفته بوند او بیدار از
جوش تمام بروز و نا تمام خری که خوانده اند کان شاعر است یا عطار لبس الهی چو بر خوانند
بوسه داد زمین کر استماع کنند بعد منت بسیار بروز کنندش از خانه چون ز سنگ از
مسجد خسیس مرتبت و خوار عرض و بیمقدار چو بنشت کرد بهر یک ثنا که او آرد دو تو م
ببخشش ها هزار عیب و عوار بکمش تمام طمع خوانند یکی بی [illegible] نکی [illegible] گوید بکیش خود
خواند دگر بوعده بخششش باتفاق الحال خلاف عادت ایشان آنکسی جهد زنهار بدان امید
که کاری بر آید آن مسکین نه نقد از همه کاری بر آید اول کار خلاف وعده خود امتحان هزار
اما بود در انتظار تردد عقد ماهی که سه چهار نه این طمع بتواند برید از ان وعده نه آن خسیس
بلوید بترک ده دینار برین تقاضا داده قطعه بیش نظم افتد که عرضه کردن بعضی از ان بود
ناچار هزار منت و خواری تحمل افتد بیش کمینه ناخوشی پیره دار صاحب بار [illegible] انکه

از پی دفع صداع او روزی رها کنند کسی را که کار او بگذارد دولت نام عطا باشد و ادا اینجاه
کمینه غبن همین بس دگر همه بگذار غذای بر تو بانصاف کو نه خوردن نکوتر است
زنا خوردن چنین صد بار من المقطعات ای ز ظلم تو همچو لالستان کشته از خون
تو جهانی سرخ شکل تو در قبای سرخ چنانکه بکر آگنده جامه دانی سرخ با چو در خاک کشته و مرده
کرده آماس ترکمانی سرخ در لحاف تو هر شبی خسبند تخته رزود قلتبان سرخ وله ایضا
هجا گفتنی ار چه پسندیده نبود مبادا کسی کالت آن ندارد خداوند امساک را هست در وی
که غیر هجا هیچ درمان ندارد چو نفرین بود بو لهب را از آن رو مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
هر آن شاعری کو هجا گو نباشد بود همچو شیری که دندان ندارد وله ایضا علاء کامسال
داد خواجه مرا که نه بجمله بود اکثر خاک اندر انبار من بدولت تو هست از بادیه فزون ترکمان
نان از این غله خشت پخته شود زانکه اجزاش هست اکثر خاک نسبت خاک و گندمش
با هم همچنان بد که تخم اندر خاک خاک مردم چو بود اندر انستم که خورد مردم ای ازین خاک با چنین
بخشش و چنین انعام هر شعر و کلک فی فم خاک وایضا آن رئیس فلان چنان مرد فانی
رئیس هست عظیم باستانی بسیار چو حادثات گیتی ناخوش چو بلای ناگهانی از جمله
جوریشهای گیتی آن راست که بر رئیس خوانی نتوان گفتن بکون بکنی آن رئیس جهان
هزار کانی هر شاخی از و بکون قومی وان قوم طریق اصفهانی وله ایضا ای روی تو
آرزوی دلها شادی غمت بروی دلها بی در پی تو هزار از رفت سنگ نتوان آمد به کوی
دلها نام تو برم زبان بپاساید یاد تو کنم روان بپاساید در بر گیرم تراز سر پایم تا مغز
در استخوان بپاساید عشق تو گر دست از زمانه بر آرد زاد میان قحط جادوانه بر آرد
رخصت آهی بده که تا دل تنگم یک نفس آخرین بهانه آرد وله فی الرباعی از هر چه بود
میل دل غافل ماست جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست سبحان همه خوبهای
جهان کوی که زبهر تا هوسی دل ماست عاشق شب وصل با نگزیده خویش

وز بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش • خواهد که درازتر شود بر دوزد • بر دامن شب سیاهی دیدهٔ
خویش ۞ ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش • خوش باش بهر درد دل محرم خویش
تنها بنشین و خود همی خور غم خویش • در همدمت آرزو کند همدم خویش ۞ گر چاشنی
غمش بیابی یکدم • هرگز نخوری تو از پی شادی غم • شادی غم اوست خود ولیکن چکنم •
چون تو غم و شادی نشناسی از هم ۞ نزدیک من از ستم جفاهای جهان • باریک
کنی همه تن خود چو میان • در شادی و عیش در کنار دگران • چندان باشی که در نگنجی بجهان
رفیع الدین مسعود لنبانی • از اقران کمال الدین اسمعیل بوده اگرچه دیوان شعر نمود رفیع الدین مسعود لنبانی
اما هنوز ساده عذاران بالقوه اش صاحب خط نکته بودند که سبابهٔ اجل صفحهٔ
حیاتش در نورد و دیده شیرازه کتاب عمرش را از هم بر افکند از اشعارش آنچه در وقت
تحریر یافته شد این ابیات است ۞ خدای عز و جل در جهان چو فرمان داد • سر کلاه فریدون و
تخت خاقان داد • هنوز گوی فلک در عدم همی گردید • که او بدست جهان داری تو چوگان ۱
داد • نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد • از آن سبب که ترا ملکت سلیمان داد • خصایص
که ملک را بود از سیرت خوب • در آفرینش ذات تو نوع انسان داد • حسود را ز نهیب
سنان تیز تو است • چو زلف پرخم تو خاطری پریشان داد • نسیم لطف تو بی منت
چمن هر روز • بدست باد و بنفشه های ریحان داد • بگیر عالم و برخور ز عمر جاویدان • که دست
با تو بقای ندید پیمان داد • و له ایضا ۞ دلیکه با رخ تو عشق باخت جان برود • بیاد روی
تو انصاف جان توان برود • لطافت تو در آب و هوای این عالم • ندید کس مگر
خور در جهان برود • دلم چو غمزه و زلف تو شوخی و شنگی • چگونه خو نکند کاندر آن میان
بپرورد • چو صبح حاصل کارش کشد برسوائی • هر آن نسیم که چون نیست مهر تو نهان برورد
بشیر ورد به پرورد عشق تو ما را • چنانکه چو دست شرع انس جان برورد • شکوه دست
شریعت جلال اسلام آنکه • زمانه مهر وی اندر میان جان پرورد • چگونه پرورد ابر بهار

تازه نهالی که غنچه نهال امل را همان و جنان پرورد ٭ رضا نخس بین که گلبن را چگونه نیک
نواخت ٭ سخاتش بین که امل را چه مهربان پرورد ٭ وله ایضاً ٭ ماه را از رشک نماید
رخت از زیبائی تو ٭ سرو را تیره دهد قامت از رعنائی تو ٭ آفتاب که چو غایب شوی از من
همه شب ٭ چون شفق میکند از غم مژه خون بالای تو ٭ گشتی زحمت مشاطه ولیکن خود
را ٭ خوب تر چشم و دل خلق همی آرائی تو ٭ بنما چهره که در سوخته عزمن گردد ٭ بفشان طره که خورشید
نور سودائی تو ٭ جان شیرین اگر تواند بود ٭ لب آن خوش لب تر تواند بود ٭ آتش عشق
بو شمع مرا تا زیم تاج سر تواند بود ٭ روی خویشش چو کم تواند دید ٭ غم از این بیشتر تواند
بود ٭ وله ایضاً ٭ جانان بجهان مضبطه رندی نیست ٭ کانجا بجلالت آرزومندی نیست
عالم همه بر زلاف سودای تو است ٭ اینست که کس را بتو پیوندی نیست ٭ من
بر سر آنم که ز عشقت پوست ٭ چون چشم تو مخمور زنیم پای پست ٭ هر رشته زهد من
چنان رفت ز دست ٭ کان توبه که امروز کنم دی بشکست ٭ گر عاقلی حدیث تو
کم کنمی ٭ راه گفتن سر کوی محکم کنمی ٭ دل سوخته چند فراهم کنمی ٭ بر کشته بگریمی و ماتم کنمی ٭ رفیع
الدین عبدالعزیز لبنانی شاعر رفیع منزلت صاحب منقبت بوده لطف طبع و حدت
اندیشه گاه گاهی وی را باعث و محرض آمدی یا قطعه یا رباعی بگفتی و با التماس بیان گوهر
معنی بسفتی از آثار فکر صایبش آنچه بنظر آمده این ابیات است که بر زبان قلم گوهر جان
بیان است جاری میگردد ٭ طبعم امروز خواستار می است ٭ می بیاور که روزگار
می است ٭ وقت شادی و موسم طرب است ٭ دور ساقی و گیر و دار می است ٭ در کنار
سعادت است آنکس که چنین روز در کنار می است ٭ اکنون که جهان ز سبزه شد
زنگاری همشبار نباشد که کند هشیاری ٭ زنهار کجائی ای می گلناری ٭ بشتاب اگر چه
گل بسر برداری ٭ آن روح مجسم آن بت مهوش کو ٭ آن راح مروق آب چون آتش
کو ٭ با این دل و روزگار ناخوش که مراست ٭ یک شیشه می ناب و حریفی خوش کو

رفیع الدین محمد عبدالعزیز البنائی

امشب من رهی داد ز رهم بستانم تا روز ز رخمه جان ابرم بستانم بر جام می و ناله چنگ و
دم نای یکدم دل خود ز چنگ غم بستانم وله ایضا ای بی تو دلم چنانکه دانی نور ناب
مرا اگر توانی شاید که نه منت که بجستی شاید که نهان شوی که جانی اندر عجبم که با چنین
لطف و دل میدهدت که جان ستانی بی روی تو روی زندگی نیست الحق تو که ذات
جان زندگانی در صفت عمارت گوید کعبه را مانند آن مربع و شش جرم را در وروزن
کشیده لباس چون ارم دیده برکند نگار چون حرم دل تهی کند نهار اساس فرمایجول
فرید اقران و امثال بوده و در سلک مداحان صاعدیان انتظام داشته عنصری
وار او انفس از ان اشعار که زاده ضمیر اوست معلوم و مستفاد میگردد ز ان کم
نمیکنی ز سر این هایی و هفتی کاول ز رشته سبز ازمایی و منی از حرص آنکه بر کنی انطلی
اشتیاق بپیوسته با نهال خسان همچو دامنی گر تیغ زن چو نهری با کس بکین مکوش
کآخر سپر ز حمله ایام بشکنی از شست عمر و دام اجل جان کجا بری گر همچو مار و ماهی با خود
جوشنی بر عرش صدر تست اگر صاحب ولی بر فرش قدر تست اگر خادم تنی من
بنده دوستانه بشیرینت بیدهم تو تلخ می بنوشی از ان دوست دشمنی وله ایضا
از ناله مکن آه مرا دود و دماغ وز گریه مکن چشم مرا چشمه آهو آن طاق که جفت است
ترا شاید در قد راست وان جفت که طاق است ترا قوس دو ابرو شاهی که چهار
ارکان و در ساحت امرش چون چاکران اندآمده در غایت یک شو آن نور خرد
در شب تاریک بخواند رازی که نهانست درین گنبد مینو بر قلعه آن فلک که قدر تو
نشیند از قلزم و قاف است بران خندق و باره وله ایضا اندر آن روز که
در رزم برآید غریو و ندران و ندران خال گر برخ رسانند تهمتن وز زمین از دم
گردان شود احمر ماهی بر فلک از سم اسپان شود اغبر خرچنگ هر کجا تیغ زنی
از پی کین مهر صفت سنگ از خون عدو لعل کنی صدف و سنگ از پی کین

شیخ اوحدی

خصمان تو گردند دو نیم یکی و از زخم حسام دو دو یک از تیر خدنگ بر تو تیغ جوانب
تو هند گر بر نیل و در زمان نیل شود چون بقم از خون نهنگ ولہ ایضا بیا جانان گر بستان
بوی فردوس برین دارد جهان از رنگ گل نقش نگارستان چنین دارد و بنفشه
چهره گلبن چو روی دوست میخندد و ز سرکشی طره سنبل چو زلف یار چین دارد همه رنگ
سبزه بی تو باز بر رو برکند و شمه ز برگ سنبل آهو ز پهلوی یمن دارد شیخ اوحدی
مرد عارف بوده بعضی وی را از مراغه میدانند اما اصح آنست که از صفاهانست چون
در شیمه تقید بر خویش باطن و نیکو ضمیر پرورده شده بود هم در اوان جوانی جانب احوالش نظر
از عفت مسطر زنی بود و اجتناب از منهیات می نموده تا بر تفریح خطه خاطر را بنور ریاضت
نورانی ساخت و خانقه دل را بشمع مریدی شیخ اوحد الدین کرمانی برافروخت و بقدم
شریعت علی طریقت و شریعت نموده تا از بیگانان زبان گشت ه هر که علم بر سر
این راه برد گوی ز خورشید و کب ز ماه برد از منظومات او یکی مثنوی است موسوم
بجام جم که تتبع حدیقه نموده دولت شاه در تذکره خود آورده که چون آن نسخه با تمام رسید
چنان مستحسن و مرغوب خاطرها گردید که در یکماه چهار صد نقل از آن کتاب گرفتند و دیگر دیوان
شعر است که از لذت وصال یار دوشاده ز نعت دلدار خبر میدهد و ظهور شیخ اوحدی
در روزگار ارغون خان بوده و وفاتش در اصفهان بعهد دولت سلطان محمود ابن
غازان خان در شهور سنه سبع و تسعین و سبعمائه دست داده این ابیات که از
ایام جوانی در تنعیم و کامرانی دلکش تر است از نتایج طبع سحر بخش اوست ه چند
و زین ز نیش محبوب و صد ستان ز دوست آن دوست گیر دوست بدار در دو دل که بخشش بخ
حرکت قوت جان ساز و ز سکون و قرار رنگ و بوی خود از میان بر گیر تا ز نیرنگ
دو رنگ بگذار تا نگردی شکسته کی مینج هم سینی جلال آن حضار انچه گوید اگر توانی
بیرون هر چه گوئی تو آن کند ناچار خوی شیت او بس ز دیگران مگذار چون مجرد شوی ز خویشتن

مجاز چون نگنجد در رسمی ز خود بر رسی که خدا کیست ای خداوند از تو این ما و من که
میگوید با تو این نیک و بد که داد فرو از گر کسی دیگر است یار من جوی ورنه توی چیست
زحمت اغیار است فرقی میان دیدن و وصل نیست زر نقد مراد دین گفتار
وصل خود دیدار اگر کمی بودی دیده مؤمن نشدی بر بیرون خانه ساعی واو همت مرز در من
دیگری میدهم بگیر و برار جز یکی نیست صورت ای خواجه کثرت از آینه هست و آینه
دار و سکه شاه و نقش سکه یکی است عدد از فرد هست از دینار از یکی آب نقش میبود
بر سر گلبن از گل است ار خار از یکی آفتاب گیر در رنگ خواه تاریخ گوی و خواهی مار
نقطه دار هزار دایره است گر قدم بیشتر نهد پرگار همه عالم نشان صورت اوست باز
جو نیدیا او لو الابصار جا بها او در مناجات شد خواه موسی و خواه مستغفار خیز تا این سخن نو
سر کنیم کو بیابان بگیر سد طومار عشق او خنجر است مردی کشش شوق او در آتش است
مردم خوار گر بدانی که در گرداری روی نه سر خود در اندازی از دو دستار تو ندیم می کجا شوی عاشق
تو نمیری کجا شوی بیدار شیر ذیلو چگونه گیرد صید باز دیوان کجا شود طیار دین ورضی است
بر زبان نقش منشان شرع تخمی است در دماغت کار دل از دنیا ببر که در وی هست سنگ
کار در تخت غصه اندرین دو دنیا مگو که ز دست بود سنبله در حیض و نافه در شلوار قابل بی بیرون
چو بار نه بود نتوانی که در بود ور گنج هزار تا زر است آنچه ایست او نفسو نور باب است چون کنند
زن میان بی یه بر گیرد ناف و ماند از در و بام گوز کون رفتار و له ایضا نگفتم [illegible] که منه دل
بدین خراب آباد که در کف تو نخواهد شد این خراب آباد جهان نشدی که چو گلستان
هما و نقش بر دند که کس بجام غرور زمانه مست مباد تو میر وی و جهان از پی تو میگوید
که خواجه هیچ ندارد که هیچ نفرستاد تو یاد کن ز خدای خود اندرین ساعت که ساعتی
دگر است هیچکس ندارد یاد دریغ آمد از آن هوشمند دور اندیش که بی [illegible] و غلامی در دو ران
بعد بید و دل نه نهاد و ما ران بصبر که سر در جهان نه بند چه داند بصبر من چه گویم با ورد راه

ز خاکدان فنا هیچ آبروی مجوی که زین هوس تو بآتش زدی و عمر بباد · بد او و داوه او سنا و بابش
شور بکن که هر چه او دهد آن جمله عدل باشد و داد · یقین بدان که تو هم زینجهان بخواهی رفت
اگر بهفتاد رسد سال عمر و گر بهشتاد · ورین حدیث مرا نیم بس این که بعد از من کسی بگوید
کای اوحدی روانت شاد · و له ایضاً · ای رنج ناکشیده تو میراث میخوری بنگر
که نیستی تو و مال که می بری · او جمع کرد چون بخوری خور و از و بنام · دریاب کز تو بار نمانه چو بگذری
ز زر غول مرد باشد و زن علم کرد نش · در علم و غول باشی تا با زن و زری · فرزند بنده نیست
خدا را غمش مخور تو آن زر که به ز خدا بنده پروری · که مقبل است گنج سعادت بدست اوست
ور هم بر است رنج زیادت چه می بری · گر در هوا بگردد که کر و دو بال تو · گر خود به بال جعفر طیار می پری
در پای فتنه این هوس آرزوی تست · در موج او مرو چو نداری شناوری · این شست و
شوی جبه و دستار تا بکی · دست از جهان بشوی که آنست کار وی · هرگز نباشدت
بد دیگران نظر در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری · گفتار اوحدی نه بی حقیقتی تو ش
قبول کن که با قبال ره بری · و له ایضاً · بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد · شام و صبح
آید و لیلی و نهاری باشد · دل نگهدار که برشاهد و نیا نه هیچ کین زیادی است که او را غم بار
باشد · تو که امروز چو کژدم همه را نیش زنی · هوس گور تو ننگ نیست که ماری باشد · بکوی
سوخته بنواز که کاریست عظیم · ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد · خاکساران جهان را
بحقارت منگر · تو چه دانی که درین گرد سواری باشد · زنهار خوارگان را زنهار خوار داز
پیوند و عهدشان همه نا استوار داز · فخری که از دو سیلشد دونی رسد بتو · گر نام و ننگ
داری ازان فخر عار دار · چون جام و دولتت بکف دست بر نهند · در گاه نخست نظر بر خمار دار
بر مهر نحسی است سر از همه نقش تو · او را که با تو گفت چنین پای بهار دار · بر آستان
ور او کسی که راهش بناست · قبول منزلت آفتاب در راهش هست · تو با خدای اخود
از مسکینی معاملتی و ر لیکن که کر نیست در دستگاهش هست · تو بر خدای خود آن

نماز مسکینی از جهل که بر بود نکند پنج ساله چندان نماز * چو اوحدی ز در بندگی بگردان روی که
ضایعت بگذارد خدای بنده نواز * وله ایضا * ز نورانیان تنگ چشمی سواری ور ایران
بر زلف سیه کرده کاری * که کافر نکرد و دست با دین پرستی * کرد دشمن نکرد و دست با دوستداری
بچهره چو باغی بر رخسار باغی * ببر برت بهشتی بهاری * سیاوخش روی فرنگیس موی فرو
بر ز شکل فریدون سواری * وله ایضا * بخت یار ما باشد که تو یار ما باشی * از میان بنگری
در کنار ما باشی * دل چو در بلا افتد رحمت آوری بر دل * غم چو لشکر انگیزد غمگسار ما باشی
جای آشتی بگذار چون بجنگ باز آیی * انجمن بکش بهم ساز ما باشی * غارت آید وز
شوخی با کسی وفا کردن * ترسی از وفاداری در شمار ما باشی * روز عشق تو به بیکاری
نشاید گفت * اشک دیده همی گوید و خون با جگرم * هر چه جز روی تو زان دیده به بندم که خطاست
هر چه جز نام تو زان گوش ببندم که کرم * گر بخت یار میشود از کس مدد مخواه بر خوان رزق
حاجت دست دراز نیست * گفتم که بگویم بکسی درد دل خویش * او خود بجهان یکدل
پیدا نشدست است * آنکس که بزر فخر کند خاک به ازوی * آن روز که در کیسه او زر نماند
* این گریه که اوحدی کرد از درد دوری تو * گر بعد ازین بمیرد ماتم نباشد او را * سرای ساختی
اندر دماغت که غیر از خواجه خبری در سر آیت * دست زمانه بر سر مردم کند بصبر
این خاک را که مردمش امروز بر سر اند * گرگ اجل یکایک ازین گله می برد * وین گله را
نگر که چه آسوده می چرند * گر بسر شود آن روی چو خورشید مرا * پادشاهی نکنم دعوی
خدایی بکنم * اگر هزار رکب آن جمال واداشتی * رعایت دل مردم بفال واداشتی
چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم * عاشقان را ناله های زار باشد صبحدم
صبحدم باید شدن در کوی او کز شاخ وصل * هر گلی کت بشکفد بیخار باشد صبحدم * انگه
در خوردن روز دراز او بستر خفته بگذارش که بس بیمار باشد صبحدم * اوحدی گر زان لب
آشفتگی خوفیت هست * چاره کار تو استغفار باشد صبحدم * اوحدی گر زان شب

آشفتگی خوش خفیت هست چاره کار تو استغفار باشد صبحدم قصهٔ بیدار شو با خفته مردانه
گوی کین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم ای چراغ چشم طوفان بار ما بیش
ازین غافل مباش از کار ما تنگر آن گشت خواب بیگیر و نشیب رحمت بر بیدار ما
زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو گر فلک یکروز بنشاند بسلطانی مرا
گر دل بمذهب تو جز این گوشت پاره نیست قصاب شهر بر تو داند بهای دل
سر عاشق کله داری نداند بنه بگفش که من مهمانم اینجا بیا می همه بهار عالم دی نیست
در صحبت می دو کون ادنی نشئی نیست از می همه لعل آب رز ازان فهم مکن چیزی که ترا
ز تو ستاند می نیست بر سنگ قناعت ار عیاری داری از نیک و بد زمانه کاری
داری در با همه کس بهر خلافی که رود در کار شوی و دراز کاری داری کمال الدین زیاد از
صاحب کمالان زمان بوده و شعرش جلا در مذهب دنیا و نکوهش جهان این مخدره
خیال بران منوال ظهور یافته و ازان قبیل جلوه شده این عرصه که گفت خوش
صفا نیست خاکش بر سر که خاکدان نیست عاقل بخدا اگر گزیند گردی که فراز آن
دخانیست آن کوست نگاهبان گنجی سلطانش مخوان که پاسبانیست در لاله
نگر که بچشم حسرت گمان عارض خوب دلستانی است بر سرو گذر بپای عبرت
گمان قد بلند کامرانی است عکس گل روی دلبران است هر جای که شاخ ارغوان نیست
شمس الدین بن فخر الدین در عصر خود شمس فلک اقران و قمر آسمان همگنان بوده
فرهنگی بنام شاه ابواسحق آنچه نوشته که بین الجمهور متداول است و هر شعری که در مدح
مذبور گفته التزام نموده که قافیه آن لغات غیر مشهور باشد چنانچه ازین ابیات
مستفاد میگردد تمر زکردگار برین پادشاه باد اباد که گرد ملک جهان وا العدل
واوآباد شهنشهی که کشد تخت در مواکب او چو نقره خنگ و سمند فلک دو صد بالا
همادشی که اگر در هوای او نه پرد عقاب را بهر روزگار رتبه خاو پناه ملک سلیمان

کمال الدین زیاد

شمس الدین فخر الدین

جان و دین و دین که هست راو شهی را و جود او بپاد خدای کانی کز عدل تو پایدار کرد
عقاب نذر وی بمنیج کوه و جکاد و عجب مدار که فرق سپهر پای مو بیت که شد ز شیبلی
تا دیده شاخ و فوج جکاد برای کسوت خدام در کهش خورشید ز چرخ کاه منقش طراز
دو کرساد زهی ز عدل تو مرهون عمارت دینی زهی بمدح تو مشحون رسایل و مرداد
ز باس باس تو اندر کنام شیر و پلنگ کنند شبان شبان از پی کله فرشاد
رموز غیب برای تو جسان باشند که نقشهای صور از درون پرده لاد بجز دعای تو نباشد
همه سخن بزبان بجز ثنای تو نباشد حدیث جمله فلاد چو نعمت ازلی باد لطف تو بحد
جو لطف لم یزلی باد عمر تو و سنشاد و او را قصیده ایست در بیت مثنی که این چند بیت
از آنجمله است تا بر کشید نرکس تو افسکار تیغ زو غمزه تو بر جکرم است وار تیغ بس دل که
از غم تو بخون در نهان شده است تا وا و چشم مست تو زار و زار کار تیغ تا در شرم فتاد
هوای کل رخت در پای دل نشست مرا همچو خار تیغ در جیر تم ز غیر کی آفتاب کو چون
بر کشید در رخت ای کلعذار تیغ حکم تو قاطع است روان بر سرها چون بر سر حسود
خداوند کار تیغ فرخنده فخر دین و دین آنکه ملک را با عدل او نیامد هرکز بکار تیغ شهسوار
مضمار نکته دانی حمزه اصفهانی از فحول رجال است اکرچه بنهایت علم و دانش آراسته
و بکسوت فضل آراسته بوده اما بنا بر آنکه تاریخی در غایت لطافت و بلاغت نوشته
اهل خبر در سلک تاریخ و سیر نویس میشمارند و بغیر آن هم تصانیف دارد از سخنان
اوست که دنیا بچهار چیز ناخوش کذرد و ایمنی و توانکری و صحبت مزاج و فراغ و مستی و بچهار
چیز ناخوش کذرد ترس و فقر و رنجوری و صبوری خواجه امین الدین حسن از بزرکان و نیکان
آن شهر و مکان بوده و مناقب حمیده و مفاخر بسیار داشته از بیکان
نیکوئی صفاتش یکی این است که وقتی خواجه باصفاهان وارد شده و ملازمان خواجه بعلت
هستی دیر آنشهر کرده کرد شهر بیکر دانیده اند که در خلال احوال خبر بخواجه رسید فرمود

مسند افضل نکته دانی حمزه اصفهانی

خواجه امین الدین

میرزا یار احمد

تا تخته کلاه را از سر حافظ گرفته و بر سر او گذاشته اند و ان ذات مقدار راه که او را برده بود نرفته
و پس از ان عذر بسیار خواسته و خواجه حافظ در شکر ان غزلی که مطلعش اینست
برندی شهره شده حافظ پس از چندین ورع لیکن ۞ چه غم دارم که در عالم امین الدین
حسن دارم میرزا یار احمد مشهور بنجم الثانی وزیری بوده جلیل القدر و الشان و رفیع
العز و البنیان و در نصفت و عظمت آصف را بطلان بر کشیدی و در رزانت
رای و تدبیر ابوذر جمهر را طفل مکتب خود شمردی ۞ هم سعادت را مثال و هم جلالت
را قوام ۞ هم سخاوت را دلیل و هم کفایت را پایان ۞ و او ابتدای بمصاحبت امیر نجم
الدین گیلانی که وکیل السلطنت بود روزگار میگذرانید ان چنان امیر نجم الدین گیلانی
از غوغای جهان باز پرداخت شاه اسمعیل صفوی زمام امور وکالت را در قبضه
اقتدار او نهاده نجم ثانیش ملقب گردانید و بر جمیع امرا و وزرا و الحکمیان و مقربان
تسلط و تفوق بخشید و در حبیب السیر مسطور است که اسباب جاه و حشمت
و موجبات مکنت و عظمت ان مقدار در سرکار او جمع گشته بود که پایه قدر و منزلتش
از جمیع امرای عظیم الشان بلکه اکثر سلاطین نافذ فرمان در گذشت و در فور خزاین و
اموالش از استیفای محاسبان ذات متجاوز گردید چنانچه قریب صد گوسفند
غیر دیگر چیزها صرف شیلان او میشد و در سفر ماوراء النهر با آنکه تمام اسباب تجمل را
از آب جیحون میگذرانیده بود هر روز سیزده و یک نقره در مطبخ او بار میشده
بوده من دار چینی و زعفران و قلفل و غیر آن در ان سفر هر روز بکار میرفته چون کوکب
جاه و جلال بر درجه عالی ترقی نموده بکثرت حشمت و شوکت مغرور گشته بی رخصت
شاه متکفل فتح ماوراء النهر گردید و پس از عبور آب اموی ابتدای بجانب
قرشی نهضت فرموده بعد از دو سه روز قهرا قهر ایران بلده استیلا یافته نجم
سر زاد را با تمام اهالی آن شهر قریب پانصد کس بقتل رسانیده عازم بخارا گشت و در

محمدیان سلاطین اوزبکیه جمع شده صباحش اراده جنگ نمودند و چون نوران سپاه
در میان کوچه بند و حصار بودند و میدان جولان و تلاش قزلباش نبود هر آینه اوزبکان
از روی قدرت شبه نموده بسیاری از سپاه را مجروح و بی روح ساختند و چون امرای
کومکی نسبت بوزیر سوء مزاجی داشتند در محاربه تساهل ورزیده روی بگریز آوردند و نجم
بیک پای ثبات افشرده چندان سعی و کوشش بتقدیم رسانید که گرفتار گردید
و در سیوم رمضان نهصد و هژده هجری بفرموده عبید الله خان بقتل رسید مره باهم خو
برنی روزگار قصد نیک وه باشد آموزگار سری را کند در زمین پای هنر سر برا
بر آرد بچرخ بلند میرزا کمال الدین شاه حسین بصفت و کاردانی و فضایل نفسانی
اتصاف داشته و در ترتیب جهانداری و تشیید قواعد نیکوکاری نهایت سعی و اهتمام
بجای می آورده صدری که چشم فلک ندیده بر خاتم شاهی چو او نگین او چون بسن
رشد و تمیز رسید ملازمت ارباب دولت را لازم گرفته با هر طبقه و طایفه مجالست
و مخالطت می نموده تا رسید بدانجا که رسید مصلحت از فطرین داران کامل
عقل جوی مشورت بارای نزدیکان دور اندیش کن مفصل این مجمل آنکه چون نجم
ثانی از عالم فانی بجهان باقی نقل فرمود شاه اسمعیل خلعت وزارت
را بر قامت قابلیتش چست یافته زمام حل و عقد مهمات دیوانی را بکف کفایتش
نهاده چو مرگ افکند افسری از سری نهد آسمانش بر سر دیگری روز بروز مواد
جاه و جلال آن مرکز دایره دولت و اقبال صفت تزاید می پذیرفت تا منصب وکالت نیز
ضمیمه مرتبت وزارت گشت چنان شد که با وجود بازوی او بجز جهد کس بازو
او آورده اند که جمعی از حاسدان در غیبت آن وزیر صافی الضمیر بعرض رسانیدند
که میرزا شاه حسین مبلغ پنجاه هزار تومان از عین المال برداشته و در وجه ضروریات
خود صرف نموده و ما متعهد میشویم که هر چه را خاطر نشان شاه نمایم مضاعف آن ام

میرزا کمال الدین حسین

بروجه تقصیر نجز افتد و اصل گردانم و شاه سخاپیشه چون آن سخن استماع نمود مبتهج و مسرور
گشته فرمود الحمد لله مرا چنین وزیری هست و همان ساعت جهت اطمینان خاطر شی
آنچه پوشیده بود برآورده بجای فرستاد و باضاءت چراغ مراحمش امیدوار ساخته
بیت مجو ز سیم اعتماد مکن • دولت روزگار گردان است • هر که زر داد و نام نیک خرید
دولت نشنو ز من که مرد این است • القصه چون خورشید جاه و جلالش باوج
کمال رسید عرض بیوتات دیده کفایت بوقوع بهم رسانیده و از انجایه موسی شاه
قلی تحویلدار رکابخانه هفت هزار تومان باقی کشیده و او از غایت غرارت
استیصال نهال زندگانی وی را با خود قرار داده انتظار فرصت می برد تا شبی که
آفتاب روز حیاتش بمغرب زوال رسیده بود از خدمت شاه بمنزل بیرون آمده بهر
شاه قلی در عقب دویده خنجری عمر فرسائی بدو رسانیده و فریاد برآورده که حکم
همایون چنین صادر شده که این شخص را پاره پاره سازند اهل باتش تیغها کشیده
در کیفیت نقش هستی او چون آن حاوی فضایل نفسانی را از صفحه زندگانی محو و نابود ساختند
• کسی که دل برین گلزار بندد • چو گل زان بیشتر گرید که خندد • جهان چون مار افعی
پیچ پیچ است • ترا از آن به که دور و دست هیچ است • چه نخندد مرد این سفله ایام که یکیک
باز نشناسد سرانجام • و صباحش که خورشید انور چون التهاب قهر قهرمان داور که بر
فلک اخضر برافراخت زمان قضا امضا یافت و قتل جمیعی که با ما ملازمت شاه قلی نموده
بودند سمت صدور یافته کسی بیاری از قورچی و امرا بیاسا رسیدند و بعد از آن خدام بارگاه
شاهی بتجهیز و تکفین او پرداخته تابوتش را حسب الحکم بکربلا فرستاده در جوار عتبه
علیه جاریه بخاک سپردند • دریغا باغ گل شکفته نزد بهار بی داغ کجاست لاله گلزار
هر چند که سر در کشد طوبی وار • از باد فنا باز فتد آخر کار • و از آنجناب وزیر جلیل عالی
گهر [illegible] میرزا اسمعیل که همیشه در صفاهان رحل اقامت افکنده بعهده

میرزا اسمعیل

شکار زیاده بر دیگر مستلذات اشتغال داشته و دیگری میرزا ظهیر الدین ابراهیم
که همواره نقش محبت اهل فضایل و اصحاب طبع بر لوح خاطر می نگاشته
و با آنکه اکثر وقت اوقاتش به تنگدستی و پریشانی گذشتی هرگز او را تنگدلی
و اظهار ملال تنگی نمودی شعر اری و غم هر روز چو می بگذرد مردم آزاده چرا غم خورد و
میرزا ابراهیم خط نسخ و تعلیق را در غایت جودت تحریر نموده و گاه گاه بشیوه
جد و روش هزل مثنوی یا رباعی انشا میکرده از انجمله است رندان گاهی ملک جهان
می بازند گاهی بنگاهی دل و جان می بازند این قسم قمار زرانه چندست و نه چون هم
نوع سر آید انجهان می بازند ای خواجه خلف نصیحت از یاری بشنو این زر خرا
از تو بنده ذری غیبت بسیار مخور با دگران بر قاضی این خر خرخم است خرابی
نیست گویند مجوس دختر خود گاید زردشتی زند با دختر خود گاید لیکن نشنیدیم
که در کیش کسی عمو نسبر برادر خود گاید میرزا سلمان از کفایت زمان بوده بوفور عقل
و فراست موصوف و در صنعت انشا و فن سیاقت معروف با صفوت
فضایل او بوده تیره آب بابرکت شمایل و بود خوار اهل و ابتدا بنظارت کل کارخانجات
شاه طهماسب صفوی ممتاز گردید و در سلک مجلسیان انتظام داشت چون
شاه اسمعیل ثانی بانی مبانی جهانبانی گردید بمنصب جلیل القدر وزارت
سر افراز گشته بمرتبهٔ عالی ترقی نمود و بعد از انکه شاه سلطان محمد متقلد قلاده
شاهی گردید بر حسب الاستقلال بسر انجام ملک و مال پرداخت و روز بروز
پایه قدر و منزلتش در ترقی می یافت تا در خدمت شاه سلطان محمد بولایت خراسان
نهضت نهاد و همت ساخت و در ان زمان علی قلی خان مرید اعتقاد شاه توفیق
اساس شاه عباس ترغیب می نموده و چون الطراف هرات معسکر خیام
عساکر شاهی گردید میرزا سلیمان در چاره و تدبیر مخلصی

میرزا سلیمان

بسته نزدیک بود که قلعه را مفتوح سازد که بعضی از امرا که بفتح قلعه راضی نبودند قاصد
قتل او گردیده رشته حیات آن وزیر صایب تدبیر را بتیغ جور و عنف منقطع ساختند
سپهر بلند اگر کشد زین تو سر انجام خست است با این تو میرزا سلمان بحدت
طبع و لطف بیان اتصاف داشته منظوماتش در غایت عذوبت و همواری
بوده بنابر استشهاد دو بیت از وی آورده شد دوستان آنکه بخضر آب
بقای بخشند ساقی ما زمی روح فزای بخشند بعلاج من بیمار بسازید طبیب آنکه دادا دت
بمن درد و دوای بخشند و او را دو پسر نیکو سیر بوده که هر یک مظهر نوادر هنر بودند یکی میرزا
عبد الله که جمال صورتش بکمال لطافت آراسته حکم داشت و ریاض ضمیرش از خار و
خاشاک نقص و عیب پیراستگی و گاهی بنابر آرزوی طبع این نوع اشعار از کان
طبیعت بتیشه اندیشه بیرون می آورد بی یار ترنم گر چه وفادار ترم از زر وده ترم
گر چه کم آزار ترم یار که وفا و مهر آورد و بیش سبحان الله بچشم او خوار ترم و دیگر میرزا نظام
الملک که در تحصیل کمالات و اسباب بزرگی و سعادات از اقران و امثال مستغنی
بوده همواره اوقات را بنشاط و شادمانی و ارتیاج و مسرت و ابتهاج میگذرانیده و آخر از
خوابید روزگار چشم و مخفی نماند که اگر در صدد جمله مردم اصفاهان در آید سخن دراز کشد
و سر رشته مدعا از کف بیرون رود لهذا بعضی از ایشان که متوجه شعر گفتن شده اند
مذکور گردیده باقی را موقوف داشته سیف الدین محمود رجائی بسیار خوش محاوره و نیکو
اطوار بوده و در علم حساب و هندسه و در نجوم مهارت تمام داشته و در طیبت و هجا
ید بیضا ظاهر میساخته از هر لباس نیز نامه بیت که این ابیات از آن جمله است
الحذر الحذر زاین فلان که بود جفت افعی نیران بدرازی غرو زره تاریخ [illegible] باشد
برنج چون قلمدان کاتبان محکم هست رکهها و زو بجای قلم بر سر او زنان چادر دا
لک نکانه خود فراز [illegible] خوردنش برکسی حلال بود که [illegible] بکون خلال بود واز

میرزا عبد الله

میرزا نظام الملک

سیف الدین محمود رجائی

اشعار جدیدش این ابیات بر نهانخانه‌ها گوهر است ~ صنوبر قد من که نازکش بود بر
بر وی بسته‌ام دل چو باد صنوبر ~ بکم برمرغ روح خلیل است بلبل ~ که هر چند گلبن بر افروز آذر
ازان سوختن هیچ پروا ندارد ~ زهی رتبهٔ عشق الله اکبر ~ آن گل که دل اهل وفا را خون
کرد ~ چون کرد چنان که کس نداند چون کرد ~ تجربه بخون عاشقان گلگون کرد ~
چون شاخ گلی که غنچه‌ها بیرون کرد ~ خواجه افضل الدین محمد ترکه بوفور علم و سرعت فهم
وجودت طبع و اطوار گزیده و سیرت پسندیده اتصاف داشته ابتدا در کاشان در
خدمت مولانا ابوالحسن کسب علوم نموده بعد ازان بعراق عرب رفته در مشهد
غرویه بمراسم تصحیح عقاید دینیه و تنقیح مسایل یقینیه مشغولی فرموده بدان اکتفا نا
کرده از ستیجر مشایخ شام و حجاز استفاده فواید کرده بوطن مالوف معاودت نموده چون
تصویر قابلیتش بر مرآت ضمیر شاه طهماسب صفوی چهره گشایی نموده قضای
عساکر ظفر اثر بدان مرجع فضل و هنر مقرر گردیده در سلک مقربان درگاه انتظام یافت
و بعضی ازان جهت مثوبات اخروی تلاشش تولیت مزار فایض الانوار امام
بزرگوار علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا نموده قریب دو صد سال بدان
دولت مشرف گردید و در زمان دولت شاه سلطان محمد کرت دیگر بمنصب
نظارت آن سرکار فیض آثار مع تدریس برای صواب‌نمایش مفوض گردیده
تا هنگام لشکر استیلای توران بر خراسان در آن دیار بکند رانید بعد ازان مراجعت
کرده اوقات خود را صرف طاعات و عبادات مینموده تا ایام شعور رشش بانصرام پیوست
~ گویم در حد اقبال گشت بد بلخ که صرصر اجلش عاقبت زیخ بکند و او گاهی بجهت
انبساط خاطر قطعه یا رباعی گفتی این رباعیات ازانجمله است ~ یارم بسبوی میکده
مست آوردی ~ در خانه دین من شکست آوردی ~ که سبحه بدستم دهی و گه زنار ای
عشق مرا نکو بدست آوردی ~ ما را به بری رو مکن ای حور سرشت ~ کفتی دکر

خواجه افضل الدین محمد

همه رو باشد زشت هجران کو مرا خفت بتر صد باب امید وصال است درو همچو بهشت
زشت از مجنون که لاله می رویید از او ابر از دهقان که ژاله می رویید از او طوبی و بهشت جوی
شیر اند ز بهر ما دو لکی که نالد هر و نید از او مژگان نگشای ز بهم او نور شوم ماتم کند زشت
هوس اگر سور شوم دوزخ کنی آنرو و اگر حور شوم با این همه نگذاری اگر دور شوم از محتسب
امروز دو بار اگسیخت کو ریخت شراب و عود را تار گسیخت زنهار در میکده ها در بندند
کان خرام روز باز رفتار گسیخت خلیفه اسد الله از صاحب سادات صاحب سعادات
آن شهر و دیار بوده کنام بزرگی را اسدی شگرف و با عظمت و رم دولت را
رای با خرم و شوکت این رباعی که در السنه و افواه مذکور است از وی مشهور است
شمعیکه بسوخت جان غم پرور دم تا گفت که پروانه فوت کردم بی بیم اگر مردم
نزدیکش بسوزم اگر بگرد او میگردم امیر شجاع الدین نبیره خلیفه اسد الله است
والدش خلیفه سید علی در سلک اکابر و اهالی آن دیار انتظام داشته شاه طهماسب
صفوی وی را الخطاب خلیفه سلطانی مخاطب ساخت صاحب طبل و علم گردانیده
اما شجاع الدین محمود خلعت نسب را بطراز فضایل آراسته ساخته از چهره فضل
و جمال کمال حظی وافر و نصیبی متکاثر دارد و نقش افاده بر الواح خواطر طلبه می نگارد
دانا زاده ضمیر سهیل نظیرش این قطعه در خاطر بوده ثبت افتاده خوشا صفای
دل روشن روانی که از هر خبر در دل بد نیاورد اگر صد سنگ بر سر خورد چون
آب فرو برد و بر روی خود نیاورد امیر تقی الدین محمد الشهیر بمیر شاه میر در بدو حال
بکسب فضل و کمال توجه فرموده بهند دکن وارد گردیده نزد ابراهیم قطب شاه بمنصب
پیشوائی که عبارت از وکالت باشد ممتاز گشت عمرها بسرانجام امور ملک و مال
پرداخت چون محمد قلی قطب شاه بانی مبانی ملک داری گردید بسعایت معاندان
و اغوای همگنان دست دخلش را از مهمات کوتاه ساخته رخصت طواف

خلیفه اسد الله

امیر شجاع الدین

امیر تقی الدین

بیت اللهش فرمود و در آن سفر اعراض نفسانی و امراض ناتوانی بروی عارض
گشته بدرود این جهان بی بود فرمود ، همیدون جام دنیا خوش گوار است
باول مستی و آخر خمار است ، نظر کردم ز روی تجربت ست خوشیهای جهان
چون خارش و ست ، و میر مذبور نظم گفتن را علاوه فضل نموده همواره عروسان
خورشید منظر از محله ضمیر بیرون می آورده این چند بیت از آنجمله است ، لطف یا غم
غایتی دارد ، جور یا ما نهایتی دارد ، گوش بر قول مدعی چه نهی ، هر که بینی حکایتی دارد ، خال
بر طرف عارضت شاهیست ، که ز خوبی ولایتی دارد ، تنگی از بخت خویش می ترسد
ور نه هجران نهایتی دارد ، امیر شمس الدین در اقبال عمر و زندگانی بعد از کسب فضایل
نفسانی به بیجاپور وارد گشته بخطاب صدر جهانی مخاطب گردید و بواسطه موزونی
طبع گاهی در صدد انتظام نظم در آمده هاشمی تخلص میکرده این ابیات از آنجمله است
مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید ، غلط گفتم که جان در تن بی هوش می آید
مگر میخانه عشق است کوی مهوشان کانجا ، ز اهل هوش هر کس میرود مدهوش
می آید ، همت آنی با تو و بسیار می لافی بدان ، صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد ،
قاضی نوری از نیکو طبعان آن شهر و مکان است سخن سرائی که در شیوه نظم
نیز را که عطار داست طفل مکتب خود خواندی و قاضی نجوم که مشتری است در
بینش بیان او عاجز بماندی در بوستان صفاهان بلبلی چون نطق نفس درین عهد
مترنم نگشته و عندلیبی چون سخنش بنوا در نیامده اگر فی المثل دیگران ده اند او بیست
است و اگر صد او دویست این دو قصیده که حاکی سحر حلال است و طراوت باد شمال
دارد مزین دعوی راستاهدی معتبر است ، گهی که چشم تو در خانه کمان آید شکست
در صف چندین هزار جان آید ، تو چون بقصد دل خسته ناوک اندازی ، اگر چه تیر تو بر دلی
خواست بر نشان آید ، بناخن از تن خود استخوان برون آرم ، بناوک تو

امیر شمس الدین

قاضی نوری

مبادا ابر استخوان آید ورم انگشتانم چو با تو می نوشتم اگر فرشته رحمت ز آسمان
آید خیال زلف تو شبها در آرد مرا ز خواب پریشان ورنه که در خواب پاسبان
آید اسیر عشق کسی دان که در برابر دوست خموش باشد و بی دوست در فغان
آید ز عندلیب که تا گل به بوستان باشد نیاز باشد چون موسم خزان آید
ز بوستان برود بار چون شود نوروز دو در دور بیشتر از گل به بوستان آید مریض
عشق تو زهر اجل چنان نوشد که از تصور آن آب در دهان آید اگرچه بر سر
بازار عشق و رسوائی مرا همیشه زبان بر سر زبان آید گشوده ام در دوکان جان
منتظر که بد معامله بر در دکان آید ز بیم آب شد بیم این گرفتگی ها کی تبسمی که بر لب
ز قوت و توان آید گناه کار برحمت امیدوار شود چو خنده بر لب سلطان کامران
آید جهانگشای جوان بخت شاه اسمعیل که زر عشق سخاش برون ز کان
آید ز معجز کرمت آنکه بر سر گوشش حدیث خواهش بی خواست بر زبان آید
زمین در که او راه سایلی ننهد که بی سخاش از آن خاک آستان آید ز عدل
او است که امروز گرگ نتواند برون صحرای رخصت شبان آید ز دوست آهو
شیر زبان دل دارد تنگ تر از دم تیغی که بر فشان آید فضای ملکت
عدلش آن هوا دارد که جان ز نالبش همه در تن کتان آید که گذشته است بجدی
علو منزلتش که آدمی را در وهم و در گمان آید کهی بوستان که عرصه کین رنگ
بوستان گیرد اجل ز بخل طرازی چو باغبان آید مبارزان همه چون عندلیب بخروشند
نجیب خیز سمند صبا عنان آید ز جوی تیغ خورد آب گلبن گردون سر یلان سپهر
نیزه غنچه سان آید اگر بلند کنی نیزه ماهی گردون ز تاب جان ز تن چشمه سنان
آید اگر عمود زنی بر زمین نگون گردد چنانکه کار زمین در نظر سنان آید و در ازبای زمین
دراو رسد نشکافد هلاک تو اگر بر سر زمان آید زبان ز مدح تو بهتر که بار بنجم

از انکه بقید رمز که خود شخص در زبان آید بی تغیر مخالف کلی نمی جنبند کشتی
بر فلک از راه نردبان آید دعا همی کنم و حال خود نمیگویم که خاطر تو مباد از آن گران آید
ولد ایضا بکام دل بنشستم درین حریم وصال زهی سپاس خداوند بر سلامت
حال درآمد از در ما دلبری که از روتش چراغ دیده برافروخت شعله اقبال تیغ جفا بکر
بروی زمین چو بخرامد کند ز حلقه چشم فرشتگان خلخال کشنده نرگس مستش خاک
جان نبرد ز ناوک غمزه اش هم در آینه تمثال بلا بگفتمش از چهره برده بیکسو کن
که مستاده عینیم بروی روز وز دو بال نقاب باز بر افکنده و گفت نمیخواهم ز آفتاب
و نرین ساده در روز وصال بنوشش باده قوت فراخور برد ز آشیانه دل مرغ غم
ز سستی بال جواب دادم و گفتم که تا تو ورزیدی بکرم گرون همکار نشاط همان جان
شده است و کم از فسردگی تن که از حرارت خورشید تیشهای نهال دل گرمان
تو نمی دوا دو غم جهان سازی که استخوان نشوم در ملامت جود و ال می که از وهمی شیشه
جوان فروریزد لب پیاله کند از حرارت نشی منجال و بال کس نشود خورد و نفس که خیره
کند فروغ طلعت او چشم کاتب اعمال بخوبی که اگر روی تو روی از و شوید سرآمد هر عالم
شود بحسن و جمال و گر بخاک چکد قطره برون ریزد درون سینه نهان هر کجا که راز
مال بدان طریق کو کوی کند نشسته در دل او خیال و شد دل راو رستوده
خیال سپهر اعظم مرد انکه شه اسمعیل کر بشکند کتف آفتاب از کوپال دلاور
که سیولای خنجرش خیزد بر زرق خاطر قهر خدای جل جلال بخاک خفته شمشیرش
از مهابت زخم بگور در فروشد نفس فرشتگان سوال بزرگوار خدائی که آفرید او را
برای زال سوار و به برغم رستم زال چو انتظام جهان نقش بست کلک قضا
قدر رسانده باصلاح رای او و رجال دل خطای شناسی از او اگر عالم هنوز هست
مصون از تغیر احوال که هم شکسته بود کر قلم بکر دانند شمار مرتبه استاد خط الحلفان

تبارک الله ازان مرکب که از سر هوش بمنع سم تواند زدن رکب قیقال نگاوری کج
جو بی بر نهد بخاک شود نشانهٔ سم او سجده گاه بادشمال مباد تیزی طبعم بکار روشن
پهلو که از جهان تصور برون رود فی الحال بجای بر اگر کشش سوی بر نهی بخدنگ
بطبع خویشش رود بی کمان چو تیر خیال بشغل او نشب چو خویش را بمند همی فزوده شود
از نیل احرم هلال چو زان فزودگیش برطرف خود نسبت شود ملول دنگاهش
در وفتد ز ملال جوان همیشه چو بخت جوان خسرو از انکه ز جا بکیش نیارد بر وکه نشنن
سال جهانبان به نفرح اگر نه گرد و ندی زکرد کار جهان زندگانی تو سوال کسی بعهد سخای
تو بر نیاوردی کف نیاز بدرگاه ایزد متعال چو زر شود زر دوانت و داغ بیز دگر که نشد ز
تفاخر ز شاخ طوبی نال اگر کلام تر از کوه سنگدل شنود شود زبان صدا از کمال حیرت
لال ز تبر و تو خجل از خدمت ثنای تو ام اگر چه شیوهٔ خدمت رسانده ام بکمال وله ایضا
چنین نقاب گشودند از حقیقت برق که تما عنی که فشاندند از بیان آتش حکایت
بود این و ست ور فشان تو زد طبانچه بر رخ ابر و جست ازان آتش وله ایضا
بی داد دوست بر دلهای بیکسی چون رحمت خدای ندارد نهایتی بگذرد چو خس
بر تو دولم زود بر سند چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی بد بخت ما که در همه یک سخن
نشنیده ایم از لب شیرین حکایتی دور از تو در سینه دل ها چشم روشن ز دشمن
است هر که با غم خلوتی دارد بر وزن دشمن است خوار تر زانم که گویم دشمنی دارم و لیک
هر که خشمش بر تو افتاد دوست با من دشمن است عادتی ما نیست که بیداد کس یاد
کنم ور بر نجم از دعای نیم شب یادی کنم بیش ازین نا امیدی از در و اکنون فارغم که با ن
زادن در دولت کشش در وطان بقفر یادی کنم هم است سرابای مرا آتش و داغ
جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد ازان ساغر که ز من محیط همچو مرغم ز نشین باشد
چو سینها بخشد باده کش هر دو این باشد حمایل چون توانم دید بر دوش کسان دستی

گر برد لبها زنه ناخن اگر در آستین ما باشد تو تیشه پیش کن ای مرغ جان که شمع مرا
نه شعله ایست که بر خواه بال و پر باشد شعله آتش دوزخ نفرو نشدم بهشت نتوان
بود اگر با دل غمناک آنجا چنان که در در آید اهل ماتم را سینه بخشی فغان از ملالان
برخاست چون سوی چمن رفتم لال محشور شود دست جفائی که ترا است مهر ما
ترا به تو وا نماست خدای که ترا است عشق را خاصیت این است که هر که گشت
روزگار از همه در روش سلامت واد و کفن به است از آن پیراهن که بر تن مرد
نه از تر شمع خوناب دیده تر باشد نه ذره شمع و نه پروانه آفتاب گزیند نه بر تو یار دگر
این دل خراب گزیند بدام عشق تو آن بلبلم که در همه عمر باشتیاق رهائی
بریزن بهم نزده است چه میکنیم خدایا بهشت و رضوان را بمهر اهل ما کرم ساز
جانانه را بدرد و رنگ من مبتلا چه میکردم اگر خدای نمی آفرید هجران را هر حسنی که از زد
به بیداد نکردیم آن غدر منیست که از غدر ستم شاد نکردیم چون بتکده کهنه نیز دیگی
کعبه کو با که خدا خواسته کاباد نکردیم و له ایضا تا کی بهوس پنبه خواب اندازم
تا چند بجوی دیده آب اندازم تا کی بجو سر ز بالش غم بردارم بر پیراهن تو بر آفتاب اندازم
در عشق تو امید فرو ریزد خون یکدم که نه جا به فرو ریزد خون گر عشق تو روز بر سر دست
آرد از ناخن خورشید فرو ریزد خون ما کشته تیغ تو جهان و مسلح ماست مائی
خور و خوابیم و جهان مطبخ ماست ما را بخود هوای فردوس ار آنکه صد مرتبه بالاتر
از آن دوزخ ماست خوش کرده ام که سبحه نا گسیخت بگذار که سبحه و زنار
گسیخت تا نیک پرستاری عشق نکوکند سر رشته کفر و دین بیکبار گسیخت
ظفر الاسلام صاعدی بلطف گفتار و حسن کردار سر آمد خویش بوده این نوع ابیات
میگفته منعم از گریه مکن که کار ز غمخواری رفت هر که خون گریه کنم کار من از زاری رفت
شب هجر است که تا روز قیامت باقی است روز وصل است که نا آمده بند ادبی

ظفر الاسلام صاعدی

امیر جلال الدین حسین صبلائی

رفت امیر جلال الدین حسین صبلائی از اعیان آن شهر و مکان است انشایش
نقطه را روح است و از خیالش معنی را صد فتوح این ابیات که خاکی سلسبیل و
تسنیم تواند بود زاده طبع سلیم و ذهن مستقیم اوست بیت صد سال به مرکب
شرف از وجود تو امکان کشیده بر در تقدیر انتظار گر بگذرد ز حد باغ نسیمی ز خلق تو
امسال مرغ نغمه زند در بهار یار ؛ از آن می که در جام جولان نماید صبا نسخه راز دوران
نماید بلورین کف ساقیان از فروغش کف دست موسی عمران نماید چو گیرند بر شوخ
لب حریفان فرو رفتن مهر رخشان نماید خدا شکیب دهد این دل پریشان را
که بر شکسته دلان زخم نیست خوبان را نه کافرم نه مسلمان که در دلم هرگز نداده راه خیال
تو کفر و ایمان را از روز کس آفتاب با عار مباد و از شام کسی ستاره بیزار مباد
این کار مرا در سر کار تو کشید کس را به تو و مرا به کس کار مباد با بند سستی و گل از بید
شکفت بر عزم بکند شستی در جوابید شکفت بلوی که سحر از بر تو بهانه گذشت بر رخ
کشید و گل چو رنگ بید شکفت مولانا تقی الدین محمد الحرزی بوفور علم و حدت ذهن
و جودت طبع و وسعت مشرب بر تمامی ظرفای هنرپرور و فضلای آن کشور فایق می
بوده و در میدان بلاغت بفرط فصاحت و لطف عبارت قصب السبق از بسیاری
می ربوده و معنی روشن وی و الفاظ عذب او آن کرده با سخن که بسنگ آفتاب
کرد و چون سنین عمرش چند مرحله از خمسین در گذشت خاطرش را حرکت اشتیاقی
پدید آمد و پس از آنکه چون صبا بسی منازل پیموده و مانند سحاب سیاری مراحل طی
نموده در موضع رسول پور من اعمال بخارا بسر در نقاب تراب کشیده بیت زاد در هم
مرکب را زاده ایم همه بنده ایم ارچه آزاده ایم این ابیات که بلا فاصله نوشته می شود از و
می آید از زبان دیگران پیغام زهر آلود چیست مدعا معلوم شد این حرف دود
اندود چیست چون رخ شبنم میرود گل کو درین مجلس مباش دل ابرش می انهم بداست

مولانا تقی الدین محمد

بوئی غم خود چیست آه از آن کس که گر خود را بر آتش می نهم بغیر ازین خبری نمیگوید که مرض بی
درد چیست ما وصل را به بوالهوسان واگذاشتیم این آرزو باهل تمنا گذاشتیم
درد سر طبیب ازین بس شنیده‌ام بر برگ دل نهاده مداوا گذاشتیم یاری چه و وفای
چه و آرزوی چه دیوانگی بسر آمد و این ما گذاشتیم رفتیم ما ازین در و خوی خسته را
پای سفر نبود همانجا گذاشتیم هر جا غمی ست دیده ما این مادری نیست این خون
گرفته زخم گرفتاری عنت وای بر جان کسی گر تو امیدی دارد چشم لطفی و
تمنای نویدی دارد در لطف بر جای سحری باز نگردد و دست سنعم که با خلاص کلیدی
دارد و له ایضا گرد دل گردم و بینم که جای هست غم معاذ الله اگر نیست تمنای هست
بعد عمری که نشستیم بهم یکساعت غم نگذاشت که دانیم تماشای هست در چمن
بود زلیخا و حسرت یکف یاد و زندان که در رو انجمن آرای هست نا امیدم ز تو اما
بمحبت چکنم کو بمیان من و او رسم تقاضای هست مرغی جان خود و این روز جزای
دل ریش می توانی بکسی گفت که دعوای هست کوی از ابطال خود گرفتی عرض
غرض از ناله بود گوشه صحرای هست ملایک غم نمیدانند اما آه گر هر شب چنین
آهی بسوی آسمان خواهم فرستادن خجل شو چند از آن کو نامرادی کشتن آید همان
آزرده بر گردد همان بی اعتبار آید گفتم سخن گونه کنم چو حرف عذر آغاز شد دیدم
که از هر عذر او صد راه رنجش باز شد دیدیم متاع عقل و دین گفتی چه کو این و آن
آنها و صد بالای آن گرد سر یکبار شد گر اینجا و گر محمود کارش بندگی است
عشق از یک رشته پای بنده و آزاد بیست بزمین نگهم دار که دل بر سر ناز است
گنجشک نزار شسته پرواز دراز است ور آتشم و گرم تب ز رشک تاب ندارم
بسینه میخلدم صد خیال خواب ندارم بهشت وصل نواز صحبت رقیب نهان
شد که گر بدوزخ هجرم کنی عذاب ندارم عشق را با التفات در کشمه او کار نیست

بار نسطور است او را کار جز با یار نیست ٭ خرقه بر آتش نهم تا بوی ایمان بشنوی ٭ از کهن دیر مغی
گر و یک تار بی زنار نیست ٭ خدایا جان به دست تست امامی هراسد دل که با او
کار اگر افتد کسی را جان نمی ماند ٭ رسید شب که بخاطر وزرعاده ورای هزار بار به دل
برومم زباده ورای چمن پیالد دلپستان بنازد و از نوزمانی که همچو سبزه بگشت چمن باده
مولانا ضمیری ورای مولانا ضمیری از شعرای با نام آن شهر و مقام است هرگاه که از بهر خاطر گوهر
در سلک نظم کشیدی بغیرت لولوی عمان بیان نمودی و هر وقت معنی بکری از
حرم فکر جلوه دادی مخلب لعل بدخشان عیان ساختی ٭ طبعی نتیجه جان در جهان
بر بدید شدی گهی که خامه او حاصل گهر گشتی ٭ و مولانا بکسب موفق بخبر خواندن گردید و
از طب و ریاضی نصیبی وافر اخذ نمود و پس از آن در شعر گفتن ساعی شده سرآمد گردید
و بنا بر آن که والدش معمار باغ نقش جهان بوده ابتدای باغبان تخلص می نموده چنانچه
میرزا شرف جهان در وقتی که با او در یکجا عشق می باخته اظهاری بدان گروه میگوید
٭ من بدان بر باغبان مانم که زعشق تو خوشه چین باشد ٭ و بعد از چند وقت حسب
الامر شهریار ایران شاه طهماسب صفوی بسبب کشیدن رطل ضمیری تخلص نموده
و با نضارت عنایت شاهی ضمیر ضمیری روشن گردیده نتایج خاطرش مانند دری نور
بخش گردید و بسیار اشعارش از و یادگار مانده و اشعارش صد هزار بیت که از انجمله
هفت هزار بیت آن غزل است و دوازده هزار بیت قصیده که تمامی در مدح
ائمه معصومین صلوة الله علیهم اجمعین گردیده و تتمه مثنوی است و بدین موجب ناز و نیاز
وامق و عذرا بهار خزان لیلی و مجنون سکندرنامه حبشة الاخبار و دواوین
اکثری از متاخرین را تتبع نموده و هر کدام را نامی نهاده چنانچه دیوان شیخ سعدی را
صیقل هلال و دیوان امیر خسرو را معشوقه لایزال و دیوان خواجه حسن را حسن مآل
و شیخ کمال را جبای کمال و خواجه حافظ را عیون ازلال و مولانا عبدالرحمن جامی

را معراج الاقبال و بابا فغانی را از آیینهٔ خیال و شاهی را سحر حلال و بنائی را فراغ بال و صالح را
در امثال و آصفی را سحاب جلال و شهیدی را خجسته فال و همایون را لوامع
خیال و میرزا شرف جهان را ترانهٔ وصال چون این دواوین که ذکر کرده آمد درین دیار
شایع و متداول گشته هر آیینه از اشعار متفرقهٔ او بیتی چند نوشته شد تا بوده نسیم
عاشق در راه یار بود بی آنکه وعده باشد در انتظار بود لب بگیدی و من از شوق فتادم
بی هوش با تو کیفیت آن باده ندانم که چه کرد زبسکه درد دل من محبت آمیز
برنگ شکر ادا میشود شکایت من حیران شده را لذت دیدار نباشد زان مانع نظاره
من یار نباشد به بخت خویش بنازم که صد هزار پری شب وصال تو پروانهٔ چراغ
منست سوز و گلوی عالمی از شهد آرزو زان چاشنی که لازم کنج دهان تست
بی در و بیکر دولت آرام ضمیری من هیچ ندانم چه دل است این که تو داری ای غایب
از دو دیده چنان در دل منی که لب گشودنت بمن آواز میرسد دوای درد ضمیری شد
نمیدانم که گفته است که دردش دوا پذیر مباد بر من آنچه کند گر روم از دیدنت از خویش
خاصیت نظارهٔ رخسار تو این است هنری نیست محبت بقیامت بردن
سهل عشقی است که تا روز قیامت نبود خوش آنکه دیده روی ترا و سپرد جان
اگر شد که هجر کدام و وصال چیست چو انگیزد ملک از بهر پرستش در نهی حاکم بر نام
تو در شرم جاوید آتش انداز م … بکمن هر دو دلم کوشش ورنه شهری را زاهل درد
کند در دل شنیدم تو تو در درون دل و دیده چیزانم که از چه بیکس شدم اضطراب بین
تو زبان بستن ز حاجت بیش او شرط ادب باشد که خاموشی گدای عشق را
حسن طلب باشد کینه چو با ان خوی هم دانند ای بدخو کو کین هم با عاشقان
بر خوی افلاک چیست بیک نفس که زدی پای محبت صنمی بی عقوبت جا دهیم
این گناهی بس عظیم … از خدا خواهم در روز محشری مبش تو شیخ تا دهم جان

شب درازرا چکند خضر مرانم بحیات جاودانی که مرا ملال کیرد ودر روزه زندکانی فریاد که بر
کون ومکان بار کران است آن سایه که قد تو بنهال کلستان است خلق ودر بکی
خلق اکر جلوه می نمود درجلوه کاه حسن بدان بکیر آمدی شادم که وعده واو بفرداهای محشرم
کان روز هیچ وعده بفردا نمیشود پس معتقدم همت تو اکر عشقت نومید دو عالم
بامید کرم اوست ذوق آنست که ارباب ملامت دارند ورنه آسوده کی اهل
سلامت معلوم سعادتیست محبت ولی زغمزه تو بدان رسید که کردش نمی توان
کردید ای آنکه کل وصل بکاریست بدست از دست مده داغ پشیمانی من بین
تاکی بامید که بخوانی سوی خویشم چشمی بدر و کوش بآواز کنند کس بغیر از این که سازد
آکهت از درد نهانم دکر ذوق اجابت در دعای خود نمیخواهم ور تماشای جمال او مرا با
دیده ام یکسر تو زخم بی لذت دیدار نیست ور مانده بدرد دل بیحاصل خویشم مو
بهمدم و بکذار بدرد دل خویشم کیرد همه کس روز جزا دامن قاتل جز من که بجان منفعل از
قاتل خویشم اکر میفنم که از کوی کسی دلشاد می آید خبر میکر کوی اول خورده بودم یاد
می آید بدام انتظار او من مرغ کرفتارم که جانم میرود تا بر سرم صیاد می آید کر نوید
وعده روز جزا بود ز تو سوی من که آورد جان کو کنون بابی را اسیر با بیت رفتنم در خواب
کر بلا هی دل که دریابم طواف بادشاه دین و دنیا را غلط کردم بیا رفتم از آن سر مار بود از
من کناه از جانب من بود جرمی نیست سرمارا مولانا محمد شریف سرمدی بن الهی بیک
از نیکو طبعان است و بر تو اهتمامش بر بعضی از هنداول طلبه با وجود وفور شغل و کثرت
خدمت همیشه لطف طبع وی را باعث و محرص می آید که ساغری کند و ازان طبع سلیم
و ارباب فکر مستقیم بودند و کل صحبت هر یک بود و از کان خاطر کوهری که قابل
کوش اهل هوش تواند بود بیرون می آید و درین ابیات از آنجمله است کودکی
که مهر و وفا کار او بود تا دم زندکی ز دل یار او بود عشق آن قدر خوش است که عاشق

براه دوست جایی رسد که باد طلب کار او بود وشنی شود که جیب سر آسمان درو
شاخ گل که بر سر دستار او بود گل در سر رومی و در بغل آتشی چو در گلستانم بهر
تماشائی شکسته خاشاک محبت خانه ام هر کس بسی نازد و هر دل بمراد ما را بهمین سر و
دلکو کار دیگر هیچ دل نیست که با سینه داریم بتخانه کافر و کعبت امیر روز بهان صبری از
افراد عصر و حسنات آن خطه و شهر بوده و شطرنج را خوب میدانسته و شعر نیکو میفهمیده
و صاحب عیار علم موسیقی داد وار بوده و از هنگام شباب تا هنگام ایام شیخوخیت در
در صحبت فضلای روزگار گذرانیده اوقاتش بعشق و عاشقی صرف شده و در انجام
عمر و اختتام زندگانی ترک همه داده در جامع اصفاهان بافاده مشغول و داشته و بیشتر
اوقات را بقرات کلام ملک علام معروف میداشته تا از جهان فانی و لای
توجه بعالم باقی برافراشت این رباعیات که بوستانی است خوشتر از گلشن امید و
دلکش تر از مجلس خداوندان کرم از وی می آید بس خوشی چو تو دست می شبانه نباشد
بتلخی تو می در شراکانه نباشد ملک دل چه شدی پادشه باد فروچین رسوم و عادت
چندی که در زمانه نباشد میان عاشق و معشوق شور و غوغا نیست کدورتی اگر امروز هست
فردا نیست بروز وصل مپرس از دلم حکایت هجر فراق و دیده دلم را مجال تنهایی نیست
شبی از تو کس حکایت بدل فگار من کرد ز غم تو و داشت در وی چه بروز کار من کرد بخت
هر دم ز کوی تو آواره میکند آواره ام ز کوی تو یکباره میکند چون یاد میکنم که ز کوی تو میروم
فکر وداع تو جگرم پاره میکند این درد اشتیاق ترا چاره میکنم خود را بسعی از در تو آواره
میکنم روزی هزار بار چرا میبرم از غمت دل را بهم بدری دیگر باره میکنم صبری خلاص
میکنم ز دوست او را فکری بحال زار تو بیچاره میکنم صبری اسیر تست به کارش نگاه مان
بند ار دو این سرا چه غم سرنگون شده است وقت آن آمد که هر سوی شاد و خرم بگذریم ما و
شادی دست هم گیریم و از غم بگذریم وقت آن آمد که از یاد دوستان یاد گکند نگاه گاهی

میرزا بهان صبری

وردل یاران جامی بگذریم تاکی این ناآشنائی تاکی این بیگانگی چند چون بیگانگان
ما و تو از هم بگذریم یارب بخوشنش مباد که گرد اگهم ز هجر بنداشتم که با تو به یک منزلم هنوز

مولانا شکیبی

مولانا شکیبی بجودت طبع سلیم و ذهن مستقیم قرار داده اعیان و مسلم همگنان است
طبع پاکش از اقسام کمالات بهره ور و ذهن نقادش بسیاری از فنون علم و هنر چون
کاتب قضا و مستوفی قدر که حاصل احوال اهل بشر در دفتر ایشان ثبت است مجمل رقم
مقدار او در این کشور نوشته بودند هر آینه بعد از آنکه بسیاری از ولایات را بی سر نموده
و چون شمال چندین از محال پیموده ناقه عزم را بجولان آورده بدین دیار وارد گردیده سپه
سالار عبدالرحیم خان خانخانان که مربی فضلا و مقوی فصحاست قدر او بواجبی شناخت
و روی به تفحص احوال و استکشاف کار او آورده چنانچه تا حال روزگاری بهنا و عافیت
گذرانیده و جهت ساقی نامه که در مدح خان مذکور گفته ده هزار روپیه صله یافت این چند
بیت از آنجمله است بیا تا ز میخانه بستان کنیم بویرانه گشت گلستان کنیم
خرد را که گل باده بر سر زنیم چو گل تا دری هست ساغر زنیم گلی را که بلبل بود شیفته اش
تماشا کنیم در باغ دلریخته اش بیا شیشه بردار ساقی بیا بیا شیشه عمر باقی بیا بهار
دل می پرستان بیار طرب را کلید گلستان بیار که بی خود مرا تا گلستان بود منش
جان و هم او غم ز جان برد مغنی دم صبح شد نی کجاست بلب گیر تا گویمت می
کجاست دراور ز زلف نو آب را ز چشم صراحی ببر خواب را بسوزان غم ما
مهجور را بزن نشتر این زخم ناسور را چه می بود ساقی ز جام که بود بیاد که خوردم بجام که
بود بکر وقف خرابات شد خانه ام سبیل شراب است پیمانه ام بیا ساقی آن لاله گون
می بده طرب نامه آرزو وی بده گلش تکیه چون سبزه در جویبار که سرزده ماند گل نوبهار
بجنبید آید چو بلوغزان زگل برگ ریزد ز بلبل زبان مغنی بر این مقام نماند می بود
در خورد جام نماند فرو کش بر آهنگ خود پرده که خالی کند دل ز دل آزرده بیا ساقی آن

آب حیوان بده زخشمهٔ خانخانان بده بر اصاف یاوردار ان جرعه که بر نام دولت زنم
قرعه سکندر طلب کرد ولیکن نیافت که در هند بود او بظلمت شتافت مغنی
نوای طرب ساز کن ز فردوس بر دل دری باز کن نوایی که جان را بجانان برد
هر ابرو میرزا خان برد ز دوری دلم خانهٔ کژدم است بهر ذره ام رستخیز کم است بیا جامی
ان آب آتش نژاد که با عقل دارد سر کارزار بده تا به آتش نهم خرمنم قلم بشکنم حرف
آرزم را که شد کارم از بی زبانی خراب برون آرم از زیر بر آفتاب بگوهر کشی عرضهٔ هم
بینشه را در گنج بگشایم اندیشه را نهان خانهٔ خاطرم بر ز حور که ز سایه شان دیده گردد ز نور
عروسان خلوت سرای الست منزه ز آسیب شهوت پرست زمشکل پسندی و
بی شوهری همه بر کشند از دختری ز مشاطه لا زیشان خبر نه و لاله را سوی شان راه بر
سر افکنده یک یک چو ابروی خویش نشسته سیه بخت چون موی خویش نقش ابر
نیاز و تمنای شان چو هند کساد است کالای شان بر آنم که اقبال یاری دهد فلک
ترک ناسازگاری دهد بر لالکی خانه سر کنم بمشاطگی کار آغاز کنم بدامادی صاحب روزگار
نهم تاج بر تارک افتخار محل خوش کنم شغل پیوند را بدریا سپارم دری چند را عراقی نژادان
جادو زبان سپارم بدارای هندوستان سکندر نژادی فریدون فری باقبال شیرش
اسکندری ز کلکش که چون ابر گوهر کش است عطارد سپندی بر آتش است
چو گل نغمه فرمای هر بلبل است درین باغ هم بلبل و هم گل است به بزمش رخ آذر و لاله
گون ز رزمش دل آسمان پر ز خون اگر میبد ها تو به بهانه است وگرکین کشد کعبه بتخانه
است بوقت غضب شعله در خار زار که لطف گل اردر نوبهار گلگیس چو باد خزان
برگ ریز بمیدان خور شید در رستخیز بمردی سپهدار شاه اکبر است سر تیغ او
آسمان زاد در بست نهال برش باقیت نشو و نما چو اقبال در خدمت پادشاه در
اخلاص از صبح صادق تر است بجو خور شید از ذره عاشق تر است بلند اختر و فتح

کار تو باد سر کام دل در کنار تو باد بگیتی گست هم ترازوی نیست جهان آب تیغ
تراجوی نیست تنعم ز گردون دلیری ز تو عنایت از شه ملک گیری تو ورنست بازار
فضل و هنر نگاه تو معیار فضل و هنر نظر کن بجنبش گران مایه ام فزون کن بنقد هنر مایه ام
زگوهر فروشان منم یادگار درم را ز نرخ خذف بر مدار کم از هیچ کس نیستم در سخن نثر هم
زکس این من این انجمن سی سال در سفتن آموختم نثار تو شد آنچه اندوختم نهادم
اساس طرب خانه بهاری برآوردم از دانه که تا حشر در روی نشست آوری که جام و
که دل در بست آوری اساس نکش چرخ برهم زند خرابی تواند در رو دم زند چو گردون نشره
ز تغیر حال عجب ملک امنی است ملک خیال خبر ز آشفتگی ها ندارد خصومت فراموش
اضداد را جز در این عمارت چو بنیاد کرد خطابش فلک عشرت آباد کرد بنائی نهادم در
ایام تو که جاوید ماند در او نام تو می و مطرب و ساقی نوش خند نمی بایدش هیچ غیر او سپند
حصاری ز انصاف می بایدش که هر کس در او خلل نشایدش درو بام این خجلت
افزای چنین مضمون ها داز دیده عیب بین و این ابیات از غزل و رباعی نیز مراد است
شکسته دل نشنویم از ترا بر جنگ نیست کز آب کینه ما هم طبیعت سنگ
هست ز دو دست هم کله دارو سنم رسیده بهجر ستاره سوخته با آفتاب در جنگ
است چو آفتاب بو بیدار ام قدم در نه که گفته است که گامی هزار فرسنگ است
شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم ما را بسخت جانی خود این گمان نبود پروانه یک
رفت که در پیش شمع سوخت اگر نشد که سوختن غایبانه هست ما کل بکار لعل
بکار را گذاشتیم گوهر به تیغ روی در یا گذاشتیم هر چند ساختیم ز ناز بما نساخت یکرو شدیم
رسم مدارا گذاشتیم گوهر بنیم نظر زدی و دریا گذاشتیم عشق مرنگاه هر شمار برآورد خواری من
کام روزگار برآورد هست در نه بنام هر یک آبله خون هر که مراد دیده زینهار برآورد آتش
از مژگان بخون آلوده میریزی نهادنگ دو دست میدارم شکیبی چشم گریان ترا

رشک است بر آنکه بی تو در خوابگاه او گر خون دیده گرم کند خوابگاه را و له فی الرباعی
ای آنکه برند کافیت دست رس است معذورم شو که شعله مهمان خس است
ای مرغ گرفتار که نامش نفس است بیرون رود از آشیانش قفس است من کیستم
از خویش بتنگ آمده دیوانه با خرد بجنگ آمده دوش بر کوی دوست از رشکم
گشت نالیدن های دل بسنگ آمده نزد بیت جهان گر بر دلش باختن است
نزادی آن بعیش کم ساختن است آقا شاه بیگی منبع باره از مشهد اولاد گرده
بحدت ذهن و لطف طبع موصوف است و شعر را خوب میگوید این بیت از
وی بین الجمهور مشهور است مطرب بنواز تا سرو سهی بالای من بر فشاند دستی
میمند جانفشانی های من و این رباعی مر او راست عشق داریم و سینه سوزانی در بر
داریم و دیده گریانی عشق و چه عشق عشق عالم سوزی دردی و چه درد دردی بی درمانی شفائی
ولد حکیم مولانا ملا است که طبیبی حاذق بوده و تجربه صادق داشته و شفائی که معنی الاسم
مرا به عمل نموده از طبابت بخششی دارد و شعرش در غایت عذوبت است این
ابیات از وی می آید نو باوه ایست حسن که در بوستان تست خوی گل است
تازه که در گلستان تست خواهی بسوز خواه ببخشای حاکمی بود و نبود نیک و بد ما
از آن تست ای شمع حسن چراغ کسی تا سحر نسوخت مغرور این مباش که پروانه
بر شده است اشک بر من میبرد کز خار هم بی بهره ام آنکه می چیند گل این باغ و
بر سر میزند این رباعی در حق جوانی که داء الثعلب داشته گفته زان چشم
تو تیر مژه افکند ز جنگ کز چشم تو بی سلاح می باید جنگ تیر مژه بس که
بیخبی بر دل تنگ شد از کشش عمر کاکتحالی ز قید تنگ جهت محبوب خود گفته
مستور گلی که پرده داشتن دامن تست تا چشم خشک بستان چشم سوختن تست
هر بار شکفتن و دگر غنچه شدن رسمی است که مخصوص گل گلشن تست مولانا

آقا شاه بیگی

شفائی

مولانا بابا شاه حاجی

بابا شاه کاتب کتابت نسخ تعلیقش را در غایت عذوبت تحریر می نماید و
هزار بیت را سه تومان که صد روپیه باشد میکرده مردم دیده همه تن نور گردد مجو جان
تا کند بر طرهای خط شبرنگش نگاه و احیانا شعری میگوید از انجمله است چه دیده
اند گدایان عشق از در دوست که هر دو عالم شان در نظر نمی آید بابا طالب قریب
سی سال در کشمیر متوطن داشته شمیم عافیتی از جانب حکام آن مقام بمشامش
میرسد چون آن دیار بر تخت تصرف اولیای قاهره در آمد ملحوظ نظر عنایت بی
غایت شاهنشاهی گشته از منتسبان این آستان دولت آشیان گردیده
و گاهی بنابر تفرجی شعری میگوید مر اوراست شادم از اهل جهان کز اثر صحبت
شان بجهانی نه هم لذت تنهای را غم ما نه من بجوانی و کهنه شود مهجوری من
نه ز آبی و کهنه شود دیر آمدنت میل کنی زخم فراق ترسم که تو دیرمانی و کهنه شود
نه هم بفراق خود چشانی که چه شد خون ریزی و آستین فشانی که چه شد ای
غافل از انکه تیغ هجر تو چه کرد خاکم بنفشا نه بدانی که چه شد ابوالقاسم امری مردی
مشار الیه بوده و از علوم عربیه بخشی تمام داشته و بواسطه آنکه متهم بمذهب تناسخ
بوده شاه طهماسب صفوی وی را مقید ساخته جهان بینش را از دیدن باز داشت
و او در آن حال این رباعی بگفت شاها ز لباس نور عورم کردی و ز درگه خود
بجور دورم کردی سی سال که مداح تو بودم شب و روز این جایزه بود که کورم کردی
چون مدت مدید بر آن بگذشت و مایوس نهایت پذیرفت و خورسندی قطع
تعلق نمود و قطعه از روی طیبت گفته بیاریافتگان آن آستان عرضه داشت
نمود جمعی که بوی اظهار توجه می نمودند احوالش را در لباس بیگناهی عرض نموده از آن
مجلس نجات داده اند و این دو بیت از آن قطعه است تحمل قدم راست بار
شب بشب بر سر موی او هزار شیشش آستین را اگر بر افشانم میرود تا بقند بار

بابا طالب

ابوالقاسم امری

نیکی شیوه‌اش نیکی بین الهمگنان از نیکوطبعان است و از منظوماتش این نوع ابیات
در بیان ⁂ چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم که هر که جانب من دید سنگسار
شدم ⁂ جایی که چو خورشید شوی جلوه گر آنجا یابم اثر مهر ز دیوار و در آنجا ⁂ کاشکی مستوجبی
از عشق برون همچو درون باز آرم از سوختگی هایی نرود هر جایی ⁂ چو مرغ نیم بسمل هایی رفتن
نیست نیکی را همان در خاک و خون افتد اگر صد بار برخیزد ⁂ خوش نیست زندگی از
بهر دیدن دیدار چه سود اگر کسی این ره دهند و آن ندهند ⁂ صفیا صفیا بلطف طبع و حدت ذهن
موصوف بوده بسیار مهربان و بدل نزدیک و کرم خون است و در باری بارجا از
از مستون ⁂ ز خوی نیک و ز خلق کریم و خوش منشی عجب مدار که بیگانه آشنا کرد
این ابیات از وی می‌آید ⁂ در هجر تو دیده پر خون دارم اشکی که در دلم است جیحون
دارم آهی که بسوز دل گردون دارم اینها همه با طالع وارون دارم ⁂ از دوری ما هیچ غمی نیست
دلت یا خود بجفای ما یکین نیست دلت ⁂ شور بختم که بختم سرنگون نی تیره روزم که روزم
واژگون نی ⁂ شدم ز خواری کش سوی محنت ز دست دل که یارب غرق خون
نی ⁂ در میخانه گشاوند کس سبوی می کن بیش از آن گشت در و بر آنه بندند مرگ دست
نگرفته مخلوق بجایی نرسد افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد ⁂ ز آزردن ما یقین پشیمان
غیاثا شده بری مهری اگر چنین نیست دلت ⁂ غیاثا پاره از مسند اولات را مطالع
کرده بدقت سخن و قماش شعر نیک میرسد و تصنیف تخلص میکرد ⁂ دیر بیت
کر لب را ابغضان ز ریش نکردم بیگانه‌ولی را بغمی خویش نکردیم ما را بشفیعان نبود کار
که هرگز جرمی که ز عفو تو بود بیش نکردیم ⁂ بی تو نتواند کسی و بدان زخ میخانه را تا تو رفتی
دشمنی شد باده پیمانه را هستند دور از عقل و البس و ادن جام شراب می‌توان
خوردن اگر زهر است یک پیمانه را ⁂ ما خسته دلان خاطر خورم نشناسیم منزل گر سوز ماتم
نشناسیم ⁂ خاصیت عشق است تسلی شدن از جوهر آن نیست که ما زخم ز مرهم نشناسیم

مولانا وفا

مولانا وفا بلطف فطرت و جودت اندیشه موصوف بوده و از اوانش در غایت
عذوبت و نازکیست چنانچه ازین ابیات که جرعه ازان می و ناله ازان نی است
مستفاد میگردد ❊ دل سودازده امشب بکار نداشت دیده سامان
تماشای رخ یار نداشت چون چیره شود عشقش هم بی جگری خوشتر چون زخم زند
هوشش هم بی خبری خوشتر چون عیب شناس آمد طاوس گلستان ابو شیدن
پای خود از جلوه گری خوشتر ❊ گریه خوب است که از دیده بدامان نرسد تا بهر کس
اثر شکوه پنهان نرسد هرچه دارم بفروشم نبود از غم تو همه آن درد ستانم که به
درمان نرسد هم درین قصیده صفت اسب کرده میگوید ❊ یاد وی ش از خاطر و نالش
بگیرد از لب تا باندیشه او زخم روان نرسد سایه عافیتی گر همه یکر بخت بود عجب
از کام خستنین بسر آتوان نرسد ❊ ور دل نیم شبان کوب که چون روز شود همه در ها
بشکنند و در دل بندند

مولانا فهمی

مولانا فهمی بلطف طبع انصاف داشته شعر را نیک فهمیده
اما در فطرت و همت چندان مبالغه بکار می برده که همگنان بنقص فطنت و اهلیت
او منسوب میشوند و نمایان اشعارش ازین ابیات که صورت ایراد می پذیرد معلوم
میگردد ❊ زروری توام امشب بغایتی بی تاب که خار نوک خنک میکند بچشم
خواب تبی ز آتش هجران در استخوان منست که در طبیعت من طبع شعله دارد
آب نمونشست بوی وفایی و حیرت افزون گرد ز بوستان جهان هر گلی که بو
کردیم در وصال روز هجران هیچ تسکین یافت نیست همچو لب تشنه که ماند ز خواب
چند آب را ما بوده ایم ز مرادوست ماکو نه بود از ما بطلب هزار منزل ره بود هرگز ز وبال
اختر ما برز نا بیمهر جاکه رفتم بخت بد همره بود هر گریه من خون جگر در پی داشت صد ناله
زار بی اثر در پی داشت گویند که شادی آورد غم غلط است ❊ هر غم دیدم غم
دگر در پی داشت

داعی

داعی از ولد مولانا ضمیری یادگار و دو نیسی شعری در کمال همواری

میگوید از آنجمله است ۞ ایزد همچون بهر نوعی که بایست آفرید ۞ جنس ازین بلطف
عشق که نجابتی نداشت ۞ حرفی خواهرزاده نیکی بوده و شعری هموار میگفته از آن
جمله است ۞ تلخی می بسیار کشته مژگان او جابجا بزهر چشم گویا آب داده
تیغ مژگان را ۞ ابوعلی شاعری صاحب طبیعت بوده چنانکه ازین قطعه که در حق والد کسی
حکیم خباز گفته حقیقتش معلوم و مفهوم میگردد ۞ گفتم از روی نصیحت بحکیم خباز
جهد کن تا که مریض از بر تو زار نرود ۞ که هر عاجز و بیمار بامید شفا ۞ شادمانی سوی
در تو آید و ناشاد نرود ۞ گفت بابا تو ندانی که گناه از من نیست ۞ صید را چون اجل آید
سوی صیاد رود ۞ وفائی کور شاعریست با فطنت و شعور و چمن خاطرش از خار
خاشاک عیب و قصور دور و این ابیات ازوی بین الجمهور مشهور است ۞ لذت
جور بتان اهل هوس را نه هند ۞ این نعمتی است گرامی همه کس را نه هند ۞ کار پروانه بود
سوختن از آتش عشق ۞ غیر طبع هوس آلوده بکس را نه هند ۞ سر خورشیدی مرغان محبت گردم
که بصد گشت چمن کنج قفس را نه هند ۞ از صد هزار سنگ ملامت نمی رود ۞ مرغی که بر نهال
وفا آشیان گرفت ۞ میر امانی قریب بنجاه سال است که افیونی است و هرگز ادراک
دماغ خشکی نکرده و درین ایام عمر را بسیاحت گذرانیده و گاهی جهت دفع ملال این
نوع ابیات میگفته ۞ لعلت که آب زندگی ازوی نشان دهد ۞ گو خضر تا نه بیند از ذوق
جان دهد ۞ مولانا مذاقی از شاعران نیکو سخن است و شعرش قابل ذکر در انجمن اگرچه
نوشته نمیشود مجملاً از آن وزن دلیلی از آن خرمن است ۞ تا چند جدا ز نو با آغوش
شوم تا کی بخیالی ز تو خاموش شوم ۞ ترسم که ز امتداد ایام فراق یکباره ز خاطرت
فراموش شوم ۞ مولانا علی صورت خان او حال هست بر صنعت چرخگری میگذشت
و پس از آن بسبب اهتمام صحبت اهل ادراک خلع صنعت گردیده صورت خان
گشت و از آن نیز قدم بالاتر نهاده بجبر خواندن مشغول گردیده و شیعه گفتن از غیبت

حرفی
ابوعلی
وفائی کور
میر امانی
مولانا مذاقی
مولانا علی صورت خان

رغبت نموده تا در فوت پسر خود این دو بیت بگفت پسری داد ایزدم ز قضا
هم قضا نام او نهاد رضا آخرت هم قضا رضا را برد حکم داده ام رضا بقضا میر نظر زمانی
مرد هموار است و گاهی موزونی طبع باعث میگردد که شعری میگفته باشد چنانچه
رباعی که در حق شمس بروده گفته شمس بروده آنکه گروه هستی بستش دارد فلک از
غرابت هستی سستش بگرو دیگر بدست سستش افکند چون آنکه میسی نرود از دستش
میر علی نجار از مردم هموار آن دیار است او نیز از ظرافت این رباعی جهت شمس بروده گفته
شمس بروده را چو دید شیطان در راه برگشت ز راه تا نگردد گمراه شمس از پی او
دوان و شیطان میگفت لا حول و لا قوة الا بالله کلامی و سلامی دو برادر اند
که همیشه رخسار بیان خود را بروده طبع تیره و دیده فصاحت را بغبار وقاحت خیره
دارند افراط طمعشان بجایی که متوجه خواهند تا دینار ماه از کیسه مغرب بربایند و نطاق
جوزا از کمر آسمان برکشایند چنانچه خواجه محمد شریف هجری در حق ایشان این بیت
گفته دو خر است نر ز خر خرامی سلامی کلامی کلام سلامی علی ای حال
کلام سلامی خالی از سلاست و همواری نیست و این ابیات از وی می آید جای رسند
غمزه شوخ تو کافری کمر چون خلق بیند محراب بسته اند اما سلامی با وجود آنکه شعر سلامی
هروی را منسوب بخود گردانیده و کاری نساخته چنانچه این بیت را از غزل اشعار خود
میشمارد بجو و نسبت بکن تو سروای دلبر رعنا برعنایی تو جایی داری و او بیت
پا برجا مولانا یزلی با وجود همواری خاطری در کمال بی تعلقی دارد و این نوع ابیات
گاهی از کان اندیشه بیرون می آورد گر مرا بودی بقدر همت خود دسترسی
در جهان یک جو غم روزی نخوردی هیچکس نظر ولایتی با نزه و باطراوت است
مشتمل بر تمامی دوران و اشجار فراوان و نهر بسیار بازه دیر دارد و از مردمش
آنکه بنظر آمده این چند نفر است که صورت ایراد می یابند شیخ نورالدین بن عبدالصمد

میر نظر زمانی

میر علی نجار

کلامی و سلامی

مولانا یزلی

نظر دلا ...

شیخ نورالدین محمد بن عبدالصمد

عالم بوده بعلوم ظاهری و تربیت از نجیب الدین علی بن بزغش یافته و شیخ عزالدین
محمود و شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشی رحمهم الله تعالی هر دو مرید وی بوده اند
خواجه امیربیک از احفاد شیخ محمد کججی تبریزی و از خوبان امیر زکریاست که در عهد
خود سر دفتر ارباب سیاق بوده یکی اگرچه والد وی از تبریز است اما مشار الیه
در نطنز متولد گشته و در علم ترسل و شیوه نویسندگی و رسم کفایت شبیه و نظیر
نداشته در زمان شاه طهماسب صفوی چندگاه بتولیت آستانه رضیه رضویه
امام عالی مقام علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا پرداخت و دوران ضمن
وزارت خراسان برای زرنیش تعلق گرفته انواع کفایت و شهامت به
تقدیم رسانید و پس از چند وقت معزول گشته در غایت عزت و اعتبار روزگار
میگذرانید تا بار اقامت بعالم سرمد کشید این بیت مراو راست ۝ در غمت یکدم نشستم
جای کز طوفان برنخواست هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخواست میرزا
حسابی از اعیان آن ولایت بوده و در هر امر نصیبی و از هر علمی بخشی داشته اما حکمت
را بکمال رسانیده بود از آنجهت ظرفا و کاملان پیش کوچه اتش گفته بودند اما در فن
موسیقی و ادوار مهارتی بکمال داشته چنانچه صوت و عمل و کار از وی انتشار یافته
و غث و ثمین از این ابیات که نوشته میشود استنفاد میگردد ۝ مپرس از منم تاب
جور و طاقت آزار نیست   از تو بیزارم ز دل کو از تو هم بیزار نیست   صبح وصلت
بسکه طالع شد برای دیگران   هیچ دیدی نوبت بخت بشام هجران ما رسید
ما دکان عشق برچیدیم بر مفروش ما   بعد ازین اینجا متاعی نازرا بازار نیست
خوش می عشرت بکش با هر که میخواهی ولی   هر چه میخواهی چنان کن با تو کس را
کار نیست   ای حسابی ترک او دشوار می داری ولی   هر چه بر مردان آسان کند بر عاشقین
دشوار نیست   خونم که خورد عشق تو بادا حلال او   همی محتسبی مخور که حلالت نمیکنم

خواجه امیربیک

میرزا حسابی

نهان ز دوستی یار بر برآمده ام که چشم گر بفشارم چکد محبت از او دو روزی دگر درد
سر می بریم گرانی ز کوی تو به رنجی بریم دل آورده ایم و کنون دامنی پر از پاره های
جگر می بریم حساب یاری آینه با من که ببیدانی ترا و بیدار ازانی که من از خویشتن تنفر
نغمم کینه می ورزند با حسرت کشان دورگرد نخجند انصافی خدا بهلو نشینان
ترا و را ایضاً ای عقل خجل گشته ز نادانی ما در هم شده خلقی ز پریشانی ما بت
در بغل و سجده به پیشانی ما کافر زده خنده بر مسلمانی ما گردند قرین دو رنگی مهر و کین
هر جان و دلی که بود در روی زمین بردند برادر از قسمت کردند جانها همه گرفت و دلها همه
این آن شوبی شاعر مایل بوسطی بوده و خط نسخ تعلیق را در غایت جودت تحریر
می نموده این ابیات از وی مشهور است ابر است هوا معتدل از شبنم
صبح است امروز هوائیست که تا شب دم صبحی است زواره سیی پاره ده دارد
و زواره برادر زرستم همت بر بنای آن گماشته از مردمش مولانا محمد مرشدی در الهیات
و هیات واعداد و نجوم بخشی تمام دارد و در اردستان هفت دو روز به تقوی بر علی عراقی
هنگامه افاده را گرمی داده بسیاری از طلب را بهره مند میگرداند و شعر را نیک میگوید
این رباعی بین الجمهور از وی مشهور است زنار پرست و زلف عنبر بویت
محراب جبین و گوشه ابرویت یارب تو چه قبله که باشند شب و روز روی دل
کافر و مسلمان سویت هم مراو راست این چه دوستی که خون خوارش زمین
این چه دیدی که دادوش از این نکر بوم و دل خونین دلان نکر صحرای عشق نازنین
میر مُهی بین الاقران از مستعدان است در این نوع ابیات میگوید صیاد گر
شد گردنی از خاکپای که در چشم مردم کشند تو تیائی اگر آشنائی نه بینم ز تنجم
که گیتی بپرورده است آشنائی و در آن مملکت رتبه نایاب بهنر اگر در سایه
چند منبی همای نه اگر شیخ شهر سعت اگر رند صحرا محوان اومش کر هزار و وفائی میبین

السبوتی

زواره
میرزا نامی شمس

میر مُهی

بروی این قوم بی چشم رو را بر ایشان اگر دوست یا بی قفائی گر عمر خضر در کرد
بار منت است منت نمی کشم و تمنا نمیکنم خاموش نشین غایت آواز جمالی
است قانون دگر ساز نکین ساز همی نیست در کار چو به بند جز آئینه مسند خلوت
طلبان انجمن راز همین است اردستان ولایتی است متضمن پنجاه پاره دیه دیوار
چون زمینش ریگ است ارتفاعاتش خوب بحصول نمی بوند اما فواکهش نیک
میشود خصوصا انار که هر چند صفت کنند گنجایش دارد و حمد الله مستوفی در نزهة القلوب
که بهمن بن اسفندیار آتشخانه در آنجا ساخته بود که مردم از اطراف و اکناف عالم
آمده و بعبادت آن قیام و اقدام می نمودند و از مردم نیک اردستان یکی مولانا
محمد است که از عجایب جهان بوده و در علم نجوم و رمل و هیات و ریاضی مهارت
تمام داشته همه زیج فلک جدول بجدول با اصطرلاب حکمت کرده مدخل و در
رمل قدرتی داشته که از احوال گذشته و آینده بی زیاد و کم خبر میداده چنانچه صاحب روضة
الصفا از مولانا علی قوشجی نقل نموده که روزی من و مولانا محمد در خدمت سلطان ابو سعید
میرزا انعام بودیم که میرزا بمولانا گفت که رملی بکش و از ما فی الضمیر من اعلام نمائی او رملی
کشیده معروض داشت که نیتی از جانب حرم در خاطر اشرف گذشته و دیگری هیچ
نگفته بادشاه فرمود که علی قوشجی از آن ماست آنچه مقتضای رمل بر تو سائح شده بگوی
مولانا محمد گفت یک خاتون را شحنه قهر شهریاری بکشد و دیگری را که دختر بادشاه
ترکستان است حضرت میرزا طلاق دهد و میرزا از طلاق دادن آن که بغایت عفیفه
بود استبعاد نمود بعد از چند روز یک خاتون را کشت و دختر خان چندان شماتت
نمود که بضرورت او را طلاق داد و همچنین از مولانا علی قوشجی استماع افتاده که نوبتی میرزا
ایلچیان بختا فرستاده بود و ایشان را دیر امراجعت نمودند آنحضرت با مولانا گفت که
مکنون ضمیر آنست که از احوال فرستادگان شمه بر رای انور منکشف گردد مشار الیه

اردستان

مولانا محمد

بعد از رجوع بدان معروض داشت که ایلچیان در خلال وقت می آیند و خان ختای
چندین شغار مصحوب ایشان فرستاده و از ایشان چندین زنده اند و چندین مرده رنگ
زنده کافی چنین است و لون مردگان چنان بوده و در همان روز که او گفته بود آنجماعت
رسیده بودند بر وجهی که تقریر کرده بود روی داده در همان کتاب از امیر عبد الباری نقل
می نماید که وقتی در سمرقند مرض طاعون شیوع یافت مردم آنجا عزیمت اطراف نمودند
من نیز با خویشان و متابعان مهاجرت وطن اختیار کرده روان شدم در راه مرا با مولانا
محمد ملاقات افتاد و دل جهت من کشید و گفت از وبا میگریزی گفتم آری فرمود که آسوده
باش که ترا هیچ ضرر نخواهد رسید اما از مردم تو نیز ده نفر باین علت هلاک خواهند شد و عاقبت
چنان شد که او گفته بود قاسمی اصفهانی از بس سلیم طبع مستقیم از همگنان امتیاز فراوان
داشت و شعرش در غایت جودت و دوستی است آنچه کسوت تحریر می پذیرد گلی از گلشن
جرعه ازان ورق است فسرده دل شدم و از خط عنبر آلودت ز آتشت نشدم گرم و محروم
از دودت کی سبب آن ذقن مجلسی رایگان دهند سیبی است آن ذقن که ببویند و جان
دهند تو کی یکروز پراکنده بود است دلت صورت حال پراکنده دلان کی دانی از بس وفا
نمودم و دیدم جفا و جور با هیچ آفریده سر یاریم نماند سوز دل گر همه از عشق مجازیست خوشست
عود هر چند بود خام بسوزد خوشست مولانا غباری بلطف طبع موصوف بوده
این رباعی از وی می آید تا نسخ بخط خوب تو محرم شده است بی تاب شده است
زلف و درهم شده است گر شهره بخط گشت نیست عجب یاقوت بخط
شهره عالم شده است کاشان شهریست آراسته تر از سینه زاهدان و پیراسته
تر از زلف شاهدان عمارتش چون عارض حوران پر نور و سواقش چون دامن عروسان
پر گل و حور ستره چو طره مژگان خرگهی و آراسته چون عارض خوبان چگلی و کاشان
شهر همی جدید است و زبیده خاتون منکوحه هارون رشید آنرا بطالع سنبله بنا نهاده

قاسمی

مولانا غباری

کاشان

والحق بشیرینی و دلاویزی آن شهر در تمام ایران بلکه در جهان شهری نیست و متوطنان
آنجا اکثر بصنعتی و شغلی مشغولی دارند و شعربافی را بکمال رسانیده اند و هفته سه روز
را صرف سیر و صحبت نموده بساط انبساط را بقدم انبساط می سپرند و در سالی دو سیر
مشخص دارند اول آنکه چون سلطان بدیع آیین ربیع سپاه سبزه و ریاحین باطراف
صحرا و بساطین کشد متوطنان آنجا از برنا و پیر و اعلی و ادنی از شهر برآمده قریب یکماه
بر کنار سبزه و صحرا خیمه اقامت برپا میکنند و صحبت میدارند و دیگر سیر گل فین است
و در فین چشمه ایست عظیم که از یک سنگ برمی آید چنانچه سیاحان جهان مثل آن
آن چشمه کمتر نشان داده اند و اکثر زراعت و باغات کاشان ازین آبست و نیشکر
چمن جانانه چو نیست میخور که جهان بهانه جو نیست بی عقل همان دلی که او را در فصل
بهار خاره کو نیست و دیگر آنچه قابل سیاق و لایق تحریر باشد جوانان سرو قد لاله عذار آن
شهر است که در هر گامی دلارامی و در هر قدمی صنمی ملاحظه می افتد همه سیمین
بر و زرین سواران همه مه روی و پری روی گوشواران بنگاه عشرت و بوس تماشا چو شهد
شکر باده گوران خوار قسم میوه و فواکه آنچه در زمستان آن شهر را میسر است
هیچ شهری را نیست خربزه را نوعی نگاه میدارند که بعد از نوروز اگر هزار من احتیاج افتد
بیکشخص سامان می نماید و از حشرات عقرب جراره در آن شهر بسیار می باشد
اما بر غریب مضرت نمیرسانند و مردم نیک از آنجا بسیار برخاسته اند چنانکه شمه از
سیاق آینده مفهوم و معلوم میگردد شیخ عز الدین محمود صاحب ترجمه عوارف و شارح
قصیده تائیه فارضیه است و بسی حقایق بلند و معارف ارجمند درین دو کتاب درج
کرده است و قصیده را در شرح مختصر نوشته و کشف معضلات و حل مشکلات آن
علم و عرفان و ذوق و وجدان خود کرده بی آنکه مراجعت بشرح دیگر نماید و این چند رباعی
که مسطور میگردد از معارف ویست ـ دل کعبه فرا علم لدنی هوس است

شیخ عز الدین محمود

تعلیم کن کرت بدان دست رس است گفتم که الف گفت دگر گفتمش هیچ در
خانه اگر کس است یک حرف بس است ای عکس رخ تو داده نور بصرم تا در رخ تو بنگرم نوری
نگرم گفتی منگر بغیر ما آخر کو غیر از تو کسی که آید اندر نظرم ای دوست میان ما جدائی تا کی چون
من تو ام این تویی و مایی تا کی با غیرت تو مجال غیری نماند پس در نظر این غیر نمایی

شیخ کمال الدین عبد الرزاق

تا کی شیخ کمال الدین عبد الرزاق جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی و وی را مصنفات
بسیار است چون تفسیر تاویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه مثل شرح فصوص الحکم
و شرح منازل السایرین و غیر آن و شیخ کمال الدین عبد الرزاق با شیخ رکن الدین علاء
الدوله معاصر بوده و میان ایشان در قول بوحدت مخالفت و مباحثات واقع
است و در آن معنی به یکدیگر مکتوبات نوشته اند چنانچه بعضی از آن در نفحات مسطور

ناصح الملک

است ناصح الملوک عزیز الحضرت ابوطاهر اسمعیل بن قوز بوده بسخاوت و کثرت عطا
معروف عدیل و نظیر نداشته چنانچه در زمان سلطان ملکشاه ولایت کاشان با تمام بسیور
علی ابو نصر رشید او چهار سال خراج بر رعایا بخشید و اصحاب مقررات قدیر را الصلات
و تفقدات گرانمایه بنواخت و قرض جمعی را از وام داران ادا کرده و در کاشان و ابهر و زنجان
و گنجه و غیره ابواب البر بسیار بنا نهاده اما در زمان سلطان برکیارق امیر ایاز که بمزید تقرب از
همگنان امتیاز داشت بطمع اموال کاشان وی را بحضرت عزت فرستاد که وام
کرا این رخنه دام و دود جبه بازی بهاو اروا ز تنک و بد چه تیر تنگ با بحر و ان ساخته چه کرد نکسان

معین الدین ابو نصر

را سر انداخته معین الدین ابو نصر ابتدای منشی و مستوفی سلطان محمود بن سلطان
محمد سلجوقی بوده چون سلطان سنجر از عراق باز گشت حکومت بلده ری را بدو مفوض
بد متعلق داشت و پس از آنکه قوام غزل بر باسیه جمال محمد بن سلیمان کشید متکفل امر خطیر وزارت
گشته بود نوعی در داشتن نظام دولت و طبل و علم مفتخر و سرفراز گردانیده و او بر سبیل استقلال
به تنظیم امور پرداخته بارتفاع اعلام عدل و انصاف قیام می نموده تا در روز نوروزی فدائیان

۲۰۵

حسن صباح بر زخم کارد نفس از پای در آورده‌اند ○ فلک کو دیر مهر و زود کین است ○ درین عصر مان
سر کار وی این است ○ فخر الدین طاهر بن معین الدین در اوایل ایام سلطنت الب ارسلان
بن طغرل بن محمد بن ملکشاه بر مسند وزارت تکیه زده و در بسیط عدالت اهتمام تمام می نموده
تا در عنفوان جوانی بواسطه اصابت عین الکمال جهان فانی را وداع نموده ○ مقیمی نیست
درین باغ کهن تماشا کند هر کسی یک نفس ○ در و هر دمی نو بری می رسد ○ یکی می رود دیگری می رسد
شرف الدین انوشیروان المخالدی در اقسام هنر یگانه روزگار بوده با وجود علو شان هرگز
بر امن عجب و نخوت نگردیده و چند سال بوزارت المسترشد بالله عباسی اشتغال داشت
و بعد از شهادت وی بخدمت سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقی رفته مدت هشت
سال دیگر علم وزارت بر افراشته اما عدم تمکینش بمثابه بوده که در صدر دیوان از برای هر
کس مع نهایتی قیام می نموده چنانچه یکی از ظرفا این دو بیت در آن باب انشا نموده ○
مرا ابر نیست بی شرم و معاند ○ ولی زاباز بشناسد ز حاسد ○ برای هر کسی بر پای خیزد تو
هست نوشیروان خالد بالجمله این شیوه خاصیت روزگار میگذرانیده تا هنگامی که متوجه عالم
باقی گردید ○ چون خاک باش در همه احوال بردبار ○ تا چون هوات بر همه کس فایق
بود ○ چون آب نفع خویش بهر کس همی رسان ○ تا همچو آتشت ز جهان برتری بود ○ حریری
مقامات خود را بنام وی نوشته ○ صدر الامام الاجل الافاضل افضل الدین محمد افضل
زمان و اکمل دوران بوده چنانچه اعلم العلما خواجه نصیر الدین این قطعه در حق او گفته ○
گر عرض کند سپهر اعلی ○ فضل فضلا و فضل افضل ○ از هر ملکی بجای تسبیح ○ آواز آید
که افضل افضل ○ محمود عوفی آورده که چون سلطان یمین الدوله و امین الملة محمود غازی
بر ولایت ایران رایت عدالت بر افراخت و شمشیر تیغ خارا شکاف خورشید
آسا بر عراق تاخت صدر اجل خواجه افضل را بتربیت خویش مخصوص ساخت و همراهی خود
بغزنین برد و از آنجا که شیوه این سپهر بی محابا آزردن خاطرها و شکستن دلهاست

فخر الدین طاهر

شرف الدین انوشیروان المخالدی

افضل محمد الدین

الامام الاجل الافاضل افضل

بنابر سخن جامه‌دانی و نادانی خاطر سلطان از وی رنجیده آن آفتاب سپهر فضیلت را ور
سحاب حبس توقف نمود چون نسبت استادی و شاگردی در میان خواجه و ایاز
بود قصیده در مدح سلطان و بیان گناهی خود انشا نموده ایاز را شفیع ساخت و ایاز در محل خاص
شفاعت خواجه را پیش نهاده همت خود ساخته همچون نعل اتش بر آورده چون سپهر
جبهه از سر دو ضرار خواجه در گذشت هم باستصواب ایاز رخصت معاودت حاصل نموده متوجه
وطن مألوف گردید و باقی عمر را بکسب سعادات اخروی و کمالات معنوی مصروف
داشت میگردانید تا زمانیکه رحلت بر اقامت رجحان یافت و آنچه طبع لطیف او
دوران نمود نموده و نوشته از کبریت احمر منفعت بخش تر است مثل ترجمه معراج الکمال
و ده انجام نامه و جاودان نامه و عرض نامه و انشانامه و غیره و از اقسام شعر رباعی بیشتر توجهی
فرموده آنچه نوشته می‌شود برگی از ان گل و جزوی از ان کل است ۝ ای عقل بکنه
لایزال تو نرسیده نه نقص بدامن کمال تو نرسیده هم از پی محیط تحت و فوق آمد بیک
کی گرد سراچه جلال تو رسید ای ذات تو محمود و محمد نامت وی اهل دو کون بنده و دربانت
هرگز نچشد ز جرعه جام فنا آنکس که چشیده قطره از جامت ۝ از باده اگر سبق بری در
تبریزی چون خاک اگر بدار زنگ آمیزی آتش نه بباد خود همی انگیزی ۝ حلوای جهان
نمای تا کی گویی صد جام جهان نمای در سینه ماست ۝ از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو اندر دور اعمر جانان چندین پاکان میسوزد و خاک میشود دود کو
ای تو فتاده عالمی در شر و شور فارغ شده از غنی و از مردم عور ای با همه در حدیث و
گوش همه کر وی با همه در حضور و چشم همه کور ۝ عمری تو اگر فزون شود از یا بصد افسانه
سوی عافیت از روی خرد باز چه رفت نمی شوی ای بخرد افسانه بیک سو نه افسانه
کهنه ای تو که حال بیک حالان دانی احوال دل پی بربالان دانی گر خوانمت از
سینه ملکان خسنوی ور دم نزنم زبان لالان دانی ای دل مطلب ز دیگران مرهم

خویش خویشتن باش بهر درد دل محرم خویش ○ تنها منشین با خویشتن جو غم خویش فرد باد
آرزو کند همدم خویش ○ با بوده قناعت کن و با بوده بزی ○ در بند تکلف مرو آزاده بزی
در به ز خودی نظر مکن غصه مخور ○ در کم ز خودی نظر کن شاد بزی ○ تا در نزنی بهر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقت رنگ تو خوش ○ ما را خواهی خطی بعالم درکش ○ کاندر یکدل دو دوستی ناید
خوش ○ خاک در کسی شو که کرمت خوانند ○ در خود همه آتشی که مروت خوانند ○ تا تشنه
تری بخلق محتاج تری ○ سر از همه شو تا سره مروت خوانند ○ ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب
وز شاخ برهنه سایه داری مطلب ○ عزت ز قناعت است خواری مطلب ○ آنکس
که درون سینه را دل پنداشت ○ گامی دو نرفت و جمله حاصل پنداشت ○ علم و ورع و
زهد و تمنا و طلب ○ این جمله ره است خواجه منزل پنداشت ○ برخیز که عاشقان شب راز
کنند ○ گرد در و بام خویش پرواز کنند ○ هر جا که دری بود بشب دربندند ○ الا در عاشقان که
شب باز کنند ○ السید الاجل شمس الدین محمد بن علی از دودمان سعادت و خاندان
سیادت بوده بر فلک فضل اختری و در صدف هنر گوهری و در میدان نظم سواری بر
ساعد هنر سواری و در هنرمندی بدیع و غرا نکات را عاقله و رحوا منزوی بدیع آزادگان را مقتدا
و اورا در اقسام شعر ابیات است که حاکی سحر حلال و نمودار آب زلال تواند بود چون دیوان
متداول نیست هر آینه بهمین قدر ابیات از وی بنظر آمده ثبت افتاد ○ ای چهره تو نامه
اسرار دلبری ○ وی طره تو سوره آیات ساحری ○ دیباچه عذار تو کاتب کند و شسته باز از شقه
گل و اکسون شوشتری ○ ای بی وصل و رال فرزند رخت گفته ام بسی ○ کس را مباد شیوه غریبی و
بی زری ○ ای آسمان چو بکر کنی سالها که رفت ○ دعوی همین که جا یکه چند اختری ○ تا کی غم تو هر
ناکس ای زحل هندوی بر فاسق منحوس بیکری ○ ای مشتری بجود دست ستم جان [illegible]
ما را چه گر تو حاکم انصاف گستری ○ مریخ بی فر خود و زری معروفت مصروف گردد [illegible]
داوری ○ ای زهره از برای مغنیان مضبطه در ساز چنگ و بربط و آیین [illegible] شاعری

السید الاجل شمس الدین محمد بن علی

7-A

بشکن قلم عطارد و بربند رخت رود • در نظم مملکت چو شیری قرن مدبری • شیری فلک
بطبع نزاید مگر سگی • کاوی سپهر بچه نزاد و مگر خری • رئیس الائمه ناصر الدین از افراد اعاظم
و حسنات دهر بوده و در زی اصحاب طریقت زندگانی مینموده و با وفور علم و کثرت استعداد
همواره دل شکسته روزگار بر سر بسته و چنانچه از اشعارش شمه مستفاد میگردد • زوال الملک
جهان روی در کشیده و فا • چنان که نرسد هیچ گونه بوی وفا • دو در خبر است که در آفتاب کرد شن
نیست • وفای عهد درین عهد و سایه عنقا • که انکه تا نرسد فرو ده مرد بکس نشسته اند بنزلت
مسافران صبا • ز رنج خاطر من بر شکسته بار بار بی • همه ترا ز غم میرسد سپهر و تو تا ز عکس خون
دلم روان که هر شبی ز شفق • سپهر با شفقت را و قیمت خون بالا • مرا ولیست که
برکرده جوار بالا • افضل الفضلا مولانا عماد الدین عماد الوان غربت و سیاسی و عمید نشاد و در دوران
فضل و کمال بوده و مولانا معین الدین جوینی در نگارستان آورده که وی سده دستور یگانه
بوده و رجانه صاحب تدبیر و امیر تحریر وزیر بن وزیر غیاث الدین محمد بن دستور سعید شهید
خواجه رشید بود و بهر تقدیر در آن حضرت وفور حرمت تمام داشته و بنابر علاوه علم و کمال حال
و دری از بحر خیال بساحل و کنار نطق و بیان می آورده و این ابیات که نوشته میشود
از آن جمله است • اندر صفت وجود جهان در بلا لتم • کاکاه بسته که خود اندر چه حالتم • در
معرض تغیر و تبدیل مانده ام • گوئی ز حرف دهر چو حرف اماله ام • هر چند در ممالک فضلم
سرای شغل • لیکن ز نارسائی او در بطالتم • چون علم را نتیجه بجز از فکر و غصه نیست • در آرزوی
غفلت اهل جهالتم • معروف بود در طلب علم همتم • لیکن کنون ز همت خود در
خجالتم • کردم بعلم و عقل مفوض امور خویش • بودند سخت سست قدم در دو کار هم
من نیز بعد ازین بخبیثی و جاهلی ز کمال اصالتم • من مرغ قدس بسم شده محبوس دام حسن
سوی منازل ... که برساند رسالتم • سید الکلام سید اشرف جامع فضایل صوری و
معنوی بوده نطقش آزار یک ... هانوی حکایت بوده این ابیات و نثرش ... از لذت

رئیس الائمه ناصر الدین

افضل الفضلا مولانا عماد

سید الکلام سید اشرف

وصال بولد ارشان میداده چنانچه این ابیات شاهدی است برین دعوی را و برهانست
برین معنی رباعی زدودی من چو برگوی ادفشان گیرد زشرم یاسمنش زنگ ارغوان گیرد
غمی چو شادی راحت فزای شد لیکن بجانم آرد تا در دلم مکان گیرد برای کرشمی بجار
ازو دیده من طبق طبق دل خون گشته تا روان گیرد بقصد خون دلم ریزد و نمیندیشد
که سوز سینه مظلوم ناگهان گیرد اگر فتنه خواب زچشم من همی ترسم که باد و خاک جهان خدایگان
بگیرد فتنه مظفر احمد که لمعه تیغش چو آفتاب به یک تاختن جهان گیرد کمینه روز نبیند آفرینش
را همای همتش آنجا که آشیان گیرد خدایگانا نان یگانه‌ای که در ممالک تو کبوتری نتواند که
رایگان گیرد بعهد عدل تو چیزی چون بیم از ان آخر بگوی کیست که او زدی کاروان گیرد و در ان
و بار که باد خلاف تو بوزد زبیان سوسن به یک سینه ده سنان گیرد هر دو حرف همان
تیز میمونست که حشر دانه را او بسایه امانی گیرد سران حصار که گیرد سپاه تو بوست
تخت هر دو ملک چشم دیده‌بان گیرد همیشه تا که زتاثیر آفتاب جهان زبحر کان و کم
بیکران گیرد کمینه بخشش دست گهرفشان تو باد ز آفتاب نصیبی که بحر و کان گیرد
افضل الشعرا رضی الدین الخشاب شاعر رفعت انتصاب بوده بعلم معما مبانی معانی
و تعطیب آئینه لطف یزدانی و اشعارش جمله مقبول و مطبوع است چنانچه ازین ابیات
رزمیه مفهوم میگردد اندران روز که از خون قصب پوشان شود کارگاه اطلس سرخ این
حریر سبز کار جان روان افغان کنان سوی هوا کوی بکر رزم چون دریای آشفته است و
جان همچون بخار چشم روشن برزمین ریزد چو از نور تجلی کوهسار چون نهنگ تیغ و
مار نیزه بند مهر و ماه عاریت خواهند درع و جوشن از ماهی و مار کوتوال قلعه افلاک
یعنی آفتاب از کشاد تیر بربندد و کنگرهای حصار شاه خونریزان کین بهرام رزم اژدهای جنگ
در پناه چادر خورشید خواهد زینهار این دو بیت در مدح شیخ عمر سهروردی نیز او راست
دارد بجعد طره خوبان مشابهت کاندر شکستگی بود و در شکن قیمت و بها دل نگار ماست

افضل الشعرا رضی الدین الخشاب

نرگسش چون اشک عاشقان جان ریز ماست نرگسش چون ما ز دنیا ۞ گر ز بحر کف
او یاد کند چرخ اثیر قطرهٔ آب شود شعلهٔ آتش زنری گر شود خشم تو پنهان بلبس پرده
غیب همچو مهتاب کند اختر او برده وری سید جمال الدین معاصر القانی خان بوده
و تتبع اشعار شیخ مصلح الدین سعدی بسیار کرده از آنجمله ترجیع است که بند اولش این
است ۞ من مستم و رند لاابالی وین شیوه مراست لایزالی با شغل جهان چه کارم
میخواهم و یار و جای خالی خمخانه و کوی یار یکدل هرگز نگذارم اتحوالی خشت سر خم کنیم بالش
خاک در آن صنم نهالی از عشق بتان خلاصه وصل است باقی است وساوس خیالی
سعدی که نشست و صبر بیکرد بود از سر عجز و دست خالی من از شرف تمامیم ز صابر
و اندر سر ما آن هوس که حالی برخیزم و دوست یار گیرم بی یار چرا قرار گیرم مولانا کمال
الدین از صاحب کمالان زمان بوده و در نظم و نثر نسبتی بلند و مرتبه ارجمند داشته
این چند بیت از وی می آید ۞ بی درد دل راه بمنزل نتوان یافت تا جان ندهی
صحبت جانان نتوان یافت تا زلف تو جادو بود و چشم تو کافر در روی تو هیچ
مسلمان نتوان یافت هر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد و ترک اندیشه
کار دگرش باید کرد زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست چون چنین است
پس آشفته ترش باید کرد مولانا کمال الدین حسن از جمله مداحان شاه ولایت امیر مومنان
علی ابن ابی طالب سلام الله علیه بوده و بغیر از نعت و منقبت شعری نگفته نقل است
که وقتی بعتبه بوسی شاه اولیا قصیده منقبتی که گفته بود بروضهٔ مطهر آنسرور بگذرانید همین
شب در عالم رویا مشاهده نموده که آنحضرت پیش وی آمده بر زبان الهام بیان بگذرانید
که ای کاشفی مسعود بن افلح صره زر نذر ما نموده بود آنرا بصلهٔ منقبت تو دادیم گویند
هنوز صله ندیده بود که مسعود در نزد وی آن صره را آورده بمولانا حسن تسلیم نمود و دیوان
شعر مولانا از غزل و قصیده هنوز متداول است بنابر اقتصار بر مثنی چند اختصار افتاد

سید جمال الدین

مولانا کمال الدین

مولانا کمال الدین حسن

چو شاه روم برآمد فراز تخت زبرجد سپاه زنگ نگون سار گرد رایت اسود سپاهی
شکر مر آن پادشاه را که ز تکلیفش مقومست چنین ستون سپهر مشید بزرگوار خدایی که دست
صنع نمایش ز خاک خشک پدید گل ز گل گلاب مصعد ز کبریای جلالش یکی بر صفت شاید
اگر کسی بنویسد در او هزار مجلد بگوش تا بشناسی کمال نعت نفس را که نیست نعت نفس را
بجز ثواب مؤبد ترا ز بهر بهشت آفریده اند چنان کن که روز حشر توانی نهاد روی
بمقصد مر از عمارت این خاکدان تیره برآور که هست ساخته جای دگر ز بهر تو فرقد
رسید شام جوانی بصبح پیری وآمد رسول عمر تو با نامهای عمر مسود ترا ز صد یک اگر
کم شود ز غصه بمیری بعمر خود غم طاعت نباشد یکی از صد هزار جان گرامی ز تاب ظلم
بسوزی که بتیم تاج مکلل کنی بهر روز بر سر بد ندامت چه کنی چون بروز حشر درآید خطاب
لم یزل کای اسیر نفس مر خود حیات داده است و عقل و هوش و لذت و شهوت
چه کرده تو بر این بهر آن سرای مؤبد چه حجت آوری آنروز چه عذر گفت توانی چگونه باز
گشائی سر صحایف فرید محبت علی از اصل نامه تو تیا شده بود بروز قیامت صحایف
عملت رد جدا کند ز بهشت برین خدای مرا و را که او ز جهل علی را جدا کند ز محمد سزای
منبر احمد کسی بود که قدمش بود بفخر سزاوار کتف سید احمد ز اهتمام تو باشد که صبح کمالی
مسکین همی فشاند ز نیکو دُرهای مقصد امید مال ندارم ز هیچکس چو شناسم که هست
روزی من از وری خدای ممهد بروز حشر چو با داغ دوستی تو باشم میان اهل سعادت
رسم به دولت سرمد و له ایضا منم که منبرم از حب آل احمد لاف ز جان و دل
شده موالی آل عبد مناف منم که بوی وجودم بجاه و رزم سخن شود ز کین خوارج چو
ریح نهره شکاف منم که خون عدو خورم ز نفث آتش مهر چو آهوان ختن مشک میشود
در ناف منم که مهر ولی الله از دل پاکم همی درخشد مانند گوهر شفاف بعزم دگر نه
کمالش چه گونه راه برد که نیست کنه خرد را درو مجال طواف ز راه جهل به تقلید و امتحان

نگرد که روز حشر نباشند جز این حدیث معاف نصیب سینهٔ آنکس بود ولای علی که
مادرش بوده باشد درون ستر و عفاف من آن کمینه غلامم که در ره وفاداری سبق
ببرده ام از خواجگان هر اطراف چو کاشی آنکه شناسد جودت خوش این شعر نظر کند
سوی دنیا بچشم استخفاف موالیان علی را چه کار با دوزخ که دشمنان وی از بهر دوزخ
اند کفاف مولانا شمس الدین که صاحب تاریخ غازان خان است و در مدح خواجه
بهاء الدین ولد صاحب دیوان قصاید پرداخته و فاتحه که زین الدین نام داشت و کتاب
فضایح الاولاد از منشآت اوست در سلک شعرای آن مکان انتظام داشته اند

ذکر مولانا شمس الدین

و مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین الدین که در علم هیأت و ریاضی و نجوم
بی شبه و نظیر زمان خود بوده اند هم از آن شهر و دیار اند آورده اند که چون میرزا الغ
بیک گورکان همت بر بستن رصد گماشت مولانا غیاث الدین جمشید را
باعزاز و احترام تمام طلب داشته مصاحبتش را ملازم گرفت و چون مولانا در آداب مجاور
ملازمت و رسوم خدمت پادشاهانه بسیار عاری افتاده بود هر آینه آنچه روش و
آداب ملازمت و رسوم خدمت پادشاهانه بسیار عالی بوده باشد از وی بوقوع نمی آمد و جناب
میرزا از این رهگذر همواره مکدر بوده اظهار آزردگی میفرمود اما بنابر آنکه معاملهٔ زیج بی وجود مولانا
سمت اختتام نمی پذیرفت بالضرورت در تجرع سخنان تلخ مولانا جایز بوده همیشه بر زبان
می آورده که این مهم کی صورت انصرام یابد تا من در اطوار ناهنجار مولانا جمشید خلاص
شوم و بعضی باعث فوت مولانا را از جانب میرزا الغ بیک میدانند

ذکر مولانا غیاث الدین جمشید

مولانا محتشم
از شعرای معروف این عصر و زمان است بر منبر شعر خطیبی جاری لسان و در گلبن شاعری
عندلیبی خوش الحان اگرچه پاره از غزلش بواسطهٔ بعضی خبرها منقود از عذوبت گشته اما
قصایدش جمله در غایت جودت و همواری است چون در حین تحریر از قصاید شعری
بنظر نرسیده هر آینه مبنی چند از غزل وی نوشته آمد نظم گم شد نام تسبیح آنکه توجانش باشی

محتشم

ور کز عنان کیری عمر گذرانش باشی تا ابد کرد سر باغ بهاری گردم که تو با این خط نوخیز خرامش باشی
باشی یارب آن چشم کجا باشد که تو با این همه شرم محرم روزنگهای نهانش باشی میرم
از رشک زبان کاری جان باخته گر تو جان دری و تاوان زبانش باشی گر حکایات
غلط نیست خوشا عاشق تو گر تو فردای قیامت نگرانش باشی ○ نافه عطری که بصحرای
خطا می بخشد زلفت از غالیه سای خطای بخشد سنگ هجران بشیمانی اگر فرصت یک
جرم هر چند گرانست خدا می بخشد خواه در کعبه اقامت کن و خواهی در دیر عفو اگر جرم تو بخشد
همه جای بخشد ○ کمر بکین تو ای دل چو یار جانی بست گمان مدار که دیگر کمر تو آنی بست
دری که دیده به روی دلم گشود این بود که عشق آمد و برهای شادمانی بست ○ چو غافل
بود اجل صیدی سوی صیادی آید تیر خستین زدن خویشم بآن گو یاد می آید نبیان را هست
جانت داری بنهان کز خبر دار ابدان غالب حریفی ز رشک هر نفسها دمی آید به بین
ای بندگو آه من در مجمع دیگر چراغ خویش روشن کن کز اینجا بادی آید نه بین ای بندگو
آه من در مجمع دیگر چراغ خویشتن ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم مروستی تو با
کاینات کین دارم بر عیش صورت تو ضبطاه خود کردن گمان بجو وصل صورت آفرینی
دارم همای ملک مروی گذ تا ثبت نماید هر زمانه من بجرم گناهی که تو داری ز آلودگی بال
ملایک بجد باش ای اشک جگر خون سر راهی که تو داری ز آلودگی بال ملایک بجد
باش ای اشک جگر خون سر راهی که تو داری گر با تو ام ز دیدن غیرم گریز نیست در
دورم از تو خاطر آرام گیر نیست در هجر انچنانم و در وصل اینچنین خوش آنکه هجر و وصل تواش در
ضمیر نیست نشانده شاه عشق گرد دل سپاهی را که دست نیست بر او هیچ پادشاهی را
ببینم جان چکنم با نگاه دمبدمش که صد هزار شهید است هر نگاهی را ولی که جان دو عالم بجاده
ره اوست درو اگر چه بود ناله تهی را براه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه دلی نکند ز دیو ادهم کاهی
را تحمل قند خم گشت که بر ورده در دوست یادش دل از هجر او نکشن چهره زرد داشته

امیر محمد تقی مروارید

صد ساله وصال تو مرا بر سر دای شوخ گر مرهم هر خسته بآوازه درست • هر گل که بباغ ابدی میبویم
میبویم و در پای تو می‌میرم تو بوی کسی داری • امیر محمد تقی مروارید جوانی بوده که فلک پیر
در استعداد او از اقران مثل وی ندیده و گوش سپهر ذاتی مستجمع تر از او نشنیده عمرها در دکن
اقامت داشته خط نسخ تعلیق را در غایت عذوبت تحریر میفرموده • هست در
در دیده من خوب تر از روز سفید • روی حرفی که بنوک قلمش گشت سیاه • و گاهی تتبع
شعرا کرده این نوع ابیات از بحر خاطر بساحل بیان می آورده • اشکم که گل باغ
دل محزون است • آهم که سموم لاله زار دل خون است • داغی است که دل خراش صد
فرهاد است • برقیست که خانه سوز صد مجنون است • هر جا شوریست آشنای دل
هاست • هر جا دردیست از برای دل ماست • آن شعله که برق خرمن مجنون بود جاروب

مولانا ضیاء الدین

گلخن درسرای دل ماست • مولانا ضیاء الدین فاضلی است از علم و عمل روزگار یگانه
و در علم و فهم کامل الادراک عمرهاست تا احوالش بطراز عفت مطرز بوده نزد حکام و عمائد
خلایق موقر و معزز است و پیوسته بلوازم درس و بحث پرداخته نقش افاده بر الواح خواطر
طلبه علوم می نگارد و احیانا بر سبیل ندرت در شیوه نظم غوری بکار برده قطعه و رباعی انشا
می نماید این رباعیات از آن جمله است • یا آنکه شب دگر می آید از غصه دلم فرساید روزم
همه آنروز که شب کی آید آزرده روزگار را القصه • روز دگر و شب دگر می آید تا کی روزم بغصه
خوردن گذرد • تا چند شبم بجان سپردن گذرد • هر چند کند میل بکوتاهی به عمری که در آرزوی
مردن گذرد • تا چند • زاهد بخرابات دراز است مترس • ترسیکی درین راه خطرهاست مترس

رکن الدین

آنکس که زترس او نیائی بر ما • پنهان ز تو در خرابات است مترس • رکن الدین مسعود بن بوید استعداد
محلی بوده در شعر و طبابت از معروفان است دام در کنف دولت شاه توفیق
اساس شاه عباس عرصه احوالش صافی از غبار فتور است و بنیان نهال روزگارش
ایمن از نکبات قصور آنچه نوشته میشود مراو راست • سرم باد افدای پای آن آلو

دامانی که چون خورشید اگر باده افشد باک بر خیزد چون شموم دور از تو می بجد نفس در سینه ام
بی تو بنداری که بیابانم گلوی افشرد شعله شمع محبت سوخت از پا تا سرم هر که آبی گرم
کرد آتش گرفت از پیکرم ای ملایک در شما آوارگی می افگنند کوکب بخت مرا
از آسمان بیرون کشید خواه روز و خواه شب هر که تو رفتی از نظر خانه تاریک است اگر
منصرف گریبانم شود از دل بر بانم همه راهست پر از خون در حوالی همه جا غوطه توان داد
نفس را عید و نوروز ندیدیم و بحسرت ما را غم ده روز چوده روز محرم بگذشت ابر اقبال
تو بر عالم امکان بارید دین جهان خار و خسی بود که سیلاب آورد آن سپهر تکیه
گر از قهر تو باشد فرمان می توان گاو زمین را سوی قصاب آورد خبر او از بهار
مشرب تو استخوان در بدن شکوفه کند گر کنم یاد خلق تو چو نهال در جگر آه من شکوفه کند
شاها توی که صدرنشینان آسمان طغرای آفتاب بنامت سجل کنند مانند شاخ نو که به
پیوند بر دهد دوران ابد بدولت تو متصل کنند و له ایضا آن عقل که با وجان کس عزبانش
دل سوخته سپند بهر عزم جانش برآتش من نداشت دامن که مباد آلوده ببوی محمل
شود دامانش گر آتش دوزخم نشیمن گردد دوزخ حیران سینه من گردد گر بیشه
داغ من شود رشته چو شمع هر چند کشند باز روشن گردد عمریست که بی نصیب ماندست
غمت بی مونسم و بی حبیب ماندست غمت بی یاد تو انجمن زخود بیرون هم کامد
دلمن غریب ماندست غمت با آنکه به نیک و بد ندارم کاری صد زنگ بدین
در چیز دارم باری مروی که همیشه خو کند با دروی عمری که همیشه بگذرد با یاری ای خواجه که
رخ چو بدر آراسته تا در نگری چو ماه نو کاسته امروز بکش باده که فردا چون گرد از دامن روزگار
برخاسته خوش آنکه دلم بعشق آهنگ کند هم عشق بگور رخنه در این سنگ کند
بیزارم از آن نفس که بی ناله زار در سینه من جای غمی تنگ کند میر حیدر فیضی
قمیان ست طبع سلیم و لطافت طبع مستقیم از همگنان فایق بر اقران است خود

میر حیدر فیقی

ذوق نفس در فن تاریخ بمرتبه ایست که خامه مشکین آثار از تبیین آن بعجز و قصور اعتراف دارد
و کمال مهارت نفس در شیوه معما بمرتبه ایست که زبان بیان از توضیح آن مشکل میشمارد و نباید فکر عجیبی
در نظمی مرتبه اندیشه میکشد آنچه نوشته میشود از آنجمله است ای از ادب سبوی که بزندان
تو باشد در سلسله سلسله جنبان تو باشد و در قائمه عرش نفی عرش علم زند آن دست
که در حشر در امان تو باشد کم است ای گل که از گل تو بر نیاید مگر تو از گل خود بر نیاید چنان
که تیر خشمی که دوست با غیر کرد گوهر گر بر دو هم بی او نیاید به کمان عشق او نتوان کشیدن گران
دو نغوت بازو نیاید و له ایضا غم ز هر جا که رسد هر بهر زده آمد درم چکنم نامه سخن بی بسته راه
افتاده است میروم و میدهم دل بتو ای تندخو جز تو اندر دو کسی جان تو جان او
نداند کند که گر قهاری تو ما غرق گناهیم که غفاری تو او قهارت خوانده و ما غفارت
گویا کجا بدام نام خوش داری تو و این قطعه جهت جلوس و فوت شاه اسمعیل ثانی گفته
دو سفته شهنشاه جم جاه گیتی پناه که میخورد و گرد دوران براتش قسم جهاندار قهار
گردون عقاد که بود شش لقب قهرمان عجم ازو زهر در کام ضحاک مار ازو خاک
بر فرق جمشید جم بی تاجداران روی زمین بر افراخت عدد و هر سالی علم بی باو نشا
ز زیر زمین سال دیگر در عدم نور قدم دو تاریخ زیبنده میخواست فکر که بر لوح عالم نگارد
قلم یکی بهر جاهش در اقلیم دهر یکی از پس ملک عدم شهنشاه روی زمین
ثبت شهنشاه زیر زمین شد رقم و تاریخ تفسیر غیر منقوط شیخ فیضی را که در سنه
اثنا و الف هجری باتمام رسیده سوره قل هو الله یافته و ده هزار روپیه صله گرفت و بعضی
الفاظ را با الفاظهائی که بیکدیگر مناسبتی دارند بحساب جمل موافق یافته مثل عالم که عدد
وجهل و یک است با فانی موافق یافته و همچنین اصفاهان را با قلمزن و قدس علی
هندا نیز و وجه کالت ان عقرب سیاه و مس ساوجی بیک محبوب نظر شاه تهماسب
طهماسب جهان پناه شاه عباس شاه نجیف خواب راحت ابوالقاسم

ملک یوم الدین مست شعر عارف عاصی سنقری کشیلان امیر محمد هاشم تخلص …
آن گل است اگرچه نسبت به زعل گرد گاهی هست بر سوم تاریخ و قواعد معما بیکار و اما در
حلاوت گفتار بلاغت اشعار ترجیح بر … خود دارد چنانچه این ابیات استغفار کرده
سرور از پیر این کهن چادر هست مرشد برای کی تعبیه که چو دیده خانه ظالم می … کنی
لب با یار او تبسمی کز نجا رود که بود آنچه خوی نگاران بهانه است چو چون گریبان عاشقان
صد چاک رونق افزای کارگاه صدف … های بوده‌ام آن … در بر دن گفته است …
نبود او … من یکی صبیدم … کنم جامه تا دور کنم و آن زمان
هم … یا بر دو جان بخش پنج کنده شود گر بخشیم … یک پهلو … در روی …
فرزند بال خاک بر فرق وین کهن تعبیه … ای هماه سایه نشین آنچه بر ماندم
بر سایه او ورد الصفا … خانه رود نعره مستانه ما باره عاقل بخود و باد ال و دیوانه ما بزمی
آراسته ساقی که زبس … تا … بر شده پیمانه ما … هم … وزغم …
… دارو … این … آئین … کسی که مرهم کافور … زخم گر …
… و در … دنبال نظر چند … بوالهوس افتم در کاسه … تهی چون مگس افتم
در طالع من نیست برون … دام گرفتار … قفس افتم چه جای پند و
نصیحت گر نغمه هم … بگوش من که حدیث گشته است … این بیت
در حق جوانی که … النعل … گفته … تقبلم نمی برد فرمان تو زخشم تو افتاد …
تو میر حسینی خواهر زاده میر حیدر رفیقی است بمضمون الولد الحلال … با لحال …
شعر هموار … بیکو … است فلک بی طالعی چون من ندارد چراغ بخت من
روغن ندارد … مبتلا شد علاجی بهتر از مردن ندارد میر رفیع الدین مرد …
نیکو … و احیانا بنابر امتحان طبع شعری بیکوید از آنجمله است عیدی
چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد … آفریده … یاد ما نکرد مولانا … عبد

امیر محمد هاشم
میر حسینی
میر رفیع الدین
مولانا … …

در فهم سخن شهرت بین الجمهور مشهور بوده خود را از ناظران سلطان مصطفی میرزای صفوی
می انگاشت و بغیر سوده آن شاهزاده اشعار آبدار بر اوراق روزگار می نگاشت این
دو بیت از افکار اوست ● نیرنگ بین که ساقی دور از یکقرابه ریزد خون در پیاله‌ها و در ایاغ
مردم بخون بجانست ملک تیغ ستم می ترسم که بی آخر برد خانه قاتل هر دو ● داعی برادر
ملک است او نیز محلی بزیور استعداد بوده مشار الیه نیز بیت و شعر را نیک میگفته این
بیت مر اوراست ● حسن تو نماند تو باندازه هم نیست ● حسن نه و نازی همه خود گو که همین نیست
بعضی گفته اند که وی بسیرت اسمعیل وداشت و مردم را بدان روش دعوت میکرده از ان جهت
داعی تخلص نموده مولانا فهمی بجودت بیان و عذوبت کلام موصوف و معروف بوده
شاعری مشهور است و شعرش بر زبانها مذکور این چند بیت از وی می آید ● باز اشکم
سر از آتش مژگان ندارد بازم انگشت ملاقات بدندان دارد ● خواب دیدم که دلم بود بموی
بسته آه کین واقعه ام سخت پریشان دارد ● مرا شبی است که چون طره تو دیگر است
کو طفل اشک به تا صبحدم رسد بر است ● ای غیر من از تو عالمی شاد ● با من داری که باشد
یاد اگر بستر من گل افشانی برو ما آتش و گر بر تربت من آب ریزی دود بر خیزد
هرگز ای دل دم آبی بفراغت نخوری ● هیچ بیمار نمیرد که تو حسرت نخوری ● مولانا حاتم از نیکو
طبعان آن شهر و مکان است همچنانکه مشاطگان در صدد رنگ آمیزی عروسانند
او نیز در صدد زیب و زینت بکر فکر خود است و غزلی را با آراستگی در عرض نگفته بلکه
زیاده میگوید و این ابیات باستشهاد می آورد ● که سخن دیر پسند آوری تا سخن
از جای بلند آوری ● هرچه ندیدم و نشانش دهند گر نه پسندی به ازانست دهند آنچه
و نموده در این محل سماع افتاده این چند بیت است که صورت ارقام می پذیرد ● ای
بفیض خدا سحر خیزی نگشوده خدای من ● درهای اجابت را بر روی دعای من این گریه
که کردم تا حشر اگر کاوند الماس برون آید از خاک سرای من ● خنجر کشته نمی بینم

داعی

مولانا فهمی

مولانا حاتم

جز خسته نمی یابم هر چند که می پویم صحرای محبت را نوای نوحه که می آید از برای رفت
تو شاد و باش که این محنت از برای رفت فتادم از نظری هر که بود در علم هنوز چشم
بد اندیش در قفای رفت هنوز زان نگه عشوه ساز می ترسم هنوز از آن مژهای
دراز می ترسم هزار مرتبه از خود بی نهایت او برای شدم که گفتم شکوه بازی ترسم چو
در روی تو آتش پاره بینم نگه در دیده روشن بسوزد وله ایضا آن بت که مثل بخوبی و خوش
سخن است با او مرا محبت برهمنی است باز ار تبان شکست آری آری ابراهیم است و
کار او بت شکن است ای هرزه چشمان تو تا خورسندم این چشم هیچ کافری زن چشم
بچشمی که تو داری اگر از من بودی من کندم و پیش گربه می افکندم روزیکه بزلف تو گرفتار
شدم از سر تا پا تمام زنار شدم تا تو بت من شدی و من برهمنت جز کفر زهر چه بود بیزار شدم
شجاع شجاع ایران همکنان و افراسیاب ترکستان بیان بوده آخر عمر بنا بر مجبوری که حاکم شجاع
کاشان کرده بوده قرار اختیار بجانب اصفاهان در حرکت آمده و در آنجا خفیه روزگار میگذرانید
تا جنون و یاس بر خاطرش استیلا یافته از شدت واهمه رخت بوادی خاموشان کشید
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد بهوش باش که سر در سر زبان نکنی این اشعار که بکسوت
تحریر محل میگیرد از جمله نتایج ضمیر اوست باز خونابه فشان میرسم از کوی کسی دل اندر دو
زبان بر گله از خوی کسی در خیالم که به پهلوی کسی ننشینم که خیالش نه نشسته به پهلوی کسی
همه جا روبروت داشتم و چشم براه باکسان دل نگران از سر حسرت رفتم مرا یک
آدر روز ان بوفا هرگز نشد حاصل اگر با ناامیدی خو نمیکردم چه میکردم ای دل اهلیت آدم زنو
داری و نه من روشن مردم عالم نه تو داری و نه من گفتم آسوده شو از عشق و لا شنیدی
این زمان خاطر خورم نه تو داری و نه من کشند مهر جانان تازه کن که گر روزی شوی زکرده پشیمان
بهم تو دانی بست تاکی ملامت گریه اشکبار من یکبار هم نصیحت چشم سیاه خود
انفعال بدم ز خلق نهان میکنم دشوار جهان بر دلم آسان میکنم امروز خوشم مدار و

۲۰
۴۱۴

مولانا حمید ذهنی

فردا با من ۞ آنچه از کرم تو می سزد آن میکنی ۞ مولانا حمید ذهنی عمرها است تا در مملکت دکن اوقات
نموده روزگاری میهنا دارد ۞ تا شکستی نان و دمی آب ها است کفچه بکن بر سر هر کاسه دست
داد و در اقسام قمار خصوصا بازی نرد بغایت مولع است چه مکرر اما یعرف خود را در روا انداخته تا این
بافته و هرگز رخش انفعال بر روی ناخویشتن نشناخته ۞ خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه
بودش ۞ بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر ۞ این ابیات از وی می باید ۞ ناصح مباش آئینه
خوب و زشت ما ۞ خوز ماست حاصلی که بر آید ز کشت ما ۞ ما را بدوزخ و به بهشت و گر چه کار ۞ در کوی
تست دوزخ ما و بهشت ما ۞ زین خانه هم رهی است بمقصد غلط مکن ۞ ای کعبه رو بسهو نه مبنی کنشت
ما ۞ ما را بمهر و کین کسی هیچ کار نیست ۞ ذهنی بس است مهر علی سرنوشت ما ۞ و له ایضا
لطف ار باشد توان بی منت جان زیستن ۞ ور نباشد با زلال خضر نتوان زیستن ۞ باشد
از هر ذره ام نسبت بیاد ابر تیغی لجز بیست این دمی باید بحرمان زیستن ۞ خودفروشی باشد
اگر گویم نمی ارزم بهیچ ۞ یک سر جانم گرامی تر ز هزاران زیستن ۞ دست در دامان شوقی
زن گریبانی بدر ۞ خجلت عشق است بی چاک گریبان زیستن ۞ خار خاری گلعذاری
گر خلد در خاطرت ۞ می توان در خشینه زار مغیلان زیستن ۞ تا جهان را رسم باشد شیوه باید
از جهان ها بیدلی در خانمان زیستن ۞

رضائی

رضائی تمام عبارت را بمحج میگفت چنانچه ظرفا
قاری روزمره اش میکشند عمرها در وطن مالوف مست جوانان گلرخسار و صاحب کیفیت
خوبان شیرین گفتار بوده روزها غیر از قصه وصل ایشان در مبنی نخواندی و شبها بجز از فکر
مطالعه حسن آنها چیزی در خاطر نراندی ۞ بر دیدار خوبان شیرین خصال ۞ جهان شاد بودی
کرم کیش بجان ۞ و در انجام حیات از عراق بخراسان رفته میخواست که از شهد وصل
نوش لبان هرات کام خود را شیرین دارد که در همان زمان بتلخاب سیوق مرگ لعاب شکر
خوران که بدان شهر و مکان مشغول شده بودند مسموم گردید ۞ آتش تیز چون برافروزد ۞ خشک
تر را بیکدیگر سوزد ۞ حلاوت گفتار و چاشنی اشعارش از سیاق آینده مفهوم معلوم میگردد

ز گرمیهای دوشینه تو امشب یاد میکردم · سپند آسا ز جایی جستم و فریاد میکردم ز رفتگی
گر برور از پیش رفتی بکار عاشق را همین بی دست و پایی کار صد فرهاد میکردم ے گرچه صد کوه
ملامت دل ما دارد از تو · ای خدا و بر ما را بسلامت داری · دولت از کین محبان بگرفته
از تو · این چه کین است که با اهل محبت داری ے حاضری لیک حجابم ز تو میدارد دور · طرفه
خبری است که این جای دو هجران اینجاست · جا درین بزم رضا نیست که خواهد گردد · در ته منزل که
ترسا و مسلمان اینجاست ے ناز عاشقان معشوق را بر ما میدارد · تو هم از ما با وفا بودی ترا من
بی وفا کردم · چو غم نمیکند زم هیچکه بخاطر تو · عمت مباد که خوش کردی فراموشم ے نه رسیده است
سرم بر سر بالین سلامت · اول ای شب تو کو اهی مدی روز قیامت ے کی در گلوی
تشنه ما رفت آب خوش · خون خورده ایم دایم و جان کنده ایم ما · میرفتی ای رضای ایران
کوی و میچکید حسرت بجای اشک ز چشم پر آب تو ے بیام قصر بهشت ار رود فراز نداد
کبوتری که دمی آرزوی بام تو دارد ے بتخانه و کعبه نزد احباب یکیست · خونابه حسرت و می ناب
یکیست · این طایفه را بزیر پهلو شبها · خار و خسک و بستر سنجاب یکیست · ادهم در شطرنج ادهم
بازی مهارت تمام داشته اما درین کهنه بساط جهان را رخ رو او دست همیشه چون طبیعه
کج رفتنی وار ما کس و بابه زمان کشف دارو ز دیده اسب هوس بجولان نیاوردی این رباعی
از وی مشهور است ے دوشینه سحر منم تبریزی من · آمد بسر راه بخونریزی من · عریان
ز لباس عاریت ساخت مرا · این بود نتیجه سحرخیزی من · شریف قدرت بر شعر گفتن شریف
بسیار دارد و منظوماتش اگرچه ممزوج بر طب و یابس است اما آنچه نمکین است قابل
گوش اهل هوش چون در نهان است چنانچه ازین ابیات که جزوی از آن کل است مستفاد
استفاده میگردد ے لب کناه مرا مغفرت بخشد اند به بخششی نتوان داد بسیاری را
از بارهای دل که زمژگان نشانده ام · در خون نشانده ام ورد دیوار خویش را ے
مقفل کعبه تو روم بعشق دیر نشین · چراغ هر دو ز یکقطره خون من سوزد ے غزالان مبادش

گو برگ در چمن بریزی بهار باش که شاخ گل بهار آوری ـ راز این سینه بهار چسپانی
گویم فاش من که آهسته بخود گفتم و نقصان کردم ـ خبر ز اشتیاقی نرساند و ره بود دلی
هم زخم گشت گوشم زورای کامرانی ـ روزگارم بر جبین افکند تا چشم مراد آن گرهها که در
دل داشت استغنای من ـ تا بر آمد دست فتح از آستین ـ نطق قادر نیست جز بر
آفرین ـ مرهم کافور ساز دیست ناخن ـ دو دندان شیر این عرین ـ همچنان مشتاق پای
سایل است ـ گرچه برگشت گویت از جبین ـ مقصود در سلک هرزه گردان و بی باکان
آن شهر انتظام داشت و این نوع ابیات میگفته ـ عشق آمد و بازم بره بر خط انداخت
در ملک دلم ذخیرهٔ تازه در انداخت ـ این وادی عشق است که در منزل اول ـ فرهاد زبون
آمد و خسرو سپر انداخت ـ در وی نگر و طالب وی باش که موسی ـ محروم از آن شد که
نظر بر شجر انداخت ـ این بی سر و سامانی مقصود ز عشق است ـ عشق است که سرمایهٔ
مقصود بر انداخت ـ باغ شد ز سبزه و گل هم گرد گلها تیز ریخت ـ رخصت چیدن نداد این
بی مروت باغبان ـ محمد قاسم کری نبیرهٔ اهل شیراز است و بحکم ارثیت شعری میگوید
گلخن نشین آتش سودا کسی مباد ـ سرگرم شعلههای تمنا کسی مباد ـ آن ذره که زو گنیم بود در کائنات
مردود بارگاه دل ما کسی مباد ـ حیاتی شاعر خوش محاوره نیکو قریحت بوده بزبان کاشان
شعر بسیار گفته و این رباعی نیز از وی شهرت یافته ـ بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کشی
نه وصل طلب نه محنت هجران کشی ـ خواهی که کسی انگشت بحرفت ننهد ـ بنشین و
نقطه بای ورد من کش ـ صانعی از متعارف زمان بوده اما غالب بطالعی بر زوایای
احوال او مینمود همواره بی اسر رنج و محنتش داشتی و در آخر عمر حب مال و طلب جاه
زمام ناقهٔ هوسش را گرفته او را بهند کشانید و مضمون المولع محروم در در سرایت کرده هنوز
در لاهور بار اقامت نگشوده بوده که مهلت معیشتش از حیات بانقطاع پیوست از
اشعارش آنچه بسماع افتاده این دو بیت است که مصرع مطلع کنند کمان میکرد و

مقصود

محمد قاسم کری

حیاتی

صانعی

نشنود هیچکس نام جدائی یارب این سخن گوش ز هیچ مسلمان نشنود سوی آن غمزه
مبین دیده که ماییم و دلی تا نگه میکنی آنهم نه تو داری و نه من جرباذقان از ابنیه همای بنت بهمن

جرباذقان

بن اسفندیار است حمد الله مستوفی در نزهة القلوب آورده که چون همای آن شهر را
با تمام رسانید موسوم بسمیره گردانید چه نام همای سمیره بوده و کرت بعد اخری گرباذان گشت
بکلبایکان اشتهار یافت و عرب معرب ساخته جرباذقان خوانند هوایش معتدل است
و ارتفاعاتش نیک بعمل می آید از مردمش آنچه قابل ایراد و لایق تحریر باشد نجیب الدین

نجیب الدین

نجابت ذات و لطافت صفات اتصاف داشته شاعری مشهور است صاحب
گزیده آورده که وی مداح امرای قلعه دساق بوده و در ایام سلاطین سلاجقه رخت ازین جهان
فانی بعالم باقی کشیده دیوانش که از دو هزار بیت متجاوز است امروز متداول است
آنچه بر تفرده خامه شکین عمامه میگردد و سطری از آن کتاب قطری از آن سحاب است
وزین غریبی و آوارگی و بی یاری نمیدهد بمن هیچکس مرا باری تنم که موی شد از سستی
نمیکنم موئی و دلم چو ذره بر شد از تنگی همی بکنم زاری بخون خویش چنان تشنه ام که خاک است
دمی ز حاجی چشم ز اشک گلناری دلم ز غنچه چنان شد که جای نفس برون نمی برد از
سینه بی بدشواری گران شدم ز گشادی مفضل خویش مگر مراعنایت صاحب کند
قیرواری کمال دولت و دین کافتاب چرخ آید بزیر سایه عدلش ز بیم زنهاری خدایگانا
آنی که از کمال شرف مدار گنبد پیروزه رنگ دواری گر از تغیر تو سایه بر تراب افتد
ز روی عقل شود کیمیای اشتباری بر همت تیغ ز کفی دست تست گوهر تیغ که در صمیم
بلارک شد است متواری خیال تیغ تو هر جا که بگذرد جوید عرض ز صحبت جواهر طرق بی آزار
زکان سر این آفتاب خشک دماغ برون کند تیغت دماغ جباری است سمند دشت
اگر بغل بر قبول کنند نجوم ثابته تن در دهد بسیاری بجا کیای تو کالجبات از تو لجگند اگر
مسوده شعر من نگاری در الصفات زهی بوقت سخن لفت از پریشانی به بیت

باد صبا کرده عنبرافشانی ز سر گرفت جهان باز فسانهٔ من و تو حدیث یوسف مصری و
پیر کنعانی دماغ عقل به دیوانگی شود مایل اگر تو سلسلهٔ زلف را بجنبانی هزار یوسف
گمگشته را تو ای یافت سر آستین جمال خود ار برفشانی دلم شکسته شود همچو گوی در
طبطاب چو تو سواره شوی بر کمیت چوگانی داور مثنوی است موسوم به قیصر و هندو که
این ابیات از انجمله است فی النعت برور که او سپهر طاقی از لشکر او قمر وثاقی
در سایر نظرش هزار فتوی در سایهٔ نفسش هزار تقوی مجموعهٔ صدق در بیانش مطلق و مرج
امور بر زبانش صفت براق ورکم زکتی جهان بریده ور بویی زمان بریده ماهی
صنمی بتی نگاری سرو چمن گل بهاری جنبشش ز سر کرشمه و ناز با نرگس تازه گشته همراز
با بلبلان شراب خورده از چشمهٔ فتنه آب خورده در معرض مرگ و زندگانی میزد
نفسی چنانکه دانی بودی بمیان هم نشینان مانند خیال دور بینان هر جا بره کاو زهر
میدرخت دود دل و آه سینه میسوخت سبحان الله بزیر گردون کس داشت دلی
گران نشد خون محمد یوسف یوسف مصر همگنان است و اندیشه اش غیرت دریادگان
این رباعی گر تو شنیده میشود از وی می آید رندی شده است دزد کالای سخن بردوخت
کیسه بغمای سخن نتوان گرد داغ پیشانی شعر نتوان خود بست زنگ بر پای سخن
کمره معمر جای ایست و میوه کم میشود اما ارتفاعاتش نیک محصول می بوند مولانا علی نقی
باخلاق حمیده و اطوار پسندیده و انصاف داشته از سخندانان آنمکان است و با وفور
فضل شعرا در غایت جودت و عذوبت انشا می نماید چنانچه ازین ابیات که جای در جلد
دفرات تواند بود مستفاد میگردد ای ابروت گشاده دولت فال دری تو تفسیر
آیت اقبال ای در دو مصراع طاق ابرویت شاه بیت قصیدهٔ اجلال ای شده از
بروج خلقت راهی شیر بچو ناف غزال بتماشای شاه مدحت عقل بر کرده سر زکاخ
خیال مرصر فهر فاهر نو کند آتش آفتاب را چو زکال در محیط ضمیر و چون نهد غوطه مرغابیان

محمد یوسف

مولانا علی نقی کمره

وهم خیالی در بر بدن چو قطره ریز و شان آفتاب و ستاره از بر و بال زده صد جرخ در شفیق
حیات خشک چو کافی تو همچو شمال دم جستن ز حلقه کردن دم میدهد سان عرش
راخنجان بمسلسله بند سال و ما هم از هم ازمایش اگر دهند شکال هر وش صد هزار بوسه زنند
از اتش بر دوم وا ابر بر بال بس که او میکند زمینش قلم نتوانش نگاشتن تمثال
و له ایضا چه عجب گر حذر از شعله دلها نکنی که تو بی باک ز شمشیر می باکنی نرگسین
تو کردم که بدین شوخی اگر در بهشت هست گذر اند تماشا نکنی بزم وصل تو از هجر کی حذر
دارد حریص باده کجا فکر درد سر دارد همین وصل تو امشب شده است روزی من شبی که
خنده چو خورشید بر سحر دارد علاج کشتن او تغافل است دریغ که در طبیعت عشق این
دوا اثر دارد شبی جدا از تو بر بستری قرار ندارم که تکیه بر دوش سر ابر ندارم ز آه گرم من ای
همنشین بترس که امشب چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم منم بیاد بر غم درخت سوخته
برگی خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم کوه میکند هر روزی از پی تدبیر وصل یاد از روزی که عاشق
قوت تدبیر داشت دور از لبت اگر همه از جوی جنت است آبی نمیخوریم که آتش
نمیشود در روان دل خانه بی قفل و کلیدیم در عهد و قلعه فولاد حصاریم شاخ حسن همه رشک گشته
برگ همه بار سروی که نباد تو در آغوش کشیدیم القصه برا و رقی طبعی در غایت درستی
و راستی ز اندیشه در نهایت درستی داشته این بیت از وی می آید توخوی
ملک داری و بوی کلف دو کس جز مرغ هان باغ همان بو شناسد خوانسار قوره است
قرب چهار فرسنگ که تمام باغ و باغچه است و اکثر فواکه خوب میشود خصوصا سیبی ا
که از اختلاطی نامند و گز انگبین که مشترک است میان حلاوه و انگبین در آن کوهستان
بسیار می باشد و از مردمش آنچه دیده و شنیده این چند نفر است که صورت تحریر می
پذیرد شاه کرم از طبقه سادات صاحب کرامات آن مکان است و طایفه
اکثر مردان سلسله اعتقادی موفور است و شاه کرم با وجود آنکه از قبور و عادی است و فقار

الشتی

خوانسار

شاه کرم

بر بستر ناسخ افتاده همان نوع معتقد فیه انجماعت است و شعر رنگین میگوید این ابیات
که صورت ایراد می پذیرد از منظومات اوست شب غم ناله من در دل نبودی
کجا بودی که در منزل نبودی سفر کردن ز کویت بودی آسان اگر پای طلب در گل
نبودی زلالی شاعریست که آب سخنش خاک کدورت خاطرها را فرونشانیده
وآتش فکرش باد را در تکاپوی غیرت افکنده این ابیات که مرقوم میگردد از وی می
آید ز ظلمت اثری بر زمین رشد نماید که سایه باز ماند ز شخص در رفتار بدور
چو ز نو گر اشک در نظر ناید عجب مدان که شبیه است با در شهوار خیال تیز تو گر در دل
صدف گذرد برون نیاید ناسفته در ز دریا بار بشکستگی نپذیرد بهیچ روی دگر لفظ عهد
تو گر بگذرد ز قطره یار ز ابر حلم تو گر قطره رسد بجوز شمال شکر گشتی شود بدریا بار هر و سوی
فراز شهید خود با غیر گه گرچه رفته زداتش زرفت غیرت اندو هر کرا داغ دل دلی بود زجگر
بیخش بجز داغ دل ما نیست که بر جاست هنوز سر بی عشق را باید بریدن بدوش
این بار را نتوان کشیدن گریبان کو بدزد و چاک بی داد بقربان سر چاک کفن باد
دمی کان نوش لب چون غنچه خندید ز شیرینی لبش بر خنده چسپید سخن از تنگی راه
دهانش طلب می آمد از اظهار جانش ز گوهر خانه لب تا در گوشش سخن با خنده می شد
در و شیرین ورش لب او گر نمی شد خنده آلود ملاحت تا قیامت بی نمک بود تابعی
با درستی اندیشه درویشیش زیاده بر دیگر صفات بوده این ابیات از منظومات اوست
که در اقبال عمر و ربیعان شباب گفته دگر امروز در استغنا بلند است تغافلهای بی در
کشنده است عتاب و قهر چشم و چین ابرو تکلف بر طرف عاشق پسند است
مبر ز خنده من تابعی رشک که لب میخند و اما زهر خنده است طاعتی در طاعت و ورع
تمام داشته و شعر رنگین میگفته رفعت اندیشه اش ازین رباعی که در قید تحریر می آید
معلوم میگردد در فهم علو قدر آن گنج خرد کامل خردی اگر نقابا نون رسد حیط نظر

زلالی

تابعی

طاعتی

جهانبانان ربط و ما بر دامن کبریائش نتشیند گرد • سرودی در موسیقی و ادوار مهارت
بسیار داشته و تصانیف نیک از صوت و کار بر صفحهٔ روزگار بیادگار گذاشته این
بیت مر او راست • ای سرودی بی‌نوایان سرود عشق را • گر لب خندان نباشد
چشم گریان هم خوش است • باباشوخی اگرچه بی‌گونه ضبطی بوده اما در اکثری از صنایع
بخشی دست داشته خصوصا در سنگ تراشی که بسیار در آن کوهسار بیادگار گذاشته
و هر شب بربط سازی اختراع کرده بابت می‌نواخت و ازین قبیل شعر نیز گاهی میگفته •
اگرچه واهب رزاق خالق البشر است • سبب جود زگری جفت کار برزگر است
این رباعی در حین بیماری پسران خود گفته و بیکی از طبیبان کاشان فرستاده •
ای دوست ابوتراب و من ساز منست • حیدر شکفتگی هم آواز منست • این هر دو جگر گوشه
دو بال منند مرا بالم مشکن که وقت پرواز منست • شاه مراد گویند نیکی است و تصنیفات
نیک دارد و شعرش نیز نیکوست این دو بیت از وی می‌آید • شکیب و صبر قرار
رفیق در دل نیست • مرا شبی که در آن آستانه منزل نیست • نمیرود اجل از پیش دیده
ام نفسی • شبی که شمع رخ یار در مقابل نیست • ناجی ولد مولانا حسن است که مدتی
و معتقد فیه اهل کاشان بوده چنانچه قبل ازین چند سال در فرمان فرمائی شاه سلطان
محمد صفوی که طبقهٔ قزلباش ملوک الطوایف شده رقبهٔ طاعت را از ربقهٔ اطاعت
بیرون آورده بودند ولی جان بیگ ولد محمد خان ترکمان و سابقا کاشان باقطاع
او مقرر بوده خواست که بی فرمان شاهی آید و کاشان را در حیطهٔ ضبط آورد و اهل کاشان
با جمعی قزلباشیه که در آن زمان الجرا است و حکومت آن شهر مشغول بودند تن بهم اغوای
او در ندادند و مولانا حسن در آن باب از همه بیشتر مبالغه می‌نموده تا روزی او از برادر
گریهان آن کس دعائی است که هر گاه که آن خوانده شود خصمان هزیمت یافته فرار
برقرار اختیار نمایند و مردم ساده کاشان سخن و براجیل الفقین و دانسته چنگ در

سرودی

باباشوخی

شاه مراد

ناجی

بپوشند قضا را ادعای وی موثر نیفتاده هفتصد نفر که چهارصد کس از آن بزیور سعادت
محلی بودند گردن به تیغ بی دریغ درآوردند غافل از آنکه نهال گفتار و کردار ناهنجار چون کاشته
و پرورده شود ربیع و ثمرات آن کیفر بود و عواقب کار نا آزموده نامحمود شد و نتایج آنها
فرصت جسته در آن وقت این ابیات در اندرز و نصیحت والد خود انشا نمود
بابا که همیشه هرزه کاری فن اوست ‌ جسمی که ز عقل دور باشد تن اوست ‌ بر گردن
اوست همچو بر گردن شیر ‌ خون شهدا تمام بر گردن اوست ‌ بابا تو را اگر دو اندوخته
دایم علم شیر برافراخته ‌ مانند ابیه بر منبر وعظ صد نقل دروغ بر بنی ساخته ‌ سر از خاک
لحد از شرم عصیان بر نمیدارم ‌ که از شرم از وجودم ننگ آید اهل محشر را ‌ تصنیفی با صنعت
تصنیف انها هنر بخشی و از هر کمال نصیبی داشته چنانچه ازین رباعی مفهوم میگردد
تصنیف بزم دوست محرم نشدی ‌ القصه قبول اهل عالم نشدی ‌ خواننده و شاعر و مصنف و
نقاش این جمله شدی ولیک آدم نشدی ‌ این رباعی نیز مر او راست ‌ چون دایره ما
ز پوست پوشان نوایم ‌ در دایره حلقه بگوشان توایم ‌ گر بنوازی ز دل خروشان توایم
ور ننوازی هم از خموشان توایم ‌ قراهان ولایتی آبادان است و در زمان سابق
از مضافات قم بوده الحال جایی سبز و معمور است و آب و زمینی نیک دارد و غله از
گندم و ارزن نیک بحصول می‌پیوندد و از مردمش آنچه ملاحظه افتاده جلال الدین بن جعفر
است که بشرف ذات و محاسن صفات اتصاف داشته نزد سلاطین و عامه
خلایق موفور و معزز بودی و همواره بامر دهقنت و زراعت اشتغال نمودی و آنچه حاصل
کردی صرف اهل فضل و فهم کردی و در شعر و شاعری میل تمام داشتی این ابیات
که نوشته میشود از واردات اوست ‌ بزرگی و داشت یکی تازه باغ ‌ لاله در افروخته
درو چون چراغ ‌ سرو و گل و بید کشیده رده ‌ نار و به و سیب بهم در شده ‌ نرگس
سرمست بطرف چمن ‌ عربده کن یاسمن و یاسمن ‌ بر سر هر شاخ سراینده ‌ ها هوش

تصنیفی

قراهان

جلال الدین جعفر

پری عقل ربائیده صاحب بستان چو یکی زنده فیل از هوس اندر بغل آورد بیل کرد گذر
بر طرف میوه زار دید یکی مرغک دیوانه وار چنگل و منقار کشیده دراز هر چه همی دید
همی کند باز میزد و میکرد بر ویش خند بخته و نابخته فرو میفکند برزگر از کینه چنان بر
فروخت کآتش خشمش همه عالم بسوخت دانه بگستر و تله بر نهاد مرغک غافل
به تله در فتاد مرد چو دیدش ز کمین کرد جست زود دو سه گام به پیشش نشست دام
بر افکند برآهیخت تیغ تا ببرد گردن آن بیدریغ مرغک بیچاره بنالید زار گفت جوانمرد
جوانمرد بجان زینهار باد چه افکنده اندر بروت قوت تن از من نفزاید نه قوت دست
ز خون ریختن من بدار تا سه نصیحت دهمت یادگار بند نخست آنکه محال سخن هر که
بگوید بشنو باور مکن بند دوم آنکه ز غم درگذر مال چو از دست شدت غم مخور بند سیوم
آنکه مرنرا بر دوی در پی چیزی که نیابی مپوی گوش کن ار زانکه نترسی ز رنج این سه
نصیحت که به است از سه گنج مرد جهان بین دلش آباد کرد وز پی آزادیش آزاد
آزاد کرد در دل مرد ولی ساز کرد گفت چه دانی که بدستت چه بود با چه شناسی که
حریفت که بود بر صفت خایه بط گوهری در شکم بود به از کشوری بخت نبودت
که بدست آوری در همه عمر از آن برخوری مرد پشیمان شد از آزادیش غصه و غم گشت
همه شادیش باز در آمد بفسون و فریب در هوس مال شد و ناشکیب گفت که ای مرغ
از سر این درگذر صحبت تو به ز هزاران گهر مونس من باش و دل آرام من تازه کن
از وصل خود ایام من تا چه دل و دیده نگهدارمت گر خوریم خون که نیازارمت مرغ
بخندید و در آمد براز گفت که ای ابله بیرنگ ساز تا نشنیده بری احوال مال خون
مراد آسته بودی حلال چونکه شنیدی خبر حال من در کف تو چون بدی احوال من
شرط نکرده بدم ای کینه جوی با تو که چیزی که نیابی مجوی از چه شدی غافل پند من
زود فراموش شدت پند من نام نبود خایه بط بشکمم در شکم کوچک گنجشککی

رنج گران بیضه تا خوردن بود * درشکستن بیضه بگو چون بود * این زمحال است که نشد باورت
هوش مخور غم خور نیست مگر باورت * مال که خورد نیست وگر زهر است * غم چه خوری چون که
برفته روست * چون نشوی بزرگ راستا جلال * غم نخوری در طلب ملک و مال *

تفرش

تفرش ولایتی است که اطرافش کوهستانست و از هر طرف که بدر روند بگریوه باید
رفت هوایش معتدل است و آبش از چشمه کاریز است و هر وقت در آن ولایت
ارزانی بود و از میوه و انگور و شفتالو خوب میشود و در یکی از کوههای او مغاره ایست که کسی
به نهایت آن نرسیده و در میان مردم آن دیار چنین اشتهار دارد که وقتی گاوی می بدون
مغاره رفته و از فراهان بیرون آمده و بدین حیثیت آن مغاره را گاو خل میگویند چه خل بزبان
آن ولایت سوراخ را گویند و از مردمش آنچه بنظر آمده این چند نفر است که نوشته میشود

میر قدسی

میر قدسی از سادات رفیع الدرجات آن ولایت بوده بوفور فضیلت وحدت طبع
بر اقران رجحان داشته این بیت از وی می آید * شوق نگذارد که زو یکبارگی دل
برکنم * ورنه با این ناتوانی مردنم دشوار نیست *

میر عبد الغنی

میر عبد الغنی بمکارم اخلاق و لطافت اوضاع
موصوف بوده احوالش بطراز عفت مطرز است و با وفور فضیلت بجودت طبع
وحدت فهم بر اقران رجحان دارد بنا بر موزونی طبیعت و شگفتگی خاطر شعری میگوید این
این ابیات از آنجمله است * سری که بر سر کوی تو بی سپر کردیم * چو آفتاب ز جیب
سپهر بر کردیم * نداشتیم سر و برگ ناز عطاران * علاج درد سری خود ببوی نرگس کردیم
تو با این روی آتشناک اگر بگلستان آئی * بجای گل زگلبن دیده حیران برون آری
ای کاش خاک رهگذر دوست بودمی * تا رخ بکام دل بکف پاش سودمی * زینگونه
روی دل که مرا است با بتان * گر با خدای بودی جبریل بودمی * یار در دل چو نور بصر است
نور بی او چو تیر در نظر است * دست و پائی که میزنم در عشق * همچو سعی غریق بی اثر است
آنکم که ندیده ام دل خرم را * جز مرد دل کس ندیده ام مرهم را * از غمکده دلم جهان شاد نشد

چندانکه زشادی بشناسیم غم را ﴿ بیا جانان من بیمار وا پرس ٭ من بیماری تیمار وا پرس
همه بیگانگانم حال پرسند ٭ تو هم جان و دل یکبار وا پرس ﴿ الا ای سرکوهان هفته بی
نفشه چو یاران هفته بی ٭ منادی میکران شهران شهران ٭ وفا ازبی وفایان
هفته بی ﴿ گر مریار سم دریا نه ونیم ٭ ور بصحرا رسم صحرا نه ونیم ٭ بجز ز هیچ یارم نه گیتی
همه ها بار رسم هر یا نه ونیم ٭ مولانا وجهی در سلک احدیان این آستان دولت آشیان
انتظام دارد شعر هموار میگوید از واردات اوست ﴿ چه خوبست چون من بی باک
بیزد ٭ از ان خون قطره بر خاک ریزد ٭ از ان خاک و از ان خون هر چه روید بتو درد
دل من باز گوید ٭ یارب ز می عیش ایاغت روشن ٭ وز چشمه حیوان گل باغت
روشن ٭ از پرتو اقبال جهان بر تو مهر چون نور دم صبح چراغت روشن ٭ قم از
از شهرهای معظم عراق بوده اما الحال چندان معموری ندارد از چهار شهر که طول و عرض
مضافات آن را صد در صد گرفته اند یکی قم است صاحب عجایب البلاد آورده
که حجاج همت بر آبادانی آن گماشته و قم را خاک نرج میخوانند و نزدیکی لب سال رک
دارد و چنین مشهور است که چهار صد و چهار امام زاده و ولی در ان دیار آسوده اند و از انجمله یکی مزار
فایض الانوار ستی فاطمه است که همشیره امام همام علی ابن موسی الرضاست سلام
الله علیهما و آن محلی است در غایت فیض و صفا و کیفیت و هوای قم معتدل است
و از قسم میوه انار و خربزه و انجیر نیک بحصول می پیوندد و گویند در ان ولایت عود بوی
ندهد و در عجایب المخلوقات آمده که در قم آبیست که حضرت عیسی بران آب خاک را
بجان ساخته طایری بحصول پیوسته و هم در ان خاک مرده و زنده گردانیده العهدة
علی الراوی اگرچه مردم نیک از ان دیار برخاسته اند اما آنچه احوال ایشان بنظر آمده
این چند نفر است که صورت ایراد می پذیرد شیخ نظامی از علوم ظاهری و مصطلحات
رسمی بهره تمام داشته اما بتوفیق ازلی تمامی امور در توجه را باز گذاشته روی بکسب

مولانا وجهی

قم

شیخ نظامی

دیها

درجات اخروی آورده بود چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد ؏ هرچه هست از
دقیقهای نجوم با یکایک نهفتهای علوم • بدیدم همه سر ورق جستم • چون ترا یافتم
ورق بشستم • در نفحات آورده که شیخ از بدایت ایام شباب تا نهایت اوقات
شیب بقناعت و عزلت گذرانیده و هرگز چون شاعران بسبب غلبهٔ اشتهای
نفس و هوا بر در اصحاب جاه و سلاطین نگردیده بلکه پیوسته ارباب حکم و دولت
بملازمتش میرفته اند و بصحبت کیمیا اثرش تبرک میجسته اند چنانچه این اشعار وی
مشعر بران است ؏ چون عهد جوانی از بر تو بدر گشت نرفتم از در تو همه را بردرم
فرستادی من نمیخواستم تو میدادی • و خمسهٔ دلپذیر که شیخ نظامی نظم نموده باستدعای
اصحاب تاج که مذکور نظم شده چنانچه از هر خطبهٔ کتاب مفهوم و معلوم میگردد و مخزن الاسرار
که معجزی است در اشعار قزل بنام نامی بهرام شاه گردانیده چنانچه ازین چند بیت فهم کرده
می آید • نامه دو آمد ز دو ناموس گاه • هر دو مسجل بدو بهرامشاه • آن زری از کان کهنی
ریخته • این دری از بحر نو انگیخته • آن بدر آورده ز غزنین علم • وین زده بر سکه رومی رقم
و مقصود شیخ یکی حکیم سنائی و نظم حدیقه که بنام بهرامشاه غزنوی گفته و دیگر مخزن
است که باسم سامی بهرامشاه رومی سمت اشتهار و صفت انتشار پذیرفته و بهرام
شاه رومی از طبقات حکامی است که سلاطین سلجوقیه تعیین فرموده بودند از انجمله
یک طایفه منکوجکیه اند که حاکم ارزنجان و کماخ و کوغونیه و بعضی از دیار بکر و ارزن الروم
بوده اند و قصهٔ ایشان چنان است که سلطان الب ارسلان منکوجک غازی را
از جملهٔ حشم سلطان و منظور نظر القایم بامر الله عباسی بوده باستدعای خلیفه حاکم ولایت
مذکور ساخته و اولاد او مدتها دران ملک حکومت راندند و چون حکومت آن ملک به بهرام
شاه رسید که پسر داود و نبیرهٔ منکوجک غازی بود دولت آوری در ارتفاع
نهاد تا حدی که سلطان قلیج ارسلان سلجوقی پادشاه روم دختر خود بوی داد و بهرامشاه

بغایت کریم و عالی همت بوده چنانچه در تمامی اذربیجان خلق را غرورسی و قرابتی با فقیه
نشدی که از و بهرستان صنوف عطیات و صلات نرسیدی و بجایزه مخزن اسرار
پنجهزار دینار زر رکنی که چهار صد تومان عراق باشد و یک قطار اشتر و اقسام پارچه و
انواع اقمشه جهت شیخ فرستاد و شیخ اگرچه بگنجه منسوبست اما ظاهر تولد وی
از قم بوده چنانچه در اقبال نامه اظهاری بدان کرده میگوید ∽ نظامی ز گنجینه بگشای بند
گرفتاری گنجه تا چند چند ∽ چو در گرچه در بحر گنجه گمم ∽ ولی از قهستان شهر قمم ∽ و چون پاره
از احوال شیخ مرقوم قلم شکسته رقم گردید واجب دید که پاره از اشعارش نیز مذکور سازد
و بنابر آنکه شعر شیخ چون پرتو مهر و ماه بر عالم تافته هر آینه بیتی چند از غزل و رباعی وی
که چندان متداول نشده نوشته می آید ∽ ملامت کردن اندر عاشقی راست
ملامت کی کند آنکس که پنهانست ∽ برون عاشقی کار دگر نیست ∽ اگر هست آن همه
سودا و صفراست ∽ نه هر تر دامنی را عشق زیبد ∽ نشان عاشقان از دو دیده است ∽ مقلد را
درین ره جایگه نیست ∽ ره خاص سر اندازان شیداست ∽ هر آنکس را چنین معشوق
باشد بهر دو عالمش خلوت مهیاست ∽ ایا عاشق برون نه گام از خود ∽ کم سیر که گز سر درد
سر راهست ∽ درین ره منزلی لب بر لب مرادست ∽ درین ره زخمها بس بی محاباست
نظامی تا توانی پارسا باش ∽ که نور پارسائی شمع دلهاست ∽ با تو بدید میکنم حال تباه
خویش را ∽ تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را ∽ سرزنشم مکن که تو شیفته نیز از من شوی
که نگری در آینه روی چو ماه خویش را ∽ چون بتو پشت داده ام جز بکشی چنان مکن که تو
تو بدیگری برم پشت پناه خویش را ∽ نیست گشاده چشم من جز بجمال کوی تو ∽ بسته
غم نشد دلم جز بشکنج موی تو ∽ هر سحری چو بیدلان آیم و در تو بنگرم ∽ از پی آنکه شد مرا فال
خجسته روی تو ∽ مرد نظامی از غمت بوی وفا بده و فرست ∽ تا بوسیلت صبا زنده شود
بوی تو ∽ گل دریغ می جنان بخندید کش ∽ مغز مغز در استخوان بخندید ∽ شد باغ ز خنده چنانکه

خوشش کاندر تن لاله جان بخندید گشش مغز در استخوان بخندید چندان بگریست ابر بر هیچ
گز گریه اش ارغوان بخندید عشق فتوی میدهد گز کعبه در بتخانه شو یار دعوی میکند گر عاشقی
دیوانه شو عشق رحمت بر نتابد کاشنای خلوتست چون تو بر عشق آشنائی
از همه بیگانه شو گر بگویندش باز یابی مرغ غم را دانه باشش گر وصال دوست خواهی شمع را
پروانه شو گر بگویندش تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش چون نظامی در زبان هر کسی
افسانه شو ۞ مرا گفتی که چونی چونم ای جان جگر پر درد و دل پر خونم ای جان شنیدم
عاشقان را می نوازی مگر من زان میان بیرونم ای جان چون نیز از وی عشق هر دو برابر
شیدایم سهر تو کم میشود عشق من افزون چراست بشنو که مرا او دوستتر که داشتی من
همان دوستم دشمنی اکنون چراست ره میخانه و مسجد کدامست که هر دو بر من مسکین
حرامست نه در مسجد گذارندم که رندم نه در میخانه کین خمار خامست میان مسجد و میخانه راهیست
بجوئید ای عزیزان کین کدامست ۞ این چه عشقست این که در زیر بار افتاده ام
عشق را گر من منم لاغر زار افتاده ام آب اگر بر من چکد داند که محنت دیده ام باد اگر بر من
وزد داند که کار افتاده ام بهتر ازین کو سخن تا شکر ازان شود خوشتر ازین دوستی که تا مگر
ازان شود داد من از وصل خویشش ترسم اگر دهی کین نفس چند را وعده بپایان شود
۞ چو من دیرینه یاری را چرا مخوار میداری نه ای صحبت بیا بیزو که نیکو یار میداری نه هر زنگی
که خواهی شد بهم رنگ تو خواهم شد اگر تسبیح میخوانی و گر زنار میداری ۞ گرمی کو که در عالم
زبون نیست اگر نیست این چرخ دون نیست عروس بخت را گر زیوری هست
درین نه حقه آئینه گون نیست نظامی ترک دنیا گو همان گیر که این گردم درین طاس
نگون نیست ۞ نگارا هر دم از مهرت مرا خه جان نمیسوزد نمی بینم دمی کز غم دلم هر مان نمیسوزد
دهی که گوئی از نیکوان بر توده خوشتر که مهران که خواب آلوده جور کمتر کن که در خون نیکتن
بر فلک هفتاد کام افزوده از علمهائی که در دیوان تست خویشتن کشتی مر انفزوده

بنمای رخ که دیدن گلزار آرزوست · بگشای لب که پسته شکر خوارم آرزوست · یکدست
جام باده و یکدست زلف یار · مستی کنان میانه بازارم آرزوست · در صومعه ندیدم فرحی
ز صوفیان بر سر بکشیدن خارم آرزوست · غم مخور یارا که حق فریاد غم خواران
رسد · یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد · یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
دولت جاوید خواهی خیز و شب را زنده دار · خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد · جنگ
سلطانی است اینجا تیر باران چشم دار · آن عروسیها بود کانجا شکر باران رسد
جوانی بر سر کوچ است دریاب · جوانی را که کس هرگز نمی یابد دوباره زندگانی را
خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده · که اندر خاک میجویند ایام جوانی را
شب تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان در کش · زمانی رخت هستی را بجلوگاه
جان در کش · طریقش بقدم میرو جاش بی بصر میبین · کلامش بی زبان میخوان بگوش بی
بی‌دهان در کش · همچون نظامی اندر خود کامی دو شیشه ترنه · تا هجر و وصل یابی غم غمگسار بینی
من آن تیم که نو بودی نو آن نه بود از آنی · تر از غم ده جمال دم انماند جوانی · مگر ز چون تو بهاری لطیف
بنفشه برید که هرچه بود به تیغم ببرد باد خزانی · دل من صید دلبر شد دگر بار ای مسلمانان ز دست
دل بجان آمد دگر بار ای مسلمانان · ز دست دل گرفتارم ز دیده خون از آن بارم · مبادا کس
بدست دل گرفتار ای مسلمانان · ولو فی الرباعی · ز نیکوئی که جمال آن پسندیده ماست حسن
رخ تو چه لایق دیده ماست · ای دیده ندیده که جانان میرفت · بر گریه من چگونه خندان میرفت
چون نیست مرا درین جهان دلداری · جز گشتن اطراف ندارم کاری · میگردم و می نویسم
از خون جگر غمهای دل خویش بهر دیواری · بازم غم تو فلک نسنجد هرگز · وز جور تو هیچ دل نرنجد
هرگز · از شوق تو عاشقان چنان جان بدهند · کانجا ملک الموت نگنجد هرگز · گر غزه بوی
بنفشی هر خیزد · درین روز جوانی به شبی برخیزد · بیداد مکن که گرمی بازارت · از دیر نبی بیاد ملی برخیزد
دردا که ز خدمتت جدا خواهم بود · اندر کف هجر مبتلا خواهم بود · تا ظن نبری که بشکنم عهد ترا

در

در عهد تو من زنده کجا خواهم بود ای رفته ز من کجات جویم چکنم غمهای ترا بمن که گویم چکنم داغم
کن تراب بس نخواهم دیدن از خون جگر دیده نشویم چکنم گر آه کنم تراکجا یابند فریاد رسی گر صبر کنم
عمر نماندست بسی بر باد تو بیزنم بهر دم نفسی کس را نبود خدای سودای کسی جان عود بود
همیشه و مجمر ما خونریز بود مدام در کشور ما دارد سر ما و اگر نه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو داری سر ما
بی یار بدین عظیم مشکل کاری بیچاره دلی که او ندارد یاری این یک دو سه دم را که بجان خواهان
یافت گر دل داری مدار و دلداری ای روی تو در تو بهجو برگردون نه زلفین تو بر رخت چو
تو به گز بر عارض آفتاب آن خط سیاه گوئی که بچین زده شده زنگ سیاه از هر چه
خورده مرا شراب اولی تر در بتکده ها باده ناب اولی تر عالم چو خرابست و در او جای نیست
در جای خراب هم خراب اولی تر حکیم تقی الدین از مشهوران عراق بوده و در فضل و

حکیم تقی الدین

شهره آفاق این سخن از وی می آید که عادل ترین دردها حسد است که حاسد را در آتش حقد
چنان مبتلا دارد که داو محسود از و بستاند و گاه گاهی بلطف و براعرض و باعث می آمده که در
از بحر اندیشه بساحل بیان می افکنده باشد این ابیات از آنجمله است دل بوی طره جان
پرورش جان تازه کرد جان چو دید آن زلف و عارض کفر و ایمان تازه کرد هر نسیمی کز سر
زلفش بصحرا برگذشت چون دم عیسی بمعجز کهبان جان تازه کرد بر دلم سلطان غم
عشق او گشتست از آنکه سنبل او بر سمن طغرای سلطان تازه کرد خواجه مسعود از ضا دید

خواجه مسعود

آن شهر و مکان بوده در زمان ابو الغازی سلطان حسین میرزا از وطن مالوف بهرات
رفته احوال آن پادشاه نیکو افعال را که قریب ده هزار بیت است در سلک بیان انتظام
داده و پس از آن مناظره شمس و قمر و تیغ و قلم را منظوم گردانیده و دیوان غزل نیکو ترتیب
داده این بیت از آنجمله است مشتاقم و دورم غم جان کاهم از آن است مشتاق
تر آن و دورتر نه تهم از آن است شهیدی شاعر شهید سخن شاهد کلام بوده و در خدمت سلطان

شهیدی

یعقوب مرتبه ملک الشعرا داشته اما بهمکنان همیشه بازنامه میکرده و بسیار خود بیشند بود

وشعر او را بمجلس امیر فانی وقدری نمی نهاده لهذا بعد از فوت سلطان یعقوب فرار بر قرار اختیار کرده
بجانب هند در حرکت آمد و در گجرات رحلت اقامت افگنده داشت تا لوای سفر آخرت
برافراشت دیوان غزلش که قریب چهار هزار بیت است امروز متداول و مشهور است
آنچه نوشته میشود ثمری از آن اثر است ~ مستانه صحبتی با تو دارم و درون دل توست
از عشوه و من مست خون دل من خون دل خورم تو با غیار میخوری می خور که از برای شهیدست
خون دل ز هجران لب که وردی آرزوی مرگ خود عاشق نوای نوحه گر بشنود جانی که نوح
گیرد ~ ترا بمردم بی درد همدمی بوده است مرا فزون ازین غم ز بیغمی بوده است گر سیت
دمی بر شهیدی از سر درد ببین که گشته کدام و که ماتمی بوده است بگشت گلشنم از دوری چو
لاله داغ نرفت که داغ لاله عذاران بگشت باغ نرفت هزار بوی ریاحین بمن رسید ولیک نرفت
بغیر بوی تو کان هرگز از دماغ نرفت ~ بر چمن آنچه گذشتست ز بیداد خزان بر شهیدی
ز غم هجر گلی آن رفته است زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد همین بس است کسی گر
آرزوی تو دارد زان چشم مست یک نظرم آرزو شده است این آرزو چو تیر بجانم فرو شده است
دشمنی که جور کنی بر من این قدر تو دوستی ولیک ترا جور خو شده است مرا امروز بی شیرین
بی از دیده می آید همان خونی که می آمد ز چشم کوهکن روزی کس گریه و آه و فغان بهر
شهیدی کوهکن آنکس که یارش بیکشد ماتم نمیدانند که چیست میخلد در دل مرا خاری از آن
گل چون کنم خار خار دل ز خار پاست تا برون کنم ذره از مهربانی چون بخندد در دلش من که بگیر
مهر گشتم در دلش جا چون کنم من شهیدی را چون آغشته ام از تیغ عشق نیستم رعنا که بر تن
جامه گلگون کنم زمانه خنده زند هم دور و ز بر دگری که آمدی بکوی بتان خنده بر زمانه زند ملکمی (?) خواهر
زاده شهیدی بوده بنور استغنا و عدم تعلق دنیا بالی بتنظیم وعید بل نداشته و از نتایج طبع (?)
وی یکی این بوده که روزی ابو الغازی سلطان حسین میرزا بواسطه علت اقلیج بر محفه نشسته
سیر خیابان هرات می نموده قضا را در راه بملکمی رسیده پرسید که آخوند در چه کار بید جواب داد

کرالحمد لله که دو پای روان دارم و سیر میکنم و چون مردکانم بر دو تخته چوب بسته اند و میرزا ازغیاث
حسن خلق بوی منحرف گشته آن را بشکفتگی گذرانید و کلمی اگرچه صاحب دیوان است
اما منه اول بیت بنابر التزام و قاعده همان دو بیت که ازوی در خاطر بوده اختصار افتاده
ایم که بعالم ز من افتاده تری نیست آثار من سوخته چندین هنری نیست بیت چشم و
گل نرخ من آتش سوزان تا نیک نظر میکنی از من اثری نیست وحیدی از مستعدان
آن شهر و مکان بوده در آغاز پیری و انجام جوانی بگیلان رفته و در خدمت حکام آن مرز و مقام
شیخ طرمی بوده تا طوطی روحش ازین کهنه چاردیوار مستعار بگلزار پایدار انتقال نموده این دو بیت
از شعر آنشومیست که جهت اهل بازار تبریز گفته دلبر شبینه گر رعنایی مردم دیده راست
بینائی بسکه شد شبینه اش پسندیده همچو عینک نهند بر دیده قاضی زاده های کره رود
ذوی نظیر آن آن عصر و زمان بوده اند و قاضی علا که در ته الشاج فضلای آن شهر و مکان بوده
شجر آن دو ثمره است و احیانا بشعر گفتن مبادرت مینموده این دو بیت ازو نقل است
یاران فی کر بر از بر بهار آموختیم میشی هر اهل دل گر بیشه کار آموختیم شادند عالمی که مرا هر زمان
غمی است دارم غمی که مایه شادی عالمی است و آن دو شهسوار مضمار بلاغت که اعلام
را با علم و دانش ایشان قبای فضیلت در بر نکرد آمدی در اندک روزی از مطالعه مشغول
گشته از افاده فراغت حاصل نمودند اما فلک بی رنگ و روزگار غدار که کارش آزار
هنرمندانست قدر ایشان نشناخت و بعادت خویش قاهر و عیان ساخت
هرچند کسی علم و هنر دارد و تو شش باید مرد بخت ز توفیق الهی تا بخت نباشد نشود کار کسی
راست ور بخت بود راست شود کار چه تو خواهی مفصل این مجمل آنکه بعضی از شریر و لئام
بعرض شهریار ایران شاه طهماسب صفوی رسانیدند که برادر بزرگ ازین سحر
قلزم سخنوران شاه مهر بود در تلاطم آمده حسب الحکم او را مقید و محبوس بهرات بقزوین
آورده چون برطبقه آن قضیه کسی شهادت نداد و هر آئینه قهرمان شاهی از سر

وحیدی

قاضی زاده های کره رود

اودر کند نشسته در یکی از قلاع جون در صدد نشستن جایی داوند تا مستقر رحلت اصلی واصل کردید
جهان کرچه آرام کاهی خوش است ❁ شتا بنده را نعل در آتش است اکر زیرکی با کلی
خوبی کیر که باشد بجان مانند نقش اکر بزیر بس ازان برادر کهتر قرار بر فرار اختیار کرده متوجه نجف
اشرف کردید و قصیده که در شکایت روزگار کفته بود تبجز بعراق عجم فرستاد این چند بیت
ازان جملت است ❁ ای فلک غافلی از پرسش دیوان نجف تا بکی شکوه کنم از تو
بسلطان نجف برده طاق در واقف جورد کر زمینان سینه چاک از تو کنم داد در ایوان
نجف تو زره دور چه دانی که چه کرد انکیزند ره نوردان طریقت به بیابان نجف ای ستم
کیش سیه دل ز حد افزون مکن باد کز تو دارند بدل داغ غلامان نجف ای فلک ای ستم
اندیش چه کین داری تو بغلامان شه دین و محبان نجف داشتم نادره درجی دکر انمایه
دری کوهرش از تیغ بایفته در کان نجف کلی آموخته دستان بهزاران بلبل بلبل زمزمه
اش وصف کلستان نجف دانش آموز جوانی ز غلامان علی کشش توان کرد بجنت
طفل دبستان نجف دانی آن کیست کزین کونه ثنایش کویم آن برادر که چو من بود
ثنا خوان نجف داشته مهر من و او شب و روز بهم بود پیوسته چو رحمت بمقیمان
نجف من کجا عشق کجا هجر کجا صبر کجا ماجرا نیست مرا با تو بدیوان نجف راست کویم
من و این مرکب برادر بمیهات باورم نایدم سوکند بسلطان نجف ناتوان مورم و
از حادثه پامال شده میروم شکوه کنان پیش سلیمان نجف ای شه دین که ترا است
بمیدان قضا کوی افلاک چو مه و مهر بچوکان نجف داد من تو ز بیداد فلک چون
بکنم من که این بنده مظلوم و تو خاقان نجف از خسی چند مرا خار ستم در جکر است
کر نمارند خس و خار ز بستان نجف مشتی از زال بهم رشت سفاهت داده
روی بر تافته از قبله احسان نجف دل شان تیره مر ایشان که بچاه اندازند فی المثل کر شود
اکر یوسف کنعان نجف امیر حضوری ولد امیر سید علی محتسب بود که کمال سلمان

امیر حضوری

وجود کاهلان را از اکسیر همت معروف بطلای طاعت و عبادت همت تبدیل میداد
اما حضوری از علایق دنیوی بری بوده قریب سی سال خود را بطانهٔ عتبهٔ سدره مرتبه
مشهد غرویه گردانیده همت بر مثوبات اخروی میگماشت ◦ آنرا که بکربلا گذار است
با آتش دوزخ چه کار است ◦ و بعد از چند سال یکبار بواسطهٔ سامان وظیفهٔ خود بدان دیار
وارد شده و معاملات خود صورتی داده باز رو بسوی مقصد می آورده ◦ می آمد و صد
گریه در راه میرفت چنانکه آب در چاه ◦ و در کرت آخر که فرمان فرمای شاه اسمعیل
ثانی مقرر گردید جهت امضای فرمان وظیفهٔ خود بعراق عجم آمده این تاریخ جهت شاه
مزبور انشا نموده ◦ الحمد ایا طبع وفا گستر ما کامد مه یوسف منش آن دلبر ما شاه اسمعیل
نام و اتصاف بعلم طهماسب منش مه همایون فرما ◦ در صنعت این رباعی از لطف نگر
کش هر مصرع گشته بتاریخ مثل ◦ با نقطه از هر دو مصرع و بی نقطه کرد در ده وجها تاریخ حل
و این ابیات از غزل و رباعی که صورت ایراد می پذیرد از منظومات اوست ◦ اوقات
خوش آن بود که از اسباب تعلق دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت ◦ نه از در
درای بگذشته می ندانم که من این دو چشم حسرت بکدام راه دارم ◦ دست و روی از
گریبان دلم کوته نشد گر بکلی در دو گرو دست و گریبان برنخاست ◦ تغافل از شکایات
نه از رضاست گرفت شکایت دگر است این که فرصت است خموشم ◦ برخصت
تو که من ترک اختلاط تو کردم چو اختلاط بمن میکنی رخصت مردم ◦ بی یار زنده بودن غیرت
نمیگذارد بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد ◦ در ساختن باغیار با آنکه صرفهٔ ماست
راضی نمیشود دل غیرت نمیگذارد ◦ تا گرفتارم مرا در عشق وقت من خوش است ◦ وقت
آنکس خوش است که بنیادی گرفتاری نهاد ◦ براه عشق بتان شام بی وفائی ما ◦ دل شکسته
بود کاسهٔ گدائی ما ◦ چو شب از فکر آن لبهای میگون افکنم خود را ز حسرت آن قدر
گریم که خون افکنم خود را ◦ رفتیم و صدهزار تمنا گذاشتیم ◦ دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم

کام دل حاصل نه از گلشن شود نه از گلخن شود تا چراغ ما سیه‌بختان کجا روشن شود و له ایضا

هر چند که آدمی ملک سیرت و خوب‌ذات است هرگز نبود مرا دشمن خود و نکوست دیوانه

دل غمزده کاین عداوت اوست گر دشمن جان خویش میدارد دوست و در جلوه

قدی که نازمی خیزد ازو شور بازیها که فتنه می‌ریزد ازو جانها زکجاست تا که یکسر نزد ازو دل را چو صوری

که به هر پیچیده دارد انگور بهار از خم اندر نگذشت صد ابجو مرا انگشت و غمناک نگشت گر خاطر

از گشتن من گرد و غبار همدم بر خیز تیغ حاضر کن و طشت باری نزد که از منت خبردار کند

صد درد و غمم بیش تو اظهار کند تا نشنوی آه و ناله ام ور شنوی آن طور نه که در دولت

کار کند میر اشکی برادر میر حضوری است آوازه طرفی مولانا غزالی او را بهند آورده اما با ایشان

ایشان ملاقات نشد عدد اشعارش از ده دوازده هزار بیت متجاوز است لیکن

در وقت مرض موت دواوین خود را بمیر عبدالحی داده بود که مرتب سازد بعد از فوت

وی میر مزبور آنچه بکار می‌آمد بنام خود کرده باقی را در آب انداخته چنانچه طریقی ساوجی اظهار

بدان کرده میگوید اشکی تمام او را کشتی بمحفل میران خون خفته اوست نبود اما قد

چار دیوانش شود امانده نو گفته اوست این ابیات که نوشته می‌شود از منظومات

اوست اشک من اشکی ندیده‌ام رقیب من خنده تا نظر کردم بروی او بروی

من خندید بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا

ستان کشتگان تو هر سو فتاده‌اند تیغ ترا مگر بمی آب داده‌اند مولانا ملک در

دوران جوانی غبار حرص از رخسار خاطر و لوح پیشانی بآب متعلقی شسته و گرد آز از صفحه

چهره بدستار چه نیاز رفته امروز در ملک دکن ملک فلک ریاضت و ملک ملک

قناعت است دارد بجعد طره خوبان مشابهت کاندر شکستگی بودش نیست و جها

و با این نسبت از فضیلت شاعری بخشی تمام و نصیبی وافر دارد و شعرش عموماً در جودت

صورت شاهدان آراسته و چون معانی خردمندان پیراسته است الحق خوب

میر اشکی

مولانا ملک

بشنود مفصل از آن کتاب وسطری از آن بابت سوید اینست ما را در هر طرف میرود
هر خشت ز بنیاد حرم سنگ در سجودی هر برگ گیاهی ثنایای تو زبان است
گرد سر هر ذره شوم کز تو نشان است خواهش نه رهم ماست ملک در طریق عشق
گر سوی کعبه بهر دعا میروی مرا گر بحشر بود کارم شفیعان باشند سوی دوزخ روم و ننگ شفیعان
نکشم چنان شد بحر تیغت موج زن در کربلای غم که کشتی می توان انداخت در
خون شهیدانت شدم بر باغ که تسکین دهم دیدم میان بلبل و گل گرمی که فراغ شدم
گذشت کرم غضب باز ناکجا میرفت که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت عنان
بدست هلال اسیر دبو داده صفا ملایکه در زیر دست و پا میرفت که باندازه حسن است
جنون عاشق را آرزومند تو رسوا تر ازین می باید بیت خواب راحت شد از آن دیده
که دیدن داشت رفت آسایش از آن دیده طپیدن داشت کشتم آزاده بنوعی ز
تعلق که دگر همتم تکیه بر بوریا توکل نکند کنند خویش وتبار تو نازو می نبینند بحسن بکیش اگر صد
قبله ناز کنند جامی از طی ره کعبه چه لذت یابد اگر اندر قدمش خار مغیلان نرود ولا ایضا
رازم همه در سینه بی کینه نگنجد حرفم چه گهر در دل گنجینه نگنجد هر شعله آه اشتیاق
کز دل برخاست چون پاره آبگینه در سینه شکست هم سرکشی سپهر را سرکوبی هر خار و
خسی ماتم را جاروبی و جمال شمار افشان بر جوشان عربی نصیبی قیامتی آشوبی حرفی
ملاحت دو عالم تمنای لعلی و هر زنخ کامی از دنبال سیمای تکلم از نمک شور انگیز
دامان نسیم از شکر مالامال شد هر نکه تو حیرت افزای دلم زد هر فره است راه تمنای دلم
از بسکه بدل نقش دو چشمت بستم نرگس زاری شده است صحرای دلم سر حلقه کیش
بت پرستان مائیم غارت زده متاع ایمان مائیم این طرفه که او راه دل و دین زده
است کافر مائیم و مسلمان مائیم دوزخ بود از درون من ورز بهار مگذار که او فتد
یک شعله کار نفسنده بود در ریگ بیابان دلم ترسم قدم ناله شود آبله دار عاشق بهوش

کر سروکار میداشت چادر چرخ چون تو نکاری میداشت ای کاشش ملک بوالهوسی
میدانست تا در نظری تو اعتباری میداشت و این ساقی نامه خراباتیم باده
ناب کو بیا با نیم چشمه آب کو خرابم ده می برستان کجاست کبابم طرب کا
مستان کجاست الا ای مسیحای خورشید جام که دریای کوثر شکستی حرام برآور
ندا غوش مهیا سری بکش در سر خانیان چادری کر افسانه ما بجای رسید کر جز کوش ساغر
نیابد نوشیند بده ساقی آن جام کوهر مزاج که از آب کوهر ستاند خراج کر شاید بشوییم دامان
دلق مبادیم دستی ز دامان خلق فلک کهنه کرکیست در زیر پوست خورد و قصور که
مغزی در دست جهان چیست افسانه مارگنج که خاکش خوراکست و امساک و
رنج جهان در خور سیر در ویش نیست که جولانگه یکنظر بیش نیست بافسون و نیرنگ او دم
منه اگر زنده مرده را دم مده خوشا ذوق اقلیم آهستگی که رخ شسته از کرد آلودگی تجرد بساط
گلستان او توکل غزال بیابان او بیا ساقی آیینه ام زنگ خورد خزان از کل
عشرتم رنگ برد بدستم ده آن ساغر آبدار کز آیینه دل بشوییم غبار فرایی که آیینه بخشش
است در و نقل صد خرقه در آتش است اگر کشاید بافسون کری نهد مهر بر نسخهٔ
سامری دگر موج ریزد بوقت صبوح کند خاک در چشم طوفان نوح معنی زنها بردی آیین
هوشش کجا خوردی این باده گفت باز نوشش بگو کرد این نغمه کردم بگوی غبار رباب سر
بشوی من آن مرغ محبوس ها در کلم که چون غصه خشتی زند بر دلم برآرم سری از سکالی نفس
نفیری کشم باز در دم نفس جهان نیست جز استخوان ریزه سکاز ابکردن در آویزه میانا
در نقل خندان زنیم همین استخوان چند دندان زنیم بده ساقی آن خسروانی قدح
که میر و میر از آب و خاکش فرح خرابم مبین کنج خاک منت ملک رفعه دلق باک
منت اگر آتشم کل بدست منت اگر خاکم افلاک بست منت مکن طره عرفم
انکشت هیچ باختر شناسی هیند از ریخ شد جوهری زحمت در مده محک شبنم

نه گل است این به بوی بس صبای کمین؛ شراب است ظرف آزمای کمین؛ میفشان می زین
عرصه گستاخ بال که گر رستم آید خورد گوشمال؛ ملک رتبه وحی داند که هست؛ محمد شناسند
که جبریل کیست؛ بده ساقی آن ساغر سرمدی؛ همه هوشیاری همه بیخودی؛ بده مستم ده
آن جام خورشید جهر که بازی کند با کلاه سپهر؛ مغنی کجائی بر آهنگ زن؛ ز ناخنی بر رگ
چنگ زن؛ سرودی که دل وسعت آه یافت؛ خزان بر گل عشرتم راه یافت؛ بگو تا کنم
چاره بیخودی کشاییم سر باده سرمدی؛ عروسی ازین حجله آرم برون؛ که در سینه‌ها سر دهد بیخودی
ز آن می که گلگونه خجلت است؛ می کابروی خم وحدت است؛ فضولی ز حد رفت ساقی
بیا؛ بده جام می ختم کن والدعا؛ هجری شمشیرگر شاعری با کر و فر بوده چون صمصام زبانش در میدان
بیان جلوه گر شدی پیا مدعی سر خنجر بر کشیده بی سپر او گشتی و تیغی که او بدست خود آب بر کی
کردی او شعله برق فتنه آمیزتر و فنا انگیزتر بودی؛ نعوذ بالله اگر با او کنید یاجوج دریده گردد و
صد جای سد اسکندر؛ این ابیات که رقم زده قلم میگردد از منظومات اوست؛ ای
دوست اگر با تو نشینم میرم؛ ور از تو مفارقت گزینم میرم؛ القصه چنانم که رخ خوب ترا؛ بینم
میرم و گر نه بینم میرم؛ ولی خراب من و مهر تو زر آب ورد؛ خرابه ایست که تا بنده آفتاب
ورد؛ می کوثر است ساقی مشکین کلاله نیست؛ در صد سبو شش کیفیت یک پیاله
نیست؛ کسی لاف وفاداری زند بر دلربای خود؛ که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود؛
آقا محمد ولد بزرگی جوانی بود به زینت شجاعت آراسته و بشیوه خلق و لطف طبع
پیراسته و گاهی بواسطه موزونی طبع شعری میگفته از آنجمله است؛ تا روی ز خدمت تو بر
تافته ام از بخشش ناسف رگ جان کافته ام؛ وقت است اگر جرم مرا عفو کنی؛ چون اره و بهر
سزای خود یافته ام؛ غضنفر کره جاری در سلک سالکان سخن گذاری انتظام دارد که کدام
معارضه را غضنفری است مرد افکن و مضمار شاعری را دلیری قادر سخن و او را با اکثری از شعرا
مناظره دست داده چنانچه این رباعی که در حق مولانا حاتم کاشی گفته؛ حاتم که نه ملت د

هجری شمشیرگر

آقا محمد

غضنفر کره جاری

نه در علم سخن مذهب دارد و در بینش زیبی صورت عقرب دارد از دوده جهل است
موجود بجنبشش در علم سخن جهل مرکب دارد و این رباعی جهت مولانا وحشی گفته
وحشی که گرفت شوره کرد سر او دانم ز سر کل است شور سر او افتاده میان مردم
او گشتنی شور اما شوان نهاد بر سر او و مولانا وحشی این دو بیت در معارضه او گفته
غضنفر کره جاری بطبع همچو پلنگ رسید و خواست کند خویش را برابر من ولی ز ناخوشی
طبع پلنگ وار گریخت غریب جانوری دور گشت از سر من و غضنفر صاحب کتابست
یکی مثنوی است موسوم به بزم و جوان قریب بچهار هزار بیت که این بیت از آن نسخه است
لطافت از آن نسخه گرو بر روی طراوت را نمانده آب در جوی و دوم دیوان غزل
است و سیوم مثنوی آمد احوال از همه قسم سخنی این ابیات که رقم زده کلک تقدیر می
از دیوان غزل اوست وه و بندی از سر کویت گرانی می برد وه وه سر از صحبت یاران
جانی میبرد نام تو می بکند این خاک در عزم سفر توشه راه از تو صد داغ نهانی میبرد
همنشینی نیست آنچه بخاطر می رسد این روزگار نیست که این آرزو کنم من مردم و جور
ایام روزگار نامم برون نمیکند از دفتر بلا زخود هرگز نیازارم دلی را که می ترسم در و جای تو باشد
امیر والهی ذهن سلیم و طبعی مستقیم دارد همواره همت انتظام نظم میگمارد این دو بیت
از واردات اوست تا ز طفلیم و جهان مکتب و عشق تو ادیب هجر و وصل تو بود شنبه و
آدینه سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حسرت در دوزخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما بهاری
شاعر همواریست و شعر هموار میگوید از آنجمله است سر اول در تماشای گل و گلزار
بگشاید ولی خون لب تر من خبر بگوئی یا بگشاید کسی را لاف یکرنگی اگر رسد در کفر زلف او
که او را تعلق هرگز از زنار بگسستن باید حسن وهمی از منظوران آن شهر و مکان لاهیج
ایرانست و منظوماتش مفرح بزم عملگیان چنانچه از واردات احوالش مستفاد میگردد
تو آن صدری که در قرآن بشانت الم نشرح لک صدرک برآمد [illegible]

امیر والهی

بهاری

حسن وهمی

دیگر بر سر آن ز ضعف اعتکاف باورزک برآمد چو نوشت بنا با مفلسانی از او زوا
نقص ظهرک برآمد فرزند شقهٔ رایات عالی رفعا بالک ورگ برآمد چنان
آتش نهی آخر با یجاد که دود از مغزگ برآمد چو دیدم در کفم نشناسک چو با عمر بهرت گسستگی
بخت تو گسستگک خایه تجنبک برآمد چه بخت است اینکه یارنجان نکشتم برای وهم
درین کالک برآمد برای جایزه از حضرت میر ملای نیمگک دردک برآمد حسن دهی
ای بهر دو ز سرها علاجش جابر و گرگک برآمد بکرم ابدالیت خایه زنگ او باید از کس
ورکفش کچکولکی نخ باشند عیش آن ستوره گویند ارهجو و هجو هوبلکی

ساوه

ساوه از شهرهای قدیم است و طهمورث بنای آنرا نهاده آتش از دود خانه مزدقانست و غفات بسیار دارد و از میوهای انگور و انجیر و انار و بهی و سیب نیک میشود اما چون کاه آن ولایت بچهارپایان سازگار نبود تا مرتبه که کاه قم را بشهر و جو ساوه گرفته اند و از جاهای متبرک آن شهر مزار فیض آثار سیدی اسحق بن امام همام موسی کاظم است علیه و در چهار فرسنگی جانب منسوب مسجدی است که بشمویل پیغمبر منسوب میدارند و در سوابق ایام بر کنار شهر بحیره بوده که الحال علامت و نشان آن ظاهر است گویند که در شب ولادت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و سلم خشک شده و ایضا در یکی از مضافات ساوه کوهی است و در آن کوه غاری بر مثال ایوانی و در سقف آن ایوان چهار سنگ بسان چهار پستان آدمی بیرون آمده که همیشه از آنها متقاطر است مگر یکی که وقتی آنرا کافری بمکیده و از آن زمان خشک شده و مردم نیک و زان دیار بسیار برخاسته اند که بنا بر اطالت از جمیع آنها درگذشته بعضی اختصار افتاده

شیخ عثمان ساوجی

شیخ عثمان ساوجی از رسوم عبودیت و آداب سالکان محظوظ و بهره مند بوده و کرامات و خوارق عادات و دستگاهی عالی داشته بعهد غازان خان در سال ششصد و نود و پنج دعوت حق را اجابت کرده قبرش در شمال مشهد سیدی اسحق جانی بابام است

استاد البشر حادی عشر خواجه نصیر الدین ابو جعفر محمد حسن

استاد البشر عقل حادی عشر خواجه نصیر الدین ابو جعفر محمد بن حسن

اصلش از جهرود ساوه است اما چون در طوس متولد گشته و کسب کمال در آن دیار نموده
بطوسی اشتهار یافته وی از اعلم فضلای زمان و افضل علمای دوران بوده بر فور ورتبش
خورشید خاطران در بحث و داد و نقادی برهم چو صورت بر این مناقب و مفاخرش شایع
فرداکثر از آن بوده که بمقیاس وقوف توان فهم کرد چنین مشهور است که خواجه در
حکمت شاگرد فریدالدین داماد است و او شاگرد صدرالدین سرخسی و صدرالدین
شاگرد بهمنیار و بهمنیار شاگرد بی واسطه شیخ ابو علی سینا در وقتی که امام فخرالدین رازی
از عالم گذشته عمر خواجه نصیر نه سال و پنجاه بوده ولادتش در وقت طلوع آفتاب
روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه سبع و تسعین و خمسمایه دست داده و در قلعه الموت
وزارت اسمعیلیه هم روزی چند از روی زجر و عنف نموده و پس از آن در ولایت
قهستان مدتی محبوس بوده و کیفیت افتادن خواجه بقلعه میمون دز چنان بوده که در
زمان مستعصم عباسی جناب خواجه روزی چند در ولایت قهستان مدتی محبوس بوده
و کیفیت افتادن خواجه بقلعه میمون در چنان بوده که در زمان مستعصم عباسی جناب
خواجه روزی چند در ولایت قهستان ساکن شده و حاکم آن خطه ناصرالدین محتشم ابواب
لطف و کرم بر روی روزگار او گشوده خواجه اخلاق ناصری را بنام او تالیف نموده در خلال
احوال قصیده عربیه در مدح مستعصم در سلک نظم کشیده ببغداد فرستاد و این علاقه را این صورت
موافق مزاج نیفتاده بر پشت همگنان همان قصیده ناصرالدین محتشم نوشت که مولانا نصیرالدین
بخلیفه آغاز مکاتبات و مراسلات نموده ازین اندیشه غافل نباید بود و این امر بزرگ را
خورد نباید شمرد چون آن ناصرالدین نوشته بنظر ناصرالدین رسید خواجه را حبس فرموده
تا در مشهور سنه اربع و خمسین و ستمایه که هلاکو خان از فتح بلاد و قلعه قلاع ملاحده بتخصیص قلعه الموت
فارغ گشت بولایت قهستان رفت و خواجه را خلاص ساخت چون خواجه بدرگاه ایلخانی
شتافت بنوع عنایت و رافت و صنوف مرحمت و عاطفت اختصاص [illegible]

حکم شد که ملازم اردو باشد و هلاکو خان در سوانح ملکی از رای خواجه استشارت می‌نمود
و او جوابی بر قانون حکمت و موافق مصلحت ملک و دولت میفرمود تا در حضرت ایلخانی
محل رفیع و مقام بلند یافت و مظنهٔ اکثری از اهل تاریخ این است که قتل خلیفهٔ بغداد
بتحریک خواجه نصیر بوده و در مراغه حسب الحکم ایلخانی رصد بنا کرده و حکما و فلاسفه و منجمین
و غیر ذلک را در آنجا جمع آورده اما هنوز باتمام نرسیده بود که سال مدت عمرش را بانقضا پیوست
وفات خواجه در سنهٔ اثنین و سبعین و ستمایه بوده و در روضهٔ امام عالیمقام امام موسی بن
جعفر که آنرا کاظمینهٔ متبرکه گویند مدفون گشته مدت عمرش هشتاد سال و هفت روز بوده
نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل یگانه که چو او مادر زمانه نزاد بسال ششصد و هفتاد و دو
بذی الحجه بروز هژدهم درگذشت در بغداد از مصنفاتش شرح اشارات و متن تجرید و نقد
محصل و زبده و تذکره در حکمت و زیج خانی و معینیه و اوصاف الاشراف در سلوک و تنسوق
نامهٔ ایلخانی و اخلاق ناصری در معاش مشهور است و نکات و دقایق آن کتب بر السنه
و افواه جمهور علما و فضلا مذکور و در جامع رشیدی مسطور است که خواجه نصیر وصیت فرموده که
او را در جوار مزار فیض‌بخش بزرگوار موسی الکاظم علیه السلام دفن کنند لاجرم در پایان آن مرقد عطرنشان
جهت او آغاز قبر کندن نمودند ناگاه سردابهٔ کاشی‌کاری ظاهر شده و بعد از تقدیم لوازم
تفحص و تفتیش بوضوح پیوست که آن مضجع را ناصر خلیفه برای خود ساخته بود و پسرش ظاهر
بخلاف وصیت پدر را در رصافه دفن فرموده از غرایب حالات آنکه سردابه در روز شنبه
یازدهم جمادی الاول سنه ۵۹۷ تمام شده بود و در همان روز خواجه تولد نموده و خواجه نصیر احیانا شعری
میگفته چنانچه این چند رباعی موجود بحق واحد اول باشد باقی متوهم متخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت نقش دومی چشم احول باشد تا چند سر خود چو سر میم کنی تسلیم و
رضا را سپر بیم کنی آخر تو کئی که با رضای تو بود یا چیست ترا که تا تو تسلیم کنی ای بیخبر
موجود بکل مجسم هیچ است وین دایرهٔ سطح مخیم هیچ است خوش باش که در نشیمن

خواجه سلمان

گون پوشند و وابسته بکدی می و آندم هیچ است ○ خواجه سلمان ولد خواجه علاء الدین محمد بوده
که در علم سیاق رجحان بر اقران و زیادتی بر همگنان داشته و خواجه سلمان بمضمون الولد
سر ابیه عمل نموده عامل خوش تقریر و کاتب نیکو ضمیر بوده است و در ضمن آن اخذ دیگر
فضایل می نموده تا شعر گفتن را علاوه دیگر کمالات گردانید و سرامد شعرای آن عصر و زمان
گردیده و در خدمت سلاطین وقت از مخصوصان و ندیمان گشته بمقام عالی و مرتبه متعالی
ترقی نموده خصوصا سلطان اویس ایلکانی که گرد دلجوئی و تلطف او بسته از دیگر ممدوحان
برآمده بهمگی توجه و التفات را بر صحبت و مجالست او وقف نموده و بانواع رعایت مربعه
روزگارش برکشود چنانچه از متاخرین هیچکس را آن نسبت و ثروت دست نداده
و در آخر عمر از ملازمت استعفا خواسته انزوا اختیار نموده و سلطان جهت وی
دو ری و ساوه سیور غالات تعیین فرموده یکی از قربات التماس خواجه سلمان
همین است که دو ری ده بر آب و زمین است و سلطان در حاشیه عریضه وی این
بیت بدیهه نوشته ○ ده ایرین که از حد دو ری است بدهید کش که التماس وی است
مولانا عبد الرحمن جامی در بهارستان آورده که وی در سلاست عبارات و دقت
اشارات بی نظیر افتاده است اگر چه بسیاری از معانی استادان خصوص کمال اسمعیل
در اشعار خود ایراد کرده اما محل طعن نیست و این دو سه بیت باستشهاد آورده ○
معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن که به هر چند ز نو جامه دگرگون پوشند کسوت عار بود بهر
بسی خلعت او گر نه در خور بخش از غیر افزون کوشند هنرش آنکه کهن خرقهٔ الفاظ و معانی
ز بر خویش برآرند و در اطلس و اکسون پوشند و خواجه سلمان را دو مثنوی است یکی
موسوم بجمشید و خورشید و دیگری فراق نامه و دیوانش که از نظر اوصاف ایام مرصع بجواهر
است و امروز متداول است این چند بیت مصدق آن دعوی و برهان این مدعا
است ○ باد سحرگهی که بهوای تو جان دهد آب حیات در لب لعلش نهان

دهد در بوستان بیاد دهان تو غنچه را • هردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد • زان سان که عکس
ماه دهد حسن روی گل • رویت بعکس حسن مه آسمان دهد • گلگونه از جمال تو خواهد بهارت
باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد • از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح • بوی بعالمی دهد و رایگان
دهد • تا چند در هوای خجالت باب چشم • بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد • مانند نسیم و راه غمت
بر خط کوی رخ • با زلف بر دلت که دل بیدلان دهد • هر ناوک بلا که گشاید قضا ز رخ • چشم تو
راستمش بدل من نشان دهد • گرد و بعینه لب من چشمهٔ حیات • هرگه که شرح آن
لب شکر فشان دهد • دریای جود شاه اویس آنکه دولتش • نوش روان بقا ز لب نوشیروان
دهد • بر قامت بزرگی او اطلس فلک • می زیبد ار ز بزرگی او تن در آن دهد • پیروزه او چه
بنج دل ز دوست او بود • هر در که بخشد و هر زر که کان دهد • بر سوی ران آهو اگر داغ او نهد
بس بوسه‌ها که شیر ز حرمت بران دهد • ای سرور یگانه رای تو در ضبط مملکت • هردم
خجالت خرد خرده دان دهد • چون بر رخ طلعت بخت نژاد تو گفت ارم اندر دهد این
نوجوان دهد • هست آستانت حضرت اقبال را کرم • مقبل کسی که بوسه بران
آستان دهد • روح ظهیر اگر شنود این قصیده را • صد بار بش بوسه مرا بر دهان دهد
تا صبح تو عروس زمر و حجاب را • هر روز جلوه از تتق خاوران دهد • بادا عروس بخت ترا زینی
کز چرخ هر سا نش بروی نما صد جهان دهد • وله ایضا • ای قبله سعادت و ای کعبه
صفا جای خوشی و زینت نظیرت بهیچ جا • هر طاق از رواق تو چرخ زمین ثبات هر
خشت از اساس تو جام جهان نما • در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال • در مجلس تو
مجمره گردان بود صبا • چون روضهٔ بهشت زمین تو روح بخش • چون چشمهٔ حیات هوای تو
جان فزا • بازار جوز ز سایهٔ او سرد در تموز • قبت زمین به لبنی او گرم در شتا • بغداد سایه
بر سر اقصاء آفاق از آن فکند • کافکند سایه بر سر سایه خدا • از چرخ دوخت بر قد قدمش
قبای قدر • لیکن ز ماد همت او تن دران قبا • اطلس زمانه را همه صیتش بود طنین

کاخ زبانه‌اهدنگرش بود صد است تا بر نخیزی از سر دنیا و هر چه هست بابا ز خویشتن نتوانی دمی
نشست خواهی که سر بلند شوی در هوا چو گرد دشمان چو خاک در قدم دوست بست
سر کو نیش هوس داری اهوس است بای زن نو درین اندیشه بگرد شو و عالم را قفای
زن مرا تیر تو سخت آمد که بر بیگانگان آمد چو زخمی میزنی باری بیا بر آشنای زن سر
سودای تو هرگز ز سر ما نرود بر رود این سر و سودای سودا نرود هر گرا گوشه دل خلوت خاص تو
بود دلش از گوشه خلوت بتماشا نرود فراق روی توام شرح و بست بیرون است
ز ما بپرس که حال درون من چون است نمیکنم سخن اشتیاق کان تقریر ز ظرف حرف و
ز حد عبارت افزون است دل رفته بود خواست تا ببرد خون گرفته بود جان خواست
خواستم هم عمر نمانده بود وله ایضا بر زلفت چون باد وزیدن گیرد از هر طرف
مشک دمیدن گیرد چون در لبت اندیشه ابار یک کنم خون از لب اندیشه چکیدن
گیرد از لب که نگشت و باز بستم توبه فریاد همی کند ز دستم توبه دی روز بتوبه‌ها شکستم
ساغر امروز بساغری شکستم توبه بر عارض گلرنگ نوای بورز میم چوگان گویم زلف تراز
باز نگیر چون گوی دلم ربود گفتم چوگان چون پای دلم ببست گفتم زنجیر آمد سحری ندا ز میخانه
ما کای رند خراباتی دیوانه ما برخیز که پر کنیم پیمانه ز می زان پیش که پر کنند پیمانه ما ای آنکه تو
طالب خدائی بخدا از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا اول بخدا نه چون بخود ای بخدا
اقرار نمائی بخدائی خدا منتخب الدین منتخب اهل شعور بوده این نوع و ابیات از وی
بمنصه ظهور رسید ای خوش آن وقتی که ساقی باده در ساغر کشند چون یکی را در
کشم ساقی سبک دیگر کشند زان بسنگ انداز مشغولیم زین لبس که طرب بیش روی
غم یکی دیوار سنگین برکشند گویا بر روی دریا بادمی با قدر زره چون ایم الساده بادوست
زره در بر کشند قاضی مسیح الدین عیسی صدر و استاد سلطان یعقوب بوده و پیوسته
پادشاه و امرا را بامر معروف و نهی و منکر ترغیب می نموده و در گفتن کلمه الحق از ملامت

منتخب الدین

قاضی مسیح الدین عیسی

هیچکس

هیچکس نماند پوشیده چنین مشهور است که نوبتی از نزد سلاطین مصر و روم ایلچیان به تبریز آمده
بودند سلطان یعقوب در روز ملاقات ایشان مجلسی در غایت ابهت و حشمت آراسته
و کلاه زردوزی پوشیده بر سریر سلطنت نشست و آن طایفه را بار داد چون هر کس در محل خویش
قرار گرفت قاضی بمجلس درآمده پادشاه را در آن لباس دیده پیش رفت گفت پوشیدن
کسوت زردوزی بر مرد حرام است آنگاه ملازم خود ابن سراج الدین را فرمود که آن کلاه را
از کتف سلطان برگرفت اما فرجی با ال خود رنگ وی پوشانید و سلطان طریقه اطاعت مرعی
داشته اصلا از احتساب مجمل قاضی متغیر نگشت و بر این قیاس پیوسته شهریار ذوالاقتدار
از ارتکاب امور مخالف شرع منع می نموده و باقامه جزئیات و اشاعه مبرات ترغیب
و تحریص میفرموده صاحب مجالس النفایس آورده که هیچ پادشاهی اهل علم را اینقدر
تعظیم که آن پادشاه او را کرده نکرده اما بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل که امیر الامرا
و مربیت او را بکفر متهم ساخته جماعتی را بر این داشته که گواهی دادند و نهال عمر آن منبع فضل را
بتیغ بی رحمی از پا در آوردند و این واقعه در سنه ست و تسعین و ثمانمایه بوده و احیانا طی وادی
رسوم شاعران نموده این نوع ابیات میگفته ∽ بلائی را بخواهم آزمون کش طاقت آن او
چو صبر و دل نمانده بلای آن آزمون باشد ∽ شکایتها نویسم بر رخ از خوناب دل لیکن کسی
خواند که همچون من دلش از عشق خون باشد ∽ سیه روز توام لیکن نمی رنجم ز تو شاید که آن
از بخت عیسی باز چرخ نیلگون باشد ∽ در ازل خاک وجود هر کسی را بیختند خاک ما کم بود
با درد و غم آمیختند ∽ عیسی بر او دل خونریزی که تراکار زآن رفت که گویند چنین پاک چنان کن
دیدمش بر زده دامان و ز حیرت چشمم عمرها شد که چنین بر زده دامان مانده است ∽ نیارم
بر زبان نامش دلی چون درد دل گویم همه دانند که بیداد از آن بیمار گسل گویم ∽ عاشقت بابی
هر جا که نهاد آتش ریخت همه جا از تو در آتش نکجا خسپند ∽ هر کو سخن عشق مکرر نشود
سر کوی تو و راست متقرر نشود خواهی که ملک شوی عاشق شو کاین مرتبه بی عشق میسر نشود

طریقی

طریقی در آیین مجالست طریقی نیکو و در شیوهٔ مصاحبت روشی شگرف داشته و قریب پانزده
سال ملازم این درگاه بوده در سلک ارباب نظم انتظام داشته و در انجام عمر مرخص شده عازم
مکهٔ متبرکه گردید و بعد از حصول آمال از این دار ملال بعالم دیگر انتقال نموده از اشعارش همین یک
بیت که در خاطر بوده ثبت افتاده ‌ من سگ آنم که با ور دامن همت کشد ‌ نه بکس منت نهد

صرفی

نه از کسی منت کشد ‌ صرفی مردانه آزاد نیکو اطوار بوده و از غایت تواضع حسن خلق هر کس
تخم مهر و محبتش را در فضای خاطر میکاشتند و خواهان صحبتش می بودند و او در شعر گفتن قدرتی تمام
داشته چه در هر نوع سخن که او را امتحان کردندی در فور بگفتی و در تاریخ گوئی مهارتی داشت که
هرچه در مجلس بر زبان گذشتی در حال تاریخی از آن بر آوردی یک دو سال قبل از زمان تحریر از دکن
بلاهور آمده قصیده در مدح حضرت شاهنشاهی بگفت اما فرصت گذرانیدن نیافته باز بدکن
مراجعت نمود و از آنجا احرام مکهٔ متبرکه بسته در آن مقام اقامت داشته تا بمنزل اعلی
بهستانش گردیدی صاحب دیوان است و شعر بسیار گفته جهت اقتصار بدین چند
بیت اختصار افتاد ‌ خون بریز از غمزه خونم حاجت جلاد نیست ‌ جان فدای خنجر کز آهن فولاد
نیست ‌ چو نصیبم از این هم که مرا حبیب باشی زکجاست تاب آنم که تو با رقیب باشی
بسفر زمانه دایم چو منت غریب دارد سر آن دیار گردم که تو اندرش غریب باشی بگذر ز جفا بر
من بگذار تا بمیرم منِ ناتوان که باشم که توام طبیب باشی گلفروشی ما خواهد گل بیادار
آورد با بیداد آب غوغای فریاد آورد ذوق کار عشق بکار عشق دارم غایتش امروز بیت
کار فرمائی که ما را بر سر کار آورد ‌ رفتیم و نقش بستر و پهلو گذاشتیم ما آنچه داشتیم و دل آن
گذاشتیم آئینه که روی لب کنده نمی نمود بردیم در برابر زانو گذاشتیم ‌ ترک ما کرد و انگه با ما
روزگاری یار بود ما بهر کاری که بر خوردیم ابتش کار بود برنمی آمد مرادم داشتم دست از امید
ورنه حاجتمند او را آرزو بسیار بود ‌ عشق هرگز هوس سوختن من نکند که چراغ دگری آتش
تو روشن نکند در گلستان تو خوش آب و هوائیست ولی هرگز آن آب و هوا در بت

بی تو کند غیر دو فرقت او مرده بصحبت می انیست ورنه کس نوحه گری بر سر غمگین نکند چه
دیدی که این چنین بر ما بسند بری جفا کردن مگر برخود شکون دانسته آزرده ما کردن
گرفتارم بهوای آن پری سو کرده ام چو پریشانم که دیوانگی بو کرده ام ای دعا و سعی
بر آوردای از نکاری بکن حاجت درگاه دارم بر نگاه کسی رو کرده ام نکه خود را در پس این
پرده گر نهان کرده است چشم ما را از کجا بر خویش حیران کرده است گر کل جنت بدست
آرد و بر زیر و در بغل انکه خاشاک سر کویش بدامان کرده است خونم غم گر کسی آزرده باشد
کس ز شمشیر زخمی از وی خورده باشد غمی گر ز مرگ دشمن دارم این است که از شمشیر دریغ او
مرده باشد ای گریه بر منفعت دیده و تر باش ابری شو و خون ناکس و داغ جگر باش
تا چند کسی بر تو خورشید نه بیند ای شب کنار افت که نهان سحر باش این آب و هوا
طالب رحمت چه شناسد جبریل دو دین بادیه کو سوخته بر باش مقصدی بلطف طبع مخصوص
بوده این بیت از وی می آید بنا حق کشتگان چون من بسی داری می ترسم
که بگذارد ترا با من کسی روز قیامت هم عهدی از نیکو طبعان آن شهر و مکان
بوده این بیت از وی می آید بنا حق کشتگان چو من بسی داری و می ترسم
و شعر هموار بیکفته از انجمله است بجا اندیشه ام از خاطر ناشاد روی چه بجا طرکذار آنم که تو
از یاد روی حریفی طبعی نیک و اندیشه درست داشته و در طبیعت اشعار بسیار
گفته از انجمله است میر ترمذ بجلی آمدمی اسپیش چابک و همین باشند لطفش بیکمخر
بنیانی همدان از شهرهای قدیم جهان است در آثار البلاد آمده که آن شهر را همدان
بن سام بن نوح بطالع نور بنا نهاده و صاحب نزهة القلوب آورده که از جمشید بطالع
حمل ساخته هوایش سرد است و آبش از کوه است و اطرافش لب سبزه و جلکاء و آب
روان نیک نامه از روضه‌های جنان است همدان جای شهیان از نم آب و هوا که اند
آنجا فی جنان شهر معظم نبود کو نیده غمکین که بدان شهر در آید شاد مان گردد و لهو و طرب

مقصدی

عهدی

حریفی

همدان

بر مردم آن ولایت غالب بود و خاقانی در تحفة العراقین صفت همدان بسیار کرده
این ابیات از آنجمله است ؛ خود کل عراق مهار جانهاست / اما همدان عروس
آنهاست / اکناف عراق باغ و بناست / اما همدان بهار معناست / هم طالع در
سعد مینی / هم شام و سحر و عید مینی / خضراش مثال کعبه خوانی / الوندش بوقبیس دانی
تیغش بغزا زبرده خرگاه / زان سوی سماک بهاراه / بخشش نشیب کردم آهنگ
زین سوی سماک هزار فرسنگ / پشت همدان که روی دین است / الا بوجود او قوی
نیست / و کوه الوند بیک فرسنگ همدان بجانب غرب واقع شده و دور او دوازده فرسنگ
دیده اند و گویند که دوازده هزار چشمه از اطراف آن جریان می پذیرد و هیچ وقت از برف آن
خالی نباشد از ابو عبد الله جعفر طیار نقل است که در جبل الوند چشمه ایست از چشمهای
بهشت نامش ارود که از همه درختان سایه گستر و انهار روح پرور حکم خلد برین و رشک نگارخانه
چین دارد و از متعلقات همدان است ؛ نامش ارود که خوشتر از ارم است / از فتاب
اندرو دم درم است / و ازین قبیل مضافات بسیار دارد که بنا بر اطالت از ان درگذشته
شروع در مردم آن ولایت می نماید امام عالم ربانی خواجه یوسف همدانی اوایل حال در بغداد ملازمت
شیخ ابو اسحق شیرازی کرد تا کارش بالا گرفت و بر اقران در علم فقه و غیر آن فایق
آمد چنانچه شیخ ابو اسحق در صغر سن و برابر بسیاری از اصحاب خود تقدیمش میداده و پس
از آنکه در همه علمی منتهی گشت طریق صوفیان در پیش گرفته چندان راه ریاضت و عبادت
سپرد که رشته بر انجام رسید چنانچه خانقاه ویرا خراسان معتکف اند و نسبت بسیاری
از اولیا بوی می پیوندد و آخر در سنه خمس و ثلثین و خمسمایه وقتی که از هرات بمرو میرفته فوت
گشت و در مرو مدفون گردیده عین القضات کینت و نام وی ابو الفضایل عبد الله
بن المیانجی است و عین القضات لقب اوست فضایل و کمالات صوری و معنوی
وی از مصنفاتش ظاهر است چه آنقدر کشف حقایق در شرح دقایق که وی کرده

خواجه یوسف همدانی

عین القضات

کم کسی است از عین القضات و در نفحات نقل کرده که پدرم و من با جماعتی از ائمه در خانهٔ
صوفی رقص میکردیم و ابو سعید ترمذی با ما بیکی میگفت پدرم بنگریست و گفت خواجه احمد
غزالی را دیدم که با ما رقص میکرد و نشان لباس او میداد که چنین و چنان بود ابو سعید گفت
مرا کم از زودست من گفتم بمیر در حال بیفتاد و بمرد و مفتی وقت حاضر بود گفت چنان زنده
را مرده میکنی مرده را زنده میتوانی کرد گفتم مرده کیست گفت سعید گفتم خداوندا سعید را
زنده گردان در ساعت زنده شد و در حبیب السیر مسطور است که قوام الدین ابوالقاسم
درگزینی وزیر سلطان سنجر بقتل عین القضات مبادرت نموده و بسبب اندک
سخنی که در باب فساد اعتقاد از وی نقل کردند و جمعی از فقها که حمل بر ظاهر کرده فتوی داد بر علیه
القتل فرمود تا در پانصد و سی و سه از در مدرسه که درس میگفت از حلقش آویختند و بعد ازان
جلدش را سوخته بباد دادند آورده اند که عین القضات پیش از قتل خود کاغذی را
مهر کرده با صحاب سپرده بود که بعد از نماز جمعه فلان تاریخ باز خواهد کرد اتفاقا همان روز
که او را بدرجهٔ شهادت رسانیدند موافق آن روزی بود که او گفته بود چون مهر از آن کاغذ
برداشتند این رباعی نوشته یافتند ۵ ما مرگ و شهادت بدعا خواسته ایم وانگه بسه چیز
کم بها خواسته ایم گر دوست چنان کند که ما خواسته ایم ما آتش و نفط و بوریا خواسته ایم
از سخنان اوست که هر چه در بند تست خداوند تست و هر چه هوای تو خدای تو گفتن و
دانستن که الله تعالی یکی است چه شود که تو در پیش هزار بت سجده میکنی ۵ هر روز
و در برابر قبله است پنج و باز این سینه که جای حدیث بر کلیسیا است نشان همت
آنست که هرگز در حاصل و حاضر نگاه نکند بلکه همگی نظر او مقصود بود بر آنچه ندارد و
و انس و آسایش جز در قناعت نیست و صاحب همت را درو ابدیت چنانچه
ابوالحسن خرقانی گفته است رحمة الله علیه تو را بحضور درویشیست که تا خدای او بر جای
خواهد بود این درد بر جای است تو و انم و ابد الآباد را چندان استعداد باید کردن که

را گهی تحریف های دهان تا شراهقر والی الله فرمیند که خوانند ایشان هم از برای راندن
بود — یارا خواهی دل بغمان اندر ده چون شیفتگان سر بجهان اندر ده — ایضاً — معشوق
بلاجوئی ستمگر دارم وز خون دو دیده آستین تر دارم جان می برد این هوس که در سر
دارم من عاقبت کار خود از بر دارم یارم نخواهم را بیار انداز دو خیزم بروم ز اقرار انداز دو
خرسندی را با حیتار انداز دو انگشت بچشم روزگار انداز دو — با دل گفتم ای دل زرق فروش
کم گرد بگرد عشق و با عشق مکوش نشنید نصیحت من و برزد دوش تا لاجرمش زمانه
می مالد گوش — از دیده سنگ خون فشاند غم تو بیگانه و آشنا ندانند غم تو در دوست
خوردم و همه غمت رسی کنم تا از پس من بکس نماند غم تو — تا که ز درم در آمد آن دلبر مست
جام می لعل نوش کرد و بنشست از دیدن و از گرفتن زلف خوشش رویم همه چشم گشت و
جسمم همه دست — آن شب که شدم با غم هجران تو جفت گوئی که فلک برو خورشید نهفت
شیخ فخر الدین ابراهیم المشتهر بالعراقی در صغر سن حفظ قرآن کرده نوعی خوب میخوانده
که جمله اهل همدان شیفته آواز او بودند و بعد از آن به تحصیل علوم اشتغال نموده در سن
هفده سالگی مهمش بجائی رسید که در یکی از مدارس همدان بافاده مشغول گشته و در خلال
احوال جمعی از قلندران بهمدان رسید با ایشان پسر صاحب جمالی بوده مرغ دل عراقی
بدام و دانه زلف و خال آن پسر گرفتار گشته در صحبت ایشان بهندوستان افتاد
و در مولتان شیخ بهاء الدین محمد زکریا ویرا از جماعت جدا ساخته در خلوت نشانیده
و چون یکده از چله او گذشت این غزل گفت — نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم
مست ساقی وام کردند و این بیت را بآواز بلند میخواند و میگریست چون طریقه ایشان
در خلوت ذکر و مراقبه بود جمعی آنرا از روی انکار بشیخ رسانیده اند شیخ فرمود شما را ازینها
منع است او را منع نیست و بعد از روزی چند یکی از مقربان شیخ را گذر بخرابات
افتاده شنیده که این غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه میگویند او نیز پیش شیخ رفته صورت

شیخ فخر الدین ابراهیم

حال اظهار نموده و تمام غزل را خوانده چون برین بیت رسید ∘ چه خود کردند راز عشق را
فاش عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست و بدر خلوت
عراقی آمده گفت مناجات در خرابات میکنی بیرون آی عراقی بیرون آمده سر در قدم
شیخ نهاد و گفت و شیخ سرش را برداشته دیگر وی را خلوت نگذاشت و خرقه از تن
خود کشیده در وی پوشانید بعد از آن فرزند خود را بنکاح وی درآورد و او را از دختر شیخ
پسری آمد کبیرالدین لقب کردند بعد از بیست و پنج سال که وقت انتقال او وفات
شیخ نزدیک رسید وی را بخواند و خلیفه خود ساخته اما حاسدان حسد کرده هر روز سخنان
از وی بحاکم شهر میرسانیدند لاجرم عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی
شرفا نموده بعد از زیارت بجانب روم در حرکت آمد و بصحبت شیخ صدرالدین
قونیوی رسید و در خدمت او استماع فصوص نمود و در اثنای آن لمعات را نوشت
و معین الدین پروانه که از امرای عظام والی روم بود مرید وی گشته جهت وی خانقاهی
بساخت و شیخ را در آنجا بحسن قوال میلی بهم رسانیده اشعار بسیار بکار گذاشت
چنانچه این مطلع از آن جمله است ∘ ساز طرب عشق چه داند که چه ساز است کز
زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است و پس از فوت معین الدین متوجه مصر شد
و سلطان مصر نیز معتقد و مرید گردیده شیخ شیوخ مصرش گردانید و در آنجا نیز به پسر کفش
دوزی عشقبازی آغاز نهاده و مدتی با اصحاب بر در دکان او نشسته اشعار خواندی
و گریه کردی بعد از آن بجانب شام روان گشت چون در دمشق شش ماه بگذرانید
پسرش کبیرالدین از مولتان آمده و مدتی در خدمت پدر بسر برد تا در سال ششصد
و هشتاد و هشت و با در هفتصد و هفت عارضه در مزاجش استیلا یافته پسر را با اصحاب
بخوانده و وصیتها فرمود و پس از آن این رباعی بر زبان آورده بدرود جهان بی بود و نمود
و در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابی مدفون گردیده ∘ در سابقه چون قرار عالم دادند

ماناکه نه بر مراد آدم داد و مرا زان قاعده و قرار کان روز افتاد و نه بخشش کس قسمت و نه کم داد و نه
و عراقی در نظم و نثر سخنان عارفانه دارد و دیوان نظم او فی الحال متداول است بنابر لطافت
از نثر که نوشته برین چند بیت اکتفا کرده آمد ○ نه دیدم از جهان کامی دریغا بماندم بی
سرانجامی دریغا گوارنده نشد از خوان گیتی مرا جز غصه آشامی دریغا نیست بر روز
کار باید گرد روی در روی یار باید کرد دشمن خود تویی چو در نگری با خود است کارزار باید کرد
بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهایی نماند صبر مرا بیش ازین شکیبایی اگر جهان همه زیر و
زبر شود ز غمت ترا چه غم که تو خو کرده‌ای به تنهایی ندیده روی تو از عشق عالمی مرده یکی نماند اگر
خود جمال بنمایی ○ بیا ای دیده تا یکدم بگرییم نیم چون خوش دل و خرم بگرییم گهی از درد
بی درمان بنالیم گهی از زخم بی مرهم بگرییم نشد جانا ما محرم اسرار جانان بران محروم
نامحرم بگرییم عراقی را کنون ماتم بد آمد بران مسکین درین ماتم بگرییم نگارا بی تو برگ جان
که دارد دل شاد و لب خندان که دارد غمت هر لحظه جان خواهد ازین چه انصاف است
چندین جان که دارد دمی راحت روح هر شکسته بجست ای ز لطف بر شکسته بر جان من
شکسته رحم آر کان شکسته توام زهی شکسته ولد ایضا ○ راحت دوستان جمال الدین
چونی امروز به هر که رستی در کف محنت خودی امروز یافه از رنج و رشت وارستی همچو
ماهی بر آسمان نشاد یا چو ماهی ز شاره در بستی خاطر دوستان غمگین است تا تو در خاک
نشاد نشستی مرهمی ساز بهر خسته دلان خیز تو زود اگر جای راستی ایضا ○ در دوام غمت
دلم ز برون افتاده است در بلا ب که صنحت سر نگون افتاده است شاید که بپرسش
دلم شاد کنی چون میدانی که بی تو چون افتاده است مسکین دل من که بی سرانجام بماند
در بزم و طرب بی می و بی جام بماند در آرزوی با کسی سودا بخت سودا بخت و
آرزو خام بماند ای دوست بیا که بی تو آرام نیست وز بزم طرب بی تو می و جام نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست جز دیدن روی تو دگر کام نیست ○ گراما

امیر سید علی بن شهاب

جوانی بگذشت سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت تشنان بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی من آب زندگانی بگذشت ملک دو جهان را بطلب کار دهند وین سود و
زیان را بخبر بدار دهند بوئی که صبا ز کوی جانان آرد وقت سحر آن را بمن زار دهند یا رب
تو مرا بخود توانگر گردان ور مهر چه غیر از تست دلم برگردان آمیخته شد مس و دغل با نقدم
از نظری مس مرا زر گردان ای بضاعت بتخانه و مسجد همه از اسبابت هر کس که برین جا ماند
او در خوابست آنجا که ببیند خدا را پاکان نی مسجد و بتخانه نی محراب است امروز بشهر
در پریشانی باییم نیک همه دوستان و خویشان باییم زندان بمقام عشق رسوا شده ما
گر منطلبی با که ایشان باییم بی آنکه دو دیده در جمالت نگریست ور از روی رخ تو خونابه
گریست بیچاره بمانده ام دریغا بی تو بیچاره کسی که بی تواش باید زیست بی روی
تو عاشق برخ گل چه کند بی بوی خوشت بوی سنبل چه کند آنکس که ز جام عشق تو مست
شده است انصاف بده بهشتی ها چه کند امیر سید علی بن شهاب بن محمد حاوی علوم
ظاهری و باطنی و جامع فضایل صوری و معنوی بوده در اوایل حال ملازمت شیخ شرف
الدین محمود بن عبد الله المزدقانی می نمود اما از شیخ تقی الدین باز رجوع بشیخ شرف الدین
کرد و گفت فرمان چیست شیخ فرمود که حکم چنان است که در اقصی بلاد عالم بگردی امیر سید
علی بفرموده عمل نموده سه نوبت ربع مسکون را بگردید و بصحبت هزار و چهارصد ولی رسید
چنانچه چهارصد ولی را در یک مجلس دریافت مصنفات امیر سید علی بسیار است و از آنجمله
کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده خمریه و ذخیرة
الملوک اشتهار دارد وفاتش در هفتصد و هشتاد و ششم بولایت کابل اتفاق افتاده
در ختلان مدفون گشت آورده اند که ایلجایتو سلطان چون سریر سلطانیه مضطجع خود را بساحت
اهر جانی با حضار افاضل و اکابر و اهالی و علمای گرامی و سادات و مشایخ سامی نامزد
گشت و از ممالک جمیع آینده و روان روضه هر یک آنچه در گنجینه خاطر دارند بر صفحه ظهور رسانند

تا آن افادات موجب زیب وزینت آن محل عالی و بلند متعالی گردد وامیر سید علی
دران وقت هفت ساله بوده وخالش آنجناب را بر دوش گرفته در ان مجلس حاضر
ساخته و هر کدام از مخادیم که آیات واحادیث نقل میفرموده اند آنجناب دران سن
جمیع آنها را در ذکر گرفته و بعد از ان بهم ترتیب داده موسوم باوراد فتحیه گردانید و از آنجناب
اگرچه اشعار بسیار ذکر میکنند اما درین وقت بغیر ازین ابیات خبری دیگر سماع نیفتاده
گر بدر بدری و سماع منزل تو ور کوثر اگر سرشته باشد گل تو گر مهر علی نباشد اندر دل
تو مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو گر حب علی و آل نبوت نبود امید شفاعت
رسولت نبود گر طاعت حق جمله بجا آری تو بی مهر علی هیچ قبولت در کنار خویش
می بایدم و مادم بوی یار زان همی کردم و مادم خویشتن را در کنار ابوبکر بسیار بزرگ بود
از سخنان اوست کش طمع بخیری نکنی و چون بسیاری جمع مکن و اگر خیری نتوانی منع مکن
شیخ ابوبکر که بزرگ وقت بوده عین القضات آورده که هر که جز فاتحه و سوره چند نداند
وآن نیز بشرط نتواند خواند لیکن میدانم که قرآن او درست داند ومن نمیدانم الا بعضی و
آن بعض هم از راه خدمت او میدانم ما برون را نگریم و قال را و او درون را نگریم و حال را
ابوعبدالله حاده پاره صوفی از بزرگان این طبقه است گوید از شیخ ابوبکر دقاق پرسیدم
که صحبت با که دارم گفت با آنکس که هر چه از الله تعالی با وی گویی از تو زد و نیز شافعی گوید
که نه دوست تو بود هر که ترا به مدارا یا بر گردد و از شرایط صحبت است که حق صحبت
بجای دوستی خود طلب نکنی و عیب خود بینی و عیب دیگر از اعذر خواهی احنف از کبار
مشایخ بوده وی آورده که در بادیه مانده شدم و دست نیاز بر داشتم و گفتم خدایا ضعیفم
و بر جای مانده بر فور دیدم که اعرابی بر شتری سوار و از پس پشت من در رسید و گفت
ای عجمی توانی این شتر را مخوار کی کنم گفتم آری از شتر فرود آمده زمامش بمن سپرد و
از نظرم غایب شد شیخ حافظ ابوالعلی حسن بن احمد عطار از برگزیدگان صوفیه بود

بدیع همدانی

ابو الحسین بن الجهضم

زیاد الکبیر

العمید الاجل سعد الدوله مسعود سعد سلمان

وخاقانی در تحفة العراقین این ابیات در صفت وی گفته بیرایه دین امام حافظ طبقات
ده اصمعی و حافظ بسنی نهاده‌ای درس تنزیل طفل متعلم است جبرئیل این قصه بتخلید بگفتند
حوران ز سر نیاز گفتند کین حافظ کیست گفت رضوان بر نسبت خزانه دار قرآن
بالای جهان مدار کارش شهر همدان قرار گاهش هر جا که نه او ست حارس دین
مدروس بود مدارس دین بدیع همدانی از بدایع آسمانی دوست بدر حضرت سبحانی
بوده از سخنان اوست که مرد را بلباس نتوان شناخت چنانکه شمشیر را در غلاف ابو
الحسین بن الجهضم که در مشایخ نیک آن دیار و صاحب کتاب بهجة الاسرار است
و زیاد الکبیر که مستجاب الدعوات بوده و کهمس که بسیاری از مشایخ را دیده بود حافظ تمیمی که
در حدیث از اصحاب کمالات میز بینند و در فن تمیز الرجال و ما مستجاب میشود و بر دق
بن الاجدع که در شهرت فقاهت و عبادت از همه اعلی و اعلم بوده و ابو الفضل جعفر بن
علی الاسکندرانی که در فتوی و حدیث عدیل و نظیر نداشته در سلک نیکان امکان
انتظام داشته اند العمید الاجل سعد الدوله مسعود بن سعد سلمان از نوادر ایام و افاضل
انام بوده فلک نظیر او ندیده بر روی زمین زبان آوری چون وی ندیده و گوش گردون
مثل نام همچو اوی نشنیده در اوایل جوانی و عنفوان زندگانی با والد ماجد خود متوجه غزنین گردیده
بتدریج در خدمت سلاطین آل ناصر معزز و محترم گشت و عمرها در ولایت هند رایت
ایالت و حکومت برافراخت و زندگانی به نیکنامی و دولتکامی گذرانید اگرچه اکثر
وی را از غزنین میدانند اما غیر واقع است چنانچه در یکی از قصاید خود اظهار بدان کرده
میگوید بیت گرد طبع بستم شعر است صناعت در احمقی کردم اصل ز همدان است
و محمد عوفی نیز در تذکره می آورد که اگرچه مولد او از همدان بوده اما کار او در ولایت مشرق
طراوت یافته و او را حسن فهم و کفایت یک رباعی و قطع کار در انتهای اسباب
و نعمت بر دوام داوی در عنایت فضلا و فصحا بسیار نمودی و مسعود سیف الدین محمود

بن سلطان ابراهیم که شاهزادهٔ عادل باذل نیکوطبع خوش نفس خلق بوده بسر می برده
در چهار مقاله آمده که در سال پانصد و هفتاد و دو صاحب غرضی بسلطان ابراهیم رسانید
که شاهزاده سیف الدوله محمود نیت کرده که نزد سلطان ملکشاه بعراق رود سلطان
را غیرت شده فرمود که او را گرفته محبوس کردانیدند و بعد از آن مصاحبان و ندیمان
وی را مقید ساخته بعضی را بقلعه فرستادند و برخی را بقتل رسانیدند از الجمله یکی مسعود سعد
سلمان بوده که او را بقلعهٔ نائی فرستادند و او بعد از چند وقت این رباعی گفته روان ساخت
و علی خاص که از مقربان بود و بمسعود نسبت یاری داشت بر سلطان عرضه داشت
اما هیچ اثری ننموده ۵ در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید گر مار شود ملک ترا نگزاید و با آنکه چند قصیده دیگر در غایت
حزن و سوز گفته فرستاد اما بادشاه هیچ گرم نشده و موثر نیفتاده تا وقتی که از دنیا برفت و آن
ازاو مرد اورا زندان بگذاشت و دوران ایام مدت حبس وی ده دوازده سال کشیده بود
چون سلطان مسعود فرمان فرما گشت او را هشت سال دیگر در حبس بداشت و چندان
قصاید عذر نفایس در که از طبع نادر او زاد هیچ مسموع نیفتاده بعد مدت سال ثقة
الملک طاهر مشکانی او را برون آورد و این بدنامی در خاندان ایشان بماند و از آن
زمان تا حال هر که این واقعه را شنید حمل بر شقاوت قلب نموده از سلطان غیاث
الدین محمد ملکشاه نقل است که خصم در حبس داشتن نشان بد و بیست زیراکه
از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مفسد است و بر ارزنده گذاشتن ظلم
است و اگر مصلحت مصلح را در حبس داشتن از آن ظلم تر و مسعود با ابوالفرج رونی معاصر
بوده ابتدا از بین الجانبین نهال اتحاد و مصادقت نهایت محکمی را داشته چنانچه
ازین دو بیت مفهوم میگردد ۵ اگر خواجه ابوالفرج بکین بادمن نامشاد کرد این دل
ناشاد من نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من جو[illegible]

۷۶۴
۷۶۳

صعودی اهبوطی و اهر شغلی عبرتی دربی دارد بعد از چند وقت تجنیس بدل کرده باعث
را از ابوالفرج دانسته چنانچه درین اشعار شعاری بدان کرده میگوید ابوالفرج خرم
باید کز خلیل خبیث ور چنانم حبس بندم افکندی تا من اکنون بغم همی گریم تو نشاد
زدو درمیخندی شد فراموشش که برای تو ای من چه کردم زرنگ بیوندی مرا هیچ باک نامد
ازان نوتوده سال بوده ام بندی آن خداوند را که از هر نوع برداشت تر تو بسی خداوندی
گشت دو را یقین که تو شده با هم دشمنانش سوگندی جون نهالی است بر چمن بنشاند
تا تو او را زبیخ برکندی این چنین فوقی تراست که تو بارسی را کنی سکاوندی وانچه کردی
تو اندرین معنی نکند ساحر دماوندی بقضای که رفت و خورسندم نیست اندر جهان چو
خرسندی زود خواهی در و دین شبهت تخمی تو که تو برا کندی واکثری از شعرا ستوده اند چنانچه
حکیم سنائی گوید ای عمیدی که با زمین را صورت و سیرت گلستان کرد آنچه در گوش
شعر تو راندی در صدف قطرهای باران کرد بیده دعا گو بیت که خود نیست مرز را مثنوای
کیهان کرد با تن و جان تو کنار خدای و آنچه با خضر الحیوان کرد ادیب صابر نیز اظهاری
بدان نموده میگوید بمدح تو شعر انفذی ندهم بجهر منعری وی ای مسعود سعد سلمان را و
جمال الدین عبدالرزاق نیز هرس دران باب جنبانیده من درین طبع و نقط این عجب
راست مسعود سعد سلمانم واو را قصیده ایست در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم مسعود
که بحسن صناعت موصوف و بیم باور و محدوف چنانچه در وقت خواندن لب از لب
نمی آید این چند بیت از آنجمله است ای آذر تو با نه از غالیه جادر اندر دل عشاق
ز روی آذرت آذر نه سرو سهی چون تو و نه لاله خود روی نه طرفه چنین تو نه صورت آذر
اندر دل عشاق تو آتش زد غفلت گاندر دل حساد شهنشاه زخنجر آن شاه سخی دست
که در گاه سخاوت لطفش گهر افشاند و دستش زر و گوهر ای شاه تو خورشیدی با بر گه
جو خورشید تو و نور تو در آفاق رسیده است سر لشکر لرزان شده از ترس سر تیغ تو فغفور ترسان

ادیب صابر

جمال الدین عبدالرزاق

شده از هول سر گرز تو قبض و در تذکرهٔ محمد عوفی آورده که او را سه دیوان بوده تازی و پارسی
و هندوی و چون در دیوانش شد اول بیت و التزام نیز شده هر چند بیت از دیوان
پارسی او نوشته میشود ○ نیکو زند طرب آورد شاخ دولت بار که بوی نصرت و فتح آید
از نسیم بهار گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط نمود بر رخ روی چون هزار نگار
درین بشارت مطرب نوای نغز بزن بدین سعادت ساقی بیند لعل بیار که باز
گشت به پیروزی از جهاد و غزا علاء الدوله مسعود شاه گیتی دار موبدی که زمین را بعدل
کرد آباد مظفری که جهان را به تیغ داد قرار ببوی مهر تش نداید همی ز آتش گل بباد خشمش نیز
همی ز آب سر از سنان دار ز شرف نام او سر منبر بخندد و از طرب مهر او رخ دینار بعون اسلام
افراخته هزار علم نگر بر هم علم آشفته لشکری چو ز بهار روی بهندوستان به نیت غزو
گذشت رایتش از هفت گنبد دوار کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد گشاده چتر
همایونش آسمان کردار مبارزان همه طبرها فکنده عنان محمران همه برکوهها کشیده مهار
ز ضرب بالصفت روزها نجوم آگین ز نعلهای خنگها هلال نگار دو واز رایت منصور او
گلاب سرشته زمین زموکب میمون او و عبیر غبار بر انگیز بیا موخت بادر زندان برفت
سیع و بمود و ابر رار فتار صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه ز رشک تیغ تش سیلی نشاند
در هر غار مبارزانش چو شیران دست خسته بحرب بجمله هر یک چون اژدهای مردم
خوار بتاختند به هر گوشه چو بوبان باز بتافتند به هر جانبی چو سوزان نار فکنده ناخج و زمغز کفر بماند تشنه
تشانده سلک چو در شبنم نزک با سوفار فلک بجنبد از هول سیم گیرا گر زمین بلرزد
از بیم ترس دار لوار بهند شاها قنوج بود دار الملک که کافری آنجا مقطب او گرفته قرار حدیث و
قصهٔ آن نیست هیچ پوشیده که کعبهٔ شمنان بود قبلهٔ کفار سپهی بهند تسلط گرفته بود بزور
که بود کعبهٔ اسرار و قبلهٔ کفار تباه روی و عفریت فعل جادو کش بجنگ خوئی و ابلیس
اصل و بوتیار شهاب سطوت و دریا شکوه و باد نهیب زمانه بسطت و گردون

توان کو ار دسبازیه بیل غزه وار کس نیافته تا نشس زمال نشست و زنیشه نا شده بیدار ز
دور جوان خبر تیغ بی قرار تو یافت قرار کرده بنا راست جست راه فرار بجست بهمن و از بیم
جان چنان بپنداشت که هست افعی بجانش بر بیان زنار زبان زدیده همی شد بشیخ زرف
زره نه فرق کرده همی روز روشنش از شب تار بگوش انس آمد آواز رعد نفخه صور بچشمش آمد
شکل درخت صورت دار زنهیب شاه بر و حلقه گرد کرد جهان گره نبودش میش و پس پیچ
بیار عزیز جان را آخر بسیم و زر بخرند تو این تجارت نیکو تجارتی پندار زهی بجاه تو دولت
نقیع بستر گر زهی برای تو ملت زفخر کرده شعار زمعجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد
قیاس گیر تو آتش زاندکی از بسیار چو گشت روی سواران برنگ دیده شیر
چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار فرو رفتند یکایک بصیدگاه بلا بساط خاک بر دیده ار
روز نقار سر ان زشعب گشت چون سر مفلوج دلی یلان زفزع گشت چون دل
بیمار زباد کوششان بالا گرفت خاک نبرد بآب تیغ بر افروخت آتش پیکار زخلق رمح بجایی
نفس نجست آتش زیلک درع بجای قره بر آمد خار ز جوشش جمله جهان شد بهر طوفان
موج زبرق تیغ فلک شد چو ابر و صاعقه بار چو ابر در عد زهر جای مصاف بخواست زتیغ
گریه سخت وز کوس ناله زار تو حمله کردی و آهیخته گرز مسعودی بر آن نگاور هامون نورده
کوه گذار نبوده طعمه اجابل تو اشتین باره نگشته ضرب ترا حایل آهنی دیوار قضا چو شکل
نهیب تو دید روی بتافت سپید گشتش چشم سیاه شد رخسار چه دید هر بد سواری
نهاده جان برکف چه کفت بیاده بست چرخ با تو سوار زصحن صحرا کهسارها بدید
آمد زبس که گشته بدید تپهای کشتگان انبار زبرچرخ بر بدار گشت عالم روح زبس نقش
که بر آمد کشتگان چو نجار هر بیخ کفر بدیدی و شاخ شرک زدی بسبب دولت و توفیق
ایزد دوار تمام شد بسم ترکیبان آهو سم زمین مانند بهر نهال شکوفه و بار بهر زبار رود لهای
نراهوان شد لحم بشاخ نهاد بر عبای بت بر ستان بار شکسته شد بیکبار سبب

تو حصار مصاف گشاده شد بیک آشوب تو هر از حصار ز شمشیر شیران افکنده
شد سپاه سپاه ز زند فیلان آورده شد قطار قطار ز کلک گزنو آگاه شد زمین و زمان
ز فتح نامهٔ تو موج زد بلاد و دیار چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل برآمدت همه مقصود و
راست شد همه کار چو حاجت است ز آثار معجزت خاطر چو قاصر است ز کردار نادرت
گفتار جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار ز بخت بادی
ای اصل بخت کامروا ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار چو حق خنجر باد دشمنان گذارد
شد تو حق ساغر باد دوستان همی بگذار چو سرو با زنان بال و چو مهر تابان گرد چو چرخ زر دولت
بخش و چو ابر نعمت بار ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین بباغ عشرت همواره
بخم نزهت کار چو روزگار ز راننده ایست فرمان بر اگر مهمت افتد بروزگار سپار
دولت جوان و بخت جوان و ملک جوان ملک جهان گرفتن و دادن تو توانی
ای ترک باده و چنگ بروان کن یکی ز سر بر خیز و باده در ده بر فتح جنگوان محمود خسروان
جهان نمونهٔ تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان مسعود پادشاهی گز فر ملک او
تو آیش بهار شده صورت خزان مسعود پادشاهی کز فر شاهی که بر او را دولت بود
و دلیل شاهی گز تیغ او را نصرت بود نشان اندیشه گمانش بی بسلد یقین اینز
در علم یقینش بر نفکند گمان تا جود او براه امل گشت بدرقه بنگسسته کاروان مکارم زکاروان
درماندگان کم درمی را سخای تو از دل همین بحاصل راستی کند ضمان ترسندگان
بی نظری را امید داد و بر برج اعتماد و نوید خط امان شاها زمین بقوت اقبال ملک تو
آسمان بود که دست بر آرد بر آسمان شاخ گل از نشاط جان افروز بزم تو واجب
بود که جا نور آید ببوستان و نشست همی زمین را مفلس کند ز زر تیغت همی هوای
را فاخر کند ز جان عدن تو ملک را بری سخت نیک بخت ملک تو عدل
را بری سخت مهربان از دست تو نونده مگر تیغ تو جلا و ز کار تو نگرده ملک ز گنج تو زبان

از کام زخم باره تو در صمیم دین، بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران، تو سوی بیشه تاخته از
حرص جنگ شیر، بر گسسته زور بازوی تو قوت بامنحان، بر رده دو زخم زدی بیک خاستن
بکار گروه دو شیر بر زره بیک حمله بروان، اما رداده سنگ سیه راز مغز این، وا غار گرد
روی زمین راز خوان آن، این را نبود کاری زندان عمر خوار، وانرا نبود باری چنگال جان
استان، آن سست پنجه گشته از آن بازوی قوی، وان کند ناخن گشته ازین
خنجر بمیان، تا فتح جنگوران تو در داستان فزود، کم شد حدیث رستم و دستان ز داستان
ده بس برگزینی وانگاه پیش تو گروان کاردیده مردان کاردان، بر باره زمانه گذار زرین
نورده تند سهیل واختر سرو قضا توان، راندی چنانکه خاک نشد دیده بر زمین، رفتی چنانکه
مرغ بجنبد ز آشیان، بر کشوری زدی که درو پیش کافری سالی هزار بوده بتاریخ باستان
خلقی نه مردم است نه آدمی ستیز با دیو هم طبیعت و با غول همزبان، آن کوه را که خاصه تر ا
جای جنگ بود در پیش سجده برده همی شب کیان، از فراق او نموده طلوع ستاره
هر شبی که گروه بروم رود دیده بان، چون نیک بسته شد هر شبی نبود بخش، از راه کهکشان شتاب راه
کهکشان بیک خرده باد مانده وان نیک خورده البت، شاید که در سخن وهم آن
فرده را پایان نمرود و ساخت گرگس سال جنت گرگس وا که نبود از انکه دار و سپهر گردان این
گونه نردبان، نیلوفر حسام تو گشت آن گروه را بر پشت و سینه لاله و در چهره ارغوان خاکستری
شد آن کوه از آتش نبرد، و دودی سیه بر آمد ز آن تیره دودمان، روح الامین فرشتگان
را چه گفت گفت خشنود گشت بار خدا از خدایگان، بخت جوان یکی شنوده بار ای
بر تو ای گروه باز بر جهان از سر جوان، اکنون یکی به بزم نشین که بود در نشین، یکچند حرص
جنگ ز خاطر فرو نشان، بستان چو نار دانه و چو گلنار باده هر زمان گشت رخ دلبست
چو گلنار و نار دان، شهزاده میزبان و تو مهمان روزگار، بسته کمر بخدمت مهمان و
میزبان، تا دایمی است جنبش گردون آفتاب، تا واجبی است گردش نوروز مهرگان

از بخت هر مراد که خواهی همی بخواه ؛ وز دهر هر نشاط که جوئی همی بدان ؛ و له ایضا ؛ نالم ز دل چو نای
همی در حصار نای ؛ پستی گرفت دولت من زین بلند جای ؛ آرد هوای نای مرا نالهای
زار ؛ جز نالهای زار چه آرد هوای نای ؛ گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر ؛ بودند جان من نشدی
نظم جانفزای ؛ نظم بکام اندر چون باده لطیف ؛ خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همت بلند ؛ زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای ؛ از رنج تن تمام ندانم نهاد
پای ؛ وز درد دل بلند نیارم کشید وای ؛ گویم صبور گردم برجای نیست دل ؛ گویم بر نسیم
باشم همواره نیست پای ؛ کاری تر است بر دل و جانم بلا و غم ؛ از تیغ آب داده و از مح
سرگرای ؛ گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف ؛ گیتی چه خواهد از من درمانده گدای ؛ بر من
سخن مبند ؛ ببند رهی سخن ؛ چون یک سخن نبودش نباشد سخن سرای ؛ چون نیست
بنیم از همه مرغان درین حصار ؛ ممکن بود که سایه کند بر سرم همای ؛ ای محنت ار نه کوه شدی
ساعتی برو ؛ وی دولت ار نه باد شدی یکزمان بپای ؛ گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گرای ؛ ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان ؛ ای دل
غمین مشو که سپنجی است این سرای ؛ ای بخت زمانه مرا پاک در ربود ؛ ای کوردل سپهر مرا
نیک برگرای ؛ ای روزگار هر شب و هر روز در بلا ؛ ده چند محنتم کن و ده در غم گشای ؛ در آتش
شکیبم چون گل فروچکان ؛ بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای ؛ ای دیدهٔ سعادت
تاری مشو مبین ؛ وی مادر امید سترون مشو بزای ؛ ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور ؛ وی
آسیای حبس تنم نیک تر بسای ؛ مسعود سعد دشمن فضل است روزگار ؛ این روزگار
شیفته را فضل کم نمای ؛ و له ایضا ؛ ملک جوان است شهریار جوان است ؛ کار جهان
و امر و نهی روان است ؛ شغل زمانه مفوض است بشاهی ؛ کز همه شاهان چو آفتاب عیان است
خسرو عالم علاء الدوله دولت مسعود ؛ آنکه بانصاف پادشاه جهان است ؛ ای ملک الملک [illegible]
کو گشته دوار حکم تو پاینده وابسته بیانت ؛ عمر کمان بی رضای تو تا [illegible]

گمان بی هوای تست ز لفت تست ور صفت ملک را نهر زاد هر دو همی را زان هنر ز ریاست
پاره شب رنگ تو برفان و گشتن تا به آب ابر و بهار و باد فراخ است گردون او عاشق اعتباری
جست پهلوی او فتنه اراده زانست تیغ به دست تو آتشی است که آنرا از ازل وجان عدو
شرار و دخانست ور از ازل ایزد خدای جان تو کرده است هر چه بگیتی ورا فزایش حاجت
وله ایضاً نه از لب تو به آید همی لطیف شکر نه از رخ تو برآید همی بنور قمر بنور آوری نوازش تو و رود و دیده ام
آب لطف آبی و از تست بر درم آور جهان بماندم در دست روزگار جهان گر تیغ تا خره
در دست مرا آهنگر اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور دگر بگوش حقیقت نگشت گردون
کر چرا که نشنودی این همی بعدل سخن چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر لسان عودم تا
آتشی بمن نرسد میدم تا به انجم جدل بود مضمر اگر ببری از تن سرم چو کلک تیغ چو کلک ره برد
از بهر مدحت از تن سر دگر چو عنبر بر آتشم بسوزی باک مدیح هایی از من چو بوی از عنبر وله ایضاً
کمانش رو نابت و زیرش دو دست و لیکن بجستن چو تیر از کمان ز سمش همی در کف
نعل بند شکسته شود نعلهای گران هراسش آنچه بر او از سم او دگر اسب را نعل سلطان
توان جهان بزرگی تو را نشگفت عطای تو گنجی بود شایگان بوصف توای کرده وصف
فلک بمدح توای کرده مدحت جهان ز معنی همی گشتی نظم من که در پای مدحت ندارد گران
زمین و دوستان روی بر نافکند نرگس دست بارو نرگس بستان ز رنج ار بکاهم تنا لم
ز غم ز رنج ار بمیرم نخواهم امان چو کور است گیتی چه خیز از هنر چو کور است گیتی چه خیز از هنر
چو کر است گردون چه سود از فغان وله فی الرباعی نام تو کنم نفس چو نی بر گیرم
سوی تو کنم چو پی بر گیرم یاد تو کنم نوش چو می بر گیرم با عشق چنین دل از تو کی بر گیرم
نه دست مرا بشادی دست رسی نه کفت توانم این غم دل بکسی صد غم دارم نهفته
در هر نفسی در من نگرید و شکر گویند بسی در عشق تو جانم ز نه تاب خورد چون هجر
تو دلم تاب خورد غمهات جهان هنوز از که ریگ آب خورد من در نفس از هجر تو در

تا مست شدم از دیده و دل در آتش و آب شدم بر جامه چو ابر آینه سیماب شدم • و از نم گر
بصبوح نحش برون نکنم بس شاید اگر ز رنج دل خون نکنم • از مال فلک برهنه چون
سیم کرد وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد چون شیر فلک بسته زنجیرم کرد نابوده جوان
تقاضای تو پیرم کرد • شب زنده غم همی نیاید خوابم در جامه ز غم چو گوی در تب تابم من گاه
در آتش و گهی در آبم سنگم که من هر چه رسد بر تابم • دریا برخی بیا و زیبا بسلب الماسی
بغمزه و تریاک بلب خواهی که چو روز روشنی گیرد شب بر کش ز رخ آن زلف و شانه قصب
• گر زر گردی وفا عیار تو بود ور گل گردی برگ تو خار تو بود ای دشمن آنکه دوستدار
تو بود بی یار بود هر آنکه یار تو بود ابو سعد بن مسعود بن سعد سلمان غیر از آن گل و برگ آن گل
بوده هنوز شجرات او نهال ز نقم او بالال بوده که در مجلس سلطان بهرام شاه برین رباعی
ویرا امتحان کردند و او بدیهه بکلفت سلطان فرمود تا دهنش پر زر کردند • همواره رخ نگار ما
بوست نه گل زین روی رخ نگار نیکوست ز گل ما را رخ دوست باید ای دوست نه
گل زیرا که گل خشم ما رخ دوست نه گل • الاجل الکافی ظفر الدین در عهد سلطان ملکشاه
بر بساط پیان ملک و شاه بوده و بر آسمان فضل و فصاحت خورشید و ماه اگر چه دیوان
امروز مند اول نیست اما اشعارش بین الجمهور مشهور است آنچه صورت ایراد می پذیرد
قطری از آن سحاب و سطری از آن کتاب است • این شوخ سواران که دل
خلق میستانند کوی ز نگه را وند و بخوبی یکه مانند ترکند با اصل اندر سنگ نیست و لیکن از
خوبی و زیبائی و مانند بتانند میران سپاهند رعه و سام تافتند گردان جهانند و هر بران
زمانند مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلف اند سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند • پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند • سروند و لیکن همه چون ماه تمام
اند ماهند و لیکن همه چون سرو روانند • چون راحت روحند چو با سام و راحتند چون حصن
حصین اند چو بر پشت حصانند • در خشم و رضا همچو زهیر اند و زهانند • وز نطق و دهن همچو

ابو سعد بن مسعود بن سلمان

الاجل الکافی ظفر الدین

بیقاین اندکه مانند شیر نه بیشه ور چون تیغ گذارند٭ با همه بگردوان بر چون اسب دوانند
در سعر که سوزند نراز نار جحیم اند٭ در مجلس سازنده تر از حور جنانند٭ زان بابت عیش اند که
شایسته چو عمرند٭ زان مایه عمرند که مانند جوانند٭ بی عطر همه مشک خط و مشک عذارند
بی چشم همه تنگ دل و تنگ دهانند٭ شاها جهان و کف شان جمله اسیرند٭ شیران
عرین با دل شان جمله جبانند٭ هر گاه که ز ایشان صنمی بینم و گویم٭ گویند خنک آنرا که چنین
نوش لبانند٭ با درد همه را جمله فدا جان و روانم٭ کایشان همه خود جمله مرا جان و روانند
این مذهب آنهاست که آن سیم بر انداز ایشان بزر و سیم خریدن نتوانند٭ در صفت
اسب گوید٭ زیبا فرس گشتنی همه گشته لشکر٭ ز نعلش اوهام گسسته٭ آمیق زیبنهها
بجان همچو آتش ببالا هار بشنی همچو زمین٭ فتنهای عالم را بسر فراهم آورده٭ در کنار منشا فی
طره بر پشت انشش٭ نوش دارو بی مردان نکهتهای شیر منش٭ حرز رقبه دیوان ز نفحهای
دیوانش٭ هنری باشد و هر چه خواهی کن٭ زنبرکی با درد و بدر است٭ نافه مشک را به بین
بمثل کین قبای بدیع معنبر است٭ این زبان کاندرین دهان منست٭ سبب محنت و
زیان من است٭ ملک الموت هر کسی پیداست٭ ملک الموت من زبان منست

اثیر الدین اومانی

اومان

اثیر الدین اومانی بحدت طبع و طلاقت لسان معروف زمان خود بوده٭ اومان
قریه ایست از نواحی اعلم و از پنج ناحیه همدان یکی اعلم است و اثیر الدین قبل از هلاکو
خان بر بغداد و در مصاحبت سلیمان شاه که در سلک نوئینان منتظم بوده بسر
می برده و در مدح او اشعار آبدار نظم میکرده در تاریخ گزیده مسطور است که اثیر الدین در اواخر
ایام زندگانی از قاضی همدان که موسوم و ملقب بمجد الدین طوبی بوده برنجید و این قطعه در
هجو او منظوم گردانید٭ نه از آن دراشت قضا مرگ وی اندر تاخیر٭ که برید اجلش هم بیام
تعجیل بلکه در تیه ضلالت نه چنان گم گشت٭ که بصد سال برد ره بسرش
عزرائیل٭ بمضمون این قطعه در مزاج قاضی که مردی متقی بود تاثیر کرده چهل نوبت سوره

انعام خواند و بر اثیر الدین نفرین کرده و همدران نزدیکی به نیر بی داوخ در گذشت و اثیر الدین
صاحب دیوان است و شعرش در غایت عذوبت است تحقیقتش از این ابیات
که کمال الدین اسمعیل در حق وی گفته مستفاد میگردد اثیر الدین را رسمست
بر زبان قلم پیام روح قدس دم بدم ادا کردن بنوک کلک گهر را جگر همی سفتن
بکام صیت مجاراه با صبا کردن چو تو همی زنی خشک طوطی انگیزی عجب نباشد از
چوب اژدها کردن ز اهل جو تو گرد سوار زده کلک ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن
چو نکتهای تو از پرده روی بنماید ستاره را نبود روی جز قفا کردن سخن ز روح تو بیگانگی
همی جوید که مشکل است درین بحر آشنا کردن شروع در عرض کان بعجز انجامد هزار بار زکردن
بهست ناکردن من از مکارم اخلاق ای خلاصه فضل خجل شدم ز بس انواع لطفها
کردن چو در هوای تو داعی دم خلوص زند زلال بار شد دعوی صفا کردن چو نیست
نوت الث چه حلت است مرا بجز اعادت نفط تو چون صدا کردن براه مدح تو چون پای فکر
ابله شد مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن هم از کشد سخن باشد اهل معنی را بمن تو بر سخن
را سخن بها کردن اثیر در جواب گفته جهان جان معانی خدیو عرصه فضل که عجز جان
جهان شد ترا ثنا کردن زهی بمعجز معنی میان اهل سخن رسید دعوی پیغمبری ترا کردن
خرد بر تو ز انسان نظر تواند کرد که دیده را نظر اندر دو در سها کردن نشد است کلک
تو کبریت احمر از غیرت که می توان ز سخنهاش کیمیا کردن چو در سخن همه اهل سخن عیال
تواند شدا است بر همه واجب ترا دعا کردن زهی شکرف توالی که بر کرم فرمست
بهشت دل و دستی تو افتدا کردن و گر بخواهد فهرست تو اندر جهان چو ذره بچشمه
خورشید را بها کردن دران مصاف که رای تو روی بنماید حسود را نبود روی جز قفا
کردن بمن زبیره خود نکته بلعت ترا خطا بود بکم از عالمی بها کردن و این ابیات نیز
اثیر الدین راست فیروز برم طرب از در که وقت سحر است افقی اشرف اند

عارض گل تازه تر است آب رنگین می ارچند هر ساله خوش است لیک هنگام گلش
رنگی و آبی دگر است موسم عرس گل اهل خرد غم نخورند از پی حاصل عمری که چو گل در گذر است
جان بگلگون شراب از خشم غم برهان خاصه این دور که از فتنه خبر خبر است بال مرغ طرب
از باده رنگین روید وانه آنکس که دلش سوی خرد راه براست خوش مشو و ور بیا تازه گل رخ
بهبین اگر تشنه لا می رنگین همین بال و پر است تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است می حرام است ولی اهل خرد را انس و ترک
جبری که یکی عیب و هزارش هنر است حاصل کار چو جز بیخبری خبری نیست نیک آنکس
که ز احوال جهان بی خبر است یکدم و دم با دوست تن یکدل و یکرنگ چو جام اندر عیش
دراز انکه جهان در دور است از غم اندیشه مکن و زید گردون مهراس تا جهان در کنف عدل
شه دادگر است آسمان قدر ملک مرتبه مجد الدین آنکه شه نصرت ترک و داور لشکر ظفر
است با صبا نفحه جود و کرمش همدم شد گل ازین بخت نشین نرگس از آن تاجور است
وله ایضا دلا مباش زبیم گردون نظر خالی که کار کج نبود هرگز از خطر خالی برای دفع بلای بی خبر مباش
ز خود که از بلا نبود جان بی خبر خالی جلال قدر تو آنکه ترا شود معلوم که جان نماید است از شخص
مختصر خالی برای حاصلی روشن ولی و روز بهی مراد دیده چو گردون از سپهر خالی چه خوش
بود هر کس خفته و تو همچون شمع نشسته با دل پرخون و چشم تر خالی ترا حیات ابد
کی دهند چون تو دمی ز جوش نفس نهی ز خواب و خور خالی چو شکل سفره فرو در فری و در شکنی
گرت شکم شود از قوت معتبر خالی ز ننگ پای خود را میان خلق نه دل اگر جوی میانت
شود ز زر خالی عجب اگر شنیز بازین نشیمن و لیکن درو چو بیستی از خوردن جگر خالی ور آدمی صفتی
نیز از و که لایق نیست بسی نشست بشهری دراز بشر خالی بجز جگر چه خوری در جوار سفنی
دون که نیستند زمانی ز شور و شر خالی دماغ کرده چو نرگس ز سیم و زر لیکن ز مغز شان چو دل
ز عقل ماه سر خالی چو نیش دعمه با خون خوری و خونریزی همیشه از اثر نیش شان اثر خالی

زنگلستان گذرد اشک جمله مظلومان چو راه خون شده از نوک نشتر خالی دم از لطافت آب و
هوا زنند نه اندر دمی چو آب بهوای مرا ز ضرر خالی رضا دهند که زر نشان گذاری اندر چشم چو شمع
تا نبود نشان زر و ز بصر خالی ❁ من گر نه همچو ذره هوا پاره بودمی تابان گرد جهان چرا شده آواره
بودمی در گوش هم از بهر سخن عقل گوشوار در ساعد سپهر چو مه پاره بودمی تابان پاره و دا
جرخ نبر او مرا انداز و ادای بمن هم از چو تو مستاده بودمی در ملک شاه بودمی آخر بقدر خویش
هم چاره اگر چو توان بکار بودمی ❁ هرکرا آرزوی کار نکوست گر زرش هست کام دل با او
دوست خواهی چو گل بکف کن زر زانکه بی زر بکف نیاید دوست لاله زان رو که
زر نمیدارد در دلش خون فسرده تو بر توست گل خندان از آنکه زر دارد می نگنجد ز خوشی می
در پوست ولد ایضا ❁ مکان لطف و جهان کرم نجیب الدین تویی که شد کفد
تو خود را با مرد نغاوری که در امید و بیم کون و فساد ز هیبتش رخ خورشید خاوری شد زرد که در
فراق تو جانم بلب رسید چو صبح ز تاب هجر تو از بسکه میزنم دم سرد روان جان و دلم روزکار
محکم کار بنای دوستی تو نه آنچنان کس نرود که چرخ کوه مهر رخ تو نبود اندر خم تیشه زکان
دلم برون آورد مراست تا ز لقای مبارکت دورم خیال روی تو خواب و غم فراق
تو خورد ولد ایضا ❁ چشم که همیشه بوی خون آید ازو زان ترس نگریم که خیال رخ او
با اشک مباد اگر برون آید ازو ❁ سیلاب بر اشک سرنگون آید ازو ❁ گر بر روی حرص
بدآموز کنم هر لحظه هزار غم لب اندوز کنم چون با چرخ بر آیم که بفرصی پس ازین روزی شب
آرم و شبی ر روز کنم ❁ هیبت الدین ابراهیم صاحب ذهن درست و طبع مستقیم بوده و شعر
در غایت عذوبت و متانت انشا می نموده اما اینکه در چه عصر و زمان بوده بنظر نیامده این
چند بیت که در صفت ایوان واقع شده بر لطف طبع او دلیلی روشن و شاهدی مبرهن است
بو نیده تر از باد و شتابنده تر از برق گر باد مجسم بود و برق مضلع اندام بر اطرافش چون
کوه معلق اطراف بر اندامش چون باد مربع چون سد سکندر شده مرفوع و مشابه چون

هیبت الدین ابراهیم

۴۴۶

میر مغیث محوی

باو سلیمانی شده منقاد و مطیع در نقاشی و در خاتم بندی سحر قطع نشنو که بود وصف
ورا آخر و مقطع باو بیت که پنداری در کوه میفتد کوهست تو پنداری از باد مقلع میر مغیث محوی
نیز بحسن خلق و کسر نفس و سلیمی ذات و درویشی صفات و کم علایقی و بی تکلفی موصوف
بوده همواره صحبتش در تحصیل و تحصیلش در صحبت اوست شده از او بنوعی ز تعلق
کرد که همتش تکیه بدیوار تعلق نکند سلیقه اش در غایت درستی و ذهنش همچو فکرش در
نهایت متانت و راستی است و از اقسام شعر برباعی بیشتر توجه مینماید آنچه بصورت ایراد
می پذیرد از آنجمله است کفنی که ز فکر عقل کارم بشکست جامی که دل شکستنی با شکست
نه زحمت باد از خویش نه مرحمت بادا بلبل ز کدام ساغر می مست است خوش آنکه نه شب
نه روز میدانستم نه روز نه روزگار نه کفر و نه دین عالم همه درد و سوز میدانستم یاران همه یاران
دیده گشائی و گذشت دست بدل خود نهادی و گذشت دشوار بگیرش که بسی آسان است
مشتی خاکی بباد دادی و گذشت آن جان که نه زور و نه زر ساید کو وان دل که بحال خود
بخشاید کو گیرم که تو خود مرهم ریشم کردی آن سینه که یکزمان بیاساید کو کو باعث
سبزی شورستانم که شبنم مزرع دل ویرانم در کوه بسنگ و در بیابان با خار باران
هزار بار بسر کرده ام تا کی ز کفر و دین خون خوردن بر خار تعصب این قدم افشردن
یاران مجوی یاران اگر چنین خواهد بود ایمان بدر مرگ نخواهی بردن کو چشم که بر
منزل و راهست گرند بر شوری بخت بی گناهست گرند محوی ز کدام کوه و صحرا آرام
آن ابر که بر سوز سیاهست گرند هر چند ز بهر دو کون بشتافته ام بیدینم اگر بغیر او یافته
من در خاک بسوی کعبه ام رو مکنید کز هر چه بغیر اوست رو تافته ام محوی که ز بزم وصل
برون میگشت سرگشته تر از هر از مجنون میگشت دور از تو ز دور دیدم آن دل شده
را در باد بر که باد در خون میگشت محوی بتو آشنائی او حیف است در شان تو
آشنائی او حیف است زنار پرست گشت خوش کردی حیف است تو فدا
او حیف است دست دل و صبر اگر از کار افتاد رسوائی ما بر سر بازار افتاد

جامی تو ره حجاز روز انگه مرا • در بادیه دیگر خود بار افتاد • در رسته همه ز بی سر و سامانی • محوی تو هزار
سرگردانی • بر بخت ز میخانه بمسجد رفتی • جای که نه آب و نه آبادانی • من نالهٔ آتشین
نمیدانستم • من جان و دلی غمین نمیدانستم • نه نام بمن گذاشتی و نه نشان • ای عشق
ترا چنین نمی دانستم • در باغ بسوزم ار سمن او نبود • آتش زنم ار گل چمن او نبود • زنار
کنم ناقوس زنم • در بتکده گر برهمن او نبود • محوی تو همان همان زبان که داری داری این شیوه
به آب و نان داری و داری حسنت سبیل آمد و آتش نقیبها در زد • ای کنج تو همان کمان که داری
داری • ای جمله تنعمت بنام آسایش • هان تا نکنی بجود مرام آسایش • بر بستر ناز خفته
کو داخت در خون نشسته کدام آسایش • گویم سخت ولی فراموشش مکن • محروم مشو د
دشمنی گوش کن • در مجلس وعظ این گدایان منشین • برخیز بهر زبانست در گوش سخن
• امروز که عاشقی بهار افروز است • جامی می صبح لاله زار افروز است • تو قدر دم زنی
بمن ده که مرا روز آن روز است • روزگار افروز است • گر نیک و بد ایام نه نگرینی ای تن
گر خار بجای گل نه بینی بهتر • در چشم تو نور امتیازی چون نیست • ای احول اگر هیچ نه بینی
بهتر • آنم که چه دل از همه بی پیوند است • در این مرغ قفس شکسته بی خاوند است
از بیم وجب رشته که در پا دارم • هر خار بیم هزار عالم بند است • ای بلبل مست خوش لحن
نوا آوردی • وقت خوش ما خوش بجا آوردی • محو تو ز دیرانه برون می آیی • این دامن
بر گل از کجا آوردی • عاشق بی دل بآشنائی نبرد • وز هیچ طرف بوی نوائی نبرد
گفتی عشقم نموده ره این غلط است • عشق آن باشد که ره بجائی نبرد • ضمیری ولد
جبرئیل است که از پهلوانان مضمار سخن رانی بوده و او را چند مثنوی است مثل بهیه و بهرام
و شمع و پروانه و آسمان و زمین • ضمیری شاعر نیکو قریحت بوده اگرچه مجاور آتش آزار
جمشید داشت تر زبانش از مار ضحاک مردم آزارتر بوده اما شعرش نهایت هموار
بر او افتاده این ابیات مر او راست • گریه ام سنگین دلان را دیده تر دارد • مستی گرچه

ضمیری ولد جبرئیل

من بسوز و سوزم گریه می آرد کسی • من بوادی مردم و مجنون کجی ای ابر غم گریه بر من کن
که مجنون نوحه کرد از دلبری • هلالی در اقبال عمر ملازمت سلطان حسین میرزا ابن بهرام
میرزا را ملازم اقبال گرفته چندان پایه و درجه پایه انعام و خوان احسانش برگرفت که
باقی عمر را بخوشی و فتی گذرانیده و دیوان شعرش که در غایت هموادی است امروز
متداول است این رباعیات کز نوشته میشود از انجمله است • هرگز بخوبی تو ز نوع بشر
نبود • یوسف که بود اینهمه خوب این قدر نبود • چون لاله هیچ سوخته را نیافتم • کز داغ آرزوی
تو خونین جگر نبود • در حسن دو چیز نه بلای دل مردیده • چشم سیه و گوشه ابروی کشیده
• خاطر از عشق تو خورسند بغم داشته ایم • گر غمی از تو نبود دست الم داشته ایم
هیچکس هیچ وفای تو نکردیم رحم • حرف سودای تو پنهان ز قلم داشته ایم • کمانش
خوبان همه از عاشق خود جان طلبند • تا بر ابن بوالهوسان عاشقی آسان نشود • تو طور
من همه دانی و بگذری بتغافل • هلاک طور تو گردد هلاکی همدانی • اشکی اگرچه شعری در غایت
جودت میگفت اما بسبب خلافت همیشه قم هنر خویشتن را فی نور میداشت تا صدری
بسر اره نزارت نقش بتدریج مشتغل گشته در تبریز بزی عجیبی که مزموم ترین اعمال
است بر آمد لاجرم جمعی اتفاق نموده بزلک تیغ نقط وجودش را از صفحه خاک محو
گردانیدند • بلی هر که اول دگرگون کند • سزد گر سپهرش جگر خون کند این ابیات که
مطرز نظر از تحریر میگرد انوری می آید • چه منت است اگر دیده ام محبت ازو • محبت است
که این میکند چه منت ازو • شب تا بسحر بی دل را که اجل رسیده باشد • بجه درد مرده باشد
کز انتظار نیده باشد • از حال خود آگه نیم لیک این قدر دانم که تو • هر گاه در دل بگذری اشکم
ز دامان بگذرد • سر شست کردم درین ایام با محنت سر ایی داری • دلت نازم ز درد عشق
مژگان تری داری • نجانم گر نه بر داری درین ایام معذوری • عنان اختیار دل بدست دیگری
داری • خواجه آقا میر از نیکو طبعان همدانست و شعرش در سلاست چون آب روان

هلالی

اشکی

خواجه آقا میر

از جمله اشعار نغزش این رباعی مبنی بر مجهود مشهور است مخطوط نمین بی بسر و پای ماند
غمخانهٔ دل بگرد لابی ماند جیفد بی تا سرای ما غنیمی آمد و گفت کین خانه بوز ز تمامی ماند
عبد الغنی بلطف طبع و حسن خلق موصوف بوده صاحب ... اربی استعداد است
و عمرهاست تا در هندگاه برسم تجارت دکاه بر نسق ملازمت روزگار بیگذراند و شعر
در غایت خوبوت انشا می نماید چنانچه ازین ابیات استفاده میگردد باده سحر زبوی
تو ام زنده کرده باز عمری دوباره داد مرا عمرا دور از این زندگی نیافت ز الحیوت خضر این
نیم جرعه نعمت ز خوان کرام از آب جمال خواهی بیچ و فا خروع نقش مراد خواهی ز ردو غا
میانه نهی چون مراو بر همه کار دست ... رس وی بر مهاد در همه کاری چو کار ساز کر
خصم تیره بخت تو بیند و آفتاب یکست وقت واجب آید مر خلق را نماز از طعن نیزه
تو عدو را علامت است ازین ملامت آرد چون ... نظر شد و راز با حلقهٔ تو ... اجرا ... است
ممنش باد با صوت تو حوح حمامی است بنش باز آنکو بعزم رزم تو آید ز خود بروان و اند همگنان
که جدا زد بخانه ... ره ... تیغه در گرو داشته‌ها نهند چون بر کنام شیر برد کو تر کنار داش
فراستلی تو هم عرض حالکیست اندک چو عمر دشمن نهان چو حرف راز نعطش
بیان نقطه موهوم است دنیست معیش همچو صبحدم کوته و دراز این نظم را کز و بمعانی
رسد سخن این مدح را کز حقیقت گشته مجاز از کف دمی نیفتد چون جام سیف روش
ورنه ... بعبل بر آید چون سم حقه باز چون کفه امثت نخوانده گسش مطلعت چون زاده
منت ... ره راز ... دشمن نباز در عرف همگنان ... نظم و نثر را تا مقطع است و مطلع چون
راعی ... تو مشتهای خلق و خداوند تو ترا هر جای دست ... کیر دهر جای کار ساز چنانکه
راحت پروانه سوختن باشد شب مصیبت من روز عیش من باشد هر ابو عده
تسلی ... که طالع من اگر بهار شود رفت حمین باشد یکید گشته و آینده آینده در یغ و
هوس است عمری که گشته بنده همان یکنفس است میدان ... تست مرکبی جولان

عبد الغنی

ده زبان بتیس که گویند فرودانی بس است ‌ ای از نسیمت گرفته بلبل کم گل ‌ با تو گره چنین
شود شبنم گل گل بی نور و رویا دگلعذار مرا ‌ ماتم شادی بلبل بهم ماتم گل ‌ بر ماه چو داغ می
نهی بنده تست ‌ بر سر و کفن چو می بری زنده تست ‌ در هر کو نظر کنی سر افکنده
تست ‌ جز روی تو کیست کان ز شرم بنده تست ‌ این گفته گروه حکمت این رز کرسیت
عرضی کنمت اگر نگوی کلمه چیست ‌ ز شیر زبانم من و ز بلبل دهان ‌ بر گردن دو ستم
این همه سلسله چیست ‌ ملک توی سرکانی با وفور قابلیت همت بر کسب معیشت
و از ممر زراعت میگمارد و شعری بر نسق هموار انشا می نماید این دو بیت از انجمله است
امید که هرگز بدل خوش ننشیند ‌ آنکس که ترا گفت که با من ننشینی ‌ قیصری ملطف
طبع مخصوص بوده و در شعر جمع کردن و طبیعت نمودن ولوع تمام دارد و سخن نیک میرسید
و در طبیعت نیز نخستی دارد و غث و ثمین وارد دانش و درین قطعه استفاده میکرد ‌ زهی
خجسته بنای که از نور روی زمین ‌ فریب هست چو گردون بر سنه پروین ‌ نه وصف
دانشش این که بهشت خوبتر است ‌ نمونه ایست ز خوبی او بهشت برین ‌ نقای
خلد هر آنکس که آرزو دارد ‌ بنقد ساخته خلد بیست گو بیا و ببین ‌ بدین قدر که ز رفعت
نظیر منتظر اوست ‌ ز شوق می رسد پایی آسمان بزمین ‌ شرف مکان را گویند از مکین
باشد ‌ چو کعبه صد شرف افزاید این مکان بمکین ‌ جهان زمین وجودش صفائی دیگر
یافت ‌ ندیده بود کسی هرگزش بدین آئین ‌ در روز اهل نظر هر که دید میگوید ‌ چه خوب بودی
اگر بسندی اهشت چنین ‌ فلک به هره همیگشت زانکه بجا بود ‌ و گر نخواهد از این
سلوه بر گرفت چنین ‌ شیرازی خواهر زاده هلاکی است ‌ در همین سال بهند آمده
ملازمت یکی از ملازمان این درگاه را ملازم گرفت روزی چند بسر برد آخر از خود همش
خود دامن کشیده در زی درویشان بر عصای سیاحت متکی گردید ‌ زین زم
دانش و هم دای زود رفت ‌ هر امن بمیان آشنای زود رفت ‌ از اشعارش

ملک توی سرکانی

قیصری

شیرازی

انچه بنظر آمده این دو بیت است ~ عاشق آن نبود که از درد هجر آید بجان عاشق
آن باشد که هجر از ما بهجران آورد ~ همچو حسرت بدلم گشته شدن میکرد گو زبانی که تقاضای
تو خونخواره کنم ~ بزمی بلطف طبع و تحیت انصاف داشته این نوع ابیات میگوید ~
گهی که هست بدل شکوه از جفای توام ~ کنم چو گوش تو بود بر زبان دعای توام ~ حیدری
ابتدای بنده پیر محمد خان انگه را ملازم گرفت روزگاری مهنا داشت چون قهرمان قضا
بساط جمعیت آنخان عالی شان را در نوردید متوجه وطن مالوف گشته دران دیار
رخت بدار القرار کشیده این بیت هم او راست ~ در نظر آمد هلال عید مانند کلید
تا کشاید قفل از میخانه ساقی شام عید ~ مشغری شاعر مایل بوسطه بوده و شعر هموار میگفته
از انجمله است ~ بهانه که بینند مرا سوزد از غمت ~ در گوشه نشینم و تکرار آن کنم
پناهی به تقلید راه شعرای بویه و بنابر وسیله اخذ و جر شعری میگوید این دو بیت مر او راست
داغ جنون که بر سر سودای منست ~ مجنون عشقم این کل رسوای منست ~ ری
ولایتی با نام است در مسالک و ممالک آمده که از خراسان و عراق بغیر از بغداد
شهری بزرگتر و آبادان تر از وی نبوده مگر نشابور که عریضه تر واقع شده اصمعی
آورده که ری عروس دنیا و در بنای شهر اختلاف بسیار کرده اند بعضی برین اند که ری را
رازی بن نقلان بن اصفهان بن فلوح بنا کرده و برخی گویند که رازین خراسان
ساخته و بعضی از هوشنگ نیز نقل میکنند اما حمد الله مستوفی آورده که شهر ری شهر
شیث پیغمبر است و در زمان المهدی بالله عباسی عمارات شهر ری برین منوال
بوده مدارس و خوانق شش هزار و چهار صد حمام هزار و سی صد و هفت مساجد
چهل و شش هزار و چهار طاحونه و هزار و دویست کاروانسرای هزده هزار و هفتصد
مناره و پانزده هزار و سی و پنج یخچال و چهار صد و پنجاه عصار خانه و هزار و هفتصد قنات
جاریه و هزار و نود و یک دود خانه نیز بسیار بوده محلات نود و شش و هر محله چهل

بزمی
حیدری
مشغری
پناهی
ری

وشش کوچه و در هر کوچه چهل هزار خانه و در هر کوچه هزار مسجد و در هر مسجدی هزار چراغدان
از طلا و نقره وغیره بوده که هر شب روشن میکرده اند و مجموع خانها هشت بار هزار هزار
سیصد و نود و شش بوده که مردم می نشسته اند لا یعلم الغیب الا الله و در معجم البلدان
آمده که ری در زمان بهرام چنان آبادان بوده که باغستان ری و اصفهان بیکدیگر بوده
و اصحاب التواریخ چنان نوشته اند که بکرات آن شهر بقتل عام و زلزله ویران شده
باز عمارت یافته تا آنکه در زمان خلافت ابوجعفر منصور در رونق عمارت بر اصل یافت
و روز بروز در تعمیر و آبادانی آن می افزودند تا حادثه چنگیز خان بوقوع پیوست و کرت دیگر
بقتل عام ویران گشت شیخ نجم الدین دایه قدس الله سره در کتاب مرصاد العباد
از تالیفات اوست آورده که درین فتنه از شهر ری که مولد منشا این فقیر است
هفتصد هزار نفر از مردم صاحب اعتبار بدرجه شهادت رسیده اند انا لله و انا الیه
راجعون و ولایت ری ابتدای نه بلوک بوده بدین موجب که نوشته میشود غار فشافویه
بهنام سیور قرچ خوار زرند بار قصران نیز از توابع ری بوده در عهد غازان خان تغلق
بولایت رستمدار گرفته و درین ایام چهار بلوک نخستین را ری اعتبار کرده باقی را علیحده
ساخته اند چنانچه بتقریبات احوال بعضی نوشته می خواهد شد و حق سبحانه و تعالی
آن مقدار خیر و برکت بر آن ولایت ارزانی داشته که عقول و اوهام در وادی آن
سرگردان است چنانچه اکثر ضروریات قزوین که قریب چهل سال محل اقامت
سلاطین صفویه بود از آن ولایت بحصول می پیوست و ایضاً غلا و سامان حلاوه
و مردم کاشان نیز از ری بحصول می بودند و اهل رستمدار و ساوه و قم نیز از آن شهر
منفعت بخشی دارند و انواع میوه در آن دیار خوب و فراوان میشود خصوص
خربزه و انگور که هر قدر که صفت کنند گنجایش دارد و همچنین انار ملس که یکی از تحفی
بادوبت و انجیر و زرد آلو و امرود که آنرا نطری نامند و شفتالو که حلو خوانند در غایت نزاکت

وشادابی و راست فربهی بحصول می‌پیوندد امید که همیشه عزیزان را نصیب شود که
دست در دهنی بدان بیالایند و چون مولد صاحب تالیف از آن دیار است هرآینه
زیاده در تعریف آن نمی‌کوشد که مبادا حمل بر حب وطن کرده غرض فهمان غرض
بند از ندچه خوبی آن دیار بر سایر اقطار چون روشنی خورشید در نصف النهار ازو واضح است
و اکثری از فضلای فضیلت دثار و فصحای بلاغت شعار در توصیف آن جرسی جنبانیده
اند چنانچه امام خاقانی راست بیت عراق در روی خراسان ری است ری
بهشتی چه راست قامت در روی چه نازنین ‌ از نیستی سحر نکته نکیش آفرین منم چون
حق تعالی از ری ری رحمت آفرین ‌ بر خاقانی که روی بهشت و ری آفرید خاقانی آفرید
کن و خاقانی آفرین ‌ و دیگر میگوید معدن مردمی و کان سخا شاه بلادی بود ری که چو ری
بهر عالم نبود چون ‌ فضلی چند در صفت ری گفته شد بهری از ندمت نیز نوشته آید
چه در بهر جا نیک و بدی باشد در فصل خریف که زنبدوی اختلاف آب و هوا
و نوقان فرط است مردم بنا بر رسوم عادت چندان ملاحظه نمی‌نمایند و ناهار میوه
بسیار بکار می‌برند لهذا تب و لرزه بحصول می‌پیوندد و این تب و لرزه در شبانه
روزی از دو سه ساعت زیاده نیست بعد از آن برخاسته هرچه خواهند میخورند و
بهر جا که اراده نمایند می‌روند چه مشهور است که جمعی از دوستان با یکدیگر برای سیر رفته
اند یکی را تب آمده از همگنان التماس کرده که شما ساعتی توقف نمایید تا من رفته
بلرزم و بیایم غرض آنکه در وقتی چنین خاقانی بدان دیار رسیده و از افراط میوه او را
عارضه دست داده هرآینه این چند بیت انشا نموده ‌ خاک سیاه بر سر آب و
هوای ری ‌ دور از مجاوران مکارم نمای ری ‌ در خون نشسته ام که چرا چون نشسته اند
این خواندگان خلد بدوزخ سرای ری ‌ ری زینت و بد و لیک صد و شش نام نیک
من شاکر صد و در شکایت نمای ری ‌ عقرب نهند طالع ری من ندانم این دانم که عقرب

تن من شدی قفای ری بر دست زهر عقرب وز لخت مرا بتهای کرم زاوز
هر جفای ری از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام جور منت زاب و گل
جانگزای ری امیر مسند صدر مسند و پناه من سادات ری حوالی ری انقیای ری
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم زاحرار ری افاضل ری اصفهای ری چون یافت
رخصت سوی خراسان شدن مرا هم باز پس شوم شدم مبتلای ری روی از قفای
جان من افتاده من بجهد جان می برم چو دست اجل در قفای ری دیدم سحرگهی
ملک الموت را بپای بی کفش میگریخت هم از دست وبای ری گفتم تو نیز گفت
جوری تیغ برکشد بوبحی ضعیف چه سنجد بپای ری و نزهة القلوب از روی
طرفگی آورده که اصفهان و رازی را در باب خوبی شهر با هم مناظره افتاده هر یک بر سر
شهر خویش عرض میکردند اصفهانی میگفت خاک اصفهان مرده را تا چهل سال پرزند
رازی گفت خاک ری مرده را چهل سال بر زندگان در داد و ستد دارد و در اکثر
از کتب معلوم شد که اهل ری همیشه مخالف یکدیگر باشند اما بسیار و راوی شهره و
منسوب بوده سخن ایشان راست و پسندیده باشد و بدوست داری پیغمبر و خاندان
او مبالغه تمام بکار برند و اصل شهر ری در حادثه چنگیز خان چنانچه گذشت نوعی خراب
گردید که نقش آبادانی بالکلیه از و محو گشت و امروز دار الملک ری یکی طهران و دیگری
ورامین است که ذکر آن کرده خواهد شد انشاء الله طهران در زمان فرمانفرمای شاه
طهماسب صفوی بزینت باره و زیور اسواق محلی گردید سمت شهرت پذیرفته
والحال بحسب جداول انهار و اشجار سایه دار و باغات جنت آثار مستغنی از دیگر شهر
و دیار است و بر شمال سوی آن کوهستانیست و موسوم بشمیران که قطعه ایست از
قطعهای جنان ٥ هوا از بوی بر عطر و جهان از رنگ چون دیبا سپهر از ابر بر
نقش و زمینها از لاله پر پیکر و هیچ از مستشهدی در خوبی آن زیاده برین نیست

طهران

که در ایام سابق این کوهستان را شمع ایران میگفته اند و در مضافاتش اقسام میوه نیک
میشود خصوصا کیلاسش که بانهایت خوبی وافر و بیقیاس می باشد و همچنین کوهستان
در دو فرسنگی مشهور بکند و سلقان که آن نیز از بسیاری آب روان و کثرت
درختان و میوه های الوان غیرت بوستان جنان خواهد بود و از فواکهش امرود و شفتالو
نوعی خوب میشود که کس را آرزوی آن میشود که چون زبان همیشه در دهان داشته
باشد و ازین قبیل خصوصیات بسیار دارد که جهت اطالت از ان درگذشته بذکر
مردم آن دیار می نماید شیخ العارفین ابوزکریا یحیی بن معاذ از بزرگان اهل طریقه
بوده و در حدیث یگانه روزگار میزیسته چنانچه روسا اهل ری و همدان و خراسان
احادیث از وی روایت کرده اند و در مناظرات الانسان آمده که خطیب در تاریخ
بغداد آورده که چون یحیی ببغداد آمد مشایخ صوفیه التماس نمودند که مر ایشان را سخن گوید
و کرسی نصب کرده ویرا بران نشاندند و دست بکش کرده در پیش او ایستاده سخن
می شنیدند جنید دران مجلس حاضر بود و رفت که حرفی بگوید یحیی گفت خاموش باش
جای که مردان سخن کنند ترا نمیرسد که سخن گویی و باز بر سر سخن رفت آورده اند که وی را
در ری وام بسیار بهم رسید قصد خراسان کرده ابتدا ببلخ رفته مدتی در انجا سخن گفت
پس از ان بهرات افتاد و دختر امیر هرات بمجلس او آمده سی صد هزار درم برو داد
التماس نمود که چهار روز مجلس نهد و یحیی ملتمسش را مبذول داشته روز اول ده جنازه
برداشتند و روز پنجم از ان شهر سفر کرده بجانب ری در حرکت آمد و چون از طوس گذشت
دزدان سر راه بروی گرفته هرچه داشت از وی بستدند او مجرد به نیشابور آمد و در همه احوال
عزیز می بوده تا سال دویست و پنجاه و هشت دامن از لوث این جهان فراهم کشید
حسین بن یوسف رازی گفته که در صد و بیست بلده بخدمت علما و حکما و مشایخ
رسیدم هیچ مجلس را فاخرتر بر سخن از یحیی بن معاذ ندیدم صاحب کشف المحجوب

شیخ العارفین ابوزکریا یحیی بن معاذ

آورده که من کلام وی را سخت دوست دارم که اندر طبع رقیق و اندر اصل وثیق
و اندر سمع لذیذ و اندر عبارت مفید است از سخنان یحیی است که عجب دارم
از آنکه پرهیز کند از طعام جهت علت و پرهیز نکند از گناه جهت بیم عقوبت و نیز هم
از وی است که زهد سه حرفست زا ترک زینت و ها ترک هوا و دال ترک دنیا
گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت که بوکیلی حق تعالی رضا دهد گفتند نشان محبت چیست
گفت آنکه بنیکوئی زیاده نشود و بجفا نقصان نگیرد و شاهباز گویند قطب وقت بوده

یوسف بن الحسین

یوسف بن الحسین که از کبرای ائمه وقت و مشایخ زمان بوده گویند مردمان را بر خود شورانیده
و قبول ایشان بر خود ویران کردن از شاگردان ذوالنون کسب کرده بود در تذکرة
الاولیا آمده که بازرگانی کنیزکی ترک بهزار دینار بخرید و عزم تجارت نمود و در نیشابور بر کسی
اعتماد نداشت که کنیزک را بوی سپارد پیش ابوعثمان حیری آمده و حال باز نموده ابوعثمان
بعد از شفاعت بسیار قبول کرده و بازرگان برفت ابوعثمان روزی نظر بران کنیزک
افتاد و عاشق شد چنانچه بطاقت گشت ندانست که چه سازد برخاست و پیش شیخ
خود ابوحفص حداد رفت او گفت ترا بری می باید رفت پیش یوسف بن حسین ابوعثمان
در حال عزم عراق کرده بری رسید و مقام یوسف بن الحسین پرسید گفتند که آن زندیق
مباحی را چه می پرسی تو از اهل صلاح می نمائی ترا صحبت او زیان دارد این نوع بسیار
بگفتند ابوعثمان از آن پشیمان شد و بازگشت و چون بنشابور آمد ابوحفص گفت که یوسف را
دیدی گفت نه و حال باز گفت ابوحفص گفت بازگرد و او را ببین که این مشکل در پیش
او حل شود ابوعثمان بری آمد و خانه وی پرسید چندانکه مردم خبرها گفتند قبول نکرد و گفت مرا
بوی مهمی است تا آنکه نشان دادند چون بخانه او رسید پیری دید که با پسری صاحب جمال
جمال نشسته و صراحی در پیش خود نهاده ـ صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت
ره از کجاست تا بکجا دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس کجاست دیر مغان و شراب

تاب کجا ابوعثمان درآمد و سلام کرد و نشست شیخ در سخن آمد و چندان سخن عالی گفت
که ابوعثمان متحیر شد پس گفت ای خواجه از برای خدا با چنین کلمات و چنین مشاهده
این چه حالت است که تو داری یوسف گفت که این امر بر نشست ترانش می آموزم
و درین گلخن صراحی افتاده بود برگرفتم و پاک شسته پر آب کردم تا هر که خواهد آب باز خورد
که کوزه نداشتم ابوعثمان گفت از برای خدا چرا چنین میکنی یوسف گفت از برای
آنکه هیچکس بمن اعتماد نماید و کنیزک ببر را ابوعثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد
و دانست که هر که بصلاح مشهور تر است در کار او درکی از ملامت است صوفی
بیا که آینه صاف است جام را تا بنگری صفای می لعل جام را راز درون پرده ز رندان
مست پرس کین حال نیست زاهد عالی مقام را وفاتش در سال دویست و پنجاه
و هشت بوده رحمة الله شیخ نجم الدین المشهور بدایه از تربیت یافتگان شیخ مجد الدین
بوده و در کشف حقایق قوت و قدرت تمام داشته در واقعه چنگیز خان از خوارزم
برآمده بجانب روم در حرکت آمد و مدتی در آن دیار بگذرانید و صحبت مولانا جلال الدین و
شیخ صدر الدین قونوی را دریافت آورده اند که وقتی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام
قایم شد از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون
خواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین از روی طیبت گفت که
ظاهر یکبار جهت شما خواند و یکبار برای ما وفاتش در ششصد و پنجاه و چهار بوده و در
شونیزیه بغداد برون مقبره سری سقطی مدفون گشته از تالیفاتش مرصاد العباد و تفسیر
بحر الحقایق در میان صوفیه متداول است و حال بحال بواسطه ستر احوال شعری نیز
میگفته از آن جمله است شمع ار چو من داغ جدائی دارد با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشته شمع به ز سر رشته من کان رشته سری بروشنائی دارد عشق آمد و شد چو
خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت

شیخ نجم الدین المشهور بدایه

٢١٨

SA6

نامی است ز من بر من و باقی همه اوست ٭ عشق که دوای جان این دل ریش است
زاندازه هر هوس برستنی بیش است ٭ جز بیت که در ازل مرا در سر بود ٭ کاریست که
تا ابد مرا در پیش است ٭ زان پیش که سور بر ثریا بستند ٭ وین منطقه بر میان جوزا بستند
در عهد ازل لسان آتش بر شمع ٭ عشق است بهانه از رشته بر ما بستند ٭ گر تکیه بر جهان
هنوز غدر و مکر جهان ندانی ٭ ناتوانی و این تیر که ز جهل خویشتن ناتوان ندانی ٭
کم خسب زیر سایه غفلت که ناگهان ٭ خورشید عمر بر سر دیوار میشود ٭ ابوبکر بجلی از

ابوبکر بجلی

نیکان زمان خود بوده وقتی در کار کودکی مبتلا شده وی را هجو رسا ختند و آخر چون دانستند
که خلاف است باز او را قبول پدید آمد روزی در مسجد جامع نشسته بود شیخ بندار صیرفی
با وی گفت ایها الشیخ این چه بود که واقع شد گفت ای برادر اگر عزم ابراهیم و صدق موسی
و عصمت عیسی و صبر احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود و نگاه داشت وی
نبود چون باد و فتنه جهد همه را بر دو مرد و در میان آن بود ظاهری شعری نیز میگفته چنانچه در مرصاد
العباد این دو رباعی از وی با استشهاد آمده ٭ هر دل که شد از زبان سخنم هر جان که شد
ذوق از جان سخنم ٭ زین گونه معما که زبان سخن است هم من دانم که ترجمان سخنم ٭ شیر آمده
ز خویشتن می باید ٭ بر خاسته ز جان و تن می باید ٭ در هر گامی هزار افزونست ٭ زین گونه
روی بند شکن می باید ٭ شیخ ابوبکر که در میان مشایخ وقت کسی از وی کرمانتر نبوده

شیخ ابوبکر

شیخ ابوالقاسم

و شیخ ابوالقاسم که چهار زنبر و رو بوده که در آن زمان هیچکس را نبوده جمال و مال و زهد و کمال
و سخاوت بی زوال و ابوعبید بن عداد که از بزرگان وقت خود بوده و عبدالله بن عبدالرحمن

ابوعبید بن عداد

عبدالله بن عبدالرحمن

که ریاضت شکرف کشیده و گفته که دنیا آنست که محجوب گرداند ترا از الله تعالی
ابوعبدالله محمد خراز که از کبار مشایخ بوده و در مکه مجاورت کرده چنانچه یوسف بن الحسین

ابوعبدالله محمد خراز

گفته که من مثل عبدالله ندیده ام و عبدالله نیز مثل خود ندیده و شیخ در نغه که هیبته طبعت
میکرده و میگفته است که من هیچ بایه نوازم الا آنکه درویشان از سخن هیچ ندیده باشند از

جله مشایخ مشهور آن خطه اند ابو محمد عبد الرحمن بن ابی حاتم حنظلی امام حدیث و تفسیر و
عابد و صالح بوده گویند در زمان او حصار طرطوس شکستی افتاد هزار دینار جهت مرمت آن می
بایست ابو محمد با اهل مجلس خود فرموده که هر که این حصار را بهزار دینار راست سازد من ضامنی
میشوم که خدای تعالی قصری در بهشت جهت وی بنا کند مردی عجمی برخاست و گفت این هزار
دینار بگیر و خط ضمانت برای من بنویس شیخ خط ضمانت بنوشت اتفاقا آن مرد
وفات یافت بموجب وصیت آن خط با او در گور نهادند قضا را در آن حین بادی برخاست
و آن رقعه را از گور برآورده نزد ابی حاتم انداخت چون مطالعه نمود بر پشت آن خط مکتوب
یافته بود که بدانچه ضامن شده بودی وفا کردیم اما باید که دیگر این اراده ننمایی ابو زرعه
عبد الله ابن عبد الکریم القرشی بعلم و عمل از همگنان امتیاز تمام داشته چنانچه در طبقات
محمود شاهی آمده که ابو زرعه در عهد خود اهل علم مشرق و مغرب بوده ابو مسعود احمد بن
الفرات در حدیث مهارت بکمال حاصل داشته چنانچه بروایت شیخ جزری هزار هزار
دینار و پانصد هزار حدیث بقید آورده و در سال دویست و پنجاه و هشت از این مطموره
فنا بفراخنای بقا پیوست صاحب کافی اسمعیل بن عباد از مشاهیر وزرای عجم و مرجع ملاذ
اصحاب سیف و قلم بوده فضایل و کمالاتش از نهایت گذشته و مهارتش در
امور کاردانی در بر روی صاحب کمالان عالم بسته محیط دور فلک با همه جناب
رفیع نمیرسید حشمت بدان رفیع جناب ابتدای وزارت مؤید الدوله در کلیات
قضایا اعتماد بر کیاست و دوراندیشی کرده معاملات ملک و مال را برای زرین آن
صاحب ستوده آیین واگذاشته و آنجناب از فرط تمکین و وقار و ترفع شان و اعتبار
بضبط مملکت و نسق مصالح سلطنت نوعی قیام نموده که تا نام مفاخرت او بر همگنان
رسید جهان پروری شیوه اش دین و داد کریم و خردمند نیکو نهاد چون مؤید الدوله
وفات یافت فخر الدوله باستصواب صاحب از خراسان آمده و بجهد و ...

ابو محمد عبد الرحمن

ابو زرعه عبد الله بن عبد الکریم

ابو مسعود احمد بن الفرات

صاحب کافی اسمعیل بن عباد

ودست تملک وی بر تخت سلطنت متمکن گشت ومنصب وزارت بنسق سابق
بصاحب مفوض گردید و بیش از پیش صاحب صاحب اختیار و اعتبار گشته بجانب
طبرستان در حرکت آمد و بفتح چند معتبر قیام نموده مراجعت فرمود و در جرجان فرمود
زری که بوزن هزار مثقال طلا بود زدند و بر یکجانب آن هفت بیت و بر جانب دیگر
سوره اخلاص و لقب فخر الدوله نقش نمودند یکی از آن ابیات این بوده · واحمر
یحکی الشمس شکلا و صورة · واوصافه مشتقة من صفاتها · و در سال سیصد و هشتاد
و پنج یا سیصد و نود و جناب صاحبی بمرض موت گرفتار گشته پهلو بر بستر ناتوانی
نهاد و فخر الدوله بعیادت رفته صاحب معروض داشت که من در ایام وزارت بقدر
مقدور در رونق اوج دولت این خاندان کوشیده نام همایون پادشاه را بعدالت مشهور گردانیده
ام اگر پادشاه بدستور معهود سلوک نماید به نیکنامی اشتهار یابد و اگر خلاف آن
ظاهر گردد نزد عالمیان بوضوح پیوندد که این قواعد پسندیده ساخته و پرداخته من بوده
و این صورت اساس دولت را زیان دارد و خلل بسیار تولد کند و فخر الدوله
اگرچه بحسب ظاهر قبول نمود اما از پیش نتوانست برد آورده اند که چون جنازه او را بنماز
گاه بردند فخر الدوله با تمامی اعیان دیلم پیاده پیش پیش نعش میرفتند و گریه و زاری مینمودند
و در ری کس نمانده که بتعزیت وی همراه نگشت و چند روز دکانها باز نکردند و مردم بسوگواری
نشستند و پس از آن تابوتش را باصفهان برده دفن نمودند و قبه عالی بر سرش بنا
کردند گویند آن عمارت هنوز باقیست · جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب
می نکند بارگاه کسری را · در نسخه بنظر آمده که جناب صاحبی در فروع اثنا عشری و در
اصول معتزلی بوده اما در چهار مقاله نقل میکند که وی عدلی مذهب بوده و عدلی مذهبان
بغایت متقی و متنسک می باشند و پیوسته مجلس صاحب بافاده و نشر علم گذشتی
و از جمیع علوم بهره مند بودی و شعر عربی را در غایت جودت نظم نمودی چنانچه شهرت

داردو که چهارصد شتر کتابخانه او را می کشیده و تصنیفات نیک در هر علمی داشته
صاحب مناظرت الانسان آورده که اسمعیل بن عباد را ازانجهت صاحب
گفتندی که او مصاحبت ابن العمید پیوسته رسیدی و ابن العمید وزیر رکن الدوله
ابن بویه بوده و در شیوه انشا نظیر و عدیل نداشته چنانچه ثعلبی آورده که انشا از ابن
العمید شهرت یافت و بعبد الحمید وزیر بهرام شاه ختم گشت نقل است که از قبل
وی قاضی در قم بوده که صاحب در دیانت و صلاح باعتقاد تمام داشته تا آنکه شخص
مقبول القول عرض نمود که بسبب خصومت که میان فلان و بهمان بوده قاضی
پانصد دینار بستد صاحب را عظیم سنگ آمد حالی قلم برگرفت و بنوشت بسم الله
الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قاضی ترا نقم قد عزلناک فقم قاضی در جواب فرمود که
والله ما عزلتنی الا هذه القافیة المسجعة و در قابوس نامه آورده که ربیع ابن طاهر کاتبی محتشم
بوده و در دیوان صاحب خط فرموی کردی و این سخن بگوش قاضی رسید حیران ماند که
بجهت او چون سخت فاضل بود حیفش آمد که وی ضایع سازد و نه بر روی او توانست
گفت تا دیگر آن کار نکند اتفاقا صاحب را درین میانه عارضه پدید آمد و مردم بعیادت
میرفتند تا ربیع طاهر درآمد و بنشست صاحب نشست چنانکه رسم باشد صاحب پرسید که
عارضه چیست و شربت چه خورده گفت فلان شربت گفت غذا چه خوری گفت آنچه
تو میکنی مزور ربیع کاتب بدانست که صاحب ازان آگاه شد گفت ای خداوند توبه کردم
دیگر نکنم صاحب گفت اگر راست گوئی من نیز عفو کردم و هم در قابوس نامه آورده که روزگار
فخر الدوله صاحب دو روز بدیوان نرفت و بسر املای بنا نهاده و کس را بار نداد منهی فخر الدوله
صاحب دو روز بار نداده فخر الدوله کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دل مشغول گشت اگر
از مملکت دل مشغولی داری بازنمای تا مصلحت آن کار بر دست گیرم و اگر از مادر تنگی میبینید
بگو تا عذر آن بخواهم گفت معاذ الله که از خداوند بنده را دلتنگی باشد و حال
بدوست

خداوند بر نظام است اما زکات غرامتهای این نخست بود که خاقان با فلان امیر سپه سالار سخنی
گفت نتوانستم فهمید که چه گفت برادران بکلو زفت که چرا باید خاقان ترکستان سخن
گوید و من از آن آگاه نباشم امروز ملاطفه دیگر رسید که آن چه حدیث بود و لم خوش
گشت افتخار العلماء والمتکلمین امام فخر الدین وهو ابو عبد الله محمد بن عمر بن الحسین القرشی
التیمی البکری در سال پانصد و چهل و سه یا چهل و چهار در ری متولد گشته و هم در زمان
نزد والد خود به تحصیل علوم مشغول بوده تا هنگامی که پدرش فوت نموده و پس از آن پیش
کمال سمنانی در کسب کمالات انسانی اهتمام تمام بجای آورده آنگاه بخوارزم شتافته
میان وی و علمای آن دیار نیز بورامباحثات اتفاق افتاد چنانچه در بخارا وقتی هزار
دلیل در ابطال مذهب اشعری و هزار دلیل بر نفی مذهب معتزلی بگفت که هیچکس را
قدرت جواب نمانده جمعی بهم برآمده خواستند که فتنه انگیزند بعضی از دانشمندان که
جامه احوال ایشان مطرز بطراز فضل و هنر بوده شعله شدت جمهور بزلال نصایح انطفا بخشیدند
گفتند که او اظهار قدرت خود نموده والا در نفی و ابطال سخن ندارد چه هزار دلیل بر اثبات
جزء لا یتجزی و هزار دلیل بر نفی آن گفته و ایضا هزار دلیل بر تفسیر سوره فاتحه از ایشان
بوقوع پیوسته پس از آن بهرات رفته اقامت گزید تا در سال ششصد و شش وفات
یافت و او نزد اصحاب منطق و کلام و حکمت ملقب بامام است بغایت جمیل بار
و محتشم بوده هرگاه که سوار شدی سیصد نفر طلبه در رکاب او پیاده رفتندی و او در
اصناف علوم و انواع فنون تصانیف دارد مانند تفسیر کبیر و مطالب عالیه و نهایة
العقول و کتاب الاربعین و محصل و کتاب البیان والبرهان و مباحث مشرقیه و
مباحث عمادیه و تهذیب الدلایل و عیون المسایل و ارشاد النظایر و اجوبة المسایل
البخاریه و تحصیل الحق و کتاب الزبده و معالم و ملخص و شرح عیون الحکمة و شرح اسماء
الله الحسنی و شرح مفصل و شرح کلیات قانون و غیر ذلک من الکتب والرسایل و گاه گاهی

و از برای تمامی کمال و امتحان طبع رباعی یا قطعه گفتنی و بالتماس بیان گوهر معنی سفتنی
این اشعار که سمت تحریر بر آن صادق می سطری از آن کتاب و نظری از آن سحاب
است جان حبیست چنین نطفهٔ صلب قضا دنیا رحم است و تن مشیمه است
او را تمنی اجل درد زه مادر دهر دین مردن زادنست در ملک بقا دل گرچه درین
بادیه بسیار شتافت مویی بهند انست دلی موی شکافت گرچه ز دلم هزار خورشید
بتافت آخر بکمال ذرهٔ راه نیافت خوردم در خور اثبات تو نیست و آسایش
جان بجز مناجات تو نیست من ذات ترا بواجبی کی دانم داننده ذات تو بجز ذات
تو نیست ای دل ز غبار جهل اگر پاک شوی تو روح مجردی ورا افلاک شوی عرش
است نشیمن تو شرمت بادا کایی و مقیم توده خاک شوی زان مردنیم که عدم
بیم آید آن نیمه مرا خوشتر از نیم آید جانیست بعاریت مرا داده خدای تسلیم کنم چو وقت
تسلیم آید آنکس که بداند و بداند که بداند در مسند خود را لب صدر نشاند و آنکس که بداند و بداند
که بداند و آنکس که نداند و نداند که نداند تو مرده شمارش که کسش زنده نخواند بیدار کنش زود
که در خواب نماند و آنکس که بداند و بداند که نداند هم لاشه خر خویش بمنزل برساند آنکس که
نداند و بداند که نداند در جهل مرکب ابد الدهر بماند محمد زکریا از کمل حکما بود و از مصنفات نفیسش یکی
کتاب حاوی است و از نفایس جهانست و دیگر کتاب الجامع کتاب الاقطاب
است و ایضا کفایهٔ منصوری که بنام ابو صالح منصور بن اسحق تصنیف نموده و منصور
برادرزاده امیر اسمعیل سامانی بوده و در حینی که اسمعیل جهت دفع محمد بن هارون که بر
طبرستان استیلا یافته بود انفراق آمد وی را بمنصور داده منصور شش سالی در آن مملکت
باقبال بگذرانیده و بعضی گفته اند که بنام ابی صالح منصور بن نوح بن نصر بن اسمعیل نوشته
در مناظرة الانسان آمده که محمد ابتدائی در علم موسیقی داود و در خلاصه بروزگار و عود
و در عود نوازی مهارت تمام داشته بعد از چندگاه از آن باز آمده میل بخواندن آن کتب نموده

محمد زکریا

و در خدمت حکیم ابوالحسن علی سجاوندی طبری مصنف فردوس الحکمه سالها ریاضت کشیده
تا از بی مثلان زمان خود گردید از سخنان اوست که اگر توانی بغذا معالجه کنی زنهار بدوا
مکن و اگر بداروی مفرد توانی بمرکب مکن و از حذاقت و فراست وی سخنان غریب
عجیب بسیار ذکر کرده اند که اگر در صدد تمامی در آید سخن دراز گردد بنابرآن جهت اختصار بیکی
از آنها اکتفا کرده شد در چهار مقاله مسطور است که امیر منصور بن نوح بن نصر سامانی را
عارضه افتاده که مزمن گشت و برجای بماند و اطبا در آن معالجت عاجز آمدند امیر کس فرستاد
و محمد زکریا را بخواندند تا به آموی رفت و چون جیحون بدید گفت در کشتی نه نشینم که از حکمت
نباشد باختیار خود در چنین مهلکه نشستن و آن کسی که آمده بود ببخارا رفت و باز آمد
و پیغام آورد که اگر رفق و مدارا سود ندارد دست و پای او بسته بکشتیش درآورید فرمان بر
داران چنان نمودند چون از آب بگذرانیدند اسبی با ساخت زر کشیدند و عذر او بخو
استند چون ببخارا رسیده و امیر را بدید آغاز معالجت کرد اما هیچ راحتی ظاهر نشد روزی
پیش امیر آمد و گفت معالجتی دیگر خواهم کرد بشرط که فلان اسب و فلان استر را بمن
بخشی و آن دو مرکب معروف بودند [در سبکی] و چهل فرسنگ بدویدندی پس دیگر روز امیر را
بگرمابه برد و آن مرکبان بر در گرمابه بداشتند و حکم شد که در خدم و حشم هیچکس را بگرمابه و برون
گرمابه هم نگذارند و حکم شربتی که کرده بود با امیر داد تا بخورد و چندانی بداشت که اخلاط را
در مفاصل نفخی پدید آمد پس برفت و جامه در پوشید و بیامد و برابر امیر بایستاده و سقطی
بگفت که با غلامان تو فرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند اگر مکافات آن از تو
برنیاورم پسر زکریا نباشم امیر بغایت خشمگین شد حکیم دید که اثری پدید آمد و دشنام
فزود و امیر از جای خویش در آمد تا بسر زانو نشست محمد زکریا کارد برکشید و تشدید بیش
کرد و امیر یکی از خشم و دیگری از بیم از جای برخاست حکیم چون امیر را بر پای دید برگشت
و از گرمابه بیرون آمد و با غلام بپای در اسب و استر در آورد و روی با موی در نهادند

و نماز عصر از آب بگذشت و بامر و هیچ نالیستاد و بعد از آن نامه بامیر نوشت که زندگانی
پادشاه در صحبت بدرفیق اتفاق افکند و در زیاد چون بعضی بی ادبی در حین علاج از بنده
نسبت به پادشاه صادر شد صواب ندید که دیگر در میان من و پادشاه جمعیت باشد
اما چون امر رجاست و محمد زکریا بیرون شد نشست و حالی او را غشی دست داد چون
بهوش آمد خدمتکاری را آواز داد و گفت طبیب کجاست گفتند از گرمابه برآمد و پای در
اسب و استر گردانید و با غلامانش برفت امیر دانست که مقصود چه بوده پای خویش
از گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد و خدم و حشم شادیها نمودند و در هفتم روز غلام محمد زکریا بر آن
اسب و استر باز آورد چون امیر عریضه برخواند تشریف بسیار از اسب و غلام و کنیز
و دوازده فرمود و چند موضع در ری سور غالی او مقرر داشت ابو بشر محمد بن احمد بن حماد
انصاری رازی دولابی عالم الحدیث و اخبار و تواریخ بوده و تصانیف متعدده در تواریخ
موالید و وفات علما دارد و ارباب این فن را بر او اعتماد بسیار است و دولاب قریه
ایست از اعمال ری متصل طهران که از اعمال شهر ری عبارت از آن است و ایضا
دولاب شهریست در یمن که آنرا اسواق [illegible] خوانند و نیز دهی است در نواحی طایف
که عبدالله بن عمر بن عثمان شاعر منسوب بدان موضع است و دیگر قریه ایست میان
مکه و مدینه و همچنین دیهی است در ولایت اهواز و در بغداد دیر [illegible] بوده فوت محمد بن
احمد در سنه عشرین و ثلثمایه بوده افضل المتقدمین ابو زید محمد الغضایری امیر شعرای عراق
و قدوه فضلای آفاق بوده رواق رفعت کلام وی برتر از نطاق سپهر و خاطر روشن
او مصقل ماه و مهر ز لطف نظم او غیرت برد عقد ثریا ز حسن نثر او حیرت [illegible]
پری سلک لآلی را و بعضی وی را غضایری تصحیح کرده اند چه پدر وی کاسه گر بوده و
غضایر کاسه گر را گویند بهر تقدیر در ملازمت سلطان یمین الدوله در شاعران پایه عظیم [illegible]
چنانچه در یک قصیده چندان زر بوصله داده که محسود جمیع شعرا گشته این چند بیت از

ابو بشر محمد بن احمد بن حماد

افضل المتقدمین ابو زید الغضایری

قصیده ایست که در شکر آن گفته ۵ اگر مرا او بجاه اندرست و جاه بمال ۰ مرا بهین که بهینی
مراو را بکمال ۰ من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند ۰ هر آنکه بر سر یک حرف بر نویسد قال من
و آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید ۰ ز جود آن ملکی کو زنال دارد نال ۰ هر کس از قبیل
نیستی فغان کردی ۰ که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال ۰ روا بود که ز بس بار شکر نعمت
شاه ۰ فغان کنم که ملالم گرفت ازین اموال ۰ چه شعر شکر فرستم ازین سبب بر شاه ۰ اگرچه
خواهم و گفتن ز کبر و غنج و دلال ۰ بس ای ملک که نه لولو فروختم بسلم ۰ بس ای ملک
که نه گوهر فروختم بجوال ۰ بس ای ملک که بس از شاعری و شعر مرا ۰ ملک فریم خوانند و
جادوی محتال ۰ بس ای ملک که دگر جای شعر و شکر نماند ۰ مرا بهر دو جهان بر صحیفهٔ
اعمال صواب دیده که بید اگر درم هر دو جهان ۰ یگانه ایزد داور بی نظیر و همال ۰ وگرنه هر دو جهان
را کف تو بخشیدی ۰ امید بنده نماندی بایزد متعال ۰ و او را در مدح اهل بیت چند قصیده
و قطعه است که این دو بیت از انجمله است ۵ مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
که روز حشر برین پنج تن رهانم تن ۰ بهین ز خلق و برادرش و دو دختر و دو پسر ۰ محمد و علی و
فاطمه حسین و حسن ۰ و این ابیات نیز مراوراست ۵ جام می آورد و بامداد بمن داد ۰
انگه مرا با لبانش کار افتاده است ۰ گفتم مهر است گفت مهر منش بر ورد ۰ گفتم ماه است
گفت ماهش زاده است ۰ باده بمن داد از لطافت گفتم ۰ جام بمن داد لیک باده نهاد است
۵ چه حالت است که ابنای دهر در همه حال ۰ کرم بشهر ز عهد قدیم واگویند ۰ بآن کرده بیابید
کریست گر بس ماه ۰ حکایت کرم از روزگار ما گویند ۵ در نفس من از شرم جفاهای جهان
باریک کنی همه تن خود چو میان ۰ وز شادی و عیش در کنار دگران ۰ چندان باشی
که در نگنجی بجهان ۰ بنداری در عصر خود بنداز نظم و نثر بوده و در بوستان فصاحت هر گاه نهال
زبانش به تحریک نسیمی سخن گستری اهل صحبت از مضامین گلهای رنگین جیب و
کنار از طرب بیاختندی و تمام گوشش شدندی و بندار از مجلسیان و مخصوصان جلال الدوله

ابوطالب بن فخر الدوله دیلمی بوده و صاحب بن عباد در تربیت وی بسیار میکوشیده
وانعامات و اصلات بر وی رسانیده و بنده ارزا در مدح آن وزیر روشن ضمیر چند قصیده
دلبند پرداخته و این مطلع از آنجمله است ای کرده روح با لب لعل تو نوکری معشوق
کشمیری و نگار بهاردی و این ابیات نیز مر او راست اج می بکل بیار که روح
زطل جامه زطل می کجا به ساقی می کجاب تا می خوریم کام روح روح نشاط و کام خوشا کلاه کجای
خوشبخت این پیاله هر چند راست گفت آن گش که می حرام چو روح جبین حدیثه چو جای
جبین کلاه ولد ایضا می فرآور که بهره می بری می نشاط افزای و شادی آوری هر کرا
کرمی نبود شادی نبود اینجهان خرمی با ومی وری ایمان گویند کین می بی حرام می ندیم
کین حرام از چه وری از حلالی از حرامی چاره نیست می مرا از جان شیرین خوشتر
ولد ایضا تا تاج ولایت علی بر سر ماست هر روح مرا خوشتر و نیکوتر ماست شکرانه اینکه بهر
وین حیدر ماست از فضل خداوند منت از ماد ماست ولد ایضا گر مدح حسب خال حیدر نشد
ساقی آب حوض کوثر نشد گر بنا نشی محب شبیر خدا من چه گویم گناه مادر نشد ولد ایضا دور
ابلخی شاه اسپ کرد که دیو درقافله نیز اشتر لوک دیو این اشتر لوک داب
کردک منم این ور با میدیر لوک دیو املح الشعرا عمادی الشهریاری عماد شاه و روان
فضل و بنکش لآلی شهریار بکمال دو انش بوده و او را شعر بیست که دیده را از ان نور
افزاید و دل لسنه مطالع آن بگشاید روشن نظم شی دروغ گرد انکه در تاریکیت الحیوان
واکثری از مجزان صادق و متبع کشند کان لایق برین رفته اند که عمادی غزنوی و شهریاری
هر دو یکیست واعتقاد بعضی آنست که عمادی شهریاری غیر عمادی غزنوی است
و محمد عوفی در تذکره خود آورده عمادی را در سلک شعرای غزنین انتظام داده و بند کر عمادی
شهریاری نپرداخته اما اشعاری که در تحت اسم او نوشته و بعضی نسخ متغیر باسم
عمادی شهریاری یافته شد و فقیر بنا بر نسبت هم شهر گریها او را از ری می داند چه بهر

یار بلوک است از بلوکات هری متضمن قریات معمور آبادان و محبت مرغزار و بساتین
و باغات رجحان بر باقی بلوک دارد و دیوان اصل عمادی اگرچه موجود نیست اما
قریب بدو هزار بیت از وی متداول است و از اشعارش چنین معلوم میشود که در
زمان سلطان طغرل سلجوقی بوده چنانچه ازین چند بیت که در مدح وی گفته مستفاد
میگردد کار خرد ساخته است کام و هنر حاصل است هیچ بهانه نماند شاه جهان طغرل
است خاک بخشید زیاد و ملک جنان ثابت است آب نگاه زنار شاه جهان
عادل است تا رقم کلک او یافت گل تیره رنگ نیک جوی نیکوی جانوری عاقل
است سرخی مغرب خبر داد چو هنگام شام کز سر شمشیر شاه حلق زحل بسمل است
خسروی کسری غلام واندکه از شرق و غرب بنده عمادی شهر خوب ترین قابل است
جای دیگر در حین استیلا قزل ارسلان گوید شاه بهشت مجلس طغرل که روز
رزم وز بغل پاره کنید گوکب چشم شکست ای بغی نبشته تبد تبه اندیشه کز غرور درکین شاه
قاعده خوب و خور شکست قومی چو خویشتن بهم آورد جلد و جست مالک بیاده همه را
در شعر شکست ای خسروی که تا نبود او نبد تاج و تخت ظلم آن محل نیافت که آهن حجر
شکست و دانسته که بنده عمادی بمدح تو در کام روزگار بمعنی شکر شکست اندر سحر
دعای بخیر زیبی تو باد کمادر بس چرخ را بدعای سحر شکست و له ایضا تراچنانکه توئی
دیده در نمی یابد بصیر ز نور بر تو ظفر نمی یابد ز تو چگونه بمن برخبر رسد که ز لطف طراز برها
از تو خبر نمی یابد چنان شود که در آتش گل و در آب شکر کسی که از لب تو کان شکر
نمی یابد از آن زمان که دو چشم تو دلربای شده است بجان تو که یکی جانور نمی یابد
درخت عشق تو همچون درخت معرفت است که هیچ برگ از وهیچ بر نمی آید عمادی
از بی غبار سپاه هجرانت ز جوی دیده قوی تر شمر نمی یابد زبون گشت جهان
را تکمیل زبان تو هیچ فروان رنج کرشمه داد گر نمی یابد عماد دولت عالی که چشم دولت

وین بیرون زبار که او بصر نمی یابد • یا شبهی که بر اوراق دفتر نامه تو فرشته یک نقطه از
شین سر نمی یابد • وله ایضا • در عالمی که عشق ترا کار می رود • اندیشه را معامله بسیار
میرود • بر بهار دلبکه پرتو خورشید عشق تافت • خورشید عقل بر سر دیوار میرود • هر حلقهٔ
زلف خم اندر خم ترا • در کوکبه دو صد دل افکار میرود • در موضع قبول حلبای زلف تو
سجاده در مقابل زنار میرود • در موکب جمال تو از بهر صید دل • شمسا در جیب گلنار میرود
آنکس که یار دوست ترا دارد از جهان • بی دوست منجر اندوبی یار میرود • وله ایضا
گنبد مشکین شده است چرخ ز بوی بهار • غالیه بو شد گشت باغ چو رخسار یار • جدول
تقویم باغ کرد هوا بر رقم • فلفله روئین گل کرد صبا بر کار • برگ قربت گل از دو که بوستان
حرف نشاط است شعر و بر ورق جویبار • دی بتمنای دوست خیمه بباغی زدم • تا نکهت
آرم گلی از رخ او یادگار • از سر دستور گل فاتحه امد بمن • دادم او سخن شرح انده گو از گفت
باحوال خود سخت فرومانده ام • گفتم نه بر گفت سخت نبود ان بکار • گفت وراند ده عشق
نسخهٔ کاری تو چیست • گفتم صبر است گفت صبر کند زیر بار • گفت نکوی که چیست با تو
دل آرام را • گفتم عهد است گفت نیست بعهد استوار • گفت فراوان غمت تا مرد
نو رعشق • گفتم عهد است گفت عاشق و غم را شمار • بیش شکوفه شدم دیگرین آغاز کرد
گفتم این چیست گفت قاعده روزگار • بلبل رنگین سخن راند ز آتو رخون • گفتم مقصود گفت
یافتن غمگسار • گر ورخ سنبلید داشت نسیم بهشت • گفتم مشکست گفت خاک
در شهریار • خسروی گردون کمند شاه جهان پهلوان • آنکه کند کوه را هیبت او سنگسار •
بزم کمانی نبرد بهتر از ان کامران • رزم نشانی نبرد بهتر از و کامکار • ای در میمون تو بخوبی خسرو
حق شناس • ای گهر بخشان تو همچون هنر بهکند از خشکند از • هست عدو تو تیغ
گرفته شتر تا قدم • هست حسود تو شمع سوخته لب تا زبار • کین تو آورد راه تا فتن موی لیل
میل تو آورد در سم شستن روی بهار • جا گهی گز خر و شغش خاک بجوشد چو آب • تا زعلم

تنگ زنگ باد نماید چو مار درو وش فلک از گرز نعل دهد طبل داران گوش پیلان را ز مغز
گرز وهم کو شود از بر کتف کشتگان دام نماید زره ناوک بر خون در و کشته طبلان مرغ وار
تیر کند عزم راه از پی رسم وداع قامت او را کمان آورد اندر کنار جاذبه جان و خرد تیر بشوید
بخون میوه شمع و بصر تیغ بریزد ز بار ناخنه آرد بچشم در ذره لغو ز را جوشن ناخن نمائی در نفت
خون و غبار گوش چو افسون گری عزم عزیمت کند بر سر بی جان او نیزه نهد سر چو مار بر
سر فرق پیلان برجم کوبد مدام طره خاتون فتح در شتق کارزار تا شود اندر زمین صورت
خصمت نهان در سر پیکان کنی صورت خصم نهان مرگ آشکار صعب نجانی
بود رستن بد خواه تو گر بر آنین جوشش تو گیرد حصار در کف تو گر سپر قلعه سهلان شود هم نشود
گاه زخم بازوی تو تیر سار ای اثر کین تو پشت شکن نراز وام وی نظر خشم تو مرد فکن
تیر عادار بی تعظیم گرد قدر تو ترتیب آنکه ماه پیاده شود چون تو باشی سوار گر تو باین لطف
سوی گل آری نظر بار زهد تا ابد رنگ گل از رنگ خار باد زبان تو گرد هم رود جوبار و نعود ست
بر کم بکند گر رستم و اسفندیار گشت مبینی برابر کرمت خون بها زانکه درین شعر گرد خاطر
من جان نثار بر در تو میر رود عمر عمادی خوش است گرچه یقین و اندان عمر نباشد در بار
گرچه کمی و شمنی مقصد تو داروچه باک کو یکمینه غلام تا کندش تار و مار وله ایضا ره میروم و دیده
۴۰۰ بر هم نمیرسد گمان میکنم و تیشه بکوهم نمی رسد مالش رهیم خاک سیه را بآب سرخ
چون دشمنان لب بر فی اختر کمی رسد گیرم بر در تو گریبان خویشتن چون دست من
بدامن داور نمیرسد در خانه شکایت ما بوی عو و واه از بیم تو بتارک مجمر نمیرسد ذوق
شراب عشق تو در هم سحر گهی الا بکام مفخر کشور نمیرسد ای خلد مجلس که ز آفت بهیچ لفظ
کم زوی بام معاینه کوثر نمیرسد بی چشمه صلاح تو در بوستان ملک لاله نمی شکوفد و عبهر
نمی رسد این ورکه در سخن تو گشادی عجب مخوان کز آسمان چو حلقه بر این در نمیرسد
تو در بکمال شرح ز قول تو راست تر در باغ اعتقاد و صنوبر نمیرسد در از عبادت تو بر از شتم

خجلت است لیکن از غم و خجلت شکر زیر سنگ چو نان ز شرم غایت مدح تو عاجزم
کرم بین که بر مبنی دیگر نمیرسد بیگانه وار طمع مرا از در طمع چون زرق بخشش ز مقدار میرسد
یارب بفضل تست که باران شعر من در گفت مدح هیچ سخن در نمیرسد و له ایضا ای
کافر عشق تو مسلمان دی و دیو هوای تو سلیمان لعل تو چو کوه سخت گیر چرخ تو
چو باد سست پیمان در کوی عشق تو صد هزار عاشق بر خاسته از ره دل و جان حسن
تو ز آتش کمال بر ماه نهاده داغ نقصان در عالم اعتقاد صد بار در د تو برده آب دربان
در معرکه گاه فرقت تو یک نوح نه هزار طوفان ○ دست در هم نمیدهد کارم چکنم قحط مردم
است آوخ تا که گویم که راست کن کارم هیچ بر کار غم شده است دلم بر چه طالع ز و غد بر کارم
زخم را رخنه کشته شمشیرم وزن را کوشه گشت معیارم ○ بنالم ز غم گرچه بسیار باشد
ولیکن بنالم ز بی غمگساری ز عشق تو زارم چگونه نباشم که شرطی بزرگ است در عشق
زاری ○ کار نیست مرا و نیست یاری بی یار گرا برفت کاری ○ بگسست میان جانم
از غم و در جستن باید غمگساری سیمرغ میان مردم آید گر بوی بر و غمگساری الا از برای جستن
من بر روی زمین نرست خاری ○ حاصل روزگار جز غم نیست زانکه بنیاد غم محکم نیست
غلطی کرکمان بری که ترا زیر سوزی هزار ماتم نیست نام صعب است مرگ را گرنه
کام دشمنان از آن کم نیست بهره آدمیت این همه غم خرم آن کز نژاد آدم نیست
○ بخت نیست گه گردون مرا بسیر و بغم مرا و غم را بار گز جدا نداشت ز هم اگر بگویم آدم
سرشته اند نجات بسی زهست زمین تا بگویم آدم اگر سلامت ما هست از و ندیدیم نور
وگر سعادت بجا است از و ندیدیم نم فلک برای من انباز می نهد ز جفا جهان برای من
اندوه میخرد بسلم نه زان عجب که مرا هیچ بر نیامده کار عجب تر آنکه چگونه همی بر آیدم دم ○ در عشق
تو تیغ سر کند شکست جان ز امید تو باز گشتست هجر تو بروزگار ماند هر جا که سری بر او گفت
است ای دوست جفائی که ترا یار توان بود غمهای ترا با تو خریدار توان بود تا ...

در سینه چرخ نتوان داد باید تو زنده‌ام بار نتوان بود سخت می‌آید مرا بر دل که چون اهل سست
رای از برای نان زآب روی بزاری کنم در طمع چند آنکه خواری در قناعت عزت است
بشت بر عزت کی آرم روی در خواری کنم بی یار و دل سنم خنک آنکس که در جهان
با دل آهی خرامد و با یار میرود ❁ زانکه در تصرف این سبز گلشنم در کام اژدهای نیاز
می‌شکنم بگوی بکوی اهر چه نتوان کفت زینهار بجرم شکفت نیست اگر موج میزنم
محتاج نان و آب نیم از برای آنکه غم جای نان و آب گرفته است در تنم از بهر آسمان
جگر بلعل سازمی گر زاده رود و دیده بماندی بر ادانم نه تنها زمن چراغ بیفروخت روزگار خورشید سنگ
بر دود با لو در غمم هر بیت تا ریاضت من میدهد فلک گوری او هنوز نوآموز نوسنم
چون خویش با کسی رخت همه گل چون خشم آری گلت همه خار گفتی که بس گل رباش نتوان
تو بر حسن و من بس کار ❁ اندوه تو بروز بی وصل هر کسی مردان بود که اندوه تو رایگان
برد خورشید نافت آهوی نبت شود بعقل گر باد بوی زلف تو بر آسمان برد ❁ بنمای
دل گر آتش عشقت کباب نیست بنمای جان گر آتش هجران خراب نیست بنمای
ساغری که از آن عاشقان کشنید کان نیمه خون دیده و نیمی شراب نیست ❁ آه نیارم
برون گر چه دلم خون شود ترسم از این کیفش سوز تو برون شود وصل نخواهم گر تو کم شود اندوه
من بنده جگر از دردمن افزون شود وله ایضا ❁ آنچه سرمای بخل خواجه کند بمه دی وزدن
دم نکند وز بخیلی که هست کیرش را بمکس زن در رون هم نکند ❁ پدرش گر بنانش دوست
برد بسرش کر بخوانش ور نگرد لب نکند خورد نانخان برز بر کند جیبت و بد گمان بسر
وله ایضا ❁ ای که در لت فلک زخار اگر دست رخسار تو با ماه مدارا گر دست
پنهان چه کنی روی که اندر عالم عشق تو قیامت آشکارا کرد است کم سوز دلی گر تو
نخوریز بنشی نبود جز بندگی تو در ضمیر کسی نبود رحم آر بر آنکسی که شبها تا روز جز آب دو دیده
[illegible] نبود ❁ صد کرده صد حیله بر آمیخته و آنکه میان کار جگر بخته بادان دو صد

سیلاب فرو خشند این گرد بلا را که تو انگیخته ۵ برو رود روان مله گواه تو بس است وین
چشم پر آب عذرخواهی تو بس گفتی که نکرده ام گناهی هیهات طاعت که تو کرده گناه
تو بس است خاری و ترا گل چمن دانستم خاکی و ترا مشک ختن دانستم دردا که
من آنم که تو بیدانستی افسوس تو آن نه که من دانستم امام الاجل علاء الدین خوادی
فاضلی بوده که با فصاحت او عطارد کند بیز است چون کمال اعوج الیستادی و کل فضلاء
عراق در مقابل و نقصور خود اعتراف نمودندی اگرچه نظم از وی کم روایت کرده اند اما
هر نکته و نثرش عالمی بوده در عالمی وقتی از مردم آن خطه بخید سیعفی که از بیشان گرد ملالی
در خاطر داشته این ابیات فرستاده از ملامت ای عزیزان میروم بر دل و جان داغ
حرمان میروم هر کجا شهری است انقطاع من است گر با یران گر به توران می روم
ملک الکلام فضل الله الخواری بزرگی بوده که رایض رای او جل خواری بر زده آسمان گذار
یعنی خورشید کشیدی و چون بلبل نطق او در چمن سبز انشوا آمدی طوطیان اوهام شکر
خایی کشندی در آن وقت که سلطان تکش بر دیار عراق مستولی گشت و بر در ری
معسکر ساخت صدر الدین وزان بحضرت سلطان می آمد و دید که جلال الدین خواری در
بیرون نشسته چون صدر الدین شرف دست شاهانه دریافت عرض نمود که امام جلال
خواری که بوستنه غزنی و دانست خود از دعای پادشاه حسبته حاضر است اگر فرمان شود
در آید چون فرمان دخول حاصل شد جلال الدین بر بدیهه این قطعه بگفت ۵ واعی که پیش
تخت بفرمان نشسته است انجا بدالیستاده که دربان نشسته است پروانه ز شمع
سلاطین بدو رسید گفتا که اندرای که سلطان نشسته است ای چرخ وانمای اگر گردی
بر خیل او برزنگ روی هیچ مسلمان نشسته است الا که گرد لشکر جهان موج خون
ملخ بر دوانهای خرمن دهقان نشسته است در باب نان و غله بیک لطف شاه جهان
است کاندر بهای جو دو سه دهقان نشسته است یا رای عدل پادشاه کاین [illegible]

امام الاجل علاء الدین خوا...

ملک الکلام فضل الله ...

مفخر الشعرا ابو المفاخر

ویرباست تا بر امید قطره باران تشنه است وقتی در ری مذکر میگفت رقعه نوشتند
که مجلس گواه میگوی و ما تشنا فتیم مزبور این رباعی بگفت در مجلس ما گلی و خاری باشند
الکوس الکوس مرغزاری باشند تنها صد کربلا شش مکر باس بود این اکسوت کلاه
داری باشد و این رباعی در مدح خوارزم شاه نیز مر او راست ای شاه عراق جیب
بنور بستان آفاق زد حشمت منقلب نشان خورشید صفت بر آور مشرق
روزی بر بام زن چراغ مغرب بستان مفخر الشعرا ابو المفاخر از شعرای با نام بوده در
شاعری مشهور و در صناعت ز سخن چون سامی مذکور او را قصیده ایست در مدح
سلطان الانس و الجن ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا در غایت
دقت و صنعت که درک و فهم هر کس نکته معنی آن نرسد تا حدی که از و فور متعلقی مفقود
از مرده گشته این دو بیت از آن جمله است بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن اشک
زلیخا بر بخت یوسف گل بر بهن صبح بر آمد کوه دامن اطلس کشان چون نفس جبرئیل
از گلوی اهرمن دولت شاه در تذکره خود از ابو طاهر خاتونی آورده که صاحب تاریخ آل
سلجوق نقل میکند که چون سلطان مسعود بن ملکشاه در ولایت بوقت عزیمت مازندران
بردان نموده و لشکریان او در زراعت و باغات جهار پایان گذاشته بودند و خرابی
می نمودند ابو المفاخر این قطعه گفت بنظر سلطان در آورد و دفع آن نموده ای خسرو که
سایش حکم تو بر فلک برتر ز طاق و طارم کیوان نشسته است لطف تا بستان
گرم باکت میکند گردی که بر صحیفه دوران نشسته است شاه سپاه تو که چو مورند چون
ملخ بر کرد و خل دانه دهقان نشسته است باران عدل بار که این خاک لها نشست
تا بر امید وعده باران نشسته است این چند بیت از قصیده ایست که در حق خاقان
گفته شوخی نگر که قطره بدریا همی برم خر مهره پیش لولوی لالا همی برم یا از جناب واتوه اصلی
لطیفه گهر جلجلهای عذر بعذر همی برم آه شکسته بسته مجنون عامری و خون دل شکسته

اشرف الشعرا امیرالدین القوامی

ببلابی بزم اشرف الشعرا امیرالدین القوامی شاعریست که قد فضل او باقوام بوده و خند
هنرش باقوام هر نوعی که ازان عندلیب بستان فصاحت بگوش جان مشتاقان رسید
هر طرب انگیز و دل آویز بوده زجوان تقوام الدی طغرای مختلفه و مربوط هر بیت هر آئینه قوامی
تخلص کرده و شعر بسیار گفته اما الحال شعرش از یاقوت اصفر و کبریت احمر نایاب تر است
این ابیات که گوشزد میشود دری ازان درج و دری ازان برج است صنعت شراب
سخاوت رائی و بزم آرای و امره گاه شادی ده طرب جوی و معاشر ساز غم سوز و نشاط
آور اگر یکجرعه ازان ساقی بدریا در فرو ریزد حمان در ما در اشوید گوید که بر گردون زند گوهر بجوائید
ور قدح گویی که آمد ماه در مشرق چو شد در کام بیداری فرو شد مهر از خاور اگر گیری عیار مر دزین
بهتر ز وان آتش و گر ذره خرد داری ازین بهتر محک مشمر همدران قصیده این چند بیت در
صفت اسب میگوید فلک نادر رو و اختر دیده و مه نعل پروین سم صبا رفتار و صحرا
نوی و ماهی سیر دریا و ز سیر گرم او گیرد همه روی هوا آتش ز ناب نعل او گیرد همه رنگ
زمین اخگر و دوپای او سخت بشمارد زمین را گنج نهد گوشه و دو دست او بر هوا بازد فلک را ان بکند
محور این چند بیت نیز در صفت آتش گوید سپهر آثار و اختر پاس و رعد آواز و برق آسا
هوا پیمای و ابر انگیز و دریا موج کوه یکسر تمام بدین بالا دلارام عقیقین بر بت یاقوت گون
جامه مر و دلش عنبرین افسر سواری بر ره مهین مانند قبای ارغوان پوشیده فرازد کب گلگون
کشیده لاله گون خنجر در فخر به هر انگاهی که در مدح تو مداحان او هام قلمهای بگشت رانت
بر لوح دل دانا تو گویی آفتاب و مه نگارند از بر زهره میان خوشه پروین دم طاوس پر زیبا
سواران ضمیر من که در لشکر خاطر شغل مرکب انگیزند خورشید از شب یلدا زدست
خود سپید انم عنان شان و رنه گر وندی بر اسپان قمر قدرت بستاره ز آسمان بنمای وله
فی صفة الفرس کمان آهنگ و فکرت شتاب و خاطر تک ضمیر جنبش و اندیشه پوی
وهم سیر بگاه تاختنش همچنانکه آب از باد شکنج گیر شود روی گنبد اخضر

واندر نجات خویش مران از تناسی که علم است بهانهٔ تیغ مران از نیام کین که مراست
کمر بطاعت حق بند اگرچه سخت دلی که در پرستش معبود کوه کمر است مباش غره
به بستان بزوال بهشت ازان بترس که زنده جلوه دان سقر است سیاه روی
بود ز بربست در عقبی سماع کن که حدیث غریب و بر عبرت است رسید بری و سپیدی
بروز برنامی است دمید صبح و دولت باستاره سحر است دل چو ایوان خانه توحید
باید که خدای آسمان چون قلعه شد خورشید باشد کوتوال رحمت او باشد سیه رویان
عصیان طرفه نیست زانکه باشد چاه تار منبع آب زلال مکن خضاب که بر تو نهان
نیاید کرد برون پرده جهان باش گر درون حجاب چو نور روز بر از ظلمت شب است
یقین تو صبح شیب بر اشام مبکن بخضاب بهوش باش که در مساز یار نیست
خرد قدح بگیر که غماز راز نیست شراب سحر که باده نوشان دوش با صد لطف و زیبائی
بیا لیم فرود آمده و هفته ماه یغمای گشاده اندر سینه بر بند بغلطاق قش کلاه کج کرده بر تارک
عیان صد گونه رعنائی رخی چون آنکه از خورشید بر گل کله بندی خندی چنانکه از نهمشاد شاخ
ثمره بیرائی هزاران زنگی اندر زلف و آنگه حلقه سر گردان هزاران هندو اندر چشم و
آنگه جمله سودائی بخطش رقعه و دیدم نوشته که خط سبزی را آن توان داد غالبش را
تمیدانم چگویم ولیکن بیش بندرش جان توان داد دیده را از دوست دیدارش
گوشش را راحت است گفتارش بر لبش لب نمی نهم که کشد که از لطیفی که هست افکارش
مسعود از مداحان سلطان مسعود غزنوی بوده و در آنحضرت اعتبار بسیار داشته
و در تاریخ بیهقی آمده که چون از اطراف و اکناف خصمان بر روی بشوریدند مسعود در آن
باب قطعه بگفت که این دو بیت از آن جمله است مخالفان تو موران بدند مار
شدند برار از موران مار گشته و مار مده امان شان زین بیش و روزگار مبر که اژدها
شود ار گیرد روزگار مار بتاید و سلطان را ازین اندرز موافق طبع نیامده بروی خشم گرفت و

مسعود

فرمود تا او را در یکی از قلاع سند محبوس کردانیدند شاه دنیا فی المثل چون آتش است
دور باش ازو که دوری زو خوش است وازوی شعر کم در میان است آنچه بنظر آمده
این قطعه و رباعی است که صورت مبادرت می پذیرد ای بد بدیده هرچه توانی همیکنی
میدان فراخ یافته گوی بزن هلا عشق ترا و فاز تو میبش است زانکه تو از من جدا شدی
نشد عشق تو جدا این زلف نگر بر رخ آن در یتیم چون بنگاری چنانکه از غالیه جیم وان
خال بران ساعد چون ماهی شیم همچون نقطی ز مشک بر تخته سیم ده خدای ابو المعالی
بوفور فضل و ذکا همچو اوی دران عصر نادره بوده چه شعرای زمان خوشه چین خرمن فواید
و ریزه خور مایده عواید او می بودند شهد سخنش صافی و عسل کلامش شافی وی از شعرای
آل سلجوق است و دران عتبه از جمله مخصوصان بوده اگرچه دیوان وی امروز در میان
نیست اما چند قصیده ازوی اشتهار یافته این ابیات از انجمله است هر روز شب
من همی از حیلت از نعیب غراب کز دور ساخت مرا از دیار و از احباب کنون
که نعیب غراب هجر بکنجز دلم بر آتش هجران آن تذرو کتاب سر زکه روی من از
خون بر و چو روی تذرو سرز که روز من از غم بود چو پر عقاب عتاب کرد خرد با دلم ز
دوری دوست چه دوست نامه فرستاد نزد من بعتاب لطیفه گفت که ای بیوفای
بی معنی که از درود و سلام و کم از رسول و کتاب بریدی از دل من راحت نشاط سماع
گسستی از تن من لذت طعام و شراب همی بجویم لهو همی نخواهم عیش همی ندارم
صبر و همی نیابم خواب یکی بنامه خبر کن که چند باید بود مرا بمهر تو در وصل چون بهجران آب
نقد لکن بنهای این حساب هجران را بحق آنکه ابجدت بر دوست روز حساب وصی
حجت و داماد و ابن عم رسول ابو الحسن علی آن سید اولو الالباب قسیم جنت و
نار از آنکه مهر کینه او چو دین و کفر کشاید در ثواب و عقاب ز بس م او همه آفاق پر
زحیر مال مثال او همه اسلاف را الخلد مآب ز اولیا بامارت جز او که بود مصطفی

ده خدای ابو المعالی

خرد او که یافت خطاب مصطفی ز رسی تا بمرتضی نشوی مقابل چون نماید تر اندیشه و باب
نگاه دار بقی مراتب اندر دین بر دو جانگه رود خواجه بر طریق ثواب ستوده که با سبب
دین و دولت و داد بیا فرید نظیر شمس سبب الاسباب ز فر طلعت او زینت
زمان و زمین بمهر منت او قوت قلوب و رقاب ایا ز خلق لقای تو چون ز شمال
بهار ایا ز لطف کلام تو چون ز عمر شباب اگر ز بوی خوشاب تازه گردد روح
دگر بعنبر سارا بدن نماید شاب بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا بود چو لطف مربع تو لولو
خوشاب همی ز نفس نو آداب را شرف خیزد ازین شریف شود نفس مردم از آداب
همیشه تا ز بر اندرون سواران را بود عنان و رکاب آلت و زنگ و شتاب بدست
بخت تو اندر ستاره باد عنان بپای عز تو اندر سپهر باد رکاب و له ایضا چند اختر و
بران تو رشتگی باز که کند دیدن او دیده بر از زنگ و نگار از فراوان زر و دیبا که در و حله شده
است طبع گوئی که ورا آمیخت عمر اثر ابر بهار مرغزار است بر از سنبل مانند فسوس موی نشاستانی
است بر از نرگس و ما جوات و خمار سرو های همه را هیچ بجز نخجیر و نخچیر گلستانی همه را
نجم بنشا و نثار یا رب این لعبه ترکان چه تا بند که هست دیده مردم نظاره از ایشان
چو بهار همه آمیخته با توده گل توده مشک همه آویخته از دانه در دانه نار نظر بهره
مریخ بهم یافته اند که همه روز نواز ند و همه تیغ گذار بگه رزم ندارند بجز اسب و سلاح بگه بزم ندانند
بجز بوس و کنار چند اعشرت ایشان که ظریفند و لطیف آفرین باد بر آن نرگس که چنین
خواهد یار منم آنکس که همه دوران اندوهم که از ایشان صنمی منم اندوه گسار هر کجا منم
زینگونه تو آئین لب بری عوام او و داوم همچون دم جای طراز از بی صحبت او جست دو دو
بندم دل هر ضیمه او زر دو فر و کرم باد او لمن سنک رها کرده ز هم تهدید من هر و کف
ناکرده ز بیم بوستان ز تمتع شده فارغ بو ناف ایم زود مرو جویم که بگر بابه بر دم سطل و از آن
ورنیا بم گهی نوز لب بری خم خوش راست گوئی که ندیده است دلم صبر و قرار از کمانش

سه صفت باهره بکرم موصوف شد ازدواجی و حمیده قدی و بلاغت زار راست گویی که بر دو عشق
همی بازد نیز که هم خوش نشسته و رود از بر او عاشق وار از غایت عشرت و عیش هم بلب رود بود
که بدانجای رسد بهره تمام از دیدار ابیت عیشی که بدو باید از و خوشتر مرگ و زینت
فخری که بدو باید از بهتر عار فرو گردان دل ازین فکرت ای ایزد عزو نفکن این بار غم از جان
من ای واخد یار رومی نغز بده که زندهی ز کسانی با ازین جا گرگ خوش لب شیرین
گفتار جاکر و بنده کی کم بود آنرا که بود جاکر و بنده فخر امم و شمع تبار مفخر علم ابو الفتح مظفر
که از و ظفر و فتح همی تابد چون نور ز نار آنکه با حاسد او کار ندارد و شادی و آنکه زین ناصح
او زره نیاید بنمار آنکس جهد کند تا بنهد گنج که هر سر نیش قصد کند تا بکشد هیچ عوا نفسای غریغی
که جهان هست ور آثار تو دوران وی عزیزی که و درم هست بنزدیک تو خوار عالم از قدر
بلند تو بمقدار کم است گرچه ز تو مثلش مهندس نشناسد مقدار تا ز بیکار فلک تن ز عنا
آزرده نماند بود جهان جای طرب باد بار باد دلی تو همی داد جهانرا بود بلعب دلی تو همی
فلک را بیکار مولانا قطب الدین در عصر سلطان ابو سعید بهادر خان بوده و شرح مولانا قطب الدین
شمسیه که از مؤلفات اوست بنام وزیر صافی ضمیر خواجه غیاث الدین محمد وزیر شهید
خواجه رشید نوشته سید محمد نوربخش از سادات عالی درجات بوده مرآت ضمیر منیر سید محمد نوربخش
عکس پذیر صورت ولایت و ارشاد و فضای خاطر مهر تنویرش مظهر فروغ کرامت
و اجتهاد و اجتناب در زمان شباب بری وار و شده و در قریه سلقان که روضه ایست از
از روضه جنان رحل اقامت انداخته بسیاری از مردم آن دیار بر تن بمتابعت وی در
داده مرید و معتقد وی شدند و از وی تواله و تناسل بسیار در آن دیار بظهور آمد سید سید جعفر
جعفر پسر بزرگتر سید محمد نوربخش بوده و بلطف طبع و صفای ضمیر اتصاف داشته
در زمان ابو الغازی سلطان حسین میرزا بهرات آمده در زمره امرای عظام و صدور کرام جهت
معاش وی مبلغ پنجهزار دینار کبکی و دو صد خروار غله مقرر ساختند لیکن سید شیراز

مبلغ و مقدار فرو نیاورد و عزیمت عربستان نموده و در آن ولایت بمثوبات اخروی
روزگار میگذرانید تا بعالم مخلد توجه فرموده آنجناب بنابر موزونی طبع شعری میگفته از آن
جمله است ﴿ ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد تشنه را آب زلال خضر از یاد برد
شاه قاسم — شاه قاسم نیز جزو آن کتاب و قطره آن سحاب بوده در زمان فرخنده نشان
سلطان حسین میرزا بخراسان تشریف برد آن پادشاه عالیشان در تعظیم و
تکریم خدامش سعی تمام بجای آورده پس از چندگاه رخصت معاودت حاصل کرد و شاه
اسمعیل ماضی نیز آنجناب را مشمول مراحم بی دریغ گردانیده از تمامی سادات بمزید
انعام و اکرام مستغنی ساخت و از وی دو پسر نیکو سیر بظهور آمد یکی شاه شمس الدین
شاه بهاء الدین — و دیگری شاه بهاء الدوله از احوال شاه شمس الدین چندان اطلاعی نیست اما شاه
بهاء الدوله بمزید علم و دانش از سایر سادات صاحب سعادات ممتاز و مستثنی بوده
ابتدای بجانب هرات تشریف برده منظور نظر سلطان حسین میرزا گردید و پس
از فوت وی در سلک ملازمان شاه اسمعیل صفوی منتظم گشته در گذشت
شاه قوام الدین محمد بن شاه شمس الدین ابن شاه قاسم بعد از فوت جد خود بر مسند سیادت و
بزرگی متمکن گردیده مرتبه اش از آبا و اجداد در گذشت و بتدریج خلفای کثیر ازین قوم نخوت
مریدی او در داده عجب و نخوت بسیار بهم رسانیده چنانچه مولانا امیدی در سر آن رفت
و خود نیز سر در سر آن کرده مفصل این مجمل آنکه مولانا امیدی را باغی بوده موسوم
بباغ امید ﴿ بر در خوان بهشت ازین پیوندگری زد بهر آن فضلا که انداخته بستان
شاه قوام الدین — سرای و نخوت شاه قوام الدین رشته طمع بحرکت آورده ما فی الضمیر خود را بمولانا
امیدی رایانی بوده موسوم بباغ امید ﴿ بر در خوان بهشت ازین پیوندگری زد بهر آن
فضلا که انداخته بستان سرای التماس نمود مولانا ابا از این معنی نموده دست رد بر سینه
مقصد وی نهاده قضا را که شاه قوام الدین بعد روزی چند بدان باغ افتاد و فرمود

تا چند نهال آن ز امر بهره وسند بیفکنند چون این خبر بمولانا رشید برزبان آورد که این اعمال
از خردکان صادر میشود عجب می آید که خدام شاه برین شیوه عمل نموده باشند و شاه
قوام الدین این سخن را ذخیرهٔ خاطر گردانیده و پس از چند وقت جمعی را بفرستاد
تا شبی آن دوحهٔ ریاض فضل را از پای درآوردند و چون شاه اسمعیل درجهان
زملبع رخت بعالم جاودان کشیده بود باز خواست آن خون در تعویق افتاد چون
افسر خسروی بفرق شاه طهماسب از آسمانی بزیر رفته و شنیدند که کسی بیاری آن
جماعت او را آوردند و قلعه در کمال حصانت بنا نهاده و قرب مقصد انجامین ترتیب
نموده هر آینه در صدد استیصال اقبال او گردید وقتی که از خراسان معاودت میفرمود
شخصی را او فرستاد تا شاه قوام الدین را مقید و محبوس ساخته و باخویشان مولانا امیدی
تفروین که در آن وقت دار الملک بود رسانیدند و پس از آن شاه مذبور چون مولانا
امیدی را دستیار ساخته فرمود تا مشعل بر سر و روی وی داشتند و بعد از آن در یکی از
قلاع معتبر متحصن گردانیدند تا هنگامی که قضا و قدر رقصیده و بعیت حیات او نموده
بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن که دوستان خدا ممکن اند در اوباش از آنچه
قبض خداوند هر کوی باشد تو نیز در نظر بندگان حق می باش چو دور دور تو باشد مراد
خلق بده چو دست دست تو باشد درون کس مخراش و شاه قوام الدین احیانا
بگفتن شعر مبادرت می نموده چنانچه این بیت که از جملهٔ منظومات اوست
گر صد بکند فلک بی روی بکیفان است عاقبت کار بکام دل درویشان است
و تاریخ گرفتاری وبرا فواجه هدایت احمد شرف اصطبل چنین یافته وی بیر طرشتی
در ستی صفت از تهر مبلغت که بی زار ازین خاک بینم خاک سیاهی بود زمین
گشت طرشتی بگذاشتم و از همه عالم بگذشتیم ایا دی آن موجب ویرانی بنخ
شد تاریخ گرفتاری من کشف درستم شاه صفی الدین محمد برادر شاه قوام الدین

شاه صفی الدین

محمد و بمکارم اخلاق و محاسن اعراق و لطف گفتار و حسن کردار سرآمد اهل
آن دیار بزیور سلیقهٔ طبع پاکش از اقسام فضایل و کمالات بهره ور و در امور ورایش
نفاذ فنون و هنر تابنده مهی از برج اخلاق از خلق عظیم درجهان طاق برورده دولت
آفتابی از آن نسخهٔ رحمت انتخابی در اکثر حسن نظم نذر فرموده بود که از طرشت پیاده
بزیارت مشهد مقدس و روضهٔ منوره علی را قدوة النجبه رود بموردی بوغوان با بند روفا بابند
نموده هنوز چند منزل طی نشده بود که متوجه مرحلهٔ و الیه یعود شد و برای صاحب دیوان
است و قریب هزار بیت از همه قسم شعری گفته آنچه نوشته میشود از آن جمله است
گدا اگر به از شاه باشد فراغت خوشا لقمهٔ فقر و کنج قناعت الٰهی بدان احتیاجم
نیفکند که محتاج گردم باظهار حاجت قبول از تو باید و گر نه چه حاصل عبودیت و بندگان عبادت
مرا از در خویش آن را که خویش با انعام عام تو گردست عادت به تنگ آید از وجودم
صفی کور نیفتی که راه عدم را نماید رفاقت هر چند که ما گناهکاری داریم از کرده
خویش شرمساری داریم داریم صفی امیدواری بعلی آری بعلی امیدواری داریم
چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند بردند بمیزان عمل سنجیدند بیش از همه کس گناه ما بود
ولی ما را بمحبت علی بخشیدند صاحب کرمی که صد خطا می بخشد خوش باش صفی
که جرم ما می بخشد هر کس که بجوی مهر علی در دل اوست هر چند گنه کند خدا می بخشد از
دیدن خلق دیده بر دوختنی است راه و روش خلق بیاموختنی است گر نفس همه
صفی بخونس تو بود بر روی زمین هر که بود سوختنی است خوبان که ز نیم خدا یابد نشان
بابل سوی ماه انگشت بر قند شان فریاد صفی که خوبرویان آیند کمتر بر آن که قسم خواهد
شان در کعبه و بتخانه کیم کار شود کی برهمن و شیخ برابر شود بی زارم از آن دوست
که در حضرت دوست از بیروی سبحه و زنار شود شاه قاسم بن شاه قوام الدین بزرگی
بوده بمکارم اخلاق و محاسن آداب موصوف و بلطافت گفتار و کرایم اطوار

معروف انوار سیادت و سروری از ناصیه اش طالع و آثار جلالت و مهتری از جبین
اش ساطع ◦ چون از منزل برداخت سر دکهن سر افراخت مرد نواز سر من بعد از
قضیه والد خود در طرشت رحل اقامت افکنده روز بروز مواد جاه و جلال و اسباب
حشمت و استقلال می تزاید می پذیرفت تا هنگامی که طایر روحش بوستان غفران
طیران نمود و آنجناب با مرسید و شکار شفقت بسیار اظهار میکرد و چون در آداب کمانداری
از رستم از کمینه شاگردان او بودی ◦ بکمند کار تیراندازی سیل هندی و نیزه تازی
اگرچه گاه گاهی بگفتن شعر مبادرت جستی این نوع ابیات میگفته ◦ در جامه نقش
درون آن سمن عذار باشد گل شکفته میان غنچه زار ◦ اما در وادی انشا نهایت صنعت
و لطافت را اظهار میکرده چنانچه ازین مکتوب که بمیر غیاث الدین محمد میر میران یزدی نوشته
میکرد دل محبت منزل بدستور ملازم است و محبت لازم و ابدا ان بی واسطه و دوری از ان
و دور دور روزی اگر بر وجه دیگر باشد که بر وجهه دیگر باشد ◦ از خیر محض خبر نکوئی نیاید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود الحمد لله و المنه که در اخلاص قصوری نیست چون
چنین است باز چنان خواهد بود والسلام علی من اتبع الهدی امیر سید محمد ولد شاه قاسم
جوانی بوده بانواع هنر موصوف و بحسن خط و لطف طبع معروف اما روزگار گلشن
آرزو کی دلهاست مانند ایام گلشن کم عمر و چون نشاء ملش بی بقا برورید شد
بناکرده ایام برز ایام بار بوده هنوز و بدیر نگ چرخ آئینه خام آئینه عیش ما زدوده هنوز
کفن مرگ ابسوده تنش خلعت عمر نابسوده هنوز ◦ اگرچه وی را اشعاری که عنوان مجموعه فضایل
توانند شد بسیار است اما چون همیشه در صدد آن می بوده که این مطلب چون
آب حیات در ظلمات عدم مخفی ماند از انجهت بلباس شهرت مطرز نگشته این
چند بیت که بعضی از آن فیض ست از آنجمله است ◦ و در من ز لبش که آتش عشق
تو کرده کار و ارام و دلی که دوزخ از و هست یکشرار از طوفان هجر برده بجائی سفینه ام

امیر سید محمد

امیر شاه رضا
فکری
قاضی محمد

گز من هزار ساله بود راه تا کنار هر سرتی که راه بجای نمی برد هر کوچه فراق بمن میشود
دو چار من بسته بال مرغ غزال دیده گلشنم هرگز ندیده ام بهمه عمر یک بهار شادی
طلاق زاده صد ساله رفت او را بجا و نسبت ما را با دچه کار امیر شاه رضا بغایت
خوش صحبت و نیکو تربیت بوده و انتساب وی نیز به سلسله نوربخشیه می پیوسته و
همچنانکه پیر نور بخش نسبت آراستگی داشته بوفور کمالات نیز پیراسته بوده و در علم
شطرنج مهارتی داشته و شمال شهرتش بولایتها گذاشته و صیت صیتش بدیارها
رسیده و گاهی جهت علاوه کمال شعری نیز میگفته از انجمله است خواری بدان
رسید که بدکوی مرا سرمایه خویش اعتماد اغیار کرده است ای کرده عبارت برپای
فن خود از راست از لباس عصیان تن خود طوفیت بکردنت روا از لعنت
گفتم من و انداختم از گردن خود فکری نیز سوار ساعدی خود را بجواهر سلسله نوربخشیه
زینت میداده و در زمان شاه طهماسب طاب ثراه بگیلان رفت منفعت بسیار یافته و
از ان تمتع ورا ثبار درم و دینار مبالغتی تمام بکار برده و گاهی بنابر موزونی طبع شعری میگفته
از انجمله است رفت گل گل شد از می نرگس گشت باغ و بستان کن بیکر آئینه
ور دوست تماشای گلستان کن نمیگویم دلم را خون مکن جانم مکاه از غم دل و جانم
فدایت هرچه میخواهد دلت آن کن ازان نرگس که بربالای گل غلطیده از مستی
بربین ابرهای کوهسار است او را دست غلطان کن قاضی محمد از سادات در
این است که در زمان سابق حاکم نشین بوده و قلعه در غایت حصانت و محکمی
داشته الحال بعد از طهران وری رجحان دارد و مضافات نیک دارد چنانچه
یکی ازان موضع خاوه است که حاصلش قریب سه هزار تومان است و اکثر از نقاش
یکمن صد من میشود و ایضا حسن آباد است که حاصل آن نیز از دو هزار تومان
متجاوز است و همچنین چند موضع دارد که حاصلش پانصد تومان است تا سفید

٨١٥

تومان بهر تقدیر قاضی محمد ابتدای چند سال من حیث الاستقلال بکلانتری آن
دیار قیام و اقدام نموده بعد از آن در خدمت سلاطین صفویه ویرا مقداری و جاهتی
عظیم پدید آمد و همواره بحسب لطافت طبع و طلاقت لسان و علم بتاریخ و فنون
بدیهه انیس مجلس محفل می بوده • چو نکته دانی آفاق بر شکر بودی چو
نقل کردی مجالس پر از نمک گشتی • وقتی در ری یکی را حکومت داد و قضا را تا بون
بود در اندک روزی از حکومت بلکه از عمارت معزول گردید و پس از وی دیگری
نصب کردند چندان بفسق پرداخته که آن نیز باعث عزل او گشت قاضی در آن
وقت این قطعه انشا نموده • در ری چو جوان تازه گشتند امیر با ناله و کرنای و
بانگ نفیر القصه بصد ننگ و ملامت وی را آن بر سر کون نهاد و این بر سر کیر
وقتی که عیسی خان ولد لوند کرجی را شاه طهماسب صفوی مسلمان ساخت بتقاضای
محمد شاه شد که تاریخی پیدا سازد و قاضی در بدیهه این تاریخ یافت • عیسی نفسی چو صبح
تابان از صدق • آورد بپادشاه دوست ایمان از صدق • تاریخ چو فرمود شه دین گفتم
عیسی تو مسلمان شد از صدق • این بیت مر او راست • در صحبت رندان
دوست روزم که در افتاد خالی ز ریا بود برابر در افتاد • قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد
بسیار مردی نکو و شیرین کلام بوده کل اهل مجلس همیشه بصفای حدیث او شگفتگی
پذیرفتی و سخنان دلفریب و نکات غریب در محافل دقیقه از دقایق فرو نگذاشتی
• بدین گونه نیز بیت تا برای و هوش نثار دانش آورده دیگی بجوش • در حینی که
میان خسرو ایران شاه طهماسب و خواندکار روم صلح شده و تاریخی را الصلح خیر
که نهصد و شصت و نه است یافته و در زمانی که امیر تقی الدین محمد صدر بسبب علتی
از منصب علیه صدارت معزول گشته تاریخ عزل را چنین یافته • کسی کو رخنه
در دین بانی کرد نه بیند در دو عالم جز مذلت • چو علت داشت صدر از بند [illegible]

قاضی عطاء الله

بصـ

بصد خواری فتاد آخر ز غربت اگر تاریخ غربتش خواهی از من برو گنج از غریبی نه حرف علت
و این بیت نیز از وی بنظر آمده ز کارهای جهان عاشقی خوش است مرا و گرنه کار درین کار
خانه بسیار است قاضی عبد الله ولد ارشد قاضی محمد بحلیه کمالات صوری و معنوی آراسته بود
در فنون فضایل و شعر و موسیقی عدیم المثل و منقطع النظیر است ابتدائی شب را از شتافته عمرها
نقش استفاده بر صحیفه خاطر نگاشت و پس از آن که جانش حالش بحلیه فضل مزین و محلی
گردید متوجه بمکان اصلی گشته بشیوه قناعت و عفت که نیکوترین روش عالم است مشغول
نموده و در اندک زمانی املاک بسیار و رقبات بیشمار حاصل نمود خوب گفت آن
سخن جو نگری کار علم است و نسبت بزرگی و گاهی بنابر سنت والد شعری میگوید از انجمله است
سیم سایل زحمت در جان بخیلان میکند در حقیقت اره از بهر درخت بی بر است
در مملکت وجود فرمان از تست درمان بی سر و سامان از تست تا را بدوای درد دل
کاری نیست دل از تو و درد از تو و درمان از تست قاضی سعید نیز ولد قاضی محمد است بشگفتگی
طبع و سعت مشرب و حسن کردار و لطف گردار سرآمد مردم آن دیار است اگرچه گاهی شعری
میگوید اما چون درین وقت خبری بخاطر نبود هر آینه بهمین تاریخ که از وی طبیعت دطرفکی گفته
اکتفا کرده اند بخلو شهید کردید ارفتدی و نگوشد بخلو شهید بیکانا تاریخ قتل او شد میر رکن
الدین باصناف فضایل سینه و شیم مرضیه موصوف بوده و از نیکان آن مکان است و در
تحصیل و تکمیل کمالات مستغنی از اقران و گاهی بنابر راستی اندیشه و درستی طبع
نقدی بهرین روانی جهت ارمغانی یاران جانی از دار الضرب اندیشه می آورده
جانا ز خواهشش دل دیوانه سوختم نقد خرد بشیشه میخانه سوختم یکحرف آشنا بغلط هم کسی
نگفت هرچند خواب خوش بهر افسانه سوختم روشن نگشت بغلط هم کسی نگفت هرچند
خواب خوشش بهر افسانه سوختم روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس در گوشه فراق غریبانه
سوختم هرگز شراب عشق چنین تند و تیز نبود این باده هیچ پیکره را در سبو نبود احوال

قاضی محمد عبد الله

قاضی سعید

میر رکن الدین

دیگران بصد آهنگ گفته شد خبر حال ما که هیچکس باز نگو نبود تا دیده را بروی تو بینا نکرده اند
این باده غیر لجه صلا ما نکرده اند آنها که با خیال رخی خو گرفته اند چشمی دگر بسوی تماشا نکرده اند
چون نمک بر جگر چه مرهم راحت عشق کسی را که دل افگار برآورد و له ایضاً لب هر هم
کان نمک زخم افگار تر است لب هم که از تبسم دل آزار تر است لب خنده که از علاج بیمار
تر است لب مهر که از کینه ستمگار تر است بی راهی و ره سالکی و سیر یکی است بیگانه ز
خویش و محرم و غیر یکی است بشنو بنگر چشمی و گوشی وا کن ناقوس صلوة و کعبه دیر یکی است
میر محمد قاسم بصفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم اتصاف داشته وی نیز از ان مشاهیر
و مکان است طبعی در غایت بشاشت و شگفتگی خاطری در نهایت مسرت و خوشوقتی
دارد و بجوشش زلال اشعار از چشمه ضمیر لطافت آثار منشرح ساخته برسم یادگار بر روزگار میساز
این قطعه جهت کمی علوفه و ادرار خود در حینی که با آصف خان بوده گفته ای صاحب
صاحب قلم ای آصف جم قدر ای منظر حکم تو بشیمانی دولت بکشای ور خوی خند از تابه
و نشاط هر اطوار است تا عدل تو در بزم جهان ساز طرب داد آفاق ز بس عیش چو یک
مجلس سور است بی صبرم و حرفی دو سه سر میکنم از چند مقبول طبایع بود آنکس که صبور است
از بسکه بدیوان تو ام بیم حسابست خوش سندیم از وعده دیوان نشور است قانون
حساب آنکه بی صرفه دیوان گردید برستی و گر مه بقصور است مجموع تو شد را ابتدام
در کمی افزود آن جمع نمک مایه مکر غریب کسور است عالم ز تو مجموع و من این طور پریشان
هم عدل تو گوید که ز انصاف تو دور است هر روز مرا عرض پریشانی احوال لایق نبود نو
زمین ار چند ضرور است خوش باش ترا عیش کز من هیچ گر نزدم گر چند هنوزم دل آزرده
نفور است گر میروم از کوی تو لیکن ز بی غیرت هر نقش کف پایم بیک کاردین گور است
و له ایضاً من چه گویم که ز دست تو چه با جان کردم تو بمن آنچه نکردی بجگر جان کردم
جان بخواری ده و از درد دل آزاد نشین مشکل عشق همین بود من آسان کردم

میر محمد قاسم

لب شیرینش اگر میل شکرخنده کند هر کرا مجموع شکسته است پراکنده کند باز اگر دل شده
گشت بروح می ثبت عیسی وقت خود است او در کرش زنده کند ❁ هیچ با خاطر
شوریده ام آرام نزید همه آفاق بگرد دل من نفسی نیست ❁ دست تا مانت با
پیراهن ما جیب نیست تا غریبان را اگر دست و گریبان دشمنند تا خصم در سینه
در جنگست و دندان با جگر تا توام با یکدگر پیدا و پنهان دشمنند ❁ قاسمی عهدی تحصیل بعضی
از نسخ متداوله کرده مردی مستعد است این رباعی از وی می آید ❁ تا خواست ز سوز
عشق دیوانگیم بر باد کند زهم خانگیم دانم پر و بال شعله می ارسم بر شمع رسد آفت پروانگیم

امیر عنایت الله ابا عن جد از متولیان مزار فایض الانوار امام زاده واجب التعظیم امام
زاده عبد العظیم بوده در اختتام روضة الشهدا آمده که امام زاده عبد العظیم به دو واسطه با امام
حسن علیه السلام می پیوندد و حسن بن زید بن امام حسن که والد آنحضرت بوده در زمان
ابو جعفر دوانقی امارت مدینه داشته و باتفاق برادر خود اسمعیل که داعی الکبیر و داعی الاول
نیز گویند دوانقی در طبرستان سلطنت کرده بری آمده فوت گشته و امروز مضجع امام
زاده عبد العظیم قبله خلایق است و مردم از اصاغر و اکابر و مقیم و مسافر بدان مقام تبرکا
تیمن و تبرک می جویند و بمرادات و مقصودات فایز میگردند چنانچه علی ابن موسی الرضا
علیه التحیة و الثنا بر زبان مبارک گذرانیده که من زار اخی عبد العظیم بالری ضمنت
له الجنة و بعضی گفته اند چنین فرموده که من زار اخی عبد العظیم بالری فکمن زار جدی ابا
عبد الله الحسین بر تقدیر امیر عنایت الله بسیار پاکیزه روزگار و خوش اطوار بوده و در طبیعت
شعر و سلیقه انشا دستی تمام فقرا از همکنان مستثنی و ممتاز گشته و گاهی در نظم از مخزن
خیال خود جواهر دقیق بکمال برون می آورده از آنجمله است ❁ ای دل طلب وصال
تو از این دیگر مکن تا همت خود مشرف بستان نکنی تا با تهی زور عقل برون سر منزل خویش
نکوی خانمان نکنی ❁ امیر علی شاه تمر شیخ امیر عنایت الله مستجمع بسیاری از صفات

قاسمی عهدی

امیر عنایت الله

امیر علی شاه

نیکو بوده و در تمهید اساس آن آشنائی جد و جهدی بلیغ بکار برده و بنابر موزونی طبع شعری میگفته
از آنجمله است ساقی چه دهی جام می ناب بدستم کز جام می عشق بتان عاشق
و مستم امیر نور الله در تولیت آن سدره مرتبت صاحب دخل بوده همواره ابواب
سفره ضیافتش گسترده بودی و بوفور عزت و زیادتی مکنت بر همگنان رجحان داشتی
این بیت مر او راست دست رقیب داشت بدست آن نگار مست خندان
بمن گذشت و مرا کرد زار و دست امیر ظهیر الدین ابراهیم بمزید علو قدر و رفعت شان
رایت زیادت بر سایر سادات آن آستان گردون آشیان می افراشت و همواره
همت بر ضیافت صادر و وارد میگماشت تا وقتی که کام از این فلک تیز گام گرفته بجوار رحمت
حق لایزال مقام گزید و او نیز گاهی بنابر لطف طبع شعری میگفته و وصفی تخلص میکرده این
رباعی از آنجمله است وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن یعنی که دل از وصال جانانا
برکن چون موی سفید گشت و دندان افتاد دندان طمع ز لعل خوبان برکن امیر مجد
الدین اسمعیل نتیجه خلف امیر ظهیر الدین ابراهیم از افراد عهد و امجاد دهر است قطبی بر فلک
فضل و بزرگی و ماهی بر سپهر مجد و بزرگواری اگر همگنان سپاه اند او شاه است و اگر
انجم او ماه اگر چه در اوایل ایام جوانی و عنفوان زندگانی بواسطه سعی شرب بخلاف
طریقه آبا و اجداد او در معاشرت اهل صهبا قدمی چند در کوچه لذت نهاده اما عمرها شده
که از همه جمله بر خواسته و دامن از لوث آن در چیده امروز در غایت پرهیزگاری همت
بر ادای وظایف طاعات میگمارد و آنچه از هر جهت حاصل میگرداند صرف ضیافت
صادر و وارد میسازد و مجدی تخلص میکند این بیت مر او راست در وداع ای دیده
بس کن ناله های زار را پل می آمد غنیمت دان دم دیدار را گفتم ای سلیم ز سختیهای
هجران ده که رشک در وصالت سخت تر مشکل غمت است برمن زار داد شیخ شهاب
الدین علی ابا عن جد از متولیان آن امام زاده ابوالحسین است که در قریه اندرمان که در مضاف

امیر نور الله
امیر ظهیر الدین ابراهیم
امیر مجد الدین اسمعیل
شیخ شهاب الدین علی

ایست از روضه‌های جنان مدفون است و آنجناب از بنات امام همام موسی کاظم
است علیهما السلام و آبی که قرب دو آسیا گردش باشد همیشه از میان اندرمان
جریان می پذیرد و این آب از یک کاریز است و طرفه آنکه از وقتی که آن کاریز احداث
شده هیچ وقت باز نگشته و آبش قطعا تنزل ننموده بلکه در تزاید بوده و شیخ شهاب الدین
علی مزبور در اصناف فضل و کمال بر کافه اقران و همگنان رایت رجحان می افراشته
چنانچه محفوظاتش از شعر پارسی و تازی زیاده بر صد هزار بوده و گاهی باشعار مبادرت جسته
علاوه فضایل و کمالات و اضافه جهات حسنات می نموده این بیت و رباعی او راست
بگذشت دو بهار و لب جوی نگرفتیم ‌ در پای گلی دست سبوی نگرفتیم ‌ نه از خلد
نه از خلا خبر و عشق نه نیز ز صحبت نه ملا خبر و عشق ‌ نه از داخله میان با خبر و عشق ‌ تا در نخدائی
کجا خبر و عشق ‌ شیخ ابوالقاسم ولد شیخ شهاب الدین علی جوانی است در کمال فضل
و انسانیت و در غایت تقوی و صلاحیت ذات لطافت صفاتش از سفوله
توصیف غنی و اوصاف محلی با سنفداوش از سر حد تعریف مستغنی و الحال او در موضع
اندرمان مکان آبا و اجداد را بشغل نیکنامی و احسان روشن دارد و لوای زیادتی بر
اشباه و اقران می افرازد و گاهی شعری نیز میگوید از آنجمله این بیت ‌ ز تاب و تب
فروزان گشت جانان شمع رخسارت ‌ بلا گردان جانت باد یارب عاشق زارت
تو در تاب و تب و من مردم از غیرت که هر ساعت ‌ بدین تقریب غیری میشود ای شوخ
غمخوارت ‌ آقا غیاث گل آن چمن و جرعه آن دن بوده هنوز نواک زندگانیش
از سهیل روزگار رنگ نگرفته بود که بدست برد و بر دار اجل بر خاک هلاک افتاد و احیانا
بنابر شوخی طبع شعری میگفته از آنجمله است ‌ تا جسته تابت از دلمن برق آه کج
گردیده درخت سر زلف سیاه کج ‌ قاضی مسعود در سلک ذوات مستقیم الانتظام
و از خفته والد ماجدش قاضی عبدالله از قزوین بری آمده قضای آن دیار بدو رجوع گردید فی

شیخ ابوالقاسم

آقا غیاث

قاضی مسعود

مسعود بعد از فوت پدر ملازم منصب موروثی قیام نموده در فیصل قضایا نهایت امانت و دین
داری را ظاهر ساخته تا هر آیینه نزد پادشاه رفت صاحب عزت احترام گردید و حق تعالی
او را در طهران پسری نیکو سیر ارزانی داشته که هر یک ماه آسمان فضل و خورشید فلک
هنر بودند چنانچه از احوال هر یک شمه نوشته خواهد شد و قاضی مزبور اگرچه در بحور نظم گاهی غواصی
میکرده اما در آن شایه بیضا داشته چنانچه در آن فن از وی کتابی مشهور است موسوم به مسعود
قاضی و منظوماتش ازین قبیل است ٭ سرور اهل فضل شاه صفی فخر و افتخار آل نبی آن
قمر طلعه فلک مقدار که جهان را بدوست استظهار قد او سرو بوستان روان الف سرنوشت
در میانه جان تیغ فتحه الیست بر سر خصم که بود کسر و ثمیناتش رسم ٭ قاضی بیک بوفور فضیلت
و دانش و بصوت یافت و بینش اتصاف داشته پسر بزرگ قاضی مسعود بوده هنگامی
که در ایران توقف داشت منظور نظر دولت اثر طهماسب صفوی گردیده همیشه بخلع تحسین
و احسان ممتاز میگشت و چون بحکم اقتضای قضا و تقدیر قدر با جد گردون دار و گیر نوعی ترقی
نمود که بی سابقه کلفتی بمنصب وکالت رسیده مدتها کامیاب و کامیاب و کامران
بوده و پس از آن معزول گشته در وقتیکه متوجه وطن مالوف بوده در بلده لار وداع این جهان
ناپایدار نمود امیر عبد القادر تبریزی نتوان قمر است بصفت تقوی و پرهیزگاری موفق گشته
بغایت خلیق و کم آزار می زیست چنانچه در زمان سلطنت شاه طهماسب صفوی چندسال
قاضی احداث تبریز بود که هرگز ابواب آزار بر وجنات ارباب آن دیار نگشوده تا حدی که گویند
اوباش غلو آورده حاکم خود را بقتل رسانیدند و بوی اصلا استخفاف نورزیدند بلکه در ملاطفت
کوشیدند ٭ ز اخلاق باهر که بینی لباس اگر زیر دستی اگر سر فراز درشتی ز کس نشنود نرم
گو سخن تا توانی با زرم گوی ٭ و فضیلتش در نحو و اصول درجه داشته که مدت پنجسال من
حیث الاستقلال در شنب غازان تبریز رایت افاده می افراخته و آخر بغلط دزدی بدست
جمعی شربت شهادت چشیده چنانچه ازین تاریخ مستفاد گردد ٭ در نه صد و هشتاد و نه از هجرت

قاضی بیک

امیر عبد القادر

شد در ملک شب بویه ملای طاهر سلطان قضات اهل یمن را کشتند اعراب سعیدی
کرکم انداز کافر تاریخ وفاتش ز خرد بر سعیدی گفت آه شهید میر عبدالقادر امیر معز الدین
ملک در شیوه خوشنویسی نادره کیهان بوده در روزگاری بسان بوقلمون داشته چه
در یکروز هم درویش بوده و هم غنی و هم محتاج و مستغنی و سالها قضای آن ولایت بدو تعلق
داشته امیر تاج الدین حسن نیز گل آن چمن و کیل آن خرمن بوده ابجد ادب در شیراز
نقش تلمذ میرزا جان در صحیفهٔ خاطر نگاشت و بعد از آن در کربلا و نجف در خدمت مولانا
احمد اردبیلی افند علم نحو و اصول نموده تا از جمیع معقول و منقول فراغت حاصل کرده بوطن
مالوف معاودت فرموده و پس از آن نقش افاده بر الواح خواطر طلبه می نگاشت تا
رایت توجه به یکی ولایت برافراشت ❀ اندران دم که خوش زبان بودی گوشها
لفظ او چو جان بودی ❀ از مولفاتش یکی حاشیهٔ مطالعه است و دیگری حاشیه اثبات بر
علم اصول امیر جعفر هم ثمر آن شجر است بفصاحت بیان و طلاقت لسان موصوف
بوده او نیز خرقهٔ تلمذ از علامهٔ دوران مولانا میرزا جان داشت و در جعفر و اعداد لوای مهارت
می افراشته ❀ همچو گل تازه روی گرم انفاس همچو مل رنج و کاه روح افزای امیر قاضی
از هر علم بخشی و از هر هنر نصیبی داشته پس از تحصیل فضایل نفسانی کمالات انسانی
بهندوارد شده در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی منخرط گردید اما از غایت ملایمت
و همواری که نقص رشد و مایهٔ دلازاری است اراده اش درین دیار بحصول نپیوسته
لاجرم بصوب دکن در حرکت آمده چه برادر اعیانیش چنانچه گذشت پیشوای والی آن
ولایت بوده بنابر نکوی طالع و زبونی اختر در انجا نیز مهمش از پیش نرفته و باندک
روزی در خدمت برادر متوجه شهر کشور خود گردید ❀ باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ❀ و این ابیات که نوشته میشود از منظومات او
خالی است ز اندیشه عشقت دلم امروز زخم است بحال دل بیجا صلم امروز

امیر معز الدین

امیر تاج الدین حسن

امیر جعفر

امیر قاضی

خالی است از دامن عشقت دلم امروز ~ قاتل خود را بحل کردم که دست از من نخواست
داشتم تا نیم جانی دست او در کار بود ~ خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد یکی
گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد ~ شوم گر مرغ بنشینم بدیواری سرائی او ~ نشینم با امیدی نفس
از جر دیوارم اندازد ~ سراپا سوختم زین غم که شمع بزم او خود را ~ سراپا سوخت تا از بزم او مانند بر
رخش تو دوست بیمژه آن فتنه را مگر ~ دلهای مضطرب شده در کمانش سهم است
بر من شب هجران تو رحم است که چون شمع ~ میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
جا کرده چنان در دلم تنگم هوس او ~ کآید بمشام از نفس من نفس او ~ امیر زین العابدین
نیز خلف الصدق قاضی مسعود بوده اگرچه استعدادش بخلعت فضیلت محلی
نگردیده بود اما از امور دنیوی بخشی وافر و نصیبی متکاثر داشته و گاهی شعر میگفته از آنجمله است
گر بهجرانت ز چشم جوی خون خواهد گذشت ~ میکنم صبری که بینی بی تو چون خواهد
گذشت ~ امیر شمس الدین علی نیز نشار آن مل است با وفور علوم بغایت شفقی و بریم
کار و بی نهایت متفق و همواره ست ~ مهربانیش را شماری نیست زندگانیش
را شمار مباد او نیز گاهی شعری میگوید این بیت در تعریف شب از واردات اوست
سبز انسان بهنگام تکلم زبان راه حکایت را کند گم ~ میر ابوتراب پسر قاضی
مسعود است و اگرچه در اقبال و عنفوان جوانی چنانچه افتد و دانی اوقاتش بعشق و
عاشقی صرف شدی اما مدتهاست تا اوقات فرخنده ساعات خود را صرف اضافت
طاعات می نماید و بغیر از خداشناسی و حق پرستی هوسی و مطلبی دیگر ندارد و این
ابیات از اشعار اوست که در زمان بی قیدی و ایام بی تکلفی گفته بحکم که اشعارش
چون اوضاعش ترقی نکرده باشد ~ فکندی خویش را ای دل اگر در دام رسوائی
چه محنتها که خواهی دید در ایام رسوائی ~ در آغاز هوس ای دل چنین خواهی نمیدانم
چه خواهی کرد ای بیچاره در انجام رسوائی ~ بمن تا عاشقی دیوانه و ناصح فزون لعنه چنین هم

امیر زین العابدین

امیر شمس الدین

میر ابوتراب

آسان بهر ای بی تفاوت نام رسوائی نشنوم بهر از کنج عافیت یارب چو برست این
مولانا امیدی کشیدم جرعه بحر دم تا از جام رسوائی مولانا امیدی بجودت طبع سلیم و حدت ذهن مستقیم
و اوضاع حمیده و اوصاف پسندیده سرآمد همگنان و مرجع شعرای زمان بوده چون فرق
رشد از غی و غث از ثمین نموده بتلاش خود در صفاهان و همین متوجه دار الاعزاد شیراز
گشته فنون فضایل از فحول افاضل اخذ نمود و کواکب فواید از سپهر افادات
علمای آن خطه بر ضمیر شمس تافت تا در فنون فضایل و کمالات منتهی گردید و پس از آن
بشعر گفتن رغبت کرده غرایب معانی و بدایع خیالات از و بوضوح پیوسته و بسبب
وفور میلان خاطر جامع فضایل نفسانی امیر نجم ثانی پایه قدر و منزلتش از اقران در گذشته
صاحب مکنت و ثروت گردید و در سال نهصد و بیست و هفت در صحبت [illegible]
خال مدار الملک خراسان رفته با اصحاب علم و کمال با حسن وجهی سلوک نموده و بعد از
دو سال رخصت حاصل کرده بجانب ری در حرکت آمد اما از رنج راه نیاسوده بود که بدرجه
شهادت رسید چنانچه در پایان احوال شاه قوام الدین ذکر آن کرده آمد مولانا نامی
که از تلامذه وی بوده تاریخ را آه از خون ناحق من آه یافته و این رباعی را نیز هم در آن حین
گفته افسوس که طهران طرب انگیز نماند گلزار امیدی ولاویز نماند از ری بگریز تا توانی
از ری چه رسی بود همین امیدی آن نیز نماند واز اشعار مولانا امیدی آنچه متداول است
هفده قصیده و دسته غزل و ساقی نامه و چند قطعه و رباعی است بنابر التزام از هر کدام بیتی
چند صورت ارقام پذیرفته زهی طلعت برفراز رکابت فروزان چو بر آسمان انجم
ثاقب حریم ترا حوریان بر حواشی جناب ترا قدسیان بر جوانب بزم تو جمعند
خورشید وریان چو در خانه مه قران کواکب دهد جود عامت بهر کس نصیبی چو صهبا
بمی خواره جلاء حجابت چراغ عدو کی کند خانه روشن بود بی بقا برتو صبح کاذب
فغان مرا ساکنان جنابت اگر نشنوند از علو مراتب عجب نیست خیل سلیمان

چه داند که موری شود پایمال مراکب • دو سال است کز گشته ام همچو گردون • ز جور اعادی
و طعن اقارب • اعادی گدا منش متنی ارازل • اقارب چو بی چشم و رو چون عقارب
اعادی فرومایه و این مصیبت • که خوانندشان افتخار الصواحب • باستشهاد می آورم رجب
حالی ز اشعار سلمان دو بیتی مناسب • پریشانی جمعی و جمعی پریشان • گرفتار قومی و قومی
عجایب • نه جای قرارم ز جور اعادی • نه روی در آرم ز طعن اقارب • سیاست
چو دیدم ز اعدا الی نهادم • قدم در بوادی و سر در سباسب • ره چون ره عشق و در جسم آه
کثیر المخاطب علی خطیر العواقب • فرازش چو قدر بلند و نشیبش • ز انجم نگون تر بجنبد بن
مراتب • عقابی که واقع شدی بر فرازش • نبودیش جز نسر طایر مصاحب • رمانیدی
از جای گاوی زمین را اگر در نشیبش • دویدی ثعالب • سر پنجه مهر با آن حرارت ز برفها
نمی گشت با هم مقارب • زحل ار نهان بود در برف بیکر • چو هندوی در کاهدان گشت غایب
در اثنای این ره به بری رسیدم • که بخشش چو ان بود و تیر صایب • بدو گفتم اندیشه
کن که یابم • خلاص از حوادث نجات از نوایب • فلک رتبه را نشان داد کو هست
پناه اعاجم ملاذ اعارب • هو النجم ما یقسم الله بالنجم • ولیکن او افقه هو امن نجایب
بهار عدالت که هرگز نخورده • گل شوکتش زخم شوک شوایب • طواف حریمش
بر ارباب حاجت • چو حج حرم مستحب بلکه واجب • جنان چو رکم شد برورشش که شاهین
دهد صعوه را آشیان در مخالب • خداوندگارا بحق خدایی • که هستی ممکن از و گشت
واجب • بخلوت نشینی که در غار بودی • ز عین عدو پرده دارش عناکب • بجرم گناهی
که در بام بطحی ز خصم و غلی کند در شام شارب • که بیند از این بیشتر اگر باشند امید اسیری
بلاد مصائب • باظهار حاجت چه حاجت که داند • ضمیر تو ما فی الضمیر مخاطب • برآید
چو ماه تو ام از تو حاجت • بابرو اشارت کنی چون حاجب • برین نطع فیروزه گون تا ز
انجم • کند حقه بازی سپهر ملاعب • مخلد ظلال جلال تو چندان • که طالع شود آفتاب ز مغ

از تقارب ولد ایضاً ای امیدی نزد ارباب کمال شیوهٔ امساک از ادراک خسیست
چون بود امساک از ادراک چون حاشش بعد زهر از تریاک نیست گنج عطای چند
از ما بخزدی طعن امساک از نشدم باک نیست زانکه در معیار طبع راستان گنج عطایها
کم ز امساک نیست ای جنگجو تغلب سپاه که میزنی دامان تازه بر زده رامی که میزنی
جسم سپه کگرده اژدها که گون آتش نجانمان سپاه که میزنی مستی و میروی بی آزار خلق
آه خود را دگر بر آتش آه که میزنی در نفت کمند افکن و حشمت کمین نشین با لشکر چنین
سپاه که میزنی سلطان حسن اوست زوست او زانوی داد و بر سر راه که میزنی ولد
ایضاً ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما آباد به دولت تو ویرانهٔ ما از سایهٔ نخل دولتت میخواهم
هم سایه به آسمان شود خانهٔ ما زان حقهٔ لعل تا یکی دانه و گهر افتاده و عقیق گون شد
آن درج درر هم دیدهٔ ما برآست از گوهر ناب هم چهرهٔ ما بر دوست از خون جگر میرک
نجاک بود مسکن او مساعی ها خزیده اثر فن او گویند طناب او لبی کوتاه است گر گونه
دگر و دراز دور گردن او شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه کر دور تو بصد خون جگر روزی بشب آرم و شبی روز کنم خواجه محمد طاهر ولد مولانا امیدی
بوفور سیاقت و کاردانی و صفوف عطوفت و مهربانی محلی بوده همواره همت بر انجام
امور نویسندگی میگماشته و گاهی بنابر سنت ابا امتحان طبع بدین نوع ابیات میکرده
آنکه رفت از سر کوی تو به آزار منم وانکه بر در تو بدل حسرت بسیار منم خواجه محمد شریف
هجری بصفای طبع سلیم و نقای ذهن مستقیم و حسن تدبیر و لطف تقریر بین الهمگنان
سر آمد زمان خود بوده بعد از فوت والد خود بخراسان وارد شده ابتدا بوزارت تاتار
سلطان ولد محمد خان شرف الدین اعلی مخصوص گردیده چون صورت کفایتش
در آیینهٔ ادراک محمد خان چهره گشائی نموده زمام مهام مال و ملک خود را در قبضهٔ درایت
او نهاده ویرا مطلق العنان ساخت و پس از فوت محمد خان چند سال دیگر در وزارت

خواجه محمد طاهر ولد مولانا امیدی

خواجه محمد شریف هجری

ولد ارشد بن غراق خان نهایت کفایت به تقدیم رسانید و چون او نیز از خلعت حیات
متخلع آمد منظور نظر عنایت الهی بعنایت شاه طهماسب صفوی گردیده بوزارت نفت
ساله یزد و ابرقوه و بیاباناک ممتاز و سرافراز گردید و چون از روی نصفت و شهامت
آن خدمت را با نظام رسانید امانیه بوزارت اصفهان که نصف جهان است مفتخر گردید
و دران خدمت نیز عدالت و انصاف را دستاویز حصول نیک نامی نموده با تمامیت
رعیت و سپاه می پرداخت و در کمال جاه و جلال روزگار میگذرانید تا طایر روحش عالم
علوی طیران نمود ۞ هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود آنکه پاینده و باقی است خدا خواهد بود
تاریخ فوت را مولانا ضمیری گردید یکی کم ز ملا و وزرا یافته و شعر خواجه محمد شریف در غایت
جودت است و دیوان شعری نموده چون در وقت ترتیب بنظر نبوده هر آینه ابیاتی
چند متفرق که از هر جا یافته شد نوشته می آید ۞ اسیری لذت شیرین گفتار او
گردم هلاک چاشنی لعل شکربار او گردم ۞ سر زلفش بهر تاری چو من سرگشته دارد چه تعریف
است آن که برگرد سر هر تار او گردم ۞ نه در ره از پی رخشش غبار برخیزد فغان و
چو من از رهگذار برخیزد ۞ در امید شکستی چنانکه در ره عمر کسی ز بیش تو امیدوار برخیزد
۞ بسر سم (?) از گرده طی کرده در وادی فراق ره نوردم آرزو بارم متاع اشتیاق
۞ آتش خرمن من سوخته خرمن داند همچو من سوخته سوز دل من داند ۞ بیغمان پای
بدامان فراغت دارند ۞ پای عشاق کجا لذت دامن داند ۞ دشمن و دوست بفریاد
فغانند افسوس زان جفا پیشه که نه دوست نه دشمن داند ۞ هجری از روی تو تو
بوی تو می آید ۞ فیض باغبان قدر گل و لذت گلشن داند ۞ گل اگر گوش نهد در دل
بلبل نکند چه کند بلبل مسکین که تنزل نکند ۞ حسن آنست که نقصان نپذیرد هرگز مهر
آنست که یکذره تنزل نکند ۞ آنکه زیب گل رویت ز خط مشکین کرده چگویم که جفا به
بر جان من مسکین کرده ۞ تلخ کامی فراقت بمن ارزانی داشت آنکه در چشم تو دل خلقی

ترا شیرین کرد ای باد تو بوسته امس دل ناشاد کر از تو فراموشش کنم از که کنم یاد هر کل
بلباس ز تو با پیرهن چاک هر مرغ بزرگی ز نو در زند فریاد هجری نشود کار تو از زلف
بتان راست گویا که ز روز ازل این طرح کج افتاد اگر شعور چین نقش آن جمال
کشد عجب که خیره داکر غیر انفعال کشد هیچ می بینی که با من هجر یار من چه کرد دیدم او را
یک نظر نه صبر دیدم نه قرار من نمی دانم که با صبر و قرار من چه کرد مخفی نماند که از خواجه منصور مرزا
دو پسر موجود است یکی خواجه محمد طاهر و دیگری خواجه غیاث الدین محمد و عنوان خاطر خواجه
غیاث الدین محمد اگر چه گاه گاهی در بحر اندیشه در آبدار نظم بر روز و در کنار می آورند اما هر گز تاج
تفرید و اکلیل تحریر را از آن مکلل مرصع ساخته اند اما چندان جواهر نثر بر صحایف روزگار
و جراید لیل و نهار بیادگار گذاشته که دامن و کنار را توان پر ساخت و ایضا خطی وار
در نهایت لطافت و طبعی در کمال لطافت در تتبع سخنان اکابر بسیار کامل است و در
خواندن و دواشتن دواوین سلف بغایت مولع و مایل گوهر نقط و را صورت کمانان
سخن گوشوار شاهدان بکر معنی ساخته عقل کل مرحلقهای طره کلک و را زیور گوش
عروسان ثمینی ساخته و با این نسبت سالهاست تا صاحب رتق و فتق معاملات این
سرکار نسبیاد است و برای رزین و اندیشه دور بین زمام مصالح خاص و عام را در کف کفایت
خود آورده برفق و ضوابط مهمات و تاتات را بامضا میرسانند امروز خانه اش که مشاطه کفایت
است نخ معاملات را نوعی آرایش نداده که شیرین خسرو کردیده و لجه دو دانش که غایب
دان دولت است عذرا عدرای شهامت را چنان زینت بخشیده که باعث تحسین
و احسان این پادشاه پا آفرین گشته راحت ز دور کلک او و بملک جون بوی
و دایه بیاسیمین خواجه محمد طاهر وصلی از علم سیاق و سعت مشرب و بی تکلفی بخشی موفور
و نصیبی نامحصور دارد و با این نسبت منشات نسی عروسان کربی غازه زینت پایه و بی تکلفی
غازه استعاره غیرت بخش خاطرها و حسرت ده دلها توانند بود و طفلان وار دانش

خواجه غیاث الدین محمد

خواجه محمد طاهر وصلی

اگرچه در دبستان وقوع چندانی تعلیم ندیده اند اما در سلاست و متانت نهایت لطافت
را وا رند چنانچه بمضمون این ابیات استشهاد میکردد مرگ ارزانست بمن بار نمیدانم چیست
مهربان است باغیار نمیدانم چیست سبب خواری من در نظرش معلوم است
سبب عزت اغیار نمیدانم چیست باغنی بود که هر بار ز من می رنجید سبب رنجش این
بار نمیدانم چیست چند از عشق و لابی سر و سامان باشم به که بگریزم ازین کرده پشیمان
باشم هجر و وصل است که ارزان شاد و غمین است عاشق ما چه در هجر و چه در وصل پریشان
باشم گر بوصلم جگر خسته خار رشکیم ور بهجریم دل آزرده هجران باشیم گر بوصلم جگر خسته
خار رشکیم ور بهجریم دل آزرده هجران باشیم وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست
وصل از وصل چنین به که گریزان باشیم خواجه میرزا احمد برادر خواجه محمد شریف و پدر صاحب
تالیف در معاملات عظیم حوصله و جرات تمام بکار میداشت و در احداث قنوات
و باغات خواهشی مفرط داشته و در حد ذات خود مایه انتعاشش برای غربا آماده بوده و در شیوه
میربانی و مهمان نوازی ما یعرف برطبق اخلاص نهاده و پادشاه زمان شاه طهماسب
صفوی را بوی لطفی خاص و شفقتی بیقیاس بوده و بنوشته بعنایت مرحمی و امیدوارش
میداشته این دو بیت از انجمله است میرزا احمد طهرانی ما شدلت خسرو خاقانی
ما میرزا احمد شاپور احمد از عقب دشمن او کور آمد و ایضا چند سال کلانتری ری را مع لقضبه
خالصات بدو مفوض گردانید و بعد از فوت شاه سلطان محمد نیز بشغل سلف
عمل کرده تا هنگام حیات مهمات فوق را به او حواله داشت و او در هر دو کرت نهایت
کفایت را به تقدیم رسانیده و گاهی بنا بر تفریحی شعر میگفت این رباعی جهت میر اسمعیلی
محمدی که بسبب اسب افتادن رو و دندان مبارکش شکسته بود گفته طی کرد ملک جمله عالم
یکسر بمحبت برای گوش خورشید در جون جلس نفیس خوانست نامه بگشتش از تحفه
یاقوت تو بر این دو گهر خواجه خواجگی نیز برادر خواجه محمد شریف بوده و در شیوه [illegible]

خواجه میرزا احمد

خواجه خواجگی

اودار

بردباری و شگفتگی ذات و دیگر صفات حمیده‌اش و آنکه بوده نگارش چون بذلهای
خوبان شیرین سخن و مطایباتش چون عشق لیلی و مجنون افسانه مردم زمان او نیز گاهی
بنابر وسیله شعری میگفته این ابیات از انجمله است عشق استغنای رغم بعد و هجران
وافر همه می بینی و بر کسی سبب مردن حبیبت نه آن به بهر را با خویش هم می توانم کرد
ز دل آرزوی وصل و دیدنش کم می توانم کرد نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه جنبش و گرنه آنچه مجنون
کرد من هم می توانم کرد این رباعی در حق اسد بیگ مستوفی محمد خان شرف الدین اغلی گفته
ای آنکه ز دفتر شده جمع تو گناه اعمال تو فرد و خرد حشو است تباه از دست تو خون دو دیده بر
روی قلم وز پهلوی تو دل دوات است سیاه جهت جوانی صورت خان گفته صورت
خانا خلق پریشان تواند گریبان ز برای لعل خندان تواند صورتهائی که بیش عود می بینی
صاحب نظران اند که حیران تواند خواجه شاپور ولد خواجه خواجگی است طبعی نقاد و ذهنی وقاد
دارد و امروز در میدان فصاحت سواری چون آوازه شکن آن جولان نکرده و دیگران بیان را در
موکب نظم کسی ز همچنان مثل وی بر روی مدعیان نتاخته و با این نسبت صاحب اخلاق
حمیده و فهرست آثار محموده است این درهای ثمین که از عمان دوات بساحل قرطاس
می آید اثر غواص اندیشه اوست صید کند تا دلم نکهت زلف تو از نفس افکنده
دام در ره باد صبا تا چه فسون میکند چشم تو کامیخته است این همه بیگانگی و رنگ آشنا
زد بدل هر گرا دست بسنگی رسید در همه عالم که دید شیشه سنگ آزما دوری و دیوار در برد
معشوق نیست جام جم عاشق است دیده گیتی نما وعده وفا میکند یار که پاینده باد وعده او در
کند عمر کسی گر وفا ویرانه میکند جشن که بکر فیه است دست شهیدان او دامن روز
جزا گرچه و دین آشیان ریخته بال و پرم گر به بر آمد کسم سایه کنم بر هما کرده ام از حد فزون در
همه جا از جنون مهر ندارد دل کوه بیمن ندارد وفا آرزوی وصل او است طرفه زرحتی که هست
خانه خرابی بر بیش چون هوس کیمیا کعبه مقصود را بسته ام احرام شوق مانده بحسرت

خواجه شاپور ولد خواجه

زمین دوری ره و نقصان بود که نخواهند کرد دشت ما را قبول ما که نثر آورده ایم تحفه راه رضا شاه
خراسان علی آنکه ز خاک درش بخشش کند در بهشت تحفه نسیم صبا نقد شه اولیا آنکه بجز
مصطفی چون تو نداد و لب هیچکس از انبیا طوق گریبان گشت بازوی اغری شکن شاه
گیسوی گشت پنجه خیبر گشا پای زجا رفته را وقت طواف درت شاید اگر استخوان
نو دهد خود آید بجا کار سخا هر کجا باید بقضای گشت مور نباشد حریص کو نخواهد عصا گر خبر عدل تو
باد رساند بکوه زنگ نشاید ز بیم شاخ بشاخ گیا خواهیش از روی دشت هم به دم باز گشت
همره خویش آورد کوه گران را بصد نیکند از حفظ تو چون صدفش دایگی زاده ابر از عقد در بغل
آشنا خصم تو راکی کند فایده کسب ثواب نیک نخواهد شدن چشم بد از توتیا ز حسن سبک
سیر گشت آنکه به بینش کشش گردش گردون بود جنبش نشود نما صبح رخ مه جبین شب سیم
خورشید نعل ابر دم برق دست کوه تن باد پا تا کندش همرهی بسته نگاه ز رنگ بر دم او
خویش را ام سرعت صبا گر صد از این سان مدیح گو نمیت آورده ام نکته از کتب بنغمه از صد
نو است … منظور ما گر نبود عفو تو هیچ نه بند تحفه … دیده بجز … با نور الضیا رنجیده جو از
شکوه بهم گرم سخن شد آخر سخن راست مرا فضل دهن بشد نه باعث نه همان زلف تو تفرقه
ام گاه وفات فلک صرف پریشانی من هر نیز گر چون نیشکر از تو دست تو خوردم تا این
سکان همگی خجر و بدن شد بجز از غم که بروز از دل ناشاد رفت بجد دل بستم از ایام گر بر باد رفت
نی از سیلاب فنا از طغیان … بر سر من آن رفت که از وجله بیفتد او زرفت در پایه
یارم هوس نور نباشند ماه صبح چه کار از شب دیجور نباشد شیدای آن سلسله مویم گر از سو نخی
باشد بس صبح برده مستور نباشد سوز عجبی در دلم از ناله فکنده است این خسته به غنچه گر نشابور
نباشد شود شمع اگر قطره در دهان گیرم گم کنم کباب کسی را که بر زبان گیرم کف طلب
نکشایم بدین تهی دستی گر آب گرم کنم آتش از دهان گیرم حرف دل و جنس گر بکشیدن تنگی
درمیان انداختم … خرابات رفت خاکی در بر یاران … تو شمنی خوب خواندم بیلنگه او را

دوست دوست آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم * نه همین گوش سخن فرمایش گلستان
کردم پوست پوشیدم ز خون ما که شیدم شاید * کار دنیا همه بر خویشتن آسان
کردم * عاشق آن نیست که مردی و ساغر باشد * عشق رامی دگر و مستی دیگر
باشد * زار زروی خط و سعادت تو میخواهد دل * هر کس قاصدی یا مرغ و کبوتر باشد * سوز داغی
بعبث نیز کند آتش من طرف دامانش اگر بال سمندر باشد * افکند زلف مشکین
دلنواز تا کمر دان * پیچید بر میانم زنار تا کمر دان * نه همین جنبشش که ساغر می زند مستانه است
وضع او تا کاکل که بر سر میزند مستانه است * سرخوش بزم خرابانم که در خمخانه اش گر مگس
هم دست بر سر میزند مستانه ام است * از ضعف غبار دل از آنم نکر بزد * دریا دیده این
خار بن ریخته بر کم گر جا و ز مرغی بر بنا هم نکر بزد * جا گشت از بس سینه در دو کینه نمانده این سینه
بران سینه دبیر بیشه نمانده * ام در نگر دیده در آینه که دارد آینه فروغیکه با آینه نماند * بشوخی تو سوار از
بصد زرین نشست * تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست * نثار دوست دلم عمر نقد
جان نکند زر دو سنداری من هیچکس زبان نکند * کاش میوئی که بوی وفا می آید گلبن
که در و بلبل آشیان نکند * ولد فی المثنوی در صفت فرهاد * ادب پرورده دهقان
سخن کوی * چنین آورده آب رفته در جوی * که دست از کار جوشش شیر فرهاد * چو شست
از پی دل آمد بفریاد * غم شیرین ز جاک سینه برون داد * متاع دل بدلال جنون داد
هوای عیش با جانش نمی ساخت * مزاج آب تا نانش همی ساخت * کجا با تیشه دستش
راتوان بود * که بر پنجه اش ناخن گران بود * بتیغ کوه سا دا منزده چنگ * گرفته کوه را
چون تیغ زرنگ * بهر کوهی که ناخن بند کردی * نگارش زو خوش پیوند کردی * فکندی
بسنگ کردی صیقل سنگ * ملکها را بعکس خویش در چنگ * ز بس کاغذ شد
از همر گرانش * فتاده از پوست بیرون استخوانش * نعوذ از هم سر پایی وجودش بجانک
فتادی باهم یار و بود نشسته * اگر با وی بدامانش فتادی * جو گردی روی بر صحرا نهادی

بریاد از شاک حسرت بادیه دادی با بر از دود دل سر بیه دادی که در حبشه که در غار گشتی
زاهمش کوه موسیقار گشتی • ولد ایضاً • بنی گل چهره زانو زد برابر لطامی ز بجو دل بگرفته
در بجز زلعلش خون می در جوش غیرت • شده دشت سبو انگشت حیرت بمژه
افتاده چون گردون پیاله غم از دلها بگردون شد حواله می رنگین تر از خون کبوتر گرو
مرغ هوا را سوختی بر گسی گان باده بغش گرفتی سر ابلیش چو برق آتش گرفتی
گلستان بهار از عاشقانش • دم روح القدس باد خزانش • درو گر کس گرفتی باده
در مشت • چکیدی آب حیوانش ز انگشت • ز صحنش سایه گلهای سیراب • گل
ابری شد و برگ فشاند آب • در و هر مرغ راعیش فراخی • گجشتی سالی از شاخی بشاخی • ارم
ارم از رنگ و بویش حسد بود که جنت را گلی زردی سپید بود • خواجه عبدالرضا خواجه زاده همشیره خواجه عبدالرضا
خواجه محمد شریف بوده بجودت خط و لطافت طبع امتیاز از امثال و اقران داشته و در
سیاق و ترسل نیز نوائی مهارت می افراشته اگرچه اشعار آبدار از وی انتشار دارد
اما در بیوقت نظر نیامده لهذا برین دو تاریخ که زاده بکر فکر اوست اکتفا کرده شده تاریخ
وفات شاه قاسم را وفات شاه قاسم یافته و تاریخ عروسی محمود بیک نظمی را الهی خواجه محمد رضا
عاقبت محمود گردان • خواجه محمد رضا برادر آن قمر بوده بخصال حمیده و افعال پسندیده
اتصاف داشته هرچه از وی وارد شدی همه دل آویز و طرب انگیز بودی اما بنابر از
ناسازگاری روزگار مرحله چند از عمرش طی نشده بود که ربیع انفاسش بخزان اربعا بدل
مبدل گشت • در سستی بر بود از راستی بجو گشتی تمام آمدش کاستی • آری بعادت
فلک بی نمک و زمانه جافی همین است که طراوت حیات بذبول ممات مبدل میکند
• بازیست مرگ چو گیان ترو آن تر رو • باو بیست دهم او میان مرنج او • غبار اشعار
اگرچه بسیار است اما درین وقت بغیر این چند بیت بنظر نیامده • گل رخان از پی آزار
درون می آیند • جیلی را که بخلد از درون می آیند • شده ام کافر زلفی که مسلمانی را • از درش

باگو

همچو گنه کار درون می آرند ~ ای رضا بخت مساعد بکسانی یار است که بکاشانهٔ خود
یار درون می آرند ~ چون توی را خشن در زنجیر میکردست هم آفتی را آفتی تسخیر میکردست
هم کرم اظهار زناری بهر زمان واقع کسی این ستم با حسن عالم گیر میکردست هم
کی بر آن روی غضبناک نگاهی کردم که هزار آبلهٔ غم بر دو چشم بنشست ~ خواجه محمد محسن پسر
زادهٔ عبدالرضاست حلل احوالش بجواهر حسن خلق و نیکو روشی و حلی اطوارش
بکسوت لطف طبع و خوش فهمی مکلل و معلم بوده خوبی دانش زیاده بر آنکه در تحریر آید و
نیکوی صفاتش افزون از آنکه در تقریر گنجد اگرچه بشیوهٔ شاعری بالالتزام خود نساخته و رایت
تخلص بر نیفراخته اما بوسیلهٔ سلیقه گاهی بنظمی می پردازد و هنگامهٔ شعر گفتن گرم میسازد
آنچه نوشته میشود از آنجمله است ~ دل من رنگ و بو نمیداند ما هوس و آرزو نمیداند
در جهان خدای هرچه بود غیر روی نکو نمیداند مستم از باده که نشاء او نام جام و سبو نمیداند
بی زبانی زبان مردان است این زبان گفتگو نمیداند حسن را دیدهٔ دل بیدار
خوبی چشم و رو نمیداند روز پروانه حسن شمع بپرس که بجز جان او نمیداند اشک
خونین و آه سوزانم راه چشم و گلو نمیداند داغ عصیان ز آتش دل شوی آب این
شست و شو نمیداند ~ دیده از نادیدن رویت بدیدن دشمن است گل چو رفت از
بوستان بلبل بگلشن دشمن است خانهٔ دل را بپرداز از هوس بغم نشین ~
با دل برآ ز و این برج چرخ توسن دشمن است چند گوئیدم که پنهان دار راز عشق را
چون کنم پنهان که این گوهر بمخزن دشمن است ولهٔ ایضاً ~ در هر بن موز دوریست
چشم تری است و ز سوز درون آتش دود غم تری هست هر سنگ از این بادیه
بر دل کوهی است هر خار از این دشت بجان نیشتری است ای چرخ زبون گیر زبونم
کردی خ زنگین و سر انگشت بخونم کردی از دایرهٔ عقل برونم کردی بازیچهٔ روزگار و دونم
کردی ~ وله ایضاً ~ ای که امروز ز غفلت غافل بهر فردا چه کرده حاصل عمر من عمر خویش را بگیر

خواجه محسن

هرزه وادی بیاد بوی وگر دل بدستی منزگر تست شوی هست شو نیست تا که هست شوی
بی نشانی نشان مردانست ✿ گم شدن کار ارجمندانست ✿ کام جو بودنت ز خود کامی است
کام بهار بر کام ناکامی است ✿ انکه کم گی تو شادی دل ماست ✿ گر بدانی تمام رنج و بلاست
انکسانیکه مرد این کارند ✿ دو جهان را بهیچ نشمارند ✿ دشمن جان تست شهوت و از
تیغ بر وار و کار همه دولت زنبادلی بر ز کینه و دو سواسش نتوانی شدن خدای شناس
بی روی نفس بو الفضول مشو ✿ نفس کول است کول مشو ✿ شده از دست

خواجه نظام الملک

نفس نافرمان خوار چون مفلسی بخشم جهان ✿ خواجه نظام الملک ✿ خواجه نظام الملکی
است که از اعیان آن شهر و مکان است بوده و مشار الیه بلطف طبع و حسن خلق موصوف
بوده گاه گاه لطف طبع وی را باعث آید که شعری میگفته این چند بیت از الجمله است
اهل زمان بخشم دل ار چه مصورند ✿ در صفحه جهان همه نقش فرورند ✿ طوطی وشان که یکدو سخن
بحفظ کرده اند ✿ چون قول خویشتن همه بشنو مکررند ✿ نیکو شدن بنسبت مردم زنیکویست

خواجه جعفر

بوجهل بولهب همه خویش بمبرند ✿ خواجه جعفر از فنون کمالات بخشی وافر داشته خصوصاً بازه
در طبابت که بسیار حاذق بوده و در سیاقت ید بیضا داشته ایضاً بارها از متقدا اولات
را تتبع کرده در معما نیز مهارت تمام بکار برده و شعرش بی قصور بوده چنانچه ازین ابیات
مستفاد میگردد ✿ ای چرخ ترا عناد با من تا کی ✿ آزار دلم بکار دشمن تا کی ✿ زین مرتبه بلند رست
بادا ✿ با همچو منی ستیزه کردن تا کی ✿ در موج آمد چو بحر غمهای نهفت ✿ از بس در اشک خسم
کریانیم سفت ✿ خار فره نم گرفت از خون جگر ✿ وز هر جانبش صد گل تازه شکفت ✿ آنم که

مولانا افضل

خرابی دلم آبادی است ✿ در قید بلا اسیریم آزادی است ✿ مولانا افضل نامی فهمی و طبعی
در غایت راستی و درستی داشته و از عنفوان جوانی تا هنگام پیری در خدمت مولانا
امیدی بسر برده و دیوان غزل ترتیب نموده از الجمله است ✿ به بیوه مپش تو فریاد
بیقراری من ✿ نه آه درد تو اثر میکند نه زاری من ✿ چرا معینه غمینم نگاه باید داشت چه کرده ام

خواجه هدایت الله

میرزا علی خلقی

مولانا فهمی

کر چنینم نگاه باید داشت ‌ اگر نه در خور لطفم برای جور خوشم ‌ نه از برای همینم نگاه باید داشت
خواجه هدایت الله شرف اگرچه صاحب هدایه کشته طبعی شرف به نظم و نثر داشته
اما بیشتر اوقات در گفتن اشعار اسلوب المعانی همت بیکماشته و بدین شیوه
تتبع چند کتاب نموده و در تتبع شاهنامه ‌ تحمل کن وارده را دانه کن ‌ فراوی ز دروازه راش
کن کر در بغل از تحمل مربع شود ‌ بصبر آسیا کهنه حلوا شود ‌ در معارضهٔ لیلی و مجنون ‌ عاشق
سک کربه بود و میمون ‌ آوازه بلند شد همچو مجنون ‌ تاریخ وفات گرگ جیم است
اش شب جلد اش حلیم است ‌ روزی که ز عشق میزدم لاف ‌ ادراک بچه میفروخت
علاف های در دل حریف ماوی است ‌ اینها همه آفت سماوی است ‌ دندان جب
در نجه کور است ‌ او دینه کهنه بی حضور است ‌ میرزا علی خلقی تخلص میکرده و در مهمات کد
و جدی بلیغ داشته چنانچه هر گرا مشکلی روی نمودی مهر دلهای زویری و کار او بساختی
و این نوع ابیات گاهی از خلوتگاه ضمیر بمنصهٔ ظهور آوردی ‌ بر گل روی تو از سنبل
نقاب افتاده است ‌ بانقات از شک زیر آفتاب افتاده است ‌ مولانا فهمی
در نظم و نثر لایق داشته و همواره میان او و مولانا سهمی بخاری مواد معارضه و مشاعره
در میان بوده و در حق یکدیگر ابیات و اشعار میگفته اند این دو رباعی فهمی راست که در حق
سهمی گفته ‌ سهمی که نموده جو انگیز است ‌ هر خبری از و شبیه بگریز است ‌ چاه زنخش
کون دهنش کس دم ریشش مبنی تحلیل است و غطه اش نیز تر است ‌ سهمی از
بس که تنگ رانه جو حمار بگذشته کمربندوی از پشت زهار ‌ چون مار دم افتاده بر آتش
بضه عشقش کمانش بسکه ضعف است نزار ‌ این دو رباعی نیز مراو راست ‌ از بخت
خوداری دل بکله شوان کردن ‌ جانرا که دعا قلر شوان کردن ‌ مخروش و منال از بی مار قفسی
خود را جرس قافله شوان کردن ‌ این قطعه در حق میر باقر استرابادی که از کلانتری
کاشان خفی مادینه بوده گفته ‌ کردای باقر گل قهر کلان ز کوی یا از کلان کاری نو

گردنی در کارت زنه دستار و زهر باده سرت بی دستار با چنین حال برون گرد
ز مجلس چو آدرست گوش کن تا بتو یارانه حدیثی گویم تشنه از من که شود جهان بهر حال شود معیار
با کره دار زبان بطریقی در کام که بتوان او بصرف شود گفتار است با جهان مال سرشتی
بسر خود هر روز که بصد کردنی از سر معتقد دستارش قدر من و عشق زنان کم شد که صلا
یغلیتم مولانا محمد کبیری برسم تجارت همت بر کسب معیشت میگماشت و عمزاده مولانا
فهمی بوده این بیت مراوراست رقیب با تو بری بوادی وصلش بجای با همه جا سر
نهاده آمده ام مولانا غفوری با آواز خوش وطن داشت این نوع ابیات میگفته
بیت کرامت خوبان لباس خوب ورنه صورت می نماید بر دروی او انبر خوب
مولانا حاجی مرد همواری بود کم سخن بوده این بیت مراوراست آنانکه دل بغیبت من
شاد می کنند باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند مولانا حسابی بغایت مضحک و ظریف
بوده و شعر موزون هرگز بر زبانش نمیگذشته مگر گاهی که غلط میکرده این بیت از انجمله
دانسته عاشقان را گر دل کنی پوستین تن چون لبس است با چرا تنگ قبای
عار بر اهن کشیم دماوند جایی نزه و با طراوت است و اول شهری که در عالم بنا شد
دماوند بود و کیومرث در ایام حیات خود سه شهر بنا نهاد اول دماوند دوم اصطخر سیوم
بلخ و دماوند کوهستانی است و هیچ نهر نیست بی آب روان و هر ابستان است از
فواکه امرود و سیب نیک میشود در جبال دماوند کوهی است در غایت بلندی که هرگز برف
از سران خالی نشود و از صد فرسنگ بر پیدا بود و بعضی گفته اند که سلیمان بن داود علیه
السلام صخر جنی در آنجا محبوس گردانید و برخی گویند که فریدون ضحاک را در آنجا
مقید ساخته و نیز گویند که بر قله وی معدن کبریت احمر است چنانچه در عجایب البلدان از
محمد بن ابراهیم ضراب نقل میکند که چه رسم غواست که خبری از آن کبریت احمر بر داده در
مغرفها ساخته گرد نباله آن عروق زبوده چون مغرفه ها بتر کمیت آن بر رسید گداخته

مولانا محمد کبیری
مولانا غفوری
مولانا حاجی
مولانا حسابی
دماوند

بیند و گفت شنیدم که مردی از خراسان با مرو باز و معرفها بوده باز اندوه و از آن گریخت
چند انکه خواست برگرفت محمد بن ابراهیم گوید در خدمت امیر موسی ابن حفص بودم
قاصد مامون عباسی رسید و گفت حکم چنانست که بکوه دماوند شوی و احوال محبوس
دماوند را معلوم نمائی امیر برخواست و بدان موضع رفت و از احوال آن مجلس بپرسید
پیری بیامد که سال او بیش از نود بود و گفت این محبوس را نتوان دید اما اگر خواهی که
درستی آن شما را معلوم کنم امیر را سخن آن پیر پسندیده آمد انگه بر سر کوه بر رفت و مردم
از پس او تا بجایی رسیدند که گفت این مکان را حفر کنید حفر کردند خانه پیدا شد از سنگ
کنده و در انجا مثالی بر صورت عجیب دیدیم بر دست او مطرقه و در پس او سندانی وقتا
بعد وقت آن مطرقه را بدان سندان میزد انگه فرمود تا آنرا باز بطریق اول ساختند
گفت این طلسم است و بجهت [illegible] مادام که این طلسم باقی باشد آن
محبوس مندفع شود بعد از آن فرمود تا نردبانها بیاوردند و بر یکدیگر بستند تا مقدار صد گز شد
انگه آنرا بر افراشتند و بران بر رفتند دری از آهن پدید آمد و بران در نوشته یافتند که بر قله
این کوه هفت در است و بر هر دری چهار قفل و بر عصاره نوشته بود که درینجا حیوانی
است که شرح آنرا نهایت نیست باید که در را نگشایند و الا هر گاه که این در گشوده شود این
اقلیم را آفتی رسد که رفع آن ممکن نبود امیر گفت همچنین بخلیفه باید نوشت مامون
در جواب نوشت که متعرض وی نشوید و بحال خود گذارید از مردمش آنچه قابل بیان
و لایق ذکر باشد این چند نفر است امیر غیاث الدین محمد بن امیر یوسف از شکراب
است و شکراب موضعی است از مضافات دماوند و میر مذبور را انتساب از نزد عم خود
امیر فخر الدین بعضی منشد اولات را مطالعه نموده و بعد از ان در جمع مولانا سیف
الدین تفتازانی آغاز آمد فرمود تا باندک زمانی سرآمد علمای وقت گشت چنانچه
در زمان حسین میرزا تدریس یکصفه از مدرسه بدو مفوض گردید و پس از فوت وی

امیر یک
امیر غیاث الدین محمد بن

محمد خان شیبانی در ترتیب آن حاوی فضایل نفسانی کوشیده همواره بر اقران سبقت
در جهان میبرد و چون آفتاب اقبال اسمعیل صفوی از افق هرات طالع گشت عنان
زمام قضایای شرعیه تمام ممالک خراسان را در قبضه اقتدار وی نهاده و لبس از زبان
امارت بر منصب صدارت افزوده صاحب طبل و علم و خیل و حشم گردانید چنانچه
نایره حسد در کانون درون امیر خان که امیر الامرای خراسان بوده بر افروخته روزی که
امیر مذبور بباغ سپیر در آمد و برای اختیار ساخته تغلو اختیار الدین شاه فرستاد و متعلقان
را مصادره فرموده امیر غیاث الدین در آن روز غزلی گفته بوی فرستاد که این بیت
از آن جمله است ~ بتیغ ظلم هر آنکس که میخواهی بریز که عاقبت چه کند با تو خون
ناحق من چون بیمار عرش لب بر بسته بود و ابلیم زند کامیش بی انتقام انجامید هر گونه
هیچ فایده بر آن مترتب نشد [illegible] شخصی را بقتلش فرستاد و میر بجبه هلاک ساخت
او وقات چاشت شش پنجاه و شش سال بوده و خواجه ضیاء الدین کرم این رباعی در تاریخ
فوت وی گفته ~ چون میر محمد خلف آل عبا زین دیر فنا رفت بسوی دیر بقا تاریخ
شهادتش رقم کرد ضیا والله شهید و هو یحیی الموتی ~ و دیگری چنین یافته ~ چون کرد
ز تیغ جان بکشان چرخ و فلاک از نوع زمانه نام میرک را خاک گفتم که حساب سال
آن عرق فوج حیست مزل گفت که قتل بندگان میرک ~ و میر از غایت خلق خلقی تخلص
میکرده و این نوع ابیات میگفته ~ باستغنای قدرت غرور از رفتار بستی تعریف
دهانت غنچه را گفتار بستی ~ مولانا سایل از مرجع آه است و آه از مصنفات همدان مولانا سایل
است و مرقوش الکثر بزرگی اشتغال دارند و مولانا سایل در عنفوان جوانی از
وطن بر آمده در همدان ساکن گردیده و همدان جا فوت گشته میان حیرتی و مولانا
سایل معاوضه و مناقشه روی میداده و یکدیگر را هجا و رکیک می نموده اند چنانچه
این چند بیت سایل را است در حق حیرتی ~ مسند حیرتی را در وزیر دار ای

امساک باعث ناپاکی نزیل هر شب غلامانش در سر مرده داشتی خویش منبر ستند میلی
میل از سر میل النفس بهره و صاحب سلوک کند آن صایم الدهر و این قایم اللیل چیر بیرنی
لوات و رعق دی کفته سایل آن کهنه کیدی همدان که سر سنتش ز بغض و کین
بلشند خویش را خواند بزن در شعر سک ب از من اگر چنین باشد و این ابیات که نوشته
میشود سایل راست منم از عشق بتی خوبان دل دودواز و ساخته در خوان منزل
در غمش دوست فروشنده جان دو دشمن های غرور رفته بگل نه شکیبی که نشینم خاموش
نه انیسی که بگویم غم دل دل بغم بود قابل عشق عاشقی با غمی اوکن سایل سیمکی
نسبی نشیند عمر بزن ای اجل آزاد کن ز محنت سنگین دلان مرا ورآمد بنده بخشم
هزار خوب دکه نشنید توجی که در دل تنکم در آمدی و نشستی جمیع شهر مسلمان و حق
پرست تو سایل هنوز کافر عشقی [illegible] دیکیه خاطر درویش تا در سنت
است با صفاهر بیت چون شکستنش باید می باشی که از دو دو دوره قدره بیشتر بیت
هر کز لب اهل درد خندان نبود دور افکنم آن دیده که گریان نبود مولانا سیف الملوک
دماوندی الاصل بوده و شجاع تخلص میکرده سخنان فرح انگیز و نکات فرح آمیز بسیار داشته
و در مضمار طبابت کوی حذاقت از همگنان ربوده وقتی که معالجه میر سید محمد جامه باف
می نموده میر از روی این قطعه جهت وی گفته سیف قاطع بندگان مولوی سیف
الملوک نکر طبع او تو بحکمت در عمل آورده بود ای اجل میگفت بهر بردن جان
مریض هر کجا رفتیم بیش از ما علاجش کرده بود مولانا در جواب گفته ای میر برای
دل بیمار شما ما و جالینوس هر دو در کار شما نه بنده علاج تو تواند نه اجل حیران شده ایم هر دو در کار شما
و بعد از چند وقت برادران این مستزاد گفته ای میر دو نی عقیده چون می گنجد در بیکجه
در سعده ست
تر بیده چون می گنجد لوحی که در رو رباعی جا کنند خود کو که در قصیده چون می گنجد این
از خط غبار

مولانا سیف الملوک

از شهر آشوبی است که در گفته ای شفیع الدین محمد لبکر میخاوی سخن این سخن جادت
راز شمار دشمنان گفته ام بهمن بلی تسقه و زناران یعنی شیخ هند نامسلمانم اگر او در اسلمان
گفته ام ای فریدون در تعرض عودی بنشرم تو از ناهمواری که در سخنی بدوستدان گفته
ام و له ایضا بعمر شیخ عبدالوهاب تو کشتی تو بگو حاصل نو نیش چه است تا
دیده بقینم کز نو کاو بیش نیز فرزند تو که ساله دکاو بیش چه است ای چرخ بکام
دشمنان نام بیسند شکرانه آنکه نبینی دشمن کام مولانا فریبی مرد آهسته و از تکلفات
دور نسته است همواره اراده اش اینکه با یاری بصحبت نشیند و پیوسته مراودش آنکه
با دوستی الفت گزیند و بر انشعر خواندن شوقی تمام است و در شعر فهمی سخنش خاص
و عام گاهی بنابر راستی سلیقه درستی اندیشه شعری میگوید از آنجمله است منیر بستم
بر او قاصد میگوید رشک سببی ساخته ~~ایکه بخون~~ این شغل که تو گرفته در من
نه غم که ندارم و نه خرمن این دوستی از چنین نماید نه دوست که دارم نه دشمن که کس
و امانم ز جیب نشناخت تا جیب نشناختم نه دامن گر سوز دل نگار میبدانستی اندوه
مرا خوار میبدانستی در یکنفس از منظر آن بودی و سوزی انتظار میبدانستی ای آنکه
زیار و همنشین می پرسند والله که ز خصمان برازین می پرسند من خود شکایت
از تو لب نگشایم اما نه ز دوستان چنین می پرسند گر یکشب دیگر از تو دورم
بنشند ای وای که سخت ناصبورم بینند دیدن نتوان مرا بنا دیدن تو جز آنکه بیابیند
بگورم بیند سمنان بکثرت اشجار سایه دار و انهار بر لب باری از شهر و دیار رجحان دارد
از فواکه انار طبسی آن مقام با نام است و ایضا انگوری است که از آن خشک ساخته مادام بهمان
خطه در ظرفها کرده برسم تحفه به دیگر بلاد می برند و ز مردمش آنچه قابل ایراد باشند این چند نفر
است سکاک از اصحاب شیخ ابوالحسن بستی خانقاه سکاکیه در سمنان جای با نام است
شیخ العارف رکن الملة و الدین علاء الدوله از اجلاء اولیاست و بعد از جهد بهیچکس این

مولانا فریبی

سمنان

سکاک

شیخ العارف رکن الملة و الدین علاء الدوله

این راه را چون او نه پیموده در نفحات آمده که وی ابتدا در حضرت پادشاه وقت شغلی
داشته در یکی از حروب جذبه بوی رسیده که ترک همه کرده بسلوک مشغول گردید و
در سال ششصد و هشتاد و نه از سفر حجاز مراجعت بوطن اصلی نموده در سکاکیه مدت
شانزده سال صد و چهار اربعین بر آورده و در رساله اوقات صد و سی و اند اربعین دیگر
بر آورده است چون سال عمر وی بهفتاد رسیده در هفتصد و هشتاد و شش بجوار رحمت
حق پیوسته آورده اند که در آخر حیات در واقعه دیده که هم روز قیامت قایم شده و همه اعمال
داد و کار د توجهات و مراقبات ایشان را سنجیده اند چنین معلوم شده که اعانت مظلوم
که در ایام وزارت نموده آن همه مرجح تر است لهذا فرموده که هیچکدام از اعمال و خیرات مرتبه
امداد و اعانت مضطر ندارد و نقل است که مولانا نظام الدین هروی از دانشمندان زمان
بوده شیخ علاء الدوله را تکفیر کرده بود و نوشته که تو کافری شیخ چون نوشته مولانا بخواند زار زار بگریست
و بخود بگریست و گفت ای نفس دون وای زراق پر فریب فسون هفتاد سال بتو گفتم که
کافری و باور نمیکردی اکنون هیچ شبهه نماند که امام مسلمانان و مفتی جهان بکفر تو حکم کرده است
گردن بنه و بعد از این مرام نخاهی و در آن حین این رباعی بگفت نفسی است مرا که غیر سلطانی
نیست در فعل بدش هیچ پشیمانی نیست ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر را سر مسلمانی
نیست این ابیات نیز از واردات اوست طاعت و مسکنت شعار منست ترک و تجرید
اختیار منست مسکنی و تحمل و انصاف از ره مسکنت شعار منست لاابالی گری و عیاری
در بیابان عشق کار منست ابو البرکات تقی الدین علی الدوستی از اصحاب شیخ رکن
الدین علاء الدوله بوده روزی شیخ با اصحاب میفرموده اند که حق تعالی امسال یکنوبت
بر تقی الدین علی دوستی در صورت کل موجودات تجلی کرده و بعد از آن بخودی خود از وی
پرسیدم که مرا دیدی بگفت نه تا آمد که اینها که دیدی چه بود گفت از آغاز و انجام و صور و صفات
بخود بخود از همه صور مظاهر حق تعالی و در ختنا گفت و این معنی از وی پرسیده و داشت خواجه

ابو البرکات تقی الدین علی دوستی

عماد الدین مسعود که مدتی بوزارت امیر تیمور کورکان قیام می نموده و خواجه غیاث الدین سالار
که در زمان جهانبانی امیر تیمور متصدی عظایم امور دیوانی میکشت و دار الفتح یزد بنا کرده اوست
و خواجه شمس الدین علی که از وزرای صاحب توقیر شاهرخی بوده و خواجه قطب الدین طاوس
که در زمان میرزا ابو القاسم بابر و میرزا سلطان ابو سعید مدتی بامر وزارت قیام نموده و
خواجه قیام الدین بختیار که در اوایل دولت سلطان حسین میرزا در امر وزارت دخل
فرموده از جملهٔ اعیان امکان بوده اند نجم الدین فلک فصاحت و بدر سپهر بلاغت بوده
اما شعر از وی کم بنظر آمده این بیت بسبب التزام نوشته آمد بریز خون صراحی مدار
محبوس که هست خونش چون خون حاسد تو حلال امیر یمینی از شیوه مردمی نصیبی موفور
دارد و شعر را نیک میگوید این بیت مر اوراست بدست بنده داغم بجای نسرین
است کلی که از چمن عشق چیده ام اینست امیر سید علی با وفور حسن خلق و لطف طبع
از تمامی هنر بخشی و از هر کمال نصیبی حاصل کرده در سلک مستعدان انتظام دارد و الحال بنوشتن
تاریخ و کتن مامور است امید که در اتمام آن موفق کردد و بنا بر ازمون طبع کاهی شعری نیز میکوید
از انجمله است داریم دلی چو اخکر سوزانی داریم دمی کرم و شرر افشانی در عشق تو
حاصل که داریم غم است اما آن غم که نیستش پایانی فریبی شاعری بوده که شاعریش
زیاده بر دیگر صفات بوده این بیت مر اوراست کام جویا اگر از دادن جان می ترسی
از پی کار و کریاش که این کار منست استراباد بحسب نزاهت تربت و طیب هوا
و کثرت اشجار مستثنی از بسیار شهرو دیار است و هیچ وقت زمین از سبزه و هوا از ترنج
خالی نیست و مدام در صحرایش کل و ریحان و لاله ضیمران است همیشه برو بوم او چون
بهار با هم ابهار دلکش و خنکو از نه کرماش کرم و نه سرماش سرد همه جای شادی و
آرام خورد هوای خوش شبهای فراخ درختان بار آور و سبز شاخ و میوه کرم سیری و سرد
سیری خوب میشود و استراباد در زمان سابق هفت تومان داشته الحال بلوک

است مثل کبود جامه و سندان رستاق و فخر عماد و غیره و شش راه دارد که جمله جهت
تراکم اشجار و در غور کریوه و مغاک نهایت شدت و محکمی را دارند و در سوابق ایام تختگاه
جرجان بوده بحرب و نزاع اسلام آورده اند بنا و دار الملک حال را که موسوم باستراباد
است یزید بن مهلب نهاده و او امیر عادل فاضل باتصاف صاحب همت بوده
و احوال او در اکثر تواریخ مسطور است سلیمان بن عبد الملک حکومت تمام خراسان بوی
تفویض فرموده بود چون نوبت بعمر عبد العزیز که نیکوترین خلفای بنی امیه است رسید
وی را از حکومت عزل کرده مقید گردانیده گویند رهایی او ممکن بودی اما بدان راضی نشدی
و گفتی که او حاکم عادل است تخلف از حکم او جایز نیست و ابتدای از مردم استراباد
بقابوس که صاحب سریر آن مملکت بوده مبادرت می نماید شمس المعالی قابوس
بمکارم ذات و محاسن صفات و شرف نفس و زیور عقل از امثال و اقران مستغنی است
بوده و از اکثر افعال ناشایسته و اعمال ناپایست و از ارتکاب ملاهی و مناهی تنزه و تنفر می نمود
بر نوشته خطش خط نسخ بر وراق خوش نویسان آفاق کشیده و کمال فصاحت و بلاغتش
در اکناف و اطراف عالم مشهور گردیده هرگاه چشم صاحب عباد بر سطری از خطش افتادی
بر زبان آوردی که هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار و مردمان کار گزار
از نتیجه او سر بر خط آورده بودند رسایل تازی و قصاید عربی که او پرداخته دیباچه دفتر فضایل
است و منشآت او باسناد ابوبکر خوارزمی و ابن الجمهور مشهور است و معروف در
تتمة الیتیمه مستوفی ذکر او بسیار کرده و شعر پارسی از وی بسیار نوشته این رباعی از آن
جمله است شش چیز در آن زلف تو دارد معدن پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر وطن و ثمن عشق و غم و درد و کرم تیمار و حزن و هو نقضا بمغتش کمال البلاغت
ابن الجمهور مشهور بود اما نسبت با امرا و لشکریان بسیار درشتی می نموده و باندک جریمه
بقتل بیچاره حکم می فرموده تا آنکه امرا و اعیان جرجان از جفا یا آتش متفرق شدند

شمس المعالی قابوس

خاطر جمع او قرار داده‌اند و در قلعهٔ جناشک و برا محبوس ساخته و لدا از شدش منوچهر را بجای او
بر تخت نشاندند گویند در اثنای راه قابوس از آن شخص که او را بقلعه می‌برد پرسید که سبب
خروج شما چه بود جواب داد که چون تو در قتل مردم افراط نمودی هر آینه با تجانس اتفاق کرده
ترا از درجهٔ سلطنت افکندیم قابوس گفت این سخن غلط است بلکه این قضیه بواسطهٔ
قلت خون ریختن است که اگر شما را میکشتم بدین روز گرفتار نمیگشتیم و مدفن قابوس
گنبدیست نزدیک باستراباد که بنا کردهٔ معمار همت اوست و از افاضل جهان
ابو منصور ثعالبی معاصر قابوس بوده و در کتاب سیر الملوک از تصانیف اوست
و قابوس از اولاد و زیار است و زیار بن ارغش که در زمان کیخسرو والی گیلان بوده ملحق میشود
و اول کسی که از اولاد زیار بسلطنت رسیده مرداویج است چنین مشهور است که مرد
آویج چون بر سریر استقلال متمکن گشت از کمال غرور میگفت روح سلیمان بن داود
بمن مشتغل شده و با مرده شیاطین اند در تحت حکم من اند لهذا بتاریخ سنهٔ ثلث و
عشرین و ثلثمایه او را بقتل آوردند و گفتند که ما شیاطینیم اجیانا چنین حرکات نیز از ما صادر
میشود و آخرین ایشان گیلان شاه است ولد کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بوده
و جمعی که از آل زیار پادشاه شدند هشت نفر اند و مدت دولت ایشان صد و پنجاه و
یکسال بوده امیر عنصر المعالی کیکاوس ابن اسکندر بن قابوس پادشاهی بود که در بزرگی
و زیرکی اقتدا بجد خود کرده و در ترتیب افاضل و تقویت اماثل از اقران استثنا داشت
و گاه گاه شعری نیز میگفت چنانچه این رباعی ~ تا دور شدی [?] ستم ای روی چو ماه
اندیشه فزون صبر کم و حال تباه تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه انگشت بلب
گوش بدر دیده براه و او را تصنیفی است در اخلاق که جهت فرزند خود نوشته و نکات
متین و فقرات دلنشین در آن جمع نموده این چند فقره که نوشته میشود از آنجمله است
~ زبان را بخوب گفتن آموخته کن و بر ملا اندرز منمای [?] ناخواهنده کسی را نصیحت مکن

ابو منصور ثعالبی

امیر عنصر المعالی کیکاوس

وکسی را که بکهتری برآورده باشند گردن راست کردن او مکر دو بغم مردم شادی مکن تا دیگران
بغم تو شادی نکنند خوب گوی تا خوب شنوی نیکی سزاوار نیکی دریغ مدار هر شادی که باز
گشت آن بغم است اگر شادی مشمر رنج هیچکس ضایع مگردان و اگر از بخردی مالی بی هنر
نام و نان بدست توان آوردن بخرد و بی هنر باش و دانش از نادان شاید آموخت
از آنکه هرگاه بچشم دل در نادان بنگری و ببصارت عقل بروی کاری آنچه از وی نا پسندیده
آید آن نکنی از سکندر می آورد که من منفعت نه از دوستان یابم که از دشمنان نیز
می یابم و از آنچه اگر و هن فعل زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من
ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید و من آن فعل را از خود دور کنم و سرمایه نیکوئی در دانش
بادب نفس و تواضع و راست گوئی و بی آزاری و شرمگینی در شناس و جائی باشند که شرم
بر مرد و بال گردد و باید چنان نکنی که شرم کنی در مهمات خود تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد
که بس جائی خشتری می باید کرد تا غرض حاصل گردد و همچنانکه شرم کنی نتیجه ایمان است بی نوائی
نتیجه شرمگینی است و چنان نرم مباش که بدرشتی بخسایند و هیچکس را بدی میاموز که بر
آموختن وروم بکردن است و کس را میازار که خانه کم آزار در کوی مروتست و اصل مردی کم
آزاریست و خویشتن را نادان شمر که تو دانا آنگاه باشی که بر نادانی خود واقف شوی اگر
خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگو از گرسنگی مردن بهتر که بنان فرومایگان سیر شدن
مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را فرومایه تر از آن کسی نبود که کسی هم و حاجتی آورد و او نکند
اگر خواهی اگر کم دوست نباشی کینه مباش کسی که زندگانی او بکام او نباشد زنده اش مشمار
اگر خواهی اگر خواهی که بی اندوه باشی حسود مباش اگر خواهی که بی آبروی نباشی آزرم را نگاه
کن اگر خواهی شرم زده نگردی آنچه ننهاده بر مدار اگر خواهی قدر تو بر جا باشد قدر دیگران شناس
اگر خواهی که برتر از دیگران باشی فراخ سفره باش اگر خواهی که آزاد باشی طمع را در دل جائی مده
امیر المعظم نصرت الدین کبود جامه در شجاعت و سخاوت عدیم المثل بوده و در فضایل و

امیر المعظم نصرت الدین

کمالات بی نظیر اگر گوشهٔ چشم از روی خشم بر فلک کبود بوشنج کردی روی روز
سیاه شدی در حضرت سلطان تکش درجهٔ علیا داشت و چند سال من حیث الاستقلال
فیروزه کوه با چند محال دیگر باقطاع او مقرر بوده و فتوحات موفور از و بظهور پیوست و در خلال
احوال حسادان و برادران حضرت چندان تخلیط کردند که پادشاه بر کشتن او مصمم شده
و جمعی را فرستاد تا سر او را بریده بدرگاه آورند و نصرالدین اموال خطیر بدان جماعت داده
التماس نموده که مرا زنده بخدمت برید اگر فرمان سیاست بنفاذ رسد فرمان او جاری
و روانست موکلان مال بستدند و او را بخدمت آوردند و اثر در سلطان خشمی عظیم داشت
چون خشم او بر نصرت الدین افتاده خواست که موکلان را سیاستی کند که در نفاذ فرمان تاخیر کرده
بودند نصرت الدین بر بدیهه این رباعی انشا کرده عرضه داشت نمود ؎ من خاک توم در خشم
خود می آیم سر خواسته بدست کس نتوان داد می آیم و بر گردن خود می آرم ؎ بعون سلطان
این لطف بدید رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشیده و او را بخود نزدیک گردانیده سر و رویش ببوسید و
رخصت مراجعت فرمود این بیت نیز مر او راست ؎ منم که چون بغضب سوی فلک نگاه
کنم جمال طلعت خورشید را تباه کنم ؎ کبود جامه ام ار چه ولی به تیغ کبود رخ عدو را از خون دل سیاه
کنم ؎ و له ایضا ؎ از دل من گر نه هر دم آتشی بر خاستی ؎ از آب چشم من جهانی سر بسر دریاستی
گر ز حال من بدانستی نگار سنگدل ؎ هم ببخشیدی مرا گر خود دلش خاراستی ؎ روی چون
خورشید او هر کس که دیدی یک نظر ؎ همچو من شیدا شدی گر بوعلی سیناستی ؎ چون منیجو ام فزونی
می نخواهم نیز اگر ؎ روزگار از ناحفاظی بر من آزرده کاستی ؎ گر کسی بودی که بنشستم چار طاقی بر زدی
این دو تایی در برم هر زمان بکناستی ؎ این غزل را خوش فرو خواندی باواز حزین ؎ جان بر خورشید
می جانی زمین گر خواستی ؎ الامیر الکبیر فخر الدوله مسعود بن نصرت الدین منتجب اسپهبد کبود جامه
بوده فارس هر دو میدان و والی هر دو جهان چه شعر تازیش در لطافت چون در آبدار و نظم
پارسیش از طراوت مانند وصل دلدار بوده ازین چند رباعی که شاعری از آن خمخانه جرعه

الامیر الکبیر فخر الدوله مسعود

وزان بیازاست لطف طبعش استغنا دیگر دو ● از بهر هلال عید خورشید سیاه بر
بام بر آمد و همی کرد نگاه ● مردم بلگفت گفت سبحان الله خورشید بر آمده است و می جوید ماه
● ای برتن من نهاده باری غم تو وی در دل من فکنده تاری غم تو گفتی که مگر غم منست چون بین
کردوری غم تو غم تو آری غم تو ● کافر بچه که عشق او دین منست هم جان منست و هم جهان
بین منست کس بنده نشد بنده خود را هرگز این بنده بنده بودن آیین منست ابو علی جرجانی
از جوانمردان طریقت بوده از سخنان اوست که بخل سه حرفست بای او بلاست و خای
او خسران و لام او لوم است پس بخیل بلا میست بر نفس خویش و خاسر است در نفاق
خویش و خاسر است در نفاق مال خویش و ملومی است در بخل خویش شیخ ابو القاسم
گرگانی عالمی بوده صمدانی و عابدی عدیم الثانی در دار الملک معانی آورده که از ارتکاب
سایر معاصی عقل بهوش نمود است الا در خمر که چون خورده شد سلیمان عقل را از
تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت معزول میکردانند و همچنانکه سلیمان معزول گشت دیوان
دست بنهیب و غارت ملک او در می آورند و در هم چه مرج ملکش خراب میکردند همچنین
عقل که در بدن بجای سلیمان است چون بسبب شراب زایل میشود از تخت دماغ
بزیر می آید و دیوان قوای غضبی و شهوانی در جوش و خروش می آیند و تمامی ولایت ناسوتی
خراب می سازند ● بس کسان کز خمر ترک دین کنند لاجرم ام الخبایث این کنند
سید الحکما سید اسمعیل از فضلای روزگار بوده کتاب اغراض و خفی علائی از تصنیفات
اوست که بنام ایل ارسلان خوارزم شاه نوشته و در طب کتاب فارسی مفیدتر از اغراض
نوشته نشده و اغراض انتخاب ذخیره خوارزمشاهیست حکیم بالبیت از ناظمان مناظم
سخن دانی بوده اما اینکه در مدح که شعر گفته و در چه عصر بوده معلوم نگشته از منظوماتش همین
یک قطعه که در تذکره عوفی یافته اختصار افتاده ● جبین این باشکوه زطبع فلک کما
دیو داشت زشت گاه ملک زبس این بر گزاف قسمت او ز حقیقت دلم کشیده

ابو علی جرجانی
شیخ ابو القاسم گرگانی
سید الحکما سید اسمعیل
حکیم بالبیت

بر شاخ بهر دو رو شست بگوید زده زیر و بالای نزدش خرد فنک باغ و زنور روان بخور و دو بخواب
زیر یش آن نقش است و زیر یش فلک کوی او هر چه کر دو داد کند این چنین دادکی بود و یحک
درک الاسفل است جای امید بهر او کار سد زو درک نیک بختی چو آب و من سنگم او زمین
رود چون سمار سمک ویک بیت تاکی این کلهٔ نو با جهان بر زن بلی و به لک فلک ازین
طبع بر نکرود و تو بتکلف کلاه کن ز فلک ابوذراعه معمار دیار فطنت و معیار دینار صنعت
بوده کویند امیر خراسان بدو گفت که چون رودکی شعر توانی گفتن او جواب داد که حسن نظم
من از تو بیش است اما احسان و بخشش تو در می باید که شاعر مرضی همکنان آنگاه کردد
که نظر عنایت صاحب دولتی متصل این سه بیت در آن معنی نظم نموده اگر بدولت
با رودکی نه همسایم عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را
ز بهر گیتی من کور بود نتوانم هزار یک زان که او بیافت از عطای ملوک بمن دهی سخن آید
هزار چند انم فخرالدین اسعد فخر زمان و اسعد دوران بوده لطف طبعش بر سپاه نقط
قهرمان و در کمال هنرش بر ولایت معنی نافذ فرمان قوت فضل و ذوق شعر او از کتاب
ویس و رامین ظاهر میکردد و این قطعه نیز مر او راست بسیار شعر خواندم و کفتم بروزکار
یکیک بمدح ثقة الملک شهریار شاخی برار امید بکشتم بجد تمش آن شاخ خشک گشت
نیاورد هیچ بار دعوی الشعر گفتن کفت و نداشت شاعری آنگاه کرد نیز بنا دانی افتخار
ز و کاو نیز ندیدم و نشنیدم آدمی در دو نش عجب غلطی کرد روزگار امید من دریغ بدان خام
قلتبان اشعار من دریغ بدان روستی نمار و ز من ویس و رامین چه باد انم کر ازدل
چاره جویم که خود دیوانه دل بر آبرویم دل من گر نبودی چنین عاصی نبودی در تن من همان
روز یکه من بکنم کرستم جهان را و جله دیکر کرستم همانا خاک در کیتی ز من به که او را نو بهاری است
مرانه وفا از او ماو نام از اد مرا دل دشمن است ای وای بر من چرا چاره همی جویم ز دشمن
چنین گفتستم درین صحرا که دشمن بنشاید همی جوید ز دوست بر من تو کویی آتش این جهد

ابوذراعه معمار

فخرالدین اسعد

دوری که خود خبری نسوزد • در صبوری تنم را آرزومندی چنان کرد • که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند • بجان تو که شخصم را نه بیند • مبادا هرگز از دردم رهایی • اگر
من صبر دارم در جدایی • جهان در هجر بر من بگذرد روز • که در صحرا بر آهو بگذرد یوز • ز عاشق
نیاید نیز زاری بنابد • کجا عاشق همه دوست ماند • که مستی غم و شادی نداند • تنم چون
نامه بر رنج در دست • کجا عنوان آن این روی زرد است • دلی دارم که در فرمان من نیست
تو پنداری که این دل زان من نیست • بگیتی عاشقی چون من نباشد • خوشی در عاشقی
با هم نباشد • مبادا هرگز از دردم رهایی • مرا در دل درخت مهربانی • بجه ماند به سرو بوستانی
نه شاخش خشک گردد روز سرما • نه برگش زرد گردد روز گرما • همیشه سبز و نغز و آبدار است
تو پنداری که هر روزش بهار است • بگیتی چشم آنکه روز بیند • که آن رخسار جان افروز
بیند • ندانم تا مرا دل بر چه سانست • مرا یاری بکام دشمنانست • تو بی سیم از قضای آسمانی
بیازم کرد بر تو دل گرانی • ز بس خواری که هجر آورد بر دیم • ز دلتنگی همی با تو بگویم • ترا بی من
مبادا شادمانی • مرا بی تو مبادا زندگانی • جهان را گوهر و آیین چنین است • که با هم گوهر این
دایم بکین است • کشیم از پیل وز بخت بیداد • مرا مادر مگر بی بخت و دل زاد • بنالم تا بنالد
کوه با من • خورد تا جاودان اندوه با من • جهان را گوهر آمد زشت کاری • چرا از مهربانی چشم
داری • بمن بر بگذرد هرگز یکی روز • که ننماید مرا داغی جگرسوز • بکام خویش جامی می نخوردم
که جامی زهر پس اندر پی نخوردم • بجوی حال و جوی زندگانی • گر از دل بر آید شادمانی
بر آمد مردن از خواری کشیدن • صبوری کردن و تلخی چشیدن • مرا مادر دعا کرد است گویی
که از تو دور بادا هرچه جویی • بسان ماه کم کرده فرزند • ز غم بر دل دو صد کوه دماوند • بجز من در
جهان کس را کسی نیست • که روز کس چو روز من سیه نیست • گل دور فلک خار
نبیرد [illegible] همه عالم ز بیماری نبیرد • جهانم در فراقت ای دل آرام • که بر من می بگرید کبک در دام
کز [illegible] تا دانی که بینند • نشینم همچنان کایشان نشینند • ز هجران تو حالی دارم امروز که

دوزخ در سفالی دارم امروز و پس رامین در عهد اشکانیان شاپور بن اشک بوده
واو دوم ملوک اشکانیان است و ایشان را ملوک الطوایف نیز خوانند بعثت حضرت
عیسی علیه السلام در عهد او وقوع یافته لامعی شاعری بوده که زور بخش لمعه خاطر آویزه
بودی و عقل در طبع زرین او حیران و خیره بماندی چون شعر کم از وی سماع افتاده هر آینه
آنچه بنظر آمده نوشته شد نو کرده دلم باز کهن گشته نوای بر روی نگاری صنمی چنگ
سرایی هر غمزه از چشمش قانون عذابی هر حلقه از زلفش فهرست بلایی خوف است و
رجا بسته بهم عارض و زلفش ناچار بهر خوف بود بسته رجایی صد داغ او زلف و خلاف
بر او جعد هر یک دگر نشان سازی و نوایی ای لاله رخ شهره که با چهره تو خوبست دیبای
بهاری را در شهر بهایی و از مهر تست در دل اگر زینت یقینی باری زنی روی اهی
روی و ربایی کایام بهار آمد با ذوق گل شمشاد شادروان گستر و بهر دشت و فضای
بر سر وزند بلبک خوش نغمه درین فصل هر ساعت دیگر سان بانگی و درایی گویی که
شده است ای عجب او رایتی اندر نهر پر زر زنی الحان و بیری و دستانی فصیحی از جمله ملازمان
عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بوده و او را مثنوی است موسوم بر
امق و عذرا که این بیت از آن کتاب است بر فرخ وجودی که از همتش بمیرد
بربای ولی نعمتش هم مراد راست هر آن کو بمرد مانرا خورد دارد بر آن کو دشمن بسیار
دارد بلا را خود ببین بگیب حال نیکوست که در رو باز دانی دشمن از دوست امیر سید
شریف الدین علی بعد از ترقی سن و تمیز آغاز تحصیل فرموده و در اندک زمانی از جمله
محققان عالم گردیده و پس از آن در سال هفتصد و هفتاد و نه بصحبت شاه شجاع
رسیده منصب تدریس دار الشفای شیراز بدو مفوض گردید و قریب ده سال در فارس
بافاده اهل فضل پرداخت در آن ایام حواشی بر مطول نوشت و در هفتصد و هشتاد و
نه که صاحب قران امیر تیمور گورکان شیراز را مفتوح ساخته او را بسمرقند تکلیف می‌نمود

لامعی

فصیحی

امیر سید شریف الدین علی

سید تا زمان فوت صاحبقرانی در ماوراء النهر بسر برد و در میان او و مولانا سعد الدین
در آن ایام مباحثات روی داد و چون امیر تیمور بجهان جاودان انتقال نمود نوبت
دیگر بشیراز شتافته بافاده و نشر علوم می پرداخت تا در هشتصد و شانزده داعی
حق را لبیک اجابت گفت در بقعه شریفه مدفون گردید تاریخ تولدش در قریه طاغون
من اعمال استرآباد در سال هفتصد و چهل دست داده مدت عمرش هفتاد و شش
سال بوده و آنجناب بر اکثر کتب متداوله متقدمین و متأخرین حواشی وقت آیین
نوشته آنچه شهرت دارد بدین موجب است حاشیه شرح کشاف و شرح مفتاح
و حواشی شرح حکمة العین میرک و حواشی تلویح و شرح مواقف و حاشیه شرح
تجرید اصفهانی و حواشی شرح طوالع اصفهانی و حاشیه بر شرح مطالع مولانا قطب الدین
رازی و حاشیه بر شرح شمسیه مولانا قطب الدین رازی و شرح تذکره و شرح چغمینی حاشیه
شرح اشارات حواشی راضی حواشی متوسطه فارسی بر کافیه و منطق و صرف هر دو
فارسی و جمیع آنچه نوشته اند در سمرقند تصنیف نموده و بعد از مراجعت از سمرقند حاشیه
شرح مختصر اصول ابن حاجب و شرح فرایض سراجی را در شیراز نوشته امیر جمال الدین
که در زمان سلطنت شاه طهماسب صفوی بامر صدارت قیام می نموده و امیر سیف الدین
محمد که ثمر آن شجر بوده و وفور علمش بغایتی که هر گاه بمجلس شاهی در آمدی شاه بنور جهت
وی قیام نمودی و بعد از فوتش امیر امین الدین حسن که استعفا از خدمت خواسته بهمت
باد و خار مثوبات اخروی میگماشت و لد ارشدش امیر تقی الدین محمد که در صفت جود
و طریق نیل معدوم النظیر بود و بتدریج بر بساط حکومت استرآباد متمکن گردید امیر فخر الدین
سماکی که بخدمت تدریس مدرسه شیخ الاسلامی سبزوار ممتاز بود و پس از آن لوای صدارت
شاه طهماسب صفوی برافراخت و تصنیفات مثل حاشیه و هدایه حکمت و حاشیه
بر حاشیه تهذیب و حاشیه بر شرح تجرید بر پرداخت و مولانا عماد الدین قاری که ثمرقند فضلش

امیر جلال الدین
امیر سیف الدین
امیر امین الدین
امیر تقی الدین
امیر فخر الدین سماکی
مولانا عماد الدین قا

مولانا نظام الدین

از فرقه گذشته و بصفت قرابت میکرده از اجله و ابرار آن دیار اند مولانا نظام از شاعران
با نام آن مقام بوده بازار ملاحی را از رو نظامی و شهد سخن را از دو قوامی واو بغیر مدح اهل بیت
شعری نگفته و بنزهات اهل ریختا زبان بیالوده این قصیده در منقبت از انجمله است
زان پیش کز معاز چرخ جفا رقم نخل حیات ما شکند صرصر عدم گرد و بروی صفحه
خاک استخوان و دست از بجر حرف تجربه دیگران قلم کشتی عمر بشکند از باد حادثه
زیر زلال لجه بحر عدم در شبنم دم بهر دهان خاک که از لقمه بر شد مار اکند نواله سپهر تهی شکم
آن به که نقد عمر گرامی کنیم صرف در مدحت امام نجف کعبه امم بهر سخا و کان مروت سپهر
لطف شاه نجف امیر عرب خسرو عجم مستجمع الفضایل و مستظهر العلوم محموده العواقب
مرضیه الشیم روشن کن دقایق مجموعه حدوث مشروح ساز نکته و دیباچه قدم یا سبز شت
زمیمه نبودست مصحف بانقمه حرام نگردیده منهم حاشاک خم شود ز بی نقمه حرام آن
بازوی که از در خیبر نکشت خم ای میوه ضمیر تو از رشت خسار غیب ای گوهر شریف تو
از معدن کرم هر خشت آستان تو جام جهان نما هر بنده فقیر تو سلطان محتشم
در نکته ز علم تو صد گنج کبریا در نقطه ز کلک تو صد دفتر حکم پیش تو دیگری نماید گر کس
نبیند از زنگ خورده آینه حالات جام جم عمری که آن بفکر مدیح تو بگذرد مانند روزگار
جوانی است مغتنم تا کی کشم ز مانه بد مهر بی سبب دارد نظام را ستم الم بصد الم
و ستم بکرتا که با مداد لطف تو زین موج خیز حادثه شاید که وارهم تا در فضای عالم
هستی بلند کنم بر پای مستون بود این نیلگون خم آن کو هوای بغض تو دارد ش هست
کرده باد همچون حباب سر بدریای غم و رم آورده اند که صحبه مولانا بعد از فوت پدر خود از
ابوالغازی سلطان حسین میرزا طلب سنگ قبری نموده و این قطعه انشا کرده سرافراز
نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو از چه رو مانده قبر او بی سنگ عجب
آید از مروت تو در زمان حیات چون نکشید منت دیگران بدولت تو ورنه

خاک

خاک نیز آن به نیز که بود زیر پا رهنمت تو هلالی اگرچه اصلش ترک است اما چون در
استرآباد متولد گردید و دران آب و هوا نشو و نما یافته بهر آیینه در ضمن آن دیار نوشته
میشود و هلالی در غره ایام جوانی بعد از خروج تحت الشعاع نادانی بصوب خراسان
شتافته از افق شهر هری طلوع نموده و پرتو اهتمامش بر مطالع بعضی از مستعدان ولایت
تافته بجودت طبع و حدت ذهن در میان فرق انام اشتهار یافت از نتایج افکارش
شاه درویش و لیلی و مجنون و دیوان غزل مشهور و متداول است و در حینی که هرات
بتحت تصرف عبدالله خان اوزبک درآمد مولانا هلالی بشرف ملازمت یافته قصیده مولانا هلالی
بگذرانید که مطلعش این است ❀ خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد که جان
آمد درو یعنی که عبدالله خان آمد و خان از آن قصیده خوشش افتاد و ویرا ملازم رکاب خود
گردانید مولانا بقائی تنک و مولانا شمس الدین قهستانی که در خدمت خان می بودند
حسد کرده بعلت رفضش بقتل رسانیدند و پس از آنکه بر خان ظاهر شده که کشتن
او بنا بر رشک و حسد بوده بسیار نادم و پشیمان گشته در روزی جهت همین معامله
دیوان او را گشوده این بیت در اول صفحه روی داده ❀ ما را بجفا کشتی و پشیمان
شده باشی خون دل ما ریخته حیران شده باشی ❀ و این ابیات نیز از او است
مگر که کار نوای دل ز یار بگشاید وگرنه از تو و از من چه کار بگشاید گره ز دلم بگشاید یکی
هزار گره چنان بود که یکی از هزار نگشاید ❀ مرا بهار نسازد که غنچهٔ دل من چنان بست
گره که گر صد بهار نگشاید ❀ چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم که فردا برنخیزم
بلکه فردای قیامت هم ❀ لعل جان بخش تو گر یاد از آب حیوان میدهد ❀ بی غم
عشق تو حیف از عمری که گذشت ❀ پیش از این کاش که فارغ ز غمت می بودم ❀
جفا که بر من دلخسته میکنی سهل است ❀ غرض رفاقت که با هر دوم دگر نکنی ❀ ناصح زبان
گشود که تسکین دهم ترا نام تو برد و موجب صد اضطراب شد ❀ از بس که مرا بدولت

دیدار کم است گفتن نتوانم که چه مقدار کم است رنجیست فراق که کمش بسیار
است عیشی است وصال تو که بسیار کم است مولانا سحابی سالهاست که
جاروب کش آستان نجف اشرف است و در مسجدی که محاذی ضریح مبارک
آنحضرت است می باشد آنجا که تراب ابوتراب است آب تن نافهای تاب
است گویند که مدت سی سال است که قدمش بکوچه و بازار نرسیده و بغیر بوریایی و
خشتی و ابریقی از حطام جهان چیزی اختیار نکرده گشته قانع به نیم نانی خشک
نفسی خوش زدن چو نافه مشک وازین سبب همواره منظور انظار خواص و عوام
می باشد و از صغیر و کبیر و غث و ثمین حلقه ارادت او در گوش و غاشیه محبتش بر دوش
دارند و جانب تعظیم او را بهرچه تمامتر رعایت میکنند شرف پیر دیگر و مقبلان گرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشک آید
بازار ازین رضا بقضا و حسن مصابرت و قناعت اصل توانگری و عمده سرور بیت
کثرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغ است خان در خان
وادر واد دراز خصلتهای پرستی زنا اهلان ببر صحبت که از دوام زبون گیران نعمت
رسته شد عنقا و مولانا سحابی از اقسام شعر برباعی بیشتر توجه می نماید و درین نوع درها
آبدار از بحر اندیشه برآورده برسم یادگار بر روزگار میبازد از کس نه سوال و نه جواب
باید با مردم چشم خود خطاب باید چشمی داری و عالمی جلوه گر است دیگر چه معلم
چه کتاب باید توحید چو آفتاب تابان شدن است زین شیوه طبعان چو
هراسان شدن است گر قوم این است غرقی حاجت نیست از کور چه احتیاج
بنهان شدن است قومی که دل از جان همه زنده کنند نظاره این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم و لب ببرین بی خبران هر لحظه هزار گریه و خنده کنند آنها که بعزم راه دین
برخیزند از صحبت یار و همنشین برخیزند دین نیست درین طول لعیان که بهم باهم

مولانا سحابی

مولانا سحابی

نشینند و بکین برخیزند ○ تا تر و تازه گلی کز پی این گلزار است گر ببینی گل و گر بچینی
خار است ○ از دور نظاره کن مرو پیش که شمع هرچند که نور می‌نماید نار است ○ بیک غلطی
چراغ آرزوها پف کن ○ قطعه نظر از جمال هر یوسف مکن ○ زان شهد که یک انگشت بکام
خود بری از لذت اگر محو نکردی تف کن ○ ای آنکه دمی ز خویشتن فرزانه داری
صد درد و صاحب دردانه دائم پی لهو لعب و خواب خوری تو دایه طفل عادت مردانه
نامی باید چو فرد یکتا بودن یا با همه کس چو توم و خویشان بودن بی انصافی و
کوری و مردودی است رو کردن خلق همچو ایشان بودن ○ ای زاهد عاشق از تو
در ناله و آه دور تو نزدیک ترا حال تباه کس نیست که از تو جان تواند بردن آنرا
به تغافل کسی این راه نگاه ○ با عشق و هوس یار نخواهد بودن ور باشد بسیار نخواهد
بودن گر مرغ سر ابرید با مرغ هوا بیش از سر دیوار نخواهد بودن ○ در هر که رسی نکو ببین کو نیکو
نیکوست گو خواه اسند در ساخته قدرت اوست بر پای سر و سامانی من عیب مکن
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست ○ ای دل گر طریق دوستی خوست ترا این
شیوه نکوست بیک با دوست ترا آنرا که نه دوست روی بر تاب از او رو با او کن که
با دوست ترا ○ میر محمد مومن به شرف ذات و محاسن صفات و اخلاق حمیده و اوصاف
پسندیده اتصاف داشته در بسیاری از فضایل لوای مهارت می افراخت و در کمالات
نصیبی موفور دارد تا در ایران بود منظور نظر پادشاه زمان و شاهزادهای نافذ فرمان بوده
بعنایات مخصوص میگردید و چون بحسب تقدیر به هندوستان وارد گردید ابتدائی در خدمت
ابراهیم قطب شاه نهایت عزت بهم رسانید و الحال در ملازمت بر توان قمر محمد قلی
قطب شاه بیشتر از بیشتر معزز و محترم است و از غایت حسن خلق و خوبی ذات
همواره اراده انفس آنست که کار فقیری را در آنحضرت بسازد و بوسیله مرادش آنکه
مدعای محتاجی را در آن دولت برآرد ○ عمر بخشنودی دلها کند از تا ز تو خشنود شود

میرزا ... محمد مومن

کردگار چون خلال لوان وازان شکر قراست که بجواهر تحریر وگوهر تقریر مکلل و مرصع
کرده مهر آئینه از اطالت درگذشته شروع در واردات وی می نماید اگرچه درر آبدار از بحر
خاطر بسیار برآورده اما آنچه زیور گوش هوش ازان توان ساخت غیر این چند بیت
بنظر نیامده ولهذا بهمین قدر اقتصار افتاد ۔ عاشق آن قدرت کجا دارد که گرد
کرد دوست ۔ ما همین دانیم عاشق بلبل و پروانه را ۔ اثر ملاحت او من زخم خورده دانم
که نمک فشان همه شب بدلم گواز دارد ۔ خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت
مرا هوا و هوسهای خویش وا نگذاشت ۔ چه آفتی و ندانم که در جهان امروز محبت تو
دو کس باهم آشنا نگذاشت ۔ بجود میل وصل از جانب دلدار فهمیدم ۔ الهی خیر
باشد یاری ازیار فهمیدم ۔ خدارا نگذری بر تربت مومن گران مسکین ۔ نوحت جان
سپرد از حسرت بسیار فهمیدم ۔ گروه شوخی بدولت خانه مبارک باشد ۔ شمع من
منصب پروانه مبارک باشد ۔ بهوای سرکوی که تو میدانی و من ۔ شب برون آیم ازان
از خانه مبارک باشد ۔ خوبی چنانکه تا رخ خوب تو دیده ایم ۔ ویرینه همدمان همه ازهم بریده
ایم هرگز خیال وصل هم از دل نگذرانده است ۔ عاشق بنا امیدی مومن ندیده ایم ۔ گرهائی زدگی
دلم چرا به آن شه باز نگشاید ۔ کسی را همچو من یارب گره از کار نگشاید ۔ زصد شکر ندیدم آن
خرابی کز غمش دیدیم ۔ الهی کاروان عشق جائی بار نگشاید ۔ کمینه مرتبه عشق عشق
مجنون است ۔ محبت کم ز زین دو داخل محبت نیست ۔ مولانا سلطان محمد صدیقی فاضل
روشن ضمیر و عالمی خوش تقریر بوده خوبی دانشش زیاده از چند و چون و نیکوئی صفاتش
از سرحد اندیشه افزون سالها در کاشان توطن گزیده و بقلم فضیلت نقش افاده
بر الواح خواطر طلبه می نگاشت و در شیوه شاعری ذوقی تمام داشت و قتی در محاذی
صندوق امام الجن والانس علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا در بدیهه قصیده
گفته که مطلعش این است ۔ غمی است در دلم از روزگار سفله نهاد که شرح شمه

مولانا سلطان محمد صدیقی

ان

آن قصیده ایست دور و دراز و در تتبع نظام او را قصیده ایست که این ابیات از آنجمله است
خطیبست بر کناره این دیر دیرپا کاسوده زیست آنکه رضا داده با قضا فارغ ز موج
خیز حوادث کسی نشست کو بر فراز قاف قناعت گرفت جا خوشتر ز فر بال همای و
عنقای خسرویست خشتی که زیر سر بفراغت نهد گدا غافل بود ز خاصیت گرد کوی فقر
بیهوده گرد در پی تحصیل کیمیا زاهد که گشت سایه صفت همنشین خلق بیگانه از خدا است
مشو با وی آشنا عریان تنی که زهد فروشست بر تنش دام فریب خلق بود نقش
بوریا میکوشش در صفای درون تا چو آفتاب آیینه ضمیر تو گردد جهان نما تا شمه یاد عز ذات
دور شمر مشکل بود چراغ ضمیری تراضیا در حال بیکسی بکسان التجا بر شنیده که
هست کسی بی‌کسان خدا در صفحه آرزو خط نسیان کش ز وصل طلب محنت
هجران کشش تا هیچکس انگشت بحرفت ننهند منشین و چو نقطه پای در دامان کشش
و تاریخ فوتش ازین قطع مفهوم میگردد صدق آن سرو ارباب سخن آنکه صیت
سخنش هر جا رفت بهر تاریخ وی آمد از غیب عالمی بی‌بدل از دنیا رفت مولانا
علی کل در سلک فضلای زمان انتظام داشته محلی بمحاسن هر آیه نیکو سرانجامی و
صفات مودی بکرم نفس زیور نیکونامی ما حصل اوقات را صرف طاعات و عبادات
نموده دماغ جان را همیشه از استشمام روایح دوستی اهل بیت معطر میداشت و عمرها
نقطه وار سر بر خط ملازمت سلاطین در کنج نهاده عافیتی کو ار داشت تا لوای عالم جاودانی
بر افراشت این رباعی مر او راست ای شوخ ستم بر دل افگار بد است آزار
دل سوخته زار بد است آه دل عشاق گرفتار بد است بسیار ستم مکن که بسیار بد است
مولانا معین الذت بغایت خوش محاوره و نیکو بیان و بی نهایت بذله گو و شیرین
زبان بوده و در بوستان مطایبه باعتدال تازه نهالان خاطرش در آن عصر درختی
برنشسته بود و در گلستان معارضه بخوش نوای بلبلان طبیعتش هزار دستان

مولانا علی کل

مولانا معین الذت

نزاکت نظم بهاد و شادی‌اش چندان بری که اندر تعشق بروح خندان بری همواره
کلمات هزل آمیز و سخنان مزاح انگیز زنگ کلفت و کدورت از خاطرها زدوده
تشخص اعیان دهر و تجمل ارباب هر دیار و شهر بودی چنانچه از سیاق آینده
شعر مفهوم و مستفاد میگردد در جهت میر زین العابدین نایب صدر گوید جائی که فضل
است و نه دانش چه سرور گر نفرود مجلس شیوخ است و صدور که فرقه و در ابتدا من افقه
بر آنکه وکیل میر می بینم از دور در حق مولانا عطاء الله واعظ گوید ای واعظ تر آن کنده در
من کنده نه در قول بدت بجز وبال دبره نه چون جعد کتر شسته بر کنده خشک جفا
خو و جفا جو و بحث خره نه در حق صدر او که قاف مشهد مقدس واقع شده آن کرم مفخم
که بر از بلغم بود هر چند که خورد گفت اگر کم بود او قاف تمام بلغ زد بلغمیه در خورد بو فیه هر چه در
عالم بود و اشعار مشعر قوتیز مراد او است افسوس که یک عمر راهی کردیم مردانه
نه زنستیم و راهی نرفتیم در نامه نمانده جای یک نقطه سفید از نفس شب و روز روسیاهی
کردیم عیسی صفتان فتح فتوح خند همه عبد السلطان عذاب دوخند همه زنهار معین جشیم
مواخات مدار زانباء زمان که قوم نوحند همه بیدان عشق است تا لوندیم دگر از رشته
زهد پای بندیم دگر لذات جهان جمله بکرم کوزیم اکنون رمضان و خشک بندیم دگر میرزا بیرم
که هر قلی را سفر است هر قل که چه جار قلقلی را سفر است فی خدمتکم شاه جوان
ارد کوال گم فلت که جار قلقلی سفر است میر محمود مدور قهر او گرد آتش فرمان بر روی
زنفهوت چندان قیلان ببل الاهتاب انسمی عهد ما فرعون قرون و ایضا در نظر
نیز اختراعات غریب داشته چنانچه رساله در آن باب ترتیب داده و آن را موسوم بلذت
گردانیده این فقرات کلی زبان گلشن و ذیلی از آن خوش است کذب تعریف
معشوق تشمنا و غد تبسم بر اعراض دشنام ده پیاده جاسوس نهاد نقاش طبع
موسیقی و آن نرگس بند جابک سوار نراد که باز خمیازه کش هوفهر عاشق دوست لطف

تعریف عاشق شب زنده دار بر کوی دوراز غس قباحت تفهیم مستغنی شعر حسن معشقه
ساز مس نگین در بیابان بند خربزه شناس لذت اهل ساز و نغمه سوای اسپهی
بالا از قاص کر سر نفس بزمین کشند همه آن ظرف بر دهنه نوری خوشنماست لذت عاشق
کز بر مطلبه بود در بوس است لذت بنده ام فلانی را که از انجا روغن بلسان منظور داست
وارد و آب زنگ زن لذت دختر ما را فلانی می طلبید به هم بانیه در دم مرگ بغمزه مرکه بپا ازش بنه
لذت شربت نجر عانده وار در کور قوت هیچ نیست ما انها هر چه از خنجر بپایان رفت خواه دست
خواه خواه پای بیل لذت باره کری تمسک هیچ بار کم از زلال بکارت نیست لذت در حیات
مفارقت از جوان برابر مرگ است لذت روز دگر مهمانی هر خانه شنبه مسجد جامع است
لذت های کهنه مغلوب حرص است نهدش چه کار لذت شعر منشی حکم خواندگی سازنده وار
از قلم تراشیدن کند و میوه کرم و کتاب کهنه سقیم بد خط و تحفه ساوات و هوائی و شنیدن
شعر از شاعر نا قبول خدا نگه دارد خرکسنات نوشتن عذر شعر اض در روزمره سوگند نقل و شنام
و دشنام غایبانه از سر گاه نماز بخانه آوردن در آفتاب ززو بعبارت سر بردن در کشتی
از جوان قهر شدن پرسیدن که بر گوشتی چه بود جوان شما با تعقفا و لاغری نیست مشکلات
تعظیم در تقدیم بیخ آب بر آوردن ۳ از ۳ سوز لطیفه آدم بی املا بواسطه شانه فقط
بدانجانه رفتن کباب بیغ بیراو راد عملدار روانه شدن تقفل سواری اسپ کاهل و کم گردن
قمچی برات انعام نا وصول بعد از شانه انتظار آب باره کردن دو خربزه بی مزه الوبا
هم بر بینی در موسم خربزه بر دن آمدن از حمام و اطلاع بر ترک غسل انتظام نوره و هر دن
موی لذت کوزه کره بند شلوار تقاضای تند بلای عظیمت خویشاوند نا قبول را چگویم
لذت ضروریات خوش طبعان شیشه عرق فتنه شیرازی نمکیا دم طاقی طاوسی
قطع هندی کلاه قمی کدو سرکه دوشاب هروی دیگ برگ کار نادره دوران شمس
علاء الدین که در هند منذی سکه بنام خود زده قالیچه [illegible] ذرعی یوم زیتونی هفت اصل دوست

مقاطعه مصور کوشکانی جل خرسک قرمزی تسکاوی تخته نمدلوان جامی سفره چرمین طغار کی
سبیر یکتاشی قابلمه پنج سفره لالاط قرمزی بطانه نوذر نمک برجندی تنک تلی کوزه هروی
جاروب جرجانی آفتابه سبز مشهدی فقرش روی لذت از اسب خام و آدم خام
و شعر خام و طالب علم خام و حلوای و پالوده خام و بریان خام دهند و از خام کناره اولی
است محمد امین ذوقی با وفور فضل و کمال خاطرش چمنی بوده بگلهای مضامین رنگین
آراسته از خار و خاشاک عیب و نقصان براسته و رحیمی کردانی کیلان التماس
صحبت مولانا میرزا جان محمود ذوقی ملازمت مولانا را گرفته بشیوه رفاقت بتقدیم
رسانید اما هنوز دامان از نوشته نپرداخته بود و عصا از کف ننهاده که راحله عمرش
در خلاب اجل فرو رفته سر در نقاب تراب کشید و از دواوینش یک بیت بخاطر بود
نبشت افتاد همنشینم بخیال تو آسوده دلم کین وصالی است که در بی غم هجرانش
نیست سید عبدالحق سید خوش طینت و شعر هموار میگفت این قطعه از وی مشهور است
زجر باد و قال رفت شخصی بقزوین که قاضی شود صدر راضی نمیشد بداوش حرفی شتو گفت
گشت قاضی اگر خری بود قاضی نمیشد میر مرادی خاطر پر معانی محیط داشته و شعر را در غایت
عذوبت انشا میکرده این بیت از افکار است قصه از شکر خطی بر روی یار
نوشت نیاز مندی ما را بران کنار نوشت روغنی بی قیدی بی تکلفی را نام کرده همواره
دامان اوضاع خود را بچرکین فحش و خبث ملوث داشتی و با آتش اندک مایه طبعی
گرم گشته پرده ناموس همکنان بباد هجا بر باد دادی تا از غایت ناسازی قطع نظر از ایران
کرده متوجه هندوستان گردیده و درین زمانه نیز بران نسق روزی چند بپایان آورده رخت
بزندان خاموشان کشید این چند بیت مر او راست حیات جاودان دارد شهید
تیغ بیدادش مراد آب کبری از حیوان داده استاد من مرغی چون دیده در دوم از کلا
لب بیت ای خوش آن دردی که تسکین ملامت کرده زبانم گوی قاصد شیخ

میرزا محمد امین ذوقی

سید عبدالحق

میر مرادی

روغنی

شوق

مولانا ناطقی

شنوم که راکه ورزا مهتر زوست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده · مولانا ناطقی بعد از تحصیل کمال از روی
بادۀ خار مثنویات اکثر روی آورده عمرها در اماکن شهر کیفیه بسر برده و در کبر سن اراده هندوستان
نموده و در حین مراجعت هنوز مرحله بعد نشمرده بود که رحلت بوادی دیگر نموده گویا این رباعی
در حین احتضار متضمن حسب حال از وی وارد گردیده · ای کاش ز خانه در نمیدانستم
وز خویشتن برون سفر نمیدانستم · در هیچ هوسی وداع رانام مباد · وین باده بکام هیچ ناکام مباد

امیر شمس الدین

کز زهر بود بکام ما و آمادۀ خوان · نا ریخته باد و در جام مباد · امیر شمس الدین علی باد فور فضل لطف
طبع و حدت ذهن انصاف داشته از خوش طبعان زمان خود بوده چنانچه لطف طبعش
ازین چند بیت که در طلب گفته مفهوم میگردد · یا چون منی ایها الافاضل کس تخم عداوت
از نکشته گر در نسبت نسبت الخوذ بر ناصیه خود نبشته ور در حسب خود حسب قدری
است زدی بود ملو شته شکانم ناروی بود معنی و انکه بشارتش رشته رشته تا سر رشته
گردد از وی سررشته افضل صدر گشته تی فضل شما که چون شما صد از فضلا فضل من سر گشته
نسیم اگرچه در سلک موالی شوریده مرح انتظام داشته اما نسیم شهرتش بهمه جا رسیده
و شمال صحبتش چون باد صبا راحت بخش خاطرها گردیده این رباعی بین الجمهور از وی مشهور
است · با آن گل تازه رو رقیبان لئیم · گویند که اخلاق کم کن بر نسیم · ایشان شخصی

محمد مقیم

برای عود میگویند گل را به نسیم اختلاط بیت قدیم · محمد مقیم ولد سید محمد و ابدال است که از
مردم صاحب کمال آن دیار بوده و محمد مقیم امروز در هندست بر امر معیشت از ممر ملازمت
میگذارد و این دو بیت مراو راست · خواهی که ز خویشتن بهره یابی · بی بهره کنی جهان طلب

قسمتی

کن · بم تو فی شد نا کسی ما را و ران منظر مرنج · تا تو دورم کردی از خود هیچکس دیگر ندید · قسمتی عمرها
با خواجه حسین ثنائی می برده و از اهلیت بختی داشت ناگاه خبطی بر مزاجش استیلا
یافت سیاحت آغاز نهاد و عالم گردی را در باز داده · بعد آن زمانه ندانم که بکجا ش
تاخت نراد روز کار بر وجه نرد باخت · این بیت مراو راست · تو جلوه می کنی و هر طرف

طبرستان

گرمی متیم زمین چو دست دعا رو بر آسمان دارد طبرستان ولایتی است در غایت نزهت
و صفا در نهایت طراوت و هوا از آتش کوثر اندر انفعال است درختانش همه طوبی مثال
است بنفشه زار گردون دور بینش صحراها بر بنفشه ایش خوار و خجل و سبزه زار سپهر در برابر
چمنهای مرغزارش شرمنده و منفعل و در هم بنفشه زاریست گردی جبال سپهر
باری است از حوالی جرجان و حدود دامغان تا کوهستان ری و طالقان همه طبرستان
است رستمدار و طبو دیمه و لارجان نیز متعلق بطبرستان دارند و بعضی جیلانات را نیز
داخل طبرستان شمرده اند اما چندان بصحبت نپیوسته و بحر طبرستان را دریای گیلان
و بحر گرگان و دریای باب الابواب و بحر خزر نیز خوانند طول این دریا از مشرق تا مغرب
دویست و شصت فرسخ است و عرضش دویست فرسخ و این دریا بطرف دیلم
و طبرستان و باب الابواب و شروان و دیار خزر بگذرد و بارض منتهی شود و درین دریا
هم جزر و قوع نیابد و این بحر هفت جزیره دارد که از آن جز ابر نقطه سفید و سیاه حاصل
میشود و اکثر مردم طبرستان بسیار موی پیوسته ابروی باشند و سخن بشتاب کنند
و مرغ و ماهی دران دیار بسیار باشد و اهل طبرستان در سال بیست و دوم از هجرت شرف
ایمان قبول کردند و نخستین کسی که در ارتفاع اسلام بسبب غزو و جهاد قدم در اراضی
آن مملکت نهاد امام ثانی ابو محمد حسن ابن علی است علیهم السلام و این واقعه در
زمان خلافت خلیفه ثانی روی نمود و قثم بن العباس و عبد الله بن عمر و مالک اشتر
دران سفر با امام عالی گهر همراه بوده اند و بعد از چند وقت امام با متوطنان آن مکان
صلح مراجعت فرموده در وقت ایالت منصور دوانیقی ابو الخصیب بر آن مملکت استیلا
یافته در ساری ساکن گردید و مردم آنجای را باسلام در آورده و دران بلده مسجد بنا کرده و
همچنانکه روز بروز اسلام قوت میگرفت تا حکومت بحسن زید بن اسمعیل بن حسن بن زید
بن امام حسن بن امیر المؤمنین علی علیهما السلام رسید و آن ولایت بالکلیه از دزدی

شرکت معانی گردانید و احوال ملوک طبرستان از متون ظهیرالدین بن مرعشی که مصنف
تاریخ طبرستان است بدین موجب است که نوشته میشود نقل است که چون اسکندر
ذوالقرنین ممالک عجم را بر ملوک طوایف تقسیم فرمود حکومت طبرستان را برای یکی از
اولاد ملوک نرسس مفوض فرمود و او و اولاد او دویست سال در آن مملکت بدولت و
اقبال گذرانیدند و چون اردشیر بابکان ملوک طوایف تقسیم فرمود حکومت طبرستان را
برای یکی از اولاد ملوک فرس مفوض فرمود و او را مقهور گردانیدند زمام ایالت آن ولایت
را در قبضه اختیار جشنشاه نامی که در سلک اعتقاد جهان شخص منتظم بوده نهاده و جشنشاه
و فرزندان او بطنا بعد بطن دویست و شصت و پنجسال دیگر کردند و بعد از آنکه قباد بن
فیروز مالک ممالک عجم گشت آن دیار به پسر بزرگتر کیوس ارزانی داشت و
کیوس اولاد جشنشاه را مستاصل ساخته مدت هفت سال حکومت کرده میان او
و برادرش انوشیروان مخالفت اتفاق افتاد کیوس بر دست برادر اسیر گشته بقتل
رسید و از وی پسری ماند شاپور نام و نوشیروان طبرستان را بدو عنایت نمود و از اولاد او
نیز جمعی در آن مملکت کامرانی کردند و مدت دولت ایشان صد و ده سال امتداد یافت
و از اولاد او جیل بن جیلانشاه که مشهور است بگاوباره منتقل گشت و از اولاد او تا سنه
احدی و ثمانین و ثمانمایه که تاریخ سید ظهیرالدین اختتام یافت سی و پنج کس مالک تاج
و سریر گشته و اگر چه در ایام دولت آن طایفه گاهی سادات عالی نژاد و گاهی گماشتگان
خلفای بغداد بر طبرستان استیلا داشته اند اما هرگز از وجود یکی از اولاد گاوباره خالی
نبوده هیچکس ایشانرا یکباره از آن ولایت آواره نساخته و مدت دولت ایشان
تا آخر تاریخ سید ظهیرالدین هشتصد و چهل و یکسال بوده نقل است که بعضی از منجمان
بگاوباره گفتند که ممالک طبرستان باتمام در تحت تصرف تو در خواهد آمد بنابران
سودای تسخیر آن مملکت در دماغش جای گرفته یکی از اهل اعتماد را در جیلان گذاشته

تیغ بیاسا فرمود و چند نفر کاورا باره کرده متوجه طبرستان گشت و بعد از آنکه مداخل و مخارج
آن مملکت را بنظر احتیاج در آورد معاودت کرده لشکر بطبرستان برد و آن ولایت را
بتصرف در آورد از آنجهت بکاوباره اشتهار یافت مازندران ولایتی نادره و باطراوت
است و بجهت آنکه در بعضی جزها مشابهت بهند دارد و سفید پوشش می نامند و در ایام بهار
از کثرت بنفشه و نرگس و سوسن وغیره غیرت نگارخانه چین و تمثال مرغزار خلد برین
است چنانچه فردوسی در شاهنامه اشارت بدان نموده که مازندران بوم و [illegible] باد
همیشه بر و بومش آباد باد که در بوستانش همیشه گل است بکوه اندران لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار نه گرم و نه سرد و همیشه بهار نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده
آهو براغ اندرون همه ساله خندان لب جویبار بهر جای باز شکاری بکار دی و بهمن و
آذر و فروردین همیشه پر از لاله بینی زمین و در مازندران کوههای سخت و بیشههای پر درخت
بسیار دارد و او را چند قلعه ایست که نهایت حصانت و محکمی دارند همه در رفعت با آسمان
رتبت همه و در محکمی با سپهر همنهاد اگرچه اکثر میوه سردسیری و گرمسیری در آن دیار بعمل می آید
اما آنچه قابل ایراد باشد نارنج و لیموست که در غایت خوبی و بسیاری بحصول می پیوندد
و در حاصلش ابریشم و برنج است و در ازمنه سابقه شهرهای نیک داشته مثل
طمیشه که الحال ویران است آنچه امروز بطراز معموری مطرز گردیده شهر آمل است که بهر
در غزارت آب و هوا چهارم بهار نو همه در خوبی لبان بهار همه در دیدها بهار بکار از انجمله
یکی ساریست که زبان از وصف آن عاریست تا بفردوس [illegible] هوا یابد گل بهشت
از آن زمین بوییند و ساری از ابنیه ساروی بن [illegible] بن گاوباره است و از زمان قدیم
تا حال غایت آبادانی و نهایت معموری را داشته و بر یکطرف شهر مرغزاریست
قریب بدو میل در نهایت خضرت و خرمی اگر موئی از اسفل تا باعلی جویایی ذره ای از سبزه
خالی نه و دیگری بارفروش ده که شهری نزه و باطراوت است و بنای آن نوروزی شده

مازندران

آمل
۱

آمل از جملهٔ بلاد قدیم است برخی گفته اند که جمشید بنا نهاده و بعضی گفته فریدون ساخته و صاحب نزهة القلوب از ابنیهٔ طهمورث میداند دولتشاه از کتاب مسالک و ممالک علی ابن عیسی بن موسی الرضا کمال نقل میکند که از روزگار فریدون تا زمان بهرام گور تختگاه ربع مسکون آمل بوده و در اصل شهر گنبدی است که از اقسام اشجار بران رویند گویند که قبر ایرج بن فریدون است و متصل شهر رودیست که آنرا هراز می خوانند و مردم آمل بقدر احتیاج از آن رود نهرها جدا ساخته بزراعت و عمارت خود می برند هر آینه ازین سبب هیچ منزل آمل بی بستان و آب روان نیست و مردم نیک مازندران این چند نفر است که نوشته میشود

شیخ ابو العباس قصاب

شیخ ابو العباس قصاب شیخ آمل و طبرستان بوده اگرچه چیزی نخوانده بوده اما کلماتی عالی از وی سر میزده چنانچه یکی از اکابر طبرستان گفته که یکی از افضال حق تعالی این است که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان سازد که هرچه ما را در وصول بدین در حقایق توحید مشکل شود او بر ما آسان سازد و در نفحات آمده که ابو الفوارس کرمانشاهی کس نزد شیخ ابو العباس فرستاد که این جا قحط افتاده دعا کن شیخ سیبی در دست داشت آنرا بوی فرستاد و باران آمد و قحط برخاست

شیخ محمد قصاب

شیخ محمد قصاب مرید شیخ ابو العباس است اما مدتی در دامغان نشسته مذکری کردی چون سالی بران بگذشت شیخ ابو العباس او را از مجلس داشتن باز داشت چه سخن وی عالی گردیده بود و فهم هر کس بران نمیرسید

ابو جعفر جریر الطبری

ابو جعفر جریر الطبری صاحب تفسیر کبیر و حدیث و فقه و تاریخ است او را تاریخ او را صحیح ترین تاریخها گفته اند شیخ ابو اسحق شیرازی در طبقه فقها او را از جملهٔ مجتهدان نوشته

محمد بن محمود آملی

شیخ محمد بن محمود همیشه از فوارهٔ طبیعت زلال فواید و رجاحین تالیف و تصانیف میریخته مثل شرح بر کلیات قانون و نفایس العیون در معارضهٔ درة التاج نوشته

شیخ عز الدین آملی

شیخ عز الدین آملی بصلاح و سداد موصوف بوده مرتقی در خیل عامل فنون فضایل از فحول افاضل اخذ نموده مجتهدی گشت شیخ علی عالی که مجتهد زمان بود کرامات مکتوبات در اسلا

ت

از سلال وا شسته کر اگر تو دعوی احتیاج خواهی کرد اشارت نمائی که من طریق موافقت دارم
از مصنفاتش یکی جنیه است که بنام حسن نامی از ملوک مازندران نوشته ابو الفتح آملی
از استادان زمان بوده اما تاریخ وجود و عدمش بنظر نیامده که در چه عصر بوده و مدح گو گفته این
رباعی از منظومات اوست ○ در غنچه چو گل هنوز ای مهر گسل دیبا و الفت چرا فکنند اندر
گل نادیده تر از زمین زنو گشت خجل برداشت بمهر دل گرفت اندر دل مولانا محمد صوفی اکثر
ایام را باکتساب فضایل علمی صرف نموده و تتبع بسیاری از کمالات صوفیه نیز کرده الحال
قطع تعلق از همه جهتی کرده بزی اهل تجرد روزگار میگذراند و بخواندن و جمع کردن اشعار و
سخنان سلف ولوع تمام دارد و شعرش در غایت جودت و عذوبت و همواری و درد ا
بیت چنانچه از اسیاق آینده مستفاد میگردد ○ آه ازین آسمان آتش باز و ازین
روزگار مردم خوار چند ازین ترکتاز و شمس و قمر چند ازین وصف بر دلیل و نهار محنت
ما بجاست تا باشند این زمین ساکن آسمان دوار انچنان گشته ام که بر راست گوش از
آواز و دیده از دیدار آفتابی شکسته ام بی نور آسمانی فتاده ام بیکار من بدین زیستن
نیم راضی زندگانی همی کنم ناچار هم از انست گر تغابن چرخ آتشی انگیخت در آذرم چو چنار زمرا
مونس بجز سایه نه مرا محرمی بجز دیوار زهر غم خوردم و نمیدانم هیچ بازهری اندرین بازار چند باشم
ندیم محنت کش چند باشم ز رنج سبیلی خوار من بمردان مرده ام زنده لا یهتدی الرجال کالابکار
همه را کعبه آنچه در کعبه همه را قبله آنچه در شلوار بمحمد ز خلق می رسد آن که ز کافر با احمد مختار ز دان
نکویم مدح آن شهروز که ز مشاطه مهر دارد عار حصر خوبی اوست به کرد که آسمان در زیر دود حصار
و له ایضا ○ ز اندیشه آن لب چو مرجان آتش دارم نهفته در جان تو بکر نیایی چو گل فسر اهم
آن دل که تو کرده بریشان جنسی که بخط اسیر آموخت دیگر نشناخت خط قرآن
از آن که گزید عقرب زلف جز جان دادن نداشت درمان از وضع طبیب من بذیر است
کین درد نمی رسد بدرمان با آنکه سر آمدی بدانش هستی در عشق سخت نادان طوفان

ابو الفتح آملی

مولانا محمد صوفی

رنگ

سر سنگ عاشقان را کرد و ان بخت بد بر در دامانت ولد ایضا ای یار مرا بکار بگذاشتی خبر لی ولی
بی قرار بگذاشتی گفتم که شوم ز درد و کار نالیدن ناهی روز کار بگذاشتی قدانی بالای تو بر سر
نمی توان کرد ز خاک پایش بسری توان کرد سر را چون شود گرم از می لعل چراغ از روی
او بر می توان کرد اگر خورشید بر ناید مبا گو ز خورشید خاور می توان کرد نگارینا همیشه
شادی باشی چو گل خرم چو سرو آزاده باشی ندانم ای پری پیکر که گفتت بتن در سیم
بدل فولاد می باشی محمد مبتون اسمانرا بناز شیر بیدادی باشی مرا چشمت دوراز
روی یاران همی آتش بجای آب باران اندرین عالم محمد الختیاست که درد میخانها بر پیر
گلرخان ولد ایضا فریاد ز دست دوستداران که مراست هر چند ز دشمن بتر جمع یاران
که مراست هر چند غمگساری باشد ز غمت غم به باشد ز غمگساران که مراست ویران
شهر که اندر و مهروی نیست وان باغ مباد کاندرو روی نیست سوزنده بسان اخگرم
ساخته اند یا از کدام کوهم ساخته اند هرگز نرسم بهیچ مقصد کوئی هم طالع تیر بی پرم ساخته اند
هر چند وجود را بهم میختند مانند تو بیگری نه نیکو میماند کافور بهانا بیج آمیخته اند وان غالبت بیهوده
از ان ریخته اند مفلس که وصال شاهش امید بود آن امید بس چو میوه بید بود رنج
آید و عذاب جاوید بود آن شب بره راکه مهر خورشید بود غمخوار دلم نمی شود از غم سیر
از می نشود جراحت از مرهم سیر شوق تو بوصل کم نمیگردد هیچ کر من بخورم ترا نگردم هیچ سیر
ای دوست کرگفته محمد بونی عیبت باد آمیخته ورا فزونی استاده بزیر آسمان چو
نایم تمام استاده بزیر دار باشد خونی ولد ایضا تا در بزم وصل دلبر ستم زدل عوده بسینه
بجم ستم نه کار آخرت کردم نه دنیا یکی پای سایه نخل می بر ستم چو آن شاخم که بارش خورده
باشند چو آن ویران که گنجش برده باشند بیان بری ماهی نمی دانم ای دوست که رود
آن چو آتش مرده باشند چو من یکسو ز بر پروانه نه جهان را بجز من دیوانه نه ولادا
تو بر خاک در خشک نه گذارت بر سعر چرخ فلک نه گر از دوست برای پوست از من

به بو کن تا که بارت کمتر گردد مولانا قاسمی عمر باست تا بیشتر بر کلاه هوا و هوس آورده روی مولانا قاسمی
در معموره طاعت و عبادت دارد و همت بر شوایب اخروی میگمارد غافل بودن نه
نه فرزانگی است غافلی از جمله دیوانگی است غافل منشین ورقی میخوانش گر نتوانی
قلمی می تراشش و او را دو نسخه الیست در مثنوی که این ابیات از آنجمله است
ای سهی سرو گلشن خوبی تازه سرور ریاض محبوبی باغ حسن از گل رخت تازه خوبی از تو بلند
آوازه هر که گشت بلا به روزی عارضت آتش جهانسوزی حلقه موی تست دام بلا هر خم
زلف تو مقام بلا کس چه تعریف آن جمال کند بیش از آنی که کس خیال کند
فزون شد از غم هجران ملال من امشب بعید [illegible] دوش است حال من امشب [illegible]
شوق ز هر شب فزون تر افتاده است جهانکند دل بی اعتدال من امشب رفیقی رفیقی
شاعر همواری بوده در این نوع ابیات میگفته سرگرم مهر سوخته عمر من نشنیم روزی که
به جا کنم گلگشت بنشینم رستمدار قریب صد پاره دیه دارد و ولایتش محاذی دار المرز گیلان و بود رستمدار
حضر و کوهستانات ری متصل است و حاصلش بیشتر برنج و آهن است و قلاع معتبر
بسیار دارد که هر کدام سر تفوق بفلک قلعه سما برافراخته اند و مردمش اکثر کسب کمال کمتر متوجه
میشوند اما بعضی که موفق میگردند نهایت خوبی در دین داری را داد و آنند مولانا محمد سالها در مشهد مولانا محمد
مقدس نقش افاده بر الواح خواطر طلبه می نگاشت و در منطق و حکمت مهارت تمام داشته
و بنابر علاوه کمالات و اضافه حیات مخمسات شعری نیز میگفته از آنجمله است باد از
طرف تو لاله گون می آید از خاک در تو بوی خون می آید ورد جلوه که تو اند دل هر ذره صد
چشمه خورشید برون می آید گیلان ولایتی است مشتمل بر جبال سپهر آثار و عقبات بسیار گیلان
و در شوارع اطراف آن تنگنای اشجار بمرتبه الیست که مسافر شمال و صبا از فرود در از آن
افغان و خیزان بیرون روند به برابرش مشبهای(؟) خدنگ بهم برکشیده شاخ بر شاخ تنگ
و در آن دیار ترشح ابر چون کف ارباب کرم گوهر باز دست و تواتر قطرات امطار زیاده

و در سایر بلاد و امصار طولش از پرستند او تا بجوبقان و عرضش از دیلمان تا حد ولایت
مازندران و عراق عجم و انور بجانبی و بحر خزر پیوسته است و باصطلاح مردان نهایه سه رود است
را گویند چون سفید رود از میان ولایت گیلان جریان می یابد بر این تقدیر یکطرف آب را بیه
پیش گویند طرف دیگر را بیه پس گویند و دار الملک بیه پس رشت است که حاصلش غیر ابریشم
و برنج نبود و دختران آنجا در غایت گشتی و طنازی در صنعت گرده خود را ببازار خود فروشی
جلوه میدهند و بندبغان در دوست متاع خود را برسم کنایه بر سر بازار عرض می نمایند تا هر
که نظر قبولی بر ایشان نیفتاده شغل افزای مطلب خود اند و هرگاه شخصی نظر خواستگاری
بیکی از آنها افکند دیگر ببازار نمیروند که کالای خویشتن را برشته خواستگار خود میسازند و چنانچه
مولانا اسماعیل گیلانی در جنسی در آن باب جنبانیده دخترانی که رسکن رشت اند همچو طاوس
مست در کرده مطلب مشتری بهر بازار نیند تا بان بدست میگردند و خصوصیات گیلان بسیار است
که این نسخه طاقت حمل آن ندارد و لهذا از آن در گذشته شروع در مردم آن دیار می نماید شیخ
محی الدین عبد القادر از قرار نقل نفحات به هشت نسبت بامام حسن سلام الله علیه میرسد تولدش
در چهار صد و هفتاد و یک بوده و در سن هژده سالگی که عبارت از چهار صد و هشتاد و هشت
باشد به بغداد رفت و بدرجه کمال ترقی نموده و خوارق عادات از وی بظهور آمد از جمله شیخ عبد الله
صومعی نقلست که عبد القادر در وقت طفلی بروزه رمضان هرگز شیر نخوردی یکبار هلال
ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت عبد القادر شیر نخورده هر آینه
معلوم شد که امروز رمضان بوده از وی نقلست که وقتی در سیاحت بودم شخصی پیش من
آمد که وی را هرگز ندیده بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی
گفتم نکنم گفت اینجا باش تا من بیایم بعد از یکسال باز آمد و ساعتی دیگر نشست و برخاست
و گفت از اینجا تو بروی تا من باز آیم بعد از یکسال باز آمد و گفت که نخواهی رفت تا من بیایم همچنین
یکسال دیگر از آن بگذشت پس از آن باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت من خضرم مرا

شیخ محی الدین عبد القادر

فرمودند که با تو طعام نخورم و بعد ازان باتفاق بو بغداد آمدیم عین الزمان جمال الدین گیلانی عین الزمان جمال الدین گیلانی
از خلفای شیخ نجم الدین کبری است و در قزوین می بود یکی از سادات قزوین را عزیمت
شیراز شد از شیخ التماس سفارش بپادشاه شیراز که بشیخ اراده تمام داشته کرد شیخ
پاره کاغذی طلبید و برانجا نوشت که عسل و رازیانه بوی داد چون سید بشیراز رسید و قصد
ملازمت پادشاه کرد گفتند که وی را درد شکم وارد و در حمام است بدر حمام رفت دید که پادشاه
بر سر حمام نشسته و از درد شکم تشویش عظیم دارد و پیش رفت و سلام کرد و گفت ازکجا می آئی
گفت از قزوین از روی احوال شیخ پرسید کاغذ را بوی داد بگشاد دید که در روی نوشته که عسل و
رازیانه گفت شیخ بنور فراست و کرامت علاج ما نوشته فرمود تا آنرا حاضر کردند بخورد فی الحال
شفا یافت و آن سید را رعایت کرد و علاء الدین که از ملاحده الموت بوده بشیخ اراده
تمام داشت چنانچه در وقت مستی شخصی مکتوب شیخ را بدست او داد و علاء الدین در غضب
شد فرمود تا آن شخص را صد چوب زدند و گفت ای جاهل صبر می بایست کرد تا من هشیار شدمی
بحمام میرفت و غسل میکردم انگاه تو آن مکتوب را بمن میدادی و دایم علاء الدین بمردم
قزوین میگفت که اگر حضرت شیخ در آن بلده نبودی من خاک قزوین را در توبره کرده بالموت
می بردم و هر ساله علاء الدین مبلغ پانصد دینار سرخ برسم نذر در خدمت جمال الدین میفرستاد خواجه تاج الدین علی شاه
خواجه تاج الدین علی شاه وزیر ماهر و در شرع پرور صایب تدبیر بوده ابتدای الجایتو خان منصب
وزارت را بشرکت خواجه رشید بدو تفویض فرموده و سالها دو وزیر بر سبیل مشارکت
ببر انجام مهام آورده و در زمان سلطان ابو سعید چون خواجه رشید شهید گردید من حیث
الاستقلال در امور ملک و مال دخل فرموده کلاه گوشه رفعت بفرق فرقدان سود
تا در سال هفتصد و بیست و سه از عالم فانی بجهان جاودانی انتقال نموده گویند در عهد مغل
غیر از وی وزیری متوفی نشد و از آثار آن وزیر صافی ضمیر یکی مسجدیست که معمارش خواجه نجم الدین محمود المشهور
در تبریز بنا نهاده خواجه نجم الدین محمود المشهور بخواجه جهان در عنفوان جوانی سیاحت را بخواجه جهان

براقامت رجحان داده بسیاری از شهر و کشور بی سیر کرده تا در خدمت سلطان
محمد لشکری که بر سریر سلطنت دکن متمکن بوده رسیده و در اندک روزی اعتبار بسیار
بهم رسانیده بخطاب خواجه جهانی ممتاز گردید و بتدریج مهمش بجائی انجامید که محسود همگنان
گشت لاجرم حاسدان کاغذی بمهر وی رسانیده کتابتی از زبانش بحاکم اودیسه در قلم
آوردند که هرگاه تو بمیان ولایت در آئی من نیز از طرفی رایت مخالفت مرتفع ساخته بتو
همراه خواهم گردید و باندک توجهی دکن مسخر خواهد شد باید که بعد از وقوع سلطان ولایت
بالسویه تقسیم شود چون این کتابت بنظر سلطان درآمد مضطرب و سراسیمه گردید بر فور کس بطلب
خواجه فرستاد نزدیکان خواجه برکیه الجماعت را تنها یافته وی را از رفتن مانع آمدند خواجه در جواب
گفت که سالهاست تا بدولت این سلسله ایالت فراغت کرده ام الحال بجرم و تهمتی خود
را به بیوفائی منسوب نمیسازم یقین که دروغی را فروغی نخواهد بود و من سپاست را بهتر
از عمر ان نکو میدانم و بهمان لحظه تنها بدرگاه بادشاه رفت چون بادشاه از مهر و خط پرسید
در جواب گفت که مهر منست و خط من نیست سلطان تحقیق ناکرده حکم بقتلش فرموده خواجه
گفت که قتل من موجب خرابی ملک تو بود و الا کار من بنهایت پیری رسیده ام
سهل است اهمال درین کار اولی است چه بدنامی بادشاه خواهد و ویرانی مملکت لازم هلاک
منست سلطان آن سخن را گوش ناکرده فرمود که آن پیر فاضل و عاقل را بدرجه شهادت
رسانیدند و بعد از قتل وزیر آنچه او گفته بود چنان شد چه امرا لوای مخالفت برافراختند و سلطان
نیز زیاده بر سه ماه نمانده و از آن وزیر نیکو تقریر رساله ایست در انشا که امروز بین الجمهور مشهور
است در طبقات اکبری آمده که خواجه محمود در ایام دولت خود با فاضل عراق و خراسان
همیشه هدیه و تحفه میفرستاد و وقتی بجهت مولانا عبد الرحمن جامی ارمغانی چند فرستاده
بود مولانا شکر عطیه او را بقصیده مقابله کرده که مطلعش این است مرحبا ای قاصد
ملک معانی مرحبا الصلا کین جان و دل نزلی تو کردم الصلا و بر اثر آن غزلی فرستاده

گر این دو بیت از آنجمله است جامی اشعار دلاویز تو چه بیتی است نفیس بود از حسن او
لطف معانی بارش همره قافله هند دواکن که رسد شرف مهر قبول از ملک التجارش
امیر نجم الدین مسعود از اشراف و اعیان رشت بود در حینی که شاه اسمعیل صفوی در ولایت
لاهجان بسر می برد امیر نجم نقش محبت وی را بر خاتم دل نگاشته انگشتری مصحوب قاصدی
ارسال داشت و رباعی مضمون این مقال بر آن نگاشت از بس حسن وصف تو شنیده ام
بجان مهر روی تو ورزیده ام بجان در دل و دیده جا کرده که گوئی ترا سالها دیده ام و چون موکب
همایون از آن مملکت در حرکت آمد امیر نجم بدرگاه آن پادشاه شتافته منظور نظر گردید
و در خلال احوال منصب وکالت سرافراز گشته پایه قدر و منزلتش از تمامی مقربان درگاه
درگذشت پناه سروران درگاه او گشت فلک حیران عز و جاه او گشت بابا نصیبی
از نیکو طبعان گیلان بوده بهوای آنکه آب در یکجای عفونت گیرد و در در صدف قیمت بند
برو تبریز رفته رقم اقامت بر صحیفه خاطر نگاشته و بابا فغانی را حلاوه محاوره و چاشنی سخنش
در کام جان شیرین گشته در بدیهه مجلس سلطان یعقوبش برده آشنا گردانید تا بتدریج
از مخصوصان گردید و بعد از آن و با مرارت مرگ چشیده و رخت بوادی خاموشان کشید
این ابیات از جمله منظومات اوست بغمزه چند رخنه در دل ناکام خواهی کرد بلا و فتنه
را ناز و کرشمه نام خواهی کرد بیت زنده میگردند سوی کشتگان مگذر که آن آسوده کان را
باز بی آرام خواهی کرد شبها تو خفته من بدعا که زتو دور باد آه کسان که بهر تو در چشم خسته
اند من تیره روزم از پی کس آه من مباد کاری مکن که گریه کنان در عدوم نام تو بیش
یار نصیبی که می برد خبری که بشش اد نتوان گفت نام تست آن سرو تن با بدر میرفت و
میگفت خلق خون ما چون شیر مادر باد فرزند انرا آخر حسن آن راه زن خراب را بوی
بس از می کهن برشک شراب را بهر کس یکزمان بودم بر ستان گفت احوالم
مگر عیب من رسوای تر دامن کفن پوشد مبارکباد عید آن دردمند بیکس و کو را

امیر نجم الدین مسعود

بابا نصیبی

کز نرگس او درد بیمار کجا بود که نرگس بود او در جلوه گاه حسن بتان گر رسیده دانی که در
خرابی دلها چه میکنند شعر زخطت آغاز شد سودای بی پایان ما خنده زد دیوانگی خرمیت از
دیوان ما آنچه با ما دامن پرهیزکاری کرده ایم جای آن دارد که سنگ پرهیز دارد دامان ما
آدمی باید که بی ذوقی نباشد هیچگه کز لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش است حکام
گیلان خان احمد بصنوف قابلیت و استعداد موصوف بوده در سلک افراد سلطان آن مرز
و بوم انتظام داشت چون سی و یکسال از سلطنتش منقضی گشت شاه طهماسب
صفوی همت بر تسخیر آن ولایت گماشت در نهصد و هفتاد و چهار وی را بدست آورده در قلعه
قهقهه محبوسش گردانید و بعد از دوازده سال که سلطنت ایران بشاه سلطان محمد مقرر
گردید ابواب مرحمت بر وجنات او گشید بار دیگر بحکومت گیلان ممتاز گردانید اما بر خلاف
سابق رعیت را بعلت مصادره و تجار را بشیوه مطالبه رنجانید و موع تمام در جمع کردن مال
بهم رسانید لاجرم فراز دوش بتیغ نشیب نکهت مبدل گردید شعر خرابی و بدنامی آید زجور رسد
دوربین این سخن را بغور رعیت نشاید به بیداد کشت که مر سلطنت را پناهند و پشت
مکن تا توانی دل خلق ریش که گر میکنی میکنی بیخ خویش و چون شاه توفیق آثار شاه
عباس بر سریر سلطنت متمکن گردید وی را از روی مصادقت طلب داشته و او حق رعایت
را منظور نداشته آمدن را صلاح ندید بلکه عرایض به خواندکار روم ارسال گردانیده اظهار
اخلاص و عبودیت نمود و شاه عباس ازین غصه چون آتش برآشفت مانند باد در حرکت
آمد و خان احمد از استماع این خبر با چندین از مخصوصان بکشتی در آمده بجانب شروان در حرکت
آمد اگرچه ابتدا از مرد خواندکار اعزاز تمام یافت اما بتدریج از آن باز آمده الحال در نجف و کربلا
همت بر ادخار مثوبات اخروی میگمارد و وقتی در قلعه محبوس بود این رباعی گفته بشاه
اسمعیل ثانی که او نیز در حبس بود فرستاده از گردش چرخ واژگون میگریم وز جور زمانه بین
که چون میگریم با قد خمیده چون صراحی شب و روز در قهقهه ام ولی خون میگریم شاه

۱۰ حکام گیلان خان احمد

اسمعیل در جواب گفته فرستاده ٭ امروز که کارت همگی قهقهه بود وزرای تو بر سلطنت
ملکت صدقه بود امروز درین قهقهه با گریه باز کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود ٭ این چند
بیت از غزلیست که در مرثیه پسر خود گفته ٭ زمانه سوخت چنان جان ناتوان مرا که هیچ
تاب صبوری نماند جان مرا ز سنگ خاره روان کرد آب چون چشمه اگر بکوه بگویند
داستان مرا مسافری زعدم کی رسد که زو پرسم که چرخ برکجا برد نوجوان مرا گمان و شنیدیم
از سپهر بود ولی کنون بجور یقین کرد این گمان مرا ٭ و له ایضا ٭ اغیار بروزگار پریشانی ما دل
شاد شدند از پریشانی ما سهل است اگر چه ما پریشان باشیم جمعی شادند از پریشانی ما ٭ ز

شیخ زاده فدائی تخلص خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی که از مولفاتش یکی شرح
گلشن راز است و شیخزاده در صحبت ستجر منشان شیراز کسب کمال فرموده در اندک روزی
و ز هر علمی بخشی فرا گرفت و پس از آن بشعر رغبت فرموده گوی آن شیوه را نیز بجال گاه
کمال رسانید آنچه نوشته میشود برهان این دعوی و مصداق این معنی است ٭ فصل گل و
گل نوای مرغان بهار هست این همه و تو غایب آن زیبا یار ٭ آنجا که تو حاضری از ینهام چه سود
و آنجا که تو غایبی همینها چه کار ٭ در موسم نوروز زبان شد همه بید و ز آمدنت بگلستان داد
نوید گشتند درختان ز شکوفه همه چشم و اندر ره انتظار گشتند سفید ٭ هر چند که دل بوصل
شادان کردیم دیدیم و خاطرت پریشان کردیم خوش باش که ما خوی بهجران کردیم
بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم ٭ در گشتن آن نگار با کینه و جنگ گشتیم سراپای
جهان با دل تنگ شد دست و نگار و پای ماند از رفتار آن لب که ببر زدیم وا این لب که
بسنگ ٭ عاشق من و دیوانه من و رسوا من شهره من و شیفته من و شیدا من
کافر من و بت پرست من و ترسا من اینها من و صد بار دگر زینها من ٭ بس خنده که بر شکل
خود می بینم و ز خویشتن برون منزل خود می بینم من عشق نمیشناسم اما هر روز شوری عجبی در
دل خود می بینم ٭ ای گل نظری بعندلیبان نکنی بیمی در کف دیار بی نصیبان نکنی

شیخ زاده فدائی

۸۷۶
۸۷۵

قاضی عبدالله یقینی
۱۰
قاضی یحیی
مولانا یحیی جان

ناکامی غربت نگشت بدی هرگز هوست که بر دوای غریبان نکنی ٭ قاضی عبدالله یقینی از
جانب پدر بسلسلهٔ نوربخشیه می پیوسته و از جانب مادر خواهرزادهٔ شیخ احمد لاهیجی بوده
و در فضل و هنر مرجع آن شهر و کشور می بوده و این ابیات از وی می آید ٭ ای خوش
آن شبها که بر افسانه میلی داشتی در دو دل هیچ غم و افسانه می بنداشتی ٭ صد سالها بر زود
آنجا که همت است یک نان اگر ز سفرهٔ حاتم خورد کسی خوی گدا از رخساره آن گا
کان لطافت میچکد فتنه می بارد بلا میریزد آفت میچکد ٭ قاضی یحیی برادرزادهٔ قاضی عبدالله
یقینی بوده و در وادی فضیلت و طور شاعری حالات گزیده و صفات سنجیده بسیار
داشت ٭ نه در زمان پدری دید همچو او پسری ٭ نه در زمین پسری یافت همچو او پدری
و او در عنفوان جوانی از سر فراغت و کامرانی برخواسته بزی اهل تصوف در آمد و چند ابیات
بر آورده و در یافتنها شکوه کشیده و گاهی بنابر علاوهٔ کمال با نشر احوال بگفتن اشعار
مبادرت جسته این نوع لالی آبدار از بحر اندیشه بساحل گفتاری افکند ٭ این ست بین
آفت جان و دلم این است ٭ مقصود مراد دل بیحاصلم این است ٭ ای همنفسان
میدهم امروز نشانی ٭ فردا که نهان کشته شوم قاتلم این است ٭ جوانز دوران کشیدم هر
جفای که آن بود ممکن ٭ نمیدانم دگر بخت چه کارم زنده میدارد ٭ جز بنظری فکر دل و ذکر ضمیرم
یار است همین یار همین یار دگر هیچ ٭ نسیان جبلی تو من ناامید بخت ٭ کی دارم این طمع
که بیاد آوری مرا ٭ و سایش این است آنچه بخاطر نرسد ٭ آن روز کار نیست که این آرزو
کنم ٭ همان راضی کنم در خلوت ز خود میداشتی پنهان ٭ بیا یحیی کنون از مرد و زن در
انجمن بشود ٭ نیست غم موی سفید اشک و ماتم یحیی ٭ تو بدین هیات اگر عشق بیازی
چه شود ٭ کیم و چه قدر دارم که کسی شکایت از من ٭ خجلم که بر زبانت گذرد حکایت از من
من اگر گنه بکارم ز تو چشم این ندارم ٭ که بخشم بازگیری نظر عنایت از من ٭ مولانا
یحیی جان عصمتی شیخ مولانا احمد طیب است که در طبابت از نفس مسیحا ظاهر ساخته

و در سلطنت شاه اسمعیل ماضی یک عرق زر بر سم حق العلاج در یک مجلس گرفته و مولانا
یحیی جان خان الهان بتمشیت منصب جلیل المرتبت صدارت گیلان قیام و اقدام
می نموده و در سال نهصد و شصت و هفت از جانب خان احمد بعنوان رسالت
تبریز رفته بنا بر خبطی که در معالجه بکار برده بود نقد حیات بمتقاضی اجل درباخت طبیب
ار چند گیرد نبض در دوست که بیماری به دیگر کس و هم دوست از اشعار اوست آنچه منظوم
این چند بیت است هنر گر نسوزد هنرمند را نهانست کبریت احمر چرا است و دیگر
نیست آفت ترین هنر بر روی کرائید رخ زر چرا گرت نقد حاصل به تاراج رفت عیان
از رو ماکمد رخ چرا ترا صنعت کیمیا حاصل است چرا غم خورد کیمیا گر چرا روی در راه فقر کن
طالب خاک این راه جز بدیده مکش روزی از آفرید کار طلب منت هیچ آفریده مکش
قاضی شمس الدین که ابتدا معلم شاه اسمعیل ماضی بوده و در زمان شاه طهماسب بخلعت
صدارت محلی گردید مولانا نظام الدین احمد که از مشاهیر منجمان فطنت نشان بوده
و حکیم نعمت الله دیلمانی که در ازالهٔ علل برایا خاصیت مسیحا ظاهر میساخت و سی صد
غلام ترک و هندی داشته و بیلهٔ فقیه که از افاضل زمان بوده و چند سال همت بر تمشیت
صدارت گیلان گماشته و دلدار شدش حکیم صدر الشریعه که در سلک حکمای حذاقت
دستگاه و علمای فضیلت پناه انتظام داشته و مولانا لطف الله که حکمت منطق
از وی در گیلان انتشار یافته و مولانا محمد سر برهنه که در معقول سر آمده بود و حکیم شمس الدین
که در خدمت حضرت شاهنشاهی بخطاب حکیم الملکی ممتاز گردید و در اکثری از علوم [illegible]
داشته و حکیم علی که در فنون علوم خصوص در طب در یافتن مهارت تمام محصور بود و در قز
دویست تومان هر ساله صرف ادویه و اشربه میکرده و سبیل راه خدا می ساخت و حکیم علاء
الدین که با فرط فضل در طبابت ید بیضا داشته و مولانا عبد الوحید که فرید و وحید زمان
خود بوده و در گیلان با مولانا میرزا جان نوامی معارضه بر افروخته از جملهٔ خوبان و نیکان

قاضی شمس الدین
مولانا نظام الدین احمد
حکیم نعمت الله
فقیه
حکیم صدر الشریعه
مولانا لطف الله
مولانا محمد برهنه
حکیم شمس الدین
حکیم علی
حکیم علاء الدین
مولانا عبد الوحید

آن

نورالدین محمد فراری

مسیح الدین حکیم ابوالفتح

آن ولایت و مکان نورالدین محمد فراری شمر شجر مولانا عبدالرزاق است که در علم طبیعی
والهی سرآمدان شهر و زمان بوده و سالها صدارت آن ولایت بدو تعلق داشته و برادران
وی یکی مسیح الدین حکیم ابوالفتح است که در خدمت حضرت شاهنشاهی سخن هر کس عرض
کردی و مهم جابجا بواجبی ساختی و هرچه از ظهور یافتی بمیزان عقل سنجیده بودی و دیگری حکیم
همام که از محسنات روزگار بوده و در استعداد و کمالات مثل خط شناسی و شعر فهمی و دیگر
صفات نقه و مستثنی نیز هست و نورالدین محمد مزبور در سلک فاضلان نیکو شعار و نظمان
سخن گذار انتظام داشته و شعر با رعایت جودت انشا می نموده و از سخنان اوست
که اظهار همت و نگری نزد دیگری اظهار طمع اوست و ملازم بازاری نگاه داشتن خود را بدخو
کردن است و بر هر که اعتماد کنی معتمد است و این اشعار نیز از وی می آید با تو بزم من
تنها که بکلش هم کردند یارب از کوی تو آوارهٔ تر از من کردند شمع عشقم من و پروانه صفت
تا بابد قدسیان گرد من سوخته مرمن کردند رشکم آید بخدا در سر وفی کریم که ملایک همه در خون
دل من کردند باز این دل خراب شده جای دیگر است سرگرمی طلب ز تمنای دیگر
است آبستن است هر شبم از روز محشری هر روزم از پی شبی یلدای دیگر است ای میر
حاج کعبه روان را من بکوی نگار خانه که یار بود جای دیگر است چون گم شدم ز عشق تو دیدم
که در غم هر موی را بنگر تو سودای دیگر است مدت سوز محبت که شناسد چند است
آتشش گر ازل افروخت ابد پیوند است در دوش میکند زدم باز فراموشم گو ای محبت ز دو دست بسر
تو سوگند است در دو زون دل بیچاره قرار غم هجر انجنان سخت نباشد که مگر الوند است
لاف غم عشقت سزد آنرا که شب هجر صد صبح محبت دهد از هر نفس تو اصفی که روزی تو
دیده بودم اکنون ز تغافلت بجنگم که بتو سر بسازم این داغ که از فراق بر جان آتش
افزا تو دل بکوی که طوفان آتش است کو سعی ز وصل تو آب خضر بنوش گلخن نشین هجر تو
مهمان آتش است عاشق که بهر منزل ویران وری بساخت از غرور به تنگ آمد و جای دیگر

نساخت عاشق نبود آنکه بود در گلشن وفا عمری بسر نبرد و بجا گستری نساخت قربان دل شوم
که چو زخود رمید دل با نالهٔ خود نگرد و بپر اشکری نساخت درهر دلی که عشق بتان آشیانه
ساخت بگداخت شادی و بغم جاودانه ساخت قربان دل شوم که ز دوری وفا رمید با آنکه سیلها
بارسنگ این آستانه ساخت خود جلوه کرد با خود خود زد عشق باخت مادر اجا شفقی خود بهانه
ساخت خود جلوه گر شد در حیرت از فسردگی آن دلم که او بگداخت درد عشق و بجور زمانه ساخت
تا نخواهی بخشش او عذر گناه خویش را لال میخواهم زبان عذر خواه خویش را با دل من این همه
جور و جفا از یاد نیست می شناسم کار این بخت سیاه خویش را آنکه با غیر انجمن آراست و
با ما آتش است بی رخ او در نظر گلهای صحرا آتش است دیگر از جام کوثر زده که در بزم
امید مهمان عشق را بر جان مهیا آتش است بی گدائی دیدار کردی مرادای دل که
لیلی تو دور دون سیاه خانه نباشد بهر اسباب جدائی بخت بد کافی نبود کوشش افلاک
نمی بایست حرمان مرا مدت بیگانگی ها یافت چندان امتداد که ضمیرم رفت یاد آشنائیها
نوسه بخت بر اجل بندم ز چشمت خورده ام تیری که آنم هیکند گر بعد صد سال دگر میرم
ز تو غیر شکوه حرفی بزبان گذر ندارد بخدا که از شکایت دل من خبر ندارد وای برآنکه
با امید عیادت از تو خویشتن را به تب هجر گرفتار کند وله ایضا گر عشق دل مرا ز فرمان
افتاد هر جا که در عشق نمازی نبود افتد کاری بکنم که برده از کار افتد سجاده بر هر خیابان
افشانم گز هر تار رشته هزار زنار افتد هر جا که در عشق نمازی نبود آن عشق بجز عشق
مجازی نبود نامرد محبت است آنکو در عشق بیرون ز کوشش ترک تازی نبود گر از مغنی
که این قدر گذار کند از من بنحوی مجلس باز کند کر باعث آشنائی من نشود از درد دل
منش خبردار کند حکیم سودائی بلطف طبع و حسن خلق مخصوص بوده عمرها در مکه معظمه بخدمت
برکسب مثوبات اخروی یکسانی گذاشت همدرین سال برفاقت خان اعظم کوکلتاش
بسده بوسی این درگاه والا کاه مشرف گشته مشمول انواع مکارم خسروانه گردید

حکیم دوائی

والحال در سلک بندگان انتظام داشته منظور عنایات شهید میباشد و بنابر لطف
طبع گاهی شعری میگوید از انجمله است چهل سال هر روز وهم آزموده که تعطیل روز نیست
نی نبوده نیز می کار نمود نی پی بپاس همان می طپید دل نیمی نا سپاس مولانا جامی
ملا راضی
لطیف طبع و خوش فکر است با نیکی خاطر و وسعت مشرب و کرمی هنگامه موصوف بوده از نیکو طبعان
آن شهر و مکان است ابتدای شیخ الدین حکیم ابو الفتح بگرد و طلوعی و ملاطفت او در آمده
در استرضای خاطرش کوشیده و بعد از آن پرتو التفات پادشاه پسندیده صفات
بر وجنات احوالش تافته تا حال خلعت احوالش مطرز از ترقی می باشد و در خدمت شاهزاده
سپهر مکان و امرای عالی شان معزز و مرفه بوده روزگار بسر میبرد و خوش گو ... لطف
طبعش ازین اشعار که دثار اظهار می یابد مفهوم و معلوم میگردد بابخت کس ستاره
هر ... مباد دشمن بکینه کوشی بخت زبون مباد تا ... جرعه بقدح سپهر نگون کند
عیش کسی حواله بچرخ نگون مباد عاشق بهر فغان که کند زهره خون ... تا دو ... از جنون
مباد عشق آشکار جلوه کند در نهان کشد این نخل جز به راه کسی واژگون مباد مریض
عشق بدوای جهان گرفتار است که از روی مدارایش هم زیان دارد بهر سخن که کسی
خویش را نگهبان باش ز گفتنی که دل شکند پشیمان باش چو بال مرغ که گر شغل روزگار
ایمنست ز موزه نیز قدم وام کن گریزان باش کوی عشق است این سر بازار نیست
لب ببند اینجا زبان در کار نیست نالم و بر من و ... کسی در جهان یکدل گرفتار نیست
در میان کافران هم بوده ام یک کمر تا بسته زنار نیست غم مگو با کس چو باقی در جهان
هیچکس را در جهان غمخوار نیست بهار آمد و گرد دیوانگی را گریبان پاره شد فرزانگی را
عمر بی درد دلی هرگز مباد زندگانی در گرفتاری خوش است بابا عهدی
بابا عهدی پاره از مراتب و مقامات
صوفیه را تتبع کرده همیشه ورزش درویشان روزگار میگذرانیده و بعد سی سال که سیاحت
با تمام انجا میید ور ... بسر تربت بابا ... ابدال اقامت نموده باقی حیات را در آن ...

بپایان رسانیده و او در عروض و قافیه و معما بخشی موفور داشته چنانچه در هر باب رساله
ترتیب نموده و شعر را نیز در غایت عذوبت انشا میکرده آنچه صورت تحریر می پذیرد از آنجمله
است ؎ تو نشین لب تو کرده اثر در مزاج می ورنه نبود اینهمه مستی شراب را تشنه
لب چون زنی بگل آن ماه روم آب از آبله پا کشم و راه روم آتش بزمستان ز گل
گل خوشتر هر دو لب آتش ز صوت بلبل خوشتر در مجلس ز رو چشم مردم سرما خور دود دلش
حالتی بود از دو دسته سنبل خوشتر حالتی در سلک سادات انتظام داشته و در تحریر نسخ تعلیق
مهارت تمام اظهار میکرده این دو بیت از واردات اوست ؎ بدامن بس که گل
زین چشم خون افشان می بارند گلستان بهار عاشقی دامان من باشد آنکه شادی
قربی از جفای سرو آزادی نداشت بود آزاد از غم اما خاطرش شادی نداشت قربی بجودت
طبع و حدت ذهن مخصوص بوده شعر هموار میگفته از آنجمله است ؎ اشک گلرنگ روان
عاکفی نیست ز چشم تر ما گشته لب ریز ز خوناب جگر ساغر ما عاکفی با مهارت در علم هیأت
و نجوم شعر نیز در غایت جودت را داشته این رباعی مر او راست ؎ ای دل همه اسباب
قابلی جهان خواسته گیر عیش و طرب به سبزه آراسته گیر آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر قابلی رشته گنجشک طبیعت خود را ز یاوه از حد فرو هشته
بلند پروازی صلصل اعتقادش بجایی است که کبوتران اندیشه خود را بجز از ارزن شیرین
دانه نمیدهد و شنقار بوس و مکر خویشتن بغیر حواصل بر کلاف و گزاف طعمه نمی بخشد چند
وقت قبل از تحریر بهند آمده حسب الاشارت حکیم همام غزلی بگفت که این دو بیت
فدائی از آنجمله است ؎ هرگز ز باده چهره ما لاله گون مباد لب زیر جام عشرت ما غرق خون مباد
هر ناله رشک صحبت صد ساله عشرت است خالی دلی ز نغمه این ارغنون مباد فدائی
همیشه در شیراز بسر می برده و هم از آن دیار بعراق اقرار انتقال نموده از منظوماتش یک بیت
بخاطر بود ثبت افتاد ؎ نوای چند بگوشم ترانه عجب است که غافلی و جهان کارخانه

عنایت زرگر

عجب است عنایت زرگر از منظوران قاضی یحیی بوده ** بچهره آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند باز یکینی و بنابر موانست و مجالست قاضی مزبور از دهکده جاهلیت برون
آمده بشهرستان اهلیت مقام گزیده و گاهی بشعر این نوع اشعار کام بیان را
شیرین میساخته ** هر لاله که روید در موسم بهاران ** زخار گلعذاریست در چشم هوشیاران

میر محمود

میر محمود قبل از زمان تحریر چند سال بهند آمده باز عزیمت سفری بخاطر آورده معلوم نگشت
که رخش عزیمت بکدام ولایت تاخت و عنان غربت در کدام دیار از توسن برداشت
نخلش کجا افکند و بهرش کجا بسر و سعیش کجا رسانید و جنونش کجا رسید از
اشعار آنچه بنظر آمده همین یک رباعی است ** هنگام من از کینه بر هم زده رفتند همه کس بنیل
کام زده ** در نوبت هر کس زده فال سرور ** جز نوبت من که قرعه بر غم زده **

قزوین

قزوین از شهرهای
قدیم جهان است صاحب گزیده از کتاب البیان نقل میکند که قزوین را شاپور بن
اردشیر بابکان ساخته اما در لب التواریخ آمده که چون شاپور ذوالاکتاف از زندان
قیصر بمدد کنیزکی که بر او عاشق شده بود بگریخت تا زمین قزوین هیچ جا آرام نگرفت و در آن
وقت باغی کوچک و صومعهٔ یزدان پرستی بود چون در آن زمین لشکر بدو پیوست تیمناً
آن محل را بوجود مبارک دانسته فرموده تا آنجا شهری بنا نهادند و آغاز عمارت قزوین در ماه
آبان چهارصد و شصت و سه اسکندری بوده بطالع جوزا چنانچه چهارصد و چهل و یکسال
از تاریخ هجرت بیش بوده و حمزهٔ اصفهانی را اعتقاد این است که در زمان بهرام اول بنا شده
و بعضی گفته اند که یکی از آن اکاسره در صف لشکر خود خللی دیده با یکی از اتباع خود گفته که آن
کش وین یعنی آن کنج لشکر راست کن چون از آن جانب فتح روی داد هم در آنجا
در آن موضع شهری بنا کرده و موسوم بکشوین گردانیده عرب معرب ساخته قزوین خوانده
در زمان خلیفهٔ سیوم ولید بن عقبه که والی عراقین بوده سعد بن عاص را فرستاد تا تعمیر
آن شهر نموده کس بسیاری ساکن گردانیده و چون دولت خلافت بهادی عباسیه

ربیع بکشم شهرستان و دیگر جهت آن بساخت و مزبیه موسی نام کرد و آن شهرستان الی ال
داخل محله درج و جوشق گردیده و هارون نیز مسجدی دران شهر بساخت و بازوی بنا نهاده
اما بسبب فوت او موقوف ماند وزیر سلطان ارسلان سلجوقی صدر الدین محمد باروله
بانجام رسانید اما در فطرات مغول ازان اثری نمانده و در گزیده آمده که در زمان سابق بعضی از
ولایت همدان و ری تمام ابهر و زنجان و طارم و دوباره و ساوه و آوه و جهرود تعلق بقزوین
داشته و بهترین آبهای قزوین آب خمار تاشی است و خمار تاش زاهدی متوکل متمول
بوده و در سرمایه بنای این کار بر نهاده و شاه طهماسب صفوی قرب بیست سال آن شهر را
دار الملک ساخت آبادانی تمام در عصر او از عمارات و اسواق و حمام و دیگر تکلفات بحصول
پیوست و شاه عباس کاریزی بر آن افزود که الحال در میان برزن و بازار جریان می
پذیرد و در قزوین چهار مسجد است که ورد و دعای مستجاب میگردد و از غرایب دنیا معامله
باغات انگور آنجا است که در سالی زیاده از یکمرتبه آب نمی خورد و از میوه انگور شاهینی
و خربزه و فستق نیک میشود و مردمش در روش مصاحبت و گرمی هنگامه بی انباز مند و اکثر
ایشان از علم موسیقی با خبر ند و بی ترخ آهنگ و حسن صورت نشینند چنانچه شاعر گوید
شاه را باید که باشد چار صنف از چار شهر تا بود ممتاز دایم بر سریر سروری از خراسان
مطرب از قزوین انیس همزبان از صفاهان عامل از تبریز لشکری و میرزا شرف جهان
این چند بیت در صفت قزوین گفته تهی مخسته و یاری که ساکنانش را مدام شیوه
فقر و قناعت است آیین تو مفلس اند که همچون صدف بود شان مدام زآب گهر پر
درشین چو سر و گرچه ز آزادگی تهی دستند ولی بجود مدارند همچو معن قرین دلیل گفتن شان
آنکه هیچکس نکند بی مضایقه بر گرد باغ حصن و حصین و مقابر اولیا و انقیا و علما در آن شهر
از حد و عد متجاوز است مثل قبر ابن ماجه محدث و ذخیر النساج و شیخ احمد غزالی و ابراهیم
ستنبه و ابوبکر شادان و شیخ نور الدین و امام الدین رافعی و جمال الدین عبد الغفار و امام

جمال الدین بابویه و بر طرف چپ امام جمال الدین تربتی است که هر که بصدق در میان
این دو گور حاجت خواهد حاجتش روا شود و ایضاً قبر شیخ علک در محله جوسق است
و دران مقبره موضعی است مسمی بقبور الشهدا که دعا در ان مستجاب شود و همچنین مقبره
خیر النساج و شیخ رضی الدین طالقانی و نجم الدین عبد الغفار صاحب حاوی و مولانا نجم
الدین کاتبی در دوسنجرد است و دران جا نیز دعا اجابت شود و در درون شهر مشهد
حسین بن علی ابن موسی الرضاست علیه التحیة والثنا مشهور بشاهزاده حسین که معتقد
طوایف و اکابر و اصاغر است و امور عجیبه و صفات غریبه ازان مشهد و ولایت بسیار
روایت کرده اند که گنجایش این نسخه طاقت حمل ندارد هر آینه شروع در مرقوم آن دیار می نماید
شیخ ابوبکر شادان — شیخ ابوبکر شادان قطب وقت بوده پیوسته بصوالح اعمال و حسنات افعال مبادرت
می نموده امام الدین رافعی در تدوین آورده که شبها از بسیار نور درون او نوری تابیده چنانچه اطراف
شیخ نور الدین محمد بن خالد — خانه روشن شدی فوتش در سال پانصد و سی و یک بوده شیخ نور الدین محمد بن خالد از
عظمای مشایخ بوده صاحب آثار البلاد آورده و شیخ بغایت مهیب بودی بحدی که اگر فرشته
او را بدیدی هیبت خوردی نقل است که وقتی در اسفار بسرای رسید مردم آن حوالی
گفتند که آمدن شیخ درین سرا مناسب نیست چه شیری ازین بیشه بدین سرا می آید
و از جانداران آنچه می یابد ضایع می سازد و شیخ توکل کرده بسرا در آمد و بنماز مشغول شد بعد از
ساعتی شیر بسرا در آمد تا نزدیک شیخ و بخوابید شیخ بعد از نماز دست بر سر وی کشیده و گفت
شیخ عباس — و درین سرا میا گویند بعد ازان دیگر بدان سرا نیامد شیخ عباس با وفور فضل و فرط کمال بسیار
بی قید و بی تکلف بوده از سخنان اوست که چهار کرده بهترین مردم اند عالم عامل
شیخ ابوعلی ابو بابان — حلیم گویا عابد مجرد واعظ بی طمع شیخ ابوعلی ابو بابان دانشور عالم محقق و مستکشف
توفیق بوده در گزیده مسطور است که در دمشق یکی از فدائیان نهال عمرش را از پای
در آورده اند و مردان حق کالبد وی را بقزوین نقل کرده اند و مردم قزوین بران موضع که در دامنه

۸۸۵
۸۸۴

دیده اند جهت او مزاری ساخته اند شیخ سعد الدین قتلق خواجه خالدی بسیار بزرگ بوده
و به برکت وی خلق بسیاری از خرابه ترک و بت پرستی بمعموره اسلام در آمده اند
شیخ شرف الدین طویل ابتدا عالم بوده در خلال احوال بصلاح و سداد و تقوی و
صلاح موصوف گشته مقتدای محققان جهان گردید و ابو سعید بهادر خان را بوی ارادت
تمام بهم رسید چنانچه همیشه بزیارت او رفتی و از صواب دید او تجاوز جایز نداشتی
ابو الحسن زاهد سی سال صایم الدهر میزیسته و افطارش بنان و نمک بوده در سی صد
و چهل و پنج رخت بعالم بقا کشیده محمد بن زید بن ماجه در علم حدیث و تفسیر و تاریخ
ماهر بوده و سنن ابن ماجه یکی از صحاح سته است شیخ نجم الدین عبد الغفار الشافعی
مصنف حاوی فقه و لباب و شرح لباب است در ششصد و شصت و سه برحمت
باری اتصال یافته عبد السلام بن محمد از اعاظم علمای معتزله بوده و تفسیر کبیر در سی صد
جزو تالیف نموده و در چهار صد و هشتاد و هشت بجهان جاودانی شتافته امین الدین
نصیر بن عزیز الدین در عهد سلطان محمود سبکتگین بشغل استیفا مشغولی داشته
و استیفای عراق برو مفوض بوده و مستوفیان قزوین بدو میرسند چون بنظر هوشمندی
ملاحظه نموده که کوس رحیل خواهند کوفت و سرمایه حیات که در خانه بدن ودیعت
نهاده اند وقف کردانید تا در استیلا مغول بشهادت رسید امام الدین ابو القاسم
عبد الکریم از فضلای زمان خود بوده از تصانیفش شرح کبیر و شرح صغیر و محرر که در بین
الجمهور مشهور است سدید الدین عالمی متبحر بوده و نسبش بقبیله مرزبان می پیوندد و در آن
قبیله علمای اهل حدیث بسیار بوده و در تدوین مسطور است که شیء از نهاری که در جوار
خانهای ایشان بوده آوازی برآمد که رحلتی با اهل مرز گویند در آن آهل دانشمند معتبر
از قبیله ایشان درگذشتند و بعضی ابن ماجه را از نسل وی میدانند امام مسعود بابویه رافعی
بسیار بزرگ و عالی قدر بوده خاقانی مدح وی بسیار گفته ابن مروبت تازی

و از نتایج اوست ~ الی الله فی الحشر بعد النبی اری شافعی الشافعی لکن اصبح الذیولی
خاف فلا ابا بوبه الرافعی رافعی ~ و امام رافعی را در پارسی و تازی اشعار است آنچه نوشته
می شود مر اوراست ~ رخت دلم هر چه بود عشق بغایت برد ~ صبر نه پاریست خوار بجز نه
کار نیست خود ~ بار جفاهای او کوه نه اندک شنید ~ حلقهٔ زلفین او باد نیارد شمرد ~ وصل شد و هجر
ماند حیف که در باغ عشق خار به بر می رسید گل بجوانی بمرد ~ مولانا نجم عمر الدین کاتبی در زمان
خود قانون ارباب استعداد و قدوهٔ اصحاب استعداد بوده در حینی که خواجه نصیر بر رصد بستن مشغولی
داشت او را بمراغه طلبید تا در آن باب شرایط امداد بجای آورده و خواجه صحبت وی خوش
افتاده در غایت عزت آن نقطهٔ دایرهٔ فضیلت سلوک نموده و دیباچهٔ زیج نام وی را
در غایت حرمت ذکر کرده از تصنیفاتش یکی متن شمسیه است که بنام خواجه شمس الدین
محمد نوشته و دیگری حکمت عین است و ایضاً کشف است که شرحی است بر ملخص
امام فخر و همچنین جامع الدقایق است ~ افتخار الدین محمد بکری فاضل صاحب ورع بوده از احفاد
او ملک سعید محمد ابی نصر چون در ترکی مهارت تمام داشت هر آینه در دولت مغول بسیار
بزرگ گشت و کتاب کلیله و دمنه را بزبان مغولی نوشت و سندبادنامه را بزبان ترکی نقل کرده
بخدمت او کتای قاآن شد و در آن حضرت منکوقا با برادران و عم زادگان پیش او تعلیم
گرفتند چون بپادشاه منکوقاآن رسید حاکم تمام قزوین شد و املاک مفرط بهم رسانید
و از برادرانش امام الدین یحیی ابتدا حاکم تومان قزوین گردید و پس از آن بر تمامت عراق
عجم حاکم شد و ثروت و مکنتش بحدی انجامید که از اران و آذربایجان تا تبریز در منزل شبها
در ملک خود نزول میکرد و در آخر قرب ده سال بر عراق عرب نیز حاکم گردید و برادر دیگرش
عماد الدین چند سال حکومت مازندران نمود و ایضاً برادر دیگر رکن الدین در گرجستان سالها
حکومت نمود ملک رضی الدین بابا بوفور فضل و شجاعت و فهم و سخاوت در حضرت
ابقای خان اقسمی معزز بیشتر بود سالها حکومت دیار بکر به وکالت بوده بمضمون آنکه

مولانا نجم الدین کاتبی
افتخار الدین محمد بکری
ملک رضی الدین بابا

هر فرازی را نشیبی لازم است هرآینه وزیر الطبیبه همش را با دبیر جلال الدین عتیقی فرمودند و او
بعد از عزل این رباعی انشا نموده بحضرت فرستاده ه شاها سندی کشور سعد بجو مینی
و دوی بخشی نه مردی نه زنی زین کار چو آفتاب روشن گشتم بیشی نو چه دف زنی اخته مسیر
زنی و این ابیات نیز مر او راست ه ای در عقیق کرده نهان لولوی عدن وی مشک ناب
ریخته بر برگ نسترن داند عاقلان که چه بی داد میرود از زلف عنبرین تو بر ناف ختن
عدل تو دست باد به بند و براستی گر دست باد بر رخ آب افکند شکن جمال الدین رشک
القطنی جمال و کمال مناسب داشته و در ایام سلطنت اباقاخان حسن نود سالگی وفات
یافته این رباعی بین الجمهور از وی مشهور است ه ای روز تو ای انکه جامع لذاتی محبوب
خلایق همه اوقاتی ه بی شک نه خدائی تو ولیکن بخدا ستار عیوب قاضی الحاجاتی قاضی
نظام الدین عثمان در عهد ارغون خان احوالش بطراز فهم و فضیلت مطرز بوده شعر را نیک
میگفته و از انجمله است ه صبحدم که بر فکند از رخت برقع گلی کلاله را خشم و رخت خجل
کند نرگس مست و لاله را گر ز خیال چهره ات عکس فتد بجام می مستی چشم مست تو مست
کند پیاله را چون نه دیده به بین صورت خود در آینه غرمن مسک با بدت باز کش کلاله را مهر و فا
گذاشتی تخم جفا بکاشتی هیچ نگه نداشتی عاشق اهو ساله را هست نظام آن تو بنده
تو بجان تو قاضی عاشقان تو کرده سجل قباله را فخر الدین فتح الله مستوفی در سلک نویسندگان
خواجه رشید الدین فضل الله و لدار شدش خواجه غیاث الدین محمد انتظام داشته گاهی شعر
میگفته از انجمله است ه صد گره بازبران زلف معنبر زده عالمی را چو سر زلف بهم برزده
حمدالله مستوفی برادر فخر الدین فتح الله بوده و ابا عن جد این سلسله نویسنده و سپاهی دیوان
آمده اند از تالیفاتش یکی تاریخ گزیده است که بنام خواجه غیاث محمد وزیر نوشته و مورخان
در تواریخ خود سخن وی را باستشهاد آورده اند و دیگری نزهة القلوب است که کمال فضیلت
و جامعیتش از آن معلوم و مفهوم میگردد و احیانا شعری نیز میگفته از آن جمله است ه

جمال الدین یوسف القطنی
قاضی نظام الدین عثمان
فخر الدین فتح الله
حمدالله مستوفی

سراج الدین قمری

از دولت محبت اولاد مصطفی شاکر هستم که اسعد ابنای او تم گردو هستند از حیدر کرار راضی
است من رافضی ترین همه اهل عالمم تا حب اهل بیت کرم بعض کین بود معنی عقل و علم
شناسند همدمم سراج الدین قمری شاعری بوده که همکنان بسراج فکرتش طی وادی مفضلات
نمودندی ولی بمنهاج حقیقت بردندی واضح مری بعلمش اشکال حادثات آسان
شدی ز طبعش دشوار روزگار او در ابتدای در سلک ملازمان ملوک خراسان و ماوراء النهر
منخرط بوده احوال عالی بوسطی داشت چون بحکم حب وطن مراجعت بولایت عراق نمود
از ندیمان خاص مجالس مخصوصان محفل سلطان ابوسعید خان گردیده عافیتی مهیا و روزگاری
گوارا داشت تا لوای عالم مخلد برافراشت اگرچه دیوانش متداول گشته شعر بسیار از او در میان
است اما بنابر اقتصار بهمین چند بیت از وی اقتصار افتاد ؏ داند جهان که نسبت قائم
بمبر نیست نوباوه وجود من از باغ حیدری است در بوستان فضل نهال معانیم بر سرو
سروران هنر کرده سروریست بر آخر کمال هنر بسته مرا کمتر جنیبه مرکب رهوار شاعریست
دریا ز ننگ نو نواش هموارم آب گشت در اصل من چو دید که فرخنده اختر است کز مفلسیم نقد
زر و سیم پاک نیست گر گنج نظم و نثر دلم را توانگری است چون بر زاغ شد ز حسد روز و شبم
تا کار تو بنان ضمیرم سخنوری است ؏ بخواه جام بآتش غبار چم منشان که چشم ابر بیست
روی خاک مطیر از آن می که برون آورد ز دل غم را بر آن نسق که برون آورد نمو ز خمیر بکن
بشادی تاخیر و روزگار مبر که روزگار بر فنای همی کند تاخیر ؏ گلگون می بیاور کز عکس لاله زارش
این هفت خم نیلی گردد برنگ از نسق پاک بود و زمانه هیچ ناید تا در ازل چگونه تقدیر کرد ذو
المنن بجا نه فخر مکن بجا نه فخر مکن بر بهکیم مخند که سهم مثل بو تیغهای عریان را
می گزویم گر تو زینت بیار هم و گر فتم حرام شد بر خلق بر من و تو حرام نیست بیار جان جان را
کسی حرام کند بخدا این چه از قریب بیار خود گرفتم حرام شد بر خلق بر من و تو حرام نیست
بیار ولد ایضاً مرگ به از این زندگی کین زندگی هر دم در محنتی می افکند عنکبوت اندر

زر را با ماه و سال از برای لقمه دامی می تنند و زبی بند از راحت مورچه نیز های دانه را بر می
چند نیست کس را در جهان آسایشی هر که را جا نیست جانی میکند کوزه و دلاب را
مانند همی هر که زیر این چرخ دولابی بود گر بس اوج بلندی حاصلش سرنگون ساری و بی
آبی بود ٭ می آمد و چهره از عرق تر کرده چون کمان بکف و اسب رهوار کرده و اندر خم زلف
های گرد آلودش خلقی دل خسته خاک بر سر کرده ٭ و از آنکه اهل عصر خردوری نیست
و زهیچکسم امید بهبودی نیست دستی که جور چرخ بر سر دارم در دامن هر کرمیز نم سودی نیست
٭ ای در مردی چو باز و در کینه عقاب عنقا به تهوری و طوطی بخطاب از باده بطی فرستم
قمری را چون چشم خروس در شب همچو غراب تا بتوانی بکار دلبر می جوی معشوقه زیبا ت
عمر مجوی نیکی چو یافتی منه دل بر وی می کار رها مبکن و دیگر مجوی ٭ بهاء الدین شاعریست
که نزد بهاء نظم او کالای سخن همگنان بی قدر و بی بها بودی و کلامش که در صورت از خضر
و در معنی از گوهر گرو برده مانند کبریت احمر عزیز و کم یاب است هر آینه بحکم قلت بدین دو رباعی
از وی اکتفا کرده آمد ٭ آن چشم سیاه بین بجان آبستن همچون سمنی بار غوان آبستن
سنه غلطم که باده از غایت لطف آبی است باتش روان آبستن ٭ ای زلف ترا
نبوده با یاران سر تا برده ز دست از نگار داران سر بر گل ز بنفشه خوش نمودی نیسوی
خطی که نه باوند بران ماران سر ٭ عماد الدین در عصر خود شاد روان نظم و نثر بوده و شعری در غایت
جودت انشا میکرده این رباعی از آنجمله است ٭ در کیسه چرخ هر کجا آزاریست در وجه
دل منست و مشکل کاریست از بهر خدا خشت گل از تارک سر بردار که بیش آرزو دیوار نیست
عبید زاکانی با فرط فضیلت در طیبت و مزاح عدیل هانی نداشته چه احوالش در هر نسخه
مسطور است که کلام مغنی عن الجمهور مستند اول است و مشهور دولتشاه در تذکره خود
آورده که عبید ابتدای رساله در علم بیان بنام شاه ابو اسحق انجو تالیف نموده خواست
که بگذراند به بجلسش نشد هر آینه کرت دیگر بدین مقصد ممنوع شده همان نوع نفس ملازمت

بهاء الدین

عماد الدین

عبید زاکانی

دراینه ادراک صورت نیست لاجرم فتح اراده کرده این قطعه انشا نموده ای خواجه
مکن تا بتوانی طلب علم که اندر طلب راتب هر روزه بمانی رو مسخرگی پیشه کن و مطربی
آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی و از ادات عبید از جد و هزل بسیار است که بنا بر
اطالت بدین قدر نوشته آمد باز بر بستان رسید کوکبه نوبهار ساقی گلرخ بیا
باده گلگون بیار زان می چون لعل ناب گر ندوان مدام عیش بود بر دوام عمر بود خوشگوار
همدم بزم و بر نوش شاه و گدا با همه کس مهربان بر همه کس سازگار شیفته را دلپذیر دلشده
را ناگزیر سوخته را دستگیر غمزده را غمگسار باصره را سودمند فاکره را نقشبند باصره را نوربخش
سامعه را گوش دار وه که چه زیبا بود بر لب آب روان عکس گل و ارغوان سایه
بید و چنار ظالم نفس خود است هر که درین روزگار باده بپنهان خورد می نخورد آشکار بزم
صبوحی خوشست خاصه در ایام گل عیش جوانی خوشست خاصه درین روزگار
کز اثر عدل شاه بار دگر شد پدید حال زمان را نظام کار جهان را قرار خسرو فیروزبخت
شاه اویس آنکه هست مظهر لطف خدا سایه پروردگار گر نام ما نماند اسند بگذار تا
نمانند گر همچنان نباشد بگذار تا نباشند با خار خوش بر آیم گر گل بدست ناید با خاک
ره بسازیم گر بوریا نباشد سعادت ره بیابین تو دارد سلامت گوشه زین تو
دارد زهی طالع زهی دولت زهی بخت که شب بوش و عرق جبین تو دارد تبا یارب
چه تنگی کرده باشد که در بر سر دستیاین تو دارد بعالم هر کسی را کیش و دینی است عبید
بی نوا دین تو دارد مردکی دردره مرا گفتا که یک جو نمی‌ارزم فن تو گفتم ای مردک از
کجا بست بگو اینهمه بار نامه کردن تو گفت از آنجا که بنده را گربیت بسطری لسان
کردن تو گفتم آخر درست شد که بود جز گریبان من کس زمن تو وله ایضا دوش
آن حریف نازک و آن یار زنگار زا با من شراب خورد دگر فتمش در کنار آن کیر سخت
خورد بنالید در مرفدو سنجاک آدمی است در احداث روزگار همچون همی بردم

این کیر رست • برگوش همیکفت ای یار جست • سرت سبز بادو تن و جان درست
مبادت گیانی که گر کاه است ○ کسی جو کیر بنده را نزدیک زانو دید و گفت • ای جنین
محروم و تو بوسنده هر زانوی دوست ○ چون کیر همیشه سرنگونت بینم • چون خایه
زهادری بر دوت بینم • چون کس که ز حیض غرق خونت بینم • افکنده و هی بکر جو کونت
بینم ○ کس گفت که کیر را خوش آنگیخته اند • وان خایه بزیر او خوش آویخته اند • گوئی که مگر
ز فرق تا پاشنش • در قالب آرزوی ما ریخته اند ○ کیرم که ز درد کمرن شده ناب زده
بر خوشش زده است و باده ناب زده • وایضا در نثر سخنان شیرین و مطایبات
نمکین بسیار دارد که بنابر اختصار بهمین قدر اختصار افتاد الدنیا • جایی که در وی هیچ آفریده
آسایش نبیند العاقل • آنکه بدنیا و اهل آن ملتفت نشود الکامل آنکه غم و شادی
سبب انفعال او نگردد الکریم آنکه در جاه و مال مردم طمع نکند الآدمی آنکه نیک خواه مردم
باشد المروت آنکه سخن بریا نگوید الفکر آنچه مردم را بی فایده بیمار دارد الدانشمند آنکه عقل
معاش ندارد الجاهل دولت یار العالم بی دولت الجواد درویش الخسیس مالدار
آن مراد طالب علم المدرس بزرگ ایشان المفلوک فقیه ظرف الحرمان دوات
او الحرکین جزدان او المرهون کتاب او الابتر اجزای او النوم مطالعه او التعطیل درس
الخراب والبایر اوقاف ان الادرار والمرسوم والمعیشت آنچه بمردم نرسد البرات
کاغذپاره که مردم از آن سرگردان شوند یاجوج ماجوج قومی از ترکان که منسوبه ولایتی شوند القالان
صفت ایشان المصادرات سوغات ایشان زلزلة الساعة قومی از ترکان که در
ولایتی شوند القالان صفت ایشان المصادرات از زمان که فرود آیند المنکر و نکیر دو جاوش
که بر دو طرف در نشسته باشند و بر جاق تکیه کرده کلب الاکبر شحنه الدنیا الضاعف حاکم
اوقاف الواجب القتل شمعاجی المشرف دزد المحتسب دوزخی الغمس آنکه شب
راه زند و بروز در بازار اجره خواهد الکرکس سپاهی القاضی آنکه همه کس او را نفرین کند النایب

القاضی ایمان ندارد الوکیل آنکه حق باطل گرداند البانجی آنکه غذاو خلق از زور امی ربایند
اصحاب القاضی الجماعت که گواهی بسلف بفروشند البرم پیاده قاضی البهنت آنچه
بسند الحال آنچه نخورند حرص القاضی طرفی که هیچ پر نشود الهاویه والسعیر والجهنم والویل
چهار حد آن الرشوت کارساز بیچارگان السعید آنکه هرگز روی قاضی نبیند الخطیب
خر المقری کون خر المعرف مردک بی المعلم احمق الواعظ آنکه بگوید و خود نکند الروباه
ملانکی که ملازم امرا و خوانین بوده باشد الندیم خویش ایم کو الشاعر طامع خودبین الباز دی
آنکه از غذا نترسد البزاز کردن زن الصراف خورده دزد الحیا مازم دست القلاب زرگر العطار
همه کس را بیمار خواهد الطبیب جلاد المنجم کذاب المنیدیور فال گیر الملاحی تمغاجی جماع
الدلال حرامی بازار التبل کشتی گیر المبتل قلندر لالا آنکه جابه ندارد و کالا غلام باره و کهنه بصدیک
آنچه از مزروعات بمالک دهند الشراب مایه آشوب الزهر شراب ناخشتا الفارغ بت
ملک الموت ساقی زنیش دار المحروم هشیاری که در مجلس مستان نشیند المصحک
مستی که در میان هشیاران آید هادم اللذات ماه رمضان لیلة القدر شب عید
المجرد آنکه بر ریش دنیا خندد ذو القرنین آنکه دو زن دارد الاشقیا الاشقیا آنکه بیشتر دارد
قلتبان زن شش بر زن سلیطه سردما و زن الباطل عمر کدا خدا الضایع روزگار او
اتلف مال او پریشان خاطر او تلخ عیش او البته آنکه همه خر گرفتار او باشد الموشباوند
دشمن جبلی لا احد بار شریعت الندامت والافلاس حاصل او الشهوت خانه
برانداز مرد و زن البدبخت جوانی که زن بردارد الدیوث بیری که زن جوان دارد و الفتوح
و الشاخ دار آنکه زنش دو بیس در امین خوانه الفرج بعد الشدت نقطه سه طلاق
ذات الجنب همسایه بد المتهور آنکه جماع بسیار داده باشد موت الاحمر اجتماع صاحب
الخیر آنکه بر زنان را جماع بنوازد البکی آنکه از خوردن سیر نشود الرئیس دست او بر منکلان
الکر جماع حلال المظلوم پسری که بجایندش و زنند الروسیاه عاشقی که بار اول معشوقه

رسد دگرش بر نخیزد التفقتو ساق بگانه البکارت اسمی که مسمی ندارد الحلق دستگیر
مفلسان مولانا مجد الدین کرخی جامع فضایل صوری و معنویست بوده و بنا بر راستی
سلیقه و درستی اندیشه شعری بیگفته از آن جمله است ◦ لب بر نهند اگر چه خال منت
باو دیم دان که هیچ کاری نیست ◦ در خطی می نوشت بهر رسول بخطش نیز افتخاری نیست
زانکه آنجا که شیر مردان اند بخط و خال اعتباری نیست ◦ درویش دهکی اگر چه بخت
عالی مشغولی داشته اما شعرش در غایت جودت بوده چنانچه امیر نظام الدین علی شیر
در مجالس النفایس آورده که نام اجال شعر و شاعری شعور وانع است از عجایب عراق
بهتر از اشعار مولانا درویش نظمی شنیده نشد و این بیت با ستشهاد آورده
ای شیوه رودکی بکن این نقش سنگ آسیا را که از ورهای دونان بهر نان فارغ کند
ما را این ابیات نیز مر او را است ◦ مصور ار بکشد نقش آن بت چین را بتوان
بصورت آن داد جان شیرین را فشان خون شهیدان عشق می طلبد حذر
کن ای سرو حنای دست رنگین را خونش آنکه شب گشتی و روز آتش بر خرگاه این
بر کس است و گر نه است این را ◦ مستانه چه کلهاست که بر سر زده باز
اینها گل آنست که ساغر زده باز ◦ غم و شادی بود درویش را چون شیشه ساعت
که از شادی هر آن چیزی کم آمد در غم افزون شد ◦ میرزا اشرف جهان در دُرج دوری
برج قاضی جهان است که قرب پانزده سال زمام امور مال و ملک شاه جنت و
جهان شاه طهماسب صفوی در کف کفایت و قبضه شهامت او بوده کامران و نافذ
فرمان میر سید ذنار برادر یحیی اجرای نهر کربلا است که ابو نصر حسن بادشاه قرب ده
هزار تومان صرف نموده موفق نگشت ◦ این کار دولت است کنون تا کرا دهند
و میرزا اشرف جهان جهان شرف و شرف جهان بوده طبع بسکل ...
از فنون فضایل واقف و ذات معالی صفاتش باضاف کمالات متصف

مولانا مجد الدین کرخی

درویش دهکی

میرزا اشرف جهان

آنچه از خلق وی اندر سهیلی قبه است　و آنچه از مشک اگر در مجمر بوده است فضای
جهان بوقلمون از جواهر نظمش چون صدف افلاک پر در شب افروز است و از لآلی
نثرش عرصهٔ عالم خاک جواهر اندوز (شعر) گر ز قلمش بود بیابی و ز ذو القرنین گهی سبزه ظلمت
جواهر روشن چون لآلی محاسن اوصاف ذات و مکارم اطوار و شمول اعطاف شمایل
و عموم الطاف خصایل وی از آن بیشتر است که در صدف تقریر جایگیر گردد لهذا از آن
درگذشته شروع در دیگر مطالب می‌نماید ولادتش در صبح چهارشنبه نهم ربیع الآخر نهصد
و دو دست داده و در شام یکشنبه هفتم ذی القعده نهصد و شصت و دو وفات یافت
آه آه شرف از جهان شده تاریخ است در حینی که محتضر بوده غزلی گفته که این ابیات از آن جمله
است (شعر) رفتیم و این سراچه بر غم گذاشتیم　دینار بخششش همه با هم گذاشتیم　روز وداع
بر سر کویت ز خون دل　صد جا نشان دیده پر نم گذاشتیم　دادیم جان بره سگان تو
چون شرف　نام میان مردم عالم گذاشتیم　این ابیات نیز از فکر او راست (شعر) اوراق
گل ز حرف وفا ساده یافتم　بر حال بلبلان چمن خون گریستم　گل همان به که بهر حرف
بند از گوش　ورنه در دل مرغان چمن بسیار است (شعر) هر کس که بشنود نشود ذوق
عاشقی　از بسکه حرف عشق بلذت ادا کنم　چون بی‌خودی کنم شرف از یاد وصل او
روزی اگر رسم بوصالش جدا کنم　شادی نتواند که نهد در دل من پای　از بسکه شکسته است
در دو خار غم تو　و امروز خلف الصدق امیر صدر الدین محمد مکان آبا و اجداد را بشموع نیک نامی
روشن داشته بفرط قابلیت از اقران و امثال ممتاز و مستثنی است خصوصاً در علم
موسیقی داد داده که در آسمان آن شیوه مانند هلال انگشت نما گشته چند نقش و کار از او
در صحیفهٔ روزگار بیادگار مسطور است و در دار الضرب اشعار متقدمین و متاخرین نقد
سخنش بقابلیت رایج و نیکو عیار (شعر) چون ز خلق او بر اند بشم شوم مسکین و فکر چون
ز نطق او سخن گویم شوم شکر بیان　قاضی روح الله برادر قاضی جهان با وفور دانش

قاضی روح الله

وکیاست و فضیلت دای و مزیت خرد در قزوین شهیر و مشار و ملجای صغار و کبار می بود
و گاهی لطف طبع ویرا محرص می آمد و این نوع اشعار از کان خاطر بمتین اندیشه بیرون
آورد شعر راست غرقه بخون چشم اشکبار از تو چه خون دل که مرا نیست در کنار از تو

میرزا قوام الدین جعفر المخاطب باصف خان بصفت فراست و کاردانی و سمت
کیاست و فضایل انسانی و انصاف دانشمند از افراد عهد و امجاد دهر است چه از کمال
فضل و حدت فهم بحدی است که همگنان بلطف طبع وی اعتراف نموده از دریای
خاطرش اغتراف می نماید و در علو رفعت و سمو منزلت بمرتبه که بزرگان زمان بعنایت
و عاطفت او محتاج بوده درگاهش را ملجای خویش میشمارند نوشتن است بخت ازلی
کام خویش بر دیوان فرهنگ او نام خویش سکندر وار چون از ظلمات اندیشه
در آید هر چه در آئینه خاطرش چهره گشائی نماید خضری صورت بندد که نقش بقا در وی بوده هرگز
نمیرد و در دو دوی قلمش چون بچشمهٔ دوات رسد از آن چشمهٔ عین الحیوت گشته چون
ماهی الیاس لباس حیات پوشیده ابدی عمر و سرمدی روزگار گردد آنجا که شود زبان
کلکش همچون خط دلبران معنبر دم در کشد از حیا عطارد تا روز قضا چو صبح محشر هیچ صید
فکری از قید خاطر او نجسته و هیچ دری از دانشش بر روی روزگارش نبسته در هر فن
صاحب یک فن و در همه هنر تمام است گنجینت ضمیرش که بهر گوشه او در از گوهر راز
بسی گنج دفین است و آنجناب در عنفوان جوانی از وطن مالوف بر آمده متوجه هندوستان
گردیده و حضرت شاهنشاهی اثر نیکو خدمتی و ناصیه اخلاصش ملاحظه نموده از درجه بدرجه اش
ترقی میداد تا ابتدا منصب بعضی عساکر را بدو عنایت فرموده و پس از آنکه منصب عالی
بادشاهی نسبت بقاضی علی بخشی نیکی سمت سببیت پذیرفت مهمات بخشی گری
بوی مفوض گردیده و او من حیث الاستقلال بدان مهم داخل فرموده هر روز بعنایات
تازه مرتجی و امیدوار میگشت تا در خلال احوال بیک مرتبه بر سر پاهائی که خود را از نسل

میرزا قوام الدین جعفر المخاطب به آصف خان

کسری شمار و لشکر انبوه با انواع تجمل بو غارت و خرابی و به تقدیم رسانیدند و کرت دیگر بر سر
افغانانی که در میان جلال آباد و پرشاور سد راه بازرگانان شده بودند رفته بسیاری از آن
جماعت را طعمهٔ موران سیوف گردانیدند و جمعی از ایشان را که هر یک رستم زال را مانند
در جهان خود نمیدانستند بدست آورده معاودت نموده همچنین مصدر فتوحات عظمی گشت
و با اقطاع ارجمند ممتاز و سرفراز میگردید تا با خلعت وزارت بر قامت قابلیتش درست آمد
از روی راستی و بی طمعی روی به تمشیت ملک و مال آورده و پایهٔ قدر و منزلتش از آنچه بود
و اکفا در گذشت ~ کیمیای راستی کم نام گشتی گوهر او که نیفزودی عیارش امروز استیلا و
استقلال او در امور ملکت و معرفت مقادیر سپاه و حشم و وقوف بر دقایق مهمات
زیاده بر آنست که اندیشه بکنه آن راه یابد با کثرت بر بعضی آنها محیط گردد ~ جهان آب
و خاک رو بها عدل میشوید فلک بدست ظفر جعد ملک می شانه هر چند اشعار والای سخنش تاج
اشتهار بر ساحت ضمایر ارباب دانش و بینش افکنده مستغنی از اشعار است اما بنا بر
التزام این چند بیت مرقوم افتاده ~ باید صفا و رونق دیگر آیینه * از عشق پاک حسن برون
گر آیینه * باشد برابر بهشت بصد وجه اگر دهر * دست جزا بدست تو در مجلس آینه صورت
هزار سال نیابید حفظ تو * بعد از زوال اصل نماید در آیینه * بی مانعی و دشمن اگر آرزو کنی * بند و برو
صورت خصمت در آیینه * مستغنی است رای تو از غیر خویشتن * جمشید جام دارد و اسکندر
آیینه * مثلث اگر محال نمی بود چون نیافت * علت ز فیض عام رخت جان در آیینه
~ چه حاجت است برفع حجاب تسلی را که منع رویت لازم بود تجلی را * رسید مضطرم
کرد و آنقدر زنشست که آشنای دل خود کنم تسلی را ~ جانم امروز ز سنگ دل
دیوانه بسوخت که چو پروانه بر آتش نه دو مردانه بسوخت * جعفر افروز به بزم تو بغیری آمد که دل
سنگ بران وضع غریبانه بسوخت ~ خوشش در آمد از ره یاری در بید ادبست از
درم تنها در آمد در برو فی یاد بیست * خون هر جا گشته در گردن شمشیر اوست * پای هر جا رسیده

دیری وست آن صیاد حبت ⁘ از صبا در شکم اما دل برین خوش میکنم ⁘ کین گلستان است
نتوان در بروی باد بست ⁘ کارم این بار به بیداد گری افتاده است ⁘ که بهر جای پی سهند پای
سری افتاده است ⁘ خوش بآتش بزن و شکر کن پروانه ⁘ که همت تو عجب بال و پری
افتاده است ⁘ روزی که جان فدای تو پیدا وکر کنم ⁘ آنروز حسرتی بکر اندل برون کنم
بر خون دل وکفن جو در ایم بحشر گاه ⁘ ای وای بر کسی که از و شکوه سر کنم ⁘ آنکه از غم
نتواند که شکایت نکند ⁘ بهتر آنست که از عشق حکایت نکند ⁘ نقص در دوستی ماست که
او دشمن ماست ⁘ آن محبت بجه ارزد که سرایت نکند ⁘ کسی ز خون حریفان خود
شراب نخورد ⁘ بر غبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد ⁘ بعهد عربده جوی چنین عجب دارم
که سنگ حادثه بر جام آفتاب نخورد ⁘ وله ایضا ⁘ تا خوی تو با ناز تو یکرنگ شده است ⁘ دنیای
فراخ بر دلم تنگ شده است ⁘ ما را کنهی قابل رنجیدن نیست ⁘ گویا که دلت ز راه هوس
خبک شده است ⁘ تا کرد نیاز م در گستاخی بیت باز ⁘ رنجیده و کشیده های در دامن ناز
بر سنگ فراق کی خورد پای کسی ⁘ در وصل اگر کند بانداز ه دراز ⁘ ای دل ز کر ندستا دو
بار نجبه مداز ⁘ کایمن بود از حادثه تا روز شمار ⁘ دستی که رسیده بر عنانش یکره ⁘ پای که دو دیده در
رکابش یکبار ⁘ دور از روی که لاله میر وید از و ⁘ دارم چشمی که ژاله میر وید از و ⁘ کیرم که ز کریه چشم
خود پاک کنم ⁘ کر ناله میر وید از و ⁘ عشق تو لب خندان دل غنچه ماست ⁘ از حاصل هر دو کون
بکز یده ماست ⁘ سر چشمه زندرود و خون دیده ماست ⁘ از دیده همین کریه پسندیده ماست
آقا ملا تصفیه خاطر و تزکیه نفس و حسن خلق و جامعت صورت و نجابت ذات و نیکوی
صفات و لطف طبع موصوف بوده در تحصیل کمالات نفسانی و تکمیل اسباب
بزرکی عدیم المثل و منقطع النظیر است ملاقاتش بر صورت پسندیده و مقالاتش بجهر
معنی سنجیده ⁘ ساقیان لب او جون شراب اندر دهند ⁘ هوشش کوید کونش همین ساغر به
همین ساغری ⁘ با آنکه جون علوم متداوله بهره نگرفته اما آن مقدار خوبی در تغیر مایه داشتش ...

آقا ملا

۸۹۸
۸۹۴

شده که رفع آن منقصت نموده چه آب از لطف طبع او لطافت وام میکرد و آتش
از تیزی خاطر او تیزی مرباید و بغایت رنگین و مجلس افروز و خوش صحبت است و چون
میداند که جهان معشوقی بی وفا و عمر حریفی گریز پا است هر آینه داد خود از روزگار میگیرد و حیات
مستعار را بخوشحالی و خرمی بپایان می آورد اگرچه از وی دارد میگیرد چنانچه این دو بیت
بواسطه حافظ نامی که ریش انبوه و موی درهم شده داشته بدیهه وارد کرده ریش
حافظ فتیله را ماند یال یابوی نیل را ماند حافظ اندر میانه ریشش راستی کرم پیله را ماند

امیر یحیی

امیر یحیی از علوم عقلی و نقلی بهره و نصیبی داشت اما در فن تاریخ و سیر فرید عصر و وحید
دهر میزیسته و مهارتش درین شیوه بحدی بوده که از ابتدای طلوع نیر جهان افروز نبوت
و رسالت صلی الله علیه وآله وسلم تا انتهای حیات خود که نهصد و شصت و دو
بوده وقایع هر ساله که از وی استفسار می نمودند خبر میداده و تاریخ تولد و فوت اکثر سلاطین
و وزرا و مشایخ و علما و شعرا از او در ذکر داشته و در فصاحت و شیرین زبانی و سلاست
و نکته دانی مشهور جهان و بی مثل دوران بوده کتاب لب التواریخ که تاریخ مختصر
مفیدی است از مولفات اوست و هشتاد و هفت سال عمر داشته در نهصد و شصت
و دو از عالم فانی بجهان باقی نقل نموده و گاهی بزلال این نوع ابیات رطب اللسان
میگشته ای که بر لاله ترا زلف سمن سا داری قصد شوریدگی عاشق شیدا داری
ساعد سیم نمای و دل از دست بری تو درین کار نگار آید بیضا داری و نهال آن روضه
امیر غیاث الدین علی امروز درین سده سینه بستان نضرت دولت مقیم بوده
بخطیب نقیب خانی مخصوص است و در تاریخ دانی و خط شناسی و دیگر صفات کمال
بی نظیر بوده

قاضی حسن

قاضی حسن با وفور فضل و شرف ذات و محاسن صفات و اخلاق حمیده
و اطوار پسندیده موصوف بوده سالهاست تا منظور نظر عنایت آن حضرت شاهنشاهی
بوده باضعاف عواطف خسروانه مفتخر و مباهی است و احیانا چهره معانی را بغازه

عزیزی

میر عزیز

قاضی احمد غفاری

مضامین نسخ بروی داده این نوع ابیات میگوید ~ نه بر جستش نگه کردنی نه دشنامی
کسی چنین بر جانان خویش خوار مباد ~ عزیزی بزیور فضایل و لطف خصایل اتصاف
داشته صاحب دیوان است و چند نسخه تالیف نموده مثل گل و مل و درج لغات
و صحیفة العشاق و رساله منظوم گل و مل و این بیت نیز مراورا است ~ تن سیمین
چو شد او را ز چاک پیرهن پیدا ~ سمن در باغ خوبی شد ز برگ یاسمین پیدا ~ میر عزیز
عزیز و صاحب تمیز آن دیار بوده و طبعش بنظم اشعار و دریافت آن موافقت تمام
داشته چنانچه در قزوین وی را معیار شعر میگفتند و مدتها از مخصوصان و مجلسیان میرزا
اشرف جهان نیز بوده و میرزا اشرف این غزل جهت وی گفته ~ ای راز دار اهل
دل کاردان عشق ~ وی دیده سالها ستم بیکران عشق ~ در بوته محبت و در مجمر بلا صد
ره گداخت است ز امتحان عشق ~ و بیدی بما که جز تو درین دیر کس نماند ~ از همدم پیروان
زدر روی کشان عشق ~ هر لب بسید جان شرف از جفای هجر ~ وقت ترحم است برین
ناتوان عشق ~ این دو بیت مراورا است ~ بزم ترتیبی دهی باده چو بنیاد کنی ~ چشم
دارم که ز محرومی من یاد کنی ~ باز از تازه گلی سینه فگار است مرا ~ خار خار عجبی در دل زار است
مرا ~ قاضی احمد غفاری از فرزندان امام نجم الدین عبد الغفار صاحب حاوی است که
مجمل از احوالش نوشته آمد و ازین سلسله همیشه مردم فاضل نیکو فطرت صاحب اعتبار
برخاسته اند و قاضی احمد نیز فاضل و مورخ خوش طبیعت بوده کتاب نگارستان
که درین عصر و زمان چنانچه مجموعه از خزانه خیال جلوه‌گاه بیان نیامده و جمع کرده اوست و
ایضا جهان آرا که تحقیقات نیک کرده و ذکر سلاطین غیر مشهوره دران نسخه
بسیار نموده و او در پایان عمر سفر حجاز نموده بعد از معاودت در بندر دابل بسال نهصد
و هفتاد و پنج دستش از دامان امل کوتاه گشته روی بعالم باقی آورده چون بغیر ازین
بیت شعری دیگر از روی سماع نیفتاده هر آئینه بنابر التزام نوشته آمد ~ نیست از

عمری نشنید کسی ز من درد چشم آن بدخو نه منم در خشش ترسم که ناگه برود بر خیزد شاه
قاسم فهمی بلطف طبع و حسن خط و فرط فضل مخصوص بوده خلف الصدق مولانا
عزیز الدین جبلیست که آثار فضلش چون شعاع آفتاب تابان بوده طایفه جبلیه
در قزوین از اولاد مرشد السالکین شیخ نور الدین محمد بن خالد اند که ذکرش سابق مذکور
شده و مولانا عزیز الدین در اقبال عمر شعری میگفته و پس از آن تارک شده
بعضی سبب ترک را پرسیده اند جواب داده که استاد خشت مالی که در جوار منست
شعر از من بهتر میگوید مرا شرم می آید که شعر بد میگفته باشم و غرضش درویش دهکی بوده
که در آن عصر هوای شاعری می افراشته و مولانا عزیز الدین این نوع اشعار گاهی بمنصه اظهار
آوردی خط که بر عارض خوبان جفا کار بود خط آزادی عشاق وفادار بود گر نبات شد
زنی تنگ شکر زبان ور دهان شعله آتش بر آزان و شاه قاسم نیز شعری هموار میگفته
این ابیات که در مذمت بنگ وارد شده مر اوراست افراط بنگ عالم حیرانی
آورد حیرانی و بهر ابریشان آورد اول بروز عالم انسانیت برون آخر ترا به نا
جیرانی آورد ناصح مگو که بنگ خور و ترک باده گیر کاری چرا کنم که پشیمانی آورد و این رباعی
نیز مر اوراست عاشق براه عاشقی ز رنگ و بو نیست معشوق مراد و مطلب و مقصد
دوست زین ره قدم از طعنه دشمن نکشد تا سر ننهد بانگ شد از در دوست مولانا ادهم
در سلک اهل انشا منتظم می بوده و اکثر خطوط را در غایت جودت تحریر مینموده این مطلع
از قصیده ایست که در مدح یکی از سلاطین صفویه گفته ای سپاهت را ظفر لشکر
کش و نصرت برکت ز یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نشد که و این دو بیت
نیز مر اوراست غم عزیز و اندوه بیکران ما را چنان گداخت که گویی نماند جان ما را چنان
ضعیف شدیم از مشقت هجران که هست زندگی خویشتن گران ما را مولانا هلال
جوری بوده بر آسمان کمال و سپهری در عالم اندیشه خیال از اشعارش آنچه بنظر آمده

شاه قاسم

مولانا ادهم

مولانا هلالی

این ابیات است که در هجو مردم قم سمت ایراد پذیرفته ۞ زرد گوشی دو دسته از خاک
برون تاخته اند ۞ چشمها سرخ و سیه کرده بمال مردم ۞ یکجو از روی مروت بفقیری ندهند
گر شکم شان بشکافند بسان گندم ۞ یک قمی در وطن خویش نمیرد هرگز ۞ کم بسوراخ رود
چون بدر آید گزدم ۞ بخیال تو و خاتون تو هر شب گذرد ۞ که تو خان باشی و آن گنده
کس خر خانم ۞ مولانا اسمعیل تخشی بوفور فهم و حسن فرحیت مخصوص گشته از مستعدان مولانا اسمعیل تخشی
زمان خود بوده و شعر هموار میگفته از آن جمله است ۞ بردی یار بنفشه منظر اهم گر که تازه
آرزوی در دلم گره نگشود ۞ صد شکایت ز تو در خاطر دارم بس خوبی ۞ چون نظر در تو فتد
غیر دعا نتوان کرد ۞ میر محمد کر بطلاقت لسان و حدت طبع اتصاف داشته بسیار میر محمد کر
صاحب شعور و خوش محاوره و نیکو صحبت بوده اگرچه ابتدای بامر تحصیلی قزوین اشتغال
داشته اما فی زمانی الحال املاک موفور بهم رسانیده روزگارش در غایت فراغت
و خوشحالی گذران بوده و شعر را در غایت جودت انشای نموده این چند بیت از نتیجه
طبیعت در حق طریقی ساوجی مراو راست ۞ طریقی شکل تو با صورت انسان
نمی ماند ۞ بدان اندام ناخوش هیچ اشتربان نمی ماند ۞ بخلوت هر شب از روی
نصیحت میکنی او را ۞ فضیحتهای پنهانی ولی پنهان نمی ماند ۞ مخوان در پیش ما ابیات
ناسنجیده خود را ۞ وگرنه بعد ازین در دهن دندان نمی ماند ۞ بدین صورت اگر فهمی کند ریش اسد بیک
طریقی را ۞ خراسان ساوجی را بشم در بالان نمی ماند ۞ اسد بیک بلطف طبع و شگفتگی
خاطر و گرمی هنگامه موصوف بوده همواره خیال مجالست اهل طبع و اصحاب فهم بر لوح خاطر
می نگارد و روزگار را بشادمانی و ابتهاج میگذراند مدام مراد دلش آنکه با یاری بصحبت
نشیند و بوسه فکر خاطرش آنکه با دوستی الفت گزیند اگرچه صد فنهای لحن اندیشه اش
بی غث و ثمین و درختان بوستان خاطرش خالی از رطب و یابس نمی شد اما انچه بکمال
رسید با ذوق تر از قند خوبان است در هنگام معانقه و با شوق تر از نقط محبوبان در وقت

مضامین غریبه چنانچه ازین ابیات مشخصه استفاد میگردد * بیا بمیکده عشق و دیده وا کن و بدانچه
مرده اندر عشقش تماشا کن بخنجر نام شهیدان دوستی بالاست * بریز خونم و نامم بخنجر
بالا کن * علم کاهش نه شد راست بهم مشکن پر و بالش * نه بندد سخت صیدی را که صیادش
زبون گیرد * هزار بند شکستیم و باز در بندیم * بیک مراد نه پیوسته ایم و خرسندیم * بر این
دیار دل ما نسیم وزر نبرد و * که حرف سینه مجروح و نیشتر زود * مزن گل بکنارم که باد آن دهی
که بارهای جگر در کنار دارد اشتنی * خون مدام مریز مبادا خجل شوی * چون ساقی که ریخته باشد شراب را
* دوست میدارم من او را اگرچه با من دشمن است * دشمن است اما نه بر آیین دشمن
دشمن است * درجهان هرچه کرمی باید هست * سخت است آنکه چنین بایستی
در نهم پای فضول بمیان * همه عالم بر آیین بایستی * وله ایضاً * غم رونق بوستان و
باغ دل ماست * هم آتش و هم پنبه و داغ دل ماست * هر خانه چراغ و آفتابی دارد * ماییم و همین
غم که چراغ دل ماست * ای لطف تو داده طبع شادی غم را * ذوق دگر است از تو دل
خرم را * عالم نبود محتاج تر از روز و شب و هست * در کار تر از روز و شبی عالم را * نزد تو بخواهشی زبان
افکندم * خود را بزبان این و آن افکندم * از خواهش من تر از زبانی نرسید * بل خواهش
خویش را زبان افکندم * طبعی است تر اکه زود آرم می جوشد * دستی است تر اکه زود درم می
جوشد * قربان کف آفتاب گردم که گرمی بخشش و کرم می جوشد * مولانا مراد بسیار
درویش نهاد و بی بر بوده و هرچه بر زبانش میگذشته البته بفعل می آمده چنانچه اظهاری
بدان کرده میگوید * زبان من نگشت و زمن نترسی که من * زبان بهر که گشودم دگر نیست
* مگر گویند وقتی والی شهر عوانی را مسلط کرده بود مولانا از روی طیبت این بیت گفته
بر بری گوش حافظ را و خلقی شاد شد از من هم * چو ما بر سر سبک کردی سبک کن
بار گردن هم * هفته نگذشته که همان شخص او را بقتل آورده و همچنین زنبیل جان که یکی از امرا
قزلباشیه بوده مولانا را بفقیری رنجانیده و مولانا او را دعا بد کرده در همان زودی قردم مد بیت

مولانا مراد

توران بقتل رسیده این رباعی در حق مولانا سعیدی که از جهت مولانا قیام نموده ای کوکو
از کبر دماغت گنده هر که کند بر تو سلام این بنده چند ان حرکت زملامت شده برراه
سلامت ما پای سلامت زده بر سنگ ملامت عمری بدری صومعه شیخ نشستیم
جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت سید نور الله بسیار متقی و پرهیزکار بوده و بحکم
ارث شعری میگفته از انجمله است مشکل که شود کام من از لعل تو حاصل بستست
مرا طالع و بخت است نزادل خواجگی بلطف طبع و حسن محاوره مخصوص بوده همواره نکات
شیرین و حکایات رنگین بر لوح بیان می نگارد و با این صفات ذوق شعر جمع کرده
بسیار دارد و در شاهنامه خوانی بیمثل زمان خود است این غزل از وی می آید شود جگر
از جفا دل اهل نظر شکست گفتم که شکند دل ما غیر شکست تنها نه من شکسته دل از
دست دیده ام دلهای عاشقان هم ازین رهگذر شکست صد نخل آرزو بدلم جا گرفته بود
طوفان عشق آمد و در یکدگر شکست نتوان درست کرد بیافی بصد فسون پیمانه که دست
قضا و قدر شکست صد جان لشبهه عشق بیک جو نمی خرند ای حل دکان به بند که بازار
در شکست خضری بجودت طبع سلیم و ذهن مستقیم موصوف بوده شاعری با نام
است و شعرش پسندیده خاص و عام این رباعی از انجمله است تا چند نقاب
تن کهنه مینی را سرپوش در و امن کهنه مینی را بر قامت عارضت بلند افتاده است
وقت است که دو شکن کهنه مینی را زبسکه ریزه الماس در دل است مرا بیاد هر که
رسم خاطرش شود افکار فروغی عطار شاعریست که بفروغ خیال همیشه مصابیح خواطر
را روشنی بخشد و بعطر اندیشه دماغ طبایع را طبله عطار گردانید و از نوادر انفاس همین یک
بیت که در خاطر بود ثبت افتاد در فراقت زان نمی میرم که تا بر در دلت نگاه حسنم
نادیده روزی چند با هجرم نساخت جذبی از شاعران مشهور است و اشعارش مستحسن ارباب
فهم و شعور این دو بیت از انجمله است تا چند خواب مستی ای گریه صبوح خون دل ابار

سید نور الله
خواجگی
خضری
فروغی عطار
جذبی

کر مستمان وضو کنند دوزخ چرا ز ننگ نسوزد که روز حشر ۞ آنرا که رو کنند حوالت برو کنند کاکا
اگر چه از زمره صنعت‌هاست بر کسب معیشت بیکار گشته اما در سلک اهل درک انتظام
داشته و شعری در غایت عذوبت انشا میکرد این دو بیت بین الجمهور از وی مشهور
است ۞ چون کنم بی طاقتی سوی که انداز نگاه ۞ هر که بدمستی کند ساقی میش کمتر دهد ۞ بوالهوس
را زود از سر وا شود سودای عشق ۞ تهمت آلودگی کی گیرد شحنه زود دوش سر دهد ۞ حافظ صابونی
بزبان فضولی اشعار بسیار گفته چنانچه وقتی جهت زنی از روی ظرافت بیتی چند گفته بود
و آن زن حافظ را طلب داشته فرمود تا محاسنش را کنده اند و دهنش را پر از نجاست کرده
کلفت بی نهایت برو رسانیده اند و حافظ بعد از خلاصی غزلی گفته که این بیت از انجاست
۞ خاتون گنگ ریش مرا چند اگر نانسته خوش خاطری که حک کسی نشانسته ۞ سیمرغ حکم
چه بود گر نبود که دی مرغ هوس را اس فغان کس پرانسته ۞ چندین هزار کوتر و قمری و کبک گرگ
و بینه ویم زیر چنگ کس او در پرانسته ۞ و مقصود که از لطیف طبعان قزوین بوده چون این
قضیه آنها یافت این دو بیت بر آن زبان انشا نموده ۞ حافظ چرا امسال چنین دم بردی
آن ریش که بار داشتی ابهری ۞ بیرون از تو نخورد هیچ شاعری سیلی کو خوردی و شاعران
را ننگ آوردی ۞ حافظ در جواب گفته ۞ نیز بد زبان شاعران مقصود تا هجو حافظ بر کنک و
بو گفتنه همه الفاظ آن کلوکیر هر چه در باب هجو او گفته نفتی است کلوخ یا خالی خلق بیت ساکت
سخت نکو گفته ۞ محمد شریف ایزدی بقدر اهلی دارد و به نظم اشعار گاهی مبادرت می نماید فراوراست
۞ روزی دو که آن کام انیست ۞ داند همه کس که در جوانی است ۞ افسوس که شد جوانی
از دست ۞ چون گرمی باده از سر مست ۞ جهان دوست رو لیک دشمن وی است
بدین کینه کیش دوستی مشکل است ۞ ندارم سر دوستی با کسی که در دوستان گشته باید کسی
۞ ای آنکه به راه عشق نشتافته ۞ وز عشق محبت رگ جان کافته ۞ بیهوده شکایتی ز هم بافته
گویا غم دوستی را بجان یافته ۞ بندی و مست بنوش ای یار عزیز ۞ تا رشک برد بهشت

کاکا

حافظ صابونی

محمد شریف ایزدی

شود طبع منیر و شمس طلب از زر و دوست بگیر وز خلق جهان برای جوان موز خمیر سگ لوند
با وجودت بر دوست نهایت گرمی را دارد و گاهی غلط کرده لوازم فصاحت را بجای می‌ا
آورده ای طبیب این مرض مانند تب و درد سر است درد عشق است که عاجز کند
افلاطون نظام کلاغ بشیوهٔ ظریفی و هرزه‌گوئی با خاص و عام آن شهر و مقام منخرط و مربوط
و بنا بر موزونی طبیعت گاهی ازدواج شعر را در شکنجه می‌آورده از آنجمله است وی شب
همه شب گرد درت میگشتم بر یاد تو بر رهگذرت می‌گشتم با حسرت بسیار چو در خواب شدم
دیدم که بقربان سرت می‌گشتم مولانا مکارم بسیار گرم سخن است و گاهی شعری بتقریبی
میگوید مر او راست بهر جا که آن جامهٔ گلگون نشیند بر من کشته بسیار در خون نشیند
ابهر از شهرهای قدیم است کیخسرو بن سیاوش همت بر بنای آن گماشته
و دارای بن داراب قلعه از گل بنا نهاده اما اسکندر با تمام رسانیده بعضی گفته اند که بنای او
ذو الاکتاف بنا کرده بهر تقدیر هوایش سرد است و آبش از رودخانه است و غله و
میوه در رو نیک بحصول می‌پیوندد و ولایتش مثبت و پنج پاره دیه است و مردم خوب همیشه
از آن ولایت برخاسته اند ابوبکر بن طاهر از اقران شبلی و از کبار مشایخ بوده از وی
پرسیدند که حقیقت چیست گفت همه آن علم است پرسیدند که علم چیست گفت
همه آن حقیقت است هم از وی پرسیده اند که درین راه بچه طریق رویم که رستگار باشیم
گفت آنچه نگفتند مکن مکن و آنچه گفتند بکن بکن وفاتش در سنهٔ صد و سی بوده کمال الدین
ابو عمرو که بطهارت اصل و نسب و وفور فضل و ادب مشهور بوده و سالها وزارت سلطان
ارسلان و ولد ارشدش سلطان طغرل سلجوقی نموده و نظام الدین بن سعد الدین
که با صابت رای و عفافی ضمیر انصاف داشته همت بر تمشیت وزارت سلطان
تکش میگماشته سعد الدوله یهود که بسر انجام مهام جلیل المرتبت وزارت ارغون خان
قیام و اقدام می‌نموده از مردم اعیان آن شهر و مکان بوده اند اثیر الدین فاضلی بوده که از

سگ لوند
نظام کلاغ
مولانا مکارم
ابهر
ابوبکر طاهر
کمال الدین ابو عمر
نظام الدین بن سعد الدین
سعد الدوله یهود
اثیر الدین فاضلی

رنگ حدت طبعش فلک اثیر چون گندم نما به طپیدی و عطارد از شرم نکتهای او جلباب
خجلت بر سر کشیدی ∘ از شرم خط اوست نه از تاب خورشید ∘ هر روز عطارد چو قمر
سایه نشین است ∘ کتاب کشف در حکمت و محصول و اشارات و زبده
و هدایه از تصانیف اوست و گاهی که بواسطه کثرت مطالعه او را سامتی بدید آمدی
جهت ترتیب دماغ بگفتن اشعار مبادرت جستی این نوع لآلی آبدار را از بحر خاطر به بر و
کنار آوردی از آنجمله است ∘ مسکین دل من چو محرم راز نیافت ∘ و اندر قفس جهان
هم آواز نیافت ∘ اندر سر زلف ماه روئی گم گشت ∘ تاریک شبی بود کسش باز نیافت
∘ تا کی هوس نفس بد آموز کنم ∘ خلقی ز وجود خود غم اندوز کنم ∘ من بعد بر آنم که تفرجی چو فلک
روزی شب آرم و شبی روز کنم ∘ رفیع الدین در سلک اعاظم علما انتظام داشته همواره
نقش تالیف و افاده بر صحایف روزگار می نگاشته متن اقلیدس و رساله حساب
از تصنیفات اوست چنانچه در یکی از قصاید خود اظهار این معنی بدان کرده میگوید ∘ داد است
کردگار بهم از فر دولتت ∘ از فن عقل و نقل نصیب موفرم ∘ بیرون ز فرط عزت نفس و
کمال فضل ∘ چون تنگ بنگری نبود عیب دیگرم ∘ در تاریخ گزیده آمده که از اهل علم و تقوی
کسی که بمجلس غازان خان میرسیده و از عواید انعام و احسانش محظوظ و بهره ور می
گشته مولانا رفیع الدین بوده اما در نهایت عمر و آخر زندگانی استعفا از خدمت خواسته
در کرمان بسر می برده و همدران مکان رشته این تعلق این جهان فانی را منقطع ساخته
طی وادی عالم جاودان نموده و مولانا بشعر خواندن و جمع کردن و گفتن ولوع تمام داشته
و مادام که متقاضی برشوت دست بر حلقه عمرش نزده بود و ریاحین زندگانیش بر
برد اجل پژمرده نگردیده همگی همتش بدان مصروف میگشت این ابیات که از ایام جوانی
در نعیم کامرانی دلکش تر است مر او راست ∘ زلف آشفته بر افشان که ز هر
حلقه زلف تا خونی جانی و تا نازک دلی آویخته ∘ آستین بر زده خون دلم میریزی تمکن ای

رفیع الدین

جان کرباخون دل آمیخته گوئی که میزبان سپهر از برای ما ننهاده بر بساط زمین هیچ
مایده یکچند بود معدهٔ بندطون واین زمان نان هست ومعدهٔ نه رجهان لبس چه فایده
برج زنخ بخت من ای نور بخش مهر افروز تو بر فروز بلطف از نه بر نیفروزد ز درگهت
طلبم روشنی ومیدانم کهٔ بی عنایت تو ماه وخور نیفروزد ولهٔ ایضا ترکی که جهان بچشم
جادو گیرد مه را بکمند زلف هندو گیرد یارب که مبینیاد دو چشم کز خط بالای لب سبز صورت
ابرو گیرد خالیست سیاه بر لب آن مهوش افتاده خوش ومرا همی آید خوش چون
مهر که از مشک نهی بر باده یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش با روی تو گر مه زند نور رواست
با زلف تو گر لاف زند مشک خطاست گل برگ و رخ تو این ورق باز افکن
شمشاد وقد تو این سخن نا بدراست رسوائی خلق در داستانت بتو بد نامی جهان
عیانست بتو مردانه زمان قلتبان اندبرن بیچاره زنی تو قلتبان است بتو با چرخ
ستیزه با فلک جنگ مکن وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن در خاک زر ودر آب
دریا گوهر ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن اول که زمادر عدم زادم من با عشق بتان
بنیک شکم زادم من آسوده ودلشاد نیم یک نفس گوئی ز برای رنج وغم زادم من جمال
الدین شاعر نیکو قریحت بوده وجمال فصاحت از مشاطهٔ استعارات زیب وزینت
می پذیرفته از اشعارش آنچه بنظر آمده این رباعی است صبح است بیا تا می گلرنگ
زنیم وین شیشهٔ نام وننگ بر سنگ زدیم دست از امل دراز کوتاه کنیم
در زلف دراز وحلقهٔ چنگ زنیم نرگسی بخصال حمیده وافعال پسندیده موصوف
بوده همیشه در مهمات همت بر تمشیت امر معروف ونهی منکر میگماشته وچون از حرکت
روی مبنی کرده مانند آتش طبعی در عیب شوی داشته وبحکم لطف طبع وامتحان خاطر
گاه گاه غزل یا رباعی گفتی وبا لماس بیان گوهر معنی سفتی این منظومات از آنجمله است
سرگشته ساخت آهوی چشمت غزاله را بژمرده کرد آتش روی تو لاله را

جمال الدین

نرگسی

از باد

از پا درافتند آنکه بنفتند بپای خم * و قسمتش مباد آنکه بگرد پیاله را ـه آرمیدی برقیبان و رمیدی از
ما * ماچه گفتیم چه کردیم چه دیدی از ما * جور گفتیم مکن شد شدی وه چه شود که فراموش کنی آنچه
شنیدی از ما * از نوای ناله برشکیم که از غایت شوق * بخشد بر سر آن کوی رسیدی
از ما ـه جان فدای غم که نگذارد دمی تنها مرا * هر کجا بی او نشینیم میکند پیدا مرا * زشهر نامرادی
رخت بستیم زیار نامرادی خوش دیاری است ـه چنان دل پاره پاره شد مرا از تیغ بیداد تو
که گر خواهم بدوزم بر سر سوزن نمی آید ـه یارب نکوی از تو نه بند ما مجنون * مپش تو آنکسان
که نمودند بهران مرا ـه ما عاشقیم و مذهب ما عشق است نیست * عشق است هر چه هست
و گر هر چه هست نیست * مستی جام عشق غمت مستی خوش است * هشیار نیست هر که ازین
باده مست نیست ـه درد یار عدم از جور تو آزاری نیست * روم آنجا که کسی را بکسی کاری نیست
سوی بنمای دران کوی دگر نه چکنم * در بهشتی که دران دولت دیداری نیست ـه خدایا تیغ
گردان ور بند تم عیش عالم را که خوشتر دادم از شادی عالم من ره غم را * ترا از گریه من خنده می
آید کجا ای دردی * سرود عیش پنداری فغان اهل عالم را ـه تیری که افگنی اگر از دل خطا رود *
دل نیز در نشان کند و از قفا رود * نذری با خواهر زادگی ترکسی نطقی بر ولایت بیان فرمان
و طبعی بر خطه فصاحت مانند فرمان داشته و در بدایت حال بر عصای سیاحت متکی
گشته بیابان اشتیاق راه ولایت دوم در سپرد و صحبتش در خدمت خواندکار موافق
افتاده عمرها دران دیار بسر برد و پس ازان بهند وارد گردید از خوان کرم و مایده نعم خانخانان
بیرم خان بهره مند گشت چون خان مزبور ازین سرا انتقال نمود منظور نظر خان اعظم
و اولاد امجادش گردیده مضامین نیک بنام نامی ایشان در رشته نظم کشیده از آنجمله
مثنوی ست در تتبع ده نامه ابن عماد که بنام خجسته فرجام اعظم خان کوکلتاش زیب و
زینت پذیرفته و دیگری حسن یوسف است که باسم سامی یوسف محمد خان مزین و
محلی گردیده که این ابیات از و ازان کلک و ورقی ازان گل است ـه غزالی شیخ چشمی

دلنوازی بتی جادو فریبی سحر سازی جبینش مطلع نور الهی شب غم را فروغ صبحگاهی بچشم
عقل فرق آن شکرلب شهابی بود درخشان در دل شب زتیغ غمزه اش دل پاره پاره
جدا مهر پاره سوی بیش در نظاره نگاه و غمزه آن شوخ طناز کرشمه بر کرشمه ناز بر ناز زمشکین کاکل سنبل
عنبرفشانش عبرآمیز طرف ارغوانش دهانش کرده کم حبت وجود را بهم رسته راه گفتگو
را زبانش برگ گل اما سخن گوی زخوبان برده دایم در سخن گوی رخش آیینه گردن دسته آن
عاج پری رویان با آن آیینه محتاج کفش چون آفتاب آیینه نور شعاع آفتاب انگشت
حور بیاض سینه اش چون صفحه سیم بتان را در لطافت لوح تعلیم زنافش آرزو بر جا
امید بجاه ناامیدی مانده جاوید هوس گردیده گردش گاه و بیگاه چو صید تشنه بر براهن جاه
زانصبی صبا در زیر دامان چراغی داشت آن سرو خرامان چراغ کرده هر جا در طاق محراب
فروزان بکری چون گوهر ناب زبرج عصمت آن در ناسفت دو ماه نو شده با یکدگر جفت
زسیمین ناف آن یاسمین بر زسینه چون سم آهوی چین مو بلطف از غنچه سوسن زیاده
زبان در کام و لب بر لب نهاده بجز آیینه زانوی آن ماه ندیده دیده کس روی آن ماه
در آن هیبدید خود بوسه رو را بآیینه نمیشد حاجت او را زعصمت هر چو بر زانو نهادی مه خورشید
رو بر رو نهادی زسیمین ساق آن روح مجسم بنای نیکوی را پایه محکم قدم هر جا نهادی گل
دمیدی وز آن گل خلق بوی جان شنیدی خرامان سوی بستان چون گذشتی ز
رخسارش چمن گلنار گشتی کف پایش بوقت سیر گلزار زگل در هر قدم دیدی صد آزار
بزلف آشوب مه رویان چنین بود ز سر تا پا بلای عقل و دین بود و این دو بیت در باغی
بنظر مراو راست گرد هستی رفت بر باد و هنوز از آب چشم خاکساران ره عشق ترا پا در
گل است تیغ مژگان تو دم در بجوی آمد پا ز چون بخود باز آمدم صد رخنه در جان داشتم
ای داده زراه لطف داد همه کس حاصل زتو مقصود و مراد همه کس جمعیت دلها باعتماد
گرست ای برگرم تو اعتماد همه کس آورده اند که ترددی در اگره منزلی ساخته بود که بمقبره

۹۱۰
۹۰۹

منشا بهشتی داشت یکی از ظرفا پرسیده که این مقبره را برای که ساخته‌اند وی جواب داد
که از برای خاطر خود همفته بر آن بگذشته بود که بدست جمعی از دزدان کشته گشت در همان
خانه مدفون کردید همان فالی که از بازیچه برخاسته بود آخر میگذشت آن فال شد

زنجان

راست زنجان بحسب شهری با نام و نشان بوده و اردشیر بابکان همت بر بنای
آن گماشته چون بسبب استیلای مغول خراب گردید دیگر بحال اصلی باز نیامده الحال
شهری کوچک است و صد پاره دیه دارد و هوایش بسردی مایل است حاصل زیبش از
آب کاریز و خرمنش از آب رود بحصول می پیوندد و میوه اش خوب نمیشود از مردمش

اخی فرج

آنچه بنظر آمده این چند نفر است که ذکر کرده میشود اخی فرج مرید شیخ ابو العباس نهاوندی بوده
و در سال پانصد و پنجاه و هفت از دنیا رفته و قبر وی در زنجان است آورده که وی را گربه بوده
که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ آمدندی آن گربه بعدد هر یک از ایشان بانگهای کردی
خادم خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ ریختی یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای
وی یکی زیاده بود تعجب کردند آن گربه بمیان آن جماعت درآمد و یک یک را بوی میکرده
تا بر یکی از ایشان بول کرد چون تفحص کردندی از دین بیگانه بود گویند که روزی خادم مطبخ مقدار
شیر در دیگ کرده بوده که برای اصحاب شیر برنج پزد ناگاه ماری از راه دود گذار در دیگ
افتاده آن گربه آنرا دیده گرد دیگ میگشت و بانگ میکرد و اضطراب می نمود خادم چون از آن
معنی غافل بود وی را زجر میکرد و دوری انداخت چون خادم بهیچ وجه متنبه نشد گربه خود را در
دیگ انداخت و بمرد چون شیر برنج را بر کشیدند ماری سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ گفت
که چون این گربه خود را فدای درویشان ساخت وی را در قبر کنید و زیارتی سازید گویند هنوز

خواجه صدرالدین احمد

قبر آن ظاهر است و مردم زیارت آن میکنند خواجه صدرالدین احمد از قاضی زادگان آن ولایت
بوده و در اوایل حال ملازمت طغاجار نویان نموده و در کرم سماحت و جود و سخاوت رقم
نسخ بر مکارم صاحب روی و حاتم طی کشید و هر چه بدستش آمد در وجه انعام سادات

و علما و مشایخ و فضلا معروف ساخت و پیوسته همت بر اشاعهٔ خیرات و مبرات مبذول داشت
چنانچه یکی از شعرا دران ولایت این قطعه در مدح او بر لوح بیان نگاشته قطعه صدر
توران شد در آفاق که صدر نامور در هفت کشور کسی باشد که باشد مثل جود دستش
چو خاک راه یکسان گوهر و زر اگر صدری نمیداند کردن بیاموزید از صدر طغاجر سپهر
مکرمت احمد که بربود کلاه سروری بر چرخ اخضر چون کیخاتون بر سریر دولت نشست
خواجه صدر الدین احمد را بعالی منصب صاحب دیوان و صدر جهان مخصوص فرموده
و انعام آن تمغا زرین و تنوق و کورکه دیک تومان لشکر بر آن منصب کرده کوکب
اقبالش در نفاذ امر و علو شان و مزید اقتدار و کمال اختیار روی باوج شرف و رفعت
نهاد بیت هیچ سایل بخورش دلی و بخشم لا و رابروی او ندیده بخشم وقتی جمعی از بدگویان
بر لوح خاطر ایلچیان نگاشتند که صاحب دیوان اموال را بمقتضای رای خود صرف
میکند و آن پادشاه آفتاب عطیت آن شنوده را ناشنوده کرده بآنکه حکم
یرلیغ نفاذ یافت که از کنار آب امویه تا حدود مصر بنظر بصیرت و کف کفایت صدر
جهان باشد و زمام اختیار دشمنان را بقبضهٔ اقتدار او داد و صدر جهان زمین خدمت
بوسیده از مجلس بیرون آمد و بندهای گران بر پای ایشان نهاد بعد از چند روز عفو
اشعار خود ساخته از گناه آن جماعت برگذشت قطب الدین احمد برادر صدر جهان بوده قطب الدین احمد
و در زمان دولت کیخاتون خان اقضی القضاتی و تولیت موقوفات ممالک محروسه
برو تعلق داشته و کیخاتون خان سنجی ترین اولاد هلاکو خان بوده و ٣ سال سلطنت
کرده قاضی بهاء الدین با فرط فضل رای زرین و شعری مانند شیر و انگبین داشته این قاضی بهاء الدین
رباعی ازو است دل رفت که بود غمگساری آخر تن رفت که آمدی بکاری آخر
جان را بگذار تا خیال تو شبی تشریف دهد بود نثاری آخر کمال الدین از صاحب کمالان کمال الدین
آن مکان بوده اما اینک در چه عصر و زمان بوده بنظر نیامده و او را قصیده ایست در مدح خواجه

نصیر الدین طوسی که این چند بیت از انجمله است شعر ای فخر خلاصهٔ عالم نصیر الدین
کر چرخ بر تو زر است برفشاند هزار بار از بهر استماع حدیث تو عقل و جان بنشسته
بر دریچهٔ جان بهر انتظار در صد هزار قرن نیابد یکی چنو در شش سوی زمانه ز تا بخر هفت و
چار هر جا که در هوای هنر بود ذره در آفتاب روشن رائیش شد آشکار سنجاس و سهرورد

سنجاس و سهرورد

در اول دو شهر معمور بوده در فترات مغول خراب شده اکنون هر یک بقدر دهی مانده
ولایتی پر سبزه است و حاصلش غله و اندک میوه است زیاده بر صد پاره دیه در توابع دارد
و قبر ارغون خان در کوه سنجاس بولایت ابهر واقع است چنانچه عادت مغول بوده پنهان
کرده بودند و دخترش زن الجایتو خان گور پدر آشکارا کرد و آنجا خانقاه ساخت و ابهر دو از
مضافات سهرورد است و در جنوبی سلطانیه بکروزه راه افتاده و مغول آنرا سوادلق
نام کرده و کیخسرو همت بر بنای آن گماشته و در آن موضع سرابیست بزرگ و در صحن سرا
چشمه ایست بقدر دریاچه هر چند سعی کرده اند بقعرش نرسیده اند و دو جوی آب بزرگ که
هر یک بمقدار آسیا گردانی باشد از آنجا بیرون می آید چون پیش آنرا می بندند آب حوض
زیادت نمیشود و چون میگشایند بر قرار خود جاریست و در هیچ موسم کم و بیش نمی باشد

شیخ ضیاء الدین ابو النجیب

از مردمش یکی شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القادر سهروردیست که در ظاهر و باطن
تمام بوده و نسبتش در طریقه بامام احمد غزالی درست میشود و از اصحاب وی نقل است که
روزی با شیخ ابو النجیب در بازار بغداد و بر در دکان قصابی رسیدیم که گوسفندان آویخته بود
شیخ بایستاده و گفت این گوسفند میگوید که من مرده ام نه کشته قصاب از آن سخن

شیخ شهاب الدین ابو حفص

بیفتاد و بیهوش شد چون بحال باز آمد بپای شیخ افتاده و توبه نمود عمدة السالکین شیخ
شیخ شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی از بزرگان اولیا بوده و انتساب
وی بعمش ابو النجیب میرسد و او بسیاری از مشایخ را دیده بود و مدتی با ابدالان در جزیرهٔ
عبادان بوده و در آنجا بصحبت خضر علیه السلام رسیده شیخ عبد القادر گیلانی او را گفته که

است اکثر المشهورین بالعراق و او را تصانیف بسیار است مثل عوارف و رشف
النصایح و اعلام التقی و غیر ذلک در عصر خود شیخ الشیوخ بغداد بوده و ارباب طریقت
از بلاد دور و نزدیک بوی آمده کشف مسایل مشکل نمودندی و در گزیده آورده که مستنصر
خلیفه را گفتند که شیخ شهاب الدین در دو رکعت نماز ختم قرآن میکند و هر روز چهار ختم وظیفه
دارد خلیفه استادان قرات را حاضر ساخت و از مودن وی نمود کم از یک ساعت
ختم قرآن نمود چنانچه از شرایط قرآت هیچ فرو نگذاشت تاریخ ولادتش در رجب پانصد
و سی و نه بوده و فوتش در ششصد و سی و دو سلطان قلندران عالم کو راست
قلندری ز نسلم خورشید سپهر عز و تمکین فرزانه شهاب ملت و دین و اکثری از شعرا
در مدح وی قصاید پرداخته اند چنانچه این ابیات که کمال الدین اسمعیل راست شهاب
الدین عمر سهروردی آن رهرو که از مسالک او دیو بر حذر یابی کجا فتوت او دران نظر
افکند نوال دهر ذره قرص خور یابی بآبروی چنین خواجه توسل کن که رهایی
از آتش سقر یابی در بهشت بروی دل تو باز کنند گر آستانه عالیش مستقر یابی بچشم
دانش ار در ذات او تامل کن که تا ملک را در صورت بشر یابی و چون آن جناب
گاهی زبان را بزلال نظم رطب اللسان می ساخته اند واجب دید که بنابر التزام مبنی چند
ایراد افتد دار من انفاس القدسیه بخشای بر آنکه بخت یارش نبود جز خوردن اندوه تو
کارش نبود از حاصل عشق تو چنانش باشد کز دوران هم با تو و هم بی تو قرارش نبود این
شور ببین که در جهان افتادست خلقی ز پی سود و زیان افتادست بر زان بود
که گوشه بگزینی ای وای بر آنکه در میان افتادست ای از غم دیدن رخت
حیران من اندر طلب عشق تو سرگردان من بودن بتو مشکل است و نابودن هم سرگردان
من و هم بی سر و سامان من ای دوست وجود و عدمت اوست همه سر تا به
شادی و غمت اوست همه تو دیده نداری که ببینی او را ورنه قدمت تا سرت اوست همه

شیخ شهاب الدین المقتول سهروردی در حکمت مشائیان و اشراقیان متبحر
بوده و در یک از آن تصانیف لایقه و تالیفات رایقه دارد و مثل تنقیحات در
اصول فقه و تلویحات و کتاب هیاکل در حکمت اشراق بعضی ویرا منسوب بسیمیا
داشته اند چنانچه حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند برمه گوسفندی ر
سیدند آن جماعت گفتند که ما را یکسر گوسفند می باید گوسفندی گرفتند و ده درم بتر
کمانی که صاحب گوسفند بوده دادند وی مضایقه میکرد و شیخ اصحاب را گفتند شما ببرید که من
ویرا خشنود سازم ایشان پیش رفتند و شیخ ویرا بسخن در داشت چون اصحاب از نظر
غایب شدند شیخ نیز خواست که از عقب روان شود ترکمان در وی آویخته و دست
ویرا گرفته نمیگذاشت که برود ناگاه ملاحظه کرد که دست وی از شانه جدا شده در دست ترکمان
مانده و خون میرفت ترکمان نیز بسیار ترسید دست ویرا بینداخت و بگریخت شیخ آنرا برداشت
و بیاران پیوست در تاریخ امام یافعی آمده که وی را باعتقاد حکمای متقدمین متهم میداشته اند
چون بحلب رسید علما فتوی بقتل وی دادند و کشته شد اما در کشتن اختلاف کرده اند بعضی گویند
ویرا در حبس بخناق کشتند و بعضی گویند بقتل و صلب کردند و قولی آنکه طعام از وی باز گرفتند
تا بمرد و عمر وی سی و شش یا سی و هشت بوده و در سنه خمس و ثمانین و خمسمایه قتل وی دست
داده شمس الدین طاهر سنجاسی شمس فلک هنر و عجایب چرخ اخضر بوده از اشعارش
آنچه بنظر آمده این چند بیت است حسن را جز بر روی تو دگر کار مباد عشق را
جز بسر کوی تو بازار مباد دشمن از عشق تو چون چهره من دید چه گفت هیچ کس خسته اسیر
دل دار مباد روی از زردی تو بنالید دلم دشمن گفت ناله هیچ دل آشفته چنین زار مباد طارم
محلی پر فضا طراوت است در جانب شمال سلطانیه بیک روزه راه واقع شده اکثر فواکه نیک
در آنجا بحصول می پیوندد و در زیتون نیز خوب میشود و صد پاره دیه توابع بیش دارد و از مردمش
بنابر التزام همین دو نفر که بنظر آمده اختصار افتاد مولانا علی طارمی تخلص برادرزاده مولانا

شمس الدین طاهر

طارم

مولانا علی طارمی

صادق محدث بوده که صیتش بر سماک سبقت داشته و مولانا علی در اقتبال سنش از وطن
برآمده عمرها در هند و کابل بسر برد و پس از آن بعربستان رفته ده سال در اماکن شریفه کسب
علوم متداوله نموده و استناد عالیه حاصل کرد و چون کرت ثانی نقش فتح هندوستان در
آینه مراد مصور گردید مراجعت کرده در خدمت جنت آشیانی همایون بادشاه معزز و محترم
روزگار میگذرانید تا برحمت ایزدی متواصل گردید این بیت از منظومات اوست
تن خاکی چنان افسرده شد از محنت هجران که رود بیرون چو گرد از جامه گر دامن
برافشانم میر دوست نیز طارمی تخلص میکرده و جنت آشیانی همایون بادشاه
را بوی عنایت موفور بوده و این بیت در حق وی انشا نموده گر مغز نیست زیاده
از پوست یار در پیرهن ماست با ما دوست این دو بیت میر دوست راست
فریاد که با اهل وفا یار جفا کرد افسوس که قطع نظر از صحبت ما کرد با روی چو گل آینه افتی بطران
شد قطع نظر از صحبت ارباب وفا کرد سلطانیه از مستحدثات الجایتو خان
است و آنرا مربع وضع کرده و طول هر دیوار از ارکانش را بانصد گز قرار داده بود و دیوار قلع
را از سنگ تراشیده نوعی ساخته که چهار نفر سوار بفراغبال تردد می توانند نمود و
مضجع آن بادشاه فیض خواه گنبدی است هرمان صورت که قطرش صد گز و ارتفاعش
صد و هشت گز است و این چنین گنبدی با نهایت تکلف در عرض چهل روز باتمام رسید
آورده اند که چون آن عمارت باتمام انجامید سلطان باحضار جمله افاضل ممالک محروسه
امر فرموده تا اکابر و افاضل و سادات و مشایخ هر بلاد از ممالک محروسه جمع آمده در آن
گنبد که نشانه از خلد برین است مجلسی سازند تا بسبب قدوم و نفوس آن جماعت در آن عمارت
شرف زمینی بحصول پیوندد و از جمله حضراتی که در آن مجلس حاضر بودند یکی شیخ صفی الدین
اردبیلی و دیگری شیخ علاء الدین سمنانی بوده که هر کدام در یکطرف بادشاه مسکن نموده
بودند چون خوان احسان بادشاه گسترده شد شیخ علاء الدوله بطعام میل نموده

میر دوست

سلطانیه

و شیخ صفی الدین میل نفرموده بعد از فارغ شدن آن دو ملک و دیگری طعام سلطان گفت
که در بزرگی شما هر دو عزیز شک و ریبی نیست اگر این طعام حلال بود شیخ صفی الدین چرا میل
نکرد و اگر حرام بود شیخ علاء الدوله چون میل فرمود و شیخ صفی گفت که حضرت ایشان
بحر اند و بحر بملاقات هر چیزی از نجاست نمی افتد و شیخ علاء الدوله فرمود که حضرت ایشان
شهباز اند و شهباز بهر طعمه نمی نشینند گویند پادشاه را بسیار افتاد که آن دو بزرگ یکدیگر
را این چنین ستایش می نمودند شیخ جمال الدین مطهر علی با سلطان محمد معاصر بوده و آن
پادشاه سعادت پناه بارشاد وی سلوک مذهب امامیه را اختیار نموده و از مردم
سلطانیه کسیکه بنظر آمده شاه طاهر است شاه طاهر از نیکان عصر و زمان خود بوده

شاه طاهر

نطق نفس معلمی کند عقل را ادب لفظ نفس مفرحی که دهد روح را شفا آبا و اجداد او نیز
در خدمت سلاطین وقت همیشه معزز و محترم بوده در رودبار قزوین اقامت داشته
اند چون سلطانیه صورت ایجاد پذیرفت حسب الفرموده پادشاه وقت در سلطانیه اقامت
گزیدند و شاه طاهر در سلطانیه متولد شد در مبادی سن رشد و تمیز جهت تحصیل بکاشان
آمده در اندک روزی جامع فنون صوری و حاوی انواع علوم معنوی گردید و در جهان بدان
و هند بیدی مجلس درس شرع و شعر قاف تا قاف از جستی فروان تا بحر و امم و چون حقیقتش
بواطنی معلوم باریافتگان شاه اسمعیل ماضی گردید خواست که قامت قابلیتش را بخلعت
صدارت محلی گرداند که جمعی حسد کرده نسبت مذهب باطلی الحادش متهم گردانیدند و خاطر شاه
مذبور سخنان واهی غرض آمیز و اکاذیب فتنه انگیز متغیر گردیده در مقام نقص غرض
در آمده وکیل السلطنت میرزا شاه حسین که از معتقدان و مخصوصان بوده و بدو رسانید
که تغییر مکان سلامت نفس و صلاح زمان انسب است باید که خود را بجائی رسانی
که دست اغوائی این جماعت از دامان عصمت تو کوتاه باشد چو تو گوهر قیمتی غم مدار
که ضایع نکرد اندت روزگار اگر ریزه زر و مرد ان نگار بیفکند معبتش گوید باز طلعت

فرس ای جهان دیده دوست که ممکن بود کتاب حیوان در دوست و شاه طاهر فرصت
غنیمت دانسته در سال نهصد و بیست و سه از کاشان بعزیمت هندوستان در
حرکت آمد و باندک روزی در خدمت برهان نظام شاه نوعی ترقی نموده که پایه قدر
و منزلتش از جمیع اعیان آستان درگذشت و بتدریج منصب وکالت یافته صاحب
رتق و فتق جمیع مهمات گردید چنانچه اهل دکن درگاهش را ملاذ و ملجای خود می دانستند
و بوسیله توجه او محظوظ و بهره مند میگردیدند چون صنوف مناقب و مراتب و فنون مآثر
و مفاخرش بر همگنان از واضحاتست که کمالات صوریه و معنویه اش خارج قانون شمار
هر آئینه زیاده در آن سخن نمیرانند و بر همه کس ظاهر گشته که شیوع مذهب امامیه در دکن بارشاد
وی بوده و خطاب نظام شاهی از جانب سلطان بهادر گجراتی بسعی او بحصول پیوسته
و با شغل وکالت هیچ وقت صحبت اهل فضل و کمال از و فوت نگشتی و در خلوت همگی
همتش بران مصروف و مقصور بودی که عقدی چند از نظم و نثر که گوش و گردن روزگار
را بدان آرایش توان داد مرقوم قلم لطافت رقم گرداند مصنفات حقایق صفاتش
چون نور آفتاب در شب دیجور ظاهر و روشن این چند بیت که چون آب زلال و چون
باد شمال راحت افزاست شاهد علو رتبت اوست چو عندلیب درآید سحر
بناله زار ز خواب ناز کند طفل غنچه را بیدار جهان نهد بلب غنچه ز غایت شوق شمال
دست زند از طرب بشاخ چنار بنفشه بزبان کند آیت صنع را تفسیر اگر کند حدیثی
ز سوسن استفسار هزار قطره شبنم درون غنچه نهان چنانکه در دل دانا جواهر اسرار
برهنه گشته سر کوه از عمامه برف مگر بجام دی بر زمین زده دستار ز بید مشک شکست
است قدر نافه مشک خجل ز کریه بیدارست آهوی تاتار بسبزه و شمع و سایه
بان اطلس سبز ز تاب مهر بهر جا ماهی گرفته قرار پری وشان بلا انگیز غیب مردم
کش بسیمی قد این صنوبر خرام بخوش رفتار همه بمیمن بر و سیمین تن و سمن سا علم

همه شکرلب و شیرین زبان و شیرین کار * درین زمان که زهی لاله پیاله بدست
پیاله گیر بروی بتان لاله عذار * فلک بکام دل راستان نمیگردد * فغان ز کج روی سپهرهای
بچرخ کج رفتار * بهر طرف که روی زیر زبر سپهر دو رنگ * ز نخستش جهت شهوت کاروان
غصه و رو جار * اگر سلوک ره راست آرزو داری * براه کعبه صدق از صفا برو از کدام ره ره
نوع بشر مرسل محمد عربی بحر علم کان وفا * مهی که چرخ گنبد با شهرار مشعل نور ز آفتاب رخش
استفاضه انوار کلی که در چمن جهان بوصف او هر دم * شنوند نغمه سرا بلبلان نکته گذاری نه
در قواعد امرش کسافت اکراه نه در ضوابط نهیش کراهت اجبار * بنور شمع خیالش توان
برون بردن ز ملک دل پی جاسوس وهم در شب تار * زهی نسیم لطف تو تازه باغ
ربیع لشیبه ابر نوال تو تازه طفل بهار * به پیش روی تو گر گل نقاب بگشاید عیان شود
همه زاکوچه دارند اندر بار * همیشه مرغ دلم در کنار ساحل شوق تشنه غمزه و تشنه لب جو بو
تیمار * درین خیال که شاید بدستیاری فکر ز بحر نعت و ثنای تو تر کند منقار * ز خوی زشت
خود آزرده خاطرم بجد بلوث معصیت آلوده دامنم بسیار * مرا ز نقد بصیرت تهی است
دیده و دل * مرا ز اشک ندامت پر است جیب و کنار * بنوک خامه تصویر مبدع قیام
بصد زمانه تقدیر احمد مختار * برور پنجه خیبر گشای شیر خدا * بحرمت کف فیاض حیدر
کرار * بحق عزت مهد مطهر طهرا * بنور عصمت ذات ائمه الطهار * که نامه عملم گرچه از گنه سیه
سیه است * مدد کنی که بشویم بآب استغفار * وله ایضا * باز وقت است که بر طبق
تقاضای فلک * افکند بر سر دیوان چمن گل تو تنگ زر * شکر روی صبح شبنم
آرند تنگ چشمان شکوفه چو سیاه او زنگ * مجلس دلکش گل تا نبود بی مطرب گشته
بلبلی عجلی شاخ گل و غنچه عجکت * ساختی خانه معمور فلک را ویران * بر سر فیل سحاب
از نزوی برق کجک * آذربایجان ولایتی است مشتمل بر بلاد مشهوره مسطوره و این
ولایت منسوب است بملک آذر بن ایران بن الاسود بن سام است صاحب

آذربیجان

گزیده از حمزه اصفهانی نقل میکند که بعد شاپور ذو الاکتاف مردی آذرباذ نام در آذربیجان دعوی
پیغمبری کرد و کسان بسیاری از اهل آن دیار هم و کرد و بر متابع گشتند شاپور او را بگرفت
و بعضی از فلزات بر سینه او گداخت ضرری بدو نرسیده و مردم شیفته و در حق او معتقد شدند
و او مردم را بر سیاست تحریص میداد و اباحت می فرمود و بعضی آبادانی آذربیجان را
بنام او میخوانند و نهر ارس در میان ولایت آذربیجان جریان می یابد آورده اند که هر کس
پیاده بر آن نهر بگذرد و پای خود بر شکم زن باردار نهد وضع حمل بر او آسان شود و نهر کر بر کنار
آن ولایت افتاده فارق است میان شروان و گرجستان و آذربیجان و در مراغه چشمه
ایست که چون بر آمده اند که راهی جریان یابد سنگ شفافی انعقاد یابد که آنرا مرمر
خوانند و اکثر هوای شهرها و آذربیجان بسردی مایل است و حدودش بولایت عراق
عجم و مغان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است طولش از ماکونه تا خلخال
و عرضش از ماهروان تا کوه سینا پنجاه و پنج فرسنگ است و دار الملک آذربیجان
اول مراغه بود الحال تبریز است تبریز معظم ترین شهرهای آذربیجان بلکه ایران است تبریز
و در روزگار اسلام ابتدا از زبیده خاتون زن هارون الرشید دختر ابو جعفر بن منصور
دوانیقی در شهور سنه تسع و مایه آن شهر را بنا کرده و بعد از چند گاه بسبب زلزله خراب گشته
و در زمان متوکل عمارت یافت و باز رو بویرانی نهاده و همچنین چند کرت بساختند
و خراب میگشت تا در عهد الواثق بالله حکم ماشاء الله مصری است بطالع عقرب آن
شهر را بنا داده گویند از آن زمان تا حال آن شهر در زلزله خراب نگشته و بعضی گفته اند که چون
کاریز بسیار در اطراف شهر احداث شده و منافذ زمین گشاده گشته هر آینه بخارات
آنقدر محتبس نمیگردد که زمین را در حرکت آورده ابنیه خرابی پذیرد و تبریز در عهد سلاطین چنگیزیه
دار الملک گشته بتدریج چندان عمارات از مساجد و مدارس و اسواق و حمام و غیر ذلک ساخته
شده که خامه از کمیت آن بعجز اعتراف دارد شهری از آن معتدل خرم تر قصری از مصر معظم

این

ترین جای بحیره دردوخانه آب جیل و صحرا نشینش از هر باب و غازان خان عمارتی عظیم بجهت
مضجع خود دران شهر ساخته و خواجه رشید الدین بموضع ولیان کوه ابنیهٔ رفیعه منیعه بر دجله
و بسرش خواجه غیاث الدین محمد دیگر عمارات بر آن افزوده و خواجه تاج الدین علی شاه
جیلانی نیز مسجدی در غایت تکلف ساخته و دیگر عمارات بسیار دارد و مثل مسجد حسن
بادشاه و مسجد جهان شاه و قیصریه و دولتخانه وغیره که هر کدام در خوبی تمام اند و اکثر میوه در تبریز خوب
میشود خصوصا سیب و امرود و زردالو و گیلاس و انگور که هر قدر گویند و صفت کنند گنجایش
دارد و آب مهرآرود که از کوه سهند می آید تا بهفتصد و چند کاریز که ارباب ثروت اخراج نموده
اند تمام باغات و ارتفاعات تبریز صرف میشود و هنوز کافی نیست و مردمش سفید چهره
خوش صورت صاحب نخوت باشند و معاشران لطیف طبیعت صاحب جمال دران شهر
بسیار است و شهر تبریز بزینت چین همه در اطلس و در ابطای کسبیران حسن یوسفی
دارند و دختران مشرب زلیخایی و غنج و تمکین آن شهر در لباس و عمارت مبالغه
تمام بکار برند و از کسب خالی نباشند و از جلادت بخشش تمام دارند چنانچه کرات با عساکر
رومیه نیران جنگ و جدال برافروخته شر الجماعت را از خود دفع کرده اند آورده اند که چون
سلیمان بادشاه روم تبریز را مسخر ساخت و اوضاع تبریز وی را خوش آمد مردم را از قتل
و غارت منع فرموده چه در میان آل عثمان رسمی است که بر هر ملکی مسلط گردند لشکر
ینکجری سه روز آن شهر را غارت نماید و ازین جهت مبلغها بدان جماعت داده تبریز را از
خریداری نموده تا خراب نشود و با احسان تبریزیان هر کس را که در خلوت می یافتند بقتل
میرسانیدند چون خواندگار بر اوضاع ایشان اطلاع یافت در روز کوچ کرده مراجعت
نمود که مبادا از بی اندامی تبریزیان خشمگین شده بقتل و تاراج ایشان فرمان دهد و از
جمیع سلاطین آل عثمان بعدالت و شجاعت امتیاز داشت و چهل و پنج سال پادشاهی
کرد و ولایت بسیار از فرنگیان بگرفت و از نهایت مغرب تا عراق عجم در تصرف داشت

از شهریاران ایران شاه طهماسب صفوی نقل است که سلطان سلیمان جای مغفور
پادشاه صاحب سکه و خطبه را منصرف بوده و هفتصد هزار علوفه خوار داشته و مردم تبریز را بعضی
در صحبت و دوستی نهاده اند چنانچه عزیزی گفته ه هرگز نشود بطبع تبریزی دوست ه منعم هم
جهان تو تبریزی پوست ه زیرا که بدوستی نیابی صادق ه با تبریزی با که تبریزی خوست
و یکی از مردم تبریز در برابر این رباعی انشا نموده ه تبریز چو جنت است و قومش ز صفا
چون آینه اند پاک از زنگ جفا ه گفتی که بدوستی نه صادق باشند ه از آینه غیر عکس
نگردد پیدا ه و در مقابر بحی نیز مزارات اولیا و اتقیا و فضلا بسیار است چنانچه متفرقات
ذکر آن کرده خواهد شد و چون پاره از احوال آن شهر و دیار نوشته آمد الحال از مردمش
نیز پاره نوشته میشود مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد از بزرگان زمان خود
بوده در نفحات از وی نقل است که هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده بودم که از عشق
سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و بعد از چهل روز اندک طعام خوردی وی مرید
شیخ ابوبکر سله باف تبریزی است و بعضی گفته اند که مرید شیخ رکن الدین سنجاسی
بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی گویند مرید بابا کمال جخندی
بوده است و می شاید که بصحبت همه کس رسیده باشد و از همه تربیت یافته و در آخر حال
پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی در کاروانسرا فرود آمدی گویند
که چون بخطه بغداد رسید شیخ اوحد الدین کرمانی را دریافت پرسید که در چه کاری گفت
که ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود که اگر بر گردن دنبل نداری چرا بر
آسمانش نمی بینی گویند در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال بوده شیخ
فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی
که او را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ
شمس الدین از آن هیچ چیز اظهار نمیکرد روزی بابا کمال وی را گفت فرزند شمس الدین

مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد

ازان اسرار و حقایق که فرزندان فخرالدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت مبنی
ازان مشاهده می افتند اما بواسطه آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده می تواند که آنها را
در لباسی نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بالجمله فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا
مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند آورده اند
که مولانا شمس الدین در تاریخ سنه اثنین و اربعین و ستمایه در اثنای مسافرت بقونیه
رسید و در خان شکرریزان فرود آمد خدمت مولانا جلال الدین رومی در آنزمان بتدریس
علوم مشغول بوده روزی با جماعتی از فضلا از مدرسه بیرون آمده و از پیش خان شکر
ریزان میگذشت خدمت مولانا شمس الدین پیش آمده و عنان مرکب مولانا گفت
را بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگ است یا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
مولانا گفت که از هیبت آن سوال گوییا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شده و بر زمین
ریخت و آتشی عظیم از باطن من بر دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد
و بعد از آن جواب دادم که مصطفی علیه السلام بزرگترین عالمیان است چه جای بایزید
است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی علیه السلام می فرماید که ما عرفناک حق
معرفتک و ابویزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین نیز گفته است
گفتم که ابویزید را تشنگی از جرعه ساکن شد دم از سیرابی زد و کوزه ادراک او از آن
پر شد و آن نور بقدر روزنه خانه بود اما مصطفی را صلی الله علیه و سلم استسقای عظیم
و تشنگی در تشنگی بود و سینه بشرح الم نشرح لک صدرک ارض الله واسعه گشته بود
لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی قربت بود و مولانا شمس نعره زد و بیفتاد
و مولانا از استر فرود آمد شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و بمدرسه بردند و سر وی را بر زانو نهاده
بود تا بخود باز آمد بعد از آن دست او بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوت
لیلا و نهارا بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند و بعضی گفته اند که چون خدمت

مولانا شمس الدین بقونیه رسید و بمجلس مولانا درآمد خدمت مولانا جلال الدین در کنار
حوضی نشسته بود و کتابی چند در پیش خود نهاده بود پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت
که این را قیل و قال گویند ترا با این چه کار خدمت مولانا بتأسف تمام گفت که ای درویش
چه کردی بعضی از آنها فواید والد من بود که دیگر یافته نمیشود شیخ شمس الدین دست در آب
کرده یکان یکان کتابها را بیرون آورده که آب در هیچ یک اثر نکرده بود خدمت مولانا
گفت که این چه سر است مولانا شمس الدین این ذوق و حال است ترا از این چه خبر
با یکدیگر بنیاد صحبت کردند چنانچه گذشت شبی خدمت مولانا شمس الدین با خدمت
مولوی در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید فی
الحال برخاست و با مولانا گفت بکشتنم میخوانند در آن توقف هفت کس دست را
یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی زدند شیخ نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش
بیفتادند و یکی از ایشان علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک متسم
بود و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز تا این
غایت نشان از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنه خمس و
اربعین و ستمایه و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک ببلائی مبتلا شده هلاک گشتند
و علاء الدین محمد را علتی پیدا شده هم در آن ایام وفات یافت و خدمت مولانا بجنازه
او حاضر نشده و بعضی گفته اند که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد
مدفون است قولی آنکه بدن شریف او را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب
دید که شیخ شمس الدین اشارت کرده که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را
جمع کرده او را از آن چاه برآورده در جایی مناسبی دفن کردند والله تعالی اعلم شیخ
محمود شبستری فرید روزگار و وحید لیل و نهار بوده و از علوم ظاهری و باطنی بخشی تمام و
نصیبی وافر داشته چنانچه اشعار گلشن راز بر احوالش شاهدی عدل و گواهی صادق

شیخ محمود شبستری

است

است در مجالس العشاق آمده که شیخ محمود یکی از اقربای شیخ اسمعیل سیستی علاقه
خاطری بهم رسانیده چنانچه رساله شاهد را که در بیان عشق و معشوق و عاشق است
بنام او نوشت و در وقتی که گلشن راز را انشا می نموده هم مطمح نظر شیخ آن جوان بوده
تا آنکه منکران زبان طعن گشوده بر وی در افتادند و خویشان جوان نیز التماس نمودند
که خود را چندی از آن شیوه باز آرد تا بدگویان زبان در کام کشیده از سر آن گفتگو درگذرند
اما شیخ سخنان او را ناشنیده انگاشته اصلا بدان التفات ننموده و این رباعی
بیان فرموده * بی آتش عشق در دلم سوز مباد * بی عارض او شمع شب افروز مباد
روزی که دلم شاد نباشد بغمش * از گردش ایام من آن روز مباد * و آخر کار بجایی انجامید
که مردم بر سر کوی و برزن داستان عشقبازی او را بدستان باز گفتند و وقت
خوش او را ناخوش ساختند * ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد
زخم شمشیر و به زخمش بسوزان هم * اما چون کار از دست رفته بود و راز از پرده بیرون افتاده
آن سخنان سود نداشت و در همان گرمی بسال هفتصد و بیست طایر روحش بعالم علوی
طیران نموده و قبرش در شبستر است من مضافات تبریز و از شیخ محمود غیر گلشن
شعری دیگر سماع نیفتاده آنچه صورت تحریر می یابد سطری از آن کتاب و قطره ای از آن سحاب
است * ترا تا در نظر اغیار راست * اگر در مسجدی آن عین دیر است * چو برخیزد ز پیشت
کسوت غیر * ترا مسجد نماید صورت دیر * عناصر مر ترا چون ام سفلی است * تو فرزندی پدر را
بابای علوی است * از آن گفت عیسی گاه اسرا * که آهنگ پدر دارم ببالا * تو هم جان
پدر سوی پدر شو * بدر رفتند همراهان بدر شو * بدرمان ده مرا این دنیای غدار * که جز سگ را نشاید
دادم دار * نسبت چه بود مناسب را طلب کن * بحق رو آور و ترک سبب کن * هر آن
نسبت که پیدا شد ز شهوت * ندارد حاصلی جز کبر و نخوت * چو شهوت در میانه کارگر نیست
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد * نمیگویم که مادر یا پدر کیست * که با ایشان بنعمت باید

زینت نهاده ناقصی انام خواهر حسودی را لقب کرده بردار عدوی خویش را فرزند خواند
نخود بیگانه خویشاوند خوانی مرا با بی یکتا خال و عم چیست ور نشان حاصل هم خر و دوغ
چیست رقیبانی که با تو در طریق هند پی مهرل ای رفیق اند بگوی جدا اگر یکدم نشینی از ایشان
من چه گویم تا چه بینی همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها از نفس مخذول است
تمهید آنم بهر جایکه هستی خلاف نفس کافر کن که رستی اگر خواهی که گردی بنده خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص شیخ کجج عارف موحد و سالک مرفق بوده و در روزگار
سلطان حسین ولد ارشدش سلطان اویس شیخ الاسلام آن دیار بوده و بعد
از وی تا زمان دولت صاحبقران امیر تیمور گورکان آن منصب جلیله با ولاد وی
متعلق بوده و بحکم لطف طبع گاهی دُرری چند از خاطر بحر مثال بیرون آورده و بکنار بیان می آورد
این دو بیت از آنجمله است ما در غمت شادی جان باز نگیریم در عشق تو بهره دو
جهان باز نگیریم چون شد یقین ما که توئی اصل هر گمان در پرده یقین گمان باز نگیریم
شیخ ضیاء الدین مستجاب الدعوات بود و با وفور زهد و تقوی گاهی زبان بشهد
شعر شیرین میساخته این از او است دوش این دلم از درد جدائی میسوخت زاندیشه
آن ناتوکی می‌سوخت تا از شب تیره روز روشن میدید بیچاره دلم چو روشنائی
می‌سوخت شیخ بابا فرج مقبولی وافر داشته و بدست افزار هدایت بسیاری از گمگشتگان
ادبار از نحوست اباد جهالت بدار دولت سرای سعادت رسانیده شیخ عقیق زاهد در
فقاهت و زهادت اکمل زمان خود بوده و در آخر آن عمر نابینا شده برادرش جهت
امتحان او را بزیارت گوری برد که در وی مرده نبود او بنور کرامت دریافت و گفت بر سر
گور تهی بنشین ازین شوان نشست شیخ ابواسحق ابراهیم بن یحیی و شیخ امام جعده
نیز از نیکان آن شهر و مکان بوده اند امیر سید قاسم انوار از مراتب تبریز است و در
تاریخ حبیب السیر آمده که وی باجازت شیخ صفی الملة والدین اردبیلی از تشنگان ارباب

علا را

شیخ کجج عارف
شیخ ضیاء الدین
شیخ بابا فرج
شیخ ابواسحق ابراهیم
شیخ امام جعده
شیخ امیر سید قاسم

طلب را بزلال عرفان سیراب سانیده اما قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا آورده که وی
مرید قطب الاولیا صدر الدین موسی ابن شیخ صفی الدین بوده و نام اصل او معین الدین
علی است چون در خواب دیده بود که قسمت انوار میکند و صورت واقعه را بعرض شیخ
صدر الدین موسی رسانیده بموجب اشارت کثیر البشارت ایشان مسمی بقاسم
انوار گشته و مولانا عبد الرحمن جامی در نفحات وی را از مریدان شیخ صدر الدین علی یمینی
نوشته بهر تقدیر در زمان دولت میرزا شاهرخ سالها در هرات بارشاد و فرق عباد
مشغولی می فرموده و بنا بر وخیره خاطر میرزا بایسنقر بماوراء النهر رفته ایامی در سمرقند بسر برد
و بعد از معاودت در موضع خرجرد جام رحل اقامت افکنده داشت تا بتاریخ هشتصد
و سی و هفت بر عود این جهان بی بود نموده اثری که از ایشان موجود است دیوان
اشعار است مشتمل بر حقایق و اسرار چون دیوان در نظر نبود هر آئینه بنا بر التزام یک
قطعه و دو رباعی که در تذکره بوده اکتفا کرده آمد ◦ قطعه شخصی است پنج انگشت دارد چو
خواهد از کسی کامی بر آرد دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش یکی بر لب نهد گوید که خاموش
◦ عاشق که سمندر نبود خر گوشت صوفی که قلندر نبود توشت رندی که نه پارسا بود
نامردست زاهد که نه شاهد وش باشد گوشت ◦ مستغنیم از حضرت سلطان قدم
بیچاره شراب اگر نیم نقدم مستم کند آنچنانکه آسوده شوم از قاعده وجود و از رسم عدم
حکیم الاجل قطران بن منصور اجلی از کمل شعرای آن شهر و دیار بوده ◦ خصایلش همه
همه تهذیب علم و بود خرد جوارحش همه ترکیب فهم بود و ذکا و اکثری از شعرا وی را ستوده
اند و از مصباح خاطرش اقتباس انوار نظم و نثر نموده چنانچه رشید وطواط که تهمتن این
فن و استاد انجمن بوده گفته که من در روزگار خود قطران را در شاعری مسلم میدارم
و باقی را شاعر نمیدانم و از راه شعر نه از علم و فضل ... یکی از منظومات اوست که بنام
امیر محمد بن امیر قماج والی بلخ انشا نموده و در هنگام کهولت و ایام شیخوخیت استعفا

حکیم الاجل قطران بن منصور

از ملازمت خواسته زمانیکه متوجه وطن مالوف و مسکن مانوس بود در یکی از شهرهای
عراق هادم اللذات بر سرش تاخته و دستش را از دامان مقصود کوتاه ساخته این
چند بیت از قصیده ایست که در مدح کیا بوطاهر بن مرزبان گفته باد فرخاری همی گرد
میان بوستان ابر آذاری همی گوید فراز گلستان آن یکی در بوستان نو نو برآرد
مشک بیز وین یکی بر گلستان خوش خوش ز دیده درفشان هر زمانی با نوای صلصل
از بالای سرو هر زمانی با غریو قمری اندر آشیان آن یکی چنگی و چنگ اندر دهانش
نابرید و وین یکی نامی و نای اندر گلو کرده نهان سبزه را از باد هر شامی بر از عنبر کناد لاله را
از ابر هر بامی بر از لؤلؤ دهان آن یکی هنگام شانه چون دو زلف دلفریب وان یکی
هنگام خنده چون دهان دلستان گلبنی با زورق از گل در سا ز دهر سحر بلبل خوش نغمه
اندر باغ گوید هر زمان آن یکی بزم وزیر شهریار شهربخش وان یکی مدح کیا بوطاهر بن مرزبان
بکر زوال عمر مردم صورت گشتی ببین در فنای خلق عالم بکری بودی عیان آن یکی از خشم
او گشتی چو روح بی بدن وان یکی از بیم او بودی چو شخصی بی روان نام او بر دل گسست
اسفندیار نهمتن مهر او بر دل نگاشته اردشیر بابکان آن یکی آنکه که بخشش کرد قصد مملکت
وین یکی آنکه غرضش بود سوی هفتخوان چو او باشد کرم را بر سعادت رهنمای رسم
او باشد خرد را بر کفایت ترجمان آن یکی چرخ سخاوت را فزود دولت آفتاب وین
یکی شخصی سیاست را مملکت و ایگان کلک او را روز بخشش موج دریا هم رکاب
تیغ او را گاه کوشش دور گردون همعنان آن یکی چند انکه باشد دوستان را قاید
وین یکی چند انکه باشد دشمنان را از زیان تا فلک گرد زمین گردد لسان دایره
تا زمین باشد فلک را همچو مرکز در میان آن یکی بسته بحکم مرکز اندر بند این وین یکی مانده
بحکم دایره بر دور آن وله ایضا برای غربت و تیمار عشق و فرقت یار شدند با من دلخسته
این سه آفت یار شب ز حسرت آنروی چون ستاره او ستاره بارم و چشم

بود ستاره شمار زر درست دو درم ازین از نرخ چه باشد حال زیاد فردم ازین صعب تر چه
باشد کار یک زبان ز دلم عاشقی جدا نشود چنانکه مردم از طبع شاه گیتی دار این
جهان کس را مسلم نمی شد هر کرا جانی است جانی میکند مرگ به زین زندگی کین
زندگی هر دم در سختی می افکند گر یادگاری ساخته ام مجلس و باغ آخر نهم ز مهر کس بر
دل داغ لیکن چو فرد شود کسی را خورشید در پیش نهد بجای خورشید چراغ ای دل
چه کنی بهرزه تمنای امید خود را چه کشی بهرزه در پای امید کوتاه گرفته اند در روز ازل بر قامت
عمر جامه بالای امید واورا چند مثنوی است که هر یک عنوان نامه فصاحت و برهان دفتر
بلاغت توانند بود چنانچه ازین ابیات که قطره از آن سحاب است مفهوم و مستفاد میگردد
ای ز تو ذره کند خورشیدی کرمت بسته در نومیدی صبح را از لب خود خندانی شام
را چهره چو گلگون غلطانی آنچنان دم به پی حشم دم ز افسون غمت ای مایهٔ غم که زباد نفسم
گل رقصد ناله در سینه بلبل رقصد آنچنان زاری در سخنم که چو پرواز کند از دهنم هر کجا بگذرد
پریشان باهم چو نشینند زنند از وی دم نظم من پرده آهنگ کنند اشک را چهره گلگون
رنگ کنند در توحید اگر زره را یابی سر رشته توان صد کتاب از غم او نوشت بنام
سلیمان با تخت و تاج گر جان تنهان است ویران خراج شکست طلسمات جادوی خاک
طرازنده گوهر جان پاک سخن چون در اثبات او سر کنم لب گفتگو را چو بن تر کنم زنم چون
دم از ذات او وجود نفس را در آتش نشانم چو دود بچرخ آمده چرخ ز انگشت او
قضا و قدر خفته در مشت او در لاابتدا ای که میخندی چو گل بر خویش فاش همچو غنچه در
شکست خویشتن باش همچو غنچه کار بر خود تنگ گیر اشک از خون جگر گلرنگ گیر
گوشه گیر و باضمت پیشه کن چنان بیل را در شیشه کن با شکست خویشتن خو کن
چون حباب چون شکستی میشوی عین سراب در نعت بنشین گاهی از ویرانه
سوی بازار حلب و بوار سوز جگر سوز دلش چون لاله بود چند بند نش همچو نی بر ناله بود

پاره پاره خرقه چون گل در برش همچو آتش مو پریشان بر سرش صد هزاران شیشه
دید آن پیل مست بر در و دیوار چیده بی شکست شیشه زان شیشه‌ها بر سنگ زد
در شکست شیشه بر آهنگ زد چون درنگ شیشه در گوش آمدش دل درون شیشه
در خروش آمدش در شکست شیشه‌ها زود کرد جست تا جائی که نگذاشت یک شیشه
درست در جنون دیوانه را زنگی بس است خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است شیشه
گر را زان تماشا دل شکست دور از آن دیوانه در کنجی نشست تنگ گشت و بانگ
بر دیوانه زد مصلحت را آتشی بر خانه زد آن سخن دیوانه چون از وی شنید بر جنون
افسون معقولی دمید گفت کای صاحب کرم معذورم دار از شکستن خاطر خود دور
دار آنچه کردم بی تأمل کرده ام شیشه را هم دل تعقل کرده ام مست از پیل تو پر خون شیشه‌ها
هست از آن باده تر اندیشه‌ها چونکه نظر آن پیل را در هم شکست بت شکست و خود
بجای بت نشست خود شکن شد لیک بت بودی ورش جبههٔ آتش را بر زمین
سودی ورش تا شکستن در دل او راه یافت روی خود از بت پرستی باز تافت
در شکست دل چو آن دیوانه باش بر سر هر شعله چون پروانه باش شیشه گر زان
رمز چون آگاه شد ساقی بزم قبول شاه شد وله ایضاً چنان با خشم و لطفم بند
بمانم بر روی دوستان و جیب خصمان که با خشم چون گل و اخگر بهر کام بهشت از
آتشین دوزخ از کام چنان روشن کن از وحدت چراغم که باشد ... خورد و
داغم اگر دارد بر داغم شعله انگشت شود خاکسترش انگشت در مشت چنان در رزم و
زخم زاده و نالم بکام مهر و احسان نواله که بر روح مرگ از خاک رزمم هوا بر دو جهان از
دود و برمم چنان از مهر خوشی در جگر نه سرشکم زاد در آغوش شرر نه که در چشم ترا از خون
دل تنگ گردد آتش لباس شعله از رنگ امین الدین داد اگرچه طبعی نقاد و ذهن
وقاد داشته اما احوالش از روی کتب بنظر نیامده لهذا باختصار کوشیده شعر و غم در

اشعار

۹۳۰
~~۹۲۹~~

خواجه همام

اشعار وی نموده شد جان مشتاقان ببویت زنده از باد صبا چند آبادی کنی گر بوی
تو آید چندا نوری عینی زان سبب دوری بصورت از نظر عین نوری زان سبب
از دور نزدیکی بما در چمن دوش ببوی تو گذر میکردم قدح لاله پر از خون جگر میکردم
چشم نرگس بخیال نظرت میدیدم وانگه از ناوک چشم تو حذر میکردم وله ایضا
دل بهار من ببوی تو خوش روزگارم بگفتگوی تو خوش غم دنیا کز و دل افگاریم باده
نوشیم و باده انگاریم مرضی دارم از جهان خراب که علاجش شباهت و شراب
خواجه همام در علم شعر و حسن کلام تمام بوده و در لطف بیان و طلاقت لسان غیرت
بحر و رشک عمان نهاده لطف تش در در شاهوار صفا فکنده لطفش در جان جنس
کان آتش و او با شیخ مصلح الدین سعدی معاصر بوده و متتبع سخن وی در غزل بسیار
کرده چنانچه ازین ابیات استفاده میگردد بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست بیا که
سیر شدم بی تو از جهان ای دوست بکام دشمنم از آرزوی دیدارت مباش
بیخبر از حال دوستان ای دوست خیال بودم اگر تو بر توان گشتن بباز سودم و دردم
نمی توان ای دوست دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم
جان که خاک کوی تو باشم بوقت صبح قیامت چو سر ز خواب بر آرم بآرزوی تو خرم
بجست و جوی تو باشم حدیث روضه نگویم که بهشت نجویم بسوی حور نپویم در آرزوی تو
باشم وداع چون تو نگاری نه کار آسانست هلاک عاشق مسکین فراق جانانست
نگر مفارقت جان ز تن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندانست رفتی و
آرزوی تو از جان نمیرود نقشت ز پیش دیده گریان نمیرود جانم فدای آنکه ز لوح ضمیر او
نقش هوای صحبت جانان نمی رود ز کوی دوست فراغ گزیر خواهد بود اگر کند سر
و تیغ و تیر خواهد بود دران زمان که زجان یکنفس بود باقی هنوز یاد توام در ضمیر خواهد بود
وداع یار و دیار مرا چو بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالامال فراق را نفسی

راچون هزار سال ببین که چون گذرد روز و هفته و مه و سال قیامت دیدم از روز
جدائی چه بودی گر نبودی آشنائی غنیمت دان حضوری و دستار ناگه دوران
می نماید بی وفائی و له ایضا قومی که بی مجلس جانان همی برند اقبال مایه ایست
کایشان همی برند جان می برند تحفه نزدیک یار خویش خرما ببصره زیره بکرمان همی
برند جانرا درین دیار چه قیمت بود ولیک سهل است چون به پیش کریمان همی
برند مانند ای همام بنده مشتاق عشق تو کایشان رهی مجلس سلطان همی برند
و له ایضا هر یاد تو هر کجا گلی دیدستم بار غمت سر بشکست بوئیدستم در هر چمنی که دیده ام سروی
را بر یاد قد تو پایش بوسیدستم و دوش بر یار حکایت آغاز و از هر بن مویم بر آمد آواز
شب رفت و امید ما به پایان نرسید شب را چه گنه قصه ما بود دراز گفتم که مگر ز دست آن ای
سیم عذار گیرد دستم نگار چون دست نگار برسید ز من که چیست ای دشمن خویش
حال دلت از غمزه آن کافر کیش از حال دل خسته چه پرسی تو که هست آن غمزه
تمام ریش و این دل همه ریش در رنگ چون ندارد روز نوکامی بکن خرج هوا نقد جوانی
تو گشت خویش امروز بر روز اگر خواهی که تابستان خوری بر زمستی در جوانی خوش بخفتی
زبرک روزگاری خود بگفتی همی ترسم که چون هشیار گردی وزین خواب گران بیدار
گردی جوانی رخت بر جسته باشد دلت بهر جوانی خسته باشد جوانی خرج راه دوستان
کن ز صحبت روح را هر دم جوان کن ایرج در مملکت بان منوچهر زمان فرد بوده و تیغ
زبان ایران و توران نظم و نثر را مسخر داشته این ابیات از وی می آید [illegible] درجا
مخیتم ز افراسیاب غم می رستم است قصه بیژن و چه است بیرون کنیم قصه سالوس
کین لباس برقامت بلند نظر سخت کوته است مندیش از ملامت و مگریز از عقاب
می خور که با عقوبت او عفو همره است این چند بیت در نعت دیوان خود گفته
گر بوستان ببندند از دستم فلک دیوان مرتب این که آدمی ساخت دیوان شکر

٩٣٢

یزدان با من است ٭ ور در بود از من زمانه سلک درِ شاهوار ٭ زانچه غم دارم که طبع گوهر افشان
با من است ٭ ور ز شاخ گلبن فضلم گلی بر بود باد ٭ گلشن پر لاله و نسرین و ریحان با من
است ٭ در تهی شد یک صدف از لؤلؤ لالای من ٭ پر ز گوهر خاطری چون بحر عمان با منست ٭
قطره چند ار ز نشاش کلکم ار کم شد چه شد ٭ سهل باشد چشمه سار آب حیوان با منست ٭ آب شعر
عذب من چون خاک اگر تا بنهد ٭ خامهٔ فیاض گهر چون ابر نیسان با منست ٭ وله ایضاً ٭ بر عارض
آن بت که توان من از وست ٭ خالی است که بد حالی مردم از وست ٭ گوئی که مگر سیاهی
چشم منست ٭ زانروی که روشنی چشم من از وست ٭ اندر رنجیم ز خامه تیر اندود ٭ کاحوال
دلم به دشمن و دوست نمود ٭ گفتم ببرم زبان او گنگ شود ٭ ببریدم از آن فصیح تر گشت که
بود ٭ قطب الدین عتیقی سپهر فطنت و محور آسمان و غیرت بوده و از سرچشمهٔ ضمیرش همیشه
اشعار لطافت آثار مترشح میساخته این قطعه از انجمله است ٭ جماعتی که همه کارشان
بروز و شب ٭ لواطه است و فساد و قمار و کسب حرام ٭ بدان سبب که زمی توبه کرده اند
از بخل ٭ نبرد عام همه غافلند و نیکونام ٭ اگر کریم صاحب ولی خردمندی ٭ بچند فضل و هنر گشته
شهرهٔ ایام ٭ پیاله ور زمی کم کهی بیاشامد ٭ ز بهر حفظ فراح و ز بهر هضم طعام ٭ هزار طعنه زنند و هزار
بد گویند ٭ که کنده باد زبن خانمان جمله عوام ٭ جمال الدین عتیقی ولد قطب الدین عتیقی است
که با فرط فضل و لطف نظم همواره نقش تالیف و تصنیف بر لوح روزگار می نگاشت و
در خدمت دستور سعید خواجه رشید اعتبار اختیار بسیار داشته کیفیت سخنش ازین ابیات
که گلی از آن چمن و جرعه از آن دن است استفاده میگردد ٭ از خاک کف پایت
هر گرد که برخیزد ٭ جانها همه فرو بارد و لها همه فرو ریزد ٭ آن برق که سوز دل از ابر غمت ناید
و آن بوی که جان بخشد از خاک درت خیزد ٭ از تو برم صد ره چون عودم اگر سوزی ٭ در دو دلم آید باز
در دامنت آویزد ٭ دوش ز سودای تو هیچ نکردیم خواب ٭ دیده زین حاصل نقش تو بر زد
بر آب ٭ بی تو نیابم حیات گر دو جهان جان شود ٭ سوز نگردد شبم بی تو صد آفتاب ٭

قطب الدین عتیقی

جمال عتیقی

جان بلب آمد چو صبح چون نکشم آه سرد بسمل تیغ غمم چون نکنم اضطراب و در انصاف او
تا باز بودی سماع کبک بانگ باز بودی بجز مطرب کسی رودزن نبودی برهنه کس بجز سوزن
نبودی نکردی هیچ آب از سنگ فریاد نیای گل نگشتی پاره از باد کبوتر از عقاب ایمنی
بند بجان گرگ خوردی میش سوگند مولانا محمد عصار شاعر خوش محاوره شیرین کلام
بوده بوفور استعداد مرجع خاص و عام برهان طبعش از کتاب مهر و مشتری که حاکی شمایل
و نمودار آب زلال است مفهوم و معلوم میشود فی النعت طبیب لفظش از مبیکت
بابل توانستی یکدم گرد زایل ز مردوق و سبل از چشم کوکب ز دریا رعشه وز باد هوا تب
زکام از صبح وان خورشید صفرا دوا از زحل وز شب کیر سودا در صفت مبنی کشیده بر گل
نسرین زمینی خط در عین لطف و نازنینی بیر قدرت ستونی بسته سیمین بزیری آن دو
طاقی عنبر اگین میان جسم و لعل آن گل اندام منبت نوشته از نقره خام گل زنبق و لیکن
ناشکفته فراز یاسمین و لاله خفته در صفت اسب گوید نظر هر جا که راکب را فتادی
بمیلی دور تر زان پا نهادی سوی پستی دوان چون اشک عشاق سوی بالا روان چون
آه مشتاق چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو جهان پیماتر از شبدیز خسرو در
صفت قلعه گوید چو عهد عاشقان محکم حصاری چو حصن چرخ اساس استواری طیور وهم
عمری بر پریده بدیوار فصیلش نارسیده ز سنگ انداز او سنگی که جستی لب از قرنی سر
کیوان شکستی اگر کردی فلک بر سر نگاهش بیفتادی ز سر زرین کلاهش جنانم در
فراقت ای گل اندام که از من تا در است یک گام ندارم قوت چندان ستادن که این
یک گام نتوانم نهادن در ضعیفی و ناتوانی گوید اگر با خور نشستی روی باروی بگنجید بیش
اندر سایه یکموی اگر در سایه موئی نشستی بر و خورشید مه پنهان نبستی و له ایضا چو عصار هزار
طبع مردم که گل هرگز ز شورستان نخیزد وفا از صورت بی معنی خلق چو از صورت ملایک مکر و تزویر
بتیر بال فلک بر فرق این ها قضا خر کرد و عذاری نیز برد بهر آنرا که تنگی بیش خواهی بکن [illegible] زمان

مولانا محمد عصار

مدیعی بترک نشیمن تو چو سنگ ار که سازی جای در جسم اگر دستش دهد خوش خفته به بزم و بدیعی از شعرای
غیر مشهور است چون احوالش بنظر نیامده هر آینه از دواوینش این ابیات نوشته شده
نشیمنهای که دایم از برای بزم او خیزد ز دیوار از خاک و در از آب و گل از خار و گهر زنگار بر دو دشمن
بر و حالی همه و خرم بود زنده دماغ دین بر دولت و دل سفت تن ایمان اگر گردون بلا بارد تو نوعی
خواجه غیاث الدین — گردون که حمله دگر دریا که بخشد توئی دریا که احسان خورد طبع ترا مایه هنر ذات ترا سایه فلک
قدر ترا پایه شرف صدر ترا دربان خواجه غیاث الدین موصوف کمالات و فنون فضایل شعری
چون در تتبع و عقد پروین الشامی نموده این غزل مراو است دریغ عمر که بی مدعی بار
میکند رو اگر چه در چمن لاله زار میگذرد دریغ روز جوانی که میرود بشتاب لب ان باد که بر کوهسار میگذرد
بیا بیا جدائی باختیار نکوئی ببین که عمر چه بی اختیار میگذرد اگر نعیم که زاهد دگر نباید عمر درین
زمانه ما باید از میگذرد تعیش میکند تا از مدار و غصه مخور که روزگار غم روزگار میکند عمی که به جهان
ملک محمود — بدل غیاث نهاد نیست بار غم از آن که بشمار میکند ملک محمود بن منیر ملک مظفر الدین که از اعیان
آن مکان بوده و ملک محمود با صفت عقل و کیاست طبعی در گفتن و فهمیدن شعر این دو
بیت از وی می آید عمر جوانی چو باد میکند دمی در نکنید فرصت ایام عشق فوت مکن زینهار
شمس الدین عبیدی — وقت غنیمت شمر ورنه چو فرصت نماند بار کرد است سود گریه کی آید بکار شمس الدین
خواجه علی — عبیدی که بفنون فضایل علمی و عملی آراسته بوده و خواجه علی که حافظ و محدث نیک بوده
و مولانا معین الدین که با صنوف علوم محسوس و معقول بلوازم منصب صدارت میرزا
مولانا علی مولانا جعفر — سلطان ابو سعید قیام می نموده و مولانا علی در وضع خط نسخ و تعلیق و مولانا جعفر که در تحریر انواع
امیر عبد الوهاب — خطوط درجه کمال حاصل داشته و امیر عبد الوهاب که در زمان سلطان یعقوب شیخ الاسلام
قاضی عبد الرحمن — بوده و قاضی عبد الرحمن که در دولت شاه اسمعیل صفوی قرب بیست سال اقضی القضات
شیخ صنع الله — تبریز و مرجوع بوده و شیخ صنع الله که از اوایل دولت سلطان یعقوب تا زمان سلطنت شاه
اسمعیل ماضی بر سجاده تقوی و پرهیزگاری متمکن بوده جمع کثیری از درویشان طلب ارشاد

مولانا عبد الصمد

ازوی می نموده اند مولانا عبد الصمد که بجودت طبع سر آمد فضلای آذربیجان بوده و مولانا برکت
کتابی که در علم تفسیر و معانی بیان مهارت کامل حاصل داشته در سلک ابرار و اخیار آن
دیار منتظم بوده اند شریف بجودت طبع و حدت ذهن مخصوص بوده و از نیکو طبعان آن شهر
مکان است و او در عنفوان شاعری حیثیت غیاث کهره که در سلوک مستوفیان شاه طهماسب
صفوی انتظام داشته قصیده گفته صله نیافت هر آینه در خفت وی درآمده ترکیبی در هجو وی
انشا نموده که این ابیات بعضی از ان شجر است زهی ز خوی بدت کرم فته را بازار
خدا ز خوی تو بی زار و خلق در آزار ز بوی خوی تو صد بار در دل است مرا بر ست روی تو و
خوی زان بتر صد بار چو تر نگون شود ابروی زرد چشم کبود که شفقت قمر جاهل تر است نقش
نگار بعینه بچه ماند بتونی از زریج که باشد نبی زیب نقطه از زنگار قلم که بود کلید در خزانه جود
بدست ممسک تو چون رسیده شد مسمار چو کار م از تو گرفت دی بنیافت چون دفتر بیچ
بر خود از اعراض هجو چون طوطیله توان خری و ز نظم مرا اگر نخری نه نظم را شکند قدر و نه مرا مقدار
ولی تراشکند طمطراق استغنا ز من شکست چو یابی بهجو مستوفی بر نوا بدم از دست
مفلسی کله مند و سیلابم سخن عام فهم خاص پسند ز خاص و عام تر اتفاق صحبت بود بشهر یار
ممیعی که متفق نتوانند زمان کم شد نشست بود و وعده ام دادی چو یافتی که بدان وعده نیستم
خرسند بکفیم بسرت تا نهاده تاج عدا میروم بسر شاه تا جو رسو کنند لب بین بیا که ز بهر براق
فربنده درین خرابه چو خر در کلم کنون پابند در اخته خانه لب بین حشمت علامی گفت که جاشت
خواجه از نیجا برون جهانده سمند لب ان ماده شغالان بر قدم جستی نه مرد که شیر دلان ره کرم
گویند غیاث کهره نشان کرم نداشت گرچه شریف را لب بین وعده داد و چاشت
کرچه نهی نموده ز بر حیلتی جبل با من به بین که صرف تو بردی درین جهل با من نر نخبت هیچ
کسم خار در ره الاتو نه بخت هیچکت خاک بر سر الا من نزد دیگران تو نفرین شد
ز من لعنت به بین که چیست تفاوت ز دیگران تا من من هر جایی نرد یکی شد کر

بنیاد وقت برانگکنیم ز تقریر او بایزد من جهان ز تب گرم بجز بود بر گردید ز دوست بخیل
تو ای خشک دست تر دامن فلک زبیخ نهال مراد از ان برکند که نخل بخل تو در باغ
چهر مهر سایه نکند کسی بچشم کبود تو کم نمود است چرا که آینه است در حجاب زنگار
مرا گمان که ز نیلست داغ بر زنخ تر دخیال کر کل گر و زعفران ز دو دست ز دو آتش دل
ماور گرفته کو کر و بیت گر و همیشه فروزان چراغ ادبارست بوقت گریه دو خار و ره کنند
بود گران دو شیشه دوان شاخه ز دو بار است ز لاجورد نگهبانست لیک تا کنده
اگر کنند اشارت کننده بسیار است از ان حرف که تو فیروزه کرده نامش به بینش جز دو خرد نشان
هزار خروار ست ز چشم و دروست بر زدیج و از زنی شهره برید گشت ز رنگ گهر بادوخ
مهر مکرمه و ز غلامان معتمد ز سد که روز خواجه نجاتون سر و قد ز سد عصای نوح تو چون دیگر
بی چی نیست از ان دو پای نگارین بجز لکد نرسد بر دو باده مباهات کن بدین مردی
کر بخشش زن نر وی تا ز بس مرد ز سد تو را گزیده ام از قایلان کسوت هجو بنا قبول دگر
این کلاه ز دو ز سد بدان سرم که تو کلاه نهاد نباشی بهیچ کر کلاه از ان نمد ز سد بروی خویش
دو خر مهره بسته ز دو چشم برای آنکه بروی تو چشم بد نرسد قلم ندی بتو ز میند نیست بی ابرن
که کار مرد نجز دو بی خر نرسد ز هر کدام کحل سوره ز بخت و زکون ریخ که بهر نوره چسمت تا تست
آنکه دور زنیخ در چون این قصیده ز دو روی گردید قهر قهرمان شامی بقتل او فرمان داد و شریف
الحسنی غبار الحج و احاطه دیده معروض داشت که حضرت شاه یکمرتبه این هجو را از من شنیده بعد
از ان بهر چه فرمایند سزاوارم و رحمت تیغ را بجان منت دارد و کجر التهاب شاه مرحوم
از زلال عرض او انطفا پذیرفت حکم خواندن فرمودند و بعد از استماع چندان از نسیم شکفت
در جهت ایشان پدید آمد که یاد لکه غبار کلفت از خاطر ایشان مرتفع گردید و پس از ان قرار
بگو شریف طلبید از خواجه غیاث عذر تقصیر خود بخواهد و توبه کند که دیگر با هجو نگوید و خواجه غیاث بنابر
تقصیری که در تاریخ خیر صلح جایزه داشته سی تومان بصیغه جایزه به جواب گوید و شریف

بعد از اخذ مبلغ قصیده در معذرت گفته که مطلعش این بیت — نیستم مقبول یکدل
آه ازین ناقابلی یک مرادم نیست حاصل وای ازین بی‌حاصلی — در تحفه سامی آمده که وی
از شاگردان لسانی بوده چون قد ترقی برافراخت و منتخب همگنان گردید شهزاده بهرام
مبلغش مستقل شده بعضی ابیات لسانی را ضمیمی برآورده و آنرا اسهو اللسان نام کرده
و لسانی ازین قصه چون شمع در لگن غصه نشسته مانند دود بهم برآمد و او را دعای بد کرد و
گویند هنوز سیلش از شصت توجه خلاص نگشته بود که شربت تیر عمر در رسانی اجل
از پای در افتاده — خواهی که چو آئینه صفائی یابی باید که کسی از تو مکدر نشود — و شریف
صاحب دیوان است آنچه نوشته میشود عطری از آن باغ و گلی از آن گلستان است
— غمش در سینه جا میکرد دل را شاد میکردم تبشریف بلا جا زا مبارکباد میکردم — دمادم
دو شش از آن دست ندامت میزدم بر سر که یکیک بندهای دوستان آزاد میکردم
— پیش او خوارم که ظاهر کرده ام اقرار عشق غالبا کفر است در کیش بتان اظهار عشق — گر
زلال خضر شربت کرده و عیسی طبیبت تا نمی میردمی باید شفا بیمار عشق — کی غم عاشق گشت
باغ و صحرا میرود عشق تا با او ست غم با او ست هر جا میرود — روزی که وهم جان و فغانی
نکند کس معلوم شود بی کسی من هر کس را — ای شوخ اسیر یکه تو داری هوس جا نگذار
که در کوی تو جا داشته باشد از کوی خود شش گر تو برانی که بخواند آن بیکس و کوی که تو را دوست
باشد — تن آنچنان گداخت که پیداست از برون فانوس وار شعله سوز درون مرا
— بسم مباد جز ابار گردنم باشد سری که لایق فتراک شهسواری نیست — هرگز کسی
حکایت ما را نکرده گوش خود گفته ایم و در دل خود شنوده ایم — گشت غمت آنچنان عام که
عمری شریف کرد و دل خلق گشت خاطر شادی نیافت — حیدر بیک انیس از مستعدان
زمان خود بوده و بنابر آنکه در شیوه آتشبازی مهارت موفور داشته بتدریج از مخصوصان
شاه طهماسب صفوی گردیده بانیس مجلس خاص مخاطب گردید چون قاضی محمد مسافری

حیدر بیک

که باعانت و تقویت او وزارت تبریز مینموده رخش بی اندامی را منقطع اللجام ساخته
لوای جور و اعتساف می افراخت به آیینه قهر قهرمان شاهی او را با حیدر بیک که مربای
تربیتش بود مقید ساخت در قلعه الموت محبوس ساخت تا یوسف روان شاه
از چاه بدن بر آمده بمیر بقا پیوست از اشعار حیدر بیک آنچه بنظر آمده همین یک بیت است

یارب چه سود کرد ندانم درین جهان / آنکس که رخ بپای سهی قامتی بسود

حسن بیک

حسن بیک شکر اغلی از جانب پدر نبیره زاده علی شکر است که از اعاظم بهارلو بوده و از جانب
مادر بسلسله جهانشاه پادشاه می پیوندد و با این نسب حسیبش اینک بلطف طبع
و حدت ذهن ممتاز است و در شعر فهمی و خط شناسی و علم موسیقی و دیگر صفات
از تعریف بی نیاز و گاهی بنابر امتحان طبیعت شعری میگوید و مقیمی تخلص میکند این
ابیات که صورت تحریر می پذیرد از انجمله است شوم قربان بت نذر بر جویم را بس
من نمیرم تا ز شادی همره اغیار می آید بسر کوی تو جمعیت اغیارم گشت
چه شد آیا فلک تفرقه انگیز کجاست جا ددان سوختنی دوزخم از رشک کنند که گرم عشق
تو برقی زده و رخ من از رفتم و دوری آن سیمبرم خواهد گشت غم نادیدن آن بام و درم خواهم
گشت مرا فتاده در دل آتش از جایی که از غیرت نمیخواهم که چشم غیر بر جا کشتم
افتد بود چون آینه رازی نهان از سینه ات پیدا نیازی بود بسوز آن لطف من
با تو قرار مرگ با خود داده رفتیم از سر کویت بحسرت مرده ام گر که بینی یاد کن ما را بخود دادم قرار
هجران بهمان کسل رستم بحمد الله بیک جان دادن از صد درد دل رستم ندارد همی
از هجر تو جان درد فرسودم که ببه ام که در راه اشتیاقت میکشد زودم جان دادم از هجر تو حالی
و درد فرسودیم در جنس نظر بود روزی که بوصل خودم آموخته کردی خواهم که پس از مرگ کنی
نبینم زارم هر خاک که در عشق تو حسرت بسر کرد ز ترسم بگوش او نرسد ناله ما ابد
از بسکه زیر درد گران بار میروم کمال الدین حلبی بیک در غره ماه جوانی که اول سال

کمال الدین حلبی بیک

کامرانی است جهت کسب فضایل نفسانی بقزوین رفته مدتها در صحبت خواجه افضل
الدین محمد ترکه طلب استفاده نمود و پس از آن بشیراز توجه نموده در سلک شاگردان
مولانا میرزاجان انتظام یافت چه باستعانت ابرش فطنت وصولجان فطرت
در همه فن گوی سبقت از همگنان ربوده بجایگاه کمال رسانید خصوصاً در علم حکمت
که هلال آسا در آسمان اقران انگشت نما گشته بخطاب علامی ممتاز شد اما چون رایض
خلقش توسن خلق را رام خود نساخته هرآینه نقد سلوکش در دار الضرب آشنائی کم
عیار است از اشعارش آنچه بمهر اشتهار پذیرفته این ابیات که صورت ایراد
می پذیرد ای سلطنت سلسله جنبان آلهی احول بود آنکه دیده گرد بهست جدائی تو مظهر
اسرار خدائی بحقیقت هر چیز که گویند در اوصاف تو شاهی من صوفیم و معتقدم وحدت
هستی است گو فهم بکن نقطهٔ خط طبع دو رائی مخصوص بحضرت بود و حضرت تیغ برشگری
یکمیته اقلیم گشائی هم خدمت این حلقه بگوشان ختنی به از طاعت آن کعبه نشینان
ریائی در روم و سمرقند روا باید و در شبهی نزروی که زر بس ونز روش روائی حاشا که باقبال
توام در نظر آید گلگونه واکم باره و چند سوائی از بعد نهنگی و شناگردن دریا هرگز بکنم
بر لب جون غوک نوائی لیکن چکنم با کشش رشتهٔ تقدیر دستم نتوانست زد
بوند قضائی دارم بدر بر جگر نقشه زهجر آن که آتش کند از سوز دلش شعله گدائی از لب کو
زند بر سر و بر سد خبر از من دست از حرکت مانده و گوش از شنوائی بر ریگند زقافلهٔ ابر سحرگاه
و آغوش گشاید بملاقات صبائی این بیت گمان خوانده و در خون بنشیند بسوزم خبر آورد خبر
بگیر هوائی گر با تو بگویم که جهان گرد جدائی و ز خود بگریزی ز خبر و بیک من آئی چون زنده بگیم هست
نه بر وقف رضایش و اتبس بود از مردگی این زنده نمائی گر رخصت جوشش بکنی در بر
جانم با تیر دعا مید و نم بر و عائی رخصت طلبم از تو نه اقلیم چه دو نم شاید که بدان همتم
رحم نمائی یک طوطی پر ریخته در هند کم انگار این ترمرهم نیست بجز خوردن شنمای علائی

ابداع فنون بوده زمانی اکنون همه رفته است بجز نام رباعی من باغ خدا بوده ام و خانه خدا هم
نه باغ و نه خانه است همین مانده خدائی بر هستی من هیچ اثر نه ز تربت هم تجربه دار است
وارد است بدین گونه گوائی برگرد سر خویش بگردان و بنمائی زبان پیش که آنم بخدا ار او دو بهای
بس کن نکرد زور و دل اندازه نگه دار هر چند که جنس سخنت یافت روائی شاه است خداوند
تو صاحب تدبیر است تو خلف بلوغشی و مریدی شاید نظری بر تو کند او که تواند بر کسی را
بر او فرمائی از داعیه کاری بگشاید به دعا آئی کین صیقل از آئینه کند زنگ زدائی درهای اجابت
بگشایند بروت بر روی دعایش چه در دل نگشائی ولە ایضا ای خان فلک مرتبه اقلیم
معانی نور ملک سلیمان ز دیم آصف ثانی بهر زر خلق خداوند تعالی شاهست شبانی
بیک ترا داده شبانی حرفی ز تو مخدوم غرض دار رساندت بر روی سخن هست از این روی
نشانی من گفته خود گفته ام آن گفته من نیست بر نفش جهنم وقف بود سبع مثانی گر جانب
بر داشتنم من قصد نکردم دلرا خبری نیست از آن عرف زبانی با این همه تقصیر دگر زین نه تقصیر
زین خجلت شرمنده کیم باز رهانی عفو از پی تقصیر بود نه از پی طاعت بگذر گنهم در گذری در گذرانی
ولە ایضا نومیدی ده که جانم از غم حرمان برون آید تا امید وصال از عهده هجران برون آید
محال است اینکه عاشق را نشود یک کام دل حاصل تمنا در تمنا گکند تا جان برون آید چشم
حسرت را بصیر از روی جانان دوختم طاقت آوردیم و این چاک گریبان دوختم رشته پیوند
ما بگسیختند از یکدگر خویش را هر چند بر گبر و مسلمان دوختم چشم زرخ تو کشور فرخارست
مغزم زخطت ولایت تاتارست گوشم ز حدیثت لب دریا بارست جانم ز هوات
تحت الانهار است هستی با اصل خویش وحدت دارد در دیده احوال تو کثرت دارد
آئینه نشست شکستند ز آن یکنفس و دو هزار صورت دارد ای خوی تو برق حاصل صد
خرمن امید چگونه گردد بر اهمن گر چشم خیال اگر بسویت نگرم ز اندیشه بر اندیشه
فشانی دامن محمود بیگ فسونی اگر چه اصلش از شیراز است اما نهال قابلیتش

محمود بیگ فسونی

در آب و هوای آن دیار بیار آمده و سیب و فواکه طبعش از سهیل آن ولایت رنگ
گرفته بهر تقدیر بلطف طبع و حسن خلق موصوف بوده بغایت ملایم و همواره است
و از خط و شعر و فن نجوم و علم سیاق بخشی وافر و نصیبی تمام دارد حقیقت وار داتش ازین
اشعار که بصورت ایرادی پذیرد معلوم و مفهوم میگردد ~ جیب از آن چنین که بر بوالهوسان
بگشایند در امید بروی هوسش نگشایند میرم از حسرت ذوق دل از آن مرغ اسیر
گر پی ریختن خون قفسش نگشایند ~ غم برابر متاع دوستی را صبر بگشایم می باید برای
هر تهی دستی محبت باز گشاید خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست رفت
آسایش از آن دل که طپیدن دانست ~ وای ار بجرم عشق بریزند خون ما بخشیدن گناه
کم از انتقام نیست ~ مرغ نیست دعای من که جز شب نبرد آن رشته زبون شد از طپیدن
هشدار که بی‌کین وحشی زد آتشیا زنت نبرد آنانکه بار دلی دلی نمودند بر غربت ما غم دل
نفرمودند یارب آخر مباد شان اندر دست گر رشته کار ما گره نگشودند ~ مولانا محمد علی قمیجه
خلف مولانا غیاث الدین است که مدتها شیخ الاسلام آذربیجان بوده و مولانا محمد علی نیز از
پدر بر وساده شیخ الاسلامی تکیه زده همیشه بر سر کار بر امطلع نظر میداشت و گاهی لوای
شعر گفتن می افراشت از آنجمله است ~ از غنچه لبش اثر خنده ظاهر است هرچند از حجاب
تبسم نمیکند ~ مولانا محمد حسین نیز از شجر مولانا غیاث الدین بوده با نحو فضل و لطف طبع خط
نسخ تعلیق را بجائی رسانیده بود که اگر دیگران ده بودند او بیست بودی و اگر صد او دویست
~ مرا سواد بیاض خط وی اندر چشم بسی شریفتر از دیده جهان بین است ~ و او نیز
گاهی بواسطه امتثال طبع و انبساط خاطر زبان بشهد شعر شیرین میساخت این رباعی بین
الجمهور از وی مشهور است ~ من بودم و دوش آن بت بنده نواز از من همه راز
بود از وی همه ناز شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید شب را چه گنه قصه ما بود دراز مولانا
نثاری که خدا انش آرامیده مردم دیده بود و در اکثری از مجالس اکابرزاده داشته در ز

مولانا محمد علی

مولانا محمد حسین

مولانا نثاری

قاضی

قاضی محمد ساوزی در تبریز رایت وزارت برافراشت مولانا قصیده در مدحت وی گفته
صله نیافت لاجرم در صدد هجو درآمده ترجیعی بگفت که این دو بیت از آنجمله است
دل تو تنگ آمد مرا از فکر مدح ناخلف • بعد ازین هجو تو میگویم تکلف برطرف • هست و تو نکاح
خلوت که خاتون تو • آن یکی المظالم و آن دگر بیت اللطف • و پس از آن قطع نظر از
مولد و منشا نموده بجانب عراق در حرکت آمد و اکابر و اهالی آن دیار مختلفه دم مربوطی تو دو تا تکلف
کاتب قضا بگزلک فنا حرف وجودش از صفحه بقا حک نموده این ابیات از وی است
بی صلحش نخواهم زود یاری در میان افتد • که شوق افزون شود چون روزگاری در میان
افتد • بخود دادم قرار صبر با او یکدو روز اما • چه دانستم که تا که روزگاری در میان افتد • خوش
آن بزمی که چون گویند بشنش حرف مشتاقان • حدیث درد من هم از کنار در میان
افتد • کمتر از پروانه در جان سپاری نیستم • گر نه سازم جان نثاری او نثاری نیستم • رحم
بر من میکند دشمن تکلف برطرف • من حریفم اینهمه بی اعتباری نیستم • کاری کن
خود بخود آخر خجل شوی • هر گه که یاد آری زمان منفعل شوی • حسن است صد هنر بهمین دل
بده که تو • بوند باره سازد محبت کسل شوی • ببینه از تو چندانکه نگاری دارم • ترحمی که عجب
زخم کاری دارم • نثار راه تو کردم هزار گوهر اشک • بدان امید که کوی نثاری دارم • ستمکارا
دلت خوش باد هر چند • بدوران تو خوشحالی نمانده است • دوی بند هب فرمان بران
دل کافر است • خدا یکی و محبت یکی و یار هم یکی • امیر عبد الباقی از تلامذه مولانا میرزا جان است
زمانیکه مولانا توجه بجانب توران نموده میر مذکور بنابر رفاقت ایشان سیاحت اختیار کرده
بهند وارد گردید و از آن زمان تا حال در خدمت سپه سالار عبد الرحیم خانخانان بوده در
اکثری از علوم نصیبی دارد خصوصاً در عربیت و کلام که احتیاج سعی هوائی تحصیل آن دو علم
را با علم با کمل وجهی بپایان نموده و احیاناً شعری نیز میگفته از آنجمله است • عشق تو خمیر
مایه هستی ماست • تو باده و روح تاک مستی ماست • همه آن شعله همه میل به بالا دارد و این

امیر عبد الباقی

مولانا حیدری

خاک نشینی به از بتنی است • مولانا حیدری در عهد جوانی به هند وارد شده از محمد قاسم
خان نیشابوری رعایت بسیار یافته و با آنکه از خاک بر داشته هند بود در حق مردم هند
این رباعی بگفت • در کشور هند شادی و غم معلوم • آنجا دل شاد و جان خرم معلوم
جائی که به یک روپیه آدم بخرند • آدم معلوم قدر آدم معلوم • و بعد از چند وقت باز عزیمت هندوستان
نموده و دیگر کرت از مواید خان احسان تجربه منقطع گردیده و قصیده در مدح اعظم خان گفته
هزار روپیه صله یافت و بوسیله میر محمد خان اتکه بشرف سجده بوسی حضرت شاهنشاهی
رسیده قصیده در سلک نظم کشیده اما فرصت گذرانیدن نیافت لهذا این قطعه بوسیله
یکی از باریافتگان معروض داشت • در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند • گفتم قصیده
که پسندیده مهر گردید • زیبسان قصیده که بگاه نوشتنش • آب حیوت بر ورق خامه میچکید
اما چو روزگار مددگاری نبود • زان شاخ گل به پای دلم خار غم خلید • نشنید شاه عقده گشا
مصرعی ز من • نگشوده قفل آرزوی من وزان کلید • بودم ز آب دیده خود غرقه بحر خون
کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید • حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس • در بند
آن مباش که نشنید یا شنید • و پس از استماع قطعه حکم خواندن قصیده شد و هزار روپیه
با اسپ و خلعت صله یافت و چون خازن در تسلیم آن تاخیری می نمود این قطعه
تقاضا انشا نموده • مشکلی دارم شها خواهم کنم پیشت نو عرض • زانکه این مشکل
مرا صد داغ حسرت بر دل است • سیم و زر انعام کردی لیک وز خازن مرا هم گرفتن
مشکل و هم نا گرفتن مشکل است • و بعد از اخذ مبلغ نوبت دیگر بجانب شهر و کشور
خود روان گردید در اینکه حیدر که مطلب اعلاشش بود فرو گشن نمود و حیدری به طلاقت
لسان و گرمی هنگامه اتصاف داشته صحبتش زیاده بر شعرش بوده و با وجود دیوان
غزل مثنوی در تتبع بوستان انشا نموده که بنا بر عدم فره شهرت نیافته لاجرم
ازان در گذشته بدین چند بیت که در خاطر بوده اکتفا کرده آمد • سوزم همه دم سوز درون

که چنین هست خوارم همه جا بخت زبون که چنین است چراغ دیده ام بخون دل روشن
نمیشود بلی هر جا چراغی هست بی روغن نمیشود از مردم بی هوش سخن گوش
مکن چاره صفت مهوشان بیهوش مکن خواهی که درین غمکده غمگین نشوی از مردن
خویشتن فراموش مکن ساهری ولد حیدری در اکثر مواد صاحب کد و جد بوده بشیوه تجارت
همت بر کسب معیشت میگمارد و بحکم لطف طبع شعر هموار میگوید و از انجمله مشهورتر سخنی که
معروفتر از عارف در جرم که بهر جهت مشهور مانده ام ذوقی ولد حیدری است که بتنگ نطق امثال
وهمتراشی چون لب که ضرابان بی پیر خود داشتی و ذوقی بعد از کسب کمال سرور جهانبانی
هر روز خورشید سان بولایتی فرو میرفت و هر شب قمر آسا سر از افق شهری بر می آورد
تا بعنایت عالیات که مطمح نظر همتش بود رسید و بانجا اقامت را ابرا نورزا آورده جاروب کشی
عتبه علیه ابا عبدالله الحسین علیه السلام اختیار نموده و در انوقت قصیده روآورد و گفته
بود که مطلعش اینست دلم ز محنت دوری بسی بجان آمد بجان رسید که سوی تو دل
ستان آمد و مهر ان ایام قصیده بگفت که اولش این است امروز هر که اسرار طالحت
برین درست ایمن ز شر مساوی فردای محشر است ما دمت گر بنگ ملائکش نشان
بود علیقلی که عافیت طلبان آمده کنند فصیحی سخن نیک بمیر رسید و شعر را خوب میگفت
این دو بیت از اوست ای گل نه همین مهر کرمی تو گرست هنگام صد سوخته
ترمن تو گرم است گر سنت یارم بست بیتیان بی قلم ای آه جگر سوز دل من تو گرم
است صبوری ولد قرا بیک زرگر است که خانه اش از در و جواهر مانند دریای عمان و
کوه بدخشان بوده و صبوری نورثروت سخن از نظم و نثر خواجه نامش زمان خود بوده سواد
ساعد نظمش را حلوای خور الست ترصیع داشته و خاتم نثرش بعقیقی استعارت زینت می
پذیرفته این ابیات که عمونی کردن بلاغت و خلخال فصاحت را در خور است از دست
رنج خیال از دست دو به دو چون آفرو رهوار چون طبع سلیم نیک بی چون مقبل

ساهری ولد حیدری

ذوقی ولی

فصیحی

صبوری

چون سعادت خوش عنان جنبش او بر قوایم چون فلک بر جا طبع گردش او را لوازم حسن
سرعت بر زبان بر تقصار افشرده بی همچون و عالمی مستجاب هر قدر آورده ره همچون قضای
ناگهان چون طمع خار انکسار چون هنر برچیده نافت چون امل فربه برین و چون
طمع لاغر میان بسکه بهیچ دست بک و بویه چون شخص خیال در رکاب او پای راکب
تنگه نو دست از عنان ه رحم است بنومیدی آنکس که مخبر در نامه او حرف وفای تو نباشد
از رشک که سوزم که بنهان گمشت دوای در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد ه بلا محالست
عشق است اگر همراه جبرئیلم همان دامی امیدم هر زمان بر سنگ می آید ه دعوی عشق و
صبوری و طلب کاری وصل از تمنای تو و بوی هوس می آید ه مولانا عرفی که مکرر بفصاحت
بیان و طلاقت لسان اتصاف داشته یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسب صفوی
گفته و چهل تومان بواسطه گوی و چوگان که هم بنام نامی آن پادشاه مزین کرده دیده صله
یافت آنچه از اشعارش بنظر آمده این چند بیت است ه شکر خدا که مدح علی شیوه
ماست ز انبیائیم که قطعه بی خبر نوشته اند خواجویم که روز من است الیوم اکویم که بر دولت
حیدر نوشته اند تا حرفی که گفت مرا روزی از ازل آخر نه سی سال شد که بر سفید نوشته اند
نشناختند داب علی را بو العجبی زان نقلها نشست بدفتر نوشته اند عنوان علی است
عالم و رزق تمام خلق بر خوان لطف شاه مقرر نوشته اند ه مولانا لطفی ولد مولانا عرفی
مذبور است با لطف طبع همواره نکات شیرین و حکایات رنگین و کلمات هزل آمیز
و سخنان فرح انگیز بر لوح بیان می نگارد و زنگ کلفت و غبار کدورت از خاطر ها می زداید
ه چون بمیدان ظرافت زین کند اسب فراغ سبقت گیرد بر فلک از تیزگامی مبتذل
عبارات نادر مهندسی والحال با زیچهان کوکلتاشی می باشد و جهت این رباعی صلتی
صله یافت ه نواب بگو که نازنین عجبی است ه در وادی عشق خورده بین عجبی است
صد سال اگر بالیش زنگی نیست العقصه نرودت آهنین عجبی است ه همین زنگام من

مولانا عرفی

مولانا لطفی

ار

از روزگار تلخ شده است که زندگانیم از روزگار تلخ شده است ❁ روزگار بود تلخ کامی هر کس
ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده است ❁ مولانا طوفی ما حصل اوقات خود را با آنچه از جهان اندوخته
بود صرف کیمیا نموده و هیچ نساخته الحال غیر درم کاری که و دنیا را از دولی چیزی کیمیا آرزو
نداروی ❁ مسخ شد مروت معدوم شد وفا وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا ❁ اما طبعش در نظم
اشعار موافق بعادهٔ منظوماتش در غایت هموار است آنچه نوشته میشود از وی می آید
❁ چنانم در حریم قرب تو از ناشکیبایی که حسرت می برم بر ساکنان کنج تنهایی کسی کو
در تکلف ماند عشق از وی نمی آید ز بون ننگ و ناموس خودشاوندی در رسوایی ❁ کاری
مکن که پایه رشکم فزون شود صیدی چو من ز دام وفایت برون شود کاری مکن که
با همه بی طاقتی زدم سرمایهٔ تحمل و صبر و سکون شود ❁ بنومیدی خیالش گرو است عادت تا مراد
بود کز هر که آرزوی وصل نمی آید بیاد او ❁ چنانم کرده از خاطر برون آن شوخ طوفی که گر باشم مراد
خاطر نفس نایم بیاد او ❁ با آنکه هست خلوت وصل تو از رقیب ❁ شرم تو با هزار نگهبان
برابر است ❁ تو آن بتی که اگر پا نهی بخانهٔ ما ❁ هزار کعبه کند طوف آستانهٔ ما ❁ هزار رسد که
جان خانه را کند خالی ز ذوق اگر قدم می نهی بخانهٔ ما ❁ خواجه فانی بغایت درویش وش و
خوش زندگانی بوده و گاهی شعری میگفته مراو راست ❁ نه دل بباغ کشد نه بروز کار
مرا من و غم تو بعیش و طرب چکار مرا ❁ حقیری در ورع و تقوی رغبت تام داشته و از هم
بوستانیان روزی همت بر کسب معیشت میگماشته این از وی مشهور است ❁
با وجود بی وفاییهای تو سوخته جانم را جدائی های تو ❁ حقیری خیالات نیک داشته و در
اسالیب نظم طبعش موافق بوده این چند بیت از آنجمله است ❁ امید دل تو هر روز
میشود افزون ز بسکه در دل امیدوار میگذری ❁ تا گرفتارم بر زد غم عشق وقت من خوش
خوش نفس وقت آنکس خوش که این گرفتاری نهاد ❁ چو تیر از دل کشم با تیر آن بر جان
برون آید چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید ❁ سهوی خط نسخ تعلیق می نوشته

مولانا طوفی
خواجه فانی
حقیری
حقیری
سهوی

و شعر هموار بی تکلفه ازانجمله است ۞ رقیب عاشق و من بوالهوس ما را نیست تمیز کردن
عشق تو بی وفا این است ۞ رسید عشق بجایی که کفر اگر شود ترا پرستم و گویم خدای من اینی
نظمی
اینست ۞ نظمی در سلک ناظمان مناظم سخن سرای انتظام داشته و درین نوع اشعار
در رشته نظم می کشیده ۞ خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد بنفشه ایست که در لاله زار پیدا
جعفری
شد ۞ جعفری او در علم استخراج و رمل بخشی داشته و گاهی شعری نیز میگفته مراوراست
ظریفی
رسوا اگر شدم بهمین خوشدلم که تو هر جا که میروی خبرت میرسد بمن ۞ ظریفی همت بر کسب
بلور می‌گمارد و این بیت از وی شهرت دارد ۞ نرگس بیرحم داری نه نبینی بانگه کردن
اردبیل
بر من نمی توانم بتو هیچ چاره کردن ۞ اردبیل بکثرت درختان و آبهای روان و رفعت
اسواق و لطافت تمام ممتاز و مستثنی از بسیار شهر و مقام است اگرچه هوایش
در غایت خنکی است چنانچه در بعضی مکان غله که در وقت خورد نتوانند کرد و از فواکه مگر قلیلی
مثل سیب و امرود و غیره دیگر حاصل نشود و اما بجانب قرب جوار تبریز و ولایت طالش
هرچه خواهند میسر است ۞ و جبل سبلان که از اعاظم جبال جهان است که در چهار فرسنگی اردبیل
واقع است و بر زیر کوه قلعه بوده موسوم بدژ بهمن که بعضی بروئین دژش نیز اعتبار کرده
اند چون میان کیخسرو و فریبرز برادر کیکاوس جهت سلطنت نزاع رسید بر آن
سپاه بران قرار دادند که هر که فتح دژ بهمن نماید پادشاهی او را مسلم باشد نخست فریبرز
با تباعان خود مثل توذر و طوس رفته هر چند سعی نمودند که صورت فتح برآینه مراد چهره
نماید میسر نشد چنانچه در شاهنامه اظهاری بدان شده است ۞ طوس با پیل و کوس و
درفش بپای اندرون کرده زرینه کفش بتندی بجای حصن بهمن رسید زمین همچو آتش همی
بردمید زمین بر سنان گفتی از آتش هوا دام آهرمن پر غش است بکشته شد آشفته گرد
دو نورش بریده شد ندیدند جایی درفش بپاره در شد اندر هوا بریدند جنگ هوا داد او نومیدی
ز جنگ گشتند باز بیستند چون یخ و راه دراز و بعد از فریبرز کیخسرو دژ فتح نموده و پادشاهی

شیخ صفی الحق والدین

بر وی مقرر شد و بعد از آن فرمود تا اردبیل را عمارت کردند و از آن زمان تا الحال آباد و آن ولایت
قریب صد پاره دیه توابع دارد و در اکثری از نسخ معتبر بنظر آمده که چون از موغان و قراباغ
بیرون آیند در منزلی باشد که بزرگان آنرا بوستان گویند هر چهارپایی که آنرا بخورد البته هلاک
شود اما آنقدر زمینی که گیلان را توان دید آن گاه داریان گاه باشد مضجع خوابگاه
شیخ صفی الحق والدین مع اولاد و امجاد در آن مکان است و در ایام سلاطین صفویه
هر گناهی عظیم و جنایتی بزرگ کرده باشند و التجا بآن حضرت برد از تو دست سخط قهرمان
ایشان مصون و در امان است و تحت عنوان آن شهر را بنام نامی شیخ صفی
الحق والدین ابوالفتح اسحاق زیب و زینت میدهد و نسب وی بامام هفتم موسی الکاظم
ببیست و یک پشت میرسد بموجب ملحق منشور شیخ صفی الدین اسحق بن شیخ امین
امین الدین جبرئیل بن شیخ صالح بن قطب الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد
الحافظ بن عوض بن فیروز شاه بن محمد بن شرفشاه بن محمد بن حسن بن محمد بن ابراهیم
بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن محمد بن احمد اعرابی بن محمد القاسم بن ابوالقاسم
حمزه بن الامام الهمام موسی الکاظم علیهم السلام و چون آتش محبت الهی در خاطر فیض
مآثر شیخ صفی الدین ملتهب گردید طالب مرشدی کامل گردید و پای در طریق جست و
جو نهاده ببهانه ملاقات برادر خجسته صفات خویش صلاح الدین رشید که در فارس
بسر می برد بشیراز رفت و در خانقاه شیخ عبدالله خفیف نزول فرموده که برادرش
وی را آنجا برد الکماس ش بفر اجابت اقتران نیافت و در آن بلده بصحبت شیخ مصلح
الدین سعدی و بسیار از مقربان بارگاه احدی رسید و آخر بقاعده امیر عبدالله فارسی
که در فارس میدان هدایت برو بر شربه زلال انفصال شیخ گیلانی رسیده و
شیخ زاهد بدیده بصیرت انوار ولایت در بشره اش مشاهده نمود و بکلی همت در تربیتش
بر افراخت و ... بجای آنجا رسید که در ماهی زیاده از یک کرت از جنس ماکول و مشروب

خبری نمی چشید لاجرم در اندک زمانی بمرتبهٔ کمال ترقی نموده صاحب مقامات علیه و جامع
کمالات سنیه گشت و بفرموده شیخ زاهد در اردبیل بر سجادهٔ هدایت نشسته بتلقین
سالکان طریق معرفت پرداخت تا حدی که روزی امیر چوپان از آن جناب پرسیده
که مریدان شما بیشتر باشند یا لشکر این ما جواب داده که در ایران تنها برابر هر یک از اصحاب
جلادت صد نفر از ارباب اراده بوده باشند و در صفوة الصفا از میر محمد وزیری منقول
است که در یک روز قریب بیست هزار کس بر دست ایشان توبه کرده در سلک
سایر مریدان انتظام یافتند و از مولانا عبد اللطیف که شیخ نمازی بوده نقل است
که وقتی می فرموده اند که مرا اکنون ده هزار مرید صاحب کمال در دست که قطع مقام
خوف و خطر کرده اند و قریب سی سال عتبهٔ آن قدوة الاولیا خیر البریه مرجع و ملاذ ارباب
فضل و کمال و مطاف طوایف مجد و جلال بوده در تاریخ دوازدهم ذی الحجهٔ هفتصد
و سی و پنج چون رفتن عالم جاودان را بدیدهٔ بصیرت مشاهده نموده امر منصب
ولایت عهد و ارشاد و طوایف عباد را بولد ارشد خود صدر الملة والدین موسی که نبیرهٔ — شیخ صدر الدین موسی
شیخ زاهد بوده تفویض فرموده بود و شیخ صدر الدین موسی بعد از انتقال والد خود بر
سجادهٔ تقوی و طهارت متمکن گشته همواره لب تشنگان بادیهٔ طلب را از سرچشمهٔ
باطن فیاض سیراب ساخته و سلاطین زمان مثل جانی بیگ خان و پیر حسین
تردی بیگ خان و امیر تیمور خان گورکان بقدم نیازمندی بخدمت آن جناب رسیده
تیمن و تبرک می جسته اند و در صفوة الصفا مسطور است و در افواه مذکور که شیخ زاهد صبیهٔ خود بی بی
فاطمه را در حبالهٔ نکاح شیخ صفی در می آورد و در اثنای مجلس عقد برخاست و باز نشست
بعضی از مریدان سبب قیام را پرسیدند جواب داد که فرزندی از بی بی فاطمه بر من
عرض نمودند بتعظیم آن فرزند که قایم مقام من و صفی خواهد بود برخاستم و آن جناب — شیخ خواجه علی
وقتیکه از دار ملال ارتحال بعالم وصال فرمود شیخ خواجه علی که ولد ارشد شیخ بود قایم مقام شد

شیخ ابراهیم

و شیخ خواجه علی در اواخر ایام زندگانی عازم گذاردن حج الاسلام شده پسر بزرگترین خود شیخ
ابراهیم را بر مسند شرع پروری متمکن گردانیده و با طایفه از صوفیه قدم در راه نهاده و بعد از ادای
مناسک حج در اثنای راه مریض شده سفر آخرت اختیار فرموده و شیخ ابراهیم چون علم
عزیمت بصوب عالم مخلد برافراشت منصب خلافت به پسر ستوده سیر خویش

سلطان جنید

سلطان جنید مسلم داشت و در اندک روزی ازدحام خاص و عام شده جلالت سلطان
جنید بجائی رسید که میرزا جهانشاه که فرمانفرمای عراقین و آذربایجان بود از زوال ملک
خود متوهم گردیده حکم کرد که آنجناب از اردبیل توطن نماید و سلطان جنید بجانب
دیاربکر نهضت فرموده ابو النصر حسن بیک که حاکم دیاربکر بوده خواهر بزرگتر خود را که خدیجه
نام داشت در سلک ازدواج او انتظام داده در رعایت عزت و تعظیم وی سلوک نموده
و بعد از چند وقت طایفه از صوفیه را با خود متفق ساخته جهت امر غزا بجانب گرجستان
در حرکت آمد و چون بولایت شروان درآمد امیر خلیل الله والی شروان سر راه
بروی گرفته مهم بنزاع و جدال انجامید و چون در میدان صبح سلطنت خاندان صفویه هنوز
تجلی مقدر نبوده هر آینه آنجناب بدست شروانیان افتاده بقتل رسید و بعد از آن

سلطان حیدر

قضیه صوفیه دست متابعت بدامن سلطان حیدر که ارشد اولاد سلطان جنید و خواهرزاده
امیر حسن بیک بوده زده و بر مسند خلافت نشانیدند و سلطان حیدر تاجی از سقرلاط
قرمزی که مشتمل بر دوازده ترک بوده ساخته بر تارک سعی نهاد و هر که بدست ارادت
بوی می پیوست از همان جنس افسری بوی میداد و چون امیر حسن بیک بر میرزا جهان
شاه و میرزا سلطان ابو سعید ظفر یافت بوسیله حسن عقیدت و اخلاصی که نسبت بدان
دودمان داشت صبیه صلبیه خود حلیمه بیگی آغا را در سلک ازدواج سلطان حیدر کشید و سلطان
حیدر را از وی سه پسر عالی گهر حاصل شد که یکی از آنجمله شاه اسمعیل ماضی که در خاتمه
این اوراق بتفصیل نوشته خواهد شد انشاء الله تعالی و بسبب وصلت امیر حسن بیک

مراد جام سلطان حیدر روی از دنیا نهاده همواره بر سنت والد خود وفور شغف ارباب
فقر و جهاد را مطمح نظر میداشت تا در اواخر اوقات حیات رایت نهضت بجانب دربند
شروان برافراخت و فرخ یسار بن امیر خلیل الله که والی زمان شروان بوده
توهم نموده از سلطان یعقوب والی آذربیجان استمداد لشکر نمود و سلطان یعقوب
سلیمان بیک را با چهار هزار سوار بامداد او روان ساخت و در نواحی تبرسران تلاقی
فریقین دست داده تیر و تیغ بوده که خسرو و شاه از معرکه ستیز عنان بگردانیدن تواند
گریز منعطف گرداند که از شست تقدیر تیری عمرفرسا گشاد و بدین سبب انقطاع
رشته حیات آنجناب گردید ۞ بدین درور سپهر و مهر و گردشش که هیچ از کین نگذارد
نیست گوش بمهرش دل کسی چون صبح کم است که در خون چون شفق هم شام
نرفته است شیخ ابوزرعه عالم و زاهد بوده و با شیخ عبدالله خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه
بوده اند و در نفحات آمده شیخ عبدالله خفیف که عازم سفری بوده نزد ابوزرعه آمده ابوزرعه
مقداری گوشت پخته بوی گرفته آورد شیخ نخورد چون بسفر بیرون رفت در بیابان
راه گم کردند و چهار روز گرسنه بماندند شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید چیزی
بیابید ناگاه سگی دیدند جلدی و تیز دو بسیار کردند تا وی را بگرفتند و بکشتند در مذهب
امام مالک قسمت کردند سر وی نصیب شیخ افتاد هر کس نصیب خود بخوردند و شیخ
در خوردن آن تفکر میکرد تا شب بگذشت و چون وقت سحر آمد سر آن سگ
بسخن آمد و گفت سزای کسی که گوشت بوی گرفته از سفره ابوزرعه نخورد شیخ
برخاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیایید که پیش ابوزرعه رویم پس شیخ از باز گشت
و از وی عذر خواست آنگاه بسفر بیرون آمد مولانا حسین از منتسبان عتبه سلطان حیدر بوده
بنابر اشاره آنجناب جهت تحصیل علوم متوجه خراسان گردید و پس از آن در خطه [illegible]
مشغولی داشته تا آنکه بطریق بروش صوفیه شعری میگفته از آنجمله است انتهی گفته

شیخ ابوزرعه

مولانا حسین

ز دارت

ز ذات خود هویدا چون نور از رحمت پنهان ز نور تو یافت ظهور کنه تو ز نور اوست عجز ما ستور وجه
مولانا احمد — نور ادراک منظر ما همه حور مولانا احمد بعد از کسب فضل و کمال در عتبات عالیات توقف نموده
همواره عرصه احوال خود را از خار و خاشاک مزخرفات دنیوی بجاروب مثوبات اخروی پاکیزه
میداشته و قدم از جاده حکم و پیروی دین نبوی و دین محمدی بهیچ وجه بیرون نمیگذاشت ○ دل
بجدائی سوز و حرصمندی دیدنت جداگانه خداوندی میرود از جوهر این گهرها جوهر سنگی همی کیمیا
و با آنکه جمهور خلایق از عرش و ثنای در طلب مجالس حلقه ما بجبین را بگوش جان کشیده مجتهدیش
میدانستند و قامت خاطبیتش را بخلعت این نسبت محلی میداشتند اما وی تن بهم آغوش
آن مطلب نداده پیری اهل تجرد و توکل روزگار میگذرانید تا معمار قضا ابواب خانه زندگانیش
را بملاط اجل برآورد ○ خوشا عاشق که در عشقت چنین مرد بجلوه‌گاه جانان جان چنین برد
خان میرزا — خان میرزا نهال گلشن معصوم بیگ بوده که با نسبت خویش عمرها رایت وکالت شاه
طهماسب صفوی می‌افراشته و خان میرزا را اکثری از علوم متداول بخشی داشته خصوصا
در علم فقه گوی قصب السبق از اقران می‌ربوده و گاهی دری از بحر اندیشه بساحل بیان می‌آورده این
بیت از وی می‌آید ○ شد سینه‌ام بر خار غم شبها خیال آن پری مستانه می‌آید درون ترسم
شوری — چو دزدانش کند ○ شوری شاعر نیکو طبیعت بوده چون همواره طبیعت بر مزاجش استیلا داشته
لاجرم هر آن وصل لاجرم نرد مصاحبت با هر کس می‌باخته از اشعارش آنچه بنظر آمده این چند بیت
است ○ تو آن نه‌ای که ز بهر خدات دارم دوست ○ و یا برای دل مصطفات دارم دوست
اگر چه حسنی اما حسن نه چو حسین ○ از برای دل مرتضات دارم دوست ○ بیا و باده بده بوسه در کنارم
بگیر که از برای چنین کارهات دارم دوست ○ چو بوسه می‌نهی غیر دگر نشاید خواست ○ تو خود بگو
مولانا یعقوب — به چه رویش جرأت دارم دوست ○ مولانا یعقوب با فرط فضیلت و آداب با هر کس راه یک
میداشته و بجهد زبان شعر میگفته آنچه نوشته میشود از انجمله است ○ رشته دوستت بلا گلگون
کرده تو به دستان هزاران خون کرده ○ در آینه نظر کن تا ببینی که نیم کافی چون کرده ○ یعقوبم

و بیت لطف زان سیمبرم زوال یوسف گل پیرهن سیمبرم نیست غم نیلفر مردم بید دوستی گل
گل که سبنی لبش روشنی سیمبرم ورقی شاعر مایل بوسطی بوده و شعر هموار میگفته این (ورقی)
از وی می آید بیت ورقی ره بار ها گفتم که ترک دوست کن هیچ می نشنید چندانی که دشمن
کام شد جامی و ورقی را نیز از بر احوالش اطلاعی نه از آن که از آن گشته شهرت و این بیت (جامی)
از وی می آید بیت دارد و اندهم سر تا ترک بر سر بکرها که بفتراک خود آویخته ما خنده بر ما فردی از (فردی)
از آن قبیل است که بر غث و ثمینش مطلع نیست بیت ترسم که توبی ورد تو باشد شبانگاه
است که پی تو نالهٔ ام از آسمان گذشت خلخال اگرچه شهر قدیمش چندان نیست اما ولایتش (خلخال)
در کمال آبادانی است و قریب صد موضع مضافات دارد و غله و میوه در آنجا بنیک فراوان
میشود و کلید و در کوهی چشمه ایست که آبش در تابستان یخ می بندد و بر طرف فاره که فراوان
نان خوانند نیز چشمه ایست که در آتش بضه می بزود و در یکفرسنگی خلخال کوهی است همچون
دیواری که مانندش دو دست گز در ارتفاع که بر فراز بر شکل مخرجه کوهی مقعر با با خزه که زیر بیرون آمده
و از آن مخرجه لایزال قطرات فرو می ریزد که زرع خلخال جلد برین آب است و از مردمش آنچه
بنظر آمده این چند نفر است که صورت ایراد می پذیرد مولانا شیخ احمد خلخانی نبیرهٔ حضرت (مولانا شیخ احمد خلخانی)
شیخ ابو زید خلخانی است که وحید و فرید عصر خود بوده و مولانا احمد در خدمت علامهٔ مغفور امیر غیاث
الدین منصور و مولانا احمد ابیوردی و مولانا شمس الدین محمد خضری و مولانا کمال الدین حسین
لاری که هر یک سپهر فضل را قمر و آسمان علم را اختر بوده اند کسب کمال نموده و در انواع علوم درجهٔ
والائی حاصل نموده و پس از آن در قزوین بافاده پرداخته طلبه از انفاس فیض اقتباس
می نمودند تا در نهصد و هفتاد و پنج بعالم باقی انتقال نموده این ابیات از لطف طبع او مرقوم
و از گل چمن او گونه ایست بیت کار مشکل میشود بر نیز بانان چمن گر نوای گل کند خس بر فریاد
بلبل مسکین رفتی و دور از تو هر شب از دل ناشاد رفت دامن افشاندی و گرد آسمانیم بر باد
رفت فلک مستوری بیت ز طعن کسان بر زلیخا کس مساوا آنچه در بند او رفت

افتاده بپا زلف سمن‌سای تو از چیست ❊ دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست ❊ مرا
تحمل قدرت از پا در آورد ❊ خرام قامتت در جا در آورد ❊ چو شد گردیدنش رفتم من از دوست
تجلی کوه را از پا در آورد ❊ همین تاثیر تنها مانده کی بس که او را از وجودم تنها در آورد ❊ مولانا فاضل برادر مولانا

عرفان مولانا فاضل

احمد است او نیز بحلیهٔ کمالات صوری و معنوی محلی بوده گاهی این نوع ابیات میگوید ❊ بر غم من با مهربان اغیار یار من خوشم باری که یادم میدهد از اعتبار من ❊ مولانا ملک سعید در طالب علمیها تمام

عرفان مولانا سعید

بوده خصوصاً در معقولات که نصاب کامل حاصل داشته چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف
پیری خفیف باشد بر مملکت نهاد وش تاختن آورد و دانست که گریبان دولت از قبضهٔ اختیار
او بیرون خواهد رفت لاجرم دست در دامن قناعت که حبل المتین توکل است محکم ساخته
در یکی از منتزهات تبریز از رحل اقامت افکنده اما در آخر خبطی بر مزاجش مستولی شده حرکات
ناخوش از وی سر زد که باعث خفت و نقص او گردید و او در لکاهی ذوق شاعران در این گرفته
این نوع اشعار از گنجینهٔ خاطر بیرون می آورده ❊ بخش عفوت قلت نقیضهٔ تقصیر ما است جرم
بی اندازه میخواهد عطای بی حساب ❊ و دل در اتم تو این شرمساری ما چنین داری تو عفو امیدوار
دلش لا تقنطوا من رحمة الله و گوشت نام علی و ز اندی ❊ امامی در سلک اهالی آن دیار

امامی

انتظام داشته و در شعر تحسین کردن و گفتن در نوع تمام بکار می برده و این رباعی از و یادداشت است
❊ با خلق جدا سخن بشیرینی کن اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن تا بر سر دیده جا دهند تیقدوم چون
مردم دیده ترک خودبینی کن ❊ مولانا حسین که از دانشمندان آن زمان است و تصانیف
مستحسنه مثل حاشیه بر تهذیب و حاشیه بر اثبات واجب پرداخته از نیکان ولایت و مکان

عرفان مولانا حسین

است ❊ اردوباد از شهرهای نزه آذربیجان است و بر کنار رود ارس واقع شده بوستان بساحت

اردوباد

سوادش ابواب فرح گشوده و از هر گل زمینش استشمام روایح فیض نموده از هوایش بر
دل ها بیرونی و نه از خاکش بر خاطر غباری ❊ و دخان بسیار و آب روان که گردو دل بسال خورده
جوان ❊ چو مشهور است که هفتاد و چند خشنه از میان مع... چو بان می آید و هیچ منزل

وبرزن او بی آب روان نیست و مردمش در عمارت بنهایت وقت را بکار می برند چه مردم
اردوباد ها در خانه بر است و اهل نزنیز از ... بر است گویند و سکان نخجوان را زر بر است میخوانند
و اکثر خوابگاهش نیک میشود خصوصا امرود ملچی و سیب سلطانی و آن باد فور مزه و نظافت بامیکی
میشود و مردم آن دیار پیش از بر آمدن سهیل اشجار مناسب و ظرفهای ... بر آن نقش
کرده می گذرانند چون سهیل بر می آید متن و آن سیب سرخ شده ظرفهای سفید می نماید و بعد
از آن بر نسق تحفه در رسم هدیه بدیگر شهرها می فروشند و چون لطافت و نظافت آن بلده
زیاده بر آنست که در بیان گنجد لهذا از آن درگذشته شروع در مردمش می نماید میرزا کافی
سالها منشی الممالک بوده همیشه توقیع اقتضائش بطغرای سعادت مندی و فرمان
اعمالش برقم خردمندی موشح گشته در پاکیزگی انشا و درستی املا و وفور اخلاق و فرط کمالات
زیاده بر امثال و همگنان از اقران می بوده ... شدی یانش با کاتب قضا همراز ... نشینش
بانشی قدر همراه خواجه حاتم بیگ عم زاده میرزا کافی است در تدبیر امور وزارت و معرفت
ابواب کفایت و محاسن اوصاف ذات و مکارم اطوار صفات عدیم المثل و منقطع النظیر
بوده در مبادی حال بوزارت یکتاش خان حاکم کرمان آثار کفایت و کاردانی ظاهر
میساخت چون شاه عباس وقع یکتاش را ... نهاد همت ساخت منظور نظر خودش کرده منصب
استیفای ممالک محروسه را بدو تفویض فرمود و بعد از عزل میرزا لطفی قامت قابلیتش
را بخلعت وزارت محلی ساخت عنان حل و عقد و قبض و بسط امور مملکت را در کف کفایتش
نهاده و تا حال آن وزیر ستوده خصال من حیث الاستقلال بتمشیت مهم ملکی و مالی کمر از روی
و غایت شهامت و نصفت را بجای می آورد هر کاغذی که خامه او سر بر آن نهاد
بر سر نهد قضا و بنوشته های قدر میرزا صادق برادرزاده میرزا کافی بلطف طبع و حسن خلق و حدت
فهم و جودت نطق موصوف و معروف بوده بعد از کسب کمال بهندوکن وارد گردیده و قریب ده
سال احوال بایل بوطی ... جوانی ... خانی برابت وکالت مرتضی نظام شاه

میرزا کافی

خواجه حاتم بیگ

میرزا صادق

افراز

از فراغت قمر روزگارش را از محاق کلفت برآورده بمناصب و اقطاع رایتش بر بلند ساخت همان
روزی چند بحسب تقدیر اگرچه افسر وکالت بر سر نهاده بر مسند جشنوای تمکن گردید اما در
زودی معزول گشته بعذر قبضهٔ غریب کشی عرضهٔ تیغ تلف گردید و مولانا ظهوری از مخصوصان
میرزا بیگ است این رباعی در آن وقت انشا نموده چشمم ز رشک ابر فزون میگرید چشمی که بشاد
بهین که خون میگرید بر خاک غریبی که بخواری خفتی بر بیکسی تو تشنه خون میگرید این
حسن رباعی هم از میرزا صادق است صادق ز دو دیده همچو یعقوب بزیست از بس
که دوست اشتیاق تو گریست روزی اگرش بوصل تو روزی گردد آیا بچه دیده در تو
خواهد نگریست ای رهبران کاروان ز هجر جنون حرکت نمودوستی چشمی تو ویز در کوی تو از
هجوم نظارگیان بنده جای ایستادن است و نی هر دو یکبر ز شوخی که بنهاد کی از تو کردم صبر اکنون
خط بعیش بر غبار و روی بسر ریخته از خطش اگر فزون بسوزم چه عجب سوزنده تر است آفتاب بر

قاضی محمد

قاضی محمد لطیف طبع و حدت فکر مخصوص بوده نضیری تخلص میکند و شعر را نیک میگوید
این قطعه از آنجمله است ز خون بلبل بیدل اگرچه در بستان نهاده غنچه کلاه کلاه تیر پیکان
است ولیک جدول آب از پی ندامت آن ز موج بر کف استاد تیغ سوهان است

فکری

فکری تبریز بارها از تبریز ولادت کرده از نیکو طبیعان آن سامان است و این بیت بمن الجمهور از وی
در بیابان اگر م ز رشک گلگون شد لاله گون زمینها توان شدن بر نشان گل عاشقی
است اینها

مراغه

مراغه بحسب نزهت فضا و لطافت کوه و صحرا بر ما سوا رجحان دارد و اگرچه اکثر
میوه‌هایش نیک بحصول می‌پیوندد اما باوران و باریک بسیار اتفاق افتد و در تمام ایران جهت
رصد بستن جایی بهتر از مراغه یافته نشد و لهذا خواجه نصیر بعد از تفحص و تجسس بسیار در آن

لطیف الدین

زمین رصد بسته و از مردمش آنکه قابل ایراد نمودن باشند زکی است لطیف الدین زکی لطیف
جهان و بر افضل کیهان بوده اگرچه اصلش از مراغه است اما مولد و منشاش کاشغر بوده
لهذا اقران تنگ چشم معانی او که از خزر فکر بیرون تیره اند بجمال ... و کمال جان افزا میند

واز لطایف اشعارش بنابر التزام بهمین قدر اکتفا کرده آمد ناکرده لمه عارضش الخط نه نون
نشست گویی که گرد غالیه بر دو عوان نشست طوطی است آن خط و دهنش ترجمان
بلی طوطی بران نطق برین ترجمان نشست شد بی قرین و زان بکرشش بر مثال حسن
توقیع فرخ شه صاحب قران نشست شاه یمین نژاد ملک سمر آنکه او بر حق بجای باشش
ملک کیان نشست و در مسند جلالت هر کس همی گفت بر تخت باو شاهی بخت جوان
نشست آید برون زبر ده عروس جهان تمام اکنون که نام شاهی او بر جهان نشست
شد بر کران و رشت بلندی روزگار کاند میان کار شه خرده دان نشست گم گشت
نام قیصر و گم شد نشان فغفور کین شاه نیک نام مبارک نشان نشست ای خسرو یکه
در هیچ زمانی فلک ندید مثل تو خسروی که باخر زمان نشست در مدح بحر طبع تو هر کس که لب
گشاد شانندهٔ صدف و درش در دهان نشست بر خاست الامان ز جیب و در امنست چون
کفت در قبضهٔ بلارک فتنه نشان نشست شاها همین مدح تو آوازهٔ زنگی برا طبق زمانه
گشاده عنان نشست غواص عقل هر که زبهر در نظم در بحر طبع او زپی امتحان نشست
در مدح شاه تو شهوار نام کرد هر در که زو بر آمد و در ریسمان گهر نشست آن بلبل است بنده که تا
بال باز کرد در آشیان خویش برین آستان نشست جاوید مان که هم بگواهی عدل تو بر لوح
عمر تو رقم جاودان نشست ولهٔ ایضا گفتی که بگو اشک تو چون گلگون شد خون شد
دلی با تو بگویم چون شد هر دیده من خیال رخسار تو بود اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد
چشم تو هزار جای شهید دارد در هر شهید کشته چو من صد دارد زان مردمکش کبود جامه
است بتغیم تا ماتم کشتگان خود دارد مخفی نماند که چون بسبب عنایت بادشاه بی نیاز
وواهب الجود بی نام و مل و مجاز حلل سلطانه و غیر یرانه جواهر اخبار اقلیم چهارم را که بر جیدی کی نظم
جو بر کر یمکی نثر غنی از دواوات متقدمین و حکایات متاخرین جمعیت خاطر بخشیده و ابکار
معانی نو سنجیدکی الفاظ شوکر با تکامه دقیقه شناسان را از احتیاج جام و ساغر مستغنی

گردانیده و در سلک عبارت کشیده و لآلی لالای نوادر حکایات و بدایع مقالات اقلیم
پنجم را بعبارات لایقه و اشارات رایقه در رشتهٔ تحریر میکشند و از تکلفات منشیانه و تصلفات
مترسلانه اجتناب واجب میدانند ع این کتاب آرایش است ایام را خاص را داده نصیب و
عام را گر بپیچ افسرده خواند این کتاب خوش برون آید چو آتش از حجاب گر بس آید
خواندن بیش آیدش بس مشکلی ها بار خوشتر آیدش گر ثنای خویشتن گویم بسی کی پسندد
آن ثنا از من کسی یک خود منصف شناسد قدر من زانکه پنهان نیست نور بدر من حالی
خود بر سر گفتم اندکی خود سخن دان داد بر هر مشکلی آنچه من بر فرق خلق افشانده ام گر تمام
تا قیامت مانده ام در زمان خلق تا روز شمار یاد کردم بس بود این یادگار بلکه خود را چون
چراغی سوختم تا جهانی را چو شمع افروختم الاقلیم الخامس صاحب این اقلیم زهره است
و عادت متوطنان آنجائی سفید پوست باشند و اقلیم پنجم از جانب مشرق امتداد یافته
بر وسط بلاد ترکستان و ماوراء النهر گذرد و در آنجا جیحون را قطع کند و بر شمال بلاد خراسان
و سیستان و کرمان و فارس و عراق و جنوب و آذربیجان و وسط ارمینیه و بلاد روم و جزایر
یونان گذرد و بر ساحل بحر جنوبی هیکل الزهره میان بلدان اندلس گذشته بحر دنیا نوس منتهی شود
و درین اقلیم یکصد و شصت و شش شهر است و بقول دویست و پانزده شهر و ما از ان
شهرها برین چند شهر که مردم فاضل کامل برخاسته اند اکتفا نمودیم چه در حدیقه روزگار هیچ ریاحینی
بهتر ز آدمی و آدمیت نیست و هیچ درختی آخر آدمیت را مانند تر از درخت سخن بخشیده
اند و هیچ نهالی در آب و گل مردم نامی تر ازین نشانیده ع سخن گزیده ترین نعمت خداوند
است کسی چه داند تا پایه سخن چند است پس غرض از وضع بنا و مافیها حیوان ناطق است
و نه ناطقی که گویا بوده اند بلکه آنچه خوانده و گویند فهمیده و دانند که اگر چشم و گوش و دست و دوش
منتظم باشد هر آینه حیوان ناطق هم داخل است و هیچ فرقی از حیوان ناطق تا دیگر حیوان
تا حیوان ناطق نی زبان نیست ع هر که در وی نیست حق انسان بود آدمی از او میان آن بود

الاقلیم الخامس

چون هر چند ازین عالم سخن گفته آید و هر قدر درین مطلب گفته شود گنجایش دارد و هر آینه با
سر مدعا رفته شروع در مطلب می نماید شروان در زمان سابق نام شهری بوده و امروز
چند شهر بدان ملحق شده نام ولایتی است بقرب باب الابواب و انوشیروان بنا کرده باعث
آنکه مردم خزر همیشه تا حد موصل و همدان آمدندی و غارت کردندی چون نوبت بنوشیروان
رسید کس بملک خزر فرستاده دختری بخواست و صلح بدان نسق اتفاق افتاد
که یکدیگر را ببینند انوشیروان جماعتی از لشکر پنهان ساخت تا مردم خزر را غارت کرد
خاقان گله نموده پیغام فرستاد انوشیروان باذن آن معنی فرموده گفت مرا ازین قضیه
خبری نیست بلکه بعضی ازان میخواهند تا بین الجانبین خصومت راست سازند هر آینه
صواب چنان می نماید که دیواری و سدی در سر حد سازیم تا ولایت ما و شما فرق شود و ایمن
از حوادث یکدیگر باشیم پس خاقان رضا داده انوشیروان باب الابواب را بسنگ
و رخام عمارت کرده دروازه آهنی بران ترتیب داد و جمعی را بران گماشت تا محافظت بکنند
و در بعضی نسخ اصل شهر شروان را از ابنیهٔ انوشیروان است و بقرب باب الابواب
واقع شده از اقلیم ششم شمرده اند و باقی توابع او را داخل پنجم گرفته اند و از انچه
از شروان شهرت دارد باکو و شماخی و ارش و غیره است و هر آینه شروان را از
اقلیم پنجم می نویسد و جهت اختصار برین چند شهر که عظیم مشهور اند اختصار می نماید
باکو از شهرهای مشهور شروان است و بر کنار دریای خزر واقع شده و در اطرافش
قریب ده فرسنگ یک مثقال خاک بهم نرسید و گیاه و درخت دران زمین نروید چون
آن زمین را که برمی سنگ و گل است ده گز حفر نمایند نمک رسد و در بعضی ازان خاصیتی
است که سنگش را بجای هیزم بکار برند و از مضافاتش یکی عملیان است که قریب بانصد
چاه دارد که ازان نفط سیاه و سفید حاصل میشود و در همین موضع زمینی است که هر جای
آنرا بجهت طبخ حفر نماید [illegible] دیگی بر آن گذارند بعد از ساعتی باکثر طعامی پخته بحصول پیوندد

شروان

باکوه

عملیان

ارش

۹۶۰
~~۹۲۹~~

ارش
شماخی
قبله
افضل الدین
سلطان الشعرا حسان العجم

ارش از ابنیهٔ نوشیروان است و هوایش معتدل است نهایت گرمی را دارد و قلعه گلستان
که بر شهر قاف باره اش باز اندیشه را قوت پرواز نیست از توابع انجاست شماخی
با مختصری نهایت معموری را دارد چنانچه قریب بیست هزار خروار ابریشم هر سال در انجا
بیع و شری میشود و از میوه و انار و سیب و هندوانه در غایت خوبی بحصول می پیوندد و قبله
از ابنیهٔ قباد بن فیروز ساسانیست و آب و هوای نیک دارد و از مضافاتش دره ایست
در کمال خضرت و آبی دارد در غایت حرارت که بکنار آن مانند شعلهٔ آتش گدازنده کوزه [illegible]
است چون قدمی چند جریان پذیرد در منافذ احجار فرو رود و بمقدار یک تیر پرتاب باز ظاهر
شود در نهایت خنکی و گوارندگی و ابتدا از مردم شروان بحکم فرط فضل و کمال بذکر خاقانی
الحقایقی مبادرت می نماید سلطان الشعرا حسان العجم افضل الدین بدیل الخاقانی از کل
شعرا نسبت و نام وی افضل الدین ابن علی الشروانی خاقان ولایت بیان بود از آن
خاقانی لقب داشت منشی کلمات حسان بود بدان از روی حسان العجم نام یافت چنانچه
در تحفة العراقین ذکر جد خود میکند و بر اثر آن میگوید ○ چون دید که در هنر تمامم حسان عجم نهاد
نامم ○ و در جای دگر میگوید ○ بدل من آمدم اندر جهان سنائی را ○ از آن سبب پدرم
نام من بدیل نهاد ○ و فیض انعام او عام بودی و جود او به دوست و دشمن رسیدی آفریدگار
سبحانه و تعالی صحبت او را با وصاف ستوده داده بوده و همت بلند او را وسیلت
ثروت و نعمت ساخته تا هر قصیده که بحضرت پادشاهی فرستادی بهزار دینار صلهٔ آن
بودی و تشریف و انعام فراخور آن یافتی و خاقانی مبدع سخن است و طرز کلام وی خاص
است مثل از وی کسی بدین روش سخن نیافته و چنین هر نام ننغاخته بسیار سخن
بدین حلاوت گفتند ندارد این طراوت ○ هر بیتی از وی چو رشته در از عیب تهی و از هنر پر
چنانچه خود نیز درین باب بحر سخن جنبانیده ○ شاعر مبدع منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من رودکی و عنصری ○ زنده بجو نفس کهنه نام من از تازگی ○ گشته چو ملک کرم

عرض می نمود از ابنا کی و بیشتر شعرش در موعظ حکمت و صفت کعبه و بادیه و نعمت است مولوی
الجامی در نفحات می آورد که هر چند بشعر شهرت یافته اما وی را ورای طور شاعری دیگر
بوده است که شعر در جنب آن کم بوده و خاقانی در حضرت خاقان کبیر ملک منوچهر
نسبتی قوی داشته و از جمله مخصوصان بزم بسته چون سالی چند برین نسق بگذرانید ناگاه
ذوق فقر و درد درویشی دامن گیر وی شده او را از خدمت ملوک باز داشته و کار دنیا
را بر دلش سرد گردانیده و چون خلاصی بهیچ وجه ممکن نبود لاجرم بی رخصت شروان شاه
اراده نموده که خود را به بیلقان رساند گماشتگان خاقان که در سر راه بودند وی را گرفته
بدرگاهش پس بیل فرمودند و خاقان چون از وی بسیار آزرده بود باحوالش پرداخته
بقلعهٔ شابرانش چون عطارد بر فلک جایی داد و خاقانی مدت هفت ماه چون در در
مضیق صدف در ان حصار ماند آخر بوسیله والده خاقان از ان محبس خلاصی یافته
عازم مکه معظمه گردیده و در ان کعبه او را فتوحات روی داد و در صحبت خضر و بسیاری از مشایخ
و اکابر دین رسیده چنانچه در تحفة العراقین اظهار بعضی از ان نموده و پس از معاودت
در تبریز شیوه عزلت و قناعت اختیار کرده همت بر کسب مثوبات اخروی می گماشت
تا در سال پانصد و هشتاد و دو وجه حیاتش از بوستان بقا منقطع آمد و در سرخاب مدفون
گردید بزرگی گر نظم نیکو نماند نتوان گفت با اهل دل کو نماند و اکثری از بزرگان وی را
ستوده اند و در مدح وی اشعار گفته چنانچه مجد الدین خلیل که خلیل او زمان و فرد دوران بوده این
چند بیت در حق وی انشا نموده بخدائی که باعث جانست منتهی فضل انسی و جانست
که امیر امام خاقانی مفخر صد هزار خاقانی است من نگویم که طبع روشن او همه دم طبع آب حیوان
است کاتب جیوان زبهر خدمت او بنده خاکپای شروان است حقایقی راست
کلیم وقت و مسیح زمانه خاقانی که عمر خضرش باد و حشمت یحیی خرد مجالس او بهر فضل
در مکتب هنر نخدمت [illegible] تحقیق و در دیباچه احمد شادی بوقعی که خاقانی بر سبیل رسالت

از

از شروان بعراق رفته گفته ° کسی کو ز نسل احمد روادی ارسلان بزرگوار امام بزرگ خاقانی
است رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را که در جهان سخن ملک او سلیمانی
است رسول باز پسین را هزار گونه نسیم بجای پاک عزیزی رسول شروانی است
ابو الفضائل امام نجم الدین احمد سیگر گوید ° گرچه کان عزو مروانی عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم متدرع بشخص انسانی افضل الدین امیر ملک سخن نثار
بر فرهای دو جهانی و خاقانی کبیر منوچهر که خاقانی مداح وی بوده بکثرت فضیلت و هنر برابری
از جمیع پادشاهان شروان امتیاز فراوان داشته و نیکو نثری وی در بوستان آن دودمان
نهالی بارور گشته و به بیش بهای ذات شریفش در کان آن خاندان گوهری بر روی نامی °
جهان خویش بعهدش زمان ورمن که هنگام گل بلبل اندر چمن ° و قاضی ابو سعید عبدالله
بیضاوی در نظام التواریخ آورده که ملوک شروان از نسل بهرام چوبینه اند و او چند پشت
بانوشیروان بابکان میرسد اما قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرای آورده که نسب ایشان
بانوشیروان می پیوندد بدین ترتیب که نوشته میشود ابو المظفر منوچهر بن کسران بن
کاوس بن شهریار بن گرشاسب بن افریدون بن فرامرز بن سالار بن یزید بن حون
بن مرزبان بن هرمز بن انوشیروان و بعد از منوچهر دوازده نفر از اولاد وی در شروان
حکومت نموده اند بدین نسق که صورت تحریر می پذیرد چه بعد از منوچهر ولدش فرخزاد
بر مسند حکومت تکیه زده و چون او نماند گشتاسب مالک زمام امور مملکت گردید و
ملوک گشتاسب بدو منسوب و برادر او فرامرز بن گشتاسب پای بر تخت حکومت نهاد
و پس از وی فرخزاد بن فرامرز بر مسند صعود نمود و از عقب او کیقباد بعدل و داد کوشید
و چون او داعی حق را اجابت نمود ولدش کاوس مدتها حکومت کرد و در هفتصد و هشتاد
و چهار وفات یافت و پس از آن هوشنگ بن کاوس پادشاه شد و در هفتصد و هشتاد
و چهار فوت گشت و بعد از فوت هوشنگ ایالت بشیخ ابراهیم بن سلطان محمد سپید

فرخزاد
گشتاسب
فرامرز
کیقباد
هوشنگ

و او با امیر تیمور گورکان معاصر بود و در اکثر معارک همراهی کرده و در هشتصد و بیست وفات یافت
سلطان خلیل بن شیخ ابراهیم بعد از پدر بر تخت سلطنت جلوس نموده و حسب اتفاق
کلام سلطان خلیل تاریخ جلوس اوست و او نیز نسبت بپدر عمل نموده با امیر تیمور صداقت
ورزیده و در تبعیت کوشیده بعد از آن اسکندر ترکمان بجابر معاودت نما خیفرا این در هشتصد
و سی و یک لشکر بشیروان کشیده جمیع شهر او را غارت داد و دربند تاراج نموده و در هشتصد و سی
و دو برادرانش کیقباد و اسحق را که زیاشیم بروی خروج کرده خفت فاحش بروی رسانیدند
و آخر بمعاونت میرزا شاهرخ بر ایشان را مندفع گردانیده و در هشتصد و شصت و هفت
تا بید قضا را استقبال نمود شروان شاه المشهور بفرخ یسار بن سلطان خلیل برادر بود
وارث ملک گشت و شهروان تاریخ جلوس است و در عهد او سلطان ابوسعید از
خراسان بقصد تسخیر آذربیجان آمده در قراباغ قشلاق نمود و مادام که شروان شاه
طریق مصادقت می پیموده جنود خراسان از مهم خود آگه و علیق چهارپا مرفه الحال بود
چون بنابر تهدید و وعید حسن بیک لوای مخالفت برافراخت موجب ویرانی و پریشانی
آن لشکر گردید چنانچه این مصرع که در قتل سلطان ابوسعید گفته شد از آن مطلب خبر
میدهد او زن حسن زد و تاریخ شروان شاه است و چون نسبت آبائی بخاندان
شیخ صفی عداوتی و قصدی اندیشیده بود بمکافات آن در نهصد و شش بدست شاه
اسمعیل صفوی کشته گردید بهرام بیک بن فرخ یسار قایم مقام والد خود گردید و بعد از
یکسال در نهصد و هفت وفات یافت غازی بیک بن فرخ یسار که زر غازی
بیکی بر او منسوب است بعد از برادر والی شده و در سنه ثمان و تسعه در گذشت شیخ
ابراهیم مشهور بشیخ شاه بن فرخ یسار قبای حکومت پوشیده در نهصد و بیست و هفت
در ملازمت شاه طهماسب صفوی آمده بعنایات خسروانه ممتاز گردید و در نهصد و سی
فوت گشت سلطان خلیل بن شیخ شاه چون از آن اولاد بود بموجب مصاهرت

سلطان خلیل

شروان شاه

بهرام بیک
غازی بیک

شیخ ابراهیم

شاه

شاهرخ بیگ سلطان

شاه طهماسب متمادی گشته بهمین حیثیت الا استقلال با مور ملکی و مالی می پرداخت
تا در نهصد و چهل و دو در گذشت بعالم مخلد تاخت شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخ شاه بعد
از فوت عم بحکومت نشسته و در وقتی که شاه طهماسب فتح شروان را پیش نهاد همت ساخت
بمقدم مخالفت پیش آمده در نهصد و چهل و پنج بدست افتاد و بعد از یکسال فرمان یافت
و آن سلسله منتهی گردید چون بنا بر التزام از ذکر احوال سلاطین آن مرز و مقام فراغت
حاصل شد والحال شروع در اشعار خاقانی می نماید و بمشاطگی مضامین وارد او شان عروس
این نسخه را زیب و زینت میدهد قحط وفاست در بنه آخر الزمان هان ای حکیم پرده
عزلت بساز هان در دم سپید مهره وحدت بگوش دل خیز ای سیاه خانه نوحست بهای
جان سودای این سواد مکن بیش در دماغ تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
طفلی شمر ممالک این سبزه کارگاه صفری شمر مغزلک این تیره خاکدان جیحون آفت
است برو ز آبگینه پل کر پایه بلاست بر دو غول و یدبان چشم بهی مدار که در چشم روزگار
آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته و سگ
دیوانه پاسبان دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب منگر بجوع تو زبانی این
ترش میزبان کان خوشترین نواله که از دست او خوری تو زینهار است خورده الماس
در میان دل و رشگاه تست بدست جهان مده کین گنج خانه را نه هر کس بایرمان
هر خطه هاتفی تو آواز میدهد کین ره مگر ز جای امان است الامان آواز این خطیب الهی
تو نشنوی که در خوش غفلت است بر گوش دل گران از این و آن دو مطلب چون
هیچ نیست زیرا اجل کیاست عنقا قرین و آن خرسنده شو بملکت خرسندی آن و جو
خاک سنانی خسرو طائی شمر طمعان اسکندر و تنعم ملک دو روز عمر خضر و شعار مفلسی و عمر
جاوید آن خوشتر باش انیس خود مطلب کسی که بلبل را هم گوشش او به از بر طاووس آشیان
کلان ویرانی جهان بنا خوش در خوش کم کن آرزو مرغ سیمرغ و پیش زاغ کس کم کن

آتشبازان همچو یادرم غریبم رضای خدای کن دامن ازین خدای فروشان فروغشان
بنمود صبح صادق دین محمدی زهی در ثنا نشن باشی چو خورشید صدر بالان انجاکه دم گشاد
سرافیل دعوتش جان باز یافته بر سر انبیب در زمان وانجا که کوفت دولت
او کوس لا اله آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان آن شاه معرکه وفا گرد خاصگیم
مخصوص تاقتم فاندر مقصود کن فکان آدم بکجا هواره او بود شیر خوار او زین بس هم بمکتب
او گشته درس خوان مهر آزمای مهره باز دش جان و عقل حلقه بگوش حلقه گیسوش
انس و جان جنت نشن طلعت او گشته خار نشت دوزخ ز کرو ابلق او گشته گلستان
هر دو استان کران ز ثنای محمدیست دستان کاهنان شم آنرا که داستان همچون
درخت گندم باش از برای قرص کر داست که خمیده و جان بسته در میان که در سجود باش
چو در مغرب آفتاب که در رکوع باش چو در مرکز آسمان از حشم بهترین حرکات صلوت
بین نور نفس بهترین سکنات صیام دان یارب دلی شکسته و دین درست ده
کانجا که این دو هست و بالبیت مذکران خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت اورا
امان ده از خطر آخر الزمان زان پیشتر کاجل ز جهان وارهاندش از سنگ حسن خاص
شروانش وارهان کرخوانده سعادت عقبیش ز روکمن وز رانده موت و بناش دستان
وا الیفیا ○ کار من بالا گرد درین شیب بلا در مضیق حادثاتم بسته بند عنان میکنم
جهدی که زین حصر ای خدلان بگذرم چند ارزوی که این توفیق یابم چند ای صبح آخر دیده خیم
جنان شد برده وز صبح اول دیده عمرم جنان گم شد بقا تا که گیرم انس کز اهل وفایی
بروزیم من چنین بی بروزیم یا نیست در عالم وفا دور ما شروان مرا حاصل نیاید نیم دوست
دوست خود ناممکن است ای کاشکی بودی آشنا بمن چنین اهل وفا اهلان یزید
وشمن روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا ای عراق الله جارک سخت مشتاقم
بتو وی خراسان عمرک الله سخت مشغوفم ترا بعش تا بینی که بیمائی که گاه باید و تا کی

بردار

بروز کسند و کرو زندان اسیرا کز برای سوکهای بر ور اینهار دوی اولت سکبا دهند از چهره انگه
شوربا مردم خاقانی اهرمین شند از حشم ظلم و زعلم نزروی کانجا نبینی انصاف رضا
و را بیضا فلک کج‌تر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا بصورت صبحگاهی
بر شکافم صلیب روزن این بام خضرا مرا از اختر دانش چه حاصل که من تاریکم او رخشنده اجزا
چو من ناورده با پنجه سال هجرت دروغ بیست هان برهان من ها چنان استاد ام
و شیرین بس طعن کر استاد نه العهد ها الطعنا مرا از انصاف یاران نیست یلدی تظلم کردم
ازان نیست ها را علی الله از بر وران علی الله مبرا از خدا و دوران تبرا که از عباسیان خواهم
معونت نه بر سلجوقیان دارم تولا چو داد من نخواهد داد این دور مرا جبار ارسلان سلطان چه بغرا
مرا اسلامیان چون داد ندهند شوم بر گردم از اسلام حاشا بس از الحمد و الرحمن و الکهف
بنس از بیبین وطس میم و طاها بس از جنید بن جلد در عهد سی سال شوم بجاره گیرم انکار ادوار ابجادان
انکه گشاده حریم روزبیان را پیک مهیا شوم ناقوس بوسم زین تحکم زوم زنار بندم زین تعدا
مرا شفقت مختلف بر شناسند زیعقوب و نسطور و ملکا مرا خوانند بطلیموس ثانی مرا وا نند
فیلاقوس والا بقسطنطین برند از نوک کلکم حنوط و غالیه سوتی و راجا پس ای خاقانی از سودای
فاسد که شیطان میکند تلقین بسو رمکو این کفر ایمان تازه گردان بگو استغفر الله زین تمنا
چه باید زحمت تا روم ازیروان عظیم الروم و خز و دولت اینجا امین مریم و فخر حواری بیاین عیسی و
انصاری مسیحا فضلتا قیصر نژاد تر اسوگند خواهم داد حقا بمهد و استین و حامل بکر بدست
الستابین باد مجرا که بهرو میران بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه والا و لا انصاف نیست
تعلیم سخن را بهتر از من بادشاه در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا نه طغیان
عقل را بایست فخم نعم الوکیل نزعو س فضل را صاحب منم نعم القنا در یغ حکمت بو شم
بی ترس گویم انتقال خوالان فکرت سازم و بی نحل کویم السلا زنشک نظم من خورد حسان
ثنا بیت الحجر دست نمی دهد سحبان وایل مرا اقرا هر کجا نعل براندازد براق طبع من

آسمان زد تیغ بران بهر مباز داد بهر غزا ابر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه بر قد غزلت کلاه عمر
از ابر برم قبا و دشمن اندایان ز دهن و ظلمت را حریفان حسد تشکر اندرین سحر معجز را رفیقان
زیبا من قرین کنج و ایشان خاک بر راه هوس من چراغ عقل در شبها روز کوران هوا
حسن یوسف را حسد بر دو مستی ناشناس قول احمد را خطا گفتند چو قی ناسزا چون میان
کاسه از زیر دل نشان بی فروغ چون دهان کوزه سیماب گفتند کم عطا گر مرا دشمن شدند
این قوم معذورند از آنکه من سهیلم کادم بر موت اولاد الزنا مهر نشان در سر با شویم کم
ببینند این صفت پوست شان از سر برون کر ننبد این نقاخ خویشتن هم جنس خاقانی شمارند
از سخن بارکین را ابر نیسان شمارند از سخا بارکین را ابر نیسان ثنی همه یکنام دارد و در غبتها
ولیک از یکی نی قند خیزد و ز دگر نی بوریا و له ایضا قلم بخت من شکسته سر است موی اکرد سر
بطالع هنر است بخت نیک آرزو رسان دولت کو قلم نقشبند هر صور است نقش اعید
چون تواند نبشت قلمی کز دو لم شکسته تر است بخت را در گلیم با بستنی این سپیدی
برص کو در بصر است روز دانش زوال یافت کو بخت بهمن در است فتنه کو بگزر است خوش
نفس من نیم کرم همکرد چرخ گز سیر ماه من سیر است چون صنیم شش ز فی گفت نکرد آب
کاو را نظر بر آب خور است یا مگر راست میکند گز من کم مراد گرهی هنوز افزاست ترک ارزان
گر زنگ گند ور تیز تا شود راست کالت ظفر است عافیت آرزو کنم هیهات این تمنا
یا فتن دگر است آرزوی که از جهان خواهم مرهم زادن کمست بنجر است لیکن آن داده
بهوشیاری و استاند که نیک بد گهری خاطرم بکر عهد نامرد است نیز و نامرد دیگرم خطر است
نالش بکر خاطرم ز نقصان است کاشها نو از عمر است غم هم از عالم است در عالم می
لکنید که بس قوی خطر است بمقامی رسیده ام کم مرا خار و حنظل بجای گل و شکر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج فضل مجهول و جهل معتبر است و له ایضا مشتی خسیس ریزه
کز اهل سخن منید با من قرین کنند قرینان من نمید چون ماه کعب انجم و روزن ان بو نجوم

انجم فروز کوهر انجمن منید ادبا شن آفرینش وحشی طبیعت اند الا بتقت عرض حسد تهمن
نبند کوینید عیسی وکریم از طریق نطق برکن بر روشن شان کر بجز کور کن نبیند چون شمع صبح
صادق چون مرغ بیکهی الا سرای کشتن کردن و کر نبیند تا زه رخش بدعت وسازند نیز
کهن اما سفندیار مراتهمتن نبیند جامیت ضمیر آن وضمیر مراجمن کاروان قدس خبر طرف
انجمن نبیند بنیاد دلان زکفته من در شباشت اند کوری آن کروه که خبر در خرمن نبیند ایضا عنقه
جوهر دلی کر کار کشند آب چشم آتشین نثار کنند هر که در طالعش فراق افتد سایه او فرو کنار کند
کار او زین و آن نکرد و نیک کار ها نیک کرد کار کنند کرچه خصمان نزدیک بیشتر اند همه رام ک
خاک ار کنند نوله ایضا ای لب و زلفین تو مهر وافعی بهم افعی تو دام دیو مهره تو مهره جم مریم
آبستن است لعل تو از بوی باس تا بخدای شود عیسی تو متهم خود چه زبانت بود کر نقبول ککی
عمر زیان کرده و ز تو شود محتشم از پی کوش آسمان از مر تو مهر مهی حلقه بکوش شود بر در شاه عجم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن موسی دریا شکاف احمد جبریل دم آتش تیغش چو نافت
پنبه شود بو قبیس با و نهیبش چو خواست لب به بل سیم عطف نشست آفتاب ور برزی ای ظل
حق مسند نشست آسمان تکیه ده ای محترم خضر ز توضیح تیغ تو سازد تریاک روح چون بکفت
برکشاد افعی زر فام فر بخش مشک ور کهت از فرغ دست برد کرد و خرکوش و ار جایض شیر اجم
وله ایضا نماند ار سلامت نشان دل من که دار غ تیش کرد مسکن دلم آبستن خرسندی
آمد از ان شد مادری روزی ستردن وزین فیروزه طشت از خون چشم همه آفاق شد سجاده
معدن وکرنه نه نرکون جارستی این خشت لبالب بودی از خون دلمن کبوتر خانه روحانیان را
نقطهای سر کلک من ارزن وله ایضا در ساحت زمانه راحت نشان مخواه ترکیب عافیت
ز مزاج جهان مخواه کر دردم نهنگ ور ای نفس مزن در دریم محیط در افتی کران مخواه خاصا نه
چون خزینه خرسندی آن تست امانه از فرشته روزی زمان مخواه وزین منزل اهل
وفائی نیابی ز دل نشانه ای ساز کوراجو کعبه همی رهی هی تقاضای نیابی چو دل کعبه کردی

سر هر دو زلف تو که از تردد با صفای نیابی نفس عنبرین دارد آه آتشین را گر این خوشتر
آب و گیاهی بیابانی وله ایضا بنشین که صبح بر ورد سقف چرخ چنبری خیز مگر برق می برقع
صبح بر وری برکش تیغ غم ز دل بنشین که صبح برکشد این خنجر هزار تیغ از تن چرخ چنبری بود
بروزت زفلک غزل نو و صبح میرسد صبح گردد ار بکف جام صبوح آوری فرض صبوح عید را
گر تو بخواب فوت شد مصدره که قضا کنی حاصل عمر نشمری انگه غم جهان خوردکی خورد
از حیات بر تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری تهو کاسک تو ام میخورد گر مست شو
خواب ملک نه گر چه ملک هم بگلاب لعل بر دادم که از فلک ما هم ورد دل مرا درد
سر است بر سری وله فی المقطعات مشو خاقانیا مغرور دولت که دولت سایه ناپایدار
بدولت هر که غره شد خیان دان که بیداد انس آتش ادنی سوار است چار چیز است توش آمد
دل خاقانی را که ظریفی و معاشر سره این چار ز دست مال پاشیدن امرد کسان نیاوه نوشیدن و
بوسیدن و معشوقه مست شاکرم از غربتی که خاقه و نقر است فارغم از دولتی که نعمت و ناز
است برفند همت قبای غربتی که فاقه و فقر است فارغم برمیدم گر چه بالائی روزگار ور ز ایست
مهر ز جای منت بگذرم از دی سکن زاغان چه انشا باز باز است کار من آن
که این و آن نظر از و آنکه مرا آفرید کار طراز است وله ایضا عزیان تو در سود دانستن است
توان تو در ناتوانستن است ندانم بسی سار خاقانیا که دانای اکثیر دانستن است
خواجه اسعد جو می خورد بو سنت طرفه شکلی شود چو گردد مست بار سار روی هست لیکن
نیست قلتبان شکل نیست لیکن هست وله ایضا آب حیوان مجوی خاقانی که
منوچهر خضر خون مرده است راحت از زور رفت کور فته است کرم از دو زمرده کور مرده است
خاقانی بلند سخن در جهان منم کار آدمی از جهان روشن حکمت منست میخواستم که رو کنم احسان
خواجه را زان خواجگی که در تبه همت منست خضر از زبان کعبه پیامم رسانده گفت احسانش
رو مکن که دل بنعمت من است خاقانی آن کسان که بره تو می روند زاغند و زاغ را

روشن کنیک آرزوست ° بگیرم که بار جویه کندن بشکل بار ° کو زهر بهر روشن کو مهر بهر دوست
مرا اگر تو ندانی عطارد م داند ° که من کیم ز سر کلک من چه کار آید ° هزار سال بباید
که تا بباغ هنر ز شاخ دانش چون من گلی ببار آید ° بهر قران و بهر دور چون منی نبود ° ز روزگار
چو من کسی بروزگار آید ° وله ایضاً ° میر کشور کشای رکن الدین ° که درخش ربود ز شهاب
کند آتشین تیغ صرصر انگیز تش ° زهره بو قبیس تاب کند ° آفتاب از خاک زر سازد و تیغش
از خاک آفتاب کند ° سخن در خراب گنج نهد ° جستجای گنج را خراب کند ° علوی دوست باش
خاقانی که عترت علی است کامل ° هر چه بد بینی از نژاد علی نیک تر دان ز خلق عالم ز میزبان
نیک تر ز مردم نیک ° نیکشان از فرشته فاضل تر ° همه درگاه خسروان دریاست
یک صدف نی و صد هزار نهنگ ° کشتی آرزو درین دریا ° مفکنید هیچ صاحب فرهنگ ° تو کیخسروی
ز بهمن روز دیوان ° تو نامی ز بیسر ز نه نهنگ ° من این دو لفظ مثل سازم از کلام حکیم
بوقت آنکه ز مار شوخ چشم آید خشم ° که مرد را رگ چشم است سنبه بار رگ کون که چون برید
رگ کون بریده شد رگ خشم ° وله فی الغزل ° لب تو قیمت شکر شکست ° زلف تو
رونق کمر شکست ° من خود از غم شکسته دل بودم ° عشقت آمد تمام تر بشکست ° نیش
مژگان چنان زدی بر دل ° که نیشش در جگر بشکست ° امروز جاه و مال خسان دارند
بازار دهر بوالهوسان دارند ° در غم سرای عاریت از شادی ° گر هیچ قسمت هیچکسان دارند
هر گز نهمه صفا و درون تیره گوئی نهاد آئینه سان دارند ° دلهای ما قرار که هر دو کرده اند دار الغرار
بر دل ما سر کرده اند ° در باغ عهد جای تماشا نماند زانکه ° صد خار را مو گل یک درو کرده اند ° لب
جانان روای جان نبخشد ° در روا آن لب ستان کز آن نبخشد ° عاشق آنست کو ز ترک مراد
هر چه بستی است رایگان بخشد ° دو جهان را دو شاخ گل دادند ° وجستند هند و به بستان بخشند
وله ایضاً ° صد یک حسن تو نو بهار ندارد ° طاقت جور تو روزگار ندارد ° بر تو مرا اختیار نیست
که شرط است ° کانک ترا دارد اختیار ندارد ° روز عمر آمد به پیشین ای دریغ ° کار ناید

پایین ای دریغ صاعقه بر بام عمرم بر گذشت نی در تنش مانده نه بر جبین وای دریغ نور سر ز
سلامتشان نمی یابم وز ملامت امان نمی یابم هنر و بخت را همی جویم هر دو یک مکان
نمی یابم خود مگر آب و آتش اند این دو که بهم صلحشان نمی یابم می ترسم هیچ دادگر در جهان هیچ
جا نشانشان نمی یابم وله ایضا از دهر عذر بجز وفای نیافتم وز بخت تیره رای صفای
نیافتم آن شمامه ام و آن کز نامه ام کار زمانه را سر و پای نیافتم بر زخمها که بازوی ایام میزنم
سازنده تر ز صبر دوای نیافتم وله ایضا زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی خود را بر آستان
عدم باز بستمی امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند من شوخ چشم نیستم ای کاشکی هستمی
خابنده زبان جهانم چو نیشکر ای کاشکی نیشکر ای من کبستمی وله ایضا بر جان من از نیز
بلا چیست که نیست بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست گویند ترا چیست که ما بی نیست و
روز از محنت روز و شب مرا چیست که نیست به بزیر دلی را که بر افکنده است
بر بگر سکاری که هم افکنده است تا چند کنم گرده خاقانی را کر زنده گمواری از کسی بنده است
آفاق بر پای آه ما فرسنگی است و زناله ما سپهر آهنگی است بر پای امید ماست هر جا
خاری است بر شیشه عمر ماست هر جا سنگی است از عهد فلک طعن چنان صعبتر
است و زهر دو فراق غم رسان صعبتر است صعب است فراق یار و لیکن محتاج
شدن بناکسان صعبتر است وله ایضا هر روز فلک کین من از سر گیرد بر دوست
خصان مرا زبون تر گیرد با او همه کار سفلگان در گیرد من سفله شوم بو که مرا بر گیرد گریه ورا او دو کر
نیکو او داند ور جرم کند دگر عفو او داند تا زنده ام از وفا نگردانم سر من بر سر آنم آن او داند
بی وفا دورین تنگدل آخر بس کن ای ظالم ده رنگ دل آخر بس کن از خیره کشی
سنگ بر من بگریست ای خیره کش سنگدل آخر بس کن گفتی که ترا شوم مرا دامن
دل خوش کن هر دو صبر کار اندیشه کو صبر و چه دل آنچه دلش می خوانی یک قطره خون
هزار اندیشه افصح الدین فلکی فلک جهان بلاغت و قمر آسمان فصاحت بوده در ...

افصح الدین فلکی

فضل را چون طبع وی فلکی بود با نظم را مانند خاطر شعر علمی بنوده فضیلت فضلای وی اعتراف
کرده‌اند وی فصحا بحر دانشش اعتراف نموده‌اند چه سدید مستوفی و چه استاد خاقانی میداند اما
شیخ آذری در جواهر الاسرار آورده که خاقانی و فلکی هر دو شاگرد ابو العلای گنجه بوده‌اند
و از این قطعه که خاقانی در مرثیه گفته مفهوم میشود که خاقانی شاگرد فلکی باشد قطعه
جلال من فلکی بود آنکه بود فن من ز درد از غم فلک آگاه جانش یکی عطارد او باز برداخت
هم ملک الموت گفته‌ای رحمک الله بهر تقدیر شاعر نیکو فهم بوده است و با شعرش توامان گ
شعر انجم بوشته میشود برهان این دعوی و مصداق این معنی است سپهر مجد و معانی
محیط نقطه عالم جهان جود و معانی چراغ دوده آدم خدیو تخت و کشور بحکم یگانه خسرو انجم جم دوم بر
تعظیم خدایگان معظم زحل محل فلک غرقه مراد قضا کمین شمال فیض صافی صبح نطق
ملک ردم سپهر مهر منوچهر که گوهر مهره گیهره زدوده دود مظالم زروی عالم مظلم شبهی که اشب
گردون بینداوست مفید شبی که ادهم گیتی برای اوست توسن حروف مرتبش الانجوم
نقطه خاتم نگین مملکتش را سپهر حلقه خاتم زنظم نقطه سر نفسش دهان عقل پر از در
زطیب خلق لطیفش مشام روح پر از شم زابر مکرمت اوگرفته شاخ بقا برز جوی مکرمت
او کشیده گشت تمام بنصرت علم او اصول عدل مقرر برغث قلم او فصول عقل منتظم زهی
بجاه تو جایز المحل و مرتبه عالی زهی بر او تو تن را بنای قاعده محکم همه صنایع دولت در اهتمام
تو مضمر همه وتایع نکبت در انتقام تو مدغم درز تو خلد معاین کف تو بحر مرکب دل تو عقل
مصور تن تو روح مجسم بنور کم شده کان را دل تو مشرق و مطلع برزق جانوران را
کف تو مشرب و مطعم نه کیست چو تو سطری هزار تخت نشین جانم زبهر کین تو فطری هزار
گوشش شنم اعانت تو زتیهو سنه جنگل شاهین حمایت تو برآهو شکسته پنجه ضیغم
دراز مکان که بلا نزا بجاه حمل و رحمت بود ستبر دران جان مدح بیک بردن جان ذم شود تخون
سوار آن تن زمانه ملبس شود بگرد دستوران سر ستاره منعم تو بسته پرچم نهاد نصرت بقهر و
خصم نهاده چو طاس کاسه سر را نفتح بر سر پرچم شهها که نهر چنانکه خورده اند به اشت

که بنده بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیا قسم بقاسم رزقی که رزق کرد
مقسم بعرش پاک و بروبر فرشتگان مقرب بفرش خاک و بر بود و بر بهمران مقدم بمهد مولد
زهر العهد بعثت احمد بستر عصمت حوا الطاهر بصورت آدم بجارخان محقق بزاهدان موحد بانبیای
مطهر باولیای مکرم بآب چشم اسیران اهل بیت نبی بخاک و خون شهیدان بعشر ماه محرم
بنعمت تو که بستنش وجود بر همه لازم بحضرت تو که نیستش وجود بر همه ملزم که داشت بر سخن
من رسول سر معلا که هر رفت نکردم بحضرت تو مکنتم مدام تا که بپوشد زمانه جرم زمین را گهی بأطلس
اکسون گهی بپاره ملحم نه دوستان تو خلوت مباد عشرت و شادی نه دشمنان تو خالی مباد
شیون ماتم زبهر ختم قصیده بخاطرم غزل خوش در او فتاده بگشته بداع تو مختتم زهر آن لب
نوشین که بود همدم جانم دمم بر بیوی چشم بریده می نشود دم ببرد ادست مرجان وز دیا قند دهان
مداع ادست فراوان وز دیافته مرهم دلم ز حیرت جانش چو خال ادست بر از خون تنم زقد
زلفش چو زلف ادست بر از خم دلم نمانده ز عشقش دلی بمانده غم دل بدان دلی که ندارم بجز بخوی خورم
غم چه سود بی هوده بودن موافق غم عشق که عشق او فلکی را مخالفت و فلک هم اگر چه گشت
بر نشان نشاط من ز غم او امید هست یکی آید بغر شاه فراهم جهان فر و فراست خجسته نوذر
فریدون که از سموم نهیبش شود نسیم صبا سم بروز تا ملک جبین شود سوار بر اشهب چو شاه
بند سحر که شود پیاده ز ادهم به پشت اشهب دادهم بر تو باد رسیده زهند و چین همه ساله خراج
باج تا کم همیشه از پی نصرت تقاضای تیغ تو صافی مدام بر سر دشمن تقاضای تیر تو مبرم ز صحن بزم
سرایت بهشت گوشه گلشن بسوی بام جلالت سپهر پایه سلم ظفر به تیغ تو غالب ظهیر رای
تو چیره فلک بعقد رتو عالی جهان بجاه تو خرم وله ایضا شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
وار زوی تو مرا رنج دل افزون نکند هیچ روزی نبود کاتش عشق تو مرا دل چو آتشکده و دیده چو
جیحون نکند فره بر هم نزند هیچ شبی دیده من تا چو خاک سر کوی تو معجون نکند هر کجا عشق
من و حسن ترا وصف کند هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند سایه زلف تو چون فر
همایست بفال چون که فال من دلخسته همایون نکند زلف چون مار تو اسیب ز نخ نعل ترا

گر بنور نرگس جادوی تو افسون نکند گرچه لعلت بوفا وعده بسی داد مرا نکند وعده وفا تا جگرم
خون نکند چشم شوخت بجفا گشت مرا بس لب تو کی کند درحق من سعی گر اکنون نکند
گرچه در دایره عشق تو جان در خطر است فلک ار گام ازین دایره بیرون نکند خطا گفتم
جان در خطر آنراست که او خدمت شاه منوچهر فریدون نکند خسرو دوران خاقان کز
آنکه خورشید بجز قدر شرف صفت رفعت گردون نکند صد یک آنچه کند هیبت او با تن خصم
گلستان زمستان مر کانون نکند خسروی کو نکند قصد دیاری که بتیغ خاک آنرا ز خون
جو طبرخون نکند مشکل حل نکند خاطر او گاه سوال گر اگر جان بکند وهم فلاطون نکند تیغ او خاک
بو دریا نکند از خون عدو بحر چنین شد بجهان تیغ شبیخون نکند بر جان جوانان با تن از
خدمت او مرد خردمند بجان خدمت او چون نکند ای فلک قدری کز صد فلک مهر منیر
دل مخود جز بکف مهر تو مرهون نکند ملک ساکن نشود تا فلک از روی خطاب خطبه نام
تو در خطه مسکون نکند هیچ سر گفت پای تو مقابل نشود کر در را با فلک اقبال تو مقرون
نکند نیز بیدری بارسد هر که بلال تن خویش مثل هلالی الف وار تو چون نون نکند هر که بن
تو قرین دل او شد زر بها تا قزن فلکش همبر قارون نکند نرو نظم سخن از پی مدح تو بود
در ضمیر دل خود مضمر و مضمون نکند خسروا روزه شد و عید طرب روی نمود عاقل امروز طلب
جز می گلگون نکند بر همه خلق جهان دیدن ماه شب عید جز بفر تو مبارک فرخ و میمون نکند
عادت عید چنانست که خرم نشود تا بعید دل خصمان تو محزون نکند تا ز بخت بد و از اختر وارون
بد از حال کسی گردش افلاک همایون نکند با وجود فلک حاسد و بدخواه ترا بهره جز بخت
بد و اختر وارون نکند وله ایضا زهی ز جود تو قابل طبع زمانه قابل شود زهی ز جاه تو جرم ستاره
قابل نور تمام آن گشته فلک با برادر تو موصول بطبع اند جهان از خلاف تو معهود بقبض و بسط
جهانرا امید تو مرجع کل و عقد فلک اجسام تو دستور چو آفتاب که بود ذات تو مختار چو آسمان
بکرجان طبیع تو مجبور بجود کف تو چون ابر در جهان معروف بنور رای تو چون مهر بر فلک مشهور

بنزد رای تو خورشید گشته چون ذره ز زور دست تو سیمرغ گشته چون عصفور تو حاکمی و شده
از حکم فلک محکوم تو ناصری و شده از نصرت تو دین منصور ز طلعت تو شده بر جهان ستاره
حسود ز حضرت تو شده بر زمین سپهر غیور همه حوادث حق بر عداوت شده موقوف
همه بهر سعود فلک بر ولایت شده مقصور به مدح تو شده دیوان روز و شب مکتوب بفتح تو شده
اوراق آسمان مسطور ز هیبت تو قضا برده نیش چون کژدم کجا بهمت تو قدر نوش داده
چون زنبور چو بحر طبع تو بخشید گوهر منظوم چو ابر دست تو بارید لولوی منثور تو آن کسی که نیست
کمند دست تو افسر قیصر تو آن کسی که تیره کند تیر تو افسر فغفور حسام تو ید بیضای تست و تو موسی
خم کمند تو ثعبان تست و حلم تو طور وله ایضا سواد ازو ده فراق یارم بما زنجه دست روزگارم
تا چیده گلی ز گلشن وصل صد گونه کرده نهاد هجر خارم بی آنکه شراب وصل خوردم از شربت
هجر در خمارم اندیشه دل نمیگذارد یکلحظه که دمی برآرم نتوانم و گفت کز غم دل با هیچکس ای
میکند آزارم یکباره سیاه گشت روزم یکباره تباه گشت کارم این جامه صبر چند پوشم این
تخم امید چند کارم کارم همه انتظار و صبر است من گشته ز صبر و انتظارم دریاب بمهر روز فردا
امروز مرا که سخت زارم وله ایضا هیچکس چاره کار سازم نیست هیچکس بخت سازگارم
نیست گشته ز صبر و انتظارم و ما را چاره جز صبر و انتظارم نیست جز تاثیر نحس انجم را نظری سوی
روزگارم نیست زان می که زنی نشاط خورند بهره جز محنت خمارم نیست رنجم این است
گر تو را نخواهم ور نباک از چنین هزارم نیست محنت من ز ملک و مال منست همه دو کر
ما قلم نگارم نیست سید ذوالفقار شاعر پاکیزه روزگار نیکو گفتار بوده و در مدایح امثال قصاید
مصنوعی که این چند بیت ذیل از آن جمله است جهت صدر السعید محمد المستوفی وزیر خوارزم
گفته و صنعت خود را در بیشتر سلاسل یافت چمن شد از گل صد برگ تازه عالم و از بهار بیفت
بهاری ز باد و ر کله از نهال چون قد دلبران شود ز فضل لب سبز فاخته چون بید دلیل بنالد زار
ارم زرد هی ثنا سنج بوستان آمد خزان خزان چو زر آمد به باغ باد بهار نوازش ابیات

سید ذوالفقار

بیتی دیگر اخراج میشود بدین تاریخ ۵ گل صد برگ و بر و بار چون در بوستان آمد بهار و باد در گلزار چون
بیدل غزان آمد و همچنین تمام قصیده را بدین تاریخ گفته و ابیاتی را که استخراج نموده هم قصیده
ترتیب داده و پس از آن بعراق رفته ملازمت سلطان محمد بن تکش را ملازم گرفت
و سلطان مراعات وی نموده تاریخ احوال خود را بدو فرمود که تا بر وزن شاهنامه بنظم آورده
و امروز اشعار وی بحکم قلت چون کیمیا عزیز و نایاب است آنچه بنظر در آمده همین است ۵ زهی
نهاده شریفت خلاصه ایجاد ز بندگی تو کسب سعادت استعداد ز نهفته روی جلالت ز دیدها
او هام گذشته ملک از آلت ز منزل اعداد ز لطف عشق تو آید امید نفع ضرر ز مهر و کین تو
باشد اساس استعداد بود سپهر شرف را معالیت احرام بود بروج هنر را کفایت اوتاد ز نه روزگار
دبا کشی مسلم از عدوان ز کردگاری وستی منزه از اضداد ولیت را نزه در کام چشمه حیوان
عدوت را شده در چشم نشتره فصاد ز این فضل چو من در فضایلت شنوم جهان شود همه تن عطسه
بهر استشهاد خط شریف تو آمد سواد دیده عقل از آن رسته معین جو باصره ز سواد بنوز نشتر قات
صریر خامه تو ز نیغه که زبان عرو کند ایراد ز معجزات مسیح ار روانی افتد عروز نسند الطاف تو
کند اشتاد خیال آتش قهر تو در بنیم آورد ورا ستخوان بر اندیشی مغز گشت رماد بر وند کار
تو در رخته قصب مهتاب رفو گریست خلاف طبیعت معتاد نه دار روز کر دو نهان زطره
شب اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد هنر بنا با در مدحت تو نامزد است ثبات محکم از آن
خاطر وقاد صفای مدح تو در طبع روح بخش شنت بسان نور کرامات در دل زهاد اگر چه هر
نفس از پس قصور گوید عقل کسی نیز چنین نقد مثل آن نقاد درین قصیده خورد خجالت اگر
فرموده است مراز دست هنرهای خویشتن فریاد مدام تا سوی نزهتگه حظیره قدس ز نور عقل
کند جان طالبان مرصاد ز روزگار تو بادا روز و شب محکوم ز کردگار ترا باد سال و مه منقاد نظام
حال و نهایت جلال و کسب شرف حصول کام و نجات امور و نیل مراد ۵ عز الدین شاعر
سخنور بیان سحرآفرین بوده و با وفور فهم و فرط فصاحت فضیلت بسیار داشته ۵ هر آنکه خواند

عزیز الدین

از فضل او سخن گوید دراز گردد اندیشه و سخن کوتاه این قصیده که مزاج چشمهٔ تسنیم و طراوت
شمال دارد از وی می آید صبا چو غالیه سای گرفت ورق گل از شرم بر بوی ریاحین زخواب
خوش بید از زمانه خلط همی کرد مشک با کافور چو زلف غالیه گون و عذار نازک یار فضای
شش جهت از یاسمین و سوسن گل شکفته شده خوشش بی تکلف عطار گشاده بر
دل من ره در از حدیقهٔ اعجب طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار زگونهٔ رخ حبیبی یاد جان
برمی همی کند نشت نگارم چو صد هزار نگار شراب کرده عمل در مزاج نازک لیک هنوز دامن
بر خنش گرفته خواب خمار گشاده گوی گریبان چو صبح بر سینه کشیده داغ صبوحی ز نیل بر
رخسار عرق گرفته چو عارض از حرارت می چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار زیاده قامت
رعنا کشته میل پذیر چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار بر چو سیمش از آسیب برگ
مجروح لب لطیفش از اثر شد نفس افکار هزار بار بشوید سمن به شبنم روی که تا شود بطراوت
چو عارض دلدار نشست و شوی بنا بند حسن مادرزاد و درین هوا و هوس میدهند جان بسیار
بر آن عذار سمن گون و لعل غنچه نمای خرد چو حلقهٔ زلفش بباد داده قرار ز شکل لعلش پیدا
بگاه خندیدن مثال خاتم جمشید آسمان مقدار ابوالمظفر شاهنشهی که روز نبرد بتاب تیغ
برانگیزد از سپهر بکار زخسرو شهر دان که گرد موکب او بگاه کینه در آید بمغز مهر و دار نهم
سپهر کوکب شود چو بگشاید ز نعل ابرش تندش بوقت حمله شرر ز بس بلندی بود از
باز رایت او نموده طایر چرخش چو صعوه روز شکار مکلف است کنون تیغ او بشرح ظفر
که فرق کرد سر خصم را یمین و یسار زعدل او ست در خانهای مظلومان نهاده پشت
فراغت زامن بر دیوار ز بیضه آید هر مرغ و تیر جان برش چه طایر است که در بیضه میرود
همواره زهی شهی که اگر بانگ بر سپهر زنی نشان کوه زبیم تو گم کند رفتار و گرنه روی
جهانگیر او فتنه عنقا ار سد و ساله مغرب گرفته در منقار خدنگ خصم تو از غبن زمین بر آرد
چو نیم راه رسد منتشر شود سوفار لباد خوش که دار برگ ریز روز مصاف بخون خصم تو

دیوان

دندان خضاب کرد چو مار ز شوق باد و خضاب تو جائی آن ستم که حاکم از سر رحمت در آورد بکنار
نه زین تعدی و زر دیده جهان از زمین نظم درگوش آسمان آزار هر دو ازین ستم
بار در جگر خواری نبود نسبت آن درد دل یکی ز هزار که بر ضمیر شهنشه گذر کند روزی که بنده
قاصد ازین خاکدان مکر و کدورت بدان قدیم کرد ز بارگاه عقل بیافت حدوث کرده سراپرده
جلالتش باد بدان علیم که او نبرد منهی جان زبان جذر اصم بر اندایش افزار نقاد دیگر
نهود وید از انبساط جود بنا مهر و سیاست غبار لیل و نهار بمنعمی که نهد جهد شهد بر لب
بوسه بسید عبکه نهد قهر زهر در دم مار بقدر قبلهٔ اقبال و صدر کعبهٔ دین بکن فاعل مختار و شارع
مختار بخاندان طهارت بقیصر عصمت باهل بیت نبوت بصدق صاحب غار به نور
جگر و دل بجگرگوشهٔ ابدال هر دو بحر خوشبوی سینهٔ ابرار بکاملان سموات و قابضان زمین
بعابدان جبال عرب بکاتمان نکار بذات علت اولی و منتهای عقول بنفس ناطقه دو دوار
بولین بهر کار بدان لطیفه که آن واقع است و آن طاهر بآن دقیقه که آن ثابت است و
آن بسیار بحکمتی که هیولا از شود مخصوص باختلاف صور اقتضای هفت و چهار بدان
قبیله که انسان از وست آخر فصل بدان خزینه که مرجان از وست اول کان بگوشتی
تو کز خود گشوری شود بی خصم بنجشتی تو کز واند کی بود بسیار بتیر تو که ز ... گشاد و انداز کار
بتیغ تو که ظفر راست تیز ازو بازار که بنده قصد تکلف باختیار نکرد ز موکب شه خورشید وار
همه و بود از شوق بزم تو شب بگذرد که بر دل من بچون دیده نگرید شفق بزاری بنداز دیگر مباد
ز درین نوع شبهتی افتد بعون حلم توام نیست حاجت اعذار امید عفو کرامت تو باشد
از کرم جود در و بار کرم نیست زادی و بار بر بستی که گنم نیست بر در جود توی که از خویشی و
قرابت کدام ملک و عقار ابوطاهر از نیکو طبعان آن شهر و مکان بوده و در فضل و کمال
قدوه امثال و اقران چون بانی احوالش نظر نماند ... این دو بیت که در خضاب
گفته شروع میرود عجب آید مرا ز مردم پیر که چرا موی را خضاب کنند بخضاب از اجل نجو

ابوطاهر

کس مهر خویشتن را چرا غدار کند سید حسن واعظ با وفور فضل اکثر خطوط را در غایت
جودت تحریر میفرموده و سخن نیک میرسیده این بیت مر او راست گفتی توان
با آن مه نامهربان رسید گر بگذری ز خود بخدای توان رسید مولانا مسعود از شعرای ابو الغازی
سلطان حسین میرزا بوده و شعر هموار میگفته بسوز سینهٔ مستان نبرد می ناب
که نیست سوز درا ز کار غیر شراب عیدی مروی ظریف طبع پاکیزه اعتقاد بوده و با
وجودت خط و شعر شطرنج را خوب می باخته این دو بیت از وی می آید زبان از سوز
دل شد همچو آتش در دهان من نکس ما می نوعی کاری که گفتی بر زبان من گرد ما دا را
بر در سار سفله محتاج و هنوز این سپهر سفله پرور منتهی دارد هنوز امیر جلال الدین وزیر امیر علی باد شاه
و مولانا کمال الدین مسعود که در کلام و منطق و حکمیات اعلم علمای زمان بوده و حاشیه بر
شرح حکمت عین نوشته و مولانا میر محمد که با کثرت فضیلت سخاوت بسیار داشته و در
خدمت شاه شاهی صاحب طبل و علم و خیل و حشم گردیده هر روز هزار صحن طعام میکشیده
و مکرر در یک روز با صد اسب بخشیده از نیکان و خوبان آن خطه جنت نشان بوده اند
اران ولایتی مختصری است در برابر موغان واقع شده و از کروه سنگ بر سنگ
تا کنار آب ارس ولایت موغان است و هوای این دو ناحیه بگرمی مایل است صاحب
عجایب المخلوقات آورده که در آن گیاهی است بر شکل آدمی که گیسوها دارد و حکما از او در علم
طلسمیات شمرده اند حدودش تا ولایت ارمن و [illegible] و آذربیجان و بحر خزر پیوسته
است و صاحب مسالک و ممالک شروان و ابخاز را نیز داخل اران شمرده و در اران
چند شهر است مثل تفلیس و بیلقان و [illegible] و گنجه و بردع اما دار الملک شهر بردع
بوده و بردع از ابنیهٔ اسکندر رومی است و قباد بن فیروز نیز مجدداً آنرا عمارت کرده
خوش ملک بردع که اقتضای وی اعتدال بهشت است و ز گل نو دمی تموزش گل
کوهساری و مهر زمستانش نسیم بهاری دهد تیهو و دراج کبک تدرو [illegible] نهایند

سید حسن واعظ
مولانا مسعود
عیدی
امیر جلال الدین
مولانا کمال الدین
مولانا میر محمد
اران

شیخ ابوالعباس

پدر و پسر در همه سال یکجان آورد بر شاخ همیشه در دو نماز و نعمت فراخ شیخ ابوالعباس که نام وی
احمد بن محمد بن هارون الصوفی بوده ازان شهرست تفلیس نیز از شهرهای معروف

تفلیس

ایران است و بانی آن انوشیروان بوده و در آن شهر چشمهای آب گرم بسیار است
و در عجایب المخلوقات آمده که یکی ازان چشمها را خاصیتی است که اگر ده بیضه در وی گذارند نه بیضه

گنجه

پخته گردد و یکی معدوم شود گنجه شهری نزه و خطه دلکش است چند شهر است اندر
ایران پر نفع تر از همه بهتر و سازنده تر از خوشی آب و هوا گنجه بر گنج در اران صفاهان در عراق

جمال الدین عبدالرزاق

در خراسان مرو طوس و روم باشد اقرا جمال الدین عبدالرزاق گوید جو شهر گنجه اندر
کل آفاق ندیدستم حقیقت در جهان خاک که رنگ خلد و بوی مشک دارد گلاش
آب باشد زعفران خاک چنان مطرب هوای دارد الحق که رقص آید درو در هر زمان خاک
و از مردمش آنچه لایق ایراد و لایق تحریر باشد این دو نفر است که قلم بدین سلک بر مرکب

ابوالعلا

تبیان نشسته در مضمار بیان احوال ایشان جولان می نماید ابوالعلا در روزگار شروان شاه
کبیر جلال الدنیا والدین اخستان منوچهر ملک الشعرای شروان بوده و در فن دبیری و منشیگری
استاد الشعرا می نوشته اند حمدالله مستوفی در گزیده می آورد که چون ابوالعلا دختر خویش
بخاقانی داد فلکی را نیز هوای مصاهرت استاد در سر افتاده این مدعا بعرض رسانید
چون مطلبش از حیز قوه بفعل نیامده بهم آمیخته آزرده گشته بر عزیمت سفر عراق مصمم گردید ابو
العلا از مافی الضمیر او واقف گردید بیست هزار درم بوی فرستاد و گفت که این بهای
چندین کنیزک است که هر کدام بهتر از دختر ابوالعلا توانند بود و فلکی آن دها وجه را گرفته ترک
عزیمت نمود اما چون درجه خاقانی عالی گردید و مرتبه اش از مراتب همگنان در گذشت
با استاد بطریق آشنائی نبوده لاجرم ابوالعلا ازان جهت حامل غصه و غم گردیده این
ابیات در حق خاقانی انشا نموده تو ای افضل الدین اگر راست پرسی بجان عزیز
که از تو نشاید دم در وکوب نه بو نامت بشروان بخاقانیت من لقب برنهادم بجای

تو بسیار کردم نکوئی ترا ز خز و مال و ز شهرت بدادم چرا حرمت من نداری که من هم ترا هم
پدر خوانده هم اوستادم بس ای چند گوئی که گفتی سخنها که ز میان سخنها نباشد بیادم بیزدان
نگفتم که من کارم او را اگر گفته ام نیست باعث بادم بجای یکی رند و صد بار گفتم نگادم نگادم
نگادم نگادم اگر بر یکی که البته گاوی نگادم نگادم نگادم نگادم و له ایضا شبی گادم
از روی مستی فلان را فلان کیست صاحبقران زمانرا امیر اجل خواجه خاقانی ما که فخر است
زمانم زمین و زمانرا بمستی ثنا داد همچنین است هو بر من بمستی چنین کم فقد مرد ما را کرد بد
مطلع من شیر منت هم جوان من و هم بر منت با همه سلطنه و جباری که بر چرخ رود سیمین انست
عمری بخشم خویشتن از روی مردمی جا کرد من که باشد از اغیار ناپدید از آب دیده
نخل قدش پرورش گرفت چند انکه همچو سرو گل از ناز کشید چون طفل اشک عاقبت
آن شوخ بی وفا از چشم ما بر آمد بر روی ما دوید اگرچه شعر او وی بسیار روایت کرده اند
اما انچه بنظر آمده همین قصیده است ضمیرم ابر و سخن گوهر است و دل دریا زبان من ادیبی
دل گوهر و زمانه بها بهر بلادی که گفتار من غریب و شریف بهر دیاری اشعار من روان چو هوا
بجون منی که ز اقران خود سبق بردم که اهل گنجه تفاخر کنند هست روا ز نقط و مرتبه و وقت
صفای نظم گمان بری که ز بادست و خاک و آب و هوا اگرچه آتش و آب و روان لطیف
قوی است چو خاک و باد کند هر کس ذلیل چرا سخنوران همین ار افتند اکنند امروز بود
بود که منم قدوه همه شعرا چو رفت جان عمادی بمن گذاشت لطیف چو شد روان ثنائی بمن
گذاشت کسنا بباید از بکنم عقل بو علی دقاق نیاز داد سخنم جان بو علی سینا بهر
دیاری بر چرخ قدر بود قمرم درین دیار چرا گشته ام بقدر سها تبارک الله بجاه و بخشم
نشست نا شده پشتم چو گشت گشت دو تا بعزتی که مرا با خدایگان بود هست نفر
زمان و زمین فخر دین ابو الهیجا سر ملوک منوچهر چهره شاه که زو شد دست ار نده و فرخنده
خاندان ثنا هزار گونه مرا حاسد است از هر نوع هزار گونه مرا خصم خاست از هر جا نماند

نفر

نقلی کز من همی کنند دروغ ماند غزلی کز من همی کنند انشا کهی بشعر من اندر همی کنند دخول کهی
بخون من اندر همی کنند شنا دروغ تر سخنی آنکه شاه را گفتند ابو العلا که ترا هست سیئة الذما
مما نفاز راست تو میکند اعلام معانده از احوال تو میکند آنها بدان خدای که جان جهانیان بکمالات
منزه است وجودش ز چون و چند چرا بحق عرش و بقدر قلم بزینت لوح بدان فرشته
که او راست زینت اعلا بآفرینش کرسی بآسمان و زمین بحق خلقت آدم بگوهر حوا بحق
گریهٔ داود و حق کربت نوح بحق محنت ایوب و عصمت یحیی بحق حرمت انجیل و آیت
توریت بحق صحف براهیم و قدست طاها بعارفان حقایق بعالمان علوم بعابدان
مساجد بقاصدان غزا کزان دروغ که بر من فقهان گفتند بهر محافل و مجمع بهر خلا و ملا منزهم
چو محمد ز طعنهٔ کفار مقدسم چو مقدس ز کعبهٔ ترسا مروریست عجب خیره دست دشمن من
که می نگارد نادیده صورت عنقا ز کینهٔ حسدان و منافقان فریاد نه ترسان ز بیم بر نه
بیم شان ز خدا بهار عدل قیامت کجاست تا مالک بنفشه وار زبانشان برون
کشد ز قفا خدایگانا امروز آستانهٔ تست چو آسمان خدا ملجاء همه ضعفا چو
روز روشنی و صبر نیست همت تو نیاورد بر تو نقره به زر و به بیهده را صفای خاطر و بازوی
همت داند که در ز صفوت و آهن ز قدر رونها فتاد کان جهان را سری و پشت پناه
کز خایفان جهان را پناه و پشت رجا زمین ز بسطت خلق تو می برد بهی فلک ز رتبت
رای تو می برد بالا مگر که چو قرصهٔ خورشید بی زوال تو بی که چرخ و مملکت و ملت ز تو
گرفت ضیا بخشش تو اگر بر جهان کنم دعوی مرا کفایت باشد دو دوست تو دو گواه
بکم موافق تدبیر و تیغ تست قدر مگر متابع حکم و رضای تست قضا که تیغ تو چو قدر بیسد بهر
معدان که حکم تو چون قضا برسد بهر ما وا اگر حسود ز نوازی آفتاب سازد خشم لب بر در آید بهر
ساعتی چو نابینا تر فتنه و سنت هر کز تهی بر دستی مگر بساقی در جام دادن صهبا ز سیع
خلق هر بیداز تو بحظا رحمی مگر قلم که بری از سرش نکرده خطا بگاه حلم ترا کوه خوانده می کز

کوه بی بشارت دادی بجایگاه صدا بگاه جود ترا بحر خواندمی گر بحر بوقت موج نکردی سیاست و
غوغا نه رای تو بتهور نه عدل تو به نفاق نه علم تو به تکلف نه جود تو بریا ز لطف و بخشش
دشت تو خاره کرده موم ز بیم ضرب تیغ و خون شود خارا اگر ز لطف تو بوئی بنخل بوستانی
بوقت برهه بی خارش آمدی خرما بزرگوارا اینک بهم به پیوستم ز بحر مدح تو عقدی
چو لؤلؤی لالا ز شاعران جهان کم کسی بود امروز بمقطع آرد چون این قصیده غرا
همیشه تا که بود بعد ماه دی سردی همیشه تا که بود بعد تیر مه گرما جنان مزخرف باوی که
عالمی گویند که هر کجا که بود پای تو بود سر ما سزای خصم تو دوزخ ندیم او مالک سزای تو چو
بهشت و ندیم تو حورا ابن خطیب معاصر سلطان محمود غزنوی بوده و مناظرات وی
با مهستی که معشوقه اش بوده زبان جمهور است آورده اند که ابن خطیب مهستی را که پیش
از خواستن بمعاشقت دعوت نموده و مهستی اجابت نکرده این رباعی بدیهه گفته بوی
فرستاد تن با تو بخواری ای صنم در ندهم با آنکه ز توبه است هم در نه دهم یکبار سر زلف
بخم در ندهم بر آب بخفتم خوش و نم در ندهم و بعد از وفات پور خطیب بکر و حیل او را بنام دیگر
خوانده مراد خود را از وی حاصل کرد و این رباعی در معارضه آن بگفت تن زود بخواری ای
حلب وی دادی در گفته خویش نیک باز استادی گفتی خم و در آب نم و در ندهم در
خاک بخفتی و نم اندر دادی این ابیات پور خطیب راست پای هر نااهل نا ریزد بزیر دام
عشق گوش نامحرم نیابد لذت پیغام عشق و چشم بیگانه نگیرد خاک کوی ناهوشان
دست نامردان و بی دردان نگیرد جام عشق هر کسی لاف زند بر خیره گوید عاشقم من برد ز نیا
تحابن ای دریغا نام عشق باده خوردن خوب ناید جز ز جام درد دوست هرزه گفتن سرد
باشد جز که در دشنام عشق هم آنکه گردون را بر دو ترجیح شو انو نهاد عقل کل یا لهیج معنی جز که در
تقدیم ذات صد عنایت بار گردون خیانت کرده گیر چون ز دیوانش بجان گردند
خصمی ابرات و مهستی را بعضی نیشابوری میدانند اما اصح آنست که از گنجه بوده و در لطف

ابن خطیب

طبع و حسن معاشرت و وسعت مشرب بخشی موفور داشته و شعر را خوب میگفت از نتایج افکار است
دلدار کله دوز من از روی هوس میدوخت کلاهی ز تسبیح اطلس بر تار ترکش هزار
زه میگفتم یا آنکه چهار ترک را بگره بس قاضی نورش جامه شد خویش بکر بیت
گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست من بر رمد ابر من نمی جنبد هیچ وین قحبه نرم میستاین بچه
ز کیست دوره گذری فتاد و بوم بستنش در پاش فتادم و گرفتم دستش از دور از آن
هیچ نمی آرد یاد بعضی خبری نیست و لیکن بستنش روز ازل آمدم نشان غم تو جان تا باید
بود مکان غم تو من جان و دل خویش از آن دارم دوست کین داغ تو دارد آن نشان
غم تو هر شب دل من جبان بسوزد کز ناله او جهان بسوزد تو هم ز دلم نیکی یاد هر کسی که نزا
بیلقان
زبان بسوزد بیلقان از ابنیه قباد بن فیروز بوده و قلعه در نهایت حصانت داشته زمانی
هلاکو خان بران دست یافته و مردمش را هلاک ساخت عمرها آبادان گشت در صور
اقالیم آمده که لشکر ایلخانی مدتی بیلقان را محاصره فرموده که کیسه مو صورت فتح چهره ننموده
چه همت منجنیق سنگ یافت نمیگشت تا آنکه خواجه نصیر که همواره رکاب آن پادشاه جاه
تاج و سریر مانند معنی در ضمیر جای داشت استشاره نمودند خواجه فرمود تا درختان بصورت
سنگ تراشیده و درون او را از زیر بر ساخته بدرون قلعه افکندند و بدین وسیله
شهر را بگرفتند در روضة الصفا مذکور است که صاحبقرانی بعد از مراجعت روم در صدد آبادانی
بیلقان گردیده نهر برلاس را اخراج نموده و در حبیب السیر آمده که در صدد آبادانی که میرزا شاهرخ
خواست که آن شهر عمارت نماید بعضی مانع آمده نگذاشتند و وجوهات گفتند هر آئینه بحفر
جوی آبی اشارت فرموده که تا حال جاری است و آبادانی بیلقان از آن بحصول پیوسته
امروز بقدر دهی آبادانی دارد و از مردم بیلقان بغیر از قلیلی از آن مجد الدین کسی
مجد الدین
مجد الدین از منتسبان اتابکان آذربایجان بوده خصوصاً طغرل ارسلان
زیاده بر دیگران بر و شفقت می نموده پس از چند وقت مجبر از ملازمت استعفا

خواسته شده سینه سلطان طغرل را ملازم گرفت و قزل ارسلان برغم وی اثیر الدین اخسیکتی
و جمال الدین اشهر را ملازم ساخت ابواب عنایات بر وجنات ایشان گشود
و مجیر ازین غصه در آتش رشک نشسته این قطعه بحضرت سلطان فرستاده شاها
بدان خدای که آثار صنع او جان بخشی وجود دهی بیده بر وریست در خیمه فضائلش اسیر
ممتحن هر هستی که در رحم این چرخ چنبریست در آرزوی بزم تو گر آسمان بر است این
خسته در شکنجه صد گونه کاستی مدبریست کفشند گرد شاه جهان اثیر باد و زر اشهری که
مشتری او مدح گستریست و اندر ضد ایکان که سخن ختم شد بمن تا در عراق صنعت طبع سخنوریست
هر نکته ز لفظ من اندر ثنای تو رشک حدیث فرخی و شعر عنصریست در عهد تو منوچهری ثانی
منم از آنک بر در که تو دیدبه کوس سنجریست بر من گزین ملکی گر نیامد چو من بدست
دریای مفلسم که صدیقم نه بر سر لبیست و در اغراض عمران بنا بر التماس وی او را جهت تحصیل
وجوه دیوانی باصفاهان فرستادند و چون بوستان طایر همت مجیر در هوای کفایت کار و ولایتی
طیران می نموده لاجرم المطلب در خراج اکابر آن دیار ناکوار آمده معامله مناقشه آغاز نمید
و مجیر بر اعانت سلطان متکی بوده در صدد هجو ایشان در آمده و این رباعی بگفت
گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد لعلیست مروت که از آن کان خیزد کی دانستم کاهل
اصفهان کورند با این همه سرمه کز صفاهان خیزد و شرف الدین شفروه بنا بر اغوای مردم آن
دیار این رباعی معارضه انشا نموده شهری که به از جمله ایران باشد کی لایق هجو تو
کشخان باشد سرمه کحلی که ز صفاهان باشد میل تو بمیل است فراوان باشد
و بر اثر آن جمال الدین عبد الرزاق این قطعه بوی فرستاد ای هجو مگوی ای مجیر کپایکان
تا تراز آن هجا بجان چه رسد در سپاهان زبان نهادی باش تا بعد ازین
زبان چه رسد دیگر در کون گنجه و تفلیس تا بشروان بیلقان چه رسد تیز در ریش میر
خاقانی تا بتو خام قلتبان چه رسد وپس از قیل و قال بسیار روزی که مجیر بحمام رفت

عمران

شرف الدین شفروه

وبود

وتو و دواو باتش غلو آورده او را بقتل رسانید و قولی دیگر آنست که پوست خربزه او را بهلاک ساخت
در عوض خون هزار تومان کیکی جواب نکفتند و مجیر در تعمیر سخن مهندس سبیل استاده است
و منظومات نفس در متانت چون سد سکندر محکم لاو عنا که امیر خسرو در دیباچه غرة الکمال او را
بر خاقانی داده و اظهار نموده که خاقانی طرز سخن از وی کسب کرده بهر تقدیر رطب و یابس
اشعار نفس از ین قصاید که مشاطه فکرتش بخوب ترین زینتی جلوه داده مفهوم و معلوم
نامرتو غمی ز دهر ای دل خون گرفته مان زیر میانه خوش نشین چون غم تست بیکران
در طلب جفای من چرخ دو دو اسپه میرود نیزه شام زیر و پشت ابلق صبح زیر ران جنیبت
بعهد من جهان مرغی است سنک زیر بغل کمیت بخت من فلک است خدنک در کمان
طویل خاطر مرا سایه نشین شو فلک گر نکند چو سایه ام بر سر جاه امتحان ور نخست جو حوم
سوزنم از دل تنک تا مرا گفته باد و رشته وش تافت بشکل ریسمان بر زه چنگ شد جهان
با سن و من چو چنگ بی الف او همه هیچ در سخن من همه هیچ در زبان نه غلطم که در زبان هاست
مرا ز مهر دل حرز ثنای پادشاه سپهر اوج پهلوان رایض توسن زمین سایش قهرمان
ملک هفتمین فلک صاحب نشین قران نصرة الدین محمد آنکه قبل ثنای او کت
جماد و آب و کل ناطق بالک اللسان تاج و رست و باج خواه اوست خسروان بس
تاج زر جبین و کلاه شعر تاج سوی کین خان منقطع جای بن فلک از شغب سم نوبتش باد کیست
در دو بر شغب کم و روز ناتوان ز ابر بی میم مملکت ز آن سر ریح چون الف قلعه کوه قاف را
کند کر طعان شعبده وران و جرب و سنت اوست کر بیخ ملک را کرد بیرک کند تا تازه جو
شاخ ضمیران ظلم چو سکر بر قفا سیلی کرم همچو رو تا بطرازد سکه بر جهت زنام او نشان
خنده کند بر که طاق سپهر نیلگون در شکند ز صدمه قبه قصر اردوان ساعد زهره از سمنش رنگ
هیبت غصه خورد طره حور بر روش شنیفته البیت شد خوان در فکند بشهد چون دم صور
اولین مصحف مشتری زیر زخمه زهره ازبان فاهر کامران توی و ز قبل ثنای تو خطه

نظم و نثر دو دست مهر تو همتان همت کس بگرد لو و در نشد بشاعری برسر تیغ فلک کس نرسد
بر دمان نثر نظم کرده ام بر سحر او نشد لالاش سال خورد در اقلیم تخت کس از مران شاه
اسکندر آیین بوزیری حفظ ممالکت مجو مظفر کرامت با حیات جاودان و له ایضاً
مسافر حجره وحدت در این مفلس خراب که در صبح سلامت نیامد زیر نقاب بزنهار فقر طلب
بوسیس وحدت از بی آن گرداب ناخوش جو یافت جایی و در خوشاب برامستان
جهان خوش دلی مجو ای که کس نیافت سپهر عقاب آشیان غراب فلک گرکسیب
بنو نخت شب هر شب کند ره و دیده بقصد تو او بنو ناخور خواب از اجل است تو سری برد
زمانه از آنکه عقاب زنوران خست خبر به عقاب از رنگ و بوی جهان صد مرغ خوشتر
گر آب جو جشتر مرغ را از کلاب مو لعاب عنقا تابان کس جرسد گر گرم بلا بمیرد
بعافیت زلعاب مقدسان ملکان در کنف او او خست بکلید رحمت و پر رسته عقاب
ثواب بحیر فلک کو خس جاب نخست از آن که واقعت بانفصال از آن رفیع حجاب
جو روشن است و نشین بیدار هر نفس کو بنید که سال بجانک و ران نیز زیر تو مهتاب نزای
حضرت تو با تو جوان خطاب کند کر بی بها یت تو در نظر خطاب تو نفس هم این است
کز عنایت تو رسد بنظری و طبعی بهم و حسن ز ماب و له ایضاً بر تو عقل تراکی بر کو ملک
صفا کرد ان تو جهان از صورت است چرا در این نشیب که هست از صفت بجو پاکی جهتی
بسان کاشانه دون مهمان نشین و تنها زر دست انکه در این منزل است جز غلت
بجه گنج تمام نسیم و در دهان از دریا فلک چراغ و ره انگشت کرده بیکر در دکه گنج خانه عمر نو جوان
کنند یغما بگیس آه سحر که چراغ شیس از بی آن که دزد سخت حریص است و خانه بر کالا
و له ایضاً هر شب گر از جیب تفکر فرو برم سر جستن فلک بر بام در از ید در ره بکند و زم اندر
بهانه کوهر عالم فزون شود هر ذره کامن از تجر تفکر برآورم کلکم عجب مدار اگر در دو بر کشم شبنم
شکفت نیست اگر خوان دل خورم اگر دوان تو رو سینه من دیده ناقه آمد بهشتی شده از چگونه

بر سرم همچون نمک کو اخت نیش ما من بود آب چشم و این دهر بی نمک نرد آنکه بر آورم من بی تب
باز مانده بسازم چو سو سمار آری که آهوی بر دشت در خورم لیکن با بهانه است عمر و لیکن شکسته به
آن جام گوهری که در دو خوان دل خورم از زخم طعنهای خسیسان سر و مهر بیگانه گشته شد نفس گرم در
برم و له ایضا تا دوست خوش جهان شدم من در دوست فراغتم ممکن خود را بهر ارزن گسستم
از همی جهان برفتی تا مرکز خاک تیره با دست کش آب کسی نه بر روشنی تابش بود آتش
اثیر است تا سوخته گم کند نشئه عمر من بگریزم از دو کس من غریبم و بی نام و بی خرد غریب و دشمن
اکنون شده ام حریف ایام کو راهمه در دو مانده در وی محنت شوم و سیر محنت کاهن
شنو را منه زاهن شب و دست از آن شدم که در شب خورشید بیاید بر روزن کز شمع
فلک سوزم فوت چون شمع کنم بواله از تن از خود بهر ای خود و سازم مانند عنکبوت
مسکن تا خوار گشته آن شدم مرا سوخته چون خار و خس این که نور گلشن میدان غی است و
کوی زرین من گوی که اسب عمر توسن سنگ سختی از مجره بگذشت تا بیافت نظم
من فلاخن مرغان معانی آفرین راست از غم من خاطر من از آن خون بسوختم از خفقان
بشکفت کو تیغه خون و گهر معدن و له ایضا چون تو از غم شنیده خواری از غم من کجا خبر داری
تو جفا کن که از تو تا بوفا پاره راه هست بنداری ز حسن آن دل مسلم نگردد نگو نیست باد
بتنم بر نگردد ترا بر سم گو بر سستی ز بیداد بگو تا ری که عالم بر نگردد غمی دارم که هرگز کم نگردد دلی دارم
که گرد غم نگردد چنان سازی بموی کار صد دل که از حسن تو موی کم نگردد بکرشمه وصل
تو صد جان بها است ناز تو از ملک خراسان بها است بوسه از لعل شکربار تو گر بی
بی سخن از جان بهاست زلفم سوخت چون نام غمت برد تو گفتی ناشنیس آتش در دهان
است و له ایضا دل با تو زیست هیچ منزل که نماند در عشق بگو که دام مشکل که نماند و این طرفه
که قصه غم هی باید خواست دل ماندگی ترا بران دل که نماند خوارزم اسم ولایت است و
در اطراف آن بیابان است و باعث آبادانیش را چنین نوشته اند که یکی از ملوک باستان

خوارزم

برجمعی غضب کرده فرمود که آن جماعت را بموضعی بعید برند که از آبادانی دور باشد آورده‌اند که نشستند
و آن جماعت در آن مرز و بوم نقد عافیت را غنیمت شمرده دل بر اقامت نهادند و غربا
هر کس رو بکاری آوردند تا بعد از چندگاه ملک از احوال ایشان پرسید گفتند معلوم نیست
که بر انجام ایشان چه رفت و از تلخ و شور در قدح و جام ایشان چه ریخت ملک را رقت
شده کسی به تفحص احوال ایشان نامزد فرمود و آن شخص چون بدان مکان رسید دید که جهت خود
خانها ساخته‌اند و هیزم بسیار جمع ساخته اوقات بگوشت ماهی میگذرانند چون بزبان آن جماعت
خوار گوشت و رزم هیزم را میگویند بنابرین آنجا خوارزم اشتهار یافته و پس از آنکه ملک بر کیفیت حال
ایشان اطلاع بهم رسانید فرمود تا چهارصد زن ترک برایشان فرستادند چه آن جماعت
چهارصد نفر بوده‌اند و بعد از آن توالد و تناسل از ایشان حاصل شد عددشان از حد شمار در گذشت
و اهل خوارزم اکثر لشکری‌اند و از شجاعت بخشی تمام دارند چه مشهور است که وقتی سلطان محمد
بن تکش شکست یافته بشهر در آمد و بخشش سی هزار سوار بوی همراه شد و هوای خوارزم نوعی
سرد است که اگر صباحی از شهر بیرون روند بیم آن باشد که دست و پای و بینی ضایع گردد و چون
موسم کاشتن خربزه شود هر کس باره زمینی را که خار شتر خار در آن باشد متصرف گردد و سر
خار را قلم کرده و شکاف نموده خربزه در آن شکاف گذارند و هر آینه خربزه در غایت شیرینی و فواید
بحصول پیوندد و در این نوع خربزه احتیاج بآب ندارد و در عجایب المخلوقات آمده که شجری است
در حدود خوارزم که چون آن سوراخ در آن کنند صمغی از وی بر آید مانند عسل که از بسیاری خوردن
آن مستی پدید آید و بعضی حاصل کردند و منضافات خوارزم یکی اورگنج کبرا است که دار الملک بوده
و الحال شهر خوارزم عبارت از آن است و دیگری اورگنج صغرا است که آن را جرجانیه خوانده‌اند
و جرجانیه از امهات بلاد جیحون است و در فضل او احادیث در کتبها مسطور است چنانچه
ابن مسعود از رسول الله صلی الله علیه و سلم نقل میکند که شب معراج در آسمان چهارم قصری
دیدم که در حوالی آن قندیلی از نور آویخته بود از جبرئیل پرسیدم این چه مقام است جواب داد

اورگنج کبری
اورگنج صغری

که این شهریست نزدیک بجیحون که است تو در آن مقام خواهی کرد پرسیدم که جیحون کدام
است گفت نهری است در خراسان که نارس و در کرد آن بر فراز شیر و دو روز قیامت
شهید برخیزد و دیگر کاث و درعان و جیبنوق که مقام قدوة الاولیا شیخ نجم الدین کبری
بوده و هزار اسپ از آنجمله اند هزار اسپ شهری است در غایت محکمی و آب اموی آنرا احاطه
کرده و یک راه بیش ندارد و اتسز خوارزمشاه عمرها آن حصن حصین را مامن نموده ساخته
با سلطان سنجر مخالفت ورزیده و لشکر موغلی نیز پنج ماه محاصره فرموده تا بران دست
یافت و در حبیب السیر آمده که لشکر موغل زیاده بر دویست هزار بودند و چون فتح نمودند هر نفر را
بیست و چهار کس حصه نموده رسیده بوده که بقتل رسانیدند شیخ نجم الدین کبری این
رباعی در آن هنگام گفته ای خالق مور و مار زاغ و بلبل نابود شدند دوستان تو بکل
مشتی سگ را بهانه ساخته از نست توجه میکنی چه تاتار موغل چون حکایت رحمت دختر ابراهیم
هزاراسپی از غرایب واقعات است هر آئینه ملاحظه از اطالت ناکرده درین وقت مصدع
مطالع کننده گان میگرداند ابو العباس عیسی المروزی نقل است که من قصه او شنیده
بخوارزم رفتم و از اهل آن شهر پرسیدم گفتند که سی سال است که طعام نخورده و هر چه در دادی
او میگویند واقعی است هر آئینه بزیارت وی رفته زنی نیکو خوی خوب روی مشاهده کردم
بعد از ساعتی از وی استفسار احوال نمودم جواب داد که من زن بخاری بودم و از وی
فرزندان مانده بودم وقتی پادشاه ترک حصار هزار اسپ را محاصره کرد و اهل آن میل
کردند که بیرون روند و محاربه کنند والی شهر مانع شده و گفت چندان صبر کنید که طاهر عبد الله که
والی خراسان است بمدد ما بیاید جمعی از جوانان خود را از شهر بند بیرون انداخته بر کفار
حمله کردند کافران بگریختند و ایشان در عقب بیرفتند و چون ایشان را از دیوار بیت بصحرا
کشیده شد برگشته بر انجماعه حمله آوردند و چهار صد تن از مسلمانان را شهید ساختند چون شب
درآمد میکائیل مولائی طاهر حسن از جایی بیامد و گفت که در معرکه قتال افتاده آنچه مجروح بود

بشهر فرستاد و شهدا را بخاک سپرد یکی از شهدا شوهر من بود چون شوهر خود را کشته دیدم
جزع بسیار کردم و گفتم بار الها تو میدانی که شوهر من کاسب بود و قوت ما روزه بسر انجام
می‌نمود و امروز شوهر من کشته شده باعث رزق من که خواهد شد درین اثنا بانگ نماز شنیدم
برخاستم و نماز گذاردم و تضرع کنان سر بسجده نهادم مرا خواب ربود دیدم که در زمین درشتی
ام که سنگ بسیار دارد و من دوان و خیزان طی آن وادی مینمایم و شوهر خود را می‌جویم
ناگاه منادی ندا کرد که ای زن چه میطلبی گفتم شوهر خود را دست خود دراز کرد و گفت دست
من بگیر چون دست او گرفتم مرا بر زمین پاکیزه رسانید که نهایت لطافت و صفا داشت
قصرها دیدم که هرگز ندیده بودم و نهرهای آب دیدم که بر روی زمین جریان می‌یافت بی آنکه
کنده باشند و مردم حلقه‌های بسته نشسته بودند و جامه‌های سبز در پوشیده و از سر و فرق
ایشان علمهای نور زبانه کشیده و سفرها در پیش افکنده طعام میخوردند چون نیک نظر
کردم جمعی را دیدم که شهادت یافته بودم نزدیک رفته در رویهای آن جماعت می‌نگریستم
از شوهر خود آواز می‌شنیدم که یا رحمه چون نظر کردم شوهر خود را دیدم که با آن جماعت طعام میخورد بعد
از آن روی باهل مجلس کرد و گفت این عورت گرسنه را اگر رضا باشند قدری از این
طعام دهم آن جمع گفتند روا باشد پس مرا پاره‌ای از آن نان که در دست داشت بداد
نانی دیدم در کمال سفیدی و نرمی بطعم از عسل شیرین‌تر و بچربی از مسکه چرب‌تر آن نان
بخوردم گفت برو تا در دنیا باشی نیازت بخوردن نباشد و شراب و طعام تو همین بسنده
است چون بیدار شدم خود را سیر طعام یافتم و از آن تا حال مرا بآب و نان حاجت
نشده و بوی طعام که می‌شنوم آزرده میشوم و چون از احوال خوارزم پرداخته آمد الحال عنان خامه
دو زبان را معطوف باحوال بزرگان آن مکان میگرداند قدوة الاولیا شیخ نجم الدین کبری از
اکمل مشایخ بوده کنیت وی ابوالجناب نام وی احمد بن عمر و لقب وی کبری است و کبری
از آن لقب کرده‌اند که وی در آن جوانی با هر که مباحثه و مناظره کردی بر وی غالب آمدی

شیخ نجم الدین کبرا

وجناب

وآنجناب را طامة الکبری نیز گفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظرش بر هر که افتادی بمرتبه
ولایت رسیدی روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ درآمد شیخ حالتی قوی داشت
نظرش بازرگان افتاد در حال بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت
از فلان وی را اجازت ارشاد نوشت تا رفته در مملکت خلق را بحق ارشاد کند روزی شیخ
نشسته بود بازی در هوا صعوه را دنبال کرده ناگاه نظر شیخ بران صعوه افتاد صعوه برگشت و بازرا
گرفت پیش شیخ فرود آورده روزی از اصحاب کهف سخن میگذشت یکی از مریدان شیخ
را بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند شیخ بنور فراست
دریافت برخاست و بدر خانقاه شد ناگاه سگی از آنجا بگذشت چون نظر شیخ بوی افتاد
بایستاد و دنبال جنبانیدن گرفت و بعد ازان بیخود شده روی از شهر بگردانید و بگورستان
رفته سر بر زمین می مالید آورده اند که هر جا که می آمد و میرفت قریب چندین سگ از عقب او رفتندی
و در گرد وی حلقه زدندی و دست پیش وی نهادندی و بحرمت بایستادندی عاقبت میان
نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا وی را دفن کردند و بر سر قبر وی عمارتی ساختند نقلست که حضرت رسالت
پناه را صلی الله علیه وسلم بخواب دید و از آن حضرت درخواست که مرا کنیتی بخش آنحضرت
فرمودند که ابوالجناب وی در اول حال بهمدان رفته اجازت حدیث حاصل کرد و شنید
که در اسکندریه محدث بزرگی هست بدانجا رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در حین معاودت
بخوزستان وارد شده شیخ اسمعیل قصری را ملازمت نمود اسمعیل وی را بخدمت شیخ
عمار فرستاد و چون شیخ نجم الدین در علم ظاهری کامل بوده شبی بخاطرش رسید که علم
من خود زیاده از علم شیخ است مرا به کمال حاصل خواهد شد صباح شیخ عمار فرمود که نجم الدین
برخیز و بمصر رو که این هستی را از تو بیهمان از سر تو بسیلی بیرون برد برخاست و بمصر رفت و شیخ
را فرید که با آب اندک وضو میساز و از وی نقل است که مرا در خاطر گذشت که آیا شیخ نمیداند
که ازین قدر آب وضو جایز نیست چون وضو ساخت دست بر روی من افشاند

مرا تب جوزی در گرفت و غایب شدم دیدم که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گشته
و مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند و دران پایین پشته ایست و شخصی بر سر آن
پشته نشسته است که میگوید که من تعلق بوی دارم رها میکنند من نیز بگفتم مرا رها کردند بر پشته
بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است در پای او افتادم و عذر خواستم او سیلی سخت بر
قفای من زد چنانکه از شدت آن بروی در افتادم و دران افتادن از غیب باز آمدم شیخ
سلام نماز باز داده بود که پیش رفتم و در پای وی افتادم شیخ در شهادت نیز سیلی
بر قفای من زد و گفت اهل حق را اهل انکار مکن انکار بعد ازان امر کرد که باز گرد و بخدمت شیخ
عمار رو و مکتوبی بوی نوشت که هر چند مس داری میفرست تا زر خالص گردانم و بر تو فرستم
پس بخدمت شیخ عمار آمدم و مدتی بودم چون سلوک تمام کردم مرا رخصت خوارزم فرمود
نقل است که چون کفار تتار اراده خوارزم نمودند شیخ بعضی اصحاب مثل سعد الدین الحموی
و رضی الدین علی لالا غزنوی را طلب فرمود و گفت زود برخیزید و به بلاد خود روید که آتشی
از جانب مشرق برافروخته که تا نزدیک مغرب خواهد سوخت و این فتنه ایست که درین
امت مثل این واقع نشده پس اصحاب عرض کردند که چه شود که شیخ با ما موافقت کند
شیخ فرمود که مرا اذن نیست و اصحاب بفرموده وی متوجه خراسان گشتند چون لشکر
تاتار بکنار شهر آمده شیخ خرقه در پوشید و میان را محکم ببست و بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ
کرده و نیزه بر دست گرفته بیرون آمد و سنگ در ایشان انداختن گرفت تا کفار وی را
تیرباران کردند و به تیری از جهان برفت گویند در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود
بعد از شهادت هر چند خواستند که وی را از دست شیخ خلاص سازند صورت نبست
عاقبت پرچم را ببریدند و این قضیه در سنه ثمان عشر و ستمایة بوده شیخ مجد الدین بغدادی
و فخر الدین رازی و سعد الدین حموی و کمال برجندی و رضی الدین علی لالا و سیف الدین الباخرزی
و جمال الدین و جمال الدین گیلی و مولانا بهاء الدین ولد قدس الله تعالی ارواحهم در تاریخ

گرده

کرده مسطور است که لشکر تاتار چون بحوالی خوارزم رسید کسی نزد شیخ فرستادند که تو از
میان این جماعت برای مبادا تو در میان این جماعت کشته گردی جواب داده که هفتاد
سال در زمان خوشی با ایشان مصاحب بوده‌ام الحال در وقت ناخوشی چگونه تخلف
نمایم و این از مروت دور است * چو بود آخر عمر مرد کهن * از ینگونه بگرفت در روی سخن
و هم در آن کتاب مسطور است که مزار شیخ نابدید است و احیانا در غلبات شوق رباعی چند
بر زبان ایشان جاری میشد چنانچه این رباعیات که دری ازان برجست درج دوری
ازان برجست * در دو بیت درون من که پنهانی نیست * برداشتن پرش به آسانی
نیست * ایمانش هزار بار تلقین کردم * این کافر را سر مسلمانی نیست * یکدم دل مردانهٔ
فرزانهٔ ما * خالی نشود ز عشق جانانهٔ ما * آندم که شراب عاشقی در دادند * در خون جگر زدند پیمانهٔ ما
شوریدگی پریشانی‌ها بر سر اوست * آشفتگی اهل وفا بر سر اوست * بر هر تاری ز کاکلش کشته
دلی است * چون شاخ گلی که غنچه‌ها بر سر اوست * زنهار مزن طعنه تو بر درویشان * هستند
ایشان چنانچه هستند ایشان * خواهی که بدانی که کیانند ایشان * یک عالم من بیا و بنگر ایشان
زان باده نخورده‌ام که هوشیار شوم * آن مست نیم که بیدار شوم * یک جام تجلی خیال تو بس است
تا از عدم و خود سر در شوم * ای روی تو ماه عالم آرای همه * وصل تو شب و روز تمنای همه * گر با دگران
بزمینی وای ز من * ور با همه کس همچو منی وای همه * روزی بینی مرا تو بجان کشته بکام دم
خلق پریشان گشته * تو بر سر خاک من نشینی گوئی * ای کشته ترا من و پریشان گشته
ای وصل تو دل فروز آخر شبکی * وی هجر تو دیده دوز آخر شبکی * ای زلف تو مانند شب آخر
روزی یا وی روی تو همچنان روز آخر شبکی * صافی شده یک شبی غریوان گریان * برخیز بحضرت
خداوند جهان * اشکی بره آلوده بکنجی برگیر * آهی بزن ارسته و ملکی بستان * شیخ مجدالدین
بغدادی فرید زمان خود بوده کنیتش ابو سعید و نامش مجدالدین شرف المؤید است بعضی
گفته‌اند که اصل وی از بغداد است و سلطان محمد خوارزمشاه از خلیفه بغداد او بر ربود را

شیخ مجد الدین بغدادی

که طبیبی حاذق بوده التماس نموده و برخی ویرا از بغداد که خوارزم میدانند چون شیخ ثانی بوقوع آمد

هرآئینه ویرا از خوارزم می نویسد محمد عوفی در تذکره خود آورده که شیخ مجدالدین نخست خدمت

ملوک کردی و در حضرت خوارزم شاه قربت تمام داشتی ناگاه برق محبت الهی به

یکباره خرمن وی جسته جمله تجمل و تعلق او را بسوخت تا هرآئینه از سر دنیا برخاست و خدمت

شیخ نجم الدین را ملازم گرفت ریاضتهای منکر کشیده تا بعد از پانزده سال شیخ الشیوخ

خوارزم گردید و با آنکه پانصد هزار دینار املاک صوفیه وقف کرده بود هر سال خرج مایده خانقاه

دویست هزار دینار زر سرخ بوده در نفحات مسطور است که روزی شیخ مجدالدین با جمعی

نشسته بود سکری بر وی غالب شد گفت ما بیضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ نجم الدین

مرغی بوده بال تربیت بسر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بطه بچه بط بودیم در دریا

رفتیم و شیخ بر کنار دریا بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت آن را دانست بر زبان آورد که مجدالدین

در دریا میراد و شیخ از آن شنید بترسید و پیش شیخ سعدالدین تضرع بسیار نموده و گفت

روزی که شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت آیم و عذر خواهم وقتی که شیخ

در سماع حال خوش داشت سعدالدین ویرا خبر کرد مجدالدین پای برهنه پیاده و طشتی آتش پر

کرده و بر سر نهاده بجای کفش با ایستاد شیخ بوی نظر کرده فرمود که چون بطریق درویشان

عذر میخواهی ایمان و دین بسلامت بردی اما سرت برود و در دریا بمیری و ما نیز در سر تو

شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خراب گردد و بالجمله وفق

سخن شیخ بظهور آمد و شیخ مجدالدین هر جمعه مجلس نهادی و وعظ گفتی مادر سلطان محمد

که عورتی بود جمیله بوعظ رغبت تمام میداشت گاهی بزیارت وی آمدی و وعظ شنیدی معاندان

بشبی در حین مستی بسلطان رسانیدند که مادر تو بمذهب ابوحنیفه در نکاح شیخ در آمده

و وعظ شنیدن را بهانه ساخته سلطان در اثنای کیفیت فرمود تا شیخ را در دجله انداختند

چون خبر بشیخ نجم الدین آوردند متغیر شده سر بسجده نهاد بعد از زمانی که سر برآورد

گفت

وگفت از حضرت عزت در خواستم تا اکنون بهای فرزندم ملک از سلطان باز ستانند
و کیفر آن در کنارش گذارند سلطان چون از آن خبر یافت بغایت پشیمان شد و پیاده
بحضرت شیخ آمده و سر برهنه ساخت در صفه نعال ایستاد و طشتی پر زر کرده و شمشیر
و کفن بر سر آن نهاده و گفت اگر قصاص میکنید اینک شمشیر و اگر دیت می باید اینک
زر ✱ گر میل وفاداری اینک دل و دین ✱ ور میل جفاداری اینک سر و طشت
شیخ در جواب فرمود که دیت وی جمله ملک تست و بر تو هم رود و سر بسی خلق و ما نیز در سر
شوم سلطان نومید شده بازگشت و عنقریب چنگیز خان خروج کرد و رفت آنچه رفت
شهادت شیخ مجد الدین بقولی در سبع و بقولی در ست عشر و ستمائه بوده و این تاریخ
را از انجناب نقل میکنند که پیش از قتل خود گفته ✱ در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه
شدن یا گهری آوردن کار تو مخاطره است خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن
وله ایضا ✱ بکوی ترا هر که صاحب ناموس است ✱ تا خود ز جهان جمله کرا دوست کس است
آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم ✱ وانکس که نیافت درد نایافت بس است ✱ دلبر
دلخسته رایگان میخواهد بفرستم چون دلش چنان میخواهد ✱ دانگه بنظاره دیده بر راه نهم
تا مژده که آورد که جان میخواهد ✱ گر من بصلاح خویش کوشان بدمی ✱ سالار همه کبود پوشان
بدمی ✱ اکنون که اسیر یار می خواره شدم ✱ ای کاج غلام میفروشان بدمی ✱ وردل ز فراق
خستگیها دارم ✱ در کار ز چرخ بستگیها دارم ✱ یک تیر جفا نماند کان زیبا یار ✱ آنرا نه زدست
بر دل من صد بار ✱ آن طرفه که هر لحظه کنم توبه ز عشق ✱ تا زم بکرشمه برو بر سر کار ✱ گو دل که برآرد نفس
نفسی اسیر اوست ✱ گو گوش که بشنود همی گفتارش ✱ معشوق جمال می نماید شب و روز ✱ کو دیده
که تا بر خورد از دیدارش ✱ چرخ مه و مهر در تمنای تو اند ✱ سروی گل و لاله در تماشای تو اند
ارواح مقربان قدسی شب و روز ✱ ابجد خوانان لوح سودای تو اند ✱ تا مرد ز عشق خاک بر سر
نکند ✱ از جان غم فراق تو سر بر نکند ✱ کو خود سخن نشنود با تو سر و کار ✱ کسی کز خبر کار تو اندر نکند

شیخ علاء الدین

نصر الدین محمود

شیخ علاء الدین بسیار بزرگ بوده از امام یافعی در نفحات نقل است که وی دوازده
روز بیک وضو نماز گذارده و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاده و هر شب روزه داشتی
و بعد از چند روز باندک چیزی جوشانیده افطار کردی نصر الدین محمود در فنون عقلی و نقلی
خصوصا در فقه شافعی بغایت متبحر بوده و ایضا بر افراشتن فن استیفا و سیاقت مباهی و
مفتخر بوده پیوسته برعایت اهل فضل و کمال اقدام می نموده قاضی برهان سهلان ساوجی
بصایر نصیری را در علم حکمت و منطق بنام او تصنیف نموده و در جامع التواریخ مسطور است
که نصیر الدین در اوایل حال بامر اشراف مطبخ و اصطبل سلطان سنجری می پرداخت چون
از عهده آن کما ینبغی بر آمد بتاریخ متقلد وزارت گشت اما بواسطه مشرب طالب علما
نه مهام وزارت را بتمشی نتوانست ساخت هر اینه سر رشته جمع و خرج ممالک گردید و در خلال
احوال میان او و مقرب الدین جوهر خادم غبار نقار ارتفاع یافته نصیر الدین زبان تعرض بر
جوهر برگشود و جوهر چون ماهی جوهر دار شبکه مضطرب گشته با میر علی که نزد سلطان بغایت
گستاخ بوده توسل جست و امیر علی تیر اندیشیده سلطان را بخانه جوهر برد و مقرب
الدین آنچه توانست و مناسب دانست بنظر سلطان رسانید از آنجمله استاد کنیزک
مغنیه مشکله بوده و سلطان از جوهر راضی شده بنصیر الدین پیغام فرستاد که ما را معلوم است
که آنچه تو در باره جوهر میگفتی مطابق واقع بوده باید که با جوهر در مقام صلح آیی و جوهر بعد از انقضای
اندک زمانی شمس الدین علی ولد نصیر الدین را ببعضی از ردی پوشان سر پرده سلطنت
متهم گردانیده بدان وسیله پدر و پسر محبوس زندان فنا گردانیدند در حینی که در حبس بوده
شمس الدین این رباعی انشا نموده ، دی بر پدرم عصر خداوند و وزیر امروز من و پدر بزنجیر اسیر
من بنده جوانم و جوانی کم گیر یارب تو ببخشای برین بهم فقیر صاحب محمود هروی در زمان
سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه از وطن مألوف سفر کرده بچنگیز خان پیوست و قبل از چند گاه
برسم رسالت نزد سلطان محمد رفت و بعد از آن که از جانبین قواعد عهد و پیمان بغلاظ ایمان

صاحب محمود

مسعود بیک بن محمود یلواج

تاکید یافت محمود بمقتضی المرام مراجعت نموده چنگیزخان محمود را منظور نظر تربیت ساخته شغل وزارت
را بدو تفویض فرموده پس از وفات چنگیزخان اوکتای قاآن منصب را بصاحب مسلم داشت
و چون اوکتای قاآن رایت فتح ختای برافراشته حکومت آن ممالک را بصاحب محمود عنایت کرد و بعد
از قاآن کیوک خان بمقتضای فرمان پدر مبادرت نموده منکو قاآن نیز جناب صاحب را بایالت
آن ولایت مامور گردانید و صاحب حکومت میراند تا رخت بعالم آخرت کشید مسعود بیک
بن محمود یلواج در زمان سلطنت اوکتای قاآن و کیوک خان و منکو قاآن در ولایت ماوراءالنهر
و ترکستان اسم حکومت داشت چون الغو نبیره جغتای خان بر آن ممالک استیلا یافت
منصب وزارت را بمسعود بیک تفویض نموده و بعد از فوت الغو براق خان رایت ایالت
برافراشته هم مسعود را بوزارت زمام رتق و فتق را بقبضه اختیار مسعود بیک نهاده و در سنه ست و
ستین و ستمایه براق خان وی را برسم رسالت نزد اباقا خان ارسال داشت تا بحسب
ظاهر مخالفت کرده ضمنا تحقیق کیفیت لشکر نماید و او در وقت رفتن جهت عزم در هر منزل
دو اسب صبا رفتار گذاشته بوده چون بمقصد نزدیک رسیده خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان
باتفاق امرا و نوئینان اباقا خان برسم استقبال استعجال نموده خواجه جهت آنکه مرکب کشتی
هودج بر آن داشت در حین ملاقات و ظاعف آن نیت را بتقدیم رسانیده پیاده شد و
مسعود بیک همچنان سواره جناب صاحبی را در کنار کشید و استخفاف کرد گفت که صاحب دیوان
تویی خواجه که هر عمال خود را مرتبه آصف برخیا می پنداشت از این معنی بغایت آزرده گشت اما
بنابر آنکه محل مقتضی باز خواست نمیکرد دم درکشید چون مسعود بیک بمجلس اباقا خان در آمد
منظور نظر عنایت گشته بر جمیع امرا مقدم نشست و بعبارت خوب و اشارت مرغوب
ادای رسالت بجای آورده بنابر آنکه مهم او مبنی بر حیله و دستان بوده و بعد روزی چند اثر بدگمانی
بر خود مشاهده کرده در رخصت طلب سرعت نمود و اباقا خان نیز رخصت اجازت ارزانی
داشت مسعود بیک بی توقف و اهمال بر مرکب برق رفتار سوار گشته چون

فلک الافلاک بحفظ در هیچ مرحله از حرکت نه ایستاد و در عرض چهار روز بکنار جیحون رسیده چون
ابر و باد از آب گذشته بخدمت براق خان پیوست و هرچه مشاهده نموده بود معروض داشت
و براق خان خیال فتح عراق و خراسان را در خاطر قرار داده خواست که جهت احتیاج
لشکر وجه ضروریات سفر سمرقند و بخارا را غارت کند مسعود بیک عرضه داشت نمود
که تخریب ولایتی که در حیطه تصرف پادشاه است بتصور تسخیر مملکت موهوم
از مقتضای خرد دور است اگر عیاذاً بالله چشم زخمی رسد باری آن قدر باشد
که رعایا ترتیب نزول ساوری قادر باشند و براق خان در غضب شده فرمود
تا مسعود بیک را هفت چوب زدند لیکن از عزیمت نهب و غارت متقاعد گشت
و بعد از آنکه میان براق خان و اباقاخان مقاتله واقع شد و براق خان شکست
یافت مسعود بیک از وی روی گردان شده نزد قیدو خان رفت و بالآخر براق نیز
نزد قیدو خان رفته کشته گشت آنگاه میان قیدو و اولاد براق غبار نزاع ارتفاع یافت
بدان ولایت ماوراءالنهر خراب گشته خصوصاً بخارا که بکلی روی بویرانی نهاده و این اخبار
مسموع اباقاخان گشته خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بواسطه ذخیره که از
مسعود بیک داشت پادشاه را بدان داشت که جمعی از سپاه را بماوراءالنهر فرستاده
اقابک نامی با لشکر فراوان از آب آمویه گذشته آتش ظلم و بیداد بحفظ بخارا بر
افروخت و مدرسه مسعود بیک را که معظم ترین بقاع بخارا بوده با کتب نفیسه بسوخت
و درین کرت خرابی آن ولایت بمرتبه رسید که در مدت هفت سال ساکن و ذی نفع
تازی دران دیار نبوده آنگاه قیدو خان مسعود بیک را ببخارا فرستاد تا در تعمیر آن بلده
سعی نماید و او بحسن کفایت و کمال درایت رعایای متفرق را جمع آورده استمالت داد
بار دیگر بخارا مجمع اشراف و منزل علما گشت ◦ خلایق بدان ملک بشتافتند و بیداد
گردون امان یافتند و مسعود بیک برین منوال نزد سلاطین ماوراءالنهر معزز و مکرم

۱۰۰۰
~~۹۹۹~~

صحاح الافضل اد الکرم محمد

بود مأمور گذشت افتخار الافاضل ابو القاسم محمود بن عمر جار الله الزمخشری از
فضلای کرام جهان بوده و زمخشر دیهی است از اعمال خوارزم نقل است
که در ایام شباب و جوانی بتحصیل فضایل نفسانی موفق گشته زیارت
خانه مبارک را پیش نهاد همت خود ساخت و عمرها در آنمکان شریف کسب
کمال فرمود تا باندک روزگاری اکمل زمان و افضل دوران گردید و بشدی
بفضل و فضایل بهر طرف ممتاز شده بلطف و شمایل بهر کشف مشهور
و از انجهت که در مکه متبرکه چند وقت مجاور گشت جار الله لقب یافته بعد ازان که
از تحصیل علوم فراغت حاصل نمود آغاز درس و افاده کرده پرتو انوار ضمیر دانش
پذیرش بر صفحات احوال طلبه علوم تافت و تصانیف عالی پرداخت مثل کتاب
مفصل در نحو و اساس البلاغت در لغت و ربیع الابرار و فصوص الاخبار و الرایض
در علم فرایض و رؤس المسایل در فقه و شرح ابیات سیبویه و مستقصی در امثال
عرب و هم الغریبه و سوابر الاسلام و دیوان التمثل و شقایق النعمان و القسطاس
در عروض و معجم الحدود و منهاج در اصول و مقدمة الادب و دیوان الرسایل و دیوان
الشعر او غیر ذلک و کشاف که عمده تصانیف اوست در حرم مکه معظمه بنام یکی از
از سلاطین انجا نوشته گویند پیش از او در تفسیر الخبان تصنیفی نشده بود و چون از
حجاز معاودت نموده ببغداد آمد اهل بغداد او را که عجمیان استخفاف می ورزند
و ایشان را در عربیت دانی ناقص میشمارند روزی در مجلسی که جمعی از فضلای عرب
حاضر بودند زبان برگشود و عجمیان را بسیاری ستوده و بعد ازان گفت که من کمترین
انجماعتم و دعوی میکنم که در تمام عرب عربیت را کس برابر من نمیداند و اگر کسی را
در خاطر خطره و در دل شبهه ای بوده اینک من حاضرم بسم الله با هر یک از شما که
فضیلتش مشهور است مباحثه می نمایم گویند که هیچ یک را مجال نطق نماند و جمله
بعجز خود اعتراف نمودند و در بحث نبردند و ولادتش در شهور ۴۶۷ بموضع زمخشر اتفاق

افاده ونوشتن درس علم هم زمخشر بوده و او مذهب اعتزال داشته چنانچه آن مذهب را
اشکارا میداشت چه در خطبه کتاب کشاف الحمد لله الذی خلق القرآن نوشته گفتند
این نقصی است از کتاب ترا و مردم بجهت همین رغبت بدین کتاب نمایند
بعد ازان خلق القرآن را جعل القرآن ساخت و جعل و خلق نزد ایشان یکیست
و اینکه در بعضی نسخ انزال القرآن نوشته اند تصرف دیگرانست گویند وی
یک پا نداشت و با مانت عصا مشی میکرده وقتی فقیه دامغانی ازوی باعث قطع
آن پرسید گفت که در ایام کودکی گنجشکی گرفته بر پایش ریسمانی بسته بودم و گنجشک
از دست من پریده بسوراخی در رفته و من آن ریسمان را بشدت تمام کشیدم تا پای
وی جدا گشت مادرم را دشوار آمد گفت پای تو بریده باشد چنانچه پای او بریدی
چون بسن [illegible] رسیدم و جهت طلب علم بسوی بخارا میرفتم و در راه مرکب من
رمید و من از اسب بر زمین افتادم و پای من شکسته شد چنانچه بغیر از بریدن علاجی
نبود ابو الفتح ناصر بن المکارم مطرزی در فقه و نحو و لغت و شعر معرفتی تمام داشت
و داعی اعتزال داعی حلق بوده و در سنه عشر و ستمایه بخوارزم وفات یافته گویند شعرا در
او زیاده بر هفصد قصیده قصیده گفته اند و اهل خوارزم او را خلیفه ثانی زمخشری میخوانده اند
شرح مقامات حریری و کتاب المعرب در لغت و کتاب ازهری از مصنفات
اوست ابو محمد بن عباس خواهرزاده ابو جعفر بن محمد بن جریر الطبری است و او را طبرخزی
نیز میگفته اند چه پدرش خوارزمی و مادرش طبرستانی بوده او قصد ملازمت صاحب
عباد کرده بعراق رفته چون بدر خانه صاحب رسید یکی از نواب را گفت که بصاحب
عرض نما که شاعری از راه دور بملازمت شما آمده حاجب چون آمدن او را اعلام
نمود صاحب جواب فرستاد که من شرط نموده ام که هر که هزار بیت از عرب بخاطر داشته
باشد بار صحبت دارم ابوبکر گفت که هزار بیت از شعر مردان میخواهند یا از ابیات
زنان چون این خبر بصاحب رسید از قیاس وی دانست که ابوبکر خوارزمی است [illegible]

ابو الفتح ناصر المطرزی

ابو محمد بن عباس

مردان او و اطبا و اشخاص معتقدات بسیار نموده گویند صد هزار بیت در ذکر داشته
وفوتش در سنه ششصد و هشتاد و سه بوده امام علاء الدین مذکرین شیرین سخن بوده بنا بر امام علاء الدین
تفننی که در شعر خود می نموده شعرش شهرت نیافته از تذکره عوفی این دو رباعی نوشته
میشود ای آنکه بزلف شام و از رخ سحری چون شام سحر کرده خسیه بوده در بی
گر طعنه زنی غایب منظبط مرمار اما مفلسی از نیم که تو سیمبری من گرسنه وصل تو از هجران سیر
از جان و دل خود شدم ای جانان سیر جان سیری من در غم تو بس عجب است جانم
تو خوبی و من شوم از جان سیر خواجه ابو الوفا از کبار اولیاست در علوم ظاهری و باطنی خواجه ابو الوفا
بحشتی تمام داشته و مردم خوارزم بدان جناب اعتقاد بسیار داشته‌اند و از غایت صفات
ملکی وی را ابو الفرشتند نشسته گرده بر فرشته اش میگفته‌اند در تصوف تصنیفات نیکو دارد از
علوم عربیه نیز با خبر بوده فوتش در شهور سنه خمس و ثلثین و ثمانمایه دست داده این چند
رباعی از نوادرات اوست ای آنکه توئی حیات جان جانم در وصف تو گرده عاجز
چرا نم هر ای چشم من توئی می بینم دانای عقل من توئی میدانم من از تو جدا نبوده‌ام تا
بوده‌ام این است دلیل طالع مسعودم در ذات تو نا پدیدم ار معدومم در نور تو ظاهرم اگر
موجودم او هست نهان و آشکار است جهان بل عکس بود شهود اهل عرفان بل او
همه جا آشکار او جهان نهان گر اهل حقی هیچ یکی غیر مدان بدکردم و اعتذار بدتر زگناه چون هست درین
دعوی سه گونه تباه دعوی وجود و دعوی قدرت فعل لا حول و لا قوة الا بالله مولانا حسین مولانا حسین
از مریدان خواجه ابو الوفا مربوط است معتقد افضلی از جمله مصنفات اوست و ایضاً شرح
بر قصیده برده نوشته که سند جمله فضلا گشته بنا بر تیغ خواجه ابو الوفا کاتبی نستیم توجه کل از بوستان
خاطرش شکفانیده این بیت از انجمله است ای جوهر همه عالم پنهان تو و پیدا تو
هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو پهلوان محمود بوریا در سلک اولیا انتظام داشته پهلوان محمود
اما بنابر ستر احوال بشیوه کشتی گیری اشتغال می نموده صاحب مجالس العشاق

بعضی سخنان درین باب ازوی نوشته که بنابر اطالت اقوال درگذشته با یجاز و اختصار
کوشیده از تصنیفاتش یکی کتاب کنز الحقایق است که این حکایت ازان جمله
است ٭ چه نیکو گفت آن پر سخن دان ٭ مران صوفی سرگردان و حیران که صوفی
و امام و شیخ و زاهد است یا هر دارد خلوت نشین جاید همه کشتی نوشند کاندر بسامان کنون
وقت است که کردی مسلمان یکی بین چند انجم نیست در خور مسلمانی همین است
ای برادر و این رباعی ازوی می آید ٭ گر بر نفس خود امیری مردی ٭ ور بر کر و عیب کسی نگیری
مردی ٭ مردی نبود فتاده را پای زدن ٭ گر دست فتاده را بگیری مردی ٭ جانا تقی از جانه عزیزی
چند اند با مردم کم عیار کم بوند اند رندی چند اند و کس نه اند چند اند بر سینه و نقد هر دو عالم چند
حسامی قراکولی از نکته پردازان آن دیار بوده چون نهال وجودش در قراکول ببار حسامی قراکولی
آمده هر آینه بدان اسم موسوم گشته این بیت ازوی می آید ٭ خلق جمع اند بنظاره
چشم تر ما بر دامن اشک بر معرکه را از سر ما ٭ زلالی در هرات با مرکب فروشی اشتغال زلالی
می نموده و این نوع ابیات میگفته ٭ نخواهی کرد با ور خار سینه جا کم ٭ مگر روزی که گیرد دامنت
خار سر خاکم ٭ در نسخه بنظر آمده که آن سلسله ملقب بکاو بوده اند و چنینی که زلالی تخلص شده
عزیزی تاریخ را کاو خوارزم یافته ماوراءالنهر ولایتی است در غایت معموری و آبادانی شرقش ماوراءالنهر
فرغانه و کاشغر و غربش خوارزم و شمالش تاشکند و جنوبش بلخ و بحسب کثرت خلایق
و افزونی غله و بسیاری میوه و وفور مواشی و مراعی ترجیح بر بسیاری از ولایات دارد و یکی
از علامات معموری آن دیار آنست که هرگز قحط نشود و اگر شود چندان نپاید و مردمش از عینیت
و اضاف شجاع و سپاهی باشند و معادن بسیار دارد و مابین نهر جیحون و سیحون واقع است
منبع جیحون باعتقاد مسالک و ممالک کوهستان بدخشان است و بقصد ... جبال
جغانیان و جیحون در میان مغرب و شمال واقع شده بعد از مسافت بسیار آب وخش
بروضم گشته بولایت قبادیان آید و در آنجا پنج آب دیگر بدان داخل شده و جیحون بحصول

بوند و آن موضع را نجاب می نامند و بعد از کنار بلخ و ترمذ گذشته به بحر خوارزم منتهی شود
و در زمستان رود جیحون بمرتبه منجمد شود که چند ماه الوس و احشام مع کل و قبیله بر زبر آن
نشینند که اصلا ازری الحصول نبوند و در عجایب البلدان آمده که بدریای جیحون کوهی است
و بر آن دوحه که مهرگان برگ آن فرو ریزد و روزی چند برفت بر زمین بوده بعد از آن
بقدرت الله تعالی مرغ شده طیران نماید و استخوان نیز روی عظیم است و منبع
در ترکستان جاهی است که آنرا سیحون خوانند و آن آب نیز پس از آنکه بسیاری از ولایت
را قطع کند به بحر خوارزم منتهی گردد و سیحون را بر بعضی صفان و بعضی آب شهرخته خوانند
و صاحب مسالک و ممالک آنرا آب چاج خوانده و چون دار الملک ما وراء النهر سمرقند
است بر آئینه ابتدای آن شهر مینماید سمرقند از بلاد معظم توران است در آثار البلاد آمده
که اول آن شهر را کیکاوس بن کیقباد بنا نهاده و پس از آن اسکندر سوری محکم
بر آن ساخته و رصد و معموری آن خطه گردید و در اختتام روضة الصفا آورده که در زمان
سابق قلعه داشته که مسافت فرورش پنجاه هزار گام بوده و بمرور منهدم گشته چون جهان
پهلوان گرشاسب بدانجا رسیده گنجی یافته فرمود تا از آن گنج آن قلعه را ساخته اند و پس
از آن گشتاسب این اسب بار دیگر آن قلعه را آبادان ساخته و دیواری در میان
ولایت ماوراء النهر و ترکستان کشیده چون نوبت باسکندر رومی رسید در سعی آن
در نموده تا شهر نامی که از اهل تبع یمن بود آن شهر را ویران گردانید چنانچه از آن عمار
اثری نگذاشت و پس از آن شمر کند اشتهار یافت عرب معرب ساخته سمرقند
گفت و برخی بدین وجه توجه کرده اند که چون ابوکرب شمر بن افریقیس بن ابرهه بجانب
مشرق نهضت فرمود تخریب بلده سغد که در آن وقت آبادانی تمام داشت
امر فرمود و در جوار آن شهر دیگر احداث کرد که ترکان آن شهر را شمر کند گفتندی یعنی
دیه شمر چه کند بزبان ترک نام دیه است بعد از آن بمرور ایام سمرقند گردید و در حبیب السیر

سمرقند

آمده که در زمان ولید بن عبد الملک قتیبة بن مسلم الباهلی از جانب حجاج سمرقند را
محاصره کرد و بعد از آن بنجاه غورک که حاکم آنجا طالب صلح شد قبول نمود که هر سال
دو بار صد هزار درم و سه هزار برده تسلیم نماید و قتیبه بعد از مصالحه بسمرقند در آمد و مسجدی
بساخت و هر بتی که یافت در آتش انداخت اما در واقعات بابری آمده که اهل
سمرقند در زمان خلیفه ثالث مسلمان شده اند و از تابعین قثم بن عباس
بر آن ولایت دست یافته بعضی او را داخل صحابه شمرده اند و قبرش در سمرقند بر کنار
دروازه آهنین بمزار شاه شهرت دارد و سمرقند در زمان فرمانفرمائی صاحبقران نوعی
معموری یافته که بر جمیع بلاد اعظم ایران و توران رجحان پذیرفته و بعد از آن میرزا الغ بیک
گورکان در آبادانی آن باقصی الغایه کوشیده و در وسط شهر مدرسه رفیع و خانقاهی
منیع بنا فرموده و ایضا در خارج بلده رصدی بنیاد نهاده که زیج گورکانی از آن
بحصول پیوسته و الحال تقاویم را از آن استخراج می نمایند چه قبل از این زیج
ایلخانی معمول بوده در واقعات بابری آمده که ابتدا بطلیموس حکیم در صد و رصد
بسته شده و پس از آن در هند زمان راجه بکرماجیت در اجین و دهار رصد
بسته اند که تا حال معمول هندوان آن زیج است و در زمان اسلام اول
رصدی که بسته شده و در عهد مامون عباسی بوده و زیج مامونی را از آن نوشته
اند و بعد از آن تا زمان هلاکو دیگری بسته نشده بود در خاتمه روضة الصفا مسطور
است که در نواحی شهر سمرقند جاهی است که آن را دشت قطوران خوانند و آورده
اند که روز قیامت هفتاد هزار شهید از آنجا برخیزد که هر شهیدی هفتاد هزار کس را
شفاعت کند چون در آن عرصه همیشه کفار می بوده حقیقت این حدیث
بر ارباب کیاست مختفی بوده تا سلطان سنجر را با کفار قراخطای در آن
موضع محاربه دست داده خلقی کثیر و جمعی غفیر از لشکر اسلام بدرجه شهادت

رسید تا

رسیدند ودر زمان تاتار نیز بسیاری از مسلمانان دران مکان شهید شدند
هرآئینه معنی این حدیث بر همگنان روشن گشته ودر اطراف سمرقند مرغزارهای
نیک می باشد که یکی ازان کان گل است که بجانب شرقی سمرقند واقع شده
و سیاه آب که آب رحمت نام دارد در میان آن کان گل میگذرد واطراف آن
تمام آب گیر است ودیگری یورت خان است که سیاه آب ازوی گذشته
بکان گل میرود واطراف آنرا چنان احاطه نموده که بغیر از دو سه موضع جای عبور نیست
ودیگر اولانگ کول مغاک است چه کولی بر یکطرف آن واقع شده واکثر میوه
در سمرقند خوب میشود خصوصا سیب وبهی وامرود وانار وانگور وخربزه که هر کدام
از یکدیگر خوشتر وبهتر می باشند چون بنا بر التزام وقاعده بابره از احوال آن شهر
نوشته آمد الحال از مردم آن نیز پاره نوشته می آید ابو القاسم بن سماش
ابو القاسم بن سماش | از بزرگان وقت خود بوده یکی ازوی پرسید که ادب صحبت گفت آنست
ابو القاسم الحکیم | که خود را بشناسی ابو القاسم الحکیم در معاملات وتجنیس اعفاف اعمال سخنان
هاشمی سغدی | نیک بسیار داشته ومعتقد ابو بکر وراق بودی هاشمی سغدی از مریدان ابو بکر
وراق بودی هاشمی سغدی از مریدان ابو بکر وراق بوده گویند که با شیخ در راهی میرفتیم
بر یک سوی ردای او حرف خا دیدم که نوشته بود ودیگر سو حرفی میم یکی ازان
طایفه سبب پرسید وگفت ازانجهت نوشته ام که هرگاه حرف خا بینم
اخلاصم بخاطر گذرد وهرگاه میم بینم مروتم یاد آید از خواجه عبد الله انصاری نقل است
که اخلاص آن بود که در معاملت با او کس دیگر نه بینی وبا خلق مروت برای
حافظ ابی عبید الله عبد الرحمن بن الفضل بن بهرام الدارمی | آن باشد که ناگوار نباشی حافظ ابی عبید الله بن عبد الرحمن بن الفضل بن
بهرام الدارمی از کمل فضلاست ودر علم حدیث مرتبه داشته که در پانزده
حدیث میان او وحضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم زیاده از سه

کس واسطه نبوده و صحیح دارمی و داخل صحاح است در سنه احدی و ثمانین
و مایه بوجود آمده و در سنه خمس و سبعین و مائتین در سمرقند متوجه عالم عقبی گردید
شیخ ابو المنصور ماتریدی از ائمه کلام است و ائمه کلامی دو فرقه اند یکی ماتریدیه
و دیگری اشعریه ماتریدیه بشیخ ابو المنصور منسوب اند و ماترید محله ایست از محلهای
سمرقند فرید الدین ابو عبد الله محمد الرودکی از نوادر فلکی بوده و در زمرهٔ ایام از عجائب
ایام اگرچه اکمه بوده اما خاطرش غیرت خورشید دمه بوده اگرچه بصر نداشته
اما بصیرت داشته تولد وی از رودک سمرقند است و از مادر نابینا آمده
گویند در هشت سالگی قرآن را تمام حفظ نموده و بعد از آن بشعر رغبت نموده
و لوای آن بخوشترین وجهی برافراشت و او را حق سبحانه تعالی آوازی خوش
و صوتی دلکش عنایت کرده بود که هرگاه قفل زبان را در قرآن گشودی
قدسیان قلوب ربودی و اگر کلید تلاوت دهان را بمفتاح بوستنی اعلی
وادی و بر و بر ناشیفته وی گردیدی در آخر کار وی بمطربی افتاد و بربط بیاموخت
و کارش در نوازندگی بجائی رسید که آب دستش در مقام نواخت هم
خاک ملال بر باد دادی و هم آتش در جگر کدورت زدی چون آوازه او باطراف
و اکناف رسید امیر نصیر بن احمد سامانی که امیر خراسان و ماوراء النهر بوده.
بقربت خویشتن مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت و ثروت و نعمت
او بکمال رسید تا حدی که او را دویست غلام زر خرید بوده و چهار صد شتر در زیر
بنه او میرفته چنانچه مولوی الجامی اظهاری بدان کرده میگوید ∽ رودکی آنکه در همی سفتی
مدح سامانیان همی گفتی ∴ صله شعرهای همچو درش ∴ بود در بار چهار صد شترش
و عنصری تبریزی و یکی از فصحا به خود میگوید ∽ چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش
عطا گرفت بنظم کلیله در کشور ∴ اگرچه در زمان آن ظاهر و آن بیت شاعری چند نقل

حنظله بادغیسی و حکیم فیروز مشرقی و ابو سلیک گرگانی بر خاستند اما چون نوبت
بآل سامان رسید رایت سخن بالا گرفت و عالم نظم را نظامی پیدا آمده و قدوهٔ
شعرای آن دودمان رودکی بود و او اول کسی است از ایشان که دیوان شعر
ترتیب داده و از شعرای آل سامان دیگری شیخ ابو الحسن شهید است و
ایضا ابو عبد الله محمد بن موسی الفراوی و شیخ ابو العباس و شیخ ابو زرعهٔ معمر
الجرجانی و ابو المظفر نصیر بن محمد النیشابوری و محمد بن عبد الله الجنیدی و ابو المنصور
عماره بن محمد المروزی و دقیقی که هر یک از فن خود تمام بوده اند چنانچه احوال بعضی
نوشته شده و بعضی نوشته خواهد شد و آل سامان پادشاهان عدل گستر
فاضل بوده اند برور و همواره نام نیک را خریداری میکرده اند و ملک ایشان
از دیار ترک تا حدود هند و فارس و عراق بوده و اکثری از اصل تواریخ برین اند
که عدد ایشان نه نفر بوده و اکثری از اصل تواریخ بر آنند که عدد ایشان ده و مدت
ملکشان صد و دو سال و شش ماه برین موجب نه تن بوده اند از آل سامان مذکور
گشته بامارت خراسان مشهور اسمعیل احمدی نصری دو نوح و دو عبد الملک
و دو منصور و بعضی که ده نفر قرار داده اند ابو ابراهیم اسمعیل بن نوح را که بمنتصر اشتهار
داشته داخل پادشاهان شمرده اند آورده اند که چون ایلک خان از کاشغر
آمده بر عبد الملک مسلط گشت منتصر برادر وی را گرفته مقید
ساخت و او از محبس گریخته چند سال در اطراف ماوراء النهر و خراسان
تک و پوی نموده و مکرر با ایلک خان جنگ کرده یکمرتبه مظفر گشته
اما آخر بدست ابن العرابی که از جانب سلطان محمود بود بقتل رسید و از آن
دودمان کسی که شعر گفته وی بوده آورده اند که وی همیشه بر بالای اسپ بسر
می برده و بوسته بازده می خوابیده یکی از مخصوصان بوی گفته که چرا مجلس بزم

نازي و با اسباب ملاهي که يکي از امارات پادشاهي است نيز پردازي وين قطعه بدين
گفته ° گويند مرا چو رو خوب نسازي ماوايي که آراسته و فرش ملون با نعره گردان چکنم
لحن مغني با بوي اسپاني چکنم مجلس گلشن جوش مي و نوش لب ساقي بچه کار است
جوشيدن خون بايد بر غيبه جوشن اسب است و صلاح است مرا بزنگ و باغ تير است و
کمانست مرا لاله و سوسن ° رودکي ممدوح ابوالحسن نصير بن احمد بن اسمعيل است که بحلم
و عدل و سخاوت معروف بوده و همواره فضلا و شعرا را مشمول انعام بيکران ميساخته و با آن
زمره هميشه صحبت ميداشته آورده اند که وقتي از بخارا بمرو رفته مدتي آنجا توطن نمود
چون ايام توقف امتداد پذيرفته ارکان دولت که مايل بمقصور و باتين
بخارا بودند برودکي توسل جستند که شايد نوعي سازد که امير بجانب بخارا نهضت
فرمايد رودکي بيتي چند گفته در سحري که پادشاه صبوحي کرده بود آن ابيات را با آهنگ
عود برخواند و امير نصير را از استماع آن اشعار چندان شوق پديد آمد که بي دستار
و کفش سوار شده بيک منزل بطرف بخارا روان گشت اين ابيات از آنجمله است
° باد جوي موليان آيد همي ° بوي يار مهربان آيد همي ° ريگ آموي و درشتيهاي
او پاي ما را پرنيان آيد همي ° آب جيحون با شگرفيهاي او ° خنگ ما را تا ميان آيد همي
اي بخارا شاد باش و شاد زي ° شاه نزدت و بخارا بوستان مهمان آيد همي
شاه ماهست و بخارا آسمان ° ماه سوي آسمان آيد همي ° شاه سروست و بخارا بوستان
سرو سوي بوستان آيد همي ° و در ترجمه يميني مسطور است که عدد اشعار رودکي بهزار هزار
و سيصد داشت بيت رسيده بود و در بعضي نسخ آمده است که اشعار وي بيک
صد دفتر بوده چنانچه استاد رشيدي الظهاري بدان کرده ميگويد ° گر سري يابد بعالم
کس بنيکو شاعري ° رودکي را بر سر آن شاعران زيبد سري ° شعر او را من شمردم
سيزده ره صد هزار ° هم فزون آيد اگر چونانکه بايد بشمري ° و اکثري از شعر رودکي را

مدح گفته اند و در شاعری مسلم داشته‌اند چنانچه ابوالحسن شهید گوید بسخن ماند شعر شعرا
رودکی را سخنش تلو نبی است شاعران را خه و احسن است مدیح رودکی را خه و احسنت
هجاست عنصری میگوید غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریک وهم برین پرده اندر مرا بار نیست و رودکی را سلطان الشعرا
گفتندی چنانچه معروف بلخی بتقریب ذکر آن میکند از رودکی شنیدم سلطان شاعران
کاندر جهان بکس مگرو جز بفاطمی و این دو بیت دقیقی راست در مدح وی
کرا رودکی گفته باشد مدیح امام فنون سخن بود دقیقی مدیح آورد نزد او چو خرما بسوی
هجر بود گویند وقتی یکی از جهال در نظم رودکی طعنه زده بود و عرایس لباس او را بوشتق
نموده نظامی عروضی این دو بیت در حق او انشا کرده ای آنکه طعنه کردی
در سخن رودکی این طعنه کردن تو ز جهل و ز کودکیست کانکس که شعر داند داند
که در جهان صاحب قران شاعری استاد رودکیست و با آنکه شعر وی بی
از حد و عد متجاوز بوده اما درین وقت بنابر حکم فلک از یاقوت اصفر و کبریت
احمر عزیزتر است آنچه در سفینه‌ها و تذکرها بنظر آمده این ابیات است که قطری
از آن سحاب و جزوی از آن کتاب است مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان
بود نبود دندان لا بل چراغ تابان بود سفید سیم زده بود و در و مرجان بود ستاره
سحری بود و قطره باران بود یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت چه نحس بود همانا که
نحس کیوان بود نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز چه بود منت بگویم قضای یزدان
بود جهان همیشه چنین است گرد گردانست همیشه تا بود آیینش گرد گردان
بود همان که درمان باشد بجای درد شود و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود و نو کند بزمانی همان که خلقان بود بسا شکسته بیابان
که باغ خرم گشت و باغ خرم گشت آنکجا بیابان بود همی چه دانی ای ماه روی

غالیه موی که حال خادم تو بیش ازین بچه سان بود بزلف چوگان نازش همی کنی تو
بدو ندیدی او را آنگه زلف چوگان بود شد آن زمانه که رویش بسان دیبا
بود شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود شد آن زمانه که او شاد بود و خرم
بود نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود همی خرید و همی سخت بی‌شمار درم بشهر
هر چه یکی ترک نار پستان بود بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو بشب زیارت
او بنزد او بنهان بود نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف اگر گران بزی
من همیشه ارزان بود همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود دلم نشاط و طرب را فراخ
میدان بود بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر از آن سپس که بکردار سنگ و سندان
بود همیشه چشم زی زلفکان چابک بود همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود تو رودکی را
ای ماه کنون همی بینی بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی سرود گویان گفتی هزار دستان
بود شد آن زمانه که او انس رادمردان بود شد آن زمان که او پیشکاه میران بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنبشت شد آن زمانه که او شاعر خراسان
بود کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسان چهل هزار درم ازو فزونی یک پنج میر ماکان بود ز اولیاش
پراکنده نیز شصت هزار بمن رسید بدان وقت حال چونان بود کنون زمانه دگر
گشت و من دگر گشتم عصا بیار که وقت عصا و انبان بود وله ایضاً بیار آن می که
پنداری روان یاقوت نابستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی بپاکی گویی
اندر جام مانند گلابستی بخوشی گویی اندر دیده بی خواب خوابستی سحابستی
قدح گویی و می قطره سحابستی طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی اگر می نیستی
یکسر همه دلها خرابستی دگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی اگر این می بابر اندر بچنگال

عقل بستی از آن تاکستان هرگز نخوردندی سوا بستی هم در صفت شراب گوید
آن می که گر سرشکی از او در چکد به نیل همواره مست گردد از بوی او نهنگ آهو بدشت
گر بخورد قطره‌ای از آن غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ ایضا در صفت شراب
گوید رودکی چنگ بر گرفت و نواخت باده انداز کو سرود انداخت
آن عقیقین می که هر که بدید از عقیق گداخته نشناخت هر دو یک گوهرند لیک
بطبع این بفسرد و آن دگر بگداخت نابسوده دو دست رنگین کرد ناچشیده
بتارک اندر تاخت این ابیات نیز در صفت شراب گفته شد برخیز و
بهانه حرام ای بت کشمیر می خوار که می کرد اندوه جوان بر زان نافه گوهر و
زان کاشف اسرار کز طل همی خندد چون برق لب بنگر گر سوی لب سنگ
آید سنبل و مدار مشک گر گونه بنفیر آرد شنگرف شود قیر بر یاد یکی یار خدائی
کز تو گوئی با نصرت هم تشبت با دولت همشیر در مرثیه ابوالحسن فرادی
شاعر بخارا گفته مرد مرادی نه همانا که مرد مرگ چنان خواجه نه کاریست خورد
جان گرامی به پدر باز داد کالبد تیره بمادر سپرد در مدح وزیر ابو الطیب طاهر مصعبی
گوید مرا جود او تازه دارد همی مگر جودش ابر است و من کشت زار مگر یکسوا
افکن که خود همچنین است ببندیش و زیده مرد برکار در اندرز و نصیحت گوید
زمانه بندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است بروز نیک کسان
گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است وله ایضا شاد زی
با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد زانده شاد مانه باید بود و ز گذشته
نکرد باید یاد نیک بخت آنکسی که داد و بخورد شور بخت آنکه نخورد و نداد وله ایضا
ای آنکه غمگنی و سزاواری اندر نهان سرشک همی باری همواره کرد خواهی گیتی را گیتی است
کی پذیرد همواری مستی مکن که نشنود او مستی زاری مکن که نشنود او زاری

شوقیامت اندر زاری کن کی رفته را بزاری باز آری ابری بدید نه و کسوف نه
بگرفت ماه و گشت جهان تاری و له ایضا لنگ رونده است گوش نه و سخن
یاب گنگ فصیح است و چشم نه و جهان بین تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونه غمگین و له فی الرباعی در عشق چو رودکی شدم سیر از جان
از گریه خونین مژه ام شد مرجان القصه که از بیم عذاب هجران در آتش شکم
و گر از دوزخ جان از گل سرخ رنگ بر بوده بو رنگ از پی رخ ربوده بو
از پی مو گل رنگ شود چو روی شوئی همه جو مشکین گردد چو موی فشانی همه کو
در منزل غم فکنده مفرش ماییم وز آب دو دیده دل بر آتش ماییم عالم
چو ستم کند ستمکش ماییم دست خوش روزگار ناخوش ماییم فردا چو بمیرم درین
گنبد فراز وز جان تهی این قالب پرورده براز بر بالینم نشین و میگوی بناز
کای من و تو بکشته و پشیمان شده باز ظهیر الدین الکاتب محمد بن علی الکاتب
سوار مرکب بلاغت و سالار موکب فصاحت بوده و اکابر زمان همیشه از بحار
فضایل او اغتراف کردندی و به تقدیم او اعتراف نمودندی از مؤلفات نفیس یکی
سندبادنامه است که بحلیه عبارت آنرا نیکو تربیتی داده و دیگری اعراض
السیاست است که از آن اهم شرحی نیاد و عبارتی دلربا تصنیف نموده سمع
الظهیر فی جمع الظهیر نیز از تالیفات اوست و این ابیات نیز از وی می آید
ملک بر بادشه قرار گرفت روزگار از نو اعتبار گرفت بیخ اقبال باز
نشو نمود شاخ انصاف باز بار گرفت مدتی ملک در تزلزل بود عاقبت
بر ملک قرار گرفت آنکه گنجی به یک سوال بداد تا که ملکی به یک سوار گرفت
عکس رمحش چو بر سپهر افتاد خانه زهره زنگار گرفت صبح تیغش چو از نیام نتافت
آفتاب آسمان حصار گرفت ملکا خسروا خداوندا این سه نام از تو افتخار گرفت

ظهیر الدین الکاتب محمد بن علی

باقی

ملک الکلام عمر بن محمد الفرنابادی

بنای ملک استوار گشته کنون ۰ که رکاب تو استوار گرفت ۰ ملک الکلام عمر بن
محمد الفرنابادی مذکری بود که جرم ماه در میدان بیان چوگان عبارت او را گوی بربودی
و چون او را در سر نقد مالی و منالی بهم نرسیده و بغایت لاغر کیسه افتاده
بود هر آینه بخراسان آمده در بلخ سکونت نموده و در آنجا دولتها دید وقتی از بر
منبر تذکیر میگفت و سخن گرم شده بود پیوسته عادت داشتی که دستار را
بر میان و دایره بنهادی در آن اثنا جمعی دفعه بنشستند که دستار او بربودند که روزی چند را
نمیدهد بر بدیهه این رباعی بگفت ۰ یک شهر حدیث من و اشعار منست ۰ در
هر کنجی سخن ز گفتار منست ۰ گر زینش نهم با پیشش ای مرده سره ۰ پالان زن تو
ز زینت و دستار منست ۰ وله ایضا ۰ در چشم خضر منور نور است از تو ۰ دریای
ضعیف لب تشنه زور است از تو ۰ ذات تو بنزد اهل او نیزی را آن ۰ وصف
که نازنست دور است از تو ۰ هر لحظه که با غم تو همخانه شوم ۰ بر شمع امید وصل
پروانه شوم ۰ با دوستی خود آشنا گردانم ۰ تا از همه کائنات بیگانه شوم ۰ ابو سعید احمد

ابو سعید احمد بن محمد

بن محمد المنشوری شاعری بوده که منشور فصاحت بنام او بوده و طایر هنر در دام
او اگرچه در زمان سلطان یمین الدوله میان دلفریب لوای فصاحت می
افراخته و سخنان نمکین شور در دلها می انداخته اما شعرش بنابر آنکه مدون
نبوده متداول نگشته این دو بیت در صفت اسب از وی می آید
چه جادو نیست عنان آزمای مرکب او ۰ که آرزوی سواران همیکند از زیر تگاور
که بیک شرف امل بنداخته بدستنش اندر ۰ و ربای شرف بهناور

سید الشعرا استاد ابو محمد الرشیدی

سید الشعرا استاد ابو محمد الرشیدی رشید تخلص و استاد سخن بوده و در صناعت
کلام عبارت بر زهره سخن سنجان سبقت داشته از مؤلفاتش
یکی زینت نامه که در علم شعر آن را بعبارت فصیح زینت داده و او را با مسعود

سعد سلمان بکمالات و شاعریت بوده وقتی از وی التماس شعر نموده
بر عنوان مکتوب این قطعه جای داده ـ خواجه مسعود سعد اگر ببیند که مبیناد
از حوادث گرد ـ از نتیجهٔ کمال شعر و زبان نپسندد بجای راه آورد ـ دانم اکنون که خواهد
اندیشید کاین است شوخ و گدا مطمع مرد ـ بار عود و گدیه کرد و نیافت طمع صد طویله
گوهر کرد ـ و خواجه مسعود دیوان خود را بدو ارسال ساخته و رشیدی این ابیات
در شکر آن بوی فرستاده ـ رشید شعر توای شاعران تاج زمن ـ
چو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن ـ ز گل کر باغ بهنگام نوبهار درو بنفشه و گل و
شمشاد و ارغوان و سمن ـ چو دولتی که بسوی کمال دارد روی ـ که محنتش نتواند شدن
برابر امن ـ چه صورتی که کند حکم فیلسوف بر آنکه ـ ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
ز مشک و می را گفت نسیم او خوشبوی ـ ز مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
نشستنگاه من از رنگ و بوی او دایم ـ چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن ـ ایا
چو اصل بزرگت بزرگ در همه اصل ـ ایا چو عقل تمامت تمام در هر فن ـ بسی
علم تراهست صد هزار علم ـ درخت فن تراهست صد هزار فنن ـ تو آن بزرگ
وزیری که از بلاغت تست ـ بلند فرق معانی و راست قد سخن ـ چه ساحرست
که کار کلک تو که کند ـ ز مشک نبت بر سیم بخته در عدن ـ شبیست
خطش و معنیش روز طرفه بود ـ میان تیره شب اندر گرفته روز وطن ـ و بیان او
و افق شرق نیست ای عجبی ـ چرا همی شب و روز آید ازش برون ز دهن ـ
در چهار مقاله آورده که رشیدی در خدمت سلطان خضر بن ابراهیم
خاقان عظیم محترم بوده و عمعق چون در آن حضرت ملک الشعرا بوده بالفرد
شعرای آل خاقان مثل لولوی و گلابی و نجیبی و سپهری و جوهری و سعدی
و علی شطرنجی و علی پانیذی و یحیی فرغانی و نجار ساغرجی تمام نعمت و کی

روی نموده اند از استاد رشیدی نیز طمع آن میداشتند و از وی آن مطلب
بود فاما میر سیدی چه رشیدی چون فاضل عالم خوش طبع نیکو بیان بوده
و همگی خدم و حشم حضرت خاقان در فرمان وی می بودند و در حضرت
خاقان وی را می ستودند تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرا لقب یافت
و پادشاه را در حق وی اعتقاد پدید آمد و صلتها گران می بخشید روزی در غیبت
رشیدی از امیر عمعق پرسید که شعر رشیدی را چون می بینی گفت شعری بغایت
نیک و منقح است اما قدری نمکش می باید پس زمانی برآمد رشیدی در
رسید و خدمت کرد خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و گفت که از امیر
الشعرا پرسیدم که شعر رشیدی چونست گفت نیک است اما بی نمک است
باید که درین معنی بیتی دو بگویی رشیدی خدمت کرد و بجای خود نشست و بر
بدیهه این قطعه بگفت ∘ شعرهای مرا به بی نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است و اندرین دو نمک نکو ناید شلغم و باقلاست
گفته تو نمک ای قلتبان ترا باید چون عرض کرد پادشاه را بسیار خوش
افتاد و در ماوراء النهر عادت و رسم بوده که در مجالس پادشاهان زر و سیم
در طبقها نهادندی و آنرا طبق و صفت خواندندی و در مجلس خاقان همچنین طبق
چند از زر سرخ بنهادندی و بر هر یکی دویست و پنجاه دینار و آنرا بتمامت بخشیدی
چون عظیم خوشش افتاده بود هر چهار طبق زر را برشیدی بخشید و بعد از آن
وی را حرمت تمام پدید آمد این چند بیت در مدح خاقان قدر خان ابو المعالی
جبرئیل ابن احمد گفته ∘ شاه اعظم خسرو ترک و عجم فخر امم پادشاه چین
قدر خان و خداوند جهان بو المعالی جبرئیل آن شاه کو را جبرئیل با ملایک
مدح گوید هر زمان از آسمان ∘ از زمین تا حرم کیوان صد مساحت جمع کن همت او

برتر است از جرم کیوان صدر جهان * از حدیث دولت صاحب قران در
عهد او هر کسی گفته است بهر گونه داده نشان * من شنیده ستم که آن صاحب
قران مردی بود تیز دولت صعب هیبت نیک سیرت خوب سان
پاک اصل نورانی صفت وزین تمکین و نیک خوی با تواضع با زبان با مروت
با امان گر بدین آیین بود صاحب قران بیدان که نیست مر جهان را جز خداوند
جهان صاحب قران که بسوده پای او بود اول شب حق رکاب که گرفته دست او
در آخر منقوب عنان ورا ایضا ای ز نعل مرکبانت صحن عالم پر هلال آفتابی در
معالی آسمانی در جلال تیغ تو روز دغا آماده کرده گنج فتح دست تو گاه سخا
بر باد داده گنج مال * بیت از پا کندن کفار تیغت را شکوه بیت از بخشیدن
اموال طبعت را ملال * بنوای گشت تیغت عون افلاکش بتیغ کدخدایی کرد
جودت خلق و آفاقش عیال * از ضمیر روشنش تو آفتاب یابند نور و ز لقای
فرخ تو خسروان گیرند فال * عیش هر کوی تو نیره همچو ایام فراق * عمر بدخواه تو
کوته همچو شبهای وصال * در نهر اسپ تو نهان گردند باران دست و پای
در پناه تو برآورند موران پر و بال * دیده تقوی ز نور عدل تو دارد بصر * چهره معنی
ز حسن لفظ تو گیرد جمال * شد نگار از جود تو بی نوائی ابر سخا * شد جبال
از هنر تو بی کوه سرای شمش نوال * بیت از اولاد گیتی چون محمود السیر
نیست از ابنای دنیا چون مرضی الخصال * تیغ تو در هر دماغی جای بسازد چون
هوس * خیل تو در هر مضیقی راه جوید چون خیال * رمح تو در غنچهای جوشن
گردان شود سخت آسان همچو اندر رخنه دندان خلال * شعرها را یا بلیع خوارزم
جای سحر شد سحر این عین الرشد و سحر آن اضل الضلال * خطه را بابل اگر
گشته است بر سحر حرام * شد ز طبعم خطه خوارزم بر سحر حلال * تا بود جای ز دو

اختر را بیک جا اقتران تا بود حاصل دو کوکب را بیک جا اقتران کوکب
احباب تو بادا همیشه از شرف اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال این
ابیات نیز مراو راست ای نه زلف است آن که او بر عارض رخشان
نهاد صورت جور است کو بر عدل نوشروان نهاد توبه و سوگند ما را تاب از هم
باز کرد زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد از دل من وز سر زلفین او اندازه
برد آنکه در میدان مدار گوی بر چوگان نهاد گر زند بر سنگ بوسه سنگ گردد چون
شکر یارب این چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد وله ایضا ما را دل از چه
خسته تیر ملامت است اندی که مر ترا همه خیر و سلامت است تا مستقیم داری
کار مرا همه شکری که کارهای تو بر استقامت است بر خون من کسی که ملامت
کند ترا نزدیک من سزای هزاران ملامت است هرچه از تو بر من آید تسلیم
کرده ام عشق حقیقی را این یک علامت است بدان امید خمیده شود همی
مه نو مگر که نعل شود زیر پای اسبش در درشت گردد و مه باز چون دو هفته گذشت
بدانکه گرد دنش از تیر حادثات سپهر وله ایضا کس را طمع لب چو شهد تو مباد
جز فرقد سر مرقد مهد تو مباد تو جهد کنی بهجر و من جد بوصال چون نیست بجد من بجهد تو
مباد ای چون گل سرخ دست مال همه کس چون دیده نرگس نگران در همه کس
مانند بنفشه سر نگونی ز هوس چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس این چرخ که آب
هنرمند برد نور آتش اندیشه مرا چند برد آیا بکدام خاک در خواهم جست باد که
مرا سوی سمرقند برد وله ایضا خرد جان زده البته و دانش فزای خرد
رهنمایست و بند کشای خرد همچو خور روشنی گستر است شب تجر از روز
روشن تر است بدانش توان یافتن برتری ز دانش بهر برتری بگذری
سخن جوی بشنو تا بدانش رسی بجویی و دانش هر چند مشتی بسی زمان گشته

از نام او سرفراز شده مدح با نام او عشق باز کرد و او را هر جا که رو بنده نیست چو اختر
بسعیش هنر زنده نیست ز جوینده گز نامه جست و جوی بگفتی نبودی بسی گفتگوی
بگفتی چو باشد سزای سخن اگر گفتنی گفته است از بهای سخن ثنای من ار چه
سزای تو نیست مرا لیکن بی ثنای تو نیست نخواهی که شرمنده باشی
ز کس بتدبیر داننده کار کس خطای که دانا ز نیسان کند به از آن صوابی که نادان
کند گر از کار بد دور خواهی شدن ز بار بدت دور باید بدن گر از کوه پرسی بگوید
جواب که شاخ خطا میوه نیز هر صواب هر آن خوک با شیر شد در دهان برون
نیاید از تن مگر بار روان بر اسب هوس کس سواری نکرد که فرجام و فرما و وزاری
نکرد برنج و هر کس تن اندر نداد که یکروز از آن رنج او بر نداد چنین آمد از سروران
سر بسر که اندر خور سر بود درد سر کسی کو نداند غم خویش خورد غم دیگرانش
کی آسود برد یکی خانه آباد کردن صواب نباشد چو کردی جهانی خراب
زبون سپهر و زمانه منم که بر زخم هر دو نشانه منم جهان رنج بر من ز جایی گماشت
که او بود آسایشم چشم داشت همان چرخ کر شور شیون کند تواند که از دوست
دشمن کند اگر گنتری از تو آمد فرح تو خرم زی و رنج بر خود منه که آهن مزور از گهر
بنستر ولیکن برای گهر بیشتر نظام الدین احمد بن علی العروضی از نیکو طبعان
زمان خود بوده و در آن عصر نظمش نتیجه کان را نغز دادی و نثرش عقد ثریا را تحقیر
نمودی و او در سخنوری از متقدمان صنعت است و چند تالیف در آن پرداخته
مجمع النوادر و چهار مقاله و نثر از مصنفات اوست نور الدین محمد عوفی در تذکره
خود وی را در سلک شعرای سلطان طغرل بن ارسلان سلجوقی نوشته اما
در چهار مقاله خود از منتسبان ملوک غور شمرده چنانچه در جایی می آورد
که بنده مخلص احمد بن علی النظامی جهل و بجمال است که در خدمت این

خاز

خاندان به بندگی موسوم است و خداوند ملک الجبال علاء الدین ابو علی بن
حسن بن الحسین که زندگانیش دراز باد و در حق من بنده اعتقاد تمام داشت
کمتر از مهتر زادهای شهر بلخ امیر عمید صفی الدین ابو بکر روز عید فطر بدان حضرت
پیوست و او جوانی فاضل بوده و بهری نیک داشتی در آن حال من حاضر نبودم
در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید گفت اینجاست
گفتند آری و او چنان گمان برد که نظامی زیست چون فراش رسید مرا بخواند
رفتم و خدمت کردم چون دور چند بگذشت امیر عمید گفت که نظامی نیامد ملک
گفت که آمد و در مجلس نشسته است عمید گفت که من نه این نظامی را میگویم
و آن نظامی دیگر است من این را نشناسیم پادشاه را دیدم که متغیر شد
و روی بمن کرد و گفت غیر تو نظامی دیگر هست گفتم بلی دو نظامی دیگر هستند
یکی سمرقندی و او را منیری خوانند و یکی نیشابوری که او را اثیری گویند و من بنده را
نظامی عروضی گویند گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید گفت که من آن هر دو را
دیده ام و بحق المعرفت می شناسم اما این را ندیده ام و شعرهم نشنیده ام اگر
درین معنی که رفت دو بیت بگوید طبع او معلوم شود و بگوییم که کدام بهتر است
ملک سوی من نگاه کرده و گفت هان ای نظامی ما را خجل نکنی بگو چنانکه امیر عمید
میخواهد قلم برگرفتم هنوز دو دور بپایان نرسیده بود که این پنج بیت بگفتم
در جهان سه نظامی ام ای شاه که جهانی ز ما بافغانند من یکی بنده پیش
تخت شهم و آن دو در مرو پیش سلطانند بحقیقت که در سخن امروز
هر یکی مفتخر خراسانند گرچه همچون روان سخن گویند ورچه همچون خرد
سخن دانند من شرابم که شان چو دریابم هر دو از کار خود فرو مانند
چون من این ابیات عرض کردم امیر عمید خدمت کرد و گفت ای پادشاهان

نظامیان را بگذار که از شعرای حال از ماوراء النهر و غیره کس را ندانم که بدیهه
چنین ابیات تواند گفت سنا و بادش ای نظامی که نزاور بسط زمین
نظیری نیست و پادشاه از سخن او عظیم برافروخت و لب اشتی در طبع او
پدید آمد و مرا تحسین کرد و گفت کان سرب را ازین عید تا عید که سفند نبود دادم
عاملی بفرست چنان کردم و در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن
خس بدین دعای گوی رسید و اعتقاد پادشاه در حق من یکی هزار شد و از اشعار
نظامی آنچه بنظر آمده این چند قطعه است که نوشته میشود سلالت زیر
گردون کام ننهاد عذار احت درین ایام ننهاد ز گردون آرمیده چون نبود
خلق جهان برونق نام خود جهانست خرد او را گزاف این نام ننهاد خاک
از آن که از میدان ارواح قدم در خطه اجسام ننهاد وله ایضا جگونی در علی آئی جگونی
کند خاک از خون این زن روسپی جگونی در همه عالم کم از وی شناسی هیچ
مروت هیچکس نه سرورش نکو دارد و لیکن چه نیکو بنگری کس نیست در ده دد
فرزند خلف کاو را رسیدند بنا بیهوده زهی و دیگر سگ نره چه زیبا باشد اندر چشم
این بیل چه نیکو باشد اندر خلق آن نره خواجه احمد گمان من آن بود که مراد و
در جهان چون تو نیست چونکه بر سنگ امتحانت زدم در جهان خام قلتبان
چون تو نیست نشین دو شنو از من دو بیت هجو خویش تا بر جهد ز خشم
دو چشمت زکابیه از فعل شلغیه نشنیدند در جهان آنچه از عیال خویش تو دیدی
در آینه در خام قلتبانی و در روسپی زنی همتای خود نه بینی الاصعابیه حمید الدین
الجوهری المستوفی از صنادید و اعیان آن شهر لا بل از ماوراء النهر بوده
تا بغیر اهتمامش در روز خاصیت کردی برون نوای جکاوک ز چنگ باز
و همواره میان او و حکیم سوزنی مشاعرات می بوده که خبار امالات از آن

حمید الدین الجوهری

در

درگذشته باشعار وی که غایت عذب و جزیل است مبادرت می نماید
نان کشکین خوری بخانهٔ خویش · به که بر خوان مردمان حلوا · داده ایزد ترا نهاد
بپیش نکند بر تو کس پیدا · نه همه کژدم آنکه دارد نیش · سخن ناسزا است
نیش عنان · دوست داناترین مردم خویش · ملکّمانی نه مردمی تنها · وله ایضاً
از دو انگشت بنشانم خشم دل خود را · برون آرم هم هرگز نکنم با سخن بد را ضد خشم
بخوردن زهر خود بهتر دانم · از خواستن عذر یکی دشمن خود را · هر کس نماید فروش
رایگر صلح مرد آنکه نماید بگه جنگ خود را · آهو ست پشیمانی و گفتار خطا دو · کی چهره
شود آهو مرگردن دو را · خوار است نشستن زبر گرده توزین · مرد آنکه نگه دارد زده کا
لگد را · سهل است فکندن نمد خشک بر آب · مرد آنکه برون آرد از آب
نمد را · وله ایضاً · ای عجب طرفه جوهریست شراب · همه فرجام او نه چون آغاز
هیچ آهستگی درو ننهاد · غم سنگین بسالهای دراز · ساعتی با پیاله صحبت داشت
زو بیاموخت فاش کردن راز · وله ایضاً · موی که جوانی بشب نگارید · بری شب
بر دو در روز و بگمارید · گر در رشته بهشت بس چون بارید · جز غم دریغ آن شب مروارید
جانا غم و سودای جهان نیست مرا · از عشق تو اندیشه زجان نیست مرا · بر بیست
کو بار او مرا خود لنگست · ورنه ز قضا جیب گران نیست مرا · موید الدین استاد
زمان و قدوه آن شهر و مکان بوده جمیع همگنان بفضیلت او اعتراف نمودندی
و کلماتش را چون سویدا در دل جای دادندی از منظوماتش یکی پهلوان نامه
است که آب جمله شعرا برده و این چند بیت نیز در مدح ممدوح خود پهلوان جلال
الدین گفته · از جور چرخ هر چه بجمله جهان رسد · از درد و دوری تو بمن بیش از آن
رسد · از مغز من برون نشود لاف عشق تو · درد توام اگر چه بهر استخوان رسد
ز آسیب روزگار نشیند ز دست من · هر لقمه که از تو مرا با دهان رسد بر خس

موید الدین

نوبتش تکیه مکن بر رخ زمین متاب * کآخر بهار حسن ترا هم خزان رسد * تو آفتاب حسنی و
هر شب فغان من * چون بخت پهلوان ز تو بر آسمان رسد * مقصود آفرینش
عالم جلال الدین * کز جود او بهر طرفی کاروان رسد * دشمن ز دست او چو کمان
باز پس جهد * هر گه که دست او بخدنگ کمان رسد * از وی بناز خلق جهان منتظر
بوند * تا کاینات را چو تو صاحبقران رسد * غواص آفرینش ازان بود در
طلب * تا چون تو دری بر امن آخر زمان رسد * گاهی که رایت تقویت و تربیت
شنقل چون نماتبات بر گرد کهکشان رسد * در خدمتت گریخته ام زانکه بخت من
گر بر فلک رسد بهمین نردبان رسد * اجل الافاضل شهاب الدین احمد بن المؤید
شهاب آسمان معالی و خلاصهٔ ایام و لیالی بوده جهان فصاحت او سخنی را
کرابی کمان اثر تفسیر وی و مکان لطافت او جلال تبی گر تیر و کمان وهم بدو در سینها
آن قبه طبع اوست که بر اوج سقف او خورشید عنکبوت نر واپای ز در بست
این ابیات که ناسخ سخن ان سحبان و منشات حسان است مرا این دعوی
را شاهدی روشن و حاذقی مبرهن است * به حاجت بگفتن که زر نقد پیست
محک در میان است گویند که حبیب * برو ر مخلوق بودن عمر ضایع کردن است
خاک آن در شو که آب بندگان نفس روشن است * آنکه اندر گشت شیر آسمان از فضل
او * هم عطارد خوشه وار و هم قمر با خرمن است * از من و تو کهنه تر بنده دست حکمتی
را سپهر و اکهش نگر که طوق ماه نو بر گردن است * در کدورت زین عالم گندم نمای جو
فروش * کز جفای او دل احرار او هزن ارزن است * حاجت کسی دارد که از دو دین
ز سوز * تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است * خواب خرگوش حیل گفتار
از ترا بسته گرد اللذ زکین میدن * ناهر روبهی شیر افکن است * هر کجا نورست در عالم
و سپهر ظلمت است * هر کجا شور نیست در گیتی قرین شیون است * بنفکند دیهیم

اجل الافاضل شهاب الدین احمد بن المؤید

ملک ارجمند والا باد نشانست برز خنجر بود مرگ ارجمند عالی روز نشست از خشم چون
اجل شنای شبی ایمن نخفت قلعه را اگر پاره از خارهست و وره زارنست هرگز اگر
اجل افتاد در گرداب عمر خسته گردد گر چو ماهی روز و شب با جوشن است هو سر کوبی عقاب
تجره جا خواهم گرفت جان بر شوت میدهم حالی و باقی بر دامن است کافرم گر رنج خود بر
یک مسلمان افکنم نیم نانی میخورم تا نیم جانی در تنم است و له ایضا بنا گوشش تو
ای ترک سمن سیمای سیمین تن سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک بر اهن ز
زنخدان تو چون گوییست و چون چوگان مرا قامت گریبان تو بر ماه است و بر پروین
مرا دامن بنازد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل بخندد چون بخندی تو ملاحت
را سوزن در تن اگر طره بفشانی و گر رخسار بنمائی زهی در روز شب تیره خهی شام مه
روشن ز عکس لب می داوی بیاکر جرعه جانش میان چشم مردمها چو بستانند
در گلشن فراقت راست با هم مزاج شهد با شکر وصالت راست با جانم
خلاف آب با روغن زبانت می نیاساید ز تیغ عاشقان گفتن چو از مدح سر سادات
یک لحظه زبان من ستوده ناصر دین خسرو سادات شرق و غرب گردنش
چو در اکناف وطبعش فخر اسکن خداوندی که دستش گرد رنج دوستان
راحت عدو بندی که تیغش گرد سود دشمنان شیون بمیدانش کمین بنده
به از بهرام خنجر کش درایوانش کمین مطرب به از ناهید بربط زن چو تیغ از صحبت
دستش ظفرها بر بزم افتد ز سر زون گردد از هیبت همه شبهای البستن جان
عاجز شد از عدلش جهان کاندر همه صحرا ز خفقان است بالا از زبون است
با سوسن ایا عادل جهانداری که اندر عرصه گیتی فرو ماند ظلم و فتنه با مرغ تب همچو
بهزان بمانند گر رسد از هیبت سپهر از نوبت دوران و را آید گر بود امر تو جهان
در چشم سوزن اگر خدمت کند گیتی به بخشش دامنش بر کین و گر گردن

کند گردون بکوشش گردش نشکند شود مهر تو در هر دل چو حکم چرخ بر بار کس رسد
جود تو در مهر ور چو نور مه بهر روزن در آن روزی که از هیبت ز بیم تاج و خنجر فرو شد ام باز
دریا برآمد جان اهرمن همی جوشید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون بدانگونه که آب
نار دانهای زبر و زیرین زبان تشنگان در کام همچون نعل در آتش بزیر خود مغز
سوده هم چون سرمه در هاون بجست از حقهای ترک همچون کعبتین دیده
بساط برزد نشد میدان دو مهره مهره گردن هلال عید را مانست چرخ سلک اندر آن
کریکشاوند نور روز و زره و جوشن از گشته دشمن حسام تو اجل کردار در صف جان
ربا گشته اجل گرشته و چیران همی کشتی به ببر اندر نیا مرد تو میدانی نمودن چشم
عالم را ببخشش نعمت قارون بکوشش تو ره قارن خداوندا بزرگا خسروا بخشش
تخت تو حاضر نشانه بود در هر فضل و قبله گشته در هر فن فلک با کلکشان عاجز
قضا با فهمشان قاصر روان بر نظمشان عاشق خرد با نطقشان الکن ندانم تا کجا
رفتم همیدانم کنون باری چو گم عقلان در افکندم بمیدان کره توسن مثال بندهٔ صدر
تو در ثنای این خدمت همان بوده است بارشاه و باز انداختن ارزن الاجل المحترم
بهاء الدین الکریمی از اعیان سمرقند بوده و لطایف الفاظ او همچو شکر و قند
اگرچه در آغاز کار نقطه وار مرکز سمرقند می بوده اما آخر دایره کردار مرکز خراسان
را احاطت نموده و چون آفتاب در مملکت نیمروز او را کمالی حاصل آمد و بسبب
التفات اشراف سجستان در آن مکان سالها بسر برده و ملک شمس الدین
که ملک آنجا بوده در حق او عنایت موربه تقدیم رسانید و نخست روز که خبر وصول
او را استماع نمود جنیبت خاصهٔ خود را بر او فرستاد تا او را بحضرت آورند و بهاء
الدین خواست که بر جنیبت سوار شود که اسب پای او را بلگد افگار کرد و او
بربدیهه این قطعه بگفت تو ای آنکه تیغ ترا داد دایم جهان بر عروس ظفر کدخدائی

الاجل المحترم بهاء الدین الکریمی

قبول

قبول جناب تو می جست بنده که تا یابد از جور گردون رهائی بتشریف
تمکین رسانید بختم پذیرفت مدحم بجا هست روائی نماند همی موج مینو نهارگش
چو طاوسی در خانهٔ روستائی بران بادپائی که همدست چرخ است که گرد دو
کون از تگ رهوائی تو گفتی سوار است کنم بر چنین اسپ که در خدمت باد
نشائی چو بر خاستم تا نشینم مه گفت تو باری چه شایسته پشت ماهی
بران گو فتنم بایسته از دست نکهت که تا جز بپیشش خدمت نیائی و له ایضا
تفکر ز بی معنی همی چنان باید که از سام دل و دیده جوی خون آید بشتاب
نیک نباید ز تنگ در نظم هر آنچه زود بگو بند و ذیرکی باید و له ایضا ای زده ناو
فرکان ابرو بر دل کوس سپر فکند در هر سو در هوائی تو چو من ذره صفت بسیار اند
آفتابی چو حسنت بر فلک خوبی کو دلبری از سر زلفین تو ره نقصها یافت همچو از
خدمت مخدوم جهان غز و علو ملک السادة نظام الدین شاه عرب ملک و
ملک نسب خسرو صاحب گیسو حسن اقبال حسین ابن حسن آنکه بدهر از زا
تیغ ابلد دشمن ببرید گلو چشم توفیق تو چون غمزهٔ اکرام زنند حرص را بنز نماند
گرهی در ز ابرو زحل از روی فلک در شکم خاک افتد گر برد عزم فلک سای
تو سایه بپهلو طرهٔ دیدن اقبال تو چون شانه کنی جز در آینه ببینی بهمه حال کفو
صبح را گر مدد از رای تو بودی هر روز نشدی زلف عشا برده ز رخسار عفو ای کر
در حلقه از نخبر نفاذ امرت حلقه در گوش سنجر و ترک فلک چون هندو
لایق و در خور نعت آن کو بگفت آن او خستاد بسم چه ز چه رد دل چه در
بازو و له ایضا دلیل همت من نیستی بی همتا چنین دلالت نجم یه خدائی
تو نیست الطریق شعر اگر چند ره بگدیه برو بنفس خویش مرا سیرت گدائی نیست
ننگ من چرخ و در زوهٔ مدت کوته رائی سراهی است دراز شبی من کوته رائی

بی‌پایان هیچ دراز و کوتاه ای ملک آرای من کوته را و دراز کو شتی فرمایی ملک الکلام
در هر بیهوده گویی و لطیفه پردازی مانند و همال نداشته لطافت سخنش نسیم
سحر را از خجالت در پس دیوار گداخته و طراوت نظمش نتیجه سحر را بی اثر داشته
و با آنکه سبک روح و آهسته بوده اما همه ای صیت فضل کمالش بسماع رسیده اندران
دم که خوش زبان بودی کو سخن را لفظ او چو جان بودی این قصیده که در توحید
حضرت جل جلاله و عم نواله گفته مطلع دیوان اوست ای سبزه خاک تو عرض و
سما ذات تو پاک از چگونه و کدام امر بود و دراز چه و چون و چرا جبیت خوبی کرت
خامه نقش کیست جهان بی نظرت حامد ما مرحمت تو همه یاد دستگیر موافقت
تو همه را رهنما آن توان هست که یکسان شمرند حمت و آسایش بود درد و دوا
ای تن خاکی شده همچون گیاه شیفته عرصه خاک و هوا چشم بدوز از دو جهان
تا نشوی مردمک چشم جهان بقا بکشی و بکشی مطلب راه جوی زانکه تو بستی ع
اجل در قفا چرخ فریبنده کی اسباب سرعت او بر صفت او گواه گر همه
در سنگ روی و انزوا عاقبت آتش کند آسیا من که منم نور دل
فاطمه بل گوهرم از گهر مرتضی رتبت و جاهم برسول عرب نسبت خاصم
بحسین رضا خاطر من آینه راست کوی نکته من مصقله غم زدا فکرت من
بلبل بستان عقل طینت من گلبن باغ صفا ذره از ذره منفصلم خرد قطره
از قطره چشم حیا هم شده ام تیره درین واقعه هم شده ام خیره درین ماجرا
سبز لباسان چراگاه قدس ترهٔ خوان من و من ناشناس غزلت زلال
برگشته خبر خیر مردم عاقل تو بهایم صفات این کارگذاران که ترا قوت و مقدار
داد ندید یج ستانند یکبار هر کس بصفت کرکس پرنده شکاری ای اولیته
هر عضو مرا از سر منقار این می برد از مشعله خاطر من نور آن می برد از انجمن سینه

می

نازِ این ساعی آن نازِ چه باید نظم آرزم توان طالب این ناز که گیرد دلم آز از خورشید
برانداوده سر تیغ بشمار است برجیس فرو بسته در سعد شمار با سنبله
مجروح و باد لو تهی دست از قوس کمان شکلم و از ثور گران بار گژدم
شده بر ورد دلم را همه نیش ماهی شده بی آبی جان را همه تن خار از سنبله بهای
ترازو دلم آونگ و زبو العجبیهای دو پیکر نظم افکار جای است که چون
بره سهوی شیر بنالم زین بره که با خلق چو شیر است جگر خوار ای جان
مسافر مطلب تا توانی در مرکز ساکن مرو و از کوکب سیار تن
مرکب خاکیت رها کن بطبیعت تا چون نو بروان رانی سبک باشند
مردار بر شهپر جبرئیل نشین تا توانی بر اسب کلاهین در صف هیجا مکن کار
ای اشرفی از هیچ گشت هیچ نیابد زنهار مخواه از درهم کم شده زنهار
نام از در حق جوی ای چو جب خود می باش مقبول چو داوات نکو نام چو طومار
همت ز کسی خواه که بروی نزود ظلم عزت ز در جوی که هرگز نشوی خوار
از مرگ میندیش و میندیش ز ناجنس از مار مپرهیز بپرهیز ز اشرار بر جوهر
ذات تو غباری ننهد مرگ در عین کمال تو زیانی نکند مار مستی مکن از
باده غفلت که نیرزد صد حالت مستی به پریشانی دستار ور در راه
وفا دوست نثرت جبینت فدا کن آخر همه عمر یکی دوست بدست آر
تا چند روزگار دهد درد سر مرا یا همچو خود همی بشمارد مگر مرا با این همه درد سر
سنگاکرم از و اندی که بیشتر نرساند ضرر مرا بر نیش صبر است مرا
خود دل از وجود عقرب چه زحمت آرد از این بیشتر مرا یا رب بحق آنکه
جهان آفرین تویی کز دست آفرینش خود باز خر مرا خواهی سوی سقر بر و خواهی
بهشت بخش با لطف تو یکی است بهشت و سقر مرا از نسل حیدرم

گر جهان با پایان اوست • دریای روزگار مکن بی سپر مرا • همچون پدر رود دست
زخم تیغ اگر دهی • بر کارزار خیل شیاطین ظفر مرا • شیطان و پیکرند مرا حرص آرزو
ناچار گرو نیست از ایشان حذر مرا • وله ایضا • ای جانت از جفای جهان
آمده بلب • یکره نشاط کن بسوی عالم طرب • اندر سر هوا مکش از راستی
بکام • در حلق آرزو مکن از سستی کتب • این گستریده چیست کهن منزل
بلا • وین بر کشیده چیست سرا پرده لقب • روزی هزار چهره گلگون بزخم
دست • نیلی شده است زین فلک اکنون سلب • عیشی جهان چو خنجر
تیز است شاخ نو • لهو جهان چو شربت گرمست و تاب و تب • از بهر آنکه بیهده
در کوشش مانده ام • نزدیک خویشتن عیبدم و نزدیک او رجب • بیماری که جهل نهد
در نهاد خلق • نه در عجم علاج پذیرد نه در عرب • وله ایضا • فرید الدین جهان لفظ معنی هم
هجرت ز سر برون گذشتم • چو چشم بی تو اندر گریه آمد • همه بر ساحل جیحون گذشتم
چو جانم بی تو اندر آتش افتاد • همه بر شاه راه خون گذشتم • ز موزون نظم تو الحمد
لله • گران غمهای ناموزون گذشتم • نمیدانم که با چندین گرانی • بران دریای معنی چون
گذشتم • وله ایضا • از رکن طبیب عذر مله آزرده دلی که جان جان است
حاشا چه طبیب مارا فعی ست • کز وی همه خلق در زیان است • دستش
بصفت وبای کل ست • یعنی دمش آفت روان است • از جمله علم طب
مراو را • بر روغن و باد کلاب ست • معلوم شد که جان در اجسام
از بیم علاج او نهان ست • گر دست فلک جهان مهر اتش • وین
طرفه که خام قلبتان ست • که که کهکی خورد بشوراو • نا بدارای که خورده دانست
از شعر چو از حل شیر زست • از نظم چو از اسد دهان است • هر بند و صوفش
چنین است • بد کو بیدو سیر آتش جبان ست • هنید ایشد کاغ آتش حی را

فرید الدین

همدست وطبیعت وزبان است ای آنکه خیال بارگاهت معشوقهٔ چشم
آسمانست حلمت گره دل زمین است حشمت اثر دوم زمان است
ذات تو طبیب نیست محتاج گو محض بقای جاودانست زنهار مرو ست او مخور
آب زین روی که زهر بیگمانست بدنام کنند ترا چنین خلق وین رفو و مهر و مه
عیانست هر چند کبار خر نرانند او را تو بران که بد نشان است تا کی گویی که
هر دو عالم در هستی و مستی لئیم اند چون تو طمع از جهان بریدی دانی که همه جهان
کریم اند وله ایضاً بر آنید ای خداوندان دولت که ما از محنت ایام جستیم قناعت
را پناه خویش کردیم طمع را از ریاضت سینه جستیم از آن هر دم نهادن روی بر خاک
که میگفتیم شاید بت پرستیم وز آن بر در کسان خوار و مضطر بامیدی بحمد الله
کو رستیم بر اقبال شما حقا و حقا اگر یک آرزو هرگز شکستیم بدست همت هر خوار
مردم گرو بازی نه ایم از ننگ رستیم ای خواجه طمع مکن بجز بی کانور ازل آن تو بود
است از دیگری آن شایش گرو دست وقتی که نشان تو بود دست ایضاً وله
زغم ار بیارم اشکی زلکش دلش از گهر بگیرد شب ار برآرم آهی کند ر سحر بگیرد
چو ز درد او بگریم دل ابر خویش بسوزد چو ز سوز خود بگویم شب تیره سر بگیرد
عاشق برست را در صبحدم یکدم شراب دولت جمشید دان و نعمت
افراسیاب هر که بار خسار دلبر باده روشن گرفت مرحبا و نقش که هم در گل
بود هم در گلاب می درهادم ده یکی ساعت که ستار الصبح وقت کوتاه است و
حالت گرم و مطرب نیم خواب تا برآرم بی وصالش عاشقانه همچو چنگ
تا بنالم در فراقش بی ولانه چون رباب انوری تا یک نفس ماندست بی
کوی بی مباش در جهان همه عشق زن در بند سیم و زر مباش تا شرابی است
کس نه با تیر و مشتر محولی تا حریفی هست کس را بنده و چاکر مباش

معشوق خوش بس نی کمتر از گلبن مشو بر لب دلدار بزن کمتر از ساغر مباش
و له ایضاً ❁ دل چیست یکی جای نشست غم تست ❁ جان کیست یکی هوا پرست
غم تست ❁ وین عمر بحیله که هست غم تست ❁ وین عمر بحیله که هست غم تست ❁ روزی کم
چند است وآن بدست غم تست ❁ با دوست مراد با دل بی حاصل ❁ سبحان الله
فتاد کاری مشکل گر کوشتم سخت بس نیایم با دوست ❁ ور سوزم زار بر نیایم
با دل ❁ دل در خور صحبت دل افروز نبود ❁ زان بر من مستمند پیروز نبود ❁ زان
شب که برفت گفت خوش با دولت ❁ هر گز شب محنت مرا روز نبود ❁ گر بنده
دو روز راه خدمت بگذاشت ❁ نی نقش عبادت تو بر آب نگاشت ❁ تقصیر
از آن بود که بچشمی که بدان ❁ بیماری چون توئی توان دید نداشت ❁ شد عمر و
زمانه را جوادی نرسید ❁ اجل الحکما ابو علی شطرنجی عالی سخن معالی بافیست
که لطف طبع او لطافت کوثر بر ده خفت کلامش باد صبا را ثانی سیر نموده
دهقان بوستان بلاغت لاجل سلطان شهرستان براعت وی از شعرای
آل خاقان بوده و دران حضرت رونق تمام داشته محمد عوفی در تذکره خود
آورده که در ماوراء النهر روزی که خورشید بحوت منزل گزیند الیه لکلک بدان
دیار آید و بسبب آمدن وی خلق شادی بسیار کنند چو او را بشیر قدوم
بهار خوانند وزیر عصر دهقان بو علی را امتحان کرد که قصیده بگوید که ردیف آن
لک لک باشد حسب الامر دستور قصیده بگفت که این چند بیت از آنجمله
است ❁ بشارت آرد از نوروز ما را هر زمان لک لک ❁ کنند غمگین دل
زان بشارت شادمان لک لک ❁ در هر کمستانست گوئی آشیان لک لک
کودکان کنجشک نشسته چون یکی بر معلم در میان لک لک ❁ تا نبقا
برای آن کنند لک لک همی آوا که تا غر برز عائی خواهد نگشاید زبان لک لک

اجل الحکما ابو علی شطرنجی

لک وزیر شاه صدر الدین که برگشتن خصمش بمنقار و بگردن هست
چون تیر و کمان لک لک و باندیشش ور اخواهم که لک لک میزبان
باشد که مار و حضر باشد خورجو باشد میزبان لک لک ولانا برسن
آید فرود و از آشیان گنجشک ولانا بر انشود برآسمان بی نردبان لک لک
حسود شس باد مستضعف تر از گنجشک برکنده گر نران دشمنش از جیبش
چو از باد خزان لک لک وله ایضا علم ز استادان حاصل کن که از روی
کتاب نتوانی تفطی علم بحاصل کردن بود آنکس که با استادان از راه
علوم ننهند از پی شاگردی گردن کردن همچو مرغی که خرد سنش نبود خایه کند
جوزه نتواند زان خایه برون آوردن لب بگشا گت گریان سخن بر کسوی ارکه
این مهتران عصر بیابی ازانکه هیچ ازین مهتران و این درکه روانکه دور هیچ
حال حاجتے رای اگر توجمع کنی خاک آن گربان را روا کند همه حال حاجت
تو خدای اگر باشد این مهتران برین سیرت چگونه عمر گذاریم وای برما
وای وله ایضا ای برده علامت برخ خوب و بقامت شد ریش
تو مانند منجوق علامت انصاف همه خلق بدادی به تمامی زان روی درفشنده
وزان برشده قامت سخنم عجب آید که تراچندین آسیب برگون
برسیده است و تو هستی بسلامت برگون نوزان روی نکو ریخ رسیده است
بر کوی تو خصمی کند آن کون بقیامت ای برادر گر عروسی خوبت
آبستن شده است اندرین مدت که مدت غایب از نزد عروس
بهر دوست بد گمان گشتن نباید زانکه ماکیان چون نیک باشد خایه
کند بی مرد بس افصح الکلام امیر دو خانی از سالکان مسالک سخندانی
بوده ابتدا در خدمت سلطان بهرام شاه بسر می برده و بعد ازان

افصح الکلام امیر

ملازمت اتسز خوارزم شاه را ملازم گرفته با هر کتابی مشغول داشته تا نهال
حیاتش از بوستان بقا منقلع آمده از اشعارش آنچه بنظر آمده این قصیده
بیت زهی بفکرت روشن فتاب چشمهٔ جان ور آفرینش عالم
رلت معما خوان توئی تو می که اگر خواندست عطارد من ودرین سخن نبود خلق
را مجال گمان شنوده تو که سوگند نامها دیدم ز گفته دو سه محراب کیانان
یکی از ایشان بنجک ستان بضبه فروشش که گرد گردنش چو چرخش چو چرخ سر
گردان دوم ادیب پریشان سخن که همو دست هزار بار ز بیشینه همه دبستان
سیوم رشید که وطواط ژاژ خای که هست چو کلخ گنده دماغ و چو کلک شسته
زبان چهارمین ایشان کاسه گدا بهرم باری چراغ مرده دانش فرزوق نادان
چه کفرهای چه سوگند نامهای دروغ که چشم عقل بماندست در تحیر آن بدان
خدای که در صورت جهان بنگاشت بنامه ازلی کل من علیها فان بنقطه
که در دو چشم وهم شده عاجز بوحدتی که در دو سر عقل شد حیران بدان دمی که
درون زاد عیسی مریم بدان رهی که برو رفت موسی عمران بقطره سبحن سحاب
و بجلیاف چمن بنقش بند بهار و بر نگریز خزان بدو که آب گره کرد باله از بالا
بدو که خون معطر چکاند از بستان بیمن دولت بهرام شاه ابن مسعود که آفتاب
ملوک است و سایه یزدان که هر چهار کشته کار بوده اند هنوز اگر بکار وی آگستند
ده چندان چو لاله با دانای کلوی هریک شیخ بدان گیاه که در غالیه زنند زنان
چو ملک را به بقای تو نیز سخند با ناز زبان شان از تیغ کند کین و ندان حرا
حریفان امسال تهمتی کردند که در حقیقت آن در شدن همی نتوان حکومتی
چه کنم خلق را بحل کردم مگر خدای بپا مرزدم مرین بهتان نکوبشش چندین خامه ها
با تیشش روحانی دریغ بی تو معقولات عزو وسع گمان مگر نگاه سخن جادوی

کمی دعوی بهمین قصیده بسنداست میرزا برهان سرا بود کرین شعر اکرین گوید چراغ
روضه مسعود سعد بن سلمان و این قطعه نیز از وی بین الجمهور مشهور است
مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار تا وجودش همه دوزه بسلامت باشد زان
نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد و این
ابیات از قصیده ایست که بزبان بهرام شاه انشا نموده منت
خدای را که جهان در پناه ماست سجده گه ملوک زمین بارگاه ماست
روز سپید را همه امید و روشنی در سایه سعادت چتر سیاه ماست امید
هفت کشور و اقبال هشت چرخ اندر چهار گوشه ترکی کلاه ماست
با روی عالمیم و نباید گرد کار نصرت بروز معرکه تصریف تیغ سپاه ماست
آید نسیم چون ز عالم علوی گذر کند آنجا رسد که پایه اول ز جاه ماست ما آفتاب
دولت و باران رحمتیم صحرای ملک سبزه و دولت گیاه ماست کسی که
دل بسر زلف یار در بندد بروی عقل در اختیار در بندد مکن نگار بیک بارگی
چنین در وصل تو در مبند که چون ذره روزگار در بندد مولانا جمالی در فضل و کمالی داشته
و از هنر جمالی چون رطب و یابس احوالش نیکو بنظر نیامده هر آئینه از ان در گذشته
برین سه بیت از اشعار وی اختصار افتاده طبع ما بداد دوران برندارد
بیش ازین گلبنان آشوب طوفان برندارد بیش ازین شد شکسته
دل از رنج سخت بی برگ مرا آبگینه بار سندان برندارد بیش ازین بی مراد
دل برون خواهم شد از باغ حیات بیم جانی باغ حرمان برندارد بیش ازین
خواجه کریم الدین که در سلک مریدان مخصوصان شیخ نظام اولیا را انتظام
داشته و بعد از فوت شیخ سلطان محمد تغلق ویرا بخطاب انوار الملکی مخاطب
ساخته شیخ الاسلام ممالک محروسه اش گردانیده و مولانا صدر الدین

مولانا جمالی

خواجه کریم الدین

مولانا صدر الدین ابراهیم

ابراهیم گرچند گاه رایت صدارت میرزا شاهرخ می افراشته و خواجه عبد الملک که
برهدایه حاشیه نوشته اما در اتمام آن موفق نگشته و مولانا فاضل که بر شرح شمسیه
حاشیه تصنیف فرموده و خواجه فضل الله که در فقه ابو حنیفه ثانی و در عربیت ابن
حاجب دوم بوده و مولانا کمال الدین عبد الرزاق که از اقلام بدایع ارقامش کتاب
افادت ایاب مطلع السعدین در میان مردم متداول است از نیکان و خوبان
آن شهر و مکان بوده اند بساطی از ندماء سلطان خلیل ابن میران شاه
گورکان بوده [illegible] این بیت بوی داده • دل شیشه
و چشمان تو هر گوشه بدوشش مستند مبادا که بناگه شکنندش • و این دو بیت نیز
از وی می آید • عمری تو کمست ای دل عشاق نشانه • خلقی بتو مشغول و تو غایب
ز میانه • که معتکف دیریم و گه ساکن مسجد • یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه • ریاضی اگرچه صوفی
ضمیر و نیکو صحبت بوده اما بنابر عجب و نخوتی که بر خاطرش استیلا داشته همیشه
در نظرها خوار و بی اعتبار بوده این مطلع مر او راست • ستاره ایست که
در گوش آن هلال ابرو • ز روی حسن بخورشید میزند پهلو • امیر علی شیر در آن تصرف
بکار برده و چنین ساخته • ز روی حسن در گوش آن هلالی ابرو • ستاره ایست که
با ماه میزند پهلو • ظاهرا اصحابش برین تصرف راضی نشده • جوهری عروض و قافیه
را خوب میدانسته و سیر النبی را تقریر نموده امیر علی شیر بنظم آورده و این ابیات
از آن جمله است • فلک کی بر در موکبش تاخته • بهر ماه نعلی بیند اخته • میر قریشی
از ظرفای صاحب همت بوده و بر کسب معیشت سیکات و این نوع ابیات بیک
نسبت • آئین محبت کردن از یاری گله • در زبان هم مهر بگردیم لب یاد بی
گله • خواجه حاجی محمد از خوش طبعان آن شهر و مکان بوده در آخر عمر کور
شده این ابیات گفته • از شوق نرگس تو که مستیم مست از تو چنان

گر بیشتر گذشت بیشتر دست ازو ○ مولانا ابوالخیر در انواع فضایل نصاب کامل
حاصل داشته خصوصاً در حکمت که ارسطوی اول و در طبابت ابوعلی ثانی بوده
و او در آخر سلطنت ابوالغازی سلطان حسین میرزا بهرات رفته تا زمان سلطان
استیلای محمد خانی شیبانی در آن دیار می بوده محمد خان بعد از مراجعت ویرا
بماوراءالنهر آورده تعظیم و تبجیل بوی سلوک می نموده چون کرت ثانی یورش
خراسان دست داد کنقر سلطان والی بلخ بشفاعت تمام مولانا را
از خان مزبور طلب داشته و در آخرها نسبتش با سلطان بجائی رسید که
هرگاه مولانا را رجوعی بوده کس بطلب سلطان فرستادی از اشعارش
آنچه بین الجمهور مشهور است این رباعی است ○ نرگس به سیه و زسمن خواهد ماند
نه حسن بتان سیمتن خواهد ماند ○ این عالم با وفا که من می بینم ○ نه ناز تو و نه نیاز من
خواهد ماند هم مردوراست ○ طاهر که زجان سرشته شد پیکر او ○ گل نیست ملطف
تن جان پرور او ○ از تابش حمام نکو در عرق است ○ کاغاز شکوفه کرد نخل بر او
تاریخ فوتش ازین ابیات استخراج می یابد ○ سپهر فضل مولانا ابوالخیر
که میداند اسرار حقایق ○ سفر کرد از جهان فانی و مانده ○ ز حسرت داغ
بر جان خلایق ○ چه عاشق در غزل بودش تخلص ○ از آن تاریخ او شد فوت
عاشق ○ مولانای قاسم کاهی سید است نامش نجم الدین محمد و کنیتش ابوالقاسم
بوده و در پانزده سالگی خدمت مولانا عبدالرحمن جامی را دریافت و بس
از آن در بکر مصحبت هاشمی کرمانی که شاه جهانگیر نام داشته رسیده منفعت
بسیار یافته ○ ناز خندان باغ را خندان کند ○ صحبت مردانت از مردان
کند ○ حق تعالی ویرا چندان قبول عام بخشیده بود که هر چه بگردی مینمودی کر
با وجود علوم ظاهری از ابطال رجال بوده چه بکمر دکیت تنها با بیست ووده مجادله

مولانا ابوالخیر

مولانا قاسم کاهی

کرده فایق آمدی و در دویدن بر بیابانی از جلدان زمان سبقت جستی هیچ
روشنی و شفقی اختیار نکردی اگر برهنه داشتندی بهودی و اگر پوشانیدندی
پوشیدی و دشمن ترین خبری نزد وی دنیائی بودی چنانچه در بدخشان میرزا
عسکری هجده کرور خزانه خود را بدو بخشیده و او نظر بدان ننموده ایثار
درویشان و مستحقان نموده ~ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه
رنگ تعلق پذیرد آزاد است ~ و مولانا طریق خواجهان داشته و آن جهان
کلمات هوش در دم نظر بر قدم خلوت در انجمن سفر در وطن و در زمان
تقرب ابد مقرون حضرت شاهنشاهی از راه بهکهر بهند افتاده تفقدات
و انعامات بسیار یافته و بواسطه قصیده لازم فیل که گفته بود یک لک
تنکه صله یافت و بعد از آن حکم شد که هر گاه مولانا بحضور آید هزار روپیه
بصیغه پای مزد بدو دهند و او از آن جهت ترک ملازمت کرده دیگر بدان
مجلس وارد نشده ابتدای در بنارس بتعشق بهادرخان برادر خان
زمان در نهایت بسر برد و بعد از آن بآگره آمده باقی ایام حیات را در آنجا
بپایان رسانید و الحال مدفنش در جوار دروازه مدار جامی با نام است عمر
آنچه شهرت دارد صد و ده سال بوده چنانچه از روی طبع فکری میگفته که من
از غذا ده سال خوردم ~ سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ~ تاریخ فوت را شیخ فیضی چنان
یافته ~ تاریخ وفات سال و ماهش جستم گفتا دوم از ماه ربیع الثانی ~ مولانا
قاسم بخاری کز شاگردان مولانا بوده رفته ملا قاسم کاهی با یک شیر یوسف
استرابادی از خوش طبع گفته و مولانا عارفی و لده بسیار کسب شعر ده جهان رفت
قاسم کاهی سیه دو کرده و مولانا در فن موسیقی و ادوار غایت بی نظیر ده طبقان

روزگار بوده والحال چند صوت و عمل و کار از وی اشتهار یافته از آن جمله این
غزل خود را صوتی بسته بازور دل خارخاری دارم از عشق گلی بی سر و
سامانم از سودای مشکین کاکلی و هم درین غزل صوت دیگر بسته چو سایه
همراهم بهر سو روان سوی تو شاید که رفته رفته با مهربان شوی و چون در اقسام
سخن کرده لاجرم از هر کدام بیتی ایراد افتاد تا رطب و یابس اشعار از همه
جهتی معلوم مطالعه کنندگان گردد این قصیده الف نامه از آن جمله است
اول علی است جل جلاله آنکه در وصف اوست ناطقه لال ب بود باعث
دو کون علی بجز او نیست ایزد متعال ت تولا مکن بغیر علی تا رسد
ترا بجاه و جلال ث ثنای علی خدا گفته است ثابت است این سخن
باهل کمال ج جان و جهان بطفیل علی است جان فدا کن اگر ترا است مجال
ح حمایت بروز حشر علی است حمد او گوی ای حمیده خصال خ خلیفه بحق علی
بحکم نبی است خصم را این هوس خیال محال د دولت طلب ز آل علی
دل او هست چون بدولت دال ذ ذوق با علی بیازند ذات او را از آنکه
نیست مثال ر رسول از علی رسالت یافت ز ریخت جبرئیل را از وبر و بال
ز زبان را کنار بمدح علی ز آنکه خوشتر بود ز آب زلال س سپاس علی
آن علی ساز ور زبان خود مده و بال ش شکر ریز شو بمدح علی ش شکر
او کو و باش فارغ بال ص صرف علی و انس به صد هزاران هزار مال و
منال ض ضرب علی عمرانست ضابط ملک بزر ستم زال ط طلب
از علی وصال علی طالب حق بود بحق ابدال ظ ظلوم و جهول خصم علی است
ظلم بر دوستان او ظلال ع عین علی است عین الله عارفان عالمند
بجهال غ غم غالب علی است ز هر علم غیر او در حساب خواب و خیال

ن فنا و بقا علی بخشد فانظروا بالعقد و والاتصال فن قیوم قادرست علی قا
شرع و قاتل و جال که کافی و کارساز علی است کاملان را بجاه استکما
ل لطف علی محبان را لازم دشمنان اوست وبال م منت یکسن
زغیر علی مالک ملک اوست در همه حال ن نبی و ولی علیست ولی
نیست غیر از نبی با و امثال و وقت ظهور نور علی است وای آنکس کز و
نهفت جمال ه هو الله علی است در اخلاص همه قرآن چه نور و چه انفال
لا لا اله الا هو لافتا گو اگر نگشتی لال یا بقینیم با آل یسین است یا علی دست
ما و دامن آل بنده نشت قاسم کاهی سر خود گروه در رهت پامال ساقی
کوثر بمی و میخواهم از کف کماله هائی مالامال تا بود عشق حسن در عالم
تا بود زیب حسن از خط و خال باد چون غنچه خارجی دل خون باد چون لاله روی
انگشتی آل و له ایضا در شبی در خواب خوش دیدم جمالی ساقی کوثر علی ابن
ابی طالب امیر المؤمنین حیدر بدستم داد یک دفتر که در روی نام مردان بود
سر دفتر نگشودم شاه مردان بود سر دفتر علی عالی و اعلی و الی و والی و والا
که آمد حیدر از تاج بخشش و سروران را سر هم از رو اختصاصی با محمد چون میم علی
هر کس محمد شهر علم آمد علی آن شهر را شد در چو بود افضل ولایت از
نبوت بدان سبب احمد گرفتش بر سر دوش از پی کبریت آن در
علی مرتضی کز بیت شیر حضرت یزدان شب معراج چون خاتم گرفت از
دست آن غضنفر در کف کافی آن شاه جوان مردان ید الله بود در
توانم هر کسی کندن در از خیبر هنوزش مهد منزل بود کز سعر پنجه م
دو پاره کرد مار و ماند تا شش جبه در مادر حریم کعبه تا شد مولد ذات شریف
او بگردش خلق میگردد چون پروانه بر آذر نبود شش در نگار از خود دگر هم چنید

١

۱۰۵

همچون گل بر رخ غنچه پیکان خطا وشش جا کها در بر بحکم اوست گردون زانجهت
بهر نماز او بجای خویشتن آمد باز دیگر خسرو خاور بعلم غیب در کوفه زن از شوهر
جدا کرده بمعنی مادر و فرزند بودند آن زن و شوهر عجب نبود که دیو نفس باشد
زیر فرمانش چو مثل از خود بمردی داشت عفریت را مضطر بتقصیر از لطف
قهر او بر دو زنده شد صد بار همانا بود اعجاز مسیحا کار او کمتر چون بعضی علی هر کس
کرکار دور زمین دل نزار و غصه سلمان و درشت از زر نه باور وله ایضا خواه زاهد
خواه رند و باده نوشش با همه کس بر سر انصاف باشش تمکشند ت خوبرویان
در بغل همچو شیشه با درون صاف باشش گر زیاری نصیحتی شنوی خاطر
خود از آن ساز ملول مقبل است آنکسی که گوید پند نیک بخت آنکسی که گر
قبول چو داری جاه کس را دل میازار مبادا زین کند در چاه افتی اگر از آسمان
افتی لبی تر گر از طاق دل ناگاه افتی گاهی رهی بکعبه مقصود هر کرا یافت
و دیگر نیست توکس همت بیخ نزد کوتاه همتی که بی اصل دو کون دست طمع
بحضرت بچون کند دراز وله ایضا زخضر عمر فزونست عشقبازان را اگر ز عمر شمارد
روز هجران را نشد بغیر خطش بهره ور کسی زان لب خدا نصیب خضر ساخت
آب حیوان نه نرگس است عیان بر سر مزار مرا سفید شد بره است
چشم انتظار مرا از آن زمان که مرا با غم تو کار افتاد دگر بشادی عالم نماند
کار مرا خواهم که چرخ زآب و گل من سبو کند چون بشکند سفال سبک
کوی او کند آخر در آرزوی تو جانم بلب رسید ای تنگ شرای اگر نه آرزو کند
گیسوی کسی شب بخیال رخ تو خواب کند گل صباح تماشای آفتاب کند
دراز عمر تر از عاشقی تو نیست کسی فراق را اگر از عمر خود حساب کند گل
دیده و ندید خویشتن بر بوی تو هر که در چمن شد وله ایضا ای آنکه زبانت

بمعانی گویاست وز نور یقین چشم دلت پرده گشاست کاری نکنی کزان
پشیمان گردی حرفی نزنی که عذر آن باید خواست از آنکه همیشه لطف
حق همراه است پیوسته ز خویشتن وز خدا آگاه است در صورت خویش
معنی خود ببین یعنی آدم بصورت الله است تا چند باین و آن مقید
باشیم در چشم نکویان جهان بد باشیم از مردم عالم چو ندیدیم وفا آن به که
دگر بعالم خود باشیم نیک است اگر ز عقل منور گردد هر کس که علف
دار خورد و خر گردد مانند کیمیاست هیچ خور از تو تا مس وجودت همگی زر گردد
مولانا صادق حلوائی فاضل چرب سخن شیرین گفتار است و بنابر مولانا صادق حلوائی
آنکه از تبار شمس الائمه حلوائی اند بحلوائی شهرت یافته و شمس از فحول
افاضل بوده مولانا صادق بلطایف صوری و معنوی محلی بوده حلاوت سخنانش
بلکه از حلاوت بسیاری از اوراق را بپای گشادی سپرده و شیرینی
نغمات شکر گفتار همگنان را بچشم گیتی دیده بعد از فراغ استفاده بنابر
عزیمت بیت الله الحرام بهند وارد شده مدتها در لاهور بلوازم درس و بحث
پرداخت و پس از معاودت نیز روزی چند در هند بپایان آورده عزیمت
سمرقند نمود محمد حکیم میرزا در کابل ویرا مانع آمده اراده نمود که بعضی متداولات
را در صحبت ایشان بگذرانند و نبذی رنج تبستانش بجای انجامید که زمام مهمات
ملکی و مالی را بکف کفایت او نهاد و مولانا سالی چند تدریس شوق کشیدند
بوطن اصلی شتافت الحال در مسکن معهود روزگاری گذراند و عافیتی مهمانا
دارد و گاهی بمدد نسیم خیال غنچه از بوستان خاطر می شکفد از آنجمله است
دل گم شد و نمیدهد کس نشان برد و رخنده است لعل تو دارد
گمان بردست هاله برد و رخت از خط سبز کم جراحت گر نه ای دوم

بدیعی مشهور بمولانازاده

این آیت را رنگ جز است ~ بی چاشنی درد کسی مرد نباشد ~ نامرد
بود آنکه در درد نباشد ~ پنهان غم عشق تو نشد رنگ توان داشت ~ گر
اشک جگرگون و رخ زرد نباشد ~ بدیعی مشهور بمولانازاده در سعت مشرب
واطلاع بر علم تاریخ و وقوف در علوم غریبه از هنرمندان آن خطه و مکان بوده
وگاهی بگفتن این نوع ابیات مبادرت می نموده ~ بی وفائی بوفای تو گر از
من دور است ~ من سگ کوی توام سگ بوفا مشهور است ~ تردی
روده پدرش از هرات بوده و در سلک نویسندگان سلطان حسین
میرزا ماوی بعد از تحت الشعاع جاهلیت بهند آمده بخلعت امتیاز ممتاز
گردیده در حینی که میرزایان فتح بروج کرده تاریخ را چنین یافته ~ اولاد تمر که در شجاعت
فرزند شد فتح بهر کجا که رو آوردند ~ کردند چو فتح بروج از روی ستیز ~ تاریخ شد
آنکه فتح بروج کردند ~ در وقت لاچین نامی که شاهین جبل شجاعت بوده
گفته ~ لاچین نه بدیم شاه لاچین بروز ~ شنقار شد از زمانه کین بروز تاریخش
اگر کسی پرسد از تو گو حیف ز لاچین شد این بروز ~ فکاری از زمان عبدالله
خان تا ایام دولت عبدالله خان مشار الیه بسر برده اما درویشیش
ترجیح بر دیگر صفات داشته و این نوع ابیات میگفته ~ سایه بزمین از
قد دلدار افتاد ~ یا سرو سهی در قدم یار افتاد ~ منظری منظور نظر خانخانان
بیرم خان بوده در ضمن معروفان الخزائط داشته و شعر هموار میگفته از آن
جمله است ~ خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر ~ هر سو نشان فتنه بدور قمر
نگر ~ میر هاشم محترم امروز در هند است و باید او ست دفیون حافظش
بمعانی است که تمام کتاب مهابارت را که مستجمع اسامی غریبه و
حکایات عجیبه ست در نظر دارد و شعر هموار میگوید مراد است

تردی روده

فکاری

منظری

میر هاشم محترم

درکام جان ز ذکر عطای خدایگان * فرسوده تر شده ز کف پای سر زبان *
وادی سر عشق تو همچون سنگ نکنی * جان در نگاری اسیر و با سر سنگی *
ز سر بفلک فراشتن میخواهم * ز تخم سبزه کاشتن میخواهم
ز کفنان دمی گذاشتن میخواهم * من طالع دوست داشتن میخواهم *

صلح فدائی باشاره قتل بابای کوکلتاش عبدالله خان مثنوی موسوم
بعبدالله خان نامه در سلک نظم کشیده اما بنابر عدم قبول شهرت
نیافته از اشعارش آنچه بنظر آمده این بیت است * هرگز نتوانم بر روی
تو گذر کرد اظهار محبت چه خیالست که بیاورد * کش در جنوب سمرقند واقع
شده و تا سمرقند نه فرسنگ است و بنابر آنکه اطرافش در غایت
خضرت و سبزی می باشد هر آئینه قبة الخضرا و شهر سبزش نیز نامند
فواکهش در کمال خوبی میشود و مضافات بفیض بسیار دارد از انجمله یکی
تکاب ترغای است که مسقط الراس امیر تیمور سعی موفور بتقدیم
رسانیده که آن شهر را دار الملک سازد بنابر جوار سمرقند آن مطلب
بحصول نه پیوست و اصل امیر خسرو نیز از شهر کش بوده و از ین قبیل
خصوصیات بسیار دارد و بنابر اینحالات ازان در گذشته شروع در مردمش
می نماید ابو اسحق الجود و احسان معروف جهان بوده حکایت کنند که یکی
از دوستان او را عنکبوت پریشانی بزوایای خانه احوال تنیده بود چنانچه
از غایت اضطرار زبان اظهار گشوده و ابو اسحق بعد از تحقیق مضایقه
آنچه در دام او بوده فرستاده تا باقی را صرف معیشت خود نماید و بس از ان
همیشه خویشتن را ملامت میکرده که کسی چرا از دوست خود چنانکه
غافل باشد که او را بسوال حاجت افتد * خواجه ابو البرکه از مستعدان آن شهر

صلح فدائی

کش

ابو اسحق

خواجه ابو البرکه

بل که جمیع ماوراءالنهر بوده وقتی غزلی از هرات گفته بسمرقند فرستاده و جمعی
تمدایان خوانده بودند اعتراض کرده اند و آن بیت این است • خشک شد
کشت امید ما و شد قحط وفا • ز آتش دل تا در آب چشم ما باران نماند
چون صورت اعتراض در آیینه خاطر ناظمی چهره گشائی نموده این قطعه بمنصه
ظهور آورده • هر چه آید به نزد اهل صواب • بگمان خطاش خط نکنند • گر فتد
خواجه بهاء الدین — نقطها بزیر و بزبر • عقل رایی بدوی نقط نکنند • و خواجه را دو پسر بوده یکی خواجه
بهاء الدین که بسیار با قدر و بها بوده و نسبت ابا همیشه این نوع ابیاتی
از ضمیر نیک خاطر بر می آورده • چون ز غمت کس دل ناشاد ندارد
خواجه ایوب — و ادم غم و دوری که کسی یاد ندارد • و دیگر خواجه ایوب که بوفور استعداد و سعت
مشرب و لطف قریحت و حسن طبیعت عدیل و نظیر نداشته چون
صیت طبعش مانند طیب نکهت بهمه جا رسیده و لطف فراخنش
مانند رواح صبا بهمه دیاری وزیده هر آیینه در تکرار آن سخن گو شد و شروع
که بغایت عذوبت می نماید • سحر که صحن چمن پر گل و شقایق بود • جهان
بکام دل عندلیب عاشق بود • بنفشه زلف و خال تو ام موضع دقایق عشق
زهی مجاز که مجموعه حقایق بود • چو ریخت خون من اندر دوا خلاص شدم
مرض علاج پذیر طبیب حاذق بود • کنون نشستم و نوعی ز دین خرد که در ره عشق
سفر بنا فلاء این چنین نه لایق بود • نکه رفتیم چو اندیشه رحم از یاد نشین
شهری از سایقی بندگی ما یاد نیست • حدیث اهل جنون را ملایمتی خاص است
و آنکه فاتحه این کلام اخلاص است • تا چشم پر آشوب تو گلگون شده
مصنف — از درد چون غنچه دل اهل نظر خون شده • از وی نشفت در زمان سلطنت
ماموری بوفور دانشمندی و بواسطه او داشت زمان خوش بوده نوعی ویران شده

١٠٤٥

گویند آن خرمن دانه باقی نمانده و به تدریج جمعیتی از هر جا روی نهاده نزدیک بوده که آینه
آبادانی در ربع المسکون آن خطه خوانده شود که باز بنابر استیلای لشکر ثانی حکم
ایام اول گرفته و چون معماری آن مملکت بر عبدالله خان مقرر گشته ابتدا
همت بر تعمیر آن بلده گماشته و از آن زمان تا حال معمور و آبادان داشت
و نسف را نخشب و قرشی نیز میگویند چون بزبان مغول قرشی بمعنی گورخانه
است ظاهرا این اسم بعد از تسلط چنگیز خان بدان مکان موسوم گردیده اگرچه
کم آب است اما از تقفا خاکش تنگ بحصول می پیوندد و در فصل بهار
اطرافش در غایت خضرت و سرسبزی است از نکهت سنبلش
خجل نافه تتار و ز بوی گلش بلد صبا عطر افشان و در ماوراء النهر طایری است
که ترکان آنرا بابغری قرا میگویند چون در قرشی آن مرغ بسیار می باشد هر که
بر خاک قرشی نام بر آورده و قرشی بجنوب سمرقند واقع شده و تا سمرقند
هژده فرسنگ است و از مردم آنجا بنظر آمده این چند نفر است الصدر الامام
شرف الملة والدین حسام الائمه محمد ابی بکر در فنون فضایل یگانه بوده و ذات
او مجموعه علوم عالم و آن دریا بیان گوهر کلام هر بامداد آدینه در بخارا مجلس
نهادی و شکر آب بیان از فواره دهان بکشادی تا منعطشان بیان
بدان شکر آب از سکرات اشتیاق خلاصی یافتندی نور الدین محمد عوفی
در تذکره خود آورده که شرف الدین حسام در آن وقت که بسفر قبله
رفته چون بری رسید چنین افتاده که خاقانی در ری بود حسام الدین بزیارت
او رغبتی کرد و به نزدیک او شد و عمر توقانی که استاد قراء همدان دولها
بود در خدمت او رفت چون بمجاورت یکدیگر النفس گرفتند خاقانی بر سبیل
که مولانا را لقب حیث عمر توقانی گفت مولانا شرف الدین حسام

والامام شرف الملة ابی بکر محمد

که بحسام بیان حق را شرح و باطل را شرح کند گفت صاحب سخن بشکند گوید
مولانا سخت ازین سخن بشکست چه او در علوم انواع دینی استاد بوده
و او را بشعر پارسی نسبت کردن لایق بمنصب او نبود گفت در اوایل
ایام جوانی و عهد شباب خاطر بدان شیوه رغبت داشته اما دیر وقت
است تا از آن سقطات را استغفار میکنم خاقانی گفت ای مولانا
بایست که تمامی دیوان من ترا بودی و آن یک قصیده تو مرا چه باآنکه اکثر عمر
من بدین سوال مصروف است هر چند خواستم که تا یک بیت بدین
نوع بیارم خاطر مسامحت نکرد پس ساعتی بگذشت غلامان از در درآمدند
و پیش هر یک بقچهای اطلس و یک مهر زر بنهادند حسام الدین معذرتی خواست
و گفت ✓ گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه کنند نه فلک ده یک آن جنس
بود کو بدهد ۞ نه تجبر نه دل مال ستاند ز ملوک ۞ نه تواضع نه منت سوی بر کو بدهد
چرخ دندان خامی انگشت بدندان که چرا بنگر دی بیدان این همه تیر و بدهد بکار
خاقانی دولاب روان را ماند ۞ که زیک سو ستاند بدگر سو بدهد ۞ و از واردات
شرف الدین حسام بغیر یک قصیده که این ابیات جزئی از آن جمله است
و چند قطعه شعری دیگر سماع نیفتاده ✓ هرگز نگار طره بهنجار نشکند ۞ تا بار عشق
پشت غرور ار نشکند یکتار نیست در همه زلفش که بوی او ۞ قدر شمار نافه تاتار
نشکند ای نوبهار حسن بهاران مشو بباغ ۞ تا چند روز رونق گلزار نشکند
در جلوه گاه روی تو مکن زلف بی قرار ۞ تا پشت صبر این دل افگار نشکند
یاقوت آبدار تو لعل سیف کار روزش جز خاک پای شاه جهان دار
نشکند طمغاج خان پناه جهان رکن دین و داد گر چرخ آستانش بمقدار
نشکند تیمار دار شاهان که اندر پناه او پشتی زبار اندوه و تیمار نشکند

مسمار این بر در فتنه زد و چنانکه جز نفخ صور آن در مسمار نشکند ای آنکه ترک اشفاق
تو او در مقام حرب از صد سپاه کونه ز حصار نشکند گل نشکفد ز شاخ لطف
تا ز رمح او در دیده عدوت سنان خار نشکند گر مشک خواند خاک دست را
فلک مرنج نرخ گهر بطعن خریدار نشکند باد از زمانه بر خط فرمانت راست رو
تا دور چرخ دایره کردار نشکند باد چراغ عالم تا باد رستخیز قندیل آسمان پر انوار
نشکند تا خنجر کس بر فیان بر روی عدل تو زلف سخن لطیف و
بهنجار نشکند نور ایضا چرا چنان نشوی کر سرت بدر آید ز بهر در دست دشمنان
و زرم کردند چنانچه باید بودن که کر سرت برند ز سر بریدن تو دوستان جزم کردند
تا توانی زندگانی آنچنان کن با همه بشنو ز من این نصیحت یاد از سنت کاتنها
در غم تو تر کنند از آب گرم گر نشیند خاک نرمی ناگهان بر دامنت
بخدای که زلف خوبان را دام دلهای عاشقان کرد است منش خورشید
چهرهای تابان از خم زلف سایه‌بان کرد است باد نقاشش را بفصل
خزان زرگر باغ و بوستان کرد است که رهی در فراق چهره تو چهره چون برگ
در خزان کرده است بر گران دلش مدار که او خاک پای بهرت میان جان کرده

قلیج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین که ممدوح شرف الدین حسام بوده از خانان
ترکستان است چون در مملکت مستقل گشت با جنود موفور بسمرقند آمده این
ولایت را تحت تصرف خود در آورد و سالها در آن دیار بسر برده و علما
و فضلا را رعایتها نموده آورده اند که قوت او از کتابت قرآن بودی پیوسته بمصحف
نبشتی و آنرا مجهولی دادی تا بفروختی و خوراک خود از آن ساختی و در اول جوانی
گاهی رباعی یا بیتی انشا کردی از آنجمله ای روی ترا حسن بازار چه و دیدار
کتر میکنند از خون جگر هجران تو از هر قره دستار چه و ران و قمر که بر تخت سمرقند

قلیج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین

نیست از اطراف و اکناف فقها برخاست امام شمس الدین وراکجی او را این
رباعی بگفت ۞ شاهی که از و بیم فلک از بیم است خسرو فرو رستم دل و جم
تعظیم است ۞ ای دیو ستم رو که سلیمان آمد وی آتش فتنه هین که ابراهیم است

السید الاجل مفتی العصر شمس الدین

السید الاجل مفتی العصر شمس الدین الداعی الحسینی دری بوده از خاندان سیادت
و بدری بر آسمان سعادت شیخ الاسلامی نخب همیشه بدان سلسله تعلق
میداشته و در عصر خود آن شهر و کشور بوده و احیانا بشیوهٔ نظم مبادرت می نموده این
رباعی که بر سنگ چشمهٔ حیوان تواند بود مراد او راست ۞ ای نام تو ورد نامداران جهان
خردان درت بزرگواران جهان ۞ نوک قلم کمینه شاگردانت ۞ فرمان ده تیغ شهریاران

تاج الشعرا محمد بن علی

تاج الشعرا محمد بن علی السوزنی فاضل لطیف الطبع شیرین سخن بوده همگنان در جد و هزل
ممتاز داشته اند و اقران در نظم و نثر مسلمش شمرده ۞ بیت طبعش چو صبا عطر ربا از
همه جا بلکه همچون گل و چون مشک همه تن عطر است آورده اند که وقتی جهت تحصیل
علم بنجارا رفته خواست تا معاودت نماید که ناگاه گذرش بر در دکان جوان سوزن
گری افتاده عاشق گردید ۞ کسی از عاشقی سالم نجسته است که این سینه
کمان ظالم نجسته است القصه سوزنی را سر رشته تدبیر از دست رفته با آن
افضل و کمال نیز و یک استاد سوزن گر رفته در سلک شاگردان انتظام
یافته و بحکم طبع عشقش بر شعر که لازمهٔ عاشقی است محرص آمده اشعار نیکو
از و بمنصهٔ ظهور رسیده الحال نگارخانهٔ طبعش که رونق خورنق شکسته و از ارتنگ
بر داشته بین الجمهور متداول و مشهور است این قصیده در توحید باری عز اسمه
مراد او راست ۞ زهی بری که تو دانی هزار چندانم ۞ مرا ندانم را چگونه کس که من دانم
نه آشکار بدم و نه نهان زید تبرم ۞ خدای داند و من نه آشکار نه نهانم ۞ تن منت چو
سلطان معصیت فرمای ۞ من از قیاس غلام و مطیع سلطانم ۞ بیک

صفیره مرا رهنمای شیطانم هوا نماند که تا بر رسم زعقل که من کیم چیم چه کسم بر جبیم
کرامانم هوا نماند که تا ساعتی بحضرت هو هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم هوا همین بر دلال
معصیت کشته است از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم که بمن بر دلال و ادعوض
دهد هران سبب که خریدار اب و ندانم بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من
برین تجارت ازین شادمان و خندانم اگر بسنجم خود را ز نیک و بد امروز هران
نهم که در آن روز حشر میزانم منم بجای نیکی ز بهر سندانم چه مایه بنده سندان سلم
ترا ملکا که در ترازوی نیکی کم از سندانم که نه بنیان آرند بندگان عزیز من از
گناه نیارم بود زن سیانم تباه کردم دیوان عمر خود بگناه از ان که بر ره دیو بی
سیاه دیوانم نشانه کردم خود را بگاه کونه گناه نشانه چه که بر جاش تیر خذلانم
زبان بریزدم آن روز دوستتر دارم که آنچه کرده بدم بر زبان بگردانم بحق دین مسلمانی
ای مسلمانان که چون بخود نگرم نیک و بد مسلمانم بفضل حق نگرم تا بری شود
نیکی بد آنچه از چه بدم نیک پشیمانم رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
برین حدیث اگر با بهم بس من آنم برین تنی که گنه کردم و توان نتنم چو باب توبه
نشد بسته توبه نتوانم بر اسب توبه سوار آن شوم مبارز دار بس است رحمت
ایزد فراخ میدانم بفضل خویش مسلمان زبان مرا یا رب بری مکن ز مسلمانی
از بری خاتم بحق اشهد ان لا اله الا الله چنان بمیران که این قول بر زبان رانم
و له ایضا تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه خانه طاعت
طاعت زنیم سنگ بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما تهمت نهیم جز
فلک آبگینه رنگ زنگیم و با پلنگ اجل گلوزار ماست آخر چه کار داد که کند
زنگ با پلنگ گیر پلنگ در سر ما و عجب مدار گر گیر پایمال شود بیکر پلنگ
در پله ترازوی اعمال عمر ماست طاعات دانه دانه و عصیان سنگ سنگ

میدان

میدان فراخ یافته ایم و دلیر وار بر مرکب هوا و هوس کرده تنگ تنگ بر ان
چنگ نیست و جوانان چنگ زلف و در چنگ جام باده و در گوش بانگ
چنگ چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما ما خویش گرفته دامن آز و امل بچنگ
وله ایضا رفتم براه دیو فتادم بچاه او از دیو دیو تر شدم از شهوت تباه
یک روز بی گناه نبودم بعمر خویش گوئی که بود بی گنهی نزد من گناه هر گونه گنج
ز اعضای من برست چون از زمین نم زده هر گونه گیاه فردا بروز حشر که امروز منکرند
اعضای من بوند بر اعمال من گواه یکدم مباش زانکه درو دم بیش نیست عمر
بی حسرت و ندامت و بی آب چشم و آه با توبه آشنا شو و بیگانه شو جرم تا
در بحار نعمت یزدان کنی شنا [illegible] را نگاه دار که زیر و زهر بدی دارد ترا بکام
چو دیو دانشی نگاه وله ایضا چندین گناه کرده ندانم کجا برم وز بهر عذر کرده
ندانم کرا برم اندر بهای حسن همه برکن گواه شد آخر ز خویشتن بقیامت گوا
برم [illegible] خدای عفو کند گر بهای من [illegible] این شرم این خجالت عصیان کجا برم
وله ایضا [illegible] عطای [illegible] کرده انکارم بنظم مرثیتی حق طبع بگذارم
چو [illegible] گویم [illegible] دگر حکایتم چه سود گفتارم بطبع مرثیتی
[illegible] درگه آرم وله ایضا زدوا زهمت
علم بر برق [illegible] ی رزق و تلبیس ابر عادل انگور تر خاطر
بجوی کنایه [illegible] بر جبیس غلامانش چو سهراب و سیاوش بی دم
شفق او شده گرم براد او برایشن در پرویز نیش دعای اهل اسلامش خنک
گردد [illegible] صاعد و آستین بر جبیس کر زبان شربت از شخص لطیفش
جهان کز سجده گاه آدم ابلیس کتاب جود و احسان وسخا را باز او کس
نداند گر و ندرنیس قلم کیر مناغر مدحت او ز [illegible] کتاب بر قرطاس منبری

که جز بر مدح او اهل سخن را سفته باشد سبیه مردان قرالطیس ولا ایضا بخدمت
بدرگاه او آمدن ثنا گفتن و بنده بودن مدام فریضه است بر خلق چون در نماز رکوع
سجود و قعود و قیام بر بیدار او خلق جان بر ورند بر آن سان که جسم از شراب
طعام شود افصح از فکرت مدح او زبان گر بگردانم بکام شمس گردون
بگستر ز طلوع بزمین از زر طلی مفرشش تا مبدل کنی بساط در انجم نعل
ادهم و ابرشش ولا ایضا نجم دین ای دمن نهار چو من غرقه در بحر و برنت تو
سر مردان محمد ابن علی که بیاد روزنامه مثل تو دود همچو عود دم بر آتشش سوزان
بی خداوند عنبرین گیسو بودم اگر ز نفط تو نو بار بارم اکنون ز دیدگان تو تو انید چرخ
آسیا گردان خشک شد در دهان بنده خدو کام من خشک و خورد کان
مرا می نیابد آسیای گلو از سر فرودمی لطف و کرم [illegible]
نیکو روزکی چند زاد بنده فرست طمع من [illegible]
از ملک لا اله الا هو ولا ایضا بس [illegible]
بجان بخرم هست رایگان مرد سخن [illegible]
ریش و سبلت و جمال خایگان [illegible]
تو باشند ز اعضای همه اهل سخن ها [illegible]
آن گوشش اصم باد که آن گوشش اصم به [illegible] این [illegible]
که خر چون دیده در وی گوز بشکست بنامیز و بنامیز و زهی کیر سطبر سخت [illegible]
انداز و فرست چنان دیوانه گردد که ای [illegible] کیر که نتوانم [illegible]
سوزنیم موم دل خاره گیر [illegible] بجز می اکنون [illegible]
[illegible] بر کوکب سیاره کیر ولا ایضا ای شرح باو ساز چون [illegible]
با سر خری طرح [illegible] با سختی ز زنگ بازور جبل نسته با سهم شیر

باشکل اژدهای و باهیبت نهنگ   فغفور چین ز نهیب کیر و بروز حرب کریزید
اجل ز توبساز و صلاح جنگ   ان نرز شیر که زاور و بر و او حسرت برند
فصل بهاران خزان غنک   وله ایضا   ز سیم خام وارد آن لب کون
نباشد در جهان زان خوبتر کون   بکردی و بسختی و نرمی   نباشد مثل کون او
اود کر کون   فدای کون چون سیم است سیم   کر نزد من به است از کان زر
کون   از آن هر ماه خون بالاید از کس   کر خون کردست هر کس را جکر خون
بخواهد باهنر اندر جهان کس   نگاید در جهان یک بی هنر کون   نزاید دیدن کون
در بصر نور همی کاید از آن اهل بصر کون   نخواهم جنت کس ای برادر اکر چه می
برد اندر سقر کون   تا خایه آورد بر تابان آتش ریش باز نکرد و بکرد حیله دفع
ریش   دلبر ریش را برابر من کرده   ازان دلبر برابر من ریش   وله ایضا
احوال قاضی ازان مرد غلام باره   کر خاصیت بر تو همی آن ادا کند   روزی
بقاضی زنکی شوی کون طلب شد تا ز کون هر آینه رفع بلا کند   کرد سوی
قاضی و کفت ای ... ای تو   بر جمله خلق حکم فروج دما کند   من بار ساز نیم و
شوی ... سیم ... بلا مبتلا کند   شاید در کشاده و دهلیز رفته باک
... در بام ... قاضی جواب داد که خانه جو ملک اوست   از بهر در بنی
کر خواهد حاجت روا کند   کفتا که زبنت طبق نان همی خورد   کفتا روا است
زبنت طبق بر ... کند   کفتا ز راه کوه سوی دشت میرود   کفتا ز بهر کشت بکر
در دعا کند   کفتا بخانه خواب درون از پی لکال   یکتا ی آنکهی و هم کم دوتا کند
کفتا که چیست این همه یکتا و از دوتا   چون زن زن و بیست جرا اجرا کند
زن کفت ای مسلمان در کون همی برد   ای کیر مرد ریک و بدان بقا کند   قاضی
بشنید رفت و بزن کفت خشمناک   دیوانه تو ای زن لبس در کجا کند

کون هست جای کیر بعقوبی سوزنی نزان رهمان بهشت که کون درهوا کند قاضی عدل
منصف دین دار معتقد الحق چنان سزد که بر خیسان قضا کند ولە ایضا
کیری دارم که خر ندارد خرتاب کلاه بر ندارد مانند یکی درخت جیلان بر کنده
که برگ و بر ندارد کونی داری گر این چنین کیر تا نخورد خبر ندارد آنکس
گفتند بر دو دیری کو قوت شیر نر ندارد این است جواب آنکه گوید کون فرخ تو
قمر ندارد ولە ایضا الا ای شاهد پاکیزه صورت که کونت آبروی نیکوان
برد بجستی کونت را از من ربودی گمان بردی اگر کونت رفت و جان برد
چه کونی و چه کونی و چگونی چنان کونی که نور اختران برد سپید و رخ کرده و نرم و
فربه که دیدار کس مرا جان و روان برد چه کونت نیست در گیتی دگر کون نه چون
کونت کسی هرگز نشان برد چو [illegible] کونت می آید بر شلوار چو شمع [illegible]
[illegible] مجالس روشنان برد [illegible] میکنم زان [illegible] که چون از کون تو
بار گرانی [illegible] مرا ننگ آید از گفتار خصمان که گویندم که کون تو فلان برد اگر این
سخن گفتم دروغ است یکی از خاطر من چون [illegible] برد [illegible]
منم توانم هم بکونت [illegible] دوان برد دگر گیرم رسد روزی [illegible]
از همگنان برد یکی کیرم نیاید سیری از کون [illegible]
برد کنون لذت کجا یابم ز تسعین که تسعین [illegible] توان برد [illegible]
آخر دو [illegible] سوزنی داشت نخواهم گفت کو رخت از جهان برد چه پنداری
که کون کرم زرست زدست کیر من خط امان برد اگر تو بر گردی و بمیری توانم
من بکونت همچنان برد ولە ایضا کسی کو روی چون گلنار دارد [illegible]
کیر در شلوار دارد زهی احمق زهی نادان زهی خر کسی کون چنین بیکار دارد
گیری بودم بزخم چون شمشیر ا در معرکه نبرد همچون شیر ا اکنون حرکت

بخارا

اکنون حرکت نمیکند تا دیر دادیلاوا مصیبتا واکبرا حکیم جنبتی در عصر خود بروایت
بیان فهرومان بوده و بر خط فصاحت نافذ فرمان وقتی وزیر عصر علاء الملک او را
بقصیده ردیف پیاله امتحان نمود و این ابیات بگفت چو آرد سوی لب
دلبر پیاله کند لعلش پر از شکر پیاله اگر خند د بوقت نوشش گردد صدف
کردار پر گوهر پیاله چو آذر گون نماید بر کف دست ز روی آن بت آذر پیاله
بخارا از شهرهای معتبر توران است و در مغرب رویه سمرقند واقع شده
و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ است بکثرت خلایق و بسیاری غله
و خوبی خربزه بر تمام ما وراء النهر رجحان دارد و از حذیفه نقل است که حضرت رسول
صلی الله علیه و سلم فرموده اند زود باشد [illegible] ما وراء النهر شهری مفتوح شود که مردم [illegible]
مستغرق رحمت الهی باشند و بخارا [illegible] از آن فاخره گویند که روز قیامت بکثرت
شهیدان [illegible] شهر [illegible] بهر چند [illegible] اولیا و فضلا و فصحا [illegible]
[illegible] از [illegible] تکمیل [illegible] ملکا [illegible]
[illegible] لوای افقیهت [illegible]
[illegible] است بنا بر التزام
[illegible] شیخ المحدثین
ابو عبد الله محمد ابن اسمعیل بن ابراهیم در فن حدیث [illegible] اکمل زمان خود بوده و او
[illegible] تقدم در وادی استفاده نهاده جمیع [illegible] عراق و حجاز و مصر
و شام را دریافت تا در اندک روزی رایت رجحان بر اقران بلکه بر جمیع
فضلای زمان برافراخت و از وی منقول است که صد هزار حدیث یاد گرفتم و صحیح
خود را در شانزده سال تصنیف کردم و حدیثی ننوشتم که پیش از آن غسل
نکردم و دو رکعت نماز نگزاردم و بخاری همچنانکه بدست راست می نوشته

بدست حبیب بزرگ کتابت میکرده ولادتش در اربع وتسعین ومایة وفوتش
در ۲۶۳ سنه بوده ودر تنک که از مضافات سمرقند است مدفون گشته
ابو خالد یزید بن هارون همیشه بوضوی نماز خفتن نماز بامداد گذاردی یکی
از ثقات گوید که ویرا در خواب دیدم پرسیدم که حق تعالی با تو چه کرد گفت
اگرچه بیامرزید اما عتاب بسیار نیز کرد و گفتم بچه سبب گفت از من پرسید
که تو از جریر بن عثمان حدیث روایت کرده گفتم بار الها من او را نیک
میدانستم گفت او بغض علی بن ابی طالب داشت نیک نباشد
و هر که او را نیک داند هم نیک نباشد ابو بکر محمد بن عبد الله او دقی زاهد ترین
وقت خود بوده و در فقه مذهب شافعی امام بزرگ است فوتش در سنه خمس وثمانین
وثلث مایة بکلاباد فوت شده و کلاباد محلتی است در بخارا که
حافظ ابو نصر احمد بن محمد بن الحسن که از ائمه حدیث است از ان محلت
بوده [illegible] علوم وعلوم حقایق [illegible]
داشته و در روشنی [illegible] ران [illegible] بسال
[illegible] و تبعی از فحول [illegible]
سخنش از حفت [illegible] و لطافت بیانش آب حیوان
نشان داشته و در کتب مسطور است که چون اکلیل سلطنت خراسانی
و توران بفرق آل سامان مکلل گردید خواستند که احوال سلاطین
عجم را در سلک نظم انتظام دهند چون در آن وقت مرتبه نظم عالی نگشته
بود و این شیوه چنانچه شیوع نپذیرفته هر اندیشه از جر نوبت فعل نمی آمد
چون نوبت باببر نوح بن منصور رسید همگی همتش بدان معروف گردید که
سنادا این اراده از مصباح عطای او بحصول بپیوندد لاجرم دقیقی را که حد ده

شعرا

ابو خالد یزید بن هارون

ابو بکر محمد بن عبد الله او دقی

حافظ ابو نصر احمدی

دقیقی

شعرای عصر و زمان بود مشمول انعام و اکرام کرد و بنده قلاده این خدمت بر رقبهٔ او انداخته
و دقیقی بقول اقل بیت هزار و بقول اکثر هزار بیت از داستان گشتاسب
در سلک نظم انتظام داده بر دست غلامی کشته گشت چنانچه فردوسی
اشارت بدان کرده میگوید جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن و خوب
طبع روان بشعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن ز گشتاسب و
گرشاسب [illegible] هزار بگفت و سر آمد بر و روزگار یکایک از و بخت برگشته
شد [illegible] بنده گشته شد و امروز خود دقیقی بغایت عزیز و نایاب است
بنابر آن [illegible] این چند بیت نوشته آمد [illegible] بر افکند ای صنم ابر بهشتی جهان را
خلعت [illegible] بهشتی چنان گردد جهان [illegible] هر زمان که گویی [illegible]
جهان [illegible] گویند گشت [illegible] دیدار [illegible] درشتی [illegible] بمانده گویی
[illegible] بدست [illegible] بهشتی [illegible] نسان
[illegible] از همه
خوبی [illegible] و این
[illegible] از ماه تا آنجا
[illegible] رومی است
[illegible] بیاسامی [illegible] که هنگامی ای [illegible] امیر ابو الحسن
[illegible] مدوح [illegible] فضلا می بوده [illegible] مشکلات
[illegible] محمد [illegible] تذکره [illegible] دقیقی [illegible] ولایت
[illegible] امارت داشته [illegible] بوده [illegible] شاعر
مدوح بوده و اغاجی امیری مدوح و اینکه اغاجی من حیث الاستقلال حکومت
میکرده یا وکالت از جانب سلاطین سامانیه بر مسند امارت متمکن

امیر ابو الحسن

بنظم نیامده بود او نیز او در سلک ملازمان آن دودمان انتظام داشته چنانچه از اشعار
وی استفاده میکردند ای آنکه نداری خبری از هنر من خواهی که بدانی که منم
نعمت بپرور اسب آورد گمنید او کتاب آورد گمان آورد شعر و قلم و بربط و
شطرنج و می و نرد نه تکلفی نه بلائی نه محنتی است مرا که روزگارم نوکس است و
زندگانی کنند و لیک آنکه خداوند چون تو یافت کریم ازو بنعمت بسیار کی
شود خرسند اگر دل حصار است [illegible] خود دل من ترا حصار مباد مهر [illegible]
را اسماری غیبت زندگانی است [illegible] مباد [illegible]
چون کنند [illegible] زراعت همچون [illegible] سفید سیاه کم کردکان [illegible]
الشیخ الاجل سعد الدین اسعد بن [illegible] بزرگی بوده [illegible] علم [illegible]
ودیو جهل [illegible] سعد [illegible] همکنان [illegible] چون روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این کاخ دل [illegible] اگرچه [illegible]
[illegible] در سلک [illegible] چون [illegible]
[illegible] خاطر اشعار [illegible] والماس اندیشه لال [illegible]
ویرا او در سلک شعرا انتظام میکردانده وابن ابیات ازوی مذکور بیسار زد
دل در برم زغصه بجان آمد از تنم وز دست تن بجان نخزد باز یک تنم اندر

١٠٥٩

اندر ملکی گشاده شود راه حق ولیک سور نبد بنبی است زکم عقلی این نیم
حرص و طمع بتنگ فرو برد سر مرا وز خود غرور خورده که مردی فروتنم بالم
دهد خدای که از بهر جستن درین چون کرم پیله بند سر و پای خود تنم در پای کس
چو می نخلد خار ظلم من چون گل همیشه تازه ام از دولت کاشتنم در سفره قناعت
نانی و تره خوشتر که با لئیمان مرغ و بریشتنم گر بر گشتم ز صحبت هر سفله جای
هست چون هست شکر و منت حق طوق گردنم نانی و تره و یکی کنج عافیت
ملکی است بی منازع و کنجی معینم [illegible] گهر ندارم لیکن ز فضل حق از خشم همچو
کانم [illegible] دل چو معدنم [illegible] که بوشم [illegible] کسی بیکباره [illegible] است
زصد [illegible] وز [illegible] فواروم [illegible] از فضل [illegible] عادت
[illegible] ازتو [illegible] تو [illegible] و جسم و سم
جان [illegible] جهان [illegible] هم [illegible] جو داران
زین [illegible] در حق
ولیک [illegible] دشمن [illegible] ز
جهل [illegible] شوق [illegible] نفس
[illegible] در خواب عصبیت
بیدار گر [illegible] ابت
تو بمدح [illegible] خبر این بگویم گویم که تو توئی وز خود [illegible] گویم که من منم
الصدر الکبیر [illegible] الاسلام تاج الملة والدین عمر بن مسعود رحمة الله الرحمان
مجد [illegible] احسان بوده و در آن وقت که سلطان ابراهیم قرة العین
[illegible] ارسلان خان را ولی عهد خود گردانیده و در ملک سمرقند بر تخت
[illegible] نشانیده برهان الاسلام این رباعی در تهنیت گفت خاقان چو م

الصدر الکبیر [illegible] تاج الملة والدین عمر بن مسعود رحمة الله علیه

بفال دولت در تخت نشست عزم بر دل دشمنان سخت نشست
خاک قدمش دیو و پری سرمه کند چون مردم چشم ملک بر تخت نشست
چون سلطان ابراهیم انتقال بجوار رحمت غفار رحیم فرموده این چند رباعی
در مرثیه بگفت تا مردم دیده صفه و ایوان دید از دوست لبند چو تخت بی
سلطان دید خورشید ملوک سایه یزدان بود بی سایه خورشید جهان
نتوان دید بی دربان [illegible] در عمارت ای شاه بی تیغ [illegible] روز سلاح
دارت ای شاه [illegible] شادی [illegible] دل [illegible] [illegible] امروز که [illegible] بارت
ای شاه [illegible] اعلات [illegible] بی تو [illegible]
باد ای [illegible] خاک [illegible] باد در
مدح قلیج ارسلان خاقان گوید [illegible]
[illegible] تا [illegible] از تو [illegible]
این [illegible] دار [illegible]
بسوی [illegible] [illegible]
[illegible] فلک
[illegible] و صال تو [illegible]
ملک [illegible] کمان [illegible] تو [illegible] آفتاب در
سایه [illegible] آفتاب [illegible] از تخت نگو [illegible]
بنده آواز [illegible] امروز [illegible] خاک در
شاه پیشانی [illegible] بار [illegible] الصدر الاجل نظام الملة والدین محمد بن
عمر بن مسعود در آن درج و دری آن برج است بر دقایق مشکلات فوقی
بر مشایخ کبار فایق آمده بود و در میدان فضایل بر سواران افاضل

الصدر الاجل الامام [illegible]
محمد بن محمد بن مسعود

سابق بود در غوامض علوم حساب و هندسه و مقابله کسی با او مقابله نتوانستی
شد و در حل معضلات [illegible] اقلیدس افلاطون پیش او چهره نکشتی و با این
فضل و هنر از بخت کار بی نصیب و از دولت بدر نابرخوردار روزگار بوده پیوسته ایام
مشرب عیش او را بکدورت نامرادی مکدر داشتی و یکساعت او را در آسایش
نگذاشتی سبب آن بود که وزیری برهان الملک الاسلام زنی از مشاهیر
سادات [illegible] کرد آن زن همیشه بر می وی [illegible] و بزیر یک کار
را بجایی رسانید که پدر زن [illegible] و نظام الدین فرصت نگاه میداشت
تا روزی که برهان الاسلام غایب بوده و خودش نیز بجایی رفته بود یکی از مرد
در شد [illegible] کرفت و الحق بخود
[illegible] نوشته و رها [illegible]
[illegible] کرونده [illegible] این واقعه را کرم
[illegible]
[illegible] بعد از آن فخر الدین
ملک [illegible] ورد بجا [illegible] برد
[illegible] در عنوان آن بیت بوده ٥
تا کی کز [illegible] دیده من [illegible] قرار دل و دیده من شود
دور [illegible] جمال [illegible] دیده من [illegible]
تو ما [illegible] کرد [illegible] دیده من [illegible]
کمی [illegible] دیده من [illegible] پریشان
گشتی نظام عالی [illegible] دیده من [illegible] خط خود چشم بند را
کرمی جمال تو تیره است نور دیده من [illegible] اگر نه بنده [illegible] کسی که تا کی باشد غرب

بیکس ودر نجور وغم رسیده من بوقت خرمی از خانمان گسسته من بوقت خوشدلی
از دوستان بریده من بلطف خویش بزودی خبر کنم باری زحال آن دو
جگر بند نارسیده من چون این رباعیات برهان الاسلام بر خوانده باوی بسر
رضا آمد وبخط خود اشفاق نامها بقلم آورد وپسر را باز طلبیده این دو رباعی که ایراد
می افتد هم از نتایج خواطر اوست رباعی زرنگ شفق از سرشک عنابی ماست
صبح صادق گواه بی خوابی ماست از دیده بجای آب خون می بارم [illegible]
تو هم دلیل بی آبی ماست [illegible] آوردی [illegible]
مرا بجان [illegible] دل چون [illegible] از نازکی [illegible]
سلطان [illegible]
روزگار بوده و [illegible] برون
می آورده [illegible]
نیمی [illegible]
گناه از [illegible]
در هنگام [illegible]
که در جمله [illegible] بوده [illegible]
بلندی [illegible] بوده [illegible]
میل از کم [illegible] الاجل شهاب الدین
عمعق [illegible] سلطان بوده [illegible] بلاغت [illegible]
جز آلت [illegible] با لطافت عجم در نظم [illegible] آورده و معانی دقیق را
با الفاظ رقیق [illegible] داده [illegible] جانیست که در بارهٔ او روح قدسی
نزد [illegible] مرد راهبری قصهٔ یوسف زلیخا را گفته او در سلک نظم کشیده

وآن جلد دو البحرین است و در رشید بغایت معتقد وی بوده و در حدایق السحر
سخن او را باستشهاد بسیار آورده که چون دختر ملک شاه ماه ملک
رحلت کرد هر یک از شعراء درگاه مرثیها گفتند عمعق نیز مرثیه بگفت که این
دو بیت از آنجمله است بیت هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان رفت
آن گل شکفته و در خاک شد نهان هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
[illegible] ماند نرگس آن تازه ارغوان اما نظامی عروضی در چهار مقاله آورده
[illegible] از شعرا [illegible] یافت که در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم
[illegible] ترکستان
و ما وراء النهر [illegible] سالاری
[illegible] داد و
[illegible] دادی
[illegible] وی
[illegible] خط تمام
[illegible] عین و ابن سالار
[illegible] دو حضرت
خدمت کرده باشد [illegible] پادشاه [illegible] شدند دیوان
عمعق اگرچه در میان [illegible] است اما اشعار [illegible] بسیار [illegible] اول است آنچه
نوشته میشود [illegible] از آن گل [illegible] از آن گل است [illegible] ستان همت
مخلوق اگر [illegible] است چرا دل تو چرا آگاه به و چون و چرا است
گر اعتقاد و درستست اعتراض محال ور اعتقاد صوابست اضطراب
خطاست بلاست جستن مهنّی و بخشش و جستنی باز همیشه همت ما

مبتلای این دو بلاست بجد و جهد نگردد زیادت و نقصان هر انچه بر من و
بر تو ز کردگار قضاست طریق آز دراز است بار عرص گران بزیر بار نفسی
صدهزار گونه بلاست اگر بدندان وزه کنی هزاران کوه هر آئینه نبود جز مع ایزد
خواست بریم هر کس ز زنش کند همی گناه من چه ودین از خدای باید
خواست نه اختیار منست این چه اختیار کسی است که هر چه بر من و تو حکم
کرد حکم رواست ولا ایضا خیال آن صنم ماه روی سیم ذقن بخواب دوش
یکی صورتی [illegible]
گرفته [illegible]
کرده زنن [illegible]
لباس [illegible]
زباد [illegible]
گزیده [illegible]
گسسته [illegible]
چه گفت [illegible]
نزده بود [illegible]
زین بوستان [illegible]
هنوز نرگس [illegible]
تیره سبزه [illegible] بر من کنار بر گل
من رفته بود کنار زمین تو در کنار دسگان سیم بدن بنفشه موی مرا خاک
برکشاده گره تو با بنفشه عذاران گره زده دامن همان کسم که هوای صورتم
جمال بهار همان کسم که بدی عارضم نگار ختن همان کسم که هر انکس که دیدی

کفشی سهیل سکین از رفقی وماه زهره ذقن   کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
گرفته این تن مسکین من ز گل مسکن   ز خاک و خشت لگد گسترده بستر و
بالین نمود دو حسرت کرده از ادو پیراهن   چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد
چو جامهای شهیدان ز خون دیده کفن   نه کس بیاره روزی ز روزگارم یاد
نه کس بگردد روزی مرا به پیرامن   بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق ستم
[illegible] دست واد اندر بر   بسینه مهر ترا طوق
[illegible] که جهان
[illegible] سره
[illegible] تمامه
[illegible] قبه کافور
[illegible] سنگ
[illegible] میان
[illegible] ن که جو ازمیده
[illegible] شر او هاش
[illegible] دکه بکیف شهر
[illegible] بین است
[illegible] ت برکند اصل و
[illegible] بر مراد دو جهان
[illegible] دولت اسلام را ده تعلیم   بفرق همت
افلاک را کند بوزن   چه سد آهن بشمس چه کاغذین دیوار   چه کوه روئین
بشمس چه دانه ارزن   شجاعت و هنر و جاه وجود و دولت و عز   جمال و خوبی

خوبی خلق خالق حسن ایا ابر سواری که در صف میدان شوند مردان بهشت زنان
آبستنی نهنگ کوه اوباری و شیر آهن خائی هژبر توان افغانی و پیل
کوه افکن سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم سپهر آهن گردی سهیل تاج
زن تبارک الله روزی که در مصاف آئی نشسته قارن کردار بر گرا قارن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان هزار رستم باشی تو در یکی جوشن شجاع تیغ
تو مرجان کند همه میدان نهیب تو سندان کند خزاد کن بروزگار تو باطل
شد ای ملک یکسر رسمهای فرامُشد قیصری زنان بپای دولت
شده بود افغان نکشای بدست نصرت تیغ محو افغان برکن وله ایضا
خیز ای بخت باشتی وان جام می بیار [illegible] دی بهشت گرد جهان را بهشت
دار فرشی فکنده دشت براز نقش [illegible] قرین نامی نهاد باغ براز در افتخار
نقش چون نقشت همه باغ و بوستان [illegible] نقش ستبرق است همه کوه و کهسار
این جو [illegible] آن جون نگار خانه ها فر براز
نگار گلبن عروس [illegible] مشاطه وار همی
شوید از غبار گاهی [illegible] گاهی لعاب [illegible]
بجاز تکیه [illegible] از آسته [illegible] و گهر گوش [illegible]
این از نوای حیوان بوش [illegible] ده پیراهن این از بر فریشتگان دوخته ازار ان
تو جهای موسی [illegible] گرد گرد دشت آن صفحهای مانی [illegible] سر خبار
از ژاله نقش این همه بر گوهر بدیع وز لاله فرش آن همه یاقوت ابدار یک
کوهسار مغره لخجه جفت جوی نکبه مرغزار ناله الحان مرغزار ها مون گشتاه
رخ شد و گردون ستاره بخش صحرا استاره برشد و گلبن ستاره
بار آن نوبهار عاشق آمد بهار تو من بنده دور مانده ازان روی چون بهار

برآمدم

بر اهنم ز خون جگر همچون لاله [illegible] نه بر وصال روی تو ای دوست دست رس
نه بر دریغ و حسرت هجران تو قرار که لاله بردمد بر خم بر ز خون دل گر سبزه بردمد
نه نم دیده در کنار هر قطره کز آب دو چشم فرو چکد گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
گر یک نفس فراق تو اندیشه کردمی کشتی ز بیم هجر دل و جان من فگار
اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده ایم [illegible] براحداث
[illegible] عهد است مر مرا که ندارم
[illegible] ای دوست
[illegible] نبود نزدیک
[illegible] سلطان مشرق
[illegible] نصرت و
[illegible] بزرگی
[illegible] شرف
[illegible] تخراست
[illegible] تا جدا از آثار
[illegible] کنار ای خسرو
[illegible] این از منازعان
[illegible] روز رزم و هنر بری
[illegible] روز جنگ
[illegible] روزی که گرد معرکه تیره کند هوا گردد زمین چو
قبر فلک نیز همچو غار گیتی کوه بکسلد از بانگ نخ کوس گوش زمانه کر شود
از هول گیر و دار شوریده جل وار بدید آئی از مصاف چون شیر گرسنه

گرشنابد سوی شکار که گرد برفشانی بر گوشهٔ فلک گرد اسب و جهانی
در دیدهٔ سوار گاهی کنی ز کشته همه روی دشت و کوه گاهی کنی ز بیژه همه
روی کوه غار از موج خون کنی تو بر چه پیل سرخ و ز جان هر شکال رخ آفتاب
تیر هر حمله که آری بوسه دهد ز جان بر نعل سم اسب تو جان سفندیار
تا آب و خاک و آتش و باد این چهار صد با یکدگر بطبع بگردند سازوار
شاه جهان مظفر و منصور باد و باد از عز شادمانه و از ملک شاد خوار و کار
دوز ماه [illegible]
نقد ز جوانان [illegible]
ای [illegible]
سر گردان کنی [illegible]
روزگاری اگر [illegible]
دلکشی [illegible]
پای [illegible]
که هر که روی [illegible]
قند دانی تو جگر [illegible]
شکری [illegible]
کنی [illegible]
اگر موی [illegible]
من خوبم که جان دارد هم چون [illegible] موییست و دل [illegible] دیدهٔ موران
نه هجر غالیه موی که چون موران بیان دارد اگر با مور دهای سوی [illegible] روزی
شوم همره نه مور از من خبر دارد نه مو از من نشان دارد و بچشم مور درگنجم ز لاغر بس

زاهی و بس سستی اگر خواهد مرا موری بمو اندر نهان دارد من آن مورم که از زاری
مرا موی بپوشاند من آن مویم که از سستی کم از مور توان دارد و له ایضا
سرم از خوان سیه کاسه گردون اگر چند قرص مهر و ماهش آرایش
خوان می بینم از خیال خسته ام از دست خسیسان امروز مرهم از جستن شمشیر و
سنان می بینم آن نه زلف است آن که او بر عارض خوبان نهاد
صورت ظلمست کو بر عدل نوشیروان نهاد توبه و سوگند ما را تاب ابرهم

[illegible]

سر کنجد ای موی میان در کمرت در رشکم کانجا گروی است موی کی
در گنجد از واقعه روز پسین می ترسم از جاو تنم زیر زمین می ترسم

١٠٦٩

١٠٦٨

گویند مرا از چه سبب می ترسی از مرگ گلوگیر چنین می ترسم نه در رهی
افزار قراری داری نه در صف انکار کناری داری می پنداری کرکار تو سر رشته
کوته نظر او راز کاری داری یکدم نشود که درد و رم افزون نکنی چون عادت خوب
این بود چون نکنی دلداری من یقین کر داری در دل لیکن نکنی تا جگرم خون
نکنی امیر عمید کمال الدین جمال الکتاب اعجوبه دهر و نادره ماوراء النهر بوده جوان
خطا نستی [illegible]
قودر کسی [illegible]
بنواز [illegible]
مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نهر [illegible]
وفضلی [illegible]
بتحقیق نه پیوسته که در حدث [illegible] بری برده و
شعر نس بغایت عذب و جزیل بوده چنانچه ازین ابیات مجملی مفهوم
و معلوم میگردد بیدار نشود دلا که جهان بر مزور گشت بر نخل روزگار نه برگست و

جمال الکتاب

الامیر عمید کمال الدین

الاجل سعد الدین ... الحکما

کاتب النجار

نی بر راست افلاک عاقل افکن و دیوانه برکش است ایام آشنا کش و
بیگانه پرور است زان کیست مرکبی که تنگ او و شهوت است رز
جبین فتنه که رگ او ز آوازه است دام بلاست آنکه تو میکوشش دل است
دیگ هوا کش آنکه تو میخوایش سر است بی آب همچو دلو نهی گشت کار
کار دین مانند دلو هی نفسی زان فروتر است سیم حرام گرچه سپید است همچو
... ... سرنگون شو مادر است ای آنکه طبع همت تو در سخا گذشت

[illegible]

نی در حلق
... ... دل ... ... زندی نماز تو

سلطان بکند ... بیداد تو جانان تو از جان تو از جان بکند ... که جو کارد
با تو در بند زر است گر تیغ زنیش از بن دندان بکند سعد الدین اسعد از مستعدان

زنان خوب بوده و شعری در غایت همواری داشته این چند بیت از انجمله است
دی بوانه مرا دو زلف بر نهند تو کرد بیگانه مرا ز خویش و پیوند تو کرد غصه چکنم و چاره
کو نه این است مار انبر قند سیم قند تو کرد ه وز مشک بگل برگ تو بر
زنجیر است وز بخش رخ تو شمع گردون خیره است تو چون قلمی و من چو
کاغذ جانان ز از رفتن تو جهان بمن بر تیره است و له ایضا یا من چو رضی

[illegible]

در فصاحت نکات ... [illegible]
می آورده اگرچه بخاری الاصل بوده و از اقران اثیر الدین اخسیکتی نوشته اند
اما در عراق نشو نما یافته و در دولت آن سلطان توتی از جمیع سیهها دیده و بابت تازه

سلیمان شاه بن سلطان محمد بن سلطان ملکشاه حکایت ابو احمد و ...
را منظم بود و هو سلطان سلیمان بعد از فوت سلطان محمد بن محمود در سال
پانصد و پنجاه و پنج بر تخت نشست بنا بر افراط شرب مدام و ولوع بر صحبت جوانان
محل انعدام از سلطنت منخلع آمده ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه
را بجای ... بر سریر سلطنت نشانیده اند ایام سلطنت منخلع آمده ارسلان

[illegible]

... مراد بود
... تا ... کل ... امید بود باده با ... وضعیت با کساف و ...
... می خواند و ...

۱۰۷۳

سعد الدین مسعود دولت یار

وبی مشغاد باغی ازانکه بلا خدای دعوه می کرده ورجهان   سعد الدین مسعود دولت سیار از
شاعران نیکو گفتار بوده والدش اگرچه در ملت زردشت بسر می برده خودی
بی نام و نشان بوده اما آفریدگار جل وعلا ویرا سعادت هدایت کرامت کرده تا
مردی لطیف طبع نیکو بیان گردید چنانچه حتا جمله اکابر و اهالی بمجاوره او موانست جستندی
و از صحبت او منفعت یافتندی از اشعارش آنچه قابل ایراد باشد همین

[illegible]

است و هندوشاه در فرهنگ خود این بیت از وی بشهادت
اورده   کجا تو باشی گرد خوبی خطر خوبان چه بیت رای خطر هر کجا بود باکند
اندر باکند یاقوت وار جهت غیر مهره مراد است   خواجه عبد الخالق محمد ولی سرو فتر

بردلقی

شاکری

خواجه عبد الخالق محمد

طبه

طبقه خواجگان است والد ایشان عبد الجمیل در روم امام و مقتدای عصر بوده
بنا بر نواب زمان از آن مکان برآمده در غجدوان اقامت گزیده و خواجه
در آنجا متولد شده گردیده و در رشحات آمده که عبد الجمیل با حضرت خضر
بسیار صحبت داشتند و او را بوجود خواجه بشارت داده و عبد الخالق نام
را او نهاده و نیز آورده که خواجه را ابتدای جوانی سبق ذکر دل از حضرت

[illegible]

در همان ایام از جانب دشت قبچاق ترکان آمده یک پسر سید آتا
را باسیری برده اند و سید آتا متنبه شده بمقام معذرت در آمده
و ترتیب سفره کرده و خدمت عزیزان بغرض سید آتا مطلع گشته الخ

١٠٢٥

بود امیدوار داشتند چون خادم سفره آورد و نمکدان بر زمین نهاد ایشان
فرموده که علی انگشت بر نمک نزند تا فرزند سید تا بر سر سفره حاضر نشود
حاضران همه منتظر بوده اند که بهاء رسید تا از در خانه بدرون آمده چون کیفیت
آمدن را بر رسیده اند فرمود که بخشش اندرین ساعتی مرا حمیتی بسته بد باد
خود می برند اکنون که می نگرم بخشش شماها خادم و کسان فرزند عزیزان

[illegible]

برده فرموده اند این فرزند ماست و توجه با اصحاب کرده گفتند که این آن
مردیست که بوی او همیشه می شنودم عنقریب مقتدای روزگار شود و امید
کمال را فرمودند که در حق فرزند بهاء الدین می باید که تربیت و شفقت دریغ

۱۰۷۶
۲۲۵

خرادی سید امیر کلال خلیفه خواجه محمد بابا ست و کلال از آن جهت گفتندی
که والدش به امر کری اشتغال داشتی و اهل بخارا در عرف کوزه گر را
کلال گویند والده اش میفرموده که تا امیر کلال در بطن من بود که لقمه
شبه داری اتفاق افتادی در دست درد گرفتی و چون امیر کلال به سن شباب
رسیده کشتی میگرفته و گرد وی معرکه می شده روزی در آن معرکه شخصی را

[illegible]

سخن تنقدمین گوید چه دو دیت شکل نیست با این نوع ظهور
آثار ولایت که بر خواجه بهاء الدین بعنایت الهی شده است به هیچکس

از خوف هیچ طریقه نمانده است از خود عفت خواجه صعب کرامات کرده
اند فرموده که کدام کرامات زیاده برین است که با وجود چندین گناه بر روی
زمین می توانیم رفت دیگر فرموده اند که حضرت عزیزان میگفته اند که زمین
در نظر این طایفه چون سفره ایست و ما میگوییم چون روی ناخنی که هیچ چیز
در نظر ایشان غایب نیست و از انجناب تنفری که در میان است
... است ... که مانند هوای ما در گیرد و آتش بدل و دیده ما در
[illegible]
بار سا ثمره شجره طیبه وی است و در نفی وجود بدل هو موجود کار از والد خود
گذرانیده بود سید برهان خاوند شاه برجه واسطه السید اجل انتظام می یابد

خواجه علاء الدین

خواجه محمد

خواجه ابو ...

سید برهان خاوند

ودر نسب بخاری به زید بن امام زین العابدین میرسد و خاوندشاه بعد از فوت
والد خود به قبة الاسلام بلخ آمده به تحصیل علوم توجه فرمود و تا صدور حساب(?) اعاظم
دانشمندان انتظام یافته بعد از آن به سلوک راه آخرت مشغول گشته
بسیاری از مشایخ طریقت را ملازمت نموده خصوصا شیخ بهاء الدین عمر
کرونی(?) صحبت نهایت مبارک داشته جای خود عوض فرمود تا که امیر خاوندشاه

[illegible]

است که بنام خواجه حبیب الله ساوجی نوشته است و خواند امیر زمان
دولت ابو الغازی سلطان حسین میرزا تا زمان ایالت دور شش جانی(?)
در هرات بسر برده و بعد از آن به هند آمده در خدمت جنت آشیانی

همایون پادشاه روزی چند بپایان رسانید و در آخر به حیات بکرفت رفته
بایام تنسف نقده رسیده و از آنجا تسمت افتتاح تبریز رفت ... نوعی خانت خوب
صاحب سخن بکلام کرسی بهنو ز آن زمانی بود ... نامر بخاری الکر خجه و رشاعری تکلف
روزگار میکذرانید و الملا تعالی همنان درکاه آدمی نوده چنانچه خواجه محمد پارسا
... تعظیم کرده بعضی از اصحاب ایشان

[illegible]

زهر بیاد لب تو همچو شکر میخوریم نگاه بو کل عرق خون جار بیابی ار رسد نگاه بمانند
ببین تیغ نبسر میخوریم تا صر اگر از بحر بنالد عجبی نیست مهجور زیار است و بر ساحل
نه دیار است خواجه عصمت ولد خواجه مسعود است که در سلک اکابر

نام بخاری

خواجه عصمت

و اعیان

واعیان آن شهر و سکان آن نخرا طو داشته و نسبش بجعفر بن علی سلام الله
علیهما می بوند و چون خواجه عصمت بجبلهٔ فضل و کمال محلی بوده همواره فروع همت
شاهزاده خلیل سلطان بر تسخیر ولایت رعایت وی تافته مشمول
الطاف بیکرانش میداشت چون هر صعودی هبوطی و هر سعدی نحسی
در پی دارد هر آینه ارباب حسد و اهل غرض وصلها انگیخته خواجه را از صحبت
شاهزاده [illegible] ایران

[illegible]

چون [illegible] مشهور [illegible]
نموشش این نامه کعبه ایست که بی پا و سر آئی بطواف [illegible] مسجد که در
بی خبر آئی بخبر و نشین این خرابات مغانست که در دمستانند از دم صبح

از ازل تا بقیامت مدهوشش کرترا هست درین شیوه سری گر کنی دین
دنیا به یکی جرعه جو عصمت بفروشش وله ایضا کهی ز ملک بهجران یار میکنفم
کهی فلک ز غم انتظار می کشدم بروز وصل نمیکنفت ز دوق دیدا دم کنون
تصور این روز کار میکشدم کی ز آتش سودا هست هر لی بی خبری سوزد از دود
دلی آه یکی دیکر سوزد کر عشق جان است این کر عشق تو من دارم همه جان است

[illegible]

است بتربت بیشتر بی معبود خویش ... حالیا خوشش
بکمذران کان هم بفرصت برسد مولانا سیفی جهت تحصیل بهرات رفته
در ذیل تربیت امیر علیشیر قرار گرفته و مجلس او سعادت رضوت

مولانا بایزید
مولانا خیالی
مولانا سیفی

استادی

استادی میرزا بایسنغر بن میرزا سلطان محمود بن ابوسعید ممتاز گشت
وچون میرزا بایسنغر از جام انتقام خسرو شاه شربت شهادت چشید
مولانا در بخارا همت بر کسب مثوبات اخروی میگماشت تا قضا
لوای رحلتش بعالم مخلد برافراشت این بیت از وی مشهورست
بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود عاقبت سر ز گریبان
[illegible]

واصلی [illegible]

خواجه [illegible]

[illegible] یاری [illegible]

[illegible]
واخر الفت ... (بی تکلف بدل ساخته این دو بیت در حق او بگفت
سیر نای منافق بی حسن و بی نمیز اگر همه نوائی بد آموز میزند سر نای او

بوکیر خراست و کبیر نم کان بی هنر کیرچه سان شور نیز تند و بس از آن
از یکیفر اندیشیده متوجه بلخ گردید و در بلخ بعضی چند بکفت و اهل آن دیار همت
بر استیصال بنای حیاتش گماشتند و هر آیینه بجانب کولاب در
حرکت آمده و از آنجا نیز بنابر اظهار تعشق میر حیدر علی ابن سلطان اویس
بودن را صلاح ندیده متوجه بدخشان گشته و از مردم آن دیار نیز رو طمع ولی

[illegible]

دی معروض داشت موثر افتاده و حکم شد که فرمانی جهت طلب او
در قلم آورند اما پیش از رسیدن فرمان قضا را استقبال نموده روی
بعالم معقول آورده و او را از علم معما عروض نصیبی موفور بوده خصوصا معما که از هر

شعری نامی بر زبان می آورند و همچنین ابهام قرانی است (?) استخراج می نمود
بجا که اسم عرب را همین شعر که بر زبان آورده اند باحسابی عدد به
ذاید دستی و راستی نقطه یا حساب معین جواب آن حساب یا اندر وی احتساب
جمل جهل و یک است و باز یکی با حساب تهجی سمی است که جمله
هفتاد شود و هشتاد مین است و عدد رحم کاه که عین زد یک است
[illegible]
پیکان شته این رباعی بین الجمهور از وی مشهور است چون زنده بکار
خویش بی بهره مباش چون تیشه بسوی خویش دایم متراش چون رنده
جوار تره باش و دام معاش نی بی سوی خود می کش و جزی می باش

درویش بی‌مقصود تیرگر از مردم نیک این شهر و کشور بوده و همواره دستی
بکمر بودن نیستی حمایل و خاطری نیز کرد حق مایل داشته و خلل خالی بود اسطر
احوال زبان اشهد شور شیرین می‌ساخته از آنجمله است [illegible] جمله غم
یار ما تا زار خوش است سوز جگر و دیده خون باز خوش است غیر از غم یار
هر چه حاصل کردی حاصل همه هیچ غم یار خوش است مولانا عهدی
توکری بسیار صاحب فطنت و تیز طبع و زیرک بوده و شعر را خوب
میگفته این رباعی [illegible]
درگذشتن اهل دل [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible] شده
[illegible]
[illegible] از فرا
[illegible] است و را
[illegible] آمده که مردم [illegible] خوانند در فرغانه می‌باشد
[illegible]
[illegible] جانب
شمال خجند و فناکت که حالا بشهرخیه موسوم گردیده [illegible] جانب
ترکستان می‌ریزد و در ریگ منجذب میگردد و از فرغانه مردم نیک
بسیار برخاسته چون بعضی از ایشان را که مولد و منشا معلوم نشده
ابتدا در تخت فرغانه مذکور می‌سازد بعد از ان شروع در مضافات

درویش مقصود تیرگر

مولانا عهدی توکری

صبحی

فرغانه

نموده

۶۴۳

1096

نموده مردم آن شهر و بلده را او روزی آن مذکور میکردند که شیخ محمد ساجری از ابدالان
بهان بوده بود نفحات آمده که روزی بحرم مدینه در آمد و گفت مهمان توام یا رسول
مرا سیر ساز و الا این قندیلها در هم شکنم بر فور کسی بوی آمده و او را بخوانده و خورد
که ساخته بود بوی خورانید و پس از صرف طعام آن شخص گفت که شب حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم بخواب من در آمد گفت که ما را مهمانی رسیده او را سیر
ساز و بعد بگو که ما این قندیل ... [illegible] ... شیخ احمد جلال گر
از اولیای آن شیخ بوده ... [illegible] ... شیخ سعد الدین فرغانی
صاحب کرامات ... [illegible]
از شیخ ... [illegible]
ظالم بوده که ... [illegible]
برکنار ... [illegible]
انگکند ... [illegible]
بد کرد ... [illegible]
فی کردم ... [illegible]
فلان ... [illegible]
شیخ سعد الدین ... [illegible]
... [illegible]
و ببوستند نقش تالیف و تصنیف بر لوح خاطر من نگاشته شرح طوالع
و شرح منهاج مصباح قاضی ناصر الدین بیضاوی بر اخلاق مو... ات او ست
و در فرغانه هفت شهر بزرگ و خورد است و از آنجمله پنج بجانب جنوب
و دو بطرف شمال دریا واقع شده و از شهرهای جنوبی یکی

شیخ احمد جلال گر

فرغانی

شیخ سعد الدین

سعد الدین محمد ...

۱۰۸۷

اندجان

اندیجان نیز است که در وسط فرغانه واقع شده و در حصارش غایت حصانت
و محکمی است و چند خوبی آب همیشه در درون قلعه اش جاری می باشد
و مرغ دشتی که ترکان قرغاول و فارسیان تذرو گویند در اندجان بسیار
می باشد و در واقعات بابری آمده که در اندجان از اشکنبه یک مرغ دشتی وقتی
چهار کس سیر شده اند و میوه اش خوب می شود اما هوایش ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نظام الدین کلان خواجه طبعی در نهایت ... خوشگی و مجلس ...
... و دانشمندی بود ...
... بوده ... خوب ... و عود ... در آن مجلس

نمی

۸۸۲۱

همی پیشه نموده و با این نسبت و رعنائی و شجاعت داستان و خوش‌ستانی نیز دا
خود شمرده نوبر هم روائی همی رسیدند بیادها بر نامکرده و بعضی را که شمس وی را در گرفتن
هند و خیلی بوده و گاهی بنا بر رحمت حق طبع شعر نیز میکند از آنجمله این رب
رباعی است که قبول خاطر عام و خاص گشته در وادی فریفتنی هر آنکه مر بخشش جوان کنیم
بسیاه ساقیان [illegible] بجز جام [illegible] جام بخشش [illegible] کل [illegible]
[illegible] خاصیت [illegible] و قید [illegible] بود [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] بود [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] شجاعت [illegible] عالم [illegible] بود که
[illegible] شمس [illegible]
این رباعی [illegible] گذشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بعون [illegible]
و این نوع [illegible]
[illegible] روم [illegible]
[illegible] عرافی [illegible]
[illegible] میدانند و امروز در هند [illegible] الاشرف افضل الفضلاست
[illegible] شعر است او شمس ما بین مشرق و جنوب [illegible]
شده و با لطافت آب و هوا اطراف شمس و ز بهار نهایت طراوت و هر سبز
نمود [illegible] هر نمی الالیداری بروش نمایم و فراغت هر کلی را از مرده تنگ باقی و در کیمه و سبز
ده و چند در حدیث و فضیلت آن شهر وارد شده که بنا بر الطاف [illegible] در

جلالی

ثنائی

ظهیر عبد السمیع

اوسی

ذکر قطب الدین بختیار

گذشته شروع ورد مردم آن شهر می نماید خواجه قطب الدین بختیار خلیفه خواجه
معین الدین سنجری بوده و در سلک اکابر اولیا انتظام داشته از وی
می آید که با یکی از عزیزان مسافر بودیم تا بکنار دریا رسیدیم در گرسنگی
در ما اثر کرده ناگاه گوسفندی زنجان چوبین در دهن گرفته پیدا شدند و چون به
پیش ما رسید بنهاد و بگذشت و ما هم بر اثر آن گذشتیم نزدیک رسیده خود را
انداخته بگذشت [illegible] گفتم که درین حکمتی خواهد بود بیا تا [illegible] برویم
چون [illegible] آوردیم [illegible] شد [illegible] خشک پیدا
[illegible] نشستیم [illegible] مردم [illegible] دیدیم ماری [illegible]
[illegible] از جای برجست و مار را هلاک کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
تعالی [illegible] عزیزان اگر [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] بودیم [illegible]
[illegible] شیخ فرید شکر گنج نقل میکند که [illegible]
شیخ قطب الدین [illegible] شکایت کرد شیخ فرمود که [illegible]
که [illegible] درویش خدای می افکند [illegible]
چون این مقدار رسید [illegible] که در خانه داری [illegible]
شکایت کن [illegible] شرمنده شد و روی بر زمین نهاد و عذر خواست آورده اند
که چند وقت از فضل خدا هر شب بر زیر مصلی وی یک نان قرص که بهر خانه
شیخ را کافی بودی پیدا شدی چون مردم چون مردم خواجه آن سر را

آنگاه از سبب نفشته و دیگران او وقوع این بود شد اما در سیر اولیائی می آید که
روز جمعه شیخ قطب الدین از نماز بازگشت چون بدین مکان که الحال
روضه اوست رسید ساعتی استاد و تامل کرد و گفت مرا ازین مکان
بوی دلان می شنوم صاحب [illegible] الطالب واشت و قیمت
آن زمین [illegible] بود [illegible] که [illegible]
حقیقی [illegible] شیخ علی [illegible] رحمة الله علیه [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] در گرفت [illegible]
[illegible] بود که [illegible]
همین [illegible] شب [illegible]
[illegible]
[illegible] ساحل [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
و [illegible] سلطان قطب الدین [illegible]
چون سلطان از گفتهای او [illegible] گشتی لنگ بوده جهان
[illegible] از [illegible] گرفته [illegible]
[illegible] سلطان قطب الدین انار الله [illegible]

بهاء الدین

ترک سلطان معز الدین محمد سام بوده و سلطان کرت ثانی که بهند نموده
و رای پتهورا را بقتل آورده و کهانسی و سرستی را و اجمیر را فتح نموده و در حین
معاودت سلطان قطب الدین را بجای خود در آنجا نصب فرموده و
از قطب الدین کارهای عظیم و فتحهای بزرگ بظهور آمد چنانکه در تاریخ ششصد
و هفتاد و هشت فوجی در سمرقند ساخت و لشکر از آن با مقتضای خاطر
چین از جانب شرق در هند رفته فتوحات عظمی کرده بود چون این خبر بسلطان
معز الدین رسید جهت وی چتر فرستاده و بخطاب سلطانیش ممتاز گردانید
و ایبک ازین جهت گفتندی که انگشت خنصر وی شکستگی داشت

مرغینان از فرغانه و اندجان واقع شده جایی بغایت خوش و خرم است
از فواکه انار و زردآلو نیک میشود اما مردمش اکثر ظریف و خوش طبع از آن
دانشمند بعضی که نیک می افتند نهایت نیکی را میرسند از آنجمله شیخ ظهیر الدین
ابو العلا است که در عصر خود از [illegible] مستثنی بوده و شعر از ...
ابو سعید ابو العلاء محمد [illegible] ولادتش در پانصد و یازده رو
داده و در پانصد و هشتاد [illegible] نکی بوده است
که در فقه حنفی از آن معتقد کتابی [illegible] نشده ایضا ملک الکلام بهاء الدین
که در سامای که از نزد گفتهای معنوی وزن دلی بهایی بودی چون رطب و یابس
احوالش بنظر نیامده با اختصار کوشیده شروع در اشعارش نموده ای زلف
تا بر آن تو بچیده بر قمر ای لعل تو خندیده بر شکر قدرت برآ [illegible] بشبهی سر در نبه
گوی خندق بر ارغوان طری گشته طعنه گر ای لبش کسان کوبی خورد خوانید
سال و ماه زان چشم نم خواب و رخ تو مهر و ماه هم ام لب بر رسیده مند
به بنم امید آنکه بنم رسیده مدتی هجران تو لب بر نتادان ... فخر و وصل تو دلم

مرغینان

شیخ ظهیر الدین ابو العلا

ملک الکلام بهاء الدین

بکرده ام فراق تو دارم بسی تو صبر گفتیم نهان نماند راز دلم ز خلق خود این حکایت است
بهر کوی و خانه ورد مصعب است راز عشق تو در پرده داشتن با آن همه
چشم جادوی غماز پرده در زین بیش مرا در آتش هجران خود مسوز از سوز
سینه من برسینه کن حذر غافل مشو از آنکه نبود عظیم راه دل کسیکه
بخشید یک سحر و زخوان منت منه گه بیش وغم نکند رو تا چون خوری بسی و نیابی
ز من مشتر از حد گذشت ناز تو گردن کشی مکن بگذر از سر جوان کن از سر من
داری ای سپهر چندان تکی کن که من مظلوم جور تو جوی بعدل قطب دین
شو دادخواه جهان نشستم مهر سپهر ملک فلک ایوان ماجدار بند نشین [illegible] چرا
صفت کنم همه آمده منایح فرمان او قضا هم رفته بر موافق حکمش قدر [illegible] ورباد دست
ابر کف [illegible] نهاده [illegible] کاری گر [illegible] ای [illegible]
عالم [illegible] بکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حرخ فلک [illegible] تیر
سینه ور [illegible] ایال [illegible] ترا
سپهر [illegible] مال خصم تو سر برنکند بیچاره غافل است زاقبال تو مگر تا بنیم
بهم [illegible] نماند هیچ [illegible] خنجر تو قطره [illegible] آتش در جگر [illegible] کن [illegible]
نیک [illegible] تو باش [illegible] دل آزار و کینه ور کان مرو را [illegible] قارون فرو برد
وین [illegible] بمقصد [illegible] که مانده ام چو روزگار
و در دست روزگار پریشان و در بدست [illegible] روی نکرده ام از جهان

نه جای او که خور ور تو باشدم منقر گاهی چو آب سوی نشیمن سبزوان گاهی چو
خاک خوار و ذلیلم کوبیدنی بی سپرم چرم بجای کر جاهل و نااهل نیستم گاه مرو ز جاهل
هستند یکی اصل معتبر گردون بجز متابعت دون نمیکند ایام جز خسیس نمی
پرورد به پرور الغصه بفصل ها نمود درخت بزرگ دان گر محنت است شاخ و
از غصه برگ و بر گشت معاد صحبت با فضل و اصل پاک نیست تا در جهان چو من
نشود خوار و غصه نوز ازآنکه دل بفضل و با اصل بست گویا بگره بچشم غیرت
در حال من نگر بر باد و داد گوهر پاک دهر مرا امی فلک بهر کس گهر پاک و بر بار
هستم از بنگه گفتم نوز مانده تر ولی هرگز در تو مایم و کیرم در دو کر هرگز روا بود که بهر خشک
جاهلی تحفه بر در هی ز سخنهای خوب تر نشنوده ام تتبع و ورای ترا و هست
نزد یکی اهل فضل مرا فضل این قدر است اعوی نحو کار مرا چون نکرده ام جز
استماع شعر و [illegible] که کم کرده
قدر زر و گهر حاصل [illegible]
مشغلر کارم [illegible] است سر همه نظر
از من نظر دریغ مدار [illegible] جهان
نباشد شاهان [illegible] چون قلم شکافته
باد [illegible] تیغ ازآنکه چون قلم نکشد [illegible] اسفره کوهستانیست
در ما بین غرب و جنوب مرغینان واقع شده و تا مرغینان نه فرسنگ
است بو فور آبهای روان و کثرت باغ و بستان رجحان بر دیگر محل و مکان
دارد و در کوهستانش بجانب جنوب پارچه سنگی ده گز در ارتفاع که بهر چیز
درو منعکس و منعکس میگردد مانند آینه و بدین سبب آنرا سنگ آینه میگویند
و از مردم آن یکی که بنظر آمده ملک الکلام سیف الدین است که بسیف

اسفره

ملک الکلام سیف الدین

بان

بیان تیر که فلک را عطارد است الکن شمردی و مصباح قریحت نور مهر
ماه را تیره و تاریک خواندی ٭ قطعه ٭ سخنجان که سخن بر گشند گنج دو عالم
بسخن در کشند بلبل عرشند سخن پروران باز چه مانند جان دیگران وقتیکه
جانب حضرتش طراز شباب و موی روئیش اثر بر غراب داشت متوجه
خوارزم شده در خدمت ایل ارسلان خوارزمشاه مدتها بسر برده و دوران
حضرت اتابک شهاب الدین ادیب آورده اند که چون بدان حضرت رسید و خوارزم
شاه فرمود که در تتبع خاقانی قصیده بگوید تا لطف طبع او معلوم گردد و سیف
الدین در تغیر قافیه قصیده بگفت که این چند بیت از آن جمله است
شبی چو پرده و نقاب از هوا اسرار من ٭ گفته گیر و صبح را آه دوان بیاد من
در شب [illegible] صبح [illegible] سپید شب آهنگ [illegible] و یک
آه [illegible] گردون [illegible] تا برج
[illegible] تا کجا [illegible] سپیدن
زین [illegible] گنج باد [illegible] داو
گنجینه [illegible] از تقصیر های
ما بخت [illegible] ازین
طبع [illegible] سخن [illegible] اجرام علوی
افتخار جهان من [illegible] نسبت خوش نمودیم که جهان [illegible] لوح اسرار
معانی [illegible] کان [illegible] گیت
گردون [illegible] طیلسان مشتری [illegible] داد از شرف
قطب سجاده نشین از طره دستار من ٭ آفرینش را من آن تیغم که [illegible]
چرخ را با همه نیرنگ [illegible] نکهت انفاس [illegible] بلبل که بر [illegible]

سازم نوا همیشه طوطی که در حرفی بود نگر آید در نفث و تاب و هوا سودا چنان
عشق بدا جز تعویذ نجب صفر است از طومار من مجلس من برگشت و نجبان
دیو نجوم عمر از طفلان جز تعویذ نجب صفر دست از طومار من مجلس من برکشی
خنیه نغمات است موسیقار من خسته نشکم ز زخم طعنهٔ توی که ثبت مرهم دلها
ز ایشان حبشی آزار من از کسا و طعنهٔ مستی کاو سار سفله جز تیر باران کرد
محنت بر دل افکار من ملک معنی را منم صاحبقران نظم و نثر وین جماعت هر دو
گویان روز بازار من این همه حرمان مرا از ممکنات طالع با سعادت ها چه سود
از کفتن بسیار من گرچه بر سمت مرادم اقران راست رو گرگهی کج میروند
از سیر ناهموار من در صف میدان پیاده هر کجا جولان کنم پای اگر وانگیز باشد
مرکب رهوار من درع داودی ز مهر آن پاسین کرده ام تا بود ها روشنان را
دهشت از پیکار من [illegible] آن طغماغی
سهاوت [illegible] چون
سهیل [illegible] بر دارفتی
گر [illegible] خود آورده
گر چون این قصیده بگفت [illegible] نموده و اهل
مجلس نیز پسندیده نمود چه سلطان چشم میداشت که موافق فاتحه بگوید
و سیف الدین چون غرض سلطان را معلوم نمود قصیده دیگر بگفت که
مطلعش اینست تا ز اکسیری قیامت شد طلی سیمای من
گنج باد آورد گیتی گشت خاک پای من و دیوان سیفی که شعری است
در غایت محکمی و استادی امروز متداول است چه تصرف طبع هر کس
بمیان مجمل نخوهد کس نکته آن نرسند لفظ خواننده بزنجیر حرفش در

بند

بند مغز دانندهٔ ابکار معانیش افکار و بنابران ملالت طبع ازان نوع اشعار
درگذشتند به بیتی چند که عذب و جزل بود اکتفا کرده آمد خرد را با خیالی
او تمام تشابهست روحانی که آنجا در نگنجد خیال نفس انسانی برون
پرده حسن است جان بنیان را بغمزه سوی یکدیگر اشارتهای پنهانی
ز خوان عاشقان آنجا که جانان میزبان باشد نشسته بر خرگهش رانند
طاووسان روحانی بزیر هر کلیمی در نظر در دلیست این ره را لبان
مردم دیده برهنه بدوی در شیدانی چو تو بو خود آنچه عزلت شده هم کاسه عیسی
چو مریم بیکروان را کنی از روح مهمانی چو طفلان تو آموز از در مکتب سبق گیری
رموز خط آزادی چو ادب زر فرد خوانی چو گر از پرده صورت برون آیی بیاموزی
صفا [illegible] انسانی [illegible] چو شمع از سر برون کن تیرگی
تا تو [illegible] انسانی تا آب عشق روشن
واد آب زندگانی را [illegible] در ظل جوشانی اگر تو
در [illegible] بار صدان طبایع گرو شبانی
و گر جویان [illegible] چو ارکان انسند و طبع برون رفت
نخوانی [illegible] الدین [illegible] آل یاسین شد که شاهان جهان
گیرند و منشور سلطانی [illegible] بو المکارم آنکه چون حیدر برانداز و نقاب
شکسته برهان از جمال علم یونانی فراز قصر قدرش صد کمانی است انجم را
که از اسطرلاب عقل آنجا همی بینند حیرانی اگر لطفش کند تاثیر در اظهار جان
بخشی نمود از دم عیسی شود با در ستانی ز بهر حرز جان او نبات چرخ را
هر شب بر سر سجاده قطبست جای سبحه گردانی زهی بوده بر روی تو همی
علمش هنرمندی نهی گشته به بخشش نو نوی دست سلطانی خضر از عم

تو برداخت منشور ولی عهدی فلک از عهد تو آموخت تاریخ جهانبانی
کسی را کافتنی را زآل ممدوح مصطفی باشند رسانند بر سحر روح الامین
تشریف حسانی همیشه تا ز نقط و خط نشانی هست در عالم چو خط و نقطه
ایمن باد جاهت از پریشانی و له ایضا سوختم ز آتش جوانی خویش
مهر کردم در امانی خویش خانه خلوتی بنا کردم بر سر کوی ناتوانی خویش
نوبت نوبهار عمر چو رفت رفتم از کوی شادمانی خویش بر گشتم نه دید
نور شبی از سر غره جوانی خویش چون چراغم که شود روغن گشته آب
زندگانی خویش و له ایضا هوای جهان را صفای ندیدم جهان وفا را
هوای ندیدم غم دیلیم آباد را از موم بهار کنج غربت سرای ندیدم چهل سال
[illegible] صبح دم بوی برد دم نسیم مراد از [illegible] کسی [illegible] شستمی
در جهان [illegible] نفسی [illegible] داشتمی [illegible] خانه کسی
داشتمی [illegible] کسی [illegible] داشتمی اگر
[illegible] خنده تو از روی [illegible] صفرا و باران
جشنه مهر تو دانی که [illegible] رود [illegible] کان [illegible] ادان و له ایضا
ای [illegible] تو گر بوی [illegible] چون دم صبح شود غالیه [illegible] از هوا
گر ز در زر نوشبی کرم زوان وه کم کنند پیش در آینه صبح نه بیند صفا خواجه
صاحب نشان صاحب صاحبقران ماه عطارد قلم مهر سپهر آسمان
آنکه بوقت حساب خاطر ادراک او بشمر داند حساب ما هوا ذره بعقد
تبان و له ایضا غمخوار بس از این که غمگساران رفتند عیشی مطلب که نوش
گذاران رفتند زین خوابگه غرور چون هشیاران گر مست نه ای خیز که یاران
رفتند در دا که ز عمر آنچه بهره بود گذشت ایام جوانی که بهار خوش بود چون

چون خنده برق و عهد گل زود گذشت * یکچند بافراط جوانی کردم * وز هر چه کنم
بگذشت از آن برخوردم * امروز چنان شدم که خون مردم * بر چشم در خانهٔ خود
بحیله بر میکردم * آن دل که بدرد از سر جان برخیزد * و از خواب غم تو
ست دامان برخیزد * بیم که بزد کس ترا آئی نیست * یک سینه ز گیسوی تو بی
تابی نیست * در نسخهٔ تاریخ سیادت جستم * بر هیچ نسب نام ترا
یابی نیست * خجند بجانب غربی اندجان واقع شده و تا اندجان پنج فرسنگ
است فواکهش خصوصاً انار بسیار میشود و قلعه اش نهایت حصانت
را دارد و بر شمال رویه اش جبلی است موسوم بمیوغل که فیروزه و دیگر جوهرها
دران کوه یافته میشود و شکارگاههای نیک دارد اما آشوب چشم بسیار
دارد تا حدی که گفته اند که گنجشک [illegible] را دران ولایت آشوب چشم میشود
مهمان خجند [illegible] دشتی است که همیشه دران
دشت بادی می وزد [illegible] جمیع مردان دشت [illegible] اند
و شدت باد [illegible] بوده [illegible] دران بطلب [illegible] میکرده
درویشیها [illegible] و اشان زمان بطال
آن دشت را [illegible] می آمده [illegible] اگر بنظر آمده این چند
نفر و بیت شیخ کمال [illegible] اکابران مشایخ منتظم بوده و جمعی [illegible]
بر متابعت و عبادت روزگار میگذرانیده و گاهی اشعار آبدار بر لوح روزگار
ثبت می نموده مولوی الجامی در نفحات آورده که وی بسیار بزرگ
بوده و اشتغال وی بشعر و تکلف در آن بسبب تلبیس را بوده باشد
بلکه می شاید که بدایت آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و در
غایت صورت عبودیت باز نماند چنانچه خود میگوید * این تکلفهای

خجند

شیخ کمال

سی در شعر من گلبن با حمرای خفت و هم در بهارستان آورده که شعر
شیخ در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که زیاده بر آن نباشد
اما از غایت مبالغه از سلاست افتاده اما در ایراد امثال و اختیار بحرهای
سبک با قافیها و ردیفهای دیگر غریب که سهل ممتنع تمامست
متتبع خواجه حسن دهلوی نموده اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار ویست
در اشعار حسن نیست و اینکه وی را دزد حسن میگویند بنا بر همین تتبع است
چنانچه در بعضی دیوان او این فرد ثبت است کس بهر سر هیچ
نغز نگوید مرا معلوم نمی شود که دزد حسنم نقل است که شیخ کمال
در اشعار خود التزام بسیار نموده و حسن دهلوی و بسته و وقتی شخصی
نام مرده دیوان [illegible]
جدا ساز [illegible] امکان کمال [illegible] بندهای [illegible]
در ذکر [illegible] زیارت [illegible]
آمد خط [illegible]
بسر برد [illegible]
در خیلی [illegible]
و شیخ بعد از چند [illegible] رخصت حاصل کرده به تبریز آمد و سلطان
حسین بن سلطان اویس جلایر مقدم شیخ را مغتنم داشته جهت
وی خانقاهی طرح انداخته و جهت مریدان او وظیفها تعیین فرموده و املاک
وقف نموده گویند خواجه حافظ غائبانه با شیخ عقیدتی موفور داشته جهت
وقتی از شیراز مکتوبی جهت وی فرستاده و استدعای اشعار وی نموده
و شیخ را نیز تصفیه باطن باعث شده اشعار وارد می شده از آن جمله

روان

بدوان می ساخته عارفان که بصحبت شیخ کمال و خواجه حافظ رسیده‌اند
گفته‌اند که صحبت شیخ کمال به از شعر بوده و شعر حافظ به از صحبتش وفات میگفته
شیخ کمال در ثلث و ثمانمایه در تبریز دست داده و بر لوح قبر وی این بیت
نوشته شده بیت کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مردانه رفتی ودیوان
کمال که در لطافت که وز آب زلال گرو برده امروز متداول است آنچه نوشته
میشود قطره‌ای از آن عمان و جرعه از آن جام است بیت گفتی ز بینا و افکنم اثر آنکه
بر من دل نهد گر جرم این باشد نخست از من شد این بینا و دل منع کمال از عاشقی
حاجی تمام کی توان بند بر مانع نشد رسوایی ما و رنا و دل را بیت کمال بیش کسانی
که عشق می ورزید شب فراق کم از روز پادشاهی نیست اگر وظیفه درد دوست
زمان [illegible] بر آنکو گرد و درد
دوست [illegible] کدام کشته
عشق است [illegible] نیست
[illegible] دوست
میدانم [illegible]
[illegible] خشک لب تشنه بوسم
نرسانیده عشق [illegible] نکو درد تو موجب ننگ
است [illegible] اشکم به بینند روی [illegible] گفتا که جور عشق تا هنوز روز رنگ است
من و محبت تو دری با راحت من چه محبت که بحث [illegible] من و دو ولطف من
دشنام [illegible] رنجه گشتی شنیدم زهی خواری تو زهی عزت من عجیبی بغایت
ذکی طبیعت بوده اما اشعارش بنظر نیامده الا بر غم همین چند بیت که از وی بنظر
آمده اختصار می افتد بیت تیک آمد ز روی من مشکل نیارد شکیبد تا دو جگر مرا غم

عجیبی

ررخدارنخ کند هر بار عهد کرد بوصل شکست باز لیکن امید هست که این بار
بشکند بر من چو حلقه‌های زره کی شود جهان گر حلقه‌های زلف زره وار
بشکند گل کیست پیش عارض آن ماه آسمان کو از شرم رنگ
در رخسار بشکند مشکین طلسم دوستی و دشمنی مجوی تا باهمدیگر این دو بار
افکار بشکند شهابی غزالی شهاب آسمان فصاحت بوده از اشعار
آنچه بنظر آمده همین یک رباعی است ایام چو بالبسته امید تو باد عید همه
کس بروی خورشید تو باد ابروی سپهر وسمه گون یعنی ماه طغرای منشان
عمر جاوید تو باد اخسی در شمال برویه سیحون واقع شده بود در تمام فرغانه بعد از اندجان
آبادان و وسیع تر جای نیست و تا اندجان نه فرسنگ است و قلعه‌اش
در کمال محکمی واقع بوده است [illegible]
ماه نیست [illegible]
کما انه ابو [illegible]
الدین که در عصر خود [illegible]
که از وی [illegible]
درزنده گوی چون آورده که چون اثیر الدین [illegible]
نموده آهنگ عراق نموده و در عهد [illegible] سلطان ارسلان بن طغرل [illegible]
نموده و در نقطه اول صحبتش با سلطان بر آمده از ندمای مجلس خاص گردید
میان او و خاقانی مناظرات بسیار واقع شده و چنانکه در یک دیگر شطحیات
گفتندی و فخریات ایراد نمودندی این رباعی از آن جمله است آنم که
بر امروز برد در سلک ویم جانم خردم ز تنم نوایم که کیم چون بر عبیدی با تو بگویم که
کیم سلطان سخن اثیر اخسیکثیم و در آخر حیات میل بانقطاع را از زیاد نموده

شهابی غزالی

اخسی

افضل الدین اثیر الدین

از اختلاط

از اختلاط خلایق دامن در چیده و در خلوت خانهٔ اقامت گزیده بکسب سعادات
اخروی و کمالات معنوی مشغولی داشت تا از محنت آباد جهان بر ریاض راحت
و فضای جنان انتقال نموده و دیوان اشعار که چون نگارخانهٔ چین پر از حسن نوزادگان
نو چهره جبین است امروز مشهور است اول این قصیده که در موعظت و نصیحت
واقع شده طغرای دیوان اوست ای عقل خنجیر تو ناورده گاه جولان برون
جهان سمند کمال از پل جهان و در کردن نبات کهن دست همچو عقد آوارگی
نبرده چو گوهر ز خان و مان جاهای طمع مدار بیک ساله عادتی یعنی مکن شکار عنکب
تار ریسمان از نکبت سر سنگ دیدهٔ اعمی مضیر عجز وز نکبت قراطه کف عقلا
مسازگان تاکی ز تاب کوره بسوزی بسوی گل تا کی ز آرزوی براهی برای
نان [illegible] تا بعسکان شریک خیانتی در خوان
[illegible] در هوای هویت همی پران
کر بر گران [illegible] دار بیت سکلی
لا زده بر چار [illegible] ان هر دو جهان
تا نفس [illegible] کسی کن سوی روان
خواهی گرین [illegible] چو گل تشاب سر از تاب امتحان
آمد در قبول جز از جا [illegible] آستان آن ناصحی باز عقوبت و سالار و خاتم
جام مقصود چرخ و انجم مبعوث انس و جان جانش نگار دان ابد داد بدر فقه
نور شمسی بدیده گاه ازل بوده دیده بان گنجی جنان نهاده در گنج آب و خاک
لعلی جنان نخواسته از کان کن مکان وز بهر سر برین ده و هوا برست
ز بهر آب داده عبرت او ده هوا هم کاسکی نکرد جهان زا که کم بود بر خوان عنکبوتان
جمشید میهمان اخشکنی ز من جهد مدار دست جانبیت دست و

پای تو در طی رو قان ختمت بر غنای علی مقطع سخن کز بعد از غیوان بر مسند
بنشسته افغان ای لطف ارسلان شاه آن هر و دار ملک تا کی هرزه
طغرل تو تا کی در طغان خلقان آن و طمع برار از سر اسب بر و زانکه مرغ گفتن
خلقان نقش وار ها ان مرغ سحر گه رست صفیر سلام او او را با گستاخ نزد نشان
رسان تا از خوی خجالت همچون گند خاک خاقانی خاک و خاقان مغز
خوان نا بر بی فراخ سال سخن ببند آنکه گفت فحط و فات در بر آخر الزمان
ولد الصغا چون شب با فتاب رخ شاه داد جان زیکر نکت شد قبای
کهر صنعت آسمان طفلان خرخ تخته سیمینا بر زیر کش ماه نو تا چو تیر معلم در آن
میان من کمان جان بر بدم جستم ز جا چو برق زین بسته بر دو کوه برقی
شدم روان شب [illegible] گرد آن کرد [illegible] صورت
دیوی [illegible]
جوان و جان [illegible]
نز و بهان [illegible]
کا فور زر امکان [illegible] ملک
الموت [illegible] بیچاره آن [illegible] خون خدای
عالم و فرید جهان [illegible] مظفر دین خسرو که [illegible] بر آسمان چو تیغ
جو خورشید کامران بر تکای مسند بر پنجهای زرین در جیب در جنبانی و
بر جیبش در کمان در مهد حسن تربیت الفعال ملک را جواز بدایت
دایه عدل تو مهربان گردون ترا نوبسته در پای عفو و جود گیتی ترا شماده
دارای انس و جان آنجا که زر و گل دمد از چهره دلیر نیلوفری حسام شود
ارغوان فشان گیر دنبای مهلکه از مرد ارتفاع افتد هوای معرکه از گرد در

همان وندان همی زنند ولیران کرین ربین انکشت میگزند نقیبان کوهان و طان
از مشرق مصاف برای جو آفتاب بوسان سم براق ترا گنبد کیان چرخی
فکنده درزه ماهی فسر از سر برقی کشیده برکف وبادی بزیر ران وله ایضا
میان در بست اقبال الهی را قدوم موکب توران شهی را بپایش کرجاویدان
بماناد هنر و رعایت ایام مهی را بفزود بدین کرد آخر خنک سعادت مستعد شد
فرهی را نکمالش راز نقصان ایمنی هست کز آتش عیار دو مهی را نقش
نگار است مجلس خانه جود زر و بیرون کند منت شهی را ببازار کرم صد گنج بر
بها کردست یکدست تهی را وله ایضا در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست
در دیده افلاک نشانی ز حیا نیست آسایش و سیمرغ دو نایاب است که معنیش
پیدا هست در او [illegible] نیست کمتر بود از یک نفس امید فراغت کر هست
کر حاصل [illegible] روی دل ازین [illegible] بر مهر بگردان [illegible] بالات
علی المنقطع [illegible] وله ایضا [illegible] بارگاه [illegible] نقش
هر آرزو نگار کاه عمل [illegible] جلوه کند [illegible] گونه حلل
نومی [illegible] که [illegible] غزل
مع النوا [illegible] بر [illegible] بهم
مژگان او [illegible] کشیده تردم زلفین او زقد الف وله ایضا چون بر تخت
خسرو اجرام برسریر مرغوب لکام خاطر خانیان بجذب نظر چون عرق
بر کشند از راه مسام در کشد مهر آسمان صیدت حلق سیمرغ را بحلقه دام طفل
یک روزه را زحرص ثنات بوی نا لوق برآید از اندام بکری چون توام نگاشته
اند نقشبندان وفطر اوهام نام خوبی ضمیر ناال طلبی است هر که نام حبت
کم رسید بنام صاحبان فاضلا نمیکنند قدح تو در لباس کلام وله ایضا

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده ایام را بکام و فلک را جواب ده در راه خاک
پاشان با دوست نام و ننگ این را بکام و فلک را جواب ده با تش افکن و
آتش آب ده زاری و یارب از بی روزی گربه امروز گوش هوش ببانگ رباب
ده گر خواب سر برآرد ما سر فرو برم رطلی نخست برکن و در دست خواب ده ترشی
نه رسم شاهد و ساقیست خوش برای در روی نه شرط عاشق صافی است تاب ده
وله ایضا ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی وی قامت تو غایت رعنائی
و دلکشی صورت نیافت عقل ز تو عقلی مصوری کس نقش جان ندید و تو جان
منقشی خورشید بامداد نخندد بدان تری گلبرگ چاشتگاه نباشد بدان خوشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان شیرین تر است لعل تو چندانکه می چشی
وله ایضا جامه داران خازن تو مرا گر کس از من بنیم جو نخرد و مو لب فر و دان
بیبان ناگاه چون انار کفیده باز ورد مرد باید کر در جانه ... زنده خورد
بال این قطع را بباید ... ایضا ... آن
روز در چشم ... کنند
کنند که بسبیل کرمت درون ... یک از
کون ... بیرون ... مرد کز آب حیوان ... اند که در چشم
تو در دم گر آهن بودم از سختی شکستم در آتش بودم از سردی فسردم اگر زحمت
نمودم تا به امروز نسبت خویش با دگران زحمت ببردم وله ایضا بی روی تو نو
خرمی نیست در عشق تو جای بیغمی نیست نقد نیست که شرف عشوه تو چند اگر
همه هی یکی نیست این ریش که بر دلست ملدا در ساختنی است مرهمی نیست
وله ایضا مدام ده که ایام مدام است شکار عیش را ایام دام است اگر عقل
است بر جانب عقال است و گر شرع عفت بر طبیعت زمامت تو گر تندی

زخندی

ز نخوت باده شد است تو گر رامی ز الفت باده را مست تو جوان مرد آزاد و کریم با دی بایی
وز تیر آنجا علامت را اعلام است ولهُ ایضاً زهی ز جبر گر طرف کلاهت نعلبان
سحر زلف سیاهت اگر زلف بجنباند نسیمی شود بر جان خون آلوده راهت
معصومان در افتد غلغل رشک چو عصمت را بپا باید گناهت چیست غرض
عاشقان را بی نوایی ساختن سلطنت را خاک نعلین گدایی ساختن در رو حاصل
کن که ممکن نیست بی اکسیر درد از مس وحشیگی نسیم سیماهی ساختن وله
ایضاً ای شکر خای شده گوش از تو رخ ماه آمده شب چو همه شمس از تو از لطافت
چو خیالی که شبی بر نگر و دست کس آغوش از تو وله ایضاً ما مغروریم و جانی در
دست غم مانده ساز عمر شش رفته و زهر کم مانده نو سنی که چند گلها ز نشاط شادمانی
امروز تا بیا تو و در چار غم [illegible] می [illegible] من محتشم ترا کفایتی زر حضرت خوان
خلق را حسن تو [illegible] ای [illegible] از [illegible] تو آه ای من کنونی [illegible] در همی
جانی وله ایضاً گر دل [illegible] گر تو شکایت کنی دانم که شکایت بچه غایت کنی
گر پرده دری نبودی اندر عشق تو [illegible] که تو گر ره حکایت کنی امشب منم و وصال
آن سرو بلند می [illegible] ای شب اگر رفت هزار کار است مرو
وی صبح گر [illegible] هزار شاد بیت [illegible] افروزی [illegible] ور بش و سنی
بزن از حد بیت [illegible] فردا بیند پیش [illegible] امروز که [illegible] ای [illegible] پیش در رحمت
تو نگر دور کرده خویش یارب دلکی بهر فراغت [illegible] نظری با این گدا است
[illegible] خوبی تو خوشی دو لغزی و جمال داری همه غیر وفا خدا نیست [illegible] گر طعمه
[illegible] ها ی [illegible] سازی گر از [illegible] جای سازی [illegible] کمان صد گری را
[illegible] کوزه گدایی سازی جو نیده دکن خاطر عاطر طالبم دیوانه آن دو چشم ساحر
مائیم و دو خاطر ما همه تو [illegible] لیک [illegible] تبرزی که نمیرسد بخاطر ما [illegible] از [illegible] های

شاسش

قدیم است و بناکت نیز اشتهار داشته اما امروز بتاشکند و تاشکنت معروف
است اگرچه در شهر بحیثیت عمارات و اسواق و دیگر صفات چندان
تکلفی بکار نرفته اما مصففات نشس بحسب وفور گل و لاله و افزونی آب
و علفها بنهایت است نضارت و لطافت را دارد خصوصا لاله هفت رنگ که خاص
آن ولایت است چه لاله را از تاشکند و گل سرخ بخارا بین الجمهور مشهور است
و در آن ولایت چاهی است که هر که آب آنرا بیاشامد هر خلط فاسدی که در
معده اش باشد دفع شود و اگر آن آب را بجایی بریزند خون گردد و اگر بمسافتی بعید
بریزند سنگ شود و اگر رکوئی را بخون حیض آلوده ساخته در آن چاه افکنند صاعقه پدید
آمده که دیوارها بشکند و عمارات ویران سازد و ایضا چشمه ایست که آبش
مانند دیده ظالم بی آب باشد و چون اندک سحابی بود مثل هوا ظاهر گردد و برخود
از آن چشمه آب [illegible] در سیلان آید و در انتهای آن ولایت جبلی است که
آنرا جبل اسفره گویند و در آن کوه چشمه ایست که آب نفط باشد و در این
کوه آهن و فیروزه حاصل شود و همچنین [illegible] همان کوه کوهیست که سنگش
چون انگشت آتش در گیرد و بسوزد و خاکستر آن هرچه شویند چون صابون سفید
و پاکیزه گرداند و ازین قبیل خصوصیات بسیار دارد که بنابر اطالت از آن
درگذشته شروع در ذکر بعضی از مشاهیر آن مینماید محمد بن علی بن اسمعیل القفال فقیه و محدث
و شاعر و امام عصر بوده و از فقهای کسی که اول تصنیف پرداخته وی بوده و مذهب
شافعی را در ماوراء النهر و شاش او انتشار داده و شیخ ابو اسحق شیرازی
در طبقات فقها صفت وی بسیار کرده فوتش را در سیصد و سی و دو و ولادتش را
در دویست و نود و یک نوشته ابوبکر بن محمد بن احمد بن الحسین بن عمر المعروف
بالمستظهر الملقب بفخر الاسلام از فقهای شافعی است ابتدا و مبنی

محمد بن علی بن اسمعیل

ابوبکر محمد بن احمد بن [illegible]

عبدالله

عبد الله کازرونی و ابی منصور طوسی فقه خواند و پس ازان ببغداد رفته
در ملازمت شیخ ابو اسحق آنچه خوانده بود اعاده نموده و کتاب الشامل را فقه
نزد مصنفش ابی نصر بن صباغ بگذرانیده و بعد از شیخ ابی اسحق ریاست
شافعی به او رسید و تصانیف نیک ازوی بحصول پیوست از انجمله یکی کتاب
حلیة العلماست در مذهب شافعی و آن کتاب را مستظهری نیز گویند
ازانجهت که بنام المستظهر بالله عباسی تصنیف نموده و بعد ازان در
بغداد مدرس مدرسه نظامیه گردید و ولادتش در چهار و بیست و نه و فوتش

فخرالدین بناکتی

در پانصد و هفت بوده فخرالدین بناکتی در سلک فضلا انتظام داشته
و بنظر موده سلطان ابو سعید خان تاریخی نوشته که در انساب سلاطین
خطا و احوال یهود و ترسا و مرو سخن بسیار کرده و گاهی شعری نیز میگفته ازانجملهاست
باز این عتاب جانان با ما چراست گویی پیمان و عهد ایشان با ما چراست
گویی این دلبری و شنگی بی موجبی نباشد این سرکشی و شوخی با ما ز کجاست
گویی بیمار عشق جانان درمان نمی پذیرد یکدم جمال محبوب او را رواست گویی

بدر شاشی

بدر شاشی مدتی بوده بر سپهر فضیلت و لطافت و قطبی بر فلک فطنت
و فصاحت اگرچه شعرش نهایت دقت دارد اما از غایت بجد کی منقوصه منقود و
از مزه و کیفیت گردیده چون در وقت تحریر دیوانش بنظر بوده هر آینه برین
چند بیت که در خاطر بود اختصار افتاده آن قمر جهت شب بکر خورشید
میسر که وز امروز پس پشت نهد فردا را بازپایی که ز شرف الکرش ها گوی
خم منقرب با لف وصل نفکند ما را وله ایضا و چند راز روی دارد چشم تو تو
بلرزش منقلب شد نقد روان زان روی در بازار من همچو ماهی سر و صبح
گریبانهای گرم شمع آتش اندر خود زند دو دل انکار کن کو شب شو آفتاب و

زیر شو سر نخواهد یافت این قد کمان آثار من هر سحر مانند شمع از اندکی
عمر خویش صبح را در خنده از گریه بسیار من ای دعای دی جمله نا مشروع گفتم
زین سبب ذیل عفو کردگار در دو بیت استغفار من من کیم این مور کور را
سایه نبود بر زمین غیبت را هستی بود در معرض آثار من خواجه ناصر الدین عبید الله
از تمامی مشایخ ترکستان و ماوراء النهر به جاه و جلال و افزونی اتباع و اموال مستثنی
و ممتاز بوده در جوانی از مولانا یعقوب چرخی و مولانا نظام الدین خاموش ارشاد
یافته و بعد از آن کارش بجائی رسیده که معتقد فیه ترکستان و فرغانه و ماوراء النهر
و خراسان گردیده چنانچه سلاطین زمان و خواقین نافذ فرمان نسبت بوی
نهایت اراده اخلاص را داشته اند و هر سخن که از وی وارد می شده مانند
در مکنون زیب گوش هوش می ساخته اند بتخصیص میرزا سلطان ابو سعید
که در تمشیت جمیع امور ملک و ملت بوی مشورت میکرده و خلاف رای
صواب نمایش را محال می پنداشته و از غایت نیازمندی پیاده در رکابش
میرفته و وفاتش در سمرقند بسال هشتصد و نود و [illegible] روی داده و امیر علی
شیر تاریخ را خلد برین یافت کمال شیخ از متوکلان زمان خود بوده و بذکر
اره مشغولی داشته و ذکر اره ذکریست در سلسله مشایخ ترک که در وقت
گفتن آوازی مثل آواز اره در وقت سر از حنجره ذاکر بر می آید و در رشحات مسطور است
که خواجه احرار وقتی بوی تکلیف این ذکر کرده و کمال شیخ بقوت هر چه تمام
تر هفت هشت کرت ذکر اره گفته و خواجه بی طاقت گشته فرموده بس کن
که عرش تا فرش سوخته شد پس از آن این بیت را خوانده اند مرغان
چمن بهر صباحی خوانند ترا باصطلاحی عبد الغفار مشهور بمولانا زاده همواره همت
بر نشر فوائد علمی میگماشته و گاهی شعر هموار میگفته از آنجمله است

خواجه ناصر الدین عبید الله

کمال شیخ

عبد الغفار

ازرم

از ره گرونده مادر و بیجه کرد کرد و نیک محروم از حمایت کرد مار او رد کرد قاضی
غضنفر در سلک علمای انتظام داشته و شعر با اهل بوسطی میگفته اند از انجمله
است ، زارم مکر کرشمه آمیز تو کرد ، در هم زده زلف فتنه انگیز تو کرد ، دل را
بیرون نیم خنجر تیز تو کرد ، اینها همه غمزهای خون ریز تو کرد ، خربی از مریدان و معتقدان
سلطان لوندان قاسم کاهی بوده و این نوع اشعار میگفته ، لب کر ولهای
کسان بسته آن زلف دو تا است ، شانه را راه که در بیت ز بسیاری
دل ، این قطعه نیز از وی مشهور است ، کابلی را اگر افتد با سباب
نسب ، چون خربی بنهار این نکته در گذارش کنی ، اهل کابل را بجز کاکا و بلبل
نام نیست ، بلبل و کاکا شود کابل چو تکرارش کنی ، بر ضمیر آفتاب اشراق
ناظران این اوراق هویدا خواهد بود که چون لالی احوال اقلیم پنجم در رشته
بیان سمت انتظام یافت اکنون پرتو اهتمام بر احوال اقلیم ششم می تابد
و بلبل خامه محلی از غرایب حالات آن ولایت می سراید ، کنون تا چه
داری بیادای خرد ، که گوش شنونده زو بر خورد ، سخن ماند اندر جهان
یادگار ، سخن را چنین خوار مایه مدار ، اقلیم سادس تعلق
بعطارد [illegible] مردمش اکثر اصفر اللون باشند و مبدا این اقلیم از شرق
بود و از شمال [illegible] و دیار یاجوج و ماجوج و بلاد خاقان و کیال [illegible] و اسفیجاب گذرد
قبس بعضی از نواحی خوارزم و حوالی خلان و شمال قسطنطنیه و شمال هیکل الزهره
و اندلس گذشته بحر اعظم منتهی شود و مساحت این اقلیم دویست و سی
و پنج هزار فرسخ مثنان فرسخی است و درین اقلیم بقولی صد و چهارده و
بقولی دویست و چهل شهر است و بیست و دو کوه و چند نهر عظیم دارد
اکثر ترکستان درین اقلیم واقع شده ترکستان اسم جامعی است

قاضی غضنفر

خربی

اقلیم السادس

ترکستان

جمیع بلاد ترک را از اقلیم اول تا اقلیم سابع واکثر ایشان صحرانشین
اند و از قبایل دیگر بر بسیاری عدد و زیادتی شجاعت و جلادت ممتازاند
و بر جلادت و شجاعت ایشان دلیلی ازین قوی تر نیست که قول رسول
قرشی صلی الله علیه و آله و اصحابه و بارک و سلم برین نوع در باب آنها
جاری شده که اترکوا الترک ما ترکوکم یعنی قصد ترک نکنید مادام که او
قصد شما نکند و ترکان را روی و بینی پهن و چشمان تنگ و ابرو و سینه
فراخ باشد و در جلد ثالث حبیب السیر نقل است که چون کشتی نوح صلوة
الله علیه بر جودی قرار گرفت بموجب وحی سماوی یا باقتضای رای دیار مشرق
و شمال را نامزد یافث علیه السلام کرد یافث از سوق الثمانین عازم آن
سرزمین شده از پدر بزرگوار التماس نمود که او را دعای آموزد که هرگاه
خواهد باران بارد و نوح علیه السلام اسم اعظم بیافث آموخت و ایضا
آن اسم را بر سنگی نقش فرموده و بدو ارزانی داشته و یافث بجانب
مشرق و شمال شتافته هرگاه باران خواستی بوسیله آن سنگ
سحاب عنایت الهی در فیضان آمدی اعراب آن سنگ را حجر المطر و
عجمیان سنگ یده و ترکان جده تاش گویند و حالا در میان ترکان و
اوزبکان آن عمل متعارف و از یافث بروایت اشرف الفضلا
والمتاخرین مولانا شرف الدین علی یزدی هشت پسر یادگار ماند
بدین ترتیب حزر و صقلاب و روس منسک چین کماری که او را کیمال
نیز گویند و تارخ و بقول مولف جامع اعظم یافث را یازده پسر بوده که یکی
خلج نام داشته و دوم سدسان و سیوم غز و پسر بزرگ ترش
که او را یافث اغلان گویند در منزل سیلوک بجای پدر بر تخت نشست

وکلاه

۹۹۷

۲۰۱۴

خرگاه اختراع اوست و او از پوست حیوانات قبا و طاقیه ترتیب نموده
و وی اول ملوک ترک است چنانچه کیومرث نخستین سلاطین فرس
است و از وی پنج پسر حاصل شد صقلاب چون بعد از گذشت
اولاد اغفاد گرفتار شدی بجانب دیار روس که در جوار جزیره در رفته التماس
موضعی کرد که جهت خود تعمیر نماید و روس دست رد بر سینه ملتمس برادر
نهاده صقلاب از کاری یورث طلبیده و از وی نیز جواب شنیده هر آینه میان
ایشان محاربه دست داده و صقلابیه انهزام را یافته در آن طرف اقلیم
هفتم افتادند و جهت شدت برودت هوا از زیر زمین خانها ساخته می باشند
چین بن یافث در موضعی که ابریشم از کرم پیله او بیرون آورد و اکثر صناعات
که تا اکنون در میان مردم چین متعارف است او اختراع نموده و چین را
ایزد تعالی فرزندی کرامت نموده ماچین نام و ماچین در زمان حیات پدر
شهری باسم خود موسوم گردانیده و رسم برزدن بر دستار از و مانده
و مشک از نافه او پیدا آورد کیماک عیش و نشکار میل بسیار داشته و از و
دو پسر بوجود آمد یکی بلغار و دیگری برطاس و بلغار جایی که حالا شهر بلغار
است ~~عظیم~~ اقامت برافراشت پوستین سمور و سنجاب او حاصل کرد و سنجه خان
نبیره پسر یافث است و او را دو پسر جرجیک شکم آمد یکی را تاتار نام کرد و
دیگری را مغول شصت نفر بر سریر سروری نشستند و همیشه میان قوم
این دو جماعت نایره عداوت بمرتبه اشتعال داشتند که بهیچ وجه از آتش
صلح انطفا نپذیرفته و اصل ترک این بود که نوشته شد تواند بود که جزو شعبها
جدا شده باشد که آنرا طایفه و قوم ایماق گویند و در ترکستان غرایب و
عجایب بسیار است از انجمله نقل میکنند که در یکی از بلدان وی صنفی

چین سوزن

از عجب است که انجا زرع میکنند و باران بهبات خربزه خیزیست چون آن
پیدا شود و در اطراف آن گیاهها کارند و در میان دبیدن سبزه بر آن خربزه
نشق شود و سری چون سر گوسفند ظاهر گردد و شروع در خوردن گیاه نماید
تا بمرتبه که اعضای وی تمام از پوست آن خربزه برآید چون آن گیاه
آخر شود وی بالتمام برآید و اورا چون گوسفند همه اعضا باشد الا دنبال و دور
یکی از نسخ بنظر آمده که یکی از ملوک ترکستان با برادر خود نزاع کرده با خدم
و حشم بجانب مشرق توجه فرموده و بعد از طی مراحل و منازل بسیار بجائی
رسیده که از آن بیشتر نمی توانست رفت و اهل آن مرز و بوم از شدت
گرما در زیر زمین می بودند و در شب تردد میکردند و آفتاب بر هرچه پرتو می
افکند می سوخت و خوش چند دیده پرسید که اینها چون زنده مانده اند گفتند
که اینها را خدای تعالی نگاه میدارد و درین کوه سنگی است که ایشان می
شناسند هر گاه که حرارت غلبه میکند از آن سنگ ریزها در و حس
میکنند و سر سوی آسمان میکنند ابری پیدا میگردد و آنها را سایه میکند چون
ملک زاده این معنی را شنید از آن سنگ پاره پاره همراه برداشت
و بولایت خود آورد هر گاه که باران احتیاج میشد سنگها را بحرکت
میدادند و بعضی احمال بران ضم میساختند و جرها بزبان ترکی میخواندند
که برف و باران می بارید و برخی را اعتقاد این است که سنگ یده وجده
تاش این است فاراب اسم ولایتیست و مدینه آن کدر نام دارد فاراب
صاحب مسالک و ممالک آورده که طول و عرض ولایت وی یک منزل در یک
منزل و جاهای استوار بسیار دارد و بعضی که فاراب شهریست بالای
شاش نزدیک به بلاصاغون و مردمش شافعی مذهب باشند از

ازمحول

ابو نصر محمد بن محمد ترکی

از فحول علمای آن ولایت یکی ابو نصر محمد بن محمد ترکی است که از کمل حکمای
اسلامی است و حکمای کامل چهار اند قبل از ظهور شریعت مطهره لقمان
و ارسطو و بعد از اسلام ابو نصر و ابو علی و باتفاق جمهور معلم اول ارسطو
را قرار داده اند و معلم ثانی ابو نصر را و از شیخ الرئیس ابو علی سینا نقل
کرده اند که من نومید بودم از معرفت علم غرض ما بعد الطبیعت تا کتابی یافتم
از شیخ ابو نصر و بمعرفت آنچه از و نومید گشته بودم فایض شدم و بدان
اتفاق شکر بجای آوردم و بقدر استطاعت صدقه دادم و وی را ترکی
از آن می نویسند که در اول حال زبان ترکی را بسیار خوب می دانست
و زبان عربی را اصلا فهم نمیکرد و بعد از آن که از وطن سفر کرد ببغداد رسید
زبان عربی بیاموخت و در آن فن بکمال رسید و در پیش ابو بشر
متی یونس کتاب ارسطاطالیس است بخواند و بخط خود بر آن کتاب
نوشت که این کتاب را دویست بار خواندم کتاب سماع طبیعی که هم
از تالیفات ارسطاطالیس است چهل بار خواندم هنوز بقرات آن
دو کتاب محتاجم از و پرسیدند که تو عالم تری یا ارسطاطالیس گفت
اگر او را دریافتمی هر آئینه بزرگ ترین شاگردان او بودمی در کتاب اخلاق
الحکما مسطور است که کافی الکفا صاحب الاعظم اسمعیل ابن عباد را هوس
ملاقات ابو نصر فارابی بر ضمیر استیلا یافته و هدایای وافره و صلات
متکاثره نزد او فرستاده ابو نصر از راه شفقت آنرا قبول نکرده و بعد
از چندگاه چنان اتفاق افتاده که شیخ ابو نصر در لباس سپاهیان
و لشکریان بشهری رسید و در مجلس صاحب عباد متنکر وار حاضر شد
چون در هیأت و لباس صفائی و تکلفی نداشت حکما و ندما که در خدمت

صاحب بودند خدمتش را حقیر شمردند و زبان استهزا بروی دراز کردند و
حکیم بر ایذای ایشان تحمل می نموده تا ساقیان شیرین حرکت
قدحی چند برین جماعت پیمودند حکیم ابو نصر آلت غنا از آستین
بیرون آورد و لحنی آغاز کرد چنانچه علی الفور بخواب رفتند و بعد از آن بر کاسهٔ بربطی
که در آن مجلس بود نوشت که آن ابا نصر فارابی قد حضر علیکم فاستهزأتم
فتوی کم نسخه و عنادتم فاتت پس ایشان را در خواب کرده از مجلس بیرون
آمده عزیمت شام نمود چون صاحب عباد و حریفان بزم از عالم سکر
و نوم بحال تیقظ و انتباه آمدند و آن نوشته را دیدند عظیم مضطرب شدند
و صاحب بیش از همگنان متاثر شد تا حدیکه جامهٔ خود چاک زد و مسرعان
در عقب او فرستاد هرچند بیشتر شتافتند کمتر یافتند و بعد ازین واقعه
صاحب بقیة العمر را بتاسف گذرانیدی و در بعضی از تواریخ مسطور است
که ابونصر چون بدیار شام رسید روزی در مجلس سیف الدوله پادشاه
آنجا در زی ترکان و بلباس لشکریان حاضر شد و در آن روز جمعی کثیر از
علما و فضلا در آن محفل تشریف حضور ارزانی داشته بمباحثه و مناظره
اشتغال می نمودند حکیم بر پای ایستاده در آن سخنان تامل میکرد
و سیف الدوله او را گفت بنشین پرسید که کجا بنشینم با وی گفت
هر جا که قابل جلوس تو باشد بعد ازین سخن پای بر مسند سلطنت
نهاده در پهلوی او نشست و عرق نخوت پادشاه از این جرات
در حرکت آمده با دو غلام ممالیک خود بزبان خاص گفت که این شیخ
ترک ادب کرده چون برون رود سیاست کنید ابونصر گفت ایها
الامیر اصبر فان الامور بعواقبها سیف الدوله متعجب شد و گفت تو

این زمان بیدانی گفت بلی چون مردم متفرق شدند او را نگاه داشت و
مجلس کرد و ابونصر بر هر یک از اصحاب فضل مجلس اعتراض فرموده
چنانچه آنجماعت بر سهو و خطای خود اعتراف نمودند بعد از آن اهل ساز
و آواز را طلبیده فرموده تا سرود گفتند و ابونصر بر آنجماعت نیز اعتراضات کرد
سیف الدوله از وی پرسید که مگر شما را به علم این فن مهارتی هست گفت
توانم بود در فور از میان خریطه بگشود و از آنجا چند قطعه آلات غنا بیرون آورد
آنها را با یکدیگر ضم ساخته چنانچه حضار اهل مجلس بخنده در آمدند و بعد از آن
ادوات مذکوره را از هم بگشود و بهیات دیگر بهم اتصال داد و بنواخت چنانچه
حضار مجلس و مستمعان یک بار گریان شدند و باز نوعی دیگر ساز آغاز
کرده همگنان را خواب در ربوده و سیف الدوله از ابونصر التماس کرد
که چند وقت در دمشق توقف نماید حکیم آنرا متقبل نمود و بعد از انقضای مدت
موعود اراده سفری نمود در راه جمعی از قطاع الطریق بوی باز خورده جنگ
در پیوستند گویند وی تیر را بغایت خوب می انداخت تا تیر در ترکش
داشته کسی را مجال گرد دیدن برامون وی نبوده چون تیر ترکش آخر شد
وی را بقتل رسانیده اند ایضا اسمعیل بن حماد الجوهری صاحب صحاح
اللغه و اسحق بن ابراهیم که ایمه علمای عربیه بوده از آن ولایت اند جند
بفتح جیم و سکون نون شهری معروف بوده والحال خراب است
باباکمال که از مریدان شیخ نجم الدین کبری بوده و شیخ موید شاگرد صدر
الدین که جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی از آن ولایت اند کاشغر
ولایتیست در غایت نضارت و نزاهت حد شمالیش کوههای
متصل است بمغولستان است و از آن جبال رود خانهای بجانب جنوب

اسمعیل بن حماد الجوهری

جند

بابا کمال

شیخ موید

کاشغر

روانست و آن حدی بشکل شش دارد و حدی از طرفان کذشته بزمین
قالیماق در می آید و آن طرف بغیر قالیماق کسی ندیده و از شرق
تا طرفان سه ماهه راه است و حد غربیش هم کوهی است طولانی که کوههای
مغولستان ازین کوه منشعب می شود و ازین کوه نیز رودخانها از مغرب
بمشرق روانست و تمامی ولایت کاشغر و ختن در دامن این کوه افتاده
و حد شرقی و جنوبیش صحرائیست که تمام جنگل و بیابان و پشته های ریگ
روانست و در زمان قدیم و دران بیابان شهرها بوده که از انجمله دو شهر را
نام باقی است که یکی را توب و دیگری را کنک گویند و باقی در زیر ریگ
پنهان گشته و درین صحرا اشتر دشتی می باشد که صید میکنند و دار
الملک کاشغر بر دامن کوه غربی افتاده و ازان کوه هر آبی که فرو می آید صرف
زراعت و عمارت میشود و ازان آبها یکی تمن نام دارد که در زمان
سابق در میان شهر کاشغر میگذشته و میرزا ابابکر که یکی از سلاطین
آن ولایت بوده آن شهر را خراب ساخته و بر یکجانب آن شهری
دیگر بنا نهاده و آن آب که الحال از کنار آن شهر جریان می پذیرد و در
کاشغر مزاری است موسوم به حسین فضل خواجه که اهل آن دیار را بدان
مزار اعتقاد بسیار است و در محاذی آن مزار قریبست در سوراخی در آن
گذاشته اند که اهل آن دیار صاحب قبر را از نظر ملاحظه در می آورند گویند در جلد
موئی او اصلا فضولی راه نیافته میرزا حیدر در تاریخ خود آورده که علمای کاشغر را
هرگاه مسئله مشکل شود حقیقت را نوشته دران سوراخ گذارند و روز دیگر
که کاغذ را بیرون آورند جواب را بر حاشیه یا ضمن آن نوشته یابند و دیگری
یارکند است که آن نیز در قدیم شهری عظیم بوده و گنجها ازان شهر

یارکند

یافته شده اما بتدریج رو بخرابی نهاده نزدیک بوده که وحوش در ان مسکن سازد
و چند در آن آشیانه بندد که میرزا ابابکر را آب و هوایش موافق طبع افتاده
آنرا دار الملک ساخته و عمارات عالی بنا نهاده و جوی های آب جاری
گردانیده چنین شهرت دارد که در زمان میرزا ابابکر در اصل شهر و مضافات
آن دوازده هزار باغ احداث شده و ایضا حصاری در آن شهر ساخته که
ارتفاع دیوارش سی ذرع است و در تمام کاشغر بحسب انهار و اشجار
و باغات جنت آثار بهتر از یارکند جائی نیست و آبش بهترین آبهای
آن دیار است و از عجایب آن یکی آنست که اول بهار که وقت زیادتی
دیگر آبهاست نهایت قلت و کمی را دارد و چون آفتاب با سد میرسد
غایت شدت و غلبگی را بید امیکند و سنگ یشت در این آب بسیار
یافته میشود اما با این صفات همواری کذری و غباری بر هوای یارکند منسوبست
و مملکت کاشغر آب و هوای نیک دارد و بیماری در ان دیار کم بحصول می
پیوندد و گرمسیر است اگرچه فواکه و میوه اش فراوانست اما
ارتفاعاتش در غایت مشقت و زحمت بحصول می پیوندد و مردمش منقسم
بچهار قسم اند اول تومان که مراد رعایا باشد دوم قوچین که عبارت از سپاهی
باشند سیوم ایماق چهارم ارباب مناصب شرعیه و متصدیان بقاع
خیر و از یارکند تا لاجوف که سه منزل است انهار و اشجار و بساتین
است و از ان گذشته تا ختن که دوازده راه است بغیر از منازل دیگر
ختن آبادانی نیست ختن از جمله بلاد مشهوره است اما الحال از ان مل جز
خاری و از ان کل غیر خاری نمانده و در ختن دو رود خانه است که یکی
بقراقاش و دیگری باورنگ تاش موسوم است و سنگ یشت

ازین رود خانه بحصول می پیوندد و در میان اهل ختن سودا و معامله بجنس
است و بیشتر بکرباس و ابریشم و گندم میشود چه هر متاعی را بکم و بیش
این سه جنس نرخی گذاشته اند و در روزهای جمعه قرب بیست هزار
آدمی از اطراف و اکناف بختن جمع گشته بدین نهج سودا می نمایند
و در ختن عکه می باشد اگر احیانا بیدار شود اکثر انفال مدمیکرند و در زمان
سابق از ختن بخطا در عرض چهارده روز میرفته اند و این مابین نوعی آبادان
بوده که مردم را احتیاج بهمراه قافله نبود یکتن و دو تن بفراغبال آمد شد می
نموده اند والحال آن راه بواسطهٔ احشام قالیماق بسته شده و راهی که
الحال متعارف است صد منزل است و متاع آن ولایت یکی سنگ
یشب است که بغیر از ختن و کاشغر جایی دیگر پیدا نمیشود و ایضا سنگ
فسانی است از سبید و کلگون که برسم تحفه و هدیه باطراف و اکناف
می برند و از غرائبش یکی شتر صحرائی است که اگر آنرا نوعی بقید آورند که
آزاری بوی نرسد بار بردار می شود و دیگر قوتاس است که در کوههای
آن ولایت بسیاری باشد و ضرر او زیاده بر حیوانات ضاره است
چه شاخ زدن و لگد کردن و زیر نمودن و لیسیدن او تمام مهلک است
میرزا حیدر در تاریخ رشیدی آورده که وقتی از تبت به بدخشان میرفتم
بیست و یک کس بودیم و در راه قوتاسی را کشتیم که چهار کس
بسعی بسیار امعاد شکنبه آنرا بیرون آوردند و بعد از آن آن جماعت
جهت خود چندانکه توانستند از گوشت آن برداشتند هنوز ثلث آن
باقی مانده بود و سلاطین کاشغر از نسل افراسیاب ترک بوده
اند و از انجمله ساتوق بغراخان در صغر سن بشرف اسلام

مشرف شده وچون بسلطنت رسید تمام ولایت کاشغر را مسلمان
ساخت وچند نفر از اولاد او کاشغر و ماوراءالنهر سلطنت نمودند و ساتوق
جد یوسف قدرخان است واین حدیث درباب او مرویست که
هو اول من اسلم من الترک ساتوق وپس ازان کورخان
قراختای آن ولایت را از کاشغریان ایشان بیرون آورد وپس
از استیلای چنگیز خان کوشلک پسر تایانگخان از چنگیز خان
گریخته آن ملک را از اولاد کورخان قراختای انتزاع داده بخاطر دختری
بت پرستی اختیار کرده وخواست که جبراً وقهراً مردم خلق را بت
پرست سازد هر آینه غرابی موفور گشتن راه یافته چنگیز خان جبه نویان را
بدفع وی نامزد ساخت وکوشلک از کاشغر جنگ ناکرده روی بگریز
آورده وسپاه چنگیز خان وبرا تعاقب کرده در کوهستان بدخشان
بدست آوردند وبقتلش مبادرت نمودند وپس ازان جبه نویان ندای
کرد که هر کس بر دین که خواهد باشد هر آینه جمعیکه فرار نموده بودند
روی توجه بوطن اصلی خود آورده ودر اندک زمانی معموری تمام دست
داده بر مطالعه کنندگان مخفی نماند که چون احوال سلاطین کاشغر در هیچ
تاریخی مذکور نشده هر آینه واجب دید که مجملی درین وقت مذکور سازد
در تاریخ رشیدی آمده که از زمان چنگیز خان تا ایام دولت توغلق تیمور خان
حکومت کاشغر هر چند وقت به یکی از ملازمان آن سلسله مقرر بوده
چون توغلق تیمور خان از سلاطین مغول بر سریر خانیت متمکن
گردید امیر تولک نامی را منصب الوسبیگی داده ولایت کاشغر
را بوی عنایت مقرر نموده واو را چهار برادر بوده یکی امیر بولاجی دوم بکر

شمس الدین و دیگری قمر الدین که او را با سپاه صاحبقرانی بکرا مقابله و مقاتله
دست داده و مرتبه قوی هیکل بوده که در کفش موزه او طفل هفت ساله
جا میکرده و دیگری امیر شیخ دولت چون امیر تولک فوت نموده آن منصب
برادرش امیر بولاتی مرحمت شده و چون او نمانده جای او به پسر او امیر
خدای داد که مردی کریم و راد بوده تفویض شد و امیر قمر الدین زانو زده بعرض
رسانیده که چون امیر خدای داد خورد سال است این منصب بمن
حکم شود خان در جواب گفت که اگر پیش ازین التماس میکردی
میسر بود اما الحال که بدو داده شده تغیر آن خوب نیست چون توغلیمور
خان فوت نمود امیر فخر الدین در امر حکومت مستقل شده فرزندان توغلیمور
خان را بقتل رسانید و بجای وی در امور سلطنت دخل فرمود و امیر
خدای داد یکی از فرزندان خان مزبور را که شیرخواره بوده و خضر خواجه
نام داشت با والده اش گریزانیده بکوههای بدخشان پنهان ساخت
و چون امیر قمر الدین نماند امیر خدای داد او را طلب کرده خضر را بر تخت
خانی نشانیده و پس مرتبه اش عالی گردیده در صدد تربیت امیر خدای
داد در آمده از همگنان نش ممتاز ساخته آورده اند که چنگیز خان هفت منصب
با جداد امیر خدای داد عنایت کرده بود و چون نوبت به توغلیمور خان رسید
تقاضای احوال امیر تیمور بولاجی را بخلع انعام و احسان از ایشان داده
دو منصب دیگر بدان افزود یکی آنکه از سرداران قشون امیری که نهر انوکر
داشته باشد در عزل و نصب او مختار باشد و دوم آنکه از اولادش
شخصی تا نه گناه نماید او را معرض بر غو حاضر نسازند و چون خضر خواجه
خان بر مسند حکومت نشست سه منصب دیگر بدان اضافه ساخته

رایت اقبال امیر خدای داد مرتفع ساخت و آن سه منصب یکی این
بود که در روز طوی و قرنای یساول امیر خدای داد با یساول خان
باتفاق صفوف راست سازند و دوم آنکه همچنانکه در مجالس بزم و
ساقی همیشه جهت خان کاسهٔ شراب نگاه میداشته شخصی
جهت امیر خدای داد نیز نگاه میداشته باشند سیوم آنکه در فرامین که
جایی که سخن باخر میرسد در رو مهر نماید و این دوازده منصب بعد ازوی
باولاد او متعلق بوده و امیر خدای داد نود سال امارت کرده و تمام کاشغر
و ختن و اقسو و مای و کوسن بوی تعلق داشته و خدمت چهار نفر از خانان
مغول نموده اول خضر خواجه خان دوم محمد خان سیوم شیر محمد خان چهارم
اویس خان و نسبت بچهار خانواده در ظل اطاعت او بوده اند و با این
نسبت هرگز صاحب کلاه و علم نبوده و اکثر وقت اسب سواری فرا داشته
هرگاه کوچ میشده خویشان و نزدیکانش سامان سفر وی میکرده و در آن
زمان مردم مغول همراه اطراف ترکستان و فرغانه و نخشب تاختها می‌کرده
اند و مسلمانان را باسیری می برده امیر خدای داد همواره مسلمانان
را از آنجماعت خریداری نموده و زاد و راحله همراهی کرده رخصت معاودت
میداده و در تاریخ رشیدی آورده که در آخر عمر اراده سفر حجاز نموده و پس
از طواف مکه متبرکه بمدینه شریفه رفته بعد از طواف روضه پیغمبری دید
احوال او پیدا شده و در همان شب فوت گشته و صباحش اشراف
مدینه با خلق کثیری رفته پرسیده اند که امشب از غریبان که فوت نموده
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و بارک و سلم در
واقعه فرموده که مارا مهمانی از راه دور رسیده و فوت گشته باید که

اورا برده در زیر قبر عثمان جایی داده که از خط نمودار است دفن نمایند و بعد
از تجهیز و تکفین باتفاق آن جماعت جایی که اشارت شده بود بر اثر
خط اورا دفن نموده اند و پس از وی امیر محمد شاه بجای والد خود نشسته
و مناصب موروثی را متصرف گردید اما کاشغر و ختن بنا بر استیلای
صاحب قران امیر تیمور گورکان از تصرف وی بیرون رفت و پس
از وی دلدار شد پس امیر سید علی بدان مناصب رسید اما همیشه
حکومت آن ولایت را مطمح نظر داشته انتهاز فرصت می جست چون
میرزا شاهرخ ولایت ماوراء النهر و ترکستان و فرغانه را بفرزند ارجمند خود میرزا
الغ بیگ عنایت فرمود یکی از ملازمان وی همیشه بحکومت کاشغر
شرف امتیاز می یافتند و در حینی که حاجی محمد شایسته بدان خدمت مامور
بود امیر سید علی با هفت هزار سوار از اقسو جهت انتزاع ملک موروثی
در حرکت آمد و حاجی محمد از جرأت او آگاهی یافته با سی هزار سوار و پیاده
ویرا استقبال نموده در حمله اول منهزم گشته بشهر در آمد و میر سید علی
اطراف کاشغر را تاخت و تاراج نموده برگشت و سال دیگر نیز بهمین
شیوه اقدام نموده ویرانی تمام بدان ولایت رسانید چون خبر
شکست حاجی محمد بمیرزا الغ بیگ رسید ویرا طلب داشته پیر محمد
برلاس را بجای وی تعیین فرموده و کرت سیوم که میر سید علی بجانب
کاشغر روان گشت پیر محمد از روی غرور و آهنگ برآمده جنگ در پیوست
و بعد از کشش و کوشش موفور مقتول گشته کاشغر بمیر سید علی در آمد و میر
سید علی عدالت را دست افزار حصول نیکنامی کرده بیست و چهار
سال من حیث الاستقلال حکومت نموده و نوعی آبادان نمود

که محسود اقران سابقه گردید و میرزا مذکور بغایت شجاع و مشهور و قوی هیکل
بوده چنانچه میرزا حیدر در تاریخ رشیدی آورده که وقتی امیر سید علی در
خدمت اویس خان بوده و او را با جنود قالمیاق محاربه دست داده
و در اثنای گیر و دار اسب اویس خان بزخم تیری از رفتار باز مانده بر
خود امیر سید علی اسب خود را باویس خان رسانیده و در میان کشتگان
پنهان شده در وقتیکه بر سر نعش آمده میخواسته اند که برهنه اش
سازند بر غفلت یکی از اعیان قالمیاق را گرفته و چون کفاره و غلبه کرده اند
همان شخص را بجای سپر در برابر تیر و تیغ ایشان داشته و قرب
یک فرسنگ در یکدست قالمیاق و بدست دیگر جنگ کرده تا
آب ایلا رسیده و پس از آن قالمیاق را در آب انداخته و جلو
اسب خان را گرفته شناه کنان از آب بر آمده بالجمله بعد از فوت وی دو پسر
باز ماند نخستین سانسز میرزا نام داشته و دیگر محمد حیدر میرزا که والده اش
عمه یونس خان بوده و سانسز میرزا بحکم کبر سن و حسن خلق و شجاعت
بجای پدر تکیه زده و کاشغر و یانگی حصار را برادر خود محمد حیدر میرزا داده و محمد
حیدر میرزا بعد از چند وقت واهمه کرده نزد دوست محمد خان که همشیره اش
در عقد وی بوده رفته و سانسز میرزا من حیث الاستقلال در امر
حکومت دخل فرمود پس از آن که هفت سال بعدل و داد و دولت
و اقبال بگذرانیده در هشتصد و هشتاد و نه رخت بعالم بقا کشیده و از او
دو پسر ماند ابابکر میرزا و عمر میرزا چون پسران وی بحکم قلت سال
شایسته حکومت نبودند لاجرم اعیان مملکت کس بطلب محمد
حیدر میرزا فرستاده برادرانش بر داشتند در خلال احوال دوست محمد خان

بیارکند آمده بازمانده کان سانسر میرزا را محاصره نموده و اهل قلعه بقدم منازعت
پیش آمده مدتی محاصره بتعویق انجامیده و آخر صلح بدان منوال مقرر گشت
که از وجه سانسر میرزا بعقد وی در آورده تا برگشته بمغولستان رود
و پس از انعقاد این مطلب میرزا ابابکر را همراه گرفته مراجعت نمود
و ولایت کاشغر باتمام بمحمد حیدر میرزا مقرر گردیده و محمد حیدر میرزا که مرد هموار
کم آزار عافیت طلب بود بیست و چهار سال حکومت نمود و چون
میرزا ابابکر بعد از چند وقت از اطوار ناهنجار دوست محمد خان آزرده گشته
نزد عم خود محمد حیدر میرزا بکاشغر آمد و چون در حد ذات کریم زاده و شجاع
و صاحب اراده بوده همیشه با جوانان مردانه صحبت میداشته و هوای
تولای ولایت بزرگی می افراشت تا بجد بیعت یارکند را متصرف گردید
شخصی نزد عم خود محمد حیدر میرزا فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد
نموده و بتدریج قریب ۳ هزار سوار از جوانان کارزار که در خدمت میرزا
حیدر بی قدر و کم بها بودند بر سر وی جمع آمده اراده نموده که ختن را از میرزایان
که والی آن ولایت بودند انتزاع نماید و میرزایان دو برادر بودند که مفقود
از اقران میر لیسند و از زمان امیر خدای قورد آن ولایت با ایشان مقرر
بوده یکی تول نظر میرزا و دیگری خان نظر میرزا نام داشت و خان نظر میرزا
را حربه بود از آهن بر مثال عصائی که هیچکس آنرا بدو دست بر نتوانستی داشت
و او آنرا بجای تیغ و نیزه کار فرمودی القصه میرزا ابابکر برخصت عم خود محمد حیدر میرزا
بمقاتله محاربه ایشان را پیش نهاد همت ساخت و میرزایان نیز او را استقبال
نموده آن سال معامله بصلح انجامید و کرت ثانی بمکر و خدیعت میرزایان
را بقتل آورده ختن را متصرف گردید و پس از آن قضیه امرای محمد حیدر

پیشها و اہمہ کرده بعرض رسانیدند که عنقریب در امر حکومت مستقل شده
لوای مخالفت مرتفع خواهد گردانید پیش از آنکه نزاع این فتنه در دماغ او آشیانه
ساخته چاره این کار باید نمود و دست استقلال او را از دامن مامول
کوتاه باید ساخت و چون این سخن بمیرزا ابابکر رسید عرضه داشتی مشتمل
بر خلوص عقیدت و انقیاد در قلم آورده نزد والده خود که بعد از فوت دوست
محمد خان در نکاح محمد حیدر میرزا درآمده بود فرستاده و والده اش عرضه نمود
که میرزا ابابکر بواسطه عداوت امرا توهم کرده بخدمت نمی آید والا در اعتقاد و
اخلاص او قصوری نیست چه همیشه یکی از ملازمان تو حکومت یارکند
میکرده اند الحال اگر فرزند تو بدین خدمت مأمور باشد چه فساد تولد خواهد نمود
بیقین جای که دیگران را لوا من سوزد او را خواهد سوخت و چند ازین مایه نیرنگ
و افسون فرو خواند که محمد حیدر میرزا از سادگی خود قبول نموده نقش جمله
تقصیرات او را بآب عفو فرو شست و بتدریج کار بجایی انجامید که اکثر
امرای معتبر خود را بنابر رضا که میرزا ابابکر و اغوای والده اش عذر خواسته
رخصت داده و چون مردم محمد حیدر میرزا متفرق گردیدند میرزا ابابکر بر زمین ملک
ستمافین نشست اطراف کاشغر و یانکی حصار را تاخت و تاراج نمود و چون
مکرر این جرات ازوی بحصول پیوست میرزا حیدر با سی هزار کس
جهت تادیب وی در حرکت آمد و میرزا ابابکر با ۳ هزار کس خود مقابل
شده جنگ عظیم در پیوست و آخر الامر محمد حیدر میرزا منهزم گشته بکاشغر
مراجعت نمود و حقیقت را با خال خود یونس خان آنها کرده خان مهم
میرزا ابابکر را سهل انگاشته با پانزده هزار کس بمحمد حیدر میرزا ملحق گردید
و میرزا ابابکر با همان ۳ هزار کس ایشان را استقبال کرده بعد از انکی

گروه شکست بر یونس خان و محمد حیدر افتاده تا کاشغر عنان باز نکشیدند و محمد
حیدر میرزا کاشغر را محکم ساخته یونس خان بمغولستان رفت و سال دیگر
با شصت هزار سوار جهت دفع میرزا ابابکر بکاشغر آمده باتفاق محمد حیدر میرزا
که نود هزار سوار و پیاده و رطل را بیش جمع شده بودند رفته یارکند را محاصره نموده میرزا
ابابکر روزی با پنجهزار کس برآمده جنگ در پیوست و عجب اتفاق بر آن
لشکر گران مستولی گردید بنوعی ایشانرا پریشان و منهزم ساخت که
مغولستان یونس خان ملتفت نا شده راه فرا پیش گرفتند و محمد حیدر میرزا قطع
تعلق از حکومت کرده بهمراهی یونس خان بجانب اقسون روان گردید
و در خدمت خان می بودند تا بعد از فوت وی فوت گردید و جمله ملک موروثی
بی موانعی بمیرزا ابابکر مقرر گشت و بتدریج اختر دولتش صعود نمود مصدر اعلم
فتوحات گردید و کارهای شگرف از وی بحصول پیوست چه ابتدای لشکر
بجانب تبت فرستاده تا سرحد کشمیر بتصرف درآورد و بس ازان بجانب
بلورستان تعیین نمود رایت باستقلال برافراشت و ایضا هزارجات
بدخشان تابع و منقاد ساخت و در زمانی که محمد خان شیبانی کار بر اهل
ماوراءالنهر و خراسان تنگ ساخته بود همیشه مردمش مرحوم اورا در
تاشکند و اندجان کار بجان و کارد باستخوان میرسانید و همچنین تمام
تمام مغولستان را چنان ساخت که هیچ مغول در مغولستان بفراغت
نتوانست بود و بسیاری از ایشان را کوچانیده بکاشغر آورده و قریب که
شیر آن کنام و مقام میزیستند و مردم از باس ایشان ترکو جا و همراه کسی
می بودند جمله قطع اوطان و مکان خود نموده بجانب نزد منصور خان گریختند
و چون قریب بچهل و هشت سال من حیث الاستقلال [illegible]

سلطان

سلطان ابوسعید خان بقصد وی در حرکت آمده بی آنکه تیغ از قراب کشد
وصف حرب راست سازد بولایت تبت درآمد و در آن ولایت
منشی قضا و قدر بروانچه غزل بنام او در قلم آورد و سلطان ابوسعید
خان ولد احمد خان بن یونس خان موغل است و در حینی که یونس خان
در تاشکند می بوده احمد خان بجای در مغولستان گذاشت و احمد خان
در آن دیار کارهای بانام کرده و چند طبقه ارلات و قوم قالوچی که در تمام
مغولستان بکثرت حشم و وفور قبیله و غنم ممتاز بودند و همچنین براو رنک
قزاق و قالیماق مکرر اغایق آمده بسیاری از ایشانرا بتیغ بیدریغ بگذرانید
چنانچه قالیماق ویرا الاجی خان میخواند و معنی الاجی قتال و کشنده است
و چون خبر هزیمت برادر خود محمود خان در تاشکند شنید بمعاودت او
از مغولستان در حرکت آمده منصور خان را که اکبر اولاد بود بجای خود
بر سریر خانیت نشانیده و بعد از ملاقات برادر در سن چهل و سه سالگی
وفات یافت چون منصور خان بر امر سلطنت مستقل گردید برادران
از وی متوهم گشته هر یکی بطرفی روان شدند از آنجمله سلطان سعید خان
و سلطان خلیل بمیان قرغیز درآمدند و منصور خان ابتدا دفع و رفع ایشان
را پیش نهاد همت ساخت لوای محاربه برافراشت و در موضع چاروان
چالاک مصاف اتفاق افتاد جنگی صعب دست داده و پس از طعن
و ضرب بسیار منصور خان غالب آمد هر دو برادر بجانب فرغانه روان
گشتند و جانی بیک سلطان که از بنی اعمام شاهی بیک خان بوده
و در اندجان حکومت می نمود ایشانرا تعاقب می نموده سلطان خلیل
را گرفته آورده بقتل رسانید و سلطان ابوسعید خان گریخته بکابل

نزد بابر پادشاه که عم‌زاده اش میشده رفت و سه سال در صحبت
وی بسر برد و چون محمد خان شیبانی وداع این عالم فانی نمود و ولایت
ماوراءالنهر بحکومت تصرف بابر پادشاه در آمد وی را بحکومت فرغانه نامزد
ساخت بعد خلال این احوال میرزا ابابکر با جنود موفور بعزم رزم در حرکت آمد سلطان
ابوسعید خان با هزار و پانصد نفر در خدمتش بودند وی را بذیره نموده جنگی
شدید بحصول پیوست و آخر شکست بر میرزا ابابکر افتاده بر وی جمعیتش
متفرق گردید چون سلاطین اوزبکیه جمعیت کرده بابر پادشاه را
از سمرقند بیرون کردند سیونجک که در تاشکند می بوده لشکری فراهم
آورده سلطان ابوسعید خان را منهزم گردانیده و سلطان ابوسعید
خان بمغولستان رفته کرت دیگر باندجان آمده و چون طاقت مقاومت
سلاطین اوزبکیه نداشت هر آینه راه بدان قرار گرفت که رایات
جلادت بجانب کاشغر افرازند و سلطان ابوسعید خان سید محمد
میرزا را که برادر مادری میرزا ابابکر می شد برسم منقلای از پیش روان
ساخت و لشکر کاشغر بمقابله بر آمده بعد از اندک ستیز و داروگیر انهزام
یافته متحصن گردیدند و سلطان ابوسعید خان رفته یانگی حصار را محاصره
نموده و بعد از سه ماه اهالی و اعیان بر آمده قلعه را تسلیم نمودند و چون
خبر فتح یانگی حصار باهل کاشغر رسید جمعی که در آنجا بودند شهر را خالی
کرده نزد میرزا ابابکر به یارکند رفتند و سلطان ابوسعید خان بعد از فتح
منتوجه یارکند گردید و از توجه سلطان چندان بلکس و هراس بمیرزا ابابکر
مستولی گردید که پیش از آمدن وی یارکند را گذاشته بختن در آمد و سلطان
ابوسعید بعد از گرفتن یارکند جمعی را بگرفتن وی تعیین فرمود و آنجا عنقریب

تا جمال تبت او را تعاقب کرده اجناس بقیاس بدست آورده
معاودت نموده در کاشغر بی زد سر نیزه و امداد شمشیر سلطان
ابوسعید خان امیر شد و تسخیر یارکند که دار الملک کاشغر است در
رجب نهصد و بیست دست داده و در اثر زمستان ایمن خواجه سلطان
برادر مادری خان از طرفان آمده در قمع و قلع دولت منصور خان سعی
موفور به تقدیم رسانید اما خان اصلا بدان سخنان التفات ناکرده
گفت و اب ما که برادر کهتریم غیر از اطاعت و خدمتکاری نیست و در نخست
چون از ما اطاعت و انقیاد بحصول نپیوست بر او لازم آمد که ما را تادیب
نماید بعد از آن با برادر کلان ملاقات کرده خطبه بنام او رها کرده و سالی
دیگر شنید که محمد قرغیز بطرف ترکستان و سیرام تاخت برده و بسیار
از مسلمانان را در قید اسیری کشیده هر آینه عرق مسلمانیش بحرکت آمده
او را بدست آورده خرابی موفور بدان دیار رسانیده و پس از آن به بدخشان
رفته نصف بدخشان را مسخر کرد و از آن فارغ گشته بغزو کفار تبت
در حرکت آمده و بعد از تسخیر چند قلعه میرزا حیدر صاحب تاریخ رشیدی را
با چهار هزار سوار بکشمیر فرستاده آن دیار را تحت انقیاد و اطاعت
خویش کشیده و بعد از معاودت بواسطه مرض دم گیری که در ولایت
تبت متعارف است در نهصد و سی و نه وفات یافت و سلطان
ابوسعید خان بانواع فضایل آراسته بوده و باخلاق حمیده پیراسته و از
غایت همت و خلقش بحر بخشش وفا نمیکرده و در تیر انداختن عدیل و نظیر
نداشته و خط نسخ تعلیق را خوب می نوشته و در املا و انشای فارسی
ید [illegible] ارت تمام می برده و از سازهای غجک و چهار تار را نیک

می نواخته و در استخوان تراشی و بهله دوزی و دیگر صفات نیز بخشی داشته
و پس از فوت وی عبد الرشید خان در سال نهصد و پنجاه بر سریر
سلطنت متمکن گردیده و او پادشاه خوش محاوره نیکو روی بوده
و از شجاعت نصیبی موفور و از همت بخشش نامحصور داشته و در تیر اندازی
از پس از کمینه شاگردان او سر هیچ کسی بعد از وعده شش کسی از
همگنان چون او آن شیوه را نورزیده بود و از آثار علادت او یکی استیصال
اوزبکان قزاق بوده که هیچ وقت مو غل بر اوزبک قزاق مستولی نشده
بلکه معامله بر عکس بوده و عبد الرشید خان در جنگ صف الکاعت
را منهزم ساخته و ایضا اکثر خطوط و سازها را بنیک تتبع کرده بود و در
نظم و نثر اظهار مهارت می نموده اما درین وقت از اشعار وی غیر
که بنظر آمده این دو بیت است ع زبهر مقدست ای گلعذار غنچه دهن
ورق ورق شده افتاد در چمن گل سرخ ع رشیدی از گل و گلشن
نمی برم بوی بباز تا نه بها گل رخی بمن گل سرخ و او در بیست و چهار سالگی بحکومت
رسیده و سی و سه سال حکومت نموده و بعد از وی سیزده پسر یادگار
ماند عبد اللطیف خان پسر کهتر وی بوده و بغایت شجاع و دلیر و مردانه
بیمر پیشه بحکم پدر چند وقت در مغولستان حکومت نموده و مکرر با اوزبک قرغز
و قزاق محاربه و مقابله دست داده مظفر و منصور گردیده آخر الامر بقتل رسیده
پسر دوم عبد الکریم خان است که الحال فرمان فرمای آن دیار است
و بر سنت آبا تتبع اکثری از صنعتها و هنرها نموده خصوصا در علم رمی و کمان اندازی
داد و در موسیقی التزام نموده که فوت خود را از دست رنج خود حاصل کند
پسر سیوم عبد الرحیم سلطان بوده که بی حضرت والد خود بو آیت گشته

رفته

رفته بقتل رسید چهارم عبد العزیز است که در سن شانزده سالگی باجل
طبعی درگذشت پنجم اوهم سلطان است که بصوفی سلطان مشهور بوده
و بحکم پدر شانزده سال حکومت کاشغر نموده و پس ازان فوت گشته
ششم محمد سلطان است که الحال در حیات است و در کاشغر حکومت
می نماید هفتم محمد باقی هشتم قریش سلطان که از عبد الکریم سلطان رنجیده
بهند آمده منظور نظر بندگان حضرت گردیده بعد از چند سال فوت گشت و ازو
الحال در هند پنج پسر موجود است نهم ابو سعید سلطان دهم عبد الله سلطان
و او نیز بهند آمده رعایت بسیار یافت و ازو نیز دو پسر باقی مانده یازدهم الویس
سلطان دوازدهم عارف سلطان سیزدهم عبد الرحیم سلطان مخفی
نماند که چون بلبل خامه مجمل در گلستان سلاطین کاشغر نغمه سرائی نمود
الحال وقت آمد که پاره از احوال آن دیار نیز بسر آید جمال الملة والدین صاعد
بن محمد المعروف بمولانا جمال الدین ترکستانی زبده علمای دوران و نقده حکمای
زمان بوده مولانا قطب علامه در شرح کلیات قانون ازوی نقل میکنند
که مولانا نجم الدین حفیض را که از فحول علمای خوارزم بوده فرزندی بوجود آمد که سر
چون سر آدمی و بدنش مانند مار بوده و یکدو ماه که در جهان منزل داشت
و عرض روانش الجوهر بشخص قایم بود نزد مادر آمدی و شیر خوردی و بعد
از سیر گشتن خود را در حوض آبی که در آن خانه بود انداختی و مانند ماهی شنا در
کردی و چون عرق جوعش بحرکت آمدی باز نزد مادر آمدی و بشیر خوردن
مشغول شدی تغار بیگ بن محمد سلطان سلیمان اول حال در بلاد
ترکستان بصفت تجارت [illegible] بر کسب معیشت میگماشت و بعد
[illegible] یکی از احکام [illegible] و بمقام رسید ابن عطیه کاشش

عبد العزیز

محمد سلطان

محمد باقی قریش سلطان

ابو سعید سلطان عبد الله سلطان

الویس سلطان عارف سلطان

عبد الرحیم

مولانا جمال الدین ترکستانی

تغار بیگ بن محمد سلطان

را شیرین ساخت تا به تدریج خلعت وزارت سلطان سنجر در پوشیده بشکرانه
آن هزار هزار دینار پیشکش نمود تا بر در خانه او نقاره زنند و در آن روزگار بسی از شعرا
بمدح وی اشعار گفتند امیر معزی راست بیت صدر نیک اختر محمد بن سلیمان
آنکه هست چون محمد بر ست و چون سلیمان ملک دار از نظام امر او
شد شغل گیتی با نظام وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار باغ حالت
راز نسیم او پدید آمد درخت سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار و بعد از
دو سال منقلب گشته مبلغی برسم مصادره جواب گفت و پس از آن
بضبط اموال بعضی از ولایات ترکستان مفوض گردیده در راه فوت
شد شعر نوش این جهان نیش است آنچه مرهم نماید ریش است
دل منه بر جهان بیچ بیچ کاول و آخرش نبود همه هیچ مولانا سعد الدین ابتدا
بتحصیل علوم اشتغال داشته و تتبع بسیاری از کتب متداوله کرده و
پس از آن صحبت مولانا نظام الدین خاموش را ملازم گرفته و باشارت
ایشان بخدمت شیخ زین الدین خوافی رسیده و از آنجا بعقربی از اختیار
کرده و بسیاری از بزرگان را دریافته و در آن سفر با چند نفر از مرافقت کمالی
آورده مثل شاه قاسم انوار و ابویزید پورانی و شیخ زین الدین خوافی و شیخ
بهاء الدین عمر و بفهم و دریافت خود هر یک را صفتی ستوده چنانچه در حق
شاه قاسم فرموده که ایشان کرواب معانی عالمند که همه حقایق اولیا
در نفس ایشان جمع شده و در حق مولانا ابویزید گفته که ویرا بجذباتی نسبتی
کاری نیست هر کاری که هست خدای را با اوست و در حق شیخ بهاء
الدین عمر فرموده که دیده علمی محاذی ذات افتاده است غیر ذات هیچ
بنظر شهود نیست و شیخ زین الدین را بکمال شرع ستایش کرده

تذکره مولانا سعد الدین

مولانا

مولانا علاء الدین

میرزا حیدر

امیر احمد حاجی

ابو الغازی سلطان حسین

طراز

مولانا علاء الدین از کبار آن دیار بوده و اوصافش بسیار است و لطایف
و شرافتش بیشمار ۞ کاشغر نام نکو از گهر پاکش یافت ۞ همچنان کز حرم مکه
زمین بطحا ۞ میرزا حیدر ۞ محمد حیدر میرزای است که سبق ذکر او در
تحت سلاطین کاشغر کرده آمد و از و کاری نیک بظهور آمده و با وفور
لطف طبع و درستی املا و سنجیدگی انشا و حسن نظم بغایت شجاع
و مردانه بوده و آداب سپاهگری را نیک میدانسته چنانچه یک مرتبه
باشاره سلطان ابو سعید خان از راه کاشغر و تبت بکشمیر در آمد رایت
استیلا برافراشت و کرت دیگر از راه هند بدان ولایت در آمده قرب
هفت سال من حیث الاستقلال حکومت نمود و آخر در کشمیر بقتل
رسید تاریخ رشیدی که بنام رشید خان حاکم کاشغر نوشته بین الجمهور
مشهور است و این رباعی نیز از وی بر زبانها مذکور ۞ عاشق شده
اسیر غم باید بود ۞ محنت کش وادی ستم باید بود ۞ یا از سر کوی یار
برپا باید بود ۞ یا از سگ کوی یار کم باید بود ۞ امیر احمد حاجی بصنوف
فضایل صوری و معنوی محلی بوده چند سال در دار السلطنه [illegible]ات
بفرموده ابو الغازی سلطان حسین میرزا حکومت [illegible] و در سمرقند
نیز سالها لوای ایالت برافراشت و عمر را بعیش و نیکنامی بپایان
رسانیده این بیت از منظومات اوست ۞ ما ایم و ساده رویان
هر یک بجام بوده ۞ دست سبو گرفته در پای خم فتاده ۞ طراز در زمان سابق
شهری با نام بوده و آنرا یانگی نیز خوانده اند الحال بواسطه عبور جنود
اوزبک خراب است و اطراف طراز الحال مغاره ایست که بنام
[illegible] شهر یانگی می نامند و مردم طراز اکثر مسلمان بوده اند و علمای

واجب الاعزاز از آن دیار بسیار پدید آمده اند جکل بکسر جیم و کاف ساکن
ارباب حسن و ملاحت بوده چنانچه در السنهٔ افواه ناظمان مناظم خوشش
گویی مثل گشته و سکانش سهیل و جوزا و بنات النعش را معبودی می
پرستیده اند و خواهر و دختر نزد ایشان حرام نبوده خلخ اندک جامعی بوده
و خواهر را زن میکرده اند اما زن زیاده بر یک شوهر نمیکرده و مهر زن
جمیع مملوکات شوهر بوده و پادشاه ایشان را زن میکرده بر خود تفضیل میبرسید
تاتار در شرقی این اقلیم می باشند در جلادت و خصومت و خونریزی
شهره اند و حلال و حرام چندان مقید نیستند و آفتاب را بخدائی
می پرستند و زبان مخالف زبان ترک دارند و تاتار چنانچه مذکور شد
بیافث اغلان می پیوندد که عبارت از ترک بن یافث باشد و بعد
از دویست و چهل سال که فوت نمود النجه خان را قایم مقام خود گردانید
و النجه خان در هنگام فوت دیپتاقوی را بر سریر حکومت نشانیده
دیت جاه و منصب را گویند و باقوی بر وک را چون فوت دیت
باقوی بسیار بیت انجامید جای خود بکوک از زامی داشت و کوک پسر
خود النجه خان را در مسند حکومت خانی متمکن گردانید و در زمان او ترکان را
بواسطه کثرت نعمت و حشمت دین و ملت خود از دست دادند
و از کوک دو پسر متولد شده یکی را تاتار و دیگری را موغل نام نهاد و در
هنگام فوت ولایت را بر ایشان قسمت نموده و ایشان با یکدیگر
برادرانه سلوک می نمودند چون تاتار خان فوت شد پسرش
بغوخان بحکم وصیت بر تخت خانی نشست و بعد از و بلنجه خان متصدی
امر حکومت گشت و پس از وی پسرش ایل خان بعد ا...

جکل
تاتار
النجه خان
بغوخان
ایل خان

٣٠٣٦

اتزخان
اردوخان
بایدوخان
سویج خان

پسرش اتزخان وازو گذشته اردوخان بر سریر خانی برآمد وتا حکومت
اردوخان میان تاتارخان و مغول موافقت بوده چون حکومت تاتار
خان بایدوخان پسر اردوخان رسید میان او و دیوس مغول
مخالفت و منازعت ظاهر شده و در زمان سلطنت سویج خان بن بایدو
خان که هشتم سلاطین تاتار بود آتش فتنه و عداوت آن جانب التهاب
پذیرفته گردیگر باب صلح انطفا یافت روس گروهی عظیم اند و قوم
ایشان جمله سرخ موی بلند بالای سپید اندام باشند و زنان آن
دیار بقدر حالت و مقدار خود حقها از طلا و نقره و چوب سازند و از طفلی باز بر
پستانها بندند تا بحال خود باشد و کلان نشود و دیگر قرار داد آن دیار است
که هر که هزار دینار دارد زنش طوقی از طلا در گردن می اندازد و اگر صاحب
دو هزار دینار است دو طوق طلا در گردن می افکند و همچنین بقدر وسیع
و استطاعت هر قدر که توانند در گردن می افکنند و بجای زر پوست سنجاب
رایج است که بهای آن سودا میکنند و همچنین ترازو نیز در آن دیار شایع نیست
بپیمانه خرید و فروخت می نمایند و گوشت خوک را بغایت [illegible]ید اند و جمعی
از ایشان که در زمن عباس اسلام گردیده اند هم [illegible] گوشت خوک
رغبت می نمایند و ملک ایشان همیشه در قصری که بغایت [illegible]منیع و بلند
است بسر می برد و چهار صد مرد لشکری پوشیده در ملازمت اوی
باشند و شبها در پایان سریر او میخوابند و با هر یک ازین چهار صد کنیزک
می باشد هرگاه که میل مجامعت دارند در حضور ملک کنیزک را خدمت
میکنند و ملک را نیز چهار صد جاریه است که از اهل فراش وی اند
تختی [illegible] مکلل بجواهر ساخته که با آن چهل محبوبه می نشیند و مجلس

میدارد و هرگاه که میلی و رغبتی بهم رسد در حضور اصحاب با ایشان صحبت
میدارد و این امر را قبیح نمیدانند و ملک ایشان هرگز از بالای تخت بپایان
نمی آید و هرگاه که اراده سواری می نماید اسپ را در پیش تخت کشیده
از بالای تخت فرو می آید و خود بغیر از صحبت داشتن و می خوردن و
نشاط کردن کاری ندارد و مردم نیک ایشان بصنعت دباغت توجه
می نمایند و آن حرفت را مکروه نمی شمارند و کتان آن دیار و مقام با نام است
خصوصا کتان دار الملک وی که کیاوه نام دارد و از شهرهای مشهور و
معروف روس یکی جربک و دیگری ارتقا است و هر که از ایشان
بیمار شود او را از آبادانی بیرون می برند و قدری آب و نان پیش او
میگذارند اگر صحت یافت بمیانه ایشان می آید و اگر فوت
شده سباع وبرا می خورند و اگر شخصی باشد که جمعی خویشان و ملازمان
داشته باشد هر چند روز مردم بر وی رفته از و خبری میگیرند و چون بمیرد او را
می سوزند بدین نوع که او را ده روز در قبر میگذارند و مال او را بسه قسم
منقسم میکنند یک قسم از برای دختران و زنان و یک قسم از
برای جامه که او [illegible] پوشش میت بکار می برند و یک قسم بهای
شراب که درین ده روز شراب میخورند و صحبت میدارند و ساز می نوازند
و کنیزکی که خود را با او خواهد سوخت درین ده روز شراب می خورد و شادی
میکند و بانواع حلی و حلل سر و بدن خود را آراسته میسازد و خود را
داده بمردم جلوه میدهد و روز نهم کشتی آورده در کنار دریا نگاه میدارند
آن کشتی گنبدی از چوب راست میسازند و آن قبه را بانواع اقمشه
می پوشند و روز دهم آن مرده را برداشته آورده در میان آن قبه میگذارند

و در تمام کل و دریا چین در جشن او میر زند و خلایق بسیار از مرد و زن جمع
میشوند و سازها می نوازند و هر یک از خویشان مرده در اطراف قبه
وی قبه ها را راست میسازند و کنیزک که خود را آراسته ساخته اول در قبههای
خویشان مرده رفته صاحب هر قبه بکمر تبه ران کنیزک صحبت میدارد
و بعد از فارغ شدن باواز بلند میگوید که بصاحب خود خواهی گفت
که من حق یاری و دوستی را بجای آوردم و همچنین به تمام قبهها رفته همه
یاری صحبت میدارند و چون از آن کار فارغ میشوند سگی را دو نصف
کرده در میان کشتی می افکنند و خروسی را نیز سر بریده بر همین و بار
کشتی می اندازند و بعد از آن جمعی که با کنیزک صحبت میداشته اند
دستهای خود را فرش راه کنیزک می سازند تا کنیزک پای بر کف
دست ایشان نهاده بر بالای کشتی میرود و بعد از آن ماکیانی بدست
او میدهند تا سر او را کنده در کشتی می افکند و قدحی شراب خورده
سخنان را میگوید و سه مرتبه پایان می آید و همچنان پا بر کف آن جماعت
نهاده بر بالای کشتی میرود و چیزی چند میخواند و در آن [illegible] شش را
گذاشته اند میرود و شش کس از خویشان [illegible] شوهرش
[illegible] قبه رفته در حضور مرده هر شش نفر با آن زن مجامعت می کنند
و چون از ادای حقوق یاری فارغ میشوند بر زالی که باعتقاد آن جماعت
ملک الموت است رفته آن زن را در پهلوی شوهرش می خوابانند
پس شش نفر دو کس دو پای آن کنیزک را میگیرند و دو کس
دیگر دو دست او را و بر زن چادری را تاب داده در گردن او می
افگنند و بدست دو نفر دیگر میدهند که ایشان چندان تاب میدهند

که جان از بدنش بیرون می‌رود و بعد از کشتن کنیزک دو کس از خویشان
آتش گرفته در کشتی میزنند تا وقتی که آن مرده و کشتی همه خاکستر
میشود و اگر دران وقت بادی پیدا میشود که آتش را تیز کرده خاکستر را
پریشان سازد آن مرد بهشتی است والا آن مرده مقبول درگاه نمیدانند
و از جملهٔ اشقیایش می‌شمارند و هر گاه که در میان دو کس خصومت
و نزاع قایم شود و ملک ایشان از اصلاح عاجز آید حکم می‌فرماید که شمشیر
با یکدیگر جنگ کنند هر که غالب آید حق بجانب اوست بغراج قومی
بزرگ اند و اصل ایشان نیز ترک است و اهل آن ولایت را ریش
و سبلت نباشد و بلاد ایشان یکماه راه است و آن گروه را وقتی
ملکی بوده از اولاد یحیی بن زید که تا الحال اولاد او را پادشاه میدانند
و نهایت اخلاص و اعتقاد بران سلسله دارند و حضرت امیر مومنان
علی ابن ابی طالب را خدای می‌پرستند و علامت پادشاهی
ایشان این است که ریشش دراز و چشمی گشیده و جبههای کلان
داشته باشد و از رعایا هر چه باشد خراج ده یک میگیرند و دران ولایت
بز و گاو نمی‌باشد ... زید کیماک قومی اند از ترک و ایشان را
کیماس و لیماس نیز گویند و وسعت ولایت ایشان از یکسال
زیاده است و لباس ایشان بیشتر از پوست حیوان است و علم
ید را خوب میدانند و طلا دران ولایت بسیار است و الماس نیز
در رود خانهای آن ولایت بهم میرسد و ایشان را معبدی نیست
و پادشاهی در میان ایشان نمی‌باشد کسی که از هشتاد سال در گذشت
وی را پیر و مرشد خود میدانند و او را می پرستند و از آنکه نماند

بغراج

کیماک

خزر

اسفیجاب

قسطنطنیه

میوان نخورند و دران ولایت صنفی از انگور است که نصف آن سیاه
و نصف آن سفید و هم سنگی است که چون در آب اندازند البته
باران آید و در یکی از برزنهای آن دیار حفره ایست که مقدار یک جرعه آب
دارد اگر لشکری ازان حفره آب خورند وفا کند و هیچ کم نشود و خزر هم
از بلاد ترک است و مردمش در غایت حسن و جمال می باشند چون
پادشاه ایشان را عمر از چهل بگذرد او را عزل کنند یا بکشند اعتقاد
ایشان این است که روز و شب و باران و زمین و آسمان را
هر یک معبودی علیحده است اما معبود آسمان از دیگران بزرگ
تر است اسفیجاب از شهرهای مشرق و از ثغور ترکستان
است و دران شهر طایفه از خداوندان عقل است و دانش می
باشند قسطنطنیه شهری معروف و مشهور است و بعظمت
و بزرگی آن شهری امروز شهری در تمام روی زمین نیست
و مهواری [redacted] قباصره بوده و الحال دار الملک سلاطین
عثمانیه است و باستنبول شهرت دارد و بنای آن شهر مدور
نهاده اند و حصاری در غایت استواری د... دو جهت ۳ باره
بر روی یکدیگر کشیده اند و مابین آنرا از خاک انباشته ... و چه
توپ کارگر نیست و ارتفاع باره اش شش جبت و یک ذرع است
... ان عمارات عالی دران شهر ساخته و پرداخته شده که از
... حس و حساب بیرون است از جمله مسجدی است نزدیک
به دار الاماره که بنای آن از حضرت سلیمان میدانند و در اطراف
آن عمارات ساخته اند که الحال موسوم با یاصوفیه گردیده و اگر کسی

خواهم که مفصلا احوال آن شهر را مذکور سازد هر آینه از مطلب باز ماند
عزیزی که درین ایام از آن شهر و مقام آمده بوده نقل میکرد که در اسلامبول
چهارصد مسجد است که در روزهای جمعه نماز میگذارند و ایضا نهصد حمام
راحت انجام و همچنین دار الاماره تا انتهای شهر بازار و دکاکین است
که از آن جمله هفت هزار دکان قهوه فروشی است که در هر دکانی چندین
از جوانان گل اندام شیرین فسانه با زلف دام و خال دانه مشتعه
مقناطیس وار جذب دلها میکنند تبانی که از شکل شان بی
شراب فرو غلطد اندیشه مست و خراب و ایضا هفت صد میخانه
است که هر میخانه متضمن خم و پیمانه دست و اصل شهر مسمی دو شش
محله است که یکی را افلاطه خوانند و در شصت هزار خانه است و باعث
آبادانی آن شهر را بعضی از قسطنطین ابن شوریونس میدانند و برخی را
اعتقاد این است که سام بن نوح همت بر بنای آن گماشته و
اصل شهر بر کنار بحر نطلیس واقع شده و آن [redacted] برنس و بحر
الروس [illegible] میخوانند و دریای بزرگ است و بزمین روس و سقلاب
ممهد میشود و [illegible] دریا بقول صاحب نهایة الادراک چهار صد
[illegible] فرسنخ است و درین بحر جزایر بسیار است که حیوانات
غریب الاشکال می باشند و از جزایر این بحر تجار بمنافع میرسند و اندکی
بحر دو شعبه نیز دیگی نزدیک جزیره سودان رود و از آن قریب صد
جوی بزرگ بحصول بوند و دوم شعبه نیز دیگی نزدیک جزیره سودان
رود و از آن قریب صد جوی بزرگ بحصول بوند و دوم شعبه را خلیج
فرنگ و به بلاد مغاربه و کیمال ممهد شود [illegible] اراضی بلغار از جمله سواحل

این دریاست صاحب تحفة الغرایب آورده که در حدود قسطنطنیه قریه ایست
و در آن قریه خانه از سنگ ساخته که در وی تمثال رجال و نسوان و فیول
و بغال و حمیر افتاده هر کس عضوی را درد آید یا مجروح شود بدان خانه در آمده عضو
موئوف را بر صورتی که مشابه او باشد مالد بر فور بصحت تبدیل یابد چون
احوال سلاطین عثمانیه بتفصیل در هیچ تاریخی بنظر نیامده واجب دید
که درین وقت قامت احوال آنجماعت را بسندس حکایات
لایق و استبرق اشارات لایق محلی گرداند بنده بر نسق اجمال سطری
چند مذکور سازد آورده اند که سلیمان شاه نامی که بسیزده پشت
با غوزخان می پیوند و در فترت مغل از حوالی مرو و ماهان بجانب ولایت
روم در حرکت آمده و در آن حدود بمحاربه و مقاتله کفار اشتغال داشت پس
از چندگاه اراده ما سبق رجعت کرده بحوالی حلب آمده در پیش قلعه جعبر
خواست تا خیل خود را از فرات بگذراند که در آب فوت گشت در
تا هر قلعه جعبر مدفون گردید و از وی سه پسر ماند سنقر و کوندغدی و ارطغرل سنقر
و کوندغدی با اتباع بوطن اصلی شتافته ارطغرل در ... روم
مانده همواره بجنگ کفار قیام می نموده تا وی را ... رسید کوند
روساوند و عثمان و ارطغرل ساوند را که ... داشت
بخدمت سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی فرستاده التماس
قشلاق و ییلاق نمود سلطان قراجه حصار و ملک و طومانیج و داغی را
بدیشان قشلاق و ییلاق داد و در خلال احوال سلطان کفار بتاتار
گرفتار گشته سفارش آن حدود با طغرل نمود و او با اولاد خود در آن حدود
ترددات نیک بتقدیم ... تا در سال ششصد و هشتاد

وهشتاد وهفت در سن نود سالگی بدرود این جهان بی بود نمود و بعد
از فوت وی ولد ارشدش عثمان بجای پدر بسرور قوم گردید آورده که وقتی
عثمان در دیهی نزول نموده بود صاحب منزل گفت که مصحف در
پس پشت تو نهاده او فی الفور برجسته روی بدان جانب آورده
وتمام شب را بنماز و نیاز گذرانیده ناگاه درمیان خواب و بیداری شنیده
که یکی بوی گفته که چون تو این ادب بجای آوردی ما نیز سلطنت این
ولایت باولاد تو ارزانی داشتیم واو بعد ازین اشارات همواره انتظار
لطیفه غیبی می برد تا در خلال احوال سلطان علاء الدین فوت گشته
هرج مرج بدان ولایت راه یافت و عثمان که بوفور عقل و فراست و
افزونی تدبیر وکیاست ممتاز و مستثنی از همگنان بود بر زمین ملک ستانی
نشسته در سال هشتصد و هشتاد و هشت بر قراحصار دست یافت
و مهد خان ابتدای این دولت را از ان سال گزیده وجه کلمه عثمانیه موافق
تاریخ است اما در هشتصد و هشتاد در خطبه باسم [redacted] می خواندند اطلاق
سلطانی بر و کردند و کار او روز بروز بالا گرفت و در فتوحات موفور
دست داد و [illegible] بسیاری از ولایات استیلا یافت چون سی
و هشت سال حکومت نموده در هفتصد و بیست و هفت فوت
گشته در قبه برسا مدفون گردید واو جهت امور ملک و مال و نسق
مصالح جمهور و نفاذ نظم قواعد سلطنت قوانین تازه نهاد و چنانچه تا حال
رسوم در میان اولادش استمرار یافته مرعی تجاوز نمی نمایند
بجهت آن رسم و آیین روز بروز مواد جاه و جلال و اسباب حشمت
و استقلال آن سلسله در تزاید [illegible] دست [illegible] عثمان داود

اورخان

گر نبود بادا دخویش دم گرگ می‌بست برپای میش ولیس ازوی

اورخان بن عثمان بر مسند پدر نشست شهر [?] را که معظمات

شهرهای روم است در سنه احدی و ثلثین بگرفت و باهتمام سلیمان پادشاه

ولد رشید ش کلی بوی مسخر گردید اما در حین فتح بلاد در تسع و خمسین

بقتل آمده اورخان نیز بعد ازو در سنه ستین و سبعمایه در گذشت

قیصری صاحب شرح فصوص الحکم و سراج الدین الارموی در زمان دولت

سلطان مراد

وی بوده سلطان مراد بعد از اورخان پادشاه گردید او را خواندند و

ادرنه را در سبعین [?] لاله شاهین و قاضی از بوس بیک اوز مه را در احدی

وستین و سبعمایه بگرفت و بصوابدید قراخلیل علاامان کسب

ملازم ساخته ینگچری نام نهاد و کلاه زردوزی چند بافته بر سر ایشان گذاشت

وازان زمان آن سکوف در میان ایشان پیدا شد و او بتدریج بسیاری

از شهرهای روم را مفتوح ساخت و در سنه احدی و تسعین و سبعمایه

بجنگ لاز ... رفته غالب آمد و پس ازان بر سر تلی ایستاده

نظاره اطراف میکرد که ناگاه یکی از کفار که مجروح بود افتان و خیزان متوجه

او گردید او را ... انیکه میخواهد عرضه داشتی نماید ... شند که او را

منع کنند خوندکار نگذاشت چون نزدیک رسید تیغی ... رسانیده

خوندکار را بقتل آورده و او پادشاهی بود بعقل و فهم معروف و نوبرعلم [?]

... موصوف قاضی زاده رومی که موسی پادشا نام داشته و

... الدین افسرائی که بچهار واسطه بامام فخر رازی می‌پیوست و فناری که

... افسرائی بود و شرحی برایساغوجی نوشته و حاجی بیکتاش

که صاحب سلسله بوده تا حال آن نسبت با قبیلت معاصر دولت

ایلدرم بایزید

وی بوده‌اند و از سلطان مراد دو پسر مانده یکی یعقوب و دیگری بایزید امرای دولت
و اعیان مملکت یعقوب را هلاک ساخته بایزید را به پادشاهی برداشتند ایلدرم
بایزید بغایت غیور و قهار و متکبر و جبار بوده و در آن وقت آل عثمان بنا بر ملاحظ
علما بر علانیه شراب نتوانستندی خورد چون نوبت بوی رسید مجلس شراب
بیاد داشت و بر ظاهر بسیر این امر نگاه داشته و دفتر و دیوان که تا آن زمان در میان
ایشان نبود پیدا شد و در سال هفتصد و نود و دو استنبول را محاصر کرده
شنید که سلطان فرنگ جمع شده مرقع و جنگ او می‌آیند فتح آن اراده
کرده با ده هزار سوار که همراه داشت باستقبال ایشان رایت جلادت
برافراخت و مردم کفار بقول صحیح دویست هزار بودند شیخ محمد جزری در جهاد
وی به آورده که من در آن وقت با او بودم و به آیات و احادیث دل او میداوم
چون تلاقی فریقین دست داد و کفار غلبه لشکریش را شکستند میدیدند یک بار
از طرف برآمده بر ایشان حمله آورد و برین جمعیت ایشان را متفرق ساخت
همانا که ایلدرم و را لقب بروی اطلاق شد و در آن جنگ کس بسیاری بقید
اسیر گرفتار کردیدند چنانچه از شیخ رمضان رومی نقل است که یکی از
مسلمانان [illegible] از فرنگان اسیر کرده بود القصه ایلدرم بایزید از آن
فتح [illegible] شده از کمال غرور بنا بر حمایت سلطان احمد جلایر و قرا یوسف
با امیر تیمور تنازع کرده معامله بمحاربه و مبقاتله انجامید و در هشتصد و چهار بین الجانبین
صف کارزار راست شده مقید گردید و امیر تیمور مراحم خسروانه را به تأمل
حال وی گردانیده اراده داشت که وی را مطلق العنان سازد که در خلال
احوال غیرت غلو آورده بمرض خناق و ضیق النفس در هشتصد و پنج
وفات یافت قضا را فوت ایلدرم بایزید تاریخ است مولانا حاجی بابا

مصنف کتاب الشفا و محی الدین الکافیجی استاد سیوطی و مجد الدین محمد بن
یعقوب صاحب قاموس در زمان دولت وی بوده اند و اورا پنج
پسر بوده از طغرل که در جنگ مذکور ناپدید شده همانا نام اصل او مصطفی
بود و سلیمان و سلطان محمد و موسی و قاسم جمعی از امرا مثل علی پاشا
و ابنه بیک سوباشی و حسن آقا و غیره سلیمان را بروم ایلی برده سلطنت
نشانیدند و سلطان محمد با پدر رفت و موسی که در خدمت پدر مقید
گردیده بود از محبس امیر تیمور خلاصی جسته نعش والد خود را به برسا برده
بسلطنت نشست و سلیمان با سپاه موفور قصد وی کرده موسی
به بلاد فرنگ گریخته و در آن نزد کسی بسیاری بر سر وی جمع آمده بجانب
سلیمان فی حرکت آمد و در وقتی که سلیمان در حمام بود غافل بدان
شهر در آمد و سلیمان فی الفور از حمام بر آمده راه فرار پیش گرفت
قضا را گذرش بر دیهی افتاده مردم آن موضع وی را بقتل رسانیدند
سرش [illegible]ی آوردند موسی چلبی من حیث الاستقلال

موسی چلبی

قایم مقام پدر گردیده ابتدا مردم آن موضع را که در قتل برا[illegible] جرأت
نموده بودند بقتل رسانید و به تدریج خواست [illegible] سابق از
میان برداشته غلامان را تربیت نماید که اکثر [illegible] مقدم وی
سلطان محمد پیوسته او را دفع و رفع برادرش محرص گردانیدند و در
[illegible]ششصد و چهارده ملاقی فریقین دست داده موسی [illegible]
[illegible]ده محبوس بلکه مقتول گردید و سلطان محمد چون برادر خود موسی
را بزه کمان که بلغت ترکان کریش گویند از میان برداشت هر آینه
بکرشمیم اشتهار یافت [illegible]دی حال شخصی ظهور نموده دعوی کرد

که مصطفی پسر ایلدرم بایزید بود میان اورا دوزم مصطفی نام نهادند و آتش
این فتنه بالا گرفت مدتی ملتهب و مشتعل بود تا در سنه خمس و عشرین
و ثمانمایه او را بدست آورده بآب تیغ مرگ لعاب آن التهاب را
انطفا بخشیده و در شهور سنه ثمان و اربعین ولنفس از سلطنت صوری
گرفته پسر خود سلطان مراد را بجای خود نشانیده عزلت اختیار نمود و
و بعد از چندگاه بازه هوای سلطنت کرده پسر نیک اختر اصلا مضایقه
دران ننموده و چون سلطان مراد در اربع و خمسین باجل طبیعی درگذشت
سلطان مراد اطان مراد در محرم سال مذکور بی مزاحمت غیری
بر تخت سلطنت جلوس نموده مرتبه اش از آبا و اجداد درگذشت
ے جهان را بخوبی جهان دار شد · به تخت حکومت سزاوار شد لهذا
جهانبانیه اش یکی تسخیر شهر استنبول است که دست تسلط هیچ پادشاهی
بدان نرسیده بود و او ابتدا از عزیمه و تقصا ثبت بدیعه آن بلده را در سال
هشتصد و پنجاه و هفت جبرا و قهرا بگرفت و یکی از فضلا تاریخ را بلده طیبه
یافته و بسیار [illegible] از ان میان او و حسن پادشاه که در وقتی حادث شده
مهم تقتال و [illegible] اگرچه اغربو محمد پسر حسن پادشاه ابتدا
ب[illegible] وزیر را منهزم ساخته خاص مراد را که امیر الامرا بود به قتل
رسانید اما در تاریخ سنه ثمان و سبعین و ثمانمایه در حدود ارزنجان
تلافی نموده ظفر یقین دست داده شکست بر حسن پادشاه افتاده زینل
بیک پسر حسن بقتل آمده و عزیزی نیکو گفته الله نصر اعزیز را تاریخ آن
یافته و با این اقبال و شجاعت بعلم و فضیلت اتصاف داشته
رعایت فضلا بسیار می نموده چنانکه مولانا علی قوشجی بعد از فوت

میرزا الغ بیک اراده حج نموده چون تبریز رسید حسن پادشاه مقدمش را
گرامی داشته برسم رسالت نزد سلطان محمد خان فرستاده و سلطان
محمد ویرا تجسس نموده خواست که نگاه دارد و مولانا گفت که چون بنده
برسالت آمده ام توقف من مناسب نیست بعد از معاودت اگر
اشاره افتد بر بندگی سلطان خواهم رسید و سلطان بر جاده رعایت
وی رفته حکم فرمود تا در هر منزلی که مولانا نزول نماید حکام و عمال آن منزل
هزار دینار سرخ بمولانا تکلف نموده برسم ضیافت و خدمتکاری قیام
و اقدام نمایند و مولانا بعد از ادای رسالت بخدمت سلطان رسیده
مدرس مسجد ایا صوفیه بوی مقرر گردید و حکم شد که هر روز صد هزار درم جهت
صرف معیشت مولانا سامان نمایند تا بفراغبال نفس افاده بر خواطر
طلبه بگارد و مولانا در غایت اعزاز و احترام روزگار میگذرانید تا نوائی فن
بعالم بقا برافراشت و مولانا علی رساله حساب را بنام سلطان نوشته
و مسمی بمحمدیه گردانیده و در حرکت اخیر که مولانا باستنبول آمد دختر برادر خود
بحباله شیخ محی الدین موسی اسکلبی که از مشا[illegible] مقام بوده
درآورده و از آن دختر مولانا ابو السعود که اعلم [illegible] بوده بوجود
آمده و او را تفسیر یست که تاریخ اتمام آن از تفسیر اکبر یافته اند و مولانا
عبد الرحمن جامی صد قصیده در مدح سلطان محمد گفته که مطلع یکی از آن
قصاید این است کم کسی بر سر جاه و جلال چون تو کرد اکتساب
فضل و کمال و سلطان محمد بنیکی و نیکنامی روزگار میگذرانیده تا آخر
یوم الخمیس سیوم ربیع الاول سنه ست و ثمانین و ثمانمایه در حوالی
کار ویری فوت گشت و تاریخ [illegible] واقع را فی یوم الخمیس یافته و بس

سلطان محمد

سلطان بایزید

از بعد پسرش سلطان بایزید در روز شنبه نوزدهم شهر مذکور بر تخت
نشست برادرش سلطان از قرامان که باقطاع او مقرر بوده لشکری
فراهم کشیده متوجه برسا گردید و سلطان بایزید با جنود موفور بجانب وی
نهضت فرمود و در نیکی شهر تلاقی اخوین دست داده جم سلطان
بعد از انهزیمت بولایت فرنگ افتاد و فوت گشت و سلطان بایزید
در ایام سلطنت صاحب اقتدار گشت و ولایت بیش از بیش مفتوح
ساخت خصوصا ولایت حصار الخنس که از معظمات ولایت
فرنگ است و سلطان بایزید را سه پسر بوده سلطان احمد و
سلطان قورخت و سلطان سلیم و سلطان احمد اکبر اولاد بود
و پدر او را زیاده از دیگران دوست میداشت و او همیشه بعیش و عشرت
میگذرانید و سلطان قورخت با اهل فضل و کمال بسر می برده و از فضیلت
فیض بخشی داشته و سلطان سلیم [illegible] بوده و در نظر در بردن باقطاع
داشت چون خبر ضعف پدر از اندرون او بر [illegible] علو همت خود سخنان
معروض [illegible] شد و پس از ان کوچ کرده متوجه ولایت
خود گردید [illegible] جمعی از معتمدان بر او رسانیدند که سلطان از
آمدن تو آزرده شد کس بطلب سلطان احمد فرستاده تا تخت
سلطان را بدو سپارد و از این خبر در بحر اضطرار غوطه خورده لوای
مخالفت بر پدر افراخت و بعد از تلاقی فریقین در مابین اورمه وکا
مغلوب گشته بپسرش سلیمان سلطان که صاحب کفه بود بوسه
و بعد در خلع وی بجد شده خواست که سلطان احمد را بر تخت سلطنت
نشاند که امرا و منجنده که با او زبان یکی داشتند اتفاق کرده از سلطان

۳۰۵۰
۲۹

التماس نمودند که او را ولی عهد سازد و سلطان درین باب تاملی داشت
و راضی نمیگشت تا جمعی در خفیه کس بطلب وی فرستاده او را طلب داشتند
و چون باستنبول رسید مصطفی پاشا وزیر اعظم با کوسه مصطفی ینکچری
اقاسی و همدم پاشا در سلطنت وی اتفاق کرده طوعا و کرها از سلطان رخصت
جلوس رو حاصل کردند و سلطان را همراه یونس پاشا و قاسم پاشای
دفتردار بقلعه دیمه که بواسطه چنین روزی ترتیب یافته بود فرستادند تا در
اثنای راه بر سلطان مرض دق غلو آورده بتاریخ سنه ثمان عشر و تسعمائة
وفات یافت مولانا عبد الرحمن جامی سلسلة الذهب را باسم او کرده
چنانچه ازین چند بیت ظاهر میشود ـ کاش نوشیروان کنون بودی ؛
تا بدعوی عدل شرمنده خسروی روم را شدی بنده ؛ عدل ازو بیش
فزون بودی ؛ مهبط العز و العلی سلطان بایزید ابلدرم شه دوران و از بدایع
آنکه این مصراع از روی حساب موافق سال جلوس است مولانا محمد بن
محمد بن قاضی زاده [illegible] مولانا میرم چلبی در زمان بوده و باشاره سلطان
شرحی بر زیج الغ بیکی نوشته و ایضا شاه محمد طبیب [illegible] از بی نظیران
زمان بوده در خدمت آن بادشاه بسر می برده و [illegible] مولانا جلال
الدین محمد دوانی است بعد از تحصیل بمکه شریفه رفته در آنجا [illegible]
تا به تقریب اوصاف فضل و کمال او بسلطان رسید از تربیت مکرر او را
نموده و بتدریج کارش بجائی رسید که محسود همکنان گردید و او را چند
تصنیف است مثل شرح مو برد و شرح کافیه و شرح ایساغوجی و غیر
آن و غیرهم سلطان سلیم بن سلطان بایزید در عهد هم صغر برادر رنگ
فرمان فرمای برآمده متوجه بر [illegible] گردید و دهشت نفر از برادرزادهای خود را

که در آن جا بر وند دست آورده بقتل رسانیده و از انجا متوجه مغنیا گردید
برادرش قورقوت از وصول او خبردار شده در یکی از جبال گریخت
و آخر ظاهر گشته بقتل رسید و هم دران ایام از زبان امرا و مقربان خود
کتابات مزور بسلطان احمد نوشته او را بر مخالفت تحریص نمود و سلطان
گول خورده لشکر بر سر سلطان سلیم کشید و پس از قتال مغلوب
شده مقتول گردید چون از دفع او فراغ باز پرداخت لشکری از اطراف ولایت
و هم کشیده متوجه آذربیجان گردید خسرو ایران شاه اسمعیل ماضی
در همدان از آمدن او آنجا یافته با دوازده هزار سوار که ملازم اردوی وی بودند عنان
یکران بجانب وی معطوف گردانید و در اوایل رجب سنه عشرین و تسعمایه
و در بیست فرسنگی تبریز بموضع جالداران تقارب فریقین دست داده
قتال صعب روی نموده و کس بسیاری از سپاه ایران بزخم تفنگ
دشمنان نیز خنک کشته گردیده و سلطان سلیم تبریز آمده هشت روز
در آن شهر توقف نموده و در آخر ماه طبل کوچ زده بجنوب روم در حرکت
آمد و در سنه احدی و عشرین و تسعمایه قلعه کماخ را از تصرف گماشتگان
شاه اسمعیل [illegible] بتصرف آورد و هم درین سال لشکر بالکای ذو القدر
کشیده علاء الدوله را استیصال ساخت و در سنه اثنی و عشرین با سلطان
غانصو غوری صفت جدال و قتال آراسته ولایت مصر و شام را از
تصرف او بیرون آورد و در سنه ثلث و عشرین که در مصر قشلاق زده
بود شریف برکات شریف مکه فرزند خود ابونمی را بخدمت سلطان
سلیم فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد نموده خطبه بنام او خواند و پس
از آن سلطان سلیم بملاحظه [illegible] نام آرا که بمغلوجا و شش

اشتهار نموده نشست بدیار بکر فرستاد تا آن دیار را مسخر ساخت و قراخان
برادر محمد خان استاجلو را که از جانب شاه اسمعیل حکومت می نموده
بدست آورده بکشت و خود لشکر بدیار عرب کشید و آن ولایت را
نیز بحیطه تصرف آورده و پس از چندین فتوحات در شب جمعه ششم
شوال سنه ست و عشرین و تسعمایة با دل پر حسرت و دست تهی بوادی
خاموشان منزل گزید مولد و تولدش هشتصد و هفتاد و هفت بوده و تاریخ جلوسش
ازین مصراع مفهوم میگردد سلطان سلیم ولدین صاحب قران
عالم و در تاریخ جهان آرا آمده که مولانا حلیم بن علی قنبر که معلم سلطان بوده
بتدریج مرتبه اش بجایی رسید که جمله اعیان درگاه بدو ملتجی می شدند
و امنیتی بر ایشان شاق می آید یکی ظرفا در آن باب این بیت انشا
نموده بیت پادشاهی که نام شرعی سلیم اولا لایق بو مصاحب عبد
الحلیم اولا و چون کتاب عدا احوال سلطان سلیم از سواد حیات
عاطل ماند سلطان سلیمان بن سلطان سلیم در اماسیه می بود
بر فور کسان فرستاد و او را طلب داشته در پانزدهم شوال [illegible] سال
[illegible] یعنی شاعر قصیده در آن [illegible] ت که هر مصرع اش
تاریخ جلوس بود و این بیت از انجمله است بیت بداده زمان ملک
کامرانی بکام کس عهد سلیمان ثانی و او از جمیع آل عثمان بعدالت
و شجاعت امتیاز داشت و چهل و هشت سال پادشاهی کرده
در عهد او ممالک روم بکمال آبادانی رسید و ولایت بسیار بر الکای
موروثی افزود و از شاه بابا ایران شاه طهماسب صفوی نقل است
که سلطان سلیم جای [illegible] هند و پادشاه صاحب خطبه و سکه

سلطان سلیمان [illegible]

را صاحب بوده و هفت صد هزار علوفه خوار داشته اگرچه به تحریک جمعی
چهار کرت لشکر باذربیجان کشیده اما هیچ وقت کاری از پیش نتوانست
برد آخر در مقام تلافی و رضاجوئی درآمده در سنه تسع و ستین قواعد
صلح استحکام پذیرفته مبانی وداد چون بنیان مشید شد او ممهد گردید
و عالمان از طرفین بدان مبتهج و مسرور گشتند و قاضی عطائی رازی
دران وقت این قطعه انشا نموده شکر خدا که کرم کردگار قاید
اقبال درین کهنه دیر نشستلق صلح شهان جهان براز فکند آتش حسرت
بنیر ضابط ایام چو تاریخ صلح جست خرد گفت که الصلح خیر و باعث صلح
مشتر این بود که در نهصد و شصت و چهار سلطان بایزید برادر سلطان
سلیمان با دوازده هزار سوار گریخته بجانب ایران در حرکت آمد و شاه
طهماسب مقدم وی را گرامی داشته انواع اعزاز و احترام بجای آورده تا آنکه
بنابر امور نالایقی مقید گردید و سلطان سلیمان که از وی بغایت
هراسان بود این معنی را فوزی عظیم [illegible] شا را بر رسم
رسالت [illegible] فرستاده اظهار دوستی و یکجهتی نمود و بر اثر آن خسرو
پادشاه [illegible] هدایای فراوان ارسال [illegible] که [illegible]
سلطان بایزید را بوی بسپارد تا بقتل رساند و شاه مذبور که در دفع
رفع او متحیر بود آن مطلب را غنیمت دانسته سلطان بایزید را بوی سپرد
و خسرو پاشا وی را با فرزندان هلاک ساخته نعش ایشان را بر ستانبول
نموده و پس ازین قضایا سلطان سلیمان نیز از غوغای جهان دل
بازبرداخته در نهصد و هفتاد و چهار روی بعالم بقا آورد و پس از وی سلطان
سلیم بن سلطان سلیمان پادشاه گردید او نیز در نهصد و هشتاد و دو

سلطان مراد

سلطان محمد بن سلطان مراد

رومیه

بود و توجه بعالم بقا بر افراشت و برادر او سلطان مراد صاحب ملک و ملل
گشت نصرت او را با جنود و مصار امحار بات و دست داده همه وقت غالب
آمد و الحال سلطان محمد بن سلطان مراد برادر او زنگ حضرت روم و فرنگ
و سایر امصار و اقطار برادر او بجا اشتمکن و بوده غایت ابهت و عظمت را
دارد و رومیه شهریست در غایت عظمت و بزرگی او شش صد گز با بر وارد
و بازار مرغ فروشی آن شهر را یک فرسنگ نوشته اند و اطرافش
بقولی چهل فرسنگ و بقولی سیزده فرسنگ و عرض باره اش
را سیزده ذرع و ارتفاعش را هشتاد ذرع بر آن سیصد فرسنگ نهاده اند و دو دروازه
دارد که یکی را باب الذهب و دیگری را باب الملک گویند و مابین این
دو دروازه بازاریست که ستون نهاد آن همه از مس ریخته و سقف
آن نیز از مس ریخته اند و بر بالای آن نیز بازاریست که در دکاکینش
تجارات مختلف بکار رفته از انجمله عمارتیست که هزار و سیصد ستون
مرمر و هزار و دویست ستون مس دارد که طول هر ستونی پنجاه و پنج
ذرع و ... دوازده ... از مس که ... گرفته اند
... و صندل ... و صد و سی گز
... از زر و نقره ... طلا بر آن ... عرض
آن عمارت یک فرسنگ است از ولید بن مسلم نقل است که
شهر رومیه بازار سلطان ...
... آن ... بازاری دیدیم ...
پاره از آن شهر ده شد با زر زینت بدید آمده فرود آمدیم قصابی دیدیم قریب
بشش میل که مردم درویی با کام و شهر مشغولی داشتند و یک ...

درمیان آن فضا ساخته بودند که دری بسوی مشرق و دری بجانب مغرب
و هشت و بر این دروازه ها دیبا با هفت رنگ و در بعضیهای مصر و فرنگ
آویخته بودند و دیگر بکار برده شلشوین شهری بزرگ است بعضی شلشوین
شلشو و برخی شلشون نیز خوانند در کنار محیط واقع است و مردمش مذهب
نصاری دارند و در آنجا نوعی از سمور سازند که چون در کشند شبهای آن قرشنه
زایل نشود و بمذهب ایشان اختیار طلاق در دست زن باشد قرشنه
از بلاد فرنگ است و بعضی اکرشه نیز گفته اند و در آنجا صنفی از مردم می باشند
که نصف روی ایشان در غایت سفیدی و نصف دیگر در غایت سیاهی
است زره کران و تبرسران دو ولایت است در طرف باب الابواب زره کران و تبرسران
که اهل آن دیار تا منتهای اطول در دیهای بهم و جشنهای کبود دارند و بغیر
زره ساختن صنعت دیگر ندانند اما بغایت غریب و دوست [illegible]
و در این باب مبالغه [illegible] بر زده اند چنانچه اگر شخصی بخانه شخصی مهمان [illegible]
باشد [illegible] از [illegible] و [illegible] آنجا [illegible] بیشتر [illegible]
بوده [illegible] سازنده [illegible]
دایه [illegible]
[illegible] مذهب [illegible] برای عالم آرائی مطالعه کنند گمان [illegible]
نمانند که چون محمل از اخبار غرایب آثار اقلیم ششم نوشته اند
قلم قدم در ساحت اقلیم هفتم نهاده شرح آن می نماید
[illegible] باریک بین [illegible] شنیدم نیز [illegible]
آنکه خواندم بسی حکایت بشنیدم از هر کسی سخنها که چون
افکنده بود بهر سخنی در پراکنده بود نسخه برداشتم تا بها

بروی بستم از شر بریها بر اکنده از بهر ودی دانه برآرا استم چون صنم خانه

اقلیم السابع

و اقلیم السابع این اقلیم بقمر منسوب است و اول عما
ساکنانش میان شقرت و بیاض باشد و ابتدا این اقلیم از
جانب مشرق بر بلاد یاجوج و ماجوج گذشته بر بلاد کیماکیس و الان
و شمال بلاد صقلاب گذرد و بر مغرب بلاد ترخان رود و طول این اقلیم
از مشرق تا مغرب شش هزار و هفتصد و هشتاد میل پنجاه و چهار
دقیقه است و عرضش صد و هشتاد و پنج میل مساحت این اقلیم
صد و هشتاد و هفت هزار و هفتصد و بیست و یک فرسنگ و ثلثان
فرسنگ است و درین اقلیم عمارت کمتر است و در تمام این اقلیم بیست
و سه شهر است و بقول پنجاه شهر و ده کوه عظیم و چهل و نه رود و از

بلغار

و از شهرهای اسلامی یکی بلغار است بر رود آتل و در غایت برودت
و در آن موضع اشجار ثمره نیاورده اند که بلغار از جمله بلغار الکبری [illegible] این بلاد
است چنانچه در مقدمه [illegible] اوس [illegible] بلاد [illegible] شهر بلغار
بلغار و بعضی در نهایت [illegible] شمال واقع شده و باعتقاد [illegible]
از بلاد مغرب و شمال است [illegible] و دریا و [illegible]
[illegible] در اوقات خایب نشود و کوتاهی [illegible]
[illegible] شد و شب به جهت [illegible] و باز بر عکس این گردد و در ناحیه
[illegible] نیست که نصف شقار اعلای او شش ماه بجانب یمین
و شش ماه بجانب یسار مثل لام الف و وقت اکل بهم منطبق
گردد و گوشت او اکثری از امراض را نافع باشد [illegible] سنگ
گرده و مثانه را و بیضه او را چون بر برف گذارند برف گداخته شود

۲۰۵۷

واز ابو حامد اندلسی مرویست که در بلاد بلغار شخصی دیدم از نسل عادیان
که بغایت طویل القامت بوده و در خدمت پادشاه بلغار تقرب
تمام داشت و در هر لشکری که او بودی فتح میسر شدی و خصم هزیمت
یافتی اهل بلغار جمله مسلمانند و مذهب حنفی دارند و باعث را چنین
گفته اند که وقتی یکی از صلحا که از طبابت بخشی تمام داشته بدان
دیار وارد گشته قضا را پادشاه آن ناحیه را عارضه بوده و جمیع اطبا
از معالجه آن بعجز معترف بوده اند و آن مرد صالح بعرض رسانیده که
اگر ملک عهد نماید که بعد از معالجه مسلمان شود من متعهد رفع آن عارضه
میکردم و پادشاه بعد از شفا یافتن مسلمان گشته و بتدریج مردم
نیز مسلمان شده اند از نیکان آن شهر یکی خواجه احمد که در غزنین می بوده خواجه احمد
و حکیم سنائی غریب نامه را بنام او گفته و قبرش الحال در بالای
قبر سلطان محمود واقع است و آن گنبد ایست در غایت نضرت
و نضارت موسوم به گنبد [illegible] که [illegible] اعتقاد اسرار
بود [illegible] بنده او [illegible] بود [illegible] کوه و جنگل کرد طعن
اوست [illegible] شد [illegible] بود صقلاب صقلاب
در غرب [illegible] افتاده اگرچه [illegible] اقلیم سابع
اما پاره از اقلیم ششم نیز دارد و بعضی از ایشان در آن طرف
سابع بیرون از هفت اقلیم توطن دارند چنانچه در اقلیم [illegible]
مجملی از آن نوشته آمد و صقالبه چند قوم اند از غایت کثرت و صولت
و هر قوم را پادشاهی علیحده است و همواره لوای منازعت بیکدیگر
می افرازند که اگر اختلاف ایشان نبودی هیچکس طاقت مقاومت

۳۰۵۸

ایشان نمی‌دانستنی و آن جماعت بعضی مذهب نصاری دارند و بعضی
آفتاب بمعبودی می‌پرستند و پسر ایشان چون بحد بلوغ رسند
تیر و کمانی او را داده بدو رخصت نمایند تا بجهت خود اسباب معیشت
بهم رسانند و دختران ایشان سر و پا برهنه بیرون آیند و کرد بر زن
و بازار گردند هر کرا میلی بهم رسد معجری آورده بر سر وی اندازد و
نام زنی بر وی گذارد و آن دختر دیگر از منزل بیرون نرود تا وقتی که بشوهر
دهند و در مذهب ایشان تا بیست و پنج زن جایز و شایع است
و در نزدیک ایشان موضعی است که قوم آن موضع از صنف یاجوج
و ماجوج است چنانچه یک گوش را بجای فرش بزیر خود اندازند
و یک گوش دیگر خود را بپوشند و قد ایشان یک شبر و نیم است
و در رنگ سیاه چنگالها دارند و مانند سگ فریاد کنند یاجوج و ماجوج
با عتقاد ... از اهل تاریخ از نسل یافث بن نوح اند و چون
... و اولاد ... در انتظار زمین رفته ... اند
یاجوج و ماجوج ... اراضی مشرق رفته بجایی ...
... آمده اند
... اند
... و ماجوج
... شان
...
... جمیع
ایات ... صف می‌باشند اول جای ... یک را
از ایشان صد و بیست گز طول قامت بود و عرض ... آن

مشابه و موافق نباشد صنف دوم زمره اند که هم اول عرض بدن ایشان
صد و بیست گز است صنف سیوم گروهی اند که طول و قصر قامت این ایشان
از یک شبر تا چهل ذرع گشد و این صنف را کلیم گوش نیز گویند
و فیل و کرگدن با یاجوج و ماجوج مقاومت نتوانند کرد و از اجناس
وحوش و سباع ضاره هر چه بدیشان باز خورد نجات نیابد و هر کس
از ایشان که بمیرد گوشتش را بخورند و ایشان زاملی نباشد و مذهبی
در رنگ حیوانات معاش کنند صاحب روضة الصفا آورده که
اهل تاریخ گفته اند که سد یاجوج و ماجوج را ذو القرنین اکبر بسته و بعضی
گفته اند که محدثات ذو القرنین اصغر است که اسکندر بن دارا بن
بن بهمن بن اسفندیار باشد که اسکندر رومی نیز گویند بهر تقدیر اسکندر
و از آهن خشتها فرموده تا زدند و مس برا گدازند تا آن خشت سد را
بساخت آورده اند که طول آن سد صد و سی فرسنگ است و عرض
پنجاه فرسنگ و بنای آن از آب [illegible]
و در [illegible] ساخته اند که [illegible] وارد و هر [illegible]
[illegible]
[illegible] بر آن [illegible] اند که اول آن [illegible]
[illegible] هفت ذرع و [illegible]
[illegible]
[illegible] قوم [illegible] بدر [illegible]
آن گرزها را بر آن در زنند و قفل را در جنبانند تا دلالت بر آن کند
که ایشان پاسبانی دارند و این امر شهرت تمام دارد که یاجوج و

یاجوج هر روز یکبار به پیش سد اسکندر آیند و سد را بنیش و چنگال و
زبان بجایی رسانند که اندکی باقی ماند چون مانده شوند آنرا بگذارند که
صباح آمده تمام خواهیم کرد و چون صباح بدانجا آیند بقدرت حق تعالی
آن سد را بر نسق اول بینند و تا روز قیامت معامله ایشان
این چنین باشد چون وقت خروج ایشان شود سد را سوراخ
کرده برآیند و روی زمین را فرو گیرند و هر حیوانی که یابند بخورند و اگر کسی
از ایشان بمیرد او را نیز بخورند و بر تمام خلق زمان فایق آیند و آنچه
[illegible] کشته نشوند در حصنها متحصن گردند بعد از آن خدنگ [illegible]
[illegible] تیرها بطرف [illegible] افکنند و بقدرت حق تعالی تیر ایشان
خون آلوده باز گردد و بدین سبب خوشحال گردند گویند که چون بر
اهل زمین غالب شده بودیم اکنون اهل آسمان را نیز مغلوب
خود ساختیم بعد از آن حق سبحانه و تعالی کرمی را بر ایشان گماشد
که آن [illegible] کرمان در گوشهای ایشان روند
[illegible] هلاک [illegible] سازند و مردمی که از [illegible] ریخته در
[illegible] و پیش
[illegible] بعد از آن حق تعالی بارانی بر ایشان [illegible]
[illegible] ایشان پاک [illegible] دریا اندازد و در ممالک
[illegible] مسطور است که در وقت خلیفه [illegible] سد یاجوج
و ماجوج گشاده شد هر امینه سلام ترجمان را با پنجاه کس فرستاده
تا تحقیق نماید و سلام از سامره به ارمنیه رفت و از آنجا به بلاد آران
و از آن موضع به باب الابواب و ولایت خزر رفت و ملک

جزرکه ترخان نام داشت کسان همراه سلام کرد و انجا عت از ولایت
خزر بست و شش روزه راه رفتند تا بزمینی رسیدند که بوی ناخوش
ازمین بمشام میرسیده و ده روز دیگر آن زمین را در نوشتند تا بجای
رسیدند که کوهی بنظر در آمد و حصنی که جمع در وی بودند اما از آبادانی
دران موضع اثری نیافتند و مردم خلیفه ازان منزل نیز درگذشتند
و هفت منزل دیگر طی کردند تا به بعضی از حصون رسیدند که نزدیک
بدان کوه بود که سد یاجوج و ماجوج در شعب آن کوه واقع است
اگرچه بلاد آنجا اندک بود اما صحرا و اماکن بسیار داشت و در جمله
حصون آن سرزمین حصنی بود بغایت حصین که محافظان سد یاجوج
و ماجوج درانجا ساکن بوده اند و دین اسلام داشتند و زبان عربی
و فارسی را میدانستند اما از وجود خلفای بنی عباس بی خبر بودند
تا بهر تقدیر سلام را از [illegible] گذشتند و روز دیگر بر [illegible] نزدیک
[illegible] دیگر سلام کوهی دید و دروی که بر آن کوه [illegible]
[illegible] از آن دو در از خشت پخته و قفلی [illegible]
برآورده بود [illegible] بر آن [illegible]
تفحص [illegible] و خاطر از شکستن سد فارغ ساخته [illegible]
معاودت خلیفه [illegible] رفت [illegible] اندکه مدت رفتن و آمدن [illegible]
بدو سال و چهار ماه کشیده بود [illegible]
مردم آن [illegible] یکدیگر متفق در مهربانی باشند و چون کسی [illegible] خشم شود
مزدوری با مرد دیگر قدری آهن [illegible] بآتش گرم کنند و ضربی [illegible] خواهند
و دو چوب فرو برند و آن آهن را نیز بر گرفته بر پایهای [illegible] آن

دو چوب نهند و متهم آن آهن را بر دارد و چند قدم ببرد و ببندد از دو
بیش و بر او موکل دهند و در روز سیوم باز کنند اگر دست او نگه
زده باشد مجرم و گنه کار باشد و الا بی گناه بود

باطن الروم

باطن الروم موضعی است که جمعی از اهل نصاری متوطن اند و با یکدیگر دوستی
و محبت دارند و از ایشان هر که بگناهی متهم گردد چهار دست و پای
او را ببسته در آب می اندازند اگر با آب فرو رود گناه ندارد چه او را
آب قبول کرده و اگر فرو نرود گنه کار است و او را بسزا رسانند

جابلقا

جابلقا شهریست در نهایت ولایت مغرب و اهل آن
اند اولاد عاد اند و یهودیان بر این اعتقاد که چون اولاد موسی از
بخت نصر بگریختند حق تعالی ایشان را بجانب جابلقا انداخت بعد
الحمد و المنة که بمساعدت توفیق ابدی و بموافقت تایید سرمدی
این جلد بدیع منظر که مدتی مدید در لباس سواد مخفی بود بکسوت بیاض
[illegible] بکر که [illegible] در جلباب تحریر
موقوف بود [illegible] تصحیح [illegible] تنقیح جلوه گر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] بازار [illegible] شناسی جواهر
[illegible] اگر [illegible] دوست [illegible] صرفیان
[illegible] اگر [illegible] ساخته اند
از [illegible] بیع [illegible] در این کتاب بر دوم رنجی [illegible]
صدری از وثاق مردم بدری در هر گنجی از آن هفتم گنجی و این در شاهوار
که از بحر فکرت بر ساحل نطق و معرفت افتاده نظم و نثری بوده

کمکر ذهول و ترک بر تارک آن نشسته بود و چون مد و نقطه مهر و وفا
از وهم گسسته و بر تار و بود نسیج آن عناکب نسیان تنیده
یعقوب وار بسیار آمین و شیرین چنین شیرینی بچهره
کشای نمود سخن که بغواصی این بحر ژرف خون جگر خورده
ام از صرف حرف عقل شناسد که چون خورده ام تا به تو این
عقد در آورده ام خاطرم افکنده هزاران چنین تا به تو آورده عروسی
چنین طبع سخن سنج شناسد که چیست کور چه داند که درین
پرده کجیست هر طبعی که زین خوان بود آن شکر طلب پاره
از جان بود هست امیدم که سخن دوستان چون گذر آرند
درین بوستان کام دل از میوه او خوش کنند بست بیهوده
فرامش کنند استغفر الله چه هزیان میگویم و طریق چه نزهات
می پویم صدف پاره چند بی مقدار بر هم ریخته و خزف ریزه چند
بی اعتبار با یکدیگر آمیخته قایل [illegible]
در دیوانگان از نابغ نظران را چه کاری و نزد کامل خردان را [illegible]
اعتبار [illegible]
وند [illegible]
[illegible] آلوده را باین [illegible]
بنهایت حضرت باری جل ذکره چنان است که با نظر اعتبار
هنر [illegible] اصحاب عقول منظور و مقبول کرده بمنه و کرمه

الهی لطف خود را یار من کن ز رحمت یک نظر در کار من کن
جنانم بخش روشن پادشاهی که از من هیچ گوهر هم نگیرد جنابی
اجابت را صفیر یار من کن سعادت را غلام کوکبم کن [illegible]

گر تا مطلوب جانم حاصل آید · مگر قومم بقبول یکدل آید · بو کر ملک
معنی آشنائی کنند یادم باخلاق و دعایی
تمت تمام شد

این کتاب بحسب الحکم خان والاشان فیض بخش
فیض رسا [redacted]ن صاحب سلمه المنان
کتبه العبد الضعیف المذنب الراجی
الی الله غلام حسین کمترین از شاگردان
حضرت حافظ عظیم الله غفر له ولوالدیه

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه گارم

[illegible]